



حماسه ستارخان

عباس پناهی ماکوئی

کیخسرو کشاورزی



حماسه ستار خان

نوشته عباس پناهی ماکونی

ترجمه کیخسرو کشاورزی



مؤسسه انتشارات امیر کبیر
تهران، ۱۳۵۹



پناهی ماکولی، عباس
حماسه ستانخان
ترجمه کیخسرو کشاورزی
چاپ اول: ۱۳۵۹
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.

شناسائی نویسنده کتاب.

حماسه ستارخان از جمله درخشان‌ترین آثار ادبی نویسنده آذربایجانی عباس علی‌اکبر-
اغلی پناهی ماکوئی است.

عباس پناهی ماکوئی بمسال ۱۹۰۲ (۱۲۸۱ ه. ش.) در شهر ماکو زاده شد،
دوران کودکیش را در آن شهر گذراند و از سال ۱۹۰۸ (۱۲۸۷ ه. ش.) تا ۱۹۱۷
(۱۲۹۶ ه. ش.) در شهر خوی درس خواند.

پدر این نویسنده بنام حاجی علی‌اکبر که بازرگان بود، از دانش زمان خود بهره
کافی داشت و از دوستان ادیبان به‌شمار می‌رفت. او در انقلاب مشروطیت که ضمن
سالهای ۱۹۰۵-۱۹۱۱ در ایران روی داد، شرکت داشت و باین انگیزه از سوی
کارگزاران شاه خود کامه قاجار دچار پیگرد شد. عباس با پیروی از پدرش در زمان
کودکی به ادبیات گرایش یافت، همراه او که برای بازرگانی به‌خارج از کشور (روسیه،
اسلامبول و شهرهای دیگر خاور نزدیک) سفر می‌کرد، می‌رفت. ضمن این سفرها
بگونه شگفت‌انگیزی استعداد ادبی اش شکوفا شد.

عباس پناهی در ۱۵ سالگی زیر تأثیر اشعار شاعر کلاسیک آذربایجانی،
علی‌اکبر صابو، قرار گرفت و نخستین شعرش را سرود. او که از سال ۱۹۲۲ در شوروی
بسر می‌برد، نخستین اثرش را در روزنامه «ینگی‌فیکیر» (اندیشه نو) چاپ تفلیس به
زبان آذربایجانی منتشر کرد.

پناهی ماکوئی بمسال ۱۹۲۳ شعری زیر عنوان «الفبای نوترکی» سرود و ضمن آن
اصلاح الفبای آذربایجانی را بعنوان ارزنده‌ترین اقدام ستود. دیری نپائید که به
نوشتن نثر همت گماشت. بمسال ۱۹۲۵ (۱۳۰۴ ه. ش.) اثر نثر او بنام «پیشان» در
مسابقه‌ای که بوسیله روزنامه «ینگی‌فیکیر» برگزار شده بود، پایه دوم را بدست آورد.
در همان هنگام نویسنده، نوشته‌های دیگری را در روزنامه «آذربایجان» چاپ باکو و
نشریات دیگر منتشر کرد.

عباس پس از مرگ پدرش (۱۹۲۸) بمشهر ماکو (ایران) بازگشت. در ایران به

سال ۱۹۳۶ (۱۳۱۵ ه. ش.) بانگیزه فعالیت پنهانی اش در جنبش آزادی ملی ایران به زندان افتاد و پس از یک سال از زندان آزاد و به شهر زنجان تبعید شد. به سال ۱۹۴۰ (۱۳۲۰ ه. ش.) هنگام اوج گیری جنبش دموکراتیک و ضدفاشیستی آذربایجان ایران، به فعالیت علنی در این جنبش پرداخت. در این سالها در روزنامه «آذربایجان» چاپ تبریز. مقاله های انتقادی و اجتماعی فراوانی از نوشته های عباس پناهی ماکوئی بچشم می خورد.

به سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۵ ه. ش.) عباس پناهی ماکوئی به اتحاد شوروی مهاجرت کرد. هنگامی که در باکو (شوروی) بسر می برد داستانها و سرگذشتها و رمانها و آثار ادبی چندی نوشت و به عضویت انجمن نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی درآمد، در این دوره، ثمربخش ترین نوشته ها و آثار او در صحنه ادبیات آذربایجانی درخشید. این نویسنده ضمن نوشته هایش تصویرهای راستینی از زندگی مردم ایران، تاریخچه پیکارهای دلیرانه این مردم بخاطر آزادی و استقلال و سرانجام آینده روشن خلق های زیرستم این سرزمین را با شیوه هنری دلپذیری نمایانده است. عباس پناهی ماکوئی در پی اقامت در شهرهای گوناگون آذربایجان ایران و آمیزش با قشرهای گوناگون مردم این سامان، به ترقی نهای اقتصاد، اجتماعی، سنتها، روابط طبقه حاکم با خلق- های ستمدیده پی برده، آنها را بخوبی شناخته و ارزیابیهایش را با ذوق هنری بی همتائی در نوشته هایش گنجانده است. در داستانهای مانند «چوپان اسرارآمیز»، «عاشقان زیبا»، مجموعه «شبهای تبریز»، «مبارزان» (مبارز لر، باکو ۱۹۵۲) و حتی «حماسه ستارخان» (باکو ۱۹۵۷، مسکو ۱۹۶۳)، «زندان پنهانی» (گیزی زندان، باکو ۱۹۴۶) و دیگران این چگونگی بخوبی دیده می شود.

حماسه ستارخان یکی از بزرگترین آثار هنری پناهی ماکوئی است که درباره انقلاب مشروطیت ایران آگاهیهای بس گرانبهائی را بپست می دهد. درباره رهبری توانای این جنبش، درباره سازمان رزمی و سرانجام درباره ستارخان قهرمان و همزمانش راستی هائی را بازمی گوید. در این اثر از جنبش های آزادی ملی و زندگی قشرها و طبقه های گوناگون ایرانیان و تاریخچه پیکارهای سیاسی و نظامی این مردم سخن بمیان آمده است. چهره های وابسته به ملیت های گوناگون ایران (فارس، آذربایجانی، کرد، ارمنی) و نقش های آنها و حتی فعالیت های نمایندگان دولتهای امپریالیستی مقیم ایران را در آن زمان بخوبی نمایانده است. در این نوشته از ناجور بودن محیط اجتماعی ایران ضمن اوج گیری پیکارهای انقلابی بویژه در زمان قیام تبریز زیر رهبری ستارخان، سخن بمیان آمده است.

عباس پناهی همواره کوشیده است که رویدادهای زمان جنبش را بگونه ای همه جانبه بررسی کند. شایستگی بی چون و چرای این نوشته ها از آنجا ثابت می شود که نویسنده ضمن یاد کردن آگاهی های درستی از ویژگیهای رهبران جنبش، مبنای

علمی پرارزشی را دربارهٔ انقلاب مشروطیت ایران عرضه کرده است. آگاهی‌هایی که عباس پناهی نخستین بار ضمن این کتاب داده است، بویژه در نوشته‌های فارسی انقلاب مشروطیت در دهه‌های اخیر اثر گذاشته و مورد بهره‌برداری نویسندگان این آثار قرار گرفته است. (مثلاً در کتاب خاطرات امیرخیزی بنام «قیام آذربایجان و ستارخان» که در سال ۱۹۶۰ به زبان فارسی منتشر شده است)

ضمن این کتاب دربارهٔ خانوادهٔ ستارخان و برادر بزرگترش اسماعیل که هنگام شرکت در یک قیام ضد دولتی کشته شد—و بعدها ستارخان هم به پیروی از برادر بزرگش علیه رژیم شاه قیام کرد—و غیر از اینها نیز مطالبی نوشته شده است. در این نوشته بویژه روی سرشت پیکارهای ستارخان که بر بنیاد جنبش دموکراتیک انترنلسیولی انجام پذیرفته، تکیه شده است و قهرمان این سرگذشت در کلیه پیکارهایش از این اصل پیروی کرده است.

عباس پناهی ماکوئی در سالهای پایان زندگی‌اش با پشتکار فراوان به تألیف زندگی‌نامهٔ دو تن از قهرمانان جنبش آزادی ملی همت گماشت: یکی دربارهٔ سرگذشت شیخ محمد خیابانی که رهبری قیام آزادی تبریز بمسال ۱۹۲۰ را به عهده داشت، و دیگری چهرهٔ انقلابی نامدار مشروطیت ایران، حیدر عمواغلی (تاریوردی) که بمسال ۱۹۲۱ بگونهٔ فاجعه‌آمیزی بقتل رسید. متأسفانه نوشتهٔ دوم ناتمام ماند.

عباس علی اکبر اغلی پناهی ماکوئی روز ۲۹ سپتامبر ۱۹۷۱ (۷ مهر ۱۳۵۰) پس از یک بیماری طولانی در باکو درگذشت.

همانگونه که در بالا آمد، این کتاب به زبان آذربایجانی نوشته شده و بمسال ۱۹۵۷ در باکو و همچنین بمسال ۱۹۶۳ در مسکو منتشر گردیده است. «ک. گربونوا» کتاب را از آذربایجانی به روسی ترجمه و بنگاه مطبوعاتی «ساویتسکی پساتل» بمسال ۱۹۷۲ آنرا با تیراژ صد هزار نسخه در مسکو چاپ و منتشر کرده است.

کار ترجمهٔ کتاب حاضر از متن روسی به فارسی در سال ۱۳۵۳ (ه. ش.) پایان یافته است. در سال ۱۳۵۴ یک نسخهٔ ماشین شدهٔ آن برای باصطلاح «اعلام نظر مشورتی» به ادارهٔ نگارش وزارت فرهنگ و هنر وقت فرستاده شد تا اجازهٔ چاپ گرفته شود. متأسفانه ادارهٔ نامبرده از آن تاریخ تا سرنگونی رژیم شاهنشاهی اجازهٔ چاپ این کتاب را نداد و حتی در آغاز کار کابینهٔ شریف‌اماسی که ادعای «اعطای» آزادی به مطبوعات را می‌کرد، طبق تصمیم شورای وزیران مورخ ۵۷/۶/۲۶ رسماً چاپ و انتشار ترجمهٔ فارسی این کتاب و ۱۲ کتاب دیگر ممنوع اعلام گردید.

هم‌اکنون که سانسور مطبوعات از میان رفته است این ترجمه به هم‌میهنان فارسی زبان پیشکش می‌شود. از انتقاد و اظهار نظر صاحب‌نظران به نارسائیهای ترجمهٔ فارسی این کتاب که بیگمان وجود دارد سپاس خواهیم گذاشت.

کیخسرو کشاورزی

جلد اول

بخش یکم

۱

زمان این سرگذشت تاریخی از سال ۱۸۸۰ میلادی (۱۲۵۸ شمسی هجری) آغاز می‌شود.

در روز تابستانی بسیار گرمی، هنگام نیمروز، زنی که جامه‌گرانها به تن داشت، در ایوان خانه اربابی ایستاده بود و لبخند زنان بازی کودکان را در کوچه تماشا می‌کرد. از این ایوان، نمای روستای مسگران بخوبی دیده می‌شد. آفتاب سوزان بود. زن که جامه‌ای از پارچه کلفت اُبریشمی و مخمل به تن داشت، احساس گرما می‌کرد، با کف دست گوش‌تالودش عرق چهره‌اش را می‌زدود، اما زیر سایه نمی‌رفت تا مبادا از نظارت بازی کودکان بازماند.

این خانه گل و گشاد و زیبا با همه ساختمانهای اضافی‌اش، از آن یکی از خانهای نامی تبریز بنام حاجی صمصام بود. این خان آبادیهای بیشماری داشت، اما مسگران از همه بزرگتر و خوش‌نماتر بود. بانگیزه نزدیک بودن به کوهستان و داشتن هوای پاک، این آبادی از روستاهای دیگر خوش آب و هوا تر بود.

افراد خانواده حاجی صمصام در تابستانها به مسگران می‌کوچیدند و فصل گرما در آنجا بسر می‌بردند. خانم مانند همه زنان خانهای دیگر دست به هیچ کاری نمی‌زد. بیشتر اوقاتش را در ایوان می‌گذراند، بازی کودکان را از بالا تماشا می‌کرد، به گفتگوهای نوکرها گوش می‌داد و گاهگاهی خود را به تماشای خروسهای جنگی سرگرم می‌ساخت.

این زن هنگام دختریش در خانه پدرلوس و نربر آمده بود، از کارهای خانه‌داری و صرفه‌جویی سررشته‌ای نداشت، تنها خواهان زیور و سرگرمیهای دلپذیر بود.

باین انگیزه هزینه‌های حاجی مصمصام بگونه‌ای سرسام‌آور افزایش می‌یافت و از درآمدش بیشتر می‌شد و بنابراین همیشه وامدار بود.

خان برای اینکه به این نابسامانی پایان دهد نیمی از نوکرانش را بیرون کرد، بیگمان با این اقدام خود را در برابر خانهای دیگر بسیار کوچک نمایاند و از چشم آنها افتاد. حتی برای یگانه پسرش، محمدخان معلم سرخانه نگرفت.

کودک از همان آغاز تنها بارآمد— پدرش نخست با سختگیری بسیار از بازی او با کودکان روستایی جلوگیری می‌کرد. اما مادر برای جلوگیری از دلتنگی فرزندش، بگونه‌ای پنهانی به او راه می‌داد تا با آنها پیامیزد و بازی کند.

فرزندخان که بچه‌ننه و بی‌دست و پا بارآمده بود، کوشش داشت که به همبازیهای خود فرمانروایی کند، هنگام بازی خود را سرکرده آنان می‌شناساند. مادر از این سرشت پسرش بسیار به خود می‌بالید و از شیوه رفتارش شادمان می‌شد.

کودکان روستایی از همان آغاز نمی‌خواستند محمدخان را ببازی گیرند. اینان ضرب‌المثلی را از بزرگتران خود یاد گرفته بودند: «خانها در بازی نارو می‌زنند». اما از وقتی که پدر و مادر به محمدخان اجازه بیرون رفتن دادند، او با یوسف علی، پسر پیشکار خان خوگرفت و همراه او به بازی می‌رفت. معمولاً بازی در خرمن‌گله نزدیک راه آغاز می‌شد. محمدخان و یوسف علی بچه‌ها را دو دسته می‌کردند و هر یک سرکردگی دسته‌ای را بدست می‌گرفتند. «سرداران» هر یک «ارتش» خود را به زدو-خورد برمی‌انگیختند، اما بهتر می‌دانستند خود در کناری بایستند و دعوا را تماشا کنند.

از کودکان روستا تنها دوتن، از این آقا زاده‌ها فرمان نمی‌بردند، و بیشتر با آنها به مشاجره می‌پرداختند. یکی از این گستاخان، ستار پسر حاجی حسن بود. حاجی حسن مانند همه مسگرانی‌های دیگر هنگام جوانی به کار دهقانی می‌پرداخت. اما این کارش دیری نپایید و مانند بیشتر روستاییان بخت از او روی برتافت: دامهایش مردند و کشتزارش از بی‌آبی سوخت. سرانجام با ناامیدی برآن شد که بخت خود را در کار پیلهوری بیازماید. حاجی حسن سالها به این روستا و آن روستا سفر می‌کرد و بکار فروختن خرده ریزهایی مانند دکه و نخ و دستمال و پارچه‌های کیم بها می‌پرداخت. همه کالاهای او از دولنگه بار بیشتر نمی‌شد، و این دولنگه بوسیله قاطری حمل می‌گردید. از این کار هم درآمد چندانی نمی‌اندوخت، و با این ترتیب هزینه‌های ضروری خانواده حاجی حسن تأمین نمی‌شد.

محمود، پسر دهقان تهیدستی بنام کربلایی محرم، دوست نزدیک ستار بود. هردو کودک لاغر و سبزه رو بودند، آرخالقهای کوتله خاکستری رنگ و چین داری

۱. آرخالق: نیمته‌ای با پارچه ضخیم بود که معمولاً در قدیم روستاییان می‌پوشیدند. — م.

بتن داشتند، کلاهشان نوکدار و نمدی بود و از شکافهای آن نخهای رنگ‌وارنگی بچشم می‌خورد. دمپایه‌های هر دو با پوست وصله شده بودند و شلوار هر دو آبی بود. اگر دوستان این دو تن هنگام بازی یک سنگ‌قلاب به کمر می‌بستند، ستار و محمود همیشه دوسنگ‌قلاب همراه داشتند. اینان «سلاح»‌شان را خودشان، از ریسهای خود رشته می‌بافتند: یکی از این سنگ‌قلابها را به کمر و دیگری را از روی شانه به هیکل خود می‌بستند. و این دو یار ماهرانه از این سلاح باستانی بهره می‌بردند. ستار و محمود نوشتن و خواندن و دانستیهای دین مسلمانی را پیش ملای روستا بنام قربانعلی می‌آموختند، پس از پایان درس تا آنجا که می‌توانستند پدر و مادرشان را در کارهای خانه کمک می‌کردند، و پیش از شامگاه با دوستانشان بسوی جاده روستا می‌رفتند و پیرامون ده می‌گشتند و با سنگ‌قلابهایشان سنگ‌به هدف پرتاب می‌کردند.

اینان دوستدار یک سرگرمی دلپسند دیگر هم بودند — هنگام بازگشت گله‌های دام از چراگاه به پیشوازشان می‌رفتند، خود را به میان گله می‌انداختند، هر یک کره‌الاغی را می‌گرفتند، سوار می‌شدند و بتاخت بسوی مزرعه می‌رانند. برای تیزدوی هرچه بیشتر حیوان، با چوب به گردن یا پشتش سیخونک می‌زدند. این سواران کوچک با هی کردن و سوت زدن کوشش می‌کردند از حریفانشان جلو بیفتند. محمد، پسر خان و یوسفعلی هم گاهگاهی همراه کودکان روستا خود را به گله می‌زدند.

اما هیچکس توانا نبود مانند ستار، ماهرانه الاغ یا اسبی را بگیرد و روی آن بپرد و بتازد. فقط محمود می‌توانست در این کار با او همچشمی کند. محمد خان نثر چشم دیدن کسی را که بر او پیشی گیرد، نداشت. به ستار و محمود بانگ می‌زد: «شما حق ندارید از من جلو بیفتید!» و حریفان را با مشت به کتک تهدید می‌کرد. ستار می‌گفت: «من تو را می‌زنم و فراری کنم، از تو نیرومندتر و دلیرترم!» اما انگیزه بیزاری ستار از آقازاده چیزی جدی‌تر از هوسبازی معمولی کودکان بود.

بیشتر اوقات محمدخان حقه می‌زد و می‌کوشید بازی را نزدیک خانه‌شان راه بیندازد، تا هنگام پیش آمدن رویدادی بستگان یا نوکرانش را به کمک طلبد. محمد خان حتی در دوران کودکی نیرنگباز و انتقامجو بود.

روزی چنین پیش آمد که محمدخان توانست شماره بسیاری از کودکان روستا را بسوی خود بکشد. این کودکان از کمینگاه خود ناگهان بیرون جستند و به یاران انگشت شمار همراه ستار حمله کردند و آنان را از هم پاشاندند. این پیروزی نه تنها باعث خشنودی محمدخان شد بلکه مادرش هم که این بازی را تماشا می‌کرد، از این رویداد بسیار خوشش آمد.

اما ستار بیدرنگ «نیروی» تازه نفسی گردآورد: پس از زدو خوردی کوتاه هوا-
خواهان خان کوچک را ناگزیر وادار به فرار کرد.

خانم بویژه از این شکست زیاد دلخور نشد بلکه امیدوار بود که فرزند عزیزش
سرانجام در این زد و خورد پیروز خواهد شد. اما ناگهان باران سیل آسایی با رعد و برق
باریدن گرفت. بچه ها بسوی خانه هایشان گریختند.

خانم نیز ناگزیر شد ایوان را ترک گوید و به درون اطاق پناه ببرد. امان از این
باران! فقط برای این آمد که مانع پیروزی پسرش شود!

پیش از غروب آفتاب، طوفان پایان یافت و آسمان روشن شد. گله بانان گله های خود
را بسوی آبادی راندند. دامها خواه ناخواه چراگاه را ترک می کردند علفهای باران
خورده پر آب و شادی انگیز بودند. کودکان دوباره به کوچه ریختند، با شادمانی
یکدیگر را صدا می کردند و به پیشواز گله می رفتند.

پشت خرمنگاه، در کنار روستا، دشت پهناوری بچشم می خورد. برفراز این دشت،
آسمانی بی پایان، آرام و تابناک گسترده شده بود. هوا را بوی خوش علفها و گلها که
رویشان قطرات درخشان باران نشسته بودند، فرا گرفته بود. پرندگان که بانتظار پایان
طوفان لابلای بوته ها آرمیده بودند، با شادمانی بیرون می پریدند و جیک جیک کنان
برآسمان اوج می گرفتند. خورشید با فروشکوه فراوان بسوی قلعه کوه «بزداغ» فرود
می آمد. در آسمان رنگین کمانی مانند کمان تابناک بسیار خمیده ای که رنگهای
کوناگون داشت، خودنمایی می کرد.

یکی از کودکان فریاد زد: «نگاه کنید جاجیم مادر بزرگ در آسمان گسترده شده
است!»

در روستا میان پیرزنان این اعتقاد وجود داشت: اگر کسی پس از باران بسوی
دشت بدود و خود را به جایی که چمن سبز به آسمان ژرف چسبیده است برساند، می تواند
به رنگین کمان دست یابد. کودکان بارها این داستان را از پیرزنان شنیده و رنگین کمان
را جاجیم پیرزن می نامیدند.

یکی از پسر بچه های چالاک پیشنهاد کرد: «بچه ها، بدویم و خود را به زیر آن
برسانیم!»

محمدخان با سنگینی تمام جواب داد: «اگر به زیر رنگین کمان بدویم آنوقت
دختر بچه می شویم.»

ستاره او رو کرد و گفت: «از کجا این را می دانی؟»

— همه آدمهای عاقل این را می گویند. مامان منم، همین... پسریشکار،
یوسف علی از اربابش پشتیبانی کرد و گفت: «من خودم شنیدم، خانم این را می گفت.»
ستاره، پوزخند زد و گفت: «اگر خانم راست گفته است، پس بهتر است بسوی رنگین
کمان ندویم!»

آقازاده که عادت نداشت کسی به او اعتراض کند، بانگ زد و گفت: «برای چی نه؟ من می‌خواهم بدوم! اینطور نیست، یوسف علی؟ کی دنبال من می‌آید؟»
چندتایی از کودکان او را دنبال کردند. ستار و محمود و هواخواهانش در جای ماندند و به دوندگان قاه‌قاه خندیدند.

کودکان که از زور دویدن نفسشان می‌گرفت یکی پس از دیگری جا ماندند و رنگین کمان با آرامی دور شد.

محمد خان که ناامید شده بود با آهنگ ملایمی گفت: «ستار باید حق داشته باشد، هرچه بسوی جاجیم پیر زن می‌دویم او از ما دور می‌شود. اوناهاش پشت کوه پنهان شد.»

رنگین کمان رفته‌رفته از میان رفت و درخشش خود را از دست داد. هنگامی که ستار و محمود به گروه کودکانی که در این باره گفتگو می‌کردند، پیوستند، ناگهان این نمای زیبا از آسمان ناپدید گردید.
این رویداد کوچک، اعتبار ستار را در نزد کودکان بالا برد. اینان با احترام به او نگرستند و به شماره هواخواهانش افزوده شد.

تابستان ناآرام و پر رعد و برقی بود. بدون اینکه آفتاب فرصت خودنمایی پیدا کند، باز ابر سیاه تازه‌ای آن را در خود پوشاند. همه جا دوباره تیره و تار شد. خنجر برق، سینه آسمان را شکافت. از پشت کوه بزداغ صدای رعد بگوش می‌رسید. کودکان به این صداها خو گرفته بودند و از آنها نمی‌هراسیدند. اما محمد خان و یوسف علی برای نخستین بار در بیرون دچار طوفان شدند. اینان از زور هراس پیش خود آهسته دعا می‌خواندند.

باد سخت و سردی وزیدن گرفت و نخستین قطرات درشت باران به زمین فروریخت. بعضی از کودکان هوشیار برای اینکه از باران در امان باشند زیر سنگ بزرگی پناه گرفتند. برخی با پای برهنه و تن نیمه‌لخت پناهگاهی در شکافها و بریدگیهای زمین می‌جستند.

محمد خان و یوسف علی لباس کامل بتن داشتند. اینان با وجود جامه‌هایشان که از خیس شدن و سرما خوردنشان جلوگیری می‌کرد، بسیار می‌ترسیدند، حتی حال آنرا نداشتند تا بزیر صخره‌ای پناه گیرند. در کنار هم ایستادند و تنگ بهم چسبیدند.

ستار از طوفان نمی‌ترسید. کلاه نم‌دینش را از سر برداشت، از تپه‌ای بالا رفت و بر بالای آن ایستاد و با چشمانی که دلاوری از آن می‌بارید به دور دست نگرست.

همینکه باران تمام شد، محمد خان از جایگاهش بیرون جست و بتندی خود را به بالای بلندی رساند تا مانند ستار مغرورانه به نمای زیر پایش بنگرد. اما هنگامی که در بالا ایستاده بود پیش خود اندیشید: «اگر برای سومین بار طوفان و رعد و برق بیاید، چه می‌شود؟» و با این اندیشه به زمین می‌خکوب شد.

محمود با آهنگ ریشخند آمیزی فریاد زد: «چرا می ترسی؟! ستار را می خواهی؟ صبر کن!»

خود محمود کمی می ترسید و از دلیری و بیباکی دوستش، ستار سخت در شگفت بود.

هم اکنون این مطلب را رها می کنیم و به موضوع دیگر می پردازیم.

۲

ستار هیچگاه این بامداد پاییزی را از یاد نمی برد.

مه بامدادی آرام آرام کنار می رفت، آبادی را روشنی ماتی فرا می گرفت، ساختمانهای خاکستری رنگ سنگی که با گل اندوده شده بودند، کم کم نمایان می گردیدند. به دیوارهای بیرونی این خانه ها پاره آجر و تپاله چسبیده بودند، پیرامون این خانه ها درختانی با رنگ زرد دیده می شدند.

در یکی از این خانه ها با صدای جرق جرق باز شد. قاطری، در حالیکه دو لنگه بار به پشتش آویزان بود، با آرامی از درون حیاط بیرون آمد.

در نزدیکی نهر آب، گاوهای روستا به چرا سرگرم بودند. هنگامی که حاجی حسن جلو در پدیدار گردید قاطرش در چمنزار با گاوها سرگرم چرا بود. حاجی حسن با آشفته گی زیر لب گفت: «ای بی شرف! هی همه اش می خواهی در بروی... هُش! هُش!» و کوشش می کرد این ناخشنودیش را به حیوان بفهماند. سپس چوب رنده شده صافی را که رویش خط خط شده بود، به آنسوی نهر، بطرف قاطر پرت کرد، اما چوب به بار خورد و افتاد و قاطر بی اعتنا به خشم صاحبش، همانگونه علفها را نیش می زد. آنوقت حاجی حسن با صدای بلند بانگ زد: «ای- ستار! پسر کجا هستی؟»

ستار که گویی از زیر زمین بیرون جوشید، ناگهان پیدایش شد. محمود هم که هرگز از او جدا نمی شد همراهش بود. بچه ها بدون گفتگو فهمیدند که به وجود آنها نیاز است. کفشها را در آوردند و دوان دوان از نهر گذشتند تا قاطر را بگیرند. حاجی حسن یادآوری کرد: «چوب را فراموش نکنید، اگر این چوب همراه من نباشد به آن می ماند که دست ندارم.»

کربلایی محرم، دهقانی که پدر محمود بود و آن نزدیکیها ایستاده بوده با خنده آرامی گفت: «موضوع چیه؟ خوب، می توانی چوب دیگری گیر بیاوری.»

حاجی حسن توضیح داد: «مگر نمی دانی؟ این چوب، چوب ساده ای نیست. این چوب ذرع من است. با این چوب متقال ذرع می کنم.»

کربلایی محرم سرش را تکان داد و گفت: «ای پيله ور بدبخت!»

حاجی حسن نزدیک به شصت سال داشت. لاغر اندام و میان بالا بود. ریش کم پشتش از مدتی پیش به سفیدی گراییده و چروک‌هایی در چهره‌اش پدید آمده بود. از چشمانش خستگی و آزرده‌گی می‌بارید، همین یک سال آخر قلبش ناتوان شده بود. سرانجام بچه‌ها قاطر را آوردند. ستار با آهنکی جدی پرسید: «پدر، کی برمی‌گردی؟»

— پسر جان، نمی‌توانم درست بگویم. از این کوچیدن کولی وار بستوه آمده‌ام، از بس که از این روستا به آن روستا رفتم انگشتان پایم می‌خوچه در آورده‌اند، کفش آزارم می‌دهد. هروقت کالاها را فروختم برمی‌گردم، کار و کاسی بد می‌گردد. مردم پول کم دارند، این بار بازرگان فقط متقال برای فروش به من داد چون این کالا دیگر به بازرسی نیاز ندارد. الهی دست بازرگان بخشکد!

پیرمرد افسار قاطر را کشید. اما در این میان کلثوم با شتاب از در حیاط بیرون آمد و نیمتنه آجیده شده‌ای را با خود آورد. به شوهرش گفت: «بیا، این را همراهت بردار. در کوهستان هوا سرد است، لباس اضافی ببرد می‌خورد.»

— کلثوم، از یادآوریت سپاسگزارم، راستی خوب از ستار نگهداری کن، نگذار در کوچه‌ها ول بگردد. وادارش کن جداً درس بخواند. خدای نکرده مثل برادر بزرگش اسماعیل بار نیاید که جز به اسب و تفنگ به چیزی نمی‌اندیشد.

در حالیکه صدایش آهسته می‌شد به گفتارش پایان داد.

کودک که این گفته‌ها را شنید اخم کرد، در حالیکه لب‌هایش از زور آشفتگی می‌لرزیدند پیش خود آهسته گفت: «رفتن بیرون پیش اسماعیل بارها بهتر از آوار شدن در این روستا و آن روستا و فروختن آت و آشغال است.»

مادر که گویا به اندیشه کودکش پی برده بود با لب‌خند دست روی شانه ستار گذاشت و گفت: «بچه عزیزم، برویم! حالا وقت مدرسه است، نباید به آینده اندیشید.»

اینان کمی جلو در حیاط ایستادند، منتظر ماندند تا حاجی حسن با قاطرش از نظر ناپدید شود، سپس به خانه برگشتند.

ستار، در حالیکه خود را برای مدرسه رفتن آماده می‌کرد، از مادرش پرسید: «مادر، گفتم که داداش بایستی بزودی از ما دیدن کند، کی می‌آید؟»

کلثوم با آه غم انگیزی به سر سفید خود اشاره کرد و گفت: «می‌بینی به این انگیزه موهای سر من بسیار نابهنگام سفید شده است که اسماعیل پیش ما نیست.» از آهنک صدایش اندوه می‌بارید. کلثوم که نخستین بار اینگونه رک و راست با پسرش، ستار، سخن می‌گفت ادامه داد: «آه، ستار، اگر برادرت هم مانند جوانان دیگر روستا به کار کشاورزی می‌پرداخت، آنوقت من خوشبخت بودم و به چیزی نیاز نداشتم.»

کودک پرسید: «مگر داداش کار بدی انجام می‌دهد؟»

— پسر، اکنون زود است این چیزها را بدانی. از این چیزها سر در نمی‌آوری. کار اسماعیل چندان بد نیست، اما بسیار خطرناک است. خوب به چه انگیزه گوش

بحرف فرهاد کرد و با او رفت؟ می‌گویند امپراطور روس به‌شاه ما نوشته است: «از زیرزمین هم شده زنده یا مرده فرهاد را باید تحویل دهید. والا کشور شما را با خاک یکسان می‌کنم» فرهاد امپراطور را اینگونه بستوه آورده است. راستی آیا اسماعیل نمی‌تواند دوست دیگری برای خودش برگزیند؟... از این سخنانی که من برایت گفتم هیچکس نباید چیزی بداند. گوش کردی؟

این اخطارها بیهوده بودند - ستار از پیش می‌دانست که درباره اسماعیل نباید نزد بیگانگان سخنی بمیان آورد.

هم‌اکنون کلتوم کودکش را تا مدرسه بدرقه کرد. حاجی حسن با قاطرش در راه بیچ در بیچ و گردآلود کوهستانی راه می‌پیمود و بیش از پیش از مسگران دور می‌شد. به اسماعیل می‌اندیشید که تقریباً از او قطع امید کرده بود. آخر او یگانه آهنگرنامدار روستا بود. اما چه سود که پشت کار نداشت... ضمناً می‌اندیشید: هم‌اکنون تنها ستار در خانه مانده است. خوب این هم بزرگ می‌شود آنوقت می‌توان از او انتظار کمک داشت. درباره پسر سومی، عظیم، هم‌اکنون نباید اندیشید؛ او بچه کوچکی است. دختر خردسالی هم در خانه داشت. راستی حاجی حسن با این عائله زندگی سختی را می‌گذراند و روزنه امیدی را در پیش نمی‌دید. اما دیری نباید خوشبختی با لبخندی دروغین به او چشمک زد. موضوع این بود که حاجی صمصام خان او را فراخواند و گفت: «حسن، می‌خواهی یک کار خداپسندانه انجام دهی؟ هم برای تو سود دارد و هم خدا می‌پسندد. کاری بکن که هم مورد عنایت پروردگار و هم مشمول مرحمت‌خان قرارگیری... بجای من برای زیارت، بمکه سفر کن، برای خود من واجب است بروم. اما فشار کار و گرفتاری امکان نمی‌دهد. پس از بازگشت به تو پاداشی شایسته خواهم داد.»

و حسن رهسپار سفر طولانی حج شد.

بسیار رنج کشید و محرومیتهای فراوانی را تاب آورد. اما هنگامی که به مسگران بازگشت پاداشی را که خان به او وعده داده بود دریافت نکرد. حاجی صمصام به او گفت: «خوب تو چی می‌خواهی؟ به زیارت حج مشرف شدی، خیر و برکت دنیا و آخرت نصیب شد، همینها برایت بس است. پروردگار آدمهای سود پرست را دوست ندارد.»

حاجی حسن چاره‌ای جز تسلیم و رضا نداشت، ناچار شد این کلاه‌گذاری خان را بپذیرد. بی‌اختیار این ضرب‌المثل قدیمی را بیاد آورد که می‌گوید: «توانگران در بهشت هم برگرده بینوایان سوارند.»

پس از لیلی رویداد حاجی حسن، داد و ستد ناچیزش را دوباره آغاز کرد. با یک دستش افسار قاطر و با دست دیگرش چوب‌ذرع خودساخته را نگاه می‌داشت و آواره‌وار در روستاها می‌گشت.

از راههای پرپیچ و خم کوهستانها می‌گشت. هنگام راه رفتن بیشتر اوقات می‌ایستاد: تنگی نفس و ناتوانی قلب ازارش می‌داد.

حاجی حسن این بار خیلی زود به‌خانه بازگشت. کالایش نافروخته مانده بود. حالش بد شده بود. ضمن سفر از پا افتاد. دهقان دلسوزی او را با خود برداشت و به‌مسگران آورد.

بیمار در حالیکه به‌سنگینی نفس می‌کشید با آهنگ شکایت‌آمیزی به کلثوم گفت: «بنظر می‌رسد دیگر نمی‌توانم از جا بلند شوم.»

زنش با دلسوزی گفت: «این حرفها چیه، عزیزم؟ کمی خسته شده‌ای، استراحت کن بزودی خوب می‌شوی.»

ستار نمی‌توانست باور کند پدرش بیمار شده و نمی‌تواند کار کند. در پایان بهار، هنگامی که باهم به کوهستان می‌رفتند مقداری گیاه جمع‌آوری کرده با خود آورده بودند.

حاجی حسن می‌گفت: «همه این داروها، برگها و ریشه‌های خشک شده گیاهان رابه عطار روستا فروخته‌ایم. بسیاری از اینها برای بیمار سودمندند.»

ستار پیش خود اندیشید: «اگر پدر به‌معالجه دیگران تواناست، مسلماً خودش را هم می‌تواند درمان کند.»

این بار دیگر گیاهان برای درمان سودمند نیفتادند. پس از سه روز بستری شدن حاجی حسن با صدایی نارسا و ضعیف زنش را فراخواند و گفت: «کلثوم، گوش کن.... زندگی هر انسانی بدست پروردگار است. من درواپسین دقایق زندگی می‌خواهم پسر بزرگم، اسماعیل را ببینم.»

زن با شیون گفت: «مرا نترسان، به‌خواست پروردگار حالت خوبست.»

بیمار پافشاری کرد و گفت: «بی اسماعیل بفرست، باید او را ببینم....»

کلثوم با دودلی یادآوری کرد: «ممکنست از آمدنش آسیب ببیند.»

— چگونه به او آسیب می‌رسد، هیچکس درباره کارش چیزی نمی‌داند. بفرست!

دیری نپایید دستور پیرمرد انجام پذیرفت. مردی رازدار پیدا شد. پیش حاجی-حسن آمد و با او نجوا کرد و به‌مسافرتی دور رهسپار گردید.

اسماعیل سه‌سال پیش از مسگران بیرون رفته بود. دوست همسالی بنام فرهاد داشت که او هم در ملک خان مزدور بود. در آن هنگام، گویا حاجی صمصام خان نخستین ملاک ایرانی بود که دستگاه خرم‌نکوبی نوپیدایی را برای ملکش خریده بود. این ماشین بوسیله اسب راه می‌افتاد. اسماعیل به فرهاد که آهنگر بود اصرار می‌کرد و او را برمی‌انگیخت تا این دستگاه عجیب را بکار اندازد و با لحن جدی گفت: «کار

کردن این دستگاه را به من هم یاد بده.»
آهنگر پوزش خواست و گفت: «من هم خودم نخستین بار است که این ماشین را می بینم.»

— فقط بلدی با آهن تق و توتق کنی؟ آخر نگاه کن و طرز کار کردن با آنرا بفهم.
— خوب چه کسی مرا به دستگاه خان راه می دهد؟
— من ترتیب کار را می دهم. او استاد کاری را سراغ ندارد و سرانجام باید کسی را برای راه انداختن ماشین بیاورد.

حاجی صمصام اجازه داد اینها ماشین را ببینند و آزمایش کنند: ساختمان دستگاه چندان پیچیده نبود. به فرهاد اعتماد کرد تا ماشین را بدون بار بکار اندازد. این کار انجام گرفت و خیلی خوب از آب درآمد. فرهاد هم اکنون گمان می کرد از عهده کارهای میکائیکی برمی آید. پیش خود اندیشید، زهره سیاه چشم پیش همسایگان حسودش می تواند به خود بیالند و بگوید: «شوهر من دهقان مزدور ساده ای نیست— استاد کار است.»

این ماشین لعنتی بمحض اینکه زیر بار بکار افتاد یکی از پیچهایش شکست. چند روز پایید تا اسماعیل توانست از پاره آهنها پیچ بسازد و دوباره روی ماشین نصب کند. اما بیدرنگ پس از خراب شدن ماشین دنبال فرهاد آهنگر فرستادند او را آوردند و در حیاط خان، تا سرحد مرگ با چماق کتکش زدند. هنگام شب زهره زیبایش ناپدید گردید. پیشکار شهوت ران خان که به این زن جوان و دلربا چشم طمع دوخته بود، هم اکنون از این رویداد سوء استفاده کرد و او را دزدید. جستجو برای یافتنش بیهوده بود. از سوی خود فرهاد هم در اثر کوفتگی کتک توان جنبیدن نداشت.

این مکانیسین «وظیفه شناس» در اندوه خود فرو رفت و ناگزیر خاموشی گزید. اما همینکه حالش جا آمد. به کارگاه آهنگری نزد اسماعیل رفت. رنگ از رخسار فرهاد پریده بود و از چشمانش شراره خشم فروزان بود. با صدای گرفته ای گفت: «خدا حافظ، من فرار می کنم، در اینجا خوشبختی، حق و کاسیایی وجود ندارد.»

اسماعیل که موضوع را نمی فهمید پرسید: «کجا می روی؟»
فرهاد دستش را تکان داد و گفت: «رودخانه ارس نزدیک است. از آن می گذرم و به قفقاز می روم. می گویند در آنجا هم جوانان دلیر و ناکام بسیارند. اینان به دلخواه خود در کوهستانها زندگی می کنند. فرمانبرداری از هیچ دولتی نمی کنند، به مأموران دولت، بازرگانان و حتی خود شاهزاده دستبرد می زنند— از هیچ کس نمی گذرنند. من می روم با این بچه ها دست دوستی بدهم. اینان رنج دیده هستند. اینگونه می خواهند بینوایی شان را تلافی کنند. ما اگر در این دیار دچار حادثه ای شویم تا به خان برسیم و دادخواهی کنیم، به خدا رسیده ایم... با من نمی آیی؟»

اسماعیل به اندیشه فرو رفت، و همانگونه که دستۀ بلند چکش را بدست داشت، مات به او نگریست. سپس سر تکان داد و گفت: «نه، رفیق، نمی‌توانم. افراد خانواده ما کم نیستند. پدرم ناتوان است. من پسر بزرگتر هستم، خودت می‌فهمی چه می‌گویم...»

فرهاد دنباله سخنش را گرفت و گفت: «این گفته مرا بیاد داشته باش، خان دیر یا زود ترا هم نابود می‌کند، بیهوده جوانیت را تباه نکن. بیا برویم!»

— نه، می‌مانم، خشمگین نشو.
— چرا خشمگین بشوم؟ تو اختیار خود را داری، هر کار می‌خواهی می‌توانی انجام بدهی. بررسی کن که پشیمان نشوی.
یکدیگر را در آغوش کشیدند و خداحافظی کردند.

پس از گذشت یک سال، اسماعیل به درست بودن پندار فرهاد معتقد شد. خان جداً از آهنگر خواست که نیمی از کار مزدش را به او واگذار کند. اسماعیل به خان گفت: «حضرت خان، پدرم یکسوم از محصولش را به شما می‌دهد.»

حاجی صمصام جواب داد: «پدرت گندم می‌کارد و مانند همه رعایای من، یکسوم از محصولش را به ارباب می‌دهد، اما تو چکش به سندان می‌زنی، این چیز دیگریست. هر دو ضربه چکشی که به سندان می‌زنی یکی باید به سود من باشد و دیگری به سود خودت. آخر تو تنها کار می‌کنی، مگر نمی‌دانی که من چه اندازه درباره این کار گذشت نشان می‌دهم— جود و جوانمردی خان زبانزد خاص و عام است.»

اسماعیل تعظیم کرد و گفت: «بسیار خوب، ارباب، دستورت را فرمانبردارم.» و پیش خود اندیشید: «نه، حاجی، تو نمی‌توانی مانند الاغ باری از من کار بکشی. من خودم اسب سوار خوب و تیرانداز ماهری هستم.»

همان روز همسایگانش را آگاه کرد که عازم ماکو است— گویا در ماکو کار آهنگری در آمد خوبی دارد. اما بار دیگر پیش خود اندیشید که ممکن است به تبریز برود و در آنجا کارگاه آهنگری باز کند. ماهی در جستجوی استخری ژرفتر و انسان در جستجوی جایی پهناورتر است. اینجا، در مسگران کار آهنگری نمی‌گردد.

مادر که از تصمیم اسماعیل آگاه شد گریه وزاری آغاز کرد. حاجی حسن روی درهم کشید و گفت: «پسر جان، آیا این تصمیم خوب است؟ می‌خواهی تنها زندگی کنی؟ من پیر شده‌ام. برادرهای کوچکت باید بزرگ شوند.»

اسماعیل با خشم فریاد زد و گفت: «پدر! مگر بدی مرا می‌خواهی؟ می‌دانم به تو سخت خواهد گذشت. اما من اینجا از بین می‌روم: نمی‌توانم بیداد خان را تاب آورم. مرا نابود می‌کند.»

پیرمرد با آهنگ موافقت‌آمیزی گفت: «ممکنست حق داشته باشی، امیدوارم کامیاب شوی.»

در یک شب پاییزی اسماعیل از ارس گذشت و در کوههای آنسوی ارس ناپدید گردید.

به‌دسته فرهاد یک چابک‌سوار دیگر افزوده شد. یاغیان به‌املاک شاهزاده‌ای گرجی و کشاورزان ستمگر و نفرت‌انگیز هجوم می‌آوردند، ساختمانها را آتش می‌زدند، دامها را به‌غنیمت می‌گرفتند و غله‌ها را از انبارها بیرون می‌کشیدند. اینان اموال شاهزاده‌نشین را میان بینوایان پخش می‌کردند. اما افراد فرهاد تنها هنگام ناچاری خون می‌ریختند. می‌دانستند که دولت درصدد تلافی است، اما اعتنایی به این موضوع نداشتند، چون دهقانان دلخواهانه آنها را پنهان می‌کردند.

اسماعیل سالی دوسه‌بار—معمولا شبهای عید— به‌خانه‌اش سر می‌زد. پیش از سپیده‌دم بآرامی به‌پنجره می‌کوبید. کله‌م پیش از رسیدن او نمی‌خواست. حس مادرانه‌اش به‌او الهام می‌بخشید که هم‌اکنون پسرش در تاریکی و باگامهای آرام و احتیاط‌آمیز به‌خانه زادگاهش نزدیک می‌شود.

بی‌آنکه فانوسی در اطاق روشن کند با احتیاط در را می‌گشود. اسماعیل تفنگ و قطارش را به‌دیوار می‌آویخت، بی‌سروصدا پدر و مادرش را می‌بوسید. هنگامی که ماهتاب از پشت پنجره نمودار می‌شد، آشکارا بچشم می‌خورد که اسماعیل از زمان جدایش رشیدتر و نیرومندتر شده است. چهره‌اش خشک ولی مردانه به‌نظر می‌رسید. سیبل سیاهش گوشه لبانش را پوشانده بود.

کله‌م خود را به‌سینه پهن پسرش می‌چسباند و می‌گوید: «دوباره سلاح با خود آورده‌ای. مردم متوجه می‌شوند و چیزهایی در باره‌ات می‌اندیشند.» اسماعیل با صدایی کلفت ولی آرام می‌گوید: «برای راه دور و شب تاریک سلاح لازم است.»

— خوب، شب راه‌پیمایی نکن.

اسماعیل فقط لبخند می‌زند.

حاجی حسن وسط حرفهای نابهنگام می‌آید و می‌گوید: «بس است، باید آسود.» یک‌بارستار از صدای آنها بیدار شد. خوب دقت کرد. از بستر پرید، خود را به‌گردن برادر انداخت و گفت: «داداش، توهستی؟! چرا اینهمه دیر آمدی؟ کجا بودی؟» اسماعیل او را تنگ در آغوش گرفت، سرش را نوازش کرد، گونه‌هایش را بوسید— او ستارجان را بسیار دوست داشت. گفت: «عزیزم، من خیلی دور بودم، حتی اگر بالای کوهی بلند بروی آنجا را نخواهی دید.»

— داداش، مرا هم با خودت ببر!

— تو نیروی کافی نداری همراه من بیایی. هنگامی که بزرگ شدی ترا با اسب همراه خود می‌برم. چنان تند می‌تازیم که باد به‌گردمان نرسد....
کودک همانگونه روی دست برادرش بخواب رفت. هنگام بامداد ستار ناگهان

پرسید: «داداش کجاست؟»

پدر جواب داد: «داداش اینجا نبوده است.»

— من خودم با او سخن گفتم....

— تو خواب دیدی — خوب یادت بیار، فقط خواب دیدی.

چهره پدر اخمو گردید، ابروانش را درهم کشید.

کودک نگاه خود را بسوی مادرش گرداند. او هم گفت: «آری، آری، پسر،

خواب دیدی، من و پدرت کسی را ندیدیم.»

ستار دیگر سخنی بزبان نیاورد. از آن پس دریافت رازی در زندگی برادر بزرگش

نهفته است و بنا بر این حتی از اندیشیدن ژرف درباره او دوری می جست.

هم اکنون زمان آن رسیده بود که پدر و مادر آشکارا موضوع اسماعیل را بمیان

آورند. مادر نزد همسایه ها رفت و به آنها گفت: «پسر بزرگ من از شهر برمی گردد و

برای همیشه پیش ما خواهد بود. پیرمرد ما بیمار است و خانه سرپرست لازم دارد.»

ستار روز و ساعت شماری می کرد هر چه زودتر داداشش را ببیند.

اسماعیل حتی این بار هم عادت خود را ترک نکرد؛ در نیمه شب تاریک وارد

شد. ستار هنگام بامداد او را دید که پای بستر پدرش نشسته و چهره اش نگران بود.

کودکان که از موضوع گفتگو چیزی نمی فهمیدند. بزرگترها هم برای چراندن

قاطر روانه بیرون شدند. هنگامی که ایندو تنها شدند بیمارگفت: «اسماعیل، بر تو

بایسته است که خانواده را تنها رها نکنی.»

— می فهمم پدر، چشم.

— می خواهی چه کنی؟

اسماعیل با شرمساری گفت: «می اندیشم... امیدوارم... از آنجا، از کوهستان

چیزهایی بفرستم، نیازمندیهای دیگر را فراهم می کنم.» پیرمرد نگران گردید و

رنگش سفیدتر شد و گفت: «نه، نه، نمی خواهم این را بشنوم... خان ممکن است

بدگمان شود. پیشکار بدون این حرفها هم به ما چپ چپ نگاه می کند و می گوید:

«پسرت کجاست؟ چرا سهمیه درآمدش را نمی پردازد؟...» می دانم، می دانم،

نمی خواهی یوغ خان را برگردن نهی. چه می شود کرد؟ اسماعیل، رام شو، بخاطر

خشنودی خانواده ات، تاب بیار... بگذار من آسوده بمیرم.»

جاجی حسن بآرامی سخن می گفت، نیرویش را از دست داده بود، اغلب قلبش

می گرفت.

اسماعیل دستش را روی شانه پدر گذاشت و گفت: «پدر، آرام باش، هرچه

بخواهی انجام می دهم. می پندارم در آنجا رفا مرا از خدمت معاف کنند.»

پیرمرد نفس راحتی کشید و گفت: «سپاسگزارم، سپاسگزارم، من چیزی از تو

انتظار نداشتم.»

هر روز حال پدر بدتر می‌شد. دلاک روستا را که گویا از پزشکی سررشته داشت به‌بالین بیمار آوردند. او را حجامت کرد و شیشه‌ای پر از خون ازش گرفت. اما چاره‌ای نشد.

حاجی‌حسن هنگام شب در حالیکه به‌خوابی ژرف رفته بود، جان سپرد. هنگام مرگ کسی را ناراحت نکرد.

پس از بی‌سروسامانی دیرپا دوباره آهنگرخانه روستا بکار افتاد. صدای چکش بلند شد و کوره داغ و فروزان گردید.

ستار ساعتها در آهنگرخانه می‌ماند. در اینجا همه‌چیز برایش تازگی داشت. بوی زغال‌سنگ فروزان، ابزارها و آلات آهنگری از قبیل گازانبرهای بزرگ و کوچک، همه جلب توجه‌اش را می‌کردند. اما پیش از هر چیز داداش اسماعیل با پیشبند چرمی و دستکش یک‌انگشتی و چهره دود زده‌اش جالب بود. بنظرش می‌رسید که گویا او جادوگری افسانه‌ایست که در اینجا بساطش را گسترده است: صدای دنگ‌دنگ چکش که به‌روی آهن کوبیده می‌شد، با چهره و اندام اسماعیل که ناگهان نوار سرخرنگ فلز را بدرون تفرار آب فرو می‌برد و بخار ابرآسایی بپا می‌خاست و سپس آب قل‌قل می‌زد و به‌جولان در می‌آمد، او را به‌یاد بساط جادوگران افسانه‌ای می‌انداخت.

آنوقت اسماعیل با آهنگ خوااهش می‌گفت: «آی، ستارجان، زغال را از کوره بلند کن و در هوا تکان بده!»

ستار با آمادگی دستور را انجام می‌داد: با خاک‌انداز آهنی زغالها را جمع می‌کرد، با تمام نیرویش زغال فروزان را بیرون می‌کشید. شراره آتش؛ وزوز صدا می‌کرد، زغال با ترق و تورق صدا می‌داد. اسماعیل با آهنگ ستایش‌آمیزی می‌گفت: «آی جانمی! برادر شیرمردم، تو سرانجام چکش کارخوبی خواهی شد.»

سپس آنها با هم غذا می‌خوردند و می‌آسودند. اسماعیل چپق می‌کشید. یک بار ستار با دودلی پرسید: «داداش، هنگامی که در خانه نبودی، کجا بسر می‌پردی؟» مدت‌ها دنبال فرصت می‌گشت تا چنین پرسشی را از برادر بزرگش بکند.

اسماعیل با آشفستگی به برادرش جواب داد: «خیلی دور دست.»

— مثلاً کجا؟

— می‌گویم در شهر بزرگی بودم.

— چه می‌کردی؟

— چه می‌کردم؟... بیگمان، به کار آهنگری می‌پرداختم.

— پس چرا آنروز مادر به‌من گفت کار تو بسیار خوب، اما خطرناک است؟

اسماعیل پکی به چپقش زد و سرانجام گفت: «بگر کار آهنگری خطرناک نیست؟ تو دیدی چگونه اخگرهای آتشین از زیر چکش بیرون می‌پرد. چگونه بخار سوزان از تفرار بلند می‌شود. ممکنست آدم بسوزد و یا آتش بگیرد... راستی چرا سرت را بزیر انداخته‌ای؟ باور نمی‌کنی؟»

ستار با شرمندگی زیر لب گفت: «باور می‌کنم، فقط می‌اندیشم...»
— درباره‌ی چه می‌اندیشی؟

— راستی، تو سوار بر اسب می‌تاختی و با تفنگ و شمشیر... دشمن را از پای درمی‌آوردی... بیاد داری که به من قول دادی بر اسبی سوارم کنی که از همه جلو بیفتد؟

— یادم می‌آید، خوب... فقط بگو بینم من چگونه دشمنی می‌توانم داشته باشم؟

ستار در حالیکه سراسیمگی و حتی هراس از چهره‌اش خوانده می‌شد گفت: «داداش، نمی‌دانم.»

هر دو خاموش شدند. اسماعیل به در باز آهنگرخانه نگاه می‌کرد، آسمان کبود رنگ و قلعه کوه دوردست را دید. از چشمانش، نگرانی و اندوه می‌بارید. ناگهان ستار گفت: «من می‌دانم، خان ما به تو بسیار آزار رسانده است. همه روستا از این موضوع آگاهند.»

اسماعیل در حالیکه نوک سبیل سیاهش را بدست گرفت گفت: «مهم نیست، این موضوع وابسته به زمان بسیار گذشته است، شایان یادآوری نیست. آزرده‌گی من هم اکنون بالاتر از اینهاست. آخر خانهای دیگر هم همینگونه ستم کردند.»

کودک دستپاچه شد، چنانکه خود را باخت و گفت: «خیلی خوب، داداش.»
در کوره شراره آتش وزوز می‌کرد. اسماعیل با وجود صدای چکش آهنگری با صدای بلند گفت: «برادر کوچکم چرا پژمرده هستی؟ من ترا بر اسبی سوار می‌کنم، حتماً زمانی خواهد رسید که اسب تندروی را به تو پیشکش خواهم کرد. خوب است؟ ستار با صدای بلند جواب داد: «باشد!»

— خوب، خوشحال شدم! هنگام عصر بیرونها می‌گردیم. به جایی دور از آبادی می‌رویم.

در تاریک و روشن عصر، اینان بسوی دشت رفتند. روی سنگ بزرگی کنار راه نشستند. به خش‌خش آرام نزدیک شدن شب گوش می‌دادند. اسماعیل شانه‌های لاغر ستار را در آغوش کشید و گفت: «برادر، سردت نیست؟»
— چه می‌گویی، داداش! با تو همیشه گرم هستم.

و دوباره بر خلاف انتظار پرسید! «پیش ما که هستی دلتنگ نمی‌شوی؟»
— من کار می‌کنم. کی مرا دلتنگ دیده‌ای؟

— نمی‌دانم.... فقط می‌بینم، هنگامی که کار نمی‌کنی دلتنگی.

ستار احساس کرد که دستهای اسماعیل بسختی می‌لرزد.

تاریکی سرتاسر دشت را پوشاند. صدای جیغ پرنده‌ای شب پرواز بگوش رسید.

اسماعیل آرامی گفت: «برادر کوچکم، چه دلتنگی‌ای؟ چه دلخوری‌ای؟.... همه روستایان آزرده و دلتنگ‌اند. همه دنیا اینگونه‌اند. خانها ما را با چماق می‌زنند و به زور وادار می‌کنند زمینهایشان را شخم بزنیم و بکاریم. پس از آن دسترنج ما را به زور غصب می‌کنند، اگر دو تومان بدست آوریم ناچاریم یک‌تومانش را به خان بدهیم....»

ستار افزود: «پیشکار املاک‌خان با زور زن جوان فرهاد را تصاحب کرد. این زن از اندوه مرد و فرهاد پنهان شد.»

— تو هم این موضوع را می‌دانی؟

— همه می‌گویند، من هم شنیده‌ام.

اسماعیل با صدای بلند رشته سخن او را برید و گفت: «فرهاد را بیاد داری؟»

— کمی یادم هست، بلند بالا بود، صدای رسایی داشت، به‌تندی راه می‌رفت....

اسماعیل با جوش و خروش گفت: «و دلیر، نیرومند، با شرف بود، اسب تیز روی داشت، شمشیرش بُرا بود. دقیق و بدون خطا تیر می‌انداخت....»

— تو چطور؟

اسماعیل به‌خود آمد و گفت: «من چی؟»

— خوب تیراندازی می‌کنی؟

— بد نمی‌زنم، در مسابقه جوانان جایزه گرفتم.

— تو با فرهاد دوست بودی؟

— نباید در این باره سخن گویی. بهیچوجه.

— آیا او از خان ما انتقام می‌گیرد؟

— از همه خانها انتقام می‌گیرد، گندم و دامها را از آنها پس می‌گیرد... میان

بینوایان بخش می‌کند.

ستار در حالیکه چشمانش را بسوی تاریکی خیره کرده بود، گویی هم اکنون فرهاد را سوار بر اسب و تازان می‌بیند، آهسته گفت: «عجب دلآوری! دیگر درباره او چه می‌دانی؟»

— پیش از این چیزی نمی‌دانم.

— بعدها می‌گویی؟

— شاید بگویم.... فقط باید سوگند یاد کنی.

کودک با جوش و خروش پرسید: «برای چه؟»

اسماعیل در حالیکه شانه‌های برادر کوچکش را بسختی فشرد گفت: «هم اکنون

می فهمی... باید سوگند یاد کنی هر گاه بزرگ شدی، پرتوان و نیرومندی کردی، از فرهاد دلیرتر باشی.»

ستار با آهنگ رسایی فریاد زد: «سوگند می خورم.»

— لازم نیست صدایت را بلند کنی. آهسته سوگند یاد کن، اما در تمام زندگیت آنرا بیاد داشته باش.

— داداش، من همیشه بیاد خواهم داشت، و آیا تو هم در پیکار همراه من خواهی بود؟

— جانم، من باید در آهنگر خانه کار کنم، ترا، عظیم کوچک را و خواهرمان را بزرگ کنم، از مادر پیرمان نگهداری کنم.

— آنوقت تفنگت را به من می دهی.

اسماعیل در حالیکه از روی تخته سنگ بپا خاست خود را بنا آگاهی زد و گفت:

«من تفنگ ندارم، شنیدی؟ بنظرت رسیده است، تکرار کن.»

— داداش بنظرم رسیده است.

— برویم خانه، دیر شده است.

۳

شب نزدیک می شد، هوای گرگ و میش بارامی از پشت کوهها سر می کشید و بسوی مسگران پیش می آمد. روی راه گرد و خاک بچشم می خورد. گله های جورواجور سلانه سلانه بسوی روستا راه می پیمودند. گاوهای سیروسنگین به زحمت تنشان را تکان می دادند. «موماغ مو» گاوها با شیئه تیز مادیانها که کره هایشان را صدا می زدند، و عرعر الاغها در هم آمیخته بود.

از کوچه های روستا انبوهی از کودکان از هر جا بیرون ریختند. کمندهای دست-ساخته خود را تکان می دادند و با های و هو به میان گله وارد شدند و بدون توجه به دشنامهای گله بانان، الاغها را می گرفتند و روی آنها می پریدند. حیوانها خود را از این سو به آن سو پرت می کردند اما هیچکدام نتوانستند از گیر این سواران زورکی در بروند. در این میان صدای ستار به گوش رسید که می گفت: «آهای! کی آماده است یار من باشد؟»

نخست محمود و سپس دیگران جواب دادند: «من می خواهم زیر فرمان تو باشم.»

ستار فرمان داد: «پشت سر من بیایید.»

مگر ممکن بود محمدخان چنین چیزی را تاب آورد صدای جیغ جیغوی او به گوش

رسید که گفت: «کی زیر فرمان من می آید؟»

یوسف علی و چند کودک دیگر بسوی او رفتند. دو گروه سواران کوچک روی الاغها پریدند، در جهت مخالف به تاخت و تاز پرداختند. و سپس روبروی هم قرار گرفتند.

ستار رو به یاران زیر فرمان خود کرد و گفت: « مواظب کمندانازی باشید، اگر کسی از یاران ما به کمند مخالفان افتاد، محکم به گردن الاغ بچسبد و آنرا نگهدارد تا یاران دیگر برسند و او را نجات دهند.»
محمود به نمایندگی از دیگران جواب داد: « ما خود را از کمند آنها نجات خواهیم داد.»

محمدخان هم بنوبه خود با صدای بلند به افرادش فرمان داد: «وای به حال کسی که گردنش به کمند سواران ستار بیفتد. اهمال کار از دست من رهایی نخواهد یافت. چنین آدم ترسویی را باید از مرکب به زیر افکند. او باید پیاده بماند و از بازی بیرون رود.»

یوسف علی نق نق کنان گفت: «انشاءالله. راستی آیا کسی می تواند از کمند من رها شود؟ می ترسم گردن اسیر خود را هنگام کشیدن از مرکب بشکنم.»
ستار با آهنگ پیکار جویانه ای بانگ زد: «می ترسی؟ پس بمیر. آنوقت به کمند ستار گیر نمی افتی.»

در این هنگام او خود را همتای فرهاد، کسی که اسماعیل اینهمه از دلاوریهایش سخن گفته بود، انگاشت. گویی هم اکنون این کودک کان را ستار فرماندهی نمی کرد، بلکه کسی که آنها را رهبری می نمود یاغی دلاوری بود. افراد ستار آماده بودند تا بی امان به سواران دشمن حمله برند و آنها را درهم شکنند و وادار به فرار کنند. محمدخان با آهنگی غرورآمیز نعره زد: «به پیش!»

الاغها از جا کنده شدند، ستار به «جنگاوران» خود هشدار داد و خطر هراسناک حمله دشمن را به آنها گوشزد کرد. بچه های پیرو ستار خود را نباختند. هرگله افراد دشمن به گردن آنها کمند می انداختند، اینان پاهایشان را محکم به شکم الاغها می چسبانند و با دستهایشان گردن الاغ را سخت می گرفتند و یارانشان را به کمک می خواندند. ستار عملیات را نظارت و رهبری می کرد. زد و خورد سختی در گرفت و صحنه بازی به کنار دیوارهای روستا، جایی که خاکروبه ها انباشته بود، کشانده شد. بچه ها، افراد طرف مقابل را محاصره کردند و با تندی به پیش و پس تاختند. در این ضمن صدای ستار شنیده می شد که گفت: «آی، محمود! خمیازه نکش. کمند را ببنداز.»

و بیدرنگ کمند محمود بسوی یوسف علی پرتاب شد و او را گیر انداخت. این یکی با حالت هراسان تلبلی به زمین افتاد و با ناامیدی فریاد برآورد. در حالیکه سرتاپایش به خاکستر و خاکروبه آلوده شده بود پیا خاست، کلاه نو با حاشیه آراسته اش را که

مچاله شده بود، برداشت و به سینه اش فشرد.

محمدخان داد زد و گفت: «مادرسگ، محمود! چقدر گستاخی!»
پس از رهایی از این گیرودار شتابان از زمینی ناهموار گذشت تا به یوسف علی کمک کند. اما برخلاف انتظار به ستار برخورد. ستار که بجوش آمده بود جلوش تاخت و گریبان خانزاده را به چنگ گرفت و بانگ زد: «چرا به محمود دشنام می دهی؟ بازی است.»

محمدخان، در حالیکه چهره اشک آلودش تکان می خورد و لبهایش می لرزیدند، مغرورانه جیغ زد و گفت: «ول کن. از یاد نبر که من پسر خان هستم.»
ستارخان با حالت ریشخند آمیزی گفت: «تو که اینهمه نازنازی هستی و زود به گریه می افتی بهتر است وارد بازی نشوی.» آنگاه با کمندی که در دست داشت، الاغ محمدخان را با ضربه سختی شلاق زد. حیوان چموش به یک سو جا خالی کرد.
محمدخان نتوانست تعادلش را نگاهدارد. سخت به زمین خورد و پا ناله جیغ زد و گفت: «آخ دستم! آخ دستم شکست!» چهره اش بگونه هراسناکی سفید شد.

در حیاطخان فریادها و ناله های اندوهباری به گوش می رسید. خانم شیون می کرد و آه می کشید. یکی از نوکران نزدیک حاجی مصمصام باشتاب از خانه بیرون جست و با چابکی روی اسب زین شده ای پرید و بسوی حاشیه روستا (صحنه بازی) تاخت.
بیدرنگ، در حالیکه محمدخان را جلو زین گذاشته بود، بازگشت. بنظر می رسید دست بچه در رفته است. پس از سوار، یوسف علی با چهره ای خراش خورده و جامه ای مچاله شده و کثیف، افتان و خیزان نمودار گردید.

جنب و جوش و دوندگی در داخل خانه آغاز گردید. در همین هنگام حاجی مصمصام تازه از شهر رسیده بود. از این رویداد بسیار خشمگین و هار شد. انگیزه خشمش آن بود که کودکان روستایی گستاخ به خود اجازه داده بودند با شرایط برابر با بچه ارباب بازی کنند؛ در اثر این نابسامانی بود که دست یگانه فرزند دلبندهش آسیب دیده بود. بدبختانه، خان فقط این روستاییان کوچک بازگوش را گناهکار نمی شناخت بلکه، بالاتر از همه، پدر و مادرهایشان را بزهکار می انگاشت، چون اینان وظیفه داشتند فرزندان خود را جوری بار بیاورند، که از جان و دل فرمانبردار بی چون و چرای خان، خانواده خان و نوکران خان باشند.

حاجی مصمصام که صدای ناله فرزندش را می شنید بیشتر به خشم فرورفت و پیش خود گفت: «بچه های کثیف! اینان آن اندازه پر روده اند که خود را با وارث خان برابر می دانند! پدر و مادر اینها بسختی مسئول این نابسامانی هستند که چنین بچه های منحط و مفلوکی را پرورش می دهند! بی آبرویی و پررویی تا چه اندازه! پدر خدا بیامرزش من، میرپنج، بیهوده نمی فرمود: «گاو نر بدون چماق زیر یوغ نمی رود.»

خان حوصله نداشت و می‌خواست هر چه زودتر گناهکاران را کیفر دهد. در حالیکه با خشم تمام زیر لب لندلند می‌کرد از اندرون بیرون آمد و بسوی حیاط رفت و روی نیمکتی که کنار استخر قرار داشت نشست. در آنسوی استخر ستونی دیده می‌شد که فانوسی به آن آویزان بود و پرتو کمرنگ و پراکنده‌ای روی زمین می‌انداخت. نخستین کسی که به حضور خان رسید پیشکارس، پدر همان یوسف‌علی، بود. او کلاه پوست بخارایش را تا روی چشمانش کشیده بود؛ سه‌تن نوکر همراهش بودند. همه اینها با وضع چاپلوسانه‌ای جلو ارباب سیخ ایستادند.

در کنار نه‌ری که از پهلوی استخر می‌گذشت، دو درخت بید وجود داشت. به فرمان حاجی صمصام دونوکر از درخت بالا رفتند و یک بغل ترکه‌نرم از درخت کردند. در همان هنگام فرستاده خان بتاخت به جایگاه اسماعیل‌آهنگر شتافت و به‌او فرمان داد بیدرنگ به حیاط خان بیاید؛ در ضمن دستور احضار کربلایی محرم نیز داده شده بود. فرستاده سوار دستور داد اسماعیل در جلو اسب بدود و خود سواره از عقب او می‌تاخت.

کلثوم دریافت که این دسته گل را بچه‌ها در بازی به آب داده‌اند. می‌خواست تفصیل رویداد را از ستار جویا شود. اما کودکی که وضع را وخیم دید پنهان شد. ناگزیر گردید خودش چاره‌ای بیندیشد. این زن بدبخت می‌ترسید که مبادا خان ستمکار اسماعیل بیگناه را تا دم مرگ بزند و نابودش کند. آنوقت تنها نان‌آور خانواده‌اش را از دست می‌داد. چه بکند؟... پیش از آنکه اسماعیل به خانه خان برسد، خود را به‌او برساند و پیشنهاد فرار کند؟... اما نه، اگر اسماعیل بال در بیاورد نمی‌تواند از چنگ خان بگریزد؛ حاجی صمصام نوکران بیشمار و اسبان تیزرو دارد. از سوی بزرگ‌منشی اسماعیل به‌او اجازه نمی‌دهد فرار کند. همین چندی پیش که در گروه فرهاد بود، او هم به‌زیردستان شاهزاده قفقاز رحم نمی‌کرد و آنها را بیرحمانه با شلاق می‌زد. هم‌اکنون اسماعیل به چنگ خان خودش افتاده است. حالا می‌بینم حاجی صمصام چگونه اعمال زور می‌کند.

کلثوم مانند برگ خزان می‌لرزید. راهی برای نجات پسرش نمی‌اندیشید. آیا می‌تواند برای دفاع از پسرش مشاوره بیابد؟ او با نوبیدی در اطاقش بقراری می‌نمود و اشکهای چهره‌اش را با چارقدش پاک می‌کرد؛ چهره‌اش از رنج آزرده‌گی زشت شده بود و لب‌هایش می‌لرزیدند.

سرانجام کمی که اندیشید ناگهان حالش جا آمد. چراغ کم‌سویی را که بالای طاقچه بود برداشت و بسوی صندوقی چوبی در گوشه اطاق رفت. بقچه‌ای را از درون آن برداشت و آن را باز کرد.

زیر پرتو کمرنگ فانوسی که در دست داشت، چند سکه دوقرانی درخشید. اینها آخرین اندوخته خانه بودند. ضمناً در زیر درخشش این دوقرانیها و پرتو فانوس،

نشانه‌های خشنودی و شادی در چهره کلتوم پدیدار گردید. چشمان خمارآلود و اندوهگینش آنآ به این پولها خیره شدند. در یک چشم بهم زدن گویا چهره زنانه‌اش باز و روشن شد، اما فقط در یک لحظه. این پولها را برای روزهای سخت اندوخته بود و اکنون چنین روزی فرا رسیده بود. آه ژرفی کشید، پنج سکه شمرد و گوشه چارقدهش گره زد و پنج سکه دیگر را در کف صندوق پنهان کرد.

کلتوم از خانه بیرون آمد و به فاطمه، مادر محمود که گریان بود برخورد. به همسایه‌اش گفت: «اشکهایت را پاک کن، خونسرد باش، بیا برویم پیش ملا قربانعلی. اگر کسی بتواند به ما کمک کند، تنها او خواهد بود.»

گلیمی در کف ایوان پاک و رفته گسترده بود و جناب ملا قربانعلی روی آن سرگرم نماز بود. هنگامی که زنان به آنجا وارد شدند، آخرین کلمه نماز را ادا می کرد. ملا بپاخاست و گفت: «انشاءالله کار خیری در خانه تان هست. برای چه اینجا آمده اید؟» مادر ستار بآرامی جواب داد: «چه کار خیری؟ بدبختی به ما رو آورده است.»

— بگو ببینم چی شده، پروردگار کمک می کند.

دادخواهان ماجرا را شرح دادند و در پایان افزودند: «هم اکنون جناب ملا، چشم امید ما به شماست، فقط شما می توانید خشم خان را فرو نشانید.»

قربانعلی اخم کرد و گفت: «آی، ضعیفه‌ها! شما باید بدانید از زمان حضرت آدم تا ظهور حضرت محمد خاتم انبیا و پس از او هرگز هیچ رعیت زاده‌ای با پسرخان چنین رفتارگستاخانه‌ای نکرده است. اینکار برخلاف مصلحت خداست. حقیقت اینست که ارباب از همان روز اول ارباب به دنیا آمده، و خدا رعیت را برای رعیتی آفریده است. کودکان و مردان شما شایسته کیفری سخت‌اند. آدم سرکش نه در این دنیا رستگاری دارد نه در آن جهان. اگر سر مرا ببرند در این کار دخالت نمی کنم.» پس از مدتی سکوت افزود: «تا آنجا که من می دانم، اسماعیل گستاخ و ناشایسته است. او در برابر قدرت و جلال و جبروت توانگران سرفرود نمی آورد.»

فاطمه مایوسانه به چهره کلتوم نگریست. اما این یکی گویا گفته‌های تند ملا را نشنیده بود، گره چارقدهش را باز کرد و پنج سکه از آن بیرون آورد و جلو خادم‌الله گذاشت و گفت: «حضرت ملا، جانم به قربانت. این یک تومان نزد شما باشد و فردا بامداد هم فاطمه یک تومان می آورد. ترا به پیغمبر قسم، نان آور ما را از غضب خان نجات بده.»

قربانعلی که درخشش سکه‌ها را روی گلیم دید، لبخندی زد و با نوک انگشت ریشش را مرتب کرد و گفت: «به امید کرم پروردگار، حالا که اینگونه با اصرار التماس می کنید، بخاطر شما پیش خان می روم. شاید بتوانم خشمش را فرو نشانم.» بآرامی سرش را برگرداند و به درون خانه بانگ زد و گفت: «اهوی، کی اینجاست؟»

يکى از فرستاده‌هاى سوارخان به حياط بازگشت. پيرمرد خپل و ريش قرمزي همراه او بود. هر دو خاموش به حاجى مصمص تعظيم کردند. خان با خشم و ناشکيبايى پرسيد:
«اى، مرد! توشکسته بندهستى؟»

— خان خردمند، درست است، زندگيت پاينده باد. به مرحمت پروردگار، مى‌توانم چند جور بيمارى را درمان کنم.

— پس بچه ما را درمان کن

به اشاره خان، نوکرها شکسته‌بند را به اندرون راهنمايى کردند.

محمدخان با حالت رنگ‌پریده روی نیم‌تختی، جلو پنجره دراز کشیده بود، با بیهالى شیرینی مى‌جوید. کلفتها با بادزن حصیری او را باد مى‌زدند. خانم گاهی برای فرزندش زارى مى‌کرد و گاهی خاموش مى‌ماند.

پيرمرد دستور داد مقداری آب داغ با تخم‌مرغ خام و نمک و دوتکه تخته و مقداری کهنه پاک و نخ بیاورند. هنگامی که همه اینها آماده شد، از خانم و زنان دیگر خواهش کرد از اطاق بیرون بروند. تنها یک خدمتکار برای کمک به او در اطاق ماند.

این خدمتکار به اشاره چشم شکسته‌بند زیر بازوی محمدخان را گرفت. پيرمرد با احتیاط دست آسیب‌دیده کودک را در آب داغ فرو برد. در حالی که بآرامی چیزی مى‌گفت با احتیاط جای در رفتگی را مالش مى‌داد، سپس دوباره چشمکی به خدمتکار زد. این یکی دریافت که بایستی محکم پسر خان را در بغل نگاهدارد.

شکسته‌بند نفس را در سینه جمع کرد و آنرا نگهداشت، سپس ناگهان با یک حرکت تند دست بچه را کشید، خانم و کلفتها همگی برآشفته و هراسان وارد اطاق شدند.

پيرمرد بدون توجه به آنها کارش را دنبال کرد. زرده تخم‌مرغها را با کمی نمک گرد شده درهم آمیخت، این آمیخته را بدست جافتاده مالید، آنگاه دوتکه تخته را به دوسوی دست چسباند و روی آن را با پارچه پیچید و با نخ بست. با خوشحالی گفت: «تمام شد، حاضر است، آقازاده تا دوزخ دیگر کاملاً خوب خواهد شد.»

هنگامی که شکسته‌بند از خانه بیرون رفت، کربلايى محرم و اسماعیل را به حياط بیرونی وارد کردند. اینان مؤدبانه به خان، که زیر فانوس کنار استخر نشسته بود نزدیک شدند، دودست روی سینه گذاشتند و تعظيم کردند.

خان با نگاه خشم‌آمیزی آنها را ورنده‌از کرد. با شتاب تسبیح مى‌گرداند و عرق از پیشانی کوتاه و پرمویش روان بود. سیلهای آویزانش که با حنا قرمز رنگ شده بودند، چهره او را خشمگین‌تر و هراسناک‌تر مى‌نمایاند. سرانجام خان زبان باز کرد و

گفت: «شما چه اندازه هار شده‌اید؟ چرا بچه‌هایتان را ول کرده‌اید؟»
اسماعیل یک گام جلو گذاشت و گفت: «ارباب، به عرض بنده گوش کنید، خود شما فرمودید، بچه‌ها اگر چیزی می‌فهمیدند آنوقت بچه نبودند. من هم اکنون از این رویداد غم‌انگیز آگاه شدم. اگر اجازه فرمایید برادر کوچکم را تنبیه می‌کنم تا دست از این رفتار زشت بردارد...»

کربلایی محرم اضافه کرد: «من هم پسرم را به قصد مرگ می‌زنم.»
حاجی صمصام در حالیکه بگونه ریشخند آمیزی پوزخند زد گفت: «نه، شما منظور مرا نفهمیدید، «تنبیه می‌کنم»، «می‌زنم» (تقلید گفته‌های آنها را می‌کرد) سودی ندارد، من خودم، شما و تولمسک‌هایتان را تأدیب می‌کنم، مطمئن باشید...» به نوکرانی که آماده انجام دستور بودند رو کرد و گفت: «ترکه‌ها را از آب بیرون بکشید.»

در حیاط غوغایی پباخاست، صدای دشنام‌های خشم‌آمیز با ناله‌وزاری محکومان درهم آمیخت؛ نوکران جامه‌های دهقانان را درآوردند، آنها را به درون آب انداختند. صدای هراسناک حاجی صمصام به گوش می‌رسید که می‌گفت: «یاالله بزنیید.»

صدای شرق‌شرق‌ترکه‌ها بلند شد. کربلایی محرم نعره می‌کشید و درون آب دست و پا می‌زد. اسماعیل که از زور درد رنگش پریده بود، در یک جا استوار ایستاد، فقط هر ضربه‌ای که به او وارد می‌آمد کمی تکان می‌خورد. نوکران بدون توجه به داد و فریاد محرم، بی‌امان او را می‌زدند.

در گرم‌گرم «چوب‌کاری» ملاقربانعلی سر رسید، چهره‌ها رو خشمگین خان را ورنانداز کرد و همانگونه که خو گرفته بود، در جهان اندیشه از خود پرسید آیا ممکنست از این خشم جوشان خان سودی برگیرد؟ اگر بتواند میانجیگری کند و خشم خان را فرونشاند، فردا می‌تواند مزد قابل توجهی از این دودهقان می‌جکوم دریافت کند، آخر ممکن است آنها را تا پای مرگ بزنند. ملاقربانعلی پنداشت که باید احساس پول‌دوستی خان را برانگیخت؛ از این کار خدا هم خوشش می‌آید. بنابراین به خان نزدیک شد و گفت: «حاجی صمصام، اگر می‌خواهید، بخاطر من که مروج دین هستم، با این عمامه‌ام، از گناهشان بگذرید.» این جمله کوتاه را ادا کرد.

خان در برابر ملا کمی آرام گرفت؛ ملا متوجه این حالت شد و جرأت پیدا کرد. به‌سوی حاجی صمصام رفت، خم شد و آهسته در گوش او گفت: «مؤثرترین کیفرها برای گناهکار «نقره داغ» است.»

حاجی صمصام یکبار به مفهوم این کلام ناب را ارزیابی کرد. در واقع اگر میانجیگری ملا را می‌پذیرفت هم مؤمن قلمداد می‌گردید و هم سود می‌برد—آخر جریمه سنگین دهقانان را تأدیب می‌کند و در عین حال برای خان زیانی دربر ندارد. پس به نوکرها بانگ

زد و گفت: «آهای، بس است.» و ضمن اینکه خاموشی برقرار شد، خطاب به محکومان گفت: «به پروردگار سپاس گزارید که من تصمیم را تغییر دادم. از ملا سپاسگزاری کنید که آرامش را به من بازگرداند. در برابرگستاخی خودتان و بی-تربیتی بچه‌هایتان، فعلا از خونتان می‌گذرم؛ فقط باید جریمه بپردازید، هر یک باید ده تومان بدهید.»

کربلایی محرم با آهنگی که گویا خرخر می‌کرد، در حالیکه از استخر بالا می‌آمد و چهره خون‌آلودش را پاک می‌کرد، گفت: «مرا ببخشید، از کجا اینهمه پول بیارم؟»

اسماعیل، بدون اینکه واژه‌ای برزبان آرد، به دنبال او از استخر بیرون آمد، خون روی سینه و شانه‌هایش روان بود، لستوار ایستاد، لبهایش را جمع کرد و سرش را بزیر انداخت تا خان چهره‌خشناک و تنفر بار او را نبیند.

۴

بامدادان، محمود، در حالیکه کیف مدرسه‌اش را بدوش داشت، زیر سایه‌درخت بید نزدیک مسجد ایستاد. کودکان باشتاب به سرکار می‌رفتند و زیر سایه‌گنبد مسجد ناپدید می‌شدند. اما محمود از جایش تکان نمی‌خورد. معلوم بود که انتظار کسی را می‌کشید.

سرانجام ستار سر رسید. محمود با شتاب به پیشواز او رفت و گفت: «چی شده، چرا دیر کردی؟»

ستار جواب داد: «دیشب خانه نبودم، پیش عمو خوابیدم. خوب، تو دیشب کجا بودی؟»
— در خانه بودم.

— لابد کتک حسابی از پدرت خوردی.

— یک گوشمالی به من داد... می‌دانی خان چه کرد؟ او پدر من و برادر تو را با ترکه «چوب‌کاری» کرد، بگونه‌ای که از نشان خون روان گردید. و هر کدام را ده تومان جریمه کرد. چهره محمود بسیار غم‌انگیز بود.

رنگ چهره ستار پرید و با جوشش کامل فریاد زد: «نباید اینگونه باشد. من چیزی در این باره نشنیده‌ام. باور نمی‌کنم داداش اجازه دهد کسی او را چوب بزند.» محمود پافشاری کرد و گفت: «راست است. لوکرهای خان زیاد بودند و ایستادگی در برابر آنها غیرممکن بود.»

شراره‌ای از چشمان ستار درخشید و گفت: «اگر چنین است...»

محمود پرسید: «آنوقت چی؟»

- گوش این توله سگ محمدخان را خواهم برید.

محمود سرش را تکان داد و گفت: «این که بدتر باعث بدبختی مان می شود.»
ستار روی درهم کشید. به در باز مسجد که همسالانش به آن وارد می شدند نظر انداخت و سپس نگاه نفرت بار خود را بسوی خانه خان که در میان درختان سبز غرق شده بود، انداخت.

نسیم بامدادی لطیفی می وزید، خورشید بامدادی پرتوافشانی می کرد، پرندگان بی اعتنا به رنجها و دردهای انسانها نوای شادی می سرودند. اما ستار به هیچ یک از این زیباییها توجه نداشت. در طی زندگی کوتاهش خود و نزدیکانش بیدادگریهای فراوانی را تاب آورده بودند؛ یاد این ستمگریها بگونه ای رنج بار احساسش را می آزد.

.... ملا قربانعلی به دینداری و خدمت به شعائر دینی شهرت داشت، مرثیه خوان خوب و معلم آرموده ای بود. در برابر یاد دادن سواد و اصول دین به بچه ها، از پدر و مادرشان کارمزد مناسبی می گرفت.

آنروز هم، مانند همیشه، ملا گوشه و کنار مسجد را بازرسی کرد تا مبادا کودکان تنبل و بازیگوش در گوشه ای پنهان باشند؛ سپس در حالیکه روی درهم کشیده بود روی دشکچه اش چهارزانو نشست، معمولاً همیشه ترکه بلند و نرمی در کنار دستش بود. هنگام نشستن پاچه شلوارش را آن اندازه بالا می کشید که پاهای پشمالودش تا زیر زانو نمایان می شد.

در دوسوی راست و چپ ملا حصیرهایی گسترده بودند. کودکان روی این حصیرها دوزانو، می نشستند.

همه روی کتابهایشان که حاوی مطالب و سطور مبهم بود خم می شدند. جلو کودکان کوچکتر کتاب «گلستان» و جلو کودکان بزرگتر کتاب «ابواب الجنان» قرار داشت. بچه ها در حالیکه تکان می خوردند، همه با هم با صدای بلند واژه هایی را تکرار و آنها را طوطی وار از بر می کردند.

یکی از شاگردان جلو ملا می نشست و واژه قلبه ای را که نمی توانست درست تلفظ کند تکرار می کرد.

ستار و محمود با نوک پنجه پا وارد مسجد شدند. کفش کهنه هایشان را نزدیک حصیر در آوردند تا در جای خود بنشینند.

ملا قربانعلی مدتی خاموش ماند، بگونه ای که متوجه آنها نیست. سپس گویا چیزی به یادش آمد، با ریشخند خطاب به اینان گفت: «آقایان، زحمت بکشید جلوتر پیش من بیایید.»

محمود و ستار هر دو کیفشان را به زمین گذاشتند، به همدیگر نگاه کردند و به ملا

نزدیک شدند.

ملا با همان آهنگ ریشخندآمیز پیشین آنها را به نشستن خواند و در حالیکه به انگیزه‌ای سرش را تکان داد گفت: «خواهش می‌کنم، بفرمایید بنشینید.» ستار و محمود مانند شاگردان دیگر دوزانو نشستند. چهار نوجوان نیرومند به اشاره ملا بیرون جستند.

ستار که جلوتر بود یکباره هوای کار را فهمید. می‌خواست بگیرد، اما ملا توانست گریبانش را بگیرد و در این میان دست محمود را هم گرفت و به دستیارانش دستور داد کمربندهایشان را بازکنند و گفت: «پاچه تنبان اینان را بالا بزنید و پای هر دو را بهم ببندید.»

چهارشاگرد بزرگسال با هراس پیرامونشان را نگریستند و دستور را انجام دادند. ملا ترکه بلندی را که در دست داشت بالا برد، و بسم‌الله گویان پای کودکان را زیر ترکه گرفت. صدای شرق شرق ترکه بلند شد. در پای برهنه محمود شکافهای قرمزی پدید آمد. تن این کودک بسختی می‌لرزید، و از سوزش بیتابی می‌کرد و می‌گریست. ستار فریاد زد: «چرا ما را می‌زنی؟ گناه ما چیست؟» ملا در حالیکه ستار را با ترکه می‌زد گفت: «هم اکنون از گناهتان آگاه می‌شوید، شما آبروی آنادی کهن ما را برده‌اید، سامان اینجا را بهم زده‌اید، شما خودتان را با پسرخان برابر شمرده‌اید؟»

پس از آن دوباره به زدن ستار پرداخت. این کودک اصلا جیغ نزد. و از لای دندانهای بهم فشرده‌اش گفت: «اگر اینقدر نازک نارنجی بود، بایستی با ما بازی نمی‌کرد، اگر به ما نزدیک شود او را به بازی نمی‌گیریم.» ملا دوباره ترکه‌اش را بالا برد و گفت: «اعتراف کن که با فرزند ارباب برابر نیستی و بایستی از او فرمان ببری. خاموش باش، خدانشناس.» صدای ستار در نیامد. هر دو چند ضربه چوب دیگر خوردند، حالا دیگر محمود هم از درد نمی‌نالید، صدایش در نمی‌آمد و فریاد نمی‌زد. آری، ملا قربانعلی معلم سختگیری بود.

پیش از غروب آفتاب، مانند همیشه، بچه‌ها سر راه گله‌ها گرد آمدند. هنوز گله‌ها به حاشیه آبادی نرسیده بودند. ستار و محمود پهلوی تخته‌سنگ سبز قدیمی کنار راه نشستند. هردو بسیار اندوهگین بنظر می‌رسیدند. ستار کلاهش را از سر برداشت و به زمین انداخت. سپس پایش را که در اثر ضربه‌های ترکه زخم برداشته بود مالش داد و گفت: «محمود، دلم دارد از زور خشم می‌ترکد. می‌گویند این توله‌سگ محمدخان تا پنج روز از خانه بیرون نمی‌آید و در کوچه دیده نمی‌شود. باید در خانه بیاساید. پس کی ما با او تسویه حساب کنیم؟... دیروز از خانه عمویم به خانه خودمان برگشتم.

آخر نمی‌توان تا همیشه پنهان ماند. مادرم گریه می‌کرد، پشت داداش از زور ضربات چوب‌سیاه بود. هر کس دیگر بود مرا می‌زد، اما داداش حتی تلنگری به من نزد. این گفته راست بود. اما ستار همه را نگفت. دپروز اسماعیل با مهربانی به او برخورد کرد و گفت: «نادان، از چی می‌ترسی؟» کودک زارزار گریست و خود را در آغوش برادر بزرگتر انداخت و گفت: «من گناهکارم، مرا تنبیه کن.» اسماعیل موهای فروری برادرش را نوازش کرد و گفت: «آرام باش، هیچ کدام گناهکار نیستیم، نه تو، نه من. همه این گناهها به گردن زندگی ناگوار ماست. توانگران، پول و زور دارند. برای آنها همه چیز ممکنست. دست تهیدستان فقط نیرو دارد، و این دستها باید بهم پیوندند. برادرم، شکبیا باش، زمانی می‌رسد که نوبت ما می‌شود. هم‌اکنون سخنی بر زبان نیاور، چون ممکنست بدبختی تازه‌ای گریبانگیرمان شود.»

ستار زمانی خاموش ماند. اما این خاموشی نشانه بی‌زاری آزاردهنده‌اش بود. محمود گویا چنین حالتی را حدس زد و در حالیکه دندان‌قروچه می‌رفت، فریاد زد و گفت: «چهره پدرم از زور خون‌سردگی کبود بود... آخ، آیا ممکنست من این یوسف‌علی کاسه‌لیس‌خان را در جایی خلوت بیابم... و شکم این مادرسگ را پاره کنم؟» از جیبش چاقوی زنگ‌زده‌ای را بیرون آورد و به‌ستار نشان داد. «خدا شاهد است از سر محمد هم نمی‌گذرم. اگرچه پسر خان باشد. برای من فرق نمی‌کند.»

ستار چاقو را از رقیقش گرفت، آنرا در جیبش پنهان کرد و پیرامونش را نگرست و با صدای گرفته‌ای گفت: «اینهمه جوش نزن. بدتر از این خواهد شد...» اما این گفته خود را آناً فراموش کرد و با جوش و خروش، ولی آهسته، گفت: «هم‌اکنون من از این ملای لعنتی کمتر از خان بیزار نیستم. باید از او انتقام کشید. اگر بمیرد ما را باکی نیست.»

محمود با آهنگ اعتراض‌آمیزی گفت: «می‌گویید، این شخص بزرگترهای ما را نجات داده است، والا خان ممکن بود آنها را زیر چوب بکشد.»

— اما او برای خشنودی پروردگار از آنها پشتیبانی نکرد. اگر مادرم به او پول نمی‌داد، حتی یک گام بسوی خانه خان بر نمی‌داشت. او هواخواه خان است. مگر نشنیدی که می‌گفت: «خان جوان حق دارد، اگر بخواهد، ما را بکشد.»

— مثل اینکه ما خدا نداریم، اما محمدخان دارد. حیف که ملا پسر ندارد. والا می‌توانستیم پسرش را کتک مفصلی بزنیم... می‌دانی، بیا، وقتی که گله دامها از دشت برمی‌گردند پای اسب ملا را بشکنیم.

ستار با تأسف سرجناباند و گفت: «این کار خوبی نیست، آخر اسب ملا که گناهی نکرده نباید بتلافی صاحبش به آن آزار رساند.»

— پس چگونه باید انتقام بکشیم؟

خاموشی برقرار گردید، ستار کمی اندیشید، یکباره فریاد زد: «فهمیدم. نگاه کن

بین من چه رفتاری با او خواهم کرد...» انگشتش را خم کرد، گویی می‌خواهد ماشه تفنگی را بکشد.

محمود با حالت کنجکاوانه‌ای پرسید: «با چی می‌خواهی تیراندازی کنی؟»
— با تفنگ.

— تفنگ از کجا می‌آوری؟

ستار در حالیکه می‌لرزید با آرامی جواب داد: «داداشم تفنگ دارد. من می‌دانم آنرا کجا پنهان کرده است. سوگند یاد کن که این مطلب را برای کسی باز نگویی.»
محمود پوزخند زد و گفت: «عجب آدمی هستی! بسیار خوب، سوگند یاد می‌کنم. اما این تفنگ تو چه فایده دارد؟... ما هنوز فشنگ‌گذاری تفنگ را بلد نیستیم.»
ستار دوباره چین به پیشانی‌اش انداخت و اندیشید: «خوب، حالا چه بایستی کرد؟»
محمود یکباره راه‌حلی به یادش آمد و گفت: «چطور است اگر مقداری باروت تهیه کنیم و با انفجار آن کارملا را بسازیم؟»
— تهیه باروت کار دشواری نیست.

— یعنی، تهیه می‌کنی؟

— قطار داداش همیشه پر از فشنگ است، چند فشنگ از قطار برمی‌دارم و باروتهای آنها را خالی می‌کنم.

— بسیار عالی است. اگر بتوانیم چنین کاری بکنیم، بیگمان از ملا انتقام خواهیم کشید.

— من ضمانت می‌کنم. اما چگونه این ابتکار به‌یادت آمد؟

— می‌دانی، همین فردا فشنگ‌ها را بیاور.

از دورگرد و خاک نمایان شد. گویا گله‌ها می‌آمدند. گاوها سلانه سلانه در جاده راه می‌پیمودند، از لبهایشان که آویزان بود، بزاقهای شفاف مانند نخ بیرون می‌ریختند. در کنار آنها الاغ‌ها با حالت ترسان راه می‌رفتند. بچه‌ها فقط با نگره آنها را دنبال کردند، حوصله نداشتند از جای خود برخیزند. امروز حال بازی کردن نداشتند. از نیرویشان فراوان کاسته شده بود. فقط می‌خواستند هرچه زودتر نقشه انتقام را عملی کنند.

بامدادان، چلچله‌ها از پنجره شکسته مسجد پرواز می‌کردند؛ برخی به عقب می‌پریدند؛ اینان چالاکانه به سوی آشیانه‌هایشان که به تیر سقف چسبیده بود شیرجه می‌رفتند تا به جوجه‌هایشان غذا بدهند. در «خانه خدا» غیر از آهنگ شادی‌بخش جیک جیک و جینگ این پرنده‌ها صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. اما با فرا رسیدن گرمی روز، این پرندگان خاموش شدند. در این هنگام، سکوت کامل مسجد با صدای گامهایی که دزدانه برداشته می‌شد، شکست.

ستار و محمود از سوی دری که همیشه باز بود، دزدانه وارد مسجد شدند، خوب

پیرامون مسجد را نگریستند و بسوی منبر رفتند، دشکچه‌ای را که معمولاً ملا روی آن می‌نشست لوله کردند، محمود چاقوی زنگ‌زده‌اش را بیرون آورد و سرگرم‌کنندگودالی روی زمین شد و گفت: «ستار، برو بیرون مواظب باش مبادا کسی وارد شود. ضمناً مقداری شن با خودت بیاور.»

ستار که منظور محمود را نفهمید، پرسید: «شن برای چی؟»
— فتیله‌ای که به باروتها وصل می‌کنیم باید رویش را شن بریزیم، مگر ندیدی داداشت چگونه در باغ، درخت خشک کهنی را از ریشه کند؟ ما می‌خواهیم همین حقه را سر ملا سوار کنیم.

ستار از زور خشنودی دستهایش را بهم مالید و گفت: «محمود، تو ابتکار خوبی بکار می‌بری. این ماجرا همیشه به یاد ملا خواهد ماند.»

هنگامی که ستار برمی‌گشت، محمود شیاری باریک و طولانی برای فتیله چرب روی زمین کنده بود. کف گودال را که زیرپای ملا کنده شده بود مقداری کاغذ گذاشتند و یک مشت پر باروت توی گودال ریختند. انتهای فتیله را به باروتها وصل کردند و رویش مقداری شن ریختند. فتیله با دقت از داخل شیار به پنجره شکسته وصل می‌شد و سر آن به بیرون منتهی می‌گردید. پس از انجام این کار بچه‌ها حصیر را مانند پیش گسترده و دشکچه را روی آن قرار دادند. مثل اینکه همه چیز پیش‌بینی شده بود. شیار گنجایش کافی داشت تا از خاموش شدن فتیله جلوگیری شود.

روی گودالی که در آن باروت ریخته بودند تخته نازکی گذاشتند تا هنگامی که ملا روی دشکچه می‌نشند به باروتها و فتیله فشاری وارد نیاید. روی شیار را تا کنار پنجره حصیر پوشانده بود، دیوار و طاقچه پنجره از گرد و خاک پوشیده بود بگونه‌ای که فتیله جلب نظر نکند.

طبق معمول همه شاگردان غیر از ستار و محمود حاضر بودند و سر جای خود نشستند. ملا با آرامی عمامه خود را روی پله بالای منبر گذاشت و در حالی که تنها عرقچین بمر داشت روی دشکچه نشست. شاگردان با آهنگهای گوناگون خواندن آیه‌هایی از قرآن را که معنی‌شان را نمی‌فهمیدند آغاز کردند. ملا بسوی نورچشمی‌اش، که نو- جوانی بلندبالا و نامش ابراهیم بود رو کرد و گفت: — این شاگرد در غیبت ملا جانشینی‌اش را به عهده داشت و به اصطلاح خلیفه مکتب بود — «این دو توله‌سگ دوباره حاضر نشده‌اند؟ حتماً در کوچه‌ها ول می‌گردند. برو دنبالشان و بیارشان اینجا، پیش از حاضر کردنشان درست و حسابی کتکشان بزن!»

نوجوان با آمادگی به پا خاست. اما فرصت پوشیدن کفشهایش را پیدا نکرد که بوی گندی تمام مسجد را فرا گرفت. ملا اخم کرد و در حالیکه با نگاه خشم‌آمیزش بچه‌ها را ورنانداز می‌کرد گفت: «شیاطین، ملاعین، باز، هوا را کثیف کردید!...»

هنوز سخنش پایان نیافته بود که صدای مهیبی بگوش رسید، کنار دشکچه بالا پرت

شد و خاک چهره ملا را پوشاند و ریش و موهایش کزگرفت. قربانعلی از زور هراس داد زد، تکانی خورد و سرش به نرده منبر اصابت کرد و نقش بر زمین شد. خون از بینی اش روان گردید.

شاگردان که از این صدا و دود به هراس افتادند با فریاد از مسجد بیرون دویدند و می گفتند: «عمو ملا را کشتند!»
ریش سفید ده و زن چاق و چله ملا نفس زنان خود را به آنجا رساندند.

* * *

حاجی صمصام در جای باصفایی، زیر درخت بید کنار استخر نشسته بود و قلیان می کشید. محمدخان با دست باند پیچی شده، و یوسف علی در آنسوی حیاط روی قالی با سنگریزه یک غل دوغل بازی می کردند.

نوکرها کمی آنسوتر ایستاده و در انتظار فرمان خان بودند. اربابشان چیزهایی را به منشی اش دیکته می کرد. حاجی صمصام نی قلیان را از لبش کنار زد و آماده شد تا واژه ای اضافه کند که ناگهان فریاد هراسناکی از دم در به گوشش رسید، بگونه ای که از جا تکان خورد. سرش را برگرداند تا موضوع را دریابد.

از روستا صدای ناله و شیون دلخراشی به گوشش رسید، سرانجام چند مرد از بیرون در با شتاب خود را به درون حیاط خان پرت کردند، در میان اینان ریش سفید ده زیر بغل ملا قربانعلی را گرفته بود. اینها بسوی خان پیش می آمدند. زن ملا دیوانه وار نعره می کشید و موی سرش را می کند. خان در حالیکه دستپاچه شده بود، گفت: «چه خبر شده است؟»

محمدخان و یوسف علی بازی را فراموش کردند و با دهن باز، ملا را نگریستند. ملا با حالت پریشان و ژولیده، با آرخائق پاره، پی در پی آه می کشید و با سوز دل شکایت می کرد و هرچه دشنام و ناسزا بیاد داشت نثارستار و محمود می نمود. کم مانده بود که نابود شود. زاری می کرد و می گفت: «اینان آبروی مرا، که خادم ابدی الله هستم بردند، بیجهت نبود که امروز سرکارشان نیامدند. من از خان دادگستر می خواهم که آنها را کیفر دهد.»

خان با خشم قلیان می کشید و به زمین چشم دوخته بود. همه خاموش در انتظار تصمیم خان بودند.

سرانجام سرش را بلند کرد، با چشمان برجسته اش که در سفیدیهایشان رگهای قرمز دیده می شد، به حاضران نظر افکند و به مرد تنومندی که جلو همه ایستاده بود و کدخدای روستا بشمار می رفت، با آهنگ تندی گفت: «من بزرگترهای این بچه ها را چوب زده ام، جریمه کرده ام، با اینهمه این شیاطین آرام نشده اند. هم اکنون، کدخدا، به تو دستور می دهم تمام دامها و دازایی کربلایی محرم و ابزار و آلات آهنگری اسماعیل، و آنچه کالای بهادار دارند بسود من ضبط کنی و خود اینها را با خانواده هایشان

بیدرنگ از آبادی بیرون کنی تا روستا رنگ آرامش به خود ببیند.»
بعضی از حاضران آه کشیدند. حتی ریش سفید روستا انتظار نداشت خان اینگونه
کیفر بیدادگرانه‌ای برای دهقانان تعیین کند.
خان یک‌بار دیگر نگاه خشمگینانه‌ای به همه حاضران کرد، گویا می‌خواست بفهماند
که هیچکس حق ندارد علیه تصمیم او نظری ابراز دارد. او به ملا بیشتر از دیگران
نگاه کرد. در حالیکه به او می‌نگریست اندرز چند روز پیش این مرد مقدس را بیاد
آورد که گفت «مؤثرترین کیفر برای گناهکاران نقره داغ است.»

اسماعیل و کربلائی محرم در حالیکه سر بزیر انداخته و واژه‌ای بر زبان نمی‌راندند، در
جاده راه می‌پیمودند. کلثوم و فاطمه با نگرانی پیرامون خود را می‌نگریستند و گاهی
زاری می‌کردند و ناله سومی دادند. اینان با چشمان پر از اشک و اندوه به پشت
سرشان نگاه می‌کردند و با روستای زادبومشان که در عقب قرار داشت بدرود
می‌گفتند. زنان بخاطر چنین حکم هراس انگیزی بر خان نفرین می‌فرستادند.

ستار و محمود با حالت افسرده درباره چیزی با هم درگوشی گفتگو می‌کردند و
جرات بلند سخن گفتن نداشتند. آخر اینان خان را برانگیخته بودند که خانواده‌هایشان
را تبعید و آواره کند. اندوه، دل این کودکان را می‌فشرد. هم‌اکنون دیار آشنایشان
از دید پنهان می‌شد و در جلوشان دشتی بیگانه، نامهربان و خشک، نمودار می‌گردید.
تکه‌ای برترشرویی در آسمان بچشم می‌خورد. گاری دستی فرسوده‌ای که از مستی خرت و
پرت بار شده بود، جرق جرق می‌کرد. این گاری را مردان خسته بنوبت‌هل می‌دادند.
درحین حرکت خالک فراوانی از زیر چرخهایش به هوا برمی‌خاست و از آنسوتر، چند
پرنده که زیر بوته‌ها آرمیده بودند به هوا پرواز می‌کردند.

کربلائی محرم آهی ژرف کشید و گفت: «بعله، اسماعیل عزیز، همانگونه که
پیشتر به تو گفتم، تا ما به تبریز، و به آستانه دربار ولیعهد نرسیم، آرام نخواهیم گرفت.
چارقه‌ایمان را از پا در نخواهیم آورد. ما از خودسری و بیدادگری خان ضممام به
ولیعهد شکایت خواهیم کرد. ممکن نیست والاحضرت ولیعهد از حق ما دفاع نکند.»

اسماعیل در جواب با پوزخند گفت: «همسایه عزیز، تو بزرگتر از من هستی. به من
نیامده که به تو اندرز دهم. امیدوارم از گفته من نرنجی. آیا باور می‌کنی که ولیعهد
فرمانروایی را از خان می‌گیرد و آزار دهنده ما را کیفر می‌دهد؟! آی، همسایه! این
ضرب‌المثل را بیاد آور که می‌گوید: «کلاغ چشم کلاغ را در نمی‌آورد.» اگر خان ما از
قانون می‌ترسید، و اگر ولیعهد قانون را مراعات می‌کرد، مگر ممکن بود با ما اینگونه
ستمگرانه رفتار شود؟ و مگر نگهبانی که دم در کاخ ایستاده است ما را راه می‌دهد تا
دادخواستمان را به عرض برسانیم؟»

کربلائی محرم چندبار تکرار کرد و گفت: «راه می‌دهد، راه می‌دهد. عدل و دادانه

فقط در آسمان، بلکه روی زمین هم فرمانرواست.»

اسماعیل با آهنگ اعتراض گفت: «این عدالت فقط دربارهٔ بینوایان انجام نمی‌گیرد.» کربلایی محرم با اندوه به دشت پهناور، به پرتو خورشید که روی قلّه کوه، از پشت ابرهای سفید خودنمایی می‌کرد نظر انداخت و با امید فراوان گفت: «اسماعیل، نباید ناامید شویم. هنگامی که اندوهی به انسان روی می‌آورد، باید سخت ایستادگی کرد. پسندیده نیست که امید دادخواهی را از دست بدهیم. تبریز شهر بزرگی است. اگر مقامات عالی دولتی به دادخواستمان رسیدگی نکردند، ملاهای نیک‌اندیش در این شهر فراوانند. درد دل خود را با یکی از آنها در میان می‌گذاریم و ازشان درخواست کمک می‌کنیم.»

در این هنگام فاطمه، زن کربلایی محرم زبان به اعتراض گشود و گفت: «این شیخها فقط بلدند ما را دست بیندازند. ملای مسگران ما را بیاد آورید...» کربلایی محرم با صدایی گرفته سخن زنش را برید و گفت: «ای زن! به مقدسان توهین نکن! همهٔ آخوندها مانند قربانعلی نیستند. فقط اوست که شایستگی خدمت درگاه باریتمالی را ندارد.»

فاطمه زیر لب گفت: «لعنت بر هرچه مارعینکی - خواه سیاه، خواه جعفری.» اسماعیل با آهنگ ستایش آمیزی گفت: «چه خوب گفتی! برای مرد زحمتکش بهتر است از هر جانور زهرداری دوری کند. اما در موقعیت مناسب آنها را له و نابود سازد و در انتظار مهربانی‌شان نباشد.»

کربلایی محرم با آهنگ التماس آمیزی گفت: «اسماعیل، از تو می‌خواهم بامن همگام باشی، پدرانمان به ما یاد داده‌اند که به داد ایمان داشته باشیم. ما باید پیش ولیعهد برویم و دادخواهی کنیم.»

اسماعیل کمی اندیشید و با نظر موافق گفت: «بسیار خوب، همسایهٔ عزیز، به احترام تو، من همراهت به دربار ولیعهد می‌آیم. اگر رنجهایمان کاهش نیافت باید خود را سرزنش کنیم. خوب بیا کمی بیاساییم...» پیشنهاد کرد کوله‌بار را از شانهٔ دردناکش بردارد.

تبعیدیان چهار زانو در کنار راه نشستند. کربلایی محرم، در حالیکه چپش را از تنباکو پر می‌کرد گفت: «اسماعیل، ممکنست تو حق داشته باشی، هم‌اکنون توانگران بر مردم فرمان می‌رانند. قانون به سود آنهاست. بینوایان توان آنرا ندارند که به حق خود برسند. اما من هم حق دارم: نباید امید را از دست داد...»

همانگونه که گفتگو می‌کردند، در خشم می‌شدند و ناامید می‌گشتند و به پندار یکدیگر بهتر پی می‌بردند. کودکان هنگام گفتگوی بزرگتران حضور داشتند. اینان هم‌اکنون سنگینی بدبختی را خوب لمس می‌کردند.

این دو در این دشت حوصله نداشتند دنبال پرنده‌ها بدونند یا گل وحشی بچینند؛

پس خاموشی گزیدند. بنظر می آمد که می خواهند بفهمند چه سرنوشتی در انتظارشان است. در این هنگام برای آنها دشوار بود که ببیندیشند: دیگر روستای زادگاهشان را نخواهند دید، دیگر روزی نخواهد آمد که هنگام عصر در حاشیه ده بازی کنند. آری، نشاط کود کانه شان را در میسران پشت سر گذاشتند.

۵

در نخستین دقایق آغاز بامداد، مه نازکی شهر تبریز را فرا گرفته بود. ستار و محمود با دیدگانی تیزبین، عقاب آسا، از دور، شیروانیها و بامهای بیشمار و اشباح ساختمانهای شهر را می دیدند. فقط دژ باستانی و معروف «ارگ» از میان پوشش مه سر برافراشته بود و آشکارا خودنمایی می کرد. محمود با شگفتی فراوان فریاد زد: «اوهوی! چه شهر بزرگی!»

ستار با او هم آواز شد و گفت: «ساختمانهایش به کوه می مانند.»
برادر بزرگش برای ستار شرح داد: «این ارگ، دژ معروف شهر است.»
کلثوم هم بسیار خواهان بود که درباره شهر آگاهی پیدا کند. اما اسماعیل درباره شهر چه می توانست بگوید؟ چیزی نمی دانست. خواهی نخواهی توضیح او در این باره کوتاه بود: «تبریز، هنگامی که شاهان ایران بر آذربایجان فرمانروایی داشتند، پایتخت کشور بود...» و افزود: «ببینید، چه منظره باشکوهی است! در این شهر ولیعهد ایران، دوم شخص کشور پس از شاه، اقامت دارد. باید کاخ ولیعهد در این دژ باشد.»

اگر اسماعیل آگاهی بیشتری داشت بیگمان توضیحش در این باره بیشتر و جالبتر بود. تبریز از نخستین زمانهای پیدایشش هیچگاه اهمیتی کمتر از دیگر شهرهای باستانی آذربایجان، مانند قزوین و اردبیل و گنجه نداشته است.
یک دژ باستانی در میان شهر سر به آسمان کشیده است شکافها و سوراخهای بی شماری که در دیوارهای سنگی این دژ بچشم می خورند، هر یک نشان دهنده تلخیهایست که در طول قرن ها کام این شهر رنج دیده را آلوده اند. هر شکافی، همتای کتابی بزرگ، رویدادهای تلخ و شیرین این شهر ستم کشیده را باز می گوید، اما همه این شکافها و سوراخها آرام گرفته اند و به شهر خیره می نگرند. تنها چلچله ها و گنجشکها که در آنها لانه گرفته اند با جیک جیک پرسوز و گدازشان وجود این ویرانه ها را آگهی می دهند.
آذربایجان یکی از کشورهای پنهان و گدازشان وجود این ویرانه ها را آگهی می دهند.

۱. گنجه اکنون جزو آذربایجان شوروی است. — م.

قفقاز و گرجستان و مرزهای جنوب باختری و جنوبی به ارمنستان، کردستان و عراق منتهی می‌شد. این کشور تا کرانه‌های دریای خزر و حدود تهران امتداد داشت. از زمان خیلی باستان آذربایجان دارای کانونهای آتش فراوانی بود که شراره‌های فروزانشان با همه گرمی و تابندگی، بنا به پندار مردم آن سرزمین، پدیده‌هایی از مهر و داد بشمار می‌آمدند.

اما در اثر ستیزه‌های فتودالی در محل، و مداخله ارتشهای نیرومند یگانه، این سرزمین از داشتن آزادی محروم شد. در آغاز قرن نوزدهم در اثر جنگهای میان ایران و روس، آذربایجان به دو بخش تقسیم گردید. بموجب پیمانهای گلستان و ترکمنچای، بخش جنوبی آن شامل ده شهر و هزاران روستا و میلیونها آذربایجانی زیر فرمانروایی شاهان خودکامه ایران درآمد، و بخش شمالی، از آن روسها شد. پدید آوردن مرزهای ساختگی پیوند مردم خویشاوند و پیوسته و همزبان را از هم گسیخت. تبریز مرکز آذربایجان ایران گردید.

اسماعیل از همه این جزئیات آگاهی نداشت. فقط یک چیز را می‌دانست. بنظرش می‌رسید، آنجا، در شمال، می‌تواند آسوده‌تر دم بزند. او بارها نگاه اندوهبار خود را بسوی دامنه قفقاز که مرز میان شمال و جنوب بود، می‌انداخت....

در تبریز سردر سنگی بلند و کهنه‌ای وجود داشت که در انتهای کوچه نسبتاً تنگی قرار گرفته بود. کاخ ولیعهد، فرمانروای استان تبریز آنسوی این سردر قرار داشت. ساختمانهای این کاخ را مردم عالی قاپو نام نهاده بودند.

پیش از رسیدن به کاخ چند ساختمان برای آسایشگاه سربازان بچشم می‌خوردند، جلو آستانه کاخ نگهبانان با یونیفورمهای نظامی آبی‌رنگ ایستاده بودند. در میان افراد یونیفورم پوش چند نفر با عبا‌های زرد و عمامه‌های سبز بچشم می‌خوردند. اینها سوداگر بودند و از جامه‌هایشان پیدا بود که وابسته به دودمان سادات هستند.

یکی از نگهبانان با سوداگری سرگرم گفتگوی دوستانه بود. این یکی ریش‌حنایی‌اش را دست می‌کشید. برخلاف انتظار گفتگو به‌ستیز انجامید. نگهبان واژه‌های توهین-آیزی نثار هم‌گویش کرد، سوداگر را به خشم و الاحضرت تهدید نمود. از مضمون گفتگوی‌شان چنین برمی‌آمد که این مشاجره درباره انجام معامله‌ای در گرفته است. اما ژست تهدیدآمیز نگهبان روی سوداگر اثری نگذاشت: حاکم حکومت می‌کند، و تاجر تجارت، معلوم نیست کدامیک از ایندو نیرومندترند. بازرگان دستش را تکان داد و بسوی رفت، ظاهراً معامله انجام نگرفت. آنسوتر نگهبانی دست به‌شانه بازرگان دیگری می‌زد، معلوم بود معامله اینان در گرفته است.

چند کرد ریش‌سفید بسوی سردر نزدیک می‌شدند. لباسهایشان گردآلود و کفشهایشان کهنه بودند. یکباره معلوم شد که اینان از راه دور برای دادخواهی

آمده‌اند، یکی از اینان که پیرمرد خمیده‌ای بود جلو آمد و با احترام به نگهبان گفت: «پسرم، ما برای دادخواهی به حضور والاحضرت اقدس ولیعهد آمده‌ایم اجازه ورود می‌خواهیم....»

نگهبان دستش را جلو آورد و انگشتان سبابه و شست خود را بهم مالید و بی‌شرمانه با پوزخند چشمک زد. پیرمرد در حالیکه دو دستش را روی سینه‌اش گذاشت با التماس گفت: «پسرم، ما پول نداریم.»

نگهبان با نگاه تحقیرآمیزی به جامه‌های ژنده‌ی او نگرست و با غرغر گفت: «کم‌شوا!» کردها سرهایشان را بزیر افکندند و از جلو سردر کنار رفتند.

بامداد فرارسید، هر چه بیشتر خورشید بالا می‌آمد، جلو گذرگاه «عدالتخانه» شلوغ‌تر می‌شد. زاری زنان، ناله‌های غریبان و آوارگان، سروصدای دادخواهانی که به‌زور آنها را از جلو سردر هل می‌دادند، و پس می‌رانند با عرعر الاغهای مسافران کتک خورده، درهم آمیخته و غوغایی پیا کرده بود.

هنگامی که کالسکه یا درشکه‌ای که سرنشینانش شخصیتهای برجسته بودند و به سینه‌هایشان مدال یا نشان نصب بود، جلو در می‌ایستاد، خاموشی کامل حکمفرما می‌شد. درست مانند آنکه سنگ بزرگی را بدرون باتلاقی پر از قورباغه بیندازند و قورباغه‌ها از صدا بیفتند، فراشها مؤدبانه صف می‌کشیدند، سوداگران، به‌نشانه فروتنی برده‌وار تا روی زمین دولا می‌شدند و تعظیم می‌کردند. اگر اعیان و اشراف بسیار بلندپایه می‌آمدند آنها دیگر کالسکه‌هایشان را جلو در نگاه نمی‌داشتند و مستقیماً وارد حیاط کاخ می‌شدند.

دهقانان در کنار دیوارسنگی کهنه، زویروی سردر با آرخالقه‌های ژنده و تنبانهای خاکستری رنگ‌شان، کنار هم نشسته بودند.

دوگام آنسوتر، زنان با چهره‌های آفتاب سوخته و چادر بسر، روی زمین چمباتمه زده بودند. یکی از آنها کودکش را که در کهنه پیچیده بود نگه می‌داشت. پسر بچه پا برهنه‌ای خود را به مادرش چسبانده بود و با چشمان سیاه هراس زده‌اش این غوغا و مردم را می‌نگریست.

ناگهان از در نگهبانی پدیدار شد. در دستش حلقه‌ای آهنی بود که بدنباله آن زنجیری دراز بسته بودند، دنبالش هشت مرد پشت سر هم جلو می‌آمدند. اینان با زنجیری که صدای جرنج‌جرنج می‌داد بهم بسته شده بودند، سر زنجیر بدست‌فراش بود که آنها را می‌کشید.

بینی مرد جلویی را بریده بودند و خون از محل زخمش روان بود. لخته‌های خون به ریشش چسبیده بودند. پیراهن پاره‌پاره‌اش غرق در خون بود. از گوش اسیر دومی

خون جاری بود. چشم اسیر سومی را کنده بودند. چهارمی به زحمت پایش را روی زمین می کشید.

این زندانیان تیره روز صرف نظر از تاب آوردن درد زخمهایشان کاملاً خوددار و پرتوان بنظر می رسیدند: بانفرت، نگهبانان جلو را می نگرستند و در حالیکه لبهایشان بهم می خورد، با صدایی گرفته به آنها لعنت می فرستادند.

در این لحظه تبعیدیان مسگران به سر در نزدیک شدند. رنج راه دراز، دلهره و هراس تاب و توانشان را کم کرده بود.

ناگهان صدای ناله دلخراشی بگوش رسید زنی که هوش و حواس خود را از دست داده بود نقش بر زمین شد، و مرتباً صورتش را چنگ می زد، انبوه مردم خود را از جلو سردر عقب کشیدند: چهارنگهبان از در بیرون آمدند، هر دونفر سینی بزرگ مسی را روی شانه هایشان حمل می کردند. وسط سینیهای سرخ چند سر بریده دیده می شد.

مسگرانیها مات و شگفت زده در کنار دیوار دژ ایستادند و سرانجام اسماعیل توانست به خود آید، به صف دهقانانی که نشسته بودند، نزدیک شد، چگونگی رویدادها را از آنها پرسید، اینان با پچ پچ شرح دادند: زندانیانی که هر کدام عضوی از بدنشان بریده و به زنجیر بسته اند، کرده هستند اینان به اموال عمومی خیانت کرده اند، گویا برای آزادی هم وطنانشان وارد پیکار شده اند. دیگران که سرهای بریده شان در میان سینی است، یاغی بوده اند و به کیفر رسیده اند.

اسماعیل در حالیکه به دنبال اسیران نگاه می کرد پیش خود اندیشید: «این به آن معنی است که اگر مردم برای بدست آوردن استقلال و آزادی جان خود را از کف دهند، کار بزرگی انجام داده اند. یعنی یهوده نیست که مردم پیکار را برحقارت ترجیح می دهند.»

در این هنگام هنگامه ای در بازار پیاشد: بسیاری از پیشه وران دکانهای خود را بستند. جلو دکانهای باز نوکران جلاد در حالیکه سینی ای در دست داشتند از دکانداران می خواستند که برای اجرای عدالت مبلغی پاداش برای جلاد بگیرند و تا پول نمی گرفتند از جلو دکانها نمی رفتند.

پس از آنکه این نمایش هراس انگیز جلو سر در کاخ پایان یافت آرامشی نسبی در آنجا برقرار گردید.

اسماعیل و کربلایی محرم کوشیدند به درون عدالت خانه راه یابند اما نعره یکی از نگهبانان که گفت «کجا می روید، گوسفندها»، آنها را از جلو رفتن باز داشت.

اسماعیل با سنگینی جواب داد: «ما از مسگران برای دادخواهی آمده ایم...» نگهبان با آهنگ خشنی قاه قاه خندید و به رفیقش رو کرد و گفت: «محمد بک، می شنوی، این خان را راه بده، مگر نمی بینی از مسگران آمده است؟»

کربلایی محرم دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت: «پسرم، برای رضای خدا ما

را راه بده. دار و ندارمان را از دستمان گرفته‌اند... و از روستا بیرون مان کرده‌اند.»
و اسماعیل که حوصله‌اش سررفته بود افزود: «در تمام طول راه که می‌آمدیم، نام
قبله عالم ورد زبانمان بود.»

نگهبان مستی به‌سینه اسماعیل زد و گفت: «گم شو، حیوان.»
مسگرانیها از جلو در به‌آنسورفتند.

کربلایی محرم بویژه بسیار دلخور شد. او مرد ساده‌دل و زودباوری بود هنگامی که
درخانه‌اش می‌زیست. علاقه داشت شبها جلو فانوس بنشیند و درباره بزرگی و دادگری
قبله عالم سخن بمیان آورد.

هنگامی که در راه بود بسیار امید داشت. مگر ممکن بود بدون امید، رنج پیمودن
راهی به این درازی را به‌خود هموار نماید؟

این امید کربلایی محرم به‌زنان و کودکان هم روحیه می‌بخشید ضمن راه‌پیمایی
ستار و محمود خشنود شدند که خان صمصام و پیشکارش بزودی در برابر ددمنشی-
هایشان کیفر خواهند دید. بهمین انگیزه آنوقت کودکان دوباره شیطنت را آغاز
کردند، در پهنه دشت می‌دویدند و با سنگ قلابهایشان لاشخورها را هدف قرار
می‌دادند. اسماعیل که چهره‌های گلگون و چشمان شاد این کودکان را می‌دید،
خواهی نخواهی لبخند می‌زد. هوای دشت کودکان را حال آورده، پوستشان را گندم-
گون و نیرویشان را بیشتر کرده بود. اینان می‌خواستند هر چه زودتر تبریز را ببینند.
و هم اکنون آنرا دیدند.

... اسماعیل با دست خشنش موی ستار را نوازش کرد و گفت: «ای، برادر. مگر
ممکن بود غیر از این انتظاری داشت؟ در اینجا کسانی می‌توانند به‌حق خود برسند که
دیگران به‌آنها کمک کنند.»

هم‌اکنون کربلایی محرم هم دچار بدگمانی شده بود. کجاست دادگستری ولیعهد
که او اینهمه آنرا می‌ستود و به‌آن چشم امید دوخته بود؟ جایی که والا حضرت نتواند
به جلادان و نگهبانان بیخ‌کوشش لگام بزند، چگونه می‌توان توقع داشت حاجی-
صمصام را که فرسنگها از او دور است کیفر دهد؟

اینان تمام روز را کنار دیوارسنگی نشسته و بیهوده کوشش می‌کردند خود را در
سایه کم عرضش پناه دهند. آفتاب بایمهری فراوان آنها را می‌سوزاند گرد و خاکی که
در اثر آمد و شد سواران به‌وا بلند می‌شد رویشان می‌نشست. هوا خشک بود و
تشنگی بر آنها فشار می‌آورد.

فقط ستار و محمود از این نابسامانی از میدان در نرفتند، آنها ضمن کسب اجازه
بسوی کوچه‌های نزدیک شهر تبریز دویدند و با دقت چیزهای عجیب و دیدنی را
تماشا کردند.

تاریکی شب فرا می‌رسید و هوا تیره می‌شد. دادخواهان خود را برای ادای نماز

شام آماده می کردند. در این هنگام یکی از نگهبانان که بتازگی عوض شده بود خود را به آنها نزدیک کرد و گفت: «هر کدام یک تومانی آماده کنید. فردا شما را به درون کاخ راه می دهیم.»

صدای غرغره های نامفهومی از کنار دیوار بگوش رسید. دهقان پیری که به عصایش تکیه داده بود با دشواری پیا خاست و گفت: «پسرم، اگر پول داشتیم، حتی از دادن تومانی هم کوتاهی نمی کردیم.»

پیر مرد پیش از آنکه منتظر شنیدن جواب نگهبان باشد، چهره های گردآلود و خسته حاضران را نگریست. ناگهان صدایی کلفت گفت: «برو به رئیس، فراش باشی، بگو: اگر فردا ما را راه ندهد، چاره ای جز این نخواهیم داشت که بست بنشینیم. ما آنچنان با صدای بلند ناله خواهیم کرد، که نه تنها والاحضرت اقدس ولیعهد، بلکه شاه هم در تهران صدای ما را بشنود.»

این تهدید جلدی بود. بست نشستن همان و ناراحت کردن ساکنان خانه های نزدیک و تمام محله، از فریادها و ناله ها و زاری های بست نشینان همان! اگر بست نشینی ادامه می یافت شعار «یا حضرت علی، الامان. یا حضرت امام حسین، به دادمان برس.» تمام شهر را پر می کرد.

نگهبان جاخورد و کمی شرمند شده ولی با اینهمه یادآوری کرد: «ما از این چیزها نمی ترسیم، به شما اخطار می کنیم. بیندیشید...»
اما پیر مرد سخن او را برید و با آهنگی قاطع تر گفت: «من هم بتو هشدار می دهم. تو و فراش باشی درست فکر کنید.» سپس به اسماعیل رو کرد و گفت: «ما امشب را همین جا می گذرانیم. شما چه می کنید؟»
— ما هم با شما می مانیم.

۶

تبریز با نوای اذان بامداد بیدار شد. بینوایان و مردم تیره بختی که در کنار دیوار به چرت رفته بودند، هم اکنون یکی از شبهای پررنج را پشت سر گذاشتند با سنگینی پیا-خاستند و هر کدام برای رفع نیازمندی شان در کوچه های این شهر بزرگ پراکنده شدند. گروه دهقانان که تبعید شدگان مسگرانی هم به آنها پیوسته بودند، روز را با ادای فریضه نماز در مسجدهای نزدیک آغاز کردند.

در اینجا شخصی به آنها فهمانده پیش مجتهد بزرگ تبریز بروند و از او یاری بخواهند. می گفتند او آدم بسیار نیک اندیشی است و بویژه دوستدار کمک به دهقانان است. منزلش در نزدیکی مسجد است.

بایستی به اندرز این شخص نیک اندیش عمل شود.
دادخواهان بدون دشواری منزل آیت الله را پیدا کردند. در زدند. نوکر مجتهد که
جوانی تنومند با چهره سرخ گون بود در خانه را باز کرد. با بدگمانی دهقانان را نگریست
پرسید چه کار دارند؟

دهقان ریش سفیدی استدعا کرد: «پسرم، ما می خواهیم آیت الله را ببینیم، کار
واجبی با او داریم.»

— نمی شود، هم اکنون آقا کار دارند. با دوشیخ محترم سرگرم گفتگو هستند. یکی از
آنها شیخ قاسم است. اسم دیگری را نمی دانم، همین دیشب از مسگران آمده است.
پیرمرد می خواست چیزی بگوید، اما اسماعیل با دست او را عقب کشید. در حالیکه
چشمانش از شگفتی خیره شده بود گفت: «صبر کن، بگذار من پرسم: خوب شما گفتید
که از مسگران آمده است؟»

— بنظرم از آنجا آمده است. مگر چی شده؟

— خوب اینجوری است... لطفاً پرسید نامش چیست و به ما بگویید.

جوان از جا در رفت و نعره زد و گفت: «شما فقط بگویید چکار دارید؟»
دوباره دهقان رشته سخن را بدست گرفت و با آرامی گفت: «پسرم، تو از شاگردان
آیت الله هستی، بخاطر ریش سفید من، خواهش می کنم آخوند مسگران را صدا کن
اینجا بیاید. مگر انجام این درخواست ما دشوار است؟»

جوان با ناخشنودی غرغر کرد، به درون خانه رفت و ناپدید گردید. پیرمرد از نبودن
او بهره برد و به تندی از اسماعیل پرسید: «چه می شود اگر از وجود این مسگرانی بهره
ببریم؟»

اسماعیل در حالیکه سرش را جنباند گفت: «بیهوده او را به دیدار خواندی. اگر این
همان فلانی باشد که من دیده ام، امید می باشد که کامیابی نداریم. تا آخرین روزهایی که او
در روستای ما ول می گشت، ما چیزی جز بداندیشی و بد کاری از او ندیدیم.»

— این ملای شما در اینجا چه می کند؟

— نمی دانم برای چی آمده؟ می گویند از بستگان آیت الله است. شاید همین آیت الله
از پیش او را بعنوان ملای روستای مسگران برگزیده است. می گفتند که آیت الله تصمیم
گرفته است این نورچشمی اش را از مسگران به تبریز فرا خواند. گویا خان ما، موافقت
نکرده و سوگند خورده است از انتقالش جلوگیری کند. هم اکنون بسیار خواستار
نگاهداری اوست. ممکن است سرانجام با هم کنار بیایند.

از پشت در صدای پا آمد. اسماعیل از این فرصت کوتاه استفاده کرد و گفت: «این
ملای فرومایه خان را برانگیخت تا ما را آواره کند.»

پیرمرد با دلسوزی او را نگریست و پچ پچ کنان گفت: «خوب، تو خیلی آزرده
هستی. بگو ببینم نام این آخوند چیست؟»

—قربانعلی، لعنت بر او باد.

مردی میانسال و خپل که عمامه بسر داشت از میان در پدیدارگشت. ملاقربانعلی با دیدن اسماعیل چشمان تنگش را از خشم نیم‌بسته کرد. اسماعیل را نگریست و خیره شد. اما هیچیک از آنان تظاهر به دشمنی با یکدیگر نکردند، آخر برای انجام کار خدا-پسندانه باید دشمنیهای خصوصی را کنار گذاشت.

دهقان پیر بزودی همه چیز را فهمید و از ترس اینکه مبادا اسماعیل آغاز سخن کند، بیدرنگ با احترام زبان گشود و گفت: «حضرت مقرب‌الله، قربانت کردم، خانهای ما داروندارمان را ضبط و از روستا بیرونمان کرده‌اند. هم‌اکنون سرگردانیم. به‌امید پروردگار قادر متعال و جانشین اش در روی زمین —والاحضرت ولیعهد— اینجا آمده‌ایم و در جستجوی پناهگاهی هستیم. فراشها جلو سردر کاخ ما را راه نمی‌دهند تا پیش ولیعهد برویم و داد خود را بخواهیم. ما با نومییدی تمام تصمیم گرفتیم: اگر به‌ما راه ندهند، به‌آستانه حضرت آیت‌الله برسیم، به‌بست بنشینیم. از شما استدعا می‌کنیم دادخواست ما را بغرض حجت‌الاسلام آیت‌الله برسانید تا ایشان پناهگاهی در آستانه خودشان به‌ما واگذار کنند.»

پیرمرد در حالیکه این واژه‌ها را بر زبان می‌راند، چیزی کف دست نیمه‌بازملا-قربانعلی گذاشت. او هم بیدرنگ به کف دستش چشم دوخت و گفت: «اگرچه استاد از بست‌نشینی شما پشتیبانی نمی‌کند، اما من می‌گویم در حیاط را به‌روی شما باز کنند، خوب، خانواده‌تان چند نفرند؟

— ده نفر، دو خانوار مسگرانی.

ملاقربانعلی چنان نشان داد که گویا به چیزی می‌اندیشد. اسماعیل بدگمان شد که مبادا دشمن حقه‌ای سوار کرده است، بیهوده نبود که ظاهراً خود را به اسماعیل آشنا نشان نداد. ملا ناگهان سرش را بلند کرد و گفت: «اگر می‌خواهید، من از استاد استدعا می‌کنم شما را در شمار رعایای خودش درآورد. آنگاه از بیداد خان رهایی می‌یابید.»

پیرمرد در حالیکه نشانه خشنودی در چهره‌اش نمایان شد به آرامی جواب داد: «آری، قربانت کردم، از ما پشتیبانی کنید. به‌ما خوبی کنید. نیکی پیش خداگم نمی‌شود.»

ملاقربانعلی نیش‌خند زد و گفت: «بسیار خوب من کوشش می‌کنم. خوب بسوی سردر کاخ برگردید.»

هم‌اکنون اسماعیل هم کمی نیرو گرفت و پیش خود پنداشت: گویا، زیر فرمان مجتهد بزرگ، آسوده‌تر از مسگران می‌توان زندگی کرد.

در سردر کاخ مانند پیش، انبوه دادخواهانی که از سوی عمال خانها غارت شده بودند، گرد آمدند پیرامون آنها دوره‌گردان و کهنه‌فروشان به‌این و آن سو دوندگی می‌کردند تا در برابر پرداخت چند پول سیاه جل‌ویلاس و داروندار ناچیز دهقانان

گرسنه‌ای را که جلو کاخ سرگردان بودند، خریداری کنند.
جلو در بسته کاخ مانند پیش نگهبانان ایستاده بودند ناگهان هردو لنگه در باز شد
و در آستانه سردر چهار نگهبان مسلح زیر فرماندهی فراش‌باشی پدیدار گردیدند. در
همان لحظه کالسکه زیبایی که یک جفت اسب قزل به آن بسته بودند با سرو صدا از راه
رسید. مردی با سیل‌های تاب داده و واکیسل بند و سردوشی براق از کالسکه پیاده شد.
این شخص رئیس شهربانی تبریز بود. و بسنگینی از آستانه درگذشت.
فراش‌باشی به سوداگری که در آن نزدیکی بود چشمک زد و گفت: «می‌توانی وارد
شوی.»

ناگهان انبوهی از منتظران به درون حیاط عدالتخانه ریختند. اسماعیل و پیرمرد
کوشش داشتند بگونه‌ای پنهانی دنبال آنها وارد شوند. اما فراش نگاه خشم‌آمیز خود
را به زیر دستانش که چپ‌وراست ایستاده بودند، انداخت. اینان گریبان این دهقانان را
گرفتند و به عقب هل دادند.

چهره خوش‌نمای پیرمرد از خشم دگرگون شد. او فریاد زد: «اگر بمیری یک دینار
بتوانمی دهم. اگر دست از این مسخره‌بازیها برداری بدان که از صدای ناله ما کر
خواهی شد.» در این میان پیرمرد دست اسماعیل را که با نگهبان دیگری مشاجره
می‌کرد گرفت و گفت: «بیا بریم، رفیق، بگذار صدای ناله‌مان به آسمان برسد.»
در کنار دیوار دژ نخستین بار هیا هو و جنجال آغاز گردید. مردم بگونه‌ای درهم-
برهم می‌گفتند: «یا امام حسین ما را نجات بده!» و بدنبال آن صداهای بلندتری بگوش
می‌رسید که می‌گفتند: «یا امام حسین، به ما رحم کن! ما را از دست فراشهای ستمکار
نجات بده!»

توده ژنده‌پوشان و بینوایان با این نوای زاری هم‌آواز شدند. صداهای گوناگونی که
حاکمی از هم‌آهنگی با استغاثه اینان بود از کوچه‌پس کوچه‌های نزدیک تبریز بگوش
رسید. شیونهای جانگداز زنان که بناله جانوران زخم‌خورده می‌مانستند با این فریادها
درهم آمیخته، همه فریاد می‌زدند: «یا امام حسین!» به این فریادها بگونه‌ای مشخص
عبارت «یا رسول‌الله، بدادمان برس!» افزوده می‌شد. زنان زاری می‌کردند و چهره‌های
خود را چنگ می‌زدند: «یا رحمان، یا رحیم!»

ناله‌های مردم در کوچه‌وپس کوچه‌های همه محله‌های تبریز پخش شد این ناله‌ها
شهر را برآشفته، رهگذران همه به هراس افتادند. جمعیت جلو سردر کاخ افزایش
یافت.

چهره مردانه اسماعیل از زور خشم و آشفتگی بگونه‌ای دگرگون شده بود که شناخته
نمی‌شد. گویی ابروان پیوسته‌اش در سیمایش جابجا شده بودند، او فریاد می‌زد گویی
می‌خواست رنجهای هزارساله‌اش را یک‌باره از طریق ناله و زاری بازگوید. از درون
این ناله‌ها نفرت سوزانش که سالها در نهادش جا گرفته بود، نمایان می‌شد.

کربلایی محرم هم با دیگران فریاد می‌زد. اما در صدایش نشانه‌ای از خشم بنظر نمی‌رسید. او تنها به درگاه خدا زاری می‌کرد و برای سرنوشتش داد می‌خواست. ستار و محمود با ترس چهره‌های هراس‌زده بزرگترانشان را می‌نگریستند و خودشان هم به هراس افتادند. اینان هم به پیروی از آنان ناخودآگاه فریاد می‌زدند: «یا امام حسین!»

جلو سردر کاخ دوستان بیشتری گرد آمدند و به دادخواهان پیوستند. ناله‌ها و زاری‌های آنها هوای آنجا را بلرزه درآورد.

* * *

آیت‌الله، مجتهد بزرگ تبریز جلو پنجره‌ای که بسوی باغ سایه‌داری باز می‌شد نشسته و با آرامش می‌آسود. جابه سبکی از دیبای نازک به تن و عرقچینی بسر داشت. او با لبهایش پچ پچ می‌کرد و تسبیح می‌گرداند گاهگاهی با باغبانی که در آن نزدیکیها به گلها و درختهای سیوه ورمی رفت بگونه‌ای کوتاه سخن می‌گفت. گاهی به پسر شیک-پوشش که آنجا بود، نگاه می‌کرد.

ناگهان صدای «یا حسین!» از خیابان بگوش رسید.

مجتهد تکان خورد، بسوی راهرو روگرداند و بانگ زد: «یکی بیاد.» ملا قربانعلی در آستانه پدیدار گردید.

مجتهد در حالیکه روی درهم کشیده بود پرسید: «چه خبره! این سروصدا از کجاست؟»

قربانعلی که روز گذشته با دادخواهان برخورد کرده بود همه چیز را می‌دانست و بتفصیل شرح داد که حتی پشتیبانی آقا را به دهقانان گوشزد کرده است.

مجتهد به اندیشه فرو رفت. با چشمانش به شرشر آرام آبی که از استخر بداخل نهر روان بود خیره شد، سپس نگاهی پرمعنی به ملا قربانعلی کرد، این یکی دریافت گویا به بودن او در اینجا نیازی نیست و آنجا را ترک کرد.

مجتهد در خلوت با پسرش گفتگو کرد و به او دستور داد: «با قربانعلی پیش فراشبازی برو، از قول من به او بگو، شاکیان را بدرون حیاط راه دهد. و با صدای بلند بگونه‌ای بگو که دهقانان بشنوند و بدانند من برای آنها میانجیگری کرده‌ام.»

از چهره شگفت‌زده این پسر چنین خوانده می‌شد که در انجام چنین دستوری شرمسار است. مجتهد توضیح داد: «من می‌دانم: اگر اینها به درون عدالتخانه هم راه یابند، سودی برایشان نخواهد داشت. اما نباید در برابر رنجهای آنها بی‌اعتنا بود. در هر حال ما برای آباد کردن روستاها و کشت و کارهایمان نیازمند به مردم هستیم. ملا قربانعلی آنها را ملاقات می‌کند و گفتگوهای لازم را با آنها خواهد کرد.»

پسر گفت: «فهمیدم. آخر ملا قربانعلی به من گفته است که اینها نه دادم دارند و نه زمین، خانها همه را از آنها گرفته و از روستا تبعیدشان کرده‌اند. اینها برای ما چه سودی

دارند؟»

مجتهد با سنگینی خندید و گفت: «خوب دستهای کارکن را که از آنها نگرفته‌اند.»

* * *

دادخواهان که ملا قربانعلی و پسر آیت‌الله را در جلو سردر کاخ دیدند هرچه گوش-
خراش‌تر و بلندتر فریاد زدند: «یا علی! یا خدا!»

ملا در حالیکه به جوان همراهش اشاره کرد بانگ برآورد: «خاموش باشید، اجازه
بدهید فرزند حجت‌الاسلام آیت‌الله بزرگ سخن گوید.»

سرو صدا رفته رفته خاموش شد. خود قربانعلی هم انتظار نداشت که گفته‌اش تا این
اندازه روی مردم اثر گذارد و با آهنگ رضایت‌آمیزی بانگ زد.

ستار که این ملای آشنا را دید با آرنج به پهلوی محمود زد و گفت: «نگاه کن. او را
می‌شناسی؟»

اسماعیل نگاه خشم‌آمیزی به برادرش کرد، گویی می‌خواست بگوید: «معلوم نیست
دیگر چه بلایی می‌خواهد سرمان بیاورد؟»

پسر مجتهد با سنگینی نزدیک رئیس نگهبانان رفت و با صدای رسا اعلام کرد:
«آقای فراش باشی، آیت‌الله‌العظمی، مجتهد بزرگ ما از شما خواهش می‌کند، این
آزردگان تیره‌روزر را به درون عدالتخانه والاحضرت ولیعهد راه دهید.»

پس از گفتن این عبارات به اشاره دست، دهقانان را آگاه کرد که می‌توانند آزادانه
وارد عدالتخانه شوند، چون بیگمان فراش باشی با این درخواست موافقت نمود.

اسماعیل نخست به جلوگام نهاد و گفت: «خوب، بریم، به اندازه کافی اینجا منتظر
مانده‌ایم.»

انبوه جمعیت به سردر هجوم آورد. حیاط عدالتخانه پر از دادخواهان گردید. کسی
با صدای بلند اعلام کرد: «خدا به عمر و عزت مجتهد رحیم ما بیفزاید.»

انبوه دادخواهان یکباره خود را در انتهای راهرو بن بستنی یافتند که نمای دیوارهای
دوسوی آن با آجرهای قرمزرنک آراسته شده بودند. در سوی راست این راهرو، در
بزرگی باز می‌شد. انبوه مردم یکی پس از دیگری با فشار از این در گذشته و وارد حیاط
دیگری شدند که وسیع‌تر بود. در میان این حیاط ساختمان دو طبقه زیبایی سر برافراشته
بود. همه به سوی این بنا هجوم آوردند.

ستار و محمود دست یکدیگر را گرفته بودند و با جمعیت بدرون می‌رفتند. ناگهان از
گوشه حیاط فریاد شکایت‌آمیزی بگوش رسید و سپس خاموشی حکمفرما گردید. این صدا
نامفهوم و التماس‌آمیز و مبهم بود.

ستار دامن برادرش را کشید و گفت: «کمی تندتر برویم. بینیم این بدبخت کیست،
چرا با این وضع رقت بار ناله می‌کند؟»

همه به آن گوشه روی گرداندند. در آنجا گروهی دیده می‌شدند. در جلوشان جوانی

سبزه‌رو و لاغر، با دست بسته روی زمین افتاده بود. چهره زیبایش از هراس زشت شده بود. دو نفر مأمور تنبان کرباسی او را پایین کشیدند و با زور پاهای او را از هم باز کردند مرد ریش‌قرمزی با تیغ دلاکی‌ای که در دست داشت و دسته‌اش چوبی بود روی او خم شد. این شخص دلاک دربار بود از جراحی هم سررشته داشت، در رشته دامپزشکی، روش اخته کردن حیوانات را بلد بود. در نزدیکی اینها کودک ده‌ساله‌ای که لباس نظامی آبی‌رنگ و شیک با سردوشیهای درخشان زرنا به تن داشت، می‌گشت. با اندام فربه و چشمان سیاهش به‌مه‌ره تسبیح می‌مانست. در حالیکه لبهای قرمزش را با زبان می‌لیسید، با آهنگ ریش‌خندآمیزی به دو نفر از همسالانش که همراهش بودند، به دلاک ریش‌قرمز اشاره کرد و بزبان فارسی گفت: «می‌بینی چگونه عرب‌می‌کند؟ به‌الاغ واقعی می‌ماند.»

در میان انبوه حاضران شایع شد: این کودک، ولیعهد و شاه آینده ایران است. جوان دست‌بسته در دست جلاد به‌خود می‌پیچید و تا می‌توانست فریاد می‌زد. مأمور پای چکمه‌پوشش را روی چهره او گذاشت و نهیب زد: «جیغ نزن، خوک.» اسیر بدبخت فریاد می‌زد: «من نمی‌خواهم اخته شوم. نمی‌خواهم.» ستار دست محمود را فشار داد و آهسته گفت: «بیا، این بدبخت را نجات دهیم. بزرگها کمک می‌کنند و همه این مردم هجوم می‌آورند...»

محمود در حالیکه روی درهم کشیده و آماده پشتیبانی از رفیقش بود گفت: «بسیار خوب، کوشش می‌کنیم...»

کربلایی محرم، در همان هنگام محمود را به کناری کشید و سیلی جانانه‌ای به گونه‌اش نواخت. اسماعیل هم که از زور عقده آشفتگیهای آن روز بسته آمده بود، با دست چپش گوش ستار را گرفت و با دست راست مشتی به پشتش زد و گفت: «پسر، تو باعث همه این بدبختیهای ما شده‌ای!»

می‌دانید آن روز وضع اسماعیل دلاور و آزادمنش چگونه شده بود؟ شاید او هم تا اندازه‌ای امید داشت که کارش درست می‌شود و خانواده‌اش با خشنودی زندگی را از سر می‌گیرند و به‌سامان خود باز می‌گردند.

در میان غوغای همگان صدای زوزه‌ای هراسناک بگوش می‌رسید... کار تمام شد. دلاک کارش را انجام داد. جوان بیهوش شده و رنگ‌پریده و بی‌حرکت روی زمین نقش بسته و عرق تمام چهره‌اش را فرا گرفته بود. آنوقت، دهقانان فهمیدند که این اسیر بدبخت یکی از نوکران جوان ولیعهد است. انگیزه اخته کردنش آن بود که بدون اجازه قبلی خواجه‌باشی عاشق یکی از کلفتهای زیبا و جوان دربار شده و بوسیله آخوندی او را به عقد قانونی خود درآورده است.

دختر را هم با وضع ددمنشانه‌ای کیفر دادند. روی سرش یک طشت بسیار داغ گذاشتند تا پوست سرش بکلی بسوزد و دیگر مو در نیآورد. بنابراین پس از تاب این

شکنجه تا پایان عمر بی‌موی سر و زشت می‌ماند. دیری نپایید ولیعهد پدیدار گردید. افسرانی که آنجا بودند ادای احترام کردند. نگهبانان و فراشان بگونه‌ای برده‌وار دولا شدند و تعظیم کردند. افسری در انتهای دیگر حیاط دستور داد سربازان بخط شوند و فرمان داد: «پیش... فنگ!»

سربازان با چند حرکت تفنگهای خود را جلو سینه آوردند و سر را به‌سوی ولیعهد گرداندند و خشکشان زد ولیعهد بتندی از جلو صف سربازان گذشت و به‌دادخواهان رو آورد.

مردمی که در حال تعظیم بودند باشادی و آهسته با هم پیچ پیچ می‌کردند فقط ستار و محمود به این تشریفات بی‌اعتنا بودند. ولی در هر حال اینان هم خاموشی گزیدند. اما دیدن شاهزاده ولیعهد، آنگونه که انتظار داشتند رویشان اثر نگذاشت.

ولیعهد، پیرمردی کوتاه‌قد بود. سیل‌های پرپشت و درازش تا بیخ کوشش می‌رسیدند چشمان نافذش از میان ابروان سفید کلفتش می‌درخشیدند، پیرامون آنها شبکه‌ای از چین و چروک دیده می‌شد— ولیعهد عصای زراندودی در دست داشت، سر این عصا از عاج بود. لنگ‌لنگان راه می‌رفت و به‌عصایش تکیه می‌کرد.

اسماعیل هنگامیکه ولیعهد از جلوش گذشت کاغذ خاکستری‌رنگ مچاله شده‌ای را از جیب بغلش درآورد و دودستی به‌جلو برد. در این نامه از بیدادگری خان مسگران، حاجی صمصام، دادخواهی شده بود. یکی از درباریان کوشش کرد، اسماعیل را دور نگهدارد و نگذارد دادخواستش را تسلیم کند.

اما این آهنگر پیکر خود را جلو انداخت و کارش را انجام داد. عریضه او را رئیس شهربانی که در دنبال ولیعهد بود، گرفت.

ولیعهد به زبان فارسی پرسید: «این باید یکی از بست‌نشینان باشد، اینگونه نیست؟»
رئیس شهربانی چاب‌لوسانه جواب داد: «درست است، قربان.»
ولیعهد با نگاه نافذش یک‌یک دهقانان را نگرست، از پلکان بالا رفت و بسوی جایگاه عدالتخانه، رهسپار شد.

ولیعهد در اطاق بزرگی که درباریان کنار دیوارش ایستاده بودند گام می‌زد، فرمان داد: «دادخواست بست‌نشینان را بخوان.»

عریضه کربلایی و اسماعیل بویژه خشم ولیعهد را برانگیخت. برادر ستار سواد داشت و خودش نامه را نوشته بود. ولیعهد از شکایت زمینکاران و کشاورزان مسگران علیه اربابشان بسختی خشمگین شد و با بدگمانی سرش را می‌جنباند.

سرانجام منشی که نامه‌ها را با آهنگی شمرده می‌خواند کمی مکث کرد. در این ضمن ولیعهد نزدیک پنجره باز رفت، روستاییان نگران و خشک‌زده را از بالای پنجره نگرست. دادخواست اسماعیل و کربلایی محرم را نشان داد و با زبان آذربایجانی

شکسته بسته پرسید: «این عریضه را چه کسی داده است؟»
اسماعیل یک گام به جلو نهاد و گفت: «والاحضرت اقدس، این نامه را من و همسایه ام داده ایم. همه دارونداریان را در مسگران از ما گرفته اند و از خانه و آشیانه مان در روستا، بیرون رانده اند.»

ولیعهد دوباره پرسید: «خوب، پدرسگها. این شما بودید که جلوسردر کاخ جارو-جنجال راه انداخته بودید؟»

اسماعیل بدون آنکه به دشنام ولیعهد توجهی کند جواب داد: «آری، ما بودیم که ناله و زاری می کردیم.»

ستار که جواب اسماعیل را اینگونه شنید بسیار شاد شد. او برادرش را مانند گذشته همانگونه جوانمرد و دلیریافت، آری چنین سرشتی سرمشق زندگی آینده او شد.

شاهزاده ولیعهد از این دلیری ساده و بی آرایش برآشت. سرخود را از پنجره بیرون آورد به پاسداران و فراشها فرمان داد: «این سگها را بیرون بریزید، حسابشان را برسید تا ادب یاد بگیرند.»

بیش از بیست نفر پاسدار از جای جستند، با دشنامهای بی شرمانه خود را بسوی دهقانان پرت کردند و با هر چه در دست داشتند به کتک زدنشان پرداختند.

زدو خورد در حیاط عدالتخانه آغاز گردید. نه تنها اسماعیل و کربلایی محرم، بلکه همه حاضران را، اعم از مسگرانی و غیر مسگرانی به باد ناسزا و کتک گرفتند. برخی از آنها فریاد می زدند که مسگرانی نیستند و دادخواستشان چیز دیگریست.

دهقانان ناامید دوباره به زیر دیوار برج کاخ پناه بردند. میان خودشان دعوا و مشاجره درگرفت. بعضی همه مسگرانیها را متهم می کردند که ضمن دادخواستشان واژه های توهین آمیز نوشته اند. برخی فقط از پیرمرد سرکرده گروه مسگرانیها گله داشتند که موضوع بست نشینی را به میان کشیده است.

اسماعیل به هم شهریش، کربلایی محرم رو کرد و گفت: «خوب، حالا به عدل و داد ولیعهد متقاعد شدید؟»

کربلایی فقط سرش را جنباند و خاموش ماند. ضمناً خون و عرق چهره اش را پاک می کرد.

درگرما گرم دشنامها و ناسزاهایی که دهقانان نثار هم می کردند ملا قربانعلی به آنها پیوست به آرامی با آنها به گفتگو پرداخت، ملا با چرب زبانی می گفت: «می گویند شما نباید در انتظار کمک شاهزاده ولیعهد باشید. یک بار دیگر از استاد و ولینعمت مان دیدن کنید. هم اکنون تنها کسی که می تواند آشفتگی شما را آرامش بخشد، اوست.»
دهقانان با آرامی دنبال ملا به حیاط آیت الله راه یافتند. اسماعیل هم همراهشان بود. ضمناً خود به خود گروه را رهبری می کرد و با کنجکاوی می خواست بفهمد سرانجام این ماجرا به کجا می انجامد.

آیت‌الله کنار پنجره‌ای که بسوی باغ باز می‌شد نشسته بود. چهره‌اش گشاده بود شاد می‌نمایاند. این خادم‌الله بزرگ که نشانه‌های کتک خوردگی را در چهره‌های دادخواهان دید بی‌درنگ همه چیز را فهمید. ماجرای برخورد اینان را با ولیعهد دریافت. هم‌اکنون مطمئن شد که این دهقانان به این زودبیا نمی‌توانند از دامش رهایی یابند.

برای اینکه جوانمردی و دادپروریش را به رخ دهقانان بکشد بآرایی رو به قربانعلی کرد و گفت: «ملا، بگو یک ظرف آب از فواره بیاورند تا این بیچاره‌ها خون چهره‌شان را پاک کنند.»

دیری نباید که دهقانان دست و روی خود را شستند و وضعشان را نسبتاً مرتب کردند. ملاقربانعلی به کمک چند نوکر دیگر دو تخته نمد بزرگ آوردند و در باغ گسترده‌اند. روی یکی از اینها را با چادری پوشاندند که ویژه زنان و کودکان بود روی نمد دیگر مردان آرام گرفتند. چای و نان برای دهقانان آوردند.

کودکان با آزرآوان لواشهای سفید را می‌خوردند. بزرگسالان با نزاکت چای می‌نوشیدند، اینان هم اکنون انگیزه این همه رنج و درد را از یاد بردند و سرانجام از پشتیبانی این مجتهد نیکوکار و میهمان‌نواز، بسیار شاد شدند.

مجتهد با آرامش کامل پیاسی را خطاب به خان، به پسرش دیکته کرد تا بنویسند: «آیت‌الله دستور می‌دهد بدون تأخیر تمام دارایی دهقانان محروم را به آنها بازگردانیده و عاملان آزار را کیفر دهید.» پیام پس از مهر شدن بنا بود به دادخواهان داده شود. پس از این یک‌بار دیگر مجتهد تأکید کرد که دهقانان را مورد پشتیبانی خود قرار خواهد داد.

هنوز آیت‌الله گفتگوی خود را تمام نکرده بود که صدای در زدن شدیدی از بیرون بگوش رسید. ملاقربانعلی بیرون دوید تا از نورسیده پیشواز کند، بیدرنگ همراه سربازی که پاکتی بدست داشت بازگشت. سرباز نزدیک پنجره آمد، به مجتهد ادای احترام نظامی نمود، سپس در حالیکه تعظیم می‌کرد جلو آمد و پاکت مهر شده را دو دستی به آقا تقدیم نمود.

پاکت از سوی ولیعهد بود. درون پاکت نامه او که دادخواست اسماعیل و کربلایی محرم پیوستش بود، قرار داشت.

ولیعهد ضمن ستایش از نفوذ و اعتبار مجتهد و حاکم شرع، او را آگاه کرده بود که از این دومیگرنی پشتیبانی نکند، چون اینان گستاخی و بی‌احترامی فراوان نسبت به خان‌شان روا داشته‌اند، این به آن معنی بود که از خواسته خداوند مبنی بر فرمانروایی زوربندان بر ناتوانان، روی بر تافته‌اند.

آیت‌الله، مجتهد بزرگ و مرجع شریعت به اندیشه ژرفی فرو رفت. نمی‌توانست به

اخطار ولیعهد توجه نکند. در عین حال نمی‌خواست از بدام انداختن کارگران رایگان چشم ببوشد. سرانجام تصمیم خود را گرفت. روی درهم کشید و کربلایی محرم و اسماعیل را فراخواند. با خشم ساختگی رو به قربانعلی کرد و گفت: «به دستور من گوش بدم. این دو غماز ریاکار را از حیاط بیرون کن. اینها کیفر بد کرداری خود را دیده‌اند و شایسته آن نیستند زیر سایهٔ مرحمت من پناه گیرند.»

دیری نپایید که نوکران مجتهد دستور بیدادگرانهٔ او را انجام دادند. این دو خانوادهٔ کوچک دوباره ضربه‌ای از فرمانروایان بیدادگر را تاب آوردند. با حالتی افسرده سربزیر انداختند و در کوچه‌های تنگ تبریز به راه افتادند، نمی‌دانستند کجا بروند و به کی رو آورند. هنگامی که از پهل بازار چای گذشتند، کمی ایستادند. کربلایی-محرم دست لرزانش را روی شانهٔ اسماعیل گذاشت و گفت: «برادرم، مزا ببخش که اینگونه ترا به زحمت انداختم. هم‌اکنون چشم کور شد و «عدل و داد و مراحم ولیعهد» را دیدم. «نیک‌اندیشی» آیت‌الله هم که شامل حال ما نشد. بنظر می‌رسد باید تنها به خودمان امیدوار باشیم خوب چه بایستی بکنیم؟»

اسماعیل با افسردگی جواب داد: «پناه به خدا، من هم نمی‌دانم چه بایستی بکنم، می‌خواهم چند روزی پیش دایی‌ام، کربلایی خلیل بمانم، بیگمان چند روزی بیشتر نخواهم ماند. اعتراف می‌کنم هم‌اکنون عقلم به جایی نمی‌رسد، نمی‌توانم تصمیم بگیرم.»

کربلایی محرم، این مرد زود باور و ترسو در چنین لحظات دشواری، ناگهان نیرومند شد و با آهنکی قاطع گفت: «ما دیگر نمی‌توانیم به روستای خود برگردیم- و ادامه داد من صلاح شما را در این می‌دانم فعلاً پیش خلیل بروید. بیگمان، اومی‌تواند کاری برای شما پیدا کند، فعلاً می‌توانید گذران کنید، تا بعداً ببینیم چه پیش می‌آید.» اسماعیل پرسید: «خوب تو چه می‌کنی؟»

— می‌خواهم پیش یکی از پیمانکاران ساختمان بروم، با او آشنا هستم. خانه‌اش را می‌دانم. شاید پیش او کار کنم، و او هم کار مرا پسندد. ممکن است همین‌الان به من کار بدهد. فقط، بگو ببینم کربلایی خلیل دایی‌ات، کجا زندگی می‌کند و کارش چیست؟ باشد که بعدها تورا پیدا کنم.

— او چارپادار است. همیشه با اسب سروکار دارد، خرید و فروش اسب می‌کند. خودش هم اسب می‌پروراند. او در محلهٔ امیرخیز زندگی می‌کند. برادر، آنجایی توانی سرا پیدا کنی.

کربلایی محرم در حالیکه اشک اندوه از چشمانش روان شد با هم شهری خود بدرود گفت و راه خود را بدنبال جستجوی سرنوشت، در پیش گرفت...

کربلایی خلیل برادر کلثوم، مرد کار آمدی بود. او با یک نگاه، کره اسبهای بی ریخت و لاغر را برمیگزید و میخرید - در این گزینش راه نادرست نمی پیمود. پس از دو سال پرستاری و پرورش، که کره برای فروش آماده می شد دوستاناران اسب همه دلباخته راه و روش و اندام چنین اسبی می شدند.

تبریزیها دلباخته اسبان تیزرو بودند. بنابراین اسبان دست پرورده خلیل بزودی خریدار پیدا می کردند و به فروش می رسیدند.

خلیل آدمی بلند بالا و چهارشانه بود و تقریباً همیشه لبخند به لب داشت. ممکن بود چنین پنداشته شود که او در زندگیش رنگ غم و اندوه را ندیده است. اما چنین احساسی در نخستین برخورد به آدم روی می داد. چین و چروکهای پیرامون چشمانش گویای آن بودند که رنج و نگرانی فراوانی در زندگیش چشیده است.

خلیل مانند همه سوداگران با شکیبایی چانه می زد، برای ستودن کالای مورد فروشش از گفتگو کردن دریغ نداشت، توی سر کالای دیگران می زد، حقه سواری کرد و سرانجام اعتماد خریدار را بسوی خود می کشاند. در خانه اش هم، نمونه یک مرد خانواده دوست بود - در وفاداری، دلسوزی و مهربانی نسبت به خانواده اش همتا نداشت.

... از نیمروز گذشته بود. دیوارهای ساختمانهای تبریز که از آجر و سنگ ناصاف ساخته شده بودند از زور گرما می سوختند.

کربلایی که کارش را در طویله پایان داده بود به خانه بازگشت، ناگهان سه تن نورسیده خسته و خالک آلود را در خانه یافت. دو تن از آنها دست دو کودک را در دست داشتند، کمی درنگ کرد. اینان بنظرش بسیار آشنا آمدند قلبش به تپیدن افتاد. «موضوع چیست، خوابم یا بیدار؟» آخر مدتها اینان را ندیده بود. ناگهان فریاد زد و گفت: «اسماعیل، کلثوم! شما هستید، اینها کی هستند؟ ستارچه بزرگ شده است؟...» کلثوم جواب داد: «کربلایی، برادرم!»

مسافرت نابهنگام خویشاوندان از سوئی کربلایی خلیل را خشنود و از سوی دیگر نگران کرد. برای چه آمده اند؟ اما هم اکنون چیزی در این باره نگفت تا آنها را ناراحت نکند، معلوم بود که نایستی قبل از وقت پرسشهایی غیرعادی از مسافران می کرد. این کار برخلاف سنتهای میهمان نوازی صاحبخانه بود.

اما بزودی نه فقط کربلایی خلیل، بلکه همه حاضران از رویداد آگاه شدند. هنگام عصر که سرگرم خوردن چای بودند، اسماعیل درباره بدبختیهایی که به او و خانواده اش روی آورده است، مشروحاً برای دایی اش توضیح داد.

خلیل پس از شنیدن شرح ماجرا، در حالیکه اندیشید، گفت: «اسماعیل، پیش ما بمان، کار برایت پیدا می‌شود. ستار را به مدرسه می‌فرستیم. خدای را سپاس، هم‌اکنون بزرگ شده است، می‌تواند به ما کمک کند، از اسبها مواظبت نماید. آخر یک‌جوری زندگی می‌کنیم.»

در این هنگام خانواده اسماعیل همه شاد شدند.

در تبریز همیشه مردم بیکار فراوان بوده‌اند. در این سال بویژه شماره بیکاران بمیزان زیادی افزایش یافت. هزاران کشاورز که املاک ناچیز خود را در روستاها از دست داده و ورشکست شده بودند، در شهر برای جستجوی کارول می‌گشتند. کشتکاران از زمینهای نیاکان خود دست‌کشیده روستای زادگاهشان را ترك و در جستجوی زندگی بخورنمیری در شهر بودند.

اسماعیل دو هفته تمام تبریز را زیر پا گذاشت تا کاری پیدا کند. سرانجام با کمک یکی از بستگانش توانست به کار چکش زنی در یک آهنگری بزرگ سرگرم کار شود. او با وجود اینکه در نخستین روزها، کارش بنظر سنگین می‌رسید بسیار احساس آرامش و خشنودی می‌کرد. هم‌اکنون گرفتاری چندانی نداشت.

دیری نباید که کار کربلایی محرم هم درست شد، آشنای مقاطعه کارش او را به کار بنایی گماشت، محمود هم بنام دستیار با او کار می‌کرد. از سه نفر اعضای خانواده دونفرشان کار می‌کردند. اینجا بدن بود بزودی کربلایی محرم خانه‌ای با حیاط کوچک گرفت و در آنجا جای گزید.

دیدار دوستان در کاروانسرای امیرخیز که کربلایی خلیل روزهای جمعه همراه اسماعیل و ستار به آنجا سر می‌زد، روی داد.

خلیل شاهد نخستین دیدار دوستان سگرانی بود که چگونه دست یکدیگر را می‌فشرده و رویوسی می‌کردند و کودکان، خود را به آغوش یکدیگر می‌انداختند. او با دقت این برخورد کودکان را نگریست و پیش خود اندیشید: «اینان بسیار خوشبختند، بینوایی رویشان اثری نگذاشته است.»

ستار، محمود را به آنسوی حیاط برد و به او گفت: «آه چه خوب بود، نزدیک هم بودیم. می‌دانی، من هر روز اسب سواری می‌کنم.»

محمود شگفت زده شد و با بدگمانی دوستش را نگریست و گفت: «با اسب؟»

— پس با الاغ؟! دایم می‌گوید که من سوارکار آزموده‌ای از آب در خواهم آمد. من هر روز دوبار به رام کردن و پرورش اسب می‌پردازم: بامداد و عصر، همین امروز عصر با هم به اسب سواری می‌رویم.

— اگر پدرم تا عصر اینجا نماند چی؟

— هیچ مهم نیست، خودت تنها بمان.

— اما من به تنهایی نمی‌توانم خانه‌مان را پیدا کنم: کوچه‌های ما بسیار پیچ در پیچ و سردرگم است. اگر پنجاه بار از آنجا بگذری، باز هم راه را یاد نمی‌گیری. — آخ، چقدر، بی‌دست و پا هستی: بیا یادت بدهم.

ستار محمود را به زیرزمینی برد، در آنجا تودهٔ انبوهی از زغال چوب رویهم‌انباشته بود. یک تکه زغال بلند و نوک باریک برداشت و به رفیقش چشمک زد و گفت: «بیا، این را توی جیب بگذار. وقتی که به‌خانه برمی‌گردی، روی دیوارهای خانه‌های سرراحت با این زغال نشان بگذار، آنوقت با دنبال کردن این نشانها می‌توانی پیش ما بیایی.»

محمود کمی اندیشید و زغال را کف دستش گذاشت و با لبخند گفت: «راست می‌گویی،» و سپس افزود: «این موضوع به عقل من نرسید.» هر دو خندیدند، کمی خاموشی برقرار شد. سپس ستار بر خلاف انتظار پرسید: «تو درس می‌خوانی، ها؟»

— نه. پدرم گفت: کمی کار کنم، پس از آنکه کارو بارمان خوب شد، پیش ملایی خواهیم رفت.

دوستان‌ضمن گفتگو قدم زنان به حیاط درونی کاروانسرا رفتند. از یکی از اطافها صدای بمی مانند وزوز زنبور عسل بگوش رسید. محمود ایستاد و پرسید: «این چیه؟» ستار گفت: «اینجا قالی می‌بافند، این کارگاه قالی‌بافی است. مادرباقر، بنام خاله فاطمه اینجا کار می‌کند، اما امروز جمعه و تعطیل است، من نمی‌دانم چرا دستگله را بکار انداخته‌اند.»

محمود با حالت رشک آمیزی سخن ستار را برید و پرسید: «باقر کیه؟» — کودکی است که در مدرسه با من همدرس است، ظاهراً لاغر و باریک است، اما نمی‌دانی، مانند خروس جنگی دلیر و گستاخ است: با بچه‌های بزرگتر از خودش سرشاخ می‌شود و بر آنها چیره می‌گردد. در کارگاه بازشد و نوجوانی با بچهٔ زیر بغل از آن بیرون آمد. ستار با خشنودی صدا زد: «باقر! باقر! اینجا چه می‌کنی، باقر؟» — برای مادرم غذا آورده‌ام.

— امروز که جمعه است هیچکس کار نمی‌کند.

— مادرم می‌خواهد اضافه کار کند تا پولی در بیاورد و برای من کفش بخرد. من باید بروم. برادرو خواهرم منتظر هستند.

و باقر سپس با شتاب از حیاط بیرون رفت. محمود پرسید: «مگر او پدر ندارد؟» ستار فقط گفت: «مرده است.»

محمود بانگاه باقر را دنبال نمود، دلش به‌حال این بچهٔ لاغر سوخت اما ژست دلیرانه و آزادمنشانه‌اش او را تحت تأثیر قرار داد.

از آن پس ستار و محمود بیشتر اوقات باقر را می‌دیدند. دوستی اینان روز به روز استوارتر می‌گردید.

پاییز بود. برگهای زرد درختان بید در حیاط کاروانسرا، جایی که کربلایی خلیل با خریداران و فروشندگان ملاقات می‌کرد، پخش شده بودند.

در روزهای تار پائیز بدون هیچ انگیزه‌ای ستار به‌اندوه فرومی‌رفت، انگیزه این اندوه معلوم نبود. برادر ستار با دلسوزی از درس خواندنش مراقبت می‌کرد. پس از تاب آوردن بدبیاریهای گذشته، اسماعیل این نوباوه را عضو مؤثر خانواده برمی‌شمرد، با او گفتگوهای جدی به‌میان می‌آورد، از او مشورت می‌کرد. ستار هم اکنون باور می‌کرد که در خانواده هیچ چیز را از او پنهان نگه نمی‌دارند. اما نادرست می‌پنداشت، بافرا رسیدن پائیز آشکار شد— برادر بزرگتر، چیزهایی را از او پنهان نگاه می‌دارد. اسماعیل درباره موضوعی با کربلایی خلیل نجوی می‌کرد. گاهگاهی دیر به‌خانه می‌آمد، اندیشناک و گوشه‌گیر بود.

ستار بسیار نگران می‌شد و می‌اندیشید: «چه رویدادی برای اسماعیل پیش آمده است؟»

یک رویداد دیگر بچه را نگران کرد: کربلایی محرم، محمود را در یک مدرسه دینی برای درس خواندن گذاشت، دیگر ایندو دوست کمتر همدیگر را می‌دیدند. اما چرخ زندگی بی‌اعتنا به همه این رویدادها می‌گشت و مجالی برای اندیشیدن باقی نمی‌گذاشت.

هم اکنون شش ماه از زمانی که ستار، دایی خلیل‌اش را در پرستاری اسبها کمک می‌کرد گذشته بود. او اسبها را به‌آشخور می‌برد، زیرپای آنها را می‌روفت و ضمن این کارها در اثر تمرین سواری، سوارکار آمدی از آب درآمد.

یک بار کربلایی خلیل کره اسب لاغری را به مبلغ سه تومان خرید. ستار را پیش خود خواند و گفت: «پسرم، گوش کن. این کره اسب را به تو پیشکش می‌دهم. ببینم چه جوری آنرا پرورش می‌دهی. نگاه به لاغریش نکن. اگر خوب از او پرستاری کنی، رخش خواهد شد.»

ستار مانند یک کارشناس، کره اسب را واری کرد و گفته دایی‌اش را تأیید نمود و گفت: «بله، دایی، شما راست می‌گویید، کره خوبی است.»

— از کجا می‌دانی، خوبست؟

— از کجا می‌دانم؟ نگاه کنید، گوشه‌هایش صاف است، پوستش مانند برگ بید ظریف است، پیرامون چشمانش گویی نواری مشکی پیچیده‌اند، پاهایش باریک، اندامش موزون است... بین نشانی خوبی روی آن است.

— چه نشانی؟ کجاست؟

— لکه‌ای روی پای چپش هست. سپاسگزارم، دایی. اما باید بگویم یک نارسایی کوچک دارد.

خلیل در حالیکه به‌شگفتی فرو رفت گفت: «چه نارسایی؟»
ستار با سنگینی جواب داد: «هم اکنون نمی‌گویم، بعد خواهی فهمید.»
کربلایی از همان روزهای نخست پیش بینی می‌کرد که خواهرزاده‌اش کارشناس اسب خوبی از آب در خواهد آمد، و هم اکنون سرانجام به این پندار کاملاً اعتقاد پیدا کرد. او چیزی نگفت، دستی به‌شانه ستار زد و از طویله بیرون رفت.
ستار با حرارت تمام به پرستاری کره اسب پیشکشی پرداخت. برای اینکه کره چشم نخورد، به‌گردنش طلسم آویزان کرد— چند عدد مهره و شکل قلبی که از چوب تراشیده و به‌نخ کشیده شده بود.

پیش از غروب محمود و پشت سر او باقر پدیدار شدند.
ستار کره اسب را از حیاط بیرون کشید. محمود و باقر، مانند سوارکاران درست و حساسی به‌این کره ارج فراوان نهادند، هم اکنون بهترین لحظات شادمانی بچه‌ها بود.
ستار کره اسب را بسوی حیاط برد چند حبه قند به او داد و با خشنودی گفت: «من این کره را چنان تربیت خواهم کرد که تمام تبریز رشک ببرند.»
کره اسب را به‌آخور تمیزی بست و علیق تازه و پاک به‌آن داد. دوستان از طویله بیرون آمدند. ناگهان ستار یادآوری کرد: «بچه‌ها، می‌دانید، هم اکنون در کوچه ما خود را برای «شاخسین و اخسین» آماده می‌کنند باید به‌تماشا برویم.»
باقر با او هم آواز شد و گفت: «حتماً!»

محمود در حالیکه دودل بود با احتیاط گفت: «خوب، اگر می‌خواهید، می‌رویم، اما بدنیت هر کدام یک چوبدست با خود ببریم. با دست خالی تماشا سودی ندارد.»
باقر در حالیکه چماق سنگینی را نشان داد گفت: «من که بدون این چوب از اینجا بیرون نمی‌روم، و شما هم بیدرنگ بروید و پیدا کنید.»

ستار در یک چشم بهم زدن بسوی طویله رفت و دو دسته بیل بلند با خود آورد.
کربلایی که از گوشه‌ای مراقب اینان بود گفت: «کجا می‌روید؟ صبر کنید.»
ستار موضوع را برایش شرح داد و ضمناً لازم دانست اضافه کند: «می‌گویند هنگامی که دسته حرکت می‌کند، بعضی از خود بیخود می‌شوند و بسختی خود را می‌زنند...»

— برای چی چوب هم‌رایتان می‌برید؟

— خدایا. خودتان می‌دانید— وقتی که از خود بیخود می‌شوند و می‌خواهند با قه سر خود را بشکافند چوب را جلو قه می‌بریم که از وارد شدن ضربه قه جلوگیری و رفع خطر کنیم.

دائی فقط سرش را تکان داد، بیاد سالهای جوانی خودش افتاد.

سایه شامگاهی کاروانسرا به تندی گسترده‌تر می‌شد و به پس کوچه تنگ می‌رسید و سرانجام با سایه‌های درختان بید درهم می‌آمیخت.

در این هنگام جوانان محله امیرخیز، که خانواده ستار در آنجا زندگی می‌کردند، در میدان کوچکی گرد می‌آمدند. رسم چنین بود. کسانی که در این اجتماع گرد می‌آمدند، دوستدار شرکت در مراسم «شاخسین-واخسین» بودند. ضمناً دسته‌ای بعنوان آزمایش راه می‌انداختند. نوجوانانی مانند ستار و یارانش در این مراسم شرکت کردند. ضمناً جوانانی که تازه کرکهای در لبهای بالایشان رسته بود در آنجا گرد هم می‌آمدند.

بسیاری از اینها با چوبدستی حاضر می‌شدند. شرکت کنندگان در این مراسم هنوز همه نیامده بودند، حاضران در انتظار ورود دیگران بودند. جوانان ۱۷ ساله در گوشه‌ای گرد آمده و باشوروشوقی درباره زدو خورد سختی که میان جوانان محلات دوچی و نوبار، هنگام انجام مراسم «شاخسین-واخسین» گذشته رویداده بود، بحث می‌کردند. این دو دسته عازم مسجد جمعه بودند هر کدام می‌خواستند دسته‌شان زودتر وارد مسجد شود چون به اعتبار و آبرویشان افزوده می‌گردید دسته دوچی بیش از آن یکی به خود حق می‌داد که زودتر وارد مسجد شود، چون زیر سرپرستی مستقیم ولیعهد بود. در این دسته بچه‌های خانواده‌های سرشناس شرکت داشتند، پدرهای اینان همه مؤمن بودند.

یکی از جوانهای حاضر نقل می‌کرد: «در این هنگام رقیبان محله نوبار پیش دستی کردند، هر دو دسته به نزدیک مسجد رسیده بودند. اما دسته دوچی ها کمی عقب‌تر بود. افراد این دسته نخواستند برتری همیشگی خود را از دست بدهند. آخر دسته آنها با شکوه‌تر و بهتر بود. در جلو این دسته چهار جوان تنومند شیری را که روی تخت روانی قرار داشت به دوش حمل می‌کردند. این شیرنشان مشخص دسته نامبرده بود، می‌گفتند که خود ولیعهد پوست سلطان وحوش را به این دسته پیشکش داده. پشت سر این تخت روان، علمداران بلند بالا دو علم بزرگ را که افراشته بودند با خود حمل می‌کردند- علم پرچی مذهبی بود که با تصاویر مقدسان و آئینه‌های کوچک آراسته شده و بدسته‌اش دستمالها و پارچه‌های رنگارنگ ابریشمی بسته بود.

سردسته دوچی‌ها دستیار خود را نزد سردسته نوباریها فرستاد و به آنها پیشنهاد کرد ایست کنند و به دسته بچه اعیانها راه بدهند، جلوتر وارد مسجد شوند، اما نوباریها جواب دادند: «نه، نمی‌شود. ما جلوتر رسیده‌ایم و باید زودتر وارد مسجد شویم.» هنگامی که سردسته دوچی‌ها فهمید که گفتگو سودی دربر ندارد، با صدای بلند فرمان

داد: «شیر، به پشت دسته برود!»

محمود نتوانست جلو خود را بگیرد، سخن گوینده را برید و پرسید: «خوب، چرا شیر را به پشت دسته بردند؟»

گوینده در حالیکه از ناآگاهی محمود درشگفت شد، گفت: «چرا ندارد. آخر ممکن بود شیر بدست نواریها بیفتد. این رویداد برای دوچی ها تاب ناپذیر بود و آبرویشان را می برد.»

دوباره محمود پرسید: «آیا اینان شیر واقعی در اختیار داشتند؟»
جوان خندید و گفت: «نه بابا، شیر حقیقی نبود، مگر می شود این حیوان درنده را با تخت روان حمل کرد؟ فقط آدمی را توی پوست شیر گنجانده بودند.»
— خوب آخر چه شد؟

— می گویند... همینکه دوچی ها شیر را به جای امنی بردند آنوقت سردسته شان علامت داد و گفت: «بسم الله به پیش»، جنگ سختی درگرفت، همه بهم ریختند. لعنت برشیطان! در حدود ۲۰۰ تن زخمی شدند....
ستار پرسید: «خوب، کدام سو پیروز شد؟»

— بیگمان دوچی ها. شماره آنها بیشتر بود، پهلوانان فراوانی در میانشان بودند. ولیعهد هم پشتیبان آنهاست. هنگامی که روزهای عاشورا شاخسینی های دوچی به حضورش می رسند هر چه درخواست کنند بیدرنگ می پذیرد و رد نمی کند، هر کس را که می خواهند از زندان آزاد کنند، ولیعهد می بخشد.

محمود مانند اینکه با خود سخن می گوید، آهسته گفت: «این موضوع جالب است آیا می شود روزی برسد که دسته محله ما بردوچی ها چیره شود؟»
جوان لنگ دراز لندهوری جواب داد: «مزخرف نگو، اگر از تمام تبریز ده دسته گرد آیند و بهم پیوندند، نمی توانند دوچی ها را از پای آورند....»

ستار سخنش را برید و بتندی گفت: «چیه، هی دوچی ها را می ستایی؟»
جوان مغرورانه نگاهی به ستار لاغر اندام کرد و فریاد زد: «اهو، تو از کجا پیدا شدی؟ گردن باریک پهلوان پنبه را باش، گردنش دارد از تنش جدا می شود. اما در زبان درازی استاد است.»

باقر برای دفاع از رفیقش جلو آمد و گفت: «تو خودت از زور ناتوانی می لرزی!»
— جدی می گویی؟ چقدر بی باک و پر رویی؟
جوانان دیگر خاموش بودندگاهی به این جوان و زمانی به ستار نگاه می کردند و دودل بودند از کدامیک هواخواهی کنند.

ناگهان محمود به جلو پرید و بانگ زد: «خفه شو، احمق! می پنداری از قد درازت می ترسیم؟ شتر هم بلند است، اما چه کسی از او می ترسد؟»
جوان لاغر و بینی عقابی ای ناگهان گوش محمود را گرفت و گفت: «برو کنار!»

باقر خشمگینانه کلاهش را روی چشمانش کشید، به ستار چپ چپ نگاه کرد، چشمانش تنگ تر شدند، در چهره استخوانیش غده‌ای حرکت می‌کرد. ناگهان با تهدید فریاد زد: «بچه‌ها، اینها را بزنید!»

جوان پا دراز لندهور که قبل سنگ دوچی‌ها را به سینه زده بود، فرصت جنبیدن نیافت که محمود با چوبش ضربه‌ای به او نواخت.

جوان از جای جست و داد زد: «برپردت لعنت، پام را شکستی، ای سگ...!» ستار هم بدون اینکه به دشمن امان دهد ضربه‌ای به جوان بینی عقابی نواخت، بچه‌هایی که همسایه ستار بودند برای کمک به او جلو شتافتند.

ستار در حالیکه چوبش را تکان می‌داد بانگ زد: «از این بزدلها نترسید. اینها می‌خواهند آبروی بچه‌های محله امیرخیز را ببرند. ما بر دوچی‌ها چیره خواهیم شد و شیرشان را خواهیم ربود.»

با وجود اینکه هوا خواهان ستار بسیار کم بودند، اما گستاخانه زد و خورد می‌کردند. بویژه ستار و محمود که در مسگران چوب‌بازی را خوب یاد گرفته بودند، جانانه می‌زدند. در این میان چند نفر فراش پیدا شدند و زد و خورد پایان یافت. ستار به بچه‌های خودش اشاره کرد بسوی یکی از پس‌کوچه‌های تنگ بگریزند و ناپدید شوند.

از آن زمان به بعد، جوانان و نوجوانان محله امیرخیز به دلیری و گستاخی ستار ایمان آوردند و این مطلب را در محفل‌هایشان نقل می‌کردند. این جوانان کوشش داشتند خودشان را به او نزدیک کنند و با او دوست شوند حتی جوانان کوچه‌ها و محله‌های دیگر تک‌تک یا گروه‌گروه بدیدنش می‌آمدند. همه کسانی که از دوچی‌های خودپسند نفرت داشتند به امیرخیزها پیوستند و به آنها سوگند وفاداری یاد کردند.

دمیرچی بازار مانند چند بازار دیگر به بازار سرپوشیده تبریز پیوسته بود. سقف‌های هلالی شکل آن به سقف تونل می‌مانست. در دمیرچی بازار بیشتر کالاهای آهنی خرید و فروش می‌شد، بعضی از این کالاها از کارگاه‌های موجود در همان بازار بیرون می‌آمد. در فاصله صد متر از راسته این بازار در دوسو، کارگاه‌های آهنگری، حلبی‌سازی، سفیدگای قرار داشتند و کوی کوچکی را تشکیل می‌دادند. از اذان بامداد تا اذان شام پیوسته طنین صدای چکش از این بازار بگوش می‌رسید.

این سروصدای کرکننده فقط هنگام شب و زمان کوتاهی از نیمروز خاموش می‌شد. در این هنگام مؤمنان برای انجام فریضه نماز ظهر دست از کار می‌کشیدند.

در این ساعت سرتاسر بازار و حتی تمام شهر را خاموشی غیرعادی فرا می‌گرفت. در هر کارگاهی یکی از پارساترین کارگران در جلو نماز می‌خواند. دیگران جانماز خود را می‌گسترده و کلمات آسمانی را همراه او تکرار می‌کردند.

یک بار نزدیک‌های اذان ظهر، دهقانی که ۲۸ الی ۳۰ سال داشت در آستانه

کارگاه آهنگری بزرگی پدیدار شد. او آرخالق آبی رنگی به تن و کلاه نمدی خاکستری رنگی بسر و یک جفت چاروق بپا داشت، روی چهره تمیز و تراشیده‌اش یک جفت سیبل پرپشت به رنگ قیر، سیاهی می‌زد.

روستایی گردن می‌کشید و دزدکی درون کارگاه را از نظر می‌گذراند. کارگران را یکی یکی ورنانداز می‌کرد، گویا دنبال کسی می‌گشت. در کارگاه کار با جوش و خروش دنبال می‌شد. استاد با گاز انبر ویژه‌ای، تکه سرخ شده آهن را از کوره بیرون می‌کشید و روی سندان می‌گذاشت، پیرامون او چکش کاران با بازوان نیرومند، نیم برهنه، ایستاده بودند. اینها با چکشهای سنگین‌شان روی آهن سرخ شده می‌کوبیدند تا از آن تیغه‌گاو آهن درست کنند. هر یک از آنها بمحض اینکه چکش را پایین می‌آوردند نوبت را به دیگری می‌دادند و خود دوباره چکش را بالا می‌بردند تا نوبت ضربت بعدی را از دست ندهند.

اما صاحب آهنگرخانه جلو کارگاه روی دشکجه‌ای نشسته و ضمن اینکه چپق می‌کشید با انگشتش تسبیح می‌گرداند. روی پشت قوزش، روی ریش از حنا رنگ شده‌اش و روی کلاه گردش، پرده‌ای از دوده و گرد زغال انباشته شده بود.

او بمحض اینکه روستایی را دید به آرامی گفت: «بفرمایید، پسر، بگو بینم چی می‌خواهی؟ من همه چیز دارم: «شن کش، داس، کلنگ، سه شاخه.»

روستایی بدون آنکه نگاه کنجکاو خود را از سوی کارگران برگرداند، گفت: «من از محل قره داغ هستم، عموجان.»

— بسیار خوب، پسر. همه قره‌داغها از من کالا می‌خرند— خوب از کدام روستا هستید؟

روستایی برای اینکه صدایش، با وجود صدای چکشها شنیده شود، داد زد و گفت: «اهل مسگران هستم.»

ناگهان صدای غرش چکشها خاموش گردید. صاحب کارگاه کمی روی زانو نیم‌خیز شد، و به چکش کار نگاه کرد و گفت: «چرا از کار دست کشیدی؟ چی شده؟»

یکی از چکش کاران— اسماعیل که در گروه چکش کاران کار می‌کرد— بادقت روستایی را نگریست، و سپس چکش را کنارگذازد و گفت: «این مرد پیش من آمدم با من کار دارد...»

صاحب کارگاه، روی درهم کشید و با نگرانی دستور داد: «کارت را بکن. بدون تو، سامان کار بهم می‌خورد.»

اما اسماعیل از کارگاه بیرون آمد و دست روستایی را بدست گرفت و گفت: «نماز! خوش آمدی!»

لبخندی در چهره روستایی درخشیدن گرفت و گفت: «بسیار خوشنودم که تراتند درست می‌بینم، اسماعیل!»

صاحب کارگه با سردی و بی‌اعتنایی گفت: «گفتگویتان را به‌شعب‌بیندازید.» و خشمگینانه به اسماعیل یادآوری کرد: «اگر می‌خواهی جایت را از دست ندهی بسوی سندان برو شامگاهان می‌توانی با این مرد گفتگو کنی.» اسماعیل روی درهم کشید، اما ناگزیر فرمان برد. با آرامی گفت: «خوب، نماز، هنگام شب بازآی، با هم به‌خانه می‌رویم و گفتگو می‌کنیم.» بعضی اینکه آواز اذان شامگه بلند شد، اسماعیل بیدرنگ پیش بند پوستی‌اش را دور انداخت و از کارگه بیرون رفت.

شامگاهان کربلایی خلیل روی سکوی جلو در کاروانسرا نشسته بود. چپق خود را بیرون آورد و مقداری تنباکو در آن ریخت، می‌خواست کبریت را روشن کند که اسماعیل و نمازهمراه سر رسیدند. برای خلیل بسیار دل‌پسند بود که یکی دیگر از هم‌شهریهایش را می‌بیند. با خشنودی به‌مهمانش خوش آمدگفت، درکنارش به‌او جای داد تا بنشیند و به‌شاگرد قهوه‌چی دستور داد تا سه‌استکان چای از چای‌خانه بیاورد. پس از آنکه همه چند جرعه چای نوشیدند، اسماعیل بدون آنکه سخنی اضافی برزبان راند گفت: «کربلایی، می‌دانی نماز برای چه کار آمده است.»

— از کجا می‌دانم؟

— بسیار خوب اجازه دهید، خودش شرح را بازگوید.

و نماز بیدرنگ داستان غم‌انگیزی را آغاز کرد: «بیدرنگ پس از تبعید اسماعیل و کربلایی محرم، وضع روستای ما بارها بدتر از پیش شد، بیدادگری و ستمکاری خان بارها افزایش یافته است، مانند سگ‌ها به‌همه آزار می‌رساند. سخن کوتاه: «بینوایان تاب و توان را از دست دادند. ماهمه بهم پیوستیم، نخست خرمن‌خان را گردآوردیم سپس انبارش را خالی کردیم. همان شب از روستا بیرون رفتیم و به کوه‌ها پناه بردیم. سرکرده ما عموموسی است. در کوهستان هر جور شده آدم می‌تواند هستی‌اش را نگهدارد، اما اگر زیر دست خان می‌ماندیم بیگمان نابود می‌شدیم...»

کربلایی خلیل با شگفتی پرسید: «زنها و بچه‌ها را چه کردید؟»

— بخشی از آنها با ما به کوه آمدند و چند تایی در روستا ماندند. چاره‌ای جز این نداشتیم. آخر کوچاندن همه آنها برایمان کاری دشوار بود— بعضی بیمارند و برخی سالخورده... هم‌اکنون اگر بخواهیم همه را جمع کنیم، خان فرصت پیدا می‌کند و مأمور فرا می‌خواند.

اسماعیل افزود: «بنظر من چنین می‌رسد که حاجی صمصام از ترس آنهایی که به کوه گریخته‌اند، جرئت نمی‌کند به پیرمردان و کودکانی که در مسگران مانده‌اند، آسیب رساند.»

کربلایی خلیل کمی اندیشید و با نظر موافق افزود: «اندیشه خردمندانه‌ایست،

اما سرانجام خان از فشار آوردن به مردم مسگران کوتاهی نمی‌کند. بایستی هرچه زودتر آنها را هم از روستا بیرون برد.

نماز گفت: «قیام کنندگان روی این موضوع می‌اندیشند و هم اکنون زنان و کودکان ما زیر فشار هستند، ما آرامش نداریم.»

خاموشی برقرار گردید. هر سه نفر سر به زیر انداختند. نخست نماز آغاز سخن کرد و گفت: «کربلایی، من فقط برای شرح بدبختیهایمان اینجا نیامده‌ام. کار دیگری هست که ما بتوانیم به آن امیدوار باشیم...»

کربلایی خلیل نگاه جویایی به مهمانش کرد.

نماز با صدای آهسته‌ای گفت: «ما مسلح هستیم.»

— اسلحه دارید؟

— آری. و به پول هم نیاز داریم تا تفنگ و فشنگ اضافی گیر بیاوریم والا نابود می‌شویم. اگر چه این تفنگها کهنه هستند، مانعی ندارد، باید بتوان با آنها تیر انداخت. من هم اکنون با اسماعیل مشورت کردم، هر دو به این نتیجه رسیدیم که تنها توهستی که می‌توانی به ما کمک کنی.

اسماعیل سرش را به نشانه پشتیبانی از گفته‌های نماز تکان داد.

کربلایی خلیل در اندیشه ژرفی فرو رفت.

اسماعیل با جوشش فراوان به او گفت: «باید گیر آورد حتماً باید به همشهریها کمک کرد. می‌دانی من و کربلایی محرم تصمیم گرفته‌ایم...» لحظه‌ای خاموش ماند و سپس ناگهان گفت: «... به شورشیان پیوندیم. نباید هنگام مصیبت همشهریهای خود را رها کنیم. باید علیه ستمگرانی همچون حاجی صمصام، بپا خاست اگر چنین کنیم در پیشگاه پروردگار ثوابش بیشتر از نماز و روزه است. چند تن از همشهریها هم ما را همراهی می‌کنند.»

خلیل با دودلی چشمانش را بالا گرفت و به اسماعیل نظر انداخت و گفت: «به راستی شما و محرم نیت رفتن دارید؟»

— بیگمان مگر خان ما را از روستا بیرون نراند و ولمان نکرد؟ هرچه زودتر باید با حاجی صمصام تسویه حساب کنیم، ماندن اینجا برای ما سودی در بر ندارد.

— خوب اگر بر فرض در این کار موفق شوید کاری انجام نداده‌اید. اگر این خان را بیرون کنید جایش را خان دیگری می‌گیرد، ممکن است این یکی ستمکارتر باشد.

اسماعیل جواب داد: «می‌فهمم، بیگمان ما نمی‌توانیم همه خانها را از میان برداریم. اما نابود کردن این خان مسلماً لازم است. چون شاید روستاییان دیگر ما را نمونه قرار دهند و علیه خانهایشان بپاخیزند». کربلایی خلیل ضمن سنجش این گفته‌ها دلیل آخری را پسندید و گفت: «خوب، شما می‌روید، اما چه کسی از خانواده‌تان نگهداری خواهد کرد؟»

— غیر از توجه کسی را داریم؟ تو تنها امیدما هستی. خودت بسنج، هنگامی که همه مردم علیه دشمنان خونی‌شان بپا می‌خیزند، آیا پسندیده است ما دست روی دست بگذاریم و تماشاگر باشیم؟ بیگمان روزی خواهد رسید که ما خواهیم توانست بخوبی از خانواده‌مان نگهداری کنیم آنوقت به ارج گذاشتن خدمات شما توانا خواهیم بود.

کربلایی خلیل دوباره به اندیشه فرورفت. رد کردن چنین خدمت مقدسی نسبت به خویشاوند نزدیک و همشهریش کاری بس دشوار، و از سویی پذیرفتن چنین مسئولیتی بسیار مهم بود...

قلب اسماعیل از زور ناشکیبایی برای انتقام کشیدن از خان بسختی می‌تپید. می‌خواست بی‌درنگ بسوی ناهمواریهای کوهستان نزدیک زادگاهش برود و به شورشیان پیوندد تنها خاموشی خلیل او را نگران کرد اگر او با نگهداری خانواده موافقت نمی‌کرد، تمام آرزوهایش نقش بر آب می‌شد او به خلیل خیره شد و نگاهش را از چهره او برنگرفت. خلیل درباره چه اینهمه می‌اندیشد؟ مگر داییش نمی‌فهمد که برای روستاییان مقیم کوهستان هر فرد رزمنده‌ای گرانبها و بس سودمند است؟ و مگر اسماعیل در کار نبرد آزمودگی لازم را ندارد؟ مگر او بهتر از هر کس به کوره راهها و حتی پست و بلندیه‌های کوهستان زادگاهش آشنایی ندارد؟ بیگمان او برای همشهریانش بسیار سودمند خواهد بود!

سرانجام کربلایی خلیل سرش را بلند کرد: چشمانش پر از اشک بودند. آهسته گفت: «اسماعیل، برو! خدا همراهت! درباره خانواده‌ات نگران نباش با هم لقمه نانی می‌خوریم.»

قلب اسماعیل از سپاس سرشار شد. داییش را به آغوش کشید و او را سخت بسینه‌اش فشرد.

اسماعیل که خود را برای سفری دور و خطرناک آماده می‌کرد، ستار را از پندارش آگاه کرده گفت: «برادرم، من می‌روم، دوباره به کوه می‌روم، تا علیه خانها پیکار کنم.» ستار فریاد زد: «داداش، من هم با تو می‌آیم، مرا با خود ببر، من بزرگ شده‌ام. آماده نبرد هستم...»

اسماعیل به آرامی پیشنهاد ستار را رد کرد و گفت: «نه، برادر، نمی‌شود بیایی. بیادآور که پدرمان مرا از کوه فراخواند تا به روستای زادگاهمان برگردم و دوباره به کار آهنگری سرگرم شوم. باید کسی باشد تا از خانواده ما نگهداری کند. هم اکنون تو بزرگتر شده‌ای. به داییش خلیل کمک کن، او را فرمانبرباش. از مادر نگهداری کن. ستار، این وظیفه تست، مسئولیت بزرگ و شرافتمندانه‌ای بتو واگذار می‌شود.»

ستار که ناگزیر به فرمانبرداری شد با صدای لرزانی پرسید: «تو بر خان پیروزی شوی؟» — بیگمان می‌کوشم، عزیزم. در هر حال کاری می‌کنم که آبرویم از دست نرود

اگر اتفاقاً برنگشتم، همیشه بیاد داشته باش کار مرا دنبال کنی.
کربلایی محرم هم همین گونه از خانواده‌اش وداع کرد به زنش دستور داد: «اگر مدتی گذشت و از ما خبری نشد محمود را بردار و پیش برادرم به زنجان برو.»
پیش از عزیمتشان مردها تفنگهای کارابین^۱ کوتاه و قطار پر از فشنگ را زیرچوخه^۲ - هایشان پنهان کردند.

ستار خاموش و اندیشناک بود، او بخوبی می‌فهمید که این راز را باید پنهان نگهدارد.

در نیمه‌شب دسته کوچک اسماعیل با احتیاط از شهر بیرون رفت.
کربلایی خلیل آنها را تا پل رودخانه آبی‌چای بدرقه کرد. به‌ستار و محمود قدغن شد که حتی از حیاط خانه بیرون نیایند.

ستار اندرز برادرش را که هنگام وداع گفته بود «از خانواده و مادر نگهداری کن» با تلخی بیاد آورد. اما، در چنین لحظه‌ای داداش با او مانند بزرگها گفتگو می‌کرد، هم‌اکنون نگران بود که به‌او اجازه بدرقه نداده بودند.

مادر ستار از زور آزرده‌گی چیزی نمی‌گفت و بنوبه خود خاموشی گزید فقط سه روز پس از عزیمت اسماعیل ستار، هنگامی که چراغ را روشن می‌کرد، شنید که مادر با اندوه به پنجره نگاه می‌کند و با خود می‌گوید: «آخ اسماعیل، این کارکی پایان می‌یابد؟»

نخست همراهان اسماعیل بیش از ۱۵ نفر نبودند - اما قیام‌کنندگان تازه‌ای ضمن راه به او پیوستند. سرانجام این‌گروه پس از پیمایش راهی دراز به کوره راهی جنگلی رسید که از روستای مسگران فاصله چندانی نداشت. بامداد زودی بود. پرتو زین خورشید فقط دامنه‌های بلندکوه را روشن می‌کرد. این‌گروه از راه دره تنگ و ژرفی به‌دل جنگل فرو رفت. نمازجای قیام‌کنندگان را می‌دانست، و با اطمینان در جلوگام برمی‌داشت.

اما ناگهان نماز در دامنه کوهها نشانه‌هایی از دوددید: این وضع او را بدگمان کرد. آخر چوپانان گله‌هایشان را در اینجا نمی‌چرانند، ضمناً این نقطه برای استراحت کاروانان جای مناسبی نبود. شاید کسانی که از مسگران گریخته‌اند اینجا، در شیب رو برو جابگزین شده‌اند... چه کسی اینجا آتش روشن می‌کند؟ آیا اینان افراد مزدور حاجی صمصام نیستند که برای سرکوبی قیام‌کنندگان اعزام شده‌اند؟
گروه، پیشروی را با احتیاط بیشتری انجام داد و از هرسوگوش به‌زنگ بود و با

۱. کارابین: نوعی تفنگ کوتاه است. - م.

۲. چوخه: جامه پشمین و خشنی است که معمولاً چوپانان و کشاورزان هنگام زمستان می‌پوشند. - م.

شنیدن جزئی خش خشی هشیارانه عمل می نمود. بنظر می رسید که این جنگل انبوه بی پایان است، ناگهان نماز ایستاد و با دقت به ردپایی که روی زمین نمناک بود، خیره شد. سپس به اسماعیل گفت: «بین، این رد نعل است؟... این اسب محلی نیست. مردم محلی ما اسب هایشان را نعل نمی زنند، مثل اینکه اسبها بتازگی از اینجا گذشته اند...» ناگهان دست اسماعیل را فشرد و گفت: «راستی بد نیست اسب هایشان را برابیم ما به اسب هم نیازمندیم...»

اسماعیل به دوستش که بخود می جوشید، چپ چپ نگاه کرد. نماز با شتاب گفتار را دنبال نمود: «گوش کن، اگر آنها دورتر رفته باشند بایستی اسب هایشان را در طرف راست نزدیک بیشه به کمند بسته باشند، متوجه هستید؟ ناچارند در این منطقه پیاده راه بپیمایند... آخر آنسوتر سنگلاخ عجیبی است، زمین بریدگیهای فراوان دارد. سواره نمی شود از اینجا گذشت. تو مدت زمانی است که به اینجا سرزده ای، اما من زمین اینجا را خوب می شناسم.»

اسماعیل به اندیشه فرو رفت و گفت: «بهتر است اسلحه شان را بگیریم... اما اسب هم بد نیست.»

در جلو صدای کلاغ بگوش رسید این علامت قرار دادی، معنی اش این بود که راه باز است.

تقریباً نیم ساعت گذشت و دوباره نماز ایستاد، با چشم به اسماعیل اشاره کرد و تک درخت بلوطی را که آنجا بود، نشان داد و گفت: «آنجا را نگاه کن.» هر دو نفر تفنگ از شان هایشان برگرفتند و چهار دست و پا از درخت بالا رفتند. در فاصله کمی از آنها در زمینی باز، اسبهای پابند زده خوابیده بودند، مسلماً تنگهای زین شان شل بود و نگهبان مسلح از این اسبها مراقبت می کردند.

دیده بانان از درخت پائین آمدند. افراد گروه پیرامون آنها را گرفتند، یک روستایی جوان که بخود می جوشید آهسته گفت: «بیایید، به آنها حمله کنیم، نگهبانان را محاصره نماییم و اسبها را برابیم!...»

همه از این پیشنهاد اظهار پشتیبانی کردند. کربلایی محرم با شتاب گفت: «اسماعیل تصمیم بگیر. اما فرمانده قسمت بگونه ای آغاز سخن کرد که نتوانست کسی به او اعتراض کند و گفت: «نه، دوستان، باید جور دیگر عمل کرد.»

نماز با اندوه شان هایش را بالا انداخت و گفت: «شاید نقشه دیگری در نظرداری، اینطور نیست؟»

اسماعیل به آرامی این گفته را تأیید کرد و گفت: «آری نقشه دیگری دارم. گوش کنید. ظاهراً مأموران سرکوبی در جلو ما هستند تا همزمان ما را که زیر فرماندهی عموموسی هستند غافلگیر کنند و به آنها هجوم برند. شماره افراد دشمن به دفعات بیشتر از ماست. و اگر ما نتوانیم بدون سروصدا نگهبانان را خلع سلاح کنیم، دشمن

باتمام نیرویش سرمای‌ریزد و ما را قتل عام می‌کند. و عموموسی، نه کمک می‌تواند دریافت کند و نه اسلحه... دوستان، من راه‌دیگری را پیشنهاد می‌کنم: بیاید عملیاتمان را با عموموسی هماهنگ کنیم و به‌او پیوندیم. شتاب نکنید، هم اکنون همه چیز روشن می‌شود. آخر دشمن در جلو ما پیش می‌رود و به‌پشت سر و پیرامونش توجه ندارد و ما می‌توانیم ضربت ناگهانی و غافلگیرانه‌ای به‌عقب آن وارد آوریم. پس از آنکه این ضربه را به پشتش وارد آوردیم آنرا تارومار می‌کنیم و با قسمت عموموسی ارتباط می‌گیریم و به‌آن می‌پیوندیم. فقط باید با احتیاط عمل کنیم، حتی صدای نفسمان نباید بلند باشد. اول احتیاط و سپس دلیری و چالاکی.»

همه خاموش ماندند، معلوم می‌شد که باپیشنهاد اسماعیل موافق بودند. نماز با سرافرازی فرمانده قسمت را نگریست و اندیشید: «با بودن چنین کسی ما از بین نمی‌رویم، بیهوده نیست که او را از تبریز قراخوانده‌ایم.» اسماعیل فرمان حرکت صادر کرد. و خودش بی‌سروصدا جلو افتاد و افراد قسمت دنبالش راه افتادند. بیشتر اوقات ایست می‌کردند و منتظر دریافت گزارش دیده‌ورها می‌شدند.

دو کیلومتر راه پیمودند بسوی چپ تغییر سمت دادند و از بلندی بالا رفتند، جنگل انبوه‌تر شد. از درختان برگهای خیس به‌زمین می‌ریخت— این ریزش برگها به حرکت بی‌سروصدا این گروه کمک می‌کرد. فقط گاهگاهی از زیر پایشان پرنده‌هایی می‌پریدند دشمن از پرواز پر اضطراب اینان ممکن بود حدس بزند در درون جنگل خبرهایی هست. بایستی با احتیاط بیشتری پیشروی کرد.

سربالایی پرشیب تمام شد و سرازیری فرا رسید. افراد با وضع سینه‌خیز از بوته-زارهای خاردار گذشته و دره ماهورها را پشت سر نهادند. سر انجام به‌آخرین گردنه نزدیک شدند. این گردنه بسیار پرشیب بود.

ناگهان صدای تیری به‌گوش رسید. انعکاس صدا در جنگل فریبنده است بنابراین تشخیص سمت صدا و تیر دشوار بود. گروه ایست کرد و گوش به‌زنگ شد. آیا ممکنست اینها متوجه شده باشند؟ نه، صدای تیر از مسافتی دور بود. دوباره صدای تک تیرهایی بلند شد. این صداها گاهی از نزدیک و گاهی از دوری‌گوش می‌رسیدند و رفته رفته مداومتر و فشرده‌تر گردیدند. معلوم شد در جایی تیراندازی ردوبدل می‌شود. افراد اسماعیل با اسلحه آماده به تیرشان در انتظار فرمان بودند.

اسماعیل بار دیگر صداهای تیر را گوتی داد و بررسی کرد. سپس با آهنگی ملایم گفت: «از سوی غرب تیراندازی می‌کنند، احتمالاً مردان سرکوب، با قسمت عموموسی درگیر شده‌اند. خوب بچه‌ها اگر ما کمی خود را به‌راست بکشیم، درست پشت سر دشمن قرار خواهیم گرفت. این کار برای ما لازم است.»

نماز بدون اینکه منتظر صدور دستور بعدی باشد، ناگهان بسوی راست متوجه شد، اما اسماعیل او را متوقف کرد و گفت: «صبر کن، کجا شتاب می کنی؟»
— چرا صبرکنم؟

— بهتر است به دو دسته تقسیم شویم و هر دسته از یکسو ضربت وارد آورد.
بیدرنگ گروه به دو دسته تقسیم شد، یک دسته را خود اسماعیل و دسته دیگر را نماز فرماندهی می کردند. هر دسته سمت خود را گرفت و با شتاب به پیش رفت. اینان حرکتشان را با یکدیگر هم آهنگ کردند. بایستی در زمان معین به نقاط پیش بینی شده برسند و یا هم از راست و چپ به دشمن یورش برند.
هرچه به سرگردنه نزدیکتر می شدند، صدای تیراندازی شدیدتر بگوش می رسید، این به آن معنی بود که سمت گیری درست بوده و منطقه نبرد را به درستی شناخته اند.
گاهگاهی صدای صفیر گلوله از فراز سرشان بگوش می رسید.
به سرگردنه رسیدند. دسته رزمنده اسماعیل هم اکنون بخوبی سرزمینهای مسگران را از بالا می دیدند. اینان باخیز پیش می رفتند تا برای اجرای آتش بسوی مأموران سرکوب خان آمادگی داشته باشند. افراد دشمن بخوبی دیده می شدند که ضمن تیراندازی مداوم روی گردنه سینه خیز می رفتند. فرمانده آنها پیشکارخان بود. گاهگاهی صدای فرمان او بگوش می رسید.
تاخیر بیش از این جایز نبود. صدای اسماعیل به گوش رسید که فرمان داد: «حاضر.... آتش!»

نخستین شلیک، دونفر از مأموران سرکوبی را از پای در آورد. گروه نماز که صدای تیراندازی رفقایشان را شنیدند. بیدرنگ وارد نبرد شدند. افراد موسی هم اکنون از موضوع آگاهی نداشتند، اما سراسیمگی دشمن را دریافتند و سخت تر آتش گشودند. هم-اکنون نوکران خان از سه سو زیر فشار قرار گرفتند. فرماندهشان دچار هراس مرگباری شد. او خوب می دانست که روستاییان از او هم به اندازه حاجی صمصام بیزارند، بنابراین بهتر دانست بگریزد و از مرگ جان سالم بدر برد. به چند نفر از زیردستان وفادارش مأموریت داد به تیراندازی ادامه دهند و فرارش را بپوشانند.
افرادی که مأمور پوشش فرار پیشکار بودند نمی توانستند تا دیرزمانی پایداری کنند. مزدوران خان که احساس کردند حلقه محاصره شان دارد تنگ می شود خود را باختند. بنظر می رسید اگر گروه عمو موسی در همان هنگام ضربات مرگباری را به دشمن وارد می آوردند، کار تمام می شد. اما موسی در اینجا دوراندیشانه عمل نمود. با صدور دستور زیر افرازش را به زمین میخکوب کرد و مانع از هجومشان به دشمن گردید: «بچه ها، احتیاط کنید. احتیاط کنید! گول این رویاه نیرنگ باز— پیشکار— را نخورید. هم اکنون مواضع خود را استوارنگهدارید. جلو نروید، فقط آتش کنید... من پایین می روم تا وضعیت را بررسی کنم، بعد دستور می دهم.»

شخصاً برای شناسایی رهسپار شد، اما چندگام پیش نرفته بود که به پیک اساعیل برخورد. هم‌اکنون بیگمان دریافت که اساعیل با گروهی به کمکش شتافته است. پیک او را آگاه کرد که پیشکارخان و افراد همراهش ممکن است محاصره شوند. عموموسی بیدرنگ بسوی مواضع افرادش بازگشت و با خشنودی فریاد کشید: «دوستان به پیش! به این خوکها حمله کنید!»

همدستان خان که فهمیدند ایستادگی سودی ندارد، اسلحه را به زمین ریختند و با هراس زدگی فرار کردند.

هم‌اکنون می‌شد بدون خطر اسبهای باقیمانده دشمن را به‌چنگ آورد. موسی شخصاً این مأموریت را به‌عهده گرفت دیری نپایید که با اسبها و دو نگهبان اسیر بازگشت. پیروزمندان علاوه بر این، اسلحه فراوانی به‌چنگ آوردند.

شب فرا رسید، پرتوسیمین ماه اردوگاه قیام کنندگان را که خسته و مانده شده بودند روشن کرد. رزمندگان آسودند. تنها نگهبانان و فرماندهان که کنار آتش فروزان نشسته بودند، نخواستند. اینان درباره بیرون آوردن زنان، کودکان و سالخوردهگان از مسگران، به‌گفتگو پرداختند. اساعیل که پیک عمیقی به‌چپش می‌زد با آهنگ قاطعی گفت: «فردا من با پانزده مرد ناگهان وارد روستا می‌شوم و تلاش می‌کنم با این حاجی صمصام پیرسگ تسویه حساب کنم. تمام همشهریها را از روستا بیرون می‌آورم.» کربلایی محرم اظهار کرد: «ومن هم باتومی آیم.»

سپیده دم بامداد، ۱۶ سوار به فرماندهی اساعیل رهسپار روستا شدند. شکست مأموران سرکوبی، فرار پیشکار از صحنه نبرد، و هراسش از روستاییان شورش و بازگشت رسوایی آمیز او به روستا، همه اینها حاجی صمصام را بخشم فرو برد. او که هار شده بود، بیقراری می‌کرد و هوش و حواسش را از دست داده بود. تانزدیک اذان شامگاه به اندرون سرنزد و حتی غذا هم نخورد. او با خشم هراس انگیزی آنچه دشنام و ناسزا بود نثار پیشکارش می‌کرد.

معلوم نبود که فرجام این ماجرا به کجا می‌انجامد که کدخدای روستا با سرشکسته، هراسان وارد حیاط خان شد. فریاد می‌زد: «آهای، کی اینجاست؟ مرانجات دهید، شتاب کنید.»

حاجی صمصام خشمگین او را عقب زد و گفت: «چه خبره؟ چرا داد می‌زنی. چی شده؟» ضمناً با احتیاط پیرامونش را نگرست.

کدخدا در حالیکه فراموش کرده بود به‌خان احترام بگذارد فریاد زد و گفت: «می‌خواستی چه روی دهد؟ این راهزنان، اساعیل و محرم با دسته‌ای از دزدان ناکس به روستا هجوم آورده‌اند و انبار مرا خالی کرده‌اند هم‌اکنون اینجا هم پیدایشان می‌شود.»

حاجی صمصام با وجود همه سنگینی و وقاری که داشت مانند جرقه‌ای از جا پرید

وگفت: «گوش کن، شما آنجا! زود! اسب!»

بیدرنگ بسوی اندرون دوید، دستور داد فوراً آماده شوند.

هنوز اسبها را برای خانواده حاجی صمصام نیاورده بودند که قیام کنندگان وارد حیاط اربابی شدند. از صاحب حیاط و نوکران خبری نبود. سخت خشمگین شدند. اسماعیل به افرادش فرمان داد: «بچه‌ها این لانه لعنتی را بسوزانید، بگونه‌ای که بکلی ویران شود!» نخست کربلایی محرم به طویله حمله کرد و در حالیکه توده‌ای از علف خشک گرد آورد آتش زد و مانند اینکه گویا خان در برابرش ایستاده است، فریاد زد: «پدرسگ! سرانجام این آتش نصیب تو و پدرت شد!»

این گروه ضمن یازگشت به کوه همه سالخوردگان و کودکان همشهری را با خود آوردند. به آنها فهماندند که دارایی خان را به آتش کشیده‌اند.

اخبار این شکست بیدرنگ به تمام روستاهای آن منطقه رسید. رعایای ورشکسته اربابها، و گروههای دهقانان مزدور و بینوا پشت سرهم به جنگل می‌گریختند و به شورشیان می‌پیوستند.

اما دشمنان هم از خواب خرگوشی بیدار شدند. شرح این رویداد ناگوار و هراسناک بیدرنگ به تبریز گزارش گردید. مالکان از ولیعهد استدعا کردند آنها را یاری نماید تا یاغیان را سرکوب کنند و به آنها مهار بزنند.

عرایض خانها در ولیعهد ایجاد هراس نمود، برای اینکه همفکران و هم‌دستان آشوبگران در آینده جرأت تجاوز به تبریز را پیدا نکنند، اکیداً فرمان داد که یاغیان تجاوزکار را بیدرنگ دستگیر و در میدان عمومی شهر اعدام کنند. ولیعهد فرمان داد برای سرکوبی شورشیان نیروی برگزیده رهسپار گردد.

۹

درحاشیه جنگل انبوهی که به کوه می‌پیوست، چادرهای سفید فراوانی دیده می‌شدند. اینجا اردوگاه نیروهای اعزامی سرکوب کنندگان بود. در این چادرها بیش از هزارتن سرباز دولتی و در حدود ۵۰۰ چریک مزدور که خانها فرستاده بودند، زندگی می‌کردند. در میدان کوچکی در دامنه کوه، چادر مجلل خود فرمانده نیرو - میرپنج - برپا شده بود.

جلو اردوگاه، گشتیها می‌گشتند و در خود اردوگاه نگهبانان خوش لباس پاس می‌دادند.

امروز قرار بود شورای جنگ در چادر میرپنج تشکیل شود.

میرپنج که آدمی بلند بالا و فربه بود و گوشتهای پس‌گردنش در میان امرای ارتش

ایران زیانزد خاص و عام بود، روی دشکچه‌ای درگوشه‌ی جلو چادر نشسته بود. او ضمن پک زدن آرام به‌قلیانی که جلوش گذاشته بودند، منتظر ورود فرماندهان بود تا شورا را تشکیل دهد. میرپنج سیلها و موهای سرش را که از زیر کلاه بلندش نمایان بودند، با حنا رنگ کرده بود. به این وسیله می‌خواست خود را جوان بنمایاند، اما بیهوده بود، چون در سر و سیل‌های سردار موهای سفیدی که از گیر رنگ‌حنا در رفته بودند تک و توك خودنمایی می‌کردند.

افسران، خانها و سرکردگان دستجات چریک مزدور یکی یکی آمدند. مجتهد بزرگ تبریز دیرتر از همه آمد، این همان کسی بود که می‌خواست از کربلای محرم و اسماعیل پشتیبانی کند. مجتهد از همه خانها و ارباب‌های این منطقه توانگرتر بود، در زمینها و املاک او شمار بی‌شماری از دهقانان بعنوان بیگاری کار می‌کردند. بنابراین پشتیبانی او از نیروی دولتی که برای سرکوبی شورشیان اعزام شده بودند، بدون انگیزه نبود.

بمحض اینکه مجتهد از روی الاغ سواریش که بگونه‌ای مجلل آراسته بود، پیاده شد، همه شرکت کنندگان شورای جنگ برای ادای احترام بپا خاستند. و خود میرپنج با سراسیمگی از چادر بیرون آمد و به پیشواز آیت‌الله شتافت.

مجتهد بمحض آنکه وارد چادر گردید مانند سنگ تازی که جای خود را می‌داند به جایگاهش سمت گرفت و عبایش را بالا زد و تلبی خود را روی دشکچه انداخت. تنها جایگاه او در ردیف جایگاه خود میرپنج قرار داشت.

جلسه شورای جنگ آغاز گردید.

در این هنگام در اردوگاه آشفتگی روی داد.

سربازانی در میدانگاه نزدیک اردوگاه صف کشیده بودند. اینان می‌بایستی شاهد تیرباران یاغی جوانی باشند که او را به محل اعدام می‌آوردند. این یاغی بیش از ۲۵ سال نداشت. روی سرش عمامه‌ای سبزرنگ بود و خود را سید می‌نمایاند.

همه افرادی که راحت باش داشتند، اعم از سرباز و سواران چریک، جلو میدانگاه صف کشیده بودند. در وسط میدانگاه ستونی برپا بود.

سرانجام جوان محکوم را آوردند، دستهایش را بسته بودند. اما او دلیرانه سرش را بالا نگاهداشته و با گامهای استوار به‌ستون نزدیک می‌شد، و چیزی زیر لب می‌گفت. او مرگ را بسیار ناچیز می‌شمرد. خونسردی او در برابر اجرای حکم اعدام همه سربازان را برانگیخت تا شیفته او شوند.

سربازان با هم پچ پچ می‌کردند و می‌گفتند: «عجب جوان دلیری است. حیف است او را آزار دهند، تا چه رسد، بکشندش.»

محکوم را به‌ستون بستند. طبق معمول موافقت شد، اجازه دهند آخرین گفته‌اش را به‌زبان آورد. او بتندی سرش را بالا نگاهداشت و به‌سربازانی که آماده تیراندازی به

او بودند، رو کرد و گفت: «شما آبروی هرچه سپاهی و جنگاور را برده‌اید. به جای اینکه در برابر تجاوزکاران بیگانه به دفاع پردازید، به جای اینکه مردم را از جور و بیدادستکاران برهانید، کسی را می کشید که به وطنش مهر می‌ورزد.»

یکی از افسران سخنش را برید و گفت: «به تو اجازه داده‌اند آخرین وصیت خود را به زبان آری، نه اینکه سخنرانی و تبلیغ کنی، هر وصیتی داری بگو!»

جوان فریاد زد و دوباره رو به سربازان کرد و گفت: «هم اکنون گوش کنید. من وصیت می‌کنم که دیگر به روی هموطن و برادران تیراندازی نکنید.»

از میان صف یکی به آرامی پرسید: «تو کی هستی؟»

— من مردی معمولی هستم، و زندگی و جوانی خود را به این منظور فدا می‌کنم تا این کلمات را به گوش شما برسانم.

کمی درنگ کرد و سپس افزود: «بسیار خوب، موفق شدم سخنانم را بگویم. هم اکنون آسوده می‌میرم.» بسوی افسر برگشت و نگاهی تحقیرآمیز به چهره‌اش کرد و با سرافرازی گفت: «خان‌نایب، آماده‌ام.»

هنوز افسر فرصت فرمان دادن نیافته بود که سربازی خودسرانه از صف خارج شد و با آهنگی قاطع گفت: «دولت نباید ما را به جنگ این دهقانان بفرستد، بلکه وظیفه ما پیکار علیه دولتهای بیگانه است که استقلال ما را مورد تجاوز قرار می‌دهند. ما برای این پیشه سپاهیگری را برنگزیده‌ایم که این مردم بیدفاع را بکشیم!»

دیگران که گویی در انتظار چنین اشاره‌ای بودند تا از فرمان سرپیچی کنند، فریاد زدند: «راست می‌گویید.»

فریاد همه به گوش رسید.

باوجود تهدید قلدربابانه افسر، جوخه اعدام از تیراندازی بسوی محکوم سرپیچی کرد. سربازان پراکنده شدند و بدرون چادرهایشان رفتند.

جلسه مشاوره در حضور فرمانده پایان یافت. بنا شد فردا بامداد تعرض علیه آشوبگران آغاز شود. فرماندهان حکم مأموریت خود را دریافت کردند.

هنوز افسران پراکنده نشده بودند که سواری از آنسوی اردوگاه چادر سربازان بتاخت به چادر میرپنج نزدیک شد.

پیک در جلو چادر میرپنج از اسب پائین پرید، لجام اسب را به تیرك بست و با یک حرکت پاکتی را که در جیب بغل داشت بیرون کشید. خم شد و به درون چادر آمد، احترام گذاشت و دو دستی پاکت را به میرپنج داد. میرپنج بنا به عادت که داشت پشت پاکت را نگاه کرد و پرسید: «خیلی فوری؟»؛ منتظر جواب نماند و بیدرنگ پاکت را گشود.

حاضران همه در انتظار اظهار نظر میرپنج پس از خواندن نامه بودند. اما او بمحض اینکه گزارش را خواند حالت چهره‌اش دگرگون شد. بگونه‌ای شگفت‌آور سراسیمگی به

او دست داد. نشانه‌های هراس و دودلی در سیمایش پدیدار گردید، مردمکهای چشمانش گشاد شدند. در حالیکه گزارش را به مجتهد داد زیر لب گفت: «رویداد شگفت‌آوری پیش آمده.»

مجتهد از جیب‌عبایش عینکش را که جلد چرمی داشت بیرون آورد و به چشمش زد، گزارش را خواند اما کوچکترین نشانه هراس در چهره‌اش پیدا نشد. پس از خواندن گزارش آنرا به میرپنج پس داد و با خونسردی گفت: «چیز مهمی نیست.» میرپنج با آهنگ اعتراضی گفت: «آخر این رویداد ممکنست نقشه تعرض فردای ما را برهم زند. شاید نتوانیم به این سربازها امید داشته باشیم...»

خانها بویژه از این جریان برآشفتنند. حاجی صمصام که خونسردی خود را از دست داده بود فریاد زد: «درست شرح بدهید، چه خبر شده است؟!»

میرپنج جریان سرپیچی سربازان را شرح داد و دوباره یادآور شد که این موضوع برای لشکرکشی فردا خطرناک خواهد بود.

یکی از خانهای سرشناس گفت: «براستی بدبیاری بزرگی است.»

حاجی صمصام که بیش از همه از یاغیان آسیب دیده بود در خود می‌جوشید. او دوباره فریاد زد: «یعنی می‌فرمایند تمام هزینه‌هایی که ما تاکنون متحمل شده‌ایم و همه تلاشهایی که برای تهیه سرکوبی یاغیان انجام داده‌ایم بیهوده بوده است؟ وانگهی، دهقانان مناطق روستایی دیگر به یاغیان می‌پیوندند. سرانجام این کار چه می‌شود؟»

این خبرناگوار همه خانها را ناامید کرد. سرهایشان را بزیر انداختند و در دریای اندیشه‌ای غم‌انگیز فرو رفتند. نخستین بار میرپنج این خاموشی اندوهناک را شکست و رو به مجتهد کرد و گفت: «تنها شما که خادم درگاه الله هستید، می‌توانید ما را شرافتمندانه از این مخمصه نجات دهید. شما می‌توانید سربازان را به راه راست راهنمایی کنید.»

حاضران همه از این نظر پشتیبانی کردند و با هم گفتند: «آری، آری. ای آیت‌الله. اعلم، کلید کامیابی ما در دست شماست.»

این مجتهد در تمام زندگیش حتی یک واژه بدون دریافت پول به‌سود کسی سخن نگفته بود و هم اکنون که دوستان در حالت نومیدی از او استدعای کمک داشتند، بهترین زمان برای سرکیسه کردن آنها بود. او می‌فهمید که انگیزه نافرمانی سرباز، بینوایی و تنگدستی اوست. و در عین حال اطمینان داشت که خانها برای نگهداری چیرگیشان از هیچگونه هزینه‌ای دریغ نخواهند کرد.

خادم‌الله به آرامی سرش را بزیر انداخت و مانند اینکه باخودش سخن می‌گوید، زیر لب، به آرامی گفت: «من چه می‌توانم بکنم؟ من تنها فردی از این جامعه هستم. آنچه که می‌کنم باید برای مردم و بسود آنها باشد.»

خانها به یکدیگر نگریستند، چندتایی هم چشمک زدند. حاجی صمصام یکی از مالکان توانگر را به کناری کشید. از چادر بیرون رفتند. دیگران هم پشت سرهم چادر را ترک کردند.

درون چادر میرینج و آیت‌الله ماندند. مجتهد مهرخاموشی بر لب زده بود و فقط تسبیح می‌گرداند.

میرینج دوباره به قلیان کشیدن پرداخت.

خانها و فرماندهان کمی دورتر از چادر باهم به مشاوره پرداختند.

حاجی صمصام گفت: «برادرانم، کاری نمی‌شود کرد. هرکسی در فن خود استاد است. شما بیگمان چندین بار دیده‌اید، اگر اسی هنگام عبور از پلی به شکافی برخورد، جلو نمی‌رود و لجوجانه سردست بلند می‌شود. هم اکنون این آیه‌الله اعلم ما به چنین اسی می‌ماند. اگر پدر مجتهد سر از گور بردارد و او را اندرز دهد، باوجود این تاسودی نداشته باشد، گامی بر نمی‌دارد. بهتر اینست که سرکیسه‌ها را شل کنیم. هر یک از ما باید به اندازه توانایمان مبلغی به آیه‌الله بپردازیم تا کارمان درست شود.»

یکی از اربابان توانگر که سیمایی لاغر با گونه‌های گودرفته داشت از حاجی صمصام پشتیبانی کرد و گفت: «فرمایشات خان محترم درست است. هم اکنون این آیه‌الله‌ماتا حق و حساب نگیرد به ما کمکی نمی‌کند.»

خان دیگری افزود: «ما حاجی صمصام را بعنوان نماینده مختار برمی‌گزینیم تا ترتیب کار را بدهد.»

حاجی صمصام گفت: «باشد، اما کمتر از هزار تومان نمی‌شود به آیه‌الله داد.»

خان لاغراندازی جلو آمد و گفت: «بجهنم! حالا که تنها راه چاره اینست، هرکاری که لازمست بکنید.»

دیری نپایید که جارچی به تمام اردوگاه اعلام کرد: «سربازان مؤمن، توجه کنید. حجة الاسلام آیه‌الله می‌خواهد برای شما موعظه کند. همه آماده شوید و گفته‌های آیه‌الله را گوش کنید.»

در میان اردوگاه منبری گذاشتند.

سربازان، افسران، خانها و سوارانشان به ترتیب پیرامون منبر گرد آمدند.

در ردیف جلو، اعیان و افسران ارشد جلوس کردند. بقیه حاضران دو زانو روی زمین نشستند. هنگامی که مجتهد از راهی که از میان جمعیت باز گذاشته بودند می‌گذشت، سربازان و سواران مسلح خانها می‌خواستند به نشاند احترام بپا خیزند. اما واعظ محترم با فروتنی دستش را دراز کرد و ندا در داد: «مؤمنین، بنشینید. مرا شرمنده نکنید.» صدای جیغ‌جیغوش به زنان می‌مانست.

یکی از سواران خان به سربازی که کنارش نشسته بود گفت: «آفرین بر آیه‌الله. می‌بینی چگونه از سیمایش نور می‌بارد؟»

مجتهد از منبر بالا رفت. چهره‌های سنگین و موقر اشخاص بلند پایه به سویش متوجه شدند بقیه شنوندگان سه بار دستشان را به صورتشان کشیدند و سبحان‌الله گویان از پروردگار نجاتش را طلب کردند. مجتهد نخست چند جمله به زبان عربی گفت و سپس وعظ را آغاز کرد: «مؤمنین. من به شما می‌گویم، کسی که در راه جهاد مقدس گام نهد راه خدا را می‌پیماید. این جنگی که شما در پیش دارید به جهاد مقدس می‌ماند. یعنی همه شما که در این جنگ شرکت می‌کنید، در راه خدا گام می‌نهدید. کفار نابکار با وسایل گوناگون کوشش می‌کنند به مؤمنین زیان وارد آورند. جهاد مقدس شکل‌های گوناگون دارد... اصل مطلب اینست که این دهقانان یاغی همه کافرند. و اقدام به سرکوبی‌شان ثواب دارد و به غزوات پیغمبر می‌ماند. در حدیث آمده است هر کس در غزوه‌ای علیه کفار شرکت کند، نه تنها خودش و پدر و مادرش، بلکه اخلاف هفت پشت بعدش به بهشت خواهند رفت. تمام خویشاوندان نزدیک و دورش بافرشتگان و ارواح پاک محشور خواهند شد. و یا بالعکس هر کس به ایمان پدرانش پشت پا بزند به ارباب و فرمانروای خودش خیانت کند، چون برخلاف مشیت‌الهی رفتار کرده است، مرتد و بابی شناخته می‌شود. چنین کسی از الطاف الهی محروم و همیشه لعنت خدا همراهش است. و سرانجام جداً شما را آگاه می‌کنم که ریختن خون یاغیان کافر و تصرف دارایی و مایملک آنها کاری خداپسندانه است. خلاصه، خونشان مباح و مالشان حلال است.»

مجتهد بغوی می‌دانست که نقش خود را چگونه باید ایفا کند. تعصب دینی در مردم، نیرویی زوال ناپذیر بود. هنگامی که سربازان پس از شنیدن وعظ آیه‌الله به چادرهای خود برگشتند، دیگر میانشان این بحث وجود نداشت که قلع و قمع دهقانان نافرمان وظیفه سرباز است یا نه؟ هراس از غضب خداوند نیرومندتر از هر پنداری بود. به وعده‌های برکت آسمانی و رستگاری در آخرت بیش از هر چیز عقیده داشتند. تخم زهر آگینی که مجتهد، ماهرانه در دل‌های تاریک سربازان بیسواد کاشت کم کم جوانه می‌زد.

یکساعت پس از موعظه آیه‌الله یاغی جوان تیرباران شد.

اسماعیل پس از هجوم به ملک حاجی صمصام با همه همراهانش پیروزمندانه به کوه برگشت و برای نجات یافتگان از مسگران یعنی زنان، کودکان و سالخوردگان اردوگاهی درست کرد. این کار نفوذ و اعتبار او را در میان قیام‌کنندگان بالا برد. همه یک‌دل و یک‌زبان او را به رهبری خود برگزیدند.

فرمانده تازه نخست به افراد زیرفرمانش سازمان داد، آنها را به دسته‌ها و گروه‌ها تقسیم کرد.

آنگاه تمام راه‌های نفوذی به اردوگاه را شناسایی نمود. مواضعی را که برای دفاع

مناسب بودند برگزید و پس از آن یکانهای زیر فرمانش را به مواضع مربوطه گسیل داشت.

در راست و چپ اردوگاه شیارهای ژرف و پهنی وجود داشت، اما در جلو آن صخره بلندی قرار گرفته بود. درست در برابر اردوگاه، بلندی سخت گذر و جنگلی قرار داشت. شیارهای طرفین ممکن بود از کوره راههای پیچ در پیچ کوهستانی دور زده شود و دشمن به عقب اردوگاه نفوذ کند. بنابراین بزرگترین خطر برای مدافعان همانا کوره راههای احاطه کننده بودند. اسماعیل دفاع منطقه خطرناک سمت چپ را به عموموسی سپرد. دفاع گذرگاه طرف راست به گروه کربلایی محرم محول گردید. خودش هم با گروه سوم از سوی جنگل دفاع اردوگاه را به عهده گرفت. او نماز را بعنوان دستیار نزد خودش نگاهداشت.

فرماندهان نیروی قیام کننده مطمئن بودند که تعرض سربازان دولتی بزودی آغاز خواهد شد اما زمان دقیق تعرض آنها را کسی نمی توانست پیش بینی کند. شناساییهایی که انجام شده بود اخبار دقیقی را در این باره بدست نمی دادند. بنابراین پاسداران در همه راه های نفوذی اردوگاه با هشیاری و بیداری کامل گوش به زنگ بودند.

هنگام سپیده دم ناگهان دشمن پدیدار شد. نیروی عمده آن در منطقه مرکزی متمرکز بود. این منطقه بوسیله خود اسماعیل دفاع می شد. منطقه مرکزی برای تعرض نیروهای دولتی مناسب بود، چون جنگل انبوه حرکات تعرض کنندگان را پوشیده نگاه می داشت. اما دشمن در جناحین فعالیتی نداشت. مأموران سرکوبی که زیر درختان کهن جنگل پنهان بودند، ناگهان با فریاد «یا علی. یا محمد.» از پناهگاههای خود بیرون ریختند و آتش گشودند. مدتی بسوی آنها تیراندازی متقابل نشد. یکانهای دولتی جری شدند و تصمیم گرفتند آشکارا هجوم کنند، اما رگبار گلوله مانند تگرگ بر سرشان باریدن گرفت. بطور کلی فرماندهی یکانهای متعرض را خود میرپنج اداره می کرد اما حاجی صمصام هم نمی خواست از معرکه دور باشد. از گردنه بالا رفت و مزدورانش را همراه برد و ضمن تشویق آنان به حمله گفت: «بیش، دلیران! به عوض هرسری که از این دزدان نابکار بیاورید ده تومان پاداش می دهم. اما اگر کسی بتواند کله اسماعیل نابکار یا محرم یا موسی را بیاورد صد تومان پاداش پیش من دارد. آهای جانمی! بینم سواران من چگونه نبرد می کنند! بینم چه کسی می تواند سرهای این فتنه جویان نفرت انگیز را که انگیزه شورش شده اند، بیاورد؟»

نبرد جانانه ای در گرفت. فاصله میان طرفین رفته رفته کم شد. شورانگیزترین جنگاوران دشمن به طمع بچنگ آوردن سر و گرفتن پاداش کلان از جا کنده شدند، اما در شیار ژرفی گیر افتادند و نشانه تیرهای قیام کنندگان قرار گرفتند.

اسماعیل پایگاه فرماندهی خود را زیر درخت گردوی کهنی قرار داده. از این محل

بخوبی دفاع می‌شد. او توانست صورتبندی افرادش را بگونه‌ای سازمان دهد که گروه‌ها و دسته‌ها بتوانند بدون دشواری با یکدیگر ارتباط بگیرند و همانگونه که دهقانان هنگام راه‌پیمایی در جنگل عمل می‌کردند، این افراد می‌توانستند با علامت قرار دادی با یکدیگر گفتگو کنند.

خود اسماعیل، هنگامی که نبرد داغ‌شد، تاب نیاورد و با صدای بلند بانگ زد: «آی بچه‌ها این پیرسگ پیشکارخان را از نظر دور ندارید! او با توله‌سگهای دیگر هم اینجاهاست، اگر پیدایش کردید حسابش را برسید.»

صدایش از دور به گوش دشمن رسید. از آنسوی دره، از دور دست، بسیاری این جواب را شنیدند. پیشکار منفور حاجی صمصام فریاد کشید: «گوش کن، اسماعیل. چرا مانند پیرزنان پنهان شده‌ای؟ اگر مردی از پناهگاهت بیرون بیا!»

نماز که تاب شنیدن چنین دشنامی را نداشت گفت: «به امید خدا، من صاحب این صدا را پیدا می‌کنم و حقش را کف دستش می‌گذارم!» جایش را به جوانی سپرد. خیزی برداشت و بیدرنگ در جنگل پنهان شد. در این هنگام پیشکار خان به اسماعیل دشنام می‌داد.

خود اسماعیل این دشنامها را نمی‌شنید. از سوی عموم موسی یک نفر رابط که دستش در میان راه تیرخورده بود، پیشش آمد و با نگرانی گزارش داد که فشنگ گروه موسی رو به پایان است. باوجود اینکه از سوی دشمن فشاری از آن سمت وارد نمی‌آمد، معهذنا ناگزیر به آتش شدید بودند.

اسماعیل بیدرنگ مقداری فشنگ برایش فرستاد و یادآوری کرد در مصرف مهمات صرفه جویی کند.

آتش قیام‌کنندگان بمیزان قابل ملاحظه‌ای کمتر شد. پیشکارخان این موضوع را دریافت. حتی متوجه شد که چند تک تیر از بالای درختی که او در زیرش پناه گرفته بود صفیرزنان می‌گذرد. ولی شک به خود راه‌داد که فشنگ روستاییان روپایان است. افراد خود را برای حمله برانگیخت و گفت: «آهای، دلیران. بنظر می‌رسد که دشمن مهماتش تمام شده است. هم‌اکنون زمان آن فرا رسیده که این فرومایگان را دستگیر کنیم و مانند گوسفند ببندیم. به پیش!»

نعره او از پناهگاهش بگوش رسید. نماز که دنبال پیشکار می‌گشت با شنیدن این صدا او را یافت. صدای تیرش بلند شد و در همان آن پیشکار با ناله و فغان به خاک افتاد و گفت: «آی، افراد، کمک! مرا کشتند!»

متأسفانه این سگ زنجیری خان زخمی شد، اما چنین نمایاند که گویا جان از تنش در رفته است. نماز از آشفتگی‌ای که در صفوف دشمن پدید آمده بود بهره برد و با کامیابی به جای خود بازگشت و با سرافرازی به اسماعیل گفت: «دیدی؟ او را وادار کردم خفه شود.»

— نماز دلیر، سپاسگزارم. تو خاری را از قلب من بیرون کشیدی. از دست این بدبخت بیشتر از خود حاجی صمصام خشمگین بودم.

تیراندازی چند ساعتی پایید. به سربازان دولتی تلفات نسبتاً سنگینی وارد آمد، اما با وجود این به آهستگی پیش می‌آمدند.

قیام‌کنندگان سه تن کشته و چهارتن زخمی دادند. وضع مدافعان رفته‌رفته دشوارتر می‌شد. اسماعیل که مراقب اوضاع بود فرامین زیر را صادر کرد: «تا شب نبرد می‌کنیم، همینکه هوا تاریک شد عقب می‌رویم. اما با خطر بدام افتادن روبرو هستیم. در هر حال باید زنان و کودکان را به جای امنی منتقل کنیم.»

نماز دستور اسماعیل را تأیید کرد و گفت: «اسماعیل، شما حق دارید!»
دوباره پیکمی از سوی موسی آمد و درخواست فرستادن فشنگ کرد.

اسماعیل با آهنگی قاطع گفت: «به فرماندهات بگو دیگر فشنگ نداریم. بکوشید با وضع موجود تا شب پایداری کنید. اگر نشد می‌توانید ضمن حفظ ارتباط با ما عقب بنشینید.»

پیک موسی هنوز نتوانسته بود پنج‌گام به حالت خزیده دور شود که گلوله‌ای به سینه‌اش خورد به‌خاک افتاد و دیگر بپا نخواست.

ساعت ۵ بعدازظهر بود. هنوز زمان زیادی به رسیدن تاریکی مانده بود. از پشت گروه اسماعیل صدای تیر به‌گوش رسید. وضع بسیار خطرناک شد. دشمن از نقطه ناتوان جبهه یعنی از منطقه دفاع عموسوسی، نفوذ کرده و مواضع دفاعی قیام‌کنندگان را دور زده بود. اسماعیل فریاد زد: «نماز! مواظب دشمن از جلو باش. من چند تیرانداز ممتاز را برای دفاع پشت می‌برم.»

بزودی گروهی از افراد دشمن را بوسیله دوربینش دید که در نقطه‌ای گرد آمده بودند، اینان تقریباً در فاصله ۵۰ متری قرار داشتند. اسماعیل ناگهان نعره کشید: «بچه‌ها! این سگها را به گلوله به بندید!»

تیرهای مهر حمله‌کنندگان را وادار کرد تا درازکش کنند.

نبرد نابرابر ادامه یافت. زنان و کودکان به‌قله کوهها منتقل شدند، اینان از راههای سخت گذر کوهستان می‌گذشتند و مرتب دعا می‌خواندند و از پروردگار استدعا داشتند که شوهران و پدران و برادرانشان را کمک کند.

دشمن سنگدل دومین تعرض خود را آغاز کرد. هم‌اکنون دیگر صرفه‌جویی در مصرف مهمات جایز نبود. این موضوع اسماعیل را می‌آزرد، اما چاره‌ای نداشت. خبر اندوهباری به او دادند: کربلایی محرم شهید شده بود، اسماعیل بهترین یارش را از دست داد. هم‌اکنون جناح راست جبهه دفاعی به‌ناتوانی گرایید.

اگر دشمن تلاش می‌کرد می‌توانست ارتفاع را اشغال کند، به‌میان مواضع گروههای مرکزی و جناح چپ راه یابد و ارتباط میان آنها را قطع نماید. اسماعیل به این خطر

پی برد و چند نفر را مأمور کرد که منطقه مورد تهدید را بپوشانند اما این اقدام هم چندان مؤثر نبود.

آفتاب فرو نشست، پرتو زرین خورشید هم اکنون دیگر سر درختان بلند را روشن نمی کرد. تاریکی نزدیک می شد. اما بایستی در حدود یکساعت دیگر پایداری می کردند. مواضعی که قبلاً بوسیله گروه کربلایی محرم دفاع می گردید، به دست دشمن افتاد.

اسماعیل بدون وقت گذرانی به نماز رو کرد و گفت: «رفیق، چندتن از این افراد را با خود بردار و بوسیله آنها زنان و کودکان را به جایی امن ببر. خودت هم با آنها بمان.» این آخرین فرمانش بود. هنوز نماز چندگام دور نشده بود که شلیک گلوله های دشمن از هرسو باریدن گرفت. در یک آن دو گلوله به اسماعیل دلاور خورد، روی تفنگش افتاد، خون از سینه و سرش تیرک می زد. قندان تفنگش به رنگ ارغوانی در آمده بود.

نماز فرصت یافت، بسوی فرماندهش شتافت. دوستش را از زمین بلند کرد. اسماعیل او را شناخت. در حالیکه ژرف دم می زد، باواژه های بریده، زیر لب گفت: «نماز... این تفنگ خون آلود مرا...» صدایش برید، رنگ چهره اش پرید، پلکهای چشمانش بسته شدند، اما او آخرین توانش را گرد آورد و با دشواری چشمانش را گشود با دستش سخت سینه نماز را فشرد. بسنگینی دم می زد، سرانجام با دشواری تمام گفت: «این تفنگ را به ستاریده، باشد که او هم در انجام چنین کار مقدسی پایدار بماند. بگو از مادر نگهداری کند...»

سراسماعیل روی شانهاش خم شد دیگر نتوانست بیش از این چیزی بگوید. به خاموشی جاودان فرو رفت.

۱۰

نیمروز بود. ستار جلو در کاروانسرا انتظار محمود را می کشید. همینکه او را دید به پیشواز شتافت و گفت: «درست بهنگام آمدی. من آماده ام با چند کره اسب بیرون روم. تو هم بامن بیا.»

همینکه به طویله نزدیک شدند، ناگهان باقر پیدایش شد. نفس زنان نزد یارانش شتافت و گفت: «زود بیاید! معطل نکنید! همه مردم دارند می روند!»

ستار، شگفت زده گفت: «چه روی داده است؟ ما را به کجا می خواهی بکشانی؟»
— آنجا، در شهر... در گویون میدان، مردی را بدار می آویزند، مردم گرد آمده اند.

... بریم.

کربلایی که در گوشه‌ای از کاروانسرا آنها را می‌نگریست گفت: «کجا می‌دوید؟
خدایا! دوباره زد و خورد راه انداخته‌اید؟»

باقر سبکسرانه جواب داد: «نه، دایی خلیل، ما می‌رویم دارزدن شخصی را تماشا
کنیم.»

کربلایی با هراس گفت: «اعدام؟! معلوم نیست چه بدبختی‌ای برای این شخص
رویداده که چنین سرنوشتی نصیبش شده است؟... بچه‌ها، به تماشا نروید، دیدن این
منظره هراسناک چه خوبی دارد؟»

بچه‌ها با خواهش و تمنا گفتند: «اجازه بدهید برویم، زیاد نزدیک نمی‌شویم.»
هنوز این گفتگو پایان نیافته بود که بچه همسایه بسوی کربلایی خلیل دوید و با
احترام گفت: «دایی خلیل خاله سوناگفت که شما بیدرنگ به‌خانه بروید، نو رسیده‌ای
از روستا آمده است.»
— نورسیده؟... از روستا...

بچه تکرار کرد و گفت: «آری، آری!» و به انگیزه‌ای سرش را بزیر انداخت.
کربلایی خلیل در حالیکه با شتاب به‌خانه می‌رفت، با صدای بلند گفت: «عجیب
است! پیشترها مسافرانی که معمولا از روستا می‌آمدند نخست به کاروانسرا سر می‌زدند
پس از آن با هم به‌خانه می‌رفتیم. معلوم نیست هم‌اکنون چه روی داده است؟!»
بچه‌ها دنبال کربلایی خلیل راه افتادند. ستار و محمود، دیرزمانی بود که از
بزرگتران خود خبر نداشتند اینان از پیش نگران بودند، اما هم‌اکنون آشفتگی‌شان
چند برابر شده بود بیگمان، نو رسیده اخباری را با خود آورده است، باید فهمید.
ستار جلو دوید که در را باز کند. صدای شیون دلخراشی از دم در به‌گوشش خورد.
بچه هوشیارانه به‌شیون گوش داد.

کربلایی خلیل هم که صدای گریه را شنید در جا خشکش زد. از درون خانه
پیوسته آهنگ ناله و زاری بگوش می‌رسید. چه‌ممکنست روی داده باشد؟ خلیل در
حالیکه کوشش کرد برخود چیره شود همراه کودکان وارد خانه شد.

در گوشه جلویی اطاق، نماز با حالتی اندوهگین نشسته بود. روی زانویش تفنگی
که ستار با آن آشنایی داشت دیده می‌شد. تمام خانواده پیرامون فرستاده را گرفتند و
زارزار گریستند.

کلثوم، مادر ستار، با فریاد بلند از جای برجست، دستهایش را از هم باز کرد، خود
را بسوی پسرش پرت کرد، او را به‌آغوش کشید و به سینه‌اش فشرد و با صدای بلند
زار زار گریستن آغاز کرد و گفت: «پیش من بیا، یتیم بیچاره‌ام! بیا پسرم!»
خاله سونا بیهوده کوشش می‌کرد کلثوم را آرام کند، گفت: «آی عزیزم. خود دار
باش! از میان می‌روی! به‌بچه‌هایت رحم کن!»

محمود به‌نماز رو کرد و پرسید: «پدر من کجاست؟ بسر او چه آمده؟»

لبهای نماز می لرزیدند، نمی توانست چیزی بگوید.
محمود همه چیز را فهمید و با حالت گریان از خانه بیرون دوید تا مادرش را از این
ماتمزا آگاه کند.

ستار که هنوز کاملاً در جریان رویداد قرار نگرفته بود. خود را به مادرش کلثوم
چسباند، چهره اش را به گونه داغ و اشک آلود او نزدیک کرد. گاهگاهی نگاه خود را
بسوی نماز که در گوشه اطاق نشسته بود متوجه می کرد. ستار لحظه ای را که برادرش
از او وداع می کرد بیاد آورد. آنوقت اسماعیل با برادرش مانند اشخاص بزرگ
گفتگو می کرد، خوب پس او بزرگ شده است. خود را از آغوش مادرش جدا کرد،
راست ایستاد، با گامهای استوار به نماز نزدیک شد. او با آهنگ قاطعی گفت: «عمونمازا!
من می خواهم بدانم چه مصیبتی به ما روی آورده است.»
چیزی راه گلوی نماز را گرفته بود و نمی گذاشت سخن گوید.
ستار فریاد زد: «جواب بده!»

آنگاه نماز بادشواری آغاز سخن کرد و گفت: «پسرم!... برادرت دلیرانه بادشمن
نبرد کرد... نگذاشت شرافتش لکه دار شود...» نماز با چشم اشاره به تفنگی که
جلوش گذاشته بود، کرد: «این... سلاح اوست... این به تو می رسد...»
کودک ماتش برد... خاموشی اندوهباری بر اطاق چیره گردید. همه منتظر واکنش
ستار بودند.

و او خشم و جوش خود را فرو نشاند، بی حرکت ایستاد. سرانجام خم شد، با دقت
تفنگ را برداشت، از چشمانش دو قطره اشک درشت روان شد و روی قنداق تفنگ
ریخت، آرام تفنگ را به سینه اش فشرد. در این لحظه لکه های خون را روی قنداق
تفنگ دید. آهی ژرف کشید، با سرافرازی و اندوه به این لکه های خون نگریست.
با آهنگ نیرومندی گفت: «یعنی برادرم کشته شده است؟» اشک ریزان به باتلان
برادرش نفرین فرستاد. سوگند یاد کرد انتقام خون برادرش را بازگیرد. این سوگند را
کسی به او یاد نداده بود.

دبری نباید ستار آرام گرفت. فقط هنگام نوحه خوانی کلثوم هق هق می گریست.
اشکهای مادرش برای ستار جگر سوز بودند. او را در آغوش گرفت و به سینه اش فشرد
او را دلداری داد و گفت: «عزیزم گریه نکن، به گور پدرم سوگند، من از قاتلان
اسماعیل بسختی انتقام خواهم کشید.»

کربلایی خلیل از نماز تقاضا کرد، رویداد را درست شرح دهد. و نماز هم بدون
کم و کاست جزئیات رویداد و بدبیاربهای قیام کنندگان را شرح داد. افزود که عمو-
موسی هم زخمی شده است. پس از کمی خاموشی نماز به گفتار ادامه داد و گفت:
«نخست وضع ما خوب بود. اما پس از آن... چه بگویم! اگر چه گویا انگیزه اش
تهیدستی بود. تهیدستی عیب نیست، اما همه بدبختیهای شخص زیر سر این تهیدستی

لعنتی است. ما چیزی اضافه نمی‌خواستیم، اما اگر هر یک از ما فقط ۱۰۰ فشنگ در اختیار داشتیم، این بلاسرمان نمی‌آمد. محرم و عمو و اسماعیل تنها بدلیل نداشتن مهمات کافی از پای در آمدند. بهمین دلیل ما نتوانستیم عمو موسای زخمی ' از دست دشمن نجات دهیم.»

کربلایی خلیل سخن نماز را برید و گفت: «چطور؟ یعنی موسی اسیر شده است؟»
نماز با اندوه جواب داد: «آری، پس از زخمی شدن به دست دشمن افتاده است.»
— بقیه افراد چه شدند؟

— خوب، ما ناگزیر بودیم تا رسیدن تاریکی پایداری کنیم. البته نیروهای ما و دشمن کاملاً نابرابر بودند به این ترتیب توانستیم زنان و کودکان را از زیر آتش دشمن نجات دهیم رزمندگان که زنده مانده بودند پراکنده شدند و هر کدام در جایی پنهان گردیدند.

کربلایی خلیل با آشفتگی پرسید: هم اکنون موسی در چه حالست؟»
— من بخاطر او اینجا آمده‌ام. مبلغی پول همراه آورده‌ام. شاید بتوانیم رفیقمان را بازخرید و آزاد کنیم. آخر موسی را اینجا آورده‌اند. من یک نفر را هم جلو زندان گذاشته‌ام شاید او بتواند دستش به موسی برسد و ما هم اقدامی برای نجاتش بکنیم.
کربلایی خلیل پیش خود ژرف اندیشید. هنوز فرصت تصمیم گرفتن نیافته بود که همان مردی که جلو زندان مأمور کسب آگاهی از وضع موسی بود با شتاب وارد شد. چهره‌اش مانند گچ رنگ پریده و لبانش مانند پنبه سفید بودند. بدون هیچ گفتگویی همه فهمیدند که خبر ناگواری را آورده است. فرستاده فریاد زد: «عمو موسی جان سپرده است!»

نماز دیوانه‌وار از جای جست و گفت: «چی؟ چی می‌گویی؟» شانه آن شخص را گرفت و تکان داد و تکرار کرد: «زود بگو، چه روی داده است؟»
او را بدار زده‌اند... ما دیر کردیم... موسی را بدار آویختند...
و دوباره خاموشی ژرف اطاق را فرا گرفت. بنظر ستار رسید که بیش از این نمی‌تواند در برابر این همه اندوه و ماتم تاب آورد. در عین حال خشم شدیدی بر درونش چیره شد و پیش خود اندیشید: «چگونه باید قاتلان این اشخاص بیگناه را کیفر داد؟!» در چنین حالتی او آماده بود با چنگ و دندان قاتلان برادرش و عمو موسی را پاره پاره کند.

اما بزودی ستار بر خود چیره شد و خودش به شگفت افتاد که چگونه آرامش و خونسردی به درونش راه یافته است!
نه، او دیگر آن ستار کوچک و بدون مسئولیت نبود. یکباره اشکهایش خشک شدند. او دلداری مادر بدبخت خود را که بخاطر برادر شهیدش زاری می‌کرد آغاز نمود، کوشید تا به نماز قوت قلب بدهد.

ستار در طول زندگی کوتاهش تلخیهای فراوانی چشیده، اما هرگز این گونه دل آزرده نشده بود.

مرگ برادر بزرگتر، ضربه تازه‌ای بود که به ستار وارد آورد. او همیشه این لحظات را بیاد می‌آورد. هیچ چیزی نمی‌توانست او را برانگیزد تا رویداد کشته‌شدن برادر محبوبش را فراموش کند. و بیگمان سرانجام او می‌توانست این قاتلان پست را کیفر دهد.

ماهها و سالها سپری شدند. کربلایی خلیل دلسوز بجای پدر از ستار نگاهداری می‌کرد به‌نماز هم کمک فراوانی کرد. او را به کاری در کاروانسرای که بیشتر معاملات انجام می‌گرفت، گماشت. به ستار هم راستی بد نمی‌گذشت. او بکار پروراندن اسبهای خلیل می‌پرداخت و گاهگاهی مستقلا کار خرید و فروش را انجام می‌داد. تیزهوشی، کارآزمودگی، کاربری و مهارت ستار زبانزد معامله‌گران و مشتریان گردید. بگونه‌ای که او را نسبت به اسب فروشان بازاری دیگر ممتاز می‌شمردند.

کره اسب شخصی ستار بنام کردای که چندی پیش کربلایی خلیل بمبلغ سه تومان خریداری و به او پیش کش کرده بود، هم اکنون در اثر مراقبت و پرورش ستار به اسبی تیزرو، خوش اندام و راهوار تبدیل شده بود این اسب را همه اسب‌شناسان می‌ستودند و اسبی ممتاز می‌شناختند. شهرت کردای در همه مناطق پرورش اسب پخش گردید. دوستان اسب خوب، محرمانه کسانی را می‌فرستادند تا این اسب را از ستار خریداری کنند. ستار جوان این پیشنهادها را جداً نمی‌پذیرفت. ایسکاباشی، مهمترین دارنده بنگله پرورش اسب تبریز پنهانی نماینده‌اش را پیش ستار فرستاد و پیشنهاد کرد حاضر است کردای را به مبلغ ۷۰۰ تومان بخرد و یک اسب خوب هم از ایلخیش به او بدهد اما ستار این پیشنهاد را هم رد کرد.

کردای، یورتمه بلند و چهار نعل را به زیبایی و شایستگی می‌پوید. هیچ اسب دیگری نمی‌توانست در حالت تاخت از آن جلو یفتد. او به آسانی از پرچینهایی به بلندی یک آدم، می‌پرید و از دره و ماهورها با مهارت می‌گذشت.

هیچ اسبی در تاخت نمی‌توانست این اسب زیبا را بگیرد. کردای هوشیار هیچگاه بیهوده جفتک نمی‌انداخت، اما اگر سگها مزاحمش می‌شدند با زدن لگد محکمی آنها را در جایشان می‌خکوب می‌کرد. او با فرمان ستار سردست بلند می‌شد یا می‌خوابید بدون لجام دنبال صاحبش راه می‌پیمود و می‌ایستاد. عصرهای جمعه سه رفیق به طویلۀ اسب سر می‌زدند ستار یک مشت کشمش به آن میداد، سپس افسارش را باز می‌کرد و اسب محبوبش را به حیاط می‌برد. کردای جست و خیز آغاز می‌کرد.

بچه‌ها از حرکات اسب می‌خندیدند و سروصدا راه می‌انداختند.
یک بار باقر محمود را برانگیخت و گفت: «آیا می‌توانی بدون زین سوار کردای

شوی و آن هم سر دست بلند شود؟» محمود با آهنگ ادعا آمیزی جواب داد: «اینکه کاری ندارد! یالش را می گیرم و روی پشتش می چسبم.»
ستار اسب را به او نزدیک کرد و گفت: «ببینم، چگونه خود را نگاه می داری.»
محمود روی پشت کردای پرید، یالش را به چنگ گرفت. ستار فریاد زد: «با پاشنه پا فشار بده! پاشنه!»

محمود پاشنه هایش را به پهلوی اسب فشار داد، حیوان بنا به عادت که داشت ناگهان سر دست بلند شد. محمود به یال اسب آویزان شد. در این لحظه کربلایی خلیل سر رسید. با او مردی کوتاه قد و فربه همراه بود.
مرد، هنگامی که حرکت زیبای سر دست بلند شدن اسب را دید، خشکش زد. محمود به آرامی به زمین فرود آمد.
هنگامی که ستار کردای را به طویله می برد، باقر آهسته از او پرسید: «این چاقه کیه؟»

ستار به آرامی جواب داد: «نمی دانم، حتماً می خواهد اسب بخرد.»
هنگامی که ستار از طویله بیرون می آمد، خلیل و مرد چاق زیر درخت ایستاده بودند. خلیل روبه او کرد و گفت: «پسر، این آقای محترم که ما هم اکنون افتخار دیدارش را داریم، فرستاده میر آخور والاحضرت ولیعهد است.»
لبهای ستار لرزیدند. نیروی خود را جمع کرد و با آرامی گفت: «یعنی این شخص یکی از نزدیکان ولیعهد است، همان کسی که دادخواست برادر مرحوم مرا نپذیرفت...»
کربلایی چنان نمایاند که گویا این سخنان را نشنیده است و گفت: «پسر، این آقا پیشنهاد می کند که تو در اصطبل والاحضرت ولیعهد خدمت کنی.»
ستار با شگفتی گفت: «من؟»

آن مرد چاق با صدای گرفته ای گفت: «آری، تو.»
— من چگونه می توانم شایسته چنین افتخاری باشم؟
— همه می گویند، تو اسب را خوب می پرورانی، و ما تصمیم گرفته ایم ترا به خدمت والاحضرت برگماریم.

ستار سرش را تکان داد و گفت: «نه، این کار من نیست...»
فرستاده با آهنگ اعتراضی گفت: «چرا کار تو نیست؟ فراوانند کسانی که آرزوی چنین کاری را می کنند پرورش اسبهای والاحضرت بزرگترین سرافرازی است.»
— آقا، من آرزوی چنین افتخاری ندارم.
— نو می دانی والاحضرت ولیعهد کی هست؟
— می دانم و خوب می شناسمش، این همان مرد سبیل سفیدی است که به در-خواست برادرم رسیدگی نکرد.

فرستاده با نگاه خشم آمیزی او را نگریست و گفت: «اوهوی! والاحضرت را

اینگونه ساده «مرد» نام نبر.

— پس چی بگویم؟ لابد منظورتان اینست او را «زن» نام برم.

— نه، احق، گستاخ، ولیعهد را باید «والاحضرت» نام برد.

— اینجوری باشد. من نمی‌خواهم خدمتگزار والاحضرت باشم.

سرانجام فرستاده به‌خشم فرو رفت و گفت: «بچه، من هم اکنون می‌توانم ترا کینر دهم. بیهوده نیست که می‌گویند اگر به‌مرد رو بدی از تابوتش فرار می‌کند. اما بغاطر جوانیت می‌خواهم تو را سر عقل بیاورم. می‌دانی ولیعهد جانشین شاه و شاه، سایه خدا در روی زمین است. اینان مختارند هر کاری بخواهند بکنند. اگر با خدمت اصطلب موافقت نکنی، همین فردا اسبت را ازت می‌گیرند.»

ستار با صدای بلند خندید.

کربلایی با صدای لرزانی گفت: «پسر، تسلیم شو، آقا می‌داند چه می‌گوید.»

ستار درحالی‌که به‌آنها پشت کرد گفت: «کسی که بتواند اسبم را از من برآید،

از مادر زاده نشده است.»

محمود از درون طویله به‌بیرون نگاه کرد و گفت: «به‌حضرت عباس سوگند یاد

می‌کنم اگر بیگانه‌ای به‌کردای نزدیک شود، شکمش را پاره می‌کنم.»

نوکر ولیعهد نگاه تهدیدآمیزی بسوی او انداخت و گفت: «این کیست و راجی

می‌کند؟»

باقر از پشت سر محمود ندا در داد: «ما می‌گوییم، دلیر راستین کسی نیست که

گوش و بینی برد. اینگونه به‌کسی حمله نمی‌کنند!»

فرستاده با خشم ریشخندآمیزی گفت: «کربلایی خلیل، خدا این کودک‌کان دلیر را

به‌تو ببخشد. این بچه‌های لج‌باز به‌درد رئیس پلیس می‌خورند.» هم اکنون آهنگ

صدای این مرد چاق تهدیدآمیزتر شد. هنگامی که آماده رفتن گردید به‌کربلایی خلیل

رو کرد و گفت: «با همه اینها درست بیندیشید، والا برایتان بد پیش می‌آید.»

کربلایی دست بهم زد و گفت: «آقای محترم، اینها بچه‌اند، چیزی نمی‌فهمند،

به‌حضرت میرآخور گزارش دهید که ما قصد بدی نداریم.»

از جیبش ۵ سکه دو قرانی بیرون آورد «این حق حساب ناچیز را از من بپذیرید.

اما فرستاده دست خلیل را پس زد و گفت: «میرآخور بهیچوجه از این اسب نمی‌گذرد.»

ستار بانگ زد و گفت: «اینجوریست؟! یعنی موضوع مورد بحث کردای من است.»

سپس خلیل دو تومان دیگر از جیبش درآورد و به‌آن مرد چاق داد و گفت: «آقا،

استدعا می‌کنم، خشمگین نشوید. التماس می‌کنم، این موضوع را فراموش فرمایید.»

فرستاده پول را در جیبش گذاشت و با لحن مغرورانه و جوانمردمنشانه‌ای

گفت: «به‌احترام این ریش سفید شما را بخشیدم، گزارش می‌دهم که این گداهای

ژنده‌پوش با اسب‌شان از تبریز بیرون رفته و ناپدید شده‌اند.»

کربلایی خلیل تعظیم کرد و به بدرقه این مهمان ناخوانده رفت. پس از آن زیر درختی که در میان حیاط برپا بود نشست و دستور چای داد.

خلیل در حالیکه هم خشمگین و هم خندان بود، چند جرعه چای نوشید و زیر لب به ستار گفت: «عجب جوان بیخودی هستی! چیزی نمانده بود بلایی سرمان بیاید. خوب، من با پرداخت این تومانها خفه‌اش کردم.»

این رویداد به خیر گذشت اما پایان نیافت.

هنوز خلیل سرگرم چای نوشیدن بود که مرد محترمی با عبای گل و گشاد و سیل‌های تاب داده وارد شد و پرسید: «تو کربلایی خلیل هستی؟»

خلیل با نگرانی از نوشیدن چای دست کشید و گفت: «آری من هستم، چه فرمایشی دارید؟»

— می‌گویند، تو یک اسب عالی داری، من می‌خواهم آنرا برای وزیر دربار ولیعهد بخرم.

— به پروردگار سوگند، این اسب از آن من نیست، متعلق به پسر یکی از خویشاوندان من است. ممکن است او حاضر به فروش شود.

خلیل ستار را فرا خواند و گفت: «ستار، این آقای محترم می‌خواهد اسب را بخرد.»

جوان روی در هم کشید و گفت: «اسب من فروشی نیست.»

آنگاه خریدار با چرب‌زبانی گفت: «پسر، من شنیده‌ام تو در کار خودت استاد و آزموده هستی، می‌توانی اسب دیگری را پرورش دهی و اینگونه بار بیاوری. و من آن اندازه پول بتم می‌دهم که بتوانی یک گله اسب بخری. ۳۰۰ تومان می‌دهم. خوبه؟ تومی‌توانی با این پول صد کره اسب بخری.» از جیبش کاغذی بیرون آورد و گفت: «بفرمایید. وزیر دربار این برات سیصد تومانی را بتم می‌دهد.»

ستار با تلسف فریاد زد: «نه، آقا! اسبم را به سیصد تومان نمی‌فروشم.»

مرد سیلو شانه‌هایش را بالا انداخت، برات را در جیبش گذاشت، به کربلایی-خلیل نگاهی کرد که گویای ناخشنودیش از خواهرزاده او بود.

خلیل دوباره با نظر موافق یادآوری کرد و گفت: «پسر، من هم کردای را بیش از تو دوست دارم. اما این اسب بیش از اندازه نامدار شده است. ممکنست همین موضوع باعث بدبختی‌ات بشود. اگر آنرا به میل خود نفروشی بزور از چنگت درمی‌آورند. آیا بهتر نیست که کردای را بفروشی؟ اسب دیگری می‌خریم که بدتر از این نباشد.»

ستار زمانی خاموش بود، اندیشه‌های مخالف در درونش پیکار می‌کردند. سپس

در حالیکه صدایش می‌لرزید گفت: «نه، من کردای را به هیچکس، هر قدر هم پول بدهد، نمی‌فروشم.» بگونه‌ای التماس‌آمیز بشانه کربلایی خلیل دست زد و گفت: «دایی، آیا من شایسته آن نیستم که خود مالک کردای باشم و آنرا به دیگری

نفروشم؟»

کربلایی خلیل نتوانست به این پرسش جواب گوید.

در کوچه صدای داد و فریاد بگوش رسید، همه از حیاط به سر کوچه شتافتند.

... پنج تن دهقان را که به پاهایشان بخواب و به دستهایشان دستبند زده بودند، با طناب بلندی بهم بسته بودند و فراشها آنها را در کنار حوضی که آب درونش سبز رنگ بود نشانده بودند و بیرحمانه با تازیانه کتک می زدند. این اسیران ناله کنان فریاد می زدند: «مسلمانان، کمکمان کنید.»

ستار خشمگینانه از خلیل پرسید: «دایی چرا اینها را می زنی؟»

— پسر، اینان و امدارند.

— این بینوایان به چه کسی و امدارند؟

— بیگمان به اربابشان بدهکارند.

— کربلایی خلیل شرح داد: «این دهقانان باید صوفیانی باشند. آن کاسب صاحب

دکان کناری را نگاه کن. او هم اهل صوفیان است. شاید هم با این بیچاره‌ها خویشاوند باشد. صاحب آن یکی دکان هم، همشهری اینهاست. این دهقانان تیره روز را برای آن در کنار این حوض می زنند که دکانداران همشهریشان از این ناله و زاریها دلشان بسوزد و وامهایشان را به ارباب پردازند و آزادشان کنند. این رسم از قدیم معمول بوده است.

— اینها چه مبلغ بدهکارند؟

— می گویند در حدود ۵۰ تومان.

ستار در حالیکه بیقراری می کرد پرسید: «آیا دکانداران، این بیچارگان را نجات

می دهند؟»

— گمان نمی کنم، دکانداران آدمهای بی عاطفه‌ای هستند. یکی از آنها میگفت:

«از آن می ترسم اگر یک بار چنین کاری را بکنم دیگر فراشها آرام و قرار را از من بگیرند و صدقه‌های تازه‌ای بخواهند.» می بینی، یکی پشت دکانش پنهان شده و دیگری جا را خالی کرده است.

ستار با نفرت هر چه بیشتر به فراشهایی که بیرحمانه دهقانان را می زدند، نگاه کرد.

ناگهان محمود با حالت جوشان پیشنهاد کرد: «آماده‌اید به اینها حمله کنیم؟»

باقر از او پشتیبانی کرد و گفت: «حاضریم.»

اما ستار سرش را به نشانه مخالفت بالا برد و گفت: «از اینکار سودی نصیب

دهقانان نمی شود! ... اینها ۵۰ تومان را می خواهند.»

۱. حقه زنجیر که دستوبای چهاربایان یا زندانیان را با آن می بندند. — م.

ستار رو برگردانده دنبال کسی می گشت. کربلایی خلیل را دیده با شتاب پرسید:
«دایی، این فرستاده هنوز نرفته است؟»

هنوز خلیل جواب ستار را نداده بود که صدایی شنیده شد: «نه، پسر، من اینجا هستم.»

خریدار سبیل مشکی از میان جمعیت بیرون آمد. محمود و باقر دریافتند ستار می خواهد چه کند. اینان همدیگر را نگریستند. از نگاههایشان چنین برمی آید که دوستشان را بسیار دلسوز و دلیر می پندارند. در میدانگله نزدیک حوض که تنها ناله و امدران بگوش می رسید، خاموشی مرگ برقرار گردید.
— آقا برات شما کجاست؟

سبیلو بیدرنک دست به جیبش برد و کاغذ را بیرون آورد و گفت: «بفرمایید.»
ستار کاغذ را بررسی کرد و با آهنگ آمرانه ای به فراشان بانگ زد: «اینها را آزاد کنید. من وامشان را می پردازم» آهسته به محمود گفت: «کردای را از طویله بیرون بکش. بگذار من اسبم را از دست بدهم، اما زندگی این بیگناهان را نجات بدهم.»
و او همراه دایی خلیل، بیدرنک به نزدیکترین صراف مراجعه کرد تا برات را نقد کند. نگاههای اندوهبار باقر و محمود، خریدار را که با کردای زیبا بیرون می رفت، دنبال می کردند.

اندکی پس از آن ستار بازگشت. در حالیکه با شادمانی لبخند می زد، تکرار کرد: «هیچ، هیچ، در عوض اینها آزاد می شوند.»
در میان جمعیت نداهاى ستایش بپا خاست: «چه جوان پاکدل و مهربانی!»
— پروردگار به او پاداش نیک دهاد!

۱۱

پس از بازخرید دهقانان و امदार، ستار با ۲۰۰ تومان از پول باقیمانده ۱۵ رأس کره اسب و سه طپانچه خرید و مانند پول را به کربلایی خلیل داد. به باقر و محمود، هر کدام یک طپانچه و یک کره اسب پیشکش کرد.

اما پرستاری محمود از کره اسبش دیری نپایید. قنبر، عموی پیرمحمود، که در زنجان میزیست به تبریز آمد و این جوان و مادرش را با خود به زنجان برد.
ستار و باقر با اندوه از محمود جدا شدند.

محمود در زنجان در کارگاه چاقوسازی عمویش سرگرم کار شد و به فرا گرفتن هنر چاقوسازی پرداخت. او پیوستگی خود را با ستار و باقر نبرید و پی در پی برایشان نامه می نوشت.

هم اکنون ستار ۲۵ ساله بود، او در محله امیرخیز تبریز بنام ممتازترین کارشناس پرورش اسبان اصیل، نام آور گردید.

از روزی که دهقانان صوفیانی را از شکنجه نجات داد—نه تنها جوانان بلکه میانسالان هم به ستار ارج فراوان می گذاشتند. کامیابی او در پرورش اسب، به آبرویش فراوان افزود. جوانان امیرخیز ستار را بعنوان سرکرده خود برگزیدند. هنگام جشنها و اجتماعات دینی درباره جوانمردی و بلندهمتی ستار فراوان سخن می گفتند.

اما باقر در این هنگام بنای ماهری از کار درآمده بود. او هم در زمینه پیشه خود هواخواهان فراوانی بدست آورد، و همه استادی و هنرش را می ستودند. ستار از ته دل به یار پر جوش و خروش و کاربر و پا کدلش مهر می ورزید.

روز آدینه بود، در ضمن، یکی از جشنهای سالیانه دینی به چنین روزی افتاده بود. در این روز مؤمنین بایستی کاری نیک انجام می دادند.

زندان تبریز بیش از پیش پر بود. زندانیان از تنگی جا، پلیدی و حشرات طفیلی رنج می کشیدند. آنها که توان رشوه دادن نداشتند، سالی بیش از دو الی سه بار روی حمام را به خود نمی دیدند.

در این هنگام یکی از زنان معروف درباری سخت بیمار شد. نذر کرد که اگر بهبودی یابد روز عید یک وعده خوراک سیر به زندانیان بدهد و برای استحمامشان حمامی را بمدت یک روز اجاره کند. این بانو گویا بهبودی یافت. حمامی که نزدیک بازار قرار داشت یکروز قرق گردید و تنها به استحمام زندانیان اختصاص یافت.

ستار که از میدانگاه جلو بازار می گذشت، مردمی را دید که جامه های رنگارنگ به تن داشتند و با زبانی سخن می گفتند که او نمی فهمید.

سه زن و دو مرد میانسال که جامه های غیر معمولی به تن داشتند و به گوشه ای کنار در حمام ایستاده بودند، توجه رهگذران را بیشتر به خود می کشاندند. جامه های کهنه رنگارنگ چیتی که به تن زنان دیده می شد، آن اندازه بلند بود که دامنهایشان تا روی زمین کشیده می شدند.

اشخاصی آگاه، از کلاههای ویژه ای که زنان بسر داشتند و لچک نامیده می شدند حدس می زدند که اینها بایستی کرد باشند. سن دو تای از اینها در حدود پنجاه بود اما سومی بسیار جوان و دختر بنظر می رسید. این یکی زیبا و خوش اندام و سیاه چشم بود. دلربایی سیمایش به گرجیان می مانست. چند سکه نقره به لچکش آویزان بود. این زیور چهره ساده اش را دلربا تر می نمایاند. چاروقش که از پوست خام ساخته شده بود، بندی رنگین داشت.

ستار نتوانست بفهمد اینان که اند و برای چه اینجا آمده اند. در این اندیشه بود که

از کوچه بن بست حمام صداهاى مهمه ناجورى به گوشش رسيد. بيدرنك چهار نفر نگهبان با تفنگ پديدارگرديدند. اينان با قنناق تفنگ مردى را كه سر راهشان ايستاده بودند به كنار مى رانند.

ستار شگفت زده انديشيد: «چه روى داده است؟»

انبوه زندانيان كه از ته كوچه حمام مى آمدند پديدارگرديدند. به پاهای باد کرده آنها بخوزه بودند جرنك جرنك زنجيرهاى بخوها به گوش مى رسيدند. دستهايشان را با طناب از پشت بسته بودند. دختری كه نظر ستار را بسوى خود كشيده بود، هيئتيكه مرد ميانسال بلند بالايى را در صف جلو زندانيان ديد فرياد زد: «بابا» و خود را بسوى او پرت كرد. اما ضربه قنناق تفنگى او را پس راند.

زنان با زيانى كه فهميده نمى شد پيش نگهبان التماس كردند. پيرمرد به نگهبانى كه دخترش را هل داده بود با خشم نگاه كرد. سپس بستگانش را نگرست و واژه هاى را به زبان آورد كه گويا آنها را سرزنش مى نمود. از آهنگ گفتار و سيمائش چنين بر مى آمد كه آنها را به انگيزه اينكه پيش نگهبان التماس كرده و خود را خوار نمايانده اند، سرزنش مى كرد.

ستار با ديلن اين منظره خاطرۀ نخستين روزى را كه خودش وارد اين شهر شده بود بياد آورد. آنروز را به ياد آورد كه بچه بود و با محمود زندانيان كرد را در جلو سر در كاخ ديده بود. آن وقت مى گفتند كه اينان براى آزادى و استقلال مردمشان به پيكار برخاسته اند، اما شكست خورده اند و به كيفر بيدادگرانه اى از سوى دولت ايران محكوم شده اند. اين خاطره احساس شخص ستار را برانگيخت تا بيندشيد: «آيا ممكن است اين مرد ميانسال و دوستانش كه اينگونه تيره روزى به آنها روى آورده، از همانهاى باشند كه بخاطر آزاديخواهى دچار چنين سرنوشتى شده اند؟»

صدای شرق سيلی و جرنك جرنك زنجير بخو ناگهان رشته اندیشه هاى ستار را گسست. نگهبان، پيرمردى زندانى را كه با پاهای باد کرده اش بزحمت مى توانست راه برود، و به گام برداشتن همپای زندانيان ديگر توانا نبود، بيرحمانه مى زد. ضرباتش آنگونه نيرومند بودند كه پيرمرد نقش بر زمين شد.

يكي از كرده هاى كه همراه گروه ملاقات كننده بود با زبان آذربايجانى شكسته اى از سر كرده نگهبانان استدعا كرد تا اجازه دهد اين پيرمرد را به دوش گيرد و دنبال زندانيان حمل كند. اما سر كرده با خشونت اين پيشنهاد را رد كرد و با اردنك پيرمرد را از زمين بلند كرد.

ستار پيش خود انديشيد بايد راهى را پيدا كرد تا اين بيچارگان آزاد شوند، اما عقلش به جايى نرسيد. همانگونه كه دنبال اين كرده ها مى رفت، به شانه مردى كه با سر كرده نگهبانان به زبان آذربايجانى سخن گفته بود، زد و گفت: «بگو بينم، آيا مدت زيادى است كه همشهريهاى شما در زندان بسر مى برند؟»

• - تقریباً ۱۵ سال.

- ۱۵ سال؟!!

- پسر، چه می‌شود کرد؟ تنها امید ما به مرحمت و لطف رؤسا و مقامات بلند پایه است.

- نه، التماس و استدعا بیهوده است. شما به زنانان اندرز دهید که خود را پیش دشمن خوار نکنند. آن مرد زندانی بحق گفت: «پیش دشمن التماس نکنید.»

- موضوع اینست که این زنان تنها بخاطر دیدار خویشاوندان سالخورده‌شان، فرسنگ‌ها راه سنگلاخ را پیموده‌اند. مگر اینها به حرف کسی گوش می‌دهند؟ نزدیکانشان در زندان در بسته بسر می‌برند. اینها را تنها سالی سه بار می‌بینیم، آنهم اگر اتفاقی روی ندهد. فقط اگر بتوانیم هر بار پنج دقیقه آنهم در میان راه با آنها گفتگو می‌کنیم و این بهترین خوشبختی برای ماست.

- خویشاوندان شما بزودی آزاد خواهند شد. بچه ترتیب؟ این را نمی‌دانم، اما مطمئن هستم.

ستار آنگونه با شوق سخن گفت که کرم نامبرده بگونه‌ای غیر ارادی به چهره‌اش نگاه کرد. از نگاه او امید می‌بارید. این کردگفته ستار را برای زنان و همراهانش ترجمه کرد.

بستگان از این گفتگو آگاه شدند. اینان در حالیکه چهره این مرد ناشناس را می‌نگریستند با هم چند واژه کردی رد و بدل کردند.

پس از گذشتن سالهای رنجباری که عزیزانشان در زندان بسر می‌بردند، برای نخستین بار بود که سخنی درباره آزادی آنها شنیدند، و در چهره‌هایشان پرتو امید درخشیدن گرفت.

هم اکنون خویشاوندان زندانیان پیرامون ستار را گرفتند. و او هم با اطمینان کامل و بیانی جدی، آنها را متقاعد کرد که بزودی این تیره‌بختان آزاد خواهند شد. ستار، هنگام بدرود، دستهای آشنایان تازه‌اش را بگرمی فشرد.

باقر با ناشکیبایی و نگرانی در انتظار دوستش بود. هرگز ستار این اندازه دیر نمی‌آمد. همینکه او را دید، با شتاب به پیشوازش شتافت و گفت: «کجا غیب شده بودی؟ هر جا گشتم پیدایت نکردم.»

ستار با جوش و خروش فراوان، درباره زندانیان و اینکه برآنست آنها را آزاد کند، شرح داد و گفت: «من هم اکنون سر کرده جوانان امیرخیز هستم. رسم است. دسته‌های شاخسینی در روزهای عاشورا، هنگامی که به کاخ ولیعهد می‌روند، حق دارند از ولیعهد بخواهند چند تن زندانی را که خودشان پیشنهاد می‌کنند، از زندان آزاد کنند. می‌دانی موضوع چیه؟ دسته‌هایی از مردم متعصب در حالیکه وارد حیاط کاخ می‌شوند

با سختی به سینه‌هاشان می‌کوبند، با زنجیر به پشت‌های لخت‌شان می‌زنند و حتی با قمه سرهاشان را زخمی می‌کنند. به پاداش این غیرت و تلاشی که از خود نشان می‌دهند حق دارند آزادی چند زندانی را از ولیعهد خواستار شوند.»
— و شما می‌اندیشید، ولیعهد ترتیب اثر می‌دهد و زندانیان پیشنهاد شده را آزاد می‌کنند؟

— اهو، گیرم که این سنت را زیر پا گذارد. آنوقت همه مردم از دربار سخت بیزاری خواهند کرد... و من می‌اندیشم... نخست امیرخیزها را برانگیزیم تا چنین تقاضاهایی را بکنند. بیگمان دیگران هم با ما همکاری خواهند کرد.

باقر با دودلی گفت: «نه، ممکنست ولیعهد با آزادی زندانیان موافقت نکند. البته خواهد گفت گناهشان بزرگ است. من شنیده‌ام که این کار را می‌کند. در این صورت ساده‌دلان امیرخیزی چه بایستی بکنند. آخر دوچپها هم هستند، آنها نیرومندتر و متنفذترند. آنها اعیان‌زاده‌اند و ولیعهد رویشان حساب می‌کند، همین ولیعهد به آنها علم و شیر پاداش داده است.»

— آری من در این باره نیندیشم...
و یک باره بجوش آمد و گفت: «گوش کن، اما اگر ما با دوچپها زدوخورد کنیم و بر آنها پیروز شویم و «شیر»شان را به غنیمت گیریم، آنوقت چی؟... آنوقت ولیعهد ما را بخوبی خواهد شناخت و به ما توجه خواهد کرد.»

— پیروزی بر دوچپها دشوار است. شماره جوانهای آنها از ما بیشتر است.
ستار آه کشید و گفت: «افسوس! محمود با ما نیست، اما اهمیت ندارد! از همین امروز باید خود را برای زدوخورد آماده کنیم!»

ماه عزاداری محرم فرا رسید. در این ماه نه‌تنها در تبریز بلکه در همه شهرهای شیعه‌نشین زندگی عادی مردم دگرگون می‌گردید. روزهای ماتم‌داری نزدیک شد. در تبریز از روز هشتم محرم مراسم شاخسین — واخسین، در میان مؤمنان آغاز و در همه جا نوای شیون و زاری و نوحه‌سرایی بگوش می‌رسید.

در همه محله‌ها جوانان خود را برای شرکت در دسته‌های عزاداری آماده می‌کردند. در این هنگام معمولاً میان جوانان محله‌های گوناگون که با یکدیگر رقابت داشتند زدوخوردهای بیرحمانه‌ای روی می‌داد. انگیزه‌های این برخوردها گوناگون بود. البته دلیل درستی برای انجام زدوخوردهای رقیبان وجود نداشت و انگیزه این کینه‌توزیها همانا تعصب تند مذهبی بود. در این زدوخوردها دلاوری، نیرو و چالاکی بکار می‌رفت، اما بیشتر ریشه این ستیزه‌ها خرده حسابهای خصوصی سرکردگان با یکدیگر بود.

اما ستار تصمیم گرفت، طرح این زدوخورد را تنها بخاطر رسیدن به هدف معینی تهیه

کند.

دسته دوچپها در ساعت ۸ بامداد از ایستگاههای خود به حرکت در آمدند. از بازار گذشتند و وارد خیابان شدند. به کارگاه چرمسازی رسیدند و از آنجا رهسپار مسجد جمعه شدند.

دسته امیرخیزی بسرکردگی ستار تقریباً در همین زمان و به همان مقصد راه افتاد. موضوع سر این بود که کدام دسته می تواند زودتر وارد مسجد شود. مسلماً دسته پیشرو «گوی افتخار» را می ربود.

سیاری از جوانان هر دو دسته از دامنه های پیراهنهای بلندشان گل پخش می کردند و این شعر را می خواندند: «ای شمر! حالا که خون امام را ریختی. اقلاً مانع اشکریزی ما نشو!»

ستار با کلاه پوستی بلند و سیاهش همراه بیست تن از بیباکترین و نیرومندترین جوانان که بگونه نیمدایره صف کشیده بودند در جلو دسته گام برمی داشت. پشت سرش دیگران می آمدند. باقر جزو این دسته نبود.

در جلوخان مسجد دو دسته بهم برخوردند. سردسته دوچپها خطاب به دسته اش فریاد زد: این ناشایسته ها را متوقف کنید. ما باید زودتر وارد شویم. اما چند جوان امیرخیزی برهبری ستار روی پلکان مسجد ایستاده بودند.

جوانان دسته ستار مشت های خود را گره کردند و برای پایداری آماده شدند. زدو خورد آغاز گردید. امیرخیزیها بیدرنگ دسته های پرچمها را جدا کردند و رقیبانشان را با این چماقهای سنگین می کوبیدند. دوچپها پیش از هر چیز می ترسیدند که «شیر» شان بدست دشمن بیفتد— این شیر هدیه ولیعهد بود. بنابراین فوراً آنرا به پشت دسته بردند.

اما در این موقعیت حساس باقر با دسته خیابانی متحد امیرخیزیها، به پشت دشمن حمله کرد. دوچپها که انتظار حمله را از پشت نداشتند غافلگیر شدند و پس از پایداری کوتاهی با نابسامانی پس نشستند و با همه تلاشهایشان نتوانستند «شیر» شان را از معرکه خارج کنند. پوست این سلطان درندگان بدست امیرخیزیها افتاد. اما دسته پیروزمند بیست زخمی داد که یکی از آنها خود ستار بود.

شهرت شکست دوچپهای خودپسند در همه کوچه ها و محله های تبریز پیچید. جوانان و نوجوانانی که وابسته به مردم معمولی بودند همه با شادی از دلیری ستار و باقر سخن می گفتند.

در گرمی نیمروز چند دسته از جوانان رهسپار کاخ ولیعهد شدند. قرار بر این بود که پس از ورود به حیاط از کنار تالار کاخ بگذرند، در اینجا ولیعهد نشسته بود، هر

گروه پس از انجام برنامه در حضور ولیعهد از در دیگر کاخ بیرون می‌رفت. این بار بجای دسته دوچیها، نخست امیرخیزها و پشت سر آنها خیابانیها به کاخ وارد شدند.

همینکه در کاخ باز شد. دسته امیرخیزها که در جلو آنها ستار بود وارد کاخ گردید پیرامونش را بیباکترین جوانان گرفته بودند. سرش را که در اثر زد و خورد زخمی شده بود با باند سفیدی پیچیده بود. کمی عقبتر چهار جوان با تخت روان «شیری» را که از دوچیها به غنیمت گرفته بودند به دوش حمل می‌کردند.

جوانی که زیر پوست شیر بود، مشت مشت گاه به سر خودش و اطرافیانش می‌پاشید. پشت سر تخت روان حامل «شیر» برازنده‌ترین جوانان محله‌های دیگر دسته دسته در حرکت بودند.

دنبال این گروه، انبوهی از جوانان متعصب که کفن پوشیده بودند به گونه‌ای درهم و برهم پیش می‌آمدند، بعضی از اینان شمشیرهای کهنه خمیده برهنه و برخی قمه در دست داشتند. این دسته از متعصبان زیاد بودند. اینان برای خشنودی خدا سرهای از ته تراشیده‌شان را تیغ کشیده بودند و با شیون و ناله پیش می‌آمدند.

پشت سر اینها دسته‌هایی دستهایشان را تکان می‌دادند و حرکت می‌کردند اینان هم از متعصبان بودند که جوشش کمتری داشتند. افراد یکی از این دسته‌ها با زنجیر بپشت برهنه خود می‌زدند و با فریاد نوحه‌ای را می‌خواندند. دسته دیگر با دست بسینه لغت خود می‌کوبیدند. گروهی از کودکان نیز در این دسته شرکت داشتند.

ستار با پندار آشفته‌ای به این کاخ با شکوه نظر انداخت. نخستین روزهایی که او وارد تبریز شد، گذارش به اینجا افتاده بود. و آنوقت هم زیر پنجره کاخ صدای ناله و زاری بگوشش می‌رسید. گویی این ساختمان با شکوه برای آن ساخته شده بود که پیرامونش همیشه اشک ریخته شود. ستار به نزدیک پنجره‌ای که ولیعهد نشسته بود، رسید و جلوی آن توقف کرد. پرچمداران دسته، پیرامونش را گرفتند.

ولیعهد سبیلو که چاقتر و خپلتر از آنزمان بنظرش رسید، جلو پنجره بزرگی روی صندلی دسته‌دار نشسته بود، عصایی جواهرنشان در دست داشت. پسر ۲۰ ساله‌اش روی دسکچه زیبایی در پایین پایش نشسته و با دقت دسته را تماشا می‌کرد. رئیس نظمی، رجال بلند پایه، اعیان و اشراف تبریز روی قالی‌گرانها و با شکوهی نشسته بودند.

ستار همینکه نگاهش به پسر ولیعهد افتاد در دلش شراره فروزانی از نفرت زبانه کشید. آری، آری، این همان است، اگر چه سالها گذشته است اما شناخته می‌شود. این همان کسی است که آن وقت در حیاط می‌گشت و قهقهه می‌زد و لبهای قرمزش را می‌لیسید. در جلو او، یکی از نوکران دربار روی زمین افتاده بود و به خود می‌پیچید، چون می‌خواستند اخته‌اش کنند.

ولیعهد در حالیکه سیل‌های انبوهش را دست می‌کشید با آهنگ غرورآمیزی از رئیس شهربانی پرسید: «این همان جوان-ستار-است که دسته دوچپها را شکست داد؟»

رئیس شهربانی با آمادگی قبلی بیدرنگ جواب داد: «بله، قربانت‌گردم، این همان است.»

— من شنیده‌ام او رفیقی بنام باقر دارد. او هم اینجاست؟
— صحیح است. اما باقر سر دسته خیابانیهاست و با آنها شرفیاب می‌شود.
بیشتر حاضران جلو پنجره گرد آمدند. کفن‌پوشان متعصب نزدیک شدند. آنها شمشیرها و قمه‌هایشان را تکان می‌دادند و دیوانه‌وار فریاد می‌کشیدند: «شاخسین-واخسین.»

برخی از آنها که به کاخ نزدیک می‌شدند، چون از بامداد سرشان را تیغ کشیده بودند، خون در جای زخمشان لخته شده بود. اینان با نوک قمه یا شمشیر، با احتیاط لخته‌های خون را می‌کنند تا هنگام رسیدن جلو والاحضرت خون از سرشان روان گردد.

هنگامی که تمام حیاط از افراد دسته پر شد، ستار به ولیعهد رو کرد و با صدایی بلند بانگ زد: «والاحضرتا! ما به پاداش زحماتمان از حضورتان استدعا می‌کنیم زندانیان کرد را که بیش از ۱۵ سال در سیاهچالها آزار می‌بینند به ما ببخشید.»
ولیعهد با شگفتی به زبان فارسی گفت: «کردها؟ اینان که سنی‌اند. استدعای دیگری بکنید!»

پس از آنکه این واژه‌ها را برای ستار ترجمه کردند خود را نباخت، همانگونه با صدای بلند بانگ زد: «والاحضرتا! در میان آذربایجانها هم سنی هست. ما آزادی کردها را خواهانیم.»

صدها تن از حاضران در کاخ خاموش ماندند و ستار را نگریستند. از بیرون کاخ صدای «شاخسین-واخسین» بگوش رسید.

ولیعهد هراس زده و لرزان سرش را بلند کرد و گفت: «اینها را نمی‌شود آزاد کرد، استدعای دیگری بکنید!»

آنگاه ستار به دسته‌های همراهش اشاره کرد، ناگهان غریوگوشخراشی از توده حاضران بلند شد که می‌گفتند: «ای شیر میانجیگری کن! ای شیر، به دادمان برس!»
سر دسته کفن‌پوشان قمه‌اش را بلند کرد و در حالیکه به پنجره چشم دوخته بود، نعره زد: «لعنت به ظالم‌ها!» و قمه را به سر خود زد. صدها کفن‌پوش قمه‌های خود را بالا بردند و به سر کوفتند و فریاد زدند: «لعنت به هر چه بی‌شرف و بی‌آبرو!»
قمه‌زنی هراسناکی آغاز گردید. خون از سروصورت و چشم کفن‌پوشان تیرک میزد روی سینه‌شان پاشیده می‌شد و به زمین می‌چکید.

در میان درباریان آشفتگی درگرفت رئیس نظمیہ درگوشی به ولیعهد گفت: «آ تن از محکومان کرد زندماند. دو تا از آنها خطرناکند، این دو نفر را باید نگهداریم، باقی را می‌توانیم آزاد کنیم...»

ولیعهد که زیر پایش قالی گسترده بود، ناخواهانه با سر اجازه داد. رئیس نظمیہ بیدرنک نزدیک پنجره آمد.

ستار دستش را بلند کرد و نوای لعنت و ناله رفته رفته آرام گرفت. رئیس نظمیہ با صدای بلند اعلام داشت: «والاحضرت اجازه فرمودند چهار نفر زندانی کرد آزاد شوند. دو تای دیگر از لحاظ حفظ امنیت دولت باید در زندان بمانند.»

این پیکار جانکاه روی ستار اثر کرد: او جداً می‌خواست همه زندانیان را آزاد کنند. اما اگر در این باره پیگیری نشان می‌داد، به بهای ریختن خون فراوان از این مردم تمام می‌شد... کوشش کرد بر خود چیره شود. او آشکارا اظهار داشت: «مواقیم! امر بفرمایید هم اکنون زندانیان را آزاد کنند.»

بیدرنک چهار زندانی کرد را آوردند. در چهره‌هایشان موهای سیاه انبوهی دیده می‌شد، جامه‌ای ژنده و متعفن به تن داشتند. اینان پیای ستار افتادند. انبوه مردم، همینکه آنها را دیدند سخت ناله و شیون راه انداختند...

جوانان دسته ستار، ستم‌دیدگان آزاد شده را سر دست بلند کردند.

ستار همینکه از سر در کاخ بیرون آمد به یکی از جوانان امیرخیزی مأموریت داد بیدرنک بسوی باقر برود و به او سفارش کند تا جوانان دسته خیابانیه با سرسختی آزادی دو نفر زندانی دیگر کرد را از ولیعهد بخواهند.

باقر بخوبی می‌توانست سفارش رفیقش را انجام دهد. خیابانیه با استواری کامل، بشکل نیمدایره جلو پنجره ایستادند.

طنین صداهایشان بسیار جوشان بود. ولیعهد نخست درخواست آنها را نپذیرفت. دسته متعصبان هجوم آوردند، دوباره قه‌زنی و شکنجه به خود آغاز گردید، صدای ناله‌ها بلند شد، خون از سروصورت کفن پوشان تیرک می‌زد. چند تن در اثر قه‌زنی و شکنجه بخود بیهوش و نقش بر زمین شدند.

سرانجام دسته خیابانیه هم به انجام تقاضایش توفیق یافت.

شامگاهان ستار کردهای آزاد شده را بخانه کربلایی خلیل برد. به آنها غذا داد و ضمناً پرسید: «برادرها! بگویید بینم گناه شما چه بوده است؟»

کردی که از همه بزرگتر بود، گفت: «گناه ما تنها آن بود که علیه بیدادگری و استبداد پیا خاسته بودیم. می‌خواستیم که مردمان آزاد باشند، مانند انسان زندگی کنند، آنگونه که خود می‌خواهند. می‌خواستیم مانند آزاد مردان، نه بردگان زندگی کنیم.»

ستار کرد را در آغوش کشید و گفت: «به‌خانه‌تان برگردید و بر پندار خود استوار

باشید». به کردها اسب و لباس داد و آنها را تا دم در بدرقه کرد.

۱۲

بد نیست سری به زادگاه ستار بز نیم و آنجا را از نظر بگذرانیم
سالها می‌گشت و روستای مسگران همانگونه مانند پیش به زندگی ادامه می‌داد.
در آنجا هیچ چیز عوض نشده بود. خانه‌ها و درختهای تازه‌ای در روستا بچشم
نمی‌خوردند. کوچه‌های روستا همانگونه مانند پیش آلوده و کثیف بودند. اما نمای
خانه اربابی‌خان دگرگون شده بود. پس از آنکه قیام دهقانان سرکوب‌گردید، حاجی-
صمصام در همان جای خانه نیمسوخته‌اش ساختمان نوی که بزرگتر و زیباتر بود بنا
کرد.

مانند پیش کودکان روستایی هر روز عصر به پیشوازگله‌های دام که از چراگاه باز
می‌گشتند می‌شتافتند، در کوچه‌ها گرد و خاک می‌شد و سروصداهای گوناگون بگوش
می‌رسید.

اما این کودکان وابسته به نژاد پیشین نبودند. دیگر نه پسر لوس حاجی صمصام،
و نه پسر پیشکارش، وارد بازیهایشان می‌شدند. هر دو بزرگ شده بودند و به سرگرمیها و
تفنیهای دیگری می‌پرداختند.

حالا دیگر با سگها و قوشهای شکاری و تفنگ و باروت سروکار داشتند و به آنها ور
می‌رفتند - بیگمان این سرگرمیها ویژه بچه‌های اشراف و توانگران بود.

هنگامی که محمدخان بیست سال تمام داشت حاجی صمصام نامه‌ای از برادرزانش،
اجلال‌الملک که در تهران بود، دریافت داشت. او زادروز بیست‌سالگی پسر خواهرش
را تبریک گفته و ضمناً یادآور شده بود که در تهران یک آموزشگاه افسری تازه برای
پرورش کادر تیپ قزاق شاه تأسیس شده است. اجلال‌الملک به حاجی صمصام سفارش
کرده بود پسرش را برای تحصیل در این آموزشگاه به تهران بفرستد و ضمناً وعده داده
بود که برای پذیرش او اقدام لازم را خواهد کرد.

این توصیه برای حاجی صمصام دلپسند آمد و برآن شد پسرش را به تهران بفرستد.
اما برای اینکه او در این سفر دلتنگ نشود، لازم بود یوسف‌علی پسر پیشکار را هم
همراه محمدخان بفرستد.

حاجی صمصام نامه را برداشت و با آن به اندرون رفت تا موضوع را به آگاهی زنش
برساند. اما هنوز خواندن متن نامه را پایان نداده بود که خانم با ناشکیبایی و نگرانی
سخن او را برید و گفت: «آموزشگاه افسری تیپ قزاق؟ قزاق چیه؟ من تاکنون این
این واژه را نشنیده‌ام.»

— افسران قزاق هم مانند دیگر افسرانند.

— خوب بن بگویند این واژه از کجا پیدا شده است؟

— خانم، با کمال میل هم اکنون شرح می‌دهم: «هنگاسی که اعلیحضرت شاه ایران اراده فرمودند از فرانسه دیدن کنند، در راهشان از روسیه می‌گذشتند. نگهبانان دربار یونیفورم ویژه‌ای به تن داشتند که شاه بسیار خوششان آمد. این سربازان را قزاق می‌نامیدند. شاه از تزار روس خواهش کرد تا کمک کند در ایران هم‌یکانی با همین شیوه سازمان داده شود. تزار هم گروهی از افسران خودش را به تهران فرستاده است تا پسرهای خانها و اعیان و اشراف ایران را همانگونه آموزش دهند. با این ترتیب اعلیحضرت شاه ایران تیپ قزاقی همتای قزاقهای روس پدید خواهد آورد. پسر ما هم در این تیپ خدمت خواهد کرد.

خانم ناگزیر با تصمیم شوهرش موافقت کرد.

در اواخر امردادماه، در گرما گرم کارهای فشرده خرمین کوی جمع‌آوری محصول، سه رأس اسب خوب را جلو حیاط خان نگاهداشته بودند. زین دو رأس از این اسبها تفره کاری شده و روکشهایشان از مخمل سرخ بودند. زین و یراق اسب سوم بارها ساده‌تر بود. لجامهای هر یک از این سه اسب را کودکی بدست داشت.

محمدخان برای سفر آماده شد. با پدر و مادرش جلو پنجره ایوان روی دشکچه نشسته بود. چکمه‌هایش می‌درخشیدند. نیمتنه ماهوتی آجیده شده‌ای به تن داشت و به کمرش فانوسقه فشنگ بسته بود.

حاجی صمصام، مانند همیشه، با چهره بسیار سنگین و رسمی بنظر می‌رسید، از نمای چهره‌اش چنین خوانده می‌شد که هم غمگین و هم خستود است. از جدا شدن یگانه فرزندش بسیار اندوهگین بود، اما در عین حال به سرنوشت درخشانش می‌اندیشید و به خود می‌بالید.

خان از زیر دشکچه زیر پایش پاکت مهر شده‌ای را بیرون کشید و به پسرش داد و گفت: «این را بداییات بده.»

خانم با چشمان گریاننش به محمدخان نگریست و با زبان آذربایجانی که لهجه کاملاً فارسی داشت گفت: «از سوی من داییات را خوب بیوس هر روز به دیدن خاله‌ات برو... دیگر چیزی ندارم بگویم، خدا همراهت...» و با آهنگی گریان این شعر را خواند:

«چه خوش است خاک زادگاه در آنجا لباس کتان پوشیدن
گشتن در بهشت بیگانه مردن در خاک زادگاه»

بغض راه گلویش را گرفت و با گوشه روسریش اشکهایش را پاک کرد.

حاجی صمصام با آشفتگی گفت: «جلو جوشت را بگیر. بچه‌مان می‌خواهد به سفر دور برود، و تو اشک می‌ریزی.» بسوی پسرش روگرداند، و گفت: «فرزندم به امید خدا برو،

انشاءالله، کامیاب شوی. تنها یک اندرز به تو می‌دهم. امیدوارم، همیشه آنرا یاد آوری و آویزه‌گوشت کنی. اندرز اینست، گوش کن: «در این جهان هرکس پول دارد، او توان دارد، اما هرکس بی پول است، از همه چیز محروم است، حتی ایمان هم ندارد.»

خانم با آشفته‌گی دستش را جلو چهره‌اش برد و گفت: «حاجی‌خان، چرا این سخنان بیهوده را با پسر من می‌گویی؟»

اما حاجی صمصام که گویی گفته زنتش را نشنیده بود، سخنانش را دنبال کرد: «پسر، این سخنان من درست است. باید بدانی و معتقد شوی که اگر پول نداشته باشی نمی‌توانی با ایمان باشی. تو همیشه با داشتن پول می‌توانی نیکوکاری کنی و به این و آن صدقه بدهی، پروردگار پشت و پناه آدم پولدار است. بنظرم در فارسی شعری است که مفهومش اینست: اگر خدا عقل داد پس چی نداد و اگر عقل نداد پس چی داد. و من این مطلب را می‌افزایم: خدا به هرکس پول داد همه چیز داد، کسی که پول ندارد، هیچ چیز ندارد.» و رو به زنتش کرد و با مهربانی ادامه داد: «خانم‌جان، این گفته من نیست، شاعر بزرگ چنین گفته است. پسر من، این موضوع را فراموش نکن: در دنیا بالاتر از هر چیزی پول است و پس از آن شاه. او سایه خدا و در روی زمین فرمانرواست. خودت همیشه از این حکمت پیروی کن و به دیگران هم بیاموز. بهترین کارها خدمت به شاه است، خدا مرحوم پدرم، میرینج را بیامرزد. او پیش از مرگش این موضوع را وصیت کرد. من هم اکنون به تو توصیه می‌کنم که: پشت میز کمی آزمند باش و هنگام کار، از سرکشی زیر دستان غافل نشو، من هم می‌گویم: از پاداش و حق حساب دادن به اشخاص دریغ نکن. اگر به کسی رشوه دهی بدان که جایی گم نمی‌شود، ده تا بدهی صد تا پس می‌گیری، این را من به تو توصیه می‌کنم.» پسر از جایش پیا خاست، سرش را خم کرد و گفت: «پدر، مطمئن باشید، دستوراتان را انجام خواهم داد.»

بیدرنک محمدخان و یوسف‌علی همراه یک نوکر به تهران رهسپار شدند. درست هنگامی که می‌خواستند راه بیفتند، حاجی صمصام پاکت دیگری به پسرش داد و گفت: «این را برای هزینه‌های خرده‌ت بگیری. من هرماه بوسیله دایات پول می‌فرستم، از او بگیر.»

مادر برای خوبی و تندرستی مسافران به درگاه پروردگار دعا کرد و یک کاسه آب پشت سرشان ریخت.

پس از یک ماه حاجی صمصام نامه‌ای از برادرزنتش دریافت کرد که ترتیب کار ورود محمدخان و یوسف‌علی را به مدرسه داده است، آن یکی را به آموزشگاه افسری و دومی را به آموزشگاه گروهبانی مدرسه قزاقخانه سپرده بود.

بنظر می‌رسید از فردای روزی که ستار و باقر، کردهای زندانی را آزاد کردند این موضوع فراموش شده است. اما کار نیک هرگز کم نمی‌شود. از آن پس کلیه زحمتکشان و رنجدیدگان تبریز و شهرهای دیگر آذربایجان و حتی روستاها درباره کارهای دلیرانه این دو نفر داستانها نقل می‌کردند. همه توده مردم هرگاه آنها را نام می‌بردند به احترام دلیریهایشان پسوند «خان» را به آخر نامشان می‌افزودند و آنها را «ستارخان» و «باقرخان» می‌نامیدند.

در سلهای آخر علاوه بر نام آوری و شهرتی که نصیب ستار شده بود، بدبیاریهایی چندی به او روی آورد. هنوز از سوگ قتل برادرش بیرون نیامده بود که سرنوشت ضرت دیگری را به او وارد آورد: داییش، کربلایی خلیل که او را از جان و دل دوست داشت، جان سپرد. ناگزیر بایستی نگاهداری مادرش را که سخت ماتم‌دار بود، بعهده گیرد. علاقه ستار به پرورش اسب رفته رفته از میان رفت.

ستار از سردستگی جوانان محله امیرخیز خود را کنار کشید. اما به انگیزه داشتن احساس همدردی و دلسوزی نسبت به بینوایان و رنجدیدگان، نمی‌توانست خود را از توده ستم‌کشیده مردم جدا کند.

باقر هم از دوست دیرینش ستار جدا نشد. در ظرف چند سال با دست خودش خانه‌هایی بسیار عالی در تبریز و شهرهای دیگر آذربایجان ساخت. هنگام اقامتش در تبریز هر وقت که از کار فارغ می‌شد، پیش ستار می‌رفت و زمان فراغتش را با او می‌گذراند.

تبریز روزهای سختی را می‌گذراند. گرسنگی و تنگدستی، بیرحمانه به کلبه‌های تهیستان هجوم آورد، زیرزمینها و ظرفها همه از خواربار خالی و دیگها و کماجدانها همه بدون خوردنی ماندند. در جلو نانوائیها شماره‌های بیشماری از مردم بینوا صف می‌کشیدند و در انتظار رسیدن نوبت بودند. در این سال زمستان تبریز سخت بود و یخبندان بیداد می‌کرد. شهرزها از بامداد تا شام برای رسیدن نوبتشان جلو نانوائیها منتظر می‌ماندند. برخی از اینها در حالیکه لحافهای سوراخ سوراخی به‌خود پیچیده بودند در کنار خیابان می‌خوابیدند. بسیار پیش می‌آمد که زنان با دست خالی به‌خانه برمی‌گشتند. اگر در این سال محصول کم بود و گندم در اثر آفات طبیعی از میان رفته بود، امکان داشت چنین رویدادی موجه و طبیعی پنداشته شود—اما، نه، گندم فراوان بود. این قحطی و گرسنگی مصنوعی را سوداگران غله پدید آورده بودند. اینان همه غلات را خریده و در انبارهای قفل‌شده‌شان انباشته بودند و انتظار بالا رفتن سرسام‌آور بهای غله را می‌کشیدند تا محتوای انبارها را بیرون بریزند. به‌در بیشتر نانوائیها

قفل‌های سنگینی آویزان بود. آنها که نانی می‌پختند بهایش را سه برابر معمول از مردم می‌گرفتند.

در طول خیابان اینجا و آنجا جسد‌های مرده فراوان افتاده بودند. تنهای ورم کرده و کبود این مرده‌ها بیش از یک شبانه‌روز در کنار خیابان می‌ماندند. هیچکس در اندیشه جمع کردن آنها نبود.

وضع این مردم ستم‌دیده ستارخان را به‌اندیشه جانگدازی وادار کرد. چه باید کرد؟ چگونه باید با این بلاي همگانی پیکار نمود؟

... چنین پیش آمد که روزی نزدیک نیمروز ستارخان و باقرخان از میدان سامان گذشتند و وارد بازار دوچی شدند. اینان از پیش می‌دانستند که امروز خود رئیس نظمیۀ تبریز، به بازار می‌آید تا دکانهای نانوايي را بازرسی کند.

بیش از صد زن چادر به سر و همان اندازه مرد با ریختهای ژنده‌پوش و رقت‌انگیز جلو دکان نانوايي صف کشیده بودند بمحض اینکه نانوا یا نان‌فروش را درون دکان می‌دیدند با هم فریاد می‌زدند. از این جار و جنجال بزرگ هیچکس حتی یک واژه نمی‌فهمید. این سروصداها فقط فریاد نبودند، بلکه ناله‌های جانسوز هم با این فریادها آمیخته بودند.

پیرمردی که روی سرش لحافی پاره پاره انداخته بود و از سوراخهای آن پنبه‌های خاکستری رنگ نمد شده‌ای مانند ریشش، بیرون زده بود، ناگهان با چالاکی جلو پرید و فریاد زد: «آی نانوا! گوش کن، آیا تو مروت داری؟! تو خودت می‌دانی باید کار کرد و مزد گرفت و نان خورد اگر بنا باشد من تمام روز را اینجا سرگردان باشم و سر کار نروم، آخر چه کسی نان خانواده مرا خواهد داد؟»

جوانی که آرخالق کهنه سبکی به تن داشت، بدون توجه به سوز جان‌گدازی که تنش را می‌آزرد، با کلاه پوستی سوراخ سوراخش چپ‌چپ به پیرمرد نگاه کرد و بنوبه خود با آهنگ شکوه‌آمیزی گفت: «بدبختی از اینجاست که خدا ما را دهقان آفریده است.»

از انتهای صف صدای سرماخورده‌ای بگوش رسید که می‌گفت: «آی رستم دستان کجایی! بیا و این وضع را تماشا کن، بگو بینم رفتن به کوه قاف و کشتن دیو آسانتر است، یا خریدن یک چارک نان در تبریز؟»

در چهره‌های حاضران لبخند ملایمی پدیدار گشت، اما حالت این چهره‌ها بزودی دگرگون شد و غبار اندوه و درماندگی روی آنها را گرفت. از پنجره دیده می‌شد که نانوا با زبردستی تکه‌های خمیر پهن شده را برمی‌داشت و به دیواره داغ تنور می‌چسباند.

مردم پیرامون ستارخان و باقرخان را گرفتند و هرکس می‌خواست دیگری را پس بزند و جلو رود و با این دو تن درد و رنجش را در میان گذارد. در آن دوردست

کنار دیوار، گروهی از جوانان ژنده‌پوش ایستاده بودند، بنظر می‌رسید که اینان با خونسردی رویداد را تماشا می‌کردند. یکی از آنها سرود غم‌انگیزی را به این مضمون می‌خواند:

«هر چه بود، تمام شد.
بینوایی تا مغز استخوانمان را خورد
خدایا: ای کسی که بما کمک می‌کنی!
این چرخ را برگردن، خدایا!
بما نان برسان، خدایا!
ما غله را فقط در خواب می‌بینیم
اما توانگران شادمانند
همه انبارها از گندم انباشته است
خدایا - چرخ را برگردان
خدایا به ما نان برسان.»

سرود خوان نفس را در سینه بسیار لاغرش جمع کرد و آخرین واژه‌های سرودش که ناله آسا و یاس آمیز ادا می‌شدند، اینها بود:

«خدایا چرخ را برگردان
خدایا بما نان برسان.»

ستارخان که اندوهناک و خشمگین باقر را می‌نگریست با صدای ناسفهومی گفت: «اینان از خدا کمک می‌خواهند و خدا هم هیچ کمکی به آنها نمی‌کند.»
باقر منظور از این نگاه اندوهبار ستار را دریافت و مشت‌هایش را گره کرد. این مردم گرسنه، نیم برهنه و ستمکشیده، می‌توانستند آشوب راه بیندازند.
ستارخان به گروه سرایندگان سرود رو کرد و گفت: «همه ما گناهکاریم! گناه بزرگ ما اینست که اجازه می‌دهیم سوداگران انبارهایشان را از غله پر کنند و مردم را به گرسنگی بکشانند.»

یکی از گروه سرایندگان با شگفتی اعتراض کرد و گفت: «خوب، ما چه می‌توانیم بکنیم؟ این کار را باید دولت و مقامات بلند پایه انجام دهند. بیگمان ولیعهد همه کسانی را که غله در انبارهایشان پنهان کرده‌اند کیفر خواهد داد.»

ستارخان با تأسف گفت: «زهی نادانی! چه دولتی! چه مقامی! مگر اینها دلشان برای مردم می‌سوزد؟ خود شاهزاده ولیعهد، سوداگر غله است، در دربار یک مشت شکم‌گنده دور هم نشسته‌اند، این قحطی و گرسنگی را همینها پدید آورده‌اند. اینچنین کسانی به درد مردم نمی‌خورند. یک مشت سوداگر بیرحم گرد هم آمده‌اند و ابدأ توجهی به سرنوشت مردم ندارند. معلوم نیست فرجام کار این مردم چه می‌شود...
صداهایی از هر سوشنیده شد که می‌گفتند: «این جوان راست می‌گوید.»

در این هنگام آنسوی بازار گروهی از مردم دیده شدند که بسوی دکان نانوايي هجوم می آورند. در جلو این گروه سر کرده مأموران که یونیفورم نظامی به تن داشت و مدالها و نشانهای فراوان به سینه اش نصب شده بود، حرکت می کرد، دنبال این شخص چند تن فراش و پس از اینها انبوه دادخواهان جلو می آمدند.

در دکان نانوائی سر کرده مأموران، جلو زنی را که دو عدد نان لواش بدست داشت و از دکان خارج می شد، گرفت. فروشنده ای که پشت ترازو ایستاده بود، جریان را دریافت و رنگ چهره اش مانند گچ دیوار سفید شد.

سر کرده مأموران با انگشتانش قطعه ای از لواش را کند و روی زمین ول کرد. رنگ چهره اش سرخ شد و گفت: «آی مادر سگ! این که همه اش خمیر است.» به فراش فرمان داد: «شاطری که این نان را پخته است به تنور سوزان بیندازید!» فراشها از جای جستند و بسوی شاطر دویدند، گویا انگیزه همه این بدبختیها و گرسنگیها او بوده است. بلندش کردند و به درون تنور سوزان انداختند. ناله دلخراشی شنیده شد و بیدرنگ خاموشی برقرار گردید بوی گوشت کباب شده به مشام رسید.

ستارخان و باقرخان به جلو پریدند. جوانانی که ایستاده بودند پشت سرشان به درون دکان سرازیر شدند، فراشها را از دکان نانوائی بیرون انداختند، بیدرنگ شاطر بدبخت را از تنور بیرون کشیدند. اما چهره اش و قسمتی از تنش بکلی سوخته و به زغال تبدیل شده و جان از تنش رخت بر بسته بود.

لبهای ستارخان از زور خشم می لرزیدند. ناگهان به رئیس نظمیہ رو کرد و با آهنگ تهدید آمیزی گفت: «از اینکه تو این تیره بخت را به تنور انداختی، نان در شهر فراوان و ارزان نمی شود. هم اکنون بیشتر نانوائیها بسته شده اند.»

باقر به پشتیبانی از گفته ستارگفت: «بهرتر بود بنکداران و محترکان غله را، که روزی مردم را به سوراخ کشیده اند، به تنور می انداختید.»

رئیس آهسته خود را زیر پوشش فراشها عقب کشید و پس از آنکه احساس امنیت کرد با غرور گفت: «چیه؟! شما ولگردها غرغر می کنید؟»

یکی از جوانان حاضر جواب داد: «اگر زبان مادری ما را نمی فهمی، به توکاری نداریم.»

ستارخان که دیگر نمی توانست خودداری کند با صدای بلند بانگ زد و گفت: «مردم گوش کنید! شما امشب را باید اینجا بمانید تا فردا بامداد تکه نانی به چنگ آورید. اگر می خواهید بیش از این گرسنگی نکشید نان را از کسانی بخواهید که غله را در انبارهایشان پنهان کرده اند. اگر به شما ندادند آنوقت آنها را در تنور بیندازید تا جلو چشمتان در میان آتش برقصند. اینان اشخاص بیگناه را در آتش می سوزانند تا ما را بترسانند و به گمان خود خشم گرسنگان را فرو نشانند. به قربانی پندارهای پلید اینان بنگرید...»

جسد نانوا با چهره زغال شده و تنی که با لباسهای نیم سوخته پوشیده شده بود، روی کف سنگی دکان افتاده بود، این منظره لرزه بر اندام بیننده می انداخت. مردم رنج دیده و گرسنگی کشیده با تمام نیرویی که در تن داشتند، از هر سو فریاد کشیدند: «این جوان درست می گوید!» با خشم و کین فراوان فریاد زدند: «مأموران را به تنور بیندازید!»

نشانه‌ای از آرام شدن چهره‌های خشم زده مردم دیده نشد، مأموران بهراس افتادند به آرامی پس رفتند و خود را از معرکه دور کردند. سرکرده مأموران با فراسهایش یک باره پا به گریز گذاشت.

مرد بلندبالایی با ریش سیاه از جمعیت جدا گردید و تنگ به‌ستار نزدیک شد و گفت: «چه بایستی بکنیم؟ فرمان بده! ما آماده‌ایم!»

شاید ستارخان نمی‌پنداشت که گفته‌هایش اینگونه روی مردم اثر می‌کند. هم اکنون سرتاپای وجودش به‌جوش آمد. رو بمردم کرد و با صدای بلند گفت: «مگر نمی‌دانید در اینگونه رویدادها چه بایستی بکنید؟ بازارها را ببندید! در مسجد صمصام‌خان گرد آید و در این باره گفتگو کنید.»

همه در تأیید این پیشنهاد با ستار هم آواز شدند. این صدا در سرتاسر بازار تأیید شد: «آهای! بازارها را ببندید!»

— در مسجد صمصام‌خان گرد آید!

قللها به‌صدا درآمدند، به‌قرچ قروچ افتادند. در ظرف کمتر از نیم ساعت سرتاسر بازار خلوت و دکانها بسته شد.

هزاران تن از مردم در مسجد صمصام‌خان گرد آمدند. ستارخان و باقرخان در جلو جمعیت بودند، گویا خود را در اوج امواج خروشان این گروه اشفته قرار دادند. در شهر غوغا پیاگردید، امواج جمعیت در کوچه‌ها می‌خروشیدند، با شتاب می‌دویدند، میدانهای شهر از مردم پر شدند.

دارندگان انبارهای غله را هراس مرگباری فراگرفت. بعضی از اینان خود را به‌میان جمعیت انداختند تا از خشم مردم در امان باشند. هنگامی که جمعیت خشمگین و خروشان از هرسو فشار می‌آوردند، سوداگران غله با سراسیمگی خود را به‌میان سیل جمعیت انداختند و با آنها هم آواز شدند تا از کيفر مردم در امان باشند. در شهر شایع شد که در خیابان دو انبار را که از آن بنکداز عمده‌ای بوده ویران کرده‌اند.

از کوچه‌های ششکلان موج تازه‌ای از جمعیت به‌جنبش درآمد و به‌سوی مسجد روان شد. در سر راه این جمعیت کاخ ولیعهد قرار داشت. هنگامی که آنجا رسیدند ایست کردند.

جایگاه فرمانروای تبریز بگونه‌ای هراس‌انگیز سر به‌آسمان کشیده بود؛ نگهبانان مسلح نیرومندی در آنجا پاس می‌دادند.

در میان این جمعیت زنان چادر به سر بسیار بودند، یکی از آنان چارقدش را از سر برگرفت و در حالیکه آنرا تکان می داد و به کاخ اشاره می کرد، فریاد زد: «مردان بزدل و ترسو هستند! از درگیری با عاملان ستمکار که پوست مردم بینوا را می کنند، می هراسند. زنان، پیا خیزید! تلاش کنید تا با هم دین خود را به این مردم ادا کنیم. زینب پاشا را بیاد آورید.

بگونه ای که بعدها شایع شد، گفته های این زن بیدرنگ به ولیعهد گزارش گردید، او بسیار به هراس افتاد. دروازه های کاخ را که معمولاً باز بودند، بستند و پشت آنها نگهبانان مسلح پنهان شدند.»

مسجد مصمصام خان گنجایش این همه مردم را نداشت. حیاط مسجد و خیابانهای پیرامون آن پر از جمعیت بود. همه از قول ستارخان به یکدیگر می گفتند: «بهای نان بایستی به یک ششم نرخ فعلی کاهش یابد: فروشندگان غله باید وادار شوند تا برای نیم پودا گندم بجای ۱۲ قران، ۲ قران دریافت کنند تا مردم از این گرسنگی نجات یابند.»

اما در میان این جمعیت نواهای مخالف هم بگوش می رسید. مرد چاق و چله ای که جامه نوی به تن داشت، چند نفر را پیرامون خود گرد آورد و با آنها به گفتگو پرداخت و گفت: «پس مسلمانی چه شده؟ آخر هر کس مختار است کالای خود را به هر بهایی که می خواهد بفروشد. هر کس نخواست، نخورد. هیچکس حق ندارد بهای مال دیگری را تعیین کند. این برخلاف شریعت است.»

همان بهتر که این مرد نفسش در نمی آمد. چون جوان بلند بالایی که گویا عمله بود، همینکه گفته های او را شنید بی صدا به او نزدیک شد و سیلی جانانه ای به گونه اش نواخت.

ناظران این صحنه زمزمه کنان گفتند: «اینگونه مسلمانها و نگهبانان شریعت پیدا می شوند که مردم را ناچار می کنند اینچنین از گرسنگی رنج بکشند! بس است!»
باربری در حالیکه پستی باربریش را به پشت داشت جلو آمد و گفت: «این کسی است که باید قرار نرخ تازه گندم را بپذیرد. من می دانم انبارش کجاست. در خیابان است. انبارش تا سقف از غله انباشته است. بفرمایید!»

مشتهای گره شده و استخوانی جمعیت به نشانه تهدید جلو چشم سوداگر به حرکت درآمد. سوداگر در حالیکه رنگش پریده بود، احساس کرد که هم اکنون لحظه تسویه حساب مردم با او رسیده است. با ناله گفت: «مسلمانها! مرا ببخشید! اشتباه کردم.»

۱. زینب پاشا یکی از زنان دلاور در تبریز بود که بلوای گرسنگی را در شهر رهبری می کرد. در

آن زمان انبارهای محتکران شکسته شد و قیام کنندگان موفق به پایین آوردن قیمت ها شدند.

۲. یک پود مساوی ۱۶/۳۸ کیلوگرم است.

استغفرالله. آماده‌ام همه موجودی غلام را هر نیم بود ۹ عباسی یعنی کمتر از دو قران بفروشم.»

ستارخان این صحنه را دید. پیش خود پنداشت، اگر از این رویداد بهره نبرد و اینها را به حال خود بگذارد، سودی نخواهد داشت. بایستی در این کار دخالت کرد. ده جوان گستاخ و تیزهوش را برگزید و به آنها دستور داد همراه این سوداگر به انبارش بروند، در انبار را بازکنند و غله را هر نیم بود نه عباسی بفروشند. باربر دیگری از جمعیت جدا شد و گفت: «من انبار اربابم را به شما نشان می‌دهم. با او هم باید همین گونه رفتار کنیم.»

ستارخان نه مأمور دیگر به کمک این باربر فرستاد و دستور داد: «شما هم همین گونه اقدام کنید.»

نزدیک بود قضیه با همین روش صلح‌آمیز پایان یابد. اما گروه زنان از در مسجد وارد شدند. اینان همانها بودند که جلو کاخ جاروجنجال می‌کردند و سخت از ولیعهد بد می‌گفتند، در اینجا چادرهایشان را از سربرگرفتند، زاری می‌کردند و با فریاد لعنت می‌فرستادند و نفرین می‌کردند.

ستارکوشش داشت با نرمی اینان را آرام کند. در این دم، مرد موقری با ریش قرمز انبوهی در مسجد پیدا شد. او با بی‌اعتنایی زنان را کنار زد، و به راه خود ادامه داد. یکی از زنان دست او را به چنگ گرفت و گفت: «آقا، بایست!» آنگاه رو به مردم کرد و فریاد زد: «مردم، هر کس این پیرسگ را می‌شناسد، گفته مرا تأیید می‌کند و هر کس نمی‌شناسد، هم اکنون او را می‌شناسانم...»

مرد ریش قرمز خود را عقب کشید و کوشش کرد خود را از دست این زن برهاند، اما زن او را سخت نگاهداشت و به فریاد زدن ادامه داد و گفت: «این حاجی عبدالقاسم اردبیلی است! او صاحب بزرگترین انبار غله شهر است. آزمند خون‌آشامی است.» این زن از جیبش تکه نان سیاه خشکی بیرون آورد آنرا جلو چشمان سوداگر تکان داد و گفت: «ای پیرسگ بی‌وجدان! تو به ما گل می‌خورانی و غله‌ها را پنهان نمی‌کنی! و تکه نان را بسوی چهره سوداگر پرت کرد.»

مردم خشمگین از هر سو به این سوداگر حمله کردند. مشتها و چماقها بسوی او روانه شدند، جمعیت به روی این مرد هجوم آورد و هنگامی که کمی خلوت شد، تن بیجان این حاجی روی زمین نقش بسته بود...

جوانی کمر بند خود را باز کرد و به گردن جسد این اردبیلی گره زد، و در حالیکه جسدش را با خود می‌کشید فرمان داد: «خوب، هر کس می‌خواهد دنبال من بیاید.»

جمعیت مانند سیل از مسجد بیرون ریخت، بسوی خیابانها و بازارها روان شد، در ضمن راه این توده بزرگتر می‌شد. سرانجام همه در میدان جلو قورخانه گرد آمدند.

در این میدان بیش از ده هزار تن حضور داشتند. چندی پیش به فرمان ولیعهد چوبه داری برای اعدام یاغیان در این میدان نصب کرده بودند. جسد سوداگر را به همین چوبه دار آویختند.

در کنار چوبه دار مردی تنومند و توانا ایستاده بود، چنین می‌نمایاند که آهنگر است، او سرداری کوتاهی به تن داشت و زیر کمرش طنابی بسته بود، قدش به اندازه یک سر از تمام جمعیت بلندتر بود. با انگشتش بگونه‌ای تهدیدآمیز بسوی کاخ ولیعهد اشاره کرد و گفت: «صبر کن، تو هم اگر انبارهایت را نگشایی، چنین کیفری در انتظارت است!»

در همین هنگام در مسجد صمصام‌خان جمعیت تازه‌ای گرد آمدند. ستارخان و باقرخان از آنجا خارج نشدند و کوشش داشتند بگونه‌ای نظم را برقرار کنند. یک سوداگر غله دیگر که پایین تنه‌ای کوتاه و چهره‌ای سرخگون داشت همینکه سرکوبی هراسناک حاجی عبدالقاسم را دید، بسیار ترسید و با شتاب گفت: «نپندارید که همه سوداگران غارتگرند. ما دلسوز این مردم هستیم مثلاً، من به هیچ کافر و مرتدی اجازه نمی‌دهم خون این مردم را بمکد و آنها را دچار گرسنگی کند. من تمام غله‌ای را که در روستا داشتم حواله دادم به شهر حمل کنند. بفرمایید این کلید انبارهای من است. هر چه می‌خواهید بردارید.» دسته کلیدی را به ستارخان داد؛ «بفرمایید، اختیار تام دارید بهر بهایی می‌خواهید بفروشید.»

ستارخان دسته کلید را بالا انداخت و دوباره گرفت، سپس دو تن پیرمرد خوش-منظر را فرا خواند و گفت: «آقایان محترم! با این ارباب بروید و نظارت کنید که غله را گرانتر از نه‌عباسی بفروشند.»

روحیه جمعیت به آرامش گرایید چهره‌ها خندان گردیدند و شوخی آغاز شد. شامگاهان ستارخان و باقرخان دوباره از جلونانواییهای بازار دوچی گذشتند. همه دکانها باز بودند. جلو دکان چراغی به‌نشانه ارزانی و فراوانی آویزان کرده بودند. بهای برنج، نخود، عدس و فراورده‌های دیگر نیز کاهش یافت. روی همه فراورده‌های کشاورزی و خواربار به‌نشانه ارزانی، چراغ روشن گذاشته بودند بگونه‌ای که بنظر می‌رسید بازار را چراغانی کرده‌اند.

باقرخان که متوجه چهره اندیشناک ستارخان شده بود به آرامی به‌شانه او دست زد و گفت: «چرا خاموشی؟ شاد باش، آخر مردم از تنگدستی نجات یافتند.»

ستارخان سرش را تکان داد و گفت: «برادر، هنوز زود است شادی کنیم. تازه کار را آغاز کرده‌ایم، هنوز پیکارهای فراوانی در پیش داریم!»

دوستان بمیدان کنار بازار رسیدند. اینجا هم نانوایان به‌نشانه ارزانی نان چراغ روشن کرده بودند. مردم با چهره‌های شاد به‌آسانی از دکانها نان می‌خریدند. بنظر می‌رسید که زندگی به‌مسیر عادی خودش بازگشته است. آیا باقر این اوضاع را به خواب

می‌بیند؟ ستار هم به‌انگیزه‌ای لبخند می‌زند. آیا او دلسرد شده است؟ نه، اینجوری نیست، بایستی هلف راستین پیکار برایش روشن شده باشد.

۱۴

باربر کوتاه‌قد و چهارشانه‌ای بنام حمزه‌علی‌گونی برنج سنگینی را در دالان خانه گذاشت، راست شد و با کف دستش قطرات درشت عرقی را که از پیشانی‌اش می‌ریختند، پاک کرد.

زنی شصت‌ساله که سر تا پا لباس مشکی پوشیده بود، با چادر پدید آمد و به‌آرامی گفت: «خسته شدید؟ کمی بنشینید و بیاسایید.»
— خانم، سپاسگزارم، اگر زحمتی نیست، بفرمایید کمی آب خنک برایم بیاورند بنوشم.

زن با آهنگی آرام و در عین حال آسرانه، دختری را که ۱۲ سال داشت و چادر بسر داشت صدا کرد و گفت: «زلیخا، یک لیوان آب خنک بیاور.»

دختر خدمتکار با حالتی فرمانبردار و شرمگین که خاص دختران چنین سن و سالی است، لیوان نارنجی رنگی را از قفسه برداشت، با پای برهنه‌اش کفشهای کهنه‌ای را پوشید و روی زمین سنگی گام برداشت و بسوی باربر نزدیک شد دامن چیتی‌اش، ماهیچه‌های پای آفتاب‌خورده‌اش را بسختی می‌پوشاند.

هنگامی که حمزه‌علی‌آب می‌نوشید یک زن دیگر در دالان پدیدار شد، این زن جوان و خوش‌سیما بود. دو پسر بچه که بگونه‌ی شگفت‌آوری بهم می‌مانستند و گویی دو قلو بودند، همراهش جست و خیز می‌کردند.

باربر پس از نوشیدن آب لبهایش را خشک کرد و نفس زنان گفت: «آب خنک آدم را حال می‌آورد.» و با آهنگ سپاس‌آمیزی افزود: «آهای! تازه شدم، لعنت بر بیزید!»
زن سیاه‌پوش با آهنگی آرام مانند نجوا، گفته‌ی باربر را تأیید کرد و گفت: «پنجهزار بار لعنت باد.»

باربر در همان حال پستی خود را به‌پشت می‌گذاشت با خشنودی او را نگریست و گفت: «خانم، من نمی‌فهمم... مثل اینکه این برنجه‌ها را برای عروسی آماده کرده‌اید. اما شما جامه‌ی سوگ بتن دارید...»

زن جوان از گفته‌ی حمزه‌علی‌پشتیبانی کرد و گفت: «من و آقایم (شوهرم)، و ستار هم این موضوع را به‌مادر یادآوری کرده‌ایم.»

زن سیاه‌پوش آهی ژرف کشید، او روزهای جوانی و زیبایی‌اش، عشق و شوهرداریش و سپس مرگ شوهرش و بیرون کردن پیدادگرانه‌ی او از روستای زادگاهش را یاد

آورد... سرش را خم کرد و جواب داد: «دخترم، چه بگویم! پروردگار هیچکس را به سرنوشت من گرفتار نکند. درباره شوهر مرحوم چیزی نمی گویم اما مگر می توانم اسماعیل را از یاد ببرم؟ درست است که من هنگام عروسی تو با امین، موهایم را با حنا رنگ کردم. اما هم اکنون ماتم دوچندان شده است. من زیر سایه کربلایی خلیل شما را بزرگ کردم بگونه ای که یتیمی و ینوایی را احساس نکردید. برادرم، خلیل، ستار را به مدرسه فرستاد، کار به او داد، جشن عروسی تو را با امین برگزار کرد عظیم را پروراند. آه، چگونه می توانم از رویداد مرگ شوهرم، پسر بزرگم و برادرم سوگوار نباشم. و برای شادی روان این عزیزانم دعا نخوانم؟»

یکی از کودکان خود را تنگ به آغوش زن سالخورده انداخت و گفت: «مادر بزرگ کلثوم، تو حتماً باید برای عروسی دایی ستار شادی کنی. باید برقصی!»
و کودک دیگر به گردنش آویخت و گفت: «آری، آری. باید جلو خواهران عروس برقصی.»

کلثوم نوه هایش را به سینه فشرد و آنها را بوسه داد و گفت: «بسیار خوب، من قربان شما و دایی ستارتان بروم، چشم، می رقصم، هر چه شما بخواهید می کنم.»
بیدرنگ امین وارد شد. بلند بالا بود و سیلهای سیاه و تاب خورده ای داشت؛ از سیمایش خنده می بارید. امین دستش را روی شانه باربر گذاشت و گفت: «خوب، دوستم، حمزه علی، بیگمان از زحماتی که برای تدارک جشن عروسی کشیده ای خسته شدی؟» در حالیکه لبخند به لبش بود به زنان رو کرد و گفت: «آماده جشن عروسی هستید؟»

زن جوان نگاه مهرآمیزی به شوهرش کرد و گفت: «محمد و کریم به گردن مادر بزرگ آویزان شده اند و از او خواسته اند از سوگ بیرون آید.»
— اینها حق داشتند چنین درخواستی را بکنند، خوب مادر عزیز شما چه جواب دادید؟

کلثوم به گفته دامادش با ناتوانی لبخند زد و گفت: «امین، من چه جوابی می توانستم به این بچه ها بدهم؟ خدا کند که همیشه سرسفره ما پلوی باشد و هر روز کار عروسی داشته باشیم. کدام مادر است که برای عروسی فرزندش شادی نمی کند و نمی رقصد؛ خوب اگر من جامه سوگ را در نخستین روز عروسی از خود دور کنم.» و با نگرانی دامادش را نگریست و افزود: «امین، عزیزم، روغن تهیه نکردی؟ گوسفند کجاست؟»

جوان سبیل مشکی رو به باربر کرد و گفت: «راستی، حمزه علی، برادر. وقت تنگ است، معطل نشو، زود برو، روغن و گوشت را هم بیار. اگر تنها نتوانستی بیاری کسی را برای کمک بگیر.»

— ای خدا عمرت بدهد، اینها که سنگینی ندارند! چیزی نیست که من بتنهایی به

آوردنش توانا نباشم. کیسه خواربار را روی پشتم می‌گذارم. گوسفند خودش پشت سرم می‌آید با سوت زدن و موج کشیدن می‌آورش.

یک دقیقه بعد صدای ستار از دالان شنیده شد که گفت: «آی، زنها سرتان را بپوشانید مرد همراه من است.»

امین دم در رفت. ستار با شادمانی درود فرستاد و گفت: «آه! امین اینجاست.»
کودکان به دامن ستار آویختند.

باقر و چند جوان دیگر، همراه ستار وارد خانه شدند. همه با احترام به زنان میانسال سلام کردند.

باقر از روی شوخی گوش بچه‌ها را به آرامی گرفت و گفت: «اینها همانها هستند که دیروز عرق اسب را درآوردند؟»

ستار سرش را تکان داد و گفت: «ای شیطانها. چند بار گفتم وقتی که اسبها را برای آب خوردن به آبشخور می‌آورند، نباید از آنها سواری گرفت.»

برادران از خود دفاع کردند و توی حرف هم رفتند، یکی گفت: «دایی، من تقصیر ندارم.» و دیگری گفت: «من هم بی تقصیرم. کریم سوار اسب شد و کره اسب قزل نیله من هم بدنبال او رفت.»

کریم تپل با خشم برادرش را نگریست و گفت: «به پیغمبر قسم تو دروغ می‌گویی. تو بودی که زودتر اسب را بتاخت انداختی.»

امین که این مشاجره را می‌شنید با آهنگی مهرآمیز خندید و گفت: «کودکان معصوم و بینوا. بریختشان نگاه کن، به گریه‌هایی می‌مانند که خامه ترش لیسیده‌اند. اگر کسی حرفهای اینها را گوش دهد، می‌گوید: «اینها براهند که به شکل بچه در آمده‌اند، و این بره‌ها اسبها را بستوه آورده‌اند.»

کلهوم به پشتیبانی نوه‌هایش گفت: «می‌گویند، اگر کدبانویی مال دیگران را از خود بداند، گناهی بزرگ مرتکب شده است. اما گناه بزرگتر برای پدر و مادر آنست که کودکانشان به آنها نمانند. شما از این بچه‌ها چی می‌خواهید؟ شما هم مانند اینها بوده‌اید.»

مردها خندیدند و گذشتند و وارد اطاقی شدند که کف آنرا قالی گسترده و پیرامون آنرا شش صندلی گذاشته بودند. همه نسبتاً خاموش بودند... باقر سیگاری از جیب بیرون آورد و به چوب سیگار کهربایش زد و سرگرم کشیدن شد. اما ستار آرنجش را به میز تکیه داد و به اندیشه فرو رفت. او درباره زندگی آینده‌اش و درباره نرگس می‌اندیشید. نخستین بار هنگامی که اسبها را برای آب دادن به آبشخور می‌برد و نرگس هنوز کوچک بود، او را دید. در آنوقت این دختر زیباتر از هر دختر دیگری بنظرش آمد. بعدها هر زمان به او برمی‌خورد، زیباتر و دلرباترش می‌یافت. و هنگام گذار از در این خانه آشنا اسبش را نگاه می‌داشت و سپس دستش را روی گوشش می‌گذاشت و با

صدای بلند آوازی می‌خواند.

نرگس دختر یکی از باغداران خرد بود. پدرش جز باغی کوچک، دارایی دیگری نداشت، اما همین تکه کوچک زمین را بخوبی می‌کشت و درآمد خوبی بدست می‌آورد. پشت باغ نهر آبی بود که ستار و باقر اسبها را برای آب دادن و شستن آنجا می‌بردند، در همانجا بود که با نرگس از نزدیک آشنا شدند. در سالهای آخر، دیدار در کنار آبشخور برای این جوانان مقدور نبود و ستار هم بکار دیگری سرگرم شد و کمتر همراه اسبها به آبشخور می‌رفت.

پس از جدایی طولانی نخستین دیدار آنها در مزار امامزاده سید حمزه روی داد. از این مکان مقدس مانند همه امامزاده‌های دیگر زائران بیشماری زیارت می‌کردند. هر شب جمعه در آنجا روزه می‌خواندند، دعا می‌کردند. مراسم مذهبی دیگر را بجا می‌آوردند، شبهای جمعه زنان و دختران بیشماری با چادرهای سیاه برای دعاخوانی و زیارت به این امامزاده رو می‌آوردند، بگونه‌ای که در آن هنگام کوچه‌های مشرف به امامزاده سیاهپوش بنظر می‌رسید.

پشت سر زنان تعدادی مرد میانسال و جوان با عباهای قهوه‌ای یا زرد رنگ دیده می‌شدند.

مردم در اینجا نه تنها بمنظور عبادت، بلکه برای دیدار و گفتگو و کسب اطلاعات و اخبار گرد می‌آمدند.

باقر فعال، ستار را با زور برای زیارت به امامزاده سید حمزه کشاند، و به او اطمینان داد که دلخواه خودش را در آنجا خواهد دید.

اینان به آسانی از پل سیاه گذشتند، از میان جمعیت در بازار عبور کردند، اما پیش از آنکه وارد مزار شوند کمی برآشفتمند.

آنها به اندازه کافی پول در دستمالهای گسترده درویشها و گداهای سر راه پخش کردند، اما نتوانستند از میان صف سیدها که به ردیف، پهلوی در درونی مزار ایستاده بودند بگذرند.

یکی از این سیدها که بلند بالا بود و از این رو نمایانتر بچشم می‌خورد، جلو این جوانان را با شکم‌گنده‌اش گرفت و با صدای کلفتش داد زد و گفت: «بی‌شرفها! فشار ندهید! مگر نمی‌بینید، جلوتان جا نیست؟ با این فشار دادنتان ممکن است ناخود آگاه مرتکب گناه بزرگی بشوید...»

ستار می‌خواست اعتراض کند و بگوید: «آخر در صف زنان هم که مردها فراوانند آیا با اجازه خودشان به آنجا راه یافته‌اند؟ آیا می‌خواهند دنبال زنان بیرون روند؟»

اما باقر دستش را گرفت و کنار کشید و گفت: «با اینها جروبحث نکن.» از جیش یک تک قرانی نقره بیرون آورد و کف دست سید گذاشت و گفت: «آقای محترم!

خواهش می‌کنم دعایی برای بستگان ما بخوانید.»
سید سکه را نزدیک چشمش برد تا از قلب نبودن آن مطمئن شود. آنگاه با آمادگی جواب داد: «خواهش می‌کنم، آقایان جوان. بفرمایید به مزار نزدیک شوید و کنار رفت و به ستار و باقر راه داد تا جلو بروند.»
سید رویش را بسوی مزار گرداند گویی در دل دعا می‌خواند. جوانان با مردم درهم آمیختند.

باقر در جستجوی نرگس می‌خواست از مزار بگذرد. اما ستار بگونه دیگری رفتار کرد: او نزدیک در ایستاد و با کنجکاو به زنانی که بیرون می‌رفتند نگاه می‌کرد. می‌کوشید از چادر، روش لباس پوشیدن و اندام نرگس را پیدا کند. نگاه تیزبینش مانند قرقی بسوی زنی متوجه شد. معشوقه‌اش تقریباً همان نزدیک ایستاده بود، او خود را پشت دعاخوان پنهان کرد، کمی گوشه رو بند خود را کنار زد، نرگس در این هنگام، در عین حال که بسیار می‌ترسید نگاه‌های شیطنت‌آمیز به ستار انداخت. در آن لحظه کم مانده بود که به او بگوید: ای، جوان. آن ضرب‌المثل فارسی را فراموش کرده‌ای که می‌گوید آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم.
سرانجام اینگونه، این دو دل‌باخته یکدیگر را دیدند.

از این پس میان نرگس و ستار چه روی داد؟ ما در این باره چیز تازه‌ای نمی‌گوییم، باید بیاد داشته باشیم که زندگی دختران مانند زندگی هر انسانی به کنایی می‌ماند که مرور زمان ورق می‌خورد. روزی می‌رسد که صفحه عشق باز می‌شود؛ این عشق، نخست بی‌زبان است و فقط عشاق از راه نگاه با هم راز و نیاز می‌کنند اما قلبشان بسختی می‌تپد. و در لحظه ویژه‌ای نخستین کلمه میان عشاق رد و بدل می‌شود. برای ستار و نرگس این لحظه شیرین در مزار سید حمزه پیش آمد. ستار و جب به‌وجب خود را به نرگس نزدیک کرد، نرگس در زیر چادر سرتاپا می‌لرزید، آخر، از زمانی که بالغ شده بود، جرأت گفتگوی با هیچ مردی، حتی بستگان نزدیکش را پیدا نمی‌کرد. و هم اکنون او نجوای ستار را می‌شنید و خودش جواب می‌داد. اگر شراره جاویدان عشق در درونش زبانه نمی‌کشید، بیگمان توان آنرا نداشت سرپا بایستد، از زور جوش و هراس به‌زمین می‌افتاد. اما عشق او را یاری کرد و به او توان بخشید تا واژه‌های لازم را در جواب ستار به‌زبان آورد. در این لحظه ایندو دل‌داده با هم سوگند یاد کردند، در عشقتان وفادار بمانند. و حتی سالها صبر کنند تا سرنوشت آنها را بهم بیوند.

خوشبختانه وضع بگونه‌ای پیش آمد که بهتر از آن نمی‌شد، این انتظار دیری نپایید.

در ظرف دو روز ترتیب کار داده شد - همه اوضاع گویای آن بود که پیمان این دو دل‌داده بزودی جامه عمل خواهد پوشید. خوشبختی در انتظار هر دو بود. اما

خوشبختی برای اینها بچه معنی بود؟ آیا ستار می‌توانست همانگونه که قرار گذاشته بود، نرگس را خوشبخت کند. این موضوع ستار را به‌اندیشه وامی‌داشت.
... باقر همانگونه سیگار می‌کشید و حلقه‌های دود را از دهانش بیرون می‌فرستاد برای نخستین بار خاموشی را شکست و رو به ستار کرد و گفت: «چه اندیشه‌ای را در سر می‌پرورانی؟ چقدر فکر می‌کنی که نصف ۱۰۰ مساوی است با ۵۰.»
ستار که کوشش می‌کرد لبخند بزند گفت: «موضوع این اندازه‌ها هم ساده نیست.»

— آه. گاهی موضوعهای بسیار ساده ممکن است سردرگم‌کننده باشند. چه چیزی بنظرت پیچیده است؟

ستار با دودلی اعتراف کرد و گفت: «مثلاً، ازدواج، من می‌اندیشم جوری کنم که شرایط عقد آسان و برای ما پذیرا باشد.»

— این که مسئله‌ای نیست، بویژه با این دختری که تو می‌خواهی ازدواج کنی. اگر جای من بودی...

ستار در حالیکه از این موضوع چیزی سر در نیاورد، پرسید: «موضوع چیه؟»
— هم اکنون برایت شرح می‌دهم. تو خودت همسرت را برگزیدی، با او گفتگو کردی، او را دیدی، فرصت یافتی به‌او اظهار عشق کنی. خوب بیاد آور وضع من چه بوده است. من خودم حتی در عالم رؤیا چیزی درباره‌ی ازدوایم نمی‌دانستم. ناگهان بستگانم مرا آگاه کردند که برایم نامزدی پیدا کرده‌اند. و من بطوری که می‌گویند با چشم بسته در دریایی غوطه‌ور شدم که برایم نان و نمک و ماهی آورده بودند. برای من عروسی آوردند که فقط کورو کچل نبه‌د.
مهمانان داماد همه با صدای بلند خندیدند.

ستار چهره‌ی جدی به‌خود گرفت و گفت: «من وقتی که گفتم برای من و حتی برای شما، باقر، ازدواج گام ساده‌ای در زندگی نیست، منظور دیگری داشتم.»

— چطور است آدم اصلاً ازدواج نکند؟

— نمی‌دانم شاید این بهتر باشد.

باقر دستش را تکان داد و گفت: «در اینصورت بهتر است آدم به بیرونها سرزند.»

— و راستی مرد از آزادی محروم می‌شود. خانواده دست آدم را می‌بندد.

باقر با لحن اعتراض‌آمیزی گفت: «آی، آی! اگر آدم با زن خوب ازدواج کند، بهیچوجه آزادیش را از دست نمی‌دهد. اما درباره‌ی زنجیر. که تو اینهمه از آن می‌ترسی، من شخصاً مخالف نیستم. زن دلخواه بیشتر آدم را به زندگی دلبسته می‌کند— و برادر، تو درباره‌ی چی دودلی؟ ترا که گول نزده و مانند پرنده‌ای بدام نینداخته‌اند، تو چشم بسته که به این راه نرفته‌ای تا گمراه شوی.»

— ای باقر، باقر! چطور نمی‌فهمی؟ هنوز نرگس وارد خانه‌ی من نشده است. اگر چه

هم اکنون او را از جان و دل دوست دارم، از دودلی رنج می‌برم. چرا اینجوری؟ خوب بیندیش، خودت معتقد می‌شوی، که زندگی خانوادگی برای آدم آسودگی درست نمی‌کند. آخر ما خود را در برابر نسل گذشته نو اندیش می‌پنداریم. ما در زندگیمان پیکار در پیش داریم، ممکن است چنین پیش آید که به کوه بز نیم و سرنوشت تبعیدیان را پیدا کنیم. دولت ما را راهزن بشمار آورد. من این پندار را چگونه به زن جوانم که در چهار دیواری خانه‌ای بزرگ شده و پرورش یافته و جز پدر و مادرش کسی را ندیده است بفهمانم؟ آیا ممکن است او مرا بفهمد؟ و آیا من او را بدبخت نخواهم کرد؟

باقر با افسوس اخم کرد و گفت: «چرا از پیش درباره این چیزها می‌اندیشی؟ هر چه پیش آید خوش آید. ما از تصمیم خود بر نمی‌گردیم. ضمناً از سرنوشت هم نمی‌توانیم روی برتائیم.»

ستار کمی در اطاق گردش کرد و سپس سرش را به پایین تکان داد و گفت: «بسیار خوب، وقت برای اندیشیدن و گفتگو کردن داریم. امیدواریم هر چه پیش آید خوش آید.»

بامداد فردا، در خانه جنب و جوش و گیرودار پیوسته‌ای بچشم می‌خورد. از دودکش اجاق و لوله‌های کلفت ساورها چنان دودی بلند می‌شد که بنظر می‌آمد کشتی بخاری در حرکت است. دود که به پشت‌بام می‌رسید پهن می‌شد و سپس موج بعلی ستون دود به هوا برمی‌خاست.

هم اکنون آن حمزه‌علی‌آشنای ما لباس نو بتن داشت، آرخالقی سبز رنگ و کوتاه با شلواری پر رنگ پوشیده بود. برای اینکه لباسهای انعامی‌اش آلوده نشوند، پیشبندی قرمز با گل‌های آبی به بزرگی نعلبکی، به خود بسته بود. حمزه‌علی بیش از همه کار می‌کرد. اینسو و آنسو می‌دوید ظرفهای خوراکی را می‌آورد. از پیش آمدن چنین روزی بسیار خشنود بود و به خود می‌بالید.

کلثوم و دخترش و همسایه‌هایشان، فعالانه برای آماده شدن خانه جهت پذیرایی از مدعوین شب در تکاپو بودند، چراغها را پر از نفت و شیشه‌هایشان را پاک می‌کردند، هرچیزی را از گلدان گرفته تا ظروف دیگر به جای خود می‌گذاشتند. روی حیاط زیر درخت توت، بره سفیدی سرش را بالا نگاه داشته بود و بگونه گله‌آمیزی بع بع می‌کرد، آنرا با گل‌های کاغذی و پارچه‌های زرق و برق‌دار رنگارنگ آراسته بودند.

در جشنهای عروسی، بنا بر سنت، نقش مهمی به‌عهده سلمانی است که دعوت می‌شود. او وظایف گوناگون دارد؛ همراه داماد به حمام می‌رود، لوازم آشپزخانه را آماده می‌کند، سفارشات جزئی را انجام می‌دهد.

سلمانی کوتاه‌قد، با ریش اصلاح نشده‌ای که به‌دم خروس می‌مانست و با حنا رنگ شده بود، از این سو به آن سو می‌دوید. نسبت به‌صرفه‌جویی مصرف خوراکیها سفارش می‌کرد، کیسه‌های توتون چیق را پر می‌کرد، آب توی غلیانها می‌ریخت و حیاط را آب‌پاشی می‌کرد. هنگام عصر او بایستی توی سینی‌ای که از سوی عروس پیشکش شده بود شمع بزند، آنها را روشن کند، به‌استقبال مهمانان بشتابد و با صدای بلند «خوش آمدید» بگوید با حاضران شوخی و دلکک بازی کند.

ستار و باقر با گروهی از جوانان در اطاق جداگانه‌ای که آنسوی حیاط قرار داشت گرد آمده بودند.

بعضی تخته نردبازی می‌کردند و برخی تنها به‌تماشا می‌پرداختند و استادی بازی کنندگانی را می‌ستودند. شش مرد، دودسته شدند و بازی «اوزیک، اوزیک»^۱ راه انداختند.

در گوشه دیگر اطاق مردی لاغر با دندانهای قهوه‌ای رنگ که گویا زنگ زده بودند، یک زانو نشسته بود. او سرش را روی شانهاش خم کرده و تاری را بسینه خود می‌فشرد، به‌آرامی آهنگی می‌نواخت و بنظر می‌رسید که کلاه پوستی سیاهش روی گردنش که به‌گلایی می‌مانست، سنگینی می‌کند و ناگزیر سر نوازنده را روی شانهاش می‌اندازد.

در کنار او مردی که از باریکی و لاغری به‌قلمدان می‌مانست و دفی را بدست داشت، نشسته بود. دف را تا نزدیک چانه‌اش نگاه می‌داشت و گاهگاهی آنرا تا جلو چهره‌اش بالا می‌برد و با صدای بلند آواز می‌خواند جوانان حاضر او را تشویق می‌کردند و با گفتن «به‌به» آوازش را می‌ستودند.

هم‌اکنون سلمانی فانوسی را که جلو در آویزان بود، روشن کرد. میهمانان یکی پس از دیگری وارد شدند، آنان که جوانتر بودند به‌اطاق داماد می‌رفتند. اشخاص میانسال، روحانیون و چهره‌های محترم دیگر در اطاق بزرگ جای گرفتند، در اطاق بزرگ هر کس درخور سن و موقعیتش به‌جای خود می‌نشست، هنگامی که ملا یا آدم محترم دیگری وارد می‌شد همه به‌پا می‌خاستند و تا آن شخص در جای خود قرار نمی‌گرفت، نمی‌نشستند. هنگامی که این مهمان محترم می‌نشست به‌همه با سر تعارف و با بعضی احوالپرسی می‌کرد و به‌احترامشان سپاس می‌گذاشت.

آفتابه لگن برای شستن دست آوردند، سفره را چیدند و غذا صرف شد. جوانان با گفتن «یاالله — یاالله» اطاق داماد را ترک کردند. اینان بایستی به‌خانه عروس بروند و پیشکشهای عروس را بیاورند. جوانان با شمعهای فروزان بسوی حیاط رفتند. پس از چند ساعتی دوباره با سروصدای شادی بازگشتند. این جوانان در حالیکه پیشکشها را با

۱. اوزیک، اوزیک. نوعی بازی است که با پول و حلقه انجام می‌گیرد.

سینی حمل می کردند. در آستانه در ایستادند و تا پاداش مناسب از امین نگرفتند، بدرون نیامدند.

روی یکی از سینهها لباس دوخته نو برای داماد بود و روی سینی دیگر شیرینی چیده شده و این شیرینیها را در کاغذهای رنگی یا زرورق پیچیده بودند.

پیشکشها را جلو مهمانان سالخورده و محترم گذاشتند. یکی که از همه محترمتر بود دستور داد داماد را بیاورند.

سلمانی، مانند کسی که هزار تومان برای بردن چنین پیاسی گرفته باشد، با شتاب بی‌مانندی خود را به انتهای حیاط رساند و پیام را به ستار اعلام داشت. ستار چندان علاقه‌ای نداشت که خود را با این مراسم درگیر کند. اما چاره‌ای نبود بایستی سنتهای مردم را رعایت کرد.

او را به اطاق همگانی وارد کردند، روی صندلیش نشاندند، سینههای پیشکشی را کناری گذاشتند. دو پسر بچه در راست و چپ او ایستادند. در این هنگام نگاه مهمانان بسوی ستار متوجه شد. اما او نشسته بود و چشمش را از روی قالی گسترده بر نمی‌داشت. در موقعیت احمقانه‌ای قرار گرفت، اما چیزی نگفت— عرق از پیشانی‌اش روان شد. هم اکنون ظاهراً در انتظار آن بود که این مراسم هر چه زودتر پایان یابد.

سلمانی دو عدد شمع از سینی برگرفت و آنها را به پسر بچه‌ها سپرد و گفت: «نگهدارید تا کار داماد تمام شود، آنکه به شما خبر می‌دهم.» سپس دست راست ستار را گرفت و توی حناهای خیس شده فرو کرد و آنرا بالا آورد و روی سر داماد گذاشت و رسماً اعلام داشت: «بسم الله، انشاء الله مبارك باشد.»

پسر بچه‌ها هم به اشاره سلمانی دستهایشان را در حنای خیزی فرو بردند و سپس حنا را به لبهای یکدیگر مالیدند. این کار بیشتر مهمانان را به خنده انداخت.

فردای آنروز نزدیکهای غروب آفتاب بایستی عروس را به خانه داماد بیاورند. در این هنگام پرسروصداترین و پیچیده‌ترین مراسم انجام گرفت.

پیش از آنکه واپسین پرتو خورشید در افق پنهان گردد، عروس را به خانه داماد آوردند. در این هنگام همه به جنب و جوش آمدند. حمزه علی گوسفند را که بنا بر سنت آراسته شده بود، به جلو در حیاط آورد. مادر داماد بسوی آشپزخانه شتافت، خاك اندازی را از آتش زغال پر کرد و جلو در داخل حیاط ایستاد. شاید قلب او بیشتر از قلب عروس که با هیجان وارد خانواده تازه‌ای می‌شد و زندگی تازه‌ای را آغاز می‌کرد، می‌طپید. صدای همراهان عروس بگوش رسید که می‌گفتند: «داماد را بیرون بیاورید. داماد را بیرون بیاورید.»

باقر و جوانان دیگر ستار را دم در آوردند.

هنگامی که ستار مادرش را دید، در یک دست اسپند و دست دیگرش خاك انداز

پر از آتش زغال است، بی اراده لبخند زد.

مادرش به پیشواز او رفت، کمی اسپند روی زغالهای خالک انداز ریخت و آهسته واژه‌هایی را بر زبان آورد، به زغالها فوت می‌کرد و کوشش داشت دودها بسوی ستار بروند. او هم مانند پیرزنان دیگر می‌پنداشت که اگر پسرش را اینگونه بخور ندهد خوشبختی نصیبش نخواهد شد.

ستار سیبی را به هوا پرتاب کرد و بیدرنگ صدای تیراندازی بلند شد. شرکت کنندگان در این تشریفات که تمرین قبلی هم داشتند، کوشیدند سیب را که در حال سقوط بود، با تیر بزنند. ستار با همراهانش به پشت بام رفت در این هنگام عروس را دم در از اسب پیاده کردند حمزه علی فوری با کارد تیزی که قبلا آماده کرده بود سرگوسفند عروسی را از تن جدا کرد و به یکسو انداخت، عروس از میان سر و تن گوسفند گذشت. در این هنگام که ستار پشت بام ایستاده بود، از دستمالی سکه‌های قره و نقل به پایین پاشید.

میهمانان با سرو صدا و خنده نقلها و سکه‌ها را از روی هوا می‌قاییدند. مادر داماد از فوت کردن به زغالها دست برنداشت، هم‌اکنون دود پیرامون عروس را هم فرا گرفت. میهمانان و همسایگان با صدای بلند به جفت جوان مبارک باد می‌گفتند. عروسی ستارخان و نرگس، اینگونه با سرو صدا برگزار گردید.

۱۵

بورگچی بازار نسبت به بازارهای دیگر شهر تبریز کوچکتر بود. از یکسو به راسته خیابان جلو و از سوی دیگر به راسته خیابان عقب می‌پیوست. در دو سوی این بازارچه بیش از ۲۰ دکان نبود. در اینجا کلاه پوستیهایی از پوست بخارا دوخته و فروخته می‌شدند کلاه پوستیهایی اینجا بسیار گران بودند و کمتر از ۵۰ تومان به فروش نمی‌رسیدند. اما بهای کلاه پوستیهایی قزاقی پوست بره‌ای ساده که در جای دیگر بفروش می‌رسید بیش از شش عباسی نبود.

در سرتاسر تبریز چلوکبابی میرآقا که در بورگچی بازار بود شهرت فراوان داشت. جوانان پولدار شهر و مردم سرشناس تبریز اینجا می‌آمدند. این دکان برای توانگران و پولداران جای دلپذیری بود. صدگام مانده به این دکان بوی خوش برنج صدری که با ادویه معطر دم داده بودند و بوی کباب شامه آدم را نوازش می‌داد. در جلو دکان چیزهایی می‌گذاشتند که باعث برانگیختن اشتهای رهگذران شود. اینجا به‌ویترین نمایش کالا می‌مانست. کالاهای مورد نمایش عبارت بودند از: یک دیگ مسی پر از برنج دم کشیده آمیخته با زعفران، سیخهای کبابی که جلزلز می‌کردند، جوجه‌های

کباب شده گرم، و کشمش تازه، گدایان و تهیدستان گرسنه‌ای که از اینجا می‌گشتند، بی‌اختیار چشمانشان خیره می‌شد، آب دهنشان بگونه‌ای آزاردهنده راه می‌افتاد، بعضی ناچار می‌شدند آن را قورت دهند و برخی ناگزیر از خشم روی زمین تف می‌انداختند. بعضی از اینان دستهای لرزان‌شان را بسوی مشتریان دکان دراز می‌کردند. همینکه کسی وارد دکان می‌شد، نخستین بار اندام پهلوان‌وار مردی که همه‌کاره بنظر می‌رسید، توجهش را بسوی خود می‌کشاند. این مرد تشریفات لازم را برای مشتریان تازه وارد انجام می‌داد. نامش میرآقا بود. چهره‌اش سرخگون بود و آستینش را مانند پهلوانان پیکارجوتاشانه بالا می‌زد. او با سروصدای زیاد کارها را از هم در می‌کرد. پیشبندبه کمر چاقش بسته و روی شانه‌اش حوله‌ای انداخته بود. هم مشتریان و هم خدمتکاران پیوسته به‌او مراجعه می‌کردند و جملات کوتاه «آقا، اجازه می‌فرمایید»، «آقا زودتر آماده کنید» را خطاب با او می‌گفتند.

— آه، خواهش می‌کنم، هم اکنون حاضر می‌شود! خوش تشریف آوردید! آی بچه، کریم، ترتیب کار آقا را بده!

میرآقا پیوسته این واژه‌ها را با صدای بمش تکرار می‌کرد.

او پیوسته کارش این بود که به‌دستیاران فرمان بدهد، به‌سلام میهمانان جواب گوید، پلو بکشد، پولهای خرد مسی را با صدای جرنگ به‌درون طاس کوچکی که با زنجیر به‌سقف آویزان بود، بیندازد. از همین طاس پول برمی‌داشت و تحویل می‌داد. پولهایی که ارزش بیشتری داشتند به‌درون طاسی دیگر می‌انداخت. میرآقا هنگام خداحافظی ضمن لبخند با مشتریانش می‌گفت: «دست خدا همراهان، خدا نگهدارتان و غیره.»

این میهمانخانه سه سالن داشت که مجاور هم بودند، اما هرکدام راهی جدا داشتند—وضع این اطاقها یک‌جور بود—دز میان اطاق میز بزرگی با نیمکت‌هایی پیرامونش قرار داشت و درکنار دیوار میزهای کوچکتری گذاشته بودند.

هر یک از مشتریان، خود را با خوراکی یا تنقل دلپسندش سرگرم می‌کرد—بعضی پلو می‌خوردند، برخی با قاشق‌های چوبی سه‌گوش دوغ می‌نوشیدند، عله‌ای با نی—غلیانهای بلند غلیان می‌کشیدند. و چند نفر هم با بادزنهایی که از کله بافته بودند و دسته‌هایی زیبا داشتند خود را باد می‌زدند.

این دکان پنجره نداشت، روشنایی بی‌فروغی از روزنه بدون شیشه‌ای که در سقف گنبدی شکل بنا قرار داشت، به‌درون می‌تابید. برای اینکه تنگهای دوغ روی میزها دیده شوند، و نوشته‌های آیات قرآن که به‌دیوار نقش شده بودند خوانده شوند بایستی سخت چشمها را خیره کرد. علاوه بر این در روی دیوارها نقاشیهایی دیده می‌شدند که نبرد رستم را با دشمنانش یا نبرد تن به‌تن رستم و اشکبوس را نشان می‌دادند.

درست سر نیمروز ۲ نفر مشتری وارد دکان شدند. یکی از آنها بلند بالا و لاغر اندام

بود. نزدیک به ۴۰ سال داشت. از جامه‌اش پیدا بود که بازرگانی میانه‌حال است. دیگری کوتاه، خپل، و کمی چاق بود. خطوط و حالات چهره‌اش بگونه‌ای بود که او را آدمی پر از احساس می‌نمایاند. هنگامی که دم در رسیدند کمی ایستادند و به یکدیگر تعارف کردند: «خواهش می‌کنم بفرمایید.» — «نه، استدعا می‌کنم، شما بفرمایید.» سرانجام صدای نکره میرآقا به تعارف اینان پایان داد که گفت: «آی پسر، کریم، زود ترتیب کار حاجی آقا و مهمانش را بده!»

جوان جواب داد: «هم اکنون!»

بسوی مشتریان شتافت و گفت: «حاجی آقا، استدعا می‌کنم بفرمایید، اینجا بفرمایید.»

جوان آنها را به اطاق دست راستی راهنمایی کرد. در حالیکه روی میز را باحوله پاک می‌نمود، پرسید: «چی میل دارید؟ چلوکباب خوب داریم. اگر میل دارید پلو و جوجه بسیار اعلی برایتان بیاورم. دوغ خنک میل ندارید؟»

آن مرد بلند قد که او را حاجی آقا می‌نامیدند با سنگینی تمام جواب داد: «هم اکنون چیزی نمی‌خواهیم. کمی صبر می‌کنیم. بعد خبر می‌دهیم.»

پیشخدمت می‌خواست از اطاق بیرون رود که مرد بلند قد او را صدا کرد و پرسید: «نگاه کن! تو ستار یا باقر را می‌شناسی؟»

جوان با ریشخند جواب داد: «چرا نشناسم؟ ما با باقر همسایه هستیم.»

مشتری خوشحال شد و گفت: «بسیار عالی است، هر وقت آمدند به اینجا راهنمایی-شان کن.»

— اطاعت می‌شود، حاجی آقا!

جوان ناپدید گردید. آن مرد کوتاه قد دستی به سبیل‌های آویزانش کشید و با لبخند گفت: «علی آقا، من نمی‌توانم بفهمم... چرا ترا حاجی می‌نامند؟ این لقب را از کجا بدست آورده‌ای؟»

این یکی با صدایی بلند خندید و گفت: «این موضوعی جدی است. در کودکی، هنگامی که در مدرسه‌ای دینی درس می‌خواندم برادر بزرگم که هم اکنون مرحوم شده، تصمیم گرفت به زیارت مکه برود. به گوش او خواندند که حتماً باید مرا هم همراهش ببرد. چه بکند؟ نمی‌توانست از فرمان بزرگتران سرپیچی کند... من نمی‌دانم این میرآقای زرنک این موضوع را از کجا فهمیده است، در هر حال او مرا حاجی نامید، و بعدها بیشتر مردم نام حاجی را جلونام من آوردند.»

هر دو خندیدند.

— پس با این ترتیب تو موفق شدی به مکه معظمه مشرف شوی؟

— اینجوری! در راه میان صفا و مروه نزدیک بود با شترهایمان از گرما از پای

درآیم.

خاموشی برقرار شد. مرد کوتاه قد موضوع را عوض کرد، چهره‌اش حالت جدی به خود گرفت و گفت: «تو مطمئن هستی این دو جوان درست سر وعده دیدار، اینجا می‌آیند؟»

— باید اینطور باشد، آخر اینها خودشان خواسته‌اند بیایند— اما پیوستن اینها به ما موضوع دیگریست...— اگر نشد چی؟...— آنوقت موضوع منتفی است، هر کس به جای خود می‌رود. همین و بس!

— این پیش آمد چندان جالب بنظر نمی‌رسد.

علی آقا با صدای آهسته‌ای به گفتار ادامه داد و گفت: «من چه می‌توانم بگویم؟ خودت بیندیش... مگر اینان مردم را بجوش نیاورده‌اند؟ چرا. مگر اینان موفق نشدند بهای غله را پایین بیاورند؟ البته توانستند، این کار کمی نیست. این ضرب-المثل را بیاد آور که می‌گوید «اگر قلب کسی سرد باشد، اشک گرم از چشمانش روان نمی‌شود. برستی باید گفت، اگر این بچه‌ها بخاطر تیره‌بختیهای مردم رنج نمی‌کشیدند، اینگونه خود را به خطر نمی‌انداختند. نه، نه. بنظر من چنین می‌رسد که اینان می‌توانند از اعضای وفادار و شایسته سازمان ما باشند. کار من این بود که ترا با آنها آشنا کنم، باقی کارها را خودت بهتر می‌توانی انجام دهی، تو آزمودگی بیشتری داری.»

مرد کوتاه قد پرسید: «اینان چگونه با تو آشنا شدند.»

علی آقا توضیح داد: «گویا فقط ستار چیزهایی درباره من شنیده بود. من ظاهراً علاقه‌ای نشان ندادم که گمان او را تأیید کنم. اما با همان پندار پیشینم او را دنبال می‌کردم. گمان می‌کنم پس از جنبش غله به داروخانه من آمد و از آن به بعد آشکارا با من به گفتگو پرداخت. اما خیلی آشفته بود. من فقط توانستم بفهمم که او و دوستش باقر، برستی خواهانند به مردم کمک کنند. اما نمی‌دانستند چه کنند، اصلاً راه کار را بلد نبودند. بلوای غله پایان یافت، همه چیز آرام شد. خودت باید بهتر بفهمی که بعد از این چه روی می‌دهد... بیشتر جوانان تبریز دوستدار اینانند و آماده‌اند پیروشان باشند، چون همه از ولیعهد نفرت دارند. اما از سازمان و روشهای پنهانکاری ما هیچگونه آگاهی ندارند. تو باید آنها را آگاه کنی و آموزش دهی. اگر وارد گفتگو شوی بیگمان نتیجه خوبی می‌گیری.»

— تو درباره وجود سازمان چیزی به آنها گفتی؟

— بهیچوجه، حتی اشاره‌ای هم نکرده‌ام، چون ممکن بود انجام چنین کاری سر خود و احقانه باشد... به آنها گفتم— می‌خواهم یکی از اشخاص اندیشمند و فعال را به آنها بشناسانم. و اینجا را برای دیدار با شما وعده دادم...

صدای بلند پیشخدمت آنها را وادار کرد که به گفتگو پایان دهند، او می‌گفت: «آری، آری! آنها اینجا منتظر شما هستند، خواهش می‌کنم بفرمایید!»

ستار و باقر باطاق وارد شدند.

ستار نخست بسوی علی آقا رفت و با او دست داد و گفت: «سلام، حاجی آقا!» و بدنبال او باقر هم همین کار را کرد. سپس علی آقا در حالیکه اشاره به علی ساخلانلی کرد گفت: «این آقا را به شما معرفی می‌کنم. آقای علی ساخلانلی. ما او را بسادگی علی دایی نام می‌بریم.»

ستار دست علی ساخلانلی را رها نکرد و با دقت چشمان میشی و برجسته او را نگریست و با سادگی و پاکدلی گفت: «آیا ما هم می‌توانیم شما را علی دایی بنامیم؟ اجازه می‌فرماید آقای ساخلانلی؟»

او در حالیکه بنوبه خود به ستار چشم دوخته بود بدون اینکه واژه‌ای بر زبان آرد سرش را پایین آورد و اظهار خشنودی نمود.

باقر با آهنگ کنجکاوانه‌ای از حاجی آقا پرسید: «آیا براستی شما حاجی هستید؟» — برای چی نباشم؟ چرا به من نمی‌آید که به‌مکه رفته باشم؟ اگر می‌خواهید نام کامل مرا بدانید، چنین است: «حاجی علی دواچی. آیا این درست نیست که مرا اینگونه نام ببرید؟»

علی ساخلانلی شرح داد: «گویا او بعیل خود به‌مکه نرفته، برادر بزرگش او را با خود به زیارت برده است.»

باقر در حالیکه از این موضوع خشنود شده بود که آشنای تازه‌اش با چنین نامی یک حاجی واقعی نیست با آهنگ اعتراض گفت: «آیا میان کسی که بدون اختیار خودش او را به‌مکه ببرند، با شخصی که خودش تصمیم بگیرد به حج برود، تفاوتی نیست؟ هر کس به‌مکه برود حاجی است؟»

سفارش غذا دادند. خوراکیها آماده شدند، حاجی علی دواچی با آهنگ اعتماد-آمیزی شرح داد: «آقای علی ساخلانلی بتازگی از روسیه وارد شده است. بنظر می‌رسد وضع آنجا در حال دگرگونی است. رفیقان شمالی ما در پیکار با خود کامگان بسیار از ما جلوترند. علی دایی از روشهای پیکارهای آنان بخوبی آگاه است، و آماده است آگاهی خود را با ما در میان گذارد. بیگمان این مرد برای پیکارهای آینده شما بسیار سودمند خواهد بود. هنگامی که شما با او آشنایی نزدیکتر پیدا کردید خودتان متقاعد خواهید شد که او دارای پندارهای پیشرفته است.»

باقر در حالیکه می‌خواست بسیار با نزاکت سخن گوید، گفت: «حاجی علی، از شما سپاسگزاریم که ما را با چنین مرد نامداری آشنا کردید.»
علی دواچی در حالیکه کوشش داشت موضوع گفتگو را عوض کند، پرسید: «بهرتر اینست بگویید، در شهر چه خبر است؟»

۱. احمد کسروی در «تاریخ مشروطیت ایران» این شخص را «علی مسیو» نام برده است.

ستار از این پرسش خوشش نیامد. او اینجا آمده بود تا ببیند دیگران چه می‌گویند. باتندی در جواب گفت: «چه خبر تازه‌ای می‌تواند وجود داشته باشد؟ مانند گذشته کدا و گرسنه در شهر فراوان است، این تنها خبر قابل ذکر است.»
باقر افزود: «جایی نیست که کدا و ولگرد و آواره وجود نداشته باشد.»
علی دایی یادآوری کرد: «این وضع نمی‌تواند دوام داشته باشد.»
ستار در حالیکه هوش و حواس خود را متمرکز کرده بود تا چیزی دریابد، گفت: «یعنی باید در انتظار دگرگونی‌ای باشیم؟»
علی دایی با سر تصدیق کرد و گفت: «آری، چنین پیش‌بینی می‌شود.» و افزود:
«این بینوایی و تنگدستی و گرسنگی روزبه‌روز بیشتر می‌شود.»
— انگیزه این پیش‌بینی شما چیست؟

علی ساخلانلی با اطمینان جواب داد: «فرض می‌کنیم اصل این باشد که بیداد خانها و اربابها، فشار پیشکاران و کدخدایانشان توام با زورگویی مأموران شهری به همین گونه ادامه یابد، آنوقت چه می‌شود؟ کار به آنجا می‌رسد که دهقانان از میان می‌روند، یعنی از زور ویرانی روستاهای زادگاهشان و غارتگری اربابانشان ناچار می‌شوند برای کار به شهر هجوم آورند. اما بدون اینان در شهر تبریز و شهرهای دیگر بیکار فراوانند.»

ستار تأیید کرد و گفت: «این کاملاً درست است! برادر بزرگتر من به همین بلا، بلکه بدتر گرفتار شد...» خاموشی گزید و سپس بگونه‌ای نامفهوم پرسید: «آیا زمانی خواهد رسید که این بینوایی هراسناک پایان یابد؟»
علی ساخلانلی با صدایی آرام و همان اعتماد پیشین گفت: «بیگمان چنین می‌شود!»

— کی؟

علی ساخلانلی بیدرنک علی دواچی را نگریست، گویا می‌خواست چیزی از او بپرسد. علی دواچی در حالیکه می‌اندیشید، چنین وانمود کرد که می‌خواهد نتیجه اندیشه‌اش را بازگوید. یادآوری کرد: «بنظر می‌رسد باید رک و راست سخن گوئیم. پن از سوی خودم...» کریم پلوآورد، در همان لحظه بچه‌ای در حالیکه سیخهای کباب را که دود از آنها برمی‌خاست، بدست داشت به جلو دوید و با چالاکی کبابها را از سیخ کشید و روی پلو انداخت...»

همه خوردن آغاز کردند. اما علی دایی ناگهان بگونه‌ای جدی از ستار پرسید: «به عقیده شما، در مورد تیره‌روزی و بینوایی توده مردم در اصل چه کسانی گناهکارند؟»
— شما خودتان گفتید که خانها، مأموران دولت و کدخدایان و مقامات دولتی شهری همه مسئول این نابسامانیها هستند، آیا غیر از اینان کسی دیگر را هم می‌توان نام برد؟

علی ساخلانلی سرش را تکان داد و گفت: «آری کسان دیگری هم هستند که مشمول این آشفته‌گی عمومی اند.»

باقر میان گفتگوی آنها آمد و گفت: «می‌دانم! اینها ملاها هستند. اینان، چه هنگام زندگی و چه هنگام مرگ آدم را لغت می‌کنند.»

حاجی علی با موافقت گفت: «آری، چه خوب گفتی، در تمام جهان اسلام اینان نیروی عظیمی را بدست گرفته‌اند و هیچ گامی بسود مؤمنان بر نمی‌دارند از هنگام زاده شدن تا دم‌گور همراه آدم هستند. در همه‌جا دخالت بیجا می‌کنند، دست انسان را در هر کاری می‌بندند. ده روز پس از زادشدن عملاً باید نام نوزاد را با آیه‌ای از قرآن با نجوا بگوشش بدمند. هنگام بیماری ملا ادعای درمان بیمار را می‌کند، البته نه از راه دارو و دانش پزشکی، بلکه بوسیله دعا. در کارهای آموزش و پرورش، داوری، اختلافات مالی مردم و مراسم گوناگون دخالت می‌کند: در مراسم عروسی، ختم، هنگام عزیمت و بازگشت از زیارت، ملا باید حضور داشته باشد و نقش مهمی را ایفا کند. در همه‌جا و هر جا ملاها دست‌اندرکارند و برای این کارهایشان مزد دریافت می‌کنند. این برای توده مردم بسیار گران تمام می‌شود.»

علی ساخلانلی گفت: «این راست است، کمترین زیان آنها اینست که توده مردم را در حال نادانی نگاه می‌دارند و آنها را به پیروی از خرافات وادار می‌کنند، و با این کارشان رشته دیانت را می‌گسلند. اما من منظور دیگری داشتم.»

ستار که مطلب را درست نفهمید، پرسید: «پس منظورتان چه کسی بود؟»
علی ساخلانلی در حالیکه چشمانش را کمی بهم گذاشت، ناگهان اشاره به همه کسانی که دور میز نشسته بودند، کرد و گفت: «چه کسی؟ شما و دوستان شما و شاید این حاجی علی محترم. شما هم بدون چون و چرا به تبهکاران کمک می‌کنید... سخن کوتاه، کلیه کسانی که در گفتار ممکن است بسیار پاکدل و نیک‌اندیش و دلسوز مردم باشند، اما در عمل هیچ گامی برای از میان بردن تیره‌روزی آنها برندارند، همه گناهکارند.»

باقر گفت: «در باره من و ستار نمی‌توان چنین اتهامی را وارد دانست. ما برای پایین آوردن بهای غله تلاش کردیم و کامیاب شدیم.»

علی ساخلانلی ادامه داد: «خوب، پس از اینکار چه دگرگونی‌هایی پدید آمد؟ آیا شما می‌توانید بتنهایی کارهای زیادی انجام دهید؟ در آنسوی ارس، روسها ضرب‌المثل خوبی دارند که می‌گوید یک نفر بتنهایی در میدان نبرد نمی‌جنگد.»

باقر با ناخشنودی گفت: «در هر حال من نمی‌دانم آیا در جهان نیرویی یافت می‌شود که مردم را از همه بدبختیها نجات دهد؟»

علی ساخلانلی فریاد زد و گفت: «آری یافت می‌شود! اگر هزاران تن از هم‌میهنان ما در سازمانی یگانه بهم پیوندند، دهقانان ناخشنود، زحمتکشان و کارگران را

رهبری کنند و آنها را برای پیکار بسیج نمایند، آنوقت دولتی دادگر از میان همین مردم به قدرت خواهد رسید...»

ستار سخن او را برید و گفت: «آیا ممکن است هم اکنون چنین سازمانی وجود داشته باشد؟» او فرصت نیافت جوابش را بشنود زیرا که میرآقا به میز نزدیک شد، یک کباب پلو دیگر و چهار سیخ کباب برایشان آورد. در حالیکه ظرف پلو را روی میز می چید پرسید: «آقایان، دوغ میل دارید؟»

حاجی علی به نمایندگی همه جواب داد: سپاسگزاریم، خواهش می کنم، دوغ هم بیاورید.»

— چرا سپاسگزاری می کنید؟ شما صاحب اختیارید و ما خدمتگزار نگاه کن، کریم، چند لیوان تمیز و دوغ برای آقایان بیاور. و به حاجی علی تعظیم کرد و پرسید: «اگر میل دارید کمی کاکوتی توی دوغ تان بریزند.»

— بدنیت. کمی بریزید.

— هر چه بفرمایید فرمانبردارم. آقایان محترم. نپندارید که اینجا دکان من است. نه، نه! اینجا به خود شما تعلق دارد. هر چه فرمان دهید، فرمان برداریم. چند بار دیگر او به این مهمانان نزدیک شد تا ببیند چیز دیگری می خواهند و آیا همه راضی هستند.

ادامه گفتگو ممکن نبود. دوستان ما پس از پرداخت حساب، و سپاسگزاری از صاحب دکان آنجا را ترک کردند.

همه با هم از بازار گذشتند و ضمناً گفتگوهای سوداگران و چک و چانه های آنها را شنیدند. ستار می خواست به اصطبل سر بزند و باقر را هم با خود ببرد، علی دایی هم همراه اینان راه افتاد تا اسبها را بازدید کند. علی دواچی خدا حافظی کرد و بسوی داروخانه اش رهسپار شد.

۱۶

در میدان صاحب امیر دوستان همراه، به غوغا و هیاهوی پر جنجالی برخوردند. در حدود ۲۰ فراش کمر بسته با یونیفورم نظامی و شلوارهای ماهوتی گشاد مغزی دار که پیش می آمدند، نظر هر کس را بسوی خود می کشاندند. جلو کلاه پوستی اینان نشانهایی به بزرگی نعل اسب زده شده بود، هر یک از آنها چماقی دسته نقره ای بدست داشت و با این چماقها هر کسی را که فرصت نیافته بود از سر راهشان کنار رود، می زدند. در تمام میدان واژه هایی با فریاد و جارو جنجال باین شرح بگوش می رسید:

— ای! دورشو! برو کنار! عبایت را بسربکش! دورشو! پوزه ات را به آنسو

برگردان!

این دسته غوغاگر از مسجد صاحب‌الدوله بیرون می‌آمد و بسوی اقامتگاه مجتهد بزرگ تبریز رهسپار بود. در عقب این گروه زنی که چادری از ابریشم بسر داشت بگونه‌ای که نسبت به ملازمان پیرامونش مشخص نمایانده شود، بآرامی گام برمی‌داشت. همه می‌پنداشتند که او یکی از زنان متشخص دربار است. چند کلفت که از ریخت چادرها و لباسهایشان مشخص می‌شدند در فاصله معینی از این خانم راه می‌پیمودند. فراشها او را ملازمت می‌کردند.

علی‌دایی کمتر در تبریز می‌ماند و شاید بهمین انگیزه‌آشنایی چندانی بوضع شهر نداشت. او می‌خواست بفهمد این زن کیست که با اینهمه خدم و حشم و سروصدا بیرون آمده است، از ستار پرسید: «این پرنده کیست؟»

ستارخان جواب داد: «این پرنده بسیار مهم است—زن خود فرمانروا—ولیعهد است، به او ام‌الخاقان می‌گویند، این لقب را اینجا به او داده‌اند. اگر ولیعهد زنده بماند و بعد از پدرش شاه شود، این زن ملکه ایران خواهد شد.»

— یعنی این همان کسی است که مجله «ملانصرالدین»^۱ با طنزهای نیشدارش درباره زیاده‌رویها و نابکاریهای او فراوان نوشته است؟

— موضوع چیه؟

علی‌ساخلانلی سرش را تکان داد و گفت: «موضوع اینست که از آدمی مانند ام‌الخاقان نبایستی انتظار نیکوکاری داشت، اینکه چنین زحمتی را به خود داده، جالب و شگفت‌آور است.»

ستارخان گفت: «یگمان برای التماس و دعا به حرم مقدس آمده است، او عادت دارد، یک ماه تمام به نابکاری می‌پردازد و آخر ماه برای توبه به این درگاه رومی‌آورد. فراشها به دو منظور او را ملازمت می‌کنند: نخست آنکه تبریزیها نتوانند ضمن راه به او ناسزا و دشنام گویند. دوم اینکه کسی متوجه نظر بازی او با جوانان مورد پسندش نشود. او به جوانان علاقه زیادی دارد. و بهمین منظور، هنگام گردش این خانم، به رهگذران تحمیل می‌شود پشت خود را به او کنند.»

علی‌ساخلانلی با نیشخند گفت: «اما این تحمیل چندان سنگین نیست.» به پیرامونش نگاه کرد و دنبال گفتاری را که در دکان چلوکبابی آغاز شده بود، گرفت و گفت: «وضع بدتر خواهد شد، آخر این بیدادگریها یکی دوتا نیست. انگیزه همه این تیره‌روزیها خودکامگی است. باز هم تکرار می‌کنم، اگر این رژیم غیرانسانی

۱. ملانصرالدین مجله‌ای فکاهی و مصور بود که به زبان آذربایجانی در قفلیس منتشر می‌شد، این مجله را نویسنده آذربایجانی بنام جلیل محمد قلی‌زاده (۱۹۳۲-۱۸۶۶) منتشر می‌کرد. این مجله سخت نظامهای فتووالی ایران و روسیه را به باد ریشخند می‌گرفت و از آنها انتقاد می‌کرد.

همین گونه پایدار بماند، گناه آن متوجه روشنفکران و مردم پیشرفته این سامان است. گناه آنان در این مورد بارها بیشتر از دیگرانست. آخر به چه انگیزه شما شکیا هستید؟ مگر نمی‌توانید ضربت کمرشکنی به این رژیم پوسیده وارد آورید؟»

در چشمان ستار شراره‌ای درخشیدن گرفت و گفت: «آقا، شما حق دارید! باید استوارتر و پیگیرتر بود! فقط برای ما ضرورت دارد بدانیم چگونه و کی بایستی این ضربت را وارد آوریم. نظر شما در این باره چگونه است؟»

علی دایی کوتاه جواب داد: «خودتان در این باره بیندیشید.»

به کاروانسرا، جایی که اسبهای ستار بودند، رسیدند. همه با هم در حیاط، از کنار سایبانهایی که زیر آنها عدلهای پشم و پنبه و قالی و کالاهای دیگر بازرگانی گذاشته بودند گذشتند. ستارخان مهمان را به درون اصطبل راهنمایی کرد.

اسبهای راهوار و زیبای ستار، در جایگاه حصار کشیده‌ای ایستاده بودند. ستارخان با سرافرازی از ویژگیهای هر یک از اسبها سخن می‌گفت: «این کره اسب نیله‌ای که آنجا ایستاده، می‌بینید؟ این اسب نیست، آتشپاره است. نمی‌دانید، بلاست! برای نگهداریش ناچاریم چند افسار بکار بریم. اگر افسار را پاره کند، ولوله راه می‌افتد، همه اسبها می‌شورند.»

ستار با دست به کفل کره اسب باریک اندام دیگری زد. این اسب کهر با احتیاط چپ‌چپ به‌او نگاه کرد. ستار گفت: «این کره از نوع نژادهای نامدار و اصیل است. بنظر بسیار آرام می‌آید. رفتارش با آدمها و اسبهای دیگر آرام و خوبست. اما امان از وقتی که یک سگ روستایی به‌او نزدیک شود، با یک ضربت سم، آنرا از پای درمی‌آورد.»

باقرخان افزود: «می‌گویند، این نوع اسب، از گرگ نفرت دارد. آخر سگ و گرگ در بسیاری موارد بهم می‌مانند.»

ستارخان دستور داد سه اسب زین کردند و سوار شدند.

از همه کوچه‌ها و خیابانهای ششکلان گذشتند و به‌گوله «قله» رسیدند ضمن راه نگاه‌های رشک‌آمیز و ستایشگر رهگذران آنها را دنبال می‌کردند. از تپه بالا رفتند. از آنجا تمام شهر تبریز با پشت بامهای سرسبز و گنبدهای رنگارنگ مسجدهایش بخوبی دیده می‌شد. پیرامون تپه باغهای سرسبز و کمی دورتر دشتی شکوفان بچشم می‌خورد. باقرخان و علی‌ساخانلی کنار هم قرار گرفتند. اما ستارخان با اسب نیله‌اش از آنها کمی فاصله داشت. او دستش را بالای چشمش گرفت و به‌دور نگریست. از میان گرد و خاک و نور آفتاب، شب‌هایی تاریک و نامعلوم در حاشیه شهر دیده می‌شدند که بسوی دشت در حرکت بودند.

باقرخان صدا زد و گفت: «ستار، چه می‌بینی؟»

— نمی‌فهمم، مثل اینکه گروهی مردم هستند، اینها کی اند؟

و بسوی مردمی که از دور حرکت می کردند، تاخت، دوستان هم بدنبال او راه افتادند.

عده‌ای از مردان ریشو با جوانان در هم آمیخته بودند و با وضعی درهم و برهم جلومی آمدند. ملاحاوسیدها که عمامه‌هایشان به سرشان سنگینی می کرد، کفشهایشان را بدست گرفته پابرنه راه می پیمودند و بانوهای ناهنجار فریاد می زدند: «توبه. توبه. یاالله...» این دسته هم اکنون از حاشیه شهر دور می شد.

هنگامی که صدای این استغاثه و دعا بگوش رسید، علی ساخلانلی جلو اسبش را کشید و ستارخان را صدا کرد و گفت: «رفیق، گوش کن، معا حل شد.»

— موضوع چیست؟

— به این نواگوش کنید. این دعای باران است. سبزیکاران تبریز برای التماس و دعا با سبزیکاران روستاها همصدا شده‌اند. هم اکنون خشکسالی تمام کشور را فرا گرفته است، آنجائی که من بودم روستایان همه دست استغاثه بسوی پروردگار دراز می کردند و از او می خواستند تا باران به زمین بفرستد.

از آهنگ صدای ستار پیدا بود که سخت برای مردم وطنش می جوشد و از بدبختی-شان رنج می کشد، او گفت: «خوب، اینها کجا می روند؟ آیا از این التماسها چیزی عایدشان می شود؟»

— موضوع اینکه به کجا می روند مطرح نیست. اینها در جایی جمع می شوند دو رکعت نماز می خوانند. سپس پراکنده می شوند و به خانه‌هایشان می روند، در انتظار می مانند تا پروردگار به این ناله‌هایشان ترتیب اثر دهد...

... ای دوستان! این هم نمونه دیگری از تاریکی و نادانی این مردم است. برای آنکه به اینان فهمانده شود از دعا سودی بدست نمی آید تلاش فراوانی لازمست. باید این مردم باسواد شوند و از هر جهت پیشرفت بکنند وظیفه هر فرد روشنفکر که به مردم میهنش مهر می ورزد این است که درباره تحقق این پندار کمک کند. بار سنگین چنین مسئولیتی برگرده ماست.

باقر که این سخنان را شنید. با بدگمانی نگاهی به علی دایی کرد. از بعضی از گفته‌های او خوشش نیامد. گفته‌های او درباره اشاعه فرهنگ و آموزش درست. اما مگر فرهنگ می تواند شکم مردم گرسنه را سیر کند؟ او نتوانست خودداری کند، با ترشویی ستار را نگریست و گفت: «آیا ضرورت دارد اینهمه درباره فرهنگ و آموزش مردم بیندیشیم؟ من بیش از هر چیز برآستی می پندارم که هر چه زودتر باید نبرد آغاز گردد.»

علی ساخلانلی درحالیکه احساس کرد چیزی را نگفته است، زیرلب گفت: «هر کس که می خواهد وارد پیکار شود باید هدفی روشن در جلو خود داشته باشد.» ستارخان خاموشی گزید. آخر این موضوع که جروبحث لازم ندارد؟ مگر علی-

ساخلانلی درست نمی‌گفت؟ و مگر گفته‌های باقر هم نادرست است؟ همه این گفته‌ها درباره زندگی است. باید همه جانبه اندیشید. نبرد لازم است، باید به نبرد پرداخت و ضمناً گفتار و پندار خردمندانه بسیار سودمند است. باید از نظریات علی‌دایی پیروی کرد.

سواران در حالیکه سخت به اندیشه فرورفته بودند به شهر بازگشتند. توی شهر، هیچ یک سخنی بر زبان نیاوردند.

فقط در حاشیه شهر ستارخان اسبش را نگاهداشت. چهره علی‌ساخلانلی را خوب نگریست و رک و راست گفت: «از اینکه ساعتها با ما گذرانید سپاسگزارم. من این لعظت را هیچگاه از یاد نمی‌برم.»

— و من هم بیاد شما خواهم بود.
دوستان تازه با گرمی از یکدیگر جدا شدند.

۱۷

هم اکنون که روزی بود که علی‌ساخلانلی به دیدن ستار و باقر نرود. این مرد ژرف-بین، آدمی بسیار پرکار و پرتوان از آب درآمد. او خردمند و دور اندیش بود. در نخستین گفتگویی که با دوستان جوانش داشت، درباره روشن کردن و آموزش مردم، درباره حفظ نظم و خونسردی در برابر بیدادگریهای شاه و ولیعهد در استان تبریز، سخن می‌گفت. و رفته رفته هدف اصلی خود را برای دوستانش فاش کرد. هم اکنون ضمن بحثهای دیگر سخنانی درباره سرنگون کردن رژیم پوسیده موجود، بیش از همه در تبریز و شهرهای مجاورش، بیان می‌آورد. مطبوعاتی از قبیل کتاب و روزنامه به ستارخان و باقرخان می‌داد تا بخوانند، در این مطبوعات شرح داده شده بود که چگونه در روسیه سازمان انقلابی پدید آمده، و انقلابیون آماده شده‌اند تا رژیم موجود را سرنگون کنند. خود علی‌دایی در شمار میهنپرستان آذربایجانی بود، اما تلاشهای خود را تنها در چارچوب سرزمین خودش محدود نمی‌کرد. او مرد عمل بود.

با فرا رسیدن فصل بهار، علی‌دایی هر هفته روزهای جمعه، ستارخان و باقرخان را به باغهای اطراف شهر می‌برد، در آنجا اینان در خیابانهای خلوت باغ گردش می‌کردند و نقشه به چنگ آوردن آزادی را می‌کشیدند. گاهگاهی از شهر دور می‌شدند، با اسب به تاخت و تاز می‌پرداختند و تمرین تیراندازی می‌کردند. علی‌ساخلانلی هم سوار و تیرانداز بدی از کار درنیامد.

در یکی از روزهای دیدار او بگونه‌ای رازانگیز دوستانش را آگاه کرد در تبریز

جمعیتی سری وجود دارد که هدفش سرنگون کردن فرمانروایی ولیعهد و برقراری آزادی در آذربایجان است. ضمناً اعتراف کرد که خود او و علی‌دواچی جزء این جمعیت هستند.

ستارخان گفت: «این به آن معنی است که ما برای سرنگون کردن این شاهزاده نفرت‌انگیز تنها نمی‌اندیشیم.»

— من بارها گفته‌ام یک تن و دوتن نمی‌توانند این کار مهم را انجام دهند.

— شما بمن و باقر کمک کنید تا به این جمعیت بپیوندیم.

— این سازمان از آن من نیست، به مردم تعلق دارد در آن به روی شما باز است.

در ملاقاتهای اینان گاهی حاجی‌علی صاحب داروخانه شرکت می‌کرد. او کمتر خود را به گفتگو درگیر می‌نمود، بیشتر اوقات به گفته دیگران گوش می‌داد، گویا می‌خواست دریابد که دیدارها جریان عادی خود را طی می‌کند یا نه.

روزهای پنجشنبه، هر چهارتن با هم به حمام می‌رفتند. بعد از نیمروز پنجشنبه دوستان در داروخانه حاجی‌علی گرد می‌آمدند و از آنجا به حمام وقفی که در بازار حرمخانه واقع بود، می‌رفتند.

یک روز پنجشنبه، برخلاف انتظار، علی دواچی از آمدن به حمام خودداری کرد و عذر آورد که در بانک شاهنشاهی کاری دارد. حاجی‌علی بسیار نگران بنظر می‌رسید.

از در اصلی بانک تا مدخل حمام بیشتر از ۳۰ متر نبود. حاجی در داروخانه‌اش را بست و گفت: «در هر حال من تا جلو بانک همراه شما هستم. اما متأسفانه امروز از حمام محروم.»

حمام وقفی در زیرزمینی قرار داشت که از سطح خیابان خیلی پایینتر بود. جلو در حمام تصویر شیری ترسناک به چشم می‌خورد. برای وارد شدن به سرپیند حمام بایستی از پله‌های پرشیب و لیز و خطرناکی پایین رفت.

جای صابون زدن حمام — جایگاه نیمه‌تاریک و وسیعی بود که زیر سقفی قبه‌ای قرار داشت. در میان محوطه سرپینه، حوضی و در حاشیه آن چند نیمکت سنگی به چشم می‌خورد. در رخت‌کن قالی گسترده بودند.

بدیوارهای رخت‌کن لنگ و قطیفه کارگران حمام آویزان بود. در حمام، کارگران، مشت‌ومالچی‌ها، و دلاکها در حال آمدو شد بودند.

صاحب حمام روی دشکچه‌ای، بالای صندوقی دم در نشسته بود. حتی یک دم از سخن گفتن دست بر نمی‌داشت — با مشتریان سلام و خداحافظی یا شوخی می‌کرد.

۱. بانک‌شاهنشاهی: سهامداران آن سرمایه‌داران انگلیسی بودند و در سال ۱۸۸۹ دولت ایران امتیاز تأسیس آن را به رویتر انگلیسی داد.

پولهای را که می‌گرفت به درون جعبه سرخ رنگی که در جلوش قرار داشت می‌ریخت. بالای این جعبه شکافی بود که پولها را از همین شکاف وارد جعبه می‌کرد. کارکنان سربینه پاچه‌های شلوارشان را تا زانو بالا زده و به مشتریان لنگ و قتیفه می‌دادند. مشتریان مؤمن، برای اینکه از وقت نمازشان نگذرد قتیفه‌ای به خود می‌پیچیدند و نماز می‌گزاردند.

دوستان، زیر نظر صاحب حمام کفشها و جامه‌هایشان را درآوردند. چیزهای خود را در بقچه‌هایشان جمع کردند و کلاه‌پوستی‌شان را بالا گذاشتند. لنگها را به کمر بستند و قتیفه‌ها را آماده کردند.

در حمامهای خصوصی تبریز علاوه بر جایی که برای شست‌وشوی عموم تعیین شده بود، خزانه آب گرم و چال‌حوض آب سرد وجود داشت که دومی برای شنا و تفریح در نظر گرفته شده بود. آب درون خزانه بوسیله دیگ بزرگی که زیر خزانه قرار داشت، گرم می‌شد. در زیر دیگ، تون حمام بود. مشتریان روی سکویی برای صابون زدن و شست‌وشو می‌نشستند. برخی استراحت می‌کردند و بعضی به خود صابون می‌زدند و یا با سختی تنشان را کیسه می‌کشیدند.

زیر چند طاق در کنار صحن داخلی حمام سلمانیها و دلاکها با مشتریان سرگرم کار بودند. منظره آنان به تابلوهای جنگهای باستانی می‌مانست. روی مکوها کیسه-کشها و مشت و مالچیها فعالیت می‌کردند، با نرمی دست‌هایشان را به تن مشتریان می‌زدند و بدون اینکه مشتریان احساس درد کنند صدای شرق‌شرق ضربه‌هایشان بلند می‌شد. در اینجا هیچکس وقت خود را به خاموشی نمی‌گذراند، امواج صداها گوناگون در فضای حمام می‌پیچیدند. بعضی اینک صدایی قطع می‌شد صدای بلندتر دیگری برمی‌خاست. صدای گفتگوی مشتریان بسختی فهمیده می‌شد. بازتاب صدا آنگونه بود که بعضی آنکه درمی‌آمد می‌شکست و با قیل‌وقال عمومی درهم می‌آمیخت.

ستار و باقر نخست در چاله حوض آب سرد غوطه خوردند، در اینجا بیشتر جوانان و نوجوانان شنا می‌کردند، زیرآبی می‌رفتند و شلپ‌شلپ راه می‌انداختند. هنگامی که از بالا شیرجه می‌رفتند سخت ترشح می‌کردند. همه فضای حمام پر از خنده و فریاد می‌شد.

علی‌ساخلانی خزانه آب گرم را ترجیح داد. در اینجا بیشتر مردان جا افتاده و میانسال آب‌تنی می‌کردند. سپس هر سه به جای صابون زدن رفتند. کنار هم روی سکو، دراز کشیدند، زیر سرشان را متکاهای ویژه حمام گذاشتند. سکوی علی‌ساخلانی در میان قرار داشت. او هم، امروز مانند علی‌دوچی چندان سرحال نبود. نمی‌توانست پس از آب‌تنی آرام دراز بکشد. گاهی می‌نشست و زانوهایش را در بغل می‌گرفت.

ستار قاب نیاورد، با احتیاط به او رو کرد و گفت: «علی دایی، شما امروز، جور دیگری بنظر می آید چه روی داده است؟»
او آهی کشید و با دودلی گفت: «درست فهمیدی، حال من امروز خوب نیست، تنها اندیشه درباره یک موضوع آرامش را از من می گیرد.»
— ممکن است این موضوع را با ما در میان گذارید؟
علی دایی با سنگینی روی سکو حرکتی کرد و گفت: «خوب، می گویم... ببینید این بانک شاهنشاهی برستی مانند طنابی است که به گردن ما گره خورده است...»
باقر که از این موضوع سر در نیاورد گفت: «بانک چکاره است؟ چه وابستگی ای با ما دارد؟ مگر شما سرمایه دار هستید؟»
و ستارخان هم در شگفت ماند و گفت: «چه بانکی را می گوید؟ به کار شما چکار دارد؟»

— دوستان، هم اکنون درباره شعبه تبریز بانک شاهنشاهی ایران به شما می گویم. این بانک نه تنها در کار من بلکه در کار شما هم دخالت می کند. اگر چه ما توانگر نیستیم و با آن کاری نداریم اما باید بدانید که در زندگی همه بهم وابسته اند.
ناگهان فریاد زد: «آهای! سیگار» کارکنی با پاچه شلوار بالا زده، گویی از زیرزمین سبز شد. او از عادات مشتریانش آگاه بود. سیگاری با چوب سیگار کهربا زیر لب علی دایی گذاشت، روی سکو خم شد و آنرا با کبریت آتش زد.
علی دایی به سیگار کشیدن پرداخت و در حالیکه حلقه های آبی دود را از دهان بیرون می داد به گفتار ادامه داد: «بانک، دهقانان بینوا را بینواتر می کند. و با وجود آنکه دهقانان حتی یک دینار در بانک ندارند آنها را به تهیدستی می کشاند. چه جوری؟ هم اکنون دوز و کلک و نیرنگ بانک را برای شما شرح می دهم. نمی دانم، آیا می توانم درست برایتان روشن کنم یا نه... این بانک شاهنشاهی لعنتی مانند زالو به مردم آذربایجان چسبیده است و مانند عنکبوت دست از سر این مردم بر نمی دارد. پیشه وران و دهقانان ما از سه راه غارت می شوند: نخست از طریق خانها، مالکان، بازرگانان عمده و صاحبان بنگاههای بزرگ. دوم از راه مأموران آزمند شاه که مالیاتها و باجهای کلانی به نامهای گوناگون از اینان می گیرند. و سرانجام آخرین دینار این طبقه را اربابان انگلیسی و استعمارگران دیگر می چابند. آخر از همین شاهها میلیونها پول درست می شود. این بانک منفور بوسیله دلالتان و سوداگران که سرمایه های کلانی در اختیار دارند، آخرین شیره دهقانان و پیشه وران ما را می کشد. توانگران ما تقریباً بیشتر طلاها و جواهرات خود را به این بانک می سپارند. این کالاهای گرانبها بتدریج از ایران خارج و به انگلستان فرستاده می شوند و بانک در برابر اینها پول کاغذی میان مردم پخش می کند. روی این کاغذهای بدرد نخور تصویر سلطان قاجار نقش شده است، نوشته های پشت و روی اسکناس هم

به زبان فارسی و هم به زبان انگلیسی است...»

باقر پرسید: «آیا همه این پولهای کاغذی بوسیله دولت ایران پخش می‌شود؟»
علی دایی گفت: «نام این بانک «بانک شاهنشاهی ایران» است، اما عملاً ایرانی نیست، و زیر نظارت کامل کمپانیهای بزرگ سرمایه‌دار انگلیسی اداره می‌شود. و فقط برای حفظ ظاهر روی پولهای کاغذی ما تصویر شاه ایران چاپ شده است.»
باقر که درست نفهمیده بود، پرسید: «این به ورشکستگی دهقانان چه ربطی دارد؟»
— هنگامی که درست به اصل موضوع پی ببریم سرانجام می‌بینیم زبان همه دسیسه‌ها را تنها دهقانان و پیشه‌وران می‌بینند. جواهرات و طلاهای ما مانند سیل بسوی انگلستان سرازیر می‌شوند. اینها ثروتهای ملی آذربایجانند. از این اسکناسها گاهی زیاد و گاهی کمتر چاپ و منتشر می‌شوند. اما هر چه از این اسکناسها چاپ و منتشر شود به همان اندازه ارزش پول ما کمتر می‌گردد. یعنی بامقدار زیادتری از این اسکناسها کالای کمتری می‌توان خرید. بهای کالاها بالا می‌رود و ارزش این پولهای کاغذی کمتر می‌شود. دهقانان برای اینکه بتوانند یک متر چیت بخرند باید بیشتر و بیشتر کار کنند. گناه همه این نابسامانیها به‌کردن بانک یا عبارت دیگر سرمایه‌داران انگلیسی است. فهمیدید؟

باقر پس گردنش را خاراند و گفت: «کاملاً نه... اگر یکبار دیگر تکرار کنید ممکن است بفهمم.»

ستارخان با نظر موافق گفت: «هنگامی که کربلایی محرم و برادر مرا از روستا بیرون راندند، اینان برآستی انگیزه واقعی آنها نمی‌فهمیدند. فقط هنگامی که به تبریز رسیدند، این را می‌دانستند که خان آنها را غارت کرده است و باید در شهر دنبال کاربهتری بگردند. اما گویا بانک عامل مهمی در ورشکستگی و آوارگی آنها بوده است. آنچه که من هم اکنون می‌فهمم اینست: خان برای اینکه بتواند با همان شکوه و جلال پیشین زندگی کند، بایستی پول بیشتری (پول کاغذی) جمع می‌کرد، چون بهای کالاها مصرفی‌اش بالا رفته بود، بنابراین ناچار بیشتر روی دهقانان فشار می‌آورد و بیشتر از آنها اخاذی می‌کرد. اینجور نیست؟»

علی دایی گفته او را تأیید کرد و گفت: «درست است!» و دوباره فریاد زد: «آهای! سیکارا!»

— خوب، شما چرا از این بابت پریشانید؟

— موضوع اینست. آخر در زندگی همه چیز بهم وابسته است. مثلاً دوستما علی دواچی، اصلاً سرمایه‌دار نیست. او فقط یک داروخانه کوچک دارد. اما بدون پول و بدون اعتبار بانکی نمی‌تواند کارش را بگرداند. هم‌اکنون بانک اعتبار او را بریده است. البته علی دواچی بخاطر این موضوع از گرسنگی نمی‌میرد. اما وضع جمعیت ما بد می‌شود. علی دواچی به ما کمک مالی می‌کند. و ما به پول نیازمندیم. مثلاً

باید نشریات چایی تهیه و پخش کنیم...

کمی خاموش ماند و سپس به آرامی افزود: «اسلحه لازم داریم...»

باقر ناگهان جوشان از روی سکو پیا خاست و گفت: «اسلحه؟»

— آری، البته. اما درباره این موضوع بلند سخن نگو. آخر زمانی فرا خواهد رسید که از حرف به عمل گرایش خواهیم یافت. اما اسلحه را رایگان به کسی نمی دهند. در جمعیت ما رفیقی هست که می تواند موضوع را در بانک حل کند...

ستارخان با دودلی گفت: «شاید من هم بتوانم کمی به جمعیت کمک کنم.»

— زمانی خواهد رسید که شما هم کمک خواهید کرد. فعلا جمعیت به پول نیاز دارد. برای اینکه شما وارد کار شوید باید به این جمعیت پیوندید. معمول ما اینست که هر کس می خواهد به سازمان پیوندد باید نخست آزمایش شود.

ستارخان یادآوری کرد: «شما خوب می دانید که ما تازه کار و ناوارد نیستیم.»

— رفیق، من این را می دانم، اما باید چندبار دیگر عملا ثابت شود.

ستارخان می خواست چیزی بگوید، اما علی دایی با گفتن این جملات او را وادار به خاموشی کرد: «ما بسیار به پول نیازمندیم.» این جمله را تکرار کرد و سپس آهسته به گفتار ادامه داد: «به ما اطلاع رسیده است که پست تبریز، طلا به تهران حمل می کند...»

باقر روی آرنجش نیم خیز شد و گفت: «کی؟»

— در ظرف همین دوسه روز. حاجی علی همین امروز باید دقیقاً روزش را پرس و جو کند. از بچه های ما آنجا هم هستند. برای چی شما می خواهید وقت دقیقش را بدانید؟...

ستارخان آهسته گفت: «شاید من و باقر بتوانیم این کار را به عهده گیریم.»

باقر بدون گفتن واژه ای با سر تصدیق کرد.

علی دایی گفت: «برای این کار به بیش از دوتن نیازمندیم، مثل اینکه کمتر از سه نفر نمی توانند این مأموریت را انجام دهند. حاجی علی هم همین گونه می اندیشد.»

ستارخان گفت: «نفر سوم را هم پیدا می کنیم.»

علی دایی گفت: «این شخص قابل اعتماد است؟»

— البته که قابل اعتماد است. ما جوانی را در دسته امیرخیزی سراغ داریم که می توان همه گونه به او اطمینان داشت.

کارگر کیسه کش به آنها نزدیک شد و گفت: «آقایان، اجازه می فرمایید کیسه بکشم و مشتم و مالتان بدهم؟»

علی دایی پشتش را برگرداند و گفت: «مانعی ندارد.»

وضع کنونی حمل کالاهای پستی را در ایران هم اکنون نمی دانم، اما تا قبل از

سال ۱۹۴۷ (۱۳۲۶ ه. ش.) در ایران کالاهای پستی بوسیله پیمانکاران خصوصی حمل می‌شدند. همه مرسولات پستی را از جمله کالاهای گرانبها، بوسیله همان پیمانکاران از شهری به شهر دیگر منتقل می‌کردند، اگر امروز کالاها به گاراژدارهای واسطه سپرده می‌شود تا بوسیله ماشین به شهرهای دیگر حمل شوند، در آن زمان کلیه محمولات بوسیله اسب، الاغ یا ارابه‌های اسبی سربسته و دلیجان حمل می‌شدند. پیک پست بعنوان نماینده دولت و نگهبان کالاهای پستی همراه ارابه حامل، مسافرت می‌کرد و ارابه پس از طی سی، چهل، پنجاه کیلومتر در ایستگاه معینی می‌ایستاد. در ایستگاه مناسب، بارها به پیمانکار دیگری تحویل می‌شد، اسبهای خسته تعویض می‌گردیدند، و مأمور پست همراه مرسولات پستی به راه خسته کننده‌اش ادامه می‌داد. تقریباً در هر رفت و آمدی پیمانکار برای ارابه مسافر هم می‌گرفت. این کار البته برایش سودآور بود. اما اداره پست هم ضمن پیمانش چنین حتی را به او داده بود، و بنابراین علیه حمل مسافر نمی‌توانست اعتراض کند.

چرخهای گاری با صدای ترق و تروق از چاله چوله‌های راه ناهموار جست و خیز می‌کردند. زنگوله‌هایی که به انتهای محور چرخها و تسمه‌های باربند نصب بودند، جرنج جرنج صدا می‌دادند. آوای زنگهای کوچک سیمین‌فام با صدای بم زنگهای مسی بزرگتر درهم می‌آمیختند و نوای دلنوازی را برای اسبها که بیگمان در بند هوا و هوس انسانها گرفتار بودند، پدید می‌آوردند.

این بار هم مانند همیشه مأمور بدرقه پست در سوی راست گاری نشسته و پاهایش را آویزان کرده بود.

پاچه شلوارگشادش را لوله کرده، و به درون ساق بلند و رنگارنگ جورابش چپانده بود. قبای چینداری که از ماهوت ارزان نهوه‌ای کم‌رنگ، دوخته شده بود، به تن داشت، کلاه پوستی‌ای بانشان بزرگ سیمین‌فام روی سرش گذاشته بود، موهای مجعدش از زیر کلاه بیرون آمده و به چهره آفتاب سوخته لاغرش نمای ویژه‌ای داده بود—سیمای ظاهری این مأمور چنین بود. در کنار او مسافری که خود را به شنل خاکستری رنگی پیچیده و چنان می‌نمود که سوداگری خرده‌پاست، نشسته بود.

در سوی چپ پشت سر او، دو مسافر دیگر نشسته بودند. یکی کلاماهوتی سبز رنگی به سر داشت، ریشش سیاه کم‌رنگ و نمد شده بنظر بی‌رسید؛ خال گرد بزرگی کنار چشمش بود. به معلم یا پزشک می‌مانست. دیگری کوچک‌اندام، لاغر و آرام بود و بنظر می‌رسید پیوسته چرت می‌زند.

ارابه‌ران با تنبلی چهار اسب نیله‌ارابه را می‌رانند و آواز سوزناکی را زمزمه می‌کرد.

مسافران، خاموش در جای خود نشسته بودند. و فقط هنگامی که وارد جاده تهران شدند، در حالیکه با هوشیاری مراقب مأمور پست بودند، یکی از آنها خطاب

به او گفت: «می‌گفتند که همراه ما دونفر نگهبان سوار می‌آید. چرا نیامدند؟»
پستیچی زیر لب گفت: «در «سیداوان» به ما می‌پیوندند.» و دوباره خاموشی برقرار گردید. گاری از کنار باغها و جالیزکاریها و دیوارهای گلی باشتاب می‌گشت. قطارهای شتر و دسته‌های قاطر و الاغ که از جلو می‌رفتند، هنگامی که صدای زنگوله‌ها را از پشت سر می‌شنیدند و سپس پرچم سه‌رنگ با تصویر شیر و خورشید را می‌دیدند از جا تکان می‌خوردند و رم می‌کردند، از ردیف بیرون می‌رفتند و به یک سو می‌دویدند.

ارابه از باغات حومه تبریز گذشت. آمد و شد در راه کمتر شد. تقریباً پس از طی دوسه کیلومتر به کسی یا چیزی بر نمی‌خورد. در دوسوی راه دشت خشک و پهناوری گسترده شده بود. در بعضی جاها تکه‌تکه دره ماهورها و فرورفتگیهایی در کنار راه دیده می‌شدند. ارابه‌ران به زمزمه آوازش ادامه می‌داد. مسافری که کنار پستیچی نشسته بود، با صدای بلند سرفه کرد. دوسافر دیگر چالاکانه به جلو پریدند، شنل‌هایشان را از تن کردند، و روی سرهای ارابه‌ران و مأمور پست انداختند. یک‌تن طنابی را از زیر لباسش بیرون کشید و با دقت و ماهرانه این دوتن را بست. اسبها همانگونه یورتمه به جلو می‌رفتند آن مسافر خالدار دسته جلو اسبان را بدست گرفت، و مثل اینکه اتفاقی نیفتاده است به راندن ادامه می‌داد. همه این کارها بسیار تند، ماهرانه و بی‌سروصدا انجام گرفت، دونفری که زیر شنل پیچیده شده بودند چنان می‌نمودند که در درون جوال هستند. ارابه‌ران اسیر با صدای خفهای دشنام می‌داد. شاید نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده است.

همینکه به نخستین دره ماهور دور از جاده رسیدند. راننده جدید ارابه را به داخل دره‌ای برد. در اینجا این سه نفر با دقت یکی از چهار کیسه بزرگ چرمی محتوی مرسولات پستی را برگزیدند، این کیسه لاک‌ومهر شده بود. آنرا شکافتند و امانات را نگریستند. بیدرنگ صدای آن شخص خالدار بگوش رسید که گفت: «اوناهاش، این همان صندوقچه است.»

ربایندگان گریختند و پنهان شدند. بعد میان ارابه‌ران و مأمور پست بگومگو درگرفت. ارابه را با اسبها به تبریز برگرداندند.

پس از بازرسی معلوم شد که تمام مرسولات پستی دست نخورده‌اند و تنها صندوقچه ای بوزن ۴ کیلوگرم که مقصدش «انگلستان، بانک لندن» بود ناپدید شده بود. در میان مرسولات بجامانده، مقوایی به اندازه ورق بازی پیدا شد. روی این مقوا نوشته شده بود: «از دزد ربوده شد و به جای امنی منتقل گردید.»

... ستارخان و باقرخان اینگونه برای ورود به جمعیت سری که هلفش آزاد کردن آذربایجان ایران از بند بیداد سلطان بود، آزمایش دادند.

تاریخ دوره تازه‌ای را آغاز کرد. انقلاب سال ۱۹۰۵ (۱۲۸۴ ه. ش.) روسیه، گویا برخلاف انتظار سرچشمه نیروی برای مردم روی زمین گردید و در تمام جهان بازتأیید. موج این انفجار به قاطع دوردست کره زمین رسید. آرامش کهن این سیاره خاکی را بهم زد، سرنوشت امیدبخشتری را به مردم معمولی و ساده جهان نوید داد و این مردم را برای رسیدن به چنین سرنوشتی برانگیخت. جنبش آزادی از آنسوی قفقاز و آسیای مرکزی به خاور نزدیک تراوید در تمام ایران ناخشنودی از حکومت خودکامه سلطان قاجار فزونی یافت. بویژه این نسیم انقلاب بسوی استان آذربایجان ایران که از پیداد عمال مستقیم سلطان سخت آزار می‌دید، وزیدن گرفت. در همه جا جمعیت‌های سری، اتحادیه‌ها و کمیته‌ها پدید آمدند. هدف همه اینها آن بود که آزادی را برای آذربایجان فراهم آورند. در همه این جمعیتها، سازمان انقلابی مجاهدان فعالتر بود، این سازمان در تبریز زیر نظر انقلابیون حرفه‌ای آرموده و کاردان رهبری می‌شد.

بسیاری از سازمانهای سیاسی برخلاف منافع قشرهای گوناگون مردم، میانشان، یگانگی وجود نداشت پیوستگی درونی برخی دیگر از این سازمانها نارسا بود. اما درباره هدف کلی‌شان یعنی آزادی آذربایجان همه یکدل و یکزبان بودند.

انگیزه چپاول و آزار پیشه‌وران در شهرها، و دهقانان در روستاها و سرانجام سرچشمه همه بدبختیها را، خودکامگی دستگاه سلطان می‌پنداشتند و این انگیزه خود-به‌خود مردم را بسوی شورش و خیزش می‌کشاند. بازرگانان از زور رقابت حریفان بیگانه‌شان ورشکست شدند، و این بیگانگان همواره مورد پشتیبانی سلطان و دربارش بودند. روحانیان کم درآمد و متوسط آماده بودند از جنبشی که علیه «کفار» بیگانه انجام می‌گرفت، پشتیبانی کنند. ملیون روشنفکر در اندیشه نوسازی فرهنگ و آموزش در کشور بودند.

اما بدون پیکار، بجنگ آوردن آزادی برای آذربایجان، کاری بس دشوار بود. چرا که سلطان و جانشینش در تبریز، با هیچ بهایی آمادگی نداشتند به مردم تبریز آزادی ببخشند. اینان نمی‌خواستند از این لقمه چربی که به غنیمت گرفته بودند، دست بردارند. و «پشتیبانان» و «دوستان» بیگانه‌شان هم اجازه چنین کاری را نمی‌دادند. شبکه بسیار فشرده‌ای از دسایس سیاسی بین‌المللی، در کشور ایران، که بوی گند نفت از آن برمی‌خاست، گسترده شده بود. اشراف و درباریان تبهکار و خود-فروش که در تباهی و مفتخوری غوطه‌ور بودند فقط از امتیازات خود سود می‌بردند، و بنا به دستور استعمارگران بیگانه از هیچ خیانتی به مردم دریغ نمی‌کردند.

در میان اینهمه اعیان و اشراف بیشمار و وزیران و مشاوران سلطان حتی یک تن پیدا نمی‌شد که به او اندرزی نیک‌اندیشانه و خردمندانه بدهد و چنین انتظاری از سوی مردم بیهوده بود.

اما بسیاری از اعضاء سازمانهای پنهانی تبریز امیدوار بودند که بدون خیزش مسلحانه می‌توان شاه را وادار به سازش کرد. در این صورت کار را پایان یافته می‌پنداشتند.

بازرگانان، ملاحا، بورژواهای ملی و بسیاری از روشنفکران از رشد و گسترش انقلاب بیم داشتند.

«مسلمانان باید بهم پیوندند. نباید میان مسلمانان جدایی افکند. اینکار نزد خدا ناپسند است.» این شعاری بود که لیبرالها و قشرهای متوسط و نیمه‌پیشرفته، در پشت آن خود را پنهان می‌کردند. همینکه جنبش با شعار پیکار علیه سلطان بخاطر آزادی آذربایجان آغاز گردید، بعضی از این قشرها با دودلی می‌گفتند: «آیا لازم است بخاطر این موضوع با خطر روبرو شد و قربانی داد؟ آیا مردم آذربایجان برای رسیدن به آزادی آماده شده‌اند؟»

در میان اینهمه سازمانهای ناپدیدار و دودل تنها موقعیت مجاهدان از همه استوارتر بود. اینان بهتر از دیگران از نیازمندیهای مردم معمولی آگاهی داشتند و با آنها نزدیکتر بودند. در تبریز، این مرکز تاریخی و فرهنگی آذربایجان ایران، نیروهای ملی پرتوانی تمرکز یافته بود. به‌انگیزه نزدیک بودن به مرز، اطلاعات و اخبار سودمندی از روسیه می‌رسید. بسیاری از مجاهدان در باکو و تفلیس می‌زیستند، و با سوسیال‌دموکراتهای روسیه «همت» ارتباط همیشگی داشتند. درکادر رهبری کمیته مجاهدان تبریز انقلابیون حرفه‌ای کارآمد کاری کردند.

یگمان کمیته نامبرده هم دارای برنامه کامل و روشن حزبی نبود. پس از بدست آوردن آزادی آذربایجان چه باید کرد؟ زندگی را چگونه باید بنیاد نهاد؟ در این باره پندارهای گوناگونی وجود داشت و گفتگوهای فراوانی درگرفت. بعضی می‌گفتند که املاک خانها و اربابها باید میان دهقانان بخش گردد. برخی می‌ترسیدند اگر چنین شود در کشور هرج و مرج پدید آید. اما در شهر چه باید کرد؟ تکلیف کارگاههای بزرگ چه می‌شود؟ بعضی هواخواه آن بودند که به این کارگاهها استقلال داده شود و در اختیار شهرداری قرار گیرند. اما شکل و سازمان خود شهرداری مشخص نبود. با همه اینها مجاهدان خود را از انجام فعالیت مستقیم کنار نکشیدند و آماده شدند که با پیکار مسلحانه آزادی آذربایجان را بدست آورند. آنها بدرستی می‌اندیشیدند که خود ماهیت پیکار بگونه‌ایست که پس از پیروزی، ساختمان حکومت مردم بر مردم خود به خود شکل خواهد گرفت.

ستارخان و باقرخان، بگونه‌ای که پیشتر دیدیم، رسماً در سازمان مجاهدان

پذیرفته شدند و از اعضاء بسیار استوار و فعال آن گردیدند از روزی که در مصادرهٔ مرسولهٔ پستی طلا کامیاب شدند، تقریباً در بیشتر فعالیتهای مسلحانهٔ سازمان شرکت داشتند. اینان با زبردستی و کاردانی مأموریتهای محوله را انجام می دادند. آماده کردن و ادارهٔ عملیات جنگی پنهانی بعهدہ اینان واگذار شد. گردآوری اسلحه و مهمات، استخدام و آموزش نیروی انسانی که بعداً بایستی در عملیات جنگی شرکت کنند از آن جمله بودند. در میان جوانان امیرخیزی افراد دلیر و گستاخی وجود داشتند، اینان فعالانه و بگونه‌ای سری برای پیوستن به گروههای جنگی، داوطلب می شدند. ستارخان برای آموزش، اسبهایش را در اختیار سازمان سری می گذاشت. دیری نباید که او و باقرخان جزو اعضاء کمیته‌ای شدند که بگونه‌ای سری سازمان انقلابی تبریز را رهبری می کرد.

از زمان آغاز فعالیتهای جدی و عملی، هیچکس آگاهی نداشت اما بنظر می رسید زمان انجام خیزش مسلحانه نزدیک است. طبعاً هر چه ولیعهد و دارودسته‌اش بیشتر می پاییدند اندازهٔ ستم به پیشه‌وران و دهقانان فزونی می یافت بگونه‌ای که تاب و توان را از آنها می گرفت.

هم اکنون کمیتهٔ مجاهدان بیشتر اوقات تشکیل جلسه می داد. مسئلهٔ آمادگی برای خیزش مسلحانه از دستور جاری مذاکرات کمیته خارج نمی شد. معمولاً اعضاء کمیته بنام شرکت در روضه خوانی در خانهٔ داروفروش علی دواچی گرد می آمدند.

شبی بهاری بود روی سردرخانهٔ علی دواچی که در خیابان راسته قرار داشت یک پرچم سیاه کوچک و فانوس بی فروغی نصب شده بود. هنگامی که روضه خوانی پایان یافت، ملاها با گفتن کلمهٔ «یاالله» مجلس را ختم کردند. شرکت کنندگان در روضه خوانی بپا خاستند و بسوی قبله رو کردند و در حالیکه دودست خود را بالا می آوردند دعا خواندند و سپس پراکنده شدند. فقط کسانی که از راه دور و سواره آمده بودند، ماندند و لازم بود شب را در خانهٔ میزبان بمانند. چند تن از دوستان نزدیک علی دواچی که عضو کمیته بودند نیز ماندند. ستارخان و باقرخان هم در میان آنها بودند.

همینکه غریبه‌ها بیرون رفتند و درخانه بسته شد. ناگهان همه چیز دگرگون گردید، میزبان مرد ناشناسی را که در روضه خوانی حضور یافته بود به حاضران شناساند و گفت: «رفقا، این، آقای میرزا علی اکبر یکی از همشهریها و همفکران ماست. بتازگی برای ارتباط با ما از باکو وارد شده. سابقاً پیشه‌اش معلمی بوده است.» ستارخان با آهنگی پاکدلانه گفت: «امیدواریم ورود او دوستی ما را با برادران با کوییمان استوارتر گرداند.»

همه گفتهٔ ستارخان را تأیید کردند. علی دواچی ادامه داد: «رفقا، یک خبرشادی-

بخش دیگر نیز دارم و می‌خواهم پیش از آغاز جلسه شما را آگاه کنم. دوباره دوست دیرین و بسیار آشنای ما، علی‌دایی (ساخلانلی) آمده و بناست زمانی دراز و شاید برای همیشه، اینجا بماند.»

علی‌ساختلانلی کوتاه و چاق که بیدرنک پس از حمله به پست، از تبریز فرار کرده و پنهان شده بود، هم‌اکنون وارد اطاق گردید و تعظیم کرد. حاضران همه با گرمی او را پذیرفتند.

باقرخان با شادمانی کامل گفت: «آقای علی‌دایی را ما از مدتها پیش می‌شناسیم.»
ستارخان افزود: «و بخوبی از ارزش کمکهای او آگاهی داریم.»

علی‌دایی اخباری را با خود آورده بود. از حاضران خواستار شد نزدیکتر شوند. او گفت: «ایفای نقش اصلی در رویدادهای تاریخی آینده به‌عهده ما واگذار شده است، تبریزها، بویژه وظایف پرمسئولیتی بعهدہ دارند. در کشورهای خاور نزدیک جنبشهای انقلابی گسترش یافته. ما نمی‌توانیم از ایفای نقش خود غافل باشیم ما که در آذربایجان ایران هستیم تقریباً بیش از مردم دیگر زهر خودکامگی سلطان را چشیده‌ایم و بنابراین باید پیکارمان جانانه‌تر و فعالیتمان پیگیرانه‌تر باشد. ما ضمن پیوند با دوستان روسی‌مان آزمودگیهای فراوانی بدست آورده‌ایم. بسیار خوشوقتم به آگاهی شما برسانم که هم‌اکنون تمام ایرانیان با ما همبستگی پیدا کرده‌اند. در تهران هم سازمان زیرزمینی کمیته مجاهدان پدید آمده است. سازمان ما باید در اصل فعالیتهای خود را با آن هم‌آهنگ کند و دو سازمان باید از برنامه‌ای یگانه پیروی کنند، اما من مطمئن نیستم که آیا عملاً این کار ممکن هست یا نه. در تهران پیکارجویان مصمم و استواری وجود دارند، اما در دربار سلطان و نزدیکان او جاسوسان بیگانه بی‌شماری که همه صاحب نفوذ هستند، بچشم می‌خورند—این جریانات شرایط ویژه‌ای را پدید آورده است.»

یکی از حاضران که بنظر تازه کار می‌آمد، پرسید: «آیا ممکن است درباره کارهای ویژه تبریز توضیحاتی بمانده‌اید.»

سخنران جواب داد: «این مسائل برای همه روشن است و ما چندین بار درباره آن گفته‌ایم اما چند مسئله است که برای ما اساسی است و جنبه حیاتی دارد، ضرر ندارد دوباره تکرار کنیم. مردم ما جبراً به دو قسمت تقسیم شده‌اند و اکثریت قاطع آنها از بیدادگرها و خودکامگی رژیم رنج می‌برند: یکی اربابها و فئودالها، عمال شاه، نمایندگان سرمایه‌داران خارجی که چندین برابر ما را زیر فشار گذاشته‌اند. دوم پیشه‌وران و دهقانان آذربایجان که برای پیکار انقلابی بخاطر آزادی و استقلال همه‌گونه آمادگی دارند. همسایگان بزرگ ما در شمال—برادران روسی—هم‌اکنون پیکار علیه ستمگران را آغاز کرده‌اند. چند تن از همشهریهای ما در روسیه بسر برده و حتی برخی در پیکارهای انقلابی روسها شرکت کرده‌اند. دوستان، اینها جنبه‌های

مثبت ما بودند. اما بیاد آورید در میان ما جنبه‌های منفی هم وجود دارد. مردم ما بیش از اندازه در بند نادانی گرفتارند. اوهام و خرافات مذهبی در میان اینان فراوان رواج دارد... برماست که بیش از هر چیز به پیشروان جنبش و پیکار جوتترین قشرهای جامعه تکیه کنیم. پیکار قهرمانانه امیرخیزها را علیه انحصارگران غله به یاد آورید. این نمونه درسهای گرانبهائی را بما می‌آموزد....»

اکثریت اعضای کمیته از شرکت ستارخان و باقرخان در پیکار جانانه امیرخیزها آگاه بودند و باعلاقه آنها را نگریستند. ستارخان شرمنده شد و با دست به سبیلهايش وررفت. علی دایی سخنرانی خود را با این عبارت پایان داد: «هم‌اکنون زمان آن فرارسیده که جداً وارد عمل شویم. برای اینکه کار بخوبی اداره شود بایستی وظایف و مسئولیتها را تقسیم کنیم.»

صدای هممه از هر سو شنیده شد، همه پیشنهادهایی داشتند، ظاهراً در اثر این هممه نظم کمیته بهم خورد. همه می‌خواستند کمیته جداً وارد عمل شود. آنها پیشنهاد می‌کردند: «ما باید نمایندگان خود را به شهرهای دیگر و حتی جایگاههای ایلات بفرستیم. آنها را برای سازمان دادن دسته‌های جنگی برانگیزیم.» برخی پیشنهاد کردند: «تبریز باید مرکز جنبش و خیزش باشد، کارگران چرمسازی، قالیبافی، مسگری و آهنگری همه با ناشکیبایی در انتظار اشاره ما هستند.»

— باید تبلیغات سیاسی را در همه‌جا، در خیابانها و جاهای همگانی گسترش داد.

— باید شبنامه‌های انقلابی میان مردم پخش نمود.

چاپ و پخش شبنامه‌ها به میرزا علی اکبر، علی دواچی و حسین باغبان سپرده شد. هنگامی که جوشش حاضران فرو نشست. علی دایی بار دیگر رشته سخن را بدست گرفت. و یادآوری کرد— و همه با آن موافقت کردند— که شاید دهقانان بیشتر از همه قشرهای دیگر از بیدادگریهای دستگاه شاه نفرت داشته باشند. در روستاها هم باید فعالیتهای جوشان و گسترده‌ای انجام گیرد. همین دهقانان غارت شده بیگمان سربازانی وفادار برای سازمان انقلابی ما خواهند بود. پیوند دادن نیروهای انقلابی روستا به یکدیگر و رهبری آنها، به ستارخان سپرده شد. خود او از روستا پیا خاسته بود و علی دایی به عهده گرفت که ستارخان را در این باره کمک کند. و عملاً به این وعده وفا کرد. کوششهای فراوانی بکار برد که ستارخان جوشان و تند را به رهبر سیاسی آزموده و کاردانی تبدیل کند. بحث و مشاوره این کمیته زیرزمینی تبریز تا نیمه شب پایید.

ستارخان خوابیده بود که کسی سخت به درخانه‌اش کوبید. سه‌فراش درباری— یکی از آنها فراشباشی بود— باشکوه تمام وارد حیاط شدند. پشت سر آنها نوکری که

سینی‌ای روی سر گذاشته بود جلومی‌آمد. روی سینی را با روپوشی پوشانده بودند. ستارخان از سروصدا بیدار شد، لباس پوشید، به دیدن آنها رفت. هوشیارانه این میهمانان ناخوانده را نگریست. فراشباشی به او تعظیم کرد و دونفر دیگر سینی را از سرنوکر برگرفتند و جلوی پای ستارخان گذاشتند. فراشباشی روپوش روی سینی را برداشت. توی سینی بقچه‌ای از ابریشم گران بها دیده شد. با دودست بقچه را جلو ستارخان نگهداشت، چشم را بهم گذاشت، باصدایی ملایم و آهنگی مظلومانه و شمرده این واژه‌ها را به زبان آورد: «از آنجائی که والا حضرت ولیعهد در شما دلیری و جوانمردی شایانی ملاحظه فرموده‌اند، و شما را یکی از رعایای وفادار خود شناخته‌اند، بر آن شده‌اند که شما را در خدمت با سعادت خود در آورند تا ایران و والا حضرت از وجودتان بیشتر بهره‌برند. امر فرمودند شما را در شمار خدمتگزاران صدیق و بلندپایه خود در آورند و ضمناً مقرر فرمودند این پیشکشی به شما اعطا شود. از فردا باید آماده شوید تا وظیفه پرافتخار خود را در دربار انجام دهید.»

فراشباشی درحالی‌که بقچه را جلو پای ستارخان گذاشت کمی تعظیم کرد. اما از سوی ستارخان هیچگونه واکنش موافقی سر نزد، گویا در برابر این سخاوتمندی ولیعهد بی‌اعتنایی نشان داد.

احساسات ضد و نقیضی بر درون ستارخان چیره شدند. این تشریفات از سویی او را به‌خنده انداخت و از سوی دیگر نگرانش کرد. این تشریفات چه معنی دارد؟ آیا این تشریفات تنها ناشی از مرحمت و اعتماد ولیعهد است، یا نیرنگی است که عمال مستبد ایران می‌خواهند ماهرانه انجام دهند؟ این امکان وجود دارد که نظمی درباره فعالیت‌های ضد دولتی ستارخان گزارشی به ولیعهد داده است. آیا ممکن است تمام سازمان و کمیته بوسیله نظمی کشف شده باشد؟ آیا ممکن است دولت برای اینکه افکار عمومی را علیه خود برنیا نگیزد ظاهراً می‌خواهد اعضای کمیته را به خدمت خود بگمارد، یکی یکی را به دربار بخواند و در آنجا بگونه‌ای پنهانی آنها را سر به نیست کند؟ آیا اینگونه نیست؟ آیا بهتر نیست این پیشنهاد را بگونه‌ای رد کند که برای دربار زننده نباشد و در عین حال بتواند خود و دوستانش را از آسیب مصون نگهدارد؟ اندیشه‌های آشفته‌ای به ذهن ستارخان راه یافت. برای اینکه اغتنام وقت کند، پرسید: «به چه انگیزه والا حضرت و لایعهد مرا که شایستگی نوکری درگاه او را ندارم به خدمت برگزیده‌اند؟ والا حضرت از کجا به یک اسب فروش ساده اینگونه نظر لطف پیدا کرده‌اند؟»

فراش‌باشی دوباره چشمان خود را بهم گذاشت با همان آهنگ پیشین گفت: «الا حضرت شما را سرکرده دلیر جوانان امیرخیزی می‌شناسد. اخبار پیروزی شما را در روزهای سوگواری محرم، بر حریفانتان، به حضورشان عرض کرده‌اند. تصمیم گرفته‌اند شما را مورد توجه قرار دهند. و در شمار خدمتگزاران وفادار خود در آورند.»

ستارخان پیش خود اندیشید: «آیا اخبار شرکت من در بیکار علیه سوداگران غله به‌والاحضرت نرسیده است؟» و کمی لبخند زد و گفت: «من از توجه ویژه‌ی والاحضرت به‌شخص خودم بسیار سرافراز و خرسندم. از این خلعتی که به‌من اعطاء کرده‌اند بسیار سپاسگزارم. اما حقیقت اینست که من شایسته‌ی این نایه‌ی بلندی که والاحضرت اعطا کرده‌اند و مرا مورد مرحمت قرار داده‌اند، نیستم. بنابراین فراشباشی محترم، من این هدیه‌ی گرانبهائی که والاحضرت اعطا کرده‌اند، به‌پاس خدمات بزرگی که شما به‌دولت کرده‌اید به‌خودتان واگذار می‌کنم. من از شما استدعا می‌کنم که به‌عرض والاحضرت برسانید نمی‌توانم این پیشنهاد ایشان را درباره‌ی انجام وظیفه در دربار بپذیرم. خودتان این خلعت گرانبها را قبول کنید.»

فراش‌باشی مانند اینکه ضربتی به‌او وارد آورده باشند، به‌خود پیچیده و جرات نکرد دست به‌بقچه بزند. ستارخان با اصرار تکرار کرد: «خواهش می‌کنم، بفرمایید، بردارید.»

فراش‌باشی به‌نوکر همراهش اشاره کرد. و نمایاند که بقچه را از ستار پذیرفته است. باز هم تعظیم کرد. سرش را بزیر انداخت بگونه‌ای که معلوم نشد چه احساسی به‌او دست داده است. پرسید: «آخرین تصمیمتان اینست؟» ستارخان تأیید کرد و گفت: «آری، این آخرین تصمیم من است.»

دوباره همان تشریفات تکرار شد. بقچه را توی سینی گذاشتند، روی آنرا با روپوش پوشاندند. و سینی را روی سرنوکر قرار دادند. فراش‌باشی با همان شکوه و وفار از جلو و همراهانش بدنبال او از خانه بیرون رفتند.

پس از این دیدار ستارخان هنوز فرصت آنرا نیافته بود که به‌اطاقش برود و درباره‌ی اقدامات بعدیش بیندیشد و تصمیم بگیرد که باقرخان نفس نفس زنان وارد اطاقش شد.

ستارخان با یک نگاه به‌باقرخان همه چیز را فهمید. به‌رفیقش گفت: «بنشین.» و باقرخان که گویا صدای او را نشنید با دستمال عرق چهره‌اش را پاک می‌کرد.

— خوب، چه خبر داری؟ چه روی داده است؟

سرانجام باقرخان گفت: «تو حدس زدی، خبر مهمی دارم. می‌فهمی، همین امروز بامداد تازه از بستر پیاخاسته بودم. به‌من گفتند: فراش‌باشی بانوگری که سینی روی سرش گذاشته وارد خانه شده است، اینها می‌خواهند ترا ببینند....»

— مرا یا ترا؟

— می‌گویم مرا.

ستارخان روی درهم کشید و گفت: «خوب، خوب، فهمیدم... یعنی ولیعهد هدیه‌ای برایت فرستاده است و مقام بلندی برایت پیشنهاد کرده است؟ خوب تو چه کردی، پذیرفتی یا نه؟»

باقرخان با شگفتی ابروانش را بالا کشید و گفت: «تو از کجا می‌دانی؟... آری شغل ریاست نگهبانان زندان را به من پیشنهاد کرده است. شغل مهمی است، اینطور نیست؟... هدیه را پذیرفتم و بهریک از فراشها ۵ تومان انعام دادم. اما درباره پذیرفتن شغل خواهش کردم تا فردا صبر کنند. تصمیم گرفتم با تو و علی دایی مشورت کنم.»

— باقر تو بد کاری نکردی که برای جواب دادن مهلت خواستی. شاید بهتر از من عمل کرده باشی.

— تو از کجا این چیزها را می‌دانی؟

— آخر پیش من هم آمده‌اند.

— تو چی جواب دادی؟

— به عقیده تو چه جوابی داده باشم، خوبست؟

باقرخان همانگونه مانند علی دایی چشمهای خود را نیم بسته کرد و گفت: «ستار، من هم همان جوابی را که تو دادی، خواهم داد.»

ستارخان با ناخشنودی روی در هم کشید و گفت: «تو هم بایستی بدون پرسیدن از من جواب مناسب را داده باشی. قلبت بایستی این جواب را به تو الهام کرده باشد.» باقرخان با شرمندگی خاموشی گزید. سرانجام بر خود چیره شد و گفت: «ستار، می‌دانی، ما از کودکی با هم بزرگ شده‌ایم و همیشه درباره کارهای مهم با هم مشورت می‌کردیم. من به این کار خوگرفته‌ام که درباره کارهای بسیار ساده بدون مشورت تو اقدامی نکنم... نگهبانی زندان، آنهم ریاست نگهبانی، شغل وسوسه‌انگیزیست. من می‌توانستم این پیشنهاد را بپذیرم. اما نخواستم بدون صلاحدید تو کاری را انجام دهم.»

ستارخان دستش را روی شانه باقر نهاد و گفت: «تو به مشورت نیاز داری؟... آخر ما کمیته‌ای داریم. باید با آن مشورت کنیم، هم اکنون تنها نیستیم، دوستانی داریم.

همه ما مسئول اعمال یکدیگریم. ما هم اکنون باید طبق تصمیم کمیته رفتار کنیم.»

خورشید داشت در افق باختر ناپدید می‌گردید. پرتو آفتاب بدشواری راه خود را از میان برگهای انبوه تاکها بسوی پنجره باز می‌کرد. لکه‌های روشن آفتاب بگونه‌ای شگفت‌آور روی زمین و دیوار، روی چهره‌های دوستان سوسو می‌زدند. این لکه‌ها درهم می‌آمیختند، از هم جدا می‌شدند، روشن می‌شدند و دوباره تاریک می‌گردیدند، برگهای درختان در اثر هجوم باد به خود می‌لرزیدند.

علی دایی خپل و چهارشانه در حیاط پدیدار گشت. ستارخان بیدرنگ در را باز کرد و گفت: «علی دایی، تو باید مرد پاکدل و مهربانی باشی.»

— از کجا فهمیدی؟

— آذربایجانها بر این عقیده‌اند؛ اگر درباره کسی گفتگو شود و در این میان آن

کس پیدایش شود، او را آدم بسیار پاکدلی می‌شناسند.
علی دایی چیزی نگفت و چند گام بلند برداشت، نشست، با دقت پیرامونش را نگرست. به انگیزه‌ای لبهایش را در هم فشرد و برخلاف انتظار اعلام داشت: «مطلب از این قرار است... در ظرف همین امروز هر دوی شما باید از تبریز بیرون روید. و اگر به انگیزه‌ای ناگزیر به تأخیر شوید، باید جای امنی را پیدا کنید و در آنجا پنهان گردید و بگونه‌ای عمل کنید که هیچکس نتواند جای شما را پیدا کند. این تصمیم کمیته است.»

ستارخان از شگفتی خشکش زد و رویه باقرخان کرد و گفت: «تو از این دستور چی می‌فهمی؟ علی دایی، چه روی داده است؟»
— تو به فراشها چی جواب دادی؟...

ستارخان در حالیکه بسیار شگفت زده شده بود گفت: «کمیته چگونه از این موضوع آگاه شد؟... چه وقت این جریان را فهمید؟»

علی دایی با شوخی گفت: «کمیته حتی از هر چه شما دوتا در خواب ببینید، آگاه می‌شود» هنگامی که دریافت ستارخان و باقرخان حاضر نیستند با آنها شوخی شود برایشان شرح داد: «آن نوکری که سینی را روی سرش می‌برد، از یاران ما بود. روشن شد؟... اما این که تو پیشنهاد ولیعهد را نپذیرفتی و باقرخان هم جواب را به بعد موکول کرد، این کارها بسیار بجا بوده است. بویژه خوب شد که جواب شما دو تا یک جور نبود. کمیته هر دو را تأیید کرده است. ولیعهد و عمالش می‌دانند چه باید بکنند. می‌خواستند کوشش کنند شما را با رشوه بخرند. و اگر با پیشنهادشان موافقت نکردید شما را زیر نظر نگاهدارند. در هر حال می‌خواستند شما را پیش مردم لجن-مال کنند و چنین بنمایانند، شما به آنها خیانت کرده‌اید.»

ستارخان بدون اینکه سخنی گوید گفته علی دایی را با سر تصدیق کرد و پرسید:
«چرا ما باید از تبریز بیرون رویم یا پنهان شویم؟»

— برای اینکه شما آشکارا با خواسته ولیعهد مخالفت کرده‌اید. هر دوی شما از رهبران برجسته جنبش گرسنگی بینوایان تبریز بودید. آیا می‌پندارید که قائم مقام سلطان در تبریز از این جریان آگاهی ندارد؟

علی صدایش را پایین آورد و آهسته گفت: «علاوه بر این فراشها درباره حمله به کاری هستی نسبت به شما بدگمانند... یعنی، بهتر است هر چه زودتر از نظر ناپدید شوید، پنهان شوید، کمیته ارتباطش را با شما نخواهد برید.» و با آهنگ فرمان افزود: «تو، ستارخان، به خانواده‌ات بگو برای کار سوداگری به تهران می‌روی. و تو، باقرخان، به اهل خانه‌ات اطلاع بده فردا که فراشها برای گرفتن جواب می‌آیند، پیشکشی را پس بدهند و بگویند شما به زنجان مسافرت کرده‌اید.»

باقرخان بالحن اعتراض آمیزی گفت: «مگر می‌شود، اینگونه مانند بزهکاران

زیست؟»

علی دایی با استواری جواب داد: «هنگامی که مصالح پیکار ایجاب کند، چاره‌ای نیست.»

ستارخان زبان به اعتراض گشود و گفت: «باقر تا اندازه‌ای حق دارد. اینگونه زندگی نمی‌تواند بیش از یک هفته بپاید.»

— اگر مصالح عمومی در میان باشد، بایستی تاب آورد. کمیته همه این دشواریها را بررسی کرده است. اگر وضع به همین منوال باشد شما باید دور از این شهر بسر برید.

باقر با خشم گفت: «حتی دور از این شهر، پس تکلیف خانواده ما چیست.»
— نگران نباشید. از خانواده و امواتان، ما مراقبت می‌کنیم. زندگی شما از آن سازمان است. توجه کنید: مردم به شما نیاز دارند و بخاطر آنها باید به اینگونه زندگی تن در دهید.

پیش آمدی که بیدرنک روی داد ثابت کرد کمیته حق داشته است.
در همان شب خانه ستارخان و باقرخان بوسیله فراشها محاصره شد. باقر را نتوانستند گیر بیاورند، او از شهر بیرون رفت و رهسپار زنجان شد. مأموران فقط به این اکتفا کردند که از دارایی او هر چه گرانها بود غارت کنند. اما ستارخان، این شب در خانه مانده بود. او را بازداشت کردند و ربودند.

۱۹

در شهر اردبیل هیچ چیز تازه‌ای بچشم نمی‌خورد. این شهر مانند شهرهای دیگر ایران کثیف و گردآلود و خموده بود. اینجا هم بازار شلوغی داشت که هنگام ظهر سروصدای مؤذنان از آن بلند می‌شد. بینوایان در این شهر با نهایت تنگدستی می‌زیستند و توانگران با ناز و نعمت بسر می‌بردند. تنها چیزی که در اردبیل جالب بنظر می‌رسید دژ نارین قلعه بود. اما از این دژ که ارزش معماری داشت، همیشه با بدی و نفرت یاد می‌شد.

دیوارهای صاف نارین قلعه در حدود ۵۰ متر بلندی داشتند. وجود سه ردیف پنجره‌های کوچک که پشتشان را نرده کشیده بودند، چنین می‌نمایاند که این چهار دیواری عظیم سنگی، سه طبقه است. حیاط‌گشاد درون این دژ را دیوارهای بلندی احاطه کرده بودند. هیچکس باز شدن در بزرگ این حیاط را حتی هفته‌ای یک بار هم، ندیده بود، اما ساکنان خانه‌های نزدیک این دژ اغلب صدای جیغ گوش-خراش لولاهای زنگ زده این در آهنی بزرگ را می‌شنیدند: کمتر شبی بود که ساکن

تازه‌ای به‌نارین قلعه وارد نکنند، یا آنکه زندانی قدیمی‌ای را از آنجا به‌جای نامعلومی نبرند.

سلطانهای قاجار بطورکلی مهمترین بزهکاران سیاسی را در این دژ زندانی می‌کردند. در اینجا حاکمان طاغی و خویشاوندان سلطان که داعیه سلطنت داشتند، زندانی می‌شدند. کمتر کسی از زندانیان می‌توانست از درون دیوارهای نارین قلعه زنده بیرون آید.

در نخستین طبقه زندان نگهبانان می‌زیستند. در سلولهای طبقه دوم اشخاص برجسته-ای که مستقیماً با خود شاه درافتاده و محکوم شده بودند، بسر می‌بردند. در طبقه سوم درون دوسلول بزرگ زندانیان سیاسی دیگر رنج می‌کشیدند.

ستارخان را در طبقه سوم جای دادند. در هر سلول بزرگ از پنجاه تا بیست زندانی را جا می‌دادند- شماره زندانیان این سلولها گاهی کاهش می‌یافت و زمانی افزوده می‌شد. سرنوشت، مردم گوناگونی را از حاملان بیسواد گرفته تا پیشرفته‌ترین و متمدترین افراد کشور به این زندان کشانده بود. گناهیهای زندانیان گوناگون بودند: بعضی تنها از روی بی‌احتیاطی سخنانی علیه شاه و دولت گفته بودند، اما برخی دیگر سالها علیه خود کامگی شاه به‌پیکار برخاسته بودند. بنابراین پندارهای ساکنان این سلولها کاملاً جورواجور بودند: آخرین آرزوی بعضی از این زندانیان ارزان شدن نان و گوشت در بازار و کاهش مالیات بود، برخی از آنان که جداً برای سرنگون کردن شاه اقدام کرده بودند، در سلولهای تاریک نارین قلعه بسر می‌بردند.

روزها و هفته‌ها با آرامی و یکنواختی سپری می‌شوند. زندانیان حق نداشتند اصلاً درباره سیاست بیندیشند و از آن گفتگو کنند. ارتباط با خارج زندان بکلی ممنوع بود. اگر از آنسوی دیوارهای قطور زندان اخباری به‌درون می‌رسید، دارندگان خبر تنها چند تن محدود بودند، و بنابر ملاحظات احتیاط‌کاری، این زندانیان اخبار را تنها به‌رفقای مورد اعتمادشان می‌رساندند.

ستارخان پرتوان و زنده‌دل، بویژه در میان زندانیان روزهای سختی را می‌گذراند بیشتر به‌لحاظ آنکه به‌انجام هیچگونه فعالیتی توانا نبود و با دنیای بیرون پیوستگی‌ای نداشت، بسیار رنج می‌برد. او را چرا زندانی کرده‌اند؟ فرجام این این کار به‌کجا می‌انجامد؟ آیا خانواده‌اش سالم‌اند؟ آیا ممکنست فراشها کمیته انقلابی را تارومار کرده و علی‌ساخلانلی و رفقای دیگرش را نیز به‌زندان انداخته باشند؟ از همه بالاتر این اندیشه ستارخان را رنج می‌داد که احتمالاً فرصت نیافته بود به‌پیکار علیه خود کامگی سلطان ادامه دهد و این‌گونه مانند گذشته دست‌وپا بسته به‌دست دشمن اسیر شده بود. چرا وقت پیدا نکرده بود پایداری کند؟ ... مگر فرستاده برادر مرحومش اسماعیل، تفنگ و چند فشنگ او را برایش نیاورده بود؟ آخر او می‌توانست با این تفنگ به‌نبرد پردازد و دهها فراش را پیش از آنکه به‌زندان

بیفتد از پای درآورد، آنگاه مردن برایش رنج آور نبود. اما اکنون چه؟ ... آن سوگند که بیاد اسماعیل خورده بود که تا جان در تن دارد علیه خانها و سلطان نبرد کند، چه شد؟ آیا این سوگند را عملی کرده است؟ ...

گاهگاهی ستارخان آن اندازه اندوهگین می شد که مانند شیربچه‌ای، دیوانه‌وار از این سر به آن سر سلول می دوید. گاهی بسوی پنجره می شتافت و نرده را بچنگ می گرفت. چشمان اندوهناکش را بسوی آسمان خیره می کرد، گاهی در گوشه‌ای می ایستاد و رویش را بسوی دیوار برمی گرداند، درباره چیزی می اندیشید و با خودش سخن می گفت.

هفته‌ها و ماهها سپری شدند، گویا کسی بیاد ستارخان نبود. او را حتی یک‌بار برای بازجویی فرانخواندند. گویا بکلی فراموشش کرده بودند. و نمی دانست چه گناهی را به گردن او انداخته‌اند و چه کیفری در انتظارش است. بعضی اوقات به زندانیان اجازه داده می شد زیر نظر نگهبانان در بالکن گردش کنند، پیرامون بالکن که در بلندی طبقه سوم قرار داشت دیوارهای بلند دژ بچشم می خوردند در این گردش معمولاً زندانیان نفسی تازه می کردند. در این هنگام می توانستند از هوای آزاد بهره برند. ضمناً ساکنان سلولهای دیگر را ببینند. اما ستارخان هنگام هواخوری هیچگونه آرامشی در خود احساس نمی کرد. دیدن فضای باز از روی بالکن، نمای آسمان و قله‌های کوه‌آتش حسرتش را برای آزادی بیشتر برمی افروخت و براندوهش می افزود.

ستارخان با وجود آشفتگی سختی که احساس می کرد متوجه نبود که یکی از زندانیان با دقت احوال او را زیر نظر دارد. این زندانی در سلول همسایه‌اش می زیست و او را هاشم می نامیدند. آدمی میانسال با اندامی متناسب بود، ریش سیاه کوتاهی داشت و از چشمانش هوشیاری و خرد می بارید. همیشه خونسرد بود و روحیه‌اش عالی بنظر می رسید. بیشتر گفتارهایش آرامش بخش و نوید دهنده بودند، مثلاً می گفت: «دوست من، این بردگی ما که بنظر بی پایان می رسد می دانید تا کی می باید؟ بزودی سپری می شود، در ظرف یک لحظه این ناتوانی و دلخوری با هم دوام نمی یابد، اینهم مانند ابری ناپایدار در کنار افق ناپدید می شود. آیا خوشتر نمی آید این قفل و بند را از در زندان بکشایند؟ و مگر تمام زندگی ما به زندان نمی ماند؟ مثلاً اگر در زندان شکسته شود، آنگاه تو خود را آدمی «آزاد» می پنداری؟ آیا پس از آن همین اوضاع را در پیرامونت نمی بینی؟ بهترین درمان اندوه، دوست من، اعتماد به آینده‌ای درخشان است.»

او یک باره نمی توانست همه چیز را با ستارخان در میان گذارد آخر او بیش از اندازه در اندوه و رنج فرو رفته بود. و نزدیک شدن به او و اینگونه سخن گفتن کاری دشوار بود، با همه اینها ساعتی فرا رسید که هاشم دریافت می تواند با او وارد

گفتگو شود. این گفتگو در یکی از روزهای هواخوری در بالکن رویداد. هاشم به او نزدیک شد و زندانی سالخورده ای را به او نشان داد که بگونه‌ای غیرعادی خونسرد و آرام بود و چهره‌ای شاداب داشت. گفت: «هیچگاه برای شما پیش نیامده است که با این پیرمرد گفتگو کنید؟»

ستارخان به آهنگ نسبتاً تندی جواب داد: «نه، من نمی‌دانم چه وجه اشتراکی میان من و او وجود دارد.»

هاشم لبخندی به لب آورد، بگونه‌ای که دندانهای سفیدش نمایان شدند، و گفت: «می‌اندیشم میان شما و او وجه اشتراکی موجود است. شما تمایل به فعالیت و عمل دارید و او از سودهای عدم فعالیت بهره می‌برد. می‌توان این دو موضوع را با هم پیوند داد و نتیجه گرفت. این پیرمرد سرگذشتی دارد که شنیدنی است. او را می‌شناسید؟»

— من هیچکس را در اینجا نمی‌شناسم.

— این آقای محترم میرزا حسین طبیب است، او پزشک دربار پدر شاه کنونی بوده است. اما به انگیزه اینکه نتوانسته است دمل بیمار محترمش را با موفقیت عمل کند، در اینجا به زندان افتاده است. تقریباً نیم قرن است در این چهاردیواری دژ بسر می‌برد و هیچگونه امیدی به دگرگونی سرنوشتش ندارد. هم‌اکنون میرزا حسین طبیب نودساله است. اما بسیار خردمند و روشن بین است و وجدانش احساس شرمندگی نمی‌کند. او به من وعده داده است تاریخ آموزنده‌ای که مربوط به این دژ است برایم بازگوید. می‌خواهید بشنوید؟

برای چه نشنود؟ هم اکنون که ستارخان وقت کافی دارد؟

پیرمرد محترم سخن را آغاز کرد: «براستی تاریخچه این دژ آموزنده است. شاهزاده جهانگیرمیرزا از سوی شاه به فرمانداری اردبیل رسید، پیش از هر چیز دستور داد ساختمان سه طبقه‌ای را در نارین قلعه بسازند تا گنجایش جا دادن زندانیان بیشتری را داشته باشد. اما سرنوشت، بی‌امان به او نیشخند زد. موضوع این بود: برادر تنی‌اش، محمدمیرزا به تخت شاهی نشست. شاه تازه بدگمان شد که گویا جهانگیرمیرزا داعیه سلطنت ایران را در سر می‌پروراند. فرمان داد تا پایان زندگی او را در نارین قلعه زندانی کنند. زندانی از تصمیم ناجوانمردانه‌ای که درباره‌اش گرفته شده بود، کله کرد و گفت هم‌اکنون «نور خدا را نمی‌بینم» این موضوع را به شاه گزارش دادند. او پیکری را نزد زندانبان دژ فرستاد و فرمان داد فرماندار پیشین اردبیل را کور کنند. شاه گفته بود: «حالا که این بی‌شرف می‌گوید نور خدا را نمی‌بیند، معنی‌اش اینست که نیازی به چشم ندارد. جهانگیرمیرزا بگونه‌ای دلخراش با حال ناپینایی در سلول همین زندان جان سپرد.»

پیرمرد دستی به ریش سفیدش کشید، بالبخند ملایمی به سرگذشت پایان داد و

گفت: «ضرب‌المثل قدیمی مردم را بغاظر آورید که می‌گوید: مواظب باشید خودتان در چاله‌ای که سر راه دیگران می‌کنید، نیفتید. بیدادگری شاهان قاجار بی‌پایان است. برادر به‌روی برادر تیغ می‌کشد پسر آماده است پدرش را خفه کند...»

هاشم به‌گفته او افزود: «پدر خردمند، من می‌پندارم که شاهان دودمانهای دیگر در انجام اینگونه کارهای نامردمی کمتر از دوران قاجار نبوده‌اند. اصلاً داشتن نیروی خودکامه آدم را به‌تباهی می‌کشاند، او را کینه‌توز، انتقام‌جو و بدگمان می‌پروراند. تاریخ شاهان همیشه با خون نوشته شده و سرشار از خیانت و ستمکاری بوده است.»

— هم‌اکنون، پسر، آیا نمی‌اندیشی اگر مردم بتوانند فرمانروایی را از سلطان بگیرند، خوشبخت خواهند شد؟

هاشم جواب داد: «من اطمینان دارم.»

و او با جوشش فراوان گفت که دهقانان و بینوایان شهری چگونه از دولت شاه و خانها رنج می‌برند، زحمتکشان چگونه ناچارند مالیاتها و باجهای توان فرسایی بپردازند.

میرزا حسین طبیب همه این گفته‌ها را شنید اما چهره‌اش همانگونه خونسرد بود و گفت: «داشتن خوشبختی به‌روحیه خود آدم وابسته است. فقط اگر روحیه کسی خراب شود، خوشبختی از او روی برمی‌تابد.»

هاشم با نظر موافق و بگونه احترام‌آمیزی گفت: «همه مردم به‌آموزش و پرورش نیازمندند، اما آقای محترم، هم‌اکنون که مانع از رفتن مردم بمدرسه می‌شوند، چگونه مردم می‌توانند راه پیشرفت را بیمایند؟... چگونه ممکن است با بودن خودکامگی به‌برتری نیروی مردم معتقد شد؟...»

ستارخان در شگفتی فرورفت و پیش خود اندیشید: «او چرا این سخنان را می‌گوید؟ آیا نمی‌فهمد که یک پیرمرد نودساله نمی‌تواند تغییر عقیده دهد؟ آخر این پیرمرد از خیلی پیش، این عقیده را داشته که سرچشمه همه نابسامانیها و تیره‌روزیها فقط دودمان قاجار بوده است و بایستی سلطنت از این دودمان گرفته شود تا ایرانیان بتوانند زندگی آسوده‌ای داشته‌باشند.»

اما ستارخان هرچه بیشتر سخنان هاشم را می‌شنید برایش روشن می‌شد که آشنای تازه‌اش فقط ظاهراً میرزا حسین طبیب را مخاطب قرار داده است. بیشتر اوقات ضمن گفتگو به ستارخان می‌نگریست و دستش را روی شانه او می‌گذاشت، بویژه هنگامی که جملات گستاخانه‌ای درباره پیکار علیه ستمگری و آزاد کردن آذربایجان می‌گفت، چنین می‌کرد. بنظر می‌رسید که او می‌خواست به ستارخان بفهماند پندارهای او را درک می‌کند.

دوستی این دوتن اینگونه آغاز گردید. بیدرنگ پس از این پیوسته با هم به گفتگو می‌پرداختند. ستارخان که گفته‌های هاشم را می‌شنید، اندیشه‌ای به‌درونش راه

یافت. هنگامی که با علی ساخلانلی آمیزش داشت، همتای همین جمله‌ها و واژه‌ها را از زبان او می‌شنید. اندیشید، او در اینجا تنها نیست، در این زندان سنگی، تک و تنها خفه نمی‌شود. سر انجام تاب نیاورد و با نجوی به هاشم گفت: «شما هم به کمیته وابسته بودید؟»

هاشم کمی اندیشید و آرامی جواب داد: «در این پرسش شما، دو واژه اضافی بود: «هم»، «بودید». اگر چنین چیزی را درک کرده بودید نیازی نداشتید بپرسید. مگر عقل و قلبتان این مطلب را به شما الهام نکردند؟»

ستارخان در حالیکه شرمند شده می‌خواست خود را تبرئه کند، گفت: «من می‌خواستم مطمئن شوم، شما بایستی فهمیده باشید... همه اندیشه من اینست—در اینجا، درون چهار دیواری سنگی!» ناگهان چهره‌اش سرخ شد. «من هم اکنون نمی‌توانم بدون پیکار زنده بمانم. خون برادرم مرا به پیکار می‌خواند. من به سلاح برادرم سوگند یاد کرده‌ام از خان و شاه انتقام بکشم. اکنون مرا در اینجا به بند کشیده‌اند. از رفقایم جدا کرده‌اند...»

هاشم گفت: «رفقا همه با شما هستند، حس انتقامجویی و نفرت شما تنها قطره‌ای است از دریای خشم مردم. باید این دریای خشم را بتلاطم درآورد. آنوقت است که امواج پر توانش می‌توانند ریشه خود کامگی را از بن برکنند...»

هنگام شب که همه می‌خوایدند این دوتن با هم گفتگو می‌کردند. از واژه‌هایی که هاشم بر زبان می‌آورد آموذگی، دانش، کاربری و خرد بیرون می‌تراوید. این مرد ضمن سخنانش از هدفها و شیوه‌های رهبری انقلاب گفتگو می‌کرد. ستارخان پس از ماهها آمیزش نزدیک با این مرد درسهای بسیاری آموخت، آگاهی سیاسی و آمادگی‌اش برای خدمت به مردم هرچه بیشتر توان گرفت، برای انجام فعالیت ناشکیبا تر گردید. ستار چند بار به هاشم یادآوری کرد: «این حرفها درست، اما باید وارد عمل شد، شما خودتان این موضوع را به من آموخته‌اید، آخر من چگونه می‌توانم با دست و پای کند و زنجیر شده، نفرت خود را عملاً به مستکاران نشان دهم. رهایی از این بند چگونه ممکن است؟!»

و یکبار هاشم او را به گوشه‌ای کشاند و آهسته گفت: «شکیبا باش. ممکن است در زندان به روی ما باز شود.» از دادن توضیحات بیشتری در این باره خودداری کرد.

پس از چند روز ستارخان دید، مراقب زندان بقچه‌ای را به هاشم داد و ناپدید شد. ستارخان با بی‌تابی از هاشم پرسید. «این بقچه چه بود؟» اما هاشم آنچنان نگاهی نافذ به او انداخت که ستارخان جا خورد و از سخن گفتن خودداری کرد.

بیدرنگ به هر دو آنها اجازه داده شد نیم‌ساعت در حیاط زندان گردش کنند. این بزرگترین گذشت نسبت به زندانی بود—بنظر ستارخان به هیچیک از زندانیان چنین امتیازی

را نداده بودند. و ستارخان به فراست دریافت که نیروی اسرارآمیزی وجود دارد که اینگونه دوستانه به او کمک می‌کند.

روز تابستانی پایان می‌یافت، هنگامی که اینان وارد حیاط شدند پرتو کج آفتاب دیوار بلند دژ را روشن می‌کرد. ستارخان که در هوای آزاد حیاط، ژرف دم می‌زد سرش گیج می‌رفت. در حیاط گل‌وگشاد زندان هیچکس نبود. هیچکس از نگهبانان دیده نمی‌شدند.

هاشم بدون صدا، با گامهای تند به بخش شمال باختری دیوار که سایه دار بود شتافت. این نگرانی و شتاب با حالت زندانی‌ای که فقط بمنظور هواخوری بیرون می‌آید جور در نمی‌آمد. احساسی که ناخودآگاه، و بر خلاف معمول به ستارخان چیره شد قلبش را بسختی به طپش درآورد. ناگهان هاشم پیرامونش را نگرست بسوی دیواری که حیاط زندان را در میان گرفته بود دوید، به پشت سرش نگاه کرد و ستارخان را بدنبال خود خواند. اینان کنار برجستگی سایه‌داری ایستادند. و ستارخان دید که روی دیوار زندان طنابی آویزان است. این طناب تقریباً یک‌متر با زمین فاصله داشت. او صدایی آهسته شنید که گفت: «زود لباست را عوض کن!» ستارخان چنان هیجان زده شده بود که پیش از این بقچه زیر بغل هاشم را ندیده بود.

اینان بیدرنگ لباس زندانیان را از تن درآوردند و لباسی را که شامل یک شلوار نخی و پیراهن گشاد کرباسی بود پوشیدند و قیافه‌حماها را به خود گرفتند.

هاشم با صدای آهسته به ستار فرمان داد: «برویالا!»

ستارخان سرش را تکان داد و آهسته گفت: «نه، من نمی‌توانم. شما بزرگترید، شما

جلوتر بروید!»

هاشم با خشم و خیلی آهسته گفت: «ای، لاجباز! کمیته به من مأموریت داده است شما را آزاد کنم. چگونه دستور کمیته را انجام نمی‌دهی؟» و ستار طناب را گرفت و بالا رفت، مانند گربه بالا می‌خزید و طناب را کم کم بدست می‌گرفت. یک سر دیگر طناب که روی دیوار آویزان بود به در بسته شله بود. هنوز ستارخان در آنسوی دیوار به پایین نپریده بود که هاشم در بالای دیوار پدیدار گردید.

آنها بتندی طناب را جمع کردند و بسوی دره ماهورهای نزدیک شتافتند. اینجا هیچکس نبود و کسی آمد و شد نمی‌کرد و هوا هم کاملاً تاریک شد. بستر دره تدریج پهن می‌گردید. هم‌اکنون ستارخان زیر پایش کوره راهی را دید.

هاشم که از جلو می‌دوید ناگهان ایستاد. تقریباً در پنج قدمی فراریان در سایه بریدگی‌ای، اسبهایی دیده شدند که به درشکه سبکی بسته شده بودند. درشکه‌چی دستش جلو را تکان داد و بسوی راه آمد. هاشم گفت: «بنشین، درشکه‌چی از یاران خودمان است، شما را به جای امنی خواهد رساند و پس از آن به تبریز می‌روید.»

— شما کجا می‌روید؟

— کمیته مأموریت مرا تعیین کرده است. باید به باکو بروم. پوزش می‌خواهم، رفیق. برایت موفقیت آرزو می‌کنم.

همدیگر را سخت در آغوش کشیدند. هاشم در تاریکی ناپدید گردید. ستارخان دیگر این مرد را نماندید. وضعیت هاشم در سازمان انقلابی تبریز بسیار ممتاز بود. او خطرناکترین مأموریتها را انجام می‌داد و هیچگاه نمی‌توانست در یک جا بماند.

علی ساخلانلی خطاب به ستارخان می‌گفت: «آری، آری، نجات دادن تو از زندان کار آسانی نبود. دشواری بزرگ آن بود که جای بازداشت شما را نمی‌دانستیم. بقیه کارها آسان بود. به خواست خدا عشق عمال و مأموران اداره زندان شاه به پول، بمراتب بالاتر از صمیمیتشان نسبت به خود شاه بود... شما از این موضوع گله داشتید که چرا تا دیرزمانی شما را بدون بازجویی و انگیزه در زندان نگاه داشته‌اند؟» علی ساخلانلی در حالیکه پوزخند می‌زد گفت: «اما به عقیده من شما باید از کمیته سپاسگزار باشید که وضع را برای شما اینگونه جور کرد. ممکن بود داوری شما بسیار سریع انجام گیرد. اما عاملان شاه اغلب اصراری ندارند قربانیانی را که شکار می‌کنند بیدرنگ بدار آویزند چون از اینکار سودی نمی‌برند... درباره هاشم نباید اندیشید. او از این نقشی که کمیته برایش تعیین کرده بود بسیار خرسند و حتی سرافراز بود. هاشم مردی آهنین است. به عقاب میماند، عاشق آزادی است. دلسوزی برای اینگونه مردم، توهین به آنهاست، اینان دوستدار خاموشی احترام‌آمیزند. خوب، رفیق، گفتگو بس است... باید برای سرنوشت آینده شما اندیشید.»

ستارخان گفت: «من نمی‌خواهم کمیته مرا در گوشه‌ای تنها پنهان کند و فرمان دهد بیکار دست روی دست بگذارم. من به اندازه کافی بیکاری کشیده‌ام.»

علی ساخلانلی سر تکان داد و گفت: «بیکار نخواهی نشست، مأموریت‌های جالبی در پیش داری، من هم به همراهت خواهم بود. باقر هم با شما می‌آید...»

— باقر؟ او تندرست است و آسیبی ندیده است؟

— همین فردا موضوع را خواهی فهمید.

شب بعد ستارخان و باقرخان همراه بیست‌سوار مسلح تبریز را ترک گفتند. علی ساخلانلی هم با این دسته همراه بود.

۲۰

از رودخانه قتور تا منطقه دواجیک در مسافتی برابر هشت، نه کیلومتر رشته کوه‌های

آلیانته کشیده شده است. در دامنه این رشته کوهها، روستاهای چندی قرار دارد. قله‌های این رشته کوهها تقریباً تمام مدت سال از برف پوشیده‌اند. خط‌الرأس این کوهها مرز ایران و ترکیه را تشکیل می‌دهد. اگر کسی از این رشته کوهها بگذرد در خاک کشور دیگر خواهد بود. در دامنه رشته کوههای آلیانته، در هر دوسو چراگاههای سبز و پربرکتی قرار دارند. دامداران این یا آن سودرست چسبیده به مرز زندگی می‌کنند. هر سال در فصل تابستان در دره‌ها و شیبهای این کوه برای چراندن احشامشان اقامت می‌گزینند.

در طول سالها دولتهای ترک و ایران هیچکدام توجهی به این قسمت از مرز نداشتند. هر دو دولت نسبت به کوچیدن ایلات مرزنشین از این سو به آن سو چشم‌پوشی می‌کردند و این ایلات که با احشامشان از مرز می‌گنشتند آزادی کامل برای عبور داشتند. در این چراگاههای پهناور، هر ایلی منطقه‌ای ویژه خود داشت و احشامش را فقط در همان منطقه می‌چراند. این چراگاهها آن اندازه زیاد و پهناور بودند که میان این ایلات بندرت نزاعی درباره منطقه چرا درمی‌گرفت.

هنگامی که ستارخان در یک روز عاشورا توانست گروهی از کردهای اصیل وفادار را از زندان تبریز برهاند، اخبار این جوانمردی و دلیری او بتندی در میان همه ایلات کرد آن سرزمین اعم از آنهایی که بتازگی کوچ کرده یا آنانی که در همانجا مقیم بودند، پخش شد.

ستارخان آذربایجانی بزودی در میان دامداران کوهستان نامدار گردید و جوانمردی و دلیری او زبانزد همه شد.

از کودکان خردسال گرفته تا پیرمردان سالخورده همه ستارخان و رفیقش باقرخان را بنام می‌شناختند. در میان جوانمردان ساده‌دل مردم کرد کسی یافت نمی‌شد که احساس دوستی و حق‌شناسی از این مردان دلاور در دل نداشته باشد. سرودها و آوازهای ساده و پاکدلانه‌ای بیاد دلیریهای این دوسرد ساخته شد و زبان به زبان همه‌جا پخش گردید.

رهبران و بزرگتران کرد که بهمت ستارخان و باقرخان از زندان آزاد شده بودند بارها فرستادگانی به تبریز فرستادند و این دو تن را برای دیدار به جایگاههای خود خواندند. اینان هم ضمن سپاسگزاری پوزش خواستند و با احترام به دعوت کنندگان جواب دادند که به‌انگیزه گرفتاری کار هم‌اکنون نمی‌توانند حضور یابند و البته پس از فراغت به دیدن آنها خواهند رفت.

منطقه چراگاه احشام رهبر ایل کرد خالی‌کانی، بنام عبدالله‌آقا، تقریباً در پهنه هفت یا هشت ورست^۱ گسترده شده بود، همه‌جای این منطقه را چمنزارهای سبز

۱. ورست معادل ۳۵۰۰ فوت یا ۱۰۰ متر است.

پوشانده بودند. از دریند این منطقه چشمه‌سارهای فراوان آب سرد روان بودند. صخره‌های عظیم روی بخش مهمی از این منطقه، سایه می‌افکندند. دهها سیاه‌چادر که بافاصله‌های پنج‌متر از یکدیگر نصب شده بودند نمای زیبایی به آن منطقه می‌دادند گویی روی مخمل سبزرنگ، گل‌های سیاهی را گلدوزی کرده بودند. در دامنه‌ی خاوری کوه بزرگترین سیاه‌چادر برپا بود و آن به عبدالله‌آقا تعلق داشت. در کنار آن چادرهای خویشاوندانش قرار داشتند. جلو چادر عبدالله‌آقا سه سنگ دودزده بچشم می‌خورد که گویا اینجا کانون پخت و پز خانواده بود. در کنار تپاله‌های دودانگیز همیشه کتری‌هایی که با دود به‌رنگ سیاه درآمده بود قرار داشتند.

در روز آرامش بخشی، عبدالله‌آقا روی نمدی در کنار چادر زیر سایه‌ی خنک صخره‌ای نشسته بود. او تنها نبود. در کنارش کلانتر طایفه همسایه بنام گاله‌آقا نشسته بود. هم‌اکنون این دوتن، آنگونه که ستارخان هنگام رهایی از زندان، آنها را دیده بود، ناتوان و لاغر نبودند. با وجود اینکه مدتی از آزادی‌شان می‌گذشت، اصلاً پیر نشده بودند، بلکه شاداب‌تر و جوان‌تر و نیرومندتر بنظر می‌رسیدند.

لباس‌های عبدالله‌آقا و گاله‌آقا یکسان بودند: دور کلاه‌شان را کیشرا بسته بودند، ارخالقی که تا سینه چین‌دار بود بتن داشتند، شالی پهن به کمر بسته بودند. عبدالله‌آقا به چیزی می‌اندیشید و چپق می‌کشید و با دستش به چوب چپق ورمی رفت و با انگشت شستش محتوی سرچپق را مرتب می‌کرد.

گاله‌آقا، دوربین یک‌چشمی که نزدیک به نیم‌متر درازا داشت جلو چشمش گرفته بود و نماهای کوهستان را تماشا می‌کرد. رودخانه‌ی کف‌آلودی را که از دریند بسوی دشت می‌شتافت می‌نگریست، به‌گوسفندانی که در دامنه‌ی کوه پراکنده بودند چشم می‌انداخت، گله‌گاو را که با آهستگی از رودخانه‌ی پر آب می‌گذشتند نگاه می‌کرد... نمای دوردست را که ایلات همسایه چادر زده بودند می‌نگریست.

این روز بهاری ناگهان پایان یافت. سایه‌ی صخره‌ها درازتر می‌شدند. تاریکی آرام‌آرام به چادرها نزدیک می‌گردید. دوهلم بر آن شدند نمد را به دامنه‌ی صخره نزدیک کنند - سنگ‌هایی که در اثر تابش آفتاب گرم شده بودند گرمی بخش می‌کردند و اینجا روشنتر بود.

گاله‌آقا ناگهان دوربین را به عبدالله‌آقا داد و گفت: «چشم تو تیزبینتر از من است. نگاه کن، بنظر من چنین می‌رسد از سوی دشت سواری بسوی منطقه می‌آید.» عبدالله‌آقا نگاه کرد و با شگفتی گفت: «آقا، مثل اینکه راست می‌گویی. این چه کسی می‌تواند باشد؟»

۱. کیش دستمالی است که کردها دور کلاه یا عرقچین‌شان می‌بندند.

— من از کجا می‌دانم؟ آیا کسی از ما به‌دشت نرفته است؟

— نه، گویا کسی از اینجا بیرون نرفته است.

نیم‌ساعتی گذشت و سوار بتاخت به‌جایگاه اینان نزدیک شد. می‌خواست اسب عرقدار خود را جلو چادر عبدالله‌آقا نگاهدارد. پیرمرد صدا داد: «اهوی! کی اینجاست اسب مهمان را بگیرید و از آن مراقبت کنید!»

جووانی از چادرکناری بیرون جست و به‌سگهایی که به‌تازه وارد ناآشنا حمله می‌کردند، نهیب زد.

توجه جووانان و پیرمردان نخستین بار به‌کارابین کوتاهی که بدوش سوار آویزان بود کشانده شد. سوار از اسب پایین جست. اسب کهر بسیار زیبایش نفس‌نفس می‌زد و کف دهانش به‌روی سینه‌اش می‌ریخت. بنظر می‌رسید که موهایش مانند علفها در بامداد خنک پاییزی بهم چسبیده‌اند.

پیرمردان از جای خود پیا خاستند و آرامی به‌چادر نزدیک شدند.

تازه وارد بیگانه، مانند کسی که به‌خانه خودش وارد شده است، به‌تهدید سگها توجهی نداشت. در حالیکه با حرکت نرمش پاهایش را کمی تکان داد بسوی رهبر ایل شتافت. جوان دهنه اسبش را گرفت و آن را بسوی چمن برد تا کمی بگرداند و عرقش را بخشکاند.

زنان هم‌اکنون در نزدیکی چادر قالی‌گسترده، روی‌قالی چند دسکچه و بالش قرار دادند. کتریهای دود زده را در کنار آتش گذاشتند. جووانی کوزه‌ای را برداشت و بسوی چشمه شتافت تا آب سرد برای شستن دست و روی میهمان آورد.

میهمان پس از انجام سلام و تعارف و احوالپرسی منظور از آمدنش را اینگونه شرح داد: «من از جایگاه کوشا بوداغ می‌آیم. کربلایی فرج کلانتر مرا فرستاده است. او به‌من فرمان داد پیش شما بیایم و گفت: «بیدرنک حرکت کن و به‌عبدالله‌آقا بگو، امروز ستارخان و باقرخان پیش ما به‌کوشا بوداغ آمده‌اند. شب را در اینجا میمانند. فردا بامداد از اینجا راه می‌افتند و نیمروز پیش شما خواهند بود.»

پیرمردان کرد که این خبر را شنیدند از زور شادمانی نمی‌دانستند چه کنند. گاله‌آقا و عبدالله‌آقا به‌یکدیگر نگاه می‌کردند. پس از آن گاله‌آقا فریاد زد: «خدای‌را سپاس می‌گوییم که ما و عبدالله‌آقا به‌آرزوی خودمان رسیدیم!»

عبدالله‌آقا به‌میهمان رو کرد و گفت: «در برابر این خبر خوشی که آوردی باید پیشکشی از من بپذیری. یک میش و بره خوب بتو پیشکش می‌کنم.»

میهمان با حاضر جووانی بیدرنک جواب داد: «آمدن ستارخان و باقرخان به‌سرزمین ما عزیزترین و بزرگترین پاداش است.»

عبدالله‌آقا آهسته دستی به‌شانه میهمان زد و گفت: «جوان، بخاطر این جوابی که دادی یک گوسفند دیگر به‌تو پیشکش می‌کنم.» سپس به‌جووانانی که حاضر بودند

به شرح زیر فرمان داد: «به همه چوپانان و شبانان خبر دهید در همه کوهستان ندا در دهند. فردا همه گرد آیند و از دوستان و برادران، ستارخان و باقرخان پیشواز کنند.»
 گانه آقا گفت: «من هم باید خود را برای پیشواز آماده کنم.»
 عبدالله آقا بیدرنگ گفت: «پیش از پیشواز باید خوراک فراوانی آماده شود و صرف گردد.» کسانی را به چادرش خواند و سپس به پسرش حسن فرمان داد: «برو به مادرت بگو در آماده کردن خوراک شتاب کند.»
 حسن برای انجام دستور پدرش بیرون دوید.
 هنگامی که عده‌ای از کلانتران و نمایندگان روستاها سرگرم صرف غذا بودند، در تمام پهنه کوهستان نداهاى چوپانان بگوش می‌رسید که چندین بار تکرار می‌کردند:
 «او هو... او هو... هو!... ستارخان. او هو!...»
 اینگونه بود که خبر آمدن ستارخان به گوش کوهستانیان رسید.
 ... هنگام بامداد عبدالله آقا خیلی زودتر از معمول از خواب بیدار شد، لباس پوشید و از درون چادر، گوسفندان و گاوهای را که سلانه سلانه به بالا، بسوی چراگاه می‌رفتند، نگریست.

هنوز افق خاور گلگون نشده بود که مه رقیقی روی دره پدیدار گردید.
 نسیم خنک بامدادی این سرود را بگوش می‌رساند—واژه‌های این سرود روشن و شمرده شنیده می‌شدند، گویا با نسیم روانبخش بامداد همپا بودند:
 میهمانی بسوی ما می‌تازد.
 بسوی کوهستان بیراه می‌آید.
 همه جا می‌گویند
 ستارخان بسوی ما می‌تازد.

در روی زمین این خبر پخش شده است.
 اگر قهرمان دلیری پیدا شود
 که از ولیعهد انتقام کشد،
 این ستارخان نامدار است.

عبدالله آقا لبخند زد و پیش خود اندیشید: «چگونه در این فرصت کم سرود ساخته‌اند» گردنش را بالا کشید و کمی سرش را خم کرد، کوشش داشت، خوب این صدای زودگذر را واژه به واژه بشنود. و پیش خود آهسته گفت: «او می‌تواند هر دشمنی را له کند، هر دشمنی را. فقط دشمنانش بسیارند و نیرومند...»
 مردم از چادرها بیرون ریخته و روی چمن‌زارها گرد آمدند. این‌ها توجه عبدالله آقا را بسوی خود کشاند. او به چهره‌های آشنا چشم دوخت و احساس کرد گویا در جهان دیگری می‌زید. امروز همه چیز غیرعادی بود.

زنان، دختران، جوانان همه مانند روزهای عید، خود را آراسته بودند. زیباییان کوهستان، جامه‌های نوبی را که از چیت‌های ارزان بها و رنگارنگ دوخته شده بودند بتن داشتند، آنها به گل‌هایی می‌مانستند که پهنه جلگه سبز را آراسته بودند. مردان با قطارهای پر از فشنگ، تفنگ‌هایشان را به چادر تکیه داده پیرامون کلانتر گرد آمده بودند. همه در انتظار رسیدن فرستاده‌ها از جایگاه دور دست بودند— آخر بنا بود همه ایلات نمایندگانی جهت شرکت در این جشن بفرستند. سواران فراوانی از جایگاه‌های ایلات دیگر بتاخت بسوی چادر عبدالله آقا که میزبان بود می‌آمدند، و ضمن شادباش گفتن، خود را برای پیشواز مهمانان ارجمند آماده می‌کردند. رفته‌رفته شماره سواران فزونی گرفت بگونه‌ای که تمام پیرامون چادرپراز اسب و سوار شد.

عبدالله آقا با صدای بلند فرمان داد: «راه بیفتیم!» دیری نیاید که دسته بزرگی از سواران بسوی دشت رهسپار شدند. اینان جامه‌های رنگارنگ و سلاح‌های گوناگون همراه داشتند.

در آن زمان تفنگ پنج تیر روسی بهترین سلاح بشمار می‌آمد و فقط سه تن از نامدارترین پیشوازانندگان این جور تفنگ را همراه داشتند. اسلحه دیگران تفنگ‌های عثمانی، ورندل و سلاح سرد بود.

اسبها باسانی بتاخت می‌رفتند، نیازی به هی کردن نداشتند. سواران بسوی چمن سیدظاهر رهسپار شدند و به تپه‌ای بی‌نام رسیدند.

خورشید از پشت کوه بالا می‌آمد. از دوردست، روی راه‌لکه‌های سیاهی بچشم خوردند. این سیاهیها رفته‌رفته بزرگتر شدند؛ هم‌اکنون دیگر به شبح نمی‌مانستند. گاله آقا هم با دوربین یک‌چشمی‌اش نمی‌توانست سوارانی را که بجلو می‌تاختند بشناسد.

سرانجام گاله آقا دوربین را از چشم برگرفت و فریاد زد: «آماده شوید.» در ظرف یک دقیقه همه سواران به پیشواز مهمانان تاختند. بی‌درنگ دسته‌های سوار بهم پیوستند.

عبدالله آقا در میان بیست‌سواری که از جلو می‌تاختند، نتوانست بیدرنگ دو میهمان عزیزش را که سالها در انتظار دیدارشان بود بشناسد. هر دو بزرگتر شده بودند و چهره‌هایشان تغییر یافته بود.

ستارخان جامه خاکستری نازکی بتن داشت. دو قطار فشنگ قزاقی به هیکلش آویزان بود. تفنگ کارابین کوتاهی که سرلوله‌اش از بالای شانهاش دیده می‌شد، حمایل کرده بود. پیاپی چکمه ساق بلند بود و کلاه پوست بخارایی بسر داشت. اسب گردن کشیده ستارخان با وجود راه‌پیمایی چند روزه و خستگی در جای خود

می‌رقصید، گوشه‌هایش را مهر می‌کرد، غالباً شیشه می‌کشید و دهنه‌اش را گاز می‌گرفت.

باقرخان چوخته سیاهی به تن داشت، و به کمرش چند ردیف قطار فشنگ بسته بود. به‌شانه‌اش کارابین روسی ویژه سوارنظام، حمایل کرده بود. کردها کوشش داشتند که همراه ستارخان و باقرخان از اسب پیاده شوند. بعضی لجام اسبها را به دیگری می‌دادند و به جلو می‌رفتند. این دو قهرمان، دوست دیرین خود، عبدالله آقا را در آغوش کشیدند. ستارخان همراهانش را سه‌اوشناساند. رئیس ایل هم به نوبه خود کلانتران را به آنها شناساند. همه دوباره سوار اسبهایشان شدند. در طول راه جوانان چابکسواری می‌کردند و به هدفهای متحرک تیر می‌انداختند بعضی کلاه و برخی سیب به هوا پرت می‌کردند. صدای ترق‌ترق تیراندازی، نوای سرناها، شیئه اسبان، فریاد کودکان صدای کف زدنهای ستایش‌آمیز، همه اینها درهم آمیخته و غریو امیدبخشی را در تمام دشت پخش کردند، این غریو به کوهستان باز می‌تایید و نواهای گوناگونی را پدید می‌آورد.

هنگامی که به جایگاه چادرها نزدیک شدند، عبدالله آقا سواره به بلندای کنار چادر بزرگ رفت. مردم دریافتند که رئیس ایل می‌خواهد سخن گوید. ناگهان خاموشی همه جا را فراگرفت. عبدالله آقا با صدای رسا رسماً اعلام داشت: «بچه‌های من، عزیزان من! امروز یکی از سعادت‌بارترین روزهای زندگی ماست. امروز کسی میهمان ماست که به کمک رفیقش رئیس شما را از زندان مرگبار، نجات بخشید. این همان شجاع قهرمانی است که نامش زینت‌بخش سرودهای محلی ماست. هر کس تاکنون او را ندیده است، هم‌اکنون سیمایش را ببیند. این ستارخان است، بر اسب سفیدی سوار است!»

جمعیت در خود جوشید، آوای شادباش بلند شد. اما بایک اشاره عبدالله آقا دوباره خاموشی برقرار گردید، همه خشکشان زد و بدون جنبش سر تا پا گوش شدند. سپس رهبر ایل اشاره به باقرخان کرد و گفت: «و این باقرخان دوست وفادار ستارخان از زمان کودکی است، جوانمردی و دلاوری او هم کمتر از ستارخان نیست.» سرناچیها نوای تهنیت نواختند.

ستارخان نزدیک عبدالله آقا رفت و با عجله نیم‌خیز شد. دوباره خاموشی در جمعیت حکم فرما گردید. همه با دقت به‌همان نگر بستند. گفته‌های او را گاله آقا که زبان آذربایجانی می‌دانست ترجمه می‌کرد. او گفت: «برادران عزیز و حق شناسم! از شما سپاسگزارم که مرا اینگونه با مهر و گرمی می‌پذیرید. ما مدتها آرزو داشتیم که با پاکدلی به دیدارتان بیاییم. خوب می‌دانستیم که کردها مردمی زحمتکش و میهمان نوازند. آنها سرزمین سرسبز کوهستانی خود را می‌پرستند و به آن مهر می‌ورزند.

اما شما همانند ما از ستم بیدادگران رنج می‌کشید. پیکار ما علیه ستمکاری و خودکامگی تاکنون به پیروزی نرسیده، چون میانمان پیوستگی وجود نداشته است. هم‌اکنون برماست که با هم متحد شویم. و من اطمینان دارم روزی خواهد رسید که با درهم شکستن یوغ بردگی ستمکاران کامیاب خواهیم شد و آنها را نابود خواهیم کرد. جاوید باد پیوستگی ما!

صداهایی از میان جمعیت بگوش رسید که می‌گفتند: «ما آماده‌ایم!» ستارخان دستش را بلند کرد و گفت: «برای اینکه آرزوی آزادی ما برآورده شود، علاوه بر پیوستگی و اتحاد، به پیکار جانانه نیاز داریم. من شما را برای انجام چنین پیکاری می‌خوانم.»

— تا پای مرگ با تو خواهیم بود!

عبدالله‌آقا سه‌سنگریزه از مرد کردی که در کنارش ایستاده بود، گرفت یکی را در دست راست و دوتای دیگر را در دست چپش نگهداشت و به ستارخان رو کرد و گفت: «نزد ما هیچ سوگندی مؤثرتر از «سوگند به سه سنگریزه» نیست، من از سوی تمام ایل، پیش تو سوگند یاد می‌کنم و اطمینان می‌دهم تا آخرین قطره خون مان بتو وفادار خواهیم بود.» سپس یک‌باره سه‌سنگریزه‌ها را به زمین انداخت.

هنگامی که سنگریزه‌ها را به زمین می‌انداخت به زبان کردی چیزی گفت. سپس کلانتران دیگر به بالای بلندی آمدند و آنها هم مانند عبدالله‌آقا با سنگریزه همانگونه سوگند یاد کردند.

ستارخان و همراهانش با دیدن این گونه مراسم سوگند به شگفتی فرورفتند، دیگر عبدالله‌آقا تکرار نکرد که سوگند با سه سنگریزه نیرومندترین سوگند کرده‌است. مردم همه با صدای بلند این سوگند را تأیید کردند.

بنا به سنت کردها، محترمترین زنان ایل بایستی به میهمانان عزیز تهنیت می‌گفتند: ستارخان و همراهانش وقت آنرا پیدا نکرده بودند تا از اسب پیاده شوند، زن عبدالله‌آقا به جلوشان شافت و پس از خوشامدگویی میهمانان را به درون چادر خواند.

هم‌اکنون معلوم شد که علی‌دایی هم جزو همراهان ستارخان است. جنگجوی دلیر دیگری بنام نماز هم با اینها بود. عبدالله‌آقا در این هنگام بوسیله ستارخان آگاه شد که این مرد پرتوان و کارآمد در روستای سلخان زاده شده و در نوجوانی به باکو رفته، و جزو کارگران صنعت نفت درآمده است.

نماز با وجود بیسوادی، مردی کاربر و پاکدل بود، با دلیری تمام برای بهتر کردن زندگی کارگران پیکار می‌کرد بگونه‌ای که اعتماد همه کارگران نفت باکو را بسوی خود کشانده بود. او در چند اعتصاب کارگران نفت شرکت داشت. بعدها به سازمان «همت» پیوست و او را برای پیکار به تبریز فرستادند.

ستارخان به عبدالله‌آقا و کلانتران دیگر گوشزد کرد که برای پیکار بخاطر آزادی

سازمان رهبری نیرومندی لازمست و این سازمان باید دارای انضباطی استوار و هدفی روشن باشد. او با اطمینان ثابت کرد که خود کامگی سلطان و عمالش دیر یا زود پایان خواهد یافت. اما خود کامگان و بیدادگران خود به خود و با آرامش مسند قدرت را رها نمی کنند. باید بگونه ای بی امان پیکار نمود و آنها را برانداخت، ممکن است این پیکار درازمدت و سنگین باشد و قربانی فراوانی را دربرداشته باشد.

این گفته ستارخان بنیاد جنبش و آمادگی کردها را برای پیکار علیه خود کامگی بنیان نهاد. بارها کردها علیه سلطان ایران و سلطان عثمانی برای به چنگ آوردن آزادی بپاخواستند. اما چند دستگی ایلات کرد و نیرومندی دشمنان، نتیجه همه این تلاشها را از میان برد.

این جشن پر سروصدا پایان یافت. اما تا آخرین روزها چیزی از میهمان نوازی و مهربانی میزبان کاسته نشد. زمان آن رسیده بود که با کلانتران کرد ملاقات و گفتگو شود.

علی دایی همیشه در بحثهای مهم ستارخان با کردها حضور داشت، اما بندرت وارد گفتگو می شد. او بخوبی می فهمید که میان رفیق جوانش با رهبران و کلانتران ایلات کرد هم پیوستگی و نیک اندیشی متقابل وجود دارد. در این روزها بود که علی دایی در سیمای ستارخان تواناییهایی را یافت که پیش از آن، این چنین نمی پنداشت. فهمید که جوانمردی و بلند همتی او بی همتاست و برای دست یافتن به هدف و گرفتن تصمیم، سرازها نمی شناسد— علی دایی پیشتر هم از این سرشت ستارخان چیزهایی را می دانست. اما چنین سرشت اعتماد پذیری، که استعداد رهبری نیرومند سیاسی و کاردانی در کشاندن افراد پر شور بسوی خود، برای پیکار علیه دشمن را دربرداشت، از کجا در او پدید آمده بود؟

ستارخان هم بنوبه خود می فهمید که کمیته تبریز بیهوده علی دایی را همراه او نفرستاده است. در هر حال او را بسادگی برای همراهی با ستارخان نفرستاده بودند. علی دایی بسیار با نزاکت و محترمانه خط مشی فعالیت های سیاسی ستارخان و باقرخان را معین می کرد. امکان داشت علی دایی دستور دیگری از کمیته دریافت کند. اما ستارخان برای فهمیدن مفاد این دستور شتاب نمی کرد. او به آگاهی کمیته و دوران دیشی علی ساخلانلی اعتماد کامل داشت می دانست همه دستورها بجاست و همه چیز به هنگام روشن خواهد شد. نباید شتاب کرد. کردها می گویند: «شتاب کار را پیچیده تر می کند.»

یک روز عصر ستارخان به علی دایی پیشنهاد کرد تا پیرامون جایگاه گردش کنند. می خواست کمی بیاساید و ضمناً با او مشورت کند. اما هنوز از چادر بزرگ بیرون نرفته بودند که علی دایی دست ستارخان را روی شانه اش حس کرد. او گفت: «نگاه کن، این کیست که بتاخت می آید؟»

سواری از دشت بسوی چادر عبدالله آقا می آمد. او از اسب بلند و سرکشش پیاده نشد و با خشم و نگرانی چیزی به کلانتر ایل گفت. علی دایی نگران شد و گفت: «بیا برگردیم.»

هنگامی که به عبدالله آقا نزدیک شدند او را نگران و حتی رنگ پریده یافتند. او با نگاهی استفهام آمیز و نومیدانه مهمانانش را نگریست.

علی دایی بیدرنک پرسید: «این سوار کیست و چه خبری آورده است؟» کلانتر ایل در حالیکه آهی ژرف کشید گفت: «این نوه من بود. نوکران ایلخان به جایگاه ایل همسایه ما وارد شده اند. بزودی اینجا هم خواهند آمد. با وجود اینکه هنوز زمان بسیاری به سر رسید پرداخت مالیات مانده است اینها از ما مالیات می خواهند که بایستی به خان پردازیم.»

ابروان عبدالله آقا به روی قسمت بالای بینی اش افتادند و برجستگی ای روی استخوان چهره اش بجنبش درآمده در اندیشه اندوهناکی غوطه ور شده بود. پیش خود گفت: «باز این توله سگها پیداشان شد. به اینها چه بگویم؟ مردم کاملاً بینوا و تنگدستند.»

ستارخان نگاهی به چهره باقرخان کرد و این یکی هم علی دایی را نگریست. هر سه زن منظور یکدیگر را فهمیدند.

علی دایی بنا بر عادتی که داشت با صدای آرامی گفت: «عبدالله آقا، می دانی، من در باکو دیده ام که مردم به چنین مهمانان ناخوانده ای مشت و چماق تحویل می دهند.» باقرخان با خونسردی افزود: «حق شان را کف دستشان بگذارید و به جای خودشان روانه شان کنید. هنگامی که موعد پرداخت مالیات رسید، آنوقت شما درباره پرداختن یا نپرداختن آن تصمیم خواهید گرفت.»

عبدالله آقا دوباره آه کشید و گفت: «شما براستی اندرز خوبی به من می دهید... بهتر است به تحصیلدار ایلخان توپوزه ای بزنیم؛ اما ما ضرب المثلی داریم به این مضمون: درخت پیش خود می اندیشد؛ اگر دسته تبر از چوب من درست نمی شد، تیغه فلزی به تنهایی نمی توانست مرا ببرد. شما به نقاط ضعف کردها آشنا نیستید ایلخان ما همیشه تخم جدایی و دورویی را در میان ما کاشته است، او هم نژادان ما را وامی دارد تا مانند دشمنان خونی به روی هم تیغ بکشند. اگر من هم اکنون مالیات نپردازم، آنها بیدرنک یکی از ایلات کرد را علیه من برمی انگیزند— همان ایلی که چندی پیش با ایل من به زدو خورد پرداخت. نتیجه زدو خورد آن شد که قاتل و مقتول همه از میان کردها بودند. بنابراین هر دو ایل ناچارند خونبهای کشتگان را رد و بدل کنند و ضمناً به خان هم جریمه و باج پردازند. نتیجه این ستیز آن شد که هر دو ایل بینوا و ناتوان شدند بدون اینکه هیچ یک سودی از این دشمنی بگیرند. هنگامی که ایلی کاملاً ورشکسته و بیچاره شود و نتواند خود را سرپا نگهدارد، آنرا وادار به غارت

مسلحانه می‌کنند دست نشانندگان رجاله و بیکاره ایلخان که با کاروانهای بازرگانان توانگر به بغداد آمدوشد می‌کنند از قول فقیه^۱ ریش قرمز به اینگونه ایلات تلقین می‌کنند: «بیاد آورید، این گفته پیغمبر است.» یعنی غارت کاروانهای کفار حتی در زمان پیغمبر محمد هم معمول بوده است. می‌گویند: ما این موضوع را از پیش خود به شما نمی‌گوئیم. نباید دستور پیشرو شریعت را فراموش کنید. پیغمبر فرموده است: می‌توانید سر راهها بروید - کاروانها را غارت کنید. فقط از یاد نبرید که سهم ایلخان را از این غنایم بدهید...، مردم ما اینگونه از روی نادانی به خیانت و راهزنی کشانده می‌شوند. و اینان از نادانی این مردم اینگونه بهره می‌برند.» پیرمرد کمی درنگ کرد و سپس گفت: «این را هم بگویم، یکبار قرار بود ما کردها بگونه‌ای استوار بهم پیوندیم، البته شما درباره این مطب چیزهایی را شنیده‌اید. اما پیشامدی شگفت‌آور و حتی اسرارآمیز رویداد... پیش از آنکه اتحاد میان کردهای ایرانی و کردهای عثمانی عملی شود. یکی از فقیهان ما از بغداد به میان ما آمد. مردی بسیار دانشمند بود. با زبانهای عربی، فارسی، ترکی و کردی، بخوبی سخن می‌گفت. مانند بیشتر فقیهان پول‌پرست و آزمند نبود. میان بینوایان پول پخش می‌کرد و خود را هواخواه فرهنگ و یگانگی کردها می‌نمایاند. اما یک جنبه منفی در او وجود داشت. تاکنون هنوز برای ما روشن نشده است به چه انگیزه او در میان ما تخم دورویی می‌کاشت، خلاصه می‌گفتند مردم را به راه نادرست می‌کشاند: کردها را به غارت برمی‌انگیخت، و هنگامی که این فقیه دریافت ایلات کرد می‌خواهند با هم متحد شوند و با زور اسلحه آزادی خود را بچنگ آورند، به ما خیانت کرد. راز ما را پیش دولتهای ایران و عثمانی فاش نمود. همین مسئله انگیزه شکست خیزندگان کرد گردید.»

باقرخان گفت: «شگفت‌آور است. او چه نیازی داشت به مردم خودش خیانت کند!»

ستارخان گفت: «شاید، کسی از پشت پرده او را برمی‌انگیخت و او کورکورانه دستورات خیانت‌انگیز محرک را انجام می‌داد.»
عبدالله‌آقا شانه‌هایش را بی‌لا تکان داد و گفت: «من از این موضوع چیزی نمی‌دانم.»

— او وابسته به چه خانواده‌ای بود؟ چه نام داشت؟

— او را شیخ ابراهیم می‌نامیدند. بیشتر مردم بی‌پرده می‌گفتند، او به کردها نمی‌ماند؛ چشمانش آبی‌رنگ و ریشش قرمز بود. نکبار هنگام تابستان وقتی که در خواب بود، حشره‌ای زهرناک گوش او را گزید. پزشکان ناچار شدند گوشش را

۱. فقیه: پیشوای مذهبی کردهاست (سنی).

ببرند. از آن بعد همیشه با گوش بان‌دیچی شده، دیده می‌شد. باید یادآوری کرد او با زاهدان تفاوت فراوان داشت. بیشتر اوقات بیرون می‌رفت و وقت خود را در کوهها می‌گذراند، آنجا، عبادت می‌کرد. بنظر می‌آید در کوهها نمی‌توان سنگی را یافت که شیخ ابراهیم روی آن سه بار نماز نگذارد باشد.

ستارخان سرش را تکان داد و گفت: «باید برستی در این جریان رازی نهفته باشد. از این شیخ جالب دیگر چه آگاهی‌ای دارید؟ پس از آن چه شد؟»

— هیچکس نمی‌داند. او ناگهان ناپدید شد. فقط ما یک چیز را فهمیدیم: از آن به بعد کردها نتوانستند میان خود یگانگی برقرار کنند.

ستارخان با آهنگی برنده فریاد زد: «این یگانگی باید برقرار شود!»

عبدالله آقا با اندوه جواب داد: «هم اکنون، این کار پیچیده است.»

— به عقیده شما، بزرگترین دشواری چیست؟

— دشواری بزرگ در اینست، هنگامی که میان ایلات کرد جنگ داخلی در می‌گیرد، خون ریخته می‌شود، و پس از آن دشمنی بخاطر خون ادامه می‌یابد.

ستارخان با آهنگی قاطع اعتراض کرد و گفت: «در چنین موردی باید راه چاره‌ای جست. مثلی معروف است که: «خون را نه با خون بلکه با آب باید شست. شما

فقط به من بگویید جایگاه آن ایلی که با شما دشمنی دارد، از اینجا دور است؟»

— جایگاه عثمان داد و کانی را می‌خواهید؟ تقریباً پنج فرسنگ است.

ستارخان مصممانه گفت: «من فردا میهمان او خواهم بود، هم اکنون به شما توصیه می‌کنم تحصیلدار مالیاتی ایلخان را چند روزی معطل کنید و بالعنی مؤدبانه او را به جای خود برگردانید.»

ستارخان که می‌خواست درباره‌ی درستی تصمیمش نظر باقرخان و علی‌دایی را دریابد، به هر دو آنها نگاه کرد.

علی‌دایی بگونه‌ای ستایش‌آمیز سر خود را به نشانه تأیید تکان داد.

ناگهان خبر دیدار میهمانان آذربایجانی از ایل دادوکان در میان کردهای ایل پخش شد. اینان سخت خواهان دیدن آنان بودند. اما به انگیزه دشمنی خونی‌ای که با ایل عبدالله آقا داشتند، به دهنشان نیامده بودند. ضمناً جرات نداشتند تبریزیها را بعنوان میهمان به ایل خود بخوانند. میان دادوکانیها در این باره گفتگوهای فراوانی جریان داشت.

این موضوع خودبه‌خود حل شد. روز بهاری خوشی بود، چراگاهها زیر آفتاب

می درخشیدند. تا هنگام نهار وقت زیادی مانده بود، و عثمان دادوکانی همراه یکی از نزدیکانش از چادر بیرون آمده و در دامنه کوه ایستاده بود، او بسوی راه کم نشیب پایین که گله گوسفند سرگرم چرا بود، رهسپار گردید.

عثمان آقا کوتاه قد و فربه بود و با دشواری راه می پیمود و نفس نفس می زد. در نیمه راه سراسیمی سوار ناآشنایی را دید که از رویرو به پیش می آمد. سوار هنوز به عثمان آقا نرسیده بود که از راه خارج شد و قصد داشت از راه میان بر بسوی چادرهای دادوکانیها رهسپار شود.

عثمان آقا سوار را صدا کرد. او سراسب را برگرداند و به او نزدیک شد. این سوار نماز بود. با احترام تعظیم کرد، به او آگاهی داد که پیامی برای عثمان آقا آورده است. پیرمرد لاغر اندام بلند بالایی که همراه رئیس ایل بود، با دست به مرد چاقی که همراهش بود اشاره کرد و گفت: «این عثمان آقا است.» نماز بیدرنک از اسب پایین جست و از جیب بغلش پاکتی آبی رنگ بیرون آورد و به عثمان آقا داد و گفت: «بفرمایید، این را ستارخان که از تبریز آمده داده است.»

رئیس ایل دادوکانی با سراسیمی پاکت را برگرداند و پرسید: «از ستارخان؟» ضمناً متوجه شد سرپاکت باز است، با بدگمانی نماز را نگریست.

نماز سؤزن عثمان آقا را حدس زد و شرح داد: «ستارخان شفاهاً مضمون نامه را برای من خوانده است و عمداً سرپاکت را نبسته است. او اطمینان نداشته است که در جایگاه ایل شما شخص باسوادی پیدا شود که بتواند این نامه را بخواند. در اینصورت من می توانم درباره آنچه که همشهریم برایتان نوشته است توضیح دهم.»

عثمان آقا لبخند زد و گفت: «او بسیار دوراندیشانه رفتار کرده است. برآستی در جایگاه ایل ما حتی یک آدم باسواد پیدا نمی شود. خوب، بگو ببینم ستارخان برای من چه نوشته است؟ ما بتازگی از آمدن او آگاهی بدست آورده ایم.»

نماز با سنگینی جواب داد: «او نوشته است که می خواهد امشب میهمان عثمان آقا دادوکانی باشد، البته اگر شما با پذیرایی ایشان موافقت فرمائید، خواهند آمد.» عثمان آقا به همراهش نگاه کرد، هردو یکدیگر را نگریستند، پرتو خشنودی و شادی در چشمان هردو درخشیدن گرفت. هردو با هم گفتند: «البته تشریف بیاورند، و پسر، تو هم مهمان ما هستی.»

آنها بسوی چادرها رهسپار شدند. در ضمن راه عثمان آقا پیوسته از ستارخان، باقرخان و دوستانشان سراغ می گرفت و نماز هم با چهره ای شاد و بدون تکلف به او جواب می داد.

بیدرنک این جایگاه هم بجنب و جوش افتاد. دوباره در تمام کوهستان از این تپه به آن تپه، از این صخره به آن صخره، صدای نکره چوپانها بلند شد که می گفتند:

«اهوی... اهوی... میهمانان نامداری از تبریز برای ما می آیند.»
با وجود اینکه این خبر بگونه‌ای ناگهانی به عثمان آقا رسیده بود، تا آنجا که می‌توانست کوشش کرد مراسم پذیرایی‌اش از میهمانان آذربایجانی، کمتر از عبدالله-آقا نباشد.

در اینجا جلوپای اسب ستارگوسفند چاقی را سربریدند و بیدرنگ مردم برای پیشوازش گرد آمدند. تا آخرهای شب سرناچیها می‌نواختند و صدای آواز و پایکوبی در زمین سنگلاخ بگوش می‌رسید.

بامداد روز بعد، پس از صرف صبحانه، گروهی شامل میهمانان و کلانتر بیالای تپه‌بلندی رفتند و از آنجا دورنمای شهرهای خوی و مرند را با علاقه تماشا کردند.

ستارخان و عثمان آقا در جلو و باقرخان و دیگران بدنبال آنها می‌رفتند. عثمان دادوکانی مانند همه کردهای دیگر به مردان دلیر و بدون آزار می‌گذاشت. باوجود اینکه با افراد ایل عبدالله آقا دشمنی داشت، ستارخان که عبدالله-آقا را از سیاهچال زندان نجات داده بود، فراوان احترام می‌گذاشت.

اما در چهره ستارخان سایه نگرانی می‌دید و این موضوع او را هم نگران می‌کرد. «انگیزه این نگرانی چیست؟» این اندیشه عثمان آقا را به‌سوته آورد.

سرانجام دل به دریا زد و پرسید: «مردم ما را چگونه می‌بینید؟ آنها را می‌پسندید؟»
— بسیار خوبند. کردها مردمی پاکدل و مهربانند. اما همین چندی پیش لکه‌های تاریکی در روشنیهای سرشتشان پدید آمده است. این آشفتگی روان مرا سخت آزرده است.

اندیشه آشفته‌ای به درون عثمان آقا راه یافت. می‌خواست بیندازد که عبدالله آقا نتوانسته است پذیرایی گرمی از میهمانان تبریزی بکند. یادآوری کرد: «عبدالله آقا آدم عجیب و غریبی است. من نمی‌خواستم پیش از این چیزی بگویم. شما می‌توانستید بیندیشید که دل من سرشار از کین اوست. من دوست ندارم پشت‌سرکسی بدبگویم...»

ستارخان سرش را جنباند و گفت: «عثمان آقا، شما منظور مرا خوب نفهمیدید. این موضوع باعث شگفتی و دلخوری من نشده است.»
— پس انگیزه دلخوری‌تان چیست؟

— من به این انگیزه رنج می‌برم که میان ایلات کرد، جدایی، دشمنی و حتی خونخواهی حکمفرما شده است. این موضوع هرکسی را که پاکدلانه دوستدار کردها باشد می‌آزارد.

هم‌اکنون عثمان آقا منظور ستارخان را می‌فهمید. او به زمین چشم دوخت و با آهنگ سنگینی گفت: «این راست است. بدبختانه آتش کین درون کردها را می‌سوزاند این دشمنیها همه ایلات کرد را به نابودی می‌کشاند. و دشمن مشترکمان از کینه‌ورزی

میان ما سود می‌برد. هر زمان لازم بداند ایلات ما را بهم می‌اندازد و خون‌ریزی پیاپی می‌کند و آسایشمان را می‌گیرد.»

ستارخان دنبال سخن او را گرفت و گفت: «تا آنجا که من می‌فهمم، اگر هر یک از ایلات کرد دامهایشان را در چراگاه ویژه خودشان بچرانند و این چراگاهها بنابه صلاحدید خود کلانترها بخشبندی شود و هنگام بروز اختلاف بدون مراجعه به ایلخان، خود کلانتران و سران ایل موضوع را حل کنند، در اینصورت دشمنی میان ایلات از میان می‌رود و یگانگی کردها پابرجا می‌شود، چنین نیست؟»

عثمان آقا خود اعتراف کرد و گفت: «آری، آری، من هم اینگونه می‌اندیشم.»

— پس. چرا از هم اکنون به دشمنی خود با ایل عبدالله آقا پایان نمی‌دهید؟

— این بسیار خوبست. اما موضوع خوبیهای کشته‌های دوطرف چه می‌شود؟ این خوبیها دست کم بیشتر از صد سرگوسفند می‌شود، حال آنکه من و عبدالله آقا هیچکدام استطاعت پرداخت چنین غرامتی را نداریم.

ستارخان ناگهان مطلبی بخاطرش آمد و پرسید: «بفرمایید، تاکنون به تحصیلداران ایلخان مالیات پرداخته‌اید؟»

— نه، همین روزها باید گرد آوریم و تسلیم کنیم. چرا می‌پرسید؟

— می‌خواهم بدانم امسال باید چند رأس گوسفند بفروشید تا بتوانید مالیات ایلخان را بپردازید؟

— دست کم، ۱۲۰ رأس گوسفند.

— این گوسفندها را از کجا می‌دهید؟

— از مردم می‌گیریم.

— بهتر نیست این گوسفندها را به خونخواهان ایل مخالف مثلا ایل عبدالله آقا بدهید، و عبدالله آقا هم بنوبه خود همین معامله را با ایل شما بکند؟

عثمان آقا کمی اندیشید و سپس سرش را بلند کرد و پرسید: «به تحصیلدار ایلخان چه بدهیم؟»

ستارخان در حالیکه مشتش را گره کرد جواب داد:

— این! نترسید! قاجارها چنان نیروی را ندارند که علیه اتحاد نیرومند ایلهای کرد پیاپی خیزند. وظیفه هر مرد نیرومندیست که مردمش را دوست بدارد، و از ناتوانی دشمن بهره ببرد. بنظر من چنین می‌رسد که اگر شما و عبدالله آقا توصیه مرا بکار بندید، دشمنی و کینه میانتان پایان خواهد یافت. خون را نه با خون، بلکه با آب باید شست. رفتار شما برای طوایف و ایلات دیگر سرمشق خواهد بود. تمام کردستان از رویه شما پیروی خواهند کرد.

پس از دودلی طولانی، عثمان آقا ستارخان را آگاه کرد که بایستی با کلانتران دیگر مشورت کند و فردا جواب خواهد داد. با این تصمیم توافق حاصل شد.

هنگامی که ستارخان به جایگاه عبدالله آقا بازگشت. باقرخان انتظارش را می کشید و او را آگاه کرد که علی ساخلانلی به تبریز حرکت کرده است، و اضافه کرد: «پیکری از سوی کمیته دنبالش آمد و او پیش از رهسپاری، به ما توصیه کرد که کاملاً احتیاط کنیم و هشیار باشیم، درباره هر شخصی که از سوی دشت می آید تحقیق کافی کنیم و ببینیم از جاسوسان دولت نباشد. او همچنین گفت که اتحاد کردها اهمیت فراوان دارد و باید روی آن حساب کرد. این موضوع به نیروی ما می افزاید. و افزود که ما بدون دستور تبریز اینجا را ترک نکنیم.»

عبدالله آقا از پرداخت مالیات به تحصیلدار ایلخان طفره رفت. بنا به صلاحدید ستارخان گوسفندان جمع آوری شده از افراد ایل بعنوان خونهها، به خویشاوندان کشته های جنگ ایل عثمان آقا داده شد. این نخستین گام برای آشتی بود. صلح میان ایلات کرد امکان پذیر گردید.

عثمان آقا هم اطلاع داد که آماده آشتی است.

عبدالله آقا از این خبر بسیار خشنود شد. او بیدرنگ خود را آماده کرد. تا از میهمانان جشن آشتی کنان پذیرایی کند.

در جایگاه عبدالله آقا جوش و خروش فراوانی بچشم می خورد دختران، جوانان، زنان که سکه های سیمین و مسین به لچکها و چارقد های خود آویزان کرده بودند، با شادمانی خود را برای پذیرایی میهمانان آماده می کردند و جلو چادرها رقصهای دسته جمعی و بازیهای محلی آغاز شد.

دیوارهای چادر بزرگ را برداشته و روی کف زمینش نمد و قالی گسترده کردند. زن و عروس عبدالله آقا با زنانی دیگر به کتریها و سماورهایی که از آنها بخار بلند می شد و جلو چادر قرار داشتند رسیدگی می کردند.

میهمانان بایستی هنگام نیمروز وارد می شدند و در جلو چادر بزرگ بایستی مراسم آشتی کنان انجام می گرفت. ستارخان با باقرخان و عبدالله آقا با کلانتران دیگر در چادر بزرگ نشسته بودند. جلو این چادر همه مردم جایگاه گرد آمدند. نوازندگان پیوسته آهنگ می نواختند، جوانان بدون احساس خستگی می رقصیدند. چهره نوازندگان از زور هیجان سرخ شده بود.

در این روز، چوپانها، گله ها و ربه ها را برای چرا بیرون بردند و اینان هم در شادی همگانی شرکت داشتند.

روی صخره ای که پشت چادر قرار داشت دیده بانی نشسته بود. او مراقب راه بود. این دیده بان که در بلندی صخره نگهبانی می داد وقت خود را بیهوده از دست نداد بانوای نی لبکی که صدایش از پایین می آمد هم آواز شد.

اما هنگامی که داشت آهنگ سرود «تندتر، بزمن» را همراه نی لبک می خواند، ناگهان ساکت شد. پایین پرید و با صدای بلند نعره زد: «آمدند!»

در یک لحظه هياهو خاموش شد، رقاصان که ژستهای گوناگون گرفته بودند، همانگونه بیحرکت در جای ماندند. تماشاچیان که با نوای آهنگ برای رقاصان دست می‌زدند، دستشان همانگونه در هوا ماند.
— آمدند!

همه از چادرها بیرون ریختند، ازدحام کردند، و به‌راه چشم دوختند. در طول راه، گروه بزرگی از سواران زن و مرد بتاخت می‌آمدند و صدای بم‌سم اسبهایشان بگوش می‌رسید.

نوازندگان گویا از حالت گیجی بیرون آمدند و ابزار خود را رها کردند. همه به پیشواز نورسیدگان شتافتند.

هم اکنون تازه واردان و پیشوازکنندگان رو بروی هم ایستادند.

لحظه دشواری فرا رسید. این لحظه هم سخت و هم دلهره‌آور بود.

در این خاموشی محض صدای زدن قلبهای مردمی که آنجا ایستاده بودند شنیده می‌شد. انتظار هراسناکی مردم رامی‌آزرد. این دوایل که تاکنون دشمن خونی یگدیگر بودند چگونه با هم برخورد می‌کنند؟ اینان که سالها با هم کین می‌ورزیدند و چند بار دستشان به‌خون همدیگر آلوده شده بود چه خواهند کرد؟ کدام سو نخست خاموشی را می‌شکند و دست‌آشتی و دوستی را بسوی دیگری دراز می‌کند؟

این امکان وجود داشت که افرادی کینه‌توز دیگران را به‌ستیز برانگیزند. و آنوقت در یک لحظه هر دوطرف با اسلحه به‌جان هم می‌افتادند، تیغه‌های خنجر در هوا برق می‌زد، غرش تیراندازی فضا را پر می‌کرد و سرزمین ایل عبدالله‌آقا یک بار دیگر به‌خون رنگین می‌گردید.

ستارخان که فهمید ممکن است هیجان به‌اوج خود برسد، صبر را بیش از این جایز ندانست.

جلو رفت به‌عبدالله‌آقا و عثمان آقا نزدیک شد، هر دو را بسوی خود کشید، دست ایشان را بهم داد و گفت: «من دستهای شما و اعتماد شما را بهم پیوند می‌دهم، باشد که تمام ایلات کردستان دست بدست هم بدهند. باشد که این یگانگی قرن‌ها بپاید و در طول تاریخ پایدار باشد. همه کردها باید پایه این یگانگی را که انگیزه نیکبختی است هر چه بیشتر استوار گردانند.

گفتار ستارخان به‌زبان آذربایجانی بود و برخی از شنوندگان آنرا نمی‌فهمیدند. برای آنکه هیجان شنوندگان فرو نشیند گاله‌آقا واژه به‌واژه این گفته‌ها را ترجمه کرد.

عبدالله‌آقا و عثمان آقا به‌چهره یگدیگر نگاه کردند، ناگهان با هیجان یگدیگر را به‌آغوش کشیدند و سروروی هم را بوسیدند. کردهای دیگر هر دو ایل هم یگدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند، پیرمرد با پیرمرد، زن بازن و جوان با جوان. بسیاری به‌گریه افتادند، جوانان خم شدند گویی کفش‌شان را درست می‌کنند. مردان

دستهایشان را جلو چشمتان آوردند. گویی دور را نگاه می کنند. سلمانی خوشمزه و شلوغ که معمولاً در تمام جشنها نقش دلچک را بازی می کرد و پایش را روی پای این و آن می گذاشت و به این ترتیب می خواست جلب توجه کند، سخت به مردم خیره شد و بانگ زد: «همدیگر را ببوسید، شادی کنید، اشکها را پاک کنید!» او این بار از هر زمان دیگر شادتر بود. بنظر می رسید نوازندگان در انتظار چنین چیزی بودند تا آهنگ رقص بنوازند.

اینان آهنگ رقص نواختند. جوانان نیرومند آستینها را ورمالیدند کمربندها را تنگ بستند و دایره وار ایستادند و به پایکوبی پرداختند. اما در چادر بزرگ که باقالی و نمد فرش شده بود، رفته رفته کلانتران هردو ایل نشستند.

زنان سینه های مسین را کنار دیگها آوردند و ته هر سینی را یک قرص نان لواش نازک گذاشتند و سپس روی آنرا پلو کشیدند. لابلای پلو از قطعات گوشت فراوان پر بود. روی قاب پلو روغن آب شده فراوان ریختند.

جلو هر سه نفر میهمان یک سینی بزرگ گذاشتند. تقریباً پشت هر سینی یک نفر پیشخدمت کوزه بدست ایستاده بود. هر کس دلش می خواست، دوغ بسیار سردی را که با آب چشمه کوه درست شده بود می نوشید. هنگامی که به بزرگتران چای می دادند جوانان و زنان سرگرم غذا خوردن شدند. و آنان پس از پایان غذا از چادر بیرون رفتند و به بازی و رقص پرداختند.

هم اکنون خورشید به پشت کوه می رفت و عثمان آقا خواهش کرد که اسبهای میهمانان را بیاورند.

هنگامی که دادوکانیها بیرون می رفتند در چمنزار جلو چادر بزرگ همه احشام ایل - گله های گوسفند، گاو و حتی گله اسب ایستاده بودند. ستارخان نمی توانست منظور از این کار را بفهمد.

عبدالله آقا، مانند اینکه شگفتی ستارخان را متوجه نشد، دستی به سبیلهای سفیدش کشید و گفت: میهمانان عزیز، استدعا می کنم، هر چه می خواهید برگزینید!» ستارخان نگاه جوایبی به عثمان آقا کرد، و او بآرامی برایش شرح داد: «نزد کردها میهمان از برادرتی نزدیکتر است. بنابراین اینان آنچه دارند در اختیار ما می گذارند. و مهمان هم باید چیزی برگزیند و بردارد. اگر چیزی نبرد به سبزیان توهین کرده است.» عثمان آقا برای خود یک گاو و یک بز نر که موهای سفیدش تا روی زمین آویزان بودند، برگزید.

خبرآشتی ایلهای عبدالله آقا و دادوکانی و دوستی رهبران آنها در تمام خاک کردستان پخش گردید. این پیشامد کلانتران ایلهای و طایفه های دیگر را برانگیخت تا از این نمونه سرمشق گیرند و دست از دشمنی با یکدیگر بردارند. ضرب المثل معروف

«آدم بد می‌ستیزد و آدم خوب آشتی می‌کند» ورد زبان همه مردم کردستان گردید.

۲۲

هم‌اکنون ناچاریم از گفتار درباره ستارخان و باقرخان چشم‌پوشیم و به‌زمانی برگردیم که تقریباً این سرگذشت آغاز شده است.

این پیشامد در تابستان سال ۱۸۸۸ (۱۲۶۷ ه. ش.) روی داد. در این روزها ناصرالدین‌شاه که مردی خودکامه بود بر ایران سلطنت می‌کرد و جانشین او، یعنی شاه آینده، مظفرالدین میرزا، بنابه رسم قاجاریه، در پایه‌والیگری بایستی در تبریز جای می‌گزید و بنام ولیعهد نامیده می‌شد.

سپیده‌دم شادی آفرینی بود. سپیدی روز برتریگی شب چیره شده بود و آفتاب راه خود را از میان نرمه ابرهای نارنجی رنگ باز می‌کرد، روستای بزرگ یام و پشت بام گبندی شکل کاروانسرای شاه‌عباسی قدیمی را روشن می‌کرد. گاری پستی چهار اسب‌ای که شب را در کاروانسرا مانده بود، بسوی باختر راه افتاد.

راه سرازیری بود و اسبها باسانی یراقهای سنگین‌شان را حمل می‌کردند. روی چاله‌چوله و سنگهای میان راه چرخهای گاری بالا می‌جهیدند و آنرا بتلاطم می‌انداختند. مسافران در اثر تکان‌گاری بهم می‌خوردند. از دنبال‌گاری گرد و خاک غلیظی به‌هوا می‌خاست. چاروادارهای کاروانهایی که از روبرو می‌آمدند بصدای زنگوله‌های گاری پستی آشنا بودند. اسب‌سواران و پیاده‌ها خود را کنار می‌کشیدند و به‌گاری چهار اسب پستی راه می‌دادند.

مسافت زیادی تا تبریز نمانده بود. آخرین ایستگاه‌گاری، روستای بزرگ صوفیان بود. در اینجا معمولاً اسبها را عوض می‌کردند و سپس گاری بدون ایست به‌مرکز آذربایجان ایران رهسپار می‌شد. دلجان طبق برنامه بایستی نیمروز به تبریز می‌رسید.

در این گاری علاوه بر ارابه‌ران و مأمور پست، چهار مسافر دیگر سرنشین بودند. از لباس دوتا از آنها پیدا بود که کشاورزانی آسوده‌اند. اینان در تمام راه، خاموش در بخش عقب‌گاری نشسته بودند. دوتای دیگر، جایگاه جلو، یعنی پشت‌سر ارابه‌ران را اشغال کرده بودند، این دوتن پیوسته با هم گفتگو می‌کردند. یکی از اینها لباس نیمداری به‌فرم اروپایی پوشیده بود و کلاه‌گردی به‌سر داشت. چهره‌اش شاداب و شکفته بود، سیل‌های سیاه و پرپشت و دنباله تاب داده‌ای داشت، موهای سیاهش او را بیش از سی‌سال نمی‌نمایاند. مسافر کناریش بلندبالا و چهارشانه بود و پیشانی بلندی داشت. با عینکی که بچشم زده بود موقر و سنگین بنظر می‌رسید اما جوانتر از مسافر کناریش بود. از سرداری ماهوتی آجیده شده و عبای ارزان‌قیمتش چنین

بنظر می‌رسید که فرزند بازرگانی است. دم به دم عینکش را برمی‌داشت و پاک می‌کرد. با چهره‌ای اندوهناک به راه چاله چوله‌دار، به بیابان بی‌آب و علفی که در دوسوی جاده گسترده شده بود می‌نگریست، و بیشتر اوقات آهی ژرف می‌کشید. سرانجام از دیدن این نماها تاب نیاورد و بادلخوری گفت: «آخ، دوباره همان آتش است و همان کاسه. در ظرف این ده سال هیچ دگرگونی‌ای پدید نیامده است.»

همراه مستترش باشگفتی گفت: «یعنی شما ده سال تمام است که زادگاه‌تان را ندیده‌اید؟»

— آری، درست ده سال.

— استدعا می‌کنم از من فرنجید. برای بیشتر ما مسلمانهای تبریز بیگانگان مهربانترند. از آنها پول بیشتری درمی‌آید.

مرد جوان بآرامی اعتراض کرد و گفت: «من به کار بازرگانی علاقه‌ای ندارم.»

— پس در ظرف این ده سال که در خارج بودی چه آموختی؟

— نه سال درس خواندم و سال دهم برای کارآموزی در رشتهٔ درسی‌ام مسافرت کردم.

— اگر جسارت نمی‌کنم، خواهش دارم بفرمایید در کجا درس خوانده‌اید؟

— در بیروت.

— در بیروت؟! چه دور! برادر کوچک من برای تحصیل به ایروان رفت. اما این درس خواندنش چه سودی دارد؟ برگشت...» هنوز سخنش را پایان نرسانده بود سرش را با ناامیدی تکان داد.

مسافر عینکی بیدرنگ پرسید: «خوب، چه کرد؟... می‌خواستید چه بگویید؟»

— هیچ، فقط می‌خواستم بگویم: هر شخص درس خوانده‌ای از خارج به تبریز برگردد سرگردان و بیکار می‌ماند. سرانجام راضی شدیم مانند من و پدرم به کار جواهرفروشی پردازد، اما اومیهمانخانه‌ای دایر کرد، حالا هر روز باید از عیاشان و رهگذران و بیکاران پذیرایی کند.

همراهش با بی‌اعتمادی خندید و گفت: «اهمیتی ندارد، اداره کردن میهمانخانه که عیبی ندارد.»

— اما اگر تحصیل کرده‌های ما در اینجا کاری پیدا نکنند چه بایستی بکنند؟ مثلاً شما چه می‌کنید؟

— من راست و پوست کنده به شما می‌گویم، می‌خواهم تمام تلاش خود را برای پیشرفت فرهنگ و خوشبختی مردم بکار برم.

— برای شما آرزوی کامیابی می‌کنم. اما در چنین موردی مسلمانان تبریز نخستین پیشنهادی که به شما می‌کنند اینست: «اگر صدایت خوبست، قرآن بخوان.»

مرد جوان چهره‌اش را بگونه‌ای نمایاند که گویا این سخن ریشخندآمیز همسفرش

را نفهمیده است. دوباره عینکش را برداشت و پاک کردن آنرا آغاز کرد. دوساعت تمام اینان در راه پر از دست‌انداز تکان خوردند. سپس دلیران جلو در بزرگ کاروانسرای صوفیان ایستاد.

خادمان بیدرنگ اسبها را از گاری باز کردند. مسافران از گاری پیاده شدند و گرد و خاکی که روی لباسهایشان نشسته بود، تکاندند.

در چایخانه باز شد. ملای جوانی که گویا به پیشواز مسافری آمده بود جلو در پدیدار گردید. با دقت مسافران را نگرست و بیدرنگ کسی را که می‌خواست یافت. جلو پرید و مسافر عینکی را به آغوش کشید. با خشنودی فریاد زد: «وای حسن. خال اوغلی! چه بزرگ شده‌ای! به زور شناختمت!»

مسافر جواب داد: «اهو، تو هم بسیار عوض شده‌ای!»
پسر خاله‌ها پس از روبوسی از هم احوال‌پرسی کردند: «رسیدن بخیر، انشاءالله بدنگذشته است؟»

— خوب، بگو بینم چگونه زندگی می‌کنی؟
— چه بگویم... بیدرنگ پس از آنکه تو به بیروت رفتی، مرا برای تحصیل به قم فرستادند. یکسال است که به تبریز برگشته‌ام. هم‌اکنون بین... یک نیمچه سلا از آب درآمده‌ام.

با ناراحتی به عمامه‌اش اشاره کرد.

— چه روی داده؟ تو که از کودکی از کارهای دینی خوشت نمی‌آمد.
— ای، حسن خال اوغلی، چاره‌ای نداشتم جز آنکه عقیده‌ام را عوض کنم. صبر کن، صبر کن!...

پیشواز کننده پس کشید. باشگفتی به ریش تراشیده و موهای بلند سر فارغ التحصیل بیروت نگاه کرد و با شرمندگی زیر لب گفت: «گویا پدرت می‌دانست تو با این بال به تبریز وارد می‌شوی، بهمین انگیزه مرا به پیشواز فرستاد. روی چانه‌ات حتی یک مو دیده نمی‌شود. این خیلی بد است، خال اوغلی... با ریشت نمی‌شود کاری کرد، باید صبر کنی تا موهای صورتت بلند شود. اما، دور از شما، یال را می‌توان از بیخ زد. یا به درون چایخانه برویم. اینجا سلمانی هست. او بیدرنگ کارت را می‌کند.»

حسن لبخند زد و گفت: «یعنی موضوع این اندازه مهم است؟»

— آری، آری، بسیار لازمست. برای اینکه پدرت در پیش مردم کوچک نشود باید بیدرنگ سرت را بتراشی و عمامه سرت بگذاری، چون در بیرون تحصیلات عالی کرده‌ای و برگشته‌ای این شکل لباس پوشیدن برای او افتخارآمیز خواهد بود. تنها با این تغییر لباس و چهره می‌توانی به شهر ما وارد شوی.

۱. خاله اوغلی - : پسر خاله.

— چرا اینهمه سخت می‌گیری؟

— آخر در تبریز تنها لوطیان و لامذهبان موهایشان را اینگونه نگاه می‌دارند. اگر موهایت را نتراشی آنوقت مردم ترا کافر و مرتد می‌شناسند. آنگاه کسی به دیدنت نمی‌آید و به تو اعتنایی نمی‌کند.

عمامه و لباس گل‌وگشاد خود را به حسن نشان داد و گفت: «مردم ما به این لباس احترام می‌گذارند.»

میرزا حسن با خشم اعتراض کرد و گفت: «من برای این درس نخوانده‌ام که مردم را با اوهام مذهبی بفرییم. آرزوی من اینست که در زمینه فرهنگ و آموزش کار کنم.»

— این عمامه مانع انجام تصمیم تو نخواهد شد. پندار همگانی مردم چنین است. باید هم‌رنگ جماعت شد. شب، هنگامی که دوستان به دیدنت می‌آیند، چه مانعی دارد، شما را در قیافه علمای اسلامی ببینند. نه با این ریخت عجیب و غریب.

میرزا حسن در حالیکه می‌لرزید با لبخند گفت: «این گفتار تو مرا به شگفت انداخته است.»

سپس میرزا حسن به سکوت اندیشناکی فرورفت و پیش خود اندیشید: از نخستین روزی که آهنگ رهسپاری به تبریز را کرده‌است، ضمن راه به گردش یکنواخت چرخهای گاری نگاه کردی و پیش خود اندیشیده‌است: «آیا در خانه چگونه انتظاری از من دارند؟ آیا دگرگونی‌ای در وضع زندگی ما پدید آمده یا همانگونه مانند پیش است؟ اگر من در راه خلست به فرهنگ ناکام شدم، چه می‌شود؟ باید این عمامه بصران ناکس را که زیر ظاهر حق بجانب پنهان شده‌اند و مانند عنکبوت درون تارهایشان در انتظار شکارند رسوا کرد. اگر برای اینکار زحمت طولانی و پشتکار لازم باشد، من آماده‌ام. حتی اگر لازم باشد خودم عمامه به سر بگذارم تا مردم به سخنانم گوش کنند، این کار را خواهم کرد. فقط باید کاری کنم که صدایم به گوش مردم برسد. تنها با گفتن «شراب» آدم‌بست نمی‌شود. باید نخستین گام را برای رسیدن به این هدف بزرگ برداشت.»

این مرد تحصیلکرده جوان از نخستین روزی که آهنگ تبریز را کرد چنین می‌اندیشید. و اینگونه آرزوی آموزش و پرورش مردم را داشت. و اگر در سرراهش دشواریهایی پدید می‌آمد، آماده بود آنها را با دلیری از میان ببرد.

میرزا حسن دست ملای جوان را گرفت و گفت: «برویم برادر عزیز. سلمانی کجاست؟»

استاد سلمانی هنوز کارش را تمام نکرده بود که مأمور پست سرش را از بیرون به داخل پنجره باز چایخانه کرد و گفت: «آقایان مسافران، پست آماده رفتن است. خواهش می‌کنم تشریف بیاورید!»

در تبریز روی پل رودخانه آجی چای پیشوازکنندگان ییشماری در انتظار بودند. دوستان جوان، خویشاوندان سیرزاحسن و همسایگان و آشنایان نیز حضور داشتند. سیرزاحسن در طی تقریباً دهسالی که به کار تحصیل می پرداخت از تمام اماکن متبرکه دیدن کرده و به زیارت مرقد پیغمبر مشرف شده بود. مگر می شد به دیدن چنین مرد محترمی با وجود جوانیش نرفت؟ باید رفت و مشمول فیض پروردگار شد. میرزا-حسن از گاری پستی پیاده شد و با همراهانش پیاده وارد شهر گردید.

دیری نپایید که پدر سیرزاحسن از درون خانه به پیشوازش آمد. جلو در خانه طبق معمول گوسفندی را سربردند، پشم این گوسفند با رنگ قرمز رنگ شده بود. از روز بعد دیدار آغاز گردید. خویشاوندان، دوستان، همسایگان و بسیاری از اشخاص کنجکاو بدیدنش آمدند. از بامداد تا عصر، خانه پر از میهمان بود. به هر کدام از اینها بایستی تعارف کرد.

یک روز صبح زود، هنگامی که خورشید هنوز به گنبد مسجد نتاییده بود، سیرزاحسن و پدرش روی قالیچه ای که کنار حیاط گسترده شده بود، نشسته و سرگرم خوردن صبحانه بودند. پس از آنکه خدمتکار سفره را جمع کرد پدرش پرسید: «خوب، امروز باید برای بازدید بروید. می خواهید زودتر از همه به بازدید چه کسی بروید؟»

— پدر عزیزم، راستش را بخواهید، نمی دانم. شما چه صلاح می دانید؟
— باید آشکارا بگویم: اگر می خواهید در آینده ملا شوید، پیش از هر چیز باید به چهره های روحانی احترام بگذارید.
— پدر! توجه فرمایید، دیشب به شما گفتم و امروز هم دوباره می گویم. من نمی خواهم خادم دینی یا روحانی باشم.

— پس می خواهید خود را به چه کاری سرگرم کنید؟
— اجازه بدهید. می خواهم به کار مدرسه و آموزش و پرورش بپردازم.
— یعنی می خواهید به مسجد بروید و کودکان را درس یاد بدهید؟
— نه، در مسجد نه، من تصمیم گرفته ام مدرسه بازکنم و با اصول و روش نو و علمی تدریس کنم.

— آه، می خواهید مدرسه خصوصی باز کنید؟!
— آری، می خواهم کودکان را باروش نو پرورانم. جوانان پیشروی را پرورش دهم که با دلسوزی، رنجهای مردم را درک کنند، و از پس افتادگی آنها اندوهگین شوند، و سوادآموزی را در میان همگان رایج کنند.

پیرمرد به گلدانی که گلهايش تازه شکفته شده بود، نگاه کرد و به اندیشه فرو رفت. هنگامی که پسرش چنین آرزویی را داشت، چه می توانست بکند؟ اما برای پیکار ناساوی با عناصر هواخواه اوهام و بی سوادى، با مسلمان نمایان خشک و بد اندیش، نیروی شگرفی لازم بود. بیادش آمد که پیرمرد باید تلاش همه جانبه ای را

آغاز کند. او در تمام زندگیش آرام بسر برده بود، و این آرامش در سایه همین وضع موجود بود. اما در درون به فرهنگ و آموزش نوین هم مهر می‌ورزید، برای کمک به فرزندش آمادگی داشت. این تضاد اندیشه‌ها او را می‌آزرد. در اثر تجربه شخصی معتقد شده بود که اگر پشتیبان معتبر و متنفذی پیدا نکند، پسرش بی‌گمان در انجام منظورش ناکام خواهد شد. دشمنان تازه‌ای در برابرش خودنمایی خواهند کرد— اینها ملاحای پر جنجال و حاجیه‌های خشک و متعصب‌اند، اینان تلاش خواهند کرد با دروغ و ریا نتیجه تلاشهای حسن را از میان ببرند، از همان روزهای نخست درختی را که او تازه بنشانده از ریشه بر خواهند کند. آری، حتماً باید پشتیبان جستجو کرد.

پدر تا دیرزمانی اندیشید و سپس سرش را بلند کرد و گفت: «فرزند، من بخوبی از پندار نیکت آگاه شدم و آماده‌ام نه فقط با گفتار بلکه با کردار از تو پشتیبانی کنم، اما برای اینکه چنین کار بزرگی انجام گیرد، ما علاوه بر پول به پشتیبان متنفذ نیازمندیم. خوب، اینها را از کجا در یابیم؟ فرض کنیم من همه‌گونه به تو کمک کردم، این کافی نیست. باید همفکرانی برای خودت پیدا کنی اینها به ما کمک خواهند کرد. ما اگر مدرسه را باز کنیم، بایستی از میان تبریزی‌های روشنفکر تحصیل کرده و سرشناس کسی را پیدا کنیم که سمت سرپرستی این مدرسه را به عهده گیرد. اما چنین چهره‌ای را چگونه و از کجا پیدا کنیم؟ نکند دوباره ناچار شوی مدرسه را در مسجد دایر کنی و زبان عربی و آیات قرآن را به کودکان یاد دهی؟ پس این مدرسه تو چه می‌شود؟»

سیرزاحسن با آهنگ استواری جواب داد: «پدر، من درباره این موضوع اندیشیده‌ام مهم اینست که کودکان درس مرا بفهمند. برای این منظور تصمیم گرفته‌ام، وضع را بگونه‌ای جور کنم که به زبان آذربایجانی درس داده شود.»

— این بسیار جالب است. اما تکرار می‌کنم، کتاب درسی از کجا می‌آوری؟
— بخشی از کتابهای لازم را خودم تهیه می‌کنم. دیگران هم چیزی را در اختیارم می‌گذارند.

پدر در حالیکه مات شده بود، پرسید: «آیا این کتابهای تو آماده‌اند؟! تو می‌توانی آنها را گردآوری؟ فرزند، خدا به تو توفیق بدهد! انشاءالله! در اینصورت... آیا مجتهد بزرگ تبریز یا چهره‌های سرشناس دیگر را نمی‌خواهی ببینی؟ آیا به سراغ آنها نمی‌روی؟ من سفارشنامه‌ای به شخص پیشکار ولیعهد مظفرالدین خواهم نوشت، خود ولیعهد پیرو محافظه کار است. اما پیشکارش، امین‌الدوله نسبت به عناصر پیشرفته و روشنفکر خوشبین است، اگر چه این پندارش را با کسی در میان نمی‌گذارد و پیش خودش نهان مانده است. اگر او با پشتیبانی از شما روی موافق نشان دهد، می‌توان گفت کار شما درست شده است.»

— پدر بهتر نیست با هم برویم؟
پیرمرد در حالیکه اندیشید با آهنگ موافق گفت: «ممکن است، بی‌گمان نباید

این کار را سرسری پنداشت.»

امین‌الدوله پیشکار ولیعهد آنوقت شصتسال داشت. اما دارای اندیشه‌ای روشن بود و به مردم تحصیلکرده و اقدامات آنها ارج می‌گذاشت. او مانند همه مسلمانان با ایمان، نماز را، بهنگام می‌خواند و هر روز بامداد زود برمی‌خاست و خود را برای عبادت آماده می‌کرد. سپس لباس می‌پوشید و چندساعتی در خانه کار می‌کرد، و نزدیکیهای نیمروز در دربار حاضر می‌شد تا با ولیعهد، مظفرالدین به کارهای مهم دولتی رسیدگی کند.

میرزا حسن، همراه پدرش به دیدن این مرد غیرعادی رفت.

امین‌الدوله پشت میزگرد کوچکی زیر سایه درخت سایه‌داری در حیاط نشسته بود، جلوش قلم و دوات و کاغذ گذاشته بود. تقریباً دوازده پیش درباره بازگشت میرزا حسن از بیروت آگاه شده بود—مقامات دولتی در تبریز از همه اینگونه رویدادها آگاه می‌شدند. پیشکار ولیعهد با دیدن میهمانان پناخاست، با چهره‌ای دوستانه دستشان را فشرد، به نوکری که ایستاده بود فرمان داد دوصندلی بیاورد.

پس از مبادله سلام و تعارف و احوالپرسی، فارغ‌التحصیل جوان از زیر عبایش قلمی عاجی که رویش با بلور تزیین شده بود و صندوقچه کوچک خاتمکاری زیبایی بیرون آورد و ضمن اینکه سرفروید آورد آنها را روی میز جلو امین‌الدوله گذاشت. پدر بآرامی لبخند زد و شرح داد: «این پیشکشی ناچیز را میرزا حسن از بیروت برای شما آورده است.»

پیشکار ولیعهد به این پیشکشی نگاه کرد، آنرا بگونه‌ای بدست گرفت که گویا می‌خواست بنویسد، و گفت: «بینید چه اندازه تفاوت میان این قلم خودنویس که از عاج و بلور ساخته شده با این قلم‌نی سرتراشیده است. بهمن نسبت مردم بینوا و نادان ما با مردم تحصیلکرده و با فرهنگ خارجی فرق دارند. من امیدوارم که میرزا حسن همانگونه که نوشت افزار دبیرخانه مرا نو کرده است، بتواند زندگی معنوی مردم را بهبود بخشد.»

پدر حسن جواب داد: «حضرت اشرف. اگر به خود زحمت دهید و از اقدامات سودمند پسرم پشتیبانی کنید، بسیار سپاسگزار خواهم بود. او قصد دارد در تبریز مدرسه‌ای غیرمذهبی باروش نو بگشاید. و بعدها تحصیل در این گونه مدارس را در تمام تبریز رایج کند، او آماده شده است درس را به زبان مادری آذربایجانی به شاگردان یاد دهد. هر دوی ما امیدواریم که این پندار با نظریات حضرت اشرف هماهنگ خواهد بود.»

امین‌الدوله در حالیکه به هیجان آمده بود به این پدر و پسر نگاه کرد و گفت:
«مدرسه با روش نوین؟ اینگونه است؟!»
— آری، حسن می‌خواهد چنین کند.

پیشکار ولیعهد جواب داد: من نه تنها به اینکار کمک می‌کنم، بلکه آماده هستم هزینه خوراک و پوشاک دانش‌آموزان را شخصاً بپردازم. من نوه‌های خودم را زودتر از همه به این مدرسه خواهم فرستاد.

میرزاحسن جرأت کرد و پرسید: «اما روحانیون در برابر گشایش چنین مدرسه‌ای چه واکنشی نشان خواهند داد؟»

امین‌الدوله نگاهی پرمعنی به فارغ‌التحصیل جوان کرد و گفت: «روحانیون؟... کوشش می‌کنیم که والا حضرت ولیعهد شخصاً سرپرستی این مدرسه را به عهده گیرند، بگمانم همین یک اقدام برای رفع مزاحمت روحانیون کافی باشد. هر چه زودتر این کار سودمند را آغاز کنید، و به‌ثمر برسانید.» با این جمله مطلب را پایان داد.

در این سال در تبریز می‌گفتند که مدرسه‌ای غیردینی در ششکلان باز می‌شود. این شایعه غیرعملی و فرضی بنظر می‌آمد. بسیاری از مردم به دیدن خانه‌ای که بالای سردرش تابلو «مدرسه رشديه» نصب بود، می‌رفتند.

برخلاف انتظار میرزاحسن، شمار بسیاری دانش‌آموز داوطلب تحصیل در این مدرسه شدند. دانش‌آموزان دارای یونیفورم مشخص بودند، روی نیمکت می‌نشستند. رسم معمول مکتبخانه‌ها را که دانش‌آموزان روی زمین می‌نشستند، کنار گذاشتند. درسها را با برنامه گسترده‌ای به زبان آذربایجانی می‌آموختند. تنبیه بدنی ممنوع شد. هنگام تنفس، به کودکان صبحانه رایگان می‌دادند.

روشنفکران، بویژه جوانان این اقدام دلیرانه فرهنگی را می‌ستودند. اما ملاها و چهره‌های محافظه‌کار از آن کینه‌توزانه یاد می‌کردند و برای میرزاحسن و شاگردانش خط و نشان می‌کشیدند، به‌شاگردان و خانواده‌هایشان هشدار می‌دادند که با این کارشان خشم پروردگار را برانگیخته‌اند. ملاها جداً وارد کار شدند. گروهی از طلاب علوم دینی که وابسته به خانواده‌های توانگر بودند، آماده شدند به‌مدرسه هجوم آورند، آنجا را ویران کنند و ساکنانش را بکشند. میرزاحسن لازم دانست که موقتاً کار را تعطیل کند.

با وجود وخامت اوضاع، امین‌الدوله به‌وعده‌ای که داده بود وفا کرد و این اقدام باعث اعتبار مدرسه نوین‌آورد گردید. او ولیعهد را متقاعد کرد که سرپرستی مستقیم این مدرسه را بپذیرد تا حیثیت و وجهه ولایتعهد در میان مردم آذربایجان بالا رود. برای ملاها و متعصبان لازم آمد از حملات خود بکاهند. ضمناً چهره‌های بلندپایه دولت بر آن شدند کودکان خود را با روش اروپایی به تحصیل وادار کنند. میرزاحسن در تبریز نامدار گردید. به‌او و به‌مدرسه‌اش که در محله ششکلان قرار داشت لقب رشديه داده شد. نام دوم میرزاحسن «رشديه» گردید، میرزاحسن بر آن شد مدرسه‌های دیگری را به‌همین نام در شهرهای دیگر استان تبریز بگشاید.

اما زمان گذشت، و نهال دانشی که او کاشته بود آنگونه که آرزو داشت به ثمر نرسید. در مدرسه‌های نوپنیا فقط جوانان وابسته به خانواده‌های آسوده به درس خواندن سرگرم شدند. بیشتر کودکان مانند پیش نزد ملاها درس می‌خواندند یا بیسواد می‌ماندند. آیا چند سال وقت لازم بود تا میرزا حسن رشديه بتواند نفوذ خود را در تمام آذربایجان و حتی سرتاسر ایران گسترش دهد؟ آیا دگرگونی معنوی و مادی مردم از راه نفوذ فرهنگ و آموزش در مردم کشور ایران، به این زودیها امکان‌پذیر بود؟ آخر این مردم نیازمند بودند سایه شوم خودکامگی، هر چه زود تر از سرشان کم شود، تا کمتر رنج بکشند.

در این میان به بیداد عمال دولت، زورگویی و لجام‌گسیختگی استعمارگران بیگانه در ایران نیز افزوده شده بود. دهقانان ورشکسته و بینوا روستاهای خود را رها می‌کردند و بیشترشان از گرسنگی می‌مردند. مردم معمولی شهرها هم وضعی بهتر از آنها نداشتند. نهالی را که حسن رشديه نخستین بار در ایران کاشته بود، تنها در محله ششکلان تبریز، جوانه‌زدن آغاز کرده بود. و این چندان اثری در دگرگونی اوضاع جاری ایران نداشت دیگر در کلاسهای درس میرزا حسن آن جنب‌وجوش پیشین دیده نمی‌شد. خود میرزا حسن هم چندان اعتقادی به اقدامات خود نداشت و امیدی به پیشرفت کارش احساس نمی‌کرد.

حسن رشديه با دودلی دشواریهای خود را با پشتیبانش، امین‌الدوله در میان گذاشت. او با شرمندگی و شگفتی گفت: «از دست من چه کاری ساخته است؟ بی‌گمان کشور نیازمند به دگرگونی گسترده‌ایست. اما من تنها پیشکار ولیعهد هستم. امکان‌اتم محدود است. اگر گاهی به توصیه‌های نیک من گوش دهد، تصمیم او از استان تبریز آنسوتر نافذ نیست، علاوه بر این والا حضرت مظفرالدین میرزا پیر است و عقیده‌اش بیشتر به ناپایداری می‌گراید، دهها مشاور بدخواه او را بد راهی می‌دهند. از طرفی بیشتر مسائل باید با تصویب شاه ایران اعلیحضرت ناصرالدین شاه حل شود، او تنها به خود می‌اندیشد و می‌خواهد موقعیتش را هر چه بیشتر پابرجا کند نظریات ولیعهد سالخورده، فرمانروای تبریز روی اراده و تصمیم او چه اثری می‌تواند داشته باشد؟»

حسن رشديه در برابر گفته‌های امین‌الدوله نتوانست چیزی بگوید. دلخور و نگران دریا ولیعهد را ترک کرد.

تنها دوستان، همفکران و معلمان مدرسه نوپنیا باقی مانده بودند. با اینان ممکن بود پاکدلانه‌تر و بی‌پروا تر گفتگو کرد. از این پس بیشتر سروصداها از درون چهار دیواریهای «مدرسه‌های رشديه» بگوش می‌رسید. این صداها از حلقوم جوانان پیشرفته برمی‌خاست. سخنانی که اینان می‌گفتند همه خشم‌آمیز و تند بودند — ورد زبان سخنرانان، خودکامگی، آزمندی سلطان و ولیعهدش بود. پیرامون حسن-

رشدیه گروهی از روشنفکران اندیشمند و دلیر و یک پارچه گرد آمدند. پیوستگی اینان بر بنیان سیاسی یا حزبی استوار نبود، اما بگونه‌ای محفل وار گرد هم می‌آمدند و نقطه نظرهایشان کم و پیش هماهنگ بودند.

با اینهمه تخمی که حسن رشدیه کاشته بود، جوانه زدن آغاز کرد. خود حسن- رشدیه هم چگونگی این پیشرفت را پیش‌بینی نمی‌کرد. او فقط هدف ساده‌ای را در جلو خود مجسم کرده بود. این مرد پیش از این نمی‌دانست که صدایش در کوهستان می‌پیچد و بازتاب آن چنان نیرومند خواهد شد که همه‌جا را به لرزه درخواهد آورد و ممکنست باعث فروریختگی و ویرانی گردد.

۲۳

در ماه مه ۱۸۹۸ (اردیبهشت ۱۲۷۵ - ه. ش.) در تهران رویداد مهمی پیش آمد. میرزا رضا کرمانی به ضرب گلوله طپانچه، ناصرالدین‌شاه را که نزدیک نیم‌قرن بر ایران فرمانروایی می‌کرد کشت.

ناصرالدین‌شاه در دوره فرمانرواییش دروازه‌های ایران را در برابر نفوذ و سرمایه‌های بیگانه گشود. کشیدن نخستین راه‌آهن در کشور، حفر نخستین چاه‌نفت، امتیاز تنباکو، جمع‌آوری درآمد گمرک، تأسیس بانک‌شاهنشاهی همه اینها بدست بیگانگان افتاد. کارهای اصلی مردم ایران بطور کلی بدست بیگانگان اداره می‌شد و کمتر کاری بود که بدست ایرانی و با وسایل ایرانی بگردد.

پس از کشته شدن ناصرالدین‌شاه، مظفرالدین‌میرزای ولیعهد از تبریز به تهران آمد و پادشاهی خود را بر ایران اعلام داشت. هیچ‌چیز از جلوس او به تخت‌شاهی، جلوگیری نکرد. شاه تازه بیدرنگ امین‌الدوله را که در تبریز پیشکارش بود به تهران خواند، به او لقب اتابک اعظم اعطا کرد و در عین حال سمت نخست‌وزیری ایران را به او داد.

امین‌الدوله که به این پایه بلند رسید، همچنان هواخواه اصلاحات فرهنگی و آموزشی مردم بود. او بانگرانی دریافت که در پایتخت کشور حتی یک مدرسه با روش نوین وجود ندارد. آنگاه او هم به‌نوبه خود میرزا حسن رشدیه راه به تهران فراخواند و بنیانگذاری مدرسه‌های نوین را در تهران به او سپرد.

خبر این اقدام در سرتاسر کشور پخش گردید. بازرگانان، چندتن از اربابان روشنفکر، صاحبان کارگاه‌های بزرگ، و بطور کلی همه افراد توانگر کشور و بخشی از مأموران دولت، همه، اصلاحات آموزشی و فرهنگی را ستودند. اینان می‌فهمیدند که ایران نیازمند به روشنفکر و کارشناس ایرانی است. بدون داشتن مدارس غیرمذهبی،

تربیت پزشکی و مهندس و حقوقدان ایرانی امکان پذیر نبود. میرزا حسن نخستین کسی بود که مدرسه‌ای را با روش نوین، در تهران بنیان نهاد. اما این مدرسه گنجایش آنرا نداشت تا از همه خواستاران رفع نیاز کند. مدرسه‌های دیگری از اینگونه، نه تنها در تهران بلکه در شهرستانها هم گشایش یافتند.

بنظر رسید که هم‌اکنون کارها رو برآه شده است. اما بدبختانه همان ماجرای تبریز، در سرتاسر خاک ایران تکرار گردید. میرزا حسن رشديه با چشم خود می‌دید که بیشتر کودکان خانواده‌های توانگر در مدرسه‌های نو بنیاد درس می‌خوانند. اما توده مردم همانگونه گرفتار عفريت نادانی و بیسوادی هستند، برای کودکان بینوایان امکان تهیه پوشاک و کفش نبود تا چه رسد که وسائل تحصیلشان آماده گردد. در خانواده باربر و عمله تهرانی گاهگاهی نان خالی پیدا نمی‌شد تا چه رسد به اینکه سرپرست خانه درباره کتاب و نوشت افزار کودک کانش بیندیشد.

میرزا حسن رشديه از مدتها پیش فهمیده بود که به تنهایی کاری از دستش ساخته نیست و برای پیشبرد منظورش باید از همفکرانش کمک بخواهد و با آنها متحد شود. تهران، نسبت به شهرهای دیگر ایران بزرگ بود. بی‌گمان، مردم پیشرفته و روشنفکر در اینجا بیش از تبریز یافت می‌شدند؛ تماس اروپاییان با افراد تحصیلکرده تهرانی همه‌جانبه بود. میرزا حسن طبق معمول افراد روشنفکر و پیشرفته را پیرامون خود گردآورد. اینان در محفلهایی که گرد می‌آمدند درباره اوضاع کشور بحث و مناظره می‌کردند. برای همه روشن شد که ایران علاوه بر بنیانگذاری مدرسه‌های نوین، نیازمند به اصلاحات اقتصادی و نوسازی همه‌جانبه فرهنگی است. گمان نمی‌رود در آن زمان اینان درباره پیکار سیاسی چیزی می‌اندیشیدند. آخر علیه چه کسی پیکار کنند؟ نخست‌وزیر که خودش هواخواه پیشرفت فرهنگ است. زمانی که در تبریز بود روی ولیعهد نفوذ فراوان داشت خوب، چرا هم‌اکنون این کار را نکند؟ مگر نه اینست که همان مظفرالدین میرزا هم‌اکنون شاه شده است، با یک واژه می‌تواند سرنوشت رعیت را تعیین کند. بگذار این بار وضع بگونه‌ای جور شود که این واژه بخیر و صلاح مردم تمام گردد.

میرزا حسن رشديه چندین بار به پشتیبانش (نخست‌وزیر) مراجعه کرد و وضع پریشان مردم بینوا را برایش شرح داد. کوشش داشت رهبران کشور را متوجه اصلاحاتی اقتصادی، ولو اندک، در سرتاسر کشور نماید.

اگر امین‌الدوله پیشتر در تبریز رک‌وراست درباره محدود بودن امکاناتش سخن به میان می‌آورد و عقیده ناپایدار ولیعهد پیر را انگیزه آن می‌دانست. هم‌اکنون انگیزه‌های تازه‌ای را به میان کشید و از انجام خواست میرزا حسن سرباز زد. او با احتیاط یادآوری می‌کرد که شاه در اثر پیری و بیماری توان آنرا ندارد که حتی برای انجام اصلاحات جزئی تصمیم بگیرد. باید منتظر زمانی بود که فرمانروای تواناتر و

مصمتری زمام امور را بدست گیرد.

مهمتر از همه، نخست‌وزیر اشاره کرد که هم‌اکنون نفوذ او روی شاه کاملاً مشکوک است، چنان بنظر می‌رسید که ماندن او در پست نخست‌وزیری ناپایدار است.

مظفرالدین‌شاه همینکه به پایه شاهی رسید، عملاً زیر فشار وزیران و مشاوران مرتجع، پیش از بیش روش رسوای خود کامانه و محافظه کارانه را در پیش گرفت. عناصر مرتجع داخلی و عمال مالی کشورهای بیگانه و نمایندگانشان سرانجام پیروز شدند. شاه‌امین‌الدوله را از پست نخست‌وزیری برکنار کرد و امین‌السلطان را به این سمت برگزید. این شخص نماینده مرتجعترین گروه‌های ایران، دست‌نشانده کمپانیها و باندهای بیگانه بود و برای فروش همه ثروت ملی به‌اینان آمادگی داشت. پس از یک‌سال، شاه با میانجیگری نخست‌وزیر تازه، امین‌السلطان، در برابر واگذاری بخشی از درآمد ملی ایران به تزار روس، مبلغ ۲۱ میلیون روبل پول از دولت روس وام گرفت. شاه ضمن ابراز خرسندی با این پول به اروپا رهسپار گردید، به امید اینکه این گردش به او توان بخشد و انگیزه بهبودیش شود. چند میلیون روبل از این پول به جیب نخست‌وزیر سرازیر شد و باقی برای هزینه سفر شاهنشاه حیف و میل گردید.

این راز پنهان نماند. شایعه ریخت‌وپاشها و ولخرجیهای دولت در سرتاسر ایران پخش گردید و خشم نیرومند وجوشان مردم را برانگیخت. روزنامه‌های تهران بنام «ثریا» و «جبل‌المتین» به خود اجازه دادند تا حملات کوبنده‌ای را علیه دولت آغاز کنند. در این روزنامه‌ها مقاله‌های رسواکننده‌ای پخش و دسیسه‌های امین‌السلطان کاملاً افشاء گردیدند.

در این زمان میرزا حسن رشديه با دخترهای این روزنامه‌ها ارتباط داشت و مطالب جالبی برای گنجاندن در مقاله‌های این روزنامه‌ها گرد می‌آورد. این ضربت سخت به عناصر ارتجاعی، روحیه و چهره‌های روشنفکر و پیشرفته را توان بخشید. نخست‌وزیر فرمان داد روزنامه‌هایی را که علیه او چیز نوشته بودند توقیف کنند. اما در این هنگام میرزا حسن و چندتن از عناصر مترقی تهران اعلامیه‌ای صادر و پخش کردند که در آن به کارهای خیانت‌بار امین‌السلطان داغ‌ننگ می‌زدند از شاه خواستند، که دارودسته شیادان و مرتجعان را از پیرامون خود براند. این شب‌نامه‌ها در تمام پایتخت پخش شد و خشم مردم تهران را هر چه بیشتر برانگیخت. در اثر اقدامات نخست‌وزیر میان شاه و رعایایش جدایی افتاد. ندای حق‌خواهانه عناصر مترقی هم مانند ناله دادخواهانه بینوایان گرسنه بگوش شاه نمی‌رسید.

۱. در بهار سال ۱۲۷۸ (ش. ۵) این رویداد پیش آمد.

در این هنگام حسن‌رشدیه مانند بسیاری از روشنفکران دیگر خیال خامی را در سر می‌پروراند. او گمان می‌کرد که تنها شاه در مورد این نابسامانیها و تیره‌روزیهای مردم گناهی ندارد، بلکه وزیران و مشاوران خیانتکارش انگیزه همه این آشفتگیها هستند. باید تلاش کرد که ناله‌های آزردهای آزردهگان بگوش خود شاه برسد - آنوقت حق پیروز خواهد شد. به این انگیزه بود که عناصر پیشرفته در جستجوی وسیله‌ای بودند تا در خود شاه نفوذ کنند.

میرزا حسن پس از بررسی وضع مردم خود را به یکی از مجتهدان متنفذ که وعظش مورد پسند همه مردم بود، نزدیک کرد. این مجتهد سید عبدالله بهبهانی بود. وی در میان توده وسیع مسلمانان و بیشتر ملاحایی که پیوند خود را از مردم معمولی نگسسته بودند و بسادگی به نیروی دین‌ایمان داشتند، محبوبیت فراوان داشت. در پشت سر این ملاحا هزاران هزار مردم مسلمان قرار داشتند که آرامش راستین را در دین اسلام جستجو می‌کردند. خود سید عبدالله امیدوار بود نفوذ رهبران دین روی کارگزاران بلند پایه دولت مؤثر واقع شود. ممکنست این دونیرو را با هم سازگار کرد. فقط هم - اکنون باید گستاخانه‌تر به نارواییها و گمراهیهای دولت تاخت...

یکی دیگر از نگرانیهای میرزا حسن آن بود که می‌خواست در دربار شاه هواخواهی بیاید تا بوسیله او بگونه سری در خود شاه نفوذ کند. یک مرد ارمنی بنام بالاییک^۱ که میرزا حسن با او آشنا بود می‌توانست چنین کسی باشد.

در سالهایی که مظفرالدین در تبریز بود بالاییک کارهایی از قبیل تهیه مواد غذایی و غیره را برایش انجام می‌داد، مظفرالدین از این مستخدم چالاک و زبردست خوشش آمد، به او اطمینان پیدا کرد و قرار شد تمام مواد غذایی آشپزخانه دربار بدست او فراهم شود، یکی از این غذاها کنسروهای گوناگون بود که فرمانروایان ایران همه فراوان این غذا را دوست داشتند. تهیه کننده غذای ویژه دربار دارای عنوان محترمانه‌ای بود.

بگونه‌ای که بالاییک نزد میرزا حسن اعتراف کرد، او از افتار نخست‌وزیر تازه نسبت به خودش بسیار نگرانی داشت. شاید انگیزه‌اش آن بود که امین‌السلطان نیرومند نمی‌خواست کسی را که مورد پسند شاه است در دربار ببیند. دشمنی نخست‌وزیر با این مرد ارمنی به منتهای حد خود رسید و بالاییک آماده بود هر جور شده از دست این نخست‌وزیر منفوررها شود.

هنگامی که میرزا حسن برای بالاییک فاش کرد که خود و بسیاری از دوستان متنفذش، در صدد سرنگون کردن امین‌السلطان هستند، او هم به اینان پیوست. بالاییک با احتیاط وارد عمل شد و توانست مأموریت گروه مترقی را که پخش

۱. این شخص در تاریخ مشروطیت ایران، نوشته احمد کسروی «مشرالملك» نام برده شده است.

اعلامیه‌های پنهانی علیه نخست‌وزیر بود، رفته‌رفته با آزمودگی کامل انجام دهد. نخست این اعلامیه‌ها را در منطقه‌ای که به کاخ پیوسته بود، پخش می‌کرد و سرانجام توانست این شبنامه را درون کاخ بیندازد. اما خود مظفرالدین‌شاه این نوشته‌ها را نمی‌دید. و نگهبان موفق می‌شد پیش از دیدن شاه آنها را از میان ببرد. بالاییک ناگزیر به اقدام گستاخانه‌تری دست زد— برآن شد این شب‌نامه‌ها را در اطاق خود شاه بیندازد.

بالاییک نمی‌توانست به اطاق یا دفتر خود شاه راه یابد. بنابراین درصدد برآمد دستکاری پیدا کند و چنین کسی را از میان خانواده شاه یافت. او فرهاد میرزا داماد شاه بود، او هم از نخست‌وزیر دل‌پری داشت و می‌خواست با او تسویه حساب کند.

زندگی آرام ساکنان دربار ناگهان بهم خورد. شاه پیر و خشمگین نخست‌وزیر را به دفتر فراخواند، چند تکه کاغذ از روی میزش برداشت و با دستهای لرزان به او داد. فریاد می‌زد و گله می‌کرد که در دربار و در پایتخت نظمی وجود ندارد، دشمنان تاج و تخت حتی به درون دفتر کارش نفوذ کرده‌اند. او به‌امین‌السلطان فرمان داد با صدای بلند اعلامیه گستاخانه را بخواند.

نخست‌وزیر خواند و رنگ چهراش برافروخته شد. نویسنده گمنامی بگونه ناهنجاری به نخست‌وزیر توهین کرده بود. و از شاه و مسافرتش به اروپا بدگفته بود. شاه با آهنگ تهدید آمیزی گفت: «فوراً نویسنده این کاغذ کثیف را پیدا کنید.»

نخست‌وزیر در حالیکه از زور خشم می‌لرزید گفت: «اطاعت می‌شود، قربان!» پیرامون دربار مأمور برای مراقبت گمارده شد. اما پس از چند روز نظمی هم نتوانست خرابکارانی را که به درون دربار راه می‌یافتند، پیدا کند.

دیری نپایید که شاه شبنامه دیگری را روی میزش یافت، این شبنامه چایی بود، و در آن بگونه‌ای گستاخانه از نابسامانیهای کشور یاد شده بود.

در این هنگام شاه یکبار دیگر مبلغ ده میلیون روبل از دولت روس وام گرفت و آماده شد برای دومین بار به اروپا سفر کند— به تشخیص پزشکان این مسافرت دیر پا تندرستی را به او باز می‌گرداند. بنابر این شاه، محمدعلی میرزا را که بنام فرمانروای آذربایجان در تبریز بسر می‌برد، به تهران فراخواند. می‌خواست در زمان سفر درازمدتش به اروپا، او در تهران باشد و با سمت جانشین شاه، امور پادشاهی را بگرداند.

در این اعلامیه تازه بشدت به زیاده‌رویهای شاه حمله و خاطر نشان شده بود که نخست‌وزیر برای بچنگ آوردن پول جهت هزینه سفر تفریحی شاه، دارایی ملت ایران را در بازارهای بین‌المللی فروخته است.

۱. این شخص در «تاریخ مشروطیت» نوشته احمد کسروی موقرالسلطنه نام برده شده است.

مردم گرسنگی می کشیدند، در کشور مدرسه و بیمارستان و کارگاه و کارخانه وجود نداشت، اما شاه برای هزینه نخستین سفرش به اروپا، ۲۱ میلیون روبل از دارایی ملت ایران را بباد داده بود. هم اکنون صدراعظم دهمیلیون روبل دیگر بهمین منظور از بیگانگان وام گرفته و ملت را بدون انگیزه وامدار می کرد. نویسندگان شبنامه به شاه هشدار داده بودند که از این کارهای بیرویه دست بکشد و اندکی درباره سرنوشت پریشانبار مردم بیندیشد. ضمناً امین السلطان بی شرف را از سمت صدارت برکنار کند. براستی شاه و نخست وزیرش از دیدن این شبنامه بسیار خشمگین شدند. اما پیدا کردن نویسنده شبنامه ها امکان نداشت.

میرزاحسن و همفکرانش وقت را بیهوده از دست ندادند. آنها کوشش کردند از هر رویداد مساعدی برای مخالفت با دولت بهره ببرند.

بتازگی بازرگانان تهرانی، تبریزی و شهرهای دیگر ایران، بویژه از کارهای عامل بلژیکی گمرک ایران سخت به خشم آمده بودند. این مأمور گمرک، اصولاً کوشش می کرد که ایرانیها با سرمایه داران بلژیکی داد و ستد کنند و در هر موقعیت مساعدی این نظر خود را به بازرگانان ایرانی تحمیل می نمود. طبعاً این اجبار زیان قابل توجهی را به اینان می رساند.

در آن هنگام میرزاحسن با هم فکرائش برآن شدند با تمام نیرویشان بلژیکیها را از ایران برانند. آقای بهبهانی مجتهد و پیروانش در این باره تبلیغات شورانگیزی را در میان مردم انجام دادند. اما این اقدامات ناچیز بودند. تصمیم گرفته شد، وسائلی عملی برای انجام این منظور بکار رود. میرزاحسن در جستجوی چنین وسیله ای بود. یک روز کمی دیرتر در دفتر کارش حضور یافت. او چنان در دریای اندیشه غوطه ور بود. که متوجه نشد بالای بیگ با شتاب وارد مدرسه شده است. فقط هنگامی که در دفتر باز شد میرزاحسن به خود آمد. بالا بیگ در حالیکه دست میرزاحسن را به چنگ گرفت و او را بسوی در کشید و گفت: «زود آماده شو! بیا برویم!»

— چه روی داده است؟ کجا مرا با خود می کشی؟

— برادرزاده و داماد شاه، فرهاد میرزا را بازداشت کرده اند. ترور در انتظار اوست. ممکن است در ظرف چند دقیقه ما را هم بازداشت کنند، برویم.

بالا بیگ با شتاب این جملات را گفت. جای اندیشه نبود، اینان با شتاب از مدرسه بیرون رفتند. دیری نپایید که مأمورین با زور وارد مدرسه شدند، صدراعظم اینها را به اینجا مأمور کرده بود. دفتر رئیس مدرسه را با دقت بازرسی کردند، اما چیز جالبی نیافتند.

در این هنگام میرزاحسن، بنا به اندرز سید عبدالله بهبهانی، درخانه یکی از مجتهدان تهران که دولت به او بدگمان نبود، پنهان گردید. اما بالای بیگ از شهر تهران بیرون رفت.

اینگونه میرزا حسن روشنفکر و همفکرانش که نخست با منطق نامعقولشان می‌خواستند فقط امین‌السلطان را واژگون کنند، بگونه‌ای نامحسوس به گرداب بیکار-های سیاسی حاد کشانده شدند.

۲۴

هنگام مسافرت شاه به اروپا، شاهزاده محمدعلی میرزا ولیعهد موقتاً کارهای پادشاهی ایران را می‌گرداند. او بر آن شد تا گناهکاران را کیفر دهد. اما کیفر دادن به فرهاد میرزا که داماد خود شاه و وابسته به خانواده بزرگ قاجار بود، به آسانی امکان نداشت. رایزنان ورزیده دربار بسیار تلاش کردند تا راه حل نهایی برای کیفر دادن فرهاد میرزا بیابند. و سرانجام ساعت داوری او فرارسید. در یکی از باغچه‌های خوش‌نمای کاخ، زیر درخت تبریزی کهنی کنار آب‌نمای زیبایی، شاهزاده محمدعلی میرزانشته و با چهره‌ای شکوهمند به‌دسته شمشیر زراندود و جواهر نشانش تکیه داده بود.

او مردی نسبتاً جوان با سیل‌های کم‌پشت و چهره‌ای باد کرده بود. سیمایش مغرور و در عین حال اخمو بنظر می‌رسید، با بدگمانی، با چشمان خشک و سردش که بالایشان ابروان پرپشتش سایه افکنده بودند، پیرامونش را می‌نگریست. آنسوتر وزیران و نوکران دربار با احترام ایستاده بودند. همه خاموش و در انتظار دستور بودند.

شاهزاده محمدعلی میرزا، چشمان نگران خود را از گلدانهای گلی که پیرامون حوض چیده بودند، بر نمی‌داشت. ناگهان مانند آنکه چیزی بیادش آمد با آشفته‌گی پرسید: «چرا دیر کردند؟!»

رئیس نظمی که در کنارش ایستاده بود تعظیم کرد و با شتاب جواب داد: «والاحضرتا، قربانت کردم، هم‌اکنون خواهند آمد!»

و بیدرنک چند نفر با وضعی عجیب پدیدار گردیدند. چهار سرباز با حالت دست-فنگ، جوانی بسیار زیبا و خوش‌پوش را به جلو می‌آوردند. این جوان با برازندگی و کمی خودپسندی گام برمی‌داشت. رهبری این گروه را مردی که لباس غیرنظامی به فرم اروپایی به تن داشت و بسیار سراسیمه بنظر می‌رسید، بعهده داشت. این شخص گویا منشی کارهای قضایی دربار بود او تندتر بجلو دوید و در فاصله معین از محمدعلی میرزا ایستاد، دویار تا پایین خم شد و به او تعظیم کرد، بتندی جملاتی را مبنی بر تعظیم و تکریم که قبلاً از بر داشت به زبان آورد و سپس بعرض رساند: «والا-حضرتا! قربانت کردم» به‌مرد جوانی که در محاصره سربازان مسلح بود، اشاره کرد.

«ما همراه فرهاد میرزا پیش محترمتین و بزرگترین ملاهای پایتخت رفتیم. اما داماد اعلیحضرت همایونی به طلاق والاحضرت شاهزاده خانم رضایت نداد. و ملاها هم نتوانستند صیغه طلاق را جاری کنند.»

محمدعلی میرزا ولیعهد و فرمانروای تبریز سخت روی درهم کشید، بگونه‌ایکه ابروان پرپشتش روی چشمانش را پوشاند و گفت: «مگر به ملاها نگفتی که فرمان طلاق را اعلیحضرت همایونی صادر کرده‌اند؟»

— قربان خاک پایت کردم! البته گفتم... ملاها جواب دادند: و اگر شوهر رضایت ندهد جاری کردن صیغه طلاق جایز نیست؛ این قانون شرع است.

— تو بایستی به آنها گفته باشی: اعلیحضرت همایونی پدر شاهزاده خانم است. پدر نسبت به دخترش همه‌گونه اختیار دارد و می‌تواند هر فرمانی را که صلاح بداند بدهد و دختر ناچار به اجرای فرمان است.

منشی دوباره خم شد و تعظیم کرد و گفت: «قربان وجود مبارکت کردم! من ثابت کردم. اما آنها این برهان را نپذیرفتند. چند بار تکرار کردند: دختر پس از شوهر کردن اختیارش به دست شوهر است، نه پدر.»

محمدعلی میرزا سخت به اندیشه فرورفت. اطرافیان هم نگاههایی پرمعنی به یکدیگر کردند و سپس سربازان مسلح و بازداشتی را نگریسته. و همه لازم دانستند با اندوه سرشان را تکان دهند.

محمدعلی، منشی را نگریست و فرمان داد: «فوراً برو امام جمعه را اینجا حاضر کن.»

منشی نخست چندگام پس رفت و سپس مانند چرخ روی محور از جا کنده شد و با زاویه تند عقب گرد کرد و با قدم دویسوی در خروجی شتافت.

محمدعلی میرزا سرش را به زیر انداخت، گاهی به پنجه چکمه‌اش نگاه می‌کرد و زمانی برگهای سبزی را که از شاخه‌های تبریزی آهسته می‌افتادند و روی حوض شناور می‌شدند می‌نگریست. سرانجام به چهره بازداشتی نگاه کرد و گفت: «بی‌شرف! تو چگونه آدمی هستی؟ هم‌طایفه و داماد شاه... تو می‌خواستی شاه شوی؟!»

صدای خفه و خشمگین بازداشتی شنیده شد که گفت: «من نه می‌خواستم شاه‌شوم و نه وزیر. برای این عنوان کنونی هم ارزشی قائل نیستم. فقط یک چیز می‌خواستم: آرزو داشتم شاه متوجه نابسامانی کشور شود. امین‌السلطان خائن پیرامون شاه چنان دیواری کشیده است که خداوندگار ما به دیدن و دریافت خطری که دولت را تهدید می‌کند، توانا نیست. می‌خواستم شاه را از پیش آگاه کنم نه تنها اعلیحضرت بلکه تمام دودمان ما در خطر نابودی قرار گرفته است. اعلیحضرت باید از زور و بیدادی که نورچشمیهایش در ایالات روا می‌دارند، آگاه شوند. تنها اصلاحات فوری و خردمندانه می‌تواند حکومت قاجار را پایدار نگهدارد.»

ولیعهد با صدای بلند فریاد زد: «خفه شو، بی شرف خائن!» به حاضران رو کرد و گفت: «این چرنده‌های گستاخانه را شنیدید؟ در اثر نیرنگهای این خیانتکاران روزها و شبهای بی شماری اعلیحضرت همایونی خواب و آرام نداشته است. او دوبار در دفتر کارش این شبنامه‌های کثیف را یافت سرانجام همه چیز کشف شد... آیا این خیانت نیست؟! اندیشیدن درباره چنین موضوعی هراسناک است. اگر اعلیحضرت نتواند به پسر برادرتنی و داماد خود اطمینان داشته باشد، پس به چه کسی باید اعتماد کند؟ چند روز پیش هنگام بامداد که شاه در خوابگاهش جلو آئینه لباس می پوشید، این آدم پست در دفتر کارش بود. اما این خائن متوجه نشد که در میان اطاق خواب و اطاق دفتر باز است، و شاه در آئینه آنچه را که در پشت سرش می گذرد بخوبی می بیند. این خائن برای سومین بار قصد داشت بگونه‌ای پنهانی اعلامیه توهین آمیزی را به درون دفتر کار اعلیحضرت بیندازد. شاه با دست خودش او را در جای انجام خیانت گرفت...»

پس از آنکه سخنرانی شاهزاده پایان یافت، یکی از وزیران به جایگاه محمدعلی میرزا نزدیک شد و با احترام سرش را به گوش او نزدیک کرد و با نجوا چیزی به او گفت. محمدعلی میرزا سرش را به نشانه موافقت پایین تکان داد.

در این هنگام، سید بلندبالا و سنگینی که عمامه سبزرنگی بسر داشت با گردن بسیار کلفت و ریش سیاه پهن همراه بیک وارد شد. این سید، امام جمعه بود.

شاهزاده محمدعلی میرزا از روی مبل به پا خاست و چند گام به پیشواز امام رفت. وزیرانی که در پشت سر او ایستاده بودند در جای خود ماندند و فقط تعظیم کردند. امام جمعه با بی اعتنایی با تکان دادن سر به آنها جواب داد، سپس بنا به دعوت شاهزاده روی یکی از مبل ها نشست.

ولیعهد، همانگونه که پیا ایستاده بود انگشتش را بسوی بازداشتی دراز کرد و رسماً اعلام داشت: «اعلیحضرت همایونی پیش از تشریف بردنشان به سفر دور به من دستور فرمودند که طلاق دخترش را از این بی شرف بگیرم، پس از آن شاهزاده خانم را به حباله نکاح حجت الاسلام، شریعت پناه، امام جمعه درآورم، سید محترم! این عین فرمان شاه است.»

وزیران از اینکه این تصمیم خردمندانه بی همتا ممکن بود با شکست روبرو شود، نگاه معنی داری به یکدیگر کردند.

امام جمعه که چنین خوشبختی‌ای را حتی در خواب هم نمی دید، نخست با سراسیمگی چشمانش را بهم زد، سپس، در حالیکه نتوانست جلو شادمانی بی اندازه خود را بگیرد. لبخند گل و گشادی زد بگونه‌ای که دندانهای سفیدش از میان ریش سیاهش نمایان گردیدند اندیشه‌های گوناگونی به درونش راه یافت آنگاه با آهنگی جدی از ولیعهد پرسید: «این دختر از زنان دائمی شاه است یا از زنان صیغه اش؟»

محمدعلی میرزا منظور از این پرسش نیرنگ بازانه را فهمید. امام جمعه نیرنگ- باز بیگمان حساب می کرد، بچه‌هایی که از زن صیغه دنیا می‌آید، با وجود اینکه صیغه در شرع مجاز است، حق بردن ارث کامل از پدرشان را ندارند و او می‌ترسید از این معامله زیان ببیند. شاهزاده با لبخند گفت: «سیدمحرّم! این چه پرسشی است شما می‌کنید؟ نکاح موقت چه معنی دارد؟ نه، نه، ما با خواهرمان از یک خون هستیم. روستاهای ایل‌آباد، حسن‌آباد، حسین‌آباد، سه‌تا از بزرگترین املاک، دو کاروانسرا، پنج آسیاب، چهارحمام— اینها همه جهیز خواهر عزیز ماست. علاوه بر این در قباله نکاح با این بی‌شرف قید شده است، اگر خواهر ما را طلاق دهد، قسمت عمده از املاکش به دخترشاه تعلق خواهد داشت.»

مجتهد بآرامی لبخند زد و جواب داد: «عدالت شاه شهره‌آفاق است. شریعت ما شاه عادل را جانشین خدا در روی زمین شناسانده است. فرمان شاه، فرمان خداست. هر کس که از فرمان شاه سرپیچی کند، به ننگ کفر و بی‌ایمانی دچار می‌گردد، چنین کسی مرتد شناخته می‌شود، چون به آن می‌ماند که از فرمان خدا روی برتافته است. من بنده خدمتگذار شاه هستم. دستور او نزد من به قانون الهی می‌ماند.» به بازداشتی اشاره کرده و گفت: «این مرد چه می‌گوید؟»

محمدعلی میرزا آهسته گفت: «او به طلاق خواهر من خشنودی نمی‌دهد.»

امام جمعه دستی به ریش سیاهش کشید و گفت: «می‌خواهد خشنودی دهد یا ندهد. این برای ما هیچ اهمیتی ندارد. کسی که مانند من مروج اسلام باشد و اینگونه به شریعت خدمت کند، توانایی رفع این دشواری را دارد. من خودم شخصاً صیغه عقد را جاری می‌کنم در اینصورت ازدواج پیشین باطل و عقد نومعتبر خواهد بود.»

با این ترتیب گویا داوری پایان یافت. فرهاد میرزا اصلاً واژه‌ای بر زبان نراند. اخبار این جلسه با تمام گفتگوهایی که انجام گرفته بود. همان روز در تمام شهر تهران پخش گردید. طلاق گرفتن زن یکی از مسلمانان عالیجاه با زور و بدون خشنودی شوهرش، ازدواج بیدرنگ او با مردی دیگر، غارت‌داری شوهر پیشین این زن و روانه کردنش به جاهای دوردست همه این کارها شکننده قوانین شریعت اسلام، و خودسری و لجاجت گسیختگی به شمار می‌آمدند. مردم بدون اینها سخت درجوش و خروش بودند. اما در این مورد خود شاه که به اعتقاد مردم ساده، سرچشمه حق و داد و پناهگاه اسلام به شمار می‌رفت بگونه‌ای شرم‌آور مرتکب نقض قوانین شریعت شده بود. همه‌جا درباره این موضوع سخن می‌گفتند، همه با اندوه سرخود را تکان می‌دادند. ملاها و مجتهدان این کار را برای دین توهین‌آمیز برمی‌شمردند و مردم را به جوش می‌آوردند. بنظر می‌آمد که آیت‌الله‌بهبهانی پیش از همه در این باره تلاش می‌کند.

این جوش و خروش آذربایجان را هم فراگرفت. در اینجا همه بهم می‌گفتند که در تاریخ ایران تا کنون چنین رویداد زشت و نفرت‌انگیزی رخ نداده است. در تهران موج ناخشنودی و نفرت از دولت، در میان مردم به‌خروش آمد، در تبریز هم که مردمش بیش از هر جای دیگر مزه بیدادگری دستگاه قاجار را چشیده بودند جنبش و شورشی آغازگردید. این جنبش از سوی بازرگانان پشتیبانی می‌شد. جریان طلاق دختر شاه تنها دستاویزی بود. بازرگانان خواستار آن بودند که رقیبان بلژیکی‌شان از آذربایجان رانده شوند، و بیش از هر چیز اداره گمرک آذربایجان از اختیار «پریم» دست‌نشانده بلژیکی بیرون آید.

با یک اشاره دکانها بسته شدند و بازارها خلوت گردیدند. بنا به دستور، جمعیت انبوهی از کارگران کارگاهها و شاگرد پیشه‌وران به تلگرافخانه هجوم بردند. هم-اکنون تلگرامی بعنوان شاه به این مضمون آماده‌گردید: «نابود باد بیگانه، ما می‌خواهیم پریم برکنار شود.»

گمان نمی‌رود انجام چنین تقاضایی می‌توانست برای زحمتکشان تبریز سودمند افتد. امکان داشت تا اندازه‌ای جوشش توده‌ها را فرو نشاند. یکی فریاد می‌زد و واژه‌های آتشی به زبان می‌آورد، اما معلوم نبود چه می‌خواهد. همه جمعیت‌گفته‌های او را تأیید می‌کردند.

این بار جریان کار اینگونه بود، به‌جای اینکه مردم آماج خشم خود را، شاه، عمال محلیش و سازمان اداریش قرار دهند، فقط به این اکتفا کردند که علیه پریم که نزد توده‌ها ناشناخته بود، تظاهر کنند، البته این تظاهر در درجه یکم بسود بازرگانان بود. بازرگانان و بطور کلی همه توانگران با پشتیبانی مالاها حداکثر بهره را از خشم جوشان مردم بردند.

و اینان تا اندازه‌ای کامیاب گردیدند. بنا به دستور دولت تهران پریم از کار برکنار و از تبریز به تهران فرستاده شد.

رفته‌رفته پیکار بخاطر احیاء ملی به تهران کشیده شد. پیشروان جنبش مترقیانه از جمله میرزا حسن، بازرگانان، روحانیان وجیه‌المله، که در رأس آنها سید عبدالله بهبهانی و مجتهد هم‌فکرش سید محمد طباطبایی قرار داشتند، همه روانه زاویه مقدس شاه‌عبدالعظیم که در حومه تهران بود، شدند، مسجد آنجا را اشغال و اعلام بست کردند، اینان هم نخست بیرون راندن گمرک چیان بلژیکی را خواستار شدند.

گمان نمی‌رود، بست‌نشینان و بیش از همه روحانیان نخست می‌پنداشتند که اعتراض آنها واکنش موافق را در میان توده مردم بر خواهد انگیزخت. اما برخلاف انتظار اینان چنین شد که بسیاری از مردم تهران به‌شاه‌عبدالعظیم آمدند و به‌بست آنان پیوستند. به‌خواست پیشین بست‌نشینان یکی دیگر افزوده شد و آن استعفای فوری سرده غارتگران، صدراعظم امین‌السلطان بود. همه واعظان از این خواسته دفاع

کردند و ضمن ایراد سخنرانیهای آتشین و پخش اعلامیه‌ها مردم را برمی‌انگیختند. بست‌نشینان خواستند تا حسن رشديه از بست خارج و به‌فعالیت تبلیغاتی ادامه دهد. او این خواسته را انجام داد. دوباره اداره مدارس غیردینی را بدست گرفت. هم‌اکنون موقعیت حساس فرا رسیده بود. میرزا حسن با گروه بزرگی از شاگردان بزرگسالش از میان بازار پرجمعیت عبور کرد. شاگردانش بسته‌های اعلامیه را همراه داشتند و آنها را در نقاط پر جمعیت بازار به دیوارها می‌چسباندند. در این اعلامیه‌ها چهارتن از روحانیان نامی نجف، مؤمنان را آگاه کردند که صدراعظم امین-السلطان مرتکب گناه کبیره شده و وجدان و ایمان خود را از دست داده و به این ترتیب منکر قدرت پروردگار گردیده است.

پس از بر شمردن بی‌قانونیهای فراوان صدراعظم، مجتهدان نوشتند: «بر ما آشکار شده است که گناه همه این زشتیها و نارواییهایی که در کشور ایران رواج دارد به گردن اتابک اعظم است که بر مسند صدارت ایران تکیه زده است. اعلیحضرت- پادشاه اسلام همیشه پارسا بوده و به ندای مردم گوش می‌داده است.

شاهنشاه مظفرالدین شاه- خدا عمر و عزتش را فزونی دهد و جایگاهش در بهشت برین باد- در برابر همه رعایای مسلمانان وفادارش اعم از توانگر و بینوا یکسان ملاطفت و جوانمردی نشان می‌دهد. اما خائن عهدشکن، دشمن اسلام و خاندان نبوت، خصم مردم، امین السلطان، با نیت پست و رذیلانه‌اش انگیزه بسیاری از نادرستیها و آشفتگیها می‌شود، پول‌پرستی و خودکامگی را به‌منتها حد رایج کرده است. بنابراین بنام پروردگار بر این اعتقاد ایمان داریم که پندار و کردار زشت او را که انگیزه بدنامی شاه شده است به عوام الناس بنمایانیم. ما با نتیجه‌گیری از قوانین شرعی و حقوق اسلامی، با صدای رسا اعلام می‌داریم که امین-السلطان مردی نابکار، زشت کردار، مرتد و بی‌ایمان است.

ما فتوای خود را برای آگاهی عموم اعلام می‌داریم. از این به بعد باید تمام مسلمانان بدانند: اتابک اعظم، امین السلطان، موجودی است که سرزمین مسلمانان را نجس کرده است، از امروز به بعد، جمیع دستورات او باید مردود پنداشته شود و کسی از آنها پیروی نکند.»

پس از آن، تاریخ، امضاء و مهر مجتهدان درج بود.

این سند اهمیت بسیار افشاگرانه‌ای داشت. عناصر پیشرفته اعتبار شایانی برای آن قائل شدند، متن آنرا میان مؤمنان و خادمان شریعت پخش، مجتهدان و ملاها ضمن وعظ‌هایشان مواد آنرا به مردم فهماندند و از آن علیه سران دولت بهره برگرفتند. در این هنگام مظفرالدین شاه از سفر برگشت.

شاه برای اینکه حیثیت‌اش محفوظ بماند، کاری نمی‌توانست بکند جز آنکه امین-السلطان را از نخست‌وزیری برکنار کند، این کار انجام گرفت. چندتن از کارکنان

درجه دوم گمرک از جمله بلژیکیها از کار برکنار شدند. با این ترتیب عناصر پیشرفته تا اندازه‌ای کامیاب گردیدند.

امین‌السلطان بیدرنک به اروپا گریخت و به جای او یکی از شاهزادگان قاجار که غیورانه هواخواه شاه خود کامه بود، یعنی عین‌الدوله فعال و پرتوان به سر کار آمد.

گویا زندگی وضع عادی خود را از سرگرفت. دکانها و کارگاهها از نوگشوده شدند و جنب و جوش کار در بازار آغاز گردید. مردم به کارهای عادی خود بازگشتند. اما نخستین پیروزی هواخواهان احیاء ملی، از بینوایی و تنگدستی توده مردم چیزی نکاست. صدراعظم تازه که از جمله خویشاوندان بی‌شمار شاه، به شمار می‌رفت، برودی از لحاظ لجام گسیختگی و بیدادگری از سلف خود پیشی گرفت. خشم مردم که هنوز فرونشسته بود دوباره سخت به جوش آمد و نیرو گرفت. عناصر پیشرفته هم آرام ننشستند.

نزدیکیهای نیمه شبی، در خانه سید عبدالله بهبهانی را سخت کوبیدند. یکی از مستخدمان به انگیزه دیربودن نمی‌خواست نابهنگام میهمان را به درون راه دهد. گفت: «آقا خواب هستند، خواهش می‌کنم فردا تشریف بیاورید.»

صدای آرامی که آهنگ اصرار داشت، از پشت در شنیده شد که می‌گفت: «آقای تو نباید خوابیده باشد، او منتظر من است. برو بگو میرزا حسن رشیده می‌خواهد خدمت برسد.»

بیدرنک مستخلم برگشت و در را گشود و گفت: «آقا از شما خواهش کرده‌اند، تشریف بیاورید تو.»

او فانوس را بالا گرفت تا چهره تازه وارد را ببیند و مطمئن شود برآستی او میرزا حسن است سپس در حالیکه فانوس را از جلوش می‌کشید او را از میان حیاط به درون برد.

میرزا حسن رشیده کاملاً دگرگون شده بود. کمی فربه‌تر بنظر می‌رسید. سینه‌اش پهنتر شده بود، در ریشش که تا روی سینه‌اش می‌رسید، تارهای سفید مو به چشم می‌خوردند.

عبدالله بهبهانی در اطاق کار کوچکش نشسته و با دقت کتاب قطوری را بررسی می‌کرد. همینکه میرزا حسن وارد شد، عینک را از چشمانش برگرفت، آنرا روی کتاب گذاشت از جایش بپاخواست، دستش را بسوی مهمان دراز کرد. سپس هر دوی آنها کنار هم نشستند و سلام و احوالپرسی رد و بدل کردند. خاموشی برقرار گردید. عبدالله بهبهانی بگونه‌ای دقیق و جویا، میهمانش را نگریست.

چهره گرد و خوش ترکیب سید با آن ریش خاکستریش، کاملاً آرام بنظر رسید.

میرزا حسن پرسید: «آیا شما حاجی شیخ فضل الله را می شناسید؟»
— می شناسمش. ملای محترمی است، دست راست و مشاور نزدیک عین الدوله
است.

— آیا جناب عالی از وضع «قبرستان» آگاهی دارید؟
— تا اندازه ای! در آنجا گورستانی قدیمی است که مورد علاقه مردم است ضمناً
یک مدرسه دینی هم دایر است.

— موضوع اینست، انگلیسها مدرسه و گورستان را که در قبرستان واقعند برای
بانک از حاجی شیخ فضل الله خریده اند و می خواهند این محل را درهم بکوبند و
بانک تازه ای در آنجا بسازند.

آقای بهبهانی با حالت مات زده گفت: «انگلیسها قبرستان را از شیخ فضل الله
خریده اند؟! این ملای خدانشناس، جایگاه مقدس و ملک همگانی مردم را
فروخته است تا جیب خود را از پول پر کند، چه حقی داشته چنین کاری را بکند؟
این کار چه معنی دارد؟»

— در برابر این بی قانونی باید بیکار نشست؟

— نه، حتماً مردم را باید از حقه بازی این شغالها آگاه کرد.

— من برای همین موضوع شما را ناراحت کردم. بگذار مردم از این جریان
آگاه شوند و در برابر این خودسری و بیدادگری ناتوانی نشان ندهند، باشد که علیه
ستمگران به پیکار برخیزند.

در شهر دوباره شبنامه های پخش گردید. پس از چند روز آیه الله بهبهانی و
چندتن مجتهد دیگر نامه ای به وزارت امور خارجه ایران نوشتند و ضمن آن موضوع را از
وزارت نامبرده استیضاح کردند. امضا کنندگان استیضاح نامه، ضمن اینکه اشاره به
فروش گورستان و مدرسه مسلمانان، به بیگانگان کرده بودند خشمگینانه پرسیدند:
«مگر می شود گذاشت گورستان مسلمانان را ویران کنند؟ آیا این کار توهین به مقدسات
مؤمنین نیست؟»

وزارت امور خارجه جواب کوتاهی به این شرح به آنها داد: «از آنجایی که یکی
از مجتهدان سالخورده و محترم، که پیشوای دینی مردم در این منطقه است، اقدام
بفروش این زمین کرده، بنابر این فروشش از نظر ما مانع قانونی ندارد.»

مضمون جواب وزارت خارجه بزودی سرزبانها افتاد. در این میان عمال انگلیسی
تأخیر را جایز ندانستند و بیدرنگ ساختمان بانک را آغاز کردند. در سپیده دم یک
یامداد، مسجد خازن الملک که نزدیک قبرستان بود پر از انبوه مردم شد. مردی که
جامه ملایان را به تن داشت بالای منبر قرار گرفت. سخنران طبق معمول پس از
گفتن جملاتی مبنی بر تکریم و سپاسگزاری از خداوند باری تعالی و حقانیت شاه، با
صدایی رسا و خشم انگیز درباره بی آزرسی عمال بیگانه و چندتن مزدور آزمند و مرتد

سخن گفت و اعلام داشت: « باز دستهای جنایتکاری بسوی قبرستان، که جنازه‌های مقدس نیاکان ما در آنجا آرمیده‌اند، دراز شده است.» سخن‌ران ضمن اظهار تنفر بی‌پایان گفت: « ما می‌دانیم که علمای اعلام در این باره از دولت توضیح خواسته‌اند، اما نتیجه‌ای بدست نیامده است. هم‌اکنون فقط یک کار می‌توانیم بکنیم: همه با هم بسوی قبرستان برویم و برای گورهای پدران و نیاکان مرحوممان فاتحه بخوانیم. ممکن است این آخرین فاتحه ما باشد، چون گمان نمی‌رود دیگر چنین امکانی پیش آید.»

واعظ پس از ادای این جملات از منبر پایین آمد تا بسوی قبرستان رهسپار شود. جمعیت بدنبالش هجوم آوردند، کارگرانی که سرگرم کار در ساختمان بودند، بیل و کلنگ خود را دور انداختند و با جمعیت درهم آمیختند. این صداها بگوش می‌رسید: «منتظر چه هستید؟ آشیانه این حشرات سمی را درهم بکوبید.»

زنان و مردان و نوجوانان، ابزار کارگران را که زمین انداخته بودند به‌چنگ گرفتند و پی ساختمانی را که بتازگی ریخته بودند، ویران کردند. چندتن دیگر مصالح ساختمانی را درهم ریختند و نابود کردند.

دیری نپایید، در جایگاهی که بنا بود ساختمان ساخته شود تلهایی از آجر و خشت خرد شده و خاک و آشغالهای دیگر به‌چشم می‌خورد.

کارگردانان بانک به‌شاه شکایت کردند. مظفرالدین شاه یکی از جواهر فروشان توانگر تهران را که با عناصر پیشرفته وابستگی داشت در نظر گرفت و به او اخطار کرد که باید مبلغ ۲۰ هزار تومان بعنوان جبران خسارت به بانک بپردازد و اگر در انجام این دستور درنگ یا پایداری نشان دهد سرنوشتی شوم در انتظارش خواهد بود.

قرار شد به‌مردم و ملاحایی که در این خرابکاری شرکت داشتند، کاری نداشته باشند.

اینگونه یکی از نمایشاتی که علیه بیدادگری دولت آغاز شده بود، پایان یافت. اما شاه و نزدیکانش با وجود تسلیم شدن در برابر این رویداد از اندازه‌ستمکاری و بیدادگری خود نکاستند.

در تهران و تبریز و شهرهای دیگر، در روستاهای بزرگ و کوچک متعلق به‌خانها و اربابها، فرزندان و خویشاوندان بی‌شمار شاه، از جمله عین‌الدوله و حتی خود محمدعلی میرزا که سمت فرمانروایی تبریز را داشت و نزدیکانش در آن دیار از هیچگونه ستم و بیداد نسبت به‌مردم دریغ نداشتند. زورگویی و غارت مردم کاری عادی بود و خیانت به‌حساب نمی‌آمد.

کاسه‌شکیبایی مردم لبریز شد. اینان پیوسته در بازارها و مسجدها گرد می‌آمدند.

دوباره دکانها و بازارها بسته شدند. در این هنگام بسیاری از چهره‌های روحانی می‌خواستند خود را از جنبش مردم جدا کنند، اما گروه مؤمنین به‌خانه این دلالتها و مجتهدان ریختند و آنها را بیرون کشیدند و با خود به‌خیابان آوردند، این مردم با فریاد می‌گفتند: «شما که در روزهای خوشی به‌سراغ ما می‌آیید، هم اکنون که هنگام مصیبت و بلاست باید با ما باشید.»

خادمان الله ناگزیر به‌مسجد آمدند و از خواستهای مردم پشتیبانی کردند. اما هنگامی که ملاحا خواستهای مردم را با زبان وعظ و تبلیغات بیان می‌داشتند، کمتر از بینوایان و تهی‌دستان دفاع می‌کردند. سخنرانیها و وعظ‌های پرآب و تابشان فقط بسود دکانداران و صاحبان کارگاهها بودند...

مردم پیوسته در مسجدها گرد می‌آمدند، به‌امید آنکه اگر شاه صدای استغاثه آنها را نشنود، اقلاً خدا خواهد شنید.

نزدیکیهای غروب امام‌جمعه ریش سیاه همراه چندتن که بهیچوجه به‌شاگرد طلبه‌ها یا مریدان آقا نمی‌مانستند، به‌مسجدی که پراز مردم بود، وارد شد. سیدعبدالله- بهبهانی، در این هنگام روی پله پایین منبر نشسته و با مردی که ظاهراً دکاندار یا پیشه‌ور بود گفتگو می‌کرد. او با شگفتی به‌داماد شاه نگاه کرد و گفت: «ایشان چرا اینجا تشریف آورده‌اند؟»

کسی به‌او جواب داد: «حتماً رازی در این آمدنش نهفته است، شاید قرار است میان مردم جدایی افکند.»

یکی گفت: «باید مراقب اوضاع بود.»

امام‌جمعه در طرف چپ منبر نشست. ناگهان واعظ جوانی از پله‌های منبر بالا رفت، پس از آنکه با ذکر کلمات قلمبه نام خدا و پیغمبر و ائمه را به‌زبان آورد و آنها را ستود، با آهنگ جوشانی از خود کامگی دولت و ستم عاملان حکومت نام برد. سرانجام چند واژه‌ای در دفاع از بینوایان و تهیدستان گفت و افزود که بیدادگری نسبت به‌مردم بی‌دفاع مخالف قانون اسلام است و در پایان گفت: «اعلی‌حضرت- شاهنشاه، سرمشق مسلمانان است. او باید با نظریت چهره‌های روحانی و حجج اسلام عصر ما هماهنگی داشته‌باشد، در هر صورت باید شخصاً به‌شکایات آنها مبنی بر فشار عاملان دولت گوش دهد و با خرد و دانش آنها را بررسی کند. اگر اعلی‌حضرت شاهنشاه...»

در این هنگام امام‌جمعه از جا پرید و سرسخنران داد زد و گفت: «تو کافر، خدانشناس، مرتد و رجاله هستی، چه کسی به‌تو حق داده که از شاهنشاه عظیم‌الشان بدگویی؟!»

سپس به‌همراهانش فرمان داد: «این خدانشناس ملعون را بزنید!»

همراهان امام‌جمعه او‌باشانی بودند که خنجر و طپانچه همراه داشتند، گویا

فراشانی بودند که لباس مبدل پوشیده بودند. بسوی سخنران حمله بردند. اما مردم پیرامون منبر را گرفتند و به آنان امکان ندادند به او آسیبی برسد. سپس آنها را با مشت از مسجد بیرون کردند.

در این هنگام از در باز مسجد روی خیابان صدای جرق جرق چرخ و صدای پای اسب بگوش رسید.

— توپ آورده اند! هم اکنون با توپ بمباران می کنند!

مردم در حالیکه روی هم می غلطیدند از مسجد به بیرون گریختند، از پنجره ها بیرون می پریدند، جلو در فشار می آوردند هراس همه را فراگرفت. دیری نپایید که غیر از آقای سید عبدالله بهبهانی، حسن رشديه و پیروان نزدیک آنها، کسی در مسجد نماند. سید بهبهانی و همفکرانش مرکز خود را در شاه عبدالعظیم قرار دادند و دوباره اعلام بست نشینی کردند.

هر روز بر شماره بست نشینان افزوده می شد و پس از یک هفته تعدادشان به چند هزارتن رسید، هزینه بست نشینان را بازرگانان تهران می پرداختند.

هم اکنون حضرت عبدالعظیم تبدیل به مرکز جنبش عناصر ترقی خواه گردیده بود. هزاران زائر به این محل هجوم آوردند وعظهای هیجان انگیز واعظان را گوش می دادند، شبنامه های گوناگونی تهیه گردید و در تمام شهرها و روستاهای ایران پخش شد.

دولت شاه بخوبی خطر را از این سو دریافت، عین الدوله به کسی که بتواند به بست نشینی شاه عبدالعظیم پایان دهد بیست هزار تومان وعده پاداش داد.

در اینجا مردم آشکارا دریافتند که شریعتمداران بلند پایه با وجود پاکدلی و نیک اندیشی شان برای آنها متفقینی ناپایدار و اعتماد ناپذیرند. آیه الله سید عبدالله بهبهانی و آیه الله سید محمد طباطبایی موافقت کردند با نخست وزیر سازش کنند. البته اینان آقایانی بسیار آبرومند و با شرف بودند و پول آنها را به وسوسه نینداخت. اما می خواستند هر چه زودتر غائله پایان یابد و به زد و خورد نیانجامد. عین الدوله شرایط مجتهدان را نپذیرفت، و از سوی دیگر اینان هم از آبرو باختگی خود در پیش مردم می هراسیدند، حاضر نشدند آشکارا با نخست وزیر سازش کنند.

هم اکنون بیست و پنج روز از بست نشینی گذشته بود در ظرف این مدت پیوسته سخنرانیهای آتشین، دعاخوانی و پخش اعلامیه ادامه داشت.

یک روز پیش از نیمروز هنگامی که بست نشینان خود را برای ناهار خوردن آماده می کردند، صدای ترق تروق پاهای اسب شنیده شد، دیوارهای دکه های حضرت عبدالعظیم از صدای پای اسبان بی شمار به لرزه درآمد. هرگز در بازار شاه عبدالعظیم اینهمه سوارگرد نیامده بود... بازرگانان و پیشه وران این دستجات سوارنظام را با هراس می نگرستند. فرمانده این سواران خود وزیر جنگ، امیربها در بود.

این نیرو در کنار حرم شاه‌عبدالعظیم اردو زد. بیدرنگ شایع شد که وزیرجنگ تصمیم گرفته است بست را بشکند و بست‌نشینان را با زور تارومار کند. این کار توهین آشکار به مقدسات مردم به‌شمار می‌آمد و تا کنون همتای آن دیده نشده بود. هیچ‌یک از شرکت‌کنندگان بست شاه‌عبدالعظیم، در این زیارت‌گاه پر جمعیت نمی‌توانستند چنین توهینی را تاب آورند. ممکن بود، روحانیون در برابر چنین تحقیری تاب آورند. اما اگر این بست می‌شکست زبان جبران‌ناپذیری به‌پیشه‌وران و بازرگانان وارد می‌آمد. آخر شاه‌عبدالعظیم تبدیل به بازار بزرگی شده بود. اگر این بست شکست می‌خورد بازار هم از رونق می‌افتاد. بنابراین دکانداران بیدرنگ پیکه‌هایی را به‌تهران فرستادند تا مقاصد بدخواهانه دولت را به‌آگاهی مردم برسانند.

در این هنگام گروه‌های بی‌شماری از مردم شهر، دست از کار کشیدند و باشتاب خود را به‌شاه‌عبدالعظیم رساندند، بسیاری از افراد این گروه‌ها مسلح به‌شمشیر و قمه و طپانچه بودند.

خبر این اقدامات به‌شاه رسید او برای اینکه از خونریزی جلوگیری شود به‌وزیر جنگ دستور داد سواران را به‌شهر باز گرداند.

این اقدام روحیه بست‌نشینان را نیروبخشید. هم‌اکنون اینان جلساتی را تشکیل و ضمن آنها درباره دادن درخواستهایشان به‌دولت، گفتگو و تصمیم گرفتند: یک هیئت چهار نفری که در رأس آن حسن‌رشدیه قرار داشت، بمنظور تسلیم پیامی به‌شاه به‌دربار رهسپار شد.

عناصر مترقی تقاضا می‌کردند یک رشته اصلاحات باید در کشور انجام گیرد، از آنجمله: در ایران قانون اساسی بوجود آید، نمایندگان برگزیده مردم در مجلس گرد آیند، زندانیان سیاسی آزاد شوند، عمال انگلیسی از همه ادارات دولتی از جمله ادارات پست و تلگراف رانده شوند، کلیه تعهدات دولت در برابر بیگانگان لغو گردد.

همینکه نمایندگان به‌دربار رسیدند، صدراعظم، عین‌الدوله فرمان داد هر چهار تن را بازداشت کردند. اما این اقدام به‌آشفته‌گی مردم افزود. تهران بپا خاسته بود. نه‌تنها مردان، بلکه زنان هم به‌صوف پیکارجویان بخاطر آزادی و دموکراسی پیوستند.

یک رویداد باعث شد که این مرحله پیکار به‌سود بست‌نشینان به‌پایان نزدیک شود.

شاه در حالیکه در کالسکه مجلی نشسته بود، از مجلس جشنی که به‌مناسبت زادروز وزیرجنگ، امیر بهادر تشکیل شده بود، باز می‌گشت. در خیابان اسلامبول به‌گروهی از مردم خشمگین که تظاهرات می‌کردند برخورد، تظاهرکنندگان فریاد می‌زدند. گروهی از مردان با پرچم و پلاکاردهایی پیش می‌آمدند. چند نفر از تظاهر

کنندگان مسلح بودند، گروهی از زنان در حالیکه چادر بسر داشتند در صفوف جداگانه با تظاهرکنندگان همراه بودند.

شاه که ماتش برده بود، از نزدیکانش پرسید: «این تظاهرات برای چیست؟» هیچکس جرأت نکرد انگیزه تظاهرات را بازگوید. تظاهرکنندگان با حالتی تهدیدآمیز به کالسکه شاه نزدیک شدند. شاه که هراس سرتاپایش را گرفته بود، با دودلی می‌خواست برگردد تا به مردم بر نخورد. اما دیر شده بود. زنان تظاهرکننده کالسکه شاه را دیدند. از صف نگهبانان گذشتند و از هر سو پیرامون کالسکه را گرفتند. آهنگ فریاد اینان التماس‌آمیز نبود. با آهنگی کوبنده خواسته‌های خود را به‌زبان آوردند، بگونه‌ای تهدیدآمیز فریاد می‌زدند: «آی پادشاه، بازداشتیها را آزاد کنید!»

— بست‌نشینان را با احترام به‌شهر برگردانید!

— عدالت و سروت را به‌قلبتان راه دهید!

— پادشاه! خوب‌گوش کنید، اگر خواسته‌های ما انجام نگیرد کاخ را در تهران با خاک یکسان می‌کنیم!

پادشاه با حالت سراسیمه و رنگ‌پریده، به‌عین‌الدوله که درکنارش نشسته بود رو کرد و با صدای بلند بگونه‌ای که تظاهرکنندگان شنیدند، گفت: «اگر تا فردا نتوانی بست‌نشینان زاویه مقدس را به‌شهر برگردانی من خودم پیش آنها خواهم رفت.» با این ترتیب مردم زود باور آرام گرفتند. تظاهرکنندگان به کالسکه شاه راه دادند و پراکنده شدند و اخبار این رویداد بزودی همه‌جا پخش گردید. همه بهم می‌گفتند: «پادشاه با خواسته‌های ما موافقت کرد.»

فرمانروای ایران با حالتی اندوهگین به‌کاخش بازگشت. هیچکس را بحضور نپذیرفت، شام هم نخورد. تقریباً تمام شب را در خوابگاهش تنهاگام زد. درباره چه می‌اندیشید؟ چگونه می‌اندیشید؟ رویدادهای نزدیک بعدی نشان دادند، که برخورد با این مردم خشمگین اثری نیرومند روی او باقی گذاشته بود.

روز بعد، بامداد خیلی زود در راه شاه‌عبدالعظیم جنب‌وجوش شگفت‌آوری به‌چشم می‌خورد، دولت کالسکه‌ها، درشکه‌ها و گاریهای ساده بی‌شماری را به شاه‌عبدالعظیم فرستاد تا بست‌نشینان را که قریب یک ماه در بست بسر می‌بردند، به‌خانه‌هایشان بازگرداند. همراه اینها هزاران پیاده در حرکت بودند.

در همان هنگام چهارتن نمایندگان برگزیده شاه‌عبدالعظیم که بازداشت شده بودند، آزاد گردیدند. عین‌الدوله این نمایندگان را آگاه کرد که پیشنهاد آنها با نیک‌اندیشی بررسی خواهد شد.

روزنامه‌های اروپایی با سروصدا و گزافگویی رویداد تهران را نقل کردند و مژده دادند که در ایران پارلمان‌گشایش خواهد یافت، آزادی بیان مطبوعات در این

شاه از این خبر خوش خشنود شد. بست پایان یافت. اما گویا دستوری برای آزادی زندانیان سیاسی و تشکیل مجلس نمایندگان، صادر نکرد. مردم با تجربیات تلخی که اندوخته بودند، می‌دانستند که شاه وعین‌الدوله با میل خود به وعده‌هایشان وفا نخواهند کرد.

در تهران، تبریز و شهرهای دیگر این شایعه نیرو گرفت که شاه زیر قول خود زده است. شب‌نامه‌هایی در این باره پخش گردید. بزودی قصد واقعی دولت بخوبی آشکار شد.

در نیمه‌شبی مأموران عین‌الدوله، میرزا حسن رشیدیه و سه نماینده دیگر را بازداشت کردند. هر چهارتن را بیدرنگ از تهران خارج و در دژی زندانی کردند. سربازان و فرشان دربار در خیابانهای شهر قربانیان دیگری را می‌جستند تا بازداشت کنند. یکی از سخنرانان خیابانی دستگیر گردید. هنگامی که او را در خیابان ناصریه کشان. کشان می‌بردند، به گروهی از دانش‌آموزان بزرگسال مدارس نو برخوردند. جوانان دستها را بهم دادند و عرض خیابان را بستند، و کوشش داشتند تا بازداشتی را آزاد کنند. سربازان با قنடاق تفنگ دانش‌آموزان را پراکنده، سپس، جوانان بسوی مدرسه شتافتند و چماق‌هایی را برگرفتند و با آنها به سربازان حمله کردند. بین‌اینان جنگ تن به تن در گرفت. ضمن این زد و خورد یکی از دانش‌آموزان کشته شد. اما سخنران آزاد گردید.

بیدرنگ دموستراسیون بی‌سابقه‌ای تشکیل شد. دوستان و خویشاوندان کشته در حالیکه به چهره‌هایشان خون مالیده بودند و جنازه را بسوی مدرسه حمل می‌کردند، با شیون و آهنگی تهدیدآمیز به دولت دشنام می‌دادند. چند پلیس سواره با شمشیرهای برهنه از پس کوچه‌ای بیرون جستند و بسوی تظاهرکنندگان تاختند. اما گروه تازه‌ای از مردان خروشان بسوی سواران هجوم آوردند و آنها را پراکنده کردند. جنازه دانش‌آموز کشته را به مسجد سپهسالار بردند.

در تهران، نه تنها دکانها و کارگاهها، بلکه مؤسسات هم تعطیل شدند. اعتصاب همگانی آغاز گردید. هزاران تن در مسجد سپهسالار گرد آمدند. بسیاری با خانواده. هایشان به اینجا آمدند و چادر زدند. سخنرانیهای آتشین ایراد گردید و غریب‌توسین. آمیز مردم، مسجد را می‌لرزاند، هم‌اکنون مردم خواسته‌های خود را تنها به برقراری اصلاحات محدود نکردند. آنها کیف‌فروزی آدم‌کشان ددمنش را خواستار بودند.

همه با هم فریاد می‌زدند و واژه «مجازات» را به‌زبان می‌آوردند. چنین برمی‌آمد که این تظاهرات از ستادی که کاملاً در جریان رویدادها بود، رهبری می‌شود.

سید عبدالله‌بهبهانی و مجتهد هرمزش سیدمحمدطباطبایی نخست به تظاهرکنندگان نپیوسته بودند. بر فرض اینکه حضور داشتند گمان نمی‌رفت به رهبری جنبش نیرومندی توانا بودند. در این هنگام در تهران هم مانند تبریز سازمان مجاهدان تشکیل و برای نخستین بار وارد فعالیت شد. شاید کمیته سری سازمانهای تبریز و تهران را بهم پیوسته بود.

اگر هم چنین نبود، بخوبی احساس می‌شد که هم‌اکنون جنبش توده‌ای مردم دارای کادر رهبری نیرومندی است.

هراس بر دولت چیره شد و ناگزیر دست به اقداماتی حاد زد. عین‌الدوله یکانهایی از ارتش را وارد شهر تهران کرد. در تمام شهر بویژه نزدیک بنگاههای دولتی نگهبان و گشتی برای پاس گذاشت.

اما این‌گونه اقدامات تنها باعث نیرومندتر شدن جوش و خروش مردم گردید. تظاهرکنندگان پیراهن خون‌آلود دانش‌آموزکشته را سرچوبی بستند و آن را مانند پرچم برافراشتند. نمایش تازه‌ای با فریاد «یا محمد! یا محمد!» آغاز گردید. نمایش-دهندگان چندین بار پیرامون مسجدسپهسالارگشته و سپس از میدان بهارستان گذشته و بسوی خیابان شاه‌آباد سرازیر شدند.

این‌بار سیدین در حالیکه کتابهای قرآن باز شده‌ای را در دست داشتند جلو تظاهرکنندگان راه می‌پیمودند، سربازان و فرماندهانشان هیچکدام جرأت توهین مستقیم و اعمال زور را به اولادان پیغمبر که با حالت وجد قرآن می‌خواندند، نکردند.

سه‌روز تمام دسته‌هایی از این‌گونه در خیابانهای اصلی تهران گردش می‌کردند. در این تظاهرات نظم کامل برقرار بود: مردم نخست در مسجدها گرد می‌آمدند، و سپس بسوی مرکز شهر رهسپار می‌شدند و دوباره به مسجد برمی‌گشتند. پیشاهنگان این دسته‌ها امیدوار بودند سربازان را بسوی خود بکشانند، اما در آن هنگام اینان آمادگی سرپیچی از فرماندهان خود را نداشتند.

در این هنگام سید عبدالله‌بهبهانی و سیدمحمدطباطبایی از مسجد بیرون نمی‌آمدند، گمان نمی‌رفت این مجتهدین محترم و بطور کلی علمای اسلام، با این‌گونه جنبش‌جوشان مردم موافقت داشتند—اینان تنها آرزومند بودند شاه و دولتش را وادارکنند از روحانیون حساب ببرند، و ضمناً بیدادگری و ستمکاریشان را محدودتر کنند. چون شکیبایی مردم سرآمده بود. اما موج نیرومند جنبش، مجتهدان و پیروانشان را به حرکت در آورد اینان نتوانستند در برابر این فشار پرتوان پایداری کنند، چون می‌ترسیدند اگر به جنبش نپیوندند، وجهه خود را در میان مؤمنان از دست خواهند داد.

روز چهارم دوباره تظاهرات آغاز گردید. پیش از آغاز این تظاهرات جوانی بسوی

سیدبهبهانی دوید، پیرامونش را نگریست و گفت: «آیه‌الله محترم، به مردم دستور دهید به خانه‌هایشان برگردند.»

— چرا دوست عزیزم؟

— سربازان پیشین را عوض کرده‌اند، چون گویا اینان آمادگی تیراندازی بسوی مردم را نداشته‌اند، هم‌اکنون یکانهای تازه‌ای را آورده‌اند اینان سنگرکنده‌اند و موافقی درست کرده‌اند— به احتمال قوی سربازان این یکان به‌روی مردم آتش خواهند گشود.

حیات بزرگ مسجد پر از جمعیت بود. برای رفتن از این سو به آن سوی حیات بایستی انبوه جمعیت شکافته می‌گردید و از میانشان راه باز می‌شد، این کار با دشواری انجام می‌گرفت، و وقت زیادی برای آن لازم بود. ملای فرستاده سید نتوانست بموقع خود را به خیابان برساند.

هم‌اکنون چند گروه از تظاهرکنندگان در طول یکی از خیابانهای مرکزی به‌راه افتادند. رهبران آنها با افسران ناآشنا که سرازیشان ایستاده بودند برخوردند و میانشان گفتگوهای ردوبدل شد.

افسر ارشد آن دسته به بالای سنگ بزرگی که در میان خیابان گذاشته شده بود رفت و با صدای بلند هشدار داد: «به آن قرآنی که در دست سیدهاست سوگند یاد می‌کنم. اگر یک‌گام پیش گذارید، فرمان آتش می‌دهم.»

سیدی که ریش کم پشتی داشت، با قرآن باز شده‌ای که در دست داشت، خود را به افسر نزدیک کرد و فریاد زد: «اگر به خدا ایمان ندارید، اگر به دین اسلام و حضرت محمد اعتقاد ندارید و به مردم اعتنا نمی‌کنید، بفرمایید این سینه ما، ماشه را فشار دهید و تیراندازی کنید.» سینه‌اش را به جلو داد.

افسر فریاد زد و گفت: «هر چه دیدی از خودت دیدی.» و ناگهان فرمان داد: «آتش!»

صدای صدها تیرتفنگ بگوش رسید، اما کسی آسیبی ندید. بایستی سربازان تیرهوایی خالی کرده باشند. کودکان و نوجوانان از روزنه‌های پشت‌بام دکانهای بازار برای سربازان سنگ پرتاب می‌کردند و زنان از پنجره‌های خانه‌هایشان که به سوی خیابان باز می‌شد، لجن و آب‌جوش رویشان می‌ریختند و کوشش می‌کردند سرتاپای افسر را به لجن بیالایند. اگر این اقدامات انجام نگرفته بود شاید موضوع بهمین جا پایان می‌یافت.

و دوباره صدای دلخراش «آتش!» بگوش رسید. این گلوله‌ها به نشانه خوردند. دهها تن به خاک افتادند بسیاری کشته شدند. ناله زخمیها بگونه‌ای رقت‌آور بگوش رسید. تظاهرکنندگان در حالیکه یکدیگر را هول می‌دادند پا به فرار گذاشتند.

مسجد و حیات پهناورش دوباره پر از مردم شد. قسمتی از زخمیها را توانستند اینجا

بیاورند. قسمتی هم در خیابان ماندند. گریه و ناله خویشاوندان زخمیها و کشتگان باغریو عمومی درهم آمیخت.

مأموران عین الدوله یک کار غیرانسانی دیگر انجام دادند که به آزردهای مردم افزوده شد و خشمشان را بیشتر برانگیخت. آب را به روی حیاط مسجد بستند. شب بسیار خفه کننده‌ای بود، همه از تشنگی رنج می کشیدند، با اینهمه هیچکس اردوگاه را ترک نکرد.

هنگام بامداد یکی از پسران سلطان به مسجد آمد و پیام دولت ایران را به خیزندگان تسلیم کرد.

مظفرالدین شاه یک بار دیگر وعده داد که طرح اصلاحات پیشین را که پیشنهاد شده بود عملی خواهد کرد. سید بهبهانی، مجتهدان را برای مشاوره فراخواند. کلمات تلخی رد و بدل شد. اما این بار حجج اسلام بسیار می ترسیدند، پیش خود حساب می کردند، باید مردم را به عقب راند. آنها با اصرار به جمعیت توصیه کردند که به خانه هایشان بازگردند و هر کس سرکار خود برود. فقط بیست الی سی تن در مسجد ماندند و جوابی برای شاه فرستادند که حاوی این نکات بود:

«ما پیشنهاد می کنیم که اقدامات زیر انجام گیرد: ما را بکشید و جنازه هایمان را زیرسم اسبان پایمال کنید، اما به این مردم خسته و کوفته و بینوا رحم کنید، خواسته های اصلاحات آنها را انجام دهید. به ما اجازه بدهید خانواده های خود را برداریم و به یک کشور مسلمان دیگر مهاجرت کنیم، یا آنکه دست ستمکار وزیراعظم، عین الدوله را از سر ما کوتاه کنید. مجلس را تشکیل دهید و قانون اساسی را برای کشور اعلام دارید.»

روحانیون تصمیم گرفتند تهدید خود را عملی کنند. اینان با خانواده هایشان که بالغ بر هزارتن می شدند، بوسیله درشکه و گاری، اسب، قاطر و حتی شتر پشت سر هم از تهران حرکت و بسوی مرز رهسپار شدند. همراهان اینان مریدان بسیار متعصب و مؤمن شان بودند، این کاروان بزرگ در شهر قم ایست کرد، مجتهدان بر آن شدند در اینجا بمانند و منتظر اقدام شاه باشند.

بنظر می رسید که این گونه جنبش فاقد رهبری جدی و کاردان است و نمی تواند آنگونه که شایسته است پیکار را به ثمر رساند. اما نیروی مردم تمام نشدنی بود. روشهای تازه پیکار با بیداد و خودکامگی پدید آمد.

در دالان رویاز کاروانسرای حاجی بای قالی کوچکی گسترده بود و سه مرد روی آن نشسته و درباره چیزی آهسته گفتگو می کردند از جامه های اینان پیدا بود که هر سه تن بازرگانند. جامه های بلند چین داری با شال کمر به تن و کلاه های ماهوتی بسر داشتند. جلو اینها چرتکه ای با دفتر حساب قرار داشت. هر سه تن گره به ابرو

انداخته و به چرتکه و دفتر دست نمی‌زدند. اینان به اندازه‌ای به اندیشه فرورفته بودند که رهگذران بی‌شمار جلو کاروانسرا را نمی‌دیدند. سروصدای بازار را نمی‌شنیدند. گمان نمی‌رود تاریخ نام این سه تن را ضبط کرده باشد! موضوع مهم اینست: این سه مرد ناشناخته روش تازه‌ای برای پیکار با خودکامگی می‌اندیشیدند. در این کاروانسرا چه روی داد؟

مرد چالاک و خوش‌زبانی ناگهان جلو این بازرگانان سبز شد و با آهنگ چاپلوسانه‌ای پیشنهاد کرد: «بیست عدل چیت خوش‌رنگ آماده دارم، نمی‌خواهید؟» پرسش این مرد رشته اندیشه این سه تن را گسست. یکی از این بازرگانان سرش را به بالا تکان داد و فهماند هم‌اکنون چیت لازم ندارند. او بدنبال این دلال چابک نگاه کرد و با پوزخند تلخی گفت: «بز نر از گذشته شدنش ناراحت است، اما قصاب که با کارد بالای سرش ایستاده، آنرا وشگون می‌گیرد ببیند چربی دارد یا نه. عجب هنگامه‌ایست!... زندگی مردم توان فرساست، این جوانک می‌خواهد، از راه دلالی پول درآورد.»

بازرگانی که در سوی راست نشسته بود با نشانه تأیید سر را پایین‌تکان داد و گفت: «شما راست می‌گویید، در جهان اگر آدم بی‌غمی وجود داشته باشد، آن در میان دلالان است. اینان عین خیالشان نیست که عین‌الدوله ما را اینگونه دچار بدبختی کرده است... اینان نیازی ندارند به بازرگانی و دشواریهای آن ببیندیشند. هم‌اکنون یک‌نگرانی وجود دارد: باید جایی را پیدا کرد تا از زیر ضربات بیدادگرانه دولت در امان ماند و در عین حال به پیکار ادامه داد. هم‌اکنون باید بگونه‌ای اندیشید که راه پیکار را در شرایط کنونی پیدا کرد. علفهای هرز را باید از ریشه بر کند، تازه اگر عین‌الدوله هم استعفا دهد رژیم که عوض نمی‌شود.»

بازرگان سومی وارد گفتگو شد و گفت: «آدم یک‌باره کامیاب نمی‌شود. من هم-اکنون می‌اندیشم ما نیازمند به جستن جان پناهی هستیم که از آنجا بتوانیم به دشمن ضربت بزنیم.»

— یافتن پناهگاه هم‌اکنون دشوارترین کار است. بنظر می‌رسد جایی برای بست-نشینی وجود ندارد.

بازرگان اولی پس از کمی اندیشه اعتراض کرد و گفت: «چرا وجود ندارد؟ سفارت‌خانه‌های ییگانه... در این مکانها حق مصونیت هست.»

— یعنی می‌فرمایید باید زیر پرچم ییگانه قرارگیریم؟

— چه می‌شود؟

۱. کسروی در تاریخ مشروطه ایران نام دو تن از اینها را برده است، یکی حاجی محمدتقی بنکدار و دیگری حاجی حسن برادر. — م.

— این گونه پیکار بخاطر آزادی، آبرومندانه نیست.
— موافقم — این کار چندان خوب نیست. اما ما راه دیگری در جلو نداریم، اگر چنین نکنیم باید بنشینیم و دست روی دست بگذاریم.
— معلوم نیست سفارتهای بیگانه به ما پناه بدهند.
— ممکن است این موضوع روشن شود.
— شما می‌پندارید، با کدام یک از این سفارتخانه‌ها می‌توان توافق کرد.
— سفارت عثمانی چگونه است؟
بازرگانی که در سوی راست نشسته بود گفت: «آری، آری، این سفارتخانه وابسته به یک دولت مسلمان است، اگرچه سنی است.»
یکی دیگر اعتراض کرد و گفت: «نه، ترکها موافقت نمی‌کنند.»
— چرا؟

— به نظر من چنین می‌رسد، به انگیزه زدوخورد مرزی دولت ایران و ترک این کار میسر نیست.

— در اینصورت بهتر نیست به روسها مراجعه کنیم؟
— اینها هم نمی‌پذیرند. تزار روس آزادیخواهان کشورش را بیدادگرانه‌تر از شاه ما سرکوب می‌کند. بیهوده نیست که عین‌الدوله خودش را در پشت تزار پنهان می‌کند، چون یک بار گفت: «من برای ایجاد حکومت مشروطه در ایران موافقم، اما همسایه بزرگ شمالی ما از این موضوع ناخشنود خواهد شد.»
— خوب پس چه باید کرد؟

— فقط سفارت انگلستان مانده، باید آنجا را پناهگاه خود قرار دهیم، انگلیسیها خواستار برکناری عین‌الدوله هستند، می‌خواهند یکی از دست‌نشانندگان خود را به جای او برگمارند.

— تنها تعویض عین‌الدوله چه سودی دارد؟
— این موضوع را بعد بررسی می‌کنیم، هم‌اکنون ما جایی برای بست‌نشینی لازم داریم.

جلو ساختمان سفارت انگلیس باغ بزرگی بود پیشه‌وران و بازرگانان همانها که چندی پیش در شاه‌عبدالعظیم به بست نشسته بودند، اینجا را برای بست‌نشینی برگزیدند، پس از پنج روز شماره این جمعیت به پانزده هزار نفر رسید. همه جا چادر زده بودند و دود بلند می‌شد. بازرگانان خواربار این جمعیت را می‌رساندند و اینگونه با جنبش مترقیانه همکاری می‌کردند.

چندی پیش سازمانهای مجاهدان تبریز به فعالیت پرداخته بودند، این سازمانها با وجود نخواستار بودنشان توانستند از وضعیت موجود هرچه بیشتر بهره بردارند. اینان به درون سفارت انگلیس نفوذ کردند، مردم را پیرامون هم گرد آوردند. سرانجام حیاط

سفارت به جایگاه میتینگ و دعاخوانی تبدیل شد. نطقهای آشکار انقلابی که با وعظهای مذهبی روحانیون درهم آمیخته بودند حکایت از همبستگی همه قشرهای جامعه برای پیکار با خودکامگی می کردند. در اینجا مطالب روزنامه‌ها، اعلامیه‌ها و آیات قرآن را با صدای بلند میخواندند.

چنین برمی آمد که زندگی در پایتخت خاموش شده است و تنها در اینجا، در باغ سفارت انگلیس، زیر درختان، روی علفهای خشک، جنبش و جوشش و آشفتگی سیاسی به چشم می خورد.

شاه و وزیرانش سخت نگران شدند. اینگونه بست نشینی با این جمعیت، آنهم زیر حمایت سفارت انگلیس بی سابقه بود. تمام روزنامه‌های جهان این رویداد را با آب و تاب نقل کردند.

این موج انقلابی در تمام شهرهای مهم ایران گسترده شد. بویژه در تبریز، جوشش به منتهای حد خود رسید. از همه شهرهای کشور تلگرامهای مبنی برانجام اصلاحات فوری به مرکز می رسید.

شاه یکبار دیگر در تهران خواست به نیروی ارتش پناه برد. اما این بار سربازان قطعاً از استعمال سلاح علیه مردم سرپیچیدند.

از قم که روحانیون بطور موقت اقامت گزیده بودند، پیامهایی مبنی بر پشتیبانی از اصلاحات فوری به تهران رسید. از سوی بست نشینان سفارت انگلیس چیزی مانند التیماتوم برای دولت فرستاده شد. در این التیماتوم پیشنهاد شد:

«تبعید شدگان سیاسی، از جمله روحانیون مقیم قم با احترام به تهران برگردانده شوند. میرزا حسن رشديه و روشنفکران دیگری که در دژکلات زندانی بودند، آزاد گردند.

«صدراعظم منفور، عین الدوله، از کار برکنار شود.

«قانون اساسی اعلام و بیدرنگ مجلس نمایندگان برگزیده ملت تشکیل گردد.

«بیدرنگ آدم کشانی که بسوی تظاهرکنندگان تیراندازی کرده اند کیفر بینند.»

شاه ناچار شد عین الدوله را برکنار و بجایش وزیر امور خارجه نصرالله خان- مشیرالدوله را منصوب کند، این شخص به انگیزه سرشت لیبرال مآبانه اش مورد اعتماد عناصر مترقی بود. پس از چند روز یعنی اوایل ماه اوت ۱۹۰۶ (۱۴ مرداد ۱۲۸۵ ه. ش.) شاه فرمان مشروطیت را صادر کرد.

اما این فرمان رهبران بست نشین سفارت، و روحانیون مقیم قم را خشنود نکرد. قط پس از آنکه شاه نسبت به انجام انتخابات آزاد نمایندگان مجلس ضمانت داد، بست پایان یافت، ضمناً وعده داد که رهبری انجام انتخابات را بعهد روحانیون خواهد گذاشت، در این هنگام مجتهدان و ملاها از قم به تهران بازگشتند. هزاران تن از بست بیرون آمدند، عناصر روشنفکر و مترقی که در رأس آنها میرزا حسن رشديه

بود، از زندان آزاد شدند.

داماد پیشین شاه، فرهاد میرزا از تبعید برنگشت. اما این موضوع مربوط به امور خصوصی خانواده قاجار بود.

۲۶

پیکار سیاسی ستارخان، بطور کلی با جنبش متریانه ایران، و چهره‌های پیکارجویی که به مردم نزدیک بودند وابستگی داشت. گفته می‌شد، در آن هنگام در تبریز داروخانه علی‌دواچی، مرکز دیدارهای سیاسی این چهره‌ها شده بود—صاحب این داروخانه مردی بلند بالا و لاغر اندام با بینی منقاری بود، از چهره‌اش آرامش و خونسردی به چشم می‌خورد، با وجود اینکه هر روز از سوی مرتجعان تهدید به خطر می‌شد، همیشه آماده فعالیت بسود جنبش بود.

علی‌دواچی در جوانی فن داروسازی را در استانبول ترکیه آموخته بود اما نمی‌توانست در محیط تنگ حرفه‌اش محدود بماند. با آگاهی همه‌جانبه‌ای که کسب کرده بود، از آنجا که سرشتی پاک و سرشار از مهر میهن داشت، سرنوشت زندگیش را به جنبش آزادبغش هموطنانش وابسته کرد.

نخست مانند بسیاری از هموطنان روشنفکرش، هدف خود را به گسترش فرهنگ محدود کرد و چنین می‌پنداشت که آموزش و فرهنگ دهقانان، چوپانان و پیشه‌وران کشورش به آن پایه نرسیده است که مردم بتوانند حکومت را در دست گیرند. پس از سالها تجربه دریافت مادامی که بالای سر این مردم خود کامگی و بیدادگری شاه و عمالش وجود دارد، هرگز سطح فرهنگشان بالا نخواهد رفت. در این هنگام علی-دواچی با آذربایجانیهایی که مدتها در خاک روسیه مقیم بوده و در صنایع باکو پورت پتروسک، در تفلیس کار می‌کردند، آشنا شد. این اشخاص آزمودگیهای گرانبهایی از سوسیال دموکرتها روسیه برای پیکار آموخته بودند.

آذربایجانیهای بی‌شماری از ایران به باکو مهاجرت کرده بودند، بیشتر اینان که کارگر صنعت نفت یا پیشه‌ور بودند در سازمانهای زیرزمینی و انقلابی مجاهدان وارد شده بودند. این سازمانها در چارچوب ملی پدید آمده بودند و مسئله‌ای که در برابر آنها قرار داشت، دفاع از تازجدایی اقتصادی و سیاسی آذربایجان از ایران و از میان بردن استعمار بیرحمانه صاحبان صنایع بود.

چنین پنداشته می‌شد که جایگاه ستاد رهبری این سازمانهای سری و انقلابی مجاهدین، در تفلیس است. در شهرهای مهم قفقاز، کمیته‌های وابسته به آن ستاد فعالیت می‌کردند. کمیته باکو بویژه از همه نیرومندتر بود. بلشویکهای قفقاز روی

سازمانهای مجاهدان فراوان حساب می‌کردند، اینان شایستگی و دلاوری خود را در جریان اعتصابات صنعت نفت نشان داده بودند. در باکو گروه «همت» با شرکت م. عزیز بکف‌وا. جاپاریدز سازمان داده شد. بلشویکها از طریق همین گروه روی مجاهدان نفوذ یافتند. این همبستگی در روزهای سخت انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه استوارتر گردید. باید بطور نمونه یادآوری کرد که هنگام انقلاب روسیه، مجاهدان از میان خود یکانهای رزمی زنده‌ای را بنام «فدایی» برگزیدند، این یکانها هسته خیزش مسلحانه را هنگام انقلاب تشکیل می‌دادند.

علی‌دواچی و علی ساخلانلی صرفنظر از این که در باکو یا تفلیس یا تبریز بسر می‌بردند، نقش رهبری کمیته مجاهدان را در تبریز به‌عهده داشتند. خط‌مشی سیاسی این کمیته همیشه ثابت نبود. به‌انگیزه کافی نبودن آزمودگی سازمانی، پیوستگی ارگانها خوب انجام نمی‌گرفت، این خود باعث ناتوانی کمیته در انجام فعالیت می‌گردید اما بطور کلی سازمان تبریز انقلابی‌ترین سازمانها در ایران به‌شمار می‌رفت. داروخانه علی‌دواچی هیچگاه خلوت نبود، در اینجا علاوه بر اعضاء کمیته، نمایندگان سازمانهای شهرهای دیگر گرد می‌آمدند. اینجا مرکز ارتباط با ماوراء قفقاز بود.

علی‌دواچی نخستین بار، هنگامی که بینوایان تبریز علیه محترمان پپاخاستند، ستارخان را شناخت و به کارهایش ارج فراوان گذاشت. علی‌دواچی در این گزینش اشتباه نکرد. برخلاف آشوبگران انفرادی و بلندگویان بی‌هدف، ستارخان مرد عمل بود و همین عملش مردم را بسوی خود کشاند. او هنگامی که سرکردگی جوانان محله امیرخیزی را به‌عهده داشت، احساس می‌کرد در زادبومش زندگی می‌کند. از جوانان زیرفرمانش - انضباط و کوشش خواستار بود. می‌خواست که اینان همیشه وسیله دفاع را همراه داشته باشند.

همینکه جنبش آزادیخواهی تبریز به‌اوج خود رسید، کمیته بیدرنگ ستارخان و باقرخان را فراخواند، منظورش آن بود که اینان فداییان را برای نبرد آماده کنند. علی‌دواچی که ظاهری بسیار آرام داشت خوب می‌فهمید که بدون داشتن یکانهای مسلح از دست مجاهدان تبریز کاری ساخته نیست والا پیکار آزادی آذربایجان فقط محدود به مشاجره لفظی خواهد شد.

یک روز بامداد علی‌دواچی زودتر از معمول دواخانه‌اش را باز کرد. جلو در مردی با ناشکیبایی گام می‌زد، این شخص که به‌پیشه‌وران بازار می‌مانست پشت سر صاحب داروخانه وارد مغازه شد. پس از آنکه مطمئن گردید یگانه‌ای در آنجا نیست از جیب بغلش پاکت پر حجمی را بیرون آورد و گفت: «از تهران! از میرزا حسن - رشیده است!»

شایعاتی هیجان‌انگیز درباره اوضاع تهران به تبریز رسیده بود. اما علی‌دواچی

اخبار موثقی نداشت. در عین حال بدست آوردن اطلاعات مطمئن از تهران ضروری بود. تبریز دوباره دچار کمبود نان شد. دوباره محترکان غلات را در درون انبارها پنهان کردند، ناخشنودی مردم افزایش یافت. چه باید کرد؟ آیا ولیعهد و فرمانروای تبریز، محمدعلی میرزا و همدستانش در انتظار ناراحتی توان فرسای مردم و جوشش آنها بودند تا خیزش توده‌ها را به خون بکشند؟

همینکه علی دواچی نامه را خواند، چهره لاغر و نگرانش ناگهان از هم باز شد، لبخند به لبانش راه یافت، او با هیجان در محوطه داروخانه گام زدن آغاز نمود، از پنجره بیرون را نگاه کرد پیرامون کوچه را نگرست، گویا در انتظار کسی بود. سرانجام برد جوان بیست‌ساله‌ای در حالیکه قرصی از نان سیاه بدست داشت پدیدار گردید. او بیدرنگ وارد داروخانه گردید و به انتهای نیمه تاریک این مغازه رفت و ضمن اینکه راه می‌رفت گفت: «به زحمت این را بدست آورده‌ام. خریدنان دشوار شده است. بینوایان بیچاره چه می‌کنند؟»

معمولا علی دواچی از اینگونه گفته‌ها پشتیبانی می‌کرد. اما هم‌اکنون وقت چنین کاری نبود صاحب داروخانه باشتاب گفت: «آقای غلام، من یک ساعت بیرون کار دارم. خواهش می‌کنم از اینجا خارج نشوید.» در حالیکه با سر اشاره به فرستاده تهران کرد گفت: «وسایل آسایش این دوست ما را فراهم کنید، به ایشان غذا بدهید.»

نرسیده به مغازه معروف مجیدالملک، علی دواچی بسوی کارگاه خیاطی «مد» برگشت و پیش از آنکه جلو در خیاطی برسد، عینک زد— گویا اینکار از جمله نشانه‌های شرطی یاران بود.

پشت‌سبز بزرگی، مردی ۵۰ ساله ایستاده بود و باقیچی بزرگی تکه پارچه‌ای را بگونه‌ای کج و کوله می‌چید،
— صبح بخیر، اوستا نظر!

— ای، حاجی! صبح شما بخیر. آی پسر، زود یک چارپایه برای حاجی بگذار. بدو به چایخانه، یک چای تازه دم خوب بیار.

— نه اوستا، سپاسگزارم، نه چارپایه لازمست، نه چای. هم‌اکنون می‌روم.
علی دواچی که همیشه آرام بود این بار با هیجان گفت: «موضوع اینست. من یک دقیقه به اینجا سرزدم که اخبار نوید بخشی به شما بدهم.» سر را بسوی پیرمرد خم کرد و آهسته گفت: «می‌دانی، این بار بست‌نشینی تهران به نتیجه رسید.»
— چی شده؟

— شاه موافقت خود را با حکومت مشروطه اعلام داشته است. روحانیون را از قم بازگردانده‌اند، همه زندانیان آزاد شده‌اند و هم‌اکنون در تهران بسر می‌برند. برش دهنده پیرتیچی خود را بسوی افکند و گفت: «نباید چنین چیزی باشد!»

— هم اکنون روشن شده است، هم اکنون نامه‌ای دارم.

— از کی؟

— از خود میرزا حسن رشديه. او آزاد شده و انشاء الله تندرست است. به قم رفته است تا وضع فرهنگ آنجا را سر و صورت دهد.

— جزئیات رویداد، چه بوده است؟

— بدرستی نمی‌دانم. میرزا حسن فهرست وار نوشته است. روز ۱۴ مرداد شاه فرمان مشروطیت را صادر کرد. در تهران جشن برقرار گردید. در شهر سه روز میتینگ و دمنستراسیون برقرار بود، هم اکنون کمیسیون ویژه‌ای ترتیب انتخابات را می‌دهد.

اوستا نظر با بدگمانی پرسید: «اعضاء این کمیسیون از چه قماش مردمی هستند؟»

— افراد بی‌ارزشی هستند، همه از نزدیکان شاهند.

— خوب بین حاجی، آیا شادی کردن تو بیجا نیست؟

— اوستا، من هم چندان شاد نیستم. می‌دانم: وعده‌های شاه اعتماد پذیر نیستند، اما با همه اینها، هم اکنون تا اندازه‌ای دست ما بازتر شده است.

پیرمرد بانگرانی پرسید: «چرا در تبریز خبری نشده است؟»

— من هم برای همین موضوع پیش شما آمدم... ممکن است فرمانروای ما به تلگرافخانه قدغن کرده است که اخبار تهران را به مردم تبریز نرسانند.

— آی، یوجدانهای شیطان صفت! خوب بگو بینم چه بایستی بکنیم؟

— نخست باید کمیته جلسه تشکیل دهد. سپس باید مردم را در یکی از مسجدها گردآورد و درباره رویدادهای تهران آنها را آگاه کرد. بعد بررسی می‌کنیم چه باید بکنیم.

اوستای پیر آه کشید و گفت: «هم اکنون زمانی است که وجود ستارخان و باقرخان لازمست.»

— آنها بایستی میان راه باشند، ما با نامه آنها را فراخوانده‌ایم.

اوستا نظر پرسید: «علاوه بر اعضاء کمیته چه کسانی را برای جلسه دعوت می‌کنیم؟»

— همه افراد فعال را فرا می‌خوانیم. وقت را از دست نمی‌دهیم.

همان شب در خانه علی دواچی جلسه کمیته تشکیل شد. سران کمیته هم گرد آمدند: میرزا علی اکبر معلم، علی کولی، میرزا اسماعیل و میرزا حسین. متأسفانه فرصت نشد علی دایی را برای شرکت در جلسه خبر کنند.

علی دواچی حاضران را از موضوع نامه تهران آگاه کرد. این اطلاع ساده‌ای نبود، بایستی تاکتیک درستی را برگزید تا در برابر بتأخیر انداختن ابلاغ فرمان شاه بوسیله محمد علی میرزا، واکنش نشان داد.

حاجی علی گفت: «دوستان محترم، شما خوب می‌دانید که برای شاه آینده ایران محمدعلی میرزا، خبری ناگوارتر از فرمان مشروطیت نیست. نخستین واکنش محمدعلی-میرزا اینست که با میل خود نخواهد گذاشت در تبریز فرمان مشروطیت بموقع اجرا گذاشته شود. شاه کنونی پیر و فرتوت است. محمدعلی میرزا امیدوار است که پدرش بزودی جان به‌جان آفرین تسلیم کند. آنوقت او خواهد کوشید فرمان شاه را درباره حکومت مشروطه لغو کند...»

سید سی‌وپنجساله‌ای که زیبا بود و ریش سیاهی داشت، با لباس فاخر، روی دشکچه‌ای در گوشه جلو اطاق نشسته بود با آهنگ اعتراض گفت: «من اطمینان ندارم که ولیعهد چنین نیرنگی را خواهد زد.» این شخص میرهاشم سرپرست مسجد محله دوجی در تبریز بود، او در میان توانگران سودپر آن محله وجهه‌ای داشت. میرهاشم نخست عضو کمیته مجاهدان بود، اما وقتی که خود را بعنوان عضو فعال آن سازمان جا زد و جایش را در کمیته باز کرد هنگامی که روشن شد به‌توانگران وابستگی دارد، اعتبارش از دست رفت. اما میرهاشم جای پیشین خود را در کمیته از دست نداد. هیچکس هم جرأت برکنار کردن او را از عضویت کمیته نداشت.

سخنران در حالیکه به‌گفته میرهاشم بی‌اعتنایی کرد ادامه داد: «من وظیفه دارم چند واقعیت مشکوک را به‌آگاهی شما برسانم: مثلاً می‌گویند که گروهی از نزدیکان ولیعهد ظاهراً برای زیارت به کربلا و نجف رهسپار شده‌اند. این زائران بیست هزار تومان برای هزینه راه همراه خود برده‌اند، مبلغ نامبرده بمراتب پیش از هزینه‌ایست که معمولاً برای زیارت چند نفر مصرف می‌شود. شاید این پولها باید میان مجتهدان آنجا بخش گردد تا آنها به‌بهانه اینکه حکومت مشروطه مخالف دین اسلام است علیه مشروطیت پیا خیزند.»

ملای جوانی در حالیکه نگاهی خصمانه به میرهاشم می‌کرد گفته حاجی را تأیید کرد و گفت: «آری، آری، چنین است.»

علی دواجی اینگونه به‌گفتار ادامه داد: «چنین پیدا است که ولیعهد بگونه‌ای رازآمیز می‌خواهد در میان روحانیون تهران نفوذ کند. او قصد دارد مشروطیت را در نطفه از میان ببرد. به‌احتمال قوی تأخیر انجام انتخابات مجلس در تهران بدون نفوذ او نبوده است. اگر ما روی شاه و ولیعهد فشار لازم وارد نیاوریم، بیگمان مردم بدون قانون اساسی و مشروطیت خواهند ماند.»

میرهاشم بالعن تقریباً ریشخند آمیز پرسید: «آقای حاجی علی محترم، پیشنهاد شما درباره وارد آوردن فشار چگونه است؟»

علی دواجی با آهنگ تندی گفت: «باید علیه مرتجعان بپاخواست، و هنگام ضرورت اعتصاب عمومی اعلام کرد.»

میرزا علی اکبر افزود: «اگر لازم شود اقدام به جنبش مسلحانه خواهیم کرد.»

اوستا نظر گفته او را تأیید کرد و گفت: «آری جنبش مسلحانه!»
میرهاشم در حالیکه می‌اندیشید دستی به ریشش کشید و گفت: «چطور است
اعتصاب را بعنوان نیرومندترین وسیله پیکار بکار ببریم؟»

میرهاشم ضمن اینکه چشمانش را بست، ادامه داد: «شما می‌دانید، برادر کوچک
من در شعبه تبریز بانک انگلیس کار می‌کند. آدم آگاهی است، او بر این عقیده
است، اگر هزاران نفر مردم تهران در سفارتخانه انگلیس به بست نشستند،
نه عین‌الدوله از کار برکنار می‌شد و نه شاه بایرقراری مشروطیت موافقت می‌کرد.
بدست آمدن فرمان مشروطیت بوسیله انگلیسها انجام گرفت. من می‌اندیشم ما باید
از تهرانیها سرمشق بگیریم.»

علی دواچی در حالیکه با دشواری آرامش خود را نگاه می‌داشت، گفت: «تا آنجا
که من می‌فهمم، پیشنهاد شما اینست که ما خود را به کنسولگری انگلیس در
تبریز مقید کنیم، بدون هیچگونه جنبشی بنشینیم و دست روی دست بگذاریم تا
بینیم چه می‌شود، اینطور نیست؟»

— چرا «مقید کنیم؟» چرا «بنشینیم؟» — من بسادگی می‌پندارم که ما هم اکنون
نیروی آنها نداریم آشکارا علیه محمدعلی میرزا به پیکار برخیزیم. او ما را بسختی
سرکوب خواهد کرد. باید به انگلیسها متکی شد.

میرزا علی اکبر در میان گفتگوی اینان آمد و گفت: «قبلا باید به آگاهی آقای
محترم میرهاشم برسانم که درخواست برقراری مشروطیت مدتها پیش از بست نشینی به
سفارت انگلستان داده شده است. از طرفی پشتیبانی اخیر انگلیسها از بست نشینی
کاملا بی‌فرضانه نبود: اینان می‌خواستند عین‌الدوله را از کار برکنار و یکی از دست-
نشانندگان خود را سرجایش بگذارند. ممکن است، آقای میرهاشم دلخور شود، اما من
نمی‌توانم با بست نشینی در کنسولگری نظر موافق داشته باشم.»

یکی از هم‌فکران میرهاشم فریاد زد و گفت: «به چه انگیزه ما از نمونه دوستان
تهرانیمان پیروی نکنیم؟! آنها بسیار آزموده‌تر از ما هستند.»

علی دواچی با آهنگی کوتاه و برنده گفت: «نه! و یکبار دیگر، نه!»
از جایش بپاخاست و ابروانش را در هم کشید و بانگاه تحقیرآمیزی میرهاشم و
هواخواهان همفکرش را نگریست. و سپس ادامه داد: «برای پیکار آزادیبخش
چشم امید بستن به الطاف بیگانگان! این خیانت به مردم است! من روی پیشنهاد خودم
پافشاری می‌کنم، از همین فردا باید در سرتاسر تبریز اعتصاب عمومی آغاز شود. اگر
بست لازم باشد باید در مسجد انجام گیرد. باید تلگرافخانه اشغال گردد، بازارها و
دکانها تعطیل شوند و این اعتصاب ادامه یابد تا فرمان مشروطیت شاه به مردم تبریز
ابلاغ گردد.»

اوستا نظر اعلام داشت: «من نظر علی دواچی را تأیید می‌کنم.»

اما میرهاشم مخالفت کرد و گفت: «اوستای محترم شما تهران را با تبریز مقایسه نکنید. مظفرالدین شاه روزهای آخر زندگیش را می‌گذراند، شاهزاده محمدعلی میرزا در منتهای شکوفایی نیرو، و آماده‌پیکار بی‌امان است، ما نمی‌توانیم با او به‌دشمنی برخیزیم. بست کنسولگری انگلیس برای ما پناهگاه خوب و بزرگی است. آخر خود کنسول ممکن است میان ما و ولیعهد میانجی شود.»

جوشش و داغی‌گفتگو تا دیرزمانی پایید و کاهش نیافت. این جریان گویای ناتوانی کمیته و سازمان مجاهدین تبریز بود. اگر علی‌دواچی و اوستا نظر، نظریه اکثریت اعضای انقلابی سازمان را بیان می‌داشتند، پشت سر میرهاشم هم مردمی مایوس ایستاده بودند که احتمالاً آماده انجام خیانت بودند.

اکثریت اعضاء جلسه پیشنهاد علی‌دواچی را تصویب کرد. فقط دوازده نفر از نظر میرهاشم پشتیبانی کردند. ظاهراً چنین برمی‌آمد که هواخواهان او پیش از آغاز جلسه با یکدیگر تبادل نظر کرده بودند که هم‌آهنگ باشند.

آنها بطور قطع اظهار داشتند که به کنسولگری انگلیس خواهند رفت و اجازه خواهند گرفت در آنجا به بست بنشینند.

در پایان جلسه علی‌دواچی و چندتن از مطمئنترین دوستان ماندند. همه آنها متأسف شدند که میرهاشم را بهنگام از سازمان نرانده‌اند. اگر چنین کرده بودند، در این روزهایی که بایستی تصمیم قطعی گرفته شود، کمیته را دچار انشعاب نمی‌کرد. این پیش‌آمد ممکن است اثر بدی روی مردم بگذارد. علی‌دواچی بانگرانی گفت: «بنظر من میرهاشم بنیانگذار زشتترین خیانتها در تاریخ پیکار آزادیبخش آذربایجان شده است، با اینهمه پیکار ادامه خواهد یافت.»

۲۷

میرهاشم و دوازده نفر از هواخواهانش هنگام طلوع آفتاب در کنسولگری انگلستان را زدند. کنسول خواب بود، شاکیان در حیاط کنسولگری به‌انتظار ماندند. میرهاشم بسیار خشمگین بود. او می‌ترسید با مردم تبریز روبرو شود. فعالیت اکثریت کمیته او را نگران داشت اینان هم وقت را بیهوده از دست ندادند، و هنگامی که میرهاشم در کنسولگری بسر می‌برد، سرگرم برانگیختن مردم شدند.

هنگامی که میرهاشم و همفکرانش با سلام و تعظیم به دفتر کار کنسول وارد شدند، او، که اندامی بلند و کشیده و لاغر داشت، دستش را به‌پشت کمرش زده، کنار پنجره ایستاده و حیاط را نگاه می‌کرد. با بی‌پروایی روبرگرداند و با سر جواب سلام نو رسیدگان را داد و پشت میزش نشست و آماده گوش کردن به گفته‌های

آقایان شد.

میرهاشم تا آنجا که ممکن بود کوتاه، اما با آبوتاب منظور از این دیدار را برای کنسول شرح داد.

چهره کنسول کاملاً خونسرد بود. پس از آنکه مطمئن شد گفته‌های میرهاشم تمام شده است، به زبان فارسی بالهجه ویژه انگلیسیها جواب داد: «آقایان محترم، شما بخوبی می‌دانید که نمایندگان دولت ما نباید در امور داخلی ایران مداخله کنند.»

— اما، آقای کنسول، سفارت دولت شما به افراد مترقی ما در سفارتخانه پناه دادند و در نتیجه دوستان ما در تهران به کامیابی رسیدند.

— راست است، من از این جریان آگاهم. در تهران این کار بجا بود. آنجا دوازده نفر نبودند بلکه بیش از دوازده هزار نفر به محوطه سفارت هجوم آوردند و تقاضای بست‌نشینی کردند. اگر در اینجا هم اعتراض شما را جنبش توده پشتیبانی کند، آنوقت مطلب دیگرست، می‌توانیم بررسی کنیم و تصمیم بگیریم. آقایان من دیگر چیزی ندارم بگویم.

او از پشت‌سبز بپاخاست و با گامهای آهسته به گوشه مقابل اطاق رفت، و چنین فهماند که گفتگو پایان یافته است.

میرهاشم و دوستانش از اطاق بسوی حیاط کنسولگری بیرون رفتند. اینان جرأت نمی‌کردند به خیابان بروند، می‌ترسیدند که جاسوسان شاهزاده محمدعلی میرزا آنها را دنبال و دستگیر کنند و به سختی کیفر دهند.

پس از چند ساعت سیمای تبریز بگونه‌ای شگفت‌آور دگرگون شد. خیابانها پر از این جمعیت خشمگین و برآشفته گردید. در بازار با سرعت برق این خبر پخش شد، که در تهران مشروطیت اعلام شده و شاهزاده محمدعلی میرزا فرمان شاه را در تبریز، از مردم پنهان نگاهداشته است. علی‌دواچی در رأس گروه بزرگی از مجاهدان تلگرافخانه تبریز را اشغال کرد.

در همه جا بحث و مشاجره درباره رویدادها در گرفت، بعضی می‌خواستند که تمام بازارها بسته شود و اعتصاب عمومی اعلام گردد، برخی که در اقلیت بودند اظهار عقیده می‌کردند باید با احتیاط رفتار کرد.

در این میان علی‌دواچی با عده‌ای از اعضای کمیته در ایوان وسیع تلگرافخانه تبریز جا گرفتند و چیزی مانند ستاد در آنجا تشکیل دادند. رفته‌رفته جمعیت بسوی تلگرافخانه هجوم آورد.

سیل تلگرامها از تبریز بسوی تهران و شهرهای بزرگ ایران سرازیر شد، در این تلگرامها از رویدادهای تبریز آگاهی داده می‌شد ضمناً از وضع شهرهای دیگر اطلاع بدست می‌آمد.

در شهر گروه بزرگی از تبلیغ کنندگان پدید آمدند. اینان در بازارها، خیابانها و مسجدها پخش شدند و پیشه‌وران دکانهای خود را بستند و در مسجدها صدها و هزاران تن از مردم شهر گرد آمدند.

اثری از افراد ارتش یا پلیس در شهر نبود.

سخنرانان با تأیید عموم، روی منبرها رفته و به شاهزاده ولیعهد و دستیارانش که فرمان شاه را پنهان نگهداشته بودند، حمله کردند.

طرفداران میرهاشم نیز به جنب و جوش آمدند. آنها با ترس و لرز از ساکنان محله‌های دوچی و سرخاب که توانگران می‌زیستند، در حدود پنجاه تن گرد آوردند و با آنها بسوی کنسولگری انگلیس رفته تا به بست بنشینند. اما کنسول آنها را راه نداد و همان نظر پیشین را به آنها اعلام داشت.

در مسجدها و مؤسسات دولتی نوعی بست‌نشینی غیرمتشکل خودبه‌خود پدید آمد. برخی از مردم به اینگونه اعتراض عادت کرده بودند و ملاحا را وادار می‌کردند تا این پایداری منفی را رهبری نمایند.

اما این بست‌نشینان بیشتر تهدیدت بودند، و طبعاً در حال بست‌نشینی کمبود ضروریات زندگی آنها را از پای درمی‌آورد. درست پیش از آغاز این رویداد نان در شهر کمیاب شده بود. هم‌اکنون قسمتی از مردم به حال گرسنگی بسر می‌بردند.

این بار کمیته مجاهدان برای اینگونه بست‌نشینی پیشنهادی نکرده بود. اما هم‌اکنون در برابر چنین پیشامدی گذاشتن مردم به حال تنگدستی جایز نبود کمیته، میرزا علی‌اکبر را مأمور کرد تا صندوق ویژه‌ای را سازمان دهد و برای بست‌نشینان نیازمند، اعانه گرد آورد. پول خوبی گرد آمد هر مرد نیکوکاری تقبل نمود تا مدتی مبلغی به صندوق پردازد. با این پولها خواربار خریداری می‌شد.

بهمان اندازه که جنب و جوش و فعالیت مردم شدیدتر می‌شد، در میتینگها و تظاهرات ندای تشکیل حکومت مشروطه و انتخابات انجمن تبریز بیشتر بگوش می‌رسید. بیشتر مردم تبریز بر این عقیده بودند، بر فرض اینکه شاه از انتخابات نمایندگان مجلس ایران چشم‌پوشد، در تبریز باید بیدرنگ حکومتی خودمختار روی کار آید.

ولیعهد در برابر این اوضاع آشفته هیچگونه واکنشی نشان نمی‌داد. این خاموشی او بسیار تهدیدآمیز بنظر می‌رسید. علی‌دواجی و اعضای دیگر کمیته کوشش داشتند جلس بزنند محمد علی نیرنگ باز چه می‌توانست بیندیشد؟

یک روز هینکه علی‌دواجی به سخترانش در مسجد پایان داد. منیر را ترک کرد و با خستگی از پلکان آن پایین می‌آمد. جوانی از میان آتیه‌جیت به‌زحمت گشت و خود را به او رساند و چیری به او نگفت. هنوز گفته‌ایق جوان پیدایان نرسیده بود، که علی‌دواجی، اوستا نظر را که ایستاده بود، صدا زد و گفت: «شنیدی؟»

شاهزاده محمدعلی میرزا فرمان داده است: در بازارها جلو دکانهای نانوائی به نشانه کاهش بهای نان چراغ روشن کنند. از اینکار چی می فهمی؟»

اوستانظرپیر فقط سرش را تکان داد و گفت: «شاهزاده می خواهد در میان صاحبان نانوائیهای کوچک، محبوبیتی بدست آورد. اگر او در شرایط کنونی می خواست به مردم کمک کند، غله های انبار شده را از محترکان پس می گرفت.» کمی اندیشید و سپس با آهنگ برنده ای گفت: «فرزند، تو همین جا بمان و با این مردم گفتگو کن. من به این کار سروصورت می دهم. من با میرزا علی اکبر تماس می گیرم. باید بچه های خودمان را به تمام نانوائیها و دکانهای نان فروشی بفرستیم. اینان باید برای مردم توضیح دهند که برای ما آزادی و عدالت و برقراری نظام تازه حکومت به اندازه نان ضرورت دارد. اگر مشروطیت و انجمن نباشد، بهای نان همیشه بدست عمال ستمکار و بیدادگر تعیین می گردد. امروز به خیال خودشان به شما صدقه می دهند و فردا چند برابر پس می گیرند.»

بیدرنک از مسجد بیرون رفت و ابراهیم بتا را با خود برداشت.

دیری نپایید که پیکها یکی پس از دیگری پیش اوستانظر و اوستا ابراهیم می آمدند و به آنها گزارش می دادند که مبلغان کمیته در نانوائیها، نیرنگها و حقه-بازیهای شاهزاده را به مردم فهمانده اند، اما عمال او دست از دسیسه برنداشته اند. ضمناً به قصایبها و خواربارفروشیها هم دستور داده اند، جلو دکانهایشان چراغ روشن نمایند اما از بهای این کالاها کاسته نشده است.

اخبار نگران کننده ای نیز رسید: نیروهای مسلح دولت به حال آماده باش جنگی درآمده بودند.

هنگام غروب، پیکي که عقب علی ساخلانلی رفته بود برگشت. معلوم شد او در جایگاه خود نیست. گویا منتظر نمانده بود: با گروهی از سواران مسلح به تبریز رهسپار و بمحض رسیدن، همانگونه سوار براسب از وضع شهر پرسشهایی کرد. پس از گفتگویی کوتاه تصمیم گرفته شد با سربازان تماس بگیرند و کوشش شود آنها را بسوی مردم بکشانند.

علی ساخلانلی چاق و کوتوله مانند همیشه چالاک و نیرومند بنظر می رسید. تماس گرفتن با پادگان را خودش به عهده گرفت. بیدرنک روی اسب زین شده پرید و بسوی سرباز خانه که در حومه تبریز قرار داشت رهسپار شد. او در میان افسران همفکرانی داشت.

او در راه خود، در میدانها، نزدیک مسجد، سرچهار راه بازار انبوهی از مردم را دید؛ ملاحا برای اینها وعظ می کردند. ضمناً شخصیتهایی از مجاهدان در میان جمعیت بودند، اینان حکومت مشروطه را برای مردم شرح می دادند. علی ساخلانلی اسبش را نگاهداشت و بگفته های سخن گویان گوش داد، یکی از گویندگان

واژه‌های پر طمطراق و قلمبه‌سلمبه‌ای به‌زبان می‌آورد. اما مردم تنها به همان چیزهایی که نیاز داشتند و می‌فهمیدند، گوش می‌دادند آزادی، نان، کار—اینها واژه‌هایی بودند که برای مردم دلپسند بودند و آنها را خوب می‌فهمیدند. جمعیت پس از آنکه گفته‌های سخنران را می‌شنیدند در شهر به‌راه می‌افتادند، گروه تازه‌ای تشکیل می‌دادند و درباره‌ی نیازمندی‌های حیاتی‌شان به‌بحث و گفتگو می‌پرداختند واژه «شروطیت» را همه از راه‌گفتار نمی‌فهمیدند. و هر کس آنگونه که می‌خواست آنرا می‌فهمید.

علی‌دایی به‌دوستانش اطلاع داد که عصر روز بعد به‌شهر برمی‌گردد و نتیجه‌ی گفتگوهایش را با شخصیت‌های نظامی، به‌آنها گزارش خواهد داد. اما غروب روز دوم فرارسید و از او خبری نشد. این موضوع اعضای کمیته را سخت نگران کرد.

انبوه مردم روزها و شب‌ها در مسجد صمصام‌خان جمع بودند، و در انتظار شنیدن اخبار تازه یا گوش دادن به‌سخنرانی سخنرانان در آنجا می‌ماندند، نمایندگان کمیته همیشه در این اجتماعات شرکت داشتند. پیش از الله‌اکبر نیمروز ناگهان در حیاط مسجد بانگ مسرت‌بخشی بگوش رسید.

بیدرنگ جمعیت خود را کنار کشید و همه یکدیگر را فشار می‌دادند تا راه را باز کنند. از دم در تا جایگاه منبرگذرگاهی پدید آمد. روی این راه علی‌دایی همراه با گروهی از افسران و گروه‌بانان ارتش با سنگینی راه پیمودند—اینان در حدود سی تن بودند.

نظامیان در دوردیف در جاهای خالی شده نشستند. فقط یکی از آنها که بلندبالا، سیل سیاه و خوش‌اندام بود، با علی‌دایی بسوی منبر رفت. این افسر بسیار آشفته بود. سینه‌اش را صاف کرد و نفس عمیقی کشید و به‌این شرح آغاز سخن نمود: «هم—وطنان! من و همقطارانم که اینجا آمده‌ایم نمایندگان چهارگروهان از پادگان تبریز هستیم. قلب ما بخاطر شما سخت می‌طپد. ما، سرباز هستیم خود را از مردم جدا نمی‌دانیم. آخر ما برادران یا فرزندان شما هستیم. از این لحظه به‌بعد ما خود را در اختیار مردم می‌گذاریم. دشمنان شما، دشمنان ما و دوستان شما، دوستان ما هستند. اگر می‌خواهید، سربازان و افسران در سربازخانه می‌مانند، اگر لازم شود بسوی شهر می‌آیند. در هر حال ما به‌روی شما اسلحه نخواهیم کشید. من و دوستانم به‌این خانه خدا آمده‌ایم که برای شما سوگند یاد کنیم: تا جان در تن داریم، تن و جانمان در اختیار شماست.»

آخرین واژه‌های این افسر با غریب‌تایش انگیز مردم درهم آمیخت. علی‌دایی به‌نشانه‌ی احترام فراوان او را بوسید و گفت: «هم‌اکنون خواهش می‌کنم در سربازخانه بمانید، بعد بررسی می‌کنیم.»

افق روشنی پدیدار گردید. بدنبال پیوستن چهارگروهان به‌انقلابیون، یکانهای

دیگری هم از آنها پیروی کردند. هم اکنون فقط محافظان شخصی ولیعهد و فراشها خطرناک بنظر می‌رسیدند. اما اینان نیروی قابل ملاحظه‌ای نبودند.

خود محمدعلی میرزا دچار آشفتگی هراسناکی شد. همه امیدش به سربازان بود که آنها را علیه مردم بکار برد، این امیدش نقش بر آب شد.

یکی دیگر از امیدواریهای شاهزاده محمدعلی میرزا آن بود که میرهاشم، هواخواه وفادارش را در رأس شورشیان قرار دهد، ضمناً چندتن از روحانیون بلندپایه نیز از او پشتیبانی کنند، بویژه او روی مجتهد سالخورده تبریز بنام حاجی میرزا کریم فراوان حساب می‌کرد. این مرد بسیار توانگر و متنفذ بود. اما مردم رهبرانشان را خود برگزیده بودند. در این هنگام ولیعهد به آخرین وسیله متوسل شد: او میان نمایندگانش پول فراوانی پخش کرد تا چند واعظ را بخرند، ضمناً چند تن از نمایندگان را بنام زیارت به مراکز روحانیون خارج از کشور فرستاد تا آنها هم همین کار را انجام دهند. این اقدامات را تنها به این منظور انجام داد تا شاید با نیروی پول میان رهبران جنبش جدایی افکند. مردم که بدون رهبر می‌ماندند رفته رفته آرام می‌شدند. ولیعهد چند بار حاجی کریم را فراخواند و با او مشورت کرد.

اما نیرنگهای محمدعلی میرزا با ناکامی روبرو شدند. یک بار در مسجد صمصام-خان یکی از مبلغان کمیته که چند بار سخنرانیهای آتشین برای مردم کرده بود، نمایان شد. او بر آشفته و در عین حال با ابهت بنظر می‌رسید. عبای قهوه‌ای رنگش با چروک بزرگی روی شانهاش آویزان بود. چشمهای سیاهش در زمینه چهره رنگ پریده و ریش سیاهش می‌درخشیدند. او خاموش از پله‌های منبر بالا رفت، با نگاهی تند راست و چپش را نگرست و مردم را به خاموشی خواند.

هنگامی که سکوت برقرار گردید، سخنران با یک حرکت تند شانها، عبایش را روی پله منبر انداخته و سپس هر دودستش را بالا برد. در دستهایش دو کیسه سفید سنگین که به زحمت آنها را بالا می‌آورد به چشم خوردند. او به مردم رو کرد و گفت: «همشهریهای محترم! شما می‌پندارید در این کیسه‌ها چیست؟ نگاه کنید، در هر یک از اینها سیصد تومان پول است. می‌دانید این پول را چه کسی و برای چه به من داده است؟» کمی درنگ کرد و جلوش را نگرست. همه خاموش بودند و بدقت منتظر شنیدن یک خبر عجیب شدند، سخنران ادامه داد: «این پولها را حجت‌الاسلام مجتهد سالخورده حاجی میرزا کریم به من داده و گفته است تا مدت کوتاهی در چند شهر بگردم و سخنرانیهای را علیه مشروطیت ایراد، و به مردم تبلیغ کنم که این نظام با شریعت اسلام ناسازگار است، این گونه پولها تنها به من داده نشده بلکه بهمین منظور به چند نفر دیگر پرداخت گردیده است. درباره این مجتهد شما چه می‌گویید؟»

فریاد مردم بگوش رسید که می‌گفتند: «مرگ بر او! دارایش را بسود ملت

مصادره کنید!»

جار و جنجال تمام مسجد را فراگرفت. خشم علیه حکومت شاه و روحانیون. بلندپایه که طی سالها در درون زحمتکشان به شکل عقده‌هایی درآمده بود، ناگهان سرباز کرد. بسیاری اعدام این خائن را خواستار شدند. برخی که معتدلتر بودند اصرار داشتند که حاجی میرزا کریم بیدرنگ تبعید شود.

مردم سیل آسا به خیابان هجوم آوردند. دیری نپایید که تلگرافخانه هم خلوت شد و تنها مستخدمان در آنجا ماندند.

مردم با غریو خشم آلودی بسوی خانهٔ مجتهد سالخوردهٔ تبریز به حرکت درآمدند. سیدهایی که هواخواه میرهاشم بودند جلوشان شتافتند. می‌خواستند با پند و اندرز آنها را آرام کنند، اما سودمند نیفتاد. پیرامون خانهٔ مجتهد را انبوه مردم گرفتند. اما خود حاجی میرزا کریم فرصت یافت که پنهان شود و از تبریز بگریزد.

مردمی که پس از قرنها از خواب ژرف بیدار شده بودند به بهار شکوفان می‌مانستند — بطور کلی شادمانی بر تبریز چیره شده بود. بنظر می‌رسید هم‌اکنون که عطر دلاویز و شیرینی آزادی را احساس می‌کردند، می‌خواستند در ظرف یکروز غفلت و بی‌خبری قرنها تاریکی را تلافی کنند.

بزودی این جنب‌وجوش در همهٔ شهرهای آذربایجان پخش شد. دهقانان خواهان حکومت مشروطه بودند تا اختیارات خانها و اربابها محدود شود و امیدوار بودند صاحب زمین شوند.

هراس و لرزه بر کاخ ولیعهد سایه افکند. محمدعلی میرزا بوسیلهٔ تلگرام با پدرش در تهران تماس گرفت. شرکت کنندگان در جنبش که تلگرافخانه را زیر اشغال خود داشتند به او چنین امکانی را دادند.

بیدرنگ تلگرام شاه پخش گردید و همه غرق در شادی شدند. ولیعهد هم به نوبهٔ خود اعلامیه‌ای پخش کرد که برقراری حکومت مشروطه در تبریز و کلیهٔ استانهای آذربایجان باید انجام پذیرد.

مضمون تلگرام شاه چنین بود:

«از سوی اعلیحضرت همایونی

بوسیلهٔ والا حضرت ولیعهد

به مردم منطقهٔ آذربایجان

«اجازه می‌دهیم مجلس شورای ملی که بوسیلهٔ انتخابات مردم تشکیل می‌شود، مراحم ما را شامل حال شما کند و از حقوق حقه‌تان دفاع نماید.

«بمحض آمدن نمایندگان منتخب تبریز و مناطق دیگر به تهران، مجلس تشکیل و آغاز بکار خواهد کرد. شعبان ۱۳۲۴.»

تلگرافخانه و مسجد صمصام خان که طی دهها شبانه روز مرکز شورش مردم

خشمگین بود، تخلیه گردید و بازارها باز شدند. زندگی به مجرای طبیعی خود بازگشت.

در تبریز همه چیز دگرگون شد. هم اکنون دیگر سازمانهای مجاهدین، سری نبودند. گردانندگان کمیته، یا آنچه که قبلاً «ستادسری» می نامیدند، هم اکنون آشکارا در خانه علی دواچی تشکیل جلسه می دادند. در اینجا گفتگوهای جوشانی در می گرفت. تبریزیها بایستی در مورد نحوه انتخابت نمایندگان مجلس و اعزام آنان به تهران گفتگو و مشاوره کنند و سپس تصمیم بگیرند خوب حالا که پارلمانی وجود ندارد و حکومت مشروطه ای به قدرت نرسیده است اینکار چگونه بایستی انجام می پذیرفت؟...

قاطعترین اعضای کمیته پیشنهاد کردند بیدرنگ سازمان دموکراتیک مستقلی در تبریز پدید آید، بعضی دیگر نظر می دادند باید منتظر دستور تهران شد. اما در این هنگام موضوع سرنگون کردن سلطان دیگر مطرح نبود، و حتی درباره برکناری قائم-مقامش در تبریز، یعنی محمدعلی میرزا هم سخن به میان نمی آمد.

در این میان رویدادهای چندی به اعضای کمیته هشدار دادند تا دوراندیشتر باشند. ولیعهد سخت مورد بدگمانی قرار گرفت. میرهاشم خائن با سیدهای پیرامونش تظاهرات پرجنبجالی را در شهر آغاز کرد.

او گروهی از اوباش محله دوجی را که ساکنانش همه توانگر بودند با خود همراه کرد و به خیابان آمد، اغلب اینان اسلحه همراه داشتند تا در صورت حمله مردم خشمگین از خود دفاع کنند. بندوبست چپی ها، محترکان و چند تن از روحانیون بلند پایه این تظاهرات را می ستودند و گویا به انگیزه قهرمانیهایشان، برایشان هلهله راه انداخته، در عین حال می خواستند جلو مردم قدرت نمایی کنند و رهبرانیشان را بهراس اندازند.

کمیته مجاهدین در چنین موقعیت حساسی خود را نباخت و از خود دلاوری و مردانگی شایانی نشان داد. تصمیم گرفت منتظر دستور تهران نشود و مستقلاً ترتیب انتخابات محلی را بنام «انجمن» سازمان دهد. این انتخابات در شرایطی بسیار مساعد انجام گرفت و شور و شادی همگان را برانگیخت. بیست نماینده از سوی مردم شهر برای انجمن تبریز برگزیده شدند. راست است که برگزیدگان همه از مردم سرشناس و ممتاز شهر بودند. کاندیداها اصولاً به روحانیون، بازرگانان یا مالکان زمین وابستگی داشتند. این جریان در اثر نفوذ سنتهای دیرین بود، چون از زمان باستان رسم بر این بود که بینوایان تبریز نمایندگان خود را از میان سران و توانگران برمی گزیدند و در میان خودشان کاندیدایی نداشتند. بدتر از همه آنکه میرهاشم ماجراجو و خائن توانست چندتن از برگزیدگان انجمن را با خود همدست کند. پیش از آغاز انتخابات او برای اینکه بتواند وجهه ارزان بهایی برای خود دست و پا کند، توده مردم را به بازی گرفت: در سخنرانیهایش به بیداد سلطان می تاخت و نیروی لایزال توده ها را می ستود.

اما همینکه نتیجه انتخابات روشن شد، یکبار جهت خود را تغییر داد: با نمایندگان مرتجع انجمن بندوبست را آغاز کرد، و در کار انجمن آشفتگی و نابسامانی پدید آورد. کمیته مجاهدان نتوانست در درون انجمن موضع نیرومندی بدست آورد، با اینهمه فعالیت‌های جوشانی را در جلسات انجمن آغاز کرد. آخر پشت سر کمیته توده مردم قرار داشتند و این پدیده بایستی سخت به حساب می‌آمد.

سازمانهای مجاهدان پیشنهاد کردند که جلسات نمایندگان انجمن علنی باشد و پیشه‌وران، معلمان و ملاح‌های معمولی بتوانند در جلسات شرکت کنند و حتی حق سخن گفتن هم داشته باشند، با این ترتیب از این گونه دموکراسی بسود توده‌ها بهره‌برداری می‌گردید.

قرار شد انجمن روی اعمال ولیعهد و دولت کنترل داشته باشد. در شهرهای دیگر آذربایجان هم انجمن تشکیل و آغاز بکار کرد. مجاهدان در تبریز، یکانهای کوچک مسلحی پدید آوردند و عملیات این یکانها مستقیماً زیر نظر خودشان بود. نمایندگان انجمن ناگزیر برای حفظ خودشان این اقدام را تصویب کردند.

جایگه انجمن در خانه شخصی میرزا مهدیخان نزدیک صفی بازار و محله ارمینا بود. این خانه به مرکز اجتماع همه توده‌های تبریز تبدیل گردید. در حیاط این خانه توده بینوایان که زیر رهبری مجاهدان بودند گرد می‌آمدند.

در این جایگه پیکار جوشان سیاسی انجام می‌گرفت، سخنرانیهای آتشین ایراد می‌شد، و گاهگاهی بحثها و مشاجره‌ها به زدوخورد می‌انجامید.

کمیته مجاهدین پیوسته مراقب اوضاع بود که مبادا ضمن این مشاجرات حق مردم پایمال گردد.

علی ساخلانلی سخت نگران بود. او و علی دواچی می‌دیدند: با اینکه سخت به محمدعلی میرزا حمله می‌شود، اما او از ابراز دشمنی آشکار نسبت به مجاهدان خودداری می‌کند، اما بخوبی می‌فهمیدند بمحض اینکه شاهزاده امکان یابد، سازمان مجاهدان را درهم خواهد کوبید.

چند روزی از آغاز کار انجمن گذشت. اما جوشش توده‌ها خاموش نشد هنگام تشکیل جلسات، مردم به جایگه انجمن هجوم می‌آوردند. در حیاط خانه سخنرانی می‌کردند و می‌خواستند اختیارات انجمن گسترش یابد و سازمانهای دمکراتیک‌تری برای انجام خواسته‌های مردم پدید آید.

علی دواچی توی ایوان کنار پنجره باز می‌نشست و سخنرانیها را گوش می‌داد. او این روزها لاغرتر شده بود و خطوط چهره‌اش ژرفتر بنظر می‌رسیدند.

او احساس کرد کسی دست روی شانهاش گذاشته است، ناگهان رو برگرداند. علی دایی پشتسرش ایستاده بود، دوستان به گوشه‌ای از ایوان رفتند.

علی دایی بانگرانی پرسید: «از ستارخان چه خبر دارید؟»

— تو خودت می‌دانی کمیته با ناشکیبایی در انتظار بازگشت اوست.
— باید بیدرنک پیک دیگری دنبالش فرستاد و توصیه کرد در برگشتن شتاب کند.

— مگر چه روی داده است؟

— من خبر دقیق دارم. مظفرالدین شاه روز ۲۳ ذی‌قعدة (۱۸ دی ماه ۱۲۸۵ ه. ش.) درگذشته است.

— حقش این بود که هم‌اکنون زنده می‌ماند...

— آری، ولیعهد، محمدعلی میرزا به تخت می‌نشیند. او عمویش امامقلی خان را به فرمانروایی تبریز برگزیده است.

— نمی‌توان از شاه تازه امیدی داشت. آخر همین محمدعلی میرزا از پخش فرمان مشروطیت پدرش جلوگیری کرد و در انتظار مرگ او بود تا زیر این فرمان بزند. او سربازان هواخواه ما را با خود به تهران خواهد برد.

— چه نیروی اینجا در اختیار جانشینش خواهد بود.

— در حدود یک‌گردان پیاده و تعدادی سوار می‌گویند نیروهای دیگری را از مرنده و قره‌داغ به تبریز فرا خوانده است، اما این موضوع حتمی نیست اینها را میرهاشم سرزبانها انداخته است.

— این را من می‌دانم. او پول زیادی از ولیعهد گرفته و سوگند یاد کرده مشروطیت را از میان ببرد.

علی‌دایی بی‌اختیار خندید و گفت: «لابد میرهاشم پیش شاهزاده لاف زده و گفته است: کسی که شتر را بالای بام می‌برد، در پایین آوردن آن تواناست. بیگمان ادعا کرده است که او مردم را با نیروی خود برانگیخته است و بنابراین می‌تواند آنها را آرام گرداند. او بی‌اندازه درباره خودش گزاف‌گویی کرده، چندبار هم بگونه‌ای پنهانی با کنسول انگلیس ملاقات کرده است. اما براستی این بیچارگی است: چندتن از اعضای انجمن با او همدستند و از این سید پیروی می‌کنند، باید از انجمن رانده شود و از او سلب اعتماد گردد.»

علی‌دوچی اظهار داشت: «من هم به این موضوع معتقدم. باید مبلغانمان میرهاشم را بعنوان جاسوس و نیرنگ باز که به صفوف ما رخنه کرده است، به مردم بشناسانند. اما هم‌اکنون خطر فوری از سوی او نیست. این محمدعلی میرزا است که بی‌اندازه خطرناک بنظر می‌رسد. بیگمان همینکه به تخت بنشیند، بیدرنک فرمان لغو مشروطیت را صادر خواهد کرد.»

علی‌دایی با آهکی تند گفت: «گمان نمی‌رود هم‌اکنون او به اتبام کاری در اینجا کلمب شود. کمی خلوش مانده. یعنی باید با شطب سارخان را به تبریز وارد کنیم؟»

علی دواچی بسوی در رفت و گفت: «آری، آری. هم اکنون دوباره پیکی را بدنبال او می فرستم.»
علی ساخلانلی یادآوری کرد و گفت: «باید اسلحه بیشتری گردآوریم و ستارخان را در رأس سواران مسلح بگذاریم.»
- مسلماً، باید او را به آموزش فداییان وادار کنیم.

۲۸

ستارخان و باقرخان پیش خود می پنداشتند که بودن آنها در میان ایلات کرد بسیار ضروریست. غریزه پیکار جوی شان به آنها الهام می بخشید که دوستی با کردها می تواند برای پیکار علیه سلطان بسیار سودمند افتد.

اینان بیشتر اوقات به منزلگاههای ایلات کرد مسافرت و با کلانتران ایل ملاقات می کردند و آنهایی را که با هم دشمنی داشتند آشتی می دادند.
شخصیت ستارخان در همه مناطق کردنشین سر زبانها افتاد. خانهای محلی که از این جریان آگاه بودند، دیر یا زود انتظار رویدادهای ناگواری را می کشیدند. چنین روی داد:

در کوههای کردستان فصل هوای خوب به پایان رسید و مه همه جا را فراگرفت. دیگر مسافرت در کوره راهها دشوار بود؛ مسافران سوار ما دیگر نمی توانستند از این راهها بگذرند چون بسادگی گم می شدند. اینان در جایگه عبدالله آقا بسر می بردند.
تنها پس از گذشتن یک هفته، که کمی هوا بهتر شد، عبدالله آقا با خانواده اش آماده بازدید دوستانه از عثمان آقا شدند، میهمانان آذربایجانی نیز خوانده شدند، این دیدار پس از دشمنی پیشین بسیار دوستانه انجام گرفت، در گرماگرم غذا خوردن فریاد کودکی که در دامنه تپه ای بره می چراند بگوش رسید که می گفت: «آی مردم! سواران بسیاری بسوی ما می تازند!»

از این جایگاه کسی بسوی دشت نرفته بود، و ساکنان اینجا انتظار کسی را نمی کشیدند. راست است، روز پیش چندتن از افراد ایل عثمان آقا بسوی آسیاب رفته بودند، اما اینان با الاغهای باری و گاوان رهسپار آنجا شدند.

آری، آری، اینها ممکنست فرستاده های ایلخان باشند. اما برای چه اینجا می آیند؟ آخر آنها چندی پیش به جایگه عثمان آقا آمدند و بعد بسوی ایلات دیگر رفتند تا مالیات گردآورند.

همه از زور انتظار و نگرانی بی تاب شدند.

یکی از جوانان گستاخ به تندی روی اسب پرید و بتاخت بسوی سواران شتافت،

بیدرنگ با تاخت برگشت و خبر داد: «پسر ایلخان همراه با چند نفر سوار می آیند.»

حاضران باشتاب از یکدیگر می پرسیدند. «موضوع چیست؟»

او جوانی بیست و یکی دوساله با چهره‌ای گندم‌گون، بینی عقابی و نگاهی مغرورانه بود، جلو کلاهش نشان زرین دولتی به چشم می خورد. یک نفر مشاور همراه داشت، این یکی بسیار بی ریخت بود و ریشی کم پشت داشت باقی همراهانش ده نفر و اینان گروه تشریفاتی و همه مسلح بودند.

هنوز سواران به چادر نزدیک نشده بودند که ستارخان قبالا عثمان آقا را آگاه کرد: «زیاد به آنها اعتنایی نکنید، اگر خواسته‌هایشان توانفرسا بود، آنها را از پا درمی آوریم.»

کردها بر خلاف معمول که جلو مهمانان محترم بره می کشتند، جلو اینها چنین کاری را نکردند. این موضوع خشم خان زاده را برانگیخت. او به مشاورش رو کرد و با خشم فراوان گفت: «بین: این پدرسگها نمی خواهند به ما احترام گذارند.»

پیرمرد چشهای نیرنگباز خود را تنگ کرد و گفت: «تازه این آغاز کار است. ممکن است از این بدتر هم بکنند. ما با دقت نقشه‌ای کشیدیم که آنها را علیه یکدیگر برانگیزیم، اما اگر همه این ایلات با هم آشتی کنند، ممکن است از پرداخت مالیات سرباز زنند. تا آنجا که من می دانم شخصی بنام ستارخان از تبریز آمده آنها را وادار کرده با هم آشتی کنند باید کاری کنیم که او از این منطقه بیرون رود.»

هم اکنون سواران به جلو چادرها رسیدند. عثمان آقا به جلوشان رفت و دستور داد: «آی، بچه‌ها! اسبهای میهمانان را بگیرید!»
جوانان از جای جستند تا دستور را اجرا کنند.

مشاور سر به گوش پسر ایلخان گذاشت و با نجوا گفت: «شنیدی این پیرسگ چه گفت؟ «اسبهای میهمانان را بگیرید.» نامی از ارباب نبرد، فقط بسادگی واژه میهمانان را بر زبان راند. یعنی ما فقط برای او میهمانان ساده‌ای هستیم. عثمان آقا! هر کار می خواهی بکن! بلایی سرت می آورم که جدت را یاد کنی!»

پسر ایلخان از اسب پایین پرید. دیگران هم همین کار را کردند. پسر ایلخان در حالیکه روی درهم کشید، با خشم به عثمان آقا، به حاضرانی که در چادر نشسته بودند و به آذربایجانیه‌های بی اعتنا، نگاه کرد. در حالیکه نظری ریشخندآمیز به آذربایجانیه‌ها و عبدالله آقا انداخت، گفت: «عثمان آقا، شما میهمان دارید؟»

پیرمرد با احترام جواب داد: «آری ارباب. مردان محترم و نیک‌اندیشی از تبریز آمده‌اند و با خود آشتی و مهر به ارمغان آورده‌اند.»

مشاور پسر ایلخان شانه عثمان آقا را به چنگ گرفت و بانگ زد: «اینان نه آشتی و مهر، بلکه بی‌آبرویی برای شما آورده‌اند... نگاه کن، چه کسی توی چادر روی دشکچه نشسته است، این همان گاله‌آقا نیست، که پسر عمویت، عارف را کشت؟»

هم اکنون همان آدم کش در صدر مجلس نشسته است. اما، آن یکی—آیا او قاتل برادرزاده تو نیست؟... این منتهای بیشرافی است. فقط یک آدم بزدل و بی آبرو می تواند کنار اینها بنشیند و همان هوایی را که قاتلان بستگان نزدیکش تنفس می کنند، نفس بکشد. آیا برای یک نفر کرد این کارها برازنده است؟ خودت قضاوت کن این آقایان جز رسوایی و بی آبرویی چه چیزی برایت ارمغان آورده اند. اگر می خواهستی با اینگونه دشمنانت آشتی کنی، بهتر بود موضوع را با ایلخان در میان می گذاشتی، او دشمنانت را وادار میکرد صد الی دویست گوسفند بجای خونبهای کشته هایت بدهند. اما تو با راه دادن خونی هایت خود را خوار کرده ای. آیا حق آنرا داری نامت را کرد بگذاری؟»

عثمان آقا چنان نمایانده که گویا شرمنده شده است. سرش را به زیر انداخت. مشاور و پسر ایلخان نگاهی پرمعنی به یکدیگر کردند، گویا می خواستند بگویند: «بنظر می رسد پیرمرد پشیمان شده است.»

مشاور با آهنگ اطمینان بخشتری به گفتار ادامه داد: «می فهمی: کسی که از امکانات خود برای کوییدن دشمن کوتاهی کند دیری نمی پاید که بدست دشمن نابود می شود. نترس وظیفه ات را انجام ده، پسر ایلخان در پشت سرت ایستاده است!» عثمان آقا سرش را بلند کرد و با آهنگی که معلوم بود تصمیم گرفته است، گفت: «تو حق داری، باید در هر فرصت مناسب دشمن را از میان برد. اما هیچ کردی در خانه خود حتی به دشمنش جزئی آسیبی نمی رساند. این قانونی است که پدران و نیاکان ما از آن پیروی می کردند.»

مشاور در حالیکه بوزخند زد، گفت: «اِه براستی ساده لوح هستی! هم اکنون کسی پای بند اینگونه سنت هاست؟»

رفته رفته صدای این گفتگو بلندتر شد. میهمانان نورسیده و صاحبخانه نفهمیدند که سرانجام کار این گفت و شنود به کجا می رسد. در این هنگام مشاور، عثمان آقا را به کناری برد و آهسته به او گفت: «براستی، این سنتهای احمقانه، کردها را بنا بودی کشانده است. هر آدم عاقلی بخوبی می فهمد: بسیاری از سنتها هم اکنون منسوخ گردیده اند. شکستن این عادات قابل توجیه است. اما نباید یک مطلب را از یاد ببریم: به دشمن امان ندهید و الا یک عمر پشیمان خواهید شد.»

عثمان آقا پسر ایلخان را به آن سوی چادر خواند و با او به گفتگوی آرام ادامه داده گفت: «یعنی می فرمایید من فرصت را از دست ندهم؟» مشاور تأیید کرد و گفت: «البته!»

— در هر حال من اجازه دارم دشمنم را که میهمان من است نابود کنم؟

پسر ایلخان و مشاورش با هم گفتند: «آری، آری!»

عثمان آقا پرسید: «اگر این کار را بکنم مورد سرزنش قرار نخواهم گرفت؟»

پسر ایلخان گفت: «هرگز! پدر من در برابر این دلیری و جوانمردی به شما پاداش خواهد داد.»

عثمان آقا به بیرون چادر نگاه کرد. در آنجا جوانان ایل بگونه‌ای فشرده ملازمان پسر ایلخان را در میان گرفته بود گویا انتظار داشتند به آنها اشاره‌ای بشود. ناگهان عثمان آقا با صدای بلند فرمان داد: «آی بچه‌ها! اینها را ببندید!»

پس از دودقیقه دستهای تمام افراد همراه پسر ایلخان را با کمر بند بستند. پسر ایلخان و مشاورش، در حالیکه رنگ از رخسارشان پریده بود، از این پیشامد غیرمنتظره زبانشان بند آمد. هنگامی که به خود آمدند با خشم فراوان کوشش کردند عثمان آقا را با تهدید بترسانند.

مشاور در حالیکه چهره‌اش از زور خشم کج و کوله شده بود این واژه‌ها از دهانش پرید: «میهمان نوازی کرده‌ها این است! در جهان تا کنون چنین نیرنگی دیده نشده است! توهین به میهمان! ای بی‌وجدان! شما حق ندارید نام کرد را روی خود بگذارید! اگر کسی کرد باشد در خانه‌اش، حتی با دشمنش چنین معامله‌ای را نمی‌کند! ننگ بر شما! شما علاوه بر اینکه مالیات ایلخان را نمی‌پردازید، آبروی همه مردم این سامان را برده‌اید.»

عثمان آقا بآرامی به دشنامهای فرستادگان ایلخان جواب داد و گفت: «این راست است. و کرد، در خانه خودش حتی به دشمن هم احترام می‌گذارد. و اگر هم اکنون ما برخلاف سنت رفتار کرده‌ایم، گناهش به گردن خود شماست. آیا اصرار نکردید که من سنت را بشکنم و گاله آقا و بستگانش را در اینجا بکشم؟ چه دشمنی را باید بکشم؟! من در اینجا دشمنی جز شما ندارم. از چی گله می‌کنید؟ از نپرداختن مالیات؟ می‌خواهم شما را آگاه کنم که خدای را سپاس گذارید، هم اکنون زنده‌اید.»

پس از شنیدن این واژه‌ها غرور اسیران شکسته شد. اینان دریافتند که موضوع شوخی نیست و از زور هراس زبانشان بند آمد.

افراد عثمان آقا و گاله آقا با یکدیگر به مشورت پرداختند و تصمیم گرفتند پسر ایلخان و مشاورش را بعنوان میهمان تحت نظر، پیش خود نگاهدارند و سوارانشان را پس از خلع سلاح مرخص کنند.

دیری نپایید که فرستادگان ایلخان آرام گرفتند و بر آن شدند بوسیله سرکرده سواران آزاد شده نامه‌ای برای ایلخان بفرستند که مضمونش چنین بود: «دشمنی دیرین ایلات کرد بدون آگاهی پیشین ما از میان رفته است. ایلات با هم پیمان دوستی بسته‌اند و شخصی بنام عبدالله آقا به بزرگتری هر دو ایل برگزیده شده است. رعایای کرد شما نه تنها از پرداخت مالیات خودداری می‌کنند، بلکه ما را در اینجا گروگان گرفته‌اند، اگر شما، ایلخان، در ظرف سه روز مالیات جمع‌آوری شده قبلی آنها را پس ندهید و پنجاه قبضه تفنگ و پنج هزار تیرفشنگ برایشان نفرستید، زندگی

ما به خطر خواهد افتاد. برای نجات زندگی ما اقدام کنید.»
سواران خلع سلاح شده بسوی ایلخان تاختند. در این هنگام عبدالله آقا برای ایلات کرد دیگر نامه فرستاد و به آنها اندرز داد به ایلخان باج ندهند و تحصیلداران مالیاتی اش را بازداشت کنند.

ستارخان پیشنهاد کرد که به آخر پیام این دعوت را بیفزایند: «کردها! اگر خنجر خود را برای کینه جویی از ایلخان از نیام بیرون کشیده‌اید، هم اکنون بدانید که لحظه پیکار بی‌امان برای احقاق حقتان فرا رسیده است!»

این نامه به دورترین جایگاه‌های کردنشین فرستاده شد، در همه جا پیکار بی‌امان کردها علیه ایلخان اوج گرفت.

پیوستگی ایلات انجام می‌یافت.

بنظر می‌رسید که همه کارها رو برآه شده است. ستارخان و باقرخان هم اکنون دسته‌های مسلح و ورزیده‌ای را در اختیار داشتند که برای انجام هر مأموریتی آماده بودند، و می‌توانستند از این افراد برای پیکار بخاطر آزادی آذربایجان بهره بگیرند.

اما در این روزهای آخر نگرانی و آشفتگی بر ستارخان چیره شد. در تبریز و مناطق زادبومش چه می‌گذشت؟ از درون چادر دیده شد که گرد و خاک غلیظی در طول راه به هوا برمی‌خیزد. قلب ستار به طپش افتاد این ممکن است چه کسی باشد؟

سواری گردآلود از اسب بیابین پرید ستارخان بانگرانی پرسید: «دوست عزیز، چه خبر خوشی آورده‌ای؟»

او، واژه‌ای بر زبان نراند، بایستی از راه پیمایی چند روزه خسته می‌بود، از جیب بغلش پاکتی را بیرون آورد و به ستارخان سپرد. این دومین پیک علی‌دایی بود.

ستارخان با ناشکیبایی پاکت را گشود، هنگامی که خواندن نامه را پایان داد ابروان در هم کشیده‌اش باز شدند، چهره‌اش روشن گردید.

کسانی که پیرامونش بودند می‌خواستند هر چه زودتر از تازه‌ها آگاه شوند، باقرخان بگونه‌ای بریده پرسید: «ستار! کنی نوشته؟ چی نوشته؟»

ستارخان بانگ زد و گفت: «دوستان شادی کنید! بهتر از این خبر ممکن نیست.» پاکت را به باقرخان داد و گفت: «با صدای بلند بخوان، همه بدانند.»

باقرخان با صدای بلند و شمرده خواندن آغاز کرد:

«برادران عزیز، ستارخان و باقرخان

همانگونه که می‌دانید، من ناگهان از کردستان رفتم، و امیدم به شما بود که ایلات کرد را کاملاً با هم آشتی می‌دهید و متحد می‌کنید. کمیته بیهوده مرا به تبریز فرا-نخواند. در تمام ایران جنبش و جوشش آغاز شده است. مردم سلطان را ناچار کردند تا حکومت مشروطه اعلام کند. در این جنبشها تبریز، و بطور کلی آذربایجان، زادبوم ما نقش مهمی را ایفا نمود. اما این تنها آغاز کار است. می‌دانید، دیری

نپایید که پس از اعلام مشروطیت سلطان درگذشت. ولیعهد باید به تخت بنشیند. محمدعلی میرزا هم اکنون بسوی تهران رهسپار شده و امامقلی میرزا را بعنوان جانشینش برگزیده است. رویدادها پشت سرهم پیش می‌آیند. کمیته صلاح می‌داند که شما دونفر بمحض رسیدن این نامه، بیدرنگ به تبریز برگردید.

با تقدیم درود فراوان، دوست و برادر شما، علی ساخلانلی»

ستارخان با شادمانی بانگ زد و گفت: «ما از نخستین پله نردبان بالا رفتیم». بیشتر کردهای حاضر زبان آذربایجانی را نمی‌فهمیدند. اینان در شگفت بودند که چه چیزی اینهمه میهمانانشان را شاد کرده است. آنوقت ستارخان از گاله‌آقا خواست که مضمون نامه را با زبان کردی برایشان بازگوید.

هم اکنون همه حاضران انگیزه شادمانی دوستان تبریزیشان را دریافتند. هموطنانشان آزادی را بدست آورده بودند. برای کردها هم آزادی ضرورت داشت. اتحاد ایلات کرد هم می‌توانست به محدود کردن اختیارات ایلخان منفور کمک کند.

پیک تبریزی به اسب تازه‌نفسی سوار شد و همه بسوی جایگاه عبدالله‌آقا رهسپار شدند. ستارخان سخت خواهان بود هرچه زودتر به سفر دوری که در پیش است رهسپار شود، اما عبدالله‌آقا با اصرار از اوخواست زمان رهسپاریش را به فردا بامداد بیندازد. او و کلانتران دیگر قصد داشتند میهمانان را تا خود تبریز بدرقه کنند. ستارخان با این نظر هماهنگ نبود و گفت لازم است رهبران ایل هم اکنون در میان ایل خود بمانند تا اتحادشان را استوارتر گردانند. بیگمان پس از این اتحاد می‌توانند بیشتر به مردم آذربایجان، در پیکار بخاطر آزادی‌شان، کمک کنند، بحث و مشاوره تا دیری از شب پایید. سرانجام همه با هم تصمیم گرفتند، عثمان آقا بعنوان سرکرده ایلات متحد در محل بماند، و عبدالله‌آقا و گاله‌آقا با عده‌ای سوار کرد گروه ستارخان را بدرقه کنند. این اقدام تنها بمنظور احترام نبود بلکه از لحاظ امنیت ضروری بنظر رسید.

پس از خوردن شام ستارخان و باقرخان با پیک روی چمنزار نزدیک چادر نشستند و با اشتیاق درباره رویدادهای تبریز از او چیزهایی پرسیدند.

عبدالله‌آقا، گاله‌آقا و عثمان‌آقا هم درباره استوارتر کردن پیوستگی ایلاتشان با هم به بحث پرداختند.

اینان سخت سرگرم گفتگو بودند بگونه‌ای که به نزدیک شدن گروه بزرگی از پیاده‌ها و سواران توجه نکردند. اینان نمایندگان ایلات دوردست بودند، اینجا آمده بودند تا برای شرکت در اتحاد همه ایلات کرد سوگند وفاداری یاد کنند. آنها دست‌نشانده ایلخان را که برای جمع‌آوری مالیات توانفرسا مأمور بود با خود آورده بودند.

هم اکنون که قهرمان ما در راه سفر طولانی، از کوههای کردستان به تبریز است، به منطقه زادگاه ستارخان برمی گردیم تا ببینیم آنجا چه می گذرد.

صحنه یکی از روستاهایی را که از آن ارباب حاجی مصمصام است در نظر می گیریم. در اطاق کوچکی روی زمین، نزدیک اجاق، قالی کهنه خاکستری رنگی گسترده شده است. در جلو اطاق زنی بسیار جوان که به دختران می ماند، با ابروان سیاه و چشمان مشکی دراز کشیده است. مقداری خاکستر زیر کمر و پاهایش ریخته اند، دو پیرزن آسیاب دستی ای را که روی شکم پیش آمده و دردناکش گذاشته شده، با تمام نیرویشان به نوبت می چرخانند. زن تا آنجا که می تواند جیغ می زند و این واژه ها را به زبان می آورد.

— آی ترکیدم! آی شکم!

از زور درد با ناخنهایش زمین را می خراشد. ناله های جانسوزش، التماسهای نومیدانه اش، گفتن «یا پیغمبر»، «یا امام زمان»، این ماماها را به دلسوزی برمی انگیزد و آنها هم در توسل به پیغمبر و امام با او هم نوا می شوند، و هنگامی که ناله های زائو، از زور شکنجه بناتوانی می گراید، زیر لب می گویند: «آی، یا الله، باشد که خدا کمکت کند!»

اما همه این التماسها و ضجه و ناله ها کمکی به این زن جوان نمی کند. ناله های دلخراش و جانسوزش به سستی می گرایند. پیرزنان از خود بیخود می شوند و ناخودآگاه از گرداندن آسیاب دستی خودداری می کنند.

در این لحظه در باز میشود و مردی وارد اطاق می گردد، چهره اش دریده، خونخوار و بی آرم بنظر می رسد، درست به جلادان می ماند. با آهنگ هراس انگیزی می پرسد: «هنوز این ماچه سگ نزاییده است؟»

پیرزنان ناگهان به خود می آیند و دوباره بیدرنگ آسیاب دستی را می گردانند، گویی به اعمال شاقه محکومند. زن رنج کشیده و بیحال با چشمان بی فروغش به مرد رو می کند و از او مهربانی می جوید، بگونه ای التماس آمیز دستانش را بسوی او دراز می کند و می گوید: «آقای کدخدا، التماس می کنم به من رحم کن، دارم از درد می میرم...»

دردست کدخدا شلاقی است. او با خشم پیرزنان را می زند و به گونه ای هراس انگیز فریاد می زند: «پیره سگها. همینکه روی می گردانم از زیر کار در می روید. حضرت پیشکار بخاطر این افعال کاریتان شما را از این یک لقمه نان هم می اندازند.»

پیشکار املاک حاجی مصمصام بنام «خان ناظر» کمتر از ۵۰ سال داشت. کوتاه و آبله رو بود، لکه سفیدی روی سیاهی چشم چپش دیده می شد. از هنگامی که به خدمت ارباب حاجی مصمصام درآمده بود پیوسته نشان سیمینی به نشانه پیشکاری خان جلو کلاهش می زد، همیشه موهای مجعدش که با حنا رنگ شده بودند از زیر کلاهش بیرون می زدند و قرمزی آنها جلو آفتاب چشمگیر بودند. حتی در گرمترین روزهای تابستان ارخالقی پشمی کلفتش را از تن در نمی آورد. پاشنه های چکمه هایش نعل آهنی داشتند و به نشانه قدرت نمایی همیشه شلاقی سه شاخه در ساق چکمه اش می چپاند.

این پیشکار برای اینکه صمیمیتش را به ارباب نشان دهد، هر روز چند دهقان را به بهانه کوچکترین لغزشی کتک می زد و سپس آنها را روانه جایگاه حاجی مصمصام می کرد و گناهانشان را به ارباب گزارش می داد. دهقانان ناامید با خاموشی، بیرحمی این پیشکار را تاب می آوردند، اما از خان و پیشکارش، خشم نفرت انگیزی در درونشان عقده وار، پدید می آمد، بعضی بنام حضرت عباس عریضه می نوشتند و ضمن آن التماس می کردند به آنها کمک کند، سپس کاغذ را به رودخانه می انداختند و اینگونه آرام می گرفتند. اینان معتقد بودند که آب رودخانه بزودی دادخواست آنها را به بهشت می رساند و در آنجا مدافع بینوایان، حضرت عباس به آن رسیدگی می کند. گروهی، مردم را به خیزش می خواندند. اما دهقانان خوب بیاد داشتند که چندی پیش شورش آنها زیر رهبری اسماعیل بسختی سرکوب شد و برتر می شمردند با خاموشی این همه بیدادگری را تاب آورند.

پیشکارخان در ددمنشی و ریاکاری همتا نداشت. او خودسرانه دهقانان را جریمه می کرد و حتی از درآمد ارباب هم می دزدید، خود را قانع می کرد که او دزدی دیگران را گرفته است و بنا بر این خدا او را جزا نخواهد داد. از پدرش امتیاز «یگی» را به ارث برده و خان ناظر از این عنوان نزد دهقانان مغرورانه به خود می بالید.

برای آرام کردن غریزه شهوانی خشن و بی بند و بارش از هیچگونه جنایتی فروگذار نمی کرد. اما همه این بد کرداریها را زیر پوشش قوانین شریعت و انجام شعائر دینی انجام می داد و به گمان خود گناهی مرتکب نمی شد.

پیش از بلند شدن ندای اندوهناک اذان چی که نماز نیمروز را اعلام می داشت به قصد خرمنگاه اربابی، جایی که دهقانان سرگرم خرمن کوبی بودند، راه افتاد. از کنار روستا گذشت. در حالیکه تسبیحی از کهربا، با منگوله سبز به دستش بود آرام گام برمی داشت و گویا زیر لب دعایی می خواند.

در نیمه راه خرمنگاه روستا، راه دوشاخه می شد: یک شاخه بسوی روستا و دیگری بسوی چشمه می رفت، پیرامون چشمه درختهای بید رویده بودند. خان ناظر بسوی چشمه پیچید.

بدنبال او نوکرانش بنام خضر و نوجوانی که وظیفه پادوی را داشت روان بودند، خضر یواشکی کودک را به کنار کشید و با نجوا گفت: «شاید ارباب ما دوباره دلش هوای بره شیری کرده است. بیگمان می‌خواهد قربانی دیگری به چنگ آورد. اه، لعنت بر شیطان!»

نوجوان با سر تصدیق کرد، اما خضر که به سرشت ناپاک آقايش درباره شهوت-رانی آشنا بود، ادامه داد و گفت: «این خان ناظر ما هرسال نه یکی بلکه دو دختر را باید بیچاره کندگویی اگر چنین نکند سقط می‌شود. یادم می‌آید یکبار مرد درس خوانده‌ای از تبریز اینجا آمد، او شرح می‌داد که زمان باستان، در مصر کاهنان هر سال دختری را به رود نیل می‌انداختند—این کار را می‌کردند تا دل خدایان را به دست آورند. اما در روستای ما معمول شده است که اینگونه قربانی را برای پیشکار می‌دهند. آیا این فشار و بیدادگری تا دیرزمانی می‌پاید؟»

پیشکار ارباب برای آرام کردن شهوت بی‌بندوبارش برخلاف شریعت رفتار نمی‌کرد. او زنان شوهردار را که احياناً بچه‌دار هم بودند، از راه بدر نمی‌برد، برتر می‌شمرد دختران خردسال را قربانی شهوتش کند. بنا بر خشنودی پروردگار و پیروی از شریعت، این‌گونه دختران را با انجام نکاح موقت صاحب می‌شد، این‌گونه عقد و ازدواج شرعاً صیغه نامیده می‌شود. پس از انجام صیغه عقد این دختر شرعاً متعلق به او بود. همانگونه که خر درازگوش از یونجه نورسته خوشش می‌آید یا گرگ بره شیری را می‌پسندد، خان ناظر هوسباز دختران خردسال دوازده تا چهارده ساله را برای آرامش شهوتش برمی‌گزید.

زن خان ناظر هنگام جوانی پسری زاییده و از آن پس نازاشده بود. این موضوع به پیشکار بهانه می‌داد، برای آرامش شهوت بی‌بندوبارش هر کار می‌خواهد بکند. معمولاً شش ماه از سال را در یکی از روستاهای املاک با زن صیغه‌ای زندگی می‌کرد، چندانایی از این دختران نابالغ آن اندازه ناتوان بودند که بیدرنک پس از ازدواج جان می‌سپردند. در چنین موردی پیشکار یک روز سوگواری می‌گرفت و با اندوه درددل خود را به حاضران اینگونه اظهار می‌داشت: «چه می‌شود کرد! خواسته پروردگار است، جلوسر نوشت را نمی‌شود گرفت!»

اما روز بعد در جستجوی قربانی دیگری بود.

چند تا از این دختران تیره‌روز باردار می‌شدند. آنگاه خان ناظر با تمام وسائلی که در اختیار داشت دستور می‌داد جنین را بیندازند. او برای توجیه این عمل زشتش به اصطلاح مصالح عالی نژادی و خانوادگی را ملاک عمل قرار می‌داد، استدلال می‌کرد شخص اصیل و اشراف‌زاده‌ای چون او شایسته نیست خونش با خون چرکین و سیاه مردم معمولی و ساده درهم آمیزد. برای انداختن جنین، خان ناظر به کلیه وسایل متوسل می‌شد و ممکن نبود بگذارد بچه بگونه‌ای طبیعی زاده شود.

هم اکنون او دانسته و بنا بر نقشه پیش‌بینی شده می‌خواست این نیت‌شومش را انجام دهد.

دختران و زنان جوان از زمان فراغت نیمروز که در خرمنگاه ارباب سرگرم کار بودند، بهره می‌بردند. بعضی کوزه و برخی لگن و ظرفهای دیگر را برمی‌داشتند و برای آوردن آب سرچشمه گرد می‌آمدند، بعضی دست و رو می‌شستند و برخی ظرفهای خود را از آب پاک و سردچشمه پر می‌کردند تا به‌خانه ببرند. چند دختر بسیار جوان بگونه‌ای پیوسته گرد هم می‌آمدند و محفل کوچکی تشکیل و درباره‌ی موضوعهای گوناگون گپ می‌زدند و می‌خندیدند و اینگونه تا اندازه‌ای تلخیهای زندگیشان را از یاد می‌بردند.

خان ناظر به سرچشمه نزدیک شد و با آهنگ تند و خشنی به یکی از زنانی که کوزه‌اش را پر می‌کرد فرمان داد: «اهوی. کمی آب بده بنوشم.» او در حالیکه ظرف مسی پر از آب خنکی را گرفت، با قلیپهای بزرگ و صدا دار آب را نوشید و زیر لب گفت: «لعنت بر یزید.»

در این هنگام با چشمی که لکه سفیدی روی آن بود به دختران خیره نگریست، با پررویی و بیشرمی فراوان دختری را که در سرچشمه بکاری سرگرم بود، و رانداز کرد.

خان ناظر پس از آنکه سیراب شد کمی آب را که ته‌ظرفش مانده بود، ناگهان به چهره دختر نوجوان پاشید و بدون آنکه واژه‌ای بر زبان راند راه خود را گرفت و از چشمه دور شد.

دختر که از حرکت او چیزی سردر نیآورد با صدای باریک و ظریفش داد زد و گفت: «این بیشرمی است. مثل اینکه این پیرمرد با این ریختش عقلش را از دست داده است!»

زنانی که این صحنه را دیدند به یکدیگر نگاه کردند و با تأسف سرهایشان را تکان دادند. یکی از آنها نتوانست تاب آورد، آه کشید و گفت: «طفل معصوم، بینوا!» زنی دیگر با سنگینی گفت: «ای پیر شیطان! کی سقط می‌شوی تا دختران ما از شرت خلاص شوند.»

هنگامی که زنان پیوسته نفرین می‌کردند، خان از سرچشمه دور شده بود. همینکه به روستا رسید ناگهان به عقب برگشت و یکچشمی به خضر نگاه کرد و پرسید: «این دختر کی بود؟»

خضر در حالیکه سرفرود آورد، جواب داد: «آقا قربانت کردم! این دختر کبل فرج بود.»

خان ناظر خاموش ماند، قط سرش را تکان داد. خضر کمی خود را عقب کشید و به کودکی که همراهش بود چشمک زد. بنظر

می‌رسید که این بار کمی دشواری در کار پدید آمده است.
منزلگاه روستایی خان ناظر شامل دواطاق و یک ایوان بود. در آنسوی دیگر
حیاط، آشپزخانه و طویله قرار داشت.

خان ناظر همینکه از ایوان بالا رفت به خضرفرمان داد چکمه‌هایش را بیرون
بکشد و بیدرنک به خرمنگاه برگردد تا مبادا کارگران روزمزد آنی عفلت کنند. خودش
وارد اطاق شد. روی تشک کوچکی نشست و به‌بالش تکیه داد، صدأ زد: « صغری!
آی صغری! »

از اطاق کناری زنی در حدود ۴۵ ساله پدیدار گردید، بنظر می‌آمد روستایی است.
— بله، آقا.

او به آرامی این واژه را به زبان آورد و جلو در قرار گرفت. او مانند جنایتکاری که
جلو داوری ستمکار نمایان می‌شود، جلو پیشکار ایستاد.

پیشکار نگاه خشم‌آمیزی به او انداخت و با غرغر گفت: «خوب، چی شد؟»
زن که کاملاً سراسیمه بود، به‌آهستگی گفت: «آقا، هر کاری کردیم نتیجه‌ای
نگرفتیم.»

خان ناظر با خشم داد زد و گفت: «کثافت! اقرار کن که نمی‌خواهی این کار
انجام گیرد. برای تو دلپذیر است، که خونهای پست شما با خون بیگ درهم آمیزد...
به‌او دوا خوراندی؟»

— آری، آقا.

— آیا او را با بارسنگینی روی پشتش چهل بار دورحیاط گرداندی؟

— آری، آری، همه اینکارها انجام گرفته است.

— پس چرا کار تمام نشد؟

زن زاری آغاز کرد و گفت: « آقا به‌همه مقدسات سوگند، هر چه کردیم چاره‌اش
نشد. بچه‌اش کنده نمی‌شود. دخترک بینوا از هوش و حواس افتاده، آقا، رحم کنید!
اگر بیش از این به‌او فشار آوریم نمی‌تواند پایداری کند، سرانجام خواهد مرد...»
خان ناظر خشمگینانه نعره زد و گفت: «خفه‌شوا! جادوگرا! تو عرضه انجام این کار
را نداری.»

پس از آن کدخدا را فراخواند و به‌او دستور داد تا وسیله مطمئنی برای کندن
بچه بکار برد: روی شکم این بدبخت، آسیادستی‌ای بگذارند و آنقدر آنرا بگردانند
تا نتیجه مطلوب بدست آید.

ما در باره این عمل شرم‌آور قبلاً گفته‌ایم. سرانجام آنها بمقصد خود رسیدند.
اما پس از چند روز زائوجان سپرد.

خان ناظر برای مرگ او سوگ بزرگی برپا کرد. ریش سفیدان روستا در حالیکه زیر
لب فاتحه می‌خواندند برای ختم زن پیشکار حضور یافتند و به‌او تسلیت گفتند.

پس از چند روز پیشکار کدخدا را فراخواند. این همان کدخدایی بود که جلادوار به ماماها فشار می‌آورد که همین زن را سخت شکنجه دهند تا بچه‌اش بیفتد. هم‌اکنون او مانند مجسمه بی‌زبانی جلو خان‌ناظر آبله روایستاد.

خان‌ناظر کمی لبخند زد و گفت: «مرد نباید تنها زندگی کند، کدخدا، این کار را به تو می‌سپرم.»

کدخدا که همیشه جلو پیشکار مانند موش جلو گریه، اندامش می‌لرزید. هم‌اکنون که در چهره هراسناک خان‌ناظر لبخند دید، بنظرش آمد آفتاب جهان را روشن کرده است.

آهسته گفت: «من آماده‌ام برای خشنودی حضرت عالی جانم را فدا کنم.»
خان‌ناظر کمی ابروانش را بالا انداخت و پرسید: «کبل فرج چند دختر دارد؟»
— آقا، او دارای یگانه دختر دوازده‌ساله‌ایست.

خان‌ناظر با چهره‌ای که از آن خشنودی می‌بارید گفت: «خوب، به دستور من گوش کن: انشاءالله و بنا بر قوانین شریعت که بوسیله پیغمبر مقرر شده است، خشنودی می‌دهم، بیدرنگ ترتیب نکاح موقت مرا با این دختر بدهید. ده تومان بعنوان اجرت^۱ برایش در نظر گرفته‌ام. من هم‌اکنون سفارش لازم را به ملا می‌دهم تا از جانب من نمایندگی داشته باشد.»

کدخدا در حالیکه دستش را به سینه چسباند، به نشانه فرمانبرداری تعظیم کرد و گفت: «آقا، بفرمایید مدت این صیغه باید چند ماه باشد؟»
خان‌ناظر با تسبیح کهربایش دانه دانه شمرد و گفت: «رجب، شعبان، رمضان، ذی‌القعده... بعله، صیغه چهارماهه جاری شود. بیش از این لازم نیست. پس از چهارماه من باید به مرکز املاک بروم. آنجا کار دارم. می‌خواهم آنوقت مانعی در کارم نباشد.»

خان‌ناظر از اطاق بیرون رفت و بدنبالش کدخدا روان شد.
نوکرش، خضر در حیاط بود و همراه جوانی به جلوش آمد. جوان ناآشنا کلاهی از پوست بره به سرداشت، چکمه‌هایش که از زور خاک رنگ برگردانده بودند مندرس اما پاکیزه بنظر می‌رسیدند، زیر بغلش جعبه نسبتاً بزرگی نگاه داشته بود.
این مرد جوان به پیشکار نزدیک شد، تعظیم کرد و دودستی جعبه را جلو خان‌ناظر گرفت که گفت: «این کیست؟ این جعبه چیست؟»

خضر که به انگیزه‌گیر آوردن چنین لقمه چربی برای خان‌ناظر، به خود می‌بالید، جلو آمد و یکبار دیگر تعظیم کرد: «بله، قربانت کردم! این نوه مرحوم خدایدان است.

۱. اجرت: پولیست که شوهر زن صیغه تعهد می‌کند پس از سررسیدن زمان عقد موقت وجدایی، به زن پردازد.

سالی که میان احشام مرگ و میرافتاده بود، سخت ورشکست شد، و برای کسب و کار به روسیه رفت. هم اکنون برگشته است کانون پدر و نیاکانش را گرم نگاهدارد، پیشکشی ناچیزی برای حضرت عالی آورده است.»

جوان همانگونه جعبه را دودستی جلو پیشکار نگاهداشته بود. خان ناظر سرش را به زیر انداخت و باناشکیبایی به پیش وپس گام برمی داشت، او با دقت دانه های تسبیح را می شمرد گویا درباره چیزی حساب می کند.

سرانجام سرش را بلند کرد و از خضر پرسید: «چند سال است از اینجا رفته است؟»
— آقا، پنج سال.

هم اکنون خان ناظر رو به جوان کرد و گفت: «این جعبه چیست؟»

جوان با شرمندگی جواب داد: «پیشکشی برای آقا آورده ام.»

— این پیشکشی چی هست؟

خان ناظر خود را آماده کرد تا بادانه های تسبیح چیزی را بشمارد و نوه خدایدان گفت: «دو قطعه صابون عطری، یک شیشه عطر، یک جفت جوراب ساق بلند فرانسوی... همین.»

همانگونه که او پیشکشها را نام می برد، خان ناظر با تسبیح آنها را می شمرد و در حالیکه دانه های تسبیح شمرده شده را به جوان نشان داد گفت: «همین؟... یک، دو، سه، چهار... پنجمی کجاست؟»

جوان و خضر هیچیک منظور او را نفهمیدند، متوجه نشدند که خان ناظر خردمند چه می خواهد؟

خان ناظر به آرامی ادامه داد و گفت: «معلوم می شود، منظور مرا نفهمیدی، مگر نه؟...»

او با چشم لکدارش آنها را نگریست و لبخند نیش داری بر لبانش نقش بست و گفت: «بیگمان، هر کس مطلبی را که بسودش نیست، نمی فهمد...» و دوباره تسبیح را جلو چشم جوان گرفت و گفت: «یا نگاه کن... تو پنج سال پیش از اینجا رفته ای. اما برای ما فرق نمی کند، مثل اینکه اینجا بوده ای. دست کم تو بایستی در هر ماه سه روز برای ارباب بیگاری می دادی. درست است یا نه؟ یعنی سالی ۳۶ روز بایستی بدون دریافت مزد برای ارباب کار می کردی. خودت حساب کن در ظرف این سه سال چند روز بایستی برای ارباب بیگاری می دادی؟»

دوباره دانه های تسبیح را شمرد و گفت: «در ظرف پنج سال تو بایستی به اندازه هجده تومان برای ارباب کار بدون مزد انجام می دادی. فهمیدی؟ و من که پیشکار هستم، این زیان ارباب را خودم جبران کردم. بنابر این آیا تو می پنداری خان ناظر بچه است که با چیزی مانند آب نبت سرش را گرم کنی؟ آیا این حقه را از روسها یاد گرفته ای؟»

پس از این گفته‌ها او بسوی خضر رو کرد و با آهنگی آمرانه گفت: «این جعبه را بگیر و به‌خانه ببر. این متخلف را در طویله نگاهدار و تا ۱۶ تومان دیگر از او نگرفتی، آزادش نکن. دوتومان برای پیشکشیهایش حساب شده است، عدالت باید همه جا انجام پذیرد، من اینگونه تصمیم گرفتم.»

خضر، جوان را کشان کشان بسوی طویله برد. خان ناظر بسوی خرمنگاه رهسپار گردید.

پیشکار بسیار خشنود بنظر می‌رسید. آخر کدخدا را برای خواستگاری دختر کبل - فرج فرستاده بود. او دربارهٔ هزینهٔ اجرت و بهای دودست لباس سادهٔ چیت برای نو - عروسی می‌اندیشید. هم‌اکنون برخلاف انتظار پیشکشی جالبی برایش رسیده. پیش خود پنداشت بخت به این ضعیفه - دختر کبل فرج - یاری کرده است.

در ضمن راه برخلاف انتظار کدخدا را دید سیمایش افسرده و ناامید بنظر رسید. بدون اینکه از او پرسش شود زبان به سخن گشود و گفت: «این بی‌آبروها، این فرومایه‌ها بسیار پررو شده‌اند... اینها معنی خوشبختی را نمی‌فهمند.»

— طولش نده، کوتاه بگو: آری یا نه؟

— آقا! متأسفانه، نه!

— آیا این کبل فرج گدا خشنودی نداده است؟

— او گفت که دخترش نامزد یکی از بستگانش هست.

— هوم! ... یعنی اینجوریست؟ ... خوب، به او نشان خواهم داد. سگ بدون اینکه از اندازهٔ نیرویش آگاه باشد خودش را روی گرگ می‌اندازد تا بدرش... تو حق داری، کبل فرج، براستی بسیار پررو شده است. من به تو گفتم که ریش سفیدان روستا را گردآوری، آنها را آگاه کردی؟

— بلی، آقا!

خان ناظر سرش را تکان داد و راهش را در پیش گرفت. هم‌اکنون تنها دربارهٔ کبل فرج که جرأت کرده بود، از دادن دخترش بعنوان صیغهٔ چهارماهه به پیشکار خودداری کند، می‌اندیشید.

خان ناظر به آلاچیقی که در میان خرمنگاه قرار داشت. وارد شد، این آلاچیق بسیار بلند و در محوطهٔ کنارش سایه‌ای طولانی انداخته بود. زیر سایه آب و جارو شده و پاک بنظر می‌رسید، اینجا جعبه چوبی بزرگی قرار داشت که در آن غلات پاک شده را انباشته بودند. جلو این جعبه چهارپایه‌ای قرار داشت. کمی آنسوتر سماور مسینی می‌جوشید، در کنار سماور مسینی گذاشته بودند، دو استکان کوچک و قنددان روی آن به چشم می‌خورد... یکی از نوکرها آب درون کوزه‌ای را روی دست خان ناظر می‌ریخت تا وضو بگیرد. او پس از شستن دست و صورت و خشک کردن با دستمال

روی چهارپایه نشست.

به نوکر دستور داد تا یک استکان چای برایش بیاورد، ضمناً جلو جعبه قالی بگستراند. آنگاه پیشکار با غرغر گفت: «هم اکنون برو و مواظب باد دادن محصول باش، باتو کاری ندارم.»

خان ناظر کمی تنها بود. دیری نپایید، کدخدای روستا همراه با چند تن از ریش سفیدان، از جمله کبل فرج پدیدار شدند.

دهقانان همه ضمن اینکه دست روی سینه گذاشتند، مراسم تعظیم و احترام را بجا آوردند، اما خان ناظر بآبی اعتنایی جواب آنها را با پایین انداختن سر داد و اشاره کرد روی قالی بنشینند.

دهقانان تنگ در کنار هم نشستند و با خاموشی در انتظار دستورات پیشکار ماندند. کدخدا همانگونه ایستاده ماند و به تیر تکیه داد. کبل فرج در صف جلو نشست. احساسی سخت قلب او را می فشرد. او مطمئن بود که پیشکار این بار کوشش خواهد کرد با او تسویه حساب کند. اما خان ناظر، کبل فرج را از پیش نافرمانترین دهقانان به شمار می آورد.

کبل فرج همیشه علیه فشار و بیاداد پیشکار بیامی خاست و سرشت او نزد خان ناظر شناخته شده بود. خان ناظر گفت: «خدا در هر کار خیری به بنده اش کمک می کند. در پاییز امسال، خان ولینعت ما تصمیم گرفته است که در شهر خانه بزرگی برای پسرش بسازد. تمام روستاهایی که وابسته به املاک خان هستند، باید به سهم خود در این کار شرکت کنند. اما آنچه که مربوط به شما کاشابولاغی هاست اینست که باید چوب، سنگ و مصالح ساختمانی دیگر را به شهر حمل کنید. ارباب امیدوار است که شما وظیفه خود را در این باره انجام خواهید داد.»

خان ناظر پس از آنکه سخنرانی کوتاه خود را پایان داد با نگاه یکچشمی خود به روستاییان بویژه به کبل فرج خیره شد. روستاییان بنابر عادت همیشگی همه خاموش ماندند و منتظر شدند تا کبل فرج نخست سخن گوید. اما کبل فرج این بار که متوجه نیرنگ پیشکار شده بود، از سخن گفتن خودداری کرد.

این خاموشی حساب شده پیشکار را خشمگین کرد، اما به روی خود نیاورد. یکی از روستاییان با تندی گفت: «خان ناظر، آی خان ناظر! آیا تو می دانی که فاصله روستای ما تا شهر چقدر است؟»

پیشکار یک وری به او نگاه کرد گویا می خواست سر بر سرش بگذارد، جواب داد: «خوب می دانم. از اینجا تا تبریز راه زیاد است.»

دهقان دیگری در حالیکه آه می کشید گفت: «بلا چارپایان ما را از میان برده است.»

خان ناظر صدایش را بلند کرد و گفت: «چون چندسر از چارپایان شما سقط شده اند،

خان نمی‌تواند از ساختمان خانه برای یگانه‌فرزندش چشم بپوشد. این را باید بدانید و خود را برای انجام کار آماده کنید.»

یکی از دهقانان با آرنج به پهلوئی کبل‌فرج زد و گفت: «توچی، زبانت را گاز گرفته‌ای، یک چیزی بگو.»

کبل‌فرج به آرامی جواب داد: «من چه بگویم؟ من هم مانند دیگران هستم. شما بروید، من هم می‌آیم. شما بمانید، من هم می‌مانم.»

خان ناظر که این گفته‌ها را شنید به خشم آمد و پیش خود اندیشید: «این برده به من حقه می‌زند. خوب، من او را در جای دیگر گیر می‌اندازم.»

هنگامی که دهقانان میان خود آهسته سخن می‌گفتند تا بهانه‌ای پیدا کنند و برای رهایی از این بیگاری توان‌فرسا چاره‌ای بجویند، خان ناظر دست به یخه‌اش برد و با شلت پشت‌گردنش را خاراند. سپس بتندی دستش را پیش آورد و با دقت چیزی را که در میان انگشتانش بود نگریست. در لبانش لبخندی نقش بست. به کودکی می‌مانست که در میان راه سکه‌ای پیدا کرده است و به کبل‌فرج کرد و با صدای بلند گفت: «می‌دانی کبل‌فرج، من ککی گیر آورده‌ام» و دوانگشتش را که شکار در میانشان گرفتار بود به او شان داد.

کبل‌فرج که از این حقه پیشکار سر در نمی‌آورد فقط با من گفت: «خوب چیه... اینجوری باشد...»

خان ناظر در حالیکه از روی چهارپایه بپاخواست دوانگشتش را با کک گرفتار شده جلو برد و گفت: «مگر نمی‌بینی من ککی را شکار کرده‌ام.»

کبل‌فرج شانه‌های خود را بالا انداخت و جوابی پیدا نکرد به او بدهد. دهقانان نگاههایی پرمعنی به یکدیگر کردند، گویا می‌خواستند از همدیگر بپرسند که موضوع بحث میان پیشکار و کبل‌فرج چیست.

در این میان خان ناظر انگشتانش را جلو چشم کبل‌فرج برد و گفت: «نگاه کن، این چیه؟»

کبل‌فرج تأیید کرد و گفت: «آقا، این براستی کک است.»

— می‌گویی کک است؟

— آری کک است.

— شک نداری؟

— چگونه می‌توانم شک داشته باشم، خودم آنرا دیدم؟

و کبل‌فرج بی‌اختیار از غرور احمقانه ناظر لبخند زد.

خان ناظر خشمگین شد و فریاد زد: «ای، کبل‌فرج، گوش کن، این را بتو می‌گویم!» نزدیک بود انگشتش را به چهره دهقان فرو برد «خوب نگاه کن، این کک بسیار فربه است، من آنرا شکار کردم!»

کبل فرج با خونسردی جواب داد: «ای آقا، قربانت کردم. آخر گوزنی که در کوه شکار نکرده‌ای، فقط کک است.»

خان ناظر که بنظر رسید منتظر شنیدن چنین واژه‌ای بود، گفت: «چه گفتی؟ یکبار دیگر بگو!»

کربلایی فرج که شکیبایی خود را از دست داده بود، دوباره گفت: «من گفتم: تو گوزن یا آهویی که در کوه شکار نکرده‌ای، فقط ککی را گرفته‌ای، این کار را هر کس می‌تواند بکند.»

خان ناظر یکباره از جا پرید و گفت: «یعنی هر کس می‌تواند چنین شکاری را گیر آورد؟»

— آری، من این را گفتم.

خان ناظر در حالیکه از سیمایش شادی کودکانه‌ای خوانده شد، با خونسردی گفت: «بلندشو، اینجا یا!»

کبل فرج بیدرنگ فرمان برد.

پیشکار به گفتار ادامه داد: «هم‌اکنون این کک را رها می‌کنم. اگر تو نتوانی آنرا گیر بیاوری باید پانزده تومان جریمه به من بپردازی.»

این را گفت و جلو بینی کبل فرج انگشتانش را از هم جدا کرد. این نیرنگ حساب شده بخوبی گرفت، کک از میان انگشتان پیشکار بی‌بالا جهید، هم‌اکنون حتی دوهنگ سرباز نمی‌توانست آن را دستگیر کند تا چه رسد به کبل فرج.

براستی کبل فرج یک دقیقه کوشید و دنبال کک جست‌وخیز نمود، اما سودمند نیفتاد.

کبل فرج بتجربه دریافته بود که جروبخت و مشاجره با پیشکار سودی دربر ندارد، تنها او را خشمگینتر و هارتر می‌کند. دهقان نومید و بینوا ناگزیر دست به جیب برد و کیسه‌ی محتوی پول را بیرون آورد و در حالیکه پولها را به خان ناظر می‌پرداخت، گفت: «تو اگر مرا گدا بکنی حاضر نمی‌شوم بچه‌ام را به تو واگذار کنم تا رسوایی و مرگ نصیبش شود.»

خان ناظر با حالت تهدیدآمیزی گفت: «یا باید سقط‌شوی، یا دخترت را به من بدهی، تو نپندار که اهمیت خلیفه بغداد را داری، روزی خواهد رسید که شاخ بز نر شاخ زن را خواهم شکست.»

کدخدای روستا جلو آمد و پیش خود اندیشید هم‌اکنون زمان آن فرا رسیده که او هم به‌نوبت خود ناسزا و دشنام نثار کبل فرج کند، او گفت: «ای احق، گوش کن! هر آدم باسوادی که ملا نمی‌شود. تو خیلی رو پیدا کرده‌ای، خیلی احق شده‌ای. تا هم‌اکنون نخواستی بفهمی که همه دارایی روستاییان از آن ارباب یا نماینده‌اش است.»

کبل فرج با شنیدن این واژه‌های تحقیرآمیز بسیار از کوره در رفت: اخگرهای خشم در دیدگانش برق می‌زدند، گویی می‌خواستند چشمانش را بسوزانند. خان ناظر این بار هم مانند همیشه در نزاع با دهقان پیروز شد.

۳۰

خانواده کبل فرج محصول کوبیده شده را در خرمنگاه می‌افشانند. دیواری از گرد و خاک پدید آورده بود. گویا بایستی هم‌اکنون بکار پایان دهند، چون باد شمال نمی‌وزید.

حسن و معی، فرزندان کبل فرج، که در سن پنجاه سالگی، نابهنگام موهایش به سفیدی گراییده بود، از سپیده بامداد بدون درنگ و احساس خستگی، گندمهای کوبیده را باد می‌دادند. هر بار که پارویی از غله را بلند می‌کردند و فرود می‌آوردند، سرهایشان را بالا می‌بردند و دوباره خم می‌کردند، به سرغهایی می‌مانستند که آب می‌نوشتند. این دو برادر بلند بالا و خوش اندام بودند و چنان به یکدیگر می‌مانستند که که گویی دو قلو هستند.

خود کبل فرج هم در کار، از پسرانش دست کمی نداشت. دستمال سرخی که به سرش بسته بود از زورگرد و خاک، خاکی رنگ بنظر می‌رسید. ریش پریشتش کاملاً گردآلود شده بود.

گرد کاه روی چهره‌های دهقانان نشسته بود. عرق فراوانی که روی گونه‌هایشان روان بود، نوارهای سیاهی را روی چهره‌هایشان پدید آورده بود. خطوطی که در اثر جریان عرق روی چهره‌هایشان دیده می‌شدند به نهرهای خشک می‌مانستند.

عروسهای کبل فرج با پارو کاههای پراکنده را گردآوری و روی هم می‌انباشتند. اینان بی‌اعتنا به گرمی هوا به روی چهره‌هایشان روسری بسته بودند، چون چادر به سر نداشتند. جامه‌های بلندشان با چینهای بی‌شمار تا پشت پاهایشان آویزان بودند. منجوقهای رنگارنگ شیشه‌ای که روی جامه‌هایشان نشانده شده بودند زیر پرتو آفتاب می‌درخشیدند.

از زیر سایه خرمن جو صدای گریه گرفته کودک کی که یگانه نوه کبل فرج بود بگوش می‌رسید. در محوطه خرمنگاه سروصدای فراوانی بود، با اینهمه صدای گریه کودک آشکارا شنیده می‌شد. این صدا به ژرفای قلب مادرش باز می‌تابید.

حسن هم بیشتر اوقات بسوی صدای گریه رو برمی‌گرداند و با نگرانی کنار خرمن را می‌نگریست.

اما پدر و مادر کودک جرئت آنرا نداشتند به کودک کشان نزدیک شوند، هم‌اکنون

از شرح این نمای هراس انگیز می گذریم.

سرانجام مادر بزرگ این کودک بنام زینب از چشمه بازگشت، او پابرنه راه می پیمود و روی شانهاش کوزه آب و دردستش کتری بود. او که صدای فریاد کودک را از دور شنید، دستپاچه شد، بی اعتنا به بوته ها و خار و خشکهای سر راهش که پاهای برهنه اش را به سختی می آزرده اند، به آنسو روان گردید. در حالیکه می دوید، غرغرکنان خطاب به عروسش فریاد زد و گفت: «الله اکبر، همه کر شده اند! چته دختر، صدای گریه بچه ات را نمی شنوی؟» کوزه را روی زمین گذاشت، بچه را از زمین برداشت و به آرام کردنش پرداخت. «پناه به خدا همه شما گوشه ای تان کر شده است. من باید همه جا حاضر باشم.»

بچه را به عروسش داد، او هم به آنسوی خرمن رفت و در حالیکه روبه خرمن و پشت به محوطه خرمنگاه روی زمین نشست، پستانش را به دهان بچه گذاشت تا او را شیر بدهد. این زن جوان ضمن شیردادن بچه با هراس پیراوش را می نگریست گویا کاری برخلاف قانون انجام می دهد.

در این هنگام کبل فرج که خسته شده بود نزدیک کوپه غله به حال چمباتمه نشست، کیسه ای را که به کمر بندش آویزان بود، گشود و چپش را از تنباکو پر کرد و گفت: «شتاب کنید بچه ها، شتاب کنید! از باد شمال هر چه بیشتر بهره ببرید.» پشتش را به باد کرد و چپش را آتش زد و هنوز نخستین پک را به چپق نزده بود که دید پیشکار با کدخدای روستا و چند تن نوکر بسوی او می آیند.

کبل فرج پیش خود زیر لب گفت: «آخ، باز این گرگها آمدند. خدا بخیر بگذرانند!» با شتاب چپش را خاموش کرد و بپاخاست و میهمانان را با احترام و تعظیم پیشواز کرد. اما پیشکار و کدخدا هیچیک به ادب و احترام او توجه نکردند. فقط یکی از نوکران آهسته به او گفت: «خانه ات را برای پذیرایی آماده کن.»

صاحب خرمن جواب داد: «تشریف بیاورید.»

یگانه چشم خان ناظر، با آشفته گی و خشم به اینسو و آنسو حرکت می کرد، خان ناظر همیشه شلاق سه شاخه ای همراهش بود. نوکران قطار فشنگ حمایل کرده بودند، اما تفنگ همراه نداشته، تنها هر یک چماق سنگینی را در دست گرفته بودند. کبل فرج و پسرانش خوب می دانستند که این چماقها را برای دورراندن سگها همراه نیاورده اند.

خان ناظر یک مشت گندم پاک نشده، از کوبه برداشت. چندبار در حالیکه فوت می کرد از این دست به آن دستش جابجا نمود و سرانجام آنها را روی کوبه ریخت. آنگاه به کبل فرج رو کرد و گفت: «هنگام پاییز گذشته چه اندازه بذر کاشته ای؟ — قربانت کردم، شش پیمان.»

پیشکار با فریاد به یکی از نوکران فرمان داد: «اهوی! شش پیمان برای بذر

برایش جا بگذارید و باقی را به انبار خان ببرید.»
کربلایی فرج فریاد زد و گفت: «من چه گناهی کرده‌ام که مرا اینگونه کیفر می‌دهید؟»

— گناهت اینست: آن اندازه مغرور هستی که دخترت را بیش از آقایت دوست داری. یکی دیگر آنکه از حمل مصالح برای ساختمان ارباب طفره رفتی.
پسر بزرگتر کبل فرج بنام حسن با خشم تمام پارو را در کپه غله فرو کرد و گفت: «ما چگونه باید گذران کنیم، چیزی نداریم بخوریم.»
خان ناظر با سر به خرمین جو اشاره کرد و گفت: «اینها را زهرمار کنید.»
حسن می‌خواست سخت زبان به اعتراض گشاید، اما پدرش دست او را گرفت و کنار کشید و گفت: «من خودم گفتنیها را با آقا در میان می‌گذارم، می‌گویم، بسیار خوب اگر می‌خواهی ما را ورشکست کنی و به روز سیله بنشانی این گندمها را ببر. اما آنچه که از زمان نیاکان ما در این سرزمین رسم بوده، پس از برداشتن بذر کاشته شده، بایستی نیمی از محصول از آن خان و نیم دیگر برای ما بماند.»
خان ناظر خشمگینانه فریاد زد و گفت: «این گندمها، برای خوراک داسها نیست!» او در حالیکه به دوگاونر که به خرمین کوب بسته شده بودند نگاه می‌کرد، این مطلب را گفت.

کبل فرج با آرامش و اطمینان درباره سهمیه محصول سخن به میان آورد.
سرانجام پیشکار به خشم شدید فرورفت، لبهایش به لرزه درآمدند، در یگانه چشمش شراره خشم زبانه کشید، نعره زد و گفت: «خرمن کوبی را متوقف کنید!»
گویا زینب این فرمان را نشنید و همانگونه ترکه را در هوا تاب می‌داد و گاوها را می‌رانند.

رنگ چهره خان ناظر از زور خشم پریده و به سفیدی گرایید.
— گفتم متوقف کنید!

گاوها ایستادند و سرهایشان را پایین انداختند.
خون حسن به جوش آمد، چهره‌اش سرخ شد، نتوانست خودداری کند، فریاد زد و گفت: «یکدانه گندم اضافه بر آنچه که باید داده شود، به تونمی‌دهیم.»
پیشکار ضمن اینکه داد و فریاد راه انداخت و چماقی به پشت حسن زد گفت: «اوهوی، غلام، داداش، سلیمان، چرا ایستاده‌اید؟!»

می‌که این وضع را دید از جای جست و با سه شاخه‌ای بسوی یکی از نوکران شتافت و گفت: «وای برادرم را کشتند!» اما کدخدا فرصت یافت و با چماقی به سرش کوبید، او بیدرنگ نقش بر زمین شد.

کبل فرج خود را بسوی پیشکار پرت کرد و با فریاد گفت: «به‌دادم برسید! بچه‌هایم را کشتند!» اما نوکرها دستها و یخه کبل فرج را گرفتند و او را نگاه داشتند.

خان‌ناظر چماقی را از روی زمین برداشت و با تمام نیرویش به فرق سر دهقان زد. کبل فرج لحظه‌ای مانند مجسمه بدون جنبش سرجایش ایستاد، سپس نقش بر زمین افتاد.

حسن با دونوکر دست به یخه شد.

زینب پیر توجه نداشت که شوهرش و پسرکوچکش که لحظه‌ای پیش در خرمنگاه در کنارش کار می‌کردند، هم‌اکنون بیجان روی زمین افتاده‌اند. او تنها درباره حسن که سرگرم زد و خورد بود نگران شد.

چارقدش را از سرش درآورد خود را بیای پیشکار انداخت و گفت: «آقا، قربانت گردم، تو دوتن را از پای درآوردی، حالا می‌خواهی سومی را هم بکشی، بخاطر موی سفید من از سر او بگذر.»

اما خان‌ناظر به‌انگیزه خشم فراوانی که داشت هیچ نمی‌فهمید. با اردنگ سختی پیرزن را از خود راند.

در پیرامون خرمنگاه همه‌جا کار تعطیل شد و ولوله راه افتاد. گرد و خاک غلیظی که هوا را گرفته بود کمی فرونشست. دهقانان پیرامون آنجا همه بسوی خرمن کبل فرج شتافتند.

زینب پیر فهمید که التماس او بیهوده است، به کمک پسرش شتافت. بسوی یکی از نوکران رفت به‌چهره او چنگ زد. با ضربه‌ای افتاد، دوباره پیا خاست و به ضارب حمله کرد.

زن حسن کودک‌گریانش را بسوی پیشکار برد و اشکریزان التماس کرد و گفت: «آقا بخاطر این کودک پدرش را ببخش.»

اما خان‌ناظر با خشم نعره کشید و گفت: «این توله‌سگ را از اینجا دورکن، والا نابودش می‌کنم!»

انبوه دهقانان، پیرامون خرمن کبل فرج، هر چه تنگ‌تر گرد آمدند چهره همه آنها از زور نفرت پیشکار زشت شده بود، همه بسوی این دد خونخوار تف می‌انداختند و زشتترین دشنامها را نثارش می‌کردند.

در این غوغای همگانی هیچکس متوجه نزدیک شدن گروهی از سواران مسلح که از کوره راه بسوی روستا می‌آمدند، نبود.

پیشرو این سواران که براسب سفیدی سوار بود، لجام کشید. فرصت پرسش نیافت، پیرزنی که به‌پیشوازش می‌آمد دستهای لرزانش را با التماس بسوی او دراز کرد و گفت: «: «قربانت گردم... دوباره این پیشکار ددمنش سخت ما را آزار داده است هم اکنون کودک شتابان به‌اینجا دوید و گفت که کبل فرج بینوا و یکی از پسرانش را کشته‌اند...»

مردی که به‌اسب سفید سوار بود، بیدرنگ بسوی روستا متوجه شد به‌دوستان

همراهش بانگ زد و گفت: «فهمیدید؟»: آنگاه به پیرزن رو کرد و گفت: «چرا او را کشتند؟»

پیرزن با ناله و زاری گفت: «فرزندم، خدا این ستمکاران را نیامرزد، مردم با آرامش در مزرعه کار می کردند. ناگهان این ددان خونخوار بسویشان هجوم آوردند...»

سوار تفنگ را از شانه اش برگرفت و بدون درنگ فرمان داد: «بدنبال من بیاید!»

گرد از زیر سم اسبان به هواخاست.

اما هنوز خشم خان ناظر فرونشسته بود. نوکران، حسن را کشان کشان بسویش می بردند. چهره این جوان خون آلود بود، اما با وجود ناتوانی هنوز از خود پایداری نشان می داد. پیشکار سه شاخه ای را به چنگ گرفت و بسوی حسن ناتوان شتافت.

در این لحظه از پشت سرش صدایی سنگین و آمرانه بانگ زد: «ایست، نابکار!»
خان ناظر تکان خورد و بی اختیار سرش را برگرداند.

در یک آن پیشکار و نوکرانش به محاصره سواران درآمدند. اسبها پیرامون افراد خان ناظر گرد آمدند و همه را در میدانی تنگ در میان گرفتند.

ستارخان فرمان داد: «اینها را ببندید!»

ستارخان طبق دستور کمیته بایستی هر چه زودتر خود را به تبریز می رساند. همراهان او گروهی از کردها به سرکردگی عبدالله آقا و گاله آقا بودند. با وجود اینکه ستارخان در انجام دستور شتاب داشت و سوسه آگاه شدن از اوضاع زادبومش بر او چیره گردید—آخر سرزمین کشابولاغ هم جزو املاک حاجی صمصام بود و از روستای مسگران چندان فاصله ای نداشت، و ستارخان دوران کودکی خود را در این روستا که کانون زندگی پدر و خانواده اش در آنجا قرار داشت، گذرانده بود. گمان نمی رود در آن هنگام کسی از ساکنان کشابولاغ ستار کوچک و آتشپاره را می شناخت. اما هم اکنون که ستارخان بزرگ شده و سالهای جوانی شورانگیزی را پشت سر گذاشته بود طبعاً هیچکس در آن روستا او را نمی شناخت. اما در عوض ستارخان روستا و مردمش را خوب بیاد داشت و با احوال آنها آشنا بود.

ستارخان فرصت نیافت تا خاطرات تلخ دوران کودکیش را در این ناحیه بیاد آورد. در این میان نماز و چندتن از سواران دیگر، از جمله کردها بیدرنک خان ناظر، کدخدای روستا، خضر و نوکران دیگر را دستگیر و دست و پایشان را بستند. این عملیات به اندازه ای برق آسا و تند و غافلگیرانه انجام گرفت که هیچیک از اسیران فرصت پایداری نیافتند.

هم اکنون آرامش کوتاهی در خرمنگاه حکم فرما شد. تن خون آلود و بی جان کبل فرج در کنار کپه گندمهای پاک شده افتاده بود. گاوها پوزه های خود را به جنازه

صاحبشان نزدیک کرده و آنرا می‌بوییدند. جسد غرق در خون می‌هم کمی آنسوتر افتاده بود. زنان سرگرم بستن زخمهای حسن نیمه جان شدند.

سواری که روی اسب سفید نشسته بود جلو چشمان زینب پیرکه به نجات حسن امیدی نداشت، ایستاد. این سوار به قهرمانان افسانه‌ای می‌مانست که همیشه و در همه جا هنگام نوبیدی به داد بینوایان می‌رسند و آنها را از ستم بیدادگران نجات می‌دهند.

پیرزن که از خود بیخود شده بود با شیون و زاری خود را پپای اسب سوارانداخت و گفت: «الامان! تا حالا کجا بودی، من کیفر این تبهاران را خواهانم!»

ستارخان از اسب پیاده شد، زینب را از زمین بلند کرد، او را به سینه‌اش فشرد و در حالیکه بغض راه گلویش را گرفته بود با جوش فراوان گفت: «عمه جان، آرام باش! بدکاران را کیفر خواهیم داد!»

خان‌ناظر که روی زمین افتاده بودیه خود می‌پیچید و تلاش می‌کرد بند را بگسلد، گفت: «آی شیاد، رذل! تو چگونه جرأت می‌کنی بسوی پیشکار دست دراز کنی — دیری نمی‌پاید که تو را به این درخت خواهم آویخت!»

ستارخان چنان وانمود کرد که این واژه‌های کینه‌توزانه را نمی‌شنود، فقط چشمانش از زور خشم تارشدند، کوشش داشت خود را آرام بنمایاند، از زینب پرسید: «قاتلان شوهر و پسر را به من نشان بده.»

زینب که کمرش خم شده بود به زحمت روی پایستاد تمام توان خود را گردآورد و با تندی بسوی پیشکار دوید. سبیل آویزان او را به چنگ گرفت و کشید و گفت: «این سردسته آدم کشان است!» از زور نفرت و اندوه به نفس نفس افتاد. اما بر خود چیره گردید به کدخدا و خضر که روی زمین افتاده بودند نزدیک شد. چهره‌های هر دو از زور هراس بی‌حرکت مانده بودند. زینب به آنها اشاره کرد و گفت: «این هم یکی دیگر، و این هم سومی، اینها هم تبهار و خونخوارند.»

ستارخان با صدای بلند از دهقانان حاضر پرسید: «خودتان درباره کیفر اینان داوری کنید. بگذارید اینها بدانند که کیفرشان دادگرانه خواهد بود.»

خشم دهقانان سخت ترکیب. همه فریاد زدند، دستهایشان را تکان دادند، و اینگونه خشم‌شان را نمایان کردند، همه می‌گفتند: «اعدام! مرگ!» این صداها از هر سو بگوش می‌رسید «آنها را تکه تکه کنید و پیش سگان بیندازید.»

صدای زنی از میان غریو جمعیت بگونه‌ای آشکار بگوش رسید که می‌گفت: «بدارش بزنید!»

یکباره خاموشی برقرار گردید. لحظه‌ای همه خاموش بودند. دوباره سروصدای مردم بلند شد.

— تبهاران را بدار بزنید! خونخواران را به دار آویزان کنید!

پیرمردی که ارخاقتی ژنده‌ای به تن داشت با چشمان باد کرده از میان جمعیت جلو آمد و عصایش را بلند کرد و حاضران را به خاموشی خواند. سپس رو به ستارخان کرد و گفت: «فرزند، من، تو و یارانت را نمی‌شناسم. اما می‌بینم شما منظورتان زدودن اشک بینوایان و ستمدیدگان است. گفتمی که: ما خود درباره‌ی کیفر این بدکاران داوری کنیم و تصمیم بگیریم. گوش کن، بین مردم چه می‌گویند. ما می‌گوییم آنها را به طناب دار آویزان کنید.»

ستارخان، باقرخان و عبدالله آقا را به کناری کشید.

بیدرننگ باقرخان و چندتن از کردها به خرمنگاه، جایی که الاچق بلند پیشکار سر به آسمان کشیده بود و خان ناظر معمولاً در جلوخان آن می‌نشست و چای می‌نوشید و او امری دادگرانه صادر می‌کرد، رهسپار شدند.

چند تیر چوب به خرمنگاه کبل فرج آوردند، آنها را روی زمین نشانند، سه دسته طناب محکم هم آماده شد، یکی را به گردن خان ناظر و دوتای دیگر را به حلق کدخدا و خضر انداختند.

پس از چند دقیقه هر سه روی هوا آویزان بودند و جسدهایشان تاب می‌خورد؛ ستون تیر و چوب عرضی دار بآرامی تکان می‌خوردند.

ستارخان به دهقانان رو کرد و گفت: «ما تصمیم شما را بموقع اجرا گذاشتیم. داوری مردم درست و دادگرانه است و باید بیدرننگ اجرا گردد. هم اکنون بر شما بایسته است به ارباب و نوکرانش امکان ندهید به شما نزدیک شوند. این دد منشی‌خان پایان خواهد یافت. در تهران شاه ناچار شده است، حکومت مشروطه را اعلام کند. هم اکنون نوبت آزادی آذربایجان رسیده است. ما به تبریز رهسپار می‌شویم تا بخاطر آزادی آذربایجان پیکار کنیم...»

هم اکنون هنگام مراسم به خاک سپردن جنازه شهیدان فرا رسید. هنگامی که جنازه کبل فرج را به گورستان می‌بردند دستمال خونین سرش به زمین افتاد. باقرخان خم شد و آنرا برداشت. پیرامونش را نگریست، بدنبال چیزی می‌گشت. سرانجام سه شاخه‌ای را یافت. دستمال خونین را به سر آن نصب کرد، آنرا برافراشت. دستمال زیر پرتو آفتاب غروب سرخی می‌زد. نمای این دستمال به شراره آتش فروزانی می‌مانست.

باقرخان اهل عمل بود و هیچگاه به گفتن واژه‌های پرآب و تاب علاقه‌ای نشان نمی‌داد، اما در اینجا لازم دانست این واژه‌ها را به زبان آورد: «بگذار این دستمال که نشانه آزرده‌گی و ستمدیدگی زحمتکشان ماست بعنوان پرچم ما شناسانده شود. این دستمال به خون پاک یکی از دهقانان بی‌گناه ما آغشته است. این نشانه، ستمدیدگان را به پیکار علیه ستم و انتقام گرفتن از بیدادگران برمی‌انگیزد. بگذار، زحمتکشان آذربایجان و همه ایران زیر این پرچم با هم متحد شوند.» به لاشه‌های بزهکاران بالای دار اشاره کرد و گفت: «بگذار همه از سرنوشت ننگین این تبه‌کاران

که به چیزی جز ستمکاری نسبت به دهقانان آذربایجان و ایران نمی‌اندیشیدند، آگاه شوند!»

غریو و هلهله ستایش‌انگیز مردم در جواب گفته باقرخان بهوا برخاست. دهقانان روستاهای همسایه در مراسم تشییع جنازه کبل فرج و می شرکت کردند. جنازه شهیدان را از کنار خانه بی‌صاحب‌شان عبور دادند. در خاموشی اندوهناکی جنازه پدر و پسر را به خاک سپردند. اینان دوتن آذربایجانی ساده بودند که تمام زندگی‌شان را به مزدوری خان گذرانده بودند.

در گورستان، ستارخان لازم دانست سخنرانی‌ای در حضور دهقانان ایراد کند. او درباره تلاشهای شاهزاده محمدعلی‌میرزا برای پنهان نگه‌داشتن فرمان مشروطیت از مردم، سخن گفت و افزود: «هم اکنون محمدعلی‌میرزا به تخت می‌نشیند. ممکن است او برای از میان بردن حقوق مردم ساده، که پدرش به مردم وعده داده است، تلاش کند. باید هوشیار باشیم. این افراد مسلحی که شما هم اکنون می‌بینید گروههای رزم‌آوری هستند که بخاطر آزادی نبرد خواهند کرد. برادران، شما هم می‌توانید به ما پیوندید!»

همینکه گفتارش را تمام کرد غریو دهقانان بگوش رسید که گفتند: «ما برای بیکار با خانها و اربابها با تو هستیم!»

— تا آخرین قطره خونمان به بیکار خواهیم پرداخت!

یکی از ریش‌سفیدان به عبدالله آقا نزدیک شد او را در آغوش کشید و گفت: «برادر ما از دیر زمانی در کنار کردها زندگی کرده‌ایم. اما در این مدت صدای یکدیگر را نشنیده‌ایم. هم اکنون با خشنودی به تو می‌گوییم: خوش آمدید شما به کمک ما همت گماشته‌اید. از امروز ببعده ما و شما با هم خواهیم بود.»

ستارخان به این کرد و آذربایجانی که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند اشاره کرده و بانگ زد: «بگذار پیوند ما استوار و ناگسستی باشد!»

باقرخان دستش را بلند کرد و درخواست کرد به او توجه کنند، او گفت: «دوستان، امروز کردها با هم متحد هستند، این اتحاد در سایه تلاشهای ستارخان انجام گرفته است. به همت او اتحاد و همبستگی ایلات کرد انجام پذیرفت. هم اکنون همه ایلات کرد متفقاً با ما آذربایجانیها هستند!» آخرین واژه‌های باقرخان با درود و غریو ستایش‌انگیز دهقانان و کردهای حاضر درهم آمیخت.

در این لحظه پیک‌گردآلودی از راه رسید. به هرسو نگاه کرد و پس از شناختن ستارخان نزدیک شد و پاکتی را به او داد. این سومین پیک‌کمیته بود. کمیته یکبار دیگر به ستارخان یادآوری کرد تا با شتاب به تبریز بیاید. ستارخان از پیک پرسید: «رفیق، تو از کجا دانستی من اینجا، در کشابولاغ هستم؟»

او جواب داد: «شهرت حضور تو تا مناطق دوردست پیچیده شده است.»

— به آن کسی که ترا فرستاده، بگو، من سنتها تا دو روز دیگر در تبریز خواهم بود.

روستای کشابولاغ مرکز خیزش دهقانان آذربایجان گردید. ستارخان افراش را به همه جا فرستاد و دهقانان را خواند تا به گروه او پیوندند.

به اسلحه نیاز بود. پیرمردها که از مدتها پیش منتظر فرا رسیدن چنین لحظه‌ای بودند، تفنگها را از زیرزمین درآوردند و میان جوانان پخش کردند. برخی از آنان با خنجر مسلح شدند. این گروه پیکار جو بتندی بزرگ شد.

هم اکنون ستارخان نگران یک موضوع بود: این افراد بایستی سوار باشند، اسب کافی وجود نداشت. از کشابولاغ تا تبریز، تقریباً ۱۵۰ کیلومتر بود. پیمودن این مسافت، پیاده و بدون اسب، کاری دشوار بود و علاوه بر این وقت زیادی می‌گرفت. از طرفی بطور کلی ورود دسته‌های سوار مسلح به تبریز مهمتر و پرابهت‌تر نمایانده می‌شد.

کشابولاغیها فقط می‌توانستند پنج‌رأس اسب تهیه کنند. داوطلبان روستاهای دیگر پیاده می‌ماندند. ستارخان می‌فهمید که دهقانان بطور کلی اسب در اختیار ندارند، چه باید کرد؟

با ریش‌سفیدان روستا به‌مشاوره پرداخت. یکی از آنها با دودلی و آهسته گفت: «چطور است به‌عبدالله‌آقا مراجعه کنیم؟ کردها اسبهای بسیاری در چراگاه‌هایشان دارند.»

— نه، این راه حل درست نیست، فاصله اینجا تا چراگاه ایلخی کردها بسیار است، بایسته است دستجات ما هر چه زودتر خود را به تبریز برسانند.

هیچکس نتوانست راه حل حسابی‌ای پیشنهاد کند. هنگامی که بنظر رسید پیرامون این مسئله بررسی کافی شده و نتیجه مطلوب بدست نیامده است، پسر مرحوم کبل فرج، حسن پدیدار گردید، هنوز زخم‌هایش بهبودی نیافته و روی آنها بسته شده بود. او گفت: «آقای رئیس، شنیده‌ام شما دشواری‌ای در پیش دارید، بیهوده خود را ناراحت نکن به‌من یک نفر کمک بده فردا نیمروز دوستان اسب اصیل برایت آماده می‌کنم.»

ستارخان و مشاورانش با شگفتی به‌حسن خیره شدند. دهقان جوان به‌آرامی برایشان شرح داد: «چیز مهمی نیست. باید ایلخی‌خان را اینجا آورد. فقط یک‌تن برای کمک با من بفرست، من می‌دانم چه بایستی بکنم.»

— نماز خوبه؟

ستارخان با دودلی به‌هم‌قطارش نگاه کرد.

نماز هم با سرخشنودی داد. حسن گفت: «خوب، بیا با هم برویم.»

نزدیک شب بود. جعفر، ایلخی بان قدیمی حاجی صمصام به چشمه توله — بولاغ نزدیک شد و با سنگینی و آرامی بانگ زد: « بچه ها اسبها را بسوی چشمه برانید.»

صدای سوت تاب دادن شلاتهای رمه بانان در هوا پیچید. زمین زیر سم اسبان به لرزه درآمد. سیل نیرومند ایلخی بسوی آبشخور سرازیر گردید. اسبان شیهه کشیدن را آغاز کردند. هنگامی که دریافتند به آب می رسند بتاخت افتادند.

اینان سیل آسا به آب زدند، خود را به گودالی که نزدیک چشمه سنگی وجود داشت رساندند، به نوشیدن آب سرگرم شدند، گاهی پوزه هایشان را از روی آب برمی داشتند تا نفس تازه کنند، در این هنگام صدای قطرات آبی که از لبهای نرمشان به میان آبشخور می چکید به صدای زنگ می مانست.

دستیاران ایلخی بان با اسبهایشان وارد آب می شدند. یکی از اسب بانان جوان بلندبالا و خوشمزهای بود، دیگری کوتاه قد و آرام بنظر می رسید. این دو اسب بان از لحاظ سیما و اندام کاملاً نقطه مقابل هم بودند. ایلخی بان، یکی را لندهور و دیگری را کوتوله لقب داده بود. اینان از لقبهایشان نمی رنجیدند. لندهور حتی این نام را می پسندید چون با وجود اینکه تحقیرآمیز بود، به او می آمد.

اینان مین مین کنان خورجینهای پرحجمی را روی شانه هایشان حمل می کردند و بسوی چشمه می آمدند. درون این خرجینها یک کتری مسین بسیار کهنه و کارکرده، یک ساج سوراخ سوراخ و یک تکه پنیر بود، لباسهای زیر خود را بیرون آوردند و عوض کردند. تفنگهایشان که چندان تمیز نبود به سنگی تکیه دادند و به شست و شو پرداختند.

سگهای گله خونخواری روی زمین دراز کشیده و پوزه هایشان را روی پنجه هایشان گذاشته، بدون جنبش به صاحبان نشان خیره می نگریستند.

ناگهان صدایی شنیده شد.

— جعفر، آی جعفر!

ایلخی بان که غافلگیر شده بود، از جا تکان خورد سگها از جایشان بپا خاستند. اما جعفر فریاد زد: « در — در. » سگها خاموش در جای خود میخکوب شدند، با خشم و ناشکیبایی دمه هایشان را تکان می دادند. لندهور و کوتوله بیدرنگ چهره شان را با دامن پیراهن پاک کردند و تفنگهایشان را برداشتند. دوسوار با حال یورتمه بسوی چشمه می آمدند. جعفر که سواران مسلح را دید برآشفست. اما حالت صلح جویانه آنها او را آرام کرد. سوار جلویی خود را اینگونه شناساند.

— من پسر کبل فرج، از کشابولاغ هستم. و همراهم نوکر تازه خان است. سرا فرستاده اتد تا او را راهنمایی کنم. حسن آنگونه آرام و با اطمینان سخن می گفت که حتی هوشیارترین مردان نمی توانست به او بدگمان شود. در هر صورت جعفر و دستیارانش به نورسیدگان نزدیک شدند و با هراس « نوکر تازه » خان را نگریستند.

جعفر گفت: «میهمانان عزیز، خوش آمدید.»

نماز با خونسردی گفت: «خان دستور داده است که فردا بامداد پیش از سرزدن آفتاب ایلخی را به کشابولاغ بیاورید.»

جعفر از این دستور در شگفتی فرورفت. او با چهره‌ای جویا به لندهور و کوتوله نگاه کرد. اینان با دودلی شانه‌هایشان را بالا انداختند. جعفر با حالت بدگمانی پرسید: «خان برای چی به کشابولاغ آمده است؟ آخر اقامتگاه او در مسگران است.» حسن بتندی بر همراهش پیشی گرفت و گفت: «مگر نمی‌دانی که مدتی است مرکز اداره کارهای املاک خان به کشابولاغ جابجا شده و پیشکارش هم در این روستا بسر می‌برد؟ ضمناً خان تصمیم گرفته است ایلخی را بازدید کند.»

بنظر رسید گفته حسن بدگمانی اخیر جعفر را بر طرف کرد. او یکباره موضوع دیگری را پیش کشید، شاید هم این کار را برای اغتنام وقت کرد. پرسید: «پسر کبل فرج، چرا سروصورتت را بسته‌ای؟»

این پرسش حسن را غافلگیر کرد. او درباره هر پرسشی پیش‌بینیهای لازم را کرد. اما این یکی را از یاد برده بود. لحظه‌ای خاموشی گزید چهره شرمنده‌ای به خود گرفت، با صدایی که گویای خشم راستین‌اش بود، گفت: «در میان راه چندتن خونی به من تاختند، من این موضوع را به خان یادآوری کردم و گفتم: «با این وضع نمیتوانم به چشمه توله—بولاغ بروم. کس دیگری را بفرستید. ممکن است خونینها به من حمله کنند. اما مگر خان به گفته بیچارگان گوش می‌دهد؟»

جعفر دستی به ریش سیاهش کشید و گفت: «حیف که من آنجا نبودم!»

وناگهان از نماز پرسید: «خان همه ایلخی را برای چی لازم دارد؟»

نماز زیر لب گفت: «من از کجا می‌دانم؟ مگر می‌شود درباره تصمیمهای خان کنجکاوی کرد؟ بعضیها می‌گویند می‌خواهد بازدید کند و مطمئن شود. برخی شایع کرده‌اند بناست به کراهسبها داغ بزند. شاید می‌خواهد ایلخی‌اش را به میهمانانش نشان دهد و به داشتن این ایلخی و از شیوه نگاهداری آن بخود بیالد.»

نماز در کنار چشمه پایا می‌شد و پیش‌وپس می‌رفت و حسن دنبال او بود. ایلخیان به دستیارانش نگریست. لندهور و کوتوله دوباره بنوبه خود شانه‌هایشان را بالا انداختند و از منظور ایلخیان سردر نیاوردند.

در این هنگام حسن و نماز دست و رویشان را سرچشمه شستند و سپس کاسه‌ای را گرفتند و با میل آب نوشیدند، ضمناً از موقعیت بهره بردند و به یکدیگر چشمک زدند. حسن به ایلخیان گفت: «شما ممکن است آماده شوید، من و نوکر تازه باید زود به کشابولاغ برگردیم، ارباب سفارش کرده است دیر نکنیم. نماز، بیابراه بیفتیم.»

جعفر که در باطن به حرکت راضی شده بود، گفت: «چرا شتاب می‌کنید، بمانید با هم شام می‌خوریم، کمی بیاسایید، هنگامی که ماه سرزد با هم راه می‌افتیم.»

— نه، سپاسگزارم: تو گویا از خوی ارباب آگاه نیستی. خونیه‌ها که در میان راه حساب مرا رسیده‌اند، حالا می‌خواهید ارباب هم مرا بیازارد؟»
 مهمانان به اسبهایشان نزدیک شدند. جعفر فرمان داد: «کوتوله، رکاب بگیر.»
 حسن و نماز، خداحافظی کردند روی زین پریدند. بتاخت دور شدند.
 سگها بدنبال آنها دویدند و عوعو کردند، اما رمه‌بانان با گفتن دشنام آنها را از دنبال کردن سواران بازداشتند. هنوز سواران از نظر ناپدید نشده بودند که جعفر چیزی بیادش افتاد، دنبال آنها دوید و با صدای تمام فریاد زد: «برادرها، برادرها!»
 سواران لجام کشیدند.
 ابلخیان نفس‌زنان خود را به آنها رساند و پرسید: «شما نکفتید ایلخی را در چه نقطه‌ای از کُشابولاغ نگهداریم؟»
 نماز با حالت خشمگین گفت: «آه. چرا بیهوده ما را معطل کردی! نمی‌دانی کجا؟ اسبها را باید در خرمنگاه خان نگهدارید، همین و بس! کوشش کنید. هر چه زودتر به ما برسید.»
 جعفر با شرمندگی زیر لب گفت: «برادر عصبانی نشوید. هر چه بگویید ما انجام می‌دهیم.»
 این دوسوار در حالیکه بهم خندیدند دوباره رکاب کشیدند. البته جعفر لبخند آنها را در تاریکی ندید.

شب گرمی بود. ستارخان و رفقای شب را زیر آسمان در هوای آزاد خرمنگاه، می‌گذرانند. اسبها که به چپرها بسته شده بودند، با سروصدا علیق می‌خورند و گاهی شیهه می‌کشیدند و سم به زمین می‌کوفتند. گاهگاهی صدای آرام گشتیها که در طول چپر می‌گشتند بگوش می‌رسید. روستای کُشابولاغ زیر پرتو ماه نوحاسته به اردوگاه نظامی می‌مانست.
 هنوز مدتی به نیمه‌شب مانده بود. دهقانان مدتی پیش پراکنده شده و به‌خانه‌هایشان رفته بودند. زنانی که هنگام روز در خانه زینب گرد آمده و هماهنگ او شیون می‌کردند و به پیشکار معدوم و دودمانش نفرین می‌فرستادند، هم‌اکنون به‌خانه‌هایشان بازگشتند و زینب را تنها گذاشته بودند. با همه اینها کمتر کسی در کُشابولاغ خواب بود. آشفتگی و اندوه مردم این روستا به حساب نمی‌آمد. ستارخان هم خوابش نمی‌برد. او در اندیشه فرورفته بود و با چشمانش ماه را که در آسمان جابجا می‌شد دنبال می‌کرد. قلبش بتندی می‌زد. احساساتی متضاد سینه‌اش را می‌فشردند. در حالیکه صدای نفس کشیدن داوطلبانی را که پیرامونش خوابیده بودند می‌شنید، میدان اندیشه‌اش گسترده‌تر می‌شد و جاهای دورتر را فرا می‌گرفت. آیا هم‌اکنون ممکن است این گروه رزمی اندک هسته ارتش مشروطیت ایران را

تشکیل دهد؟ آیا به این ارتش می‌توان اعتماد کرد؟ آیا وی خواهد توانست این گروه کوچک را گسترش دهد؟ معلوم نیست چه رویدادهایی در پیش است... کسی در خواب فریاد زد... ستارخان رشته اندیشه‌هایش گسسته شد، به آرامی باقرخان را که در کنارش خوابیده بود تکان داد و گفت: «خواب هستی؟» باقر یکباره از خواب جست و روی آرنجش تکیه زد و گفت: «آخ، خوب نیست، بدموقعی مرا از خواب بیدار کردی!»

— چی شده؟

— خواب خوبی می‌دیدم.

ستار پوزخند زد و گفت: «در خواب چه می‌دیدی؟»

— می‌دانی که را دیدم؟ حتماً نمی‌توانی حدس بزنی... محمود را دیدم.

ستارخان با اندوه گفت: «محمود؟ خوب، اگر او در بیداری کنار ما نیست اقلاً

وضعش را که در خواب دیدی برایم بگو.»

— تو که نگذاشتی، که شرح بدهم؟ فقط همدیگر را در آغوش کشیدیم، در

همین هنگام تو مرا از خواب بیدار کردی.

ستارخان آهسته گفت: «این محمود ما، هم‌اکنون کجاست؟»

باد خنکی وزیدن گرفت؛ خاموشی کامل درآبادی برقرار گردید. هنگامی که آسمان

به آرامی رنگ خاکستری به‌خود می‌گرفت، گشتیها سروصدایی از دور شنیدند.

آنها گوش به‌زنگ شدند، تفنگهایشان را حاضر به‌تیر کردند، به‌دور دست خیره شدند...

سروصدایی رفته‌رفته بیشتر شد و نزدیکتر بگوش می‌رسید. هم‌اکنون همه اردو از

خواب بیدار شد. داوطلبان از جا پریدند، بتندی قطار فشنگها را بستند و تفنگ

گرفتند.

هم‌اکنون این سروصدا بلندتر شد و تمام دشت را فراگرفت. بعضی حدس می‌زدند

که قیام‌کنندگان تازه‌ای به‌اینجا می‌آیند تا به‌گروه ستارخان بپیوندند. اما بیدرنک

پیش از سیده‌دم، ایلخی بزرگی از اسبان پدیدار گردیدند. جلو این اسبان نماز و حسن

پیش می‌تاختند. تمام مردم از روستا بیرون ریختند. دهقانان و داوطلبان با فریادهای

شادی به‌پیشواز ایلخی شتافتند. هم‌اکنون ستارخان اسب فراوانی در اختیار داشت.

پس از نیم‌ساعت تمامی ایلخی به‌خرمنگاه بزرگ رانده شدند. رهبانان دستپاچه

تا مدتی نفهمیدند چه شده است. به‌آنها گفته شد که جانشان در امان است و نترسند.

اگر خواهان باشند می‌توانند به‌این گروه بپیوندند والا هر جا بخواهند می‌توانند بروند.

اینان خدمت در این گروه را برتر شمردند. چون اگر می‌رفتند خان سرشان را از تن جدا

می‌کرد.

ستارخان بسختی نماز و حسن را به‌آغوش کشید، و از این خدمت بزرگی که انجام

داده بودند، سپاسگزاری کرد.

بامداد افراد بسیاری به این گروه پیوستند. از روستاها فرستادگانی نزد ستارخان می‌آمدند و با خود داوطلبانی را می‌آوردند.

پس از نیمروز، هنگامی که این گروه از کشابولاغ بسوی تبریز رهسپار شد، همراه ستارخان بیش از ۲۰۰ سوار بودند.

پیرمردان، زنان و نوجوانان، داوطلبان را بدرقه کردند و در حالیکه دست ایشان به آسمان بلند بود برای دسته‌های پیکار جودعای خیر می‌کردند.

در روستای صوفیان ۳۰ مرد جنگی به این قسمت پیوست. در نزدیکی تبریز، در ساحل رودخانه آجی چای ۱۵۰ سوار منتظر گروه ستارخان بودند تا به آنها پیوندند. اینان قیام کنندگان روستای بزرگ کویل ساگیلی، بودند.

هنگام عصر ستارخان به سرکردگی گروه رزمی نسبتاً نیرومندی وارد تبریز شد. نمایندگان کمیته در بیرون شهر از او پیشواز کردند. در میان اینان دوستان دیرینش علی‌ساخلانلی و علی‌دوچی بودند. برخوردشان بسیار پاکدلانه بود. اینان هم‌اکنون براستی نیرومند شده بودند. دسته‌های کوچک مسلح یکی‌یکی به گروه ستارخان می‌پیوستند همه این دسته‌ها امیدوار بودند علیه نیروهای ارتجاعی پیکار کنند.

ستارخان و داوطلبان همراهش در نخستین مرحله کار مهمی را در پیش داشتند. فرمانروای تازه تبریز یعنی اسماقلی میرزا عموی شاه‌کنونی، محمدعلی میرزا، سخت هواخواه استبداد بود، او نمی‌خواست چیزی درباره حکومت مشروطه بشنود، فرمانروا، فراشها و نگهبانان کاخ را در کنار صفی بازار گرد آورد، گویا قصد داشت انجمن را تعطیل و نمایندگانش را بازداشت کند.

ستارخان باسانی این پس مانده‌ها را که زمانی نیرویی هراسناک بشمار می‌آمدند، از آنجا رانده این کار با زد و خورد کوتاهی انجام گرفت. خیزندگان دژ قدیمی ارک را به تصرف درآوردند. زمانی این دژ پایگاه استوار دفاع تبریز بود. هم‌اکنون بکلی فرسوده شده بود. تنها مقداری ساز و برگ نظامی و اسلحه فرسوده در این جایگاه انباشته بود.

خطری که مستقیماً انجمن را تهدید می‌کرد، برطرف شد. اما هنوز مردم به پیروزی نرسیده بودند. اعضای انجمن با یکدیگر همگام نبودند و یکپارچگی نداشتند، چندان از این نمایندگان راه‌سازی را با فرمانروای تبریز جستجو می‌کردند، یکی از نمایندگان انجمن بنام نظام‌الدوله که مالک بزرگی بشمار می‌آمد، بسیار منحرف بود. دسیسه‌های دشمنان مشروطه پایان نیافت. لازم آمد کمیته مجاهدان هوشیاری و دوراندیشی بیشتری از خود نشان دهد.

ستار بدون اتلاف وقت بر آن شد با اوضاع تازه انجمن بیشتر آشنا شود، از فعالیتهای نمایندگان برگزیده آگاهی کامل بدست آورد. او همراه با عبدالله آقا، گاله آقا و نماز و چند تن از همقطاران دیگر بامداد روز بعد در ساعت ۹ به انجمن رفت. باقرخان از پیش آنجا بود.

نمایندگان، در خیابان از مهمانان پیشواز کردند. بسیاری از اینان از پیش ستارخان را می شناختند، او از میان انبوه مردمی که در حیاط گرد آمده بودند گذشت و به ایوان بزرگی وارد شد. به دیوارهای این جایگاه قالیهای گرانبهایی آویزان بود. در صدر مجلس دشکچه‌هایی گذاشته بودند، ستارخان را روی یکی از دشکچه‌ها نشاندند. باقرخان در کنارش نشست.

ستارخان با لبخند پیرامونش را نگرست و به سیبلهای بلند و سیاهش دست کشید و گفت: «اگر بخواهیم از روی آراستگی این جایگاه درباره انجمن قضاوت کنیم، باید معتقد شویم که این جایگاه به‌خانه توانگران می‌ماند، نه جایی که نمایندگان مردم در آنجا جلسه تشکیل می‌دهند.»

صداهایی با هلهله در آنجا طنین انداخت که می‌گفت: «تو بحق این موضوع را یادآوری کردی. این کمتر به انجمن می‌ماند. ما هم اکنون سفارش می‌دهیم میز و صندلی کار آماده شود. همین فردا حاضر می‌کنیم.»

ستارخان پس از لحظه‌ای خاموشی گفت: «تنها تغییر مبل و صندلی کافی نیست، ما نیازمند به تجدید نظر در کار انجمن هستیم. من می‌اندیشم انجمن نخست باید دادگستری و نیروی پلیس را در اختیار بگیرد. شما چگونه می‌اندیشید؟» همه خاموشی گزیدند.

— آقایان نمایندگان، بیگمان، می‌خواهید بدانید برای چه من موضوع دادگستری و پلیس را به‌میان کشیدم؟ برای اینکه بیشتر مردم از داوری نادرست داوران، از رشوه‌خواری و تبهکاری آنان شکایت دارند. باید رسیدگی به شکایات مردم را از دست مأموران فرمانروا بیرون آورد. اما درباره نظمی: این دستگاه باید در اختیار مردم باشد، در غیراینصورت ما نمی‌توانیم در کارهایمان تأمین داشته‌باشیم و ممکن است رویدادهای غیرمنتظره‌ای برایمان پیش آید. در موضوع ارتش، خواربار، کارهای مالی نیز باید بررسی شود...

آثار شگفتی و سراسیمگی در چهره‌های چند تن از نمایندگان پدیدار گردید. این مرد چه می‌گوید؟ آری او جوانمردانه انجمن را از اعمال زور و بیدادگری فرمانروا نجات داد. در مشروطیت اعمال زور مجاز نیست. نمایندگان فقط باید در

اظهار عقیده آزاد باشند. اما انجمن نباید نیروی دولتی را در دست گیرد. علی‌ساخلانی با دوستانش جوری دیگر می‌اندیشید. او با خشنودی سخنان ستارخان را شنید. آخر شاگردش بسیار کارآمد شده بود، دلیری و کاربری او باعث شد که او را بر اوضاع موجود چیره کند، لازم بود نمایندگان انجمن جداً تصمیم بگیرند و در اجرای تصمیم‌هایشان برندگی داشته باشند. علی‌ساخلانی گفت: « کمیته ما چندین بار به آقایان نمایندگان انجمن توصیه نمود که برای انجمن استقلال بیشتری قائل شوند، اما اینان فقط در انتظار دستور تهران ماندند.»

ستارخان سرش را تکان داد و گفت: «دستور از تهران؟ از چه کسی؟... یهوده در انتظار دستور تهران هستید. تفاوت میان حکومت مشروطه و دولت استبدادی در این است که حکومت مشروطه هر ایالت می‌تواند درباره کارهای محلی خود مستقلاً تصمیم بگیرد. اگر نمایندگان می‌خواهند عقیده مرا بدانند، من می‌گویم: کاری را که امروز ممکن است انجام گیرد، به فردا نیندازید. به‌شما یادآوری می‌کنم: مردم بیش از این نمی‌توانند شکیباً باشند اینان به سرحد نوبیدی رسیده‌اند، آقایان نمایندگان، مردم را ناچار نکنید به اقدامات افراطی دست زنند، همین امروز تصمیم لازم را بگیرید.»

ستارخان توجه همگان را به این موضوع جلب کرد که ایلات کرد را با هم متحد کرده است، از روح پیکارجویانه دهقانان برای انجام عملیات مسلحانه علیه خانها و اربابان، بهره برده است. در انجمن بحث در گرفت. مجاهدان می‌خواستند اقدامات برنده‌تری انجام گیرد. بیشتر اعضاء انجمن دودل بودند. در حیات انجمن غریب جمعیت بگوش می‌رسید. در آنجا هم سخنرانان به سخنرانی پرداختند، بحثهای داغی در گرفت. شاید این سروصدا درباره بی‌تصمیمی و اهمال‌کاریهای انجمن بود که مردم را قانع نمی‌کرد.

سرانجام قطعنامه‌ای به این شرح صادر شد: به شخصیت‌های معتبر تابع انجمن اختیار داده می‌شود که اداره امور تبریز و توابع را بعهده گیرند. بنظر می‌رسید نخستین بار انجمن به خود دل داد که خود، اداره کارهای ایالت را بدست گیرد. اداره کارهای خواربار به علی‌ساخلانی، کارهای دارایی به علی‌دواچی، کارهای فرهنگ به میرزا علی‌اکبر سپرده شد. نظم و امنیت شهر به باقرخان واگذار گردید. سرپرستی کارهای دفاع از حقوق دموکراتیک مردم به ستارخان سپرده شد.

هم‌اکنون در شهر فرمانروایی دوگانه برقرار گردید. فرمانروای تبریز، امام‌قلی‌میرزا حاضر نبود با میل حق فرمانروایی را به انجمن واگذارد. مأموران انجمن هم بایستی وظایف سپرده شده از سوی انجمن را انجام دهند.

گمان نمی‌رود در مراحل نخستین هیچکس می‌پنداشت، وضع آنگونه که شد پیش خواهد آمد، فقط یک موضوع روشن بود: عمال شاه آن نیروی پیشین را نداشتند

اگر غیر از این بود اینان هرگونه مداخله‌ای را در امور فرمانروایی بشدت می‌کوبیدند. از سوی دیگر انجمن، پیگیری از خود نشان نمی‌داد. آخر مأموران برجسته انجمن همه نماینده نبودند. بنابراین انجمن از زیر بار این مسئولیت خود را کنار کشید و بهتر دانست کمیته مجاهدان را در انجام فعالیت‌هایش تنها بگذارد. با این ترتیب مأموران نمی‌توانستند به یکپارچگی و برندگی انجمن متکی باشند، همه اعضای کمیته مجاهدان به‌آزمودگی علی‌ساخلانی ایمان داشتند. بیهوده نبود که اداره کارهای مجاهدان به‌آزمودگی علی‌ساخلانی ایمان داشتند. بیهوده نبود که اداره کارهای خواربارشهر به‌او واگذار شد.

صاحبان انبارهای بزرگ غله و محتکران توان آنرا نداشتند با او سازش کنند. به آگاهی و کارآمدی میرزا علی‌اکبر در آموزش و فرهنگ همه معتقد بودند. او مدتی در آذربایجان روسیه می‌زیست، آموزشهای انقلابی را از سوسیال دموکراتهای ماوراء قفقاز آموخته بود.

ستارخان کشودن مسائل پیچیده‌ای را در پیش داشت. اما فعالیت‌های جوشان و کاردانی او همه این نگرانیها را از میان برد.

همینکه جلسه انجمن پایان یافت باقرخان را فراخواند و گفت: «به‌ارگ برو! باید معلوم شود چه قبضه تفنگ و سازبرگ دیگر آنجاست. از همه این چیزها سیاهه‌ای بردار.»

اینان هنگام بیرون رفتن به‌علی‌دوچی برخوردند. ستارخان ایستاد و پرسید: «اگر بنا باشد امام‌قلی‌میرزا را از تبریز بیرون کنیم، انجمن چه کسی را بجای او بعنوان استاندار تبریز خواهد گزید؟»

علی‌دوچی حالتی دودل به‌خود گرفت و گفت: «ما تاکنون تصمیمی در این باره نگرفته‌ایم. تاکنون چنین مسئله‌ای مطرح نشده است.»

— می‌خواهم بدانم انجمن به‌چه کسی امیدوار است؟ پس از او که را روی کار خواهد آورد.

علی‌دوچی خاموشی گزید. ستارخان بالبخند این جملات را گفت و از ایوان بیرون رفت: «باید کاندیدای مناسبی برای اینکار جستجو کرد، والا تبریز بدون استاندار خواهد ماند. گویا آقایان نمایندگان انجمن نمی‌توانند در این باره هم‌آهنگ باشند.»

کردها و داوطلبان مسلح در حیاط انتظار می‌کشیدند، پس از آنکه ستار بیرون آمد بدنبالش راه افتادند و منتظر دستور بودند.

اینان بسوی ارگ رهسپار شدند. در خیابانها، کوچه‌ها و بازار، گروههای تازه‌ای از تبریزیها به‌این‌گروه پیوستند. این جمعیت در هرگام افزایش می‌یافت.

آنگاه ستارخان به‌عقب رو برگرداند، دنبال کنندگانش را نگریست، بعضی از

اینان چهره‌هایی اندیشناک داشتند، در چهره‌های برخی دیگر پرتو امید و شادمانی می‌درخشید.

بیشتر افراد این گروه از بینوایان، پیشه‌وران، بازرگانان خرده‌پا بودند. همه اینها از شاهزاده ولیعهد دل‌پروردی داشتند و ادامه زندگیشان، اینگونه توانفرسا بود. ستارخان با نگرانی پیش خود اندیشید: «این مردمی که نه تنها از لحاظ لباس و چهره، بلکه از نظر منافع مشترک با هم تفاوت دارند، چگونه ممکن است با هم متحد شوند؟ از این مردم چگونه ممکن است نیروهای مسلحی پدید آورد تا در برابر غاصبان پیاخیزند و از خود دفاع کنند؟ البته این کارآسانی نیست.»

در نتیجه بازدید از اسلحه ارگ معلوم شد شش توپ در آنجا وجود دارد. ستارخان از این موضوع بسیار خوشحال شد، باقرخان را به کناری کشید با هیجان ولی آهسته به او گفت: «باید افراد ما روش بکار بردن توپ را بیاموزند.» باقرخان سرش را تکان داد و گفت: «حیف. ستار، ما توپچی در اختیار نداریم.» — باید جستجو کرد، باید کسانی را به روستاها فرستاد، شاید سربازان پیری را که در توپخانه خدمت کرده‌اند، پیدا کنیم.

— می‌ترسم، این‌گونه افراد نتوانند با این توپها تیراندازی کنند، آخر توپچیهای قدیمی همه با توپهای سرپرکار کرده‌اند. اما اینها «کولاس» دارند، از ته لوله پر می‌شوند، مهماتشان چیزی مانند فشنگ تفنگ است نه باروت و گلوله.

ستارخان خشمگینانه گفت: «باقر، چه می‌گویی؟ نمی‌توانند چیست؟ بسیاری از بچه‌های ما روش تیراندازی با تفنگ پنج تیر را بخوبی آموخته‌اند. تیراندازی با توپ را هم یاد خواهند گرفت. فقط توپچیان پیر روش نزدیک شدن به توپ و کارهای مقدماتی را بخوبی یاد دهند، بس است. بقیه کارها رویراه خواهد شد.»

هنگامی که اینان سرگرم گفتگو بودند، جنب‌وجوش فراوانی در انبار حکمفرما بود. افراد زیر رهبری نماز سلاحهای سیستمهای گوناگون و فشنگها و سرنیزه‌ها را جابجا می‌کردند. از این سلاحها سیاهه برداری شد و بنظر سرپرست انبار رسید.

در این هنگام میرزاعلی اکبر همراه یک تن ناشناس در ارگ پدیدار گردید. این مرد نه آذربایجانی بنظر می‌رسید نه فارس. میان بالا، چهارشانه بود و ریش قرمزی داشت. از اندام ورزیده‌اش چنان می‌نمایاند که سپاهی است. میرزاعلی اکبر ستارخان را به کناری خواند و گفت: «ستارخان، بیا اینجا، توبه‌او بسیار نیازمندی.»

ستارخان نزدیک شد و نگاهی پرمعنی به میرزاعلی اکبر کرد، گویا می‌پرسید این ناشناس کیست؟ و میرزاعلی اکبر در جواب سرش را تکان داد و گفت: «رفیق، این همان است که تومی خواهی.»

پس از آنکه اینها با هم سلام و تعارف کردند، میرزاعلی اکبر شرح داد: «من در انجمن دنبالت می‌گشتم اما تو را نیافتم. این آقا را بشما معرفی می‌کنم. نامش ایوانف

و یکی از انقلابیون روسیه است. پیش از این در کشتی پوتمکین؟ توپچی بوده است. آقای ایوانف با ما همکاری خواهد کرد و آماده است به ما کمک کند.»

ستارخان با هیجان پرسید: «توپچی کشتی «پوتمکین»؟ انقلابی روسی؟... چه خوشبختی‌ای! برادران روسی ما را فراموش نمی‌کنند.» او با هیجان دست ایوانف را فشرد، در همین هنگام توپها را به او نشان داد. اینها به بزمجه‌هایی می‌مانستند که روی دم نشسته و دهنهایشان را باز کرده بودند. «بسیار بهنگام رسیدید. می‌توانید به ما کمک کنید.»

ایوانف، توپها را نگاه کرد، سرش را تکان داد، با زبان آذربایجانی شکسته گفت: «در کشتی «پوتمکین» ما چنین توپهایی نبوده است. اما می‌توانیم از آنها بهره ببریم. رفقای باکوبی ما تنها به همین منظور مرا اینجا فرستاده‌اند، تا به شما کمک کنیم، آخر ماندن من در باکو خطرناک بود. بعضی از دوستان من در رومانی بسر می‌برند و برخی در کشورهای گوناگون پخش و پلا شده‌اند. سرنوشت، مرا از از کناره بحر خزر، باکو به اینجا کشاند، هم اکنون می‌بینید که پیش شما هستم.» ستارخان با خشنودی گفت: «قدمتان بر چشم ما، شما تیراندازی با توپ را به افراد ما یاد خواهید داد.»

میرزا علی اکبر روبه تازه‌وارد کرد و گفت: «آقای ایوانف، من کاری دارم باید به خانه بروم.»

ایوانف پیشنهاد کرد: «هم اکنون کار را آغاز می‌کنیم.»

ستارخان او را به باقر سپرد، آشنای تازه به بررسی این توپها سرگرم شد، به آنها آشنا گردید، و اطمینان داد که در ظرف زمان کوتاهی می‌تواند آتشبار حاضر به جنگی را آماده کند. داوطلبان جوان و باهوشی را برگزید و خودش به آموزش آنها پرداخت. میرزا علی اکبر خبرخوش دیگری برای ستارخان آورد، از جیش شماره تازه روزنامه‌ای را بیرون کشید، آنرا باز کرد و گفت: «دیدی؟ این نخستین نتیجه کار ماست. هم اکنون انقلابیون تبریز روزنامه‌ای بنام «انجمن» منتشر کرده‌اند. تو آرزوی چنین روزنامه‌ای را داشتی. بفرمایید. پیش از این رسم بود که روزنامه‌های ایرانی در نخستین صفحه‌هایشان مقاله‌هایی در ستایش از شاه، خانها و اربابان منتشر می‌کردند. در این روزنامه برخلاف معمول ضمن سرمقاله‌اش قطعاتی از شاعر نامدار ایرانی، نظامی، درج شده است. بخوان.»

ستارخان با ناشکیبایی فریاد زد: «بده ببینم!»

او با دقت نوشته‌های روزنامه را بررسی کرد. از همه مطالب آن خوشش آمد — اشعاری از نظامی، و مقالات و اخباری درباره رویدادهای انقلابی شهر در آن دیده شد.

ستارخان گفت: «این خوبست. خوبست که نامش را «انجمن» گذاشته‌اند. مردم

باید بدانند که این روزنامه متعلق به خودشان است، اما بدان... بدنیت مجله، و حتی جزوهای دیگری برای روشن کردن مردم پخش شود. صبر کن. هم اکنون برایت شرح می‌دهم... مثلاً دکتر داروی تلخ را با گرد شکر درهم می‌آمیزد تا برای بیمار مصرف‌کننده ناگوار نباشد. روزنامه «انجمن» از تلخیهای زندگی مردم زیاد نوشته شده است. اما آسانتر خواهد بود که پندارهای خود را با شیوه دلپسندتری میان مردم پخش کنیم. بگونه‌ای که خواننده در عین حال که به‌خنده می‌افتد و روانش آرام می‌گیرد، بسیاری از تلخیها و ناکامیها را دریابد... خلاصه، من اینگونه نظری را دارم...»

ستارخان مجله‌ای را با عکسهای رنگین به میرزاعلی اکبر نشان داد و گفت: «نگاه کن. این را از باکو برای من فرستاده‌اند.»

میرزاعلی اکبر با لبخند گفت: «آهان. این «ملانصرالدین» است. می‌دانم.» ستارخان ادامه داد و گفت: «مقالات این مجله همه‌اش با زبان آذربایجانی ساده نوشته شده‌اند بگونه‌ای که هر فرد باسوادی آنها را می‌فهمد، ببینید تبلیغات کوبنده اینجا علیه خانها و ملاها بسیار آسان فهم‌اند. این مجله مردم را بیدار می‌کند و آنها را برای پیکار برمی‌انگیزد... می‌دانی سلاح هجو و طنز می‌تواند آسیبهای مرگباری را به دشمنان ما وارد آورد، و توطئه‌های آنها را فاش کند. عقیده تو چیست؟ آیا ما می‌توانیم چنین مجله‌ای را بیرون دهیم؟ آیا ما می‌توانیم کسی را پیدا کنیم که به این کار سوسامانی دهد؟»

میرزاعلی اکبر کمی اندیشید و سپس گفت: «شاید چنین مردی یافت شود. اگر هم نتوانیم بخوبی «ملانصرالدین» مجله‌ای را منتشر کنیم، دست کم خواهیم توانست چیزی را که تا اندازه‌ای به آن نزدیک باشد، سر هم کنیم این بسیار سودمند بود.» این را گفت و پیش خود اندیشید که براستی ستارخان دارای پندارهای ژرف و همه‌جانبه انقلابی است و برای پیشبرد پندارش همه جهات قضیه را بررسی می‌کند و بنابر این در دلش برای شخصیت او ارج فراوان قائل شد.

گویا ستارخان از اندیشه همصحبتش آگاه گردید، کنجکاوانه به چهره میرزاعلی اکبر نگرست و گفت: «روزنامه «انجمن» را چه کسی بیرون داده است؟» — میرزا اسماعیل. او شاید برای نوشتن مقالات فکاهی آمادگی نداشته باشد، می‌دانی؟ چطور است اگر این کار را به علی کولی بسپاریم؟ بگذار یک شماره آزمایشی پخش کند.

میرزاعلی اکبر با آهنگی شگفت‌زده گفت: «چرا علی کولی را نام بردید؟» هم‌اکنون ستارخان با اطمینان گفت: «آری، آری، حتماً علی کولی. هفت سال پیش او در تبریز مجله‌ای فکاهی بنام «شبنامه» پخش کرد. آن زمان تو اینجا نبود، شاید ندانی، مطالب این مجله بسیار تند بودند، فقط ولیعهد نگذاشت این مجله پا

بگیرد، آنرا در گهواره خفه کرد. علی کولی روزنامه‌نویس قدیمی و آزموده‌ایست، او برای اینکار جور می‌آید.» ستارخان با اصرار این جملات را گفت.

— بسیار خوب، من با رفقا مشورت می‌کنم، موضوع را با علی کولی در میان می‌گذاریم، گمان می‌کنم بتوانیم موافقت او را جلب کنیم.

میرزا علی اکبر خواست بیرون برود اما چند گام برنداشته بود که ایستاد و گفت: «من هم اکنون اندیشیدم: نام این روزنامه یا مجله تازه را چه بگذاریم؟ بد نیست آنرا «آذربایجان» بنامیم.» گویا این جواب را از پیش آماده کرده بود. «آخر این مجله باید به زبان مادری ما یعنی آذربایجانی پخش شود. منظور اینست که اسم این مجله با متنش تناسب داشته باشد.»

خدا حافظی کرد و بیرون رفت.

برای ستارخان روزهای پرجوش و خروشی پدید آمده بود. او بیشتر اوقاتش را با یارانش می‌گذراند. گروه‌های رزمی او تکمیل شده بودند، بایستی برای همه افراد تفنگ و اسلحه تهیه و به آنها آموزش رزم داده می‌شد، خود به خود پیکارجویان انقلابی بنام «فدایی» نامیده شدند، چون این واژه بمعنی کسی است که برای دفاع از حقوق مردم چنان خود را فدا می‌کند.

لازم بود که فعالیت انجمن نیز بررسی شود. نمایندگان انقلابی انجمن می‌خواستند هر چه بیشتر استقلال و اختیاراتشان در کارهای شهر بیشتر شود. «در برابر قانون شاه و گدا یکسانند» این شعار انقلابیون بود و بنابراین بایستی به کلیه دادخواستهای مردم رسیدگی می‌کردند، فشار کار به اندازه‌ای فراوان بود که گرداندن آن دشوار بنظر می‌رسید. خود بخود انجمنهای محلی بخشها سازمان یافتند و آغاز بکار کردند. اما «دستگاه رهبری» انجمن صفی‌بازار کوشش داشت نفوذ خود را در تمام استان گسترش دهد. دهقانان تقاضا داشتند اقداماتی صورت گیرد که سهمیه محصول خانها و اربابها و میزان مالیاتها کاسته شود. به آنها جواب می‌دادند، انجمنهای محلی شان بایستی در این باره تصمیم بگیرند. در شهرستانها نیز بایستی انجمنهایی همتای تبریز بوجود آید.

اما مرتجعان بیکار نشستند. میرهاشم باندهای مسلحی را پیرامون خود گرد آورد. افراد این باند همه از اوباش شهر و جوانان ساکن محله اعیان نشین دوچی بودند، اینان هم باشعار عوام‌فریبانه تساوی حقوق وارد میدان شدند و انجمن محلی بخش خود را تشکیل دادند. شعار آشکار اینها پیروی از پندار «پان‌اسلامیسم» بود. این انجمن محلی بنام «اسلامیه» نامیده شد. میرهاشم روزنامه‌ای هم بنام «سلاعمو» به زبان آذربایجانی پخش کرد. سروه این ورق پاره پر از ناسزا و دشنام به خواهران حکومت مشروطه بود و مجاهدان را متهم به خیانت و ناروایی می‌کرد.

این اوضاع نشانه آن بود که مرتجعانی که زیر پرچم پلید میرهاشم گرد آمده بودند وگارد او را تشکیل می‌دادند، قصد داشتند در موقعیت مناسب از پشت سر به گروههای مسلح فداییان حمله برند. ستاد این توطئه کاخ ولیعهد بود. کم‌کم زمینه برای پیش آمدن رویدادهای مهمی آماده شد.

۳۲

فرمانروای تازه تبریز، امامقلی میرزا از محمدعلی شاه دستور تلگرافی صریحی دریافت کرد که به هر قیمتی شده «شورش» انجمن را در تبریز سرکوب کند. امامقلی میرزا پس از دریافت این تلگرام سر از پا نشناخت. بیدرنگ عناصر ناراضی از حکومت مشروطه، از جمله سوداگران بزرگ، مالکان تبریز، مجتهدان و متعصبان مذهبی را فراخواند. در عین حال به میرپنج هنگ تبریز—یگانه یکانی از ارتش که در اختیارش مانده بود—دستور داد سربازان را به حالت آماده باش جنگی در آورد.

خواننده شدگان در ایوان بزرگ کاخ گرد آمدند. اینان با صدای بلند دسته جمعی گفتگومی کردند، پس از دو ساعت فرمانروا وارد ایوان شد. همه حاضران به خویشاوند و جانشین شاه تعظیم بلندبالایی کردند.

امامقلی میرزا کاملاشاد و خرسند بنظر می‌رسید. دستی به سبیل دراز سفیدش کشید، با سنگینی و شکوه تمام بسوی صدر مجلس گام برداشت و روی دشکچه مخملی نشست، با سر به حاضران اشاره کرد تا بنشینند، میهمانان نشستند، در ایوان صدای پیچ و پیچ و خش خش بگوش می‌رسید، اینان با یکدیگر نجوا می‌کردند. فرمانروا با ابهت تمام پیرامونش را نگریست، بیدرنگ از جیش تلگرام شاه را بیرون کشید. او متوجه شد که همه مراقب حرکت دستهایش هستند، عمداً رو کردن تلگرام را به تأخیر انداخت، سرانجام آن را گشود و به حاضران اعلام کرد: «آقایان، به من دستور داده شده است که خبر شادی بخشی را به شما بدهم.» در چهره‌های شنوندگان لبخندی خشک زده پدیدار گردید. فرمانروا ادامه داد: «از سوی اعلیحضرت قدر و قدرت محمدعلی شاه قاجار...»

مجتهدان و ملاهای حاضر همه بگونه‌ای که رشته کلام فرمانروا را نبرند بتندی گفتند: «الله شمشیرش را برا کند.»

— از آنجا که اعلیحضرت شاهنشاهی بگونه‌ای خستگی ناپذیر به منافع و آسایش رعایایشان می‌اندیشند، بنام وجدان و عدالت، تصمیم گرفته‌اند مجلس را در تهران و انجمنها را در آذربایجان و شهرهای دیگر که برخلاف اصول و سنتهای اسلامی

تشکیل شده‌اند و نمایندگانش برضد قوانین مقدس اسلام رفتار می‌کنند از میان ببرند.

حاضران دسته‌جمعی و درهم و برهم، با آمادگی فریاد زدند: «خدا طول عمر به اعلیحضرت عنایت فرماید.»

مجتهد بزرگ تبریز که جانشین حاجی میرزا کریم مفقود بود افزود: «ایشان ما را از شر این لات ولوتهای ژنده‌پوش نجات دادند.»

یکی از ملاهای سالخورده که در صدر نشسته بود دستی به ریش درازش کشید و گفت: «خداوند متعال اعلیحضرت فقید را بیامرزد. او فرمان مشروطیت را صادر کرد. اما مردم بر خلاف اراده او رفتار نکردند. می‌خواهم بدانم میان حکومت اسلامی و دولتی که اروپاییان کافر آنرا پی‌ریخته باشند چه وجه اشتراکی وجود دارد؟ آیا حکومتی که رعایا را به خیزش علیه اربابان خود برمی‌انگیزد و نامش را مشروطه گذاشته‌اند، با قوانین راستین مسلمانی جور درمی‌آید؟! نه این‌گونه دولت با اسلام سازگار نیست شیوع همین قوانین تازه بود که انگیزه سوه قصد به جان ناصرالدین شاه جنت‌مکان گردید. مردم نمی‌توانند اعمال سوء قصد به مذهب را تاب آورند. بگذارید یاغیان و غاصبان از روی زمین نابود شوند! بگذارید نام اینان از صفحه جهان پاک گردد، بگذارید این‌گونه مردم خوار و بی‌آبرو گردند.»

این ملا به فرمانروا رو کرد و دستش را در دست او گذاشت و گفت: «حضرت‌والا. از شما استدعا می‌کنم بوسیله تلگرام سپاسگزاری ما را به اعلیحضرت همایون معروض دارید و یادآور شوید ما تاجان در تن داریم از منویات سلطان اسلام پناه پیروی خواهیم کرد.»

یکی از حاضران پیرو فرتوت و لاغر با دشواری بپا خاست و با نگاه تیره و تارش حاضران را از نظر گذراند، نگاهش بگونه‌ای بود که خشم و کین از آن می‌بارید، با لبخندی احترام‌آمیز و مصنوعی به فرمانروا رو کرد و گفت: «قربان حضرت‌والا گردم. اگر شما این بنده فرمانبردار را احضار نفرموده بودید، من خودم به حضور مبارکتان شرفیاب می‌شدم و از دست یاغیان به آستان‌تان شکایت می‌کردم. نیمه شب اخبار هراسناکی را برای من آوردند. دشمنان رسول‌خدا، راهزنان و غارتگران، بنام ستار و باقر، رعایای مرا علیه من برانگیخته‌اند، پیشکار املاک این بنده خدمتگذار را به دار آویخته‌اند.»

در فضای ایوان زمزمه غرغر حاضران طنین افکند، همه با صدای آهسته ناله‌های خشم‌آمیزی را سر دادند. ملاها بدون اینکه لبهایشان را بهم بزنند به نجوی پرداخته و می‌گفتند: «انشاءالله ظالم به خشم خدا گرفتار آید و به کیفر ستمکاریش برسد.»

فرمانروا با آهنگ آرامش‌بخشی گفت: «امیر، آرام بگیر، بیهوده خشمگین نباش. در میان آذربایجانها ضرب‌المثلی است که می‌گوید: اول باید نظم را در درون مسجد

برقرار کرد و سپس به بیرون پرداخت. همین امروز تبریز را از وجود یاغیان پاک می‌کنیم و فردا ستار و باقر را به بند می‌کشیم. می‌ترسیم حتی شیطان هم نتواند تنهای آنها را که قطعه قطعه خواهند شد بهم جفت کند.»
فرمانروا لبخند زد، حاضران در حالیکه بادودلی می‌خندیدند گفتند: «بله قربان، بله قربان!»

سپس اسامقلی میرزا جداً به میرپنج فرمان داد: «هم اکنون، چند سرباز به صفی-مسجد بفرست، بیدرنگ به این کارهای ابلهانه انجمن خدانشناسی پایان بده. سرکرده‌ها را بازداشت کن. برای آنها در زندان جا آماده کن.»
میرپنج بپاخواست. همه نگاهها بسوی او متوجه شدند او با دست سلام نظامی داد و گفت: «حضرت والا، اگر این به اصطلاح نمایندگان، فرمان نبردند و ساختمان انجمن را تخلیه نکردند، چه کنیم؟»

— آنها را بیرون بینداز، هر کس پایداری کرد در همانجا نابودش کن.
حضرت والا در حالیکه به تمثالهای مظفرالدین‌شاه و محمدعلی‌شاه که به دیوار نصب بود، اشاره کرد، افزود: «مشروطیت بنا به اراده آن شاه داده شده و بنا به فرمان این شاه لغو می‌شود. همین و بش. اگر کافر خدانشناسی نخواست با میل به جهنم برود باید او را با زور برد.»

فرمانروا دوباره خندید. و باز هم حاضران با خنده‌ای تردیدآمیز از او پیروی کردند.

میرپنج جلسه را ترک کرد.
یکی از سوداگران در حالیکه دودستش را از آستینهای عبای آبی‌اش بیرون آورده بود بپاخواست و گفت: «حضرت والا. آیا به شرارتهای این خدانشناسان که علیه قوانین دولت و قوانین بازرگانی اقدام کرده‌اند، کی رسیدگی می‌شود؟»
— همین امروز به زبان دیدگان اخطار کنید به کاخ بیایند و عریضه‌های خود را تقدیم کنند.

فرمانروا دستهایش را بهم زد و گفت: «اهوی، اینجا کیست!»
در باز شد. فراشباشی نمایان گردید. او بلند بالا و سبزه‌رو بود، روی سرش کلاه نمدی سیاه درازی قرار داشت.
فرمانروا دستور داد: «بیدرنگ چوب‌فلک را حاضر کنید، یا الله، به پیشرفها نباید رحم کرد.»

فراش پس‌پس رفت و خود را به کنار در رساند.
فرمانروا مغرورانه به سوداگر عبایی رو کرد و گفت: «خوب، هم اکنون خشنود شدی؟»

— آری حضرت والا! خداوند سایه‌تان را از سرما بازاریها کم نکند.

هنوز سوداگر به گفته‌اش پایان نداده بود که از پشت در سر و صدا و همه‌های بگوش رسید، شاهزاده با اوقات تلخی دستهایش را بهم زد و گفت: «این سروصدا چیه؟!»

بر خلاف انتظار، در ایوان کاملاً باز شد. اطاق بزرگ مجاور پر از مردانی مسلح به سلاحهای جورواجور و جامه‌های رنگارنگ بود. در میان این گروه ذوتن بگونه‌ای برجسته نمایان بودند: یکی بلند بالا بود، سیل‌های سیاهی داشت، در دستش تفنگ و دو قطار فشنگ در دوسوی شانه‌اش حمایل شده بود، دیگری سالخورده‌تر، کوتاه، چاق و بدون سلاح. اولی ستارخان و دومی علی‌ساخانی بودند. ایوان در سکوت محض فرورفت. اما به شماره تازه‌واردان اطاق مجاور پیوسته افزوده می‌شد.

ستارخان در آستانه ایوان پدیدار گردید، قنداق تفنگش را با تق و توق کنار پایش روی زمین زد. به حاضران نگاه خشم‌آمیزی کرد، سپس پوزخند زد و گفت: «الله اکبر، همه شخصیت‌های بلند پایه اینجا هستند. ما پیروزی کامل بدست آوردیم.» با اشاره ابرو به امام‌قلی میرزا رو کرد و گفت: «آقای فرمانروا، بنا به تصمیم انجمن ایالتی تبریز شما از مقام خود رسماً برکنار شده‌اید.»

فرمانروا با حالتی لرزان آه کشید، بیهوده دستش را تکان می‌داد، گویا در جستجوی نقطه اتکایی بود. سرخی چهره‌اش از میان رفت و مدتی لب‌های خود را جنباند بدون آنکه صدایی از آنها بیرون آید. سپس کمی نیروی خود را بازیافت و توانست سخن گوید، او در حالیکه کوشش می‌کرد سنگینی خود را حفظ کند، گفت: «انجمن مرا به این کار نگمشته است، و حق ندارد مرا از کار برکنار کند. مرا اعلیحضرت سلطان اینجا فرستاده‌اند. فقط اوست که می‌تواند مرا معزول کند.»

حاضران همه خشکشان زده بود و خاموش بودند. همه سرهایشان را روی شانه‌هایشان خم کرده بودند، گویی در انتظار ضربتی بودند. سوداگر عبا آبی کوشش داشت خود را پشت سر دیگران پنهان کند.

ستارخان به آرامی پرسید: «یعنی شما نمی‌خواهید حکم انجمن را معتبر شمردید؟» فرمانروا، با دشواری و حالتی حقارت‌آمیز گفت: «البته آنرا به رسمیت نمی‌شناسم.» در چشمان ستارخان اخگر ریشخند آمیزی درخشید و گفت: «پس، حضرت‌والا!... شما باید بدانید که مردم آذربایجان فقط تصمیم انجمن آذربایجان را به رسمیت می‌شناسند. کارهای آذربایجان تنها باید بدست آذربایجانیها اداره شود.» و گویا گفته‌های فرمانروا را از پشت دز شنیه بود، به زبان فارسی گفت: «اگر کافر خدانشناسی نخواست با میل به جهنم برود باید او را با زور برد.»

ستارخان ناگهان برگشت و دست راستش را تکان داد. جوان بلند بالا و چهارشانه‌ای بیدرنک پیش او آمد. سیل‌هایش آویزان بودند و کلاه پوست بره‌ای بسر داشت، چکمه‌هایش ساق بلند بودند. در دستهای نیرومندش تفنگی بود— همه اینها او را

هراسناك می نمود.

ستارخان در حالیکه با انگشتش امامقلی میرزا را نشان داد، با صدای بلند گفت: «این آقا باید بیدرنگ به تهران رهسپار شود، فوری درشکه اش را آماده کنید. در نظر داشته باشید! حتی یک لحظه نباید در تبریز معطل بماند و با هیچکس در این شهر حق دیدار ندارد.»

داوطلب با چالاکی و نرمی، مانند پرنده‌ای با حالت دست‌فنگ از این سو به آنسو ایوان رفت. از نزدیک هر یک از حاضران که می‌گذشت خود را عقب می‌کشیدند، گویا می‌ترسیدند آنها را با تهنیت‌های بزدانه بزنند.

اما هنگامی که به میان سالن رسید، فرمانروا فهمید که نمی‌تواند از گیر سرنوشت بگریزد، و ضمناً نمی‌خواست بیشتر مورد تحقیر قرار گیرد، آماده شد، پاپا خاست، به هیچ کس نگاه نکرد، از ایوان بیرون رفت فدایی با تفنگ بدنبالش افتاد.

ستارخان با صدای بلند اعلام داشت: «آقایان می‌توانند به خانه‌هایشان بروند. اما آقایان، فراموش نکنید هر کس بخواهد علیه انجمن ایالتی تبریز اقدامی بکند بداند هدف خشم مردم قرار خواهد گرفت.»

به یکی از داوطلبان دستور داد: «ده نفر فدایی برای نگهبانی دارایی کاخ برگمارد. اما فراشها... اینها باید خلع سلاح شوند و برای آسودن به خانه‌هایشان بروند.»

حاضران در ایوان که همه از شخصیت‌های مهم بودند یکی یکی با شرمندگی از جا بلند شدند و چاپلوسانه به ستارخان تعظیم کردند و از ایوان بیرون رفتند. ملای پیر ریشویی که پنج دقیقه پیش تقاضای کیفر سران هواخواه مشروطیت را کرده بود، هم‌اکنون با لبخندی زورکی که به لب داشت نزدیک ستارخان رفت و با نجوا گفت: «الله شمشیرت را برا کند. مردم فقط با زور می‌توانند بر دشمنان چیره گردند.»

سوداگر عبایی جلو رفت و زیر لب گفت: «خدا سایه شما را از سر بازرگانان کم نکند. شما ما را از شر تجاوزکاران نجات دادید.»

حال بینیم میرپنج که مأمور قلع و قمع نمایندگان انجمن بود، چه کرد؟

از ۸۰۰ تن سرباز ابوابجمعی هنگ پادگان تبریز، میرپنج نتوانست بیش از ۳۰۰ سرباز در پادگان گیر بیاورد. بیشتر سربازان با پرداخت رشوه به فرماندهانشان مرخصی گرفته و برای کار و کسب در شهر پراکنده بودند. اینان با سختی می‌توانستند بخور و نمیر خود و خانواده‌هایشان را فراهم آورند.

به عقیده میرپنج برای سرکوبی انجمن ۳۰۰ الی ۴۰۰ تن سرباز کافی بود. بنابر این از غیبت سربازان چندان خشمگین نشد. هرج و مرج و بی‌انضباطی در ارتش دولتی بویژه در تبریز، پدیده‌ای بسیار معمولی بود.

میرپنج همینکه به آستانه در سربازخانه رسید فریاد زد: «افسر نگهبان، بیا!»
ستوانی، در حالیکه با یک دستش شمشیر بلندش را نگاه داشته و دست دیگرش به

نشانه سلام کنار کلاهش بود، بسویش دوید. میرپنج فرمان داد: «آزاد! طبق دستور قائم مقام سلطان، ۵۰ سرباز تفنگ بگیرند و خودت با آنها بسوی انجمن برو، نمایندگان را دستگیر و در انجمن را قفل کن. می‌خواهم تا سه ساعت دیگر کلید در انجمن را برایم بیاوری. ده تن سرباز جلو در انجمن برای نگهبانی بگذار.»

ستوان نعره زد و گفت: «اطاعت می‌شود، قربان!» — آنگاه عقب گرد کرد و به آنسوی سربازخانه دوید. او با دشواری سربازان را گرد آورد و بخط کرد.

اما هنوز این ستوان فرصت نظام دادن و مرتب کردن این سربازان را نیافته بود که ناگهان توده‌ای از افراد مسلح به درون سربازخانه ریختند. میرپنج نعره زد و گفت: «کی هستید؟! چه می‌خواهید?!»

این افراد به نشانه تهدید، تفنگهایشان را گلنگدن زدند و بسوی او حرکت کردند.

ابروان میرپنج، از هراس و شگفتی بی‌الا خزیدند.

او مردی را در رأس مردان مسلح دید که بنظرش آشنا آمد، او سردسته بی-نظمیهای خیابان در تبریز بود. ناگهان با تته پته گفت: «باقر؟!... باقر بنا؟!...»

جواب آمرانه و محکم باقرخان بگوش رسید که گفت: «هرکس می‌خواهد زنده بماند، تسلیم شود.»

میرپنج جرأت کرد و گفت: «به کی تسلیم شویم؟! تو کی هستی?!»

— نماینده انجمن!

ستوان شمشیرش را باز کرد و زیر لب گفت: «خدا رحم کرد، فرصت نکردیم همه را به خط کنیم. والا همه نابود می‌شدیم...» بسربازان فرمان داد: «سرخص!»

میرپنج داد زد و گفت: «خاموش باش! از که می‌ترسی، بزدل؟! اینها بچه هستند، نمی‌توانند اسلحه بکار برند. گلوله اینها به کسی آسیب نمی‌رساند.» به سربازان خود-باخته فرمان داد: «فوری آتش کنید!»

سربازان در حالیکه از اجرای فرمان سرپیچیدند صدایشان بگونه‌ای درهم و برهم بگوش رسید که می‌گفتند: «به که آتش کنیم؟! برای چی آتش کنیم?!»

باقرخان لوله تفنگش را به سینه میرپنج چسباند و گفت: «سردک، چرا افرادت را به خونریزی وامی‌داری؟ بیرون سربازخانه را نگاه کن!»

میرپنج سرش را بلند کرد بیرون را نگریست. افراد مسلح در تمام پشت‌بامهای خانه‌های مجاور سربازخانه موضع گرفته بودند.

پس از چند ساعت هنگ تبریز خلع سلاح شد و سربازخانه به اشغال فداییان درآمد. دیگر سربازی در سربازخانه باقی نماند — همه گریختند و تا آنجا که ممکن بود از نظر ناپدید گردیدند. هزاران تفنگ و ۲ توپ بدست فداییان افتاد.

نزدیک غروب کاخ فرمانروای تبریز بوسیله فداییان اشغال گردید.

بامداد روز بعد در خیابانها شبنامه‌های بی‌شماری که انجمن ایالتی تبریز صادر کرده بود، دیده می‌شدند. در این شبنامه‌ها به مردم آگاهی داده شده بود که محمد-علی‌شاه و دارودسته‌اش به مردم خیانت کرده و به مشروطیت پشت پا زده‌اند. ضمناً متن تلگرام شاه مبنی بر انحلال انجمن تبریز را عیناً در شب‌نامه درج کرده بودند. این اعلامیه مردم را فراخوانده بود که به صفوف ارتش ملی پیوندند و برای ختنی کردن دسیسه‌های سلطان به صندوقهای جمع‌آوری اعانه که از سوی انجمن ترتیب داده شده بود کمک کنند.

مردم برای پرداخت اعانه به این صندوقها هجوم آوردند. زنان گوشواره‌ها و دست-بندهای خود را به صندوقها پیشکش کردند. بسیاری از مردم ساده آنچه داشتند به صندوق اعانه واگذار کردند و خودشان به صفوف فداییان پیوستند.

مرتجعان کوشش داشتند جلو اقدامهای انجمن سنگ بیندازند، اما مردم با اعلام اعتصاب عمومی به اقدامات مرتجعان جوابی دندان‌شکن دادند، این اعتصاب چند روز پایید.

شبح انقلاب در تمام شهر تبریز سایه افکند.

۳۳

تازه‌های تهران مانند ابرسیاهی بر رویدادهای تبریز سایه افکند.

انجمن ایالتی آذربایجان به اقدامهای پیش‌بینی شده‌ای مبنی بر بهتر کردن زندگی مردم، دست‌زد؛ مالیاتهای سنگین را کاهش داد. از بهای کالاهای ضروری کاست، با بیکاری به پیکار برخاست، به وضع دادگستری سروسامانی داد... به نظر رسید که انقلاب دارد به ثمر می‌رسد. همه نیروهای اجرایی در اختیار انجمن قرار گرفت. اما هنوز پیاده کردن همه طرحهای انجمن عملی نشده بود که دولت شاه از تهران یک فرماندار کل برای استان آذربایجان برگماشت.

این شخص فرمانفرما، و از بستگان نزدیک محمدعلی‌شاه بود. املاک پهناور فراوانی را در تصرف داشت. او در عین حال که تردست و ترسو بود از مرتجعان دوآتشه بشمار می‌رفت. اما فقط از راه گفتار خود را هوادار مشروطه جا زده بود. هواخواهان راستین رژیم مشروطیت، نمی‌توانستند به این برگماری خوش بین باشند. اینان پیش‌بینی می‌کردند که شاه پیکار دامنه‌دار و قاطعی را علیه آزادی آذربایجان آغاز کرده است. واقعیتها نشان دادند که اینان درست می‌اندیشیدند.

هم‌اکنون وضع بدی پیش آمده بود. ستارخان و باقرخان هیچکدام در انجمن حاضر نمی‌شدند. آنها سرگرم آموزش افراد رزمنده و آماده کردن ساز و برگ و سلاح آنها،

تقویت نقاط اتکاء در شهر، بمنظور دفاع در برابر هجوم ارتش دولتی شدند. علی- ساخلانی سرگرم اداره کردن صندوقهای اعانه برای ارتش ملی بود.

علی دواچی به نوبت جلسات انجمن را می‌گرداند. بسیاری از نمایندگان که دارای روحیه آزادخواهی بودند در جلسات حضور نمی‌یافتند. بیشتر شرکت کنندگان در جلسات انجمن وابسته به طبقات توانگر و روحانیان بودند. میرهاشم در این جلسات سخت «برو و بیا» داشت، و با طرفدارانش به گفتگو می‌پرداخت.

روزی یکی در جلسه پدیدار شد و تلگرامی را که از تهران بنام انجمن مخابره شده بود، به علی دواچی داد. او سرپا کت تلگرام را باز کرد. همینکه متن را خواند در چهره‌اش نشانه‌های نگرانی پدیدار گردید، پیرامونش را نگرست، گویا دنبال کمک می‌گشت. میرهاشم ناگهان از جای جست و فریاد زد: «این تلگرام از کجاست؟»

علی دواچی با آرامی گفت: «از تهران است.»

— از سوی کمی مخابره شده است؟

— از سوی مجلس.

— درباره چیست؟

در اینجا علی دواچی به تته پته افتاد و در جواب دادن تأخیر کرد. میرهاشم هنگامی که خاموشی کامل جلسه را فرا گرفته بود گفت: «بگوید درباره چیست؟»

— درباره... برگماری فرمانفرما به ایالت اینجاست.

میرهاشم با صدای بلندتر گفت: «آنها بخوانید!»

رئیس جلسه (علی دواچی) با آن مخالفت کرد و گفت: «من می‌اندیشم، بهتر است هنگامی که همه اعضا حاضر شدند این تلگرام خوانده شود.»
میرهاشم درحالی‌که به حاضران اشاره کرد، گفت: «نمایندگان حاضرند.»
— بسیاری از آنها غایبند.

میرهاشم که خونسردیش را از دست داده بود گفت: «آیا ممکن است باقی نمایندگان با تأخیر حضور یابند؟»

یکی از حاضران گفت: «به احتمال قوی اینان اصلاً نخواهند آمد.»

میرهاشم رو به نمایندگان حاضر انجمن کرد و گفت: «اگر چنین است، باید هم اکنون این تلگرام خوانده شود و درباره آن گفتگو کنیم. من گمان می‌کنم همه آقایان با پندار من هماهنگ‌اند.»

دوملا که آنجا بودند، همراه گفتند: «حق با شماست، آقا، حق با شماست!»

میرهاشم نیرو گرفت و دلیل زیر را مبنی بردرست بودن پیشنهادش آورد: «ما باید از آراء اکثریت نمایندگان حاضر پیروی کنیم.»

میرزا حسین واعظ که مالکی توانگر بود، گفت: «انشاء الله اکثریت نمایندگان

حاضرند.»

علی دواچی ناگزیر شد متن تلگرام را بخواند. رئیس مجلس نمایندگان تهران به انجمن ایالتی تبریز پیشنهاد کرده بود مانع از برگماری فرمانفرما به مقام فرمانداری کل آذربایجان نشوند. ضمناً در تلگرام توصیه شده بود که نمایندگان انجمن ایالتی تبریز، از اقدامات فرماندار بمنظور برقراری نظم در تبریز و سرتاسر استان آذربایجان پشتیبانی کنند. در این تلگرام یادآوری شده بود که در مرز ایران - عثمانی، بویژه در ناحیه ساوجبلاغ ناآرامی برقرار است. جنگ خواهان عثمانی از نابسامانی اوضاع داخلی ایران سوءاستفاده کرده و می‌خواهند طرح غصب مناطقی از خاک ایران را عملی کنند. فرمانفرما مأمور شده است تا به تقویت مرز بپردازد. شخصیت‌های سیاسی مجلس تهران از احساسات میهنپرستی نمایندگان انجمن تبریز برای انجام این منظور کمک خواسته بودند.

میرهاشم با خشنودی دستی به ریش حنا بسته‌اش کشید و گفت: «هیچ کس نمی‌تواند علیه مطلب این تلگرام گفتگویی کند.»
از عقب ایوان صدای استاد کار جنبیری بگوش رسید که گفت: «آقای رئیس، گوش کن! مگر ما خودمان نمی‌توانیم در برابر ترکها دفاع کنیم. آیا حتماً لازم است تلگرام از تهران برسد و دنبال تلگرام هم فرماندار کل تشریف بیاورد تا این کار را انجام دهد؟»

میرزا حسین واعظ در حالیکه سرش را به نشانه سرزنش تکان داد با آهنگی آخوند- مآبانه گفت: «آی، عموناف، تو بد فهمیدی. برآستی ما خودمان می‌توانیم ترکها و دیگران را سر جای خودشان بنشانیم. اما سیاست کار را بهتر پیش می‌برد، کارهای سیاسی بسیار دقیق‌اند. موضوع اینست: یک سیاستمدار خوب بدون در اختیار داشتن نیروی ارتش می‌تواند یک کشور را بگیرد و اداره کند. اما جهت عکس قضیه را بررسی کنیم یک سردار جنگی ندانم کار و ناآگه از کارهای سیاسی با در دست داشتن ارتشی عظیم، از راه جنگ نمی‌تواند بیروزی بدست آورد. فردوسی، شاعر نامدار ایرانی بهمن منظور گفته است: «سیاهی لشکر نیاید بکار. یکی سرد جنگی به از صد هزار» من خودم شخصاً که سواد کافی دارم و از سیاست سردر می‌آورم نمی‌توانم بفهمم به چه انگیزه مجلس دستور پایداری فوری در برابر ترکها را نمی‌دهد. سرداران جنگ هر اندازه نیرومند باشند نباید بدون آزمودگی و بررسی جهت سیاسی به رزم دست بزنند. من برگماری فرمانفرما را به پایه فرمانداری کل آذربایجان تبریک می‌گویم. پیشنهاد می‌کنم از او پیشواز با شکوهی بعمل آید.»

علی دواچی چپ‌چپ به سخنان نگاه کرد و گفت: «ما هم اکنون رزمندگان نیرومندی در اختیار داریم. شما همه شاهد بودید که چگونه ستارخان هواخواهان امامقلی میرزا را سرکوب کرد و فرمانروا را از تبریز بیرون راند. اگر او کمی دیر جنبیده بود، انجمن

بکلی تار و تار می‌شد. ما دیگر به نیروی رزمنده دیگری نیازمند نیستیم. اما آنچه که دربارهٔ تجاوز عثمانیها به مرز می‌گویند، کاملاً حرفی توخالی و بی‌معنی است. فرمانفرما تنها یک مأموریت دارد و آن از میان بردن انجمن تبریز است. برای این او نیازمند به ارتش است. باید بدانید که این منظور را زیر پوشش عملیات در مرز عثمانی پنهان کرده‌اند. با خشنودی به ترکها امکان داده‌اند که به مرزهای ما تجاوز کنند— این کار چیزی جز خیانت به مصالح مردم ایران نیست. اما سخنرانی علی دواچی در اینجا چندان نگرفت. چون اکثریت حاضران جلسه، از زد و بند چپهای مرتجعان بودند.

ملایی با اندام لاغر و ریش و سبیل کم پشت رو بروی میرهاشم چهار زانو نشسته بود. این ملا روی دشکچهٔ زیر پایش سراسیمه شد و مانند ماری که جلو لانه‌اش حلقه زده باشد روی زانویش نیم‌خیز گردید تا او را ببیند. با صدای جیغ جیغویش گفت: «به عقیدهٔ این بنده خدمتگذار، آقای علی دواچی به مسئلهٔ بسیار مهمی اشاره فرمودند. اما گفته‌های ایشان کاملاً نادرست است. پیش از هر چیز ما باید به قوانین شریعت اسلام توجه کنیم. در قانون اسلام صریحاً امر شده است هر کس دیگری را بکشد، کیفرش مرگ است. اما اعدام قاتل، جرم نیست بلکه دفاع از زندگی مردم است. بنابراین امیدوارم نمایندهٔ محترم، علی دواچی از این اعتراض مراسم سرزنش نخواهند کرد اینکه فرمانفرما که بوده و پیش از این چه می‌کرده، به من مربوط نیست. قانوناً و شرعاً هر گناهی باید آشکار دیده شود تا دربارهٔ آن داوری گردد. شما می‌دانید که فرمانفرما در محضر مجلس تهران سوگند یاد کرده است که به مشروطیت وفادار باشد. همین یکی برای ما کافی است که با برگماری او به سمت فرمانداری کل آذربایجان و آمدنش به تبریز مخالفت نکنیم.»

— ملای محترم! به عقیدهٔ من درهم آمیختن مسائل سیاسی با مسائل مذهب کاری بیهوده است....

علی دواچی در حالیکه با آهنگ تردید آمیزی جملهٔ بالا را گفت، فرصت پایان دادن سخنش را نیافت. چون ملای دیگری سخنش را برید و گفت: «بخشید، آقای نمایندهٔ محترم، شما سخنان ناروایی بر زبان آوردید و به چهره‌ای روحانی توهین کردید. فراموش نکنید، اینجا کشور اسلامی است. در اینجا همه باید از شریعت اسلام پیروی کنند. انگیزهٔ همهٔ این تیره‌بختیهای ما فقط این است، مردمی ناباب کوشش می‌کنند سیاست را از شریعت برتر شمرند. این گمراهی زیان‌آوری است.»

این بار علی دواچی فرصت جواب دادن نیافت. مردی که ظاهراً صاحب یک کارگاه می‌نمایاند با صدای بلند گفت: «آقای علی دواچی! اجازه بدهید خود فرمانفرما به تبریز بیاید. بگذارید ببینیم چگونه عمل می‌کند. اگر دیدیم عملیاتش رضایتبخش نبود همانگونه که امامقلی میرزا را از تبریز راندیم، او را هم با پس‌گردنی بیرون

می کنیم. او را به گورستانی می فرستیم که دیگر فیلس یاد هندوستان نکند.»
این مرد زودباور با پاکدلی سخن می گفت. اما میرهاشم بطور کلی این گونه مردم ساده را آلت دست قرار می داد و از وجودشان بهره می برد.
همه حاضران به خود جوشیدند و با همه گفتند: «بگذارید فرمانفرما بیاید! او را در عمل آزمایش می کنیم. آنوقت همه چیز معلوم می شود!»
گفتگو پایان نیافته بود و هنوز بایستی مدتی بپاید، با همه اینها میرهاشم و دست نشاندهانش توانستند موضوع را به رأی بگذارند اکثریت آراء انجمن برگماری فرمانفرما را به فرمانداری کل آذربایجان تصویب و با آمدنش به تبریز، رضایت دادند.
در جلسه های بعدی نمایندگان، ستارخان و باقرخان با هم کوشش کردند به این تصمیم تصویب شده اعتراض کنند، اما انجمن بطور کلی رسماً نظر می داد: نباید از تصمیم گرفته شده چشم پوشید تا در آینده چنین سنتی رایج نشود.

پس از دوهفته فرمانفرما به آذربایجان وارد شد. در حومه تبریز میرهاشم با هوا-خواهانش به پیشواز او رفتند. فرماندار تازه نخست بسیار با احتیاط رفتار می کرد. با انجمن دعوا و مشاجره راه نمی انداخت، هیچ کاری را بدون آگاهی و خشنودی آن انجام نمی داد، بنظر می رسید، میان مقامات رسمی دولت و نمایندگان مردم آشتی برقرار شده است.

اما تازه های نگران کننده ای می رسید که یکانهای مرزی ترک در چند پاسگاه به مرز تجاوز کرده اند و وارد سرزمین ایران شده اند. بموجب گزارشهای افسران مرزدار، چند ایل کرد، به این سوی مرز کوچیده و توافق دوستانه دودولت را مبنی براسکان ایلات مرزنشین، برهم زده اند. گویا اینان چند روستای مرزی نزدیک شهر ارومیه و ساوجبلاغ را غارت کرده و در این منطقه وضع آشفته ای پدید آورده بودند.

با وجود اینکه مأموریت اصلی فرماندار تازه دفاع از مرز بود، به انگیزه ای اقداماتی جدی، علیه ترک تازی ترکها انجام نداد. آنگاه انجمن جداً نگران شد، چون جای شوخی نبود. تصمیم گرفت موضوع را از فرماندار توضیح بخواهد. میرهاشم عوامفریب با مهارت از وضعیت موجود بهره برد. او می خواست خود را مردی وطنپرست جا بزند و بنا بر این با این تصمیم انجمن هماهنگی کرد. ولی در هر صورت خواستار بود بگونه ای اقدام شود که فرمانفرما دلخور نگردد.

انجمن کمیسیونی را زیر نظر علی دواچی برگماشت تا نزد فرمانفرما برود و با او در این باره گفتگو کند. میرهاشم و شیخ سلیم که هم پندار بودند، در این کمیسیون شرکت داشتند.

بامداد روز بعد، صبح زود، فرماندار را آگاه کردند که هیئت از سوی انجمن می خواهد با او دیدار کند. او از پیش این جریان را می دانست و اعضاء این هیئت را

می‌شناخت. به هیچ یک از اعضاء نمی‌اندیشید، فقط از علی‌دواچی بیم داشت. میرهاشم و شیخ سلیم از دست‌نشانندگان خودش بودند. دوتن دیگر بی‌طرف بودند. ستارخان بنا به ملاحظات تاکتیکی صلاح ندانست در این گفتگوها شرکت کند.

فرماندار با سنگینی و وقار وارد دفترش شد، مردی بلند بالا و شاداب بود، چهره‌اش آرام و خوددار بنظر می‌رسید:

پس از چند دقیقه نمایندگان انجمن وارد شدند.

فرمانفرما مؤدبانه پیاخاست و با حالتی نزاکت مآبانه در حالیکه به‌صندلیها اشاره می‌کرد، با تعارف گفت: «استدعا می‌کنم، آقایان، بفرمایید. بسیار خواستار دیدارتان بودم، انشاءالله خیر است.» فرمانفرما این جملات را با صدایی صاف بیان داشت و با نگاهی پرمعنی میرهاشم را نگریست.

میرهاشم در حالیکه روی‌صندلی می‌لرزید گفت: «به‌عرض حضرت‌والا فرماندار کل می‌رسانیم که منظور از این دیدار اعلام خیرچندان خوشی نیست. درباره‌ی مزاحمت ترکها می‌خواهیم گفتگو کنیم. چه کسانی گناهکارند؟ مرزداران ترک یا جوانان راهزن کرد؟ خدا نیارد، دهقانان پیرامون ارومیه — آذربایجانی و ارمنی همه بی‌خانمان و آواره شده‌اند. در ساوجبلاغ هم وضع اینگونه است. مقامات غیرنظامی و سربازان دولتی محل هیچ یک اقدامی برای دفاع از مردم آنجا بعمل نیاورده‌اند.»

در این ضمن میرهاشم اشاره به اعضاء کمیسیون کرد و چنان نمایاند که اینان برای گفتگو در این باره اینجا آمده‌اند.

پس از او علی‌دواچی آغاز به سخن کرد، با آهنگی تند و کوبنده گفت: «اگر سران ارتش و مقامات محلی شما به انجام عملی مثبت توانا نیستند، تنها یک راه حل وجود دارد: آنها را از مقام خود برکنار کنید. خود انجمن می‌تواند افراد نیرومند و کارآمدی را فراخواند و مأموریت دفاع از مردم مرزنشین را به آنها واگذارد.»

فرماندار که از پیش خود را برای جواب آماده کرده بود، با ناشکیبایی گفت: «آقایان، پریروز من تلگرامی برای مقام محلی ساوجبلاغ، آقای حاجی‌صمدخان، فرستادم و انجمن را هم از این موضوع آگاه کردم. دیروز جواب تلگرام را دریافت کردم.»

تلگرام را از کشومیشش بیرون کشید و آنرا به میرهاشم که نزدیکش نشسته بود، داد. میرهاشم برای اینکه به فرماندار وانمود کند که او با اعضاء کمیسیون میانۀ خوبی دارد، نخست کاغذ را گرفت، و سپس به آرامی آنرا به علی‌دواچی که درکنارش نشسته بود، داد.

تلگرام چنین بود:

«حضرت‌والا فرمانفرما، فرماندار تبریز. استدعا می‌کنم این موضوع را به انجمن تبریز و به تهران اطلاع دهید، که پس از چند روز راهزنان کرد را قلع و قمع کردم،

و خاطر مبارک را مستحضر می‌دارم که متجاوزان ترک به آنسوی مرز رانده شدند. چاکر وفادار شما صمدخان.»

نمایندگان انجمن با خشنودی به فرمانفرما نگریستند. او با وقار ادامه داد: «عین همین وضع در اروپا پیش آمده. انجمنهای محلی با مراجعاتشان بیهوده شما را نگران می‌کنند.»

میرهاشم با چابلوسی گفت: «خدا سایه بلند پایه شما را از سرما کم نکند. ما می‌خواستیم از زیردستان شما چنین جوانی را بشنویم، من می‌اندیشم، باید بیدرنگ نتیجه موفقیت آمیز این کمیسیون را بعرض انجمن برسانیم.»

پیش از همه شیخ سلیم از جا بپاخواست و گفت: «حضرت‌والا فرماندارکل، از اینکه باعث کدورت خاطر مبارک شدیم، ما را ببخشید. چاکر وفادار شما با احترام طلب عفو می‌کند.» او پس‌پس رفت و خود را به جلو در رساند.

علی دواچی همانگونه روی صندلی نشست، سرش را به زیر انداخت و با خاموشی به اندیشه فرو رفت.

فرماندار که می‌پنداشت گفتگوی رسمی پایان یافته، می‌خواست علاقه خود را به مهمانانش نشان دهد و به مهمان داری پرداخت. نوکر را صدا کرد و گفت: «برای مهمانان قهوه بیاورید. شاید آقایان هم مانند من از زورنگرانی فرصت ناشتا شدن را نیافته‌اند.»

هنوز قهوه نیاورده بودند که نوکر دیگری خبر داد ستارخان آمده است. میرهاشم که روی مبل نشسته بود، بقراری آغاز کرد. این دیدارگویا خبرخوشی نبود. اما فرماندار در حالیکه شرمندگی خود را پنهان کرده بود، بیدرنگ بپاخواست و به پیشواز مهمان شتافت و گفت: «خوش آمدید! استدعا می‌کنم بهنگام تشریف‌آوردید! بفرمایید، هم‌اکنون قهوه خدمتان می‌آورند.»

ستارخان این تعارفات فرماندار را نشنیده گرفت، همانگونه برپا ایستاد و خطاب به فرمانفرما گفت: «آقای فرماندار، از اینکه در گفتگوی شما مداخله کردم پوزش می‌خواهم، مسئله مهم است، نمی‌توانم تاب آورد و بی‌تفاوت ماندم. به این انگیزه من هم مانند آقایان اعضای کمیسیون مزاحم شما شدم.»

تلگرامی را از جیبش بیرون کشید و به فرماندار داد. رو به علی دواچی کرد و گفت: «پس از آنکه شما بسوی کاخ رهسپار شدید این تلگرام رسید.»

در چهره آرام و بدون حالت فرمانفرما نشانه شگفتی پدیدار گشت. از زور خشم استخوان چهره‌اش به جنبش افتاد. بر خود چیره شد و از ستارخان پرسید: «نظر شما چیست؟ آیا این نادرست نیست؟»

— ابدآ، از منبع مطمئنی رسیده است.

میرهاشم با چابلوسی خطاب به ستارخان گفت: «آقای عزیز! بگویید چه روی

داده است؟ چه شده که حضرت والا فرماندار کل اینگونه نگراند؟»

ستارخان با خونسردی گفت: «موضوع اینست، فرمانده دلیر و بخشدار محترم ما حاجی صمدخان، حتی یک گلوله تفنگ بسوی دشمن تیراندازی نکرد، توپها، سربازان و همه اسلحه خود را بجا گذاشت، زن و بچه خود را برداشت و با شتاب از ساوجبلاغ گریخت. گویا هم اکنون در میان دو آب است.»

میرهاشم در حالیکه به ستارخان خیره شد، فقط توانست این واژه را بگوید:
«چطور؟!»

اینک علی دواچی نیرو گرفت، زبان باز کرد و گفت: «همین الساعه حضرت والا تلگرافی را از حاجی صمدخان به ما نشان دادند. او اطمینان داده بود که گویا در زمان کوتاهی ترکها را به آنسوی مرز رانده است.»

فرماندار کل که قانع نشده بود، گفت: «با همه اینها من به او اطمینان دارم.»
میرهاشم میخواست از او پشتیبانی کند، اما تلفن زنگ زد، فرمانفرماگوشی را برداشت.

— فرماندارگوشی می دهد. میان دو آب؟ خوب، گزارش بده.

بدون گفتن سخن منتظر ماند، سپس با آهنگی دیگر به گفتگو ادامه داد: «سلام علیکم! آری، آری، بگوشم، حضرت آقای صمدخان...؟ اینجا ارتباط گرفتید؟ بله؟ سازوبرگ و سلاح کافی در اختیار نداشتید، شهر را به متجاوزان تسلیم کردید؟! خلاصه گویا، گریختید، توپها را بجا گذاشتید، سربازها را رها کردید... راستی؟ شما تأیید می کنید؟! خوب، چطور جرأت کردید؟! زود جواب بده... آه، اینجوریست... فرمان از اعلیحضرت...؟» آخرین جملات را که شنید، خشمش فرونشست چهره اش حالت آرامش به خود گرفت و سرانجام لبخند آرامی بر لبانش نقش بست.

آنگاه با آسودگی خاطرگوشی را برجایش گذاشت و گفت: «آقایان ببینید، بنظر من او گناهی ندارد. اگر جزئی درنگ می کرد، زن و بچه هایش بدست سربازان ترک اسیر می شدند، به آنها توهین می کردند و آنوقت آبروی صمدخان می ریخت. آخر آبروی صمدخان آبروی همه ماست.»

فرمانفرما به گفته اش پایان داد. ستارخان با ریشخند پرسید: «آیا این به آن معنی نیست که تلگرام انجمن میان دو آب درست بوده است؟»

فرماندار جواب داد: «آری درست است.»

میرهاشم میان سخن آنها آمد و گفت: «حضرت والا! هم اکنون چه باید کرد؟»
فرماندار جرأت پیدا کرد و گفت: «تنها یک راه حل موجود است. نیروهای حاضر در اینجا و خوی و مرند را گرد آوریم، من خود به سرکردگی این نیرو برای حمله به دشمن اقدام خواهم کرد.»

ستارخان نگاهی پرمعنی به علی دواچی کرد.

شیخ سلیم با چابلوسی فراوان فرماندار را ستود و گفت: «اگر شما فرماندهی نیرو را شخصاً به عهده گیرید، نورخدایی در پیشانی تان خواهد درخشید.»

علی دواچی به سختی به اندیشه فرورفته بود: باید فهمید سرانجام نتیجه چه می شود؟ احساسی که در نتیجه آزمودگیهای سیاسی اش در او پدید آمد، او را فریب نمی داد، می اندیشید: اعتماد کردن به این رویاه فرمانفرما— و واگذاری فرماندهی ارتش به او کاری خطرناک بنظر می رسد، معلوم نبود او لوله های اسلحه را به کدام سو روانه می کند: بر ضد ترکها، یا علیه مردم ایران. آخر، شاید برای همین کار او را به تبریز فرستاده باشند. شاید برای انجام همین منظور عمداً افرادی را برانگیخته اند تا در مرز بی نظمی پدید آورند.

علی دواچی با منتهای ادب و نزاکت، اما تا آنجا که ممکن بود به فرماندار اعتراض کرد و گفت: «ما نمی خواهیم این کار دشوار و سنگین را به حضرت والا تحمیل کنیم. اگر انجمن صلاح بداند خودش نیرویی را از تبریز به مرز خواهد فرستاد، فدایان ما بخوبی می توانند از پس ترکها برآیند.»

میرهاشم با چهره نیرنگبازانه ای به ستارخان پوزخند زد و گفت: «البته آشکار است، که فدایان مسلح ما زیر رهبری دایانه ستارخان، ثابت کردند می توانند از آزادی آذربایجان دفاع کنند. اما بیاد آورید که برای برابری با ارتش منظم ترک بایستی نیروی مجهز و منظم دولتی را که بخوبی آموزش دیده اند، به مرز گسیل داشت. فدایان ما چیزی جز افراد داوطلب چریک آموزش ندیده نیستند. اینان همین اخیراً سازمان یافته اند، بدشواری می توان آنها را برای رزم با نیروی منظم آماده آماده نمود، اینان از تاکتیک جنگهای امروزی ناآگاهند. من عقیده دارم که بهتر است افراد آزموده ارتش را زیر فرمان فرمانفرما قرار دهیم و به چنین مأموریتی بفرستیم. این بهترین راه حل این مسئله دشوار است. آقایان فراموش نکنید، موضوع دفاع از میهن در میان است انجام آزمایشهای سبکسرنانه نتیجه ای جز ناکامی بیار نمی آورد.»

فرمانفرما به نشانه سپاسگزاری از میرهاشم سرش را تکان داد او شکی نداشت که نامبرده تا آنجا که ممکن است بسود دودمان قاجار عمل می کند و این سرشت از دیدگاه او شایسته ستایش بود.

اما ستارخان جلو آمد و با آهنگ برنده ای اظهار داشت: «تا این موضوع در جلسه انجمن مطرح نشود، نمی توان تصمیم آشکاری درباره آن گرفت، من می پندارم گفتگو درباره این مسئله در این کمیسیون کاری بیهوده است.»

دقیقه ای خاموشی برقرار شد. سرانجام فرمانفرما با همان خونسردی پیشین گفت: «آقای ستارخان کاملاً حق دارند. شما درباره این مسئله در انجمن گفتگو کنید، من هم بوسیله تلفن با تهران تماس می گیرم و وضع را روشن می کنم. پس از اذان غروب، اگر زحمتی برای شما نیست، لطفاً مرا ببینید. شورو گفتگو می کنیم و همه با

هم در این باره تصمیم می‌گیریم.» — فرمانفرما چنین وانمود کرد که گویا توافق میان طرفین کاملاً امکان‌پذیر است.

گفتگو پایان یافت. نمایندگان مؤدبانه با فرماندار خداحافظی کردند. اما دم در که رسیدند اینها به دو گروه تقسیم شدند: میرهاشم و شیخ سلیم به یک سو، و ستارخان و علی دواچی و دو نماینده دیگر به سویی دیگر رهسپار گردیدند.

بنابه پیشنهاد علی دواچی تصمیم گرفته شد، جلسه انجمن بعد از نیمروز همان روز تشکیل شود. اما پیش از این جلسه، اعضای کمیته مجاهدان گرد هم آمدند و درباره وضع موجود گفتگو کردند.

ستارخان و علی دواچی می‌توانستند گفتگوی میرهاشم و شیخ سلیم را حدس بزنند. آشکار بود که اینان تنها یک تصمیم می‌گرفتند: هنگام تشکیل جلسه با انتریک و نیرنگ، نمایندگان انجمن را بسوی خود بکشانند و آنها را وادار کنند تا بسود اعزام نیروی ارتش به مرز، زیر فرماندهی فرمانفرما، رأی دهند.

جلسه کمیته مجاهدان در خانه اوستانظر خیاط تشکیل شد. همه اعضا کمیته حاضر بودند. جلسه را علی ساخلانلی گشود. او آغاز سخن کرد و گفت: «دستور گفتگوی ما تنها درباره یک مسئله است: آیا پیشنهاد فرماندار را باید پذیرفت یا نه؟ وقت ما بسیار کم است، استدعا می‌کنم کوتاه و سودمند سخن گوئید، یک موضوع را تکرار نکنید.» او به ستارخان رو کرد و گفت: «از شما آغاز می‌کنیم، عقیده شما چیست؟»

ستارخان بدون گفتن سخن اضافی پندار خود را شرح داد و گفت: «این مطلب برای شما آشکار است که ترکها در مرز تجاوز کرده و به غارت پرداخته‌اند. چند ایل کرد که دست‌نشانده آنها هستند چنین کارهایی را انجام داده‌اند. حاجی صمدخان بجای اینکه در برابر آنها پایداری کند، با ننگ و رسوایی از ساوجبلاغ گریخته، در نتیجه وضع آشفته و هراس‌انگیزی پدید آمده است. موضوع گفتگوی ما ترکها نیستند. ما می‌توانیم با نیروی خودمان آنها را سر جای خود بنشانیم. اما فرمانفرما کوشش می‌کند تا خود را به فرماندهی ارتش اعزامی به مرز منصوب کند. این که میرهاشم و هواخواهانش سخت از او پشتیبانی می‌کنند، وضع را بدتر و پیچیده‌تر کرده است. این دارودسته‌ها تنها یک هدف دارند و آن خیانت به مردم است. اما سر کرده همه این خیانتکاران، خود سلطان قاجار است.» در اینجا ستارخان توجه ویژه‌ای به علی دواچی کرد و گفت: «آیا شما به آن لحظه حساسی که مذاکره تلفنی میان فرمانفرما و صمدخان جریان داشت، توجه کردید؟ ... نخست آهنگ گفتگوی فرماندار بسیار تهدیدآمیز بود. و ناگهان ناخود آگاه پرسید: «فرمان از اعلیحضرت...؟ جمله را پایان نداد، کسی که با دقت این صحنه را دیده باشد باید این اندیشه به او راه یابد: صمد به فرمان خود

سلطان گریخته است. ملاحظه کردید که چگونه یکباره چهره فرماندار آرامش گرفت و صدایش ملایم شد. علی دواچی، شما متوجه این چیزها شدید؟»

علی دواچی تأیید کرد و گفت: «آری، درست همین گونه بود.»

ستارخان ادامه داد: «هم اکنون این مرد نیرنگباز، یعنی نماینده محمد علی شاه به بهانه بیرون راندن ترکها از مرز، قصد دارد خود را در رأس نیروی اعزامی قرار دهد و امکان دارد این نیرو را علیه ما بکار برد.»

علی دواچی یادآوری کرد: «بهمین انگیزه بود که من به او گفتم فدایان ما توان آنرا دارند تا از مرز دفاع کنند.»

— شما درست گفتید.... حتی این موضوع را نباید از یاد برد که در لحظات بسیار دشوار میرهاشم با تمام نیرویش به فرماندار کمک کرد. او یکبار دیگر چهره راستین خود را نشان داد. همه بدگوییهایی که مردم از او می کنند، درست است. این گونه افراد پیوسته در صدد توطئه گری برای از میان بردن ما هستند... من پیشنهاد می کنم: بهیچوجه به این فرماندار اعتماد نکنیم، خودمان ترتیب دفاع از مرز ترکیه را بدهیم.

علی ساخلانلی رشته سخن را بدست گرفت. او با ارزیابی هوشیارانه از وضع موجود، یک بار دیگر اصولی بودن، خردمندی و خونسردی خود را نمایان کرد، او گفت: «ستارخان از دید یک وطنپرست راستین، سخن گفت. اما دوستان من، این موضوع را نباید از نظر دور داشت، وضع ما بمراتب دشوارتر از آنست که می اندیشیم. آخر موضوع به همین جا پایان نمی یابد که فرمانفرما فرماندهی ارتش را بدست گیرد. این ارتش باید مسلح شود. فرماندار که اسلحه در اختیار ندارد. ما همه زرادخانه تبریز را گرفته ایم. فرمانفرما چشم طمع به صندوق انجمن دوخته است، چون جیب خودش خالی است. برای نگاهداری ارتش پول لازم است. فرماندار از فرماندهی نیروی اعزامی به مرز عثمانی سود فراوان می برد. ما چه بایستی بکنیم؟.... ما اجازه نداریم خود را خلع سلاح کنیم. تسلیم موضع مان به دشمن کار درستی نیست...»

علی ساخلانلی خاموشی گزید. ناگهان بر آشفت و با سادگی گفت: «وضع اینگونه است، متأسفانه باید اعتراف کنیم که این کاسه آب با سم آلوده شده و ما ناچاریم آنرا بنوشیم.»

ستارخان ناگهان سرخ شد و گفت: «چرا؟»

— گوش کن.... من اطمینان دارم که محمد علی شاه، فرمانفرما و میرهاشم فقط در انتظار آنند، اسلحه ای را که به ما تعلق دارد و در اینجا موجود است به آنها واگذاریم. ببینید، اینجا وضع ویژه ای پدید آمده است. اینان می خواهند اسلحه را از ما بگیرند و در عین حال می پندارند که ما به تحویل اسلحه تن در نخواهیم داد. همین که ما پیشنهادشان را رد کنیم آنها یکصدا جارو جنجال راه خواهند انداخت که «انجمن اسلحه به ما نداد، آنها نمی خواهند ما ترکها را از خاک ایران بیرون کنیم، اینان

سرزمین ارومیه و ساوجبلاغ را می‌خواهند به جلادان بسپارند.» اینان به ما نسبت خیانت به میهن خواهند داد. اگر چنین آتویی را بدست آنها بدهیم صدها بار خطرناکتر از آن خواهد بود که اسلحه را به آنها تسلیم کنیم. اینکار اعتماد همشهریهایمان را از انجمن تبریز خواهد زدود و آبروی مشروطیت را خواهد برد. روحانیان بیدرنگ انقلابیون را مرتد، منافق و هرزه، اعلام خواهند کرد. من می‌اندیشم بهتر است نه تنها اسلحه، بلکه پول به فرمانفرما بدهیم. این کار خطرناک است. آری، بسیار هراسناک است. اما ما دست روی دست نخواهیم گذاشت. روی سربازان دولتی کار خواهیم کرد. دستجات فداییان را نیرو خواهیم بخشید، بگونه‌ای که هرگاه فرماندار خواست به انجمن حمله برد برای دفاع آمادگی داشته باشیم.»

سخنرانی علی‌ساخلانی احساسات متضادی را در اعضای کمیته پدید آورد. از یکسو نمی‌توانستند با دلایل سخنران موافقت نکنند. از سوی دیگر، تن در دادن بخطرری که علی‌ساخلانی از آن نام برد کاری بس دشوار بود. تا چند دقیقه خاموشی اندوهباری اعضای کمیته را فرا گرفت.

سرانجام علی‌دوچی گفت: «همانگونه که از پیش گفته شد، آیا ممکن نیست دستجات داوطلب خودمان را به مرز اعزام داریم؟ اگر چنین کنیم دودلیمان برطرف خواهد شد.»

علی‌ساخلانی با آهنگ اعتراض گفت: «این مطلب میان خودمان باشد. هم اکنون یکانهای فدایی ما بسیار ناتوانند، اینان در برابر سربازان مجهز و آزموده ترك نمی‌توانند عرض وجود کنند. این تنها دشواری کار ما نیست. بیشتر داوطلبان ما ساکن تبریزند. شماره زیادی از اینها هنوز به کار قالبی بافی، چلنگری، آهنگری، چرمسازی و پیشه‌های دیگر سرگرمند، بیکار کردن آنها از کارشان درست نیست. از همه مهمتر اینکه: ما نمی‌توانیم و حق نداریم نیروی خود را در شهر تبریز ناتوان کنیم. فرستادن بهترین رزمندگانمان به مرز مساویست با پدید آوردن خطر برای انقلابیون در درون شهر تبریز.»

ستارخان بایستی به درست پنداری علی‌ساخلانی اعتراف می‌کرد. آری فداییان نیازمند به آموزش رزمی بودند. ناتوان کردن نیروهای دفاعی شهر تبریز، کار شایسته‌ای نبود.

باقرخان بانگ زد و گفت: «با این ترتیب، چه باید کرد؟!»

علی‌ساخلانی جواب داد: «باید اندیشید و راه چاره‌ای یافت.»

دوباره همه خاموشی گزیدند. همه بگونه‌ای جوشان می‌اندیشیدند اندیشه‌هایشان مانند کبوتران بلند پرواز اوج می‌گرفتند و ناگهان در دره ژرف شک و تردید واژگون می‌شدند.

در این میان چهره ستارخان ناگهان از هم باز شد و درباره چیزی لبخند زد، رو به

علی دواچی کرد و پرسید: «در صندوق انجمن چقدر پول موجود است؟»
— تا امروز در حدود ۵۰۰ هزار تومان.

ستارخان گفت: «خوب، خوب... چطور است نیمی از این پولها را به اضافه شش هزار قبضه تفنگ و نیم میلیون فشنگ به فرمانفرما بدهیم و کار را تمام کنیم. با این ترتیب انجمن را از هرگونه پیشامد ناگوار نجات داده‌ایم و ضمناً فرماندار را هم از تبریز دک کرده‌ایم. در عین حال نگذاشته‌ایم شهر تبریز از نیروهایمان خالی شود.»
باقرخان با شگفتی گفت: «گفتی چقدر؟! شش هزار قبضه تفنگ و نیم میلیون فشنگ؟... مگر می‌توان ننگ تسلیم اسلحه را به دشمن تاب آورد؟»
ستارخان با اطمینان جواب داد: «من در این کار ننگی نمی‌بینم.»
باقرخان با عصبانیت اصرار کرد و گفت: «چطور نمی‌بینی؟ اینکار از سر تا پا ننگ است.»

ستارخان پرسید: «آیا تو دربارهٔ مشخصات اسلحه با نمازگفتگو کرده‌ای؟»
— نه، چیزی نگفته‌ام.

— گوش کن. خواهش می‌کنم دقت کن. هم اکنون اسلحه موجود ما جورواجور است. بنظر می‌رسد فقط دو هزار تفنگ از سیستمهای گوناگون و حدود یک میلیون فشنگ، بدرد خور و قابل بهره‌برداری هستند، فقط از این سلاحها، می‌توان بهره برد. هزار و دو بیست تفنگی که از سربازان گرفته‌ایم باید به این شماره بیفزاییم. اما دربارهٔ شش هزار تفنگی که من پیشنهاد کردم به فرماندار بدهیم، اینها ظاهراً به تفنگ می‌مانند. با آنها نمی‌توان تیراندازی کرد. نیم میلیون فشنگ هم از کار افتاده‌اند و نمی‌توان آنها را بکار برد. علاوه بر این خانهای لوله‌های چهار عراده توپ بکلی ساییده شده و از میان رفته‌اند و لوله‌هایشان کاملاً گشادند. با این توپها نشانه‌گیری و آتش ممکن نیست. با زحمت می‌توان با آنها به هدف مرئی و نزدیک آتش گشود. این وضع اسلحه موجود ماست. تنها چیزی را که ما برآستی از دست می‌دهیم همین ۲۵۰ هزار تومان است. اما به عقیده من رهایی انجمن از حملات هراسناک سیاسی و دور کردن این فرمانفرمای نیرنگباز از تبریز، به این پول می‌ارزد.» ستارخان ادامه داد و گفت: «امروز ما بگونه‌ای در جلسهٔ انجمن حاضر می‌شویم که هیچ کس نمی‌تواند به ما خرده بگیرد. دیگر کسی توانا نیست ما را به خیانت به میهن متهم کند. اما در این معامله بیگمان دشمنانمان رسوا خواهند شد. ممکن است به من اعتراض کنند که دادن اسلحه و مهمات فرسوده به فرماندار باعث ناتوانی نیروی دفاعی در مرز خواهد شد. ولی همهٔ ما اطمینان داریم که رویدادهای مرزی همه‌قلایی و تنها به‌انگیزهٔ تحریکات سلطان قاجار پیش آمده است. بنابراین کار به آنجا نخواهد کشید که میان نیروهای ترك و فرمانفرما نبردی درگیرد. هر دو سو با یکدیگر کنار خواهند آمد.»

همهٔ حاضران بخوبی دریافتند که ستارخان برآستی راه حل شایسته‌ای برای خروج

از این بن بست ارائه داده است. کمیته بالاتفاق به پیشنهاد ستارخان، رأی موافق داد.

بعد از نیمروز، همانروز جلسه انجمن تشکیل شد. فرمانفرما هم حضور داشت. همانگونه که علی ساخلانلی پیشگویی کرده بود، پیش آمد. فرماندار از انجمن اسلحه و پول خواست. تقاضای او پذیرفته شد.

میرهاشم و هواخواهانش این رویداد را به حساب پیروزی خود بر انقلابیون وانمود کردند. مجاهدان گوش به زنگ بودند، بینند دولت چه می کند. یک هفته پس از این جریان فرمانفرما با کبکبه و دبدبه بسوی مرز اردو کشی کرد. اما او هرگز به مرز عثمانی نرسید و با ترکها هم نجنکید. نیروی زیر فرمانش، قسمتی در میان راه پراکنده شدند و قسمتی از فرمانش سر پیچیدند.

هم اکنون به سراغ تهران، پایتخت شاه ایران می‌رویم تا ببینیم چند تن از چهره‌های
آشنایمان چه می‌کنند.

در سینه‌دم یک بامداد، شیپورچی پادگان آهنک «شیپور جمع» را نواخت قزاقها و
درجه‌داران یکان گارد دربار جلو آسایشگاههای دراز و یک طبقه‌شان، نزدیک میدان
مشق بتندی گرد آمدند، اینان با شتاب از آسایشگاههایشان بیرون می‌دویدند. جوخه‌ها
و گروهها در جاهایشان بخط شدند. درجه‌داران بتندی قزاقهای یکان زیردستشان را
حاضر و غایب کردند. در میدان، صدای یکنواخت «یک، دو... چپ، راست...
بگوش می‌رسید. و صدای پایکوبی موزون یکانهای جزء فضای سربازخانه را فرا
گرفت.

افسران قزاق با نشانهای سیمین روی سینه‌هایشان، با شوشکه‌هایی که بندهایشان
از روی شانه تا کمر حمایل شده بود، تک تک یا دوتا دوتا سوار بر اسب به آرامی
بسوی سربازخانه و میدان مشق می‌آمدند. دنبال هر یک از افسران، گماشته‌ای سوار بر
اسبی اصیل، با یونیفورم کامل قزاقی، بحال یورتمه در التزام بود.

همینکه افسری به اسواران زیر فرماندهی اش نزدیک می‌شد فرمان «خبردار» از جلو
این یکان بگوش می‌رسید. درجه‌داران مشتاق پس از فرمان «خبردار» با گامهای محکم
نظامی به جلو می‌رفتند و گزارش نظامی می‌دادند. افسر جواب می‌داد، «آزاد، شروع
کنید!» و سپس آرامی از اسب پیاده می‌شد و لجام آنرا بدست «آردل» می‌داد و دور
می‌شد و ضمن گام زدن، مشق قزاقها را نظارت می‌کرد. سیگار می‌کشید و گام می‌زد.
در همین هنگام درجه‌داران به آموزش قزاقان سرگرم می‌شدند.

باید در نظر داشت، که یکان قزاق در زمان مرحوم مظفرالدین شاه، در تهران تشکیل شد. کادرهای این یکان نخست از پطرزبورگ آمدند و سرهنگ لیاخوف^۱ با چند تن از افسران قزاق روسی این یکان را سازمان دادند. اینان تیپ قزاق را در ایران پدید آوردند، و این یکان مستقیماً زیر فرمان شاه بود. پرسنل این تیپ را بیشتر جوانان ایرانی وابسته به طبقات ممتاز تشکیل می دادند.

یکی از این اسواران را درجه داری قدیمی با دهن گشاد و بینی پهن آموزش می داد. درگونه چپش جای زخم سرخرنگ و کهنه‌ای مشاهده می شد، روی پیشانی‌اش برآمدگی‌ای به بزرگی گردو به چشم می خورد. صدای فرمانش به انگیزه ناهنجاری و خشونت از صداهای دیگر مشخص می شد، گاهی قزاقها را بیرحمانه کتک می زد و آنچه دشنام و ناسزا بود نثارشان می کرد.

سروان شیک پوشی که دنبالش آردل بود، سواره به این یکان نزدیک شد. گروهبانی که جای زخم روی گونه‌اش بود، با صدای بلند فرمان «خُبردار» داد، دستش را به کنار کلاهش برد و برای دادن گزارش به جلوگام برداشت. پایش را چسبانده واژه‌هایی را که برای گزارش از بر کرده بود و هر روز می گفت، به زبان فارسی، پشت سر هم، به زبان آورد:

این سروان مانند دیگران از اسب پیاده نشد، و برای نظارت آموزش جلو صف نایستاد، به گروهبان مشاق گفت: «یوسف علی من به دفتر می روم، تو هم زود آنجا بیا، با تو کار دارم.»

سر اسب را بسوی ساختمان دو طبقه‌ای که در سوی خاوری میدان مشق قرار داشت، برگرداند. یوسف علی کار آموزش را به یکی از گروهبانان زیر دستش سپرد و خودش دنبال افسر راه افتاد.

سروان در اطاق دفتر کوچکی که در طبقه دوم قرار داشت، پشت میز نشسته و سرگرم خواندن نوشته ماشین شده‌ای روی کاغذ با مارک شیروخورشید بود، لبخند می زد. این سروان، بلند بالا و گندمگون بود، هرکسی در نخستین نگاه بی اختیار متوجه چشمانش می شد، دیدگانش کوچک، بسیار بی حالت و نگران بنظر می رسیدند. نامش محمدخان بود.

۱. لیاخوف. و پ (۱۸۶۸-۱۹۱۹): یکی از سرهنگهای ارتش تزار بود که سرسختانه به سرکوب کردن جنبش آزادی ملی در ایران و قفقاز پرداخت. بعدها در سالهای جنگ جهانی اول بعنوان فرماندار نظامی منطقه ترک نشین کناره دریای سیاه تعیین گردید. در فوریه ۱۹۱۹ لیاخوف بعنوان فرمانده کل ارتش دنینک در منطقه‌ای از قفقاز تعیین گردید. در اینجا او ضمن نبرد با یگانهای انقلابی در کوههای قفقاز کشته شد. - م.

او چند سال پیش دورهٔ مدرسهٔ نظام تهران را پایان داده و به هنگ کزاق اعلیحضرت سلطان قاجار منتقل شده بود. در میان سروانها و افسران همکارش دوستی نداشت، قزاقهای زیر دستش هم از او بیزار بودند. همه او را سنگدل و آزمند، می‌شناختند. او سود خودش را از هر چیزی برتر می‌شمرد و آماده بود برای به‌چنگ آوردن آن حتی جسد برادرش را پایمال کند و از روی آن بگذرد.

بیگمان خواننده می‌تواند بیندازد که این محمدخان ما، همان پسر حاجی صمصام، مالک روستای مسگران است، همان روستایی که ستارخان در آنجا زاده شد و دوران کودکیش را با دوست پاکدلش محمود گذراند. اما دربارهٔ گروهان یوسف‌علی: این همان پسر پیشکار حاجی صمصام است. محمدخان و یوسف‌علی، در دوران کودکی همیشه با ستار و محمود دشمن بودند.

همینکه سروان خواندن نامه را تمام کرد، در اطاق دفتر باز شد و یوسف‌علی وارد گردید. محمدخان نامه را در پاکتی که لاک و مهر آن شکسته بود گذاشت، آنرا در کیف قرمز تیره‌ای که روی میز قرار داشت پنهان کرد. تنها پس از انجام این کار نگاهش بسوی دوست دیرین دوران کودکیش متوجه شد، دوستی که هنگام درس خواندنش در مدرسهٔ نظام، همیشه در التزامش بود و به خدمتش کمر می‌بست. سروان با آهنگ کش‌دار و خودپسندانه‌ای گفت: «اه، یوسف‌علی، تو هستی؟»

— قربانت کردم، مگر می‌توانم در انجام فرمانت کندی کنم؟

محمدخان، با لبخندی بریده، مانند کسی که از کاری دشوار فارغ شده بود، و می‌خواست کمی گپ بزند، گفت: «خوب، چه خبر خوشی داری؟»

یوسف‌علی با خشنودی ساختگی و تبسمی زورکی دندانهای از هم دررفته‌اش را نشان داد و گفت: «من، اگر فرمان دهید آماده هستم برای هموار شدن راهتان به‌خاک بیفتم تا از روی تنم بگذرید. خداگواه است همیشه خانوادهٔ ما ریزه‌خوار خوان نعمت شما بوده‌اند.» — این واژه‌ها را با لبخندی گل و گشاد و آهنگی چاپلوسانه به زبان آورد.

— موضوع اینست، یکان ما باید به مأموریتی برود، در این مأموریت هم من هستم، هم تو، بقول معروف هم زیارت حج است و هم سودا. می‌دانی کجا باید رهسپار شویم؟... به زادگاه خودمان. به استان آذربایجان — در اینجا سروان به‌گفتار پایان داد.

یوسف‌علی با ناباوری و شگفتی گفت: «چطور، به آذربایجان؟...»

— فکرش را بکن! بزودی از زادگاهت، روستای مسگران دیدن می‌کنی.

یوسف‌علی زیر لب گفت: «عجب مأموریت جالبی! بسیار عالی است من شاهد احساس هیجان‌انگیز پدر و مادرتان هنگام دیدار از شما خواهم بود. خوب پیش خود مجسم کنید، هنگام دیدار چه اندازه شادمان می‌شوند!»

— می‌خواهند شادمان بشوند، می‌خواهند نشوند، این پدر مهربان من — این پیرسگ حاجی‌خان — گویا می‌خواهد دو قرن زندگی کند. مثل اینکه نباید منتظر ارث او شد.

محمدخان از پشت میزش بپا خاست. و با ناخشنودی گفت: «خوب، چرا ایستاده‌ای؟ زود برو دستور بده که اسواران فردا بامداد زود برای رهسپاری آماده شود.»

یوسف‌علی به میدان مشق بازگشت. قزاقها در حال مشق «قدم‌رو» از کنارش می‌گذشتند. یوسف‌علی که نتوانست هیجانش را فرو نشاند خطاب به آنها گفت: «بچه‌ها، این مأموریت را به‌شما تبریک می‌گویم! فردا باید بسوی آذربایجان رهسپار شویم. خودتان را آماده کنید.»

قزاقها با فریاد بلند این مأموریت را ستودند. اردوکشی به آذربایجان! آخر مأموریت در این استان برایشان بسیار دلپسند بود. چون می‌توانستند هر چه می‌خواهند انجام دهند و هر اندازه دستشان می‌رسید غارت کنند، کسی از آنها بازخواست نمی‌کرد.

۲

زنجان — مرکز اداری محال خمسه — یکی از شهرهای مهم آذربایجان ایران به‌شمار می‌آید. اینجا هوایی کوهستانی، پاک و آب‌هوای ملایم و سالمی دارد. از زمانهای گذشته زنجان به‌داشتن فرآورده‌های هنری و صنعتی، مانند چاقو، قاشق و چنگال سیمین، زیورآلات، و فراوانی فرآورده‌های کشاورزی نامدار بوده است. نسبت به شهرهای دیگر آذربایجان باختری، شماره ساکنان آذربایجان این شهر از همه جا بیشتر است.

وضع زنجان در سال ۱۹۰۷ (۱۲۸۶ — ه. ش.) مانند سالهای اخیر نبود. مسافران تهران — تبریز و بالعکس با اربابۀ دوچرخه، گاری یا دلیجانهای پستی آمد و — شد می‌کردند. در جاده‌ها، اغلب قطارهای طولانی شترکه حاملان زوار بودند، دیده می‌شدند. این مسافران بیشتر اوقات در شهر زنجان که سر راهشان بود، می‌ماندند. در قسمت بالای بازار زنجان کاروانسرای بود که شخصی بنام کربلایی کاظم آنرامی گرداند. سن او کمتر از ۵۰ سال نبود. چندین سال پیش او با برادرش قاسم در روستا به کشت و کار سرگرم بود. اما به‌انگیزه بینوایی فراوان و ناسازگاری با مباشر ارباب، کاظم همراه زنش، سرور و دختر شش ساله‌اش صنوبر و برادرش قاسم به زنجان کوچیدند، در اینجا او و برادرش چند سالی به کارباربری پرداختند و بارهای سنگین را

روی پشتشان به اینسو و آنسو می‌بردند. اینان در اثر پشت‌کار و درستی اعتماد مشتریان را بسوی خود کشاندند.

هنگامی که مستاجر این کاروانسرا درگذشت، این دو برادر با پولی که اندوخته بودند نزد صاحب کاروانسرا رفتند و آنرا از او اجاره کردند.

آن زمان کسانی که به کاروانسرا سر می‌زدند پیوسته کربلایی کاظم را می‌دیدند که زیر سایبانی، کنار ترازوی زنجیردار نشسته است. او آدمی نسبتاً کوتاه و لاغر بود. اندام برادرش قاسم با او تفاوت فراوان داشت، این یکی تنومند و چشم و ابرو مشکی بود. بنظر می‌رسید هیچگاه حاضر نیست پشتی حمالیش را که روکشی از قالی داشت از پشتش دور کند و همیشه برای حمل بارهای سنگین آماده بود.

سرور هم کار می‌کرد. او که در چهل سالگی، پیشانیش چین‌دار و موهایش به سفیدی گرایش داشت، هیچگاه نیرو، نرمش و چالاکی خود را از دست نداده بود.

اما دربارهٔ دختر کوچکش صنوبر، هنگامی که تازه از روستا به شهر آمد، دختری لاغر، بی‌ریخت و سبزه‌رو بود اما رفته رفته چهره و اندامش به زیبایی گرایید. هم اکنون این دختر، مادرش را در کارهای خانه‌داری کمک می‌کرد جامه‌های مسافران را می‌شست و وصله می‌نمود.

اگر به یاد داشته باشید دوست آشنای ما محمود که هنگام کودکی با ستار و باقر دوست بود، به زنجان آمد. در اینجا تا چهار سال با دوستان دیرینش نوشت و خوان داشت، سپس این نامه‌نویسی قطع شد.

محمود نخست در دکان کوچک چاقوسازی داییش به کار سرگرم شد. او را در ساختن و فروختن چاقو کمک می‌کرد. مادرش، فاطمه در خانهٔ شخص توانگری بگونه‌ای مزدور بکار پرداخت. دیری نپایید که محمود خودش یک کارگاه کوچک چاقوسازی گشود، وضع زندگی‌شان بهتر شد.

محمود بالغ شد و جوان فعال و معقولی از آب درآمد. با وجود این گاهگاهی آن شور و جوشش پیشین در او پدیدار می‌گردید.

فاطمه پیر پیوسته می‌گفت که چه بهتر هم اکنون که پسرش شاداب و برازنده است، زن بگیرد و دلش به آرامی گراید. و این زن همیشه دختران همسایه‌اش را زیر نظر می‌گرفت. اما هیچکدام را زیباتر و فهمیده‌تر از صنوبر، دختر کربلایی کاظم

نیافت. سرانجام فاطمه تصمیم گرفت این دختر را برای پسرش خواستگاری کند.

او بیشتر اوقات با سرور رفت‌وآمد داشت. هنگامی که صنوبر را می‌دید او را مانند دخترش در آغوش می‌کشید و با مهر فراوان بسینه‌اش می‌فشرده. فاطمه چند بار این دختر را برای محمود خواستگاری کرد، اما سرور طبق معمول جواب می‌داد: «صنوبر

هنوز بچه است.» ولی او در دلش این پیوند را می‌پسندید و از آن خوشش می‌آمد. محمود تنها از راه این صنعت کوچکش گذران می‌کرد و درآمد ناچیزی داشت. اما کارگری بسیار ساده‌دل و کم‌رو بود و به‌درد خانواده کربلایی کاظم می‌خورد. خود کربلایی کاظم چند بار گفت که محمود باشرفترین و محترمتترین جوانان آن محل است.

صنوبر اغلب اوقات که از خرید بازمی‌گشت محمود را در کوچه می‌دید. او می‌دانست که این جوان پسر همسایه فاطمه است، همین‌ویس. هر بار که ملاقاتی اینگونه دست می‌داد، می‌پنداشت که کاملاً برخوردار بوده‌است و اصلاً درباره آن نمی‌اندیشید. یکبار که صنوبر کوزه ماستی را با خود می‌برد، محمود از جلو به او برخورد و سپس برگشت و دنبالش براه افتاد. صنوبر دریافت که چهره محمود به‌سرخ‌گراییده و در چشمانش شراره‌ای از شادی و شرم پرتوافکن شده است. بنظر می‌رسید که او با تمام نیرویش می‌کوشد، پرده شرم و کمرویی را از چهره‌اش کنارزند و چیزی بگوید. صنوبر بدون اینکه وانمود کند هیجان محمود را دریافته است، با آهنگ کندتری به‌راهش ادامه داد.

هنگامی که محمود به کنارش رسید، صنوبر تا آنجا که ممکن بود سرش را به‌زیر انداخت. آنگاه محمود آهسته سلام کرد، اما منتظر جواب نشد و بتندی از او جلو افتاد.

از این پس ناخودآگاه احساسی ناشناخته و جوشان در دل صنوبر پدیدار گردید. دیری نپایید که این دو دل‌داده هرگاه یکدیگر را می‌دیدند بهم لبخند می‌زدند، سرانجام روزی محمود تمام نیروی خود را گرد آورد و زبان به‌سخن گشود. صنوبر هم به‌او جواب گفت. گفته‌های کوتاه اینان گویای پاکدلی و مهر بی‌آلایش‌شان بود— چیزی جز آشکار کردن عشق جوشان درونیشان نبود.

راز مهرورزی این دو جوان که در تنهایی روی داده بود از نظر فاطمه و سرور پنهان نماند. دو همسایه موافقت کردند که درباره این وضع رک‌و‌راست گفتگو کنند. دلیا‌خندگان اعتراف کردند که یکدیگر را دوست دارند و آرزومندند به یکدیگر بیوندند. دیری نپایید که خانواده‌های هر دو طرف به این پیوند خشنودی دادند. شادمانی و خشنودی اینان بی‌پایان بود. بنظرشان چنین می‌رسید که فضای آسمان و زمین گنجایش پذیرش این خوشبختی را ندارد.

خانواده کربلایی کاظم برای انجام دو جشن عروسی آماده شدند: در همین روزها بایستی ازدواج قاسم هم انجام می‌گرفت— دختری برای او هم خواستگاری کرده بودند. هر دو خانواده با خشنودی و شور و شوق سرگرم آماده کردن مقدمات عروسی شدند. اما این خوشبختی‌ای که مدتها در انتظارش بودند و داشت نزدیک می‌شد، ناگهان زیر ابرهای سیاه رویدادهای غم‌انگیز پنهان گردید. روزهای هراس‌انگیزی

فرا رسیدند، پیشامد بگونه‌ای بود که هیچ کس گمان آنرا به‌خود راه نمی‌داد.

یک یکان سوار شامل صد قزاق ایرانی وارد زنجان شد. نخست بنا بود این یکان به تبریز رهسپار شود و شورش روستاهای آن سامان را سرکوب کند. اما دولت دریافت که در برابر گسترش رویدادهای تهدیدآمیز ناتوان است، بنابراین بر آن شد، فعلا از سرکوبی آذربایجانیه‌های شورشی چشم‌پوشد. به این یکان دستور داد با اختیارات ویژه‌ای در زنجان بماند. دولت شاه حتی از آن هم بیم داشت که نابسامانیها و آشفتگیهای تبریز به زنجان کشانده شود. بنابراین تصمیم گرفت این یکان قزاق را در این مرکز مهم آذربایجان، بعنوان پادگان نگاهدارد.

در شهر جایی برای سکونت این یکان وجود نداشت. فرمانده این اسواران نزد حاکم زنجان، اسدالدوله جای گزید و قزاقها در کاروانسراها ساکن شدند. در هر جا که یکانهایی از ارتش ایران مقیم می‌شدند، در شهر یا روستا—این رویداد برای ساکنان این جاها مصیبت و بلایی توانفرسا به‌شمار می‌رفت. مردم ناچار بودند بارسنگین نگهداری این مهمانان ناخوانده را به‌دوش بکشند و در برابر زور و بیدادشان تاب آورند.

زندگی در شهر زنجان تاب‌ناپذیر شد. قزاقها بهای غنا و پلوهایی که در قهوه-خانه‌ها می‌خوردند، نمی‌پرداختند و پول کالایی را که از کسبه می‌خریدند نمی‌دادند. اینان در برابر تقاضای پول، به فروشندگان و قهوه‌چی دشنام و کتک تحویل می‌دادند. این نوریسیدگان بی‌شرم در کوچه‌های شهر، بازارها و میدانها ول می‌گشتند، به رهگذران تنه می‌زدند و با گفتن واژه‌های رکیک‌ادا و اطوار در می‌آوردند. جوانان شهر برای پرهیز از برخورد اهانت‌آمیز با این قزاقهای بی‌آزم، کمتر در خیابانها دیده می‌شدند و زنان هم تنها هنگام ناچاری از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند.

کربلایی کاظم کاروانسرادار هم از حضور قزاقها سخت دل‌آزرده بود اینان بهای علیق و یونجه‌هایی را که برای خوراک اسبانشان از او می‌گرفتند، نمی‌پرداختند و پول خوراکیهایی را هم که خودشان می‌خوردند نمی‌دادند.

روز بروز وضع این کاروانسرا بدتر و وخیمتر می‌شد. در شبی تاریک، قزاقها دیوار کاروانسرا را سوراخ کردند و به‌دکان کناری راه یافتند و آنچه کالا در آن مغازه بود دزدیدند.

پلیس به کربلایی کاظم و برادرش قاسم و بزرگتر باربرهای کاروانسرا بنام حمال-باشی علی، بدگمان شد و آنها را بازداشت کرد. این بازداشتیها را هنگام بازجویی شکنجه فراوانی دادند و سپس بدون داوری به‌زنجیر کشیدند.

هنگام بامداد سرور وارد کاروانسرا شد. حمالها به او گفتند شوهر و برادر شوهرش بازداشت شده‌اند و امیدی به‌آزادیشان نیست. اینها بزودی کیفر خواهند دید. این

خبر پیرزن بیچاره را تکان داد.

او نمی‌فهمید چه باید بکند؟ از چه کسی کمک بخواهد؟ جریان عروسی دخترش بهم می‌خورد، ممکن بود این عروسی انجام نپذیرد. سرور پس از اندیشه‌آزاردنده‌ای، برآن شد نزد صاحب کاروانسرا برود. توصیه او ممکن بود بسیار سودمند افتد.

صاحب کاروانسرا، حاجی جواد آقا، به کار بازرگانی می‌پرداخت. مردی خوشنام و بخشنده بود، همه مردم شهر به او ارج می‌نهادند و از اندرزهایش پیروی می‌کردند. سرور در آن هنگام که با شوهرش به شهر آمد، در خانه حاجی جواد آقا بگونه روزمزد کار می‌کرد. لباسهای افراد خانواده حاجی را می‌شست و از بچه‌هایش پرستاری می‌کرد. سرور در این خانه با زرنگی و درستی کار می‌کرد. بزرگسالان خانواده او را گرامی می‌داشتند و کودکان به او مهر می‌ورزیدند.

زود آمدن سرور به خانه حاجی، انگیزه شگفتی هیچ یک از خدمتکاران نشد. او یک راست پیش حاجیه خانم رفت. زن حاجی تازه نماز بامداد را خوانده بود و کنار پنجره نشسته و چای می‌نوشید.

سرور با گریه‌وزاری ماجرای بدبختی‌اش را برای این خانم شرح داد. زاریهای جانسوز سرور، حاجیه خانم دلسوز را برآشفته. او با غریزه دلسوزی زنانه‌اش دریافت که بلای هراسناکی به سرور روی آورده است. حاجیه خانم بیدرنگ به خوابگاه شوهرش رفت. پس از چند دقیقه با لبخند امیدبخشی که به لبانش نقش بسته بود، برگشت. نزدیک پنجره باز آمد و صدا زد: «میرزا! میرزا!»

مرد بلندبالایی جلو پنجره پدیدار گردید، این شخص بیگمان مورد اطمینان صاحبخانه بود. او جواب داد: «بله خانم! بفرمایید!»

در همین هنگام خود حاجی که خود را به‌عبایی پیچیده بود، از خوابگاه بیرون آمد، نزدیک پنجره رفت. خطاب به منشی‌اش گفت: «موضوع اینست، بازارباشی ما، شوهر و برادر شوهر این زن را که نامش سرور است بازداشت کرده است. با او به دفتر بازارباشی برو و از قول من بگو: دزدانی که این دکان را زده‌اند من همه را خوب می‌شناسم. خود بازارباشی هم آنها را می‌شناسد. نباید الاغ را بدون کیفر گذاشت و به پالانش تازیانه زد. دیگر بگو از دستگیری دزد واقعی چشم می‌پوشید و در عوض آدمهای مرا بازداشت می‌کنید، این کار ممکن است برای بازارباشی گران تمام شود. هم اکنون من خودم به دفترش نمی‌آیم، به او بگو شوهر و برادر شوهر این زن و حتی حامل‌باشی را، که همه بی‌گناه‌اند آزاد کند. از قول من به او بگو: او چه بازارباشی است که نمی‌داند، زن کربلایی کاظم، سرور، بیش از ده سال است در خانه من کار می‌کند و من چیزی جز درستی از او ندیده‌ام.»

۱. بازارباشی: رئیس پاسبانان بازار.

میرزا که دستورات آقا را می‌شنید و مرتباً: «بله بله» به‌زبان می‌آورد، در اینجا گفت: چگونه نمی‌دانند! این را همه می‌دانند!»

ارباب خشمگین گفتار خود را با این واژه‌ها پایان داد: «به‌بازارباشی بگو: سرنوشت شخص او وابسته به‌چگونگی انجام این کار است. هم‌اکنون دستورات مرا تکرار کن، بینم چه می‌گویی.»

میرزا دستور حاجی را واژه‌به‌واژه تکرار کرد. حاجی با ناخشنودی از کنار پنجره دور شد. سرور هم پس از دعا به‌حاجی و خانواده‌اش به دنبال میرزا راه افتاد. دفتر بازارباشی در حیاط‌گرد کوچکی قرار داشت و آن شامل یک اتاق نسبتاً بزرگ و یک راهرو بود. در زیر این بنا زیرزمینی قرار داشت که زندانیها در آنجا بسر می‌بردند.

بازارباشی کنار پنجره نشسته بود و غلیان می‌کشید. جلوکلاه پوستی‌اش نشان شیروخورشید سیمین بزرگی می‌درخشید و از زیر کلاهش طره‌هایی از موهایش بیرون زده بودند. سیل‌های قرمز رنگش را تا بناگوش تاب داده بود، از رنگ طره‌های موهایش پیدا بود که گویا برای رنگ کردن آنها حنا بکار می‌برد.

بدبختانه کربلایی کاظم و دو دوستش را زیر پنجره دفتر با زنجیر به‌ستون بسته بودند. از کنار آنها چند فراش شلاق بدست به‌اینسو آنسو در آمدوشد بودند. اینان دستور بازارباشی را انتظار می‌کشیدند تا بیدرنگ اجرا کنند.

سرور که شوهرش را با حال زار و آشفته، به‌ستون بسته دید، بی‌اختیار زاری آغاز کرد. اما به‌انگیزه اشاره تهدیدآمیز میرزا ناچار خاموشی گزید. میرزا به‌دفتر بازارباشی وارد شد و سرور در راهرو ایستاد هم‌اکنون اندیشه‌های آزاردهنده‌ای به‌سرور روی آورد. بلای هراسناکی دامنگیر شوهر و برادر شوهرش شده بود. اگر بازارباشی توصیه حاجی را نپذیرد، آنوقت چه خاکی باید به‌سرش کند؟

همین‌گونه به‌اندیشه ادامه داد و به‌این نتیجه رسید: اگر میرزا نتواند کاری انجام دهد، خودش را به‌درون دفتر بازارباشی می‌اندازد و به‌پای او می‌افتد و زاری آغاز می‌کند و آزادی شوهرش و دوستان تیره‌روزش را می‌خواهد. در حالی که اینچنین می‌اندیشید به‌سختی برآشفته، نتوانست خودداری کند، پیش خود حق‌گریست. اینک بینم درون دفتر بازارباشی چه می‌گذرد؟

بازارباشی همینکه میانجی آشنا را دید چهره‌آخموبیش از هم باز شد، روی صندلی بسوی او برگشت و با آهنگ چاپلوسانه‌ای گفت: «عجب، چه شده به‌سراغ من آمده‌ای! بفرما، بنشین. چشم به‌دیدن جمالت روشن شد، امروز آفتاب از کدام سوسر زده؟! چه روز خوشی است! معلوم نیست چه باد موافقی ترا به‌اینجا آورده است؟ حاجی جواد آقا حالشان چگونه است؟ راستی عجب مرد شریف و خوبی است؟ کاشکی خدا جزئی از خویهای او را به‌ما ارزانی می‌داشت. به‌عقیده من در این شهر کمتر کسی

مانند من نسبت به او ارادت دارد. ما این لقمه نانی را که می‌خوریم مدیون مراحم و الطاف حاجی آقا هستیم...»

میرزا روی بازرباشی نشسته بود و وراجیه‌های او را گوش می‌داد و گاهگاهی از روی ادب می‌گفت: «بله، بله! راست است! براستی...»

بازرباشی ادامه داد و گفت: «اما آدم‌های نمک‌نشناسی پیدا می‌شوند که نیکویی‌های حاجی را ارج نمی‌نهند...» در این هنگام صدایش را آهسته کرد و با نجوا گفت: «مثلاً این کلانتر ما را در نظر بگیرید. آیا شایسته است که ما همواره از خوان نعمت حاجی برخوردار باشیم و او در سرتاسر سال از خشم بلرزد؟ کلانتر همیشه از حاجی گله می‌کند. اما خودش آدم پلیدی است. دارایی بچه‌های صغیر برادرش را تصاحب کرده است...» اما گویا بازرباشی چیزی بیادش افتاد، «آیا او از کوشش‌های من برخوردار نیست؟ من خوب می‌دانم! عرایض من هیچگاه به گوش حاجی نمی‌رسد.»

میرزا این سخنان را شنید و معنی آنها را دریافت. آخر این نخستین بار نبود که بازرباشی درباره رئیسش گفتگو می‌کرد، و اندیشه‌های پنهانی خود را درباره وظایف کلانتر پیش او می‌گفت و به اصطلاح برایش مایه می‌گرفت. میرزا چنان وانمود کرد که گویا از گفته‌های بازرباشی پشتیبانی می‌کند. سرش را به نشانه تأیید پایین آورد و جواب داد: «این بار من تعهد می‌کنم گفته‌های شما را به گوش حاجی برسانم.»

پس از این گفته میرزا، در چهره بازرباشی نشانه آرامش و خشنودی پدیدار گردید. با این همه با آهنک چاپلوسانه‌ای پرسید: «من چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟»

میرزا آنسوی پنجره را نگریست و کسانی را که با زنجیر به ستون بسته بودند نشان داد و گفت: «حاجی مرا برای کارگشایی این بیچاره‌ها نزد شما فرستاده است. از پیش شما را آگاه می‌کنم. من با زحمت توانستم آقا را متقاعد کنم که تو—بازرباشی—از مرحمت حاجی آقا نسبت به این بیچاره‌ها ناآگاه بوده‌ای.»

بازرباشی به شگفتی فرو رفت و گفت: «چی گفتی؟ اینها به حاجی وابسته‌اند؟»
میرزا چهره‌ای جدی به خود گرفت و گفت: «مگر نمی‌دانستی؟... کربلایی کاظم مستاجر کاروانسرای حاجی جواد آقا است.»

بازرباشی سرش را به زیر انداخت و به اندیشه فرو رفت. بنظر چنین می‌رسید که دو احساس متضاد درونش را می‌آزردند: از سویی نمی‌خواست سرسپردگی خود را نسبت به حاجی انکار کند، از سوی دیگر نمی‌توانست از پول چشم بپوشد. امیدوار بود پیش از آزادی کربلایی کاظم دست کم ده تومان او را سرکیسه کند. اما اکنون در اثر دخالت حاجی از این پول بایستی چشم بپوشد.

او پس از اندیشه‌های دیرپا سرش را بلند کرد و گفت: «خوب، حاجی چه می‌خواهد؟»

— حاجی می خواهد کربلایی و دوستانش بیدرنک آزاد شوند.
بازارباشی با آهنکی اندوهناک و فرمانبردار گفت: «دستور حاجی برای من الهامی مقدس است می توانید با خیال راحت به خانه بازگردید. تا نیم ساعت دیگر بازداشت شدگان آزاد خواهند شد.»

در اینجا بازارباشی برای خود راه گریزی باز کرد، امیدوار بود با یک تیر دو نشان بزند: هم حاجی را از خود خشنود گرداند و هم از بازداشتیها پولی در بیاورد.
اما میرزا بزودی به اندیشه اش پی برد و گفت: «حاجی آقا به من دستور داده است بدون زندانیها برنگردم...» این را گفت و از جایش بپا خاست، «اما شما گفتید آزاد کردن آنها هم اکنون ممکن نیست، اگر چنین است، پس خدا حافظ.»

بازارباشی از خودش بیزار شد. آن افاده فروشی و چاپلوسی پیشینش با این وضع جور در نمی آمد. برای نگهداشتن مهمانش آنچنان شتاب کرد که به غلیانش تنه زد، آتشیهای زغال درون حقه غلیان روی فرش ریخت و بوی پشم سوخته فضای اطاق را فراگرفت. اما بازارباشی بی اعتنا به همه این چیزها خود را به جلو در پرت کرد و گفت: «آقا، آی، آقا! من تن و جانم را فدای حاجی می کنم. مگر می توانم مانند سگی نمک نشناس از انجام خواسته ولینعمتم سرپیچی کنم؟!»

سر خود را از پنجره بیرون کرد و به فراشهای حیاط بانگ زد و گفت: «آی، علی- بیگ! بیدرنک اینها را از ستون باز کنید و تحویل میرزا بدهید.»
فراشان با ناخشنودی و غرغرکنان، بازداشت شدگان را از بند گشودند. بازارباشی نگاهی به آنها کرد و نفس آسوده ای کشید.

او پیش خود اندیشید، بد نشد، به کلانتر خواهد گفت، اقدام به پیدا کردن دزدان حقیقی خواهد کرد و با خشنودی پیش خود خندید، اما ناگهان یادش افتاد که این دزدی را قزاقها کرده اند و دوباره نگران شد.

۳

صنوبر با آشفتگی و نگرانی هراسناکی در انتظار بازگشت مادرش بود. او کوشش داشت خود را به کارهای خانه سرگرم کند تا از نگرانیش کاسته شود اما سودمند نیفتاد. احساس زنانه اش به او این پندار را الهام می کرد که از گفتگوی با حاجی نتیجه ای بدست نیامده و پدر و عمویش همان گونه گرفتار خواهند ماند.

صنوبر چادر را روی سرش انداخت و بسوی کاروانسرا رهسپار شد. خوب حالا که پدرش در آنجا نیست چه می توانست بکند، این را نمی دانست. اما سرانجام بایستی کاری انجام می داد. هنوز ده گام نیموده بود که صدای آشنایی به گوشش رسید محمود

او را صدا می‌زد.

او که نامزدش را اینگونه نگران دید به‌راس افتاد. با ناشکیبایی پرسید: «چه روی داده؟ چرا اینگونه رنگت پریده است؟»

این گفتار مهرآمیز صنوبر را قانع نکرد، او در حالیکه نتوانست از گریستن خودداری کند، گفت: «نمی‌دانم چه به‌سر عمویم و پدرم آمده. دیروز کیلانتر آنها را دستگیر کرد و تا هم‌اکنون به‌خانه بازنگشته‌اند. مادر هم بدنبال آنها رفت. او هم تاکنون نیامده است. من دیگر نمی‌توانم شکیبیا باشم! به کاروانسرا می‌روم شاید از آنجا بفهمم چه رویداده است. گویا بلایی به‌سرمان فرود آمده است. همه پریشان و نگرانیم.»

محمود با نگرانی گفت: «به کاروانسرا نروید، اینجا بمانید من خودم کوشش می‌کنم موضوع را دریابم.»

صنوبر کمی اندیشید و سپس جواب داد: «نه، این سودی ندارد. آخر تو که فعلاً خویشاوند ما نیستی، به پرسشت جواب نمی‌دهند. خود من باید بروم.....»

محمود نتوانست او را از رفتن باز دارد، دختر بیدرنگ بسوی کاروانسرا رهسپار شد. او مانند گوسفند بی‌زبانی خود را به‌چنگ قصاب می‌انداخت.

محمود بدنبالش روان شد و ضمن راه به‌او گفت: «من دم در کاروانسرا منتظرت خواهم بود. خواهش می‌کنم دیر نکنید. بسیار نگران هستم.»

از روزی که قزاقها کاروانسرا را اشغال کرده بودند دیگر مسافران در آنجا نمی‌ماندند و همه از کنار کاروانسرا می‌گذشتند. کار معمولی کاروانسرا تعطیل شده بود و حتی باربران هم به‌این سو و آنسو پراکنده گردیدند.

در کوچه کنار کاروانسرا چند دکان وجود داشت، البته در این هنگام خریداری بسوی این دکانها نمی‌آمد. دکانداران همه بیکار بودند، بعضی از زور بیکاری با چتکه‌هایشان بازی می‌کردند، برخی چیزی می‌نوشتند یا پشت پیشخان چرت می‌زدند. یوسف علی سرپرستی قزاقهای مقیم این کاروانسرا را بعهده داشت همیشه آنجا حاضر بود و نظم و انضباط افراد زیر دستش را نظارت می‌نمود.

یوسف علی در کنار در کوچه نشسته بود گویا انتظار کسی را می‌کشید. در این هنگام صنوبر جلوش پدیدار گردید. او هنگامی که دختری خوش اندام را زیر چادر سیاه دید، بیدرنگ پیا خاست، به‌او نزدیک شد و مؤدبانه پرسید: «خواهر، باکی کار دارید؟»

صنوبر به‌آرامی جواب داد: «کاروانسرادار را می‌خواهم ببینم.»
یوسف علی با خونسردی ساختگی ظاهراً پرسید: «کربلایی کاظم را می‌خواهید؟»
— آری!

یوسف علی با انگشت به‌در باز کاروانسرا اشاره کرد و گفت: «او با برادرش به‌اینجا رفتند.»

در اطاقی که آنسوی حیاط قرار داشت طبق معمول باربرها سکونت داشتند. دختر از آغاز کار پدرش در این محل، اینجا را ندیده بود اما از چیزی گمان بد نداشت. با گامهای تند از در کاروانسرا وارد شد، میخواست هرچه زودتر پدرش را که از بند رها شده بود ببیند و شاد شود.

نیمی از ساختمان این اطاق زیرزمین بود، کف اطاق سه پله پایینتر از سطح کاروانسرا قرار داشت. در اطاق چهار طاق باز بود، با همه اینها دختر جرأت نکرد به درون برود. در آستانه در ایستاد، روی نوک پنجه بلند شد، به درون اطاق سر کشید و با صدای بلند گفت: «پدر، پدر، اینجا هستی؟»

جوابی نشنید، از پله ها پایین رفت و همانگونه پدرش را صدا می زد وارد زیرزمین شد، لباسش را درست کرد. ناگهان صدای جرنجک جرنجک کلون به گوشش رسید. همان قزاقی که در کوچه او را راهنمایی کرده بود جلویش سبز شد.

سرتاپای دختر را هراس فراگرفت. از چشمان دریده این قزاق سنگدلی و بی آزر می بارید. او با دو دستش پشت در را نگاهداشت، به صنوبر بیدفاع خیره نگریست و لبخندی به لبانش نقش بست.

صنوبر به نیت پلید این قزاق پی برد، بی اختیار بسوی در دوید و جلویش ایستاد با آهنگ تهدیدآمیزی گفت: «بگذار بروم، والا فریاد می زنم.»

اما یوسف علی بیدی نبود که از این باده بلرزد، در این کارها ورزیدگی داشت، با خونسردی گفت: «جیغ و داد سودی ندارد. با خوبی و خوشی به تواندرز می دهم: بهتر است رضایت دهی چند دقیقه با هم خوش باشیم. این بهتر است.» ضمن اینکه این واژه ها را بزبان می آورد کلاه پوستی سیاهش را از سر برداشت، آنرا به دختر نشان داد و گفت: «می بینی؟ این وسیله ای است که جلو داد و فریاد دخترانی مانند تو را می گیرد. جلو دهنش را می گیرم. و کار تمام است... یکبار دیگر به تو می گویم—عاقل باش. اما، می دانی...»

به صنوبر نزدیک شد. دختر بسوی دیوار مقابل پس رفت. دستش که در پشت سرش بود به سنگ سردی برخورد. باز هم کمی عقبتر رفت. دیگر جا نبود. چشمانش نزدیک بود از زور هراس از حدقه بیرون آید، تنش مانند بید می لرزید. او نمی توانست نگاهش را از این مرد ددمنش و هراسناک دور کند. یوسف علی که کلاهش را بدست داشت، گام به گام به قربانی اش نزدیک شد.

صنوبر تا آنجا که می توانست جیغ زد: «کمک! کمک!»

اما کسی به این فریادش جواب نداد. خود را برای زد و خورد آماده کرد. چادرش را به زمین انداخت تا از حرکت باز نماند. یوسف علی می خواست او را به آغوش بکشد. نیروی شگفت انگیزی در این دختر پدید آمد. حالا دیگر او، آن صنوبر بیدفاع و ناتوان پیشین نبود. دستش را بالا برد و ضربات سهمگینی به چهره این مرد تبهار

نواخت.

یوسف علی که چنین پایداری را از این دختر انتظار نداشت، فریاد زد: «ای!» دختر خود را بسوی درپرتاب کرد، اما نتوانست کلون در را بگشاید، یوسف علی بتندی به او نزدیک شد و با دو دست نیرومندش کمر دختر را به بغل گرفت و او را عقب کشید.

هم اکنون یوسف علی مانند گرگ هاری خشمگین شده بود. دریافت که این دختر تصمیم دارد تا آخرین نفس از خود دفاع کند، با اینهمه از انجام نیت پلیدش دست برداشت. خنجرش را از غلاف بیرون کشید و گفت: «برای آخرین بار به تو می‌گویم، تو در برابر این سلاح کاری از دست ساخته نیست.»

صنوبر با آهنگی که نشان‌دهنده نفرت بی‌پایانش بود فریاد زد: «اگر صد تن تبهکار مانند تو بخواهند به من تجاوز کنند، نخواهند توانست، من تسلیم آنها نخواهم شد!» این را گفت و دوباره به در نزدیک شد.

یوسف علی خنجر را بالا برد و به قلب دختر نشانه گرفت و گفت: «اگر با خشنودی تسلیم نمی‌شوی، هم اکنون حسابت را می‌رسم.»

دختر دست او را با ضربه‌ای کنار زد و دوباره خود را به کلون در رساند. اما خنجر تیز به‌شانه‌اش فرورفت.

صنوبر در آستانه در نقش بر زمین شد و فریاد زد: «آدم‌کش، پلید، فرومایه!» در طبقه روی این اطاق زیرزمینی، دکانی قرار داشت که درش به کوچه باز می‌شد. این نخستین بار نبود که دکاندار چنین سروصداهایی از اطاق زیرزمینی می‌شنید. دکاندار نخست می‌خواست به این صداها اعتنایی نکند. اما این بار صداهایی هراسناک به گوشش رسید. برایش جای شک باقی نماند که دختری کمک می‌خواهد. از پله‌ها پایین رفت و در را هل داد، از درون بسته شده بود. به بدگمانی‌اش افزوده شد گوشش را به در چسباند و کوشش کرد صدا را تشخیص دهد. صدای ناله و دعوا به گوشش رسید. آنگاه دکاندار دیگران را به کمک خواند.

محمود هم که جلو در کاروانسرا انتظار صنوبر را می‌کشید، این صداها را شنید. خود را به درون کاروانسرا پرت کرد، در اینجا با کربلایی کاظم و دوستانش که آزاد شده بودند، برخورد.

هم اکنون گروهی آشفته، پشت در زیرزمین گرد آمده بودند. محمود فریاد زد: «ایوای! آخر این صدای صنوبر است...»

او با کمک قاسم در اطاق را شکست، با نخستین ضربه، در چارطاق باز شد. از روزنه زیرزمین نیمه تاریک پرتو آفتاب به درون می‌تابید این پرتو تن بی‌حس صنوبر را که دراز کشیده بود روشن می‌کرد. روی کف اطاق پیرامون تنش خون جریان داشت.

در کنار در اطاق قزاقی به حال مات زده ایستاده بود و خنجر آلوده به خونش را با چادر پاك می کرد.

مردم خشمگین با غریب قهرآلودی وارد اطاق شدند. یوسف علی بر خود چیره گردید و با بی شرمی فریاد زد: «اینجا چه کار دارید؟! چرا شلوغ کرده اید؟ بیدرنگ بیرون روید!» اما با ضربت نیرومند محمود و قاسم از پای درآمد. نخست یوسف علی کاملاً گیج شده بود، سپس سخت دردش گرفت. از زور درد ضرباتی که به او وارد آمده بود، به خود می پیچید، نعره می کشید، التماس می کرد و کمک می خواست.

گزمه های محل در اطاق حضور یافتند. قزاق نیمه جان را از زیر چنگال محمود و قاسم کنار کشیدند. محمود می خواست خنجر را به چنگ آورد و این تبهکار را تکه تکه کند.

اما هنگامی که مردم محل از این رویداد آگاه شدند، سخت به خشم آمدند. از هر سو این صدا به گوش می رسید که می گفتند: «بیدرنگ این فرومایه پلید را محاکمه کنید و به دار آویزید!»

شایعه این رویداد هراسناک در تمام شهر پیچید. از کاروانسراهای دیگر و بازارها سیلی از مردم باینسو سرازیر شد. کاسه شکیبایی مردم لبریز شده بود. اینها دیگر نمی توانستند تنفر و بیزاری خود را نسبت به قزاقهای بی آرم و زورگو پنهان نگهدارند. دستهای یوسف علی را از پشت بستند. او را جلو گزمه ها انداختند. او امان می خواست. جوانان زنجان می خواستند که این تبهکار هر چه زودتر داوری شود و کیفر ببیند. اما پیرمردان آنها را به شکیبایی می خواندند.

۴

شراره خشم مردم هر چه بالاتر زبانه می کشید. بازارها بسته شدند در شهر وضع بسیار آشفته ای پدید آمد. قزاقها را در یک جاگرد آوردند، به آنها آماده باش داده شد. پیرامون جایگاهشان را سنگر کردند، و آماده برای پایداری در برابر حمله مردم زنجان شدند.

مردم زنجان در کاروانسراها و مسجدها گرد آمدند و اعدام جنایتکار و بیرون کردن قزاقها را از شهر خواستار شدند. طبق معمول در این گونه موارد دسته راه می افتاد. انبوه مردم با نوحه خوانی و سینه زنی در خیابانهای شهر می گشتند. متعصبان به نشانه اعتراض علیه قزاقهای زورگو نوای سوگ سر می دادند. کسانی که دارای روحیه پیشرفته و انقلابی بودند از موقعیت بهره بردند و به ایراد سخنرانیهای ضد دولتی پرداختند مردم را می خواندند تا مانند تبریزیها بپا خیزند. بتندی بر شماره نمایشات افزوده شد و

ماهیت تظاهرات گستاخانه‌تر و برنده‌تر گردید.

فرمانده اسواران قزاق یعنی سروان محمدخان از همه رویدادهای شهر آگاهی داشت. اما بگونه‌ای وانمود می‌کرد که گویی تظاهراتی در شهر انجام نگرفته و کسی علیه قزاقها بی‌انحاسته است، عقیده داشت چون خودش از خدمتگزاران «پاکدل» شاه است، هیچ نیرویی نمی‌تواند علیه او و قزاقهایش اقدام کند. او تنها به آزادی یوسف علی می‌اندیشید و می‌خواست جوانان «آشوبگر» شهر به سختی کیفر بینند. بخوبی می‌فهمید که چنین اقدامی از طریق گردانندگان محلی شهر غیر ممکن است، بنابراین بر آن شد نزد حاکم زنجان، اسدالدوله، برود.

اسدالدوله مانند بیشتر حکام ایرانی بی‌اندازه متکبر و خودپسند بود، و در گفتگو فراوان سخن می‌گفت. او دستهایش را در جیب شلوار راه‌راهش چپانده و پاهایش را رویهم گردانده، با شکوه تمام کنار پنجره بلند دفتر بزرگ مفروش با قالیه‌های گرانبهایش، نشسته بود. جلوش میز گردی با رومیزی ابریشمی قرار داشت. روی میز قلمدان خاتم-کاری شده با قلم‌نی گذاشته شده بود. نزدیک میز دو نفر مأمور بلندپایه نشسته و منتظر دستور بودند.

سرکرده فرایشان نگهبان از در نیمه باز دفتر وارد شد و گزارش داد: «قربانت کردم، سروان محمدخان می‌خواهد به حضورتان شرفیاب شود.»

حاکم بگونه‌ای خودپسندانه سرش را پایین داد، و فهماند که برای پذیرایی سروان آماده است. مأمور مؤدبانه از جا بپا خاست و از اطاق کناری یک صندلی دیگر آورد و آنرا کمی دورتر از صندلی راحتی حاکم گذاشت و سپس ضمن اینکه تعظیم کرد، و در اطاق را برای پذیرایی سروان گشود.

سروان وارد شد پس از سلام و دست دادن روی صندلی نشست. او با ژست خودپسندانه‌ای که ویژه افسران ایرانی آن زمان بود، به اسدالدوله رو کرد و با زبان فارسی گفت: «رفتار توهین‌آمیز گردانندگان محلی شهر زنجان بگونه‌ایست که نه تنها باعث آبروریزی حضرت اجل عالی می‌شود، بلکه مانع از انجام وظایف قزاقان در این مأموریت دشوار خواهد بود. اگر علیه این اشخاص اقداماتی جدی انجام نگیرد باعث ملالت خاطر خطیر اعلیحضرت قدر قدرت سلطان خواهد شد.»

اسدالدوله پرسید: «منظور شما درباره رفتار توهین‌آمیز گردانندگان محلی چیست؟»

— در درجه یکم اینها یکی از درجه داران یکان مرا بازداشت کرده‌اند.

— به عقیده شما چه باید کرد؟

— نخست باید فرمایشی را بفرستید تا درجه دار بازداشت شده را آزاد کند و دستور

دهید آشوبگران را کیفر دهند و انبوه جمعیت را پراکنده کنند.

حاکم با دودلی پرسید: «خوب، اگر مردم دستور را فرمان نبردند و درجه دار شما را

آزاد نکردند در اینصورت چه باید کرد؟»

محمدخان کمی اندیشید و سپس گفت: «اگر جای شما بودم، نخست تدبیر بکار می‌بردم. شما خودتان این چیزها را بهتر از من می‌دانید، نباید به شما آموزش دهم. اگر تدبیر سودمند نیفتاد، باید آشوبگران را با تازیانه آرام کرد، آنچنان تازیانه‌ای به آنها زد که برق از جلو چشمانشان جرقه زند. هر چه این کار تندتر و نیرومندتر انجام گیرد، نتیجه بهتر خواهد بود. بنابراین درجه‌دار بازداشتی ما باید هر چه زودتر آزاد شود.» کمی خاموش ماند و سپس اضافه کرد: «می‌خواهم شما را آگاه کنم: بنا بر فرمانی که بوسیله تلگرام به من رسیده، ما باید به تهران برگردیم.»

فرماندار که این خبر را ضمن گفته سروان شنید بسیار خشنود شد و گفت: «چه تدبیری بالاتر از این که قزاقها از شهر بیرون روند؟ این بهترین راه آرام کردن مردم است.»

اسدالدوله بدون اینکه خشنودی خود را بنمایاند گفت: «در این باره می‌اندیشم.» خطاب به یکی از مأمورین گفت: «بفرست بگو ملا قربانعلی پیش من بیاید. این موضوع محرمانه باشد.»

سروان محمدخان با علاقه‌مندی گفت: «چه اقدامی برای آزادی درجه‌دار زیر دست من خواهید کرد؟»

— به امید خدا، معلوم نیست. تا عصر امروز نتیجه را خواهید فهمید.

محمدخان پیا خاست و خدا حافظی کرد.

پس از یک ساعت اسدالدوله در گوشه یکی از اطاقهای دوردست حیاط حکومتی که ویژه ملاقاتهای سری بود، با ملا قربانعلی روی دشکجهٔ مخملی نشسته و گفتگو می‌کرد. کمی آنسوتر دیر خلوت^۱ نشسته بود.

ملا قربانعلی بنا به دستور مجتهد بزرگ تبریز، تقریباً از ده سال پیش، به زنجان منتقل شده و در ظرف این مدت نفوذ و اعتبار قابل ملاحظه‌ای در این شهر بهم زده بود. ملا آنچنان با دقت و کنجکاوی به گفتهٔ حاکم زنجان گوش می‌داد که گویی اصلاً از رویدادهای شهر آگاهی نداشت، ضمناً در آن زمان وضع کشور بگونه‌ای بود که عمال دولت نمی‌توانستند هیچگونه اقدامی را بدون آگاهی ملاها انجام دهند. بنابراین هیچ حاکم و عاملی نمی‌توانست بدون مشورت و کمک چهره‌های روحانی کاری را انجام دهد. در شهرها و روستاها ملاها از همهٔ جریانها و رویدادهای محل اعم از بی‌اهمیت یا با اهمیت، آگاه بودند. مقامات دولتی محل اگر تصمیمی را بدون صوابدید ملاها می‌گرفتند یا کاری را انجام می‌دادند، بیگمان اقدامشان به ناکامی می‌گرایید.

اسدالدوله به این منظور قربانعلی را فرا خواند تا دربارهٔ آرام کردن مردم خشمگین

۱. دیر خلوت: منشی کارهای سری حاکم است.

و جوشان زنجان با او مشورت کند، هر حاکم دیگری غیر از او در مقام حکومت این شهر بود، چنین می کرد.

هنگامی که این دو تن دربارهٔ اوضاع شهر گفتگو می کردند، دیر خلوت با خونسردی و بجا یادآوری کرد: «هم اکنون همه چیز وابسته به تدبیر ملای محترم است. مردم بسیار آشفته اند. رهبرانشان دسته های را سازمان داده اند، همه باید بسوی امامزاده بروند. پیدایش و فعالیت های این دسته ها نتیجه خوبی را نوید نمی دهد... اگر همین امروز واکنشی نشان داده نشود خیلی دیر شده است.»

حاکم با نظر موافق گفت: «آقا، چنین است، تنها کسی که می تواند در اینجا کمک کند، شما هستید» این واژه ها را خطاب به قربانعلی به زبان آورد. «بسیار امکان دارد که آشوب طلبان با این دسته بندی های کارهای بسیار ناشایست انجام دهند... ضمناً باید شما را آگاه کنم... من با سروان محمدخان گفتگو کرده ام. قرار شد همین فردا قزاقها از شهر بیرون روند. آقا، بسیار بجاست، بیدرنگ مردم را از این تصمیم آگاه کنید. اما شرطش اینست که این ملعون تبهکار از زندان آزاد شود. هر چه زودتر این کار انجام گیرد، قزاقها زودتر گورشان را از اینجا کم خواهند کرد، آنوقت دردسرمان کم خواهد شد...»

ملا قربانعلی بخوبی می فهمید اگر چنین کند زحمتش بدون پاداش نخواهد ماند، با همه اینها خود را به اینکار علاقه مند نمی یاند.

سرانجام دیر خلوت ورق کاغذی را برداشت و چیزی روی آن نوشت. سپس قلم نی را توی دوات زد و با احترام آنرا با کاغذی که روی آن نوشته بود به حاکم تقدیم نمود.

اسدالدوله کاغذ را خواند و با لبخند به منشی اش گفت: «زیاد نیست؟» منشی آهسته گفت: «قربانت کردم، زیاد نیست ملا شایستگی یش از اینها را دارد.»

حاکم زیر کاغذ را امضاء کرد و مهر نمود. روی این کاغذ حواله ای بمبلغ دویست تومان نوشته شده بود که خزانه دار حاکم بایستی به حامل پرداخت می نمود. ملا قربانعلی خداحافظی کرد و از در پنهانی اطاق بیرون رفت. ضمناً گفت: «انشاءالله همه کارها درست می شود.»

جوش مردم خشمگین فرونشسته بود. در همه جای شهر از رویداد کاروانسرا سخن به میان می آمد. گروهی از طلاب علوم دینی به انبوه جمعیت پیوستند و رهسپار امامزاده شدند. همه با خشم به رفتار قزاقهای خدانشناس لعنت می فرستادند.

یکی از سخنرانان به پشت بام دکانی در بازار رفت، دستش را بلند کرد، از مردم خواست خاموش شوند. جنب و جوش جمعیت برای شنیدن خبر تازه فرو نشست.

سخنران دستش را بلند کرد و خطاب به مردم این واژه‌ها را گفت: «مسلمانان، گوش فرا دارید، دقت کنید! اگر بی‌آبرویی، بی‌آزرمی و کفر اینگونه دوام یابد، دیری نخواهد پایید که همه ما دچار خشم پروردگار خواهیم شد. آنگاه آتش سوزان از آسمان بر سرما فرو می‌ریزد، و با و طاعون بر ما نازل می‌شود. آخر در کدام شهر اسلامی اینگونه می‌خوارگی و تبه‌کاری رواج دارد؟ مگر می‌شود آبروی مسلمانان را اینگونه از میان برد؟ قزاقان کافر و شهوت‌پرست، چنین وضعی را در شهر ما پدید آورده‌اند. مگر در این شهر مؤمن و جوانمرد یافت نمی‌شود؟ این ملعون باید داوری شود و به کیفر برسد، دستور شریعت اسلام باید درباره او اجرا گردد.»

در این میان مردی با عمامه سبز از گروه تظاهرکنندگان جدا شد، حرف سخنران را برید و گفت: «این راست است! اگر شریعت فرمان دهد، انگشت فاسدی از پیکر این جامعه بریده شود، این زیان‌آور نیست. مردم! بیایید پیش ملا قربانعلی برویم! او بنا به حکم شریعت به ما خواهد گفت با بزه‌کار چگونه رفتار کنیم.»

چهار تن سید که نوارهای سبز به دور عرقچینهایشان بسته بودند، یوسف‌علی را با دست بسته به خانه ملا قربانعلی می‌آوردند. هزاران تن از مردم خروشان بدنبال آنها راه افتادند، اینان فریاد می‌زدند: «دستور پیغمبر باید درباره این بزه‌کار اجرا شود!» — باید ناله‌های این تبه‌کار، تباہی‌هایش را بزداید!

سیاری از زنان متعصب در حالیکه زیر چادر بودند، به پشت بام رفتند و سنگ و کلوخ و آنچه به دستشان می‌رسید از بالا بر سر این قزاق فرو می‌ریختند. گاهگاهی همراهان سیدها به این تبه‌کار پس‌گردنی می‌زدند و می‌گفتند: «دزد ناموس، بی‌شرف، نطفه حرام!»

یوسف‌علی فقط رو برمی‌گرداند و می‌گفت: «محض رضای خدا و پیغمبر به من رحم کنید!»

دسته، جلو خانه ملا قربانعلی ایستاد، از جمعیت غریب بلند شد. همه می‌گفتند: «ملای محترم، بیرون تشریف بیاورید!»

جمعیت به جنبش درآمد، همه یکدیگر را هل می‌دادند، کوشش می‌کردند جلو بروند تا از دیدن ملا مستفیض شوند. با گوش خود فرمایشاتش را بشنوند، و از تصمیمش آگاه شوند.

ملا قربانعلی با نگاهی زیرکانه مردم را نگرست و سپس گفت: «این تبه‌کار بد کردار مستوجب سختترین کیفرهاست، دستور شریعت باید درباره او اجرا شود. اما موضوع اینست که درباره جنایت او کاملاً تحقیق نشده و بزهدش به ثبوت نرسیده است. هم اکنون اگر بخواهیم تصمیمی درباره او بگیریم بسیار زود و بر خلاف قانون شریعت است. باید از این تبه‌کار دقیقاً بازجویی کرد، شهادت شهود را شنید. برای انجام این منظور به زمان نیازمندیم عقیده من اینست: «این زناکار بد کردار باید در جایی خلوت

زندانی شود و نگهبانی مراقبش باشد. تا پایان رسیدگی اینگونه یازداشت گردد.»
چند تن از میان جمعیت بانگ زدند: «برای زندانی کردن این جنایتکار جایی بهتر از طولیه ملا نیست.»

ملا قربانعلی دستش را بلند کرد و مردم را به خاموشی خواند و گفت: «مسلمانها! مگر می‌توان با این موضوع موافقت کرد؟ من که خادم حقیر درگاه خدا هستم، جایز نیست زیر سقف خانام پناهگاه فاسق نابکاری باشد. در روز قیامت جواب خدا را چه بدهم؟ نه، مؤمنان! بهتر اینست که این کافر را تحویل زندان دولت بدهید. او را به رئیس زندان بسپارید و از قول من به او بگویید منتهای سختگیری را درباره او روا دارد. این سگ بازاری باید اینگونه در زندان بسر برد.» رو به سید جعفر کرد و گفت: «تو، بیدرنک نزد فرمانده قسمت قزاق برو و بگو ملا قربانعلی از شما می‌خواهد در ظرف دو روز قزاقها را از شهر ما بیرون ببرید.»

مردم همه فریاد زدند و تصمیم ملا را تأیید کردند.

آن چهار سید، زندانی را به مقامات دولتی تحویل دادند و هر یک ده تومان بابت حق الزحمه‌شان از ملا گرفتند. ملا قربانعلی از این جهت بسیار خشنود شد که صدو-شصت تومان برایش مانده و کارش با کاسیایی پایان یافته بود. حاکم هم به نوبه خود بسیار خرسند شد که نابسامانی شهر پایان یافت، اما او قزاق بزهکار را نزد سروان محمدخان فرستاد. راست است که دوپست تومان از خزانه حاکم کم شد، اما این زیان بعدها به حساب مردم زنجان جبران می‌گردید.

باری، سرگروه‌بان یوسف‌علی که از بند آزاد شد، در جلو چشمان تهدید آمیز سروان محمدخان پدیدار گردید. سروان بمحض دیدنش او را پیاد دشمنهای زشت گرفت، هر چه بدو بیراه بود به او نثار کرد. هنگامی که قزاقهای همراه یوسف‌علی بیرون رفتند و خلوت شد، پا به زمین کوبید و فریاد زد و گفت: «ای سگ بی‌صاحب! گوش کن! می‌خواهم بدانم، اگر ترا بدست این مردم بی‌بندوبار می‌دادیم چه می‌شد؟ ییگمان تکه بزرگ تنت گوشه‌هایت بود، فهمیدی ای ناکس!»

یوسف‌علی خود را بی‌پای ولینعمتش افکند و گفت: «قربانت گردم! از بنده خاکسار چه کاری ساخته است؟» با گفتن این واژه‌ها جداً به گریه افتاد. «من هیچگاه این بزرگواری شما را فراموش نمی‌کنم. من، پدرم، جدم همه در آستانه خانه شما بزرگ شده‌ایم نان شما را خورده‌ایم. مگر می‌توانیم حق ناشناس باشیم؟»

محمدخان باردیگر از جا در رفت و گفت: «ای مادر سگ! تو خیلی بی‌شرفی، از تو می‌پرسم این چه کاری بود کردی؟ تو فقط روی روی من چاپلوسی می‌کنی، اما در دورویی همتا نداری. مگر سوگند یاد نکردی بدون آگاهی قبلی من کار حرامی انجام ندهی؟»

— حضرت سروان! من چه کاری را بدون اطلاع قبلی شما انجام دادم؟

— ای پدرسگ! تومی انگاری من خرم؟ دو روز پیش چه کسی مغازه عطر فروشی را غارت کرد؟ چرا تا حالا با من تسویه حساب نکرده‌ای؟ سهم من چه شده؟
یوسف علی با حالت استغاثه گفت: «حضرت سروان، به خدا سوگند، اگر من کار سودبخشی را بدون آگاهی شما و بگونه پنهانی انجام داده باشم. آدم پست و بی‌شرفی هستم؛ راستش را بخواهید مغازه را من غارت کردم، اما آخر این کالاها را ربوده شده باید آب شوند. من که نمی‌توانم قالب صابون و شیشه عطر و غیره را عیناً به شما بدهم. بایستی پول اینها را به شما می‌دادم. انگیزه تأخیر این بوده است. من وقت پیدا نکردم این کالاها را به پول تبدیل کنم.... ترا به جان پدرت مرا به انگیزه این تخلف آزارنده. من از فدا کردن جان و تنم برای شما دریغ نمی‌کنم.»

محمدخان دلش به رحم آمد و گفت: «خوب، بنویس: «من متعهد می‌شوم از این پس آنچه مال از راه مشروع و نا مشروع بدست بیاورم به اربابم تقدیم کنم!» تمام. نوشتی؟ بده به من.»

محمدخان این التزنامه را در جیب خود نهاد. هم اکنون فرمانده اسواران همانند حاکم و ملا قربانعلی خشنود بنظر می‌رسید. محمدخان مطمئن بود که یوسف علی اینگونه کارهای کثیف و سودبخش را انجام می‌دهد و او را هم به نوایی می‌رساند.

از درودیوار خانه کربلایی کاظم غم و اندوه می‌بارید. کاظم در کنار پرتو بی‌فروغ لامپای نفتی نماز شب را انجام می‌داد. هنگامی که پیشانی‌اش را روی مهر نماز می‌گذاشت، قطرات اشکش روی زمین می‌ریخت. کاظم تیره روز به درگاه خدا استغاثه می‌کرد و از او می‌خواست که بدبختی و ناکامی را از خانواده‌اش بزداید.

سرور که چارقد خیسی دور سرش پیچیده بود، از کنار بستر دخترش دور نمی‌رفت، گاهگاهی بسوی او خم می‌شد و با دیدگان بی‌حالش چهره رنگ پریده دخترش را می‌نگریست و آهی ژرف از درونش بیرون می‌آمد. صنوبر در تب تند می‌سوخت و پیوسته هذیان می‌گفت. مرتب این واژه‌ها را بیجا به زبان می‌آورد: «راه بده!.... فریاد می‌زنم.... گورت را گم کن!....»

اما بیشتر نام محمود را هم بر زبان می‌آورد. هنگامی که دختر، محمود را در حال هذیان نام می‌برد، گویا خنجر تیزی در قلب مادرش فرو می‌رفت. سرور پیش خود می‌اندیشید از این به بعد هیچ مرد با شرفی خواستار دختر آبرو باخته‌اش نخواهد شد. در حال نومیدی می‌اندیشید: «دیگر نباید در انتظار خوشبختی بود، محمود بسوی صنوبر نمی‌آید. این بچه تیره بخت من آنگونه مورد حمله ناجوانمردانه قرار گرفته است که اگر در اثر سختی زخمش بمیرد بهتر است، تا با بدنامی و بی‌آبرویی زندگی کند.»

بامداد روشن و آرامی بود. نوای اندوهگین مؤذن از گلدسته مسجد به گوش می‌رسید که

مؤمنان را به نماز می خواند. در این بامداد زود، اسواران قزاق، که برای شهر زنجان بدبختی و بلا ارسغان آورده بود، از دروازه تهران بیرون رفت و بسوی قزوین رهسپار گردید.

در کوچه و بازارهای زنجان گفتگو در این باره بود که قزاقها شهر را ترك کرده اند. مردم درباره سرنوشت قزاق تبهکار اظهار نظرهای گوناگون می کردند. بعضیها می گفتند: «اورا با دست بسته به اسوارانش تحویل دادند.» برخی اظهار عقیده می کردند: «پس از آنکه هفت ورست از شهر دور شدند، او را جلوصف به دار می آویزند و جسدش را در دره ماهورهای میان راه زیر خاك می کنند.» بعضی می گفتند: «هیچ کدام از این شایعات درست نیست. این قزاق هم اکنون در زندان است. ممکن است او را سنگسار کنند. البته ملا قربانعلی چنین حکمی را خواهد داد.»

در این هنگام یوسف علی با روحیه عالی و شاد همراه اسواران بود و با آن قسمت بسوی قزوین رهسپار شد.

۵

دو شبانه روز محمود به خانه نرفت. بر آن شد روز و شب پیوسته در کارگاه کار کند تا از رنج اندیشه های کوبنده و نگران کننده رهایی یابد. مادرش که سخت نگران شده بود به کارگاه آمد تا او را دیدن کند.

محمود فولاد داغ را روی سندان گذاشته و آماده بود که روی آن چکش بکوبد. مادرش را که دید دست نگهداشت و به آرامی پرسید: «مادر از اینکه من به خانه نیامده ام نگران شده اید؟»

— فرزند، بسیار ناراحت شدم، اصلا خوابم نبرد، کجا بودی؟

— ناراحت نشوید من کار زیاد داشتم و ناچار شب را در کارگاه ماندم. تو به زخمی سر بزنی و او را کمک کن.

مادر با دودلی چهره پسرش را که خونسرد اما شگفت زده می نمایاند، نگریست و گفت: «باز هم درباره صنوبر می اندیشی؟ فرزند، می دانی مردم درباره او چه می گویند؟» محمود با آرامی فراوان جواب داد: «هنگامی که من با او ازدواج کنم، مورد سرزنش هیچ کس قرار نخواهم گرفت، بلکه همه مرا ستایش خواهند کرد و خواهند گفت: «آفرین بر این محمود جوانمرد و پاکدل! شیر مادرش بر او حلال باد!» مادر! من از تو می خواهم تا آنجا که می توانی به صنوبر خوبی کنی.»

. مادر چه جوابی می توانست به محمود بدهد؟ سرش را به زیر انداخت و بسوی خانه

رهسپار شد.

محمود دوباره بریدن و تراش دادن تکه‌های فلز را آغاز کرد. او با شوق و شور تمام تکه‌های فولاد را به درون کوره می‌گذاشت، پس از داغ شدن آنها را با گازانبر از کوره برمی‌کشید، روی سندان می‌گذاشت و با چکش می‌کوبید.

از نیمه شب گذشته بود، محمود در کنار پرتویی فروغ چراغ نفتی با دقت تکه فلز ساییده شده را نگرست، آنرا نزدیک چشمش برد و سرش را تکان داد. سرانجام لبخند رضایتبخشی بر لبانش پدیدار گردید، چهره‌اش روشن شد. برای آسودن روی سکونشست و در اندیشه فرو رفت.

نمای روزهای کودکی و نوجوانیش جلو دیدگانش مجسم شد، ستار و باقر را بیاد آورد.

او به آهستگی بگونه‌ای که صدایش اصلاً شنیده نمی‌شد، با خود گفت: «آخ، اگر ستار و باقر در این روزهای بدبختی اینجا بودند، یگمان به من کمک می‌کردند.»

برای اینکه از این اندیشه‌های دشوار رها شود دوباره کار را آغاز کرد. چهره مسخ شده و ترسوی آن قزاق لعنتی جلو چشمانش مجسم گردید. درباره آن روز هراسناک اندیشید، بنظرش آمد که این مرد را از پیش یک جایی دیده است. کجا؟ ...

بامداد یکباره یادش آمد که این قزاق زورگو و متجاوز یوسف علی است. پیش خود اندیشید: «نکند این همان پسر پیشکارخان ما، در مسگران باشد؟» این پندار مانند اخگری در ذهنش پدیدار گردید. چهره قزاق و چگونگی سرشتش را از نظر گذراند، دوباره در عالم پندار چهره‌اش را ورنانداز کرد، سرانجام اطمینان یافت این همان یوسف علی است که در دوران کودکیش سخت به او کین می‌ورزید. به تیغه‌ای که ساخته و پرداخته بود، نگاه کرد، از زیبایی، ظرافت و تیزی دست آورد خودش خوشش آمد بگونه‌ای که نتوانست خشنودیش را پنهان نگهدارد.

با احتیاط تیغه را روی سندان نهاد، دستهایش را شست. در کارگاه را از درون چفت کرد، از صندوقچه چوبی کوچکی که در کنارش قرار داشت کیسه آبی رنگی را بیرون آورد، سکه‌های نقره درون آنرا جلویش ریخت و به‌شمرد نشان پرداخت. این سکه‌ها را در طی سالها کار خستگی‌ناپذیر پس‌انداز کرده بود. می‌خواست آنها را برای عروسیش هزینه کند. آیا کی این عروسی انجام می‌گرفت؟ چند تومانی از این پولها را برداشته توی جیبش گذاشت، باقی را دوباره به درون کیسه ریخت و آنرا در قسمت جلو صندوقچه قرار داد. سپس از درون صندوقچه دو برگ کاغذ، پاکت و قلم و دوات برداشت. نخستین نامه‌ای که نوشت خطاب به مادرش بود، به این شرح:

«مادر عزیزم!»

«گمان نمی‌کنم تو بتوانی مهر سوزان و استوار مرا نسبت به صنوبر درک کنی، او هم همین‌گونه مرا دوست دارد. مهر هیچ کس دیگر جز او در دل من جای نخواهد

گرفت. از همه مهتر اینکه هیچ یک از ما بدون دیگری نمی‌توانیم زنده بمانیم.
«من امیدوار بودم این آدم گرگ سرشتی را که می‌خواست به ناموس صنوبر تجاوز کند، دولت یا حاکم شرع به سختی کیفر می‌داد. اما امیدواری‌ام بیهوده بود. این قزاق بد کردار را بدون کیفر آزاد کرده‌اند.»

«من تا به قلب این مرد پلید و فرومایه، همان کسی که اندیشه‌اش سه روز خواب و آرام را از من گرفته، خنجر فرو نکنم، آرام نخواهم گرفت. تا از این مرد جنایتکار انتقام نگیرم تو و صنوبر هیچ کدام روی مرا نخواهید دید.»
«صنوبر را به تو می‌سپارم و تو را بخدا.»

«مادر عزیزم، پولهایی را که درون صندوقچه در کارگاه است بردار و کارگاه را بفروش.»

«مادر عزیزم یک خواهش دیگر از تو دارم در این پاکت نامه‌ای برای صنوبر نوشته‌ام، تمنا می‌کنم آنرا به او برسانی. هرگونه محبت و مهربانی که نسبت به من روا می‌داشتی، از این به بعد متوجه او کن. اگر من نزدتان نیستم اما دل و جانم از آن شماست. دنبال من نگردید، سودی ندارد. فرزندت محمود. دستت را می‌بوسم.»
دومین نامه به این شرح بود:

«صنوبر عزیز!»

«در این نامه یکبار دیگر می‌خواهم تأیید کنم که من تا آخرین دم به سوگند خود وفادارم. مدتی از این شهر بیرون می‌روم. انگیزه بیرون رفتنم را مادرم برایت باز می‌گوید.»

«با شکیبایی همه دشواریها، رنجها و تیره‌روزیها را تاب آور. بدان سرانجام روزی خواهد رسید که مرا شاد و خشنود خواهی دید. قلبم به من مژده می‌دهد که عشقم خوش فرجام خواهد بود. هرگاه چنین روزی فرا رسد مادرهای من و تو هر دو شاد خواهند شد. کسی که تا آخرین دم به تو مهر می‌ورزد. محمود»

هر دو نامه را در یک پاکت گذاشت. سپس خنجر را در سینه‌اش پنهان کرد، در دکان را قفل کرد و بسوی خانه‌اش رهسپار شد.

در کوچه دو رهگذر به او برخوردند. یکی از آنها لباس ژنده‌ای به تن داشت و دیگری به بازرگانان می‌مانست.

مرد ژنده‌پوش محمود را به همراهش نشان داد و گفت: «آقا، این اوست محمود است.»

مرد ناشناس پولی کف دستش گذاشت و ضمن سپاسگزاری گفت دیگر به او نیازی ندارد.

محمود بدون اینکه سخنی بگوید این منظره را تماشا کرد.
هم اکنون مرد ناشناس خطاب به او گفت: «از امروز بامداد دنبال شما می‌گشتم،

به من نگفتند که شما در کارگاه کار می کنید و مرا به آنجا راهنمایی نکردند.»
محمود که پیوسته به چهره این مرد ناشناس می نگریست. با شگفتی پرسید: «با من چکار دارید؟»

— منی خواهم درباره موضوعی با شما گفتگو کنم.
— این کار به آسانی انجام نمی گیرد. من باید بمسافر بروم و نمی توانم حتی یک دقیقه دیر کنم.
— من هم مسافر هستم ممکن است راه و مقصدمان یکی باشد. می خواهید کجا بروید؟

محمود در حالیکه لرزه بر اندامش افتاده بود، گفت: «بسوی تهران، کوتاه به من بگوید با من چکار دارید؟»

— نه، ما باید با هم بنشینیم و به آرامی گفتگو کنیم، گمان نمی کنم بتوانم با شتاب منظورم را بگویم.
— از کجا آمده اید؟

— از تبریز. از پیش دوستان دیرین شما.
محمود پیش خود اندیشید: «تبریز... کودکی و نوجوانی خود را با ستار و باقر در آنجا گذرانده است...» قلبش لرزیدن گرفت. «اما ستار و باقر هم اکنون چه می کنند؟ او نه می خواهد و نه می تواند در گرفتن انتقام تأخیر کند؛ با همه اینها دوباره پرسید: «به کجا می روید؟»

— من هم به تهران می روم.
محمود نفسی آسوده کشید و گفت: «بسیار خوب ما می توانیم در میان راه با هم گفتگو کنیم.»
— حتماً.

— اما من کاری فوری دارم. بنابراین می خواهم تنها از زنجان بیرون روم. شما در کجا منتظر من خواهید بود؟

ناشناس جواب داد: «جا را شما تعیین کنید، رفیق.»

محمود گفت: «در خرم دره.»

از هم جدا شدند و محمود بسوی پس کوچه نزدیکی پیچید و از نظر ناپدید گردید.

خرم دره یکی از روستاهای زیبایست که سر راه تهران—آذربایجان میان قزوین و زنجان قرار گرفته است. برای آسودن مسافران پیشماری که در همه فصلهای سال در این راه پر جنب و جوش سفر می کردند، چند قهوه خانه و کاروانسرای خشت و گلی ساخته شده بود. در میان این بناها قهوه خانه علیشاه از همه بهتر بود. صاحب این قهوه خانه

از لحاظ اخلاق و درستکاری نسبت به قهوه‌چیهای دیگر نامدار بود، همه او را مردی پاکدل می‌شناختند.

این ساختمان دو در ورودی داشت، یکی مستقیماً به درون قهوه‌خانه باز می‌شد، و دیگری که در بزرگ دولنگه‌ای بود به حیاط می‌پیوست. منزل خود علیشه ساختمان کوچکی بود که عقب قهوه‌خانه قرار داشت.

خوراکیهای مسافران مستقیماً زیر نظر زن علیشه تهیه می‌شد. مادر پیر علیشه به کمک دوزن روستایی دیگر در ساختمان مجزای دیگری نان می‌پختند. نانهای این قهوه‌خانه از لحاظ مزه زبانزد همه بود.

اطاق اصلی قهوه‌خانه را خود صاحب آن با آب‌وتاب «سالن» می‌نامید. در دیوارهای «سالن» آثاری از سفیدکاری قدیمی دیده می‌شد. اما بطور کلی همه دیوارها را دوده پوشانده بود—این دوده‌ها از بخاری زمستان، و دودهای چپق و تریاک و غلیان و غیره پدید آمده بودند. هنگام روز «سالن» بوسیله روشنی‌ای که از سه پنجره کوچک به درون می‌تابید، روشن می‌شد، اما هنگام شب از لامپای نفتی نمره هفت برای روشنی بهره‌برداری می‌گردید. نزدیک در ورودی، روی سکوی ویژه‌ای سمور بزرگی قرار داشت، این سمور با سروصدا پیوسته می‌جوشید و از خود توده‌های بخار بیرون می‌داد. آن سوی «سالن»، دری به راهرو کوچکی باز می‌شد؛ در آنجا دو اطاق برای آسودن مسافران در نظر گرفته شده بود: در یکی خانواده‌ها و در دیگری مجردان جای می‌گرفتند.

این شب در ساعت ۹ علیشه، صاحب قهوه‌خانه، کنار سمور نشسته و با دو مسافر گفتگومی کرد. بنظر می‌رسید که سرگرم گفتگویی دلپذیر است. اما در ضمن مراقب نظم و ترتیب سالن بود به کسانی که مایل به اقامت در اطاقهای استراحت بودند جواب می‌داد، مراقب سفارشات و خواسته‌های مشتریان بود. در اینجا تریاک کشها بویژه بسیار جلب نظر می‌کردند. هفت هشت مرد در سکوی کاهگلی وسیعی آرمیده و در رؤیاهای شیرین خود فرو رفته بودند.

در کنار این معتادان، چند مسافر خوراک می‌خوردند، جلوشان سفره یا پارچه ساده‌ای را گسترده و روی آن نان و تخم‌مرغ و پنیر چیده بودند در سفرشتهای آدم زیاد می‌شود، هر یک از این مسافران سخت سرگرم خوردن بودند. یکی از مشتریان با لذت تمام دیزی می‌خورد. این شخص آدمی موبور و میان بالا بود. حرکت چشمانش از زیر ابروان باریک و خرمایی رنگش نظر هر کس را بسوی خود می‌کشاند. از نمای چهره این شخص چنین برمی‌آمد که بیش از ۲۴ تا ۲۵ سال ندارد. کت وشلوار شیک و مدی از پارچه چوچونچه به تن داشت. کلاهش ماهوتی بود، آزمان معمولاً بازرگانان اینگونه کلاه به سر می‌گذاشتند. به پایش چکمه روسی بود. رویهم رفته از نمای چهره و جامه‌هایش چنین پیدا بود که مردی از تیره روشنفکران است.

در سوی راست او جوانی تقریباً با همان سن و سال نشسته بود. اما این شخص از لحاظ چهره و جامه با کناریش تفاوت فراوان داشت. او بلند بالا، گندمگون با ابروان سیاه و پرپشت و بهم پیوسته و چشمان درشت خودنمایی می کرد. بطور کلی مردی خوش اندام و به تمام معنی زیبا بنظر می رسید. چند روزی ریشش را نتراشیده بود - سیلهایش نورسته و گونه هایش از موهای نرم پوشیده بودند. این ریخت او را کمی پیرتر می نمایاند. اما از خطهای سیمایش پیدا بود که کاملاً جوان است. قبایش از پارچه های دستبافته محلی و شلوارش گشاد و از پارچه آبی ارزان دوخته شده بود. ملکی بدون پاشنه ای پیا داشت. کلاه ماهوتی نوک تیزی روی سرش بنظر می رسید، گویا این کلاه به لباسش نمی آمد. از پینه های کف دستش پیدا بود که این جوان کارگر یا صنعت کار است.

مرد موبور این جوان را خیره نگریست و با گشاده رویی به او لبخند زد و پیشنهاد کرد با هم خوراک بخورند. جوان گندمگون با کمال ادب از او سپاسگزاری کرد، گویا در انتظار چنین دعوتی بود، بنابراین این دو تن شانه به شانه هم نشستند و بدون سخن گفتن سرگرم خوردن شدند.

پس از سیر شدن، مرد موبور صاحب قهوه خانه را صدا کرد و گفت: «اطاق برای ما آماده دارید؟»

علیشاه با خوشامدگویی فراوان جواب داد: «بله، آقا، رختخواب هم حاضر است.»
- خواهش می کنم برای رفیق من هم جا آماده کنید.

- با همان لبخند به جوان رو کرد و گفت: «شما با پیشنهاد من موافقید؟»

هر دو دنبال علیشاه راه افتادند. قهوهچی سهربان تنگ آبی با لیوان روی چارپایه گذاشت و از اطاق بیرون رفت. جوان موبور در را از درون چفت کرد و روی تختخوابش نشست به آشنای تازه اش پیشنهاد کرد هر جور می خواهد بیاساید. او دنباله گفتگوی زنجان را گرفت و گفت: «هم اکنون می توانیم به آسانی گفتگو کنیم، نام من عباس است. تبریزی هستم، کارم بازرگانی است. ما در تبریز و تهران تجارتخانه داریم. بیشتر اوقات من در تهران زندگی می کنم اما برادرم در تبریز است. سالی یکبار به او سر می زنم. هم اکنون می بینید که از تبریز به تهران رهسپارم.»

مخاطبش سخت به اندیشه فرو رفت: او مطمئن بود که آشنای تازه اش بازرگان نیست. اما آیا ارزش آنرا داشت درباره این موضوع تحقیق و کنجکاوی کند؟ هر چه می خواهد باشد، در خوبی و پاکدلی او شک نیست. چرا وارد جزئیات شود؟ اما بهتر است درباره خودش راستیها را بازگوید. محمود گفت: «نام من محمود است. از کارم شما آگاه هستید: کارد می سازم و خودم می فروشم. هم اکنون برای انجام کار مهمی به تهران رهسپارم.... اما تو در زنجان گفتی که از پیش دوستان دیرین من آمده ای. درست است؟»

— آری کاملاً درست است. برای تو پیامی دارم. دوستان دیرین تو هم اکنون نامدار شده‌اند. نام‌آوری آنها زبانزد همه است.

محمود دوباره کمی اندیشید، گویا تصمیمی گرفت. پرسید: «عباس آقا، پوزش می‌خواهم، فرمودید دوستان من، اینان چه کسانی هستند؟»

— دوستان زمان کودکی‌ات! دیگر چه کسانی می‌توانند باشند؟ آیا آنها را یاد نمی‌آوری؟

محمود خاموش گردید، ناگهان حس کنجکاوی‌اش برانگیخته شد و پرسید: «شاید منظورت ستار و باقر است؟!»

— آری، همینها هستند، هم اکنون بنام ستارخان و باقرخان معروف شده‌اند. اینان از شخصیت‌های نامدار تبریز به‌شمار می‌آیند، رهبری پیشبرد جنبش آزادی ملی را بدست دارند. ستارخان به‌من مأموریت داد تا تو را پیدا کنم. و اگر بخواهی، هم اکنون ترا نزد او به تبریز بفرستم.

پیان شادمانی محمود از شنیدن این مژده شادببخش، کاری دشوار است. دوستان دیرین او در میان مردم نامدار شده‌اند. این شوخی نیست باید در این باره اندیشید. ایما به‌انگیزه‌ای محمود آشفته بود، دوباره سرش را به‌زیر انداخت. سپس به‌آرامی پرسید: «به‌عقیده شما من چگونه می‌توانم برای ستار و باقر سودمند باشم؟» و افزود: «پیش من آنها همان ستار و باقر پیشینند.»

فرستاده سرش را به‌نشانه دریافت مطلب پیاپی تکان داد و گفت: «شاید تو در این باره حق داشته باشی. باید بهتر منظور مرا بفهمی.... ستارخان هم اکنون بیشتر از هر زمان دیگر به‌دوستان پاکدل و وفادار نیازمند است. این جوانمرد قهرمان کنونی با وجود بدست آوردن نام‌آوری، هرگز دوستان پاکدل دیرینش را از یاد نمی‌برد. براستی می‌خواهد ترا فرا خواند و مأموریت مهمی را به‌تو واگذارد.»

محمود با اندوه سرش را تکان داد و گفت: «نه، آقا، این غیر ممکن است. هم اکنون نمی‌توانم به تبریز بروم.»

عباس آقا با شگفتی گفت: «چرا؟»

ناگهان بغض‌گلوئی محمود را گرفت، نتوانست واژه‌ای برزبان آورد، فقط نگاه التماس‌آمیزی به همصحبش کرد و گفت: «برای اینکه...»

عباس آقا با احتیاط و در عین حال با اصرار گفت: «برادر از اینکه مزاحم شدم پوزش می‌خواهم. ترا بسیار اندوهگین می‌بینم. بیهوده نیست که سالخوردگان ما می‌گویند: «اگر اندوه خود را به‌زبان آوری، کمتر می‌شود.» از تو خواهش می‌کنم به‌من اطمینان داشته باشی و مرا از نزدیکترین رازدانان خود بیانگاری. رک و راست بگو چه اندوهی در دل داری. سوگند یاد می‌کنم تا آنجا که بتوانم به‌تو کمک خواهم کرد.» عباس آقا نگاهی سرشار از دلسوزی به‌او انداخت و در انتظار جوابش ماند.

غم و اندوه راه‌گلوئی محمود را بند آورد. با وجود اینکه نخستین دوست رازدار و پاکدل خود را یافت، اما او گرفتار چنان مصیبتی شده بود، که زبانش یارای گفتن آنرا نداشت. می‌انگاشت فاش کردن و بیان این رویداد مصیبت‌بار برای او و صنوبر محبوبش توهین‌آمیز است. بیرون ریختن اندوه دل، مصیبتش را افزایش خواهد داد. بهتر است آنرا در دل نگهدارد. زمانی دودل بود. تنها به‌انگیزهٔ اعتمادی که به رازداری و پاکدلی عباس آقا پیدا کرده بود، سرانجام بر آن شد، جریان را بازگوید.

پیشانی‌اش را که از زور هیجان، قطرات عرق روی آن پدید آمده بود با دستمال پاک نمود و آغاز سخن کرد: «برادر، گوش کن! هم اکنون جلوت یکی از قربانیان ستم و آزمردی ددمنش و بی‌آزم نشسته است. من تا کسی را که اینگونه بی‌آبرویی و رسوایی برایم پدید آورده است، نابود نکنم، آرام نخواهم گرفت. باید این مرد پلید و فرومایه را بیابم و به کیفر بدکردارش برسانم. او انگیزهٔ این اندوه تاب‌ناپذیر من شده است... این رویداد به اندازه‌ای هراسناک است که گفتن جزئیات آن حتی برای نزدیکترین رازدار پاکدلم، غیر ممکن است....»

عباس آقا که این گفته‌ها را شنید با دودلی سرش را تکان داد و گفت: «از چه کسی می‌خواهی انتقام بگیری؟»

محمود با دشواری این سخنان را گفت: «نابکار پلیدی می‌خواست به ناموس نامزدم تجاوز کند.»

عباس آقا گفت: «فرض کنیم که تو از این مرد پلید انتقام کشیدی، آیا پس از این اقدام تو، اوضاع عمومی کشور عوض خواهد شد؟ آیا این مردم ستمکشیدهٔ کشور ما پس از این کار امکان بدست آوردن آزادی را خواهند یافت؟»

محمود جواب داد: «برای من همین بس که از احساس ستمزدگی رها می‌شوم.» عباس آقا با تأسف اعتراض کرد و گفت: «تو گمراه هستی. اگر آزار دهنده‌ات چهرهٔ بسیار مهمی بود و تو از او انتقام می‌کشیدی، آنگاه ممکن بود مردم بی‌شماری از ستمش رها شوند، در چنین موردی انتقام شخصی تو تا اندازه‌ای اهمیت داشت. اکنون هم من خودم آماده‌ام برای انجام این نیت جوانمردانهٔ تو تا آنجا که بتوانم کمک کنم. اما آخر...»

محمود با ناشکیبایی سخن او را برید و گفت: «من می‌دانم، اگر این مرد فرومایه و پست را، هر چند که آدمی بی‌مقدار است، به کیفر برسانم سرانجام تأثیری به حال مردم ندارد. با همهٔ اینها...» به‌تپه افتاد، از خودش چیزی پرسید و با آهنگی قاطع گفت: «در هر حال تا به هدفم نرسیده‌ام خود را خوار و ناشایسته نخواهم شمرد.»

عباس آقا که کوشش داشت اعتماد او را بسوی خود بکشاند گفت: «منظور تو را می‌فهمم، حتی مواضع یک موجود فرومایه را نابود کنی و خود را از آزار دائمی برهانی. اما با اینهمه بیندیش، آیا اگر همهٔ انتقامجویان گرد هم آیند و برای پیکار همه جانبه

علیه دشمنان مشترکشان پیوستگی نیرومندی پدید آورند سودمندتر نخواهد بود؟» محمود با دلتنگی سرش را به نشانه تأیید پائین انداخت و گفت: «برای پدید آمدن چنین پیوستگی ای به زمانی دیرپا نیاز است. اما من می‌خواهم بیدرنگ این کار انجام گیرد.»

عباس آقا کمی لم داد و با اطمینانی بیشتر از پیش گفت: «دیری نخواهد پایید. چنین پیوستگی ای هم اکنون وجود دارد. شما درباره رویدادهایی که در کشور ما می‌گذرد آگاهی ندارید. در بیشتر شهرها و روستاهای ایران، مردم علیه محمدعلی‌شاه، خانها و اربابان بپا خاسته‌اند. به تو اطمینان می‌دهم، بسیار زودتر از آنچه که می‌پنداری، امواج طوفانی خشم مردم مانند دریا به جنبش درخواهند آمد، چون تو تنها نیستی که اینگونه بیدادگرانه آزار دیده‌ای. هزاران هزار از مردم این کشور دچار اندوه‌های سهمگینی همتای تو هستند. بسیاری بهم پیوسته‌اند و علیه دشمن مشترک بپا خاسته‌اند. مثلاً دو دوست دیرینت ستارخان و باقرخان را در نظر بگیر. آیا می‌دانی اینان چه اندازه خشمگینانه علیه خودکامگی و بیدادگری اقدام می‌کنند؟ اینان به تنهایی چه می‌توانند بکنند؟ آیا خود و نیروی شخصی این دو به تنهایی برای انجام چنین کار بزرگی کافی است؟ نه، من به تو می‌گویم! اینها تنها نیستند. مردم نزد اینها گرد آمده‌اند و در پیکار به آنان پیوسته‌اند. مردم بی‌شماری با آنها متحد شده‌اند. اینان سلاح به دست گرفته‌اند و برای نبرد علیه خودکامگی آموزش می‌بینند. تو می‌خواهی چه کنی؟ آخر یک تن که نمی‌تواند بتنهایی در میدان نبرد بجنگد. نابود کردن یک تن ستمکار چه سودی در بردارد؟ ریشه بیدادگری باید از بن کنده شود. برای انجام این کار باید ستمدیدگان بهم بیوندند. خوب بیندیش، اگر در راست و چپ شماره بی‌شماری از مردم بینوا ییابی که آماده نبرد برای یافتن آینده‌ای بهتر باشند، آنوقت چگونه در خود توانایی و امید احساس می‌کنی.»

آهنگ گفته‌های عباس آقا سرشار از نیرو و احساس بود. محمود نگاهش را از چشم او دور نمی‌کرد با کنجکاوی آزمندانه‌ای سخنان او را گوش می‌داد. این واژه‌های آتشین به دلش نشست. با همه اینها نمی‌توانست یک‌باره از تصمیم نخستین‌اش که به آن انس گرفته بود چشم بپوشد. او بالاقیدی اعتراض کرد و گفت: «تو درباره پیوستگی بینویان سخن می‌گویی... اما مگر دیگران می‌توانند اندوه مرا که اینگونه ژرف در قلبم فرو رفته و آزارم می‌دهد، مانند من، درک کنند.»

همصحبتش با شکیبایی گفت: «گوش کن، تو چگونه قضاوت می‌کنی که آرامترین مرد را بشگفتی و می‌داری. می‌دانی در این منطقه پر نعمت ما، مردم بینوا و محروم بسیارند. البته معلولان، بیماران، گرسنگان، یتیمان و افراد بی‌خانمان را به‌شمار نمی‌آورم. آیا اندوه هر یک از اینها کمتر از تو است؟ آیا تنها تو هستی که اینگونه به‌بلا دچار شده‌ای و مفهوم ستم‌دیدگی را می‌فهمی؟ آخ، یا بین در تبریز چه خبر

است! در آنجا مردم پشت سر هم صف کشیده‌اند و از تیره‌روزی یکدیگر آگاه می‌شوند و می‌فهمند همه در این مصیبت‌ها شریکند. این پیوند، به مردم روحیه‌ای شکست‌ناپذیر می‌بخشد.»

عباس آقا گویا دریافت که سخنانش سخت در محمود تأثیر کرده است، او را نگریست. گویا در این هنگام وضع محمود دگرگون شد. به نظرش رسید که تا کنون پرده سیاهی جلو دیدگانش را گرفته بود و او را از دیدن جهان روشن باز می‌داشت. دیگر نمی‌پنداشت که پیرامونش را یک مشت مردم ناتوان و ناامید گرفته‌اند. به او ثابت شد که راهی برای رسیدن به خوشبختی و بهروزی در زیر این آفتاب درخشان وجود دارد. او نمی‌دانست هم اکنون به عباس آقا چه بگوید و درباره چه موضوعی سخن به میان آورد. سرانجام ناگزیر بود چیزی بگوید. محمود واژه‌هایی بی‌معنی به زبان آورد و ضمن آنها کوشش داشت همان پندار پیشینش را که هم اکنون از دست داده بود، باز گوید: «می‌دانی؟... این درست است،... خوب است که آدم در هر کاری تنها نباشد. اما باید متحدانش دوستانی دلیر، گستاخ و کارآزموده باشد. آنوقت است که اندوه آدم کم می‌شود... بیگمان تنهایی رنج‌آور است.»

عباس آقا فریاد زد و گفت: «حالا دیگر زمان تکروی سپری شده است! تو می‌توانی در همین نزدیکیها دوستان بی‌شماری را پیدا کنی. به آنها پیوندی و کاملاً مطمئن باشی. تو می‌دانی که رهبران فداکار، با شرف و دلیری هم اکنون در میان مردم پیدا شده‌اند. ستارخان یکی از آنان است که تو بهتر از من او را می‌شناسی. نامداری او در سرتاسر خاک ایران پخش شده است. وجود او دشمنان را به لرزه درآورده و به دوستان توان بخشیده است. دیری نخواهد پاید که تو هم اینها را می‌فهمی و به آنها ایمان خواهی آورد.»

محمود با نگرانی پرسید: «راست است؟ بسیار خوب است! یعنی، تمام تیره‌روزیهای ما ممکن است پایان یابد؟»

عباس آقا گفت: «شرطش اینست که ستمکاری ریشه کن شود.»
محمود با او هم‌آواز شد و گفت: «ومن هم همین را می‌گویم! یعنی، فعلا از توهین-کننده انتقام نگیرم؟ فرض کنیم چنین شود، اما آنوقت، تا چه زمانی باید آبروی من همینگونه لکه‌دار بماند؟»

— چه کسی به تو گفت انتقام نگیری؟ انتقام بگیر اما همراه با همه مردم. کوشش کنی نیزه‌ای را که از پیش به قلب مردم ستمکشیده فرو رفته است، بیرون بکشید. فقط یک موضوع است. راستش را بخواهی، ستمکاران هم به تنهایی ستم روا نمی‌دارند. اینان هم برای انجام بیدادگریهایشان بهم پیوسته‌اند. پس چرا تو به نیروی دوستان متکی نباشی؟ آخر در پشت سر تو نیروی شگرفی قرار گرفته است. همه مردم از تو پشتیبانی می‌کنند! اما مردم هم از خود حزبی انقلابی دارند، این حزب پیکار علیه

خود کامگی را رهبری می کند.

محمود با خوشحالی و شگفتی گفت: «حزب؟! به خدا قسم که من نخستین بار این واژه را شنیده‌ام! — راستی، تو چشمان مرا گشودی. بگو بینم «حزب» چیست؟...»
— نمی‌توان یکباره آنرا تشریح کرد. برای روشن کردن مطلب به زمان فراوانی نیاز است. هم‌اکنون بگونه‌ای کوتاه، این شرح را می‌توان درباره آن داد: حزب، آنچنان سازمانی است که به ما یاد می‌دهد چگونه گستاخانه و دلیرانه برای به‌چنگ آوردن آزادی علیه دولت خود کامه بیدادگر پیکار کنیم.

پندار محمود در چهره‌اش باز می‌تایید — گاهی آنرا روشن و زمانی تیره می‌کرد. اما نتیجه این اندیشه‌ها تا اندازه‌ای برای عباس آقا غیرمنتظره بود. محمود گفت: «تو مرا به حزب راهنمایی می‌کنی، اما هم‌اکنون من به تبریز نمی‌روم و رهسپار تهران هستم.»
عباس آقا پرسید: «می‌خواهی آزاده‌ها را جستجو کنی؟»

محمود با آهنگی قاطع تأیید کرد و گفت: «آری، او را جستجو خواهم کرد. من نمی‌توانم بدون انتقام زنده بمانم.»

دوست تازه به موضوع پایان داد و گفت: «عیبی ندارد، باشد برای بعد.»

۶

در آن زمان تهران، به پایتخت امروزی نمی‌مانست. خیابانهای شهر مانند همه شهرهای دیگر ایران باریک و کج و کوله بودند. در پیرامون حیاطها، دیوارهای بلندگلی قرار داشتند. پشت بام بازارها به مجموعه‌ای از گنبدها می‌مانستند که همه از خشت خام ساخته شده بودند. در خیابانهای مرکزی شهر، درون دیوارهای کارتونک بسته، ساختمانهای زیبایی پنهان بودند. باغهای گلکاری شده و پارکهای سبز پایتخت همه از آن خانه‌ها و اربابان بودند که در تهران می‌زیستند. تهران به داشتن کاخهای بی‌شمار که همه از آن شاه، شاهزادگان و وزیران بودند، شهرت داشت.

وسائط نقلیه این شهر صد هزار نفری عبارت بودند از درشکه، گاری، واگن اسبی، اسب سواری، شتر، قاطر و الاغ. هر شب و روز در پیرامون پایتخت صدای زنگ شترهای کاروانهایی که از شهرهای دیگر ایران یا از کشورهای همسایه وارد می‌شدند، به گوش می‌رسید.

برای جا دادن این کاروانهای بی‌شمار، در تمام دروازه‌های تهران، حتی درون پایتخت کاروانسراهای بسیاری بنا شده بود.

یکی از این کاروانسراها در دروازه قزوین قرار داشت. کاروان بزرگی که هنگام شب از گرد راه قزوین به تهران رسید جلو این دروازه توقف کرد. صدای قاطرها،

شیهه اسبان، صدای ظریف زنگهایی که به گردن شترها آویخته بودند با صدای عرعر نره‌خرهایی که دنبال ماده‌الاعها می‌دویدند، درهم می‌آمیخت. شنیدن طنین این صداها، نواهای موسیقی وحشی و باستانی را بیاد می‌آورد. اما کاروان تدریجاً و به آرامی وارد کاروانسرا می‌گردید.

مسافران که از سر تا پا غرق در گرد و خاک بودند، بمحض رسیدن به کاروانسرا کرایه را به چاروادارها می‌پرداختند، خورجینهایشان را بلند می‌کردند و روی شانه‌هایشان می‌انداختند، حیاط کاروانسرا را ترک می‌گفتند و بسوی خیابان می‌رفتند. راه درازشان به پایان رسیده بود.

دو مسافر جوان پس از همه مسافران دیگر از حیاط کاروانسرا بیرون رفتند. زیر سایه درخت زبان‌گنجشک بزرگی که در حیاط بود آرمیدند، گرد و خاک خود را تکان دادند، خورجینهایشان را زیر پا نهادند و روی آنها به استراحت پرداختند.

این دو جوان همان مسافران آشنای ما بودند. عباس آقا در حالیکه چهره عرق‌دار خود را با دستمال پاک می‌کرد. گفت: «عربها می‌گویند: هیچ چیزی سختتر از جدایی از دوستان نیست؛ برستی این ضرب‌المثل درست است. برادر باید بپذیرم در طی این راه دراز به تو انس گرفتم. جدایی ما هر چند کوتاه باشد اثر ژرفی روی من می‌گذارد.» محمود با آهنگ سپاس‌آمیزی گفت: «از گفته‌ها و اندرزهایتان سپاسگزارم. در ظرف این ده روز آمیزش، من شما را نه تنها یک دوست پا کدل بلکه آموزگار کاردانی برای خود شناختم. ما دیرزمانی نیست که با هم آشنا شده‌ایم اما بنظرم می‌رسد که سالها با هم بوده‌ایم. من در خودم بزرگی احساس می‌کنم. اما حتی یک آموزگار نمی‌تواند این همه روی من اثرباقی گذارد. بویژه آن سه شبانه‌روزی که مهمان میرزا-حسن قزوینی^۱ بودیم سخت به ایشان دل بستم. سخنان خردمندانه ایشان، تشریح و تجزیه و تحلیل رویدادهای ایران، اینها همه درسهای آموزنده‌ای بودند که جاودان در پندار من باقی خواهند ماند، گویی در عالیترین مدرسه‌ها درس خوانده‌ام. از مهمان-نوازی و پذیرایی استثنایی ایشان شرمند هستم. با تجدید خاطرات این سفر، بنظرم می‌رسد هم اکنون خود را در جهان نوی می‌بینم که پیش از آن برایم ناآشکار بوده است. من دیگر آن محمود پیشین، که تو نخستین بار در زنجان دیدی نیستم. در سایه آمیزش با تو و میرزا حسن چشمانم باز شده‌اند، گویا هم اکنون بهتر از پیش جهان را می‌بینم. نمی‌دانم چگونه و کی می‌توانم این مهربانی شما را جبران کنم! به امید دیدار بعدی، فقط می‌توانم این قول را به تو بدهم: می‌توانی مطمئن باشی که سخنان آموزنده‌ات بیهوده به هدر نرفته است.»

عباس آقا با دقت این سخنان را گوش داد. لبخندی تمام چهره‌اش را فراگرفت.

۱. میرزا حسین قزوینی، یکی از شخصیت‌های برجسته جنبش آزادی ملی ایران در آن زمان بود. - م.

خشنود بود که تخمی که کاشته است به این زودی جوانه زدن آغاز کرده است. گفت: «من اطمینان دارم که دوستی ما پایدار و استوار خواهد بود. بیگمان باید بیشتر اوقات یکدیگر را ببینیم. تو حتماً به محفل مجاهدان راه خواهی یافت. من تو را به دوستانم خواهم شناساند. تو هم هر چه بیشتر به آرمانهای شکوه‌مندی که ما برای دست یافتن به آنها تلاش می‌کنیم، آشنا خواهی شد.» محمود با دلخوری گفت: «حیف، که من نمی‌توانم با دوستان آزادانه، آنگونه که با تو سخن می‌گویم، گفت و شنود کنم!»

— برای چی؟

— من درست نمی‌توانم به فارسی سخن گویم، دوستان نمی‌فهمند.

— محمود، بیشتر دوستان من آذربایجانی هستند. اگر میان آنها چند نفری فارس باشند میتوانند به آذربایجانی سخن گویند. در جلسات سازمانهای ما ممکن است به آذربایجانی سخن گفت.

عباس آقا محل اقامت محمود را در تهران جویا شد و نشانیش را گرفت. همدیگر را به آغوش کشیدند و از هم جدا شدند.

محمود خورجینش را بلند کرد و روی شانه‌اش انداخت. از نخستین رهگذری که در خیابان دید، نشانی میدان اعدام را پرسید—در آنجا رفیقش محمد زندگی می‌کرد. محمد جوان محافظه‌کاری بود. محمود هنگامی که در زنجان دکان داشت در مدرسهٔ ملامازان با او آشنا شد؛ در آنجا با هم درس می‌خواندند.

محمد زندگی ویژهٔ به‌خود داشت. در اثر بدخوبی و سختگیری پدرش از زنجان گریخت و به تهران آمد. آرزو داشت بفهمد مردم پایتخت چگونه زندگی می‌کنند. زمانی را در این شهر بدون کار گذراند، به کمک همشهری‌هایش کاری پیدا کرد و در دکان کفش‌دوزی شاگرد شد. پس از آنکه کفافی را یاد گرفت شخصاً یک کارگاه کوچک کفش‌دوزی گشود. خودش کفش می‌دوخت و می‌فروخت، گاهگاهی هم کفش تعمیر می‌کرد.

خوبی محمد آن بود که سادگی جوانیش را از دست نداده بود، به دریافت هر چیز نوی علاقه داشت، در زودباوری و سادگی و خوش‌بینی بی‌همتا بود.

محمد هرگز بیرون نمی‌ماند، به‌جای بدنام گام نمی‌گذاشت. فقط در سیزده روز سوگواری ماه محرم و در ماه رمضان، پس از تعطیل کارش یگراست بسوی مسجد می‌رفت و از آنجا به‌خانه برمی‌گشت.

روزهای عید، برای اینکه غریزهٔ بلوغش را تسکین دهد، بامداد زود از خواب برمی‌خاست و بسوی کاخ شاه می‌رفت، جای مناسبی را می‌یافت و در آنجا می‌نشست و رژهٔ ارتش را تماشا می‌کرد. او مانند ملیونها ایرانی دیگر با ساده‌دلی می‌پنداشت که دولت ایران نیرومندترین دولتهای جهان و کشور ایران آبادترین کشورهای گیتی است.

می‌انگاشت که تهران زیباترین و بزرگترین پایتختهاست، شاه را فرمانفرمای جهان، سایه خدا در روی زمین و شاهنشاه گیتی برمی‌شمرد.

هنگامی که در زنجان اقامت داشت شنیده بود که در تهران توپ بزرگی بنام توپ مروارید هست که اگر با آن تیراندازی کنند صدایش چنان رعدآسا و هراسناک است که از فاصله ده فرسنگی، هر زن بارداری که صدای آنرا بشنود، بچه‌اش می‌افتد. هنگامی که وارد تهران شد، با وجود کوششهای فراوان نتوانست این توپ هراسناک را زیارت کند.

محمد، بنا به سرشت ویژه آذربایجانیها، در شهر بیگانه محمود را با مهربانی، مانند یک خویشاوند، پذیرفت. با رفتار مهرآمیز خود نشان داد که از پذیرایی این مسافر بسیار خشنود است. برای اینکه خستگی را از مهمانش بزدايد او را به حمام راهنمایی کرد. بامداد زود بسوی بازار دوید نان شیرمال تازه و پنیر خرید و سماور را جوش کرد. محمد در کارگاهش به کارسرگرم شد و محمود برای گردش به شهر رفت. بعد از نهار با عباس آقا ملاقات کرد. ملاقات این دو با خشنودی انجام گرفت. از یکدیگر احوالپرسی کردند. درباره مسائل سیاسی به گفتگو پرداختند. سپس بر آن شدند که در کارگاه، به سراغ محمد بروند.

محمد به احترام پذیرایی مهمانان کارگاهش را زودتر از معمول تعطیل کرد. این سه تن سلاسه سلاسه در طول خیابانها به گردش پرداختند. عباس آقا در نخستین برخورد چنین دریافت که محمد جوانی مؤمن و زاهد است. با اینهمه، جنبه‌های مثبتی در او دیده شد که ممکن بود سازمان مجاهدان از وجودش بهره برد.

گویا تصادفاً عباس آقا رفقای تازه‌اش را از نزدیک قهوه‌خانه‌ها که دود و دم وافور راه انداخته بودند عبور داد. از درهای باز این قهوه‌خانه‌ها بوی زننده تریاک فهمیده می‌شد.

محمد با بیزاری به بینی‌اش چین انداخت و تف کرد و گفت: «تف، این چیه! سر آدم گیج می‌رود!»

عباس آقا از ته دل خندید و گفت: «در خیابانهای ما غیر از این چه بویی را می‌خواهید حس کنید؟ لابد انتظار دارید اینجا بوی عطر بدهد؟ با بودن این ملاها و آخوندها وضع اینگونه است. تا شاه ما پسر ام‌الخاقان باشد، روشن است در خیابانها و دود کشها بوی عطر به مشام نمی‌رسد.»

محمود با کنجکاوی پرسید: «برای چی محمد علی شاه را پسر ام‌الخاقان می‌نامند؟» — دوست عزیز، به نظر من کسی پیدا نمی‌شود که انگیزه آنرا نداند. حتی مقامات بلند پایه این کشور همه معترفند که مادر محمد علی شاه از تباه‌ترین و هرزه‌ترین زنان عصر خود بوده است. کسانی که می‌خواهند شاه را کوچک بنمایانند او را «پسر ام‌الخاقان» می‌نامند. سرشت تباه مادر به شاه کنونی اثر کرده است. هنگامی که او

بعنوان ولیعهد در تبریز به سر می برد، تبهکارانه با پسر بچه های زیبای شهر دفع شهوت می کرد. پسران برای اینکه از ناپاکی او در امان مانند، ناچار هنگام بیرون آمدن چادر به سر می کردند تا جلب نظر عمال او را نکنند. سرانجام کار به آنجا کشید که تبریزیهای خشمگین دست به اسلحه بردند تا کار این فرمانروای لجام گسیخته و نابکار را پایان دهند. هم اکنون این مرد تباه شهوت پرست به تخت پادشاهی ایران نشسته است. او حتی فرمان مشروطیت پدرش را که تا اندازه ای برای احقاق حقوق مردم ایران صادر کرده بود، باطل می شمارد و می خواهد آنرا لغو کند. هم اکنون او بی پرده با مشروطیت مخالفت می ورزد. شاه راهزنان و غارتگران بنامی چون صمدخان شجاع - الدوله سرندی و رحیم خان قره داغی را به سرکردگی نیروهایش برگزیده و به آنها متکی است. هر یک از اینها در مرکزی نشسته و سرگرم سازمان دادن دسته های راهزن و غارتگر هستند. اینان خود را آماده می کنند تا بمحض اشاره شاه از تهران، نخست به انجمن آذربایجان هجوم برند و آنرا تارومار کنند، پس از آن به مجلس تهران بتازند و آنرا منحل نمایند... امیدواریم که دسیسه های شاه قاجار و عمالش به نتیجه ای نرسد. مردم کنونی ایران، آن مردم پنج یا ده سال پیش نیستند، هم اکنون همه بیدار شده اند و برای خیزش آماده اند....

محمد نخست همه این سخنان «گستاخانه» را شنید. با وجود اینکه هنگام ناسزا - گویی به شاه لرزه بر اندامش افتاد، همه گفته های عباس آقا را واژه به واژه فراگرفت. اینان ضمن گذارشان در یکی از محله ها به تشییع جنازه باشکوهی برخوردند. هشت نفر، عماری حامل تابوت مرده ای را که روپوش گران بها و مجلی روی آن پوشانده بودند، حمل می کردند. اینها اغلب عوض می شدند. جلوی عماری چند سید گام برمی داشتند و با صدای بلند قرآن می خواندند. صدای رسای آنها تا دوردست می رسید. پشت سر عماری، ملاها و مجتهدان بلند پایه پایتخت گام برمی داشتند. دنبال اینان افسران ارشد بودند. عقب همه اینها چند درشکه، کالسکه و گاری در حرکت بودند. دوستان که تشییع جنازه غیرعادی را با این کبکبه و دبدبه می دیدند دهنشان بازماند. بویژه محمد که دوستدار دیدن اینگونه دسته ها بود تحت تأثیر قرار گرفت.

عباس آقا بر آن شد حس کنجکاوی دوستان همراهش را ارضاء کند، گفت: «منتظر من باشید، جزئیات را تحقیق می کنم.» بیدرتنگ در میان جمعیت ناپدید شد. مدتی ناپدید بود. هنگامی که بازگشت درباره رویداد اینگونه شرح داد: «حاکم زنجان، سردار اسدالدوله، هنگامی که قزاقها در زنجان بودند، در بازگشتشان مادیان سفیدی به شاه پیشکش کرد. این مادیان بوسیله فرمانده اسواران قزاق سروان محمد - خان به تهران فرستاده شد. او اسب را به تهران آورد و آنرا در اصطبل خودش جای داد تا پس از راه پیمایی طولانی بیاساید. در این هنگام شاه در تهران حضور نداشت. شهاب السلطان، یکی از درباریان بلند پایه و پدرزن سروان محمدخان که دوستدار

اسبان اصیل بود به اصطبل سر زد. این درباری سالخورده مادیان را که برایش آماده کرده بودند، سوار شد و می‌خواست به‌شمیران نزد دخترش برود. سر پیچ کوچه به‌درشکه‌ای قراضه برخورد، مادیان شهاب‌السلطان رم کرد و سوارش را به‌زیر انداخت، سوار از پا افتاد و یهوش گردید، تنش خرد شد و جان سپرد... می‌گویند محمدخان پس از این فاجعه بسیار اندوهگین شده است، زن زیبایش معصومه‌خانم هم به‌انگیزه از دست دادن پدرش بسیار به‌ماتم فرورفته است. اما مگر اندوه می‌تواند مصیبت را از میان ببرد؟ غم و ماتم که نمی‌تواند چاره کار باشد.»

عباس آقا با خنده گفت: «عجب اسب شگفت‌آور است. این حیوان که می‌توانست در ظرف سه روز شاه را به اقصی نقاط ایران برساند در یک دقیقه قاتل از آب درآمد.» محمود از شنیدن این ماجرا چنان شگفت‌زده شده بود که حتی جزئیات موضوع را نپرسید، فقط آه کشید. اما او بگونه‌ای چشمگیر اخم کرد. بایستی یادآوری وضع اسواران قزاق او را برآشفته باشد.

بزودی آنها خداحافظی کردند و از هم جدا شدند. عباس آقا گفت: «لازم است به تجارتخانه اش سر بزنند.»

۷

آیا عباس آقا بسوی تجارتخانه رفت؟ حتی گمان نمی‌رود او تجارتخانه‌ای داشت. در این هنگام قرار بود به‌محلّه پامنار سر بزنند. از خیابانهای بسیار تنگ و باریکی گذشت، وارد بازارچه گردید، از آنجا هم رد شد، با دقت پیرامونش را نگرست تا مطمئن شود کسی دنبالش نیست، و بتندی وارد کوچه بن‌بستی گردید. کنار سکوی در ایستاد، دو ضربه متوالی به‌در کوبید. از درون خانه صدای ضعیفی به‌گوشش رسید که می‌گفت: «کیه؟»

جواب داد: «غیاث»

صدای کلون در آمد، عباس آقا کمی در را هل داد.

در حیاط دوازده مرد به‌پیشوازش آمدند. همه اینها مسلح بودند. عباس آقا کاغذی را به آنها نشان داد. او را به‌ته‌حیاط بردند. زیر درخت توت یک نفر گشتی مسلح گام برمی‌داشت و جلو و عقب می‌رفت. او نورسیده را به‌تونل زیر زمینی‌ای راهنمایی کرد. اینجا تاریک و مرطوب بود.

چند گام که رفتند همراهش گفت: « کمی صبر کنید.»

بیدرنگ صدای پای موزون و آهسته‌ای از تاریکی به‌گوشش رسید.

عباس آقا بانگ زد و گفت: «رشت.»

از تاریکی صدایی شنیده شد که گفت: «تبریز».

همراهش دست عباس آقا را به دست دیگری داد و خودش ناپدید گردید. راهنمای تازه اصلاً سخنی نمی‌گفت. آنها وارد یکی از شاخه‌های راهرو شدند. سپس عباس آقا صدای کسی را شنید که گفت: «تا ممکن است پایین خم شوید. دامن عبای مرا بگیرید.»

کمی جلو رفتند. سرانجام راهنما راست شد. عباس آقا هم از او پیروی کرد. آنها خود را در زیرزمین کم نور و سیعی با سقف بلند، یافتند.

راهنما سرفه کرد. دیری نپایید که مردی از دریچه بالا سر در آورد و فرمان داد: «پله‌ها را بگیر و بالا بیا!»

بیدرنگ عباس آقا در هوای باز قرار گرفت و باسودگی نفس کشید. حیاط نسبتاً بزرگی بود و دیوارهای بسیار بلندی آنرا در میان گرفته بود. در سوی راست از میان در و پنجره هوای تازه به درون می‌آمد.

راهنما، عباس آقا را بسوی دری راهنمایی کرد و گفت: «بفرمایید تو!»

نورسیده به راهروی وارد شد. در اینجا مردی به پیشوازش آمد و بدون گفتن واژه‌ای در درونی را به او نشان داد و با اشاره او را به درون راهنمایی کرد.

عباس آقا وارد سالنی شد که میان آن میزی با رومیزی ماهوت سبز قرار گرفته بود. پیرامون این میز چند تن نشسته بودند. اینان انتظار او را می‌کشیدند.

جلسه را مردی میان بالا، لاغر، سیاه چشم در حدود ۳۰ الی ۳۵ ساله می‌گرداند. او با صدای خرخره، شمرده، با تأمل و سنجیده سخن می‌گفت. این مرد شخصیت نامدار

پیشرفته آن زمان سلیمان میرزا بود. به خانواده قاجار، یعنی همان دودمان حاکم بر ایران، تعلق داشت اما خود را از مردم جدا نکرده بود و سود همگان را از منافع

شخصی خودش برتر می‌شمرد. او سرانجام به یکی از سازمان‌های مهم انقلابی «غیر قانونی» یعنی «آزادبخواهان» پیوست. این سازمان به مجاهدان وابسته بود. در سایه

نیرو و درستکاریش بعنوان صدر کمیته این سازمان برگزیده شد.

در سوی چپ او جهانگیرخان، مدیر روزنامه «صوراسرافیل»، و در سوی راستش عضو کمیته، ملک‌المتکلمین نشسته بود. دومی از میهنپرستان پرشور و برجسته

آنزمان به شمار می‌رفت و مردم به سخنرانیهایش ارج فراوان می‌نهادند. عمده سفید و ظریفی به سر داشت و عبای گشادی از ماهوت ظریف مشکی از روی شانه‌هایش آویزان

بود. او که در حدود ۴۵ ساله بود، بنظر جوانتر می‌رسید؛ از سیمایش نیرو و فعالیت خوانده می‌شد. از چهره‌اش چنان پیدا بود که او رهبر روحانی بزرگی است، اما

ضمن سخنرانیهایش به ملامها و مجتهدان سالوس و ریاکار داغ ننگ می‌زد.

کمی آنسوتر چند تن دیگر از اعضای جلسه حضور داشتند.

عباس آقا بمحض ورود به همه تعظیم کرد. سلیمان میرزا بیدرنگ نورسیده را به

همه حاضران شناساند وگفت: «بسیار خوشنودم شما را آگاه کنم امروز این آقای محترم، عباس آقا، در جلسه ما شرکت می کند. او ساکن تهران است اما به انگیزه شرایط ویژه بیشتر اوقاتش را در تبریز می گذراند. چون او رابط سازمانی دوستان تبریزی با ماست. عباس آقا بتازگی از آذربایجان بازگشته و بخوبی از وضع آنجا آگاهی دارد. شنیدن گزارش ایشان درباره اطلاعات و آخرین رویدادهای تبریز برای ما بسیار جالب خواهد بود.»

همه با علاقه به چهره عباس آقا نگریستند و او گزارش خود را آغاز کرد: من به بیشتر مناطق آذربایجان ایران سر زده ام، و در همه جا با چشم خود دیدم که شراره جنبش انقلابی زبانه می کشد. تقریباً در همه جا سازمان دهندگان این جنبش وابسته به مجاهدان تبریز بودند. اینان با مجاهدان تفلیس و باکو و انقلابیون روس هم وابستگی نزدیکی دارند.»

— دوستان تبریزی ما تا چه اندازه نیرومندند؟

— پیرسید: روی فعالیتهای آنها تا چه اندازه می توان حساب کرد؟ همین چندی پیش انجمن آنها تصمیم گرفت به پیکار خود علیه شاه و جانشینش در تبریز ادامه دهد، و تا زمانی که حکومت مشروطه، نه با حرف، بلکه عملاً، برقرار شود، از پیکار دست بر ندارد. تبریزیها به این تصمیم انجمنشان اطمینان دارند و سخت از آن پشتیبانی می کنند... «عملیات رزمی آنها را شخصیت انقلابی کاردان، ستارخان، رهبری می کند. پیگیرترین اعضاء انجمن از مجاهدانند و ستارخان مرا مأمور کرده است به آگاهی شما برسانم که بسیار خوشوقت خواهد شد که پیوستگی دایمی و استواری میان مجاهدان تبریز و سازمانهای انقلابی تهران پا برجا گردد. تبریزیها می پندارند که حکومت مشروطه واقعی هنگامی می تواند پدید آید که کارکنان دولت از شخصیتهای پیشرفته و ملت دوست باشند. و فقط چنین حکومت مشروطه ایست که می تواند آزادی مردم آذربایجان را فراهم آورد... تبریزیها عملاً خواستار آنند ماده ای در قانون اساسی گنجانده شود که انجمنهای ایالتی و ولایتی دارای حقوق و اختیارات کافی باشند. چنین پیداست که محمدعلی شاه و وزیران کنونیش هیچ کدام به وعده هایشان وفا نخواهند کرد. این موضوع انگیزه اصلی اعلام اعتصاب عمومی اخیر در تبریز شده است.»

صدر جلسه، سلیمان میرزا، با آهنگ تحسین آمیز گفت: «آری این تند باد نیرومندی است که در تبریز وزیدن گرفته است، شاه تهران در برابر چنین طوفانی، البته نمی تواند پایداری کند.»

عباس آقا به گفتار ادامه داد وگفت: «در دومین روز اعتصاب عمومی، عاملان انجمن گرداندن کارهای قضایی، مالی، خواربار و امور جنگی را بدست گرفتند. در سومین روز زرادخانه و انبارهای اسلحه را تصرف کردند. اسلحه را میان داوطلبان و فداییان پخش نمودند و هم اکنون فداییان سرگرم تمرین آموزش رزمی هستند. این

اخبار تازه در مطبوعات انقلابی چاپ و پخش شده است. مردم آزمندانه روزنامه «انجمن» و مجله فکاهی «آذربایجان» را که به زبان آذربایجانی پخش می‌شود، می‌خوانند.»

عباس آقا در حالیکه از کامیابی و اوجگیری نیروهای انقلابی سخن می‌راند، نتوانست از یاد کردن فعالیت‌های خرابکارانه و پیگیر نیروهای ارتجاعی برای خفه کردن انقلاب، غافل بماند. گفت: «هواخواهان محمد علی‌شاه از هدف‌های پلید خود چشمپوشی نکرده‌اند. شاید در میان اینها خطرناک‌تر از همه میرهاشم باشد. این مرد عوام‌فریب و ابن‌الوقت، با حقه‌بازی‌های گوناگون در مردم نفوذ می‌کند. او توانسته است پیرامون خودش گروهی از اوپاش و چندتن از جوانان وابسته به خانواده‌های اشراف و مردم خودفروش را، گرد آورد. متأسفانه این خائن تنها نیست. مسئول مطبوعات انجمن - مجتهد امام جمعه میرزا کریم - بنا به تحریک مرتجع مشهور شیخ - سلیم سندی ساختگی جعل کرد که گویا انجمن تصمیم گرفته است چند تن از افراد شرافتمند را از تبریز بیرون کند و این سند جعلی را در مطبوعات چاپ و پخش نمود. اما نیروهای انقلابی در برابر این نیرنگ و اکنش سختی نشان دادند، اعتصاب عمومی تمامی تبریز را فراگرفت. کسانی که طبق این طرح نیرنگ‌بازانه قرار بود از تبریز اخراج شوند در شهر ماندند، اما مردم خود میرزا کریم را با رسوایی از شهر بیرون راندند... آشکار شد که همه این نیرنگ‌ها که علیه انقلابیون بکار رفته بناب‌دستور شاه قاجار بوده است. تبریزی‌ها پیش‌بینی می‌کنند که اینگونه نیرنگ‌بازی‌ها بوسیله سلطان در تهران هم انجام خواهد یافت و بنابراین به انقلابیون اینجا هشدار می‌دهند...»

پس از دادن این آگاهی‌های کلی، عباس آقا درباره مسائل دیگر گفتگو کرد. از جمله درباره سرگذشت فاجعه آمیز محمود، صنعتکار زنجانی سخن گفت و گوشزد کرد که: «ستارخان بسیار خواهان بود تا این مرد گستاخ و بیباک را به تبریز پیش خود فرا خواند. اما محمود نخواست به آن شهر برود او در تهران ماند تا از آزار دهنده‌اش انتقام بگیرد و من نتوانستم او را از قصدش منصرف کنم. با وجود این اگر در تهران بماند، می‌توانید فراوان از وجودش بهره برید. او را می‌توان به یکی از سازمانهای انقلابی اینجا وارد کرد.»

همینکه عباس آقا به گفته‌هایش پایان داد، یکی از اعضای کمیته پیا خاست. این مرد بلندبالا، چهارشانه بود، چشمان سیاه و درخشانی داشت. از نگاه نافذش پیدا بود که بسیار مصمم و قاطع است. او با صدای قهرآلودش گفت که دولت فرومایه شاه قاجار برای انجام نیات پلیدش از هر چیزی، مانند اغفال، تطمیع و نیرنگ چاره می‌جویند تا جنبش انقلابی را در نقاط دوردست خرد کند.

در حالیکه نگاه‌های شنوندگان را با دیدگان شرربارش بسوی خود کشاند واقعیات ناهنجاری را به آنها آگاهی داد و گفت: «شاید همه نمی‌دانند که نخست-

وزیر زمان مرحوم مظفرالدین‌شاه و دشمن سرسخت نیروهای انقلابی یعنی امین-السلطان که در زمان صدارتش نتوانست در مقامش باقی بماند و ناگزیر کشور را ترک کرد و به اروپا گریخت، بتازگی به تهران بازگشته است تا دارودسته‌ای ضد انقلابی، مرکب از جاسوسان بیگانه، و آدمکشان حرفه‌ای سازمان دهد. محمدعلیشاه دوباره بر آن شده است که امین‌السلطان را به نخست‌وزیری منصوب کند. هدف این نیرنگباز زشت کردار، کاشتن تخم جدایی و دورویی در میان انقلابیون است، خود او هم می‌خواهد یکپارچگی و پیوستگی پیکارجویان آزادی را درهم شکند. این امین-السلطان جاسوس همه جا خود را پیکارجوی راه آزادی جا می‌زند و می‌خواهد کسانی را که از لحاظ سیاسی ناآزموده‌اند بسوی خود بکشاند و در لحظه مناسب از پشت به انقلابیون ضربت بزند. من می‌پندارم ضروریت از آن اقداسی نیست که نیت خطرناک و پلید امین را خنثی کنیم.»

ملک‌المتکلمین گفته او را تأیید کرد و گفت: «آری، اگر محمد علی‌شاه تصمیم بگیرد ناگهان به مجلس تهران حمله کند، بیگمان اینکار را بدست امین‌السلطان انجام خواهد داد.»

سلیمان میرزا افزود: «امین در اثر اشتباه یکی از پیکارجویان انقلابی تبریز جان سالم بدر برد و هم اکنون زنده است. داریم می‌بینیم که به ما زیان می‌رساند.» یکی از حاضران که علاقه‌مند بود این موضوع را بداند پرسید: «چه اشتباهی؟» سلیمان میرزا به گفتار ادامه داد و گفت: «برای کسانی که از این موضوع آگاه نیستند شرح می‌دهم:

«امین‌السلطان همراه یکی از جاسوسان زبردستی که پلیس تزار روس در اختیارش گذاشته بود، از راه باکو بوسیله کشتی از اروپا باز می‌گشت. رفقای تبریزی، یکی از رزمندگان خود را به باکو فرستادند تا پیشواز شایسته‌ای از صدراعظم پیشین ایران بکند. این تبریزی یک روز زودتر به آنجا رسید. در آنروز بنا بود یک شخصیت سرشناس ایرانی از اروپا به باکو وارد شود. تبریزی این شخص را بجای امین‌السلطان گرفت و با دقت به او تیراندازی کرد. اما خود امین بامداد روز بعد به باکو رسید و به سلامت رهسپار ایران گردید....» سلیمان میرزا در اینجا با دلخوری آه کشید. «این اشتباهی برگشت‌ناپذیر بود.... هم اکنون امین‌السلطان توانسته است دسته‌ای از راهزنان و جاسوسان را گرد هم آورد. افراد زبردست او آماده‌اند شورشهای ارتجاعی علیه همه انجمنهای ایالتی و ولایتی راه اندازند. او به رهبران ناپایدار و دودل انجمنها هزاران وعده و وعید داده است. او باشان معلوم‌الحالی چون رحیم‌خان قره‌داغی را به آذربایجان فرستاده است تا داوطلبان انقلابی تبریز را درهم شکنند، در تهران هم بسیاری از نمایندگان مجلس و وابستگان به طبقه حاکم را بسوی خود کشانده و به آنها پیشنهاد کرده است استعفا دهند. مثلاً همین امروز سعدالدوله را که به لقب

«پدر ملت» سرافراز بود محرمانه به دربار فراخوانده و او را پنهان نموده است. دیری نخواهد پایید چند تن دیگر از این «پدر»ها از او پیروی خواهند کرد. «اما منظور امین از این کارها چیست؟ او امیدوار است که بیش از نیمی از نمایندگان مجلس را در اختیار خود درآورد. در اینصورت مجلس چون اکثریت ندارد تشکیل جلسه نخواهد داد و خود به خود منحل خواهد شد.... باید دید رنگ در برابر فعالیت‌های پلید این ناکس و اکنشی سخت نشان داد و عملیاتش را خنثی نمود.... نظر کمیته چیست؟ این نظر مرا تأیید می‌کند یا نه؟»

عباس آقا از جا بپا خاست و گفت: «اگر کمیته اجازه دهد تعهد می‌کنم پیشنهادی عملی ارائه دهم تا فعالیت‌های نیرنگبازانه امین‌السلطان بکلی خنثی شود. شما می‌توانید به ما اطمینان داشته باشید. تبریزها تجربیات گرانبهائی برای بی‌خطر کردن دشمنان آزادی اندوخته‌اند. اگر کمیته به من اعتماد کند، اقدام لازم را انجام خواهم داد.»

سلیمان میرزا ناگهان به جوش آمد و ضمن سپاسگزاری جواب داد: «ما می‌توانیم این فداکاری شما را سپاس گزاریم.» — بحاضران رو کرد و گفت: «من اطمینان دارم که عباس آقا خواهد توانست این کار را بخوبی انجام دهد. ما می‌توانیم این کار را به او بسپاریم.»

کسی با این پیشنهاد مخالفت نکرد. کمیته صلاح دانست که محمود را در شعبه هشت سازمانش بپذیرد و مأموریت او بنا به صلاح دید عباس آقا تعیین شود. جلسه به همین جا پایان یافت.

۸

مدتی از رهسپاری قزاقها از زنجان گذشت. امسال پاییزی طولانی داشت و پیوسته هوا مرطوب و مه‌آلود بود. از آسمان خاکستری غم‌انده می‌بارید. چندی پیش، در چهره زیبای صنوبر پرتو امید به‌آینده درخشیدن گرفت. هم اکنون گونه‌های این دختر پژمرده بنظر می‌رسیدند، گویا نسیم پاییزی گل رویش را افسرده می‌کرد.

شانه‌اش که در اثر ضربه خنجر زخمی شده بود، رفته رفته بهتر می‌شد، اما قلبش از آزار و رنج تهی نگردید. چنین بنظر می‌رسید که احساس و اندیشه‌ای در درون ندارد.

صنوبر که روی بسترش می‌نشست یا می‌خوابید چنین می‌نمایاند که چیزی را

نمی‌بیند و گفته‌ای را نمی‌شنود. در هر حال او نه سخن می‌گفت و نه به پرسشی جواب می‌داد. تنها در جهان رؤیا، هنگامی که خود را تنها می‌یافت با زحمت نام محمود به‌زبان می‌آمد، گاهگاهی ناله‌های شکایت‌آمیز و آرامی از سینه‌اش خارج می‌شد. کربلایی کاظم پس از رویداد این بدبختی به کارش علاقه‌ای نشان نداد و خانه نشین شد. یک بار دوستانش — دکانداران کوچک — به‌خانه‌اش رفتند او را دلداری دادند و پس از اصرار وادارش کردند به کاروانسرا برگردد و به کارش سرگرم شود. او پذیرفت، دوباره با برادرش قاسم به کار سرگرم شد. اما مانند گذشته علاقه‌ای به کار نشان نمی‌داد.

پس از آنکه محمود از خانه رفت، بنا به اصرار کربلایی کاظم و خانواده‌اش، فاطمه اسباب‌و اثاثیه ناچیزش را گرد آورد و به‌اطاقتی در خانه کاظم منتقل کرد و خودش هم آنجا ماند و ضمن رسیدگی به کارهایش، از صنوبر هم مواظبت می‌کرد. برحسب تصادف پزشک نامداری بنام ثقة‌الدوله که برای دیدن خانواده‌اش از تهران به زادگاهش، تبریز می‌رفت، در زنجان چند روزی میهمان دوستش، حاجی ارباب بود. او مرد دانشمند و آزموده‌ای بود. ثقة‌الدوله پس از سفر خسته‌کننده‌اش می‌خواست کمی در زنجان بیاساید. اما ساکنان زنجان بمحض اینکه از ورود پزشک به شهرستان آگاه شدند، بیدرنگ تک‌تک به سراغش آمدند و با التماس و استغاثه از او تقاضای دارو درمان کردند.

سرانجام، سرور هم دخترش، صنوبر بینوا را برای معاینه نزد او برد. پزشک با دقت بیمار را معاینه کرد، دریافت که به‌انگیزه هراس فراوان تکان خورده است. نسخه‌ای برایش نوشت. اما بیش از هر چیز توصیه کرد دست کم یکماه او را برای هواخوری به خارج زنجان ببرند.

دارو کمی صنوبر را بهبود بخشید. با همه اینها او همانگونه بی‌تفاوت ماند، ابدأ به پیرامونش توجه نداشت از گفته دیگران چیزی نمی‌فهمید و خودش هم سخن نمی‌گفت. پدر و مادرش جداً بر آن شدند صنوبر را برای آسودن بجایی خارج از زنجان بفرستند.

کربلایی کاظم پیشنهاد کرد دخترش با فاطمه به روستای کلتوک منتقل شوند. بستگانش در آنجا بودند و به عقیده او بهترین جا برای آسایش بود. سرور اعتراض کرد و گفت: «بهتر است به تهران فرستاده شود. در آنجا از دیدن جنب و جوش شهر شاد می‌شود.»

چرا او چنین عقیده‌ای را داشت؟ جواب به این پرسش دشوار است. شاید می‌پنداشت در صورتی که صنوبر به تهران سفر کند. در پیچه امیدیه به‌رویش باز می‌شود و بگونه‌ای معجزه‌آسا محمود را می‌بیند، آخر او نوشته بود که به تهران سفر خواهد کرد. صنوبر که واژه تهران را از مادرش شنید، اندامش به لرزه افتاد، قلبش بسختی

طپید، و درگونه‌هایش نشانه‌های سرخی پدیدارردید، بگونه‌ای که حتی کربلایی-
کاظم هم که معمولا به این موضوعها اعتنایی نداشت، متوجه گردید. اما کاظم به
مسافرت تهران خشنودی نداد. این موضوع برایش مسئله پیچیده‌ای بود.
قاسم وارد گفتگو شد و گفت: «آخ، بگذارید من تصمیم بگیرم، من خوب می‌دانم
چه باید کرد.»

کربلایی کاظم پرسید: «بگو بینم تو چه می‌کنی؟»
قاسم با آهنگ قاطعی گفت: «چه می‌کنم؟ خیلی ساده است همین امروز با نخستین
کاروانی که به کلتوگ می‌رود، فاطمه و صنوبر را به آن روستا خواهم فرستاد. خودم
به تهران می‌روم و محمود را پیدا می‌کنم و به آنجا می‌برم. علاوه بر این محمود را
برای انتقام گرفتن از این مرد پلید، که شرافت ما را لکه دار کرد، کمک می‌کنم.»
— پیشنهاد تو بسیار بجاست، چرا پیش از این سخن نمی‌گفتی؟
— برای اینکه تا کنون چنین اندیشه‌ای به ذهنم راه نیافته بود، هم اکنون چنین
اندیشیدم و اینگونه تصمیم گرفتم.

کربلایی کاظم در حالیکه می‌پنداشت گفته برادر کوچکش شایسته بررسی است با
آهنگی جدی پرسید: «خوب چگونه خود را برای عملی کردن قصدت آماده می‌کنی؟»
قاسم جواب داد: «شما در این باره گمان به خود راه ندهید. دانستن جزئیات این کار
برای شما ضرورت ندارد. پنجاه تومان برای خرجی به من بدهید. من همین فردا با مداد
بسوی تهران رهسپار می‌شوم. سوگند یاد می‌کنم دیری نخواهد گذشت، از این مرد
لعنتی انتقام خواهم کشید و سپس محمود را خواهم یافت و با او برخوام گشت.»
کربلایی کاظم پیش خود اندیشید: «شاید قاسم جلو زنان نمی‌خواهد نقشه‌اش را
فاش کند» بنابراین چند بار سرفه زورکی کرد و بسوی درنگریست. زنان موضوع را
دریافتند و به بهانه آماده کردن شام از اطاق بیرون رفتند.
همینکه مردها در اطاق تنها ماندند کربلایی با راسی از برادرش پرسید که چه
اندیشه‌ای در سر دارد.

قاسم قصدش را با برادر بزرگش در میان نهاد و افزود: «تو، برادر، خیالت راحت
باشد. قاسم جایی نمی‌خواهد که باران خیسش کند. همه کارها روبراه می‌شود. من
بldم آنچنان حقه‌ای بزنم که جن نتواند سر از آن در آورد.»
روز بعد قاسم الاغ خاکستری‌ای را سوار شد و به کاروان پیوست و راه تهران را
پیش گرفت. و در ظرف یک روز فاطمه و صنوبر بسوی کلتوگ، زادگاه کربلایی کاظم
رهسپار شدند.

قاسم همینکه بدتهران رسید به جستجوی محمود پرداخت. هر زنجانی یا آذربایجانی ای را در پایتخت می‌دید سراغ او را می‌گرفت. اما از گفته‌های اینان چیزی عایدش نشد.

در عین حال قاسم خود را برای عملی کردن نقشهٔ دوشم آماده کرد. چند بار پیاده پیرامون قزاقخانه گشت. از محل شناسایی کرد و در ضمن امیدوار بود بر حسب تصادف به این سرد زورگو و فرومایه، یوسف‌علی بر بخورد. قاسم پیش خود اندیشید: «حتی ممکن است محمود را هم در اینجا ببینم، چون او ییگمان یوسف‌علی را سایه به سایه دنبال می‌کند، خوب اگر هیچ یک را ندیدم، کوشش می‌کنم با کسی که از جای یوسف‌علی آگاهی دارد، طرح دوستی بریزم.» همین‌گونه پیرامون قزاقخانه به گشت پرداخت و کسانی را که به آنجا وارد می‌شدند و بیرون می‌رفتند زیر نظر گرفت.

قاسم در سومین روزگشت، داداش بیگ را به یاد آورد. او از قزاقهای اسواران اعزامی به زنجان و از مردم قره‌داغ بود. هنگامی که قزاقها در کاروانسرای قاسم می‌زیستند. گاهگاهی داداش بیگ رسیدگی به اسبش را به قاسم می‌سپرد. قاسم از اسب خوشش می‌آمد، از صفات این حیوان نزد داداش بیگ ستایش می‌کرد، و اینگونه به او خوشامد می‌گفت. یک بار داداش بیگ به قاسم گفت: «پسر، اگر زمانی به تهران آمدی، من می‌توانم کاری بکنم که تو بعنوان قزاق استخدام شوی.»

قاسم جواب داد که آماده نیست این زندگی آرام را رها کند و قزاق بشود. کار نوکری برایش دشوار است و می‌خواهد زندگی آرامی داشته باشد. خواهان نیست خود را به خدمت نظام دلخوش کند، همین کارش بسیار خوب است.

میان این دو تن تقریباً روابط دوستانه‌ای برقرار شد. قاسم متوجه شد که داداش-بیگ از بسیاری جهات با قزاقهای دیگر تفاوت دارد. گویا او وجدانش را کاملاً از دست نداده و دارای احساساتی نیک‌اندیشه‌ها بود.

هم اکنون قاسم دل را به دریا زد و به نگهبان در قزاقخانه نزدیک شد و گفت: «می‌خواهم یکی از همشهریهایم را که در اینجا خدمت می‌کند، ببینم، او را می‌شناسید؟»

نگهبان جواب داد: «یک ساعت به غروب آفتاب مانده اینجا بیا. هنگامی که افسران به خانه‌هایشان رفتند، می‌توانی همشهریت را ببینی.»

قاسم چنین کرد - پیش از غروب آفتاب جلو در قزاقخانه رفت. نخست افسران را دید که بیرون می‌آمدند. بیشتر آنها سوار بر اسب بودند. پس از آنها گروهبانان به حال پیاده یکی پس از دیگری پدیدار گردیدند. پشت سر اینها قزاقهای ساده خارج

می‌شدند. قاسم در کناری ایستاد و با دقت قزاقها را نگریست. پیش خود اندیشید: «چه خوب است که داداش بیگ را تنها ببینم، اگر ارشدها همراهش باشند، او جلو آنها، از اظهار آشنایی با من خودداری خواهد کرد، چه بسا با دشنام مرا از خود خواهد راند.»

اما داداش بیگ قاسم را شناخت، حتی از دیدنش شگفت‌زده نشد. با سر به او جواب سلام داد. و اشاره کرد دنبالش برود. اینها وارد کوچه باریکی شدند، او با گشاده‌رویی رو برگرداند و با قاسم احوالپرسی کرد و انگیزه تهران آمدنش را جویا شد. قاسم وعده داداش بیگ را که در زنجان به او داده بود یادآوری کرد، اعتراف کرد که پس از اندیشیدن بر آن شده است که پیشنهادش را بکار بندد.

داداش بیگ کنار دیواری گلی ایستاد و گفت: «راستش، به انجام گفته‌ام پایدارم. تا آنجا که بشود به تو کمک خواهم کرد. اما باید بدانی... این کار آسان نیست. مثلاً خود من هنگامی که خواستم استخدام شوم، تمام دارایی‌ام را از دست دادم، هر چه داشتم بنام پیشکشی و رشوه مصرف شد...»

قاسم با نظر موافق گفت: «من این چیزها را می‌فهمم، نمی‌توانی بگویی این کار چقدر برایم تمام می‌شود؟»

داداش بیگ بگونه‌ای خودپسندانه خندید و گفت: «عجیب است! برای اینگونه کارها نمی‌توان بها تعیین کرد. آدمهای خوش‌شانس حتی یک قران هم برای این کار خرج نمی‌کنند.»

داداش بیگ یکی از این افراد خوش‌شانس را یوسف‌علی برشمرد و گفت که پیشرفت او در خدمت بسیار عالی است، چون سروان فرمانده اسواران از او پشتیبانی می‌کند.

هنگامی که نام یوسف‌علی برده شد، قاسم به خود لرزید. اما بر خود چیره شد و جواب داد: «من جداً برای این کار به تهران سفر کرده‌ام.»

داداش بیگ خندید و گفت: «سفر کرده‌اید! مثل اینکه کار تمام شده است... گوش کن، پسر، اینجا قزاقخانه است. کاروانسرا نیست که درش به‌روی هر مسافری باز باشد. اگر می‌خواهی بدانی، انجام این کار دست کم چهل پنجاه تومان خرج بر می‌دارد. از جمله ده تومان باید به‌ثبت‌کننده نام بدهی، پنج تومان به‌حسابدار، ده تومان به‌فرمانده دو تومان هزینه‌های کوچک متفرقه... در اینجا بدون رشوه کاری از پیش نمی‌رود... نرخ رشوه هر سال بیشتر می‌شود، حالا فهمیدی؟»

قاسم پس از کمی اندیشه او را آگاه کرد که بیش از سی و پنج تومان اندوخته ندارد و به‌اینجا گفتگو پایان یافت.

اما منظور اصلی قاسم از این گفتگو آن بود که دریابد یوسف‌علی در این قزاقخانه هست یا نه. و بیگمان به‌مقصودش رسید.

زاد روز محمد علی شاه بود. بنابر سنتهای دیرین چنین روزی را بایستی در تمام کشور جشن می‌گرفتند. بایستی خیابانهای شهر و روستاها با پرچم آراسته می‌گردیدند و هنگام شب همه جا چراغانی برپا می‌شد.

محافل درباری اطمینان داشتند که هنوز تهرانیها در چنین روز مهمی جشن می‌گیرند. اما آنگونه که اینان انتظار داشتند چنین جشنی برگزار نشد.

شاه پیش از زادروزش نطقی تنیدی علیه جنبش آزادی و مشروطه خواهی ایراد کرد. این نطق مردم تهران را به خشم آورد.

آن روز ساختمان مجلس را با پرچمها و گلهای رنگارنگ آراستند. اکثریت نمایندگان مجلس احساسات وفاداری بخود را نسبت به شاه اعلام داشتند.

اما پیشه‌وران و کارکنان کم درآمد اعتصاب عمومی اعلام کردند. رهبری این اعتصاب را سازمان مجاهدان در دست داشت. اعتصاب کنندگان به اقدامات گستاخانه‌ای دست زدند، بازارها بسته شد، انبوه تظاهرکنندگان بسوی مجلس هجوم بردند. تا اذان ظهر دست کم پنج هزار تن جلو مجلس گرد آمدند. اولیای امور دولت و نمایندگان چاکرمنش مجلس سخت بهراس افتادند، پرچمها و تزیینات از ساختمان مجلس برداشته شدند. چند تن از نمایندگان مجلس با بهره‌برداری از وجهه پیشینشان، ضمن نطقهایی فریبنده، کوشیدند تا جوشش نمایش دهندگان را فرو نشانند.

مردم کمی آرام گرفتند و تک‌وتوک پراکنده شدند. اما هنوز میدان از جمعیت تهی نشده بود که سختران جوانی روی بلندی‌ای ایستاد و از مردم خواست که پراکنده نشوند. این سختران کسی جز عباس آقای جوان، و انقلابی پیشرفته‌آشنای ما نبود. محمود و محمد هم همراهش بودند. بیدرنگ گروهی از جوانان نیرومند و جوشان پیرامون اینها را گرفتند. چهره قهرآلود سختران و آهنگ خشم‌آمیزش توجه همه را به خود کشاند. انبوه مردم در میدان بزودی افزایش یافت.

سختران در حالیکه در شنوندگانش دلیری می‌آفرید با آهنگ قاطعی گفت: «هموطنان عزیز! علی‌رغم گزاف‌گوییهایی که تا کنون شنیدید، من نمی‌خواهم واژه‌های زیبایی به شما تحویل دهم. من بخوبی از دشواریها و آشفتگیهای مردم و دولت آگاهم، و می‌خواهم انگیزه‌های آنها را برایتان آشکار کنم. این تیره‌روزی ما از کجا پدید آمده است؟...»

از میان انبوه مردم صداهایی به گوش رسید: «معلوم است، از کجاست! انگیزه همه این بدبختیها، پسر تبه‌کار ام‌العاقان است!»

— براستی، سنول تبهکاریهای کنونی کشور، کسی جز خود سلطان قاجار نیست. اما نباید همدستان او را هم دست کم گرفت، اینان با وعده‌های دروغیشان مردم را فریب می‌دهند.

و دوباره صدای انبوه مردم به‌گوش رسید که می‌گفتند: «اینها را بکشید. مرگ بر ستمکاران!»

در این هنگام جوانی روی برجستگی دیواری قرار گرفت و اعلام داشت: «این حق مردم است که بزهکاران را داوری کنند و کیفر دهند. تبهکاران در همین میدان باید کیفر ببینند!»

صداهاى هماهنگی از میان جمعیت به‌گوش می‌رسید که می‌گفتند: «براستی اینها را مردم باید محاکمه کنند و کیفر دهند.»

عباس آقا با دشواری مردم را خاموش کرد. گفته‌هایش خشم هزاران نفر را برانگیخته بود: «اگر ما براستی می‌خواهیم به‌این بدبختی پایان دهیم، اگر ما به‌روزی مردم را خواهانیم باید تمام نیرویمان را درون این چهار دیواری گرد آوریم» به ساختمان مجلس اشاره کرد، «پیش از هر کاری باید نمایندگان را که نعل وارونه می‌زنند، از اینجا بیرون رانیم. باید به‌نیرنگ‌بازیهای امین‌السلطان معلوم‌الحال پایان دهیم. این مرد رویاه‌صفت از سویی به‌زیارت مکه می‌رود و سالوسانه وانمود می‌کند از دوز و کلکهای نیرنگ‌بازانه‌اش توبه کرده است، از سوی دیگر چهره خیانت‌بارش را زیر نقاب هواخواهی از جنبش آزادی و مشروطه‌خواهی پنهان می‌کند و نمایندگان زودباور و بی‌اراده مجلس را زیر فرمان خود درمی‌آورد. مردم! بیگمان همه شما درباره قهرمان ملت آذربایجان، ستارخان چیزهایی شنیده‌اید، او پیکار آزادی تبریزیها را رهبری می‌کند. این تلگرامی است که ستارخان خطاب به کمیته ایرانی لندن مخابره کرده است.»

عباس آقا از جیبش کاغذی را بیرون کشید. اما مردم برای اینکه گفته سخنان را خوب بشنوند در حالیکه بهم فشار می‌دادند جلو آمدند.

عباس آقا با صدای بلند خواند: «۲۷ فوریه. ارتش دولتی با نیروهای آزادی ملی به پیکار برخاسته است، به‌عوض اینکه آشکارا علیه رزمندگان مردم وارد نبرد شود، با ددمنشی به دهقانان و شهرهای بدون سلاح و بیدفاع که هواخواه جنبش آزادی هستند هجوم می‌برد، آنها را می‌کشد، می‌چاپد، هتک ناموس می‌کند و حتی وحشیانه، کودکان خردسال را نابود می‌سازد. ما می‌خواهیم پرده‌ای که این جنایت را پوشانده است پاره شود. ما می‌خواهیم همه بشریت با فرهنگ و پیشرفته از وحشیگریهای این دشمنان سنگدل و ددمنش مردم آگاه شوند.»

«ما با صدای رسا علیه کشتار و چپاول ددمنشانه‌ای که بوسیله جلادان بی‌آزم دولت نسبت به مردم بیدفاع ایران بویژه دهقانان بینوایی که به‌گردهمایی و دفاع از

خود توانا نیستند، انجام می‌گیرد، اعتراض می‌کنیم.
«ما بنام انسانیت می‌خواهیم که واکنش بی‌امان علیه این ددمنشها انجام گیرد.
«وظیفهٔ هر انسان پیشرفته‌ایست که اینگونه ستمگری شاه و نزدیکانش را محکوم کند.»

تبریز، ستارخان.
سخنران تلگرام را تا کرد و دوباره بسوی ساختمان مجلس اشاره کرد و گفت: «نگاه کنید درون این چهار دیواری هم اکنون نمایندگان سرگرم شورند. مجتهدان بزرگ، آقا سید محمد طباطبایی و آقا سید عبدالله بهبهانی هم با آنها هستند. همین چندی پیش این آقایان دربارهٔ درست بودن خواسته‌های مردم با شیرین زبانی داد سخن می‌دادند، باید اعتراف کرد که روش آنها بسیار سودمند بود. اما هم اکنون از نیرویی که به بیداری و زندگی مردم کمک می‌کند، هراس دارند، فعلا این دو مجتهد محترم و چند تن نمایندهٔ دیگر خود را دلخوش کرده‌اند که جلسه تشکیل می‌دهند. در جلسه‌هایشان می‌خواهند راهی برای فریب دادن و آرام کردن مردم پیدا کنند. در همین هنگام امین‌السلطان نیرنگباز، غلیان می‌کشد و نقشه‌های اهریمنی نوی برای نابود کردن خواستاران آزادی طرح می‌کند. نقشه‌های او چیزی جز ورشکست کردن روستاییان، نابودی زحمتکشان، هتک ناموس زنان و کشتار کودکان نیست، اگر ما خطر این ستمکار سنگدل را از سر خود دور نکنیم، خوشبختی به ما روی نخواهد آورد...»
از انبوه جمعیت صداهایی به گوش رسید که می‌گفتند: «نابود باد امین جلاد!»
— او را سنگسار کنید!

عباس آقا به گفتار ادامه داد: «هموطنان عزیز! اگر به هم نپیوندیم و متشکل نشویم، هستی‌مان را خطر تهدید می‌کند. باید برای پیکارگرد هم آیم و بسیج شویم. از بسیاری از شهرهای آذربایجان که بخاطر آزادی و استقلالشان دفاع می‌کنند، بنام مجلس تلگرامهایی رسیده است. باید این تلگرامها را برای ما بخوانند. ما می‌خواهیم بدانیم، آنجا چه خبر است...» او به گروه نمایندگان که جلو در مجلس ایستاده بودند، رو کرد و گفت: «اگر برآستی شما برگزیدهٔ مردم هستید، پس چرا اطلاعات رسیده از آذربایجان را از مردم پنهان می‌کنید؟ ما خواستار آنیم که این اسناد هم اکنون برای ما خوانده شود.»

بیدرنگ یکی از نمایندگان که تاکنون پیوند خود را از مردم نگسسته و به دموکرات‌منش بودن نامدار بود از مجلس بیرون آمد. یک دسته تلگرام در دستش بود، روی پلهٔ بالا ایستاد تا همه او را ببینند. گفت: «هموطنان! می‌خواهید چکار کنم؟ تلگرامها را جدا جدا برایتان بخوانم یا اجازه می‌دهید محتوای آنها را برایتان شرح دهم؟»

عباس آقا در حالیکه توجه همگان را بسوی خود کشاند، گفت: «آقا جان! شما

مختارید، ما به شما اطمینان داریم، کافی است محتوای آنها را برایمان بخوانید.»

این نماینده شرح داد که سازمانهای گوناگون و گروههای ساده مردم، بویژه آذربایجانیها، علیه زورگویی و خودکامگی شاه که مشروطیت را عملاً لغو کرده، علیه مداخله دولتهای اروپایی در امور داخلی ایران، اعتراض کرده‌اند. مردم از سازش اسارت‌آور شاه، و بستن پیمان با برخی از کشورهای اروپایی که ایران را از حق حاکمیت ملی محکوم می‌کند، خشمگینند. اینان به این انگیزه برآشفته‌اند که دریافت‌اند تجاوز نظامیان ترک به مرزهای ایران و اشغال تحریک‌آمیز ساوجبلاغ و قنور بدون اطلاع قبلی شاه نبوده است، شاه برای ایجاد آشفتگی و نابسامانی این ماجراها را ساخته و پرداخته و حتی آماده شده است خاک ایران را بدست بیگانگان بسپارد. سرانجام این نماینده، از رویدادهای تبریز اطلاعاتی به این شرح داد: «امروز یک هفته است که به‌نشانه اعتراض علیه سوءقصد شاه به مشروطیت ایران دوباره در تبریز اعتصاب عمومی اعلام شده است. تبریزیها خیلی زودتر از ما تهرانیها به خیانت‌های محمدعلی شاه پی برده‌اند. می‌توانم شما را آگاه کنم که مجاهدان تبریز پرده از روی دغلکاریهای مجتهد بزرگ، حاجی میرزا کریم برداشته‌اند. این شخص اسنادی بنام انجمن جعل و در مطبوعات منتشر کرد که چند تن از پیشرفته‌ترین و پیگیرترین مجاهدان باید از تبریز اخراج شوند. طرح این نیرنگ با اطلاع قبلی شاه ریخته شده بود. شاه و همدستانش دارودسته‌ای از آدمکشان بسرکردگی برادر رئیس‌گارد شاه گرد آورده‌اند و کوشش می‌کنند اعضای انجمن را به هراس اندازند. مرتجعان روزی نیست که توطئه‌ای را سرهم نکنند. از جمله باید از یک باند آدمکش مزدور که فاجعه قره‌داغ را پدید آورده نام برد. در این فاجعه پسر رحیم‌خان، فتودال نامی بزهار اصلی است. این خون‌آشام بگونه هراسناکی به کشتار و چپاول دهقانانی که علیه مالکانشان پیا خاسته‌اند پرداخته است. تبریزیها می‌خواهند پسر رحیم‌خان سخت کیفر بیند و شاه از پشتیبانی‌اش خودداری کند. هموطنان! گروه نمایندگان آزادیخواه مجلس سخت معتقدند که از شاه و وزیران خود کامه‌اش نمی‌توان انتظار عدل و داد داشت، این گروه تلگرافی به این شرح برای انجمن تبریز فرستاده است: «شاه و وزیر کشور ایران هیچ کدام از پیکار بخاطر آزادی آذربایجان استقبال نمی‌کنند تنها باید به نیروی خود متکی باشید، تا به آزادی برسید. هموطنان! آذربایجانیها سخت به بسیج و پیوستگی نیروهایشان پرداخته‌اند. خیزش دلاورانه مردم تبریز عملاً به انجمنهای اصفهان، گیلان و شهرهای دیگر ایران جان بخشیده است. با همه اینها دولت شاه نمی‌خواهد صدای مردم را بشنود، گویا گوش شنوایی ندارد. من پس از بررسی اوضاع و احوال موجود به این پندار استوار شده‌ام که برای کامیابی بایستی مردم تبریز را نمونه قرار دهیم و از آنها پیروی کنیم...»

از جمعیت فریادهای ناموزونی به گوش رسید که می‌گفتند: «تا شاه از مخالفت با

مشروطیت دست بر ندارد، ما سرکار نخواهیم رفت. ما می‌خواهیم که دستمزدمان افزایش یابد.»

در این میدان پهناور غریو خروشانى برخاست، این غریو به‌رعدی می‌مانست که پیش از طوفانی هراسناک به‌گوش می‌رسید. طنین این خروش به‌خیابانهای نزدیک رسید، از پشت‌بامهای خانه‌های تهران گذشت. بانگ آزادی مردم تبریز زحمتکشان تهرانی را از خواب بیدار کرد و به‌جنبش درآورد.

۱۱

تبریز روزهای آشفته‌ای را می‌گذراند. رویهمرفته آشکار شده بود که محمد علی شاه آماده‌ی هیچ‌گونه گذشتی نیست، انقلابیون تبریز هر روز در انتظار حمله‌ی سخت مرتجعان بودند.

ستارخان بیشتر اوقات خود را برای آموزش رزمندگان می‌گذراند. هسته‌ی رزمندگان تبریز، فداییان بودند، بیشتر اینان به‌حزب مجاهدان وابستگی داشتند. ستارخان برای آموزش رزمی اینان بسیار شتاب می‌کرد و آرام نمی‌گرفت. داوطلبان را هم بگونه‌ای فشرده آموزش می‌داد. بی‌پاس احترامش نام «سردار» را بر او نهادند.

یک روز که ستارخان می‌خواست از ساختمان انجمن برای رسیدگی به کارهای رزمی بیرون رود و وضع دفاعی راههای پیرامون شهر تبریز را بررسی کند، در سر راهش یک فدایی را دید که بسوی او می‌آید. او گزارش داد: «سردار، آقای شریف‌زاده همراه نورسیده‌ای می‌خواهد شما را ببیند.»

ستارخان پیش خود اندیشید: «شریف‌زاده و نورسیده... این نورسیده چه کسی است؟»

شریف‌زاده یکی از پرشورترین و پیگیرترین اعضای انجمن بود که به‌آزادیخواهی شهرت داشت. او مردی بلند پندار بود، همواره از سوی انجمن انجام کارهای وابسته به بیگانگان به‌او سپرده می‌شد. شاید او بیگانه‌ای را همراه داشت که به تبریز آمده و می‌خواست درباره‌ی رویدادهای تبریز کنجکاوی کند.

ستارخان به فدایی گفت: «بگو بفرمایند.» برگشت و پشت میز کارش نشست.

شریف‌زاده مردی بلند بالا و گندمگون بود. عبای زرد رنگی روی دوشش انداخته و عمامه‌ای باریک و آبی بسر داشت، از زیر عمامه‌اش موهای اصلاح شده‌اش دیده می‌شدند. در آن هنگام این ریخت‌نشانه‌ی آزادیخواهی بود.

جوانی ۲۵ ساله، میان بالا، چهارشانه، موبور و چشم میشی همراهش بود، پیشانی برجسته‌اش بی‌اختیار نظر بیننده را بسوی خود می‌کشاند. چهره‌اش گشاده‌رو

بود و از نگاهش مهربانی می‌بارید. پوشاکش به‌جامه‌های دیران دبیرستان روسها می‌مانست. کاسکتی که لبه‌آبی رنگی داشت بدست گرفته بود.

جلو در ایستاد و با نگاهی دقیق و دوستانه ستارخان را نگرست.
شریف‌زاده نخست آغاز سخن کرد و گفت: «سردار، آقای پوتاپوف سنم دانیلویچ را به شما می‌شناسانم. او از جلغا همسفر من بوده است.»
ستارخان پیش خود اندیشید: «از روسیه است... دوستان بسیاری از آنجا پیش ما می‌آیند. آزمودگیهای انقلابی آنها بی‌همتا است.»
— خوب آقای پوتاپوف کی هست؟

او با لبخند و گشاده‌رویی از پشت میزش بپا خاست، به جلو رفت. فداییان به اینگونه لبخند آشنا بودند، آن چهره لاغر و پرتوان سردار را نرمتر می‌نمایاند. با نوریسیده دست داد.

هنگامی که ایندو با هم دست می‌دادند شریف‌زاده گفت: «آقای پوتاپوف، بنا به گفته خودش، در کوبان زاده شده، آموزشگاه عالی تعلیم و تربیت را گذرانده است. او اینجا آمده است تا در دبیرستان روسها تدریس کند. اجازه فرمایید باقی مطلب را خودش بگوید.»

ستارخان هر دو را به نشستن خواند.

بنظر رسید که پوتاپوف زبان آذربایجانی را بخوبی می‌داند. نخست از ستارخان سپاسگزاری کرد که او را پذیرفته است، بعد بیدرنگ به اصل مطلب پرداخت و گفت: «آقای سردار، من اگر به سرشت ملی شما آشنا نباشم و به سنتهای شما خونگیرم، نمی‌توانم معلم خوبی باشم بنابراین به من اجازه دهید که از سنتهای ملی شما پیروی کنم.» بدون اینکه به صدلی توجه کند، روی دشکچه کنار اطاق به زمین نشست.
این رفتار میهمان ستارخان را به شگفت انداخت. به شریف‌زاده نگاهی پرمعنی کرد و با دقت تمام به گفته پوتاپوف گوش داد.

او چنین گفت: «چه انگیزه‌ای مرا به تبریز کشاند؟ من شنیدم که در اینجا مدرسه‌ای روسی است و به‌دیر نیاز دارند. تقاضا کردم پذیرفته شد. اما علاقه من به اینکار تنها بخاطر آن نبود که در خاور خدمت کنم. درباره رویدادهای اینجا چیزهایی شنیده بودم. پیش از ورودم می‌پنداشتم مردم این شهر همه عقب‌افتاده و پایبند خرافات‌اند. بجای اینکه مردم را با پندارهای افسانه‌ای ماقبل تاریخ بینم، آنها را بسیار فهمیده و پیشرفته یافتم. جدا فهمیدم که مردم سرزمین شما همه تشنه پیشرفت و آزادی هستند. در مدت کوتاهی که در دیار شما بسر بردم در درونم چنان احساس ژرفی پدید آمد که بر آن شدم با پیکار شما همکاری کنم... من در میان راه درباره خیزش تبریزیها و رهبری ستارخان مطالبی شنیدم. هم اکنون می‌خواهم وجودم برای شما سودمند باشد... نیرو، جوانمردی و تلاش برای کسب آزادی شما سخت در من اثر

کرده است.» پوتاپوف در حالیکه جوشش خود را فرو نشاند ادامه داد و گفت: «آقای سردار! شما نپندارید که روسها فقط کنسولها، عمال تزار و سرهنگ لیاخونفا هستند. نه! اطمینان داشته باشید اگر دست زحمتکشان و روشنفکران شرافتمند روسیه به اینجا برسد، همه در این پیکار مقدس آزادی با شما همکاری خواهند کرد. آنها هم سلاح به دست خواهند گرفت و کنار شما به نبرد خواهند پرداخت چون مردم میهن من هم از پیداد خود کامگان رنج فراوان کشیده‌اند، ما همه آرزوی پیروزی شما را داریم. مرا در شمار رزمندگان بپذیرد. به پا کدلی انقلابیون روسی اطمینان داشته باشید.»

پوتاپوف خاموش شد. اما نگاه چشمهایش آنچنان بود که آثار آشفستگی را در چهره‌اش پدید آورده بود.

سردار دستی به سیل‌هایش کشید و به اندیشه فرو رفت: آیا باید به این مرد اطمینان کرد؟ به او نمی‌آید جاسوس تزار باشد. شاید فقط احساسات شاعرانه‌ای دارد، چون نتوانسته است فعالانه در پیکار بخاطر آزادی کشورش شرکت کند. در هر حال او در زندگی آزمودگی سیاسی ندارد. بنظر می‌رسد از هستی حزب نیرومند انقلابی سوسیال دمکرات روسیه آگاه نیست. ضمناً ستارخان بیاد آورد که قهرمانان داوطلبی، تک‌تک یا گروه‌گروه از قفقاز برای پیکار به تبریز آمده‌اند. خوب، جواب این مرد پرشور را چه باید داد؟ فرض کنیم همه گفته‌هایش پا کدلانه باشند. آخر او برای تدریس در دبیرستان اینجا آمده است، و در اختیار کنسول تزار روس است. چگونه می‌توان به او اطمینان کرد؟

ستارخان بسیاری از مبلغان و «فرهنگیان» بیگانه را سراغ داشت که چهره راستین خود را زیر اینگونه نقابها پنهان کرده بودند. او اینگونه مردم را جاسوس این یا آن دولت امپریالیست برمی‌شمرد که برای تسلط بر جهان پیکار می‌کنند. همچنین می‌دانست که خادمان میسیونهای مذهبی بیگانه زیر آن خرجه‌ها و شنل‌های سیاهشان، قلبی سیاه‌تر از جامه‌هایشان دارند، و معمولاً زیر این لباسها خدمتگزاران یکی از دولت‌های امپریالیست پنهان شده‌اند. به این دلایل ستارخان برخلاف شریف‌زاده نتوانست در بست به این معلم روسی که اینگونه با جوش و خروش سخن می‌گفت، اطمینان پیدا کند. دوباره پیش خود اندیشید: از کجا معلوم که او قصد نداشته باشد با نیرنگ در صفوف ما داخل شود تا تخم فتنه، دورویی و نفاق را در میان رزمندگان ما بیفشاند. بررسی وضع این میهمان بیگانه بایستی تنها در عمل انجام گیرد، نخست باید مأموریت بی‌اهمیتی به او سپرد و او را زیر نظر گرفت. اگر خوب بود و این مأموریت را بخوبی انجام داد، آنوقت ممکن است افتخار خدمت در دسته‌های رزمنده را به او داد تا علیه دشمنان آزادی آذربایجان نبرد کند.

ستارخان پس از آنکه اندیشه‌های بالا به ذهنش گذشت خطاب به پوتاپوف گفت: «من از اینکه شما نسبت به انقلاب ما اظهار همدردی می‌کنید، بسیار

سپاسگزارم، اما متأسفانه نمی‌توانم درخواست شما را بیدرنگ بپذیرم.»
پوتاپوف شگفت زده شد و با دلخوری گفت: «چرا؟»

— به چند علت؛ نخست آنکه شما بسیار جوانید، دوم آنکه بیگانه هستید، و سرانجام اینکه نمی‌توانید مردی رزمنده باشید. بنابراین نخست این انگیزه‌ها را بررسی کنید پس از سنجیدن آنها قصد خود را اعلام فرمایید.

پوتاپوف با برازندگی جواب داد: «آری، شما حق دارید، من جوانم. اما بهمین انگیزه جوان بودن، بخوبی می‌توانم در صفوف رزمندگان آزادی نبرد کنم، دیگر آنکه باید شما را آگاه کنم، من در انجام نبردهای امروزی آنقدرها ناآگاه نیستم، از این فن چیزهایی را آموخته‌ام. هنگام جنگ روس و ژاپن، بنام داوطلب در ارتش روس خدمت کرده‌ام. اما دربارهٔ تابعیت من، فقط می‌توانم یک مطلب را به شما بگویم: در پیکار بخاطر آزادی هیچ رزمنده‌ای نمی‌تواند بیگانه باشد و تنها نبرد کند. من می‌دانم، در صفوف شما افراد وابسته به ملیتهای گوناگون نبرد می‌کنند، برخی از آنها هم‌سپهان من هستند، همه آنها سخت شیفته شمایند... برای چه مرا بیگانه به‌شمار می‌آورید؟ نه، نه! از شما استدعا می‌کنم از شرکت یکی از افراد شرافتمند روسی که می‌خواهد نامش را در تاریخ پر افتخار پیکار شما ثبت کند، جلوگیری نکنید، بگذارید او هم در کنار رزمندگان راه آزادی شما، نبرد کند.»

ستارخان لبخندی زد و شریف‌زاده را نگریست، اما از این نگاهش چیزی فهمیده نشد. آیا ممکن است سخنان آتشین این معلم جوان روس در سردار اثر کرده باشد؟ آیا ممکن است پیش خود شریف‌زاده را بستاید که چنین مرد جالبی را نزدش آورده است؟ معلوم نیست. در هر حال چهرهٔ ستارخان هم اکنون اخمو بنظر نمی‌رسید. اما این دلیل بر آن نبود که عقیده‌اش را عوض کرده است. او آنچنان کسی نبود که به این زودبها نظریه‌اش را تغییر دهد. به آرامی گفت: «بنظر من می‌رسد، اگرما درخواست شما را بپذیریم دولت روس این کار ما را زشت می‌شمارد.»

— دولت روس چه کار می‌تواند بکند. پس از آنکه عمل انجام شد، من دیگر زیر فرمان دولت روس نیستم.

— اینجوری هم نیست، با اینهمه تشریفات رسمی باید انجام پذیرد.

— خود شما بخوبی می‌دانید هنگامی که مسئلهٔ شرافت و وجدان در میان باشد نمی‌توان تابع مقررات دستگاه اداری پوسیده تزار بود. دستگاه انقلابی شما، خود را هلزم نکرده است که از قراردادها و سازشهای دولتهای خود کامه بویژه بیگانگان پیروی کند. یکبار دیگر از شما استدعا می‌کنم مانع تحقق آرزوهای من نشوید.
سردار با آهنگ موافقی گفت: «خوب، هم اکنون شما عملاً می‌خواهید به‌چه کاری سرگرم شوید؟»

— من می‌خواهم از نزدیک با داوطلبان شما آشناگردم. به آنها خو بگیرم. سپس

به دستجات داوطلب جوان شیوه نوین نبرد را یاد دهم. فکر می‌کنم، در اینکار ناوارد نباشم. هر زمان ضرورت ایجاب کند با همین یکانها برای آزادی به نبرد خواهم پرداخت.

ستارخان خاموش ماند، به سبیلهايش دست کشید—چنین نمایاند که دودل است. پوتا پوف گویا دریافت هم اکنون زمان آن فرا رسیده تا آخرین برگ برنده خود را رو کند. از جیب بغلش کاغذی را بیرون کشید و به ستارخان داد و گفت: «استدعا می‌کنم این کاغذ را بخوانید.»

ستار نوشته کاغذ را خواند، چینهای پیشانیش صاف شدند. در این سند چنین نوشته شده بود: «ما امضاکنندگان زیر، دانشجویان دانشگاه مسکو، مردانگی شما مجاهدان ایران را که بخاطر آزادی جن می‌بازید، پا کدلانه سپاس می‌گذاریم، بویژه به ستارخان آزادیخواه، دلاور قهرمان آذربایجان فراوان ارج می‌نهیم. به او درود می‌فرستیم و آرزو داریم پرچم شکوهمند آزادی را افرشته نگاهدارد، به شما در کار پیکار بخاطر آزادی و دفاع از آن که با مردانگی، دلیری و قهرمانی آغاز کرده‌اید، یاری کند آرزوی پیروزی شما را در رسیدن به هدفهای عالی‌تن داریم.»

ستار پرسید: «این را از کجا آورده‌اید؟»

— هنگامی که از راه مسکو می‌آمدیم دانشجویان این نامه را به من سپردند اینجا بیاورم. زیر این نامه ۷۵۰ امضاء است. و همه این امضاکنندگان آماده‌اند شما را یاری کنند و اگر شرایط مناسبی بدست آورند، حاضرند خود را به تبریز برسانند. سردار با شادمانی فراوان مهمانش را به آغوش کشید و گفت: «رفیق، سپاسگزارم، کمی درنگ کنید، من تصمیم خود را به شما اعلام خواهم کرد. باید با دوستانم مشورت کنم.»

بیدرنگ متن این نامه در روزنامه مجاهدان بنام «مساوات» پخش گردید و به خوانندگان سخت دلپسند آمد. این ابراز همدردی بیگانگان نسبت به انقلابیون تبریز منحصر به فرد نبود، تنها مردم پیشرفته روس نبودند که اینگونه نسبت به جنبش آزادی ایران مهر ورزیدند بلکه بیشتر انسانهای پیشرفته جهان نسبت به تبریزیها همین همین گونه ابراز احساسات کردند. از سوی چهره‌های سرشناس پیشرفته و سازمانهای دموکراتیک گوناگون بیشتر کشورهای جهان سیل اعانه و هدیه و ستایش بسوی تبریز روان گردید. حتی زنان مؤمن مسلمان هم در این کار برکنار نبودند. در یکی از روزنامه‌های تبریز متن نامه‌ای که از سوی زنان استانبول فرستاده شده بود پخش گردید، پایان این نامه چنین بود: «امیدواریم که پروردگار توانا مجاهدان را در این

۱. این نامه از متن فارسی «کتاب قیام آذربایجان و ستارخان» کتابفروشی تهران—تبریز، نوشته

اسماعیل امیرخیزی که به سال ۱۹۶۰ منتشر شده—صفحه ۲۹۷ به روسی ترجمه گردیده است.

پیکار جوانمردانه‌شان یاری دهد و به آنها توان بخشد تا شمشیرهای برآنشان را بر سر همه خائنان به‌میهن فرود آرند و آنها را به کیفر برسانند، پروردگارا، دعای ستم‌دیدگان را مستجاب کن!

باید یادآوری کرد که پشتیبانی این مردم به رزمندگان آزادی تبریز توانی فراوان بخشید.

۱۲

سربازخانه تبریز در میان حیاط دربند و دروازه قورخانه جای داشت. هنگامی که فرمانروایی دولت در تبریز به‌نا‌توانی گرایید، در سربازخانه که تا زمانی خاموشی برقرار بود، انضباط سربازی در آن محوطه بکلی از میان رفت. سربازها فقط هنگام شب برای خوابیدن به سربازخانه می‌آمدند، آنهم همه حاضر نمی‌شدند، هنگام روز در شهر پراکنده بودند. هرکس برای خود کاری برای گذران زندگی پیدا کرده بود.

دیری نپایید زندگی در سربازخانه جنب و جوشی به خود گرفت. بسیاری از آسایشگاه‌های تهی بوسیله داوطلبان که برای آموزش رزمی می‌آمدند پرگردید. پاسداری جلو در سربازخانه به مطمئن‌ترین فداییان سپرده شد.

روابط دوستانه‌ای میان سربازانی که یکان‌شان از هم گسیخته بود، با داوطلبان وجود داشت. اینها هرگز با هم دعوا نمی‌کردند. اما آمیزش چندانی نداشتند. «ساکنان ثابت» و «نورسیدگان» کاری بهم نداشتند و هرکس در اندیشه کار خود بود.

جالب است، هرکس وارد سربازخانه می‌شد نخستین بار یک توپ کهنه بنام «ایفتار-تپ» (توپ افطار) جلب نظرش را می‌کرد. این توپ سربر بود. هر سال در ماه رمضان، هنگام غروب هر روز که روزه پایان می‌یافت با این توپ آتش می‌کردند. مؤمنان که صدای توپ را می‌شنیدند می‌توانستند افطار کنند، بنابراین آنرا «توپ افطار» می‌نامیدند. معمول چنین بود: زنان نازا برای اینکه باردار شوند به درگاه پروردگار نذر می‌کردند، و آخرین روز جمعه رمضان از زیر لوله توپ به حال خزیده می‌گشتند.

پس از این مقدمه به اصل موضوع برمی‌گردیم. پوتاپوف دوره آزمایشی را گذراند. مأموریت سپرده شده را بخوبی انجام داد. نظریه درباره پذیرش او بسیار خوب بود. تردید درباره پاکدلی او از میان رفت.

یک روز ستارخان پوتاپوف را فراخواند. به او ابلاغ کرد از این به بعد مورد اعتماد کامل کمیته مجاهدان است و می‌تواند به کار آموزش داوطلبان پردازد.

از این پس آرامش و خاموشی سربازخانه بهم خورد. هنوز خورشید پاییزی به قلّه کوه عین علی نرسیده بود که در بزرگ سربازخانه چهار طاق باز شد، دستجات انقلابیون وارد سربازخانه شدند. بخشی از داوطلبان در سربازخانه و بخش دیگر در شهر می‌زیستند، بیشتر اینان برای گذراندن زندگی کار می‌کردند. اما پس از انجام کار به تمرین نظامی می‌پرداختند.

معمولاً دسته موزیک زودتر از همه در میدان پهناور مشق گرد می‌آمد. داوطلبان با آهنگ قدم رو روی میدان می‌آمدند. جامه‌هایشان یک‌نواخت بود، همه شلوار راه‌راه خاکستری و نیم‌تنه به تن داشتند، کلاهشان نمدی بود، چکمه پیا داشتند، اسلحه‌شان تقریباً یک‌جور بود.

جامه‌های فرماندهان یکانها و گروه‌ها که همه جوان بودند مانند زبردستانشان بود و تنها با درجه از آنها مشخص می‌شد.

در یکان زیر فرمان سمن پوتاپوف نظم و سامان جالبی به چشم می‌خورد. بیگمان او نتوانست بیدرنگ چنین نظمی را برقرار کند. افراد زیر دستش به دشواری انضباط را پذیرفتند. اما ستارخان اعتماد پیدا کرد که این معلم در تمرینهای نظامی و جنگی آزموده است.

بنظر می‌رسید سرشت فرماندهی او بسیار عالی است. رفته رفته کار آموزش رزمی همه جوانان داوطلب را بدست گرفت.

یک روز زودتر از معمول افراد به خط شدند. بنا بر عادت، پوتاپوف با دستیارش که جوان آذربایجانی بلند بالایی بود وارد میدان مشق شد. هر دو فدایی کلاه بسر داشتند روی سینه‌هایشان دو رشته قطار فشنگ حمایل شده بود—این نشانه ویژه فرماندهان بود. هر دو تن تفنگ به دوش و طپانچه به کمر و شلاق بدست بودند.

بمحض نزدیک شدن اینان، فرماندهان دسته‌ها، فرمان «خبردار» دادند. صف‌ها که نخست کمی می‌جنبیدند با این فرمان ناگهان خشکشان زد و در جای خود می‌خکوب شدند.

پوتاپوف با دستیارش از جلو صف‌ها گذشت. هر قسمت جزء، طبق مقررات سلام می‌داد. مشاقان نفرات را حاضر و غایب و اسلحه‌شان را بازدید کردند، فرماندهان تذکراتی به برخی از داوطلبان دادند.

سرانجام فرمان پوتاپوف به گوش رسید: «شروع کنید!»

دسته‌ها بیدرنگ پخش شدند، هر کدام جای خود را در میدان مشق گرفتند.

هم اکنون در میدان مشق سربازخانه که چندی پیش خاموشی گورستان بر آن حکمفرما بود، از هر سو این صدا به گوش می‌رسید: «یک، دو! ... بر است، راست! ... به‌چپ چپ! ... دو... به... دو!»

جلو دیوار شمالی سربازخانه انبوهی از تماشاچیان کنج‌کاو گرد می‌آمدند و این

نمای بی سابقه را تماشا می کردند و سخت تحت تأثیر قرار می گرفتند. یکی از شیفته گان فریاد می زد: «برادرها، به خدا سوگند، هر کدام از اینها با ده تن قزاق خود شاه برابری می کنند!»

دیگری می گفت: «خدا چشم بد را از اینها دور بدارد! این بچه ها به پتکی می مانند که بر سر دشمن فرود می آید. درست به سربازان روسی می مانند، ببینید در خبردار، اصلاً تکان نمی خورند.»

ناگهان از سوی قورخانه صدای شیپور کشیده ای به گوش رسید، پوتاپوف فرمان داد: «برای سان آماده شوید!»

یکانها بیدرنگ گرد هم آمدند و بصورت بندی دو صف ایستادند.

از در قورخانه گروهی سوار بر اسب به جلو می آمدند. تماشاچیان با پیچ پیچ بهم می گفتند: «سردار آمد» سواران نزدیک شدند و سمن پوتاپوف با صدایی رسا فرمان داد: «خبر... دار! نظر به... راست!»

دستش را به لبه آفتاب گردان کلاهش برد و با گاسهای استوار نظامی بسوی سواران رهسپار شد.

همراه ستارخان گروهی سوار بودند. باقرخان، علی دایی، نماز، عبدالله آقا، کاله آقا و چند سوار محافظ سردار، این گروه را تشکیل می دادند.

پوتاپوف درباره کار یکانهای داوطلب گزارش داد. ستارخان و همراهانش با شتاب از جلو صف که به حال خبردار بود گذشتند. فرمانده کل با دقت داوطلبان را بازدید کرد. وضع سازوبرگ و سلاح آنها را بررسی نمود، سرانجام صدای فرمان «آزاد» او به گوش رسید. دوباره آموزش آغاز گردید. سردار که روش هماهنگ بکار بردن تفنگ را بوسیله داوطلبان جوان دید پرتو خشنودی در چهره خشکیده اش درخشیدن گرفت.

ناگهان از سوی قورخانه سروصدای چرخ کالسکه به گوش رسید، بنظر رسید کالسکه پرشکوهی بسوی در سربازخانه پیش می آید. کالسکه چی گویا به دستور سرنشینش، می خواست اسبهای تندروی را که به کالسکه بسته بود مستقیماً بسوی میدان مشق براند. اما نگهبان در سربازخانه راه را بر کالسکه بست، جلو پیشروی اسبها را گرفت، کالسکه ناگزیر ایست کرد. در دیوارهای دو سوی کالسکه تصویر دو شیر با عقاب زرین که نشان ویژه امپراطوری روس بود، به چشم می خورد. در کنار کالسکه چی ریشوی روسی، به امید خدا، مأمور سیل سیاهی با نشان دولت ایران، نشسته بود.

این کالسکه بیگمان از آن کنسول روس بود.

کنسول هیچگاه پیش از این سربازان شاه را اینگونه گستاخ و با انضباط ندیده بود— چون در میدان مشق سربازخانه تمرین نظامی جریان داشت، از ورود این

نماینده دولت امپراطوری روس جلوگیری شد. کنسول بسیار به خشم فرورفت. مانند قورباغه‌ای سرش را از پنجره کالسکه بیرون آورد. با چشمان برجسته‌ای نگاهی خشم‌آمیز به نگهبان افکند. سرانجام زبان باز کرد و گفت کنسول امپراطور روس می‌خواهد وارد شود.

اما این گفته چاره کار را نکرد، آخر در آن زمان نام کنسولهای کشورهای اروپایی نه تنها در ایران بلکه در تمام کشورهای خاوری اثری سحرانگیز داشت.

کنسول دریافت که بردن این نام در اینها بی‌اثر است، اما نخواست خود را کوچک بنمایاند، یکبار دیگر به کالسکه‌چی فرمان داد اسبها را به جلو راند. اما دو تن نگهبان به حال دست فنک جلو آمدند و سر نیزه‌هایشان را به پوزه اسبها نزدیک کردند. ارشد نگهبانان بانگ زد و گفت: «ورود کالسکه به اینجا قذغن است.»

مأمور سبیل سیاه شاه از جلو کالسکه پایین جست و نگهبانان را تهدید کرد و گفت: «بی‌شعورها! چه می‌کنید؟ می‌دانید این شخص کیست؟ این کنسول روس است، نماینده امپراطوری روس. بیدرنک کنار بروید!»

یکی از نگهبانان خندید، گفت: «پیش ما، کنسول شما اهمیتی ندارد. هر کس می‌خواهد باشد، اما در اینجا سروصدا و جنجال قذغن است اگر این آقا می‌خواهد تمرین فداییان را تماشا کند، پیاده برود.»

مأمور شاه دوباره با سروصدا گفت: «پسر! گویا سرت به تنت سنگینی می‌کند. مگر نمی‌دانی که راه را نباید بر کنسول گرفت و مانع ورود او شد؟»

نگهبان در حالیکه با ته قنداق تفنگ به پهلویش زد جواب داد: «من فقط فرمان فرمانده را اجرا می‌کنم، به این چیزها کاری ندارم به شما می‌گویم برگردید، والا تیراندازی می‌کنم.»

کنسول که این گفتگو را می‌شنید، با زبانی که برای نگهبان نامفهوم بود چیزی به مأمور دولت گفت. این یکی یک گام پس گذاشت، در کالسکه را گشود، با ریخت چاپلوسانه‌ای کنسول را در پیاده شدن کمک کرد.

کنسول با خشم فراوان از کالسکه پیاده شد. او لباس رسمی به تن داشت به دستش عصایی با دسته سیمین بود. آدمی بلند بالا و سوبور بود، چشمانی برجسته داشت.

او با گامهای موزون بسوی فرماندهان که سرگرم آموزش بودند، رفت. مأمور دولت چند گام عقبتر از او راه می‌رفت.

در این هنگام ستارخان چیزی از پوتاپوف پرسید و او هم جوابش را داد. علی دایی از ده پانزده قدمی این میهمان ناخوانده را دید، چشمها را تنگ کرد و زیر لب گفت: «این، اینجا چکار دارد؟»

ستارخان گفتگو را برید و با حال انتظار نزدیک شدن کنسول را نگریست.

باید یادآوری کرد: این دیپلمات می‌دانست که بزودی از سوی مقامات بالاتر به پترزبورگ فراخوانده خواهد شد، از آنجا، این برخورد حقارت‌آمیز سخت برایش گران آمد. کمی نزدیکتر شد، نخست نتوانست واژه‌ای بر زبان آرد، تنها با بی‌زاری به‌سمن پوتاپوف نگاه کرد و با خشم تمام لب‌های رنگ‌پریده‌اش را گاز گرفت.

آیا او ادب و نزاکت را از یاد برده بود یا آنکه عمداً خود را بی‌ادب نمایاند؟ در هر حال در نخستین برخوردش با ستارخان سلام و تعارف نکرد.

سرانجام راحت‌باش اعلام شد. یکانهای جزء، یکی پس از دیگری میدان را ترک گفتند. پوتاپوف دستورات لازم را به فرماندهان زیردستش داد و می‌خواست نزد سردار برود.

کنسول با اشاره‌ای آمرانه او را وادار به ایستادن کرد و با آهنگی که عمداً کوشش داشت خود را بی‌اعتنا بنمایاند، گفت: «تو آقای پوتاپوف هستی؟»

او با برازندگی جواب داد: «آری، اشتباه نمی‌کنید.»

— شرم نداری؟

— چرا شرم داشته باشم؟ کسی باید شرم‌منده شود که به مردم خیانت کند.

— تو آبروی روسها را برده‌ای.

پوتاپوف با آهنگی استوار اما ریشخندآمیز گفته او را رد کرد و گفت: «برعکس، من چنین می‌پندارم با این کار به آبروی مردم روسیه افزوده‌ام و مهر ملت‌های دیگر را بسوی آنها کشانده‌ام. رسوایی و بی‌آبرویی نصیب آن کسی است که برای برده‌ساختن هرچه بیشتر مردم بینوا و ناتوان به جاسوسی پردازد.»

این واژه‌ها یش از گستاخی نگهبان دم در، کنسول را به خشم آورد. فریاد زد:

«خاموش، خائن!»

پوتاپوف زهرخند زد.

کنسول با آهنگی جدی و رسمی اعلام داشت: «این مطلب را در نظر بگیرید: اگر تبعه روس سلاح بدست بگیرد و در کشور بیگانه به خیزندگان علیه دولت قانونی این کشور، بی‌بوندد، این کار از لحاظ دیپلماسی بسیار رسواکننده و افتضاح است. این رفتار تو مداخله در امور داخلی کشور همسایه به حساب می‌آید. من بنام نماینده اعلیحضرت امپراطور روس به تو فرمان می‌دهم بیدرنگ پیوند خود را با خیزندگان بگسلی و بسوی روسیه رهسپار شوی. اسناد خروج تو از ایران آماده است.

پوتاپوف با آهنگ ریشخندآمیزی ضمن اظهار تأسف گفت: «آقای کنسول، شما سخت در اشتباهید. اگر هم اکنون در ایران حکومت قانونی وجود داشته باشد، آن همانا حکومت مردم است.» درحالی‌که به ستارخان و هم‌زمانش اشاره کرد، گفت: «رهبری این حکومت را در تبریز رادسردان و دلیرانی بدست گرفته‌اند، شما با چنین حکومتی روابط دیپلماتیک ندارید. بنابراین شرکت در پیکار آزادی نباید مداخله در

امور دولتهای دیگر تلقی شود و این نباید بهانه‌ای برای تیره کردن روابط دیپلماتیک دو کشور گردد.» پوتاپوف با اطمینان بیشتری ادامه داد: «علاوه بر این من فردی ازادم و ناچار نیستم با زور از قوانین حکومت تزاری روس تبعیت کنم. آخر این قوانین هم با قوانین دولت انگلستان سروته یک کرباسند، شما خوب می‌دانید که اینان به دروغ دربارهٔ دموکرات‌بودنشان گزاف می‌گویند، اما در عمل بی‌رودرواسی ارادهٔ خود را به شاه و وزیرانش دیکته می‌کنند. بنابراین، چه دولت تزاری روس و چه شما که بعنوان نمایندهٔ آن در اینجا هستید، هیچکدام حق آنرا ندارید به من دستور دهید.»

کنسول دوباره فریاد زد و گفت: «اینجوری است، من حق ندارم؟! من این اختیار را دارم فعالیت همه کسانی را که گذرنامهٔ روسی دارند زیر نظر بگیرم. و قدرت آنرا دارم هر دستوری را صلاح بدانم به آنها بدهم.»

پوتاپوف، گذرنامه‌اش را از جیبش بیرون کشید و به کنسول داد و گفت: «بفرمایید، بگیرید! به گفتهٔ آذربایجانیها: نه بهشت را خواهانم، نه می‌خواهم با ملامت سروکار داشته باشم. از این پس سرنوشت من با تبریزیهای آزادیخواه یکی خواهد بود. بگیرید! بگیرید!» گذرنامه را به کنسول داد، «بگذارید این از آن کسی باشد که می‌خواهد بردگی کند. هم اکنون زحمت بکشید و به دفترتان بازگردید. من نه حال گفتگوی با شما و نه وقت دارم... از میدان بیرون بروید. نگاه کنید، همه شما را می‌نگرند و می‌خندند. شرم کنید! ما نمی‌توانیم مسئولیت شما را به گردن بگیریم.»

این گفت‌وگوشنود با صدای بلند انجام می‌گرفت. ستارخان و نزدیکانش صدای آنها را می‌شنیدند. همه خاموشی گزیده بودند و از جایشان تکان نمی‌خوردند. علی ساخلانلی که زبان روسی را خوب می‌دانست، مناقشهٔ این دو بیگانه را به آرامی برای اطرافیانش ترجمه کرد.

سردار که آخرین واژه‌های گفتار پوتاپوف را شنید با گامهای تند به او نزدیک شد، پیشانی‌اش را بوسید و با هیجان تمام گفت: «دوست عزیزم! سپاسگزارم! سرفراز باشید. من می‌دانستم که تو نمی‌توانستی غیر از آنچه گفתי بگویی. ای جوان، همه ما از تو خوشنودیم.»

علی ساخلانلی افزود: «اگر وضع همین‌گونه پیش رود، انقلاب ما عملاً جنبهٔ همگانی به خود خواهد گرفت.»

باقرخان دست روی شانهٔ پوتاپوف گذاشت و گفت: «برادرم، امیدوارم کامیاب و پیروز باشی.» طپانچهٔ خود را از کمرش باز کرد و به پوتاپوف پیشکش داد. سمن دانیلویچ با نگاهی پیروزمندانه کنسول را که دستپاچه شده بود، نگریست، بنظر چنین رسید که کنسول در جا خشکش زده بود. سپس نگاهش را متوجه مأمور چاکرمنش دولت که خاموش بود، کرد و راه در را به هر دو نشان داد و

گفت: «آقایان خواهش می‌کنم، راه باز است، بفرمایید! بیرون بروید و از این پس بدون اجازه به درون سربازخانه نیایید.»

۱۳

دوباره از تبریز به تهران برمی‌گردیم. خروش خشمگین انبوه جمعیت، جوش و خروش جلو مجلس به سرتاسر شهر تهران پخش گردید، از هر گوشه تهران چنین جوش و خروشی دیده می‌شد و به گوش می‌رسید.

اما تازه‌های این آشفتگیها به کاخ شاه نرسید. مراسم جشن زادروز اعلیحضرت همچنان در کاخ برگزار گردید. پرچمها در حیاط کاخ در اهتزاز بودند و به دیوارها قالیهای گرانبهائی نصب بود، درون کاخ با چلچراغهای رنگارنگ آراسته شده بود.

در تالار مرمر جنب و جوشی غیرعادی حکمفرما بود. می‌گفتند، معمولاً در چنین روزی، تخت معمولی شاه را از تالار به خوابگاه منتقل می‌کردند. و تخت بلندی را که ویژه این گونه روزهای جشن بود به تالار می‌آوردند. این تخت براستی گرانبها و بی‌هتا بود. آنرا از چوبی گرانبها و نایاب ساخته و با فلزهای گرانبهائی خاتم کاری کرده بودند. بهترین صنعت کاران و هنرمندان ایران روی این تخت بلند زحمت کشیده و آخرین مهارت و سلیقه خود را در ظرافت و زیبایی این اثر بکار برده بودند.

درست سر ساعت نه بایستی میهمانان بلند پایه در کاخ حاضر می‌شدند، افتخار سرنگهبانی کاخ در چنین روز فرخنده‌ای به سرگرد محمدخان سپرده شد.

با در نظر گرفتن شرایط آن زمان کشور ایران و دوران قاجار که همه چیز حتی شغل و مقام ممکن بود با پول خریداری شود، ترفیع درجه محمدخان به سرگردی، چندان بعید بنظر نمی‌رسید، اشغال مقامات مهم و انجام مأموریت‌های نان و آبدار در دستگاه دولت همه با پرداخت پول امکان پذیر بود.... و بنابراین رشوه نقش مهمی را در امور مهم کشور ایفا می‌کرد.

همینکه محمدخان به دربار راه یافت و به خدمت آنجا خو گرفت، توانست دستیارش یوسف‌علی را هم با خود به آنجا منتقل کند. هم‌اکنون او را یوسف‌علی خان می‌نامیدند و مانند پیش از نزدیکترین دستیاران محمدخان بود.

در چنین روزی هر دو لباس رسمی به تن داشتند.

به قزاقها هم جامه نو پوشانده بودند، سرگرد محمدخان همراه یوسف‌علی و دو گروه‌بان دیگر همه اطاقها، تالارها و درهای ورودی و خروجی کاخ را بازدید کردند. در برخی جاها ویژه و پاسگاههای پر مسئولیت قزاقهای هوشیار و نیرومندی را برای نگهبانی گماشتند. خود یوسف‌علی نزد نگهبانی که جلو در داخلی کاخ پاس می‌داد،

ماند و سرگرد محمدخان نزد نگهبانی که جلو پلکان تالار مرمر بود، می‌گشت. تقریباً یک ساعت به‌نیمروز مانده میهمانان یکی یکی وارد کاخ شدند. نشانها و واکیسل‌بندها روی سینه‌هایشان می‌درخشیدند و شمشیرهایی با دسته‌های زرین یا سیمین و منگوله‌دار به‌هیکلشان آویزان بود، اینان عبارت بودند از شاهزادگان دودمان قاجار، اسیران ارتش، درباریان بلندپایه، وزیران و اعیان. افسران و غیره - نظامیان با لباسهای رسمی‌شان، جلو در کاخ در آمد و شد بودند، پیشخدمتهای درباری و نوکران با احترام از میهمانان پذیرایی می‌کردند. در راست و چپ تخت، مبلهایی گرانبها و آراسته گذاشته بودند و روی آنها خوانده - شدگان بنا بر پایه و مقامشان می‌نشستند.

در سوی راست و کنار تخت، بزرگ‌خاندان قاجار، عضدالملک، و در کنار او وزیر دربار امیربهادر جنگ، که نگهدار جان شاه هم بود نشستند. علاالدوله حاکم تهران در کنار امیربهادر قرار گرفت.

در سوی چپ صدراعظم، امین‌السلطان و وزیران قرار گرفتند. به‌درهای تالار پرده‌های سنگینی از مخمل کاشان که با گلدوزیهای زیبا و رنگارنگی آراسته شده بودند، آویزان بودند. شاه بایستی از یکی از این درها که معلوم نبود کدام است، وارد تالار گردد. کمتر از نیم ساعت به‌هنگام حضور او مانده بود در تالار خاموشی خسته‌کننده‌ای حکمفرما شد.

هیچ کس جرأت نداشت سخنی گوید یا تکلان بخورد. میهمانان بهم نگاه می‌کردند. تنها صدای دم زدن آنها به‌گوش می‌رسید و گاهی ابروانشان به‌جنبش در می‌آمد. پیشخدمتها در حالیکه با نوک پنجه راه می‌رفتند بدون آنکه صدای پایشان به‌گوش برسد، جای و شربت برای میهمانان می‌آوردند.

ناگهان رئیس شهربانی تهران با سراسیمگی وارد تالار شد، نزد نخست‌وزیر رفت و با او نجوا کرد. همه نگاهها متوجه این دو تن گردید. هنوز گفتگوی آهسته اینان پایان نیافته بود که صحنه جدیدتری پدیدار آمد. یکی از نوکرها با نوک پنجه وارد تالار گردید، به‌امین‌السلطان نزدیک شد و با احترام پاکت بزرگی را به‌او داد. نگرانی میهمانان افزایش یافت.

وزیران و سیاست‌بازان حاضر در تالار اشاراتی رازآمیز به‌یکدیگر کردند. بنظر رسید که میهمانان اوضاع را حدس زده‌اند.

امین‌السلطان به‌خواندن نامه پایان داد، آنرا درون پاکت گذاشت، با خونسردی و چهره‌ای بی‌تفاوت آنرا به‌درون جیبش فرو برد.

در این هنگام از پشت پرده مخمل صدای رسا و طنین‌داری به‌گوش رسید که می‌گفت: «اعلیحضرت همایونی!»

یک درباری که در پشت تخت ایستاده بود سمت «پرده‌داری» را داشت. وظیفه‌اش این بود که هنگام ورود شاه پرده را پس بزند تا شاه وارد گردد. او بی‌درنگ با دستهایش پرده را پس زد و تعظیم کرد.

محمدعلی‌شاه که با سنگینی تمام گام برمی‌داشت وارد تالار گردید.

شاه با شنل سلطنتی که مشکی بود و رویش علائم زرین می‌درخشیدند به تالار وارد شد. در زیر این شنل، روی سینه‌اش نوار ابریشمی آبی رنگی بود که رویش الماسهای درخشانی به چشم می‌خوردند. روی تاج دراز و گردش که به هندوانه می‌مانست الماس بسیار گرانبهایی که «دریای نوره» نام داشت می‌درخشید. یک قطعه جواهر درخشان هم در انتهای غلاف شمشیرش چشمک می‌زد، چنین بنظر می‌رسید که این جواهر روی قالی ابریشمی زیر پایش کشیده می‌شود.

محمدعلی‌شاه مردی چشم‌وابرو مشکی و سبزه‌رو بود. در آن زمان ۴۰ سال داشت، گوشت‌های پس‌گردنش رویهم چین خورده بودند، سیل‌های قیرگونش بپایین گرایش داشتند. نمای نگاه‌های زیرچشمی‌اش او را سالخورده‌تر از سنش می‌نمایاند. چون دارای عالیترین مقامها بود و فرمانروای تمام ایران به‌شمار می‌آمد، کوشش می‌کرد چنان ریختی بگیرد که هراسناک و شکوهمند نمایانده شود.

همینکه وارد تالار شد موزیک دربار آهنگ «سلام شاه» را نواخت. همانگونه که موزیک می‌نواخت شاه روی تخت نشست.

او آهسته سرش را به‌راست و چپ برگرداند و به‌حاضران اشاره کرد، بنشینند. همه فرمان بردند و نشستند، تنها بزرگ دودمان قاجار، عضدالملک، سرپا ایستاد تا از سوی همه میهمانان جشن فرخنده زادروز شاه را تبریک گوید. او با صدای گرفته‌ای آغاز سخن کرد و گفت: «قربان خاکپای انور اقدس همایونت شوم! برای دودمان قاجار جای بسی سرافرازی است که توانسته‌ایم در این جشن فرخنده شرکت کنیم و مورد الطاف و مراحم بی‌پایان اعلیحضرت قرار گیریم...»

دیگر صدای او به‌گوش نرسید، بنظر رسید درخت کهنی روی حیاط سایه افکنده، از پنجره‌های باز تالار صدای قارقار پر صدا و گیج‌کننده کلاغ‌های بی‌شماری وارد تالار گردید.

همه حاضران بی‌اختیار بسوی پنجره متوجه شدند. هیچگاه اینهمه کلاغ در باغ کاخ دیده نشده بود، در این روز جشن، پیدایش اینها شگفت‌آور بود. صدای قارقار هزاران کلاغ در چنین روزی، رویداد خوشی را نوید نمی‌داد.

عضدالملک نتوانست به‌سخن ادامه دهد، با حالتی بهت زده دهانش همانگونه باز ماند. با نگاهی اندوهبار و جویا به‌چهره شاه خیره شد، گویا استدعا می‌کرد فرمان دهد کلاغها را وادار به خاموشی کنند.

اما خود شاه هم ملت و شگفت‌زده شد. در تمام مدتی که او در این کاخ بسر

می‌برد، حتی یکبار این وضع شگفت‌انگیز را ندیده بود. چه شد که در جشن زادروزش اینگونه پیش آمده؟!

شاه کمی به خود آمد به پیشخدمت اشاره کرد تا به نگهبانان کاخ فرمان دهد، این پرندگان شوم را از کاخ برانند.

نگهبانان جداً به اجرای فرمان اقدام کردند اما صدای خشم‌انگیز قارقار بگونه‌ای تاب‌ناپذیر، افزایش یافت.

آثار شگفتی و هراس در چهره میهمانان پدیدار گردید. هم اکنون همه حاضران، از جمله خود شاه این رویداد را به فال بد گرفتند.

در حیاط کاخ صدای غرش تیر مداومی به گوش می‌رسید، وجود این صدای قارقار پایان نیافت، صدای شلیک گلوله کسی را نگران نکرد، همه می‌پنداشتند که نگهبانان بنا به فرمان شاه به کلاغها تیراندازی می‌کنند.

اما چنان آشفته‌گی‌ای در تالار حکمفرما گردید که نخست عضدالملک محترم و سپس شاه و همه حاضران ناگزیر شدند با دست‌گوشهایشان را بگیرند. این وضع ده دقیقه پایید. رفته رفته صدای کلاغها آرام شد. در این هنگام سرگرد محمدخان که سمت سرنگهبانی کاخ را داشت در تالار پدیدار گردید.

شاه که بر خود چیره شده بود، با لبخندی زورکی از او پرسید: «این سروصدا و تیراندازی چیه؟ گویا اوباش بازار به درون کاخ تجاوز کرده‌اند؟»

سرگرد تعظیم کرد و گفت: «قربان اعلیحضرت همایونی کردم. رئیس دژبان فرمان تیراندازی داده است. به نشانه بی‌افراشتن پرچم در جشن زادروز شاه بعنوان درود، این تیراندازی انجام شده است. اما... سرگرد با شرمندگی، به‌مقته پته افتاد، همه با ناشکیبایی در انتظار ادامه گفتارش بودند. «براستی، چند تن ولگرد از این سو و آنسو گرد آمده‌اند، اینها چند روز پیرامون مجلس ول می‌گشتند، سرانجام امروز کوشش کردند پرچمهای جلو مجلس را بردارند. ما هم آنها را از آنجا راندیم.»

همه حاج‌وواج شدند، در جا خشکشان زد، شاه سرش را به‌زیر انداخت و به نقشهای قالی خیره شد، گویی به‌چرت رفته است.

خاموشی رنجباری تالار را فراگرفت. سرها همه به‌زیر افتاد، هیچ‌کس جرأت نداشت به‌شاه نگاه کند، گویا اعلیحضرت متوجه شد که بزرگ‌خاندان قاجار، عضد-الملک محترم، سرپا ایستاده است، به‌او اشاره کرد بنشینند.

درست در همین لحظه ارشد پیشخدمتهای کاخ با احتیاط وارد تالار گردید. چنان‌گام برمی‌داشت که گویا پایش زمین را لمس نمی‌کند، به‌شاه نزدیک شد، تا روی زمین خم شد، و تعظیم کرد و راست نشد، گویا خشکش زده بود.

شاه که در انتظار دریافت خبر ناگواری بود، به‌آرامی پرسید: «چی شده؟»

— سایه بلندپایهات جاویدان بادا دو تن نماینده مجلس به‌کاخ آمده‌اند و

استدعای شرفیابی دارند. یکی آیت‌الله سید عبدالله بهبهانی و دیگری سلیمان میرزا است. اینها می‌خواهند به‌حضور مهرظهورتان تبریک عرض کنند. ضمناً استدعایی از خاکپای مبارک دارند.

محمدعلی‌شاه روی درهم کشید. رویداد اندوهناک قارقارکلاغها و شنیدن خبر ناگوار از محمدخان او را سخت برآشفته بود. هم‌اکنون دو نماینده مجلس می‌خواهند او را ملاقات کنند.

امین‌السلطان که در کنار تخت نشسته بود بسوی کناریش خم شد و به‌گونه‌ای که شاه بشنود به‌او گفت: «من از این پیرسگ بهبهانی، که نام خود را مجتهد گذاشته است سخت بیزارم. من از او بیش از آن دو راهزن ستار و باقر، نفرت دارم. از این جور آدمها مگر می‌توان انتظار کار مثبتی را داشت کارشان اینست، اینجا و آنجا ول بگردند.»

شاه ناگهان نگاهش را بسوی صدراعظم برگرداند، گویا به‌گفته‌اش ارج فراوان نهاد. اما بایستی در این باره تصمیم می‌گرفت. ملاقات نمایندگان مجلس آنهم در چنین روزی برایش بسیار دشوار و تاب‌ناپذیر بود، چاره‌ای نداشت، نمی‌توانست از زیر این بارشانه خالی کند.

شاه روی تخت راست شد، نگاه اندوهباری به‌حاضران کرد و سپس گفت: «ما از همه شما خشنودیم، خدماتتان را ارج می‌نهیم، می‌خواستیم زمان بیشتری را با شما بگذرانیم. اما به‌انگیزه پیش آمدن کار مهم دولتی ناگزیریم، تشریفات را به‌همین جا پایان دهیم. ما برای قدرشناسی از خدمات نوکران وفادارمان، پاداشها، خلعتها و حتی فرمانهای ترفیح رتبه در نظر گرفته بودیم، هم‌اکنون این کار را به‌بعد موکول می‌کنیم.»

شاه با ریخت شکوه‌مندی به‌حاضران فهماند که می‌توانند از حضورش مرخص شوند، همه با هم از جا پیا خاستند، با هم تعظیم کردند، پس پس رفتند و بسوی در سکن‌دری خوردند.

قطر سه تن، یعنی عضدالملک، امین‌السلطان و مشاور ویژه شاه، مشیرالدوله بنابه‌دستور اعلیحضرت در تالار ماندند.

هم‌اکنون محمدعلی‌شاه بسوی پیشخدمت که مانند مجسمه دم در ایستاده بود رو کرد و فرمان داد: «بگو، این نمایندگان ده دقیقه دیگر بیایند.»

پس بسوی صدراعظم رو کرد و گفت: «ببینیم چه می‌خواهند؟»

عضدالملک منتظر نماند که امین‌السلطان جواب گوید. خویشاوند سالخورده شاه خطاب به‌فرمانروای ایران با غرغر گفت: «من در طی زندگی درازم بتجربه دریافته‌ام که خوشبختی دودمان ما وابسته به‌آن است که شاه نسبت به‌ملتش دلسوزی پدرانهای داشته باشد و خواهان آسودگی و کامکاری مردم باشد. برای آرام کردن

صدای بسیاری از مردم ناراضی باید، ولو بطور موقت، خواسته‌های رعایا را انجام داد. در غیر اینصورت برای دولت دشواریهای فراوانی پیش می‌آید. یکی از برادران شما، شاهزاده سالارالدوله، تسلیم نیرنگهای دیگران شده می‌خواهد خیزشی را در کردستان برانگیزد، می‌پندارد خودش شایستگی آنرا دارد که به‌مقام والای سلطنت ایران برسد، و بهتر از او کسی شایسته این مقام نیست. شاید بی‌میل نباشد به‌آشوبگران آذربایجان بپیوندد. اگر توصیه مرا می‌پذیرید، سروصدای رعایا را بخوابانید، آنگاه سلطنت‌تان پایدار خواهد ماند.»

رد کردن اندرزهای خردمندانۀ این سیاستمدار سالخورده، عضدالملک کار عاقلانه‌ای نبود. بویژه با بودن اوضاع آشفته‌کنونی پیشنهاد او بهترین راه چاره و نیرنگ به‌شمار می‌آمد. اما خودخواهی محمدعلی‌شاه آنچنان بود که گویی این سخنان را کودکی خردسال بر زبان می‌آورد. عضدالملک به‌گفتار ادامه داد و گفت: «شایع است برادر شما سالارالدوله بگونه‌ای پنهانی نیروی را گرد آورده و می‌خواهد به تهران رهسپار شود. علاوه بر این، قربانت کردم، به‌ظل‌السلطان^۱ نمی‌توان زیاد امیدوار بود، چه بسا او هم در آینده ادعای تخت سلطنت را بکند.»

در اینجا صدراعظم نتوانست خودداری کند. روی مبل نیم‌خیز شد، به‌شاه تعظیم نمود، به‌عضدالملک رو کرد و با طعنه گفت: «به‌عقیده شما اعلیحضرت قدر قدرت باید از حضرت والا شاهزاده سالارالدوله بترسد. این جور نیست؟ با وجود احترام فراوانی که من برای حضرت والا سالارالدوله قائم، می‌توانم به‌جرات بگویم که او نتوانسته است بیش از پنج الی شش تن کرد ناتوان را پیرامون خود گرد آورد. نیروی ظل‌السلطان هم چیزی جز یک مشت مردم ناخشنود که در دارالحکومه‌اش گرد آمده‌اند، نیست. اما حضرت والا، شاه قدر قدرت ما نباید از اینها بهراسد، اگر عقیده مرا بپرسید، به‌شما جواب خواهم داد: وضع ما آنجورها هم بد نیست...»

امین‌السلطان هنوز می‌خواست به‌سخن ادامه دهد که سر پیشخدمت کاخ دوباره بآرامی وارد تالار شد.

شاه درحالی‌که با بی‌زاری چهره آشفته پیشخدمت کاخ را نگریست پرسید: «دیگر چه خبر است؟»

پیشخدمت با آهنگی عاجزانه جواب داد: «پیکی از قزوین آمده است، گزارشی فوری آورده است.»

شاه فرمان داد: «بیار ببینیم چیست؟»

۱. ظل‌السلطان: پسر بزرگ ناصرالدین‌شاه بود. مدتها فرمانروای منطقه‌های جنوبی و جنوب باختری ایران بود و سپس (از سال ۱۲۶۵ ه.ش.) به‌همد والی اصفهان گردید. در سال ۱۲۸۶ ه.ش. بنا به درخواست مردم اصفهان بدستور مجلس از حکومت اصفهان برکنار شد.

هنگامی که پاکت را باز کرد، معلوم شد درون آن گزارش فرماندار قزوین است، متن گزارش چنین بود: «طبق خبری که بوسیله مأموران اطلاعات به بنده رسیده، انجمن تبریز تصمیم گرفته است: اگر اعلیحضرت همایونی قانون مشروطیت را تأیید نفرمایند، آنوقت یاغیان وابسته به انجمن، خودشان در آذربایجان مجلس تشکیل می دهند و قصد دارند این استان را از ایران جدا کنند.»

این گزارش با صدای بلند خوانده شد. آنگاه عضدالملک با ریشخند به صدراعظم رو کرد و گفت: «حالا چه می گویی؟»

امین السلطان پیش خود اندیشید. بهتر است خاموش باشد.

بزرگ خاندان قاجار نظرش را با این شرح برای شاه تشریح کرد: «اعلیحضرت اگر این خدمتگذار وفادار را شایسته اظهار نظر بدانند، بنده عرایضم را به عرض می رسانم: با در نظر گرفتن این گزارش ناپسند و حتی جنجال جلو مجلس برای اعلیحضرت بایسته است که گذشتهایی در این باره روا دارند.»

بزرگ دودمان قاجار در حالیکه این سخنان را می گفت، همانگونه که روی مبل نشسته بود سرفرود آورد.

شاه کمی اندیشید و سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت: «ما نظر صدر اعظم را تأیید می کنیم، چون او درستتر می اندیشد. نباید به این زودبها گذشت کرد. اگر ما در برابر این هوجبها نرمش بیش از اندازه نشان دهیم، فردا جری تر می شوند و درخواستهای گستاخانه تری را از ما خواهند کرد.»

با اینهمه، از آنسو... شاه گفته خود را پایان نداد و به صاف کردن سیلهایش سرگرم شد.

او هم مانند همه خود کامگان در پندارش ناپایدار بود و بیشتر عقیده اش را عوض می کرد. در این لحظه مردم خشمگین را در جلوش مجسم نمود که فریاد می زدند و دولت را تهدید می کردند. همچنین قصد تبریزبها را که می خواستند آذربایجان را مستقل اعلام کنند، در نظر آورد. همه این رویدادها در فرمانروای ایران دودلی و بی ارادگی پدید می آورد.

شاه زیر لب گفت: «شورش تبریز... نمایندگان مجلس اینجا... اینها همه یک چیز می خواهند، ممکن است نسبت به بعضی خواسته های بی اهمیت آنها گذشت نشان داد و آنها را راضی کرد. پس از آنکه این هوجبها را آرام کردیم باید به سرکوبی رهبرانشان ستار و باقر پردازیم.»

در، یکبار دیگر باز شد و پیشخدمت پدیدار گردید. از نگاه آرامش چنین برمی آید که ده دقیقه گذشته و موعد تعیین شده برای ملاقات نمایندگان با شاه سر آمده است.

شاه فرمان داد: «بگویایند تو.»

سید عبدالله بهبهانی، سالخورده و تندرست، هنگامی که اجازه دریافت کرد دست

به ریشش کشید و با گامهای سنگین و آرام وارد تالار گردید. دنبال او سلیمان میرزا با چهره آرام و لاغر، و چشمان نافذش، روان بود.

چه انگیزه‌ای این دو مرد کاملاً متضاد و متفاوت را بهم پیوند داد، تا با هم مأموریتی غیرعادی انجام دهند و زادروز شاه را از سوی نمایندگان مجلس تبریک گویند؟ راست است که این نمایندگان از شاه درخواستهایی داشتند با اینهمه سرشت رعیت‌منشی ایجاب می‌کرد که اینها برای تبریک در کاخ از شاه دیدن کنند.

برای اینکه این واقعیت شگفت‌آور توجیه شود توضیح مطلبی ضرورت دارد: سید-عبدالله بهبهانی که روحانی محترمی بود، نمی‌توانست مانند نمایندگان دیگر در مجلس فعالیت کند. آخر در مجلس بیشتر گفتگوهای داغ و مشاجراتی درمی‌گرفت و مخالفان ضمن گفتگو به یکدیگر می‌تاختند و حتی از ناسزاگویی به یکدیگر دریغ نداشتند. با این ترتیب چگونه ممکن بود آیت‌الله که مورد ستایش مؤمنین بود در این گفتگوها شرکت کند و احیاناً نظرش رد گردد؟ اگر چنین کاری انجام می‌گرفت توهین به مقدسات اسلامی تلقی می‌شد. بنابراین سید عبدالله بهبهانی و همقطارش آقا سید-محمد طباطبایی بهتر دانستند که به ملاحظات تاکتیکی، از شرکت مستقیم در گفتگوهای تند و داغ سیاسی که در مجلس تهران در می‌گرفت خود را کنار بکشند. اما اینان در کلیه جلسات مجلس حضور می‌یافتند، و همراه با مجتهدان دیگر بسود این یا آن دسته از نمایندگان اعمال نفوذ می‌کردند.

در آغاز جنبش مشروطیت ایران، سید عبدالله بهبهانی به نمایندگی از سوی مؤمنین ساده ایرانی و بسود آنها در برابر قدرت دولت فعلاً وارد عمل شد و در سایه این فعالیتش اعتبار فراوانی در میان مردم پیدا کرد. اما هنگامی که پیکار انقلابی اوج گرفت، سید عبدالله بهبهانی و بطور کلی بیشتر روحانیون بلند پایه، رفته رفته به مردم پشت می‌کردند و بسوی شاه گرایش بیشتری می‌یافتند. در عین حال این سید نمی‌توانست یکباره پیوندش را با عناصر پیشرفته انقلابی بگسلد، چون نفوذ و اعتبارش را در میان مردم از دست می‌داد. این مجتهد محترم گاه و بیگاه به دولت یادآوری می‌کرد که قوانین شریعت را رعایت کند، و در این باره از عمال دولت انتقاد می‌کرد. این عملش در نظر مردم سید را مانند پیش مخالف دولت می‌نمایاند. راست و پوست کنده بگوییم، وضع سیاسی اش روز بروز ناپایدارتر می‌شد. شاه که اصلاً برای او احترامی قائل نبود، مردم ساده دل هم که بی‌خاصیتی اقدامات این آیت‌الله محترم را می‌دیدند، کم‌کم از او قطع امید می‌کردند. اما چه انگیزه‌ای سلیمان میرزای دمکرات را که از فعالترین نمایندگان مجلس بود، وادار کرد تا همراه سید عبدالله به این مأموریت مشکوک پردازد؟

سلیمان میرزا شخصیت سیاسی بسیار آزموده‌ای بود. شرکت او در این مأموریت مجهول و بی‌معنی، بعید بنظر می‌رسید. اما نباید در این باره او را سرزنش کرد. او

می‌خواست دریابد که سید عبدالله چگونه با شاه برخورد می‌کند. آیا در این مجتهد اثری از ملت دوستی پیشینش باقیمانده است؟ علاوه بر این می‌خواست اگر سید در این ملاقات قصد داشت به مصالح مجلس خیانت کند، جلوش را بگیرد.

نمایندگان، مانند یک هیئت نمایندگی دولتی، با برازندگی وارد تالارگردیدند و تعظیم ملایمی کردند. شاه فقط با تکان دادن سر به آنها جواب داد و اشاره کرد بنشینند. شاه با آهنگ ملاطفت‌آمیز دروغین ریشخند آمیزی رو به سید عبدالله کرد و گفت: «شما، آقا، با این سن و سالتان نیروی فراوانی برای فعالیتهای سودمند اجتماعی بکار برده‌اید. باید خسته شده باشید، چنین نیست؟»

مجتهد دستی به ریشش کشید و بدون اینکه از جا بپا خیزد گفت: «قربانت کردم، آری، اعتراف می‌کنم زمانه پیرم کرده است.»

شاه با آشفتگی و ریشخند آشکار اعتراض کرد و گفت: «آی، آی، خدمت به رعایای من، انشاءالله، شما را جوان نگه می‌دارد.»

وسوسه سخن‌گویی در مجتهد بیدار شد و به آرامی گفت: «اعلیحضرتا! شما درباره جوانی معنوی من فرمودید. چرا رعایای شما که همه فرمانبردار و ساده‌دل هستند و همیشه به شاه دادگستر وفادارند، ساده بگویم، چرا اینها خوشبخت نیستند؟» و به شاه فرصت نداد تا جواب دهد. به گفتار ادامه داد: «حال که اعلیحضرت اجازه فرموده‌اند ما دو نفر از سوی نمایندگان مجلس به حضورتان شرفیاب شویم و تبریک زادروز تاریخی ذات مبارک را بگویم، استدعا می‌کنم به درخواستهای ساده رعایای فرمانبردارتان عطف توجه فرمایید.»

شاه با ناشکیبایی منتظر همین لحظه بود، پیش خود اندیشید: «این پیرمرد ریاکار دیگر چه حقه‌ای سوار کرده است؟»

شاهنشاه اسلام‌پناه روی درهم کشید، با اینهمه با ریخت ملاطفت‌آمیزی اجازه داد، به گفتار ادامه دهد.

هم اکنون سید پیا خاست تا به تقریر درخواستهایش بپردازد، ما از بازگویی مقدمه مفصل و پر آب و تاب ایشان صرفنظر می‌کنیم و تنها اصل درخواست ایشان را اینجا می‌آوریم. مجتهد گفت: «مردم ایران سخت خواهانند اعلیحضرت همایونی این خواسته‌هایشان را تصویب فرمایند: نخست قانون اساسی را تصویب و حکومت مشروطه را عملاً در تمام ایران برقرار فرمایند، دوم آنکه به جنایات سهمگینی که رحیم‌خان خدانشناس مرتکب شده توجه فرمایند و این مرتد را بیدرنگ بازداشت و از خدمات دولتی برکنار کنند، دست پسرگناه‌کارش را هم از سر مردم کوتاه نمایند و سرانجام اعلیحضرت امر فرمایند از بازداشت و تعقیب بیرحمانه شیفتگان آزادی در بیشتر مناطق بویژه استان آذربایجان خودداری شود و از جنگ برادرکشی که باعث ریخته شدن خون مؤمنان می‌گردد، جلوگیری بعمل آید.»

شاه این سخنان را شنید و پیش خود اندیشید: «تصویب قانون اساسی؟... این چیز تازه‌ای نیست! سید عبدالله هم اکنون این موضوع را مطرح کرده است تا اعتبار نااستوارش را در میان مردم توان بخشد. کیفر رحیم‌خان؟ راستی شاید این کار عاقلانه‌ای باشد. این فنودال شهرستان دسته‌ای مسلح را پیرامون خود گرد آورده و به غارت و چپاول مردم می‌پردازد. اگر او را به جای خود بنشانیم رعیت از ما سپاسگزار خواهد بود. چشم پوشیدن از تعقیب آزادیخواهان؟... دوباره همان آش است و همان کاسه. گویا این مجتهد محترم دلسوزی و غمخواری آشوبگران را ضروری می‌پندارد، درست به آن می‌ماند که برای تندرستی کفار دعا کند. اما با همه اینها سید عبدالله برای حفظ موقعیت خودش ناچار است پایه‌های تخت سلطنت را استوارتر کند. ما و او بهم پیوسته‌ایم. اگر چه ما با این سید مخالفیم، اما چرا از اندرزهای سودمندش بهره نبریم؟...»

پس از آن محمدعلی‌شاه نگاه خود را متوجه نماینده دوم نمود تا ببیند او چه می‌گوید؟

اما سلیمان میرزا خاموشی گزید. چهره خونسرد و خشکش نفوذناپذیر بود. او فقط بهمین اکتفا کرد که هنگام سخن گفتن سید عبدالله، نگاهش را از چهره‌اش دور نکند.

خوب، سرانجام شاه بایستی جوابی به آقایان نمایندگان بدهد. او گفت: «آقا، خواسته مردم، همان خواسته ماست! شما بسیار زحمت کشیدید به کاخ تشریف آوردید. اما این زحمات شما بسیار پر بهاست. این خواسته‌های مردم و مجلس، که شما به زبان آوردید، بسیار خردمندانه و درست است. نسبت به تبریگی که شما به مناسبت زادروز ما گفتید، از همه نمایندگان خردمند مجلس که از میان رعایای وفادار ما برگزیده شده‌اند سپاسگزارم. آقای محترم، من باید به گفته‌های شما این جمله را بیفزایم: آنچه را که ایرانیان وطنپرست می‌خواهند ما با کمال میل انجام می‌دهیم. ما همیشه آماده‌ایم تا خواسته‌های رعایایمان را اجابت کنیم.»

شاه نفس تازه کرد و چهره‌های نمایندگان مجلس را ورنه انداز نمود. چهره سید عبدالله خشنود می‌نمایاند. بنظر می‌رسید او جز این انتظار دیگری از شاه نداشت. سیمای سلیمان میرزا مانند گذشته خونسرد و بی‌اعتنا و کمی خصمانه نشان می‌داد. برای او مهم این بود که فقط در این گفتگو حضور داشته باشد.

محمدعلی‌شاه نفس آسوده‌ای کشید: باید گفتگو پایان یافته باشد.

به‌امین‌السلطان رو کرد و گفت: «این اراده من است!»

صدا عظم بدون اینکه سخنی بگوید سر فرود آورد. چهره مشاوران دیگر شاه آنچنان می‌نمایاندند که گویا از خرسندی اعلیحضرت به‌شگفت آمده بودند. فرستادگان مجلس که مأموریت خود را انجام داده بودند اجازه مرخصی خواستند

و مرخص شدند.

شاه می‌توانست از خودش خشنود باشد. چون امروز توانسته بود بتنهایی تصمیم بگیرد. کمتر اینگونه روی می‌داد. این بار او کوشش کرد که به گفته‌هایش عمل کند.

بیدرنک دولت فرمانی که ضمن آن ریاکارانه از مردم دلسوزی می‌شد، صادر کرد. رحیم‌خان بگونه‌ای آبرومندانه بازداشت شد، پسرش به بهانه‌ای، که به او برنخورد، موقتاً از کار برکنار گردید.

اما دربارهٔ تصویب قانون اساسی و چشمپوشی از تعقیب آزادیخواهان چطور؟ فعلاً نباید شتاب کرد. سخن کوتاه، نیت شاه از همان آغاز آشکار بود: بایستی با سختی هر چه بیشتر انقلاب را در تهران و آذربایجان سرکوب می‌کرد.

۱۴

محمدعلی شاه امین‌السلطان صدراعظم را به کاخ شمس‌العماره فرا خواند. در تالار منتظر او بود. پنجره‌های تالار به باغ میوه پهنآوری باز می‌شدند که در حاشیه‌های آن درختهای چنار کهنی رسته بودند. تالار را آراسته و در آن چیزهای زیبا و گرانبهایی گذاشته بودند. همهٔ این چیزها، نایاب، یا یادگار رویدادهای تاریخی بودند. تختی زرین در این تالار دیده می‌شد، این تخت را زمانی نادرشاه از هندوستان آورده بود. قالیهای بسیار زیبا و گرانبهایی در کف تالار گسترده شده بودند، این قالیها یادگار زمانی بودند که کریم‌خان زند از زور خشم آقا محمدخان، سردودمان قاجار را، زخمی کرده بود. پرده‌های سنگین مخملی زمان شاهان صفوی به درها و پنجره‌ها آویزان بودند.

محمدعلی شاه روی تخت نشست، صدراعظم ایران طبق معمول دو بار تعظیم کرد. به دستور شاه او روی دشکچه‌ای پری با روپوش مخمل کاشان که در کنار پایهٔ تخت شاه گسترده شده بود نشست. کلاهش نوک باریک، از پوست بخارا بود و درست به کله قند می‌مانست. بنظر می‌آمد این کلاه برای گردن باریک و چین خوردهٔ امین‌گران بود و بسرش سنگینی می‌کرد، با اینهمه او با استواری پایداری می‌کرد و سرش را بالا نگاه می‌داشت.

اما شاه جامه‌ای از ماهوت سفید مانند برف به تن داشت. نشان روی کلاه پوستیش با الماسی بزرگ و درخشان آراسته شده بود بگونه‌ای که پرتوش چشم را خیره می‌نمود.

چهرهٔ گوشت‌آلود شاه به تازگی بهتر و فربه‌تر شده بود، چشمانش که به گوجه

می‌مانستند در چهره‌اش فرو رفته بودند.

هنوز امین‌السلطان ننشسته بود که شاه با ناشکیبایی فرمان داد: «آقای صدر-اعظم، گزارش بده، ما می‌خواهیم از آخرین اخبار آگاه شویم.»

پیش از آنکه به جواب امین‌السلطان توجه کنیم لازم است از سرشت سیاسی این مرد پلید که دشمن سرسخت جنبش آزادی بود، شمه‌ای یادآوری کنیم: او هنگام پادشاهی مرحوم مظفرالدین شاه، در مقام نخست‌وزیری بود و در اثر خوش‌خدمتی به‌دربار، به دریافت لقب عالی «شخص اول مملکت» نائل آمد. اما همینکه جنبش انقلابی آغاز گردید ناگزیر شد از ایران بیرون رود.

هنگامی که محمدعلی شاه قصد کرد مشروطیت را لغو کند، نیازمند به‌صدراعظمی بود که بتواند نظریاتش را بپای کار آورد، بنابراین نخستین بار بیاد امین‌السلطان افتاد. دوباره او را به تهران فراخواند به‌مقام صدارت اعظمی گماشت. او بمحض تحصیل صدارت در مجلس حضور یافت و در حضور نمایندگان سوگند وفاداری به مشروطیت را یاد کرد. محرمانه از ستمگریهای مرتجعان چشم پوشید و تمام نیروی خود را برای کوبیدن مردم متمرکز کرد.

امین‌السلطان با نگرانی سرش را به‌زیر انداخت و گفت: «بنابه گزارش گزارشگر جان‌نثار اعلیحضرت سلطان عبدالحمید، پذیرفته‌اند به یکانهای مرزیشان دستور دهند از مرز گذشته و شهرهای مرزی ما، سلماس، خوی، ساوجبلاغ را اشغال نمایند. فرمانفرما والی دولت اعلیحضرت همایونی در تبریز، احساسات میهنپرستی مردم را برانگیخته و برای سرکوبی متجاوزین با نیرو به‌مررگسیل شده است. اما متأسفانه سربازانش از فرمان فرماندهانشان سرپیچیده‌اند...»

شاه به آرامی گفت: «ما از این موضوع آگاه بودیم، اما صدراعظم چه می‌کند؟» امین‌السلطان سرش را پایین انداخت و گفت: «این بنده فرمانبردار، ناچار در جلسه مجلس حاضر شدم. در آنجا خطر تجاوز نیروهای سلطان را گزارش کردم، لزوم عملیات نظامی را در مرزگوشزد کردم و گفتم، هم اکنون ما نیازمند به فرمانده دلیر و آزموده‌ای چون رحیم‌خان هستیم. از نمایندگان مجلس خواستم خودشان میانجی نزد اعلیحضرت همایونی بفرستند و استدعا کنند رحیم‌خان را که در اثر سوء تفاهم امر به بازداشت فرموده‌اید، آزاد فرمایید...»

شاه با شادی شوق‌انگیزی پرسید: «آنها چه گفتند؟»

— متأسفانه با آزادی رحیم‌خان مخالفت کردند.

شاه پرسید: «کی؟»

— بیشتر از همه سلیمان میرزا، همان کسی که برای عرض تبریک زادروز ذات

مبارک شرفیاب شده بود.

— او در مجلس چه گفت؟

— سلیمان میرزا علیه پیشنهاد من اعتراض کرد وگفت: «اگر رحیم‌خان آزاد شود و بنام فرمانده نیروهای مرزی به آنسو رهسپار گردد، مسلماً به مرز نخواهد رفت، بلکه رهسپار تبریز خواهد شد. با ترکها زد و خورد نخواهد کرد بلکه با خیزندگان تبریز به نبرد خواهد پرداخت.»

شاه از خشم دندانهایش را در هم فشرد وگفت: «تو چگونه چنین نیرنگ هر سناکی را در پایتخت تحمل می کنی؟ چه کسی خیانت کرده و راز ما را آشکار نموده است؟ این نقشه بسیار سری بوده است.»

نخست‌وزیر با چرب‌زبانی گفت: «روحیه شورش و نافرمانی را نه تنها سلیمان میرزا، بلکه این روحانیون سخت در مردم پدید آورده‌اند.»

شاه موافقت کرد وگفت: «آری ما این را می‌دانیم. اینها بیش از اندازه زبان درازی می‌کنند، یعنی خادمان درگاه خدا هستند. در عین حال که بندگان خدا را برای فرمانبرداری از دستورات آسمانی رام می‌کنند، آنها را به تجاوز و گستاخی برمی‌انگیزند. یکی از نمونه‌های آنها ملک‌المتکلمین گستاخ است. این موضوع را می‌دانید؟»

— می‌دانم. همین چندی پیش شخصاً به شنیدن نطق این مرد وراج، در مجلس، سرافراز شدم.

— او از چه سخن می‌گفت؟

— من برای اعلیحضرت متن نطق ملک‌المتکلمین را یادداشت کردم. اگر اجازه می‌فرمایید، هم اکنون قسمتی از آنرا برایتان می‌خوانم. امیدوارم قبله عالم از شنیدن آن دلتنگ نشوند.

شاه اجازه داده گفت: «می‌توانید بخوانید.»

امین‌السلطان چند برگ از کیش بیرون کشید وگفت: «بخشی از آن مربوط به تشریح اوضاع داخلی و خارجی ایران است که سخنران درباره آن اظهار نظر کرده است.» سرش را بیشتر روی نوشته‌ها خم کرد و این جمله‌ها را خواند: «... ما از دور به برادران روسی که برای آزادی ملتشان پیکار می‌کنند، درود می‌فرستیم. اطمینان داریم، در خاک روسیه که با خون مردم آزادیخواه و قهرآلود آن ملت آبیاری شده است، بزودی درخت تنومند آزادی خواهد رست. زحمتکشان دلیر آن سامان سرانجام از برتریهای قانون، مساوات و برادری برخوردار خواهند شد...»

امین‌السلطان ادامه داد وگفت: «قربان خاکپای قبله عالم کردم! این وراج بی‌شرف با این گفته‌هایش می‌خواهد با یک تیر دو نشان بزند: پیش خود می‌پندارد که این نطق بی‌شرفانه‌اش به گوش تزار روس در پترزبورگ خواهد رسید و در نتیجه او از اعلیحضرت همایونی دلسرد خواهد شد، چون می‌پندارد ما قدرت آنرا نداشته‌ایم جلو نطق گستاخانه این آخوند را بگیریم، از سوی دیگر این ملک‌المتکلمین

نانجیب بداصل می‌خواهد، صدای ناتوانش را به گوش انقلابیون روسیه برساند، با پدید آوردن دلسوزی در آنها پشتیبانی محافل آشوبگر اروپایی را بسوی خود بکشاند.» شاه از اندوه لبش را گزید و گفت: «ما به این کوشش شما ارج می‌نهیم... اما بهتر این است کاری کنیم که این آخرین نطق ملک‌المتکلمین باشد.»

لبخند ظریفی به لبان امین‌السلطان نقش بست و گفت: «انشاءالله... بنده خدمتگزار شاه، هوشیارانه تخت سلطنت را نگاه می‌دارد، بیگمان نیرنگهای دشمنان تاج و تخت به ناکامی خواهد گرایید. من توانسته‌ام پشتیبانی مجتهدان معتبر، از جمله سید عبدالله بهبهانی و سید محمد طباطبایی را بسوی خود بکشانم. چند نماینده دیگر هم بسوی ما گرایش یافته‌اند. نطق زهرا گین سلیمان میرزا و جاروجنگال ملک‌المتکلمین، بوسیله دولتیان غیور، در حلقوم خفه خواهد شد...»

شاه در اینجا یادآوری کرد: «خوب، با اینهمه داستان اعزام نیرو به مرز به کجا کشید؟»

امین‌السلطان بیدرنگ جواب داد: «من رحیم‌خان را آزاد کردم، فرماندهی نیروی اعزامی را به او سپردم.»

شاه با چهره اخم‌آلودی پرسید: «و اینها بسوی مرز رهسپار شدند؟» دوباره امین‌السلطان با لبخندی گفت: «بیگمان، اما ممکن است سری هم به تبریز بزنند، تا با نیروهای فرمانفرما در آنجا ارتباط بگیرند و با کمک یکدیگر نظم را در آن شهر برقرار کنند. اطمینان داشته باشید، دیری نخواهد پایید که این دو راهزن ولگرد، ستار و باقر، زنجیر به گردن به حضور اعلیحضرت همایونی خواهند رسید.» شاه با مهربانی سرش را تکان داد و گفت: «ما خوشنودیم... در شهرستانهای دیگر چه خبر است؟»

— خاطر قبله عالم آسوده باشد، در همه جا عامه مردم دست دعا بلند کرده‌اند و برای تندرستی و شادکامی اعلیحضرت دعا می‌کنند. فقط روزنامه‌های یاوه‌گوی آذربایجان کوشش دارند فتنه‌انگیزی کنند... اینها چیزهایی درباره آشفتگی دهقانان می‌نویسند. نطق سلیمان میرزا را که من درباره آن بعرض رساندم چاپ و پخش کرده‌اند. این روزنامه‌ها چنین وانمود کرده‌اند که اردو کشی رحیم‌خان تنها بمنظور سرکوبی آزادیخواهان آذربایجان انجام گرفته است.

شاه کمی خاموش ماند و با آرامی پیش خود خندید و گفت: «گمان نمی‌کنم کسی خیانت کرده باشد. یعنی صدراعظم من هم به اردوی «آزادیخواهان» پیوسته است؟! او با نمایندگان برجسته مجلس هم که تماس گرفته است.»

امین‌السلطان با آهنگ چاپلوسانه پیشین گفت: «اجرای منویات قبله عالم از هر چیزی برتر است. اگر اعلیحضرت با این چاکر درگاه او امری ندارند، بنده را مرخص فرمایند، آقایان بهبهانی و طباطبایی منتظر بنده هستند.»

شاه دوباره خندید و گفت: «رفقای منتظرت هستند؟»
امین السلطان در جواب گفت: «ما برآستی برای خودمان دوست و دشمن نمی‌گزینیم،
همه کارها به اراده پروردگار انجام می‌گیرد.»
شاه با مهربانی گفت: «مرخص هستید، می‌توانید بروید.»

هر بار که جلسات مجلس تشکیل می‌شد، پیوسته سروصداهای نگران‌کننده‌ای مبنی
بر اعزام نیرو، زیرفرماندهی رحیم‌خان به گوش می‌رسید. نمایندگان انقلابی این کار را
یکی از مانورهای شاه می‌پنداشتند. اما «هواخواهان متنفذ مشروطیت» آقایان
بهبهانی و سید محمد طباطبایی با روحانیون دیگر که در مجلس نفوذ داشتند، اطمینان
می‌دادند که بیگمان رحیم‌خان به سرز ترکیه فرستاده شده است.

امین السلطان با عالم روحانی، بهبهانی، پس از یک جلسه آشفته و جوشان مجلس،
بسوی یکی از اطاقهای ساختمان مجلس که دور از محل جلسه بود، رفتند. پیشخدمت
چای و غلیان آورد. سید بهبهانی که نقش بسیار مهمی را در مجلس ایفا می‌نمود، مردی بود
میان‌بالا، کمی فربه، با چهره‌ای چاق اما باد کرده، با ریش سفید و پهن و چهارگوش؛
همیشه به لبانش لبخندی اندوهبار بود، بنظر می‌رسید که حتی یک لحظه این لبخند از
لبان گوشت‌آلودش دور نمی‌شد. در چشمان آرام و کودش هم نشانه‌ای از این لبخند
دیده می‌شد.

این مجتهد محترم چند پک به غلیانش زد و بآرامی گفت: «من به قول شما اطمینان
کردم که رحیم‌خان را برای دفع تجاوز ترکها به سرز می‌فرستید. اما بسیار نگرانم...»
در چشمانش نشانه‌های لبخند سو سو می‌زد، و اصلاً نگرانی از آنها نمی‌بارید.
امین السلطان جواب داد: «شما باید به رحیم‌خان اطمینان داشته باشید. تا ترکها
را از شهرهای مرزی ما بیرون نرانند، به تهران باز نخواهد گشت. خود شما که سوگند
وفاداری او را در مجلس شنیدید.»

سید عبدالله بهبهانی بآرامی و با احتیاط پرسید: «خوب، حال اعلیحضرت همایونی
چگونه است؟»

— شما خوب می‌دانید، اعلیحضرت همایونی پس از آنکه به قرآن سوگند یاد
کردند به مشروطیت وفادار باشند، خودشان را پادشاه حکومت مشروطه شناختند. خط
مشی معظم له از لحاظ کارهای حکومت تغییری نکرده است، همه کارهای حکومت
باید با توافق دولت و مجلس انجام گیرد.»

مجتهد ادامه داد و گفت: «من شخصاً به شاه ایمان دارم. اما مبلغان انقلابی ما را
به جلو هل می‌دهند، اینها جلو مردم از ما می‌پرسند: اگر شاه به مشروطیت وفادار است
پس چرا هم اکنون عین الدوله را برای استانداری آذربایجان برگزیده است؟ او که
خونی‌ترین دشمن مشروطه است.»

امین السلطان بدون آنکه سخنی گوید، خندید، چشمانش از اشک تر شدند و زیر چرو کهای چهره فربه‌اش پنهان گردیدند.

مجتهد به همصحبتش خیره نگریست و گفت: «کجای این کار با مشروطه جور در می‌آید؟ ما جواب این مردم را چه بدهیم؟»

امین السلطان چهره‌ای دقیق به خود گرفت، گویا می‌خواست موضوع رازآمیزی را بازگوید. سپس گفت: «بسیار خوب، من نسبت به شما صمیمی هستم... آخر شما خودتان می‌دانید که عین الدوله هواخواه به تخت نشستن برادر شاه، شعاع السلطنه است. مگر می‌شود چنین کسی را در پایتخت نگهداشت؟ اعلیحضرت صلاح دانسته‌اند عین الدوله را به تبریز بفرستند، تا از پایتخت دور باشد و بجای فرمانفرما که برکنار شده است کار کند.»

هم اکنون سید عبدالله بآرامی خندید و دستی به ریشش کشید. و گفت «من این مطلب را بهتر ادا کنم. شاه عین الدوله را به تبریز فرستاده است، اما حضرت اشرف صدراعظم امین السلطان اینگونه نتیجه گرفته‌اند که اعلیحضرت برای رهایی از دست او که هواخواه شعاع السلطنه است چنین کرده‌اند، اینگونه نیست؟»

امین السلطان با آهنگ سردی گفت: «آقای محترم، من نمی‌خواهم در این باره گفتگو کنم. می‌خواهم بگویم که شاه به مشروطیت وفادار است. همین کافی است که من و شما با حسن نیت و دوستانه به خدمت اجتماع کمر بندیم.»

مجتهد افزود: «انشاءالله! امیدوارم که شاه آنچه را که به خیر و صلاح مردم است انجام خواهد داد و بسیار بجا خواهد بود که ایشان یکبار دیگر به مجلس اطمینان دهند که به مشروطیت وفادار خواهند بود. آنگاه ما، که هواخواه پایدار دولت هستیم باسانی خواهیم توانست با مردم کنار بیاییم.»

امین السلطان امیدواری داد و گفت: «شما می‌توانید مطمئن باشید که شاه چنین خواهد کرد و در این کار تأخیر نخواهد نمود.»

گفتگو پایان یافت. مجتهد محترم مطمئن شد که شاه یگانگی با مردم را خواهان است.

این دو تن بدون اینکه سخن گویند به نوشیدن چای و کشیدن غلیان پرداختند و همانگونه خاموش از جا بپا خاستند، دنبال هم از راهرو دراز مجلس گذشتند، جلو در به سلام نگهبانان جواب دادند و بیرون آمدند.

در میدان جلو مجلس شلوغ بود. هنوز امین السلطان و سید عبدالله بهبهانی از میدان گذشته بودند که گدایی به آنها نزدیک شد و با التماس درخواست کمک کرد.

مجتهد دست به جیبش برد تا پول خرد پیدا کند و به گدا بدهد امین السلطان معطل نشد و بسوی کالسکه‌اش که در انتظار بود، رهسپار گردید.

در این هنگام جوانی از انبوه مردم جدا شد و راه را بر امین السلطان بست. بیدرنگ

از جیبش طپانچه کوچکی را بیرون آورد و از نزدیک به او شلیک کرد. پس از شلیک نخستین تیر، جوان فریاد زد: «این بخاطر مردم ستمکشیده ایران!»؛ با شلیک تیر دوم اعلام داشت: «این بنام آزادی و انقلاب!»؛ با شلیک سومین تیر گفت: «این را از سوی خودم بگیر!»

جمعیت بیدرنگ بسوی این صحنه روگردانند. تیرانداز با نگاه دلیرانه‌ای همه را نگریست، گویا می‌خواست بگوید: «من وظیفه خود را انجام دادم.»
امین‌السلطان هنوز سر پا ایستاده و دست روی سینه‌اش گذاشته بود سپس نعره‌ای دلخراش از درونش بیرون آمد و نقش بر زمین شد.

با این ترتیب انسان هراسناکی که همواره از انجام تبهکاریهای بی‌شمار لذت می‌برد و طومار سیاه تباهیهایش از زمین تا آسمان می‌رسید، دادگرانه به کیفر بد-کرداریهایش رسید.

تیرانداز انتقامجو چند لحظه به پیکر امین‌السلطان که زیر پایش افتاده بود نگاه کرد و پس از آنکه مطمئن شد او مرده است بیدرنگ برگشت و بتندی از میان میدان گذشت.

هم اکنون جمعیت به جنب و جوش افتاد. مردم سراسیمه شدند. یکی فریاد زد: «کشت! او را بگیرید! بگیرید!»

مأموران نظمی به صدای تیر و جار و جنجال به آنجا نزدیک شدند و تیرانداز ناشناس را دنبال کردند.

او با چالاکی از این سو به آنسو می‌دوید. اما دنبال کنندگانش بی‌شمار بودند، اینان او را در میان گرفتند، اما نتوانستند دستگیرش کنند و هنگامی که مأموران به او نزدیک شدند ناگهان ایستاد و یک تیر از نزدیک بسوی آنها شلیک کرد. با این تیر دو مأمور از پای درآمدند: یکی کشته و دیگری به سختی زخمی شد.

هم اکنون مأموران از جلو بسوی تروریست شتافتند. حلقه محاصره دنبال کنندگان تنگتر و راه‌گریز بر تروریست بسته شد. جوان تیرانداز با سراسیمگی بسوی کوچه باریکی دوید، اما این کوچه بن‌بست و کوتاه بود.

جلو کوچه دیواری بلند قرار داشت. از پشت سر صدای پای دنبال کنندگان به گوش رسید. تیرانداز فراری که به سنگینی دم می‌زد، پیرامونش را نگریست. در کنارش در خانه‌ای بود. خود را بسوی در پرت کرد. بسته بود. نه، دشمنان نباید او را زنده دستگیر کنند. بهتر است با دست خودش کشته شود، این از سیاه‌چال و شکنجه بهتر است.

طپانچه‌اش را بالا برد و روی گیجگاهش گذاشت. شلیک کرد. هنگامی که مأموران به او نزدیک شدند، جان سپرده بود.

جسد را بازرسی کردند. در جیبش دفتر یادداشتی پیدا شد. او در یادداشتش

توانسته بود بگنجانند که صدراعظم بدست عباس آقا از مردم تبریز وابسته به سازمان مجاهدان، کشته شد. نامه دیگری، با واژه‌های خط خورده و اصلاح شده و نامفهوم و جدا از هم پیدا شد.

می‌توان حدس زد که این نامه خطاب به حزب مجاهدان نوشته شده بود. اما مطلب متن آن پیچیده بنظر می‌رسید، گویا با رمز نوشته شده بود، بگونه‌ای که کسی نتوانست از آن چیزی بفهمد. در این نامه نام و فامیل گیرنده معلوم نبود. و فقط در پایان آن این جملات خوانده شد: «دوست عزیز.

نکنند ندانسته باشی که ترور انفرادی با برنامه ما جور در نمی‌آید. اما این مرد بی‌اندازه انگیزه تیره روزی و بدبختی مردم ما بود. به این منظور او را نابود کردم که او هرروز و هر ساعت خیانت تازه‌ای به ملت می‌کرد و بدبختیهای نوی را برای مردم پدید می‌آورد. چاره‌ای جز نابود کردن او نداشتم. رفیق، بنام من از همه رفقا پوزش بخواه. عباس.»

جسد عباس آقا تا شب در جای ماند. مردم کنجکاو به پای جسد می‌آمدند، این ناشناس را با دقت نگاه می‌کردند، هیچکس سخن نمی‌گفت، همه از جاسوسان شاه قاجار می‌ترسیدند. اما از چشمان ده‌ها و صدها مردم نشانه‌های اندوه و در عین حال خشنودی خوانده می‌شد که می‌خواستند بگویند: «اگر چه این انتقامجوی قهرمان خود را کشت، اما در عوض آن ستمکار ددمنش را نابود کرد.»

محمود هم با دیگران این جسد را نگریست. اصلاً باور نمی‌کرد، همین چندی پیش این مرد راه و رسم پیکار با ستمگران را به او یاد داده بود. هم اکنون او مرده است و هیچگاه نخواهد توانست زبان بگشاید و انگیزه دوگانگی گفتار و کردارش را بازگوید.

هنگام شب جنازه عباس آقا را به نظمی بردند و پس از آن، بدون کفن چال کردند. مجلس درباره این رویداد قطع‌نامه‌ای صادر کرد که ضمن آن امین‌السلطان، مظلوم شناخته شد و به‌شاه هم تسلیت گفته شد.

روزنامه‌های وابسته به دولت با حاشیه سیاه پخش گردیدند. دربار و ادارات دولتی سوگواری اعلام کردند. جسد امین‌السلطان با تشریفات و احترام فراوان تشییع شد.

روزنامه‌های دولتی تهران، در روزهای نخست، از شناساندن نام و نام فامیلی این انتقامجو خودداری کردند. و آن را پنهان گذاشتند. حتی نوشتند این قتل انگیزه سیاسی داشته است. اما نامداری این قهرمان بزودی در میان مردم پخش گردید. نامش شناسانده شد و ضمناً همه جا می‌گفتند که او یکی از فداییان وابسته به سازمان مجاهدان بوده است. همه مردم یاد عباس آقا را گرامی داشتند.

مردم نسبت به اعلامیه سوگواری رسمی درباره مرگ نخست‌وزیر کاملاً بی‌اعتنائی نشان دادند و هیچگونه همدردی‌ای از خود نشان ندادند. در شهرستانها هم این

رویداد را نشانه ناتوانی و رسوایی دولت شناختند. مردم همه از نابود شدن صدراعظم، امین‌السلطان منفور اظهار خرسندی می‌کردند و جشن گرفتند و دکانها و بازارها را با پرچمهای ملی آراستند. در بعضی جاها اعلامیه‌هایی پخش کردند. روزنامه‌های شهرستانها مقالات مفصلی در این باره درج کردند، و رفتار فداکارانه و قهرمانانه عباس آقا را سخت ستودند.

این رویداد شایعاتی را در سرتاسر کشور ایران پدید آورد. افسانه‌هایی پدید آمد که در آنها از وجود نیروهای اسرارآمیزی در کشور یاد می‌شد، گویا این نیروها آماده شده بودند همه ستمگران مردم را به کیفر برسانند. شیوع این افسانه‌ها بر پایه واقعتهایی بود. در آن هنگام روزنامه «جبل‌المتین» با اتکا به نوشته‌های روزنامه‌های دیگر نوشت: «پیکارجویان جمعیت سری آذربایجان و قفقاز بینهایت نیرومند و بیشمارند. هم‌اکنون شماره آنها به ۱۵۰'۸۶ نفر رسیده است... از میان این پیکار-جویان ۳۰۷ تن انتقامجو برگزیده شده‌اند. اینان ۱۳۲ تن مستبد را سایه به سایه دنبال می‌کنند و آنها را زیر نظارت دقیق دارند، و با نخستین اشاره سازمانشان بیدرنگ آنها را به کیفر می‌رسانند.

«به هر یک از این برگزیدگان پاکتی لاک و مهر شده سپرده‌اند اینان باید در موعد معین آنها بکشایند و دستورهای نوشته شده را بیدرنگ اجرا کنند.»

موج تازه فعالیت‌های سیاسی در ایران شاه قاجار را به هراس افکند. نمایندگان مرتجع مجلس هم سخت به تکاپو افتادند. مجلس با رأی اکثریت قریب به اتفاق، متمم قانون اساسی مشروطیت را که مظفرالدین‌شاه فرمانش را صادر کرده بود، تصویب کرد. شاه کنونی چاره‌ای نداشت جز آنکه این متمم را امضا کند، و از خشم بیشتر مردم جلوگیری نماید.

قانون اساسی مشروطیت در اول به قوانین دموکراتیک نمی‌مانست. اما متمم این قانون تسهیلاتی را به مردم وعده می‌داد. بنابراین همه مردم در برابر قانون، صرفنظر از هر مذهبی که داشتند یکسان بودند. به اختیارات مجلس افزوده شد، اما مادام که اکثریت نمایندگان گرایش ارتجاعی داشتند، چیزی از خود کامگی شاه قاجار کاسته نمی‌شد و تقریباً همانگونه مانند پیش می‌توانست به کار خود ادامه دهد. در متمم قانون اساسی تشکیل انجمنهای ایالتی و ولایتی به رسمیت شناخته شد.

اما بطورکلی، قانون اساسی ایران و متممش هیچکدام نتوانستند کاملاً نظام فئودالی و بورژوازی را در ایران از میان ببرند. هم‌اکنون چون عمال قوای سه‌گانه نامبرده در قانون اساسی، همه به رژیم بورژوا-فئودال خو گرفته و بیشترشان در خدمت آن بودند، امکان دگرگونی فوری وضع اجتماعی ایران میسر نبود.

شاه قاجار و سیاستمداران ارتجاعی با خیال راحت در این باره گذشت کردند، اما گذشت‌شان موقتی بود، این کار را به آن جهت کردند که خود را برای تجاوز به

حقوق مردم آماده‌تر کنند، بورژواهایی که دارای پندار لیبرال مآبانه بودند، همراه روحانیان بلند پایه و میانه اعتقاد داشته‌اند که مردم تنها به دریافت وعده آزادی قانع نخواهند شد. خادمان بلندجاء درگاه پروردگار و شخصیت‌های لیبرال به شاه‌گرایش داشتند و خواهان بودند با او وارد زد و بند سیاسی شوند.

مرتجعان نیروی خود را گرد آوردند. پس از مرگ امین‌السلطان، در کابینه تازه بیشتر وزیران از عناصر بورژوا-فئودال بودند، زشت‌ترین چهره این کابینه، وزیر کشور بنام آصف‌الدوله بود. او پیش از این مقام استانداری خراسان را داشت، از مرتجعان دو آتشه پیشین مایه می‌گرفت. او در استان زیر فرمانش تظاهرات ناچیز و خودبه‌خودی دهقانان را که ناشی از ناخشنودی‌شان بود، با بیدادگری سرکوب کرده بود. هم‌اکنون این آصف‌الدوله کذا آماده بود که توان خود را در سرتاسر کشور ایران بکار برد. متأسفانه مجلس با اکثریت آرا انتصاب این وزیر ساتراپ‌منش را تأیید کرد، و چنین پنداشته شد که او با پنجه‌های استوار و توانایش می‌تواند در تمام کشور نظم را برقرار کند.

۱۵

چند تن از نمایندگان مجلس از کشته شدن صدراعظم نگران شدند و مجتهد بهبهانی از همه بیشتر به‌اندوه فرورفت. در باغ بهارستان، او با چند تن از همکارانش کمیسیونی تشکیل داد و متن تلگرامی را تهیه کرد که کشته شدن امین‌السلطان را آگهی دهد.

هنگام خواندن متن این تلگرام، در جلسه رسمی مجلس، هواخواهان صدر-اعظم کشته، زاریها کردند، ضمن نطق‌هایشان سخت او را ستودند، و شخصیت دولتی بی‌همتایی بر شمردند و به‌سازمان‌دهندگان کشتن او داغ ننگ زدند، آشکار بود که امین‌السلطان می‌توانست شماره بسیاری از نمایندگان را بسوی خود بکشد. و اگر عباس آقا، این خودکاسه ستمگر را از میان نبرده بود، پیوسته شمشیر هراس بر فراز سر ملت ایران در حال نوسان بود، و بیگمان مجلس بیشتر دچار تشنج و آشفتگی می‌شد و چه بسا خود به‌خود منحل می‌گردید و همه کارها تمام می‌شد.

روزی که انجمن تبریز سخت بکار سرگرم بود، پیک تلگرافخانه که مأمور رساندن تلگرامها به انجمن بود، با دشواری از میان جمعیت گذشت و خود را به‌ساختمان انجمن نزدیک کرد. او در اطاق انتظار، پاکت بزرگی را از کیفی که به‌شانه‌اش آویزان بود بیرون کشید. این پیک می‌دانست که در این تلگرام خبر مهمی نوشته شده و بایستی آنرا یکرست به‌ستارخان تحویل دهد. بنابراین بسوی دفترش رهسپار گردید.

ستارخان پشت میزش نشسته بود و گفته یکی از مراجعان را گوش می داد. خودش پاکت را گرفت و آنرا گشود. همه حاضران در دفتر با کنجکاوی به ستارخان نگریستند. کارکنان انجمن می دانستند: اگر خبر خوشی به ستارخان برسد لبخند بر لبانش پدیدار می شود. این بار سردار کمی لبخند زد و با صدای بلند پیش خود گفت: «جوان! بسیار خوب کردی!... کیفر شایسته ای به او دادی...»

علی دواچی که نتوانست خودداری کند گفت: «بنظر می رسد، خبر خوشی دارید؟»
— عالی است. قلیچ آقا را فوری صدا کنید...

علی دواچی در را کمی باز کرد، به کسی که دم در بود، بانگ زد و گفت: «قلیچ - آقا، بیاید!»

قلیچ آقا جوانی خوش اندام بود؛ سیلهایش با وجود کوتاهی، پرپشت بودند؛ لباس گشادی با چین و چروکهای فراوان پوشیده بود. عمامه آبی رنگی بسر داشت، چنین می نمود که سید است، اما گمان نمی رود به دودمان سادات تعلق داشت. به هیکل قلیچ آقا شمشیر درازی آویزان بود بگونه ای که جلد آن روی زمین کشیده می شد، صرفنظر از نمای عجیب و غریبش، مردی بسیار دلیر بود. در نخستین روزهای انقلاب تبریز او داوطلبانه وارد دسته ای از فداییان گردید. از لحاظ آزمودگی و دلیری ممتاز بشمار آمد. به پاسداری انجمن برگزیده شد و سرانجام سمت ریاست انتظامات انجمن به او سپرده شد.

قلیچ آقا بیدرنگ پدیدار گردید، گویی در انتظار بود او را فرا خوانند. ستارخان فرمان داد: «باید بیدرنگ میتینگی برگذار گردد. مردم، هر چه بیشتر، گرد آیند. خبر مهمی از تهران رسیده است.»
— اطاعت می شود.

قلیچ آقا این عبارت را گفت و به همان تندی که حاضر شده بود، ناپدید گردید. هنگام غروب هزاران تن در میدان «مقصود» گرد آمدند. در میان میدان میزی گذاشته بودند. سخنرانان یکی پس از دیگری روی میز می رفتند و خطاب به مردم سخن می گفتند.

به مردم آگاهی داده شد که کشنده امین السلطان یکی از فداییان تبریز بوده است، کیفر خود کامگان بوسیله تبریزیها آغاز شده است. در اینجا بسیاری عباس آقا را می شناختند، می دانستند او میهنپرستی آتشین و به انقلاب وفادار بوده است. دوستان عباس آقا از فعالیت های خستگی ناپذیر او در راه پیشبرد انقلاب آگاه بودند.

اما سخنرانانی بودند که کمتر سوز و گداز از خود نشان می دادند، ولی از لحاظ سیاسی ورزیدگی داشتند. علی دایی و علی دواچی از آن جمله بودند. آنها مردم را آگاه کردند که از این کامیابی سطحی انقلاب گول نخورند و سبکسرانه خواهد بود اگر خود را به آن دلخوش کنند. مگر می توان فراموش کرد که دشمن بیدادگر مشروطه، رحیم خان، که

بوسیله امین‌السلطان آزاد شده، هم‌اکنون مانند گرگ در جستجوی طعمه است؟ او فرماندهی یکان نیرومندی از ارتش را بعهدہ دارد، و این نیرو به عوض اینکه بسوی مرز رهسپار شود و با ترکها بجنگد ممکن است هرآن در تبریز پدیدار گردد.

نیروی رحیم‌خان در تبریز چه خواهد کرد؟ از فرماندار دولتی تبریز و چند نماینده خائن و ناشایسته انجمن کمک خواهد گرفت. میرهاشم منفور بیش از پیش گستاخ شده است. او فراوان ولخرجی می‌کند و اشرار بیشتری را پیرامون خودگرد آورده است. این بی‌آزم پول از کجا می‌آورد؟ بیهوده نیست که در میان مردم گفته می‌شود، او از خود سلطان کمک مالی می‌گیرد. میرهاشم آنچنان در محله دوچی ریشه دوانیده است، که مبلغان مجاهدان نمی‌توانند به آن محله راه یابند.

او، خودش در آن محله انجمنی بنام «اسلامیه» سازمان داده است. در این انجمن، شیادان، محترکان و جاسوسان بیگانه، ملاها و جیره‌خواران شاه شرکت دارند. پولهای میرهاشم، در محله مجاور، یعنی سرخاب هم خرج شده است.... به روش این سادات خودپسند توجه کنید، اینان خود را ذریه پیغمبر اکرم می‌دانند، خود-پسندانه عمامه سبز یا آبی بسر می‌گذارند. اینها هم برای خود انجمن تشکیل داده‌اند.

این سخنان در میتینگ گفته شدند.

ستارخان این گفته‌ها را شنید و روی درهم کشید، رفقایش بحق سخن می‌گفتند. خوب، ستارخان در این میان چه بایستی می‌کرد؟ آخر مردم باور داشتند که او با فداییانش وظیفه میهنی را بخوبی انجام خواهد داد و دیری نمی‌پاید که این لانه نیرنگبازان فرومایه (کاخ فرمانداری) را درهم خواهد کوبید. اما این مردم، سخت در دین متعصبند، با این ترتیب چگونه ممکن است به روی شاه یا سیدهای محترم یا مجتهدین دست بلند کرد؟ مردم با این نادانی و تاریکی‌شان به این «سنت‌شکنی» تن در نخواهند داد. براستی ملایان به مردم خیانت می‌کنند، خانها، اربابها، داوران بی-شرم، شاه و ماسوران دولت خود کامه را بسوی مردم عوام هل می‌دهد. انقلاب هنگامی به پیروزی می‌گراید و آزادی را تأمین می‌کند، که زمین از دست خانها و اربابها گرفته شود. اما دهقانان همان اندازه که تشنه گرفتن زمین هستند، از نیرویی که این زمین را به آنها می‌دهد، می‌ترسند. آخر کوبیدن خانها و اربابها، با ایمانشان تضاد دارد. سنت‌شکنان مورد لعن روحانیون قرار خواهند گرفت و در جهنم دچار عذاب جاودان خواهند شد.

این دنیای کهن نیازمند به اصلاحات است، اما زنجیر زنگ زده قرن‌ها خرافات و اوهام دست‌وپای مردم را به بند کشیده است. اگر یکی از این حلقه‌های زنجیر گسسته شود، آنگاه تمامی زنجیر با خروش سهمگینی نابود خواهد شد. آری، آری،

باید شکبیا بود، باید حوصله داشت تا مردم از زیر بار سنگین اوهام و خرافات رهایی یابند.

اندیشیدن دربارهٔ این چیزها برای ستارخان بسیار ناگوار بود. اما اینها همه واقعیت بودند.

از میدان صدای جوانی که سخنرانی می‌کرد به گوش می‌رسید. او شعری را می‌خواند که برای انقلاب سروده بود: «بگذارید خون ریخته شود! ای، برادران خون بریزید!

«روح پرتوان و شمشیر نیرومندان را بیازمایید

«به هنگام بدبختی، بخاطر بیخانمانی

«بگذارید خون ریخته شود! ای برادران هنگام خون است!»

آخ، کاش شاعران، انقلاب می‌آفریدند و شعر جای غرش گلوله را می‌گرفت. نه، باید سخت قربانی داد، شعرسرایبی سودی ندارد. ستارخان اینگونه می‌اندیشید و در این اندیشه تنها نبود. در همه جای آذربایجان، در کوهها و روستاهای آن سامان، میتینگهایی برگزار شد و سخنرانان داد سخن دادند. برخی می‌پنداشتند که کشتن امین‌السلطان دستگاه شاه قاجار را تکان خواهد داد و بیداد از میان خواهد رفت. برخی که با ملاحظه و دوراندیشتر بودند، نطقهای سخنرانان را با احتیاط گوش می‌دادند و می‌پنداشتند: تازه، پیکار واقعی آغاز شده است.

۱۶

در فصل پاییز محمدعلی‌شاه تصمیم گرفت دست به حملهٔ جدی بزند، همهٔ وزیران و رئیس مجلس، احتشام‌السلطان و چند تن از گوش بفرمانترین نمایندگان مجلس را به کاخ فرا خواند. می‌گفتند آنزمان رئیس مجلس آماده بود که وطنش را به هر دولت اروپایی بیگانه‌ای بفروشد و در عوض نظام خود کامگی در ایران پایدار بماند. شاه به فراخوانندگان، اعلام کرد که مجلس باید فعالیت انجمنها را از میان ببرد، چون اینها زندگی عادی مردم را بهم زده‌اند و از یگانگی دولت و پارلمان برای انجام کارهای ثمربخش، جلوگیری می‌کنند، آهنگ تقاضای او به التیما توم می‌مانست. شاه برای انجام این دستورش موعد تعیین کرد.

لازم به یادآوری است، که در قانون اساسی، بویژه، قید شده بود که مردم حق دارند برای خود انجمنهای محلی سازمان دهند و به این انجمنها اختیار داده شده بود که به قسمتی از کارهای شهر، مستقلا رسیدگی کنند. شاه قاجار قرآن سوگند خورده بود که به مشروطیت و قانون اساسی وفادار بماند. آنوقت در بخشهای تهران هم مانند ایالات و

ولایت انجمن تأسیس گردید برآستی این انجمنها به مجلسهای دموکراتیک محلی میمانستند و مردم به آنها اعتماد داشتند. سازمانهای مجاهدان روی این انجمنها نفوذ فراوانی داشتند. اینان به منظور پاسداری این انجمنها دسته‌های فدایی رزمنده آماده کرده بودند.

در اینجا شاه سوگند خود را شکست و دستور داد این سازمانهای شهری در تهران منحل شوند، علاوه بر این او اعلام داشت: مجلس بیشتر از اختیاراتش در کار دولت مداخله می‌کند و مانع از انجام کارهای عادی آن می‌شود با این ترتیب مجلس را هم به انحلال تهدید کرد.

در حضور شاه هیچ یک از نمایندگان حاضر از جمله رئیس مجلس، احتشام-السلطنه، واژه‌ای مبنی بر دفاع از مجلس و حقوق آن بر زبان نیاوردند، اما شایعه التیماتوم بزودی در تهران پخش گردید. انجمنها جلسات شورانگیزی تشکیل دادند میتینگهای جوشانی آغاز گردید.

در کنار مجلس، مسجد سپهسالار معروف قرار داشت، در آنجا معمولاً مردم گرد می‌آمدند و جلسات انجمن منطقه هم در آنجا برگزار می‌گردید. در این هنگام، فداییان مسلح، مجاهدان و دمکراتترین اعضاء انجمن در اینجا گرد آمدند، شماره اینان از هزار تن بیشتر بود. میتینگ ادامه داشت و حتی یک دقیقه خاموش نمی‌شد.

مجلس در چنین محیط آشفته‌ای جرأت نکرد درباره انحلال انجمنها تصمیم بگیرد. چنین بنظر رسید که مردم حمله محمدعلی شاه را دفع کرده‌اند. گویا مسجد سپهسالار به دژ دموکراتها تبدیل شده بود. شاه برای تحمیل اراده خود ناگزیر بود به این دژ هجوم برد.

مسجد با شکوه و زیبای سپهسالار برآستی از برجسته‌ترین ساختمانهای تهران به شمار می‌آید. ساختمانها، گلدسته‌های بلند، گنبد کاشی کاری، تخته سنگهای مرمری این مسجد از بیشتر محله‌های تهران دیده می‌شدند.

هر روز بویژه پس از سپیده دم مؤذنها از گلدسته‌های بلند این مسجد اذان می‌گفتند و مردم را به نماز می‌خواندند. نوای اندوهبار و کشیده این اذانها به شاه‌آباد، لاله‌زار و خیابانهای اطراف و حتی بازار هم می‌رسید.

یک روز بامداد بنظر رسید که صدای مؤذن جدیتر و نافذتر از روزهای دیگر است. مؤمنین به مسجد وارد شدند. پیش از نماز سرحوضی که در حیاط مسجد قرار داشت و روی آبهایش خزه بسته شده بود، وضو گرفتند. دکانداران آماده شدند سرکارشان برونند. صدای نعل یابوها، عرعر الاغها و قاطرها که بارشان گوشت و سبزی و میوه بود و وارد شهر می‌شدند، خاموشی بامداد را می‌شکست. صدای بوق حمام که از دمیدن به درون شاخ گلو بیرون می‌آمد و مردم را برای گرمابه و انجام فریضه طهارت

می خواند، شنیده می شد. آفتاب داشت به پشت بامها می افتاد، از کوچه های سنگلج که بنام «محلّه بینوایان» نامدار بود، سروصدا و جنجالی به گوش رسید، مثل اینکه این جاروجنجالها، نوای مؤذن و صدای بوق حمام را در خود فرو بردند.

اگر کسی با دقت این سروصدا را گوش می داد، درمی یافت انبوهی از مردم با عربده پیش می آمدند. سروصدا نزدیک شد و افزایش یافت، از میان عربده ها این واژه ها به گوش می رسید: «مرده باد مشروطه! مرگ بر مجلس! باید نمایندگان بی شرف را نابود کرد!» این عربده ها به غرشی رعدآسا تبدیل شدند.

دکانداران که تازه بساط خود را گسترده بودند به هراس افتادند و بساطشان را جمع کردند. روستاییان که با بارهای سبزی شان وارد شهر می شدند از ترس برگشتند.

انبوه بزرگی از مردم جورواجور بسوی مسجد سپهسالار رهسپار شدند. بسیاری از آنها قمه هایشان را به هوا تاب می دادند. در میان جمعیت تک و توک سربازان و پلیسها دیده می شدند. چند تن سوار نیز در میان این گروه به چشم می خوردند، گویا از جاهای دوردست رسیده بودند. اکثریت این مردم را، دزدان و ولگردان و شیادان تشکیل می دادند، آماده بودند برای پول بهرکاری دست بزنند و حتی سر پدر و مادرشان را هم ببرند. بنظر می رسید این اراذل و اوباش را از بیغوله های تهران و شهرستانها گرد آورده بودند. در میان این اجتماع آخوندهای عمامه سفید به چشم می خوردند، اینها در همه جا در میان جمعیت نمودار می شدند، مردم را با فروزان کردن آتش تعصبشان، به غارت و چپاول بر می انگیزتند. تهرانیها از دیدن چنین گروهی با چگونگی نامبرده در شگفتی فرو رفتند و گیج شدند. آخر پیش از این مردم پایتخت تظاهرکنندگان را بگونه ای دیگر می دیدند، شعارهای اینها بسود مشروطه بود. با پرچمها و خروشهای جوشان به خیابان می آمدند.

هرکس که وضع افراد این جمعیت را بررسی می کرد برایش روشن می شد که بیشتر آنها مزدور بودند همه از چپاولگران حرفه ای سنگلج به شمار می آمدند. در جلو این دسته مرد کهنه پرست و چاکرمنشی به نام مقتدرنظام با دارو دستهایش حرکت می کرد. هنگامی که این دسته نزدیک مسجد سپهسالار رسید، از سوی مقابلش دسته دیگری از چاله میدان، به آن نزدیک شد. سرکرده این دسته مردی بنام دبیرحضرت بود که از لحاظ تعصب و کهنه پرستی دست کمی از مقتدرنظام نداشت. هر دو دسته بهم پیوستند، چند تن ولگرد و بیکار هم دنبال آنها راه افتادند.

جای شک باقی نبود که کارگردانان این صحنه غم انگیز کسی جز شاه قاجار و دربارش نبودند. در میدان پهناور جلو مسجد میتینگ پر جمعیتی برگزار شد. سخنرانان در ستایش شاه، دین و شریعت گلوی خود را پاره کردند، به مشروطه و مجلس لعنت فرستادند. ملاها با مهارت تمام از سلاح زهرآگین تعصب بگونه ای مغلظه آمیز برای برانگیختن مردم ساده بهره بردند، و این کاملاً حساب شده بود و برای شاه قاجار و

دربارش دلپسند افتاد. سخنرانان ضمن گفته‌هایشان ثابت می‌کردند که دموکراسی با قوانین اسلام و آزاد مردان متناقض است. می‌گفتند مشروطه‌خواهان فرقه‌ای مرتد هستند. سخنرانان با گلوی پاره‌شده‌شان فریاد می‌زدند: «سرده باد مشروطه! زنده باد اسلام!»

مقتدر نظام و دبیر حضرت، هنگامی که دیدند انبوهی از مردم گرد آمده‌اند و آشفته‌گی و تنفرشان برانگیخته شده است، فرمان دادند به مسجد، جایی که مدافعان مشروطیت موضع گرفته بودند، حمله شود. درهای مسجد استوار بسته شدند. در پشت این درها نمایندگان پیشرفته مجلس و مجاهدان بودند. کنار درهای مسجد و روی پله‌ها و پشت‌بام فداییان مسلح پاس می‌دادند. چپاولگران دچار دودلی شدند. در صفوف آنها سراسیمگی پدید آمد.

یکی از دسته‌های کوچک فداییان را محمود، آشنای ما اداره می‌کرد. دوستان زیرفرمانش تفنگهای خود را آماده به تیراندازی کردند. خودش در پشت‌بام مجلس موضع گرفت و هشیارانه رفتار جمعیت را نظارت می‌کرد.

این، دیگر آن محمود ساده‌پیشین نبود، تنها تصمیم نداشت از آزاردهنده نامزدش انتقام بگیرد. آمیزش با عباس آقا چشمانش را گشوده بود. و هم اکنون از سوی کمیته مجاهدان تهران دستور داشت، در برابر هجوم چپاولگران از مسجد دفاع کند. او، مانند ناخدای کشتی هوشیارانه جلوش را می‌نگریست و آماده بود بهنگام، فرمان لازم را بدهد.

انبوه متعصبان تنگ در جلو مسجد وول می‌خوردند. سخنرانان جیغ جیغویشان یک آن آرام نمی‌گرفتند. از جایی باشتاب کرسی در میان جمعیت گذاشته شد. سرکرده اشرا روی آن بالا رفت با آهنگ جادوگرانه‌ای چندین بار تکرار کرد و گفت: «به این بی‌شرفها که مردم را به نافرمانی شاه می‌خوانند، اعتماد نکنید.» برای محمود شنیدن این دشنامها که به مدافعان مشروطه و آزادی داده می‌شد، بسیار دشوار بود. اما او دستور کمیته را بیاد آورد که تأکید کرده بود: زیر تأثیر تحریکات دشمن قرار نگیرد.

فداییان دیگر هم خونسردی جالبی از خود نشان دادند، از محله‌های دیگر فداییان یکی یکی و دو به دو به آنها پیوستند. نیروی مردم افزایش یافت. نمایندگان لیبرال مجلس هم زیر فشار جمعیت درون مسجد ناچار به آنها پیوستند، آخر اینان هم می‌خواستند خود را از نمایندگان مرتجع جدا کنند. در درون مسجد نطقهایی مبنی بر دفاع از مشروطیت ایراد گردید. سخنرانان، کوتاه، اما پرتوان و اطمینان بخش سخن می‌گفتند، شماره اینان افزایش یافت. گروههای تازه‌ای با فریادهای پشتیبانی از سخنرانان مجلس وارد شدند.

وضع دگرگون شد. مقتدر نظام خائن و نیرنگ باز این وضع را دریافت با نگرانی

دسته فداییانی را که در پشت‌بام مسجد موضع گرفته‌اند، به همدستانش نشان داد و با نومییدی گفت: «منتظر چی هستید؟ به اینها شلیک کنید؟»

پیش از آنکه صدای ناموزون شلیک اشرار بلند شود فداییان بحال درازکش درآمدند. محمود هم به حالت به‌زانو قرار گرفت. گلوله‌ای شانه‌اش را خراشید. در اینجا محمود نتوانست تاب آورد. او به گروهش فرمان داد: «آنها به ما شلیک می‌کنند، و ما... آتش!»

هم‌آهنگ، صدای شلیک فداییان بلند شد. راست است که بنا به تصمیم قبلی قرار بود نخستین شلیک به هوا تیراندازی شود. اما این غرش تیراندازی کافی بود که در میان چپاولگران ایجاد هراس کند. اینان که در اثر کيفر ندیدن پرو شده بودند، هم اکنون که به پایداری جدی برخوردند، پراکنده شدند.

مقتدر نظام متوجه شد که از مسجد و از مجلس چیزی گیر چپاولگران نخواهد آمد. آنگاه همراه دبیر حضرت بسوی میدان توپخانه رهسپار شد این میدان در انتهای شمالی خیابان ناصریه قرار داشت. در سه سوی این میدان ساختمانهای بزرگ وزارت پست و تلگراف، وزارت داخله، بانک شاهنشاهی واقع بود. در سوی چهارم به خیابان پهنی می‌پیوست که بسوی باغ شاه می‌رفت.

میدان توپخانه به چیزی مانند اردوگاه تبدیل شد. هنگام نیمروز روی میدان چادرهای فراوانی زدند. چپاولگرانی که از جلو مسجد سپهسالار گریخته بودند، در اینجا گرد آمدند. دود و آتش و بوی غذا تمام میدان را فرا گرفت. افراد مسلح زیر دست وزیر دربار، امیر بهادر جنگ هم در این اردوگاه حضور داشتند.

آخوندها که معمولاً همه جا حاضرند، همراه پیروانشان، از حضور در این میدان خودداری نکردند. برای اینان جای بلندی را درست کردند. واعظان روی این بلندی می‌رفتند سخت به مشروطیت و مدافعان آزادی لعنت می‌فرستادند. اینان می‌گفتند، هر کس از وفاداری نسبت به شاه دست بکشد به لعنت خدا گرفتار خواهد شد.

در دربار هم نگرانی و آشفتگی حکمفرما بود. محمدعلی‌شاه نخست می‌پنداشت که مردم از مجلس دفاع نخواهند کرد. هنگامی که وضع را چنین دید، تصمیم گرفت فعالیت تندتری را آغاز کند.

شاه سرهنگ لیاخوف فرمانده قزاقهای ایرانی را فرا خواند تا بوسیله او طرحی برای سرکوبی انقلابیون آماده کند.

لیاخوف با میل این پیشنهاد را پذیرفت، اما یادآوری کرد شخصاً نمی‌تواند وارد عمل شود، چون کنسول ترار روس به او دستور داده است در امور داخلی ایران دخالت نکند.

در تالار دیگر کاخ هم جلسه مشورتی‌ای در جریان بود. مشاوران دربار، خانها، وزیران، که چندی پیش به قرآن سوگند یاد کرده بودند به مشروطیت وفادار باشند، هم

اکنون زیر رهبری نخست وزیر تازه، با هم گفتگویی کردند تا راهی پیدا کنند و هر چه زودتر این سوگند را بشکنند.

در این هنگام مجلس هم بیکار نبود درست هنگام نیمروز جلسه مجلس آغاز گردید. همه نمایندگان حاضر بودند، هیچگاه اینگونه روی نمی داد، هواخواهان پاکدل آزادی، که از گرد آمدن نیروهای ارتجاعی در میدان توپخانه آگاه شدند، از هر جا بسوی مجلس و مسجد سپهسالار هجوم آوردند. افراد مسلح در میان اینان اندک بودند، اما گردهمایی شان گواه بر پیشرفت و توانایی نیروهای انقلابی بود.

در مجلس تصمیم گرفتند نمایندگان را بیدرنگ به دربار بفرستند و تقاضا کنند این دسیسه ها پایان یابد. برای این کار نمایندگان سخنوری را برگزیدند، اما ساعتها گذشت و این نمایندگان باز نگشتند، هنگامی که تاریکی شب فرا رسید اطلاع داده شد که به فرمان شاه این نمایندگان را نخست کتک مفصلی زده، سپس بازداشت کرده اند. مجلس این آگاهی را با خاموشی شنید. اما از چهره های همه نمایندگان شراره های خشم فروزان بود. با خود می گفتند: «با برگزیدگان مردم، چرا اینگونه رفتار کردند؟ شاه به اینها هم رحم نکرد!»

در این هنگام نزدیک پنجهزار تن از هواخواهان مرتجعان، از جمله ولگردان و مفتخواران برای خوردن غذا در میدان توپخانه گرد آمدند. گوشه و کنار میدان در حدود بیست دیگ بزرگ بارگذاشته بودند و برای اینان غذا می پختند. در بیشتر چادرها شراب و عرق صرف می شد. آخوندها چشمانشان را می بستند. گویا از این میخوارگیها آگاه نیستند. در تمام شب از میان اردوگاه چپاولگران عربده های «هَلْ شَنْ مبارزه و صدای چکاچاک اسلحه به گوش می رسید. بازتاب سرخگون آتش دیگها میدان را روشن کرده بود.

مجلس دوباره تشکیل جلسه داد. بنظر رسید همه می خواستند، به خیابانها بریزند، به مردم بپیوندند و به آنها بانگ بزنند: «آزادی در خطر است! آزادی را نجات دهید!» اما این کار را فقط از پیروان دموکراتها ممکن بود انتظار داشت. اینان چنین کردند. باقی نمایندگان تنها به صدور قطعنامه ای اکتفا نمودند که می گفت: «بهیچوجه اجازه داده نمی شود مجلس منحل گردد.» نمایندگان که در جای خود ماندند، مردم را از مقاصد رذیلانه شاه قاجار آگاه کردند. اما مردم بدون اینها از دسایس مرتجعان آگاه بودند. زحمتکشان تهران شب پریشان و آشفته ای را گذراندند. میدان بهارستان از انبوه مدافعان دموکراسی پر شد.

نزدیک ساعت نه بامداد غارتگر نامی، شیخ فضل الله و دنبالش میرزا ابوطالب زنجانی که در کهنه پرستی همتا نداشت با چند تن از افراد مسلح، وارد میدان توپخانه شدند. روحانیان بلند پایه با اربابان و دستجات مسلح زیر فرمانشان همه در میدان توپخانه گرد آمدند.

فداییان برای دفاع، مواضعی را جلو مجلس بوجود آوردند. داوطلبان مسلح روی پشت‌بامها و در زیر شیروانیهای خانه‌های نزدیک موضع گرفتند. گشتیهای مسلح فداییان در خیابانهای نزدیک می‌گشتند. در شرایط موجود کمیته مجاهدان در مجلس، شورایی جنگی تشکیل داد و کمیونی را برای تدارکات پدید آورد، این کمیسیون برای رزمندگان خواربار تهیه می‌کرد. جلو ساختمان مجلس و مسجد سپهسالار نزدیک به ۲۰ هزار تن از مشروطه‌خواهان گرد آمدند. اینها نیروی قابل ملاحظه‌ای به‌شمار می‌آمدند.

دو اردوگاه با حالت آمادگی جنگی روبروی هم قرار گرفتند. کافی بود یکی از دو طرف حمله را آغاز کند. آنوقت نبرد راستینی در می‌گرفت.

در چنین موقعیت باریکی، در اردوگاه مرتجعان پراکندگی پدید آمد. یکی از شاهزادگان دودمان قاجار بنام ظل‌السلطان که دسیسه‌گری دوآتشه و دست‌نشانده انگلیسها بود، بر آن شد از آب گل‌آلود ماهی بگیرد. او ناگهان اعلام کرد هواخواه مشروطه است و با دسته‌ای از خویشاوندانش وارد مجلس شد و نمایندگان را آگاه کرد که حاضر است به صفوف مدافعان حقوق مردم پیوندد. در همان هنگام عوامل او گوشزد کردند که آماده هستند، محمدعلی‌شاه را از پادشاهی برکنار و ولیعهد خردسالش را بجای او بنشانند ضمناً ظل‌السلطان با سمت نیابت سلطنت فعالیت خواهد کرد... ظل‌السلطان امیدوار بود بعضی رسیدن به مقام نیابت سلطنت، مجلس و انجمنها را منحل کند.

اما نمایندگان لیبرال مجلس حاضر نشدند تسلیم نیرنگ این شاهزاده‌گردند زیرا امیدی نداشتند که اگر آن برود و این بیاید وضع بهتر خواهد شد.

مردم تهران با هشیاری و آمادگی برای دفاع از آزادی آماده شدند. بنابه پیشنهاد مجاهدان، تلگرافچیها، واگن‌چیها و کارکنان راه‌آهن اعتصاب کردند. انجمنهای حومه شهر، پیشه‌وران و صنعتکاران برگزیده، سزیکاران، باربران، پیوسته دسته‌های مسلح به میدان بهارستان می‌فرستادند. کارکنان تلگرافخانه علیرغم قدغن سخت‌شاه، پیوسته شهرستانها، بویژه تبریز را از خطر حمله نیروهای ضد انقلاب به‌آزادیخواهان تهران و از خیانت‌های محمدعلی‌شاه، آگاه می‌کردند.

چند شهر اطلاع دادند که آماده‌اند مسلحانه از مجاهدان تهران پشتیبانی کنند. از تبریز، رشت، قزوین، کرمان، شیراز اعلام شد که شاه قاجار که سوگند وفاداری خود را نسبت به مشروطیت شکسته، باید بیدرنگ برکنار شود. موج اعتصاب در سرتاسر کشور به جنبش درآمد. نیروهای ارتجاعی به‌هراس افتادند، نخست افسران آذربایجانی که در میدان توپخانه گرد آمده بودند گریختند، اینان از آن بیم داشتند که انجمن تبریز املاک و خانه‌هایشان را در استان تبریز مصادره خواهند کرد. رفته رفته دسته دزدانی که وزیر داخله در تهران سرهم کرده بود، پراکنده شدند.

شاه بر آن شد با مجلس از در آشتی درآید. نمایندگان به این کار خشنودی نمی دادند اما دوسید متنفذ آیت الله بهبهانی و طباطبایی خود را برای میانجیگری به میان انداختند. مانند همیشه، در پنهانی و دور از مردم ساخت و پاخت با شاه قاجار انجام گرفت. شاه با آرامی کابینه را تجدید کرد، گویا، برانگیزندگان غارت و تیراندازی جلو مجلس را به اصطلاح کیفر داد. یکبار دیگر سوگند یاد کرد به حکومت پارلمانی وفادار خواهد ماند.

از سوی دیگر میانجیها از سوی نمایندگان مجلس وعده دادند که نسبت به شاه فرمانبردار باشند، مردم را به فتنه و فساد بر نیانگیزند، به اختیارات و قدرت پایان ناپذیر شاه تجاوز نکنند و انجمنهای چپ را هم از فعالیت باز دارند.

با آب و تاب به مردم اعلام شد که به مشروطیت آسیبی نرسیده و از این پس میان شاه و مجلس حسن تفاهم برقرار و همه کارهای مردم با حسن نیت حل و فصل خواهد شد. خواهد شد.

موانع دفاعی پیرامون مجلس برداشته شدند، دسته های فدایی علیرغم اعتراض دوران دیشن ترین عناصر مجاهدان، از خدمت مرخص و به خانه هایشان رفتند. دسایس آذرماه شاه اینگونه پایان یافت، بار دیگر دولت توان یافت از سرشت این- الوقت بودن اکثریت نمایندگان مجلس بهره برد.

درام آذرماه پایان یافت. متأسفانه این بندوبست برای مردم بسیار گران تمام شد و فرجام اندوهباری را بیار آورد.

روز ۲۵ ماه محرم ۱۳۲۶ ه. ق. (۸ اسفند ۱۲۸۶ ه. ش.) فرارسید.

— بروکنار! دامن عبایت را جمع کن! به خاک بیفت!

چهار فراش سوار اینگونه سروصدا راه انداخته بودند و رهگذران را به هراس می انداختند. اینها از دروازه کاخ شاه ایران بیرون می آمدند. روی کلاههایشان نشانهای سیمین ویژه فراشان درباری بود، عصاهای سیمین درازی بدست گرفته بودند. دنبال اینان ملتزمان پاسدار جان شاه بودند. تفنگهای کارابین کوتاه به شان آویزان کرده بودند. کلاههای دراز و گردی از نمند بسر داشتند. پاسداران جان شاه از پنجاه تن بیشتر بودند.

پشت سر اینها، بطوری که در آن زمان تهرانیها می گفتند: «کالسکه دودی» یا اتومبیل شاه با صدای ترق ترق و بوق خفه اش پدیدار گردید.

جلو شیشه پنجره جایگاه نشستن شاه پرده کشیده شده بود، اما از چهره مردی که در کنار راننده دیده می شد، چنین بر می آمد که او محافظ جان شاه است. چنین نمایانده شد که در عقب اتومبیل کسی جز شخص اعلیحضرت محمد علی شاه ننشسته است. دنبال اتومبیل، کالسکه شاه حرکت می کرد که شش اسب اصیل آنرا می کشیدند. و بیگمان

گویا برای آن آماده شده بود که در صورت خراب شدن ماشین، شاه با آن به راهش ادامه دهد. روی سه تا از این اسبها افرادی که یونیفورم درباری به تن داشتند، سوار بودند. پنجره‌های کالسکه را هم پرده کشیده بودند.

دنبال کالسکه، وزیر دربار امیربهداد جنگ و فرمانده تیپ قزاق سرهنگ لیاخوف، هر یک بر اسب اصیلی سوار بودند، در التزام شاه در حدود صد سوار مسلح با یونیفورمهای گوناگون حرکت می‌کردند. مردم اینها را «آتشپاره» می‌نامیدند. این کاروان زیر فرمان امیربهداد جنگ بود و از میان بدجنس‌ترین و ناکس‌ترین مردم دست‌چین شده بودند. هنوز این اسکورت با شکوه از کاخ بیرون نیامده بود که یکی از نوکران ویژه اینکار که در انتظار چنین لحظه‌ای بود پشت سر آنها با ملاقه‌ای برنجی آب پاشید، این کار نشانه آرزوی سفر خیر برای شاه قاجار بود. نوکر پس از انجام این کار بیدرنگ بسوی اندرون دوید که حرکت شاه را به اهل آنجا گزارش دهد.

کاروان شکوهمند و پر کبکبه شاه از خیابان باغشاه گذشت، به کوی ظل السلطان پیچید. در این لحظه در میان خیابان بمبی با صدایی هراسناک ترکید. در اثر ترکش این بمب خانه‌های نزدیک به لرزه درآمد، شیشه‌های اطاقهایشان خرد گردیدند و بسوی خیابان پرت شدند تکه‌های بمب باعث کشته شدن دو تن و زخمی شدن چند تن از ملتزمان شاه گردید.

شیشه‌های اتومبیل شاه خرد و خمیر شد اما «کالسکه دودی» با سرعت گذشت. محافظان جان شاه دستپاچه شدند. با حالت رنگ‌پریده و سراسیمه، نمی‌دانستند چه بایستی بکنند.

هنوز گرد و خاک نخستین بمب از میان نرفته بود که صدای غرش دومین بمب به گوش رسید در این لحظه نمای خیابان زیر پرده‌ای از دود و گرد ناپدید شد. دوباره چند تن دیگر کشته و زخمی شدند.

اتومبیل به پهلو افتاد. اما شاه که درون کالسکه نشسته بود آسیبی ندید. کالسکه - چپی و تک‌سواران کالسکه به زحمت توانستند اسبان را که رم کرده بودند آرام نگهدارند.

شاه در حالیکه رنگ از رخسارش پریده بود و نمی‌توانست خود را سر پا نگهدارد از کالسکه پیاده شد و نزدیکان زیر بازویش را گرفتند و او را به نزدیکترین خانه بردند. اعلیحضرت سلطان قاجار، به نفس نفس افتاده بود و به تازی‌ای می‌مانست که فرسخها دنبال شکار دویده است.

یکی از عادات عجیب ایرانیها در آنزمان آن بود که هنگام کشته شدن یک شاه - یکبار چنین پیش آمده بود - پاسداران جاننش، عادت نداشتند خود را سپر بلای ولینعمت‌شان کنند، جسدش را روی زمین رها می‌کردند و به خانه‌های نزدیک هجوم می‌آوردند و آنچه گیرشان می‌آمد، می‌چاپیدند.

اما هنگامی که دریافتند شاه زنده است و از ترس پنهان شده به چپاول پایان دادند و برای محافظت خانه‌ای که شاه در آن پنهان بود شتافتند. سرانجام هراس محمدعلی شاه از میان رفت. لباسش را عوض کرد و به کاخ برگشت. پلیس تهران نخست به پژوهش پرداخت. حیاطی را که از آنجا بمب پرتاب کرده بودند چند روزی زیر نظر گرفت. اما نتیجه‌ای بدست نیاورد.

پس از بازرسی پیگیر و دقیق آن منطقه، در انباری آثار کارگاه ساده‌ای را پیدا کردند که برای ساختن نارنجک بکار می‌رفت، می‌گفتند که سازنده این بمبها مردی بوده که ریش مصنوعی داشته است.

بالاخره کسی نتوانست سروه این رشته پیچیده را پیدا کند، پلیس اقدام به بازداشت چهره‌های مشکوک نمود. به هر کس بدگمان می‌شد دستگیرش می‌کرد.

شاه نتوانست خود را از شر این خاطره شوم رها کند، هر زمان این رویداد بیادش می‌آمد لرزه بر اندامش می‌افتاد. اما آن جناح مجاهدان که طرفدار ترور شخصی بودند، نتوانستند از این سوء قصد نتیجه دلپسندی بدست آورند. برای محمدعلی شاه فرقی نکرد، او با همان پندار پیمان‌شکنانه، نقشه‌هایی را برای خفه کردن جنبش دموکراتیک، در سر پروراند زمینه برای پیش آمدن رویدادهای مهمی آماده شد.

۱۷

اواسط خرداد ماه ۱۲۸۷ ه. ش. فرا رسید.

هنگام بامداد، محمدکفاش که محمود هم با او می‌زیست، در کارگاهش را گشود، آنرا جارو کرد و ابزار را سر جایشان چید. یک ساعت بعد شاگردش، حسن هم آمد. هر دو به خود پیشبند بستند و به دوختن یک جفت پوتینی که شب پیش آماده کرده بودند، پرداختند.

معمولا هنگام نیمروز محمود برای صرف نهار پیش او می‌آمد. اینها با هم نهار می‌خوردند. غذایشان بسیار ساده بود. در روزهای گرم نان و پنیر و انگور می‌خوردند، هنگامی که هوا سرد بود، برنج جوشیده یا خوراک گرم دیگری صرف می‌کردند. امروز محمود زودتر آمد— تقریباً در ساعت یازده— چهره‌اش اخمو بنظر می‌رسید. خاموش روی صندوق کوتاهی نشست.

محمد، شاگردش حسن را برای خرید نان و پنیر بیرون فرستاد. از دوستش پرسید: «چرا اندوهگین هستید؟ آیا دوباره پیشامد بدی رویداده است؟»

محمد که از اوقات تلخی رفیقش به‌شگفت آمده بود پیش خود اندیشید: «اصلاً محمود برای چی به تهران آمده است؟ برای اینکه از توهین‌کننده نامزدش انتقام

بگیرد. اما روزها و هفته‌ها گذشت و نتوانست این مرد پلید را پیدا کند. هم اکنون به‌فداییان پیوسته است. شیوه نبرد را آموخته است، می‌خواهد مرا هم به کارهای سیاسی بکشد. مرا برای شرکت در میتینگها با خود می‌برد، و برای نامنویسی در یکانهای مجاهدین آماده‌ام کرده است.»

محمود با آهنگ اندوهباری گفت: «برای چی خوشحال باشم؟ من دوست و استادی بنام عباس آقا داشتم، او کشته شده است. این رویداد مرا بسیار تکان داده است...»

او گفته‌هایش را پایان نداده بود که از خیابان سروصدایی به گوش رسید. صدای ترق تروق درها که بسته می‌شدند با صدای پای مردم که به این سو و آنسو می‌دویدند، در هم آمیخت. رفقا از کارگاه بیرون آمدند.

دوباره در شهر جنب و جوشی هراسناک پدید آمد. خریداران و دکانداران با شتاب بسوی خانه‌هایشان می‌دویدند. همه تا آنجا که می‌توانستند کوله‌باری با خود حمل می‌کردند و می‌دویدند. از دور صدای شلیک تیر به گوش می‌رسید. بسیاری از مردم بسوی مسجدها می‌دویدند تا بچه‌هایشان را که در آنجاها درس می‌خواندند با خود به‌خانه‌هایشان ببرند، زنان آنگونه با شتاب می‌دویدند که فرصت گرفتن چادرهای سرشان را نداشتند.

محمد، حسن را مرخص کرد و کارگاه را بست و گفت: «کجا برویم؟» محمود که عادت داشت در اینگونه موارد بسوی بهارستان بدود و به‌فداییان بپیوندد، گفت: «میدان بهارستان.»

محمد فقط سرش را تکان داد و گفت: «دوباره به میدان؟ فرجام این کار چیست؟» محمود پرسید: «مگر تو هم با من می‌آیی؟»
— کجا بروم؟ مگر دوست تو نیستم؟

میدان بهارستان پر از جمعیت بود. جلو ساختمان مجلس هزاران تن گرد آمده بودند. طبق معمول همه بسوی پنجره‌های مجلس چشم دوخته و امیدوار بودند از آنجا ندای حق را بشنوند.

سرانجام یکی از نمایندگان پیشرفته روی بالکن پدیدار گردید. او بدون مقدمه چینی به‌اصل مطلب پرداخت و گفت: «هموطنان عزیز! بیشتر شما انگیزه پدید آمدن این نابسامانیها و آشفتگیها، چپاولها و حتی کشتار این مردم بیگناه را نمی‌دانید. هر کس کوشش می‌کند این رویداد را بنابر سلیقه و نظریه خودش توجیه کند. اما مردم باید بر راستیها آگاه شوند، مجلس ما تصمیم گرفته است ساکنان تهران را از واقعیت رویدادهای جاری آگاه کند. این وظیفه مقدس به‌من سپرده شده است...»

«آری، آری، نخستین بار نیست که چنین پیش آمده. اگر قرار باشد مردم را از راستیها آگاه کنند، این کار باید به نمایندگان پاکدلی سپرده شود که به مردم بستگی دارند. پیش از این سخنگویان تعیین شده به پشت دیوارهای مجلس پناه می‌بردند. این «رهبران» فقط هنگامی جلو مردم نمایان می‌شدند که آنها را از سازشهای شاه و مجلس آگاه کنند و درمیانشان آرامش پدید آورند.»

گفته‌های این سخنران طبق معمول با کف‌زدنها و ابراز احساسات جمعیت تأیید شد. بنابر عادت، فضای میدان با هلله و فریادهای «زنده باد مشروطه. زنده باد مجلس» پرگردید. اما چیز عجیبی بود، این بار آن جوشش و احساسات تند سابق در این فریادهای هلله‌آمیز احساس نمی‌شد. گویا چیزی مردم تهران را خسته کرده بود. اما سخنران به انجام وظیفه خود ادامه داد: «امروز بامداد، هنگامی که مردم کارشان را آغاز کردند، در کاخ دارالماس در حدود دو هزار سرباز از هنگ سیلاخوری، معلوم نیست به فرمان کی، به خیابانها ریختند. بدون توجه به آبروی لباس سربازیشان، مانند دزدان خونخوار و راهزنان چپاولگر بگونه‌ای لجام گسیخته به کشتار و چپاول مردم سرگرمند. در خیابانها و بازارها به هر رهگذری برمی‌خورند او را می‌گیرند، می‌زنند و لخت می‌کنند. هر کس در برابر تجاوزشان پایداری کند او را جابجا می‌کشند.»

«هموطنان! آیا شما وضع میدان توپخانه را دیده‌اید؟ ندیده‌اید؟ کسی از آنجا نمی‌تواند بگذرد. هنگام سیاهی شب دو هنگ از قزاقهای تیپ لیاخوف میدان را اشغال کرده‌اند، سنگر کرده‌اند و یکانها را در آنجا موضع داده‌اند...»

«اما این پادشاه «محبوب و دادگستر ما» برای جلوگیری از این لجام گسیختگی چه کرده است؟ فقط از کاخ بیرون آمده و به باغ شاه رفته است چنین بنظر می‌رسد که شاه با این کارش خواسته است خود را از نظر مردم پنهان نگهدارد.»

در اینجا جمعیت ناگهان برآشفته همه با فریادهای خشم‌انگیز بانگ زدند: «مرگ بر شاه قاجار! زنده باد ملت! زنده باد مشروطه! هموطنان، مسلح شوید!»

در میدان بهارستان الم‌شنگه‌ای راه افتاد. اما در بخش دیگر شهر، سربازان و قزاقان به بهانه جستجوی اسلحه به خانه‌های مردم می‌ریختند و تا آنجا که توان داشتند می‌چاپیدند، هتک ناموس می‌کردند و می‌کشند...»

«هموطنان عزیز، مسلح شوید!» این فریادی بود که از ته دل‌های آزرده جمعیت برخاست، تهرانیها را برانگیخت تا برای دفاع از حقوق خود بپا خیزند.

همین امروز؟! آری، همین امروز! شاید آمادگی نباشد، شاید این کار شتابزده به نتیجه نرسد، شاید فاجعه‌ای پیش آید.

در آذر ماه گذشته، پس از باصطلاح سازش شاه و مجلس، فداییان نمی‌خواستند مواضع خود را ترك کنند. آنگاه نمایندگان مهم و متنفذ، سوگند خوردند که آشتی در

گرفته است، اصلاً خطری متوجه دیکراسی نیست. مواضع دفاعی پیرامون مجلس برداشته شدند، سنگرها خراب گردیدند فداییان مرخص و به خانه هایشان رفتند.

اما هم اکنون دوباره باید مسلح شد! چه کسی این پیشنهاد را می کند؟ کمیته مجاهدین؟ آیا تنها این سازمان است که چنین نظریه‌ای را داده؟ آیا آن جرأت و گستاخی پیشین در میان مردم هست؟ نمایندگان مجلس چگونه می اندیشند؟ دوباره محمود بایستی سلاح برمی گرفت و فرماندهی دسته‌ای را عهده‌دار می گردید. او عباس آقا را بیاد آورد، گفته هایش درباره آزادی مقدس در دلش جای داشت. اما محمود آن امید و گستاخی پیشین را از دست داده بود، احساس می کرد که عناصری خائن و ریاکار رهبری این پیکار را در دست گرفته‌اند و نمی‌توان به پندارهای آنها چشم امید داشت.

اما، محمود، چرا شک به خود راه می دهی؟ باید همانگونه که در پشت بام مسجد سپهسالار عمل کردی، وظیفه‌ات را انجام دهی. زخم شانه‌ات مدت هاست بهبودی یافته. دوباره می‌توانی نبرد را آغاز کنی محمود، برو! رفقا انتظارت را می کشند!

ببینیم در تهران چه پیش آمد؟ آن وعده‌ها و سوگندهای شاه به کجا رسید؟ شاه قاجار همراه وزیران، مشاوران، و خانواده‌اش در باغشاه که بیرون شهر قرار داشت، فرود آمد و از آنجا اعلامیه‌ای خطاب به مردم صادر کرد. در این اعلامیه او وفاداری خود را به مشروطه اعلام نمود، اما نمایندگان مجلس را ماجراجو خواند. شاه از این جهت به خشم آمده بود که نمایندگان مجلس، انجمنها را منحل نکرده بودند، و او خواستار انحلال فوری انجمنها گردید. خواهان شد که مطبوعات از خودسری و لجام گسیختگی دست بکشند و دستور داد دموکرات‌ترین روزنامه‌ها مانند «صوراسرافیل» و «مساوات» توقیف و سردبیرانشان تبعید یا بازداشت شوند. آن عده از نمایندگان مجلس که پیوند خود را با مردم نگسسته بودند، بایستی دچار چنین سرنوشتی می‌شدند. شاه خواهان بود که فداییان مسجد سپهسالار و مجلس را تخلیه کنند و بیدرنگ خلع سلاح شوند.

موضوع سر این بود که شاه خواستار بود نمایندگان مجلس پراکنده شوند و سازمان مجاهدان بهم بخورد.

هیچگاه محمدعلی شاه انجام خواسته‌هایش را اینگونه بیشرمانه مطرح نکرده بود. این بار شاه قاجار خود را بسیار برتر و نیرومندتر از بارهای پیش برمی شمرد. هم اکنون بسیاری از نمایندگان مجلس بسوی او گراییده و بعنوان نمایندگان شاه در مجلس حضور می‌یافتند. دسته‌های فداییان ناتوان شده بودند. تیپ قزاق به باغ شاه منتقل گردید. یکانهای توپخانه در یک جاگرد هم آمدند. چند یکان جزء از شهرستانها به مرکز فراخوانده شدند.

برای قطع ارتباط عناصر انقلابی تهران با شهرستانها، بویژه شهر تبریز، دستور داده شد که سیمهای تلگراف تهران با شهرستانها قطع گردد. رئیس تلگرافخانه بنام منصور، که هواخواه مجاهدین بود از مقام خود برکنار گردید.

در مجلس سراسیمگی و آشفتگی حکمفرما بود. تصمیم گرفته شد برگزیدگانی از نمایندگان مجلس برای گفتگو نزد شاه بروند. اما این نمایندگان بیدرنگ بازداشت و با نگهبانان نیرومندی به دژ مرزی کلات تبعید گردیدند.

در عین حال سلیمان میرزا را که صدر انجمن انقلابی‌ترین بخشهای تهران بود در باغ شاه زندانی و به کندوزنجیر کشیدند. آتش‌بارهای توپخانه در حاشیه شهر موضع گرفتند و بسوی مجلس و مسجد سپهسالار نشانه روی کرده و آماده شلیک بودند. مجلس پیوسته جلسه داشت، رهبران لیبرالها، مانند مجتهدان بهبهانی و طباطبایی، برای اجتناب از خونریزی، با اصرار پیشنهاد می‌کردند که اولتیماتوم شاه پذیرفته شود. گفتگو پیوسته ادامه داشت، و گروهی از نمایندگان در میان فداییان تبلیغات می‌کردند که اسلحه را به زمین گذارند و ساختمانهای مجلس و مسجد سپهسالار را تخلیه کنند و به‌خانه‌هایشان بروند، و فداییان براستی دریافتند که مجلسی که آنها برای دفاع از آن سلاح بدست گرفته‌اند، چنین شایستگی‌ای را ندارد.

رهبران سازمان مجاهدان به آخرین تلاش خود برای نجات انقلاب پرداختند: بگونه‌ای غیر مستقیم بوسیله پیکی انجمن قزوین را از بسیج خونبار نیروهای ضد-انقلابی در تهران، آگاه کردند. تلگرافخانه قزوین هنوز از فعالیت نیفتاده بود. با تبریز تماس گرفت و انجمن آنجا را از اوضاع تهران آگاه کرد. دیری نپایید که از تبریز اینگونه جواب رسید: «تبریز همچنان به انقلاب وفادار است. دستجات داوطلب سوار و پیاده جداً آماده‌اند به تهران رهسپار شوند، و از دموکراسی دفاع کنند. مردم با خشنودی کامل برای فداکاری و کمک به مردم تهران آماده‌اند. زنان نامدار آذربایجان با فداکاری بی‌همتائی سرگرم آماده کردن، پوشاک و خواربار برای رزمندگان هستند. همه مردم آذربایجان آماده‌اند جان و مال در راه نجات انقلاب فدا کنند.»

این جواب به مجاهدان تهران توان بخشید.

اما محمدعلی‌شاه هیچگونه حاضر به گذشت نبود. او دستور داد دوباره ارتباط تلگرافی برقرار و فرمان او را به تمام شهرهای ایران مخابره کنند. به این شرح: «از امروز به بعد هر کس از فرمان من سرپیچی کند، سخت کیفر خواهد دید.»

اکنون مجلس نتیجه ناگوار لایق‌دیهای پیشینش را که از سرشت اپورتونیستی (ابن‌الوقتی) بیشتر نمایندگانش سرچشمه گرفته بود کاملاً لمس کرد.

اکنون وضع تهران را در این روزهای هراسناک بررسی می‌کنیم. باغ سفارت انگلیس در بخش شمالی تهران قرار داشت. باغ زیبایی بود که در یکی از بخشهای سرسبز و خرم شهر، در میان درختان غرق شده بود از یکسو با درختان کهن و انبوهش، به پارک اتابک محدود، و از سه سوی دیگر به خیابانهای پهن و راست شهر منتهی می‌شد. همه ساختمانهای سفارت انگلیس در میان این باغ پهناور قرار داشتند، در کنار خیابانهای باغ درختان تنومند سپیدار و در میان آنها درختان میوه رسته بودند. ساختمانهای سفارت چندان بزرگ نبودند، اما بنای اصلی نسبتاً بزرگ و سه تایی دیگر فرعی و کوچک بودند. در بناهای فرعی، کارمندان سفارت با خانواده‌هایشان زندگی می‌کردند و در بنای اصلی خود سفیر می‌زیست.

این ساختمان باشکوه از لحاظ معماری و آراستگی در میان خانه‌های تهران بسیار چشمگیر بود. جلو نمای ساختمان، استخر پر آب و گردی قرار داشت، در میان استخر پیکره مرمی لک لکی قرار داشت که یک بطری شامپانی را به نوکش گرفته بود. از دهان این لک لک آب تا ارتفاع چند متر به بالا فواره می‌زد. در کنار استخر گلدانهای فراوانی به شکل شمعدان گذاشته بودند و گلهای زیبایی در آنها می‌درخشیدند. در تپه‌ها و ردیفهای گلکاری شده که پشت استخر قرار داشتند گل‌سرخهای نایاب و گیاهان زینتی دیگری رویانده بودند.

از دفتر کار سفیر که با قالیهای گرانها فرش شده بود، چهار پنجره بسوی گلزار خیره-کننده‌ای باز می‌شد. پشت میز تحریر بزرگی که در گوشه جلو دفتر قرار داشت، سفیر انگلیس بنام «بارکلی» نشسته بود. او مردی بلند بالا، شاداب، شیکپوش بود و عینک یکچشمی به چشمش می‌زد. سر بارکلی کمی طاس بود و برای اینکه این نارسایش پنهان بماند موهایش را با شانه از سوی راست به چپ شانه می‌زد تا فرق بی‌مویش را بپوشاند.

سر بارکلی ۶۰ سال داشت، اما شاداب و زنده دل می‌نمایاند. از سیمایش طبق معمول سرشت آریستوکراتهای انگلیسی می‌بارید. بنظر می‌رسید، پرافاده، خونسرد و آزمند و ریاکار است.

بالای سرش تمثال شاه انگلستان، ژرژ پنجم که با رنگ و روغن نقاشی شده و در قاب گرانبهایی قرار داشت، آویزان بود.

به سقف دفتر سه بادبزن برقی آویخته بود که پیوسته می‌چرخیدند و هوا را خنک می‌کردند. در دوسوی میز گرد، میزهای چهارگوش نسبتاً بزرگی قرار داشتند که پشت آنها صندلیهای دسته‌دار گذاشته بودند. یکی از این صندلیها را دیر اول سفارت بنام

تامسون اشغال می کرد و صندلی دومی معمولاً خالی بود. سفیر درباره مسائل مهم با دبیر اولش گفتگو می کرد. او بیشتر اوقات به آرامی پیش را به کنار زیر سیگاری می زد و تنباکوهای سوخته را خالی می کرد و دوباره آنها را با تنباکوی معطر پر می نمود و با کبریت آتش می زد.

سفیر در حالیکه به پیش پک زد، گفت: «بین، تامسون، برای انگلستان بسیار ضروری است که در شمال این کشور پایگاه استواری بدست آورد، تنها مرکز و جنوب کافی نیست.»

تامسون به نشانه بی تفاوتی و ناامیدی شانه هایش را بالا انداخت و ابروانش را بالا برد و گفت: «دولت شاه ایران ناتوان تر از آنست که بتواند در شمال جایی برای ما درست کند.»

سفیر با خودداری سرزنش آمیزی بانگ زد و گفت: «تامسون، من نمی دانم شما چگونه آدمی هستید، «دولت شاه!» اینجا فقط من و شما هستیم. ما باید دژ استواری در شمال بدست آوریم. باید این پایگاه بگونه ای پدید آید که همه نیروهای درونی ایران با پیوستگی پیرامون آن گرد آیند و بسود امپراطوری انگلستان فعالیت کنند. گویا با اوضاعی که اخیراً پیش آمده، ما می توانیم در این کار کامیاب شویم. علیرغم اقدامات بی شرمانه آلمانها که می خواهند با پطرزبورگ قرارداد مرزبندی منطقه نفوذ در ایران را سرهم کنند، این واکنش ما بسیار سودمند خواهد بود. در هر صورت ما هم اکنون با روسها متحدیم. اما باید اعتراف کرد که روش تقسیم بندی منطقه نفوذ در ایران برای ما سیاستی سست و تاکتیکی ناتوان است. من عقیده دارم، ما سرانجام نخواهیم توانست با تزار روس کنار بیاییم. از سویی وضع روسها کاملاً ناپایدار است. تامسون، نیرومندترین سیاستها آنست که ما بدون شریک و بدون تقسیم بندی و مرز بندی در سرتاسر ایران نفوذ داشته باشیم.» — سفیر چشمانش را بهم گذاشت، بگونه ای که مژگان سفید فامش پنهان شدند، و به پشتی صندلی دسته دار تکیه زد و گفت: «محدود کردن منطقه نفوذ برای ما چه معنی دارد؟ ما ناچاریم بازار ایران را با روسها تقسیم کنیم، و تنگ هم قرار بگیریم. در اینصورت موقعیت استثنائی ما در هندوستان از سوی روسها تهدید خواهد شد. صنایع روسها رو به پیشرفت است. کالاهای آنها نه فقط در شمال ایران بلکه به جنوب این کشور سرازیر خواهد شد. هم اکنون بعید بنظر نمی رسد که سروکله بازرگانان روسی در هندوستان هم پیدا شود. ما باید در شمال ایران جلو این توسعه طلبی را بگیریم. لابد می پرسید: در کجا؟...»

سفیر در قوطی چوبی ظریف تنباکو را باز کرد، با انگشت، کمی تنباکو بدرون سری پیش گذاشت و آنها را فشار داد.

دبیر از این خاموشی بهره برد و با احتیاط گفت: «سر، تا آنجا که من فهمیدم، مطلب بر سر اینست که نامزدی برای این کار باید پیدا کنیم که توانا باشد و در عین حال

بخوبی منظور دولت ما را عملی نماید. می‌ترسم در شرایط کنونی یافتن چنین مرد با-
استعداد و نیرومندی دشوار باشد. تازه اگر چنین شخصی پیدا شود به پیشنهادهای ما
بی‌اعتنا خواهد بود. تنها در میان اینهمه شاهزادگان بی‌شمار قاجار یکی را نمی‌توانید
پیدا کنید که دارای شعور کافی باشد. هیچ یک از اینها تاکنون نتوانسته‌اند با
مجلس کنار بیایند. من می‌اندیشم کسی را که اخیراً برای سازش به مجلس فرستادیم
به‌عوض اینکه با آنها کنار بیاید، بیشتر کار را خراب کرد. حتی نمایندگانی را که
می‌خواستند با او کنار بیایند، از خود رنجاند. اما درباره‌ی خود شاه، همسایه‌ی شمالی
حتی هنگامی که او حاکم تبریز بود، نتوانست به او اطمینان پیدا کند.»

تامسون که این سخنان را گفت، سر فرود آورد و منتظر جواب ماند.
سفیر با آهنگ ریاکارانه‌ای خنده سر داد. در اثر خنده دندانهای زردش نمایان
گردیدند. او در حالیکه سرفه خشکی کرد، گفت: «تامسون، ما اگر تلاش کنیم، چنین
کسی را خواهیم یافت. اینگونه مردم در میان ایرانیان یافت می‌شوند.»
دیبر به‌سفیر خیره نگریست و گفت: «مثلاً؟»

— تامسون، مثل اینکه حضور ذهن خود را از دست داده‌ای.
— سر، می‌ترسم چنین باشد.

سفیر با آرامی پرسید: «پندارت، درباره‌ی ستارخان چیست؟»
تامسون دسته‌ی صندلی را گرفت و نیم‌خیز شد و دوباره نشست و گفت: «ستارخان؟»
— شما به اندازه‌ی کافی از پیشینه‌ی او آگاهید؟ آری، آری... مرد برجسته‌ایست.

دست کم دارای اراده‌ای نیرومند است. موافق نیستی؟
تامسون خاموشی گزید. گردن کوتاهش سرخ شد. سفیر در شنیدن جواب شتاب
نکرد. او می‌دانست که دیبر اول سفارت باید بیندیشد. سرانجام تامسون زیر لب
گفت: «سر، اعتراف می‌کنم، در این باره نیندیشیده‌ام... سر، نمی‌پندارید او از ما بسیار
دور است؟»

— گمان نمی‌کنم در اینگونه موارد دوری راه مهم باشد. بنظر می‌رسد پادشاه هم از
ما خیلی دور است، اما به‌آسانی می‌توانیم او را ببینیم. می‌خواهم بگویم که دستورات
لازم را به‌مأمورانمان در تبریز داده‌ام. تامسون، پوزش می‌خواهم که در این باره با
شما مشورت نکردم. خلاصه به‌شما پیشنهاد می‌کنم. از ستارخان دیدار کنید. اگر این
این آقا بسود ما وارد میدان شود، آن وقت آنچنان طوفانی در شمال برمی‌خیزد که
ردپای روسها در آنجاگم خواهد شد...

صدای زنگ تلفن روی میز به‌سفیر فرصت نداد گفته‌اش را پایان دهد. گوشی را
برداشت.

— الو! شما کی هستید؟... وزیر مالیه؟....

بارکلی با کف دست روی دهنی تلفون را گرفت لبهایش را پایین گرفت و گفت:
«شنیدی؟»

تامسون با شکیبایی پرسید: «چه می‌خواهد؟»
— حتماً پولش تمام شده است. یا دوباره می‌خواهد موضوعی مانند بالا بردن نرخ
تعرفه گمرکی را مطرح کند. من از این گونه آدمها اصلاً خوشم نمی‌آید. می‌گویند او
هواخواه روسهاست.

دیر اول با شادمانی گفت: «سر، می‌ترسم ناچار شوید پیشنهادش را بپذیرید، اگر
او طرفدار روسهاست، باید بیشتر درخواستهایش را بپذیرید. ممکن است چندین برابر
از وجودش بهره ببریم.»

سفیر دستش را از روی دهنی تلفن برداشت. و با گرمی گفت: «آقای وزیر، از
دیدنتان خوشوقت خواهم شد.»

گوشی را سر جایش گذاشت و رو به دیر کرد و گفت: «تامسون عزیز، شما حق
دارید. اگر خواسته او را نپذیریم، برای گرفتن پول به امریکاییها رو می‌آورد. نباید
اجازه دهیم، حتی یک دینار از شوستر پول بگیرد. من احساس می‌کنم، این جوانک
لجوج و بی‌سروپا، اسباب زحمت ما خواهد شد.»

تامسون سرش را خم کرد، در حالیکه از صدایش آهنگ خشم صادقانه‌ای به گوش
می‌رسید، گفت: «هنوز یک ماه از ورود این جوانک به ایران نگذشته است، پیداست که
در آینده نزدیکی پست مستشار عالی مالی را در ایران اشغال خواهد کرد. عجب
است که او تقاضای ملاقات شما را نکرده است، سیر.....»

سفیر با خودداری خندید و گفت: «تامسون، گوش کن، لابد این ضرب‌المثل کهن
فارسی را نمی‌دانی که می‌گوید: «اگر با دیگرانش بود میلی. چرا ظرف مرا بشکست
لیلی؟»

تامسون روی صندلی تکانی خورد و گفت: «سیر، با وجود اینکه ترجمه این ضرب-
المثل را شنیدم، منظور را نفهمیدم.»

— تامسون، متوجه هستید! دوست ما شوستر، مرد بسیار دوراندیش و با
استعدادیست. من هم اگر بجای او بودم همین کار را می‌کردم. او می‌فهمد تا به‌وضع
آشنا نشده است، اگر با من گفتگو کند برایش دشواریهایی پیش خواهد آمد. با این
ترتیب او راه خود را هموارتر می‌کند. من هم ترتیب این کار را می‌دهم. خوب،
تامسون عزیز، آماده شوید با ستارخان دیدار و گفتگو کنید.

سردار مانند همیشه هنگام بامداد سرحوض حیاط اندرونی دست‌ورو می‌شست و سپس به حیاط بیرونی می‌آمد و به اطاق کارش می‌رفت. نگهبانی که در آنجا پاس می‌داد به او احترام می‌گذاشت.

هم‌اکنون ستارخان نزدیک انجمن محلی امیرخیز زندگی می‌کرد. اطاق کارش، جدا بود. با خانواده‌اش نمی‌زیست. می‌خواست مانعی برای انجام فعالیت طوفانیش وجود نداشته باشد. این فعالیت چیزی جز پیکار آتشین انقلابی نبود. کارهای شخصی او را فقط یک کلفت می‌گرداند— او زنی آرام و میانسال بود، و با پاکدلی به ستارخان خدمت می‌کرد.

بمحض اینکه وارد اطاق کارش می‌شد، کلفتش با آرامی تفنگ کارابین، سه رشته قطار پر از فشنگ و طپانچه او را می‌آورد. آنها را در گوشه‌ای می‌گذاشت و بی‌صدا بیرون می‌رفت.

سردار رولور را بررسی داشت، تویی آنرا آزمایش می‌کرد. جلد طپانچه را محکم به کمرش می‌بست. سپس یکی از قطارها را به کمرش می‌بست و دو رشته دیگر را حمایل‌وار روی شانه‌هایش می‌انداخت. همه این کارها را زود و با دقت انجام می‌داد. طبق معمول ستارخان اینگونه خود را آماده می‌کرد چون امکان داشت در هر لحظه به استعمال سلاح نیاز داشته باشد. سپس با گامهای سنگین به در نزدیک می‌شد، آنرا کمی نیم باز می‌کرد و به آرامی صدا میزد: «فاطی! یک استکان چای!»

کلفت با خود سینی‌ای را می‌آورد، در آن صبحانه‌ای ساده و چای بود. سینی را روی زمین جلو دشکچه می‌گذاشت. در آنجا چند روزنامه گذاشته شده بود.

معمولا سردار هر روز بامداد سراغ عبدالله آقا و گاله آقا را می‌گرفت. از روزی که این کلانتران کرد با دسته‌های سوارشان به تبریز وارد شدند، همیشه با ستارخان بودند. او همیشه از وضع زندگی آنها جويا می‌شد، هر روز بامداد از چگونگی گذران شب گذشته‌شان می‌پرسید. سؤال می‌کرد، هم‌اکنون کجا هستند؟ فاطی جواب می‌داد که مهمانان خوابیده‌اند: تمام شب مشغول بازرسی پستها بوده‌اند و هم‌اکنون می‌آسایند.

سردار روی دشکچه می‌نشست و به‌صرف صبحانه سرگرم می‌شد، در عین حال روزنامه و مجله‌ها را بررسی می‌کرد.

مجله فکاهی «ملانصرالدین» که از باکو برایش می‌رسید و همچنین روزنامه تبریزی «انجمن» که بوسیله مجاهدان بیرون داده می‌شد بیش از همه جلب نظرش را می‌کردند.

این روزنامه‌ها و مجلات بیشتر کشته شدن امین‌السلطان را مطرح کرده بودند. در «ملانصرالدین» شعری درج شده بود که ستارخان را به‌خنده انداخت. این شعر بیشتر به‌سرود بچه‌ها می‌مانست. به این مضمون:

آری اتابک به‌خاک افتاد، و من پنهان نمی‌کنم

اتابک تازه‌ای خواهد آمد، من این را می‌فهمم

اما انکار این را به‌تو نگفتم، و تو هم نشنیده‌ای

در انجمن هم شعری درج شده بود. اما ظاهراً سراینده آن پندار خود را جداً در آن گنجانده بود، او به‌آهنگ پیکارجویانه مجله محبوب آذربایجانها اعتراض کرده و اظهار نظر می‌نمود، جنبش باید تدریجاً به‌جلو رود.

سردار با خواندن این شعر سرش را تکان داد و پیش خود نظریه سراینده آنرا محکوم کرد و گفت: «خوب، شاعر روزنامه «انجمن»، ما نمی‌توانیم بیش از این شکبیا باشیم. ما بیش از مردم دیگر حوصله کرده‌ایم. هم اکنون باید مانند برق به‌جلو بشتابیم. والا، نابود خواهیم شد...»

آری، نباید بیش از این شکبیا بود، گویا در جهان پندار، تمامی جهان جلو چشم سردار مجسم گردید: «مردم اروپای باختری با گامهای تند از پلکان تمدن و فرهنگ بالا می‌روند اما انگیزه پیشرفت مردم اروپا بهره‌کشی از استخوانهای بردگان مستعمراتشان است. در مستعمرات دولتهای اروپایی میلیونها مردم از گرسنگی و بیماری تلف میشوند. اما فرمانروایانشان... برای این مردم چه کاری انجام می‌دهند؟ در ایران هم سلطان قاجار، وزیران، خانها، روحانیون بلندپایه، دلالان سودجو— همه اینها سخت از پیشرفت جامعه جلوگیری می‌کنند.

«سیاستمداران و نویسندگان، به مردم اندرز می‌دهند برای پیشرفت شتاب نکنند. این مبلغان کندرو برآستی به مردم خیانت می‌کنند. در میان ما ستاینندگان و گویندگان سخنان انقلابی و آتشین بی‌شمارند. اما همه اینها از یک جنبش جدی انقلابی سخت می‌هراسند. باید حرف را کنار گذاشت و جداً وارد عمل شد. هم اکنون شماره مدافعان، جدی و راستین آزادی‌ناچیز و انگشت‌شمارند. اما اینها هنگامی نیرومند میشوند که خود را به‌توده‌های مردم نزدیک کنند و وظیفه اجتماعی خود را درک نمایند. برای مردم هیچ چیز غیرممکن نیست، اگر... آری! اگر مردم در سازمانی متشکل شوند، و اگر رهبرانشان انقلابیون راستین باشند. اما اینها از کجا باید قوانین رهبری را یاد بگیرند؟ چه کسی را نمونه قرار دهند؟ آخر در هیچ جای دنیا چنین آموزشگاهی وجود ندارد که درس انقلاب را بدهد». خود ستارخان هم بطور کلی برای اینکار درسی نخوانده است.

بیشتر اوقات در چنین لحظاتی، سردار، سوسیال دموکراتهای روسی و رفقای قفقازیش را بیاد می‌آورد. این پندار، اعتماد به‌پیروزی را به‌او الهام می‌بخشید. آخر

آنها می دانستند چه باید بکنند.

در لحظات دشوار برای او امکان داشت با رفقای باکویش ارتباط بگیرد، و از آنها کمک بخواهد و از سنگینی بارش بکاهد.

اما کپیه کردن آزمودگیهای انقلابیون روسی در آذربایجان ایران کاملاً غیرممکن بود. دهقانان روسی بمحض اینکه امکان می یافتند، می توانستند زمینها را از اربابان پس بگیرند. تصرف زمین برای دهقانان آذربایجانی هم بسیار دلپذیر است. اما بینیم ملاحظه که حکمشان از عالترین قوانین پیشی می گیرد، چه می گویند؟ اینها حکم می کنند: «دست درازی به خانها و اربابها، و دارایی و امتیازاتی که خدا و پیغمبر به آنها بخشوده است، توهین به دین و مقدسان است. هر مسلمانی که دست به روی ارباب و ولینعمتش بلند کند به لعنت خدا گرفتار آید. این کار برخلاف شرافت و انسانیت و کيفرش آتش جهنم است. روانش به درك اسفل واصل می شود. در آن جهان نصیبش آزار و شکنجه جاودان است...»

آیا ممکن است دل ساده و زودباوری را یافت که در برابر تهدید به این کيفرهای اخروی به لرزه درنیاید؟ بنا به گفته ملاحظه، کسی که در برابر شاه قدر قدرت گستاخی کند، در آن جهان به کيفری سخت گرفتار خواهد آمد. نه تنها دهقانان، بلکه بیشتر پیشه‌وران شهر اینگونه می اندیشند. با وجود پایمال شدن حقوق مردم به وسیله عمال دولت، باز قدرت شاه زوال ناپذیر است. آخر، بعضی از نمایندگان انجمن هم زندگی مردم تبریز را بدون وجود والی که نماینده شاه است، غیر ممکن می انگارند. در اینجا بسیاری از مردم شرافتمند که پاکدلانه خواهان بهروزی مردم هستند، عقیده دارند که مشروطیت و آزادی ضروری است اما اینها را شاه باید به مردم اعطا کند.

ستارخان رویدادهای اخیر تهران را بیاد آورد و روی درهم کشید. اخبار دقیقی از تهران نداشت، اما بطور کلی می دانست، شاه درصدد یک حمله همه جانبه به مجلس است. رفتن او به باغ شاه خبرخوشی را نوید نمی داد. احتمالاً محمدعلی شاه چنین کرده است تا آزادی عمل بیشتری داشته باشد. و دوباره مانند آذرماه سال گذشته می خواهد آراذل و اوباش را با دادن رشوه در میدان توپخانه گرد آورد و جار و جنجال راه بیندازد. اما بنظر می رسد این بار مدافعان مجلس بسیار ناتوانند. و آخر چه کسی با این شرایط می خواهد یا می تواند از این جسد نیمه جان دفاع کند؟....

کلفت بآرامی وارد اطاق شد و جلو ستارخان غلیان گذاشت.

سردار چند پک طولانی به غلیان زد. آب غلیان بیشتر قل قل می کرد و ستارخان با شنیدن این صدا به انگیزه‌ای شاد شد: «مهم نیست، اگر ضرورت ایجاب کند به نبرد خواهم پرداخت.» بار دلش سبکتر شد. عادت سردار این بود، هرگاه درباره نبرد می اندیشید، در خود احساس شادمانی و نشاط می کرد. «چه خوب است به رفقای تهرانی مان کمک کنیم. نباید به مرتجعان اجازه دهیم در پایتخت پیروزی

بدست آورند. هنگامی که خبر حمله سپاه مرتجعان در تمام کشور پخش شود، ما می‌توانیم یکانی از رزمندگان ورزیده و دلیر را به کمک تهران بفرستیم...»
او فراموش کرد که جلوش غلیان است، ابروانش را درهم کشید، به اطاق چنان نگاه کرد که گویی میدان جنگ است.

صدای جرق جرق در اطاق رشته اندیشه‌هایش را گسست. سرش را بالا گرفت. باقرخان در حالیکه لبخند می‌زد در آستانه در پدیدار گردید. معلوم نبود به چه علت نمای ریختش عوض شده بود! او که همیشه مانند خروس جنگی چنین می‌نمایاند که برای نبرد آماده است، هم اکنون جامه شیکی به تن داشت. چکمه برقی و شلوار راسته‌آبی رنگی پوشیده بود. اما مانند پیش دورشته قطار فشنگ متقاطع جلو سینه‌اش دیده می‌شد. طپانچه‌ای هم به کمر بندش آویزان بود.

سردار با اشاره به دوستش دشکچه را نشان داد تا در کنارش بنشیند اما باقرخان کمی با فاصله چهارزانو کنارش نشست. او با شادمانی گفت: «همه‌اش می‌اندیشی؟»
— آری آنروزی را بیاد می‌آورم که برای نخستین بار همراه محمود وارد تبریز شدم. نماهای هراسناکی را دیدیم!... اعدام، جارو جنجال فرمانروا... سر بریده با خونهای لخته شده، آدمهای گوش و بینی بریده... نعره‌های آن جوان بدبخت که اخته‌اش می‌کردند... نگاههای رنجبار بزرگترهایمان که از گرسنه ماندن خانواده‌شان سخت می‌ترسیدند...

باقرخان که کوشش می‌کرد چهره غرورآمیزش را عوض نکند، روی درهم کشید و گفت: «آری، این پدیده‌ها در زندگی روزانه همه دیده می‌شوند، دیدن این نماها ما را وادار کرد که راه مشخص خود را برگزینیم... یادت می‌آید نخستین بار چگونه با دسته دوچپها برآویختیم؟ این دسته مغرور رالت و پار کردیم «شیر» شان را گرفتیم، از میدان بیرونشان کردیم... قلب من گواهی می‌داد که این آخرین زد و خورد ما با دوچپها نیست. محله دوچی لانه مرتجعان است. بیهوده نیست که میرهاشم آنجا را سنگر خود قرارداد است...» باقرخان با جوشش فراوان فریاد زد: «ما رسوا نخواهیم شد! این بار هم «شیر» شان را تصرف خواهیم کرد. ستار، تنها کسانی که مرا نگران می‌کنند، آخوندها هستند. در این روزها ملاها ضمن وعظهایشان از ما بد می‌گویند. در انجمن میرهاشم هم وراجیهای گستاخانه‌ای علیه ما می‌شود.»

— شما از دشمنان چه انتظاری جز این دارید؟ می‌خواهید اینها خاموش بنشینند؟ چنین چیزی ممکن نیست. باید جواب ضربت را با ضربت داد. در برابر عمامه بسرها باید عمامه به مرگماشت. روحانیونی که با ما هستند از طبقات پایین‌اند. اما اینها به مردم نزدیک‌ترند. در سخن‌گویی دست کمی از دشمنان ندارند. هر دو تن خندیدند، چون منظور یکدیگر را خوب درک می‌کردند.
باقرخان با حالتی جدی پرسید: «از تهران چه خبر دارید؟»

— هم اکنون خبر تازه‌ای ندارم. منتظر علی دواچی هستم. کمیته، ارتباط تهران را به او واگذار کرده و بنظر می‌رسد در این کار کامیابی بدست نیاورده است.

— بیهوده نیست نوکران شاه در اینجا به جنب و جوش افتاده‌اند...

سردار فرصت جواب دادن پیدا نکرد که در باز شده و فدایی نگهبان وارد گردید و گفت: «سردار، علی ساخلانلی می‌خواهد شما را ببیند.»

ستارخان با هیجان گفت: «خواهش می‌کنم!»

علی ساخلانلی، مانند پیش چاق بود و همانگونه خونسرد می‌نمود بتندی وارد اطاق شد. از چشمان کوچک و نافذش نگرانی خوانده می‌شد. ستارخان نگاهی جويا به او کرد و گفت: «خبر تازه‌ایست؟»

تازه رسیده آمی کشید و دستهای گوشت‌آلودش را بهم مالید و گفت: «چه خبر تازه‌ای ممکن است باشد؟ شاه سوگند یاد کرده است که به مشروطه وفادار باشد، مجلس تهران هم سوگند یاد کرده است به تصمیمهای شاه احترام گذارد....»

ستارخان سخن او را خشمگینانه برید و گفت: «تا کی اینها می‌توانند به این سوگند-شکن اعتماد داشته باشند؟!»

علی ساخلانلی سرش را تکان داد و گفت: «فرض کنیم، من این پرسش را از خودم می‌کنم. جواب می‌دهم: اگر سلطان دوبار به قرآن سوگند خورده است من حاضرم سه بار به قرآن سوگند یاد کنم که او این بار هم به این انگیزه سوگند خورده است تا یکبار دیگر نمایندگان مجلس را خواب کند و آنها را از هوشیاری بیندازد.... و این مردم خواب‌آلود هر چه بیشتر به خواب ژرف فرو روند.»

سردار با خشم زبان باز کرد و گفت: «چرا ما در تهران نیستیم؟ اگر آنجا بودیم برای این کورها توضیح می‌دادیم که محمد علی شاه مانند عروسکی بازیچه دست لیاخوف است، و لیاخوف با وجود اینکه سرهنگ روسی است، بنده انگلیسی‌هاست، بنده‌ایست که داغ بندگی به پیشانی‌اش خورده است. شاه نوکر گوش بفرمان بیگانگان است، اما گرفتاریهای دیگری هم هست. تنها او نیست که به اربابانش خوشخدمتی می‌کند. پرویی مرتجعان، تبلیغات واعظان روحانی، خیانت عده‌ای از نمایندگان مجلس، همه اینها بگونه‌ای حساب شده دست به دست هم داده و برای خفه کردن انقلاب بکار می‌روند. در اینجا هم میرهاشم خائن در محله دواچی انجمن اسلامیہ درست کرده است و این هم یکی از نقشه‌های نیرنگبازانه‌ایست که در اینجا انجام می‌شود. امین السلطان منفور کشته شده است، اما عمال بیدادگری که او علم کرده است، سرگرم اجرای نقشه‌های شومش هستند. ما می‌توانیم همه این مطالب را به آقایان نمایندگان مجلس بگوییم.»

علی ساخلانلی به آرامی اما با روشنی گفت: «باید اضافه کنی که انجمن محله سرخاب از ما بریده و به میرهاشم پیوسته است.»

باقرخان با آهنکی نویدانه گفت: «آن هم به‌اسلامیها پیوست؟ کی، چگونه؟ آخر آنها همین دیروز...»

— همین دیروز سوگند خوردند که با ما خواهند بود، و امروز به‌خدمت میرهاشم رسیدند. آری رجاله‌ها و اوباش آن محله در دستۀ غارتگران زیر فرمان او بکارگماشته شدند.

ستارخان پس از کمی مکث گفت: «خبر بدی آورده‌ای.» سردار بپا خاست، چهره‌اش خشم‌آلوده بود، با صدایی گرفته گفت: «روزی که پای آزمایش مردانگی به‌میان بیاید آنگاه ثابت می‌شود که توان ما به‌استواری سنگ خارا می‌ماند. بگذار دشمنان نپندارند که ما از آنها ناتوان‌تریم. بگذار مردانگی و اعتماد ما به‌انقلاب در برابر ریاکاریهای والی، خیانت سرخاپیها، فرومایگی میرهاشم، خودنمایی کند، آنگاه ثابت می‌شود، پیروزی از آن ماست. ما از لحاظ شماره کمتر اما از نظر توان و نیرو از آنها برتریم... من با کمیته مجاهدان مشورت می‌کنم و از انجمن می‌خواهم بیدرنگ نامه‌ای به‌تهران بنویسد که به‌این سوگندها و امضاها شاه اعتماد نکند.»

سردار خاموش شد و نگاه خود را بسوی پنجره انداخت. ابروانش را درهم کشید. به‌رفقاییش رو کرد و گفت: «هوشیاری ما باید دوچندان گردد. از هر سو خطر ما را تهدید می‌کند. سخنرانان و روزنامه‌های ما باید با نیروی فراوانی اهمیت سیستم پارلمانی و محدود کردن قدرت استبدادی شاه را برای مردم شرح دهند. به‌آنها بفهمانند که پارلمان‌تاریسم ابدأ برای مذهب و معتقدات مردم خطری در بر ندارد، اگر ما بخواهیم، توده‌های مردم از ما پشتیبانی خواهند کرد.»

سردار هردو دستش را روی شانه‌های علی ساخلانلی گذاشت و گفت: «من بیگمان توصیه می‌کنم، وقت را از دست ندهیم، باکو را از وضع ناگوارمان آگاه نمایم. سازمان باکو برای ما سرچشمه نیرو و الهام است. بیهوده نیست که می‌گویند: «در لحظات دشوار، دلیری برادر بیاد می‌آید.»

۲۰

حیاط انجمن تبریز به‌حیاط مجلس تهران نمی‌مانست. در اینجا یکانهای فدایی با آمادگی جنگی همیشه پاس می‌دادند. امروز بایستی جلسه مهمی در انجمن برگزار شود. در این جلسه بایستی قطعاً تصمیم گرفته شود که از انقلاب دفاع گردد. شاید این کافی نبود.

آیا نمایندگان به‌توصیه‌های سردارگوش خواهند داد؟ آیا داستان غم‌انگیز تهران اینجا هم تکرار نمی‌شود؟ آخر در اینجا هم نمایندگان بزدل و ابن‌الوقت فراوانند.

طبق معمول امروز هم ستارخان زودتر از دیگران به انجمن وارد شد. او در تالاری که بنا بود جلسه در آنجا تشکیل گردد گام می‌زد. گاهی می‌ایستاد، با نگرانی به نقش قالی زیر پایش خیره می‌شد.

به چه می‌اندیشید؟

در تهران، مجلس چند بار پس از پیکارهای پیگیر با محمدعلی‌شاه پیروز شد، اما حتی یکبار نتوانست برای سرنگون کردن محمدعلی‌شاه از این پیروزیها بهره ببرد. چه باید کرد؟

هم‌اکنون در راهروهای انجمن که روی حیاطش پر از فداییان مسلح و داوطلبان بودند، گفتگوی پرشور در باره رویدادهای تهران در گرفت. از گفتگوهایی که جسته گریخته به گوش مردم تبریز می‌رسید، در باره رویدادهای کشور قضاوت می‌شد.

فدایی خپله‌ای که کلاه بزرگی به سر داشت و یک رشته قطار روی شانهاش حمایل کرده بود، با علاقه برای کسانی که پیرامونش را گرفته بودند، سخن می‌گفت: «شاه تمام آخوندهای تهران را تطمیع کرده و بسوی خود کشانده است. این موضوع درست است. یکی از آنها بنام شیخ فضل‌الله، هفتاد تن از شاگردانش را که درس دینی پیشش می‌خواندند، به‌خانه‌اش خوانده، خوراک خوبی به آنها خورانده، پس از آنکه کاملاً آنها را سیر کرده، به هر یک دو قران داده از آنها خواسته است در کوچه و بازار علیه آزادیخواهان و مردم پیشرفته تبلیغ کنند، و آنها را کافر و خدانشناس به مردم بشناسانند.»

فدایی دیگری وارد گفتگو شد و گفت: «اینکه شگفتی ندارد! همه ملاهای بلندجاه به یکدیگر می‌مانند. حاجی میرزا کریم مجتهد بزرگ خودمان را بیاد آورید، همان کسی را که از تبریز بیرون کردیم، یادتان هست؟ او به تهران رفت و اعلامیه‌ای پخش کرد و در آن نوشت که انجمن آذربایجان ما از تباهاکاران تشکیل شده و اعضای آن به خدا و پیغمبر ایمان ندارند.»

یکی دیگر در حالیکه کاغذی را از جیب آرخالش بیرون آورد، تأیید کرد و گفت: «تورا است می‌گویی.»

کاغذ را باز کرد و گفت: «برادر من از اصفهان این نامه را نوشته است، او آدم خردمندی است... نیاکان و پدران ما بیهوده نگفته‌اند: از چوب نمی‌توان شمشیر ساخت، و گندم را بجای هیزم نمی‌توان سوزاند، اگر کلاغ خود را به دریاچه بزند غاز نمی‌شود. هرچه این ملاها در باره خوشبختی مردم بگویند حقیقت ندارد. واژه‌های زرینی است!...»

باقرخان با گروهی از داوطلبان مسلح وارد حیاط گردید، حاضران برایش راه باز کردند. او با خوشرویی با فداییان تعارف کرد و وارد تالار گردید. رفته‌رفته اعضاء انجمن گرد آمدند. سردار و باقرخان جلو طاقتچه، روی صندلی قرار گرفتند، اعضای دیگر

انجمن روی قالی‌ای که وسط تالار گسترده بود، نشستند. سردار از روی صندلی بپا خاست و سخنرانی خود را به این شرح آغاز کرد: «آقایان، نمایندگان محترم! زمان آن فرا رسیده که به پیداد محمدعلی شاه پایان داده شود. برای این کار تمام نیروهای ما باید بهم پیوندند...»

او می‌خواست اعضاء انجمن را آگاه کند که دستور رهسپاری چندصد فدایی را به تهران داده است، اما در این هنگام از دم در سروصدایی به گوش رسید. نگهبان در ورودی، مردی را که یونیفورم پیکهای تلگرافخانه هند و اروپا را به تن داشت، به درون انجمن راه داد. این پیک بدون اینکه سخنی بر زبان آورد تلگرامی را به ستارخان داد.

علی ساخلانلی که نزدیک ستارخان نشسته بود، با دقت چهره او را نگریست، دریافت که آثار نگرانی در آن پدید آمده است، اما به روی خود نیاورد.

در تالار خاموشی حکمفرما شد. سردار دوباره پیش خود متن تلگرام را خواند. سرانجام با آهنگی استوار گفت: «رویداد از ما جلو افتاد. من ناگزیرم موضوع را عوض کنم. بفرمایید، این خبر از قزوین رسیده است.» کاغذ تلگرام را تکان داد و گفت: «این محمدعلی شاه خود کامة فرومایه دوباره چهره درست خود را نشان داد: دیروز مجلس را به توپ بست. از مردم فراوان کشته شده‌اند، مجلس خرد و خمیر شده است. دارودسته نوکران شاه به چپاول و کشتار سرگرمند. بسیاری از نمایندگان مجلس به زندانها افکنده شده‌اند، چند تن پنهان گردیده‌اند. بخشی به سفارتخانه‌های خارجی پناه برده‌اند. وضع چنین است. در تهران ترور حکمفرماست.»

ستارخان کمی خاموش ماند و سپس با صدای بلندتر ادامه داد: «در تلگرام گفته شده که مردم تهران و همه شهرستانهای دیگر از زور هراس توان جنبش ندارند، همه به ما چشم امید دوخته‌اند، به تبریز، به فداییان ما و رهبران‌شان. حالا عقیده آقایان نمایندگان چیست؟» این پرسش را با آهنگی جدی از حاضران نمود.

لحظه‌ای خاموشی برقرار گردید. محیط بهت‌زده‌ای در تالار پدید آمد برخی از جا پریدند با دست‌پاچگی در تالار ببقراری آغاز کردند، بعضی با دودلی یکدیگر را می‌نگریستند. هیچ کس توان آنرا نداشت سخنی بر زبان آرد.

یک تن، لرزان فریاد زد و گفت: «خدایا، چه کنیم؟» یکی دیگر با گفتن «بس است» صدای او را خاموش کرد. بعضی از جا بپا خاستند و جلو در رفتند.

فقط شماره اندکی از نمایندگان آرامش خود را نگه داشتند، سردار با صدای استوار ادامه داد: «چرا نگران شدید؟ ما بایستی در انتظار چنین رویدادهایی باشیم. هم- اکنون من نمی‌پندارم در میان ما کسی هست که به شاه اعتماد داشته باشد. ما باید به نیروی خودمان اعتماد داشته باشیم.»

میرزا حسین با ترس و لرز پرسید: «شما می‌خواهید، به تهران اردو کشی کنید؟ این

کار چه سودی دارد؟»

سردار بدون درنگ جواب داد و گفت: «از نقطه نظر انقلابی، تاکنون تهران هیچ نقش مهمی را ایفا نکرده است. آنجا کانون مرتجعترین عناصر ایرانی، و دسیسه‌گران و نیرنگبازان بیگانه است. تهران، لانه زنبور است. محافظه‌کاران در آنجا نیرومندند، اما نیروهای انقلابی بهم نپیوسته‌اند. در آنجا رهبری شایسته که بتواند مردم قهرمان را راهنمایی کند، وجود ندارد. اما نباید اجازه داد در مرکز، ارتجاع توان گیرد. باید آنرا سرکوب کرد.»

علی ساخلانلی بدون چون و چرا گفته ستارخان را تأیید کرد و گفت: «آری، اردوی انقلابی باید به تهران رهسپار شود و تا مرتجعان جرأت تجاوز به تبریز را پیدا نکرده‌اند، آنها را درهم شکنند.»

نمایندگان انقلابی از این یادآوری پشتیبانی کردند، اما افراد ناپایداری نیز در آنجا حضور داشتند. ناگهان نماینده‌ای در حالیکه به نفس نفس افتاده بود دوان دوان وارد جلسه گردید. در حالیکه دستش روی قلبش بود، با صدایی بریده و گرفته گفت: «آقایان!... آقایان محترم!... شما اینجا نشسته‌اید... نمی‌دانید بیرونها چه خبر است!...»

باقرخان به او رو کرد و گفت: «آرام باش، درست سخن بگو، چه رویداده است؟» — آقایان مگر می‌توان درست سخن گفت! آیا شما شنیده‌اید در محله دواچی چه می‌گویند؟ یکی از خویشاوندان من عضو انجمن اسلامی است... موضوع اینست، میرهاشم تلگرامی از تهران دریافت کرده است. از شاه... از خود شاه. الساعه برای شما می‌گویم! او به میرهاشم دستور داده است انجمن ما را منحل کند...

علی دواچی که تازه وارد تالار شده بود، بدون اینکه منتظر بماند گوینده گفته‌اش را پایان دهد، گفت: «متأسفانه این تنها شایعه نیست، راست است.» و سپس ادامه داد: «مشروطیت عملاً لغو شده است. و میرهاشم رسماً دستور دریافت کرده که انجمن ما را منحل کند. او باش میرهاشم هم‌اکنون در محله‌های دواچی و سرخاب سرگرم‌کنند سنگر هستند.»

علی دواچی از جیبش یک بسته کاغذ بیرون آورد و آنها را تکان داد و گفت: «اینها را خوانده‌اید؟ ملاحی تبریز اعلامیه‌هایی خطاب به مؤمنان صادر کرده‌اند که از این به بعد ریختن خون مشروطه‌خواهان و تصاحب دارایی‌شان گناه نیست و حلال است... اما در تبریز چه خبر است؟! دسته‌هایی از غارت‌گران رحیم‌خان بسوی شهر رهسپار شده‌اند. ملاحی به دهقانان تبلیغ کرده‌اند که با نان و نمک به پیشوازشان بروند و بخواهند رعایا را از دست مشروطه‌خواهان نجات دهند.» علی دواچی رو به ستارخان کرد و گفت: «آقای سردار، آیا وضعی بدتر از این ممکن است پیش آید؟ بنظر می‌آید که سرتاسر جهان علیه ما بپا خاسته‌اند. به‌خدا سوگند همه دارایی من منحصر به خانه‌ای

است که خود را از سرما و گرما ننگه می‌دارم. ما نمی‌توانیم در برابر چنین نیرویی پایداری کنیم، ما دچار ورشکستگی سیاسی شده‌ایم.»

ستارخان که این گفته را شنید چینه‌های ژرفی پیرامون لبهایش پدیدار گردیدند. آخر همین علی دواچی نخستین آموزگار او در دانستیهای سیاسی بود و او بود که الفبای سیاست را به او یاد داد. البته بیدرنگ پس از او علی ساخلانلی رفته رفته راه و رسم سیاست را به او می‌آموخت. اما همین علی دواچی هم زمانی بنظر ستارخان به عقاب می‌مانست. پندار او در باره هر جنبشی خوش بینانه بود.... هم اکنون این عقاب بال و پرش را از دست داده بود!

راست است که تازه‌ها بسیار نومید کننده بودند. خطر بسیار نزدیک می‌شد. دشمن بیش از آنکه انتظار می‌رفت ابتکار عمل را در دست داشت. خوب، با وجود این بایستی پیکار کرد. این مرد ترسو چرا جا را خالی کرد؟

علی دواچی با التماس فریاد زد و گفت: «ترا به خدا از این غرور کشده‌ات دست بردار. به جوانان این شهر رحم کن. مردم چه گناهی دارند که می‌خواهی آنها را دچار چپاولگران خونخوار کنی؟ مردم از آزادی چشم می‌پوشند، جز این کاری نمی‌توانند بکنند. هم اکنون نیروی ما ته کشیده است. دوار دسته رحیم‌خان و خود کامگان دیگر در پشت دیوارهای شهر تبریز گرد آمده‌اند، به هیچ کس امان نمی‌دهند. اگر تنها تو واژه آشتی را به زبان آوری، همه این بدبختیها پایان می‌یابد.»

باید در نظر گرفت که این فقط علی دواچی بود که در حضور ستارخان جرأت داشت در باره حفظ اموالش اینگونه گستاخانه و کوتاه بینانه، سخن گوید. نمایندگان خاموش در انتظار جواب ستارخان ماندند.

سردار با گامهای استوار بسوی در رفت و خود را به بیرون پرت کرد و در ضمن گفت: «حاجی، نگران نباش، به دارایی تو زبانی نمی‌رسد.» او دم در بانگ زد: «حسین باغبان!»

فدایی محلی چهارشانه‌ای در تالار پدیدار گردید. در چهره آفتاب سوخته و خشکیده و مصممش، چشمانی نافذ می‌درخشیدند. پیشانی حسین باغبان بلند و پرشیب و بدون چین بود. احساس می‌شد که این مرد از تکه‌ای از فولاد جدا شده و اراده‌اش شکست ناپذیر است. حسین چندی پیش در باغ یکی از تبریزیهای توانگر کار می‌کرد. اما همینکه شراره جنبش انقلابی زبانه کشید در صف فداییان درآمد. در اینجا استعداد رزمندگیش نمایان شد. او به فرماندهی یکی از یکانهای داوطلب منصوب گردید. حسین باغبان دشوارترین مأموریتها را بخوبی و با سرافرازی انجام می‌داد. در این اواخر پاسداری جایگه انجمن به او سپرده شده بود.

حسین ته قنداقش را به زمین زد و با صدای بم جواب داد: «سردار، حاضرم!» ستارخان دست راستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «گویا این اسلانیهای

میرهاشم خود را آماده کرده‌اند به انجمن حمله کنند. ما نخستین موج حمله آنها را دفع خواهیم کرد. اگر آنگونه که ما حدس می‌زنیم، آنها به حمله جدی دست زدند، کوشش خواهیم کرد بسوی خیابان سید حمزه راه باز کنیم. این کار برای ما سودمند خواهد بود. بیدرنک با افرادمان مواضع منطقه مغازه مجد الملک را دور خواهیم زد. آنگاه با حمله متقابل چپاولگران را تارومار خواهیم کرد و شورشیان ضدانقلابی را بیرحمانه از میان خواهیم برد. فهمیدی؟ اگر کوچکترین چشمپوشی از انجام این کار بکنیم، حتماً نابود خواهیم شد. می‌خواهم آن چنان ضرب شستی به اینها نشان بدهیم که گورشان را جلو چشمشان ببینند. خوب، درنگ نکن! جواد را بگو بیاید.»

حسین در حالیکه عقب‌گرد کرد و بیرون رفت گفت: «حاضر، سردار!»
ستارخان با چشمان غرورانگیزش دنبال او را نگریست.

جواد بلندبالا و خوش اندام، سرکرده یک دسته دیگر وارد شد. سردار به او فرمان داد نزدیک پل آجی‌چای سنگر بکند و منتظر دستورش باشد.

همینکه جواد مرخص شد، علی دواچی از جا پرید و گفت: «آقایان این مرگبار است! به عوض اینکه وارد گفتگو شویم، خود به خود درگیر نبرد شدیم. چه کسی حق دارد زندگی همشهریهای ما را به خطر بیندازد؟ اگر جنگ برادرکشی درگیرد، هیچکس به پیر و جوان رحم نمی‌کند.»

میرزا حسین که واعظ خوش لباسی بود از او پشتیبانی کرد و بگونه‌ای آزاردهنده فریاد زد و گفت: «این نابخردی است!» صورت نازپرورده‌اش از زور خشم به زشتی گرایید.

از زور جوش پیوسته غلیان می‌کشید، هم‌اکنون پکهای ژرفی به غلیان می‌زد. ناگهان رنگش پرید گویا حالت تهوع به او دست داد، با شتاب از در بیرون رفت و عبای گرانها و قهوه‌ای رنگش را در تالار بجا گذاشت. دنبال او علی دواچی به سوی در رفت و جا را خالی کرد.

بیشتر نمایندگان حاضر اندوهگین و خاموش بودند. تنها علی ساخلانلی با دسته‌ای از مدافعان آزادی گفتگو می‌کرد. اینان همه برای نبرد آمادگی داشتند و هیچ یک از میدان در نرفته بودند.

ستارخان بدنبال بزدلهایی که از انجمن بیرون دویدند، خنده‌ای راه انداخت و گفت: «هم‌اکنون بجای میرزا حسین، عبایش اینجاست. اما علی دواچی چیزی جا نگذاشته است. یک ضرب‌المثل مردسی می‌گوید: «آدم ترسو رفیقش را طعمه گرگ می‌کند، این رفقا به درد ما نمی‌خورند.»

او از گروه علی ساخلانلی، شریف‌زاده را صدا کرد و گفت: «خواهش می‌کنم شما روی حیاط بروید و مردم را از رویداد اخیر آگاه کنید. همه چیز را رک و راست برایشان بازگوید، هیچ مطلبی را پوشیده نگه ندارید.» سپس به دوست هم‌زمش رو کرد و

گفت: «باقر، تو کار دشواری در پیش داری. باید از محله خیابان دفاع کنی این کار موقعیت ما را نیرو می‌بخشد. جاده بستان‌آباد را هم نگهدار.»

نیازی نبود که باقر دستور را تکرار کند.

همینکه باقر بیرون رفت، گروهی از دهقانان گردآلود جلو ستارخان پدید آمدند. دوپیرمرد خود را به پای ستارخان انداختند و با ناله و زاری گفتند: «ما را ببخش!»

سردار آنها را بلند کرد و نوازش نمود و گفت: «مهم نیست، شما گناه بزرگی مرتکب نشده‌اید. دیروز شنیدم که در روستایتان، باغمیشه با مهمان‌نوازی به پیشواز رحیم‌خان رفته‌اید، من از این کار شما دلخور نیستم. همان وقت گفتم: دوستی مردم با ددان دیری نمی‌پاید. پس از یکی دویز اینها خواهند فهمید چه کسی دوست و چه کسی دشمن است؛ بگویید بینم برای شما چه رویداده است؟»

پیرمردی که قدش کوتاه، پایش کج، ریشش رنگ شده بود، با حالت‌التماس و زاری گفت: «پدر هنگامی که دسته‌های رحیم‌خان به روستای آنها رسیدند، همینکه آنجا را اشغال کردند، به چپاول خانه‌ها و آزدن زنان پرداختند. اینک به نمایندگی از سوی مردم روستا از شما استدعا می‌کنیم ما را از جور و ستم اینها نجات دهید.»

سردار در حالیکه گفته این پیرمرد را می‌شنید به یکی از فرماندهان فداییان فرمان داد: «در پاسداری انجمن دقت کنید. من خودم درباره دفاع اینجا تصمیم گرفته‌ام.»

و به دهقانان رو کرد و گفت: «به هم‌روستاییهای خود بگویید: همینکه فرصت بدست آید شما را از شر رحیم‌خان رها می‌کنیم؛ و شما هم دست روی دست نگذارید برای خود دسته‌ای برای دفاع آماده کنید، ما اسلحه به شما می‌دهیم.»

۲۱

سردار در خیابانهای نزدیک انجمن گام می‌زد. دریافته بود که وضع بسیار تیره است. همه شهر در نگرانی بسر می‌برند، کاسبها دکانهایشان را بسته‌اند، مؤمنان کوشش می‌کنند خود را در مسجدها پنهان کنند.

سردار پیش خود می‌اندیشید که: «آیا وضع دفاعی نقاط اتکاء تعیین شده در نزدیک منطقه دوجی خوب است؟ آیا در کوچه‌ها و خیابانها فداییان آماده دفاع هستند؟»

گشتیها و دسته‌های فداییان در اینجاها پاس می‌دادند. اما شماره‌شان کم بود. ستارخان دستور داد یکانی را که بایستی به تهران رهسپار شود برگردانند. اینها در رهسپاری به تهران کمی تأخیر کرده بودند. راستی اینها بایستی از چه چیز و چه کسی دفاع می‌کردند؛ از مجلس فاسد که تاکنون هیچگونه فعالیت مثبتی انجام نداده بود. اما تبریز به داشتن فداییان رزمنده بیشتر نیاز داشت.

هم اکنون تنها سردار درباره یک موضوع می‌اندیشید: نیروهای رزمند راگرد هم‌آورد و همگان را مأمور دفاع از تبریز، که قلب انقلابیون به‌شمار می‌آید، بکند. او اطمینان داشت، اگر دسته‌هایی از دهقانان شورشی به انقلابیون به‌پیوندند، نیروهای انقلابی توان خواهند گرفت. با وجود اینکه سلاح و ساز و برگشان کافی و خوب نیست، با اینهمه بسیار سودمندند، اما برای انتقال این دسته‌ها به تبریز درست بیست روز وقت لازم است. این زمان دراز است و نمی‌توان هم‌اکنون آنرا تاب آورد، رسیدن کمک از باکو که در آنجا مهاجران تبریزی یکانهای مسلحی برای تقویت انقلابیون تشکیل داده‌اند، به‌این زودیها میسر نیست. باکو دور است و مرزداران تزار روس در سرتاسر مرز مراقبند و نمی‌توان داوطلبانی به‌آسانی به‌اینسو روانه کرد. اگر در تبریز کارخانه یا کارگاههایی با هزاران کارگر وجود داشت، آن وقت مدافعان آزادی در این شهر بارها بیشتر بودند. کار دفاع بسیار آسانتر انجام می‌گرفت و نیازی نبود از مناطقی دیگر داوطلب وارد کنیم. هم‌اکنون روی چه نیرویی باید حساب کنیم؟ روی پیشه‌وران و باربران، روی بینوایان، روی عمده‌ها که با سخت‌جانی کار می‌کنند و مزد ناچیزی می‌گیرند، روی روشنفکران دمکرات، روی جوانان پرشور و تا اندازه‌ای روی خرده بازرگانان. در میان اینها چند نفر آدم فهمیده و فداکار یافت می‌شوند که آماده‌اند تا پایان برای دفاع از آزادی پایداری کنند؟ اینان چندان آماده‌اند زیر رهبری حزب پیکارجویان، به‌فعالیت‌های انقلابی پردازند.

با همه اینها ستارخان به‌نیروی مردم اطمینان داشت. در میان آذربایجانیهای ایران، مسئله پیکار بخاطر آزادی ملی بسیار مورد توجه بود.

اما، دشمن چطور؟... دشمن تنها در شهر هزاران نفر را مسلح کرده است. پلیس، فراشان پیشین، دارودسته میرهاشم، باقیمانده پادگان پیشین. علاوه بر این دسته‌های دزدان و غارتگران، فنودالهای نامدار، رحیم خان و بایورخان به‌شهر نزدیک می‌شوند. اینها با وجود آنکه با هم پیوستگی ندارند اما دارای سلاح و سازوبرگ نوینی هستند.

ستارخان تصمیم گرفت بیدرنگ سری به کارگاهها بزند و با کارگران کارگاهها سخن گوید. او می‌دانست که علی‌ساخانلی فعال و کمیته مجاهدان هم‌اکنون سبلغان ورزیده و کارآموده‌ای را به‌همه مناطق شهر فرستاده و سرگرم گردآوری اعانه برای هزینه ارتش انقلابی می‌باشند.

سردار به خیابان دیک‌باشی رسید، بسوی چپ پیچید، از صنفی بازارگذشت و بزودی خود را در جایگاه معروف کارگاههای چرمسازی تبریز یافت. خیابانهای این ناحیه تنگ بودند، کوچه‌های فرعی پیچ‌درپیچ و کوچه‌های بن‌بست فراوان در این منطقه وجود داشتند. در دوسوی این کوچه‌ها، آلونکهای کاه‌گلی یک‌طبقه و جدا از هم دیده می‌شدند. روی پشت‌بامهای پست و هموارشان طنابهایی که دوسر آنها به شاخ

بسته شده بودند بنظر می‌رسیدند، روی این طنابها پوستهای بز یا گوسفند خیس با خشک آویزان بودند. هر رهگذری که از این ناحیه می‌گذشت از بوی خفه‌کننده پوستهای درون تغارها که در محلول ماده ویژه دباغی خیس بودند، گیج می‌شد. در هرکارگاه نسبتاً کوچک دباغی معمولاً چند استادکار سرگرم بودند، اما شماره کارگران از چهل پنجاه کارگر بیشتر نبود.

بزرگترین کارگاه به میرزاغلام تعلق داشت. معمولاً میرزاغلام در حالیکه چتکه و دفتر حساب جلویش بود، در اطاق کوچکی نزدیک کارگاه می‌نشست. در اینجا داد و ستد و بازرگانی می‌کرد و ضمناً استادکارها را فرا می‌خواند و به آنها دستور می‌داد.

او کمتر به کارگاه دباغی سر می‌زد، معمولاً پسرش حاجی را برای اداره کارهای داخلی کارگاه می‌فرستاد.

حاجی ۲۵ ساله به موسیقی علاقه‌مند بود و با پیکارجویان راه آزادی، احساس همدردی داشت. برایش نظارت کارگران دلتنگ‌کننده بود. هنگامی که پدرش از کارگاه غیبت می‌کرد، حاجی شاد و خرسند می‌شد. بیگمان کارگران برتر می‌شمردند که با پسر کارفرما کار کنند و طبعاً از پدرش سخت ناخشنود بودند.

نزدیک در دباغخانه جایگاه درازی، به طول ۳۰ متر قرار داشت که نخست پوستهای تازه را به آنجا می‌آوردند. کارگران پوستها را از هم می‌گشودند، جور و دسته می‌کردند، سپس با کارد ویژه‌ای گوشتهای باقیمانده را از پوستها می‌زدودند. کمی آنسوتر در کنار دیوار تغارهایی گذاشته بودند که پوستها را توی آنها خیس و آزمایش می‌کردند. هر تغار پر از محلول ویژه‌ای بود. پیوسته کارگران به این تغارها سر می‌زدند و با پاهای برهنه‌شان پوستها را در مایع درون تغارها پایمال می‌کردند، و سپس آماده شدن آنها را آزمایش می‌نمودند. در طول دیوار مقابل تعدادی تغار گذاشته بودند که درون آنها محلول موادشیمیایی آهکی بود و پوستها را درون آنها می‌ریختند، منظور این بود که موهای باقیمانده روی پوستها زدوده شوند. سپس آنها را در محلول غلیظ ترشیده‌ای می‌گذاشتند و بعد در آرد سبوس و چیزی شبیه به آن می‌خواباندند. سرانجام اینگونه پوست را بعمل می‌آوردند.

کارگاه به انبار می‌پیوست، در آنجا کالای عمل آمده و آماده، بریده‌شده، رنگ شده، خشک شده و صیقل داده شده جا می‌گرفت.

امروز هم کارفرما و هم پسرش از بامداد در شهر کار داشتند. سرکارگر ارشدی بنام حسن کارهای کارگاه را می‌گرداند.

ناگهان در کارگاه چارطاق باز شد. ستارخان و فداییان مسلح همراهش وارد شدند.

یکی از کارگران با آهنگ شادی بخش فریاد زد: «سردار، درود برتو!» بانی

کارگران با او هم آواز شدند و فریاد زدند: «درود بر ستارخان!»
ستارخان دستش را بالای سرش برد. سروصدا پایان یافت. کارگران از کار دست کشیدند، تغارها و چلیکهای چوبی را ترک کردند، دستهایشان را با پیش‌بندهایشان پاک نمودند، تا می‌توانستند به ستارخان نزدیک شدند، آنچنان خاموشی‌ای برقرار گردید که صدای شلپ‌شلپ محلول درون تغارها به گوش می‌رسید. ستارخان بالای صندوقی که کنار در بود، قرار گرفت. با چشمان نافذش به این مردم نگاه کرد، در این محیط تاریک کارگاه که کارگران کنار تغارهای آهنی وول می‌خوردند، خطاب به آنها گفت: «جلوتر بیایید. اگر افرادی از شما در جای دیگر هستند، آنها را صدا کنید.»
بالا محمد شوخ بسوی انبار، جایی که کالاها را آماده می‌کردند، دوید. پنج دقیقه نگذشت که همه کارگران گرد آمدند.

سردار گفت: «بچه‌های زحمتکش، گوش کنید! شما برای تمام مردم جهان پوشاک آماده می‌کنید، اما خودتان ناچارید برهنه بگردید. برادران عزیز، گوش کنید! تلاش شما برای کار بیش از دیگران است، همه انسانها را می‌خورانید اما خودتان گرسنه هستید. مشروطه می‌تواند زندگی شما را آسانتر گرداند. اما شاه، خانها، بیگها و مجتهدان - همه کسانی که سوگند خورده‌اند به مشروطیت وفادار بمانند، سوگندشان را شکسته‌اند. بسیاری از اعضای انجمن که بتازگی مانند مگسهای دور عسل خود را به مشروطه نزدیک کرده بودند، آری این بندگان سود و پول، امروز به آزادیخواهی پشت پا زده‌اند، اینان همینکه اخبار ناپسند را از تهران شنیدند، چنین کردند، از جایگه انجمن گریختند، هر یک به گوشه‌ای پنهان شدند، این آقایان فراموش کردند که مردم آنها را برای چنین روزهایی برگزیده‌اند.

«هم‌اکنون دست‌نشانندگان سلطان، همه‌جا مدافعان آزادی را دستگیر یا نابود می‌کنند. خطر هراسناکی ما را تهدید می‌نماید. سلطان تصمیم دارد جنبش آزادیخواهان ما را خفه کند. برای تحقق هدفهای پستش نیروهای فراوانی را بسیج کرده است. پشت سر او دسیسه‌گران و شیادان از آنسوی مرزها فعالیت می‌کنند. اما من اطمینان دارم که مردم آنچنان نیروی را دارند که دست چپاولگران و آدمکشان و بدخواهان مشروطه را ببرند.

«برادران به من گوش کنید! آذربایجان دژ آزادی تمام ایران است. سنگهای این دژ را دستهای پینه بسته شما بکار گذاشته‌اند. تنها شما هستید که می‌توانید از آبرو و آزادی همه مردم دفاع کنید. من بنام انجمن و از سوی مدافعان آزادی، از همه شما می‌خواهم که برای استوار کردن مشروطیت به پیکار برخیزید. ما تا مادامی که به حق خود نرسیم به این پیکار مقدس پایان نخواهیم داد. آماده‌ایم آخرین قطره خونمان را در راه تحقق آزادی مقدس و آزادی کار بریزیم! هر کس می‌خواهد به صفوف پیکارجویان ما بپیوندد، بیدرتنگ هم‌اکنون اعلام کند. وقت بسیار تنگ است.

برادران، مسلح شوید! زنده باد دمکراسی!»
کارگران بیدرتنگ و آشکارا به ندای ستارخان جواب موافق دادند. از هر سو شنیده شد: «ما آماده‌ایم! به ما تفنگ بدهید!»
در میان صدای دیگران صدای رسای سرکارگر ارشد، حسن به‌گوش رسید که گفت:
«بچه‌ها، کار را تعطیل کنید! آی، محمداقا، جبارآقا، تا ما خود را آماده می‌کنیم، بسوی کارگاههای نزدیک بدوید، کارگران آنجاها را خبر کنید، آماده شوند. مرگ بر محمدعلی شاه خون‌آشام!»
کارگران دیگر با پشتیبانی او فریاد زدند: «مرده باد! شاه‌قاجار، گورت را کم کن!»

پیشبندهایشان را دور انداختند، جامه‌هایشان را پوشیدند.
در این لحظه، پسر صاحب کار، حاجی در کارگاه پدیدار گردید. شور و جوشش همگانی او را برانگیخت. دامن عبای بلند و گشادش را تا کمر بالا زد، با لحن خواهش به یکی از کارگران دستور داد: «ای، سلیم، به‌خانه ما برو و به‌خانم کوچک بگو تفنگ مرا بدهد بیاوری فراموش نکن، فشنگ زیاد همراهت بیاور.»
پس از نیم‌ساعت تمام کارگاههای دباغی تعطیل شد. صدها کارگر دنبال ستارخان در خیابانها بره افتادند. نمای تهدیدآمیزی در شهر پدید آمد. بسیاری از کارگران یا فرصت نیافتند یا عمداً نخواستند پیراهنهای خود را بپوشند با حالت نیم‌برهنه در حالیکه پیشبند چرمی به‌خود بسته بودند، راه می‌پیمودند، اینان اسلحه نداشتند، اما از چهره‌های مصمم و درهم‌کشیده‌شان چنین خوانده می‌شد که می‌گفتند: «اگر تفنگ بدست ما بدهند، وای به‌حال دشمن!»

این دسته به دمی‌چی بازار نزدیک شد، در اینجا شما بسیاری از کارگاههای کوچک آهنگری و چاقوسازی وجود داشت که کارگرانش پیوسته به کار سرگرم بودند. جلو کوره‌های پرگرد و خاکشان اخگرهایی بیرون می‌جست، جهش این اخگرها به آن می‌مانست که از آسمان ستاره فرو می‌ریزد. صداهای غرش چکشهای بزرگ به صدای شلیک توپخانه می‌مانستند و صدای ضربات چکشهای کوچک به رگبارهای مسلسل شباهت داشتند.

دمی‌چی بازار خاطره روزهای کودکی ستارخان را بیادش آورد. در آن زمان او به این بازار بیشتر از جاهای دیگر سر می‌زد. او بنا به دستور بزرگترها برای خرید نان و دوسیرونیم گوشت به آنجا می‌رفت. روزهای پنجشنبه با برادرش برای رفتن حمام از آنجا می‌گذشت.

نیروی ناشناخته‌ای، سردار را جلو یکی از آهنگریها نگاه‌داشت. در آن روزها برادرش اسماعیل در آنجا کار می‌کرد. صاحب آهنگر خانه، حاجی‌اللهیار هم‌اکنون زنده نبود. اما پسرش نعمت آنجا را می‌گرداند. همینکه سردار را دید مؤدبانه

تعظیم کرد و گفت: « آقای سردار، آمدنتان به اینجا باعث سرافرازی ماست. »
اما ستارخان با اشاره او را از این بیقراری بازداشت. سروصدای پیرامون او ناگهان به خاموشی گرایید. صدای غرش چکشهای بزرگ و کوچک قطع شد. خبر آمدن ستارخان در تمام بازارها پیچید. آهنگران، حلبی‌سازان، دباغان و شاگردانشان با پیشبندهای سوراخ‌سوراخ و سینه‌بندهای چرمی و دستکشهای یک انگشتی به جلو هجوم آوردند، همه می‌خواستند این رهبرستایش‌پذیر انقلاب را ببینند.

ستارخان از این موقعیت مناسب بهره‌برد. روی سکوی خشتی نزدیک یکی از کارگاهها پرید و به این شرح سخنرانی را آغاز کرد: « آهنگران و حلبی‌سازان! شما کسانی هستید که پیوسته با بازوان توانایتان بوسیله این چکشها آهن می‌کوبید و کسانی هستید که تا هم اکنون جرأت نکرده‌اید صدایتان را برای دفاع از حقوقتان بلند کنید. به من گوش فرا دارید.... »

« در افسانه‌های کهن از اژدهای همیشه گرسنه‌ای نام برده شده که سرکودکان را می‌کند و آنها را با آزمندی می‌خورد، تنها بخاطر آنکه چشم دیدن زندگی را نداشت. محمدعلی‌شاه خون‌آشام به این اژدهای خشمگین همیشه گرسنه می‌ماند. او با بیرحمی تمام کودکان و بزرگسالان بیدفاع را در جایی می‌خکوب کرده و آنها را به توپ می‌بندد. بوسیله قزاقان مزدور به آبروی مردم تجاوز کرده، داروندار مردم را به دست خانها و راهزنان غارتگر سپرده است. او مجلس را کوبیده و خرد و خمیر کرده و اعلام داشته است همه آزادیخواهان را نابود خواهد کرد. او که آثار مشروطیت را در تهران نابود کرده است، می‌خواهد در آذربایجان دریای خون پدید آورد و مردم را که بخاطر بدست آوردن حقوق طبیعی‌شان یعنی آزادی بپا خاسته‌اند، تارومار کند. »
از درون صدها سینه این بانگ پرتوان هم‌آهنگ به گوش رسید: « مرگ بر محمد- علی‌شاه! »

ستارخان با جوش فراوان فریاد زد: « نخست باید، این بیدادگر خودکامه را از تخت به‌زیر افکنیم، باید بگونه‌ای دادگرانه او را کیفر دهیم. آهنگران و حلبی-سازان، انجمن تبریز از شما می‌خواهد مسلح شوید! »
و دوباره غریو جمعیت بلند شد: « مرگ بر ستمکار! ما حکومت شاه را خواهان نیستیم! »

پیرمردی پیشبند چرمی سوراخ‌سوراخش را از خود برگرفت، آنرا بسر چوب درازی پیوند داد و فریاد زد: « سردار، ما تا آخرین نفس با تو هستیم! بگذار این تکه چرم بعنوان پرچم رزم ما شناسانده شود، همانگونه که کاوه نامدار چنین کرد. »
پیرمرد این چوب را با چرم تکان می‌داد بگونه‌ای که همه مردم به آن خیره شدند. و با صدای گرفته‌ای گفت: « ما تا محمدعلی‌شاه را از تخت واژگون نکنیم، از پیکار دست برنخواهیم داشت. سردار، ما را با خود ببر! »

مردم آخرین کلام او را، هم آهنگ تکرار کردند، گویی بازتاب صدای این جمعیت به هر سو پخش شد.

چهره ترشروی سردار روشن گردید، لبخند برلبانش نقش بست. انجام این کارها از سوی مردم عجیب نبود. این مردم بیگمان پیروزمی شوند.

جمعیت می خواستند به صفوف داوطلبان پیوندند. هنگامی که این دسته به بورک-چی بازار نزدیک گردید. همه کارگاهها تعطیل شدند، هیچ یک از دکانها باز نبودند. ستارخان خبر داد که نجار بازار و امیر بازار را هم تعطیل کنند. در شهر داد و ستدی انجام نمی گرفت و کارگاهها هم کار نمی کردند. بانگ: «مرگ بر محمد علی شاه!» در تمام تبریز گسترده شد.

هنگامی که این دسته بسوی انجمن می رفت، شمار داوطلبان افزایش یافت. ستارخان فرمان داد، در حیاط انجمن چند میز گذاشتند. مردان با سواد پشت میز نشستند و به نامنویسی داوطلبان پرداختند. دسته های نیرومند رزمنده تازه بمحض نامنویسی سازمان می یافتند و فرماندهان آنها تعیین می گردیدند - جمعیت عظیمی حیاط انجمن را پر کردند. فداییان پاسدار انجمن که پیش از این در برابر هجوم مردم آذیر می دادند، و باشک و تردید با آنها برخورد می کردند، هم اکنون با خشنودی یکدیگر را می نگریستند و با داوطلبان نورسیده آشنا می شدند.

ناگهان همه جمعیت به خاموشی گرایید. همه متوجه گروهی از افراد مسلح که وارد حیاط می شدند، گردیدند. بیشتر این افراد جوان بودند. اینها از لحاظ شکل جامه هایشان به آذربایجانیها نمی مانستند. نیمتنه های کوتاهی پوشیده بودند. کپی یا کلاه گرد سبکی بسر داشتند، اسلحه شان سه تیر یا پنج تیر بود. فرمانده آنها چهل ساله بنظر می رسید. او مردی میان بالا، لاغر و گندمگون بود.

ابروان باریک و چشمان سیاه و سیلپهای ببالا تاب داده اش، به اونمایی زیبا می دادند. یکرشته فشنگ را حمایل وار به شان و یک رشته دیگر را به کمرش بسته بود.

یکی از کسانی که از پیش وارد حیاط انجمن شده بود، یادآوری کرد: «این جوانان از محله لیلوا هستند.»

دیگری با لبخند افزود: «اینها ارمنی هستند، ببینید چه تفنگهای خوبی دارند.» آهنگر پیرمردی از جمعیت جدا شد، به جلو رفت، به نورسیدگان درود فرستاد و گفت: «برادران، خوش آمدید! ما از پیوستن شما به صفوف مان خرسندیم.»

سرکرده یکان داوطلب ارمنی لازم دانست به این خوشامد، جواب گوید. روی بلندی ای قرار گرفت و گفت: «آری، ما ارمنی و از محله لیلوا هستیم. ما هم فراخواندن سردار را برای پیکار شنیدیم. ما هم مانند شما پیشه وریم. اسلحه مان برای رسیدن به هدفهای جوانمردانه بکار خواهد رفت. سالهاست که در کنار شما زندگی و

کار می‌کنیم، و هنگامی که مردم تبریز خود را برای پیکار بخاطر آزادی آماده می‌کنند، مگر ما می‌توانیم در خانه بنشینیم و دست روی دست بگذاریم؟ راه ما و شما یکی است. ما می‌خواهیم به‌ارتش مدافع آزادی به‌پیوندیم، می‌خواهیم در کنار شما پیروزشویم یا بمیریم.»

این سخنرانی کوتاه که سرشار از دلاوری بود، شادمانی پرشوری را در میان جمعیت پدید آورد. غریب شادی پیاخاست، شراره شادمانی در دیدگان جنگاوران زبانه کشید.

در این هنگام آهنگر پیر دوباره به‌جلو رفت، این فرمانده دسته ارمنی‌ها را تنگ در آغوش فشرد و گفت: «خدا این پیوستگی رزمی ما را پایدار دارد!» اینان یکدیگر را در آغوش کشیدند و به‌نشانه برادری شانه‌هایشان را بهم فشردند.

مصروپ، سرکرده داوطلبان ارمنی، از این لحظه به‌بعد با پاکدلی با همه داوطلبان آزادیخواه آذربایجانی همکاری داشت.

ناگهان از سوی خیابان مجیدالملک و سید حمزه که گشتیهای نیرومندی از فداییان در آنجا پاس می‌دادند، صدای تیر به‌گوش رسید.

نباید یک لحظه را از دست داد. سردار بیدرنگ تغییر وضع داد. تحرک و نیرویش افزایش یافت. با آهنگ آمرانه‌ای روی به‌مصروپ کرد و گفت: «برادر، تو با افرادت بسوی دلال‌بازار برو اگر لازم شد، در آنجا با غارتگران برآویز. این نخستین مأموریت تست!»

مصروپ، آشکارا به‌رزمندگان ارمنی فرمان داد با گامهای تند بسوی جایگاه مأموریت رهسپار شوند.

شرایط موجود تکلیف اقدامات بعدی ستارخان را روشن نمود. او با گروه نیرومندی از داوطلبان مسلح بسوی بخشی که صدای تیر از آنجا به‌گوش رسید، رهسپار شد. غارتگران و متعصبان—مخالفان مشروطه—به‌یک یکان پوششی از فداییان برخوردار کردند، اما افراد این یکان درحالیکه خانه‌به‌خانه تغییر وضع می‌دادند بسوی دشمن آتش گشودند. بعد معلوم شد که این افراد احتیاج به‌نیروی کمکی ندارند. داوطلبان بشدت بسوی غارتگران تیراندازی کردند. بگونه‌ای که دشمن ناچار گردید از پیشرفت خودداری کند.

از منطقه خیابان اخبار ناگواری رسید. باقرخان مأمور دفاع آن منطقه بود. او به‌نگام در مواضع مناسب سنگرکنده و موانع دفاعی را ایجاد کرده بود. این اقدامات بسیار سودمند بودند. اما در برابر او سواران بیرحم و گستاخ رحیم‌خان عملیات می‌کردند. اینان هر جا می‌رسیدند بیرحمانه به‌کشتار و چپاول می‌پرداختند. مواضع فداییان در این ناحیه شکسته شد و جنگ تن‌به‌تن میان دوسو آغاز گردید. باقرخان

ناگزیر شد خود را به دژ کهنه‌ای که نزدیک آنجا بود، متکی کند. دشمن از هر سو به او فشار آورد. کار به آنجا رسید که شورشیان در چند نقطه به درون شهر رخنه کردند.

پس از نیمروز وضع منطقه خیابان بدتر شد. افراد باقرخان ناگزیر شدند ضمن تیراندازی و عملیات تأخیری عقب‌نشینی کنند.

ستارخان همراه گروه کوچکی که پاسداران جانش به‌شمار می‌آمدند از کوچه‌ها و حیاط‌ها گذشت و خود را به باقرخان رساند. او محل را با چشم بررسی کرد و به تیرگی اوضاع پی‌برد. رزمندگان همه فرسوده شده بودند. باقرخان از زورخستگی نمی‌توانست خود را سرپا نگهدارد. اما ناامید نشده بود. او با صدای خفهای گفت: «آنها جلو ما هستند.» هر آن منطقه دفاعی ناگزیر جمع‌تر و فشرده‌تر می‌گردید.

ستارخان پاسداران جانش را برای کمک به باقر مأمور کرد و تنها یک نفر رابط با خودش برداشت، و به منطقه انجمن بازگشت.

با وجود اینکه شماره افراد کمکی بسیار اندک بودند، اما رزمندگان پیشین باقرخان از این کمک توان گرفتند. آخر ستارخان بهترین و برجسته‌ترین رزمندگان را همراه داشت. اینان فداییانی ورزیده و به انقلاب سخت وفادار بودند. تیر هیچ یک خطا نداشت. اشرا زیر فرمان رحیم‌خان که چند کشته دادند ناچار از تعرض دست کشیدند.

اما مأموران اطلاعات خبر دادند که برای دشمن هم نیروی کمکی رسیده است. این نیروی کمکی، از اسلامیهای زیر فرمان میرهاشم خائن بودند که در مجله دوجی سکونت داشتند.

۲۲

در آن هنگام، با وجود نزدیک بودن دشمن، در جایگاه انجمن آرامش برقرار بود. داوطلبان وقت را بیهوده از دست ندادند. چند صد آهنگر و دباغ اسلحه گرفتند و سازمان داده شدند.

در اینجا بایستی توکل می‌شد. ستارخان در حدود ده پانزده تن را برای پاسداری انجمن گذاشت و با دیگران برای انجام مأموریت بیرون رفت. از پنس کوچه‌ها و حیاط‌ها گذشت و از عقب نیروهای رحیم‌خان سر در آورد و حمله دلیرانه و غیر منتظره‌ای به افراد او کرد. دشمن که در پارک صاحب دیوان موضع گرفته بود از این ضربت تکان خورد. مزدوران خان در حدود صد جسد باقی گذاشتند و جا خالی کردند.

این پیروزی، مردم زحمتکش تبریز را توان بخشید. دسته‌های تازه‌ای به داوطلبان پیوستند، سیل پیشکشها از سوی مردم به انجمن سرازیر شد. اما پیش از این وضع خطرناکی برای انجمن پیش آمده بود: صدای شلیک گلوله از منطقه خیابان به حیاط انجمن می‌رسید. گروه کوچکی که برای پاسداری انجمن مانده بودند با هراس این سروصدا را می‌شنیدند. اگر دشمن به انجمن حمله کند چه خواهد شد؟ برای دفاع چه نیرویی را باید بکار برد؟ این اندیشه‌ها آرامش را از پاسداران می‌گرفت. داوطلبان همدیگر را می‌نگریستند، با هم نجوا می‌کردند، گویا به یکدیگر اعتماد نداشتند. در این هنگام حتی یک نماینده در انجمن وجود نداشت تا روحیه ناتوان این پاسداران رزمنده را توان بخشد.

گاهگاهی کسانی که در خانه‌های نزدیک زندگی می‌کردند با احتیاط وارد حیاط انجمن می‌شدند و از اوضاع خطرناک شهر، پاسداران را آگاه می‌کردند. بنظر می‌رسید اگر تکان کوچکی به این پاسداران وارد می‌آمد پیدرنگ همه از زور هراس تسلیم می‌شدند.

و چنین تکانی وارد آمد. سیدهاشم نامی، با هراس به درون انجمن وارد شد. او از داوطلبان انقلابی به‌شمار می‌آمد. اما فقط با حرف انقلابی بود. پدرش توانگر بود و مستغلات فراوانی در تبریز داشت و این پسر بسیار لوس و نثر بار آمده بود و در برابر هر رویداد خطرناکی سخت می‌ترسید. او با حالت رنگ پریده بدرون حیاط دوید و بسوی ساختمان انجمن رهسپار شد.

یکی از داوطلبان پاسدار گفت: «اینجا کسی نیست.»

هاشم با آشفتگی پرسید: «پس سردار کجاست؟»

— با دسته‌های رزمنده بیرون رفت.

هراس اندام هاشم را به لرزه درآورد. دیدگانش از حدقه بیرون آمدند. داوطلبان پیرامونش را گرفتند، پرسیدند چه روی داده است.

— بدتر از این ممکن نیست پیش آید، خود رحیم‌خان نزدیک شهر شده است. شماره افرادش بی‌شمارند.

یکی از حاضران زبان به اعتراض گشود و گفت: «در حومه تبریز نیرومندترین یکانهای فدایی موضع گرفته‌اند، اینان دشمن را به درون شهر راه نخواهند داد.»

اما سید هاشم تنها دستش را تکان داد و گفت: «اینها... همه گریخته‌اند...»

داوطلبان پاسدار انجمن عمه به هراس افتادند و پیش خود گفتند: «یعنی ما نابود خواهیم شد؟! تا یک ساعت دیگر افراد رحیم‌خان به زور وارد حیاط انجمن می‌شوند.

و نخستین اقدامشان قطعه قطعه کردن ماست!»

سیدهاشم تفنگش را به زمین انداخت و بسوی در رفت. دیگران هم بدنبالش رفتند. فقط هشت تن رزمنده سرپست خود ماندند.

دقیقه‌های خسته‌کننده‌ای گذشت. از پشت در انجمن صداها‌ی پا به‌گوش می‌رسید گویا شماره زیادی از افراد به انجمن نزدیک می‌شدند. اینها چه کسانی هستند؟ دشمن یا دوست؟ همه تفنگهای خود را حاضر به تیر نگاهداشتند.

در انجمن چهارطاق باز شد. نخستین کسی را که نگهبان دلیر دید، سردار بود. دنبال او حدود پنجاه‌شصت تن فدایی بودند. در میان آنها عبدالله آقا و گاله آقا، دو کرد دلاور و جوانمرد دیده می‌شدند.

سردار بسیار خسته، اما شادمان بنظر می‌رسید. جوش نبرد او را نیاز زده بود. با چشمان درخشانش نگهبان را نگرست. این یکی به آسودگی دم زد، دیگری اشک می‌ریخت، اما هم‌اکنون وضعش دگرگون شد، شادی جای گریه‌اش را گرفت.

سردار لبخند زد. اما ناگهان پیادش آمد که شماره بیشتری از داوطلبان را برای پاسداری انجمن گذاشته بود. با تندی پرسید: «دیگران کجایند؟»

هنگامی که از فرار بزدلها آگاه شد، روی درهم کشید، اما تنها یک لحظه اخم کرد. داوطلب مشدی را سخت به آغوش کشید و گفت: «سپاسگزارم! مردانگی شما را از یاد نمی‌برم. ما شما را نه فقط هشت تن رزمنده فداکار، بلکه هشت دژ تسخیر-ناپذیر به‌شمار می‌آوریم. پایداری روانی شما برای ما بسیار گرانبها بوده است.»

داوطلبان بیدرنگ جواب دادند: «این وظیفه ما بود.»

اعضای انجمن یکی یکی بازگشتند، اینان هم روز سختی را گذراندند، بیشترشان در برابر رویداد خطر به سختی می‌لرزیدند. اما شاید این نخستین آزمایش آنها را آبدیده کرد. آخر نابسامانی کار از آن بود که خائنین در میانشان رخنه کرده بودند. متأسفانه این یک واقعیت بود. اما به‌علی‌دوچی چه باید نام نهاد؟ سردار از او خشمگین نبود و حتی او را کوچک نمی‌شمرد. ستارخان بخاطر تلاشهایی که علی‌دوچی برای پیشبرد جنبش کرده بود، بسیار به او ارج می‌گذاشت. اما در لحظات حساس نتوانست سرپا بایستد. می‌پنداشت سازشکاری برای انقلابیون سودمندتر است.

سردار کمی آسود و برای نمایندگان حاضر رویداد آنروز را شرح داد و دوباره بسوی شهر رهسپار شد. او پیش خود اندیشید: «آیا فداییان خواهند توانست از پل قوه کرب بخوبی دفاع کنند؟ آیا صفی بازار را خطر تازه‌ای تهدید نمی‌کند؟ اما او بیش از همه نگران ارک، آن دژ کهنه بود. آنجا زرادخانه انقلابیون به‌شمار می‌آمد. توپهای انقلابیون با وجود اینکه امید بهره‌برداری از آنها نمی‌رفت، در آنجا پارک شده بودند. افتادن این دژ کهن برای انقلابیون تبریز تاب‌ناپذیر بود. فرماندهی پادگان ارک را ایوانف، ناوی سابق کشتی پوتمکین بعهده داشت. این شخص هم‌اکنون کار با این توپها را به‌چند تن فدایی یاد داده بود.

شب فرا رسید. گویا شهر به آرامی گراییده بود. در هر حال دیگر صدای شلیک گلوله به‌گوش نمی‌رسید. اما همه جوشان و خروشان سخت به کار سرگرم بودند.

تبریزیها توی خیابانها و چهارراهها سنگر و خندق می‌کنند و موانع دفاعی پدید می‌آوردند. شهر جداً برای دفع تلاش تازه دشمن که بمنظور خفه کردن انقلاب انجام می‌داد، آماده می‌شد.

در نزدیکی دژ کهن، سردار، سواری را با اسب عرق‌دار دیدار کرد. این شخص، یکی از مجاهدان فعال بنام مهدی شریف‌زاده بود. از شوی مردم آذربایجان به نمایندگی مجلس برگزیده شده بود و در تهران اقامت داشت. او دز جریان رویدادهای فاجعه‌انگیز دوم تیرماه، بنا به دستور کمیته مجاهدان تهران را ترک کرد. عزیمت او به این منظور انجام گرفت تا از سرکوبی وحشیانه شاه‌قاجار در امان بماند، چون در این روزها همه نمایندگان چپ‌گرای مجلس به نابدی تهدید می‌شدند. مهدی شریف‌زاده به تبریز رهسپار گردید و خود را در اختیار مدافعان قهرمان این شهر گذاشت. او به رهبری هیئت نمایندگی انجمن تبریز که بایستی برای دریافت کمک از انقلابیون قفقاز به باکو رهسپار می‌گردید گماشته شد. این هیئت نمایندگی رسماً بمنظور آشنایی به زندگی آذربایجانهای که برای کار در صنایع نفت باکو به آن دیار مهاجرت کرده بودند، به آن سو رهسپار گردید. این هیئت از دولت تزاری روس اجازه دیدار از همشهریهای آذربایجانی را در باکو گرفته بود. اعضاء این هیئت پنج نفر بودند که آماده رهسپاری به باکو شدند.

ستار دهنه‌اسب مهدی شریف‌زاده را گرفت و با شادمانی گفت: «اهوی! عرق‌اسب را در آورده‌اید.»

مهدی شریف‌زاده توضیح داد: «با وجود باران گلوله تمام شهر را در بدر دنبال شما می‌گشتم. آخر شما بوسیله علی‌دایی مرا موظف کردید که پیش از رهسپاری به باکو حتماً شما را ببینم.»

سردار تأیید کرد و گفت: «آری، آری! حتماً! سپاسگزارم که آمدی. حال علی‌دایی چگونه است؟»

— بحمدالله، هنوز آسیبی ندیده است. من همین چندساعت پیش او را در مواضع حومه شهر دیدم. در آنجا وضع ما استوار است. سمن پوتاپوف هم با علی‌دایی است. می‌توان به آنها امیدوار بود. خوب، سردار، شما در چه حالید؟

— فعلاً دشمن را در همه جا شکست داده‌ایم. سخت پایداری می‌کنیم.... مهدی شریف‌زاده عزیز، شما همین امشب باید بیرون بروید. در غیر اینصورت کمک دوستان دوستان باکویی ما ممکن است بتأخیر افتد.

— من هم پیش شما آمده‌ام که رهسپاری فوری خود را گزارش دهم. میدوارم تا سه چهار روز دیگر در باکو باشم. آیا شما پایداری می‌کنید؟

— امیدوارم بخت به ما یاری کند. می‌اندیشم علی‌دایی شما را با مسائل مهمی که باید با دوستان باکویی سازمان «همت» در میان گذارید، آشنا کرده است. هم-

اکنون مهمترین مسئله‌ای که در جلو ما قرار دارد، داشتن اسلحه نو است. مهمتر از آن داشتن رزمندگان آزموده و باوفاست که بتوانند این اسلحه را بخوبی بکار برند. بگویید ما دچار وضع بحرانی سختی هستیم. ما فقط سلاح و نفر می‌خواهیم! بفرمایید! سفر بخیر!

مهدی شریف‌زاده ناگهان سراسب را به عقب برگرداند. طنین صدای نعلهای اسب فضا را فراگرفت.

سردار بدنبال او بانگ زد: «نفر و سلاح!»

ستارخان راهش را دنبال کرد. در تاریکی متوجه شد کسی به دنبالش می‌دود. ایستاد، در انتظار ماند، سلاحش را آماده تیراندازی کرد.

مردی را دید که بدون کلاه و پابرهنه است و فقط یک‌لنگه جوراب پیا دارد، در چهره‌اش عرق روان بود. به کمرش خنجر پهنی بسته بود. سردار از نیم‌تنه کوتاهی که به تن داشت، دریافت او فدایی است.

ستارخان بآرامی پرسید: «رفیق، چرا اینجوری می‌دوی، این چه ریختی است که داری؟»

فدایی که سردار را شناخت سخت شرمند شد. نفس صداداری کشید و شرح داد: «پوزش می‌خواهم، فرصت نکردم کفش بپوشم، سردار، شما هستید؟... من آماده بودم بیاسایم — تمام روز را در صفی بازار بسر بردم و با این افراد لعنتی رحیم‌خان درگیر نبرد بودم... هنگامی که به‌خانه آمدم و می‌خواستم دراز بکشم، جلال حللی‌ساز که همسایه‌مان است، با شتاب وارد خانه‌ام شد. برادرزاده او جزو دسته میرهاشم بود. این جوان هنگامی که دید افراد میرهاشم به غارت و کشتار مردم می‌پردازند همین دیشب به آنها لعنت فرستاد و آن‌دسته را ترک کرد. او برای جلال شرح داده است که رحیم‌خان خود را آماده می‌کند که فردا به‌دژ کهنه حمله کند...»

ستارخان با نگرانی پرسید: «به‌ارک؟»

— آری، سردار فردا بامداد زود... این خبر درست است. برادرزاده جلال دیروز تصادفاً موفق شد گفتگوی میرهاشم را با فرستاده رحیم‌خان دزدکی گوش کند.

سردار با شگفتی گفت: «که اینطور! خوب، رفیق، تو کجا می‌روی؟»

— من بسوی ارک می‌روم تا بچه‌های خودمان را از موضوع آگاه کنم که خودشان را آماده کنند.

ستارخان با شگفتی بیشتر گفت: «که اینطور! خوب، بیا با هم برویم، من هم بسوی ارک می‌روم.»

این خبر ناگواری بود. اما در عین حال براستی خشنودی پدید می‌آورد، چون گویای آن بود که در افراد داوطلب آنچنان احساسی وجود دارد که به‌ایتکار خودشان اینگونه از خانه بیرون می‌دوند تا رفقاییشان را از خطر آگاه کنند. این به‌آن معنی است

که مردم پیکار با مرتجعان را از ضروریات زندگی‌شان می‌دانند. اینگونه مردم هیچگاه شکست نخواهند خورد.

اما سردار موفق نشد به ارک برسد. پیک دیگری به او برخورد که سوار بود. او گزارش داد که در منطقه انجمن دوباره صدای شلیک تیر به گوش می‌رسد. تشخیص اینکه این تیراندازی را جاسوسان میرهاسم تک‌تک انجام می‌دهند، یا براستی دسته نیرومندی از دشمن به انجمن حمله کرده است، دشوار بود. فقط نمایندگان اصرار داشتند سردار بسوی انجمن بازگردد.

سردار دودل بود. کجا برود؟ آخر ارک هم بسیار مهم بود. اما، امکان دارد حمله دشمن به ارک فریبنده و بمنظور کشاندن توجه انقلابیون به آنسو، انجام گیرد، در حالیکه دشمن می‌خواهد ضربت اصلی را در منطقه انجمن به فداییان وارد آورد. با همه اینها، انجمن ستاد انقلابیون بشمار می‌آید. مردم عادت داشتند نیروی خود را درون چهاردیواری انجمن جستجو کنند و این به آن معنی بود که ستارخان بایستی در کنار نمایندگان دیگر بسر برد و برگزیدگان مردم را پاس دارد.

سردار به انجمن برگشت. به فدایی دستور داد بیدرتک و با شتاب بسوی ارک بدود. ایواق روسی، فرمانده توپخانه را پیدا کند و او را از جریان آگاه سازد. فدایی برای اجرای دستور خود را پرت کرد و چون کفش پیا نداشت با همان جوراب دستبافته توانست تندتر بدود.

مدافعان دژ کهنه از پنجاه تن بیشتر نبودند: نیمی از آنها درون سنگرهایی که پیرامون ارک کنده شده بودند پاس می‌دادند و نیم دیگر نزدیک چهار عراده توپی که سال پیش بدست فداییان افتاده بود، بسر می‌بردند.

اینها توپهایی لوله کوتاه و کهنه و دهن گشاد بودند و از سرلوله پر می‌شدند و با آنها ممکن بود به هدفهای مرئی در مسافت کم تیراندازی کرد. در هر صورت این توپها برای دشمن تهدیدآمیز بودند. انفجار گلوله‌های آنها با آن صدای کرکننده‌شان و دود و گرد و خاکی که به هوا بلند می‌شد، روحیه دشمن را خراب می‌کرد. اگر یکی از گلوله‌ها به میان انبوه جمعیت دشمن می‌افتاد، بیگمان باعث پراکندگی و ویرانی صفوفش می‌گردید. ایواق خیلی زود به ساختمان و مختصات این گلوله‌ها پی برد، و بر مبنای آن آموزش داوطلبان را آغاز کرد. چه انگیزه‌ای این مرد را که فرسخها از میهن و هم‌میهنانش دور بود، و همراه همقطارانش در کشتی پوتمکین قیام کرده بود و ادار می‌کرد اینگونه پاکدلانه بجنگد؟ بیگمان او شیفته آزادی بود و از ستم نفرت داشت و می‌خواست با خود کامان و بیدادگران در هر جای دنیا که باشند، پیکار کند.

نزدیک در بزرگ دژ، فدایی بدون کفش به داوطلبان پاسدار ارک برخورد. به آنها

گفت از سوی خود ستارخان پیام مهمی برای ایوانف دارد.

— چه روی داده است؟ خبرخوشی است یا ناخوش؟

فدایی با اصرار خواست او را نزد ایوانف ببرند. در میان راه از گشتی ویژه‌ای که او را پیش ایوانف می‌برد، پرسشهایی را به این شرح کرد: «من چگونه باید به رئیس شما سلام کنم، با فارسی یا روسی؟»

— می‌توانی به روسی سلام کنی. آخر ایوانف در نیروی دریایی روسها بوده است.

— اما من که در آنجا خدمت نکرده‌ام. سلام سربازان روسی را بلد نیستم.

گشتی با آهنگ خشم‌آمیزی گفت: «هر جور می‌خواهی سلام کن.»

ناوی روسی با ترشروی او را پذیرفت، اما انگیزه اخمش، ناجوری سلام این فدایی نبود، او توجهی به این چیزها نداشت. هنگامی که خبر را شنید، ابروانش را تکان داد و با زبان آذربایجانی شکسته بسته پرسشهایی از او کرد. سپس فرمان داد تمام درهای دژ را ببندند و سوانمی را برای دفاع جلوگذرگاهها بگذارند. نیروی زیر فرمانش را به دویبخش کرد: بیست‌تن از آنان را به درون سنگرهای بیرون دژ فرستاد و خودش با سی‌تن دیگر در درون دژ ماند. از پیک فدایی پرسید: «تو، پسر، می‌خواهی برگردی؟»

او جواب داد: «خیر قربان، اینجا می‌مانم، نبرد در همه‌جا یکسان است، دشمن ما هم یکی است.»

ایوانف با آهنگی مهرآمیز این فدایی را ستود و گفت: «بسیار خوب گفتی.» و فرمان داد اینجا بماند.

. به فدایی تفنگ و فشنگ و چکمه دادند و او بعنوان پنجاه‌ویکمین مدافع ارک مأمور گردید.

ایوانف بسیار متأسف بود که دیوارهای ارک به اندازه کافی ضخیم نیستند، چون امکان نداشت توپها را روی آنها مواضع داد. این به آن معنی بود که در اینجا بکار بردن توپخانه برای دفاع امکان نداشت. اگر توپها را از دژ بیرون می‌آوردند، آنوقت خطرناک بود و امکان داشت دشمن در نخستین حمله آنها را تصرف کند. اما از این گلوله‌های توپ‌کهنه که درون زیرزمینهای دژ انبار بودند، بایستی بهره برد. ایوانف تصمیم گرفت آنها را مانند بمب‌دستی بکار برد و با دست از بالای دژ به میان دشمن بیندازد. برای این کار بایستی برایشان چاشنی و فتیله‌جور کند. ضمن آزمایش دریافت که این کار ممکن است. بیدرنگ چند داوطلب که پیش از این آهنگر بودند، به کارگسارده شدند.

نیمه‌شب فرا رسید، فداییان بایستی هر چه زودتر آماده می‌شدند. هر آن امکان داشت دشمن حمله کند.

ایوانف یکبار دیگر آمادگی رزمندگان را آزمایش کرد. مدت پاس‌گشتیها را

کاهش داد تا از فرسودگیشان جلوگیری شود و با آمادگی بیشتری مراقب و گوش به زنگ دشمن باشند. خود ایوانف روی برج دژ، دیده‌بانی می‌کرد.

ظاهراً دسته‌های رحیم‌خان نمی‌خواستند برای حمله به‌ارک از تاریکی شب بهره‌برند. برای آنها سودمندتر بود تا شب را به‌چپاول و غارت پردازند. ناوی در خیابانهای نزدیک نشانه‌های آتش‌سوزی را دید. آتش به‌هوا زبانه می‌کشید. غوغا و قیل‌وقال به‌گوش می‌رسید. ایوانف این وضع را می‌دید و می‌شنید و پیش خود ناسزا می‌گفت. این نمای شوم او را بیاد اوضاع پنج سال پیش روسیه انداخت. در آن زمان پلیس به‌غارت محله‌های کارگرنشین پرداخته بود. گویا این نیروهای شوم در همه‌جا یکسان عمل می‌کردند.

کم‌کم هنگام سپیده‌دم رسید. شراره‌های آتش دیگر پرتوافکنی نمی‌کردند. اما جزئیات این غارتگری بروشنی دیده می‌شد، درهای خانه‌ها همه باز و پنجره‌ها شکسته بودند. در همه‌جا توده‌های خرت و پرت رویهم انباشته بودند. سواران شتاب زده رحیم‌خان از این خانه به‌آن خانه می‌شتافتند و مردم را لخت می‌کردند و اسباب و اثاثیه‌شان را به‌غارت می‌بردند. ساکنان خانه از زور هراس بسوی مسجدها می‌گریختند، تا از دید آدمکشان و غارتگران در امان مانند. در آن زمان چادر برای زنان مسلمان بسیار مقدس بود. هیچ‌زنی بدون چادر از خانه بیرون نمی‌آمد. اما اینان از زور هراس ناچار به‌این سنت پشت‌پا زدند. زنان نیم‌پوشیده، به‌حالت ژولیده و پریشان، از خانه‌هایشان بیرون می‌دویدند و در حالیکه کودکان خواب‌آلودشان را در سینه‌هایشان می‌فشرده، بسوی مسجدها می‌شتافتند. بعضی از کودکان که کمی بزرگتر بودند به‌دامن مادرهایشان چسبیده همراه آنها می‌دویدند. فریادهای دلخراش‌شان دل‌هریبنده را می‌آزرد.

دیری نپایید این سروصداها خاموش شد، گویا دشمن خود را برای حمله آماده می‌کرد.

و برآستی پس از مدتی از خیابانها و کوچه‌های نزدیک، انبوهی از سواران و گروهی از سربازان پیاده پدیدار شدند—اینان با وجود داشتن یونیفورم سربازی از تیپ ارادل و اوباش بودند و اسلحه نوینی بدست داشتند. آشکار بود که بیشتر این دسته‌های سوار و پیاده بسوی مدافعان ناچیز ارک که در بیرون دژ موضع گرفته بودند، می‌تاختند بیدرنگ آنها را تارومار می‌کردند.

ایوانف کمی بالا و پایین رفت. به‌آن بیست‌تن داوطلبی که در سنگرهای بیرون دژ موضع گرفته بودند، فرمان داد به‌درون آیند و مواضع درونی دژ را اشغال کنند.

افراد رحیم‌خان نزدیک می‌شدند. اینان بگونه‌ای نابسامان و تک‌تک پیش می‌آمدند، بسیاری از آنها داد و فریاد راه انداختند. گویا بیشترشان مست بودند.

جلو اسبها، سواری با نمای هراس‌انگیز، سیل‌های بسیار دراز و چهره‌ای بیرحم

پیش می‌آمد. اسب زیرپایش می‌رقصید و خرخر می‌کرد. ظاهراً این مرد فرمانده سواران بود. در کنار او دوجوان سوار خوبی می‌کردند، اینان بیگمان فرزندان خانها بودند. وگویا سمت آجودانی فرمانده را داشتند. اسبهای زیر پای اینان هم اصیل و گرانبها بودند. این جوانها تقریباً یک‌گام عقبتر از سر کرده به جلو می‌آمدند. دشمن داشت بسیار نزدیک می‌شد. ایوانف هرگونه تیراندازی‌ای را بدون فرمان قدغن کرد. دیری نپایید که صدای ترق ترقی از دروازه ارک شنیده شد. بانگ مستانه‌ای از بیرون به گوش رسید که گفت: «آی، در را باز کنید! تسلیم شوید! می‌دانیم شماره شما کم است!»

ساکنان درون ارک خاموش بودند! صدای ترق ترق بلندتر شد. حمله کنندگان با مشت، پاره آجر، چوب و هرچه دم دستشان بود به در کوفتند و گفتند: «ترسوها! چرا در را به روی خود بسته‌اید؟ بیرون بیاید!»

جمعیت جلو دروازه بسیار فشرده و انبوه بود. صدای گرفته فرمانده مهاجمان به گوش رسید. او فرمان داد چارچوب در را بکشند و در را بشکنند. در این هنگام ایوانف با علائم شرطی فرمانی داد. رزمندگان فتیله‌های گلوله‌های توپ را آتش زدند و آنها را برای پرتاب به میان انبوه دشمن آماده کردند. در همین حال صدای نخستین ضربت شکسته شدن چارچوب در به گوش رسید. ایوانف فرمان داد: «پهلوی راست، آتش!»

صدای غرش شلیک گلوله‌های تفنگ از سوی فداییانی که پشت در موضع گرفته بودند، و از زیر دروازه تیراندازی می‌کردند، هماهنگ به گوش رسید، بمبها که آماده شده بودند از بالای دیوار به سر مهاجمان فروریخته شدند و بدنبال آن صدای هراسناک ترکش این «بمبها» به گوش رسید. دود، گرد و خاک، آتش سوزان، فریاد زخمیهایی که از تکه‌های گلوله‌ها آسیب سخت دیده بودند، همه اینها درهم آمیختند و نابسامانی شگفت‌انگیزی پدید آوردند. فرمانده سبیلو از اسب به زیر افتاد. آجودانهایش هم یکی پس از دیگری در غلتیدند. اما جمعیت پراکنده نشد و همه نزدیک در دژ گرد آمده بودند. از درون ارک پیوسته تیراندازی می‌شد، «بمب» فرو می‌ریخت. فداییان در وضع آسیب‌ناپذیری قرار گرفته بودند. کسی از میان جمعیت هجوم کنندگان بانگ زد: «همه داریم نابود می‌شویم، عقب‌نشینی کنیم!»

گویا این بانگ به منزله فرمان عقب‌نشینی بود. حمله کنندگان ضمن نعره‌های نومیدکننده و تیراندازی بدون هدفگیری، بگونه‌ای پراکنده پا به فرار گذاشتند و در کنار خانه‌های خیابانهای نزدیک خود را پنهان کردند.

جسد‌های بیشمار بیجان و نیمه‌جان جلو دژ به زمین ماند. بعضی از اینها که هنوز زنده بودند از زور درد زخمهای کشنده به خود می‌پیچیدند. اما چه کسی می‌توانست در زیر این تراکم آتش به آنها نزدیک شود؟

ایوانف فرمان داد دروازه را بکشایند. افراد برگزیده‌ای به گردآوری اسلحه افراد رحیم‌خان پرداختند. و فداییان دیگر با آتش تفنگ کسانی را که فرار می‌کردند به تیر در این عقب‌نشینی به دشمن ضربه سختی وارد آمد. ایوانف به دلیری جوانان فدایی آفرین گفت: آخر نیروی فداییان بارها ناتوانتر از دشمن بود و افراد رحیم‌خان با وجود پراکندگی و نداشتن سازمان، شمارشان با اینان قابل مقایسه نبود. اسلحه دشمن گردآوری گردید و دوباره دروازه ارک بسته شد. ناوی پوتمکین دوباره وضعیت دفاعی به خود گرفت چون شماره مدافعان افزایش نیافته بود و بنا بر این فداییان دژ توانایی حمله متقابل برای تارومار کردن دشمن را نداشتند.

— هم‌اکنون، برادران، بنشینید و از جایتان تکان نخورید. مهمات و خواربارتان که تأمین شده است.

فداییان پرسیدند: «چرا تکان نخوریم؟»

او با ترشروی نیشخند زد و گفت: «دستور می‌دهم. آرام باشید.»

دسته‌های غارتگران میرهاشم کوشش داشتند که بگونه‌ای پراکنده در پیرامون انجمن ایجاد هراس کنند. اما اینها بدون هیچ زحمتی عقب رانده شدند. نزدیک نیمروز ستارخان اطمینان پیدا کرد که شورشیان در همه جا شکست خورده‌اند و وضع ارک برایش روشن نبود. نتوانسته بود با مدافعان دژ ارک ارتباط بگیرد. اما هم‌اکنون مردی را پیش سردار آوردند. این همان فدایی بود که شب گذشته ستارخان را دید. او هم‌اکنون به پایش چکمه و به سرش کلاه بود. تفنگ و قطار فشنگی هم همراه داشت. با سرافرازی به سردار گزارش داد که دشمن در ارک شکست خورده و با تلفات سنگینی عقب‌نشسته است. اما به فداییان کوچکترین آسیبی نرسیده است. فداییان غنایم بسیاری به چنگ آورده‌اند.

سردار از گزارش او سپاسگزاری کرد. برای ایوانف پیام فرستاد که بزودی برایش کمک خواهد فرستاد.

گویا خطر از میان رفته بود. هم‌اکنون مدافعان انقلاب می‌توانستند نفس آسوده‌ای بکشند و وضع یکانها را سامان دهند. بعضی از فداییان می‌آسودند، گروهی در مواضع پاس می‌دادند و برخی دیگر خیابانها و خانه‌ها را از وجود گروههای کوچک غارتگران پاک می‌کردند.

نقاط اتکاء فداییان تقریباً در جبهه‌ای به عرض ده کیلومتر گسترده بود. در مرکز شهر، یعنی محله دوچی، دشمن مانند پیش نیرومند بود از سوی حومه شهر هم نیروی دشمن تهدید آمیز بود.

در یکی از روزهای پایان پاییز، درشکه‌ای که دواسب نیله به آن بسته بودند بسوی ایستگاه راه‌آهن باکو نزدیک می‌شد. اسبهای این درشکه در اثر راه‌پیمایی دراز آن اندازه خسته بودند که فقط شلاق درشکه‌چی آنها را به جلو می‌راند.

این درشکه مشکی براق از زورآلودگی به‌گرد و خاک، مانند اسبانش به‌رنگ خاکستری درآمده بود. چرخهایش که توی چاله‌چوله‌های راه بی‌بالا می‌جهیدند، مسافران را تکان می‌داد. اینان که در اندیشه‌ها و رؤیاهای خود فرورفته بودند در هر دست‌انداز جاده، رشته اندیشه‌هایشان گسسته می‌شد. سرانجام یکی از مسافران از دوست کناریش پرسید: «چند نفر می‌آیند؟»

جواب کوتاهی شنید: «شش نفر.»

— آنها را در کدام مسافرخانه جای می‌دهید؟

— در مسافرخانه «تبریز».

— چند اطاق برایشان می‌گیرید؟

— دو اطاق.

— اینها چندگله در باکو می‌مانند؟

— فقط یک شب. شب بعد با کشتی به انزلی رهسپار خواهند شد.

باربران ایستگاه که درشکه را از دور زیر نظر گرفته بودند بمحض رسیدن به پیشوازش شتافتند. اما هنگامی که دریافتند مسافران نه چمدان دارند نه خورجین، نومیدانه به‌جای خود برگشتند.

جلو ایستگاه در یک صف طولانی گاریهای بسیاری ایستاده بودند. قطار «تفلیس — باکو» درست سر ساعت شش به ایستگاه می‌رسید. طبق معمول پیشوازکنندگان بی‌شماری در ایستگاه گرد آمده بودند.

دوسرنشین درشکه کرایه درشکه‌چی را پرداختند و وارد سالن درجه‌سه گردیدند. سالن بسیار کثیف و دودغلیظ تنها کو فضای آنرا پر کرده بود. شلوغی و سروصدای آنجا به‌بازار می‌مانست. در یک سو، بوفه قرار داشت. پشت پیشخان بوفه مرد خپل و چاقی با پیشبند آلوده آماده کار بود. در جلو پیشخان میز ساده‌ای، بدون رومیزی قرار داشت. پشت‌میز چند تن که جامه‌های کم بها و نیم‌دار به تن داشتند، نشسته بودند.

مسافران ما جلو در ایستادند، از زور دود بی‌اختیار سرفه‌شان گرفت، سروصدای گوش‌خراشی از درون سالن بپا می‌خاست. اینها با چهره‌های اخم‌یکدیگر را نگریستند و آن یکی که سالخورده‌تر و بلندتر بود، گفت: «ما ناچار نیستیم از این هوای بد

نفس بکشیم، از سویی نمی‌توانیم در اینجا با هم سخن گوئیم.»
رفیقش به‌نشانه موافقت سرش را تکان داد. هردو بسوی سالن درجه یک رفتند.
گویا اینجا جهان دیگری بود. روی میزها، رونیزیهای به‌سفیدی برف، ظروف
گرانها، وگلدانهای چینی با گل‌های تازه گذاشته بودند. پیشخدمتی با پیشبند آهار
زده و حوله پاکی که روی شانهاش انداخته بود، بالبخند به‌پیشواز این مهمانان
شتافت و گفت: «استدعا می‌کنم، بفرمایید! اینجا آزاد است. غذا میل می‌فرمایید؟»
آشنایان ما غذا سفارش ندادند. تنها یک لیوان لیموناد سرد خواستند. اما در
این لحظه زنگ مسی سکوی راه‌آهن، ورود قطار تفلیس را به‌آخرین ایستگاه اطلاع
داد. جمعیت پیشوازکنندگان بسوی در سالن هجوم بردند.
سکوی راه‌آهن پر از مردم شد. ژاندارها، پلیسها، مأموران آگاهی با ریخته‌های
ویژه خود، مانند گربه‌های گرسنه‌ای که بوی گوشت به‌شامشان می‌رسد پیرامون سکوها
گرد آمدند.

قطار بآرامی طول سکو را پیمود و ایستاد. واگونها بسیار بودند. مسافران از
پنجره‌های کوچک قطارها سر خود را بیرون آوردند.
این دورفیق با دقت واگونها را با چشم دنبال می‌کردند. سرانجام پهلوی یکی از
واگنها تابلو لعابی را که روی آن «باکو—جلفا» نوشته شده بود، دیدند، با شتاب
بسوی آن رفتند. در راهرو قطار مردی که به‌دست راستش عصایی سیاه و به‌دست
چپش عباي زرد تا شلماي گرفته بود، پدیدار گردید. این مسافر قطار، میان بالا،
فربه، دارای چهره‌ای گرد و ابروانی بهم پیوسته سیاه بود. ریش خرمایی کم‌پشتش
سرخ‌گونه‌های او را پنهان نمی‌کرد. عمامه سفیدی به‌سر داشت، و این ریخت او را
آدمی سنگین می‌نمایاند: بنظر می‌رسید، این مرد اگر مجتهد نباشد، دست کم به
طبقه طلاب علوم دینی تعلق دارد.

کنار سکو به‌گروه پیشوازکنندگانی که جلو واگنها هجوم آورده بودند، خیره شد.
پایش را در رکاب دوم قطار نهاد، بآرامی لبخند زد، نشان داد، کسی را که در
جستجویش بوده یافته است.

دو باکویی با ناشکیبایی در انتظار مسافران بودند. سرانجام این دو پیشوازکننده
کاملاً به‌او نزدیک شدند و بآرامی پرسیدند: «اگر اشتباه نکرده باشیم، شما مهدی
شریف‌زاده هستید؟»

مسافر به‌نشانه تأیید به‌آرامی سرش را پایین آورد و لبخند زد و آهسته احوالپرسی
نمود و گفت: «آیا من افتخار دیدن نمایندگان «همت» را دارم؟»

هر دو بعوض جواب دادن دست نو رسیده را فشردند.
پس از آشنایی، آن مرد بلندقد پرسید: «آیا رفقای شما هم آمده‌اند؟»
مهدی شریف‌زاده سرش را به‌نشانه تأیید پایین آورد و دنبال آن، چهار نفر از

همراهانش پدیدار گردیدند. یکی از اینها به سیدی جوان می‌مانست، جامه‌های دیگران به گونه‌ای بود که آنها را بازرگان ایرانی می‌نمایاند. اینان همان هیئت نمایندگی انجمن تبریز بودند که برای گفتگو با نمایندگان «همت» به باکو آمده بودند.

نورسیدگان را توی درشکه نشانند و به مهمانخانه «تبریز» بردند. در آن هنگام بخش صابونچی که در حومه باکو واقع شده بود، از مهمترین مراکز کارگری به شمار می‌آمد. کارگران «فصلی» که از آذربایجان یا مناطق دیگر ایران به باکو می‌آمدند، بیشترشان صابونچی را برای سکونت برمی‌گزیدند. زندگی و کار نفت‌گران بومی باکو بگونه‌ای باورنکردنی سخت و سنگین بود. اما شرایطی که به کارگران آنسوی مرز تحمیل می‌شد برآستی هراسناکتر می‌نمود. نخست اکثریت قریب به اتفاق اینگونه کارگران بیسواد بودند چون اصلاً به سیاست آشنایی نداشتند - بیگمان نمی‌توانستند از حقوق خود دفاع کنند. این کارگران از سوی صاحبان صنایع باکو بسختی اسثمار می‌شدند، اینان تنها هزینه بخورونمیری به کارگران بیگانه می‌دادند و ناچارشان می‌کردند از سپیده دم تا شامگاه کار کنند و در دخمه‌هایی تنگ و خفه کننده بیاسایند.

تا سال ۱۹۰۵ (۱۲۸۴ ه. ش.) وضع به این منوال بود. انقلابیون روسی ناگهان کارگران آذربایجانی را از خواب غفلت بیدار کردند. اینها که از رفقای روسی‌شان سر-مشق گرفته بودند، پی بردند حق دارند از زندگی بهتری برخوردار باشند.

در آن زمان انقلابیون روسی دچار شکست شدند. اما مهاجران آذربایجانی دیگر حاضر نبودند به وضع پیشین بازگردند. و در این هنگام در ایران هم رویدادهایی انقلابی پیش آمد. مهاجران با علاقه تمام به اخبار رسیده از میهن‌شان توجه داشتند. بسیاری نتوانستند تاب آورند و به تبریز بازگشتند تا برای پیکار علیه پیداد شاه‌قاجار به انقلابیون ایران بپیوندند. هم‌اکنون اینها دیگر آن بردگان بی‌زبان و فرمانبردار پیشین نبودند. دلیرترین آنها با نام فداییان تبریز به نبرد با دشمن سرگرم شدند. اما شماره‌شان بسیار کم بود. علاقه‌مندان به بازگشت هم همه امکان گذشتن از مرز را نداشتند.

پیش از رهسپاری این هیئت نمایندگی، ستارخان به آنها توصیه کرد که کاملاً با زندگی کارگران آذربایجانی و ایرانی باکو آشنا شوند، و از آنها برای پیوستن به رزمندگان تبریز کمک بخواهند.

هیئت نمایندگی تصمیم گرفتند بیدرنگ بسوی صابونچی بروند. و از همشهریهایشان دیدن کنند.

روز جمعه بود. بیشتر کارگران سرکار نرفته بودند. با اینهمه فرصت آسودن هم نداشتند.

خانه‌های آنها به لانه پست‌ترین موجودات روی زمین که از حق زندگی محرومند، می‌مانست. در این منزلها تاریکی، خفگی، بوی بد، بیداد می‌کرد. در آلونک دراز و تنگی چند دیگ می‌جوشید. بعضی لباس می‌شستند، برخی آنها را به طناب رخت خشک‌کنی، می‌آویختند. بعضی جل و پلاشان را گسترده بودند گویا می‌خواستند آنها را وصله و تعمیر کنند. در عین حال دلاکها هم سرگرم فعالیت بودند. بخار چلیکهای آب‌جوش با دود تنباکو در هم آمیخته بود.

جلوآلونکها چند سه‌پایه که از تیر چوب درست شده بودند قرار داشت، به سه پایه‌ها طنابهایی وصل بود، گویی ابزارکار سیرک‌بازان دوره‌گرد است. روی این طنابها شمار بسیاری پیراهن، زیرشلواری، و جامه‌های رنگارنگ دیگر در حال نوسان بودند. باد جنوب مقداری خاک زرد را همراه می‌آورد و روی پارچه‌های شسته شده می‌نشاند و آنها را می‌آلود. اینگونه آلونکها بی‌شمار بودند، و هیچکدام بر دیگری برتری نداشتند. سه درشکه‌ای که از سربالایی پرشیب بسمت این آلونکها پیش می‌آمدند از آسایشگاه کارگران بخوبی دیده می‌شدند اما هیچ‌کس به اینها اهمیتی نداد و هرکس به کار خود سرگرم بود.

درشکه‌ها جلوآلونکها ایستادند، هشت مرد در زمین گردآلود و گرم این جایگاه باده شدند و به کارگران درود گفتند.

از چهره‌ها و لباسهای این نورسیدگان ملیتشان آشکار بود. اما اینان هنوز دیدن این کانونهای اندوه و بینوایی را آغاز نکرده بودند که ساکنان آلونکها با شگفتی منظورشان را دریافتند.

یکی از همراهان باکویی این موضوع را دریافت و نورسیدگان را با اسم شناساند.

چهره کارگران آنا شاد شد. همه کارشان را ول کردند، پیرامون مهمانان را گرفتند، با دقت آنها را نگریستند و خوشامد گفتند. بعضی نیمکتهای چوبی را جلو کشیدند، روی آنها را پاک کردند، زیر سایه گذاشتند، مهمانان را به نشستن و آسودن خواندند. مهدی شریف‌زاده گفت: «هیئت نمایندگی می‌خواهد از نزدیک با شرایط زندگی کارگران آشنا شود.»

چندتن از ساکنان آلونکها آنها را، به محل بردند و گفتند: «بفرمایید، ببینید، این زندگی ماست.»

مهدی شریف‌زاده از جلو می‌رفت و دیگران او را دنبال کردند. آنها بآرامی از میان گذرگاه تنگی که در میان دوردیف تختخواب درست شده بود، گذشتند. روی این تختخوابها تشکهای کهنه و وصله شده و پتوهای مندرس پهن بود. هوای خفه‌کننده، مگس، و کثافت در اینجا بیداد می‌کرد. هیئت نمایندگی تنها سرشان را تکان می‌دادند.

روی یکی از این تختخوابها بیماری خوابیده بود. او بیقراری می کرد و هذیان می گفت. از واژه های جدا جدا و جسته گریخته اش فهمیده می شد که مرتب نام خواهرش را بر زبان می آورد. از اندوه و مصیبت زادگاهش و از کار توان فرسایش، گله می کرد.

مهدی کف دستش را روی پیشانی این بینوا گذاشت و آهسته گفت: «مانند آتش می سوزد!»

یکی از همراهان که پیرمرد بود آه کشید و گفت: «در اینجا بیمار فراوان است. اما این جوان بیش از یک سال است که از درد سینه رنج می کشد. به بیمارستان رفته است، اما چه فایده! با برادرانم کوتاه سخن می گویم.» گویا با خودش سخن می گفت، افزود: «در این آلودگیهای ما شش تن بیمارند.»

— مگر نمی شود آنها را به بیمارستان بفرستید؟

پیرمرد فرصت جواب دادن نیافت. از پشت سر او نماینده «همت» گفت: «چرا نمی شود، اگر پول باشد، ممکن است. اما کارمزد کارگران آن اندازه کم است که بزور هزینه های روزانه ضروری آنها را کفایت می کند. اینان نمی توانند برای روزهای سیاه خود چیزی بیندازند. و تنها کسی بستری می شود که بیماری او را از پای درآورده باشد. همه این کارگران را تنها یک تن پزشک درمان می کند. او بسیار آدم خوب و شریفی است. اما مگر می تواند اینهمه بیمار را درمان کند؟ او به اقامتگاه کارگران سر می زند: «امروز دکتر آمد؟» «آری آمد، خدا عمر و عزتش را زیاد کند. معاینه کرد و دارو داد. گمان نمی کنم این حسن دیگر بتواند از جایش بلند شود...»

دیگری افزود: «روسها به ما کمک می کنند. آنها دوستان راستین ما هستند. مثلاً این مهندس ما!... او اصلاً آزارش به کارگر نمی رسد. و شگفتی در آن است که صاحب کار اصلاً از او خوشش نمی آید.»

مهدی شریف زاده تأیید کرد و گفت: «ما به دوستان روسی مان بسیار مدیونیم، اگر برادران ما از افراد پیشرفته روسی سرمشق بگیرند، آنگاه دیری نخواهد پایید که «راهی روشن و هموار» در جلو ما قرار خواهد گرفت.»

شریف زاده ضمن این سخنان می خواست واژه ای برای بیان مطلب بیابد. می خواست آشکارا واژه انقلاب را به زبان آورد. آخر درباره این «راه روشن و هموار» بایستی توضیح دهد، جز این کاری نمی توانست بکند.

رفقای «همت» به او اشاره کردند که احتیاط کند. پلیس تزار همه گفته هایشان را گوش می دهد. آخر این هیئت نمایندگی بعنوان نمایندگان مدافعان آزادی تبریز به اینجا نیامده بودند، فقط بگونه ای ساده پیشنهاد کرده بودند بنام یک هموطن معمولی می خواهند از وضع زندگی همشهریهایشان در باکو بازدید کنند.

همه دوباره بسوی حیاط که در آن نیمکت گذاشته بودند، برگشتند. هنگامی که کارگران دریافتند، از رهسیدگان نمایندگان انجمن تبریز هستند، و از سوی ستارخان نامدار برای بررسی وضع آنها آمده‌اند، گروه انبوهی پیرامون آنها را گرفتند.

رفته‌رفته گروه‌های تازه‌ای از کارگران به این جمعیت پیوستند. بیشتر این کارگران چندی پیش دهقان بودند، اینان از زور بیداد خانها و اربابها و مأموران شاه، خانواده‌های خود را ترک کرده و به اینجا گریخته بودند. امید داشتند که زندگی در دیار بیگانه برایشان آسوده‌تر خواهد بود. اما بزودی دریافتند از مصیبتی رها یافته، اما به بلای دیگری دچار شده‌اند که سختی آن کمتر از اولی نیست. صاحبان صنایع هم همانگونه بیدادگر بودند و کارگران با تلخی از سرنوشت‌شان گله داشتند.

مهدی شریف‌زاده چه جوابی می‌توانست به اینها بدهد؟ او با ایما و اشاره و آهنگ استعاره‌آمیزی رویدادهای ایران بویژه تبریز را برای آنها شرح داد. او بسیار خواهان بود که آشکارا به این مردم ساده و زودباور بفهماند که انقلاب ایران دچار خطر گردیده است، انقلابیون آذربایجان به کمک نیاز دارند، هر داوطلبی برایشان بسیار گرانبهاست. آشکارگفتن این مطالب ممکن نبود. او آغاز سخن کرد و گفت: «هموطنان عزیز! انجمن تبریز بخوبی می‌داند که شما موقتاً خاک سیهن را ترک کرده‌اید، و نیز از وضع فلاکت‌بار شما آگه است و خوب می‌فهمد که کنسول ایرانی‌ای که از سوی شاه به اینجا مأمور گردیده نسبت به رنجهای شما خونسردی نشان می‌دهد. ستارخان پیوسته در این اندیشه است که کاری کند زندگی شما آسوده‌تر گردد. می‌خواهد برای بدست آوردن آینده‌ای بهتر به شما کمک کند. هنگامی که انتخابات انجمن تبریز در جریان بود، او عبدالرحیم طالب‌اف^۱ را که هم‌اکنون ساکن قفقاز است، نامزد نمایندگی نمود. او خوب بوضع زندگی شما آشنا بود. مردم تبریز با علاقه تمام طالب‌اف را برای نمایندگی برگزیدند. اما گفته شد او سخت بیمار است و نمی‌تواند به تبریز سفر کند. بنابراین، انجمن مرا مأمور کرد تا از شما دیدن کنم. آری، زندگی شما توافرساست. من چه کمکی می‌توانم به شما بکنم؟ ما کوشش خواهیم کرد کنسول ایران را ببینیم و از او بخواهیم که به داد شما برسد. من درباره این اقدام نمی‌توانم به شما اطمینان بدهم، آخرکنار آمدن با این دست‌نشانده شاه کاری بس دشوار است.»

از میان کارگران غریب‌پایا خاست. آنهایی که در عقب ایستاده بودند دیگران را به خاموشی خواندند، گویا منظور اصلی سخن را درک نکرده‌اند. اما کارگران آگاه و با هوش توانستند منظور گوینده را بفهمند و دشواری وضعیت را دریابند.

۱. عبدالرحیم طالب‌اف (۱۹۱۰-۱۸۳۴): یکی از نویسندگان و مترجمان تبریزی بود که در روسیه تحصیل کرده بود و مدتها در آنجا می‌زیست. - م.

مرد بلند بالایی با چهره لاغر، گندمگون و کمی آبله رو جلو آمد و خطاب به نماینده گفت: «من می‌فهمم، برای شما آسانتر است از طریق کنسول ایران به صاحبان صنایع اینجا فشار آورید، در غیر اینصورت ممکن است برای مقامات محلی اینجا رسوایی به بار آید! ما به شما کمک می‌کنیم. خودمان خواهیم گفت، چه کسی بیش از همه انگیزه این تیره‌روزی ماست...»

همه جمعیت فریاد زدند: «صحيح است.»

کارگری دستش را بلند کرد و گفت: «نیازی نیست همه فریاد بزنند. سودی ندارد. اجازه بدهید یک نفر جلو بیاید و از سوی همه سخن بگوید. اگر او چیزی را فراموش کرد ما یادآوری می‌کنیم.»

— عمو یحیی، شما گفتگو کنید، ما به شما اطمینان داریم.

یحیی ناگزیر خواهش را پذیرفت. بسوی نماینده رو کرد و سخنش را آغاز نمود: «گوش کنید، موضوع اینست: ما از چاله درآمده‌ایم و توی چاه افتاده‌ایم. هنگامی که از شر اربابهای بی‌آزم رها شدیم، نخستین بار بنظرمان چنین رسید که گویا تازه زاده شده‌ایم و دیگر هیچگاه ستم و بیداد به ما رونخواهد آورد. اما بعدها فهمیدیم برای یک کارگر همه جا جهنم است. اربابهای پیشین و صاحبان صنایع امروزی سزوته یک کرباسند. اگر پیشترها تنها حشره‌ای ما را می‌گزید، هم اکنون سگ پیمان را می‌گیرد. ما مانند پیش یک روز سیریم و یک روز گرسنگی می‌کشیم. این یک شاهی‌سناری که بنام مزد می‌گیریم باید بیدرنگ به طلبکارهایمان بدهیم. و شما می‌اندیشید که کنسول از حق ما دفاع خواهد کرد؟ آخر خود شما هم به این موضوع اطمینان ندارید! کنسول تنها کاری که می‌تواند بکند اینست که دست و پای ما را ببندد و مانند برده به صاحبان صنایع بفروشد.»

صداهایی به گوش رسید که می‌گفتند: «شرح بده، که ما را چگونه در کار نفت‌گری از میان می‌برند!»

یحیی واقعیات شگفت‌انگیزی را بیان کرد، از جمله گفت که کنسول ایران چگونه کارگران آذربایجانی را به صاحبان نفت می‌فروشد، چگونه کارگران هنگام کار کردن در مایع و گاز نفت غرق می‌شوند و ناگزیرند گاز مسموم‌کننده نفت را نفس بکشند، چگونه در اثر جزئی غفلت، نفت به بیرون فواره می‌زند و به کارگر آسیب می‌رساند و چگونه با گرفتن واژه‌ای اعتراض‌آمیز، کارگر را کتک می‌زنند و بیرون می‌کنند.

سپس سخنران دیگری آغاز به سخن کرد. او جامه نسبتاً پاک و مرتبی به تن داشت. شاید یکی از اعضای پنهانی سازمان مجاهدان باکو بود. او گفت: «آقایان محترم، اگر شما به زندگی کارگران ایرانی که در باکو کار می‌کنند، علاقه دارید، اجازه بدهید ما از میان خود نماینده‌ای را برگزینیم که بخوبی از نیازها و رنجهای ما آگاهی داشته باشد. بگذارید او در انجمن تبریز حضور یابد و نمایندگان انجمن را از

بدبختیهای ما آگاه کند. ما او را بگونه‌ای همیشگی مأمور ارتباط با انجمن خواهیم کرد. ما به شما توصیه می‌کنیم به آلودگیهای دیگر هم سر بزنید. بگذارید چنین شخصی برگزیده شود. اینگونه ممکن است ترتیبی داده شود که کارگران با کمک انجمن به وطن بازگردند. ما شنیده‌ایم که داوطلبان انقلابی تبریز به کمک ما نیازمندند. در میان ما افرادی که مورد نیاز آنهاست وجود دارند.»

همه گفته این سخنان را تأیید کردند. مهدی شریفزاده و همراهانش با شگفتی معتقد شدند در اینجا که دور از وطن است، وطن پرستانی یافت می‌شوند که حاضرند مسلحانه برای پیشبرد انقلاب ایران پیکار کنند. این به آن معنی بود که رهسپاری نمایندگان انجمن به باکو بیهوده نبوده است.

در این هنگام ادامه بحث صلاح نبود، چون امکان داشت اظهار نظرهای سخنانان دیگر برای هیئت ایجاد زحمت کند. بنابراین مهدی بر آن شد این گفتگو را پایان دهد.

همانروز بعد از نیمروز نمایندگان تبریز از صابونچی به شهر بازگشتند.

آخر شب یکی از نمایندگان «همت» که با او آشنایی داریم و هنگام ورود نمایندگان انجمن تبریز از آنها پیشواز کرد، به دربان مهمانخانه «تبریز» نزدیک شد و چیزی به گوش او گفت. از چهره‌های هردو خوشنودی نمایان شد.

سپس نماینده «همت» بتندی از مهمانخانه بیرون رفت، به این سو و آنسو نگاه کرد. در گوشه خیابان کنار راهورودی دونفر ایستاده بودند.

نماینده «همت» بانجوا به آنها گفت: «ممکن است!»

اینان وارد مهمانخانه «تبریز» شدند، از راهرو درازی گذشتند و به اطاعتی که مسافران آشنا می‌زیستند، وارد گردیدند.

دو پنجره‌ای که بسوی خیابان باز می‌شد، بسته و پشت شیشه‌هایشان پرده کشیده شده بود. یک لامپای شماره ۲۵ زیر سقف را کمی روشن می‌کرد.

مهمانان با وجود گذراندن روزی خسته کننده و جوشان، هنوز خوابیده بودند. مسافرت به صابونچی آنها را خسته و کوفته کرده بود. هم‌اکنون روی صندلی نشسته و خود را روی میز چای خوری انداخته و می‌آسودند.

طبق معمول خاورها روی میزشان شیرینی و میوه چیده شده بود. همینکه اینها وارد شدند بپاخواستند و به پیشوازشان رفتند. نماینده «همت» همراهانش را به آنها شناساند. یکی از آنها مشدی، بیگ^۱ بود. مردی بلندبالا بود و جامه‌ای مشکی به تن

۱. مشدی عزیز یکوف (۱۹۱۸-۱۸۷۶): یکی از رجال برجسته جنبش انقلابی آذربایجان و

یکی از رهبران نامدار گروه «همت» باکو، وابسته به حزب سوسیال دسکرات روسیه بود. -م.

داشت، آرام، کم‌حرف و جدی بنظر می‌رسید. دومی پیراهن تیره‌رنگی پوشیده و تسمه‌ای چرمی را تنگ به کمرش بسته بود. ریش کوتاهی داشت و موهایش را به عقب‌شانه زده بود. چهره‌اش با پیشانی بلند، آرام و اندیشناک می‌نمود. بطور کلی از چهره و اندام او چنین برمی‌آمد که جوانی اندیشمند و تحصیل‌کرده است. این مرد نامش استپان شائومیان^۱ بود.

هردوی آنها عضو کمیته حزب سوسیال‌دموکرات (بلشویک) باکو بودند. مشدی بیگ دست همه را با استواری فشرد. شائومیان با مهر و گرمی ویژه‌ای به همه درود فرستاد و به آرامی گفت: «از اینکه پس از این روز خسته‌کننده آسایشتان را گرفتیم، پوزش می‌خواهیم.»

اما وقت بسیار تنگ بود و نبایستی بخاطر مراسم آشنایی و تعارف وقت گذرانند. شائومیان از حال و وضع دوستش علی‌ساخلانلی که در تبریز بود، جويا شد و پرسید: «آیا ستارخان از او خوشنود است؟»

پرتوخنده و شادی همه چهره گلگون مهدی‌شریف‌زاده را فراگرفت. یادآوری از مردی که همه تبریزیها پاکدلانه به او مهر می‌ورزند برایش بسیار دلپسند بود. او از رفقای باکویی سپاسگزاری کرد که علی‌دایی را به تبریز فرستاده‌اند و با گرمی جواب داد: «سرشت و توان معنوی این مرد بیهمتاست. دل‌انگیزترین خوشیهایش اینست که برآستی برای مردم سودمند باشد. او در تبریز امکان خدمت به مردم را بخوبی دارد. اما خود علی‌دایی هم تندرست و شاد است.» همه از این شوخی خندیدند.

— هم علی‌دایی و هم ستارخان و رفقای دیگر ما به شما درود برادرانه فرستاده‌اند و پیروزی‌تان را در کار پیکار با خود کامگی خواستار شده‌اند. مشدی بیگ با تندی پرسید: «چه خبر از تبریز دارید؟» — این روزهای آخر وضع بسیار بد بود...

شریف‌زاده درباره رویدادهای تبریز بگونه‌ای کوتاه سخن گفت و ضمناً رک و راست اعلام داشت: «ما سخت به کمک بیدریغ شما نیازمندیم، ما اسلحه نونداریم، رهبران تازه‌کار و مبلغان ما کمتر از این اوضاع تیره سر درمی‌آورند. مردم با ما هستند، اما اینها را باید متشکل کرد، سازمان داد، مسلح کرد و توجیه نمود. ما به این چیزها نیازمندیم، ما این چیزها را از شما می‌خواهیم.» شائومیان یادآوری کرد: «انقلابیون راستین، خواسته‌هایشان همتاست.»

۱. استپان شائومیان (۱۸۷۸-۱۹۱۸): یکی از انقلابیون برجسته حزب سوسیال‌دموکرات روسیه بود که پس از کنگره پنجم آن حزب به باکو رهسپار شد و در آنجا رهبری محلی حزب را به عهده گرفت. — م.

مهدی شریفزاده لبخند زد و سپس با آهنگی جدی گفت: «ما نمی‌خواهیم از دیگران عقب‌بمانیم. انگیزه اصلی مسافرت ما به‌باکو اعلام این خواسته‌ها بوده است. کمک باید فوری و قابل‌توجه باشد. هراندازه که ممکن است. سردار تعیین اندازه آنرا به‌عهده خود شما گذاشته است. او یادآوری کرده است که وضع بحرانی ما آن اندازه وخیم است که اگر کمکی نرسد ناگزیر خواهیم شد به‌نمایندگان کشورهای اروپایی که علاقه آنها به‌مردم ایران صددرصد مغرضانه است و بی‌رودروسی می‌خواهند سود سیاسی و اقتصادی از اوضاع نابسامان ایران ببرند، توسل جویم. مشدی بیگ با آهنگی شمرده گفت: «ما منظور شما را می‌فهمیم، خوب هم می‌فهمیم! و بیگمان نخواهیم گذاشت رفقای تبریزی ما دچار بلا و مصیبت شوند. انترناسیونالیزم این درس را به‌ما آموخته است. مطمئن باشید، ما به‌وظیفه خود رفتار خواهیم کرد.»

مهدی شریفزاده آشکارا گفت: «ما به‌دلسوزی و مهرورزی شما اعتماد داریم. من بنام سردار، از سوی همه دوستان تبریز، پاکدلانه از شما سپاس می‌گزارم. هنگامی که رهسپار باکو بودم سردار بدنبالم آمد چند بار تکرار کرد و گفت: فراموش نکن، اسلحه، نفر!»

شائومیان با آهنگ اندیشناکی گفت: «آری، نفر!»

مهدی شریفزاده به‌گفتار ادامه داد و گفت: «ما کوشش می‌کنیم درباره مسائل ایدئولوژیک و سازمانی از آزمودگیهای گرانهای شما بهره ببریم. ما این آزمودگیها را از راههای گوناگون بدست خواهیم آورد. اما در هر حال برای فرستادن اسلحه و نفر باید اقدام عملی و فوری کرد. تا آنجا که من فهمیدم، مهمترین مسئله‌ای که در جلو ستارخان قرار داشت آن بود که شما تا آنجا که ممکن است قسمتی از همشهریهای ما را که وابسته به‌سازمان اینجا می‌باشند و در اینجا کار می‌کنند به‌تبریز رهسپار کنید.»

مشدی بیگ با این پیشنهاد موافقت کرد و گفت: «این بهترین و عملی‌ترین راه است. کسانی را باید به‌تبریز بفرستیم که برای شما سودمند باشند. چنین کسانی، اگر وضع اقتضا کند، برای به‌چنگ آوردن آزادی از هیچگونه فداکاری‌ای دریغ نخواهند کرد.»

مهدی شریفزاده تأیید کرد و گفت: «ما باینگونه افراد نیازمندیم. اکنون شماره کسانی که سردار بتواند تا پایان پیکار به‌آنها چشم‌امید بدوزد، کم هستند. بد نیست دوستانی که برای کمک ما برمی‌گزینید، به‌ساختن نارنجک و بمب آشنا باشند. ما چنین متخصصانی را در اختیار نداریم. هنگامی که نارنجک نداریم، نارنجک‌انداز هم نمی‌توانیم داشته‌باشیم. ما یکبار ناگزیر شدیم از گلوله‌های توپ کهنه بمب بسازیم. اما اینها بسیار سنگینند. فقط از بلندی می‌توان به‌پایین پرتابشان کرد.»

مشدی بیگ سرش را به‌نشانه فهمیدن مطلب پایین تکان داد و گفت: «متأسفانه

هم اکنون در اینجا چنین متخصصانی نداریم.»
 یکی از همراهان مهدی شریف‌زاده که تاکنون خاموش بود، یادآوری کرد:
 «سردار گفت: و چنین کسانی ممکن است در تفلیس پیدا شوند!»
 شائومیان با شادمانی گفت: «درست است! در تفلیس چنین متخصصانی یافت
 می‌شوند. ضمناً می‌اندیشم، از هموطنان شما هم در این کار آزموده باشند.»
 گفتگو در حدود دو ساعت پایید. کسی به آرامی به در کوبید—این نشانه‌ای شرطی
 بود که بایستی مهمانان بیرون روند.
 شائومیان و رفقایش بدون گفتن یک واژه اضافی خداحافظی کردند.
 این ملاقات مهمانخانه «تبریز» بعدها نقش بسیار مهمی در گسترش رویدادهای
 انقلابی تبریز ایفا کرد.
 روز بعد نمایندگان انجمن تبریز از باکو عزیمت کردند. تهران درسراشان قرار
 داشت، به آنها سپرده شده بود، در آنجا هم مجاهدان تهران را از نظریات انجمن
 تبریز درباره انحلال مجلس بوسیله شاه آگاه کنند.

۲۴

در میان جلفای ایران و روستای قزل قشلاق یک روستای کوچک ایرانی قرارداد
 که آنها داراشام می‌نامند. بیش از نیمی از ساکنان این روستا خود را سید می‌نامیدند.
 ساکنان داراشام مانند همه مسلمانان دیگر سیدها را از «نسل پیغمبر» برمی‌شمردند و
 خمس درآمد ناچیز خود را طبق قوانین شریعت به این مفت‌خورها می‌دادند.
 بنابراین اصل که سیدها اولاد پیغمبر بودند، وظیفه مسلمانان بود که همیشه
 به آنها ارج نهند. در برابر بزه‌های ناچیز هر چند که از نوع جزایی بزدند، سیدها را
 کیفر نمی‌دادند. سیدها از این سنت کهنه مؤمنان مسلمان سوءاستفاده کرده و حتی از
 کلاهبرداری و اخاذی خودداری نمی‌کردند. بویژه سیدهای داراشام به انگیزه
 نزدیک بودن روستایشان به مرز بطور کلی به کار قاچاق سرگرم بودند.
 در میان سیدهای قاچاقچی داراشام از همه بی‌پروا تر مردی بنام میرجمعه بود.
 هنگامی که مقامات گمرک دولت ایران از موضوع قاچاق آگاه می‌شدند بیگمان
 علیه قاچاقچیان اقدام می‌کردند.
 مأموران سوار و گمرکچیان جلفا بارها بگونه‌ای ناگهانی به خانه میرجمعه ریختند
 و آنجا را بازرسی کردند اما طبق معمول کالا یا اسلحه قاچاق در آنجا نیافتند و با
 دست خالی برگشتند.
 با وجود اینکه میرجمعه در کار قاچاق بسیار ناکس و نابکار بود، اما گفته

می شد که او آدم بسیار امین و درستکاری است. اگر تعهد کاری را به کسی می سپرد، بیدرنک و درست آنرا انجام می داد. در خانه این سید همیشه باز بود. میرجمعه مانند روحانی مقدسی که از مریدانش پذیرایی می کند، با مشتریانش رفتار می نمود.

او سوداگران نخجوانی، جلفایی، مرنندی و دیگران را بخوبی می شناخت. نرخ حق العمل قاچاق او از قاچاقچیان دیگر گرانتر بود. مثلاً اگر معمولاً بهای گذراندن یک نفر از مرز ۳۰ کوپک بود، او برای همین کار ۴۰ کوپک می گرفت. اما کارش بسیار مطمئن بود.

انقلابیون آذربایجان بهتر دانستند که برای انجام منظورشان از فعالیت میرجمعه بهره ببرند چون او توجهی نداشت که کارسزدش از چه معنی برداشت می شود. میرجمعه آدمی تنومند، بلند بالا، با سیلهای سیاه و پرپشت بود. هر کس که برای نخستین بار او را با جامه بلند و گشاد و عمامه آبی رنگ و شال کمرسبز می دید بیگمان می پنداشت: «این آقا، حتماً مجتهد است.» اغلب این مردم ساده دل میرجمعه را هنگام انجام «کارش» دیدن می کردند...

در یکی از روزهای کوتاه پاییزی میرجمعه در آستانه درخانه اش نشسته و زیر آفتاب کم نوری خود را گرم می کرد. طبق معمول سرگرم گرداندن تسبیح بود، و درباره داد و ستدهای قاچاق می اندیشید. ناگهان در اثر صدای پای اسبی که به گوشش رسید از جا تکان خورد. بنظر می رسید که سواری بتندی بسوی خانه اش می تاخت هنگامی که سوار از سرپیچ نمودار گردید، لبخندی بر لبان میرجمعه نقش بست. چون این سوار بدون تفنگ بود و به مأموران گمرک نمی مانست و احتمالاً سوداگری بود که از سوی خاک ایران می آمد. چه کسی ممکن است باشد؟ آیا از مشتریان پیشین است یا تازه آمده و توصیه نامه ای با خود آورده است؟

میرجمعه تسبیح خود را به درون جیبش چپاند و با لبخندی به پیشواز نورسیده شتافت.

بنظر رسید که مهمان، میرجمعه را بخوبی می شناخت و نشانی خانه اش را بلد بود. او با اسب تا جلو خانه آمد و بیدرنک بانگ زد: «سلام علیکم، آقای میرجمعه!» — و پس از آن با چالاکی از اسب پیاده شد.

سوار آدمی میانسال و کمی فربه بود، اما بسیار چالاک و سبک حرکت می کرد. هنگامی که لبخند زد از زیر سیلهای اصلاح شده اش دندانهای سفیدش نمایان شدند.

میرجمعه با صدای بلند بانگ زد و گفت: «ای، پسر، سیدعلی، بیا اسب مهمان را بگیر!»

در باز شد، جوانی با جامه خاکستری قزاقی پدیدار گردید لجام اسب را گرفت. صاحبخانه بانگ زد: «زود چای آماده کن!»

او مهمان را به درون خانه خواند. علی دایی - نورسیده این شخص بود - بدون تردید وارد اطاق شد.

پس از ردوبدل تعارف و احوالپرسی از خانواده و غیره، هردو روی کف اطاق کوچکی که یک پنجره داشت و با دوتخته نمسویه فرش شده بود، نشستند. جوان خدمتکار دو استکان کوچک چای برایشان آورد. مهمان و میزبان به نوشیدن چای سرگرم شدند و آهسته با هم به گفتگو پرداختند.

علی دایی برتر شمرد نامش را به او نگوید، اما شخص معتبری سفارش او را کرده بود. او گفت: «آقای میرجمعه محترم، مرا مشدی مرتضی از یوغلی نزد شما فرستاده است، او به من گفت: «اگرچه میرجمعه حق العمل بیشتر می گیرد اما کار را بارها بهتر از دیگران انجام می دهد. به او می توان کاملاً اعتماد کرد.»

میرجمعه در حالیکه با سرافرازی ریش پریشش را نگریست گفت: «مشدی مرتضی به شما راست گفت. من کمی بیش از دیگران می گیرم. اما کار من ده برابر دقیقتر و بی خطرتر است. هم اکنون بفرمایید چه کاری باید برای شما انجام دهم؟ شاید بتوانم شما را کمک کنم.»

علی دایی بآرامی گفت: «از نظر شما کار بسیار ساده ای است، باید پانصد نفر مرد جوان، تندرست، نیرومند را از آنسو به اینسوی مرز بگذرانید.»

میرجمعه در حالیکه چشمانش را بتندی حرکت می داد گفت: «در حدود ۵۰۰ مرد.»
- آری در همین حدود.

- گفتید، جوان، تندرست، نیرومند، اینطور نیست؟

- آری درست متوجه شدید.

میرجمعه با حالت شگفت زده به این مشتری عجیب نگریست، لبهایش را فشرد و گفت: «بنظر نمی آید شما چاوش^۱ باشید.»

- چه کسی به شما گفت من چاوش هستم؟

میرجمعه زیر لب گفت: «این همه آدم... اگر اینها زوار نیستند پس چه می توانند باشند؟ از سوی دیگر بچه های جوان و نیرومند که به زیارت نمی روند...» ناگهان گویا یادش آمد، گفت: «فهمیدم! شاید پیمانکار هستید و اینها همه کارگر هستند.»

- شاید بعدها بفهمید. اما دانستن این مطلب برای شما چه ضرورتی دارد؟

میرجمعه کمی به خود آمد و گفت: «اما اینهمه آدم که یکبار به زیارت نمی روند. در هر حال من نمی توانم همه را یکباره از مرز بگذرانم... نه، اینها کارگر هم نیستند. معمولاً کارگران از اینسو به آنسو می روند، نه از آنجا به ایران... ببخشید، آیا شما درباره شماره این افراد اشتباه نکرده اید؟»

۱. چاوش: راهنمایی زوار مسلمانان است. - م.

— نه، اشتباه نکرده‌ام. درست برای پانصد تن باید قرار بگذاریم.
— در اینصورت باز هم ببخشید... به من نیامده به شما اندرز دهم، اما، آقا خواهش می‌کنم درست بیندیشید. شما خودتان سوداگر هستید، از حساب سررشته دارید و بخوبی می‌دانید که فرق معامله زیاد است. بنابراین برای اینکه بعدها اشتباهی رخ ندهد، و میانمان گفتگوی بیهوده‌ای در نگیرد و سوءتفاهم پیش نیاید... بیگمان منظور مرا خوب دریافتید؟

— بخوبی دریافتم. استدعا می‌کنم اطمینان داشته باشید: هیچ‌گونه سوءتفاهم و بدحسابی‌ای از سوی ما سر نخواهد زد. شما به ما بگویید در ظرف چه مدتی گذشتن این افراد از مرز عملی خواهد شد؟
میرجمعه دستی به نوک ریشش کشید، خاموش ماند و پرسید: «شما می‌خواهید در چه مدتی این کار انجام پذیرد؟»
— اگر از من می‌پرسید، بهتر است تمام این افراد در ظرف یک‌شب از مرز بگذرند.

دوباره میرجمعه با حالت شگفت‌زده مشتری‌اش را نگرست و در حالی که می‌اندیشید جواب داد: «در ظرف یک‌شب، مسلماً غیرممکن است. اما در ظرف چند شب شاید بتوانم اینکار را انجام دهم.»
— بسیار خوب، اینجوری باشد. هم اکنون باید درباره جهت دیگر موضوع گفتگو کرد.

میرجمعه چنان چهره‌ای به خود گرفت که موضوع را نمی‌فهمد، پرسید: «در باره چی!»
— در باره آماده کردن خواربار. باید دست کم خوراک یک‌روز این افراد را آماده کنیم.

— این مطلب بسیار ساده است. شما را آگاه می‌کنم نان و برنج جوشیده برای هزار نفر هم ممکن است آماده نمود... تنها پول لازم است باقی بدست خداست. علی‌دایی از جیش کاغذی را بیرون آورد که روی آن با مداد نوشته شده بود. آنرا به میرجمعه داد. او خوب متن نوشته را نگاه کرد، مهری را که در زیر آن زده شده بود با دقت نگرست، و زیر لب با خود گفت: «مثل اینکه مهر مشدی مرتضی است بانگ زد و گفت: «آی، سید علی!»

جوانی بیدرنگ به درون اطاق آمد. میرجمعه کاغذ را به او داد و گفت: «پسر، اگر این نامه را مشدی مرتضی نوشته، بخوان ببینم چی هست؟»

جوان با صدای رسا به شرح زیر خواند: «برادر محترم، آقای میرجمعه! آورنده این نامه، یکی از محترمترین سوداگران تبریز است. هر مبلغ پولی که او بنام من حواله دهد، آنرا بیدرنگ می‌پذیرم و می‌پردازم. امضا مرتضی ابن حسن.»

میرجمعه نامه را گرفت، با دقت آنرا تا کرد و در جیبش پنهان نمود.

کمی از اذان شام گذشته بود که از روستای داراشام چهارتن برای انجام سفر دوری به بیرون رهسپار شدند، این چهارتن عبارت بودند از علی ساخلانلی، میرجمعه، پسرش سیدعلی و یک نفر مزدور بنام میرعبدالله. میرعبدالله و سیدعلی دوجوال چارچوب را که پر بنظر می رسید روی دوششان حمل می کردند، دوجارچوب، مانند چارچوب در و چند تکه تخته به پهنای یک کف دست و به درازی یک متر و دوتکه چوب که مانند پاروی قایق ماهیگیری بود، بدست داشتند.

هر چهارتن از بیراهه می رفتند، از سرازیربها فرود می آمدند، و از سربالایها بالا می رفتند و گاهی از صخره ها و بریدگیها چهاردست و پا بالا می رفتند. موانع سر راه، آنها را دلخور نمی کرد، اینها اصلاً نمی ایستادند، چون هر یک، از این سفر شبانه شان بگونه ای سود می بردند.

سرانجام اینها به رودخانه مرزی ارس رسیدند. در اینجا دو کرانه رودخانه نزدیک بهم و صخره ای بود. آب در بستر سنگی اش بتندی روان بود. به انگیزه باران آمدن، آب رودخانه که سطحش بالا آمده بود، خروشان جریان داشت.

اینجا کاملاً خلوت بود. اما تنها کسانی می توانستند از آب بگذرند که گستاخ آزموده و کارآمد باشند. فقط قاچاقچیان در عبور از این گذرگاه آزمودگی داشتند.

در تاریکی کامل چهار مسافر آشنای ما به کناره ارس رسیدند. معمولاً در میان این صخره ها خاموشی حکمفرما بود و تنها صدای رودخانه این خاموشی را می شکست. اما هم اکنون سروصداهای دیگری هم با این صدا هماواز شدند. گاهی از زیر پای مسافری سنگی می غلتید و زمانی از زیر بوته ای، پرنده ای، که اینجا را برای بیتوته برگزیده بود، هراسان به بالا می پرید. از این سروصداهای ناگهانی حتی میرجمعه هم برآشفته و آهسته گفت: «یواش!»

و میرجمعه در تاریکی، گذرگاه مورد نظر را شناخت و با صدای آهسته ای گفت:
«اینجاست!»

همه ایستادند. سیدعلی و مزدور بارسنگین شان را به زمین گذاشتند. بنا به دستور میرجمعه به کار سرگرم شدند. بیدرنگ محتویات جوالها را بیرون آوردند، به درون مشکها دمیدند و آنها را باد کردند. پس از نیم ساعت ۲۴ مشک باد شده آماده گردید. میرجمعه هر شش مشک را بهم بست و با این ترتیب چهار بسته هر بسته شامل ۶ مشک درست کرد، دویسته را به دو سر چارچوب بست. و سرانجام تخته ها را روی چارچوب نصب کرد. با این ترتیب دو کلک کوچک اما مطمئن درست شد. برخلاف معمول کار با تندی و دقت انجام شد، بگونه ای که علی ساخلانلی کاملاً خشنود گردید.

همینکه کلکها آماده شدند و روی آب رها گردیدند، میرجمعه سنگ چخماقی را از جیبش بیرون آورد و چندبار با اخگر آتش علامت نشان داد. از آنسوی رودخانه صدای شغال به گوش رسید. میرجمعه گفت: «همه چیز آماده است.» کلکها به حرکت آمدند. یکی از آنها را خود میرجمعه و دیگری را سیدعلی می راند.

علی دایی و مزدور این سوی کناره ایستادند. علی دایی با دشواری دونقطه سیاه را می دید که بگونه ای کج از پهنای رودخانه می گذشتند و تقریباً ۵۰ متر با هم فاصله داشتند. گاهی هم صدای خنده و شادی از دور به گوشش می رسید. علی ساخلانلی می پنداشت که کلکها در برابر جریان آب پایداری نخواهند کرد. از مزدور پرسید: «شاید بهتر باشد کمی پایینتر از اینجا در کناره بایستیم.» مزدور با شگفتی پرسید: «چرا؟»

— آخر هنگامی که به عقب بر می گردند، جریان آب آنها را پایینتر می کشاند و دور از ما به کناره پیاده خواهند شد.

مزدور در تاریکی از خنده خودداری کرد و گفت: «اینجوری نیست، آقا. هنگامی که به اینسوی ساحل برسند، کلکها را با شانه هایشان کمی بالاتر می کشانند و با شنا به ما نزدیک می شوند. و شما خواهید دید که آنها یکباره همینجا در جلو ما پدیدار خواهند شد. باور کنید اینگونه است. این نخستین بار نیست که ما این عملیات را انجام می دهیم.»

و این جوان حق داشت. پس از نیم ساعت او دست علی دایی را کشید و در حالیکه بسوی رودخانه اشاره می کرد، گفت: «اونهاش!»

دونقطه سیاه که بگونه ای کج پهنای رودخانه را قطع می کردند، هم اکنون به عقب برمی گشتند. کلکها به ساحل رسیدند هر یک هشت تن را با خود آوردند (میرجمعه و پسرش به حساب نیامده اند). همه این افراد مسلح بودند، دونفر تفنگها و دیگران فشنگها را با خود می آوردند. چندتن از داوطلبان لخت بودند، اینان در حالیکه کلکها را از عقب گرفته بودند توی آب شنا می کردند. این افراد کوشش داشتند خاموشی را رعایت کنند. اما با اینهمه در اثر هیجان با صدای آهسته ای با هم سخن می گفتند. سر کرده آنها مردی بلندبالا با کلاه پوست بره ای بود، دستش را بسوی علی ساخلانلی دراز کرد و گفت: «همه کارها روپراه است! تازه شب آغاز شده. شب هم که دراز است...»

میرجمعه به آنها نزدیک شد و گفت: «الله اکبر اینجا چه خبر است؟! ارتش از اینجا می گذرد؟ آنجا زیر هر بوته ای پنج، شش نفر مرد مسلح موضح گرفته اند.»

علی دایی بآرامی دست روی شانهاش زد و گفت: «شما باید کاری کنید که این عملیات زود پایان یابد! اگر همه کارها بگونه ای خشنودی پذیر انجام شود، برای

هر يك تن پنج كوپك بيشتر به شما خواهم پرداخت. اى، ميرجمعه، اگر مى دانستيد اينها چه كسانى هستند، بيگمان زودتر بهم مى جنبيد ا!

ميرجمعه گفت: «اينها كيانند؟» نتوانست آرام بگيرد و خودش جواب داد: «مى انديشم اينها زوارند. و يا كارگرانى هستند كه به خانه هايشان بر مى گردند. خوب، براى چى اسلحه همراه دارند؟...»

على دايى خنديد و گفت: «حدس زديد! مى گويم... اينها همشهريهاى ما هستند كه در باكو و تفليس كارگر بوده اند.»

ميرجمعه كمى درنگ كرد، گوي چيزى را فهميد و ناگهان احتياط كارى را از دست داد، با دست به پيشانيش زد و گفت: «واى! اينها براى كمك به ستارخان ما مى آيند؟! اينطور نيست؟»

— ممكن است چنين باشد.

— آقا چرا تا كنون چيزى نگفتيد؟! به پيغمبر سوكوند، من اگر مى دانستم حتى يك كوپك از شما نمى گرفتم. هم اكنون دير شده است. از اينكه اينگونه با شما معامله كردم، بسيار متاسفم.

گويى براى جبران اين اشتباه بود كه با شتاب به پسرش دستور داد: «سيدعلى زود بجنب. بايد تا بامداد كار كنيم.» به مزدور دستور داد: «اى، پسر، ميرعبداللّه! مانند گلوله پيروي به خانه، به مادر بگو سازوبرگ سفر سيدعلى را فوري آماده كند. او بايد تا تبريز همراه اين افراد برود.»

هنگامى كه كلكها براى دومين بار به آنسو رهسپار مى شدند، با آهنگى استوار، زير لب به خودش گفت: «مردم از آنسوى جهان براى كمك بسوى ما مى آيند، و ما براى انجام اين كار مقدس مزد مى گيريم! اين كار توجيه پذير نيست!»

هنگام بامداد پسر ميرجمعه همراه اين گروه بعنوان راهنما راه افتادند. داوطلبان را از كوتاهترين راههاى كوهستاني داراشام بسوى تبريز راهنمايى كرد.

در ساعت ۴ پس از نيمروز، سردار به خانه اش كه نزديك انجمن بود بازگشت. بطور كلي وضع بسيار بد بود. فدايان دلير در اثر تحمل تلفات از پاى درآمده بودند، در اثر ضربات دشمن شمار تلفات آنها دوسه برابر شده بود. اينان سخت به كمك نيازمنند بودند! منطقه دوچى از دستشان بيرون رفته بود، دشمن ميان رزمندگان محله هاى اميرخيز و خيابان رخنه کرده و ارتباط دسته هاى اصلى داوطلبان را از هم گسيخته بود.

دوتن از داوطلبان همراه سردار وارد حیاط شدند و باقی برای پاسداری دم در ماندند.

ستارخان هنگامی که وارد حیاط شد به گماشته گفت: «مهدی، از اطاق صندلی بیار، به فاطمی بگو چای و غلیان آماده کند.»

ستارخان مانند داوطلبان دیگر کلاه گرد نمدی به سر داشت، روی کلاه با نخ مشکی گلدوزی شده بود. سرداری خاکستری او تا روی زانویش می رسید. بیدرنگ فاطمی یک استکان چای و غلیان آورد.

هنگامی که سردار غلیان می کشید و چای می نوشید، مهدی و یک تن داوطلب روی پله آجری دم در نشسته بودند. در حیاط خاموشی خسته کننده ای حکمفرما بود. غیر از وزوز زنبورهای عسل که پیرامون خوشه های رسیده انگور پرواز می کردند و صدای قل قل آب غلیان صدای دیگری شنیده نمی شد.

در این هنگام نگهبانی که پاکتی به دستش بود وارد شد و گفت: «از کنسولگری انگلیس رسیده است!»

سردار پاکت را گشود و با دست چپ نی غلیان را نگاهداشت. هنگامی که کاغذ را می خواند از چشمانش آشکارا شراره ای ریشخند آمیز برق زد. سردار نامه را کنار استکان چای که از آن بخار بپا می خاست، گذاشت. مهدی را صدا زد و گفت: «به پیکتی که این نامه را آورده بگو بیاید.»

جوان خوش لباسی با مهدی وارد شد، از روی ادب تعظیم کرد و گفت: «آقا، در خدمتگزاری حاضرم.»

سردار سرتاپای او را ورنده از کرد و گفت: «به آقایان بگویید، من در ساعت شش منتظرشان هستم. دیرتر نیایند. کار زیاد دارم.»

پیک دوباره تعظیم کرد و بدون گفتن سخنی ناپدید گردید. سردار رو به گماشته کرد و گفت: «به فاطمی بگو، وضع اطاق را سامان دهد. در ساعت شش یک بیگانه اینجا می آید.

و دوباره صدای قل قل آب غلیان بلند شد.

از بیرون صدایی به گوش رسید، سردار گوش تیز کرد و اندیشید: «آنجا چه خبر است؟ خیر است یا شر؟ این روزها وضع بحرانی است. خوب، یعنی چه؟ چشمه ایم درست می بیند؟....»

علی ساخلانلی! خسته و کوفته و گردآلود بنظر می رسید، اما شادابی همیشگی خود را از دست نداده بود.

این دوبار یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند.

در این هنگام گروهی از مردم ناآشنا وارد حیاط شدند. اینان چکمه و کلاه های پوست بخارایی پوشیده بودند. چهره ها و جامه هایشان را گرد و خاک پوشانده بود.

اما با اینهمه اسلحه‌شان پاک و براق بنظر می‌رسید.
علی ساخلانلی آنها را به ستارخان نشان داد.

— اینها را می‌شناسانم! اینها دوستان آنسوی مرز هستند که در این لحظه‌های دشوار به کمک ما شتافته‌اند. هر یک از این آقایان فرماندهی دسته‌ای از جوانان را به عهده دارند. آنان را با نام شناساند به این شرح: «این آرسن است، کنار او واسو، این یکی هم تقی خودمان است...»
سردار دست یک‌یک نورسیدگان را با استواری و گرمی فشرد. ضمن دست‌دادن از آنها سپاس گذاشت که بهنگام، برای کمک حاضر شده‌اند و آرزوی پیروزی برای آنها را کرد.

علی ساخلانلی در این هنگام درباره‌ی دشواریها و خطرهایی که ضمن سفر رویداده و از سرگذراننده بودند، سخن به میان آورد، ناگهان چیزی بیادش آمد و برگشت و صدا زد: «سیدعلی، آی، سیدعلی!»

جوانی وارد شد، فینه قرمزی که به دور آن پارچه‌ی آبی پیچیده بود، به سرداشت. با این کلاه دورنگش می‌خواست چه بنمایاند؟ بیگمان رنگ قرمز نشانه‌ی پیکار آذربایجانیها برای استقلال، و رنگ آبی نشانه‌ی وابستگی این شخص به خاندان پیغمبر بود. و سردار از دیدن این ریخت عجیب کمی خنده‌اش گرفت.

علی ساخلانلی با سرافرازی گفت: «ایشان راهنمای ما هستند. ما را از راه کوهستان بگونه‌ای به تبریز راهنمایی کردند که راه نصف شد.»

داشت شب می‌شد. داوطلبان از ره‌رسیده سخت خسته بودند. اما همه فرماندهان دسته‌ها همصدا گفتند که این داوطلبان نیازمند به آسودن نیستند. آنها هم اکنون می‌توانند به مواضع خود رهسپار و پس از استقرار در آنجا بیاسایند، می‌خواهند مطمئن شوند که به آرزوی دیرین خود یعنی پیکار انقلابی علیه دشمنان آزادی رسیده‌اند.

به این افراد چه جوابی ممکن بود داد؟ این مردم خسته و کوفته با دلسوزی برای دفاع از شهر ستمکشیده‌شان، رنج سفر را بر خود هموار کرده بودند. سردار اجازه داد این رزمندگان را نخست در مواضع خود مستقر کنند و در همان محل بیاسایند. ضمناً مواضع هر یک از این دسته‌ها را هم دقیقاً تعیین کرد.

درست سر ساعت شش کالسکه کنسول انگلیس جلو اقامتگاه سردار نزدیک انجمن «خاکی کات» بخش امیرخیز ایستاد. در دیواره عقب کالسکه نشان دولت بریتانیای کبیر نصب بود.

همراه کنسول کسی حضور نداشت، تنها همان مرد آورنده نامه در کنار کالسکه. چی کنسول نشسته بود. همینکه کالسکه ایستاد این مرد مانند گربه روی زمین پرید

و ضمن تعظیم در کالسکه را باز کرد و در کنار آن ایستاد.

کنسول، جنتلمنی بلند بالا بود، کلاه سیلندر به سر داشت، آنگونه خود را شق و راست نگه می داشت که گویی تیره پشتش نرمش ناپذیر بود. اما آن نوکری که از کالسکه پایین پرید همچنان به حال تعظیم پشتش خم بود. هنگامی که کنسول با سنگینی از کالسکه پیاده شد، او همچنان دست به سینه خم شده بود.

انگلیسی پیرامونش را نگریست، گویا انتظار می کشید کسی به پیشوازش بیاید، اما هیچ کس را ندید. بسوی درگام نهاد. فدایی مسلحی به پیشوازش آمد. او راه را به کنسول نشان داد و با زبان فارسی گفت: «خواهش می کنم.»

سردار این مهمان عالیقدر را تا جلو دفتر کارش پیشوازش کرد. او تغییر لباس نداده بود و یونیفورم افراد داوطلب را به تن داشت کنسول این عمل را نشانه بی احترامی به شخصیتش تلقی کرد و ریخت مغرورتر و خودپسندانه تری به خود گرفت. او از میان عینک یک چشمی اش، با دقت میزبان را نگریست، گویا دودل بود. آیا شایسته است با او دست دهد یا نه. سردار بگونه ای وانمود که گویا این بی اعتنائی را نمی فهمد، زودتر دستش را جلو برد. دیگر کنسول کاری نمی توانست بکند، بایستی سرانجام سلام و تعارف انجام می گرفت.

وارد اطاق گردیدند. مبلمان آن بسیار ساده بود، یک میز و دو عدد صندلی. هیچگونه نشانه ای از شکوه و جلال و مدح و ثنای میزبان که سرشت ویژه شرقیها بود، در اینجا دیده نشد.

ستارخان، در حالیکه با اشاره مهمان را به نشستن خواند گفت: «خوش آمدید!» کنسول با لبخند زورکی جواب داد: «سپاسگزارم! حضرت اجل عالی احترامات مرا بپذیرید.» سپس با نگاهی کنجکاوانه مبل و اثاث موجود اطاق را نگریست و گفت: «وضعتان بسیار ساده است. این وضع زینده ستارخان، کسی که نامداریش سرتاسر جهان گسترده شده، نیست.»

ستارکمی خندید و گفت: «زندگی من بهیچوجه نباید با زندگی مردم ساده و معمولی فرق داشته باشد، مادامی که این مردم از زیر فشار و بهره کشی ستمکاران رها نشده اند و همانگونه به وضع بردگی و بینوایی به سر می برند، من حق ندارم آزادی یا توانگری در خود احساس کنم.»

کنسول چنان چهره ای به خود گرفت که گویا مفهوم این جواب را تا اندازه ای فهمیده است. گفت: «آری، آری، ستم، بیداد برآستی تاب ناپذیر است.»

لازم بود سردار مطلب را روشتر بگوید. گفت: «آقای کنسول، بیداد تنها نیست. می خواهم بگویم انگیزه همه این بیدادگریها بینواییست.»

اما کنسول گویا گفته ستارخان را نشنید، به گفتار ادامه داد و گفت آری، بیدادگری انسان را از پای درمی آورد. هیچ بدبختی ای بالاتر از بیدادگری نیست. بیکار

شما علیه خود کامگی، دلبستگی و همدردی همگان را برانگیخته است. دولت بریتانیای کبیر نمی‌تواند نسبت به این کارهای جوانمردانه شما بی‌اعتنا بماند، به من مأموریت داده است شما را از دلبستگی آن دولت نسبت به فعالیت‌هایتان آگاه کنم. حتی اقدامات شما بگونه‌ای توجه دولت اعلیحضرت را بسوی خود کشانده که اطمینان داده، ممکن است با شما همکاری کند. پس از کمی درنگ، افزود: «دولت ما آماده است هر کمکی را که مورد نیازتان است، تا آنجا که بتواند، به شما بدهد.»

ستارخان ناخواهانه ناگهان برآشفتم. قلبش بتندی می‌زد. او دریافت که دولتهای بیگانه نه تنها آماده‌اند تا دسته‌های مخالف را در این کشور به‌جان هم بیندازند و از آب گل‌آلود ماهی بگیرند، بلکه می‌خواهند از نام او بهره‌نادرست گیرند و همان پندارهای پلید خود را دنبال کنند. او نیرنگ پلید انگلیسیها را دریافت و برآن شد که زبان به اعتراض گشاید. نتوانست از نمایاندن آشفتگی‌اش خودداری کند. چهره‌اش سخت سرخ شد و گفت: «آقای کنسول از همدردی شما بسیار سپاسگزارم.» او بر خود چیره شد و با آهنگی مؤدب و خونسرد گفت: «می‌توانم به شما اطمینان دهم که ما برای پیکار علیه خود کامگی سلطان نسبت به مردم آذربایجان به کمک نیازمند نیستیم. مردم ما به اندازه کافی نیرومندند و می‌توانند بدون کمک شما پیروزی را بدست آورند. همدردی دوستانان راستین آزادی به آنها الهام می‌بخشد.» — سردار عمداً آخرین جمله را شمرده ادا کرد.

اما کنسول این گفته سردار را نشنیده گرفت او مانند یک سوداگر رباخوار که چانه می‌زند و پافشاری می‌کند تا معامله را جوش دهد، پافشاری کرد که: «حضرت اجل چرا آشکارا و پاکدلانه سخن نگوییم؟ شما از لحاظ داخلی و خارجی دشواریهایی را در پیش دارید. برای اینکه بر آنها چیره گردید، نیازمند به کمک از بیرون هستید، چه بخواهید و چه نخواهید.»

سردار گویا با این گفته موافقت داشت، سرش را پائین آورد و گفت: «درست فرمودید. ما دشواریهای داخلی فراوانی در سر راه داریم. اما آنچه که وابسته به دشمنان ماست، آنها نه از داخل بلکه از آنسوی مرزهای کشورمان موانع بی‌شماری در پیش‌شان است. با وجود این نباید فراموش کرد که ما دوستان بی‌شمار هم با خود داریم که نیروهای فراوانی را در اختیار دارند.»

کنسول از میان عینک یکچشمی‌اش، نگاهی که گویای دودلی و جویایی بود به سردار انداخت.

سردار ضمن تأکید گفته پیشینش گفت: «آری، آری! ما دوستان شرافتمند و پاکدل بی‌شماری در اختیار داریم، اینها نیروی بزرگی به شمار می‌روند. همه عناصر پیشرفته و مدافعان راستین آزادی سرتاسر جهان با ما هستند.»

کنسول عادت عجیبی داشت، سخنانی را که با خواسته‌هایش جور در نمی‌آمدند، نشنیده می‌گرفت. او گفت: «ما دشمنان داخلی شما را بخوبی می‌شناسیم. اینان، شاه قاجار، وزیران، خانها و روحانیان بلندپایه هستند. اگر اشتباه نکنم شاید بتوانم دشمنان بیگانه شما را هم نام ببرم.»

سردار روی درهم کشید. اما جوابش بسیار مؤدبانه ادا شد و گفت: «اگر زحمت بکشید و آنها را نام ببرید از شما سپاسگزار خواهم بود.»

کنسول خاموشی گزید، گویا درباره چیزی می‌اندیشید. سپس در چهره‌اش نشانه تصمیم پدیدار گردید، گویی می‌خواست آخرین سخن خود را بگوید. او گفت: «امیدوارم شما به راستی و پاکدلی من ارج نهید و همانگونه به من جواب دهید. می‌خواهم بگویم سلطان ترک عبدالحمید و نیروهای مرزیش، ژنرالهای سنگدل و قزاقهای تزار روس دشمنان شما هستند...»

ستارخان با آهنگی ساده و در عین حال پیروزمندانه یادآوری کرد و گفت: «همان متحد شما که با آن منطقه خاورمیانه را به دو منطقه نفوذ تقسیم کردید. از این رک گویی تان سپاسگزارم و می‌خواهم به شما جواب گویم. اجازه می‌فرمایید من هم به نوبه خود دوستانمان را نام ببرم؟»

کنسول واژه نامفهومی زیر لب گفت. شاید می‌خواست بگوید: «سپاسگزار خواهم شد.»

— شاید شما خودتان بی برده‌اید می‌خواهم چه بگویم. اما اگر اندیشه‌هایمان با هم جور درآید بسیار دلپسند خواهد بود. از لحاظ داخلی همه زحمتکشان کشور از ما پشتیبانی می‌کنند. اکثریت قریب به اتفاق مردم آذربایجان با ما همراهند. نیروی رزمنده ما داوطلبان و تا اندازه‌ای سربازانی هستند که به نیروهای انقلابی می‌پیوندند. همه مردم آزادی‌دوست باختر هواخواه ما هستند. کشورهای مستعمره، زحمتکشان این کشورها که زیر یوغ اشغالگران رنج می‌برند، همه پیروزی ما را خواهانند....

معلوم شد که هیچگاه سردار با شخصیت‌های اندیشمند دولتی داخلی اینگونه جوشان سخن نگفته بود.

ضمن گفته‌هایش بیاد آورد که: «چه خوب بود علی‌ساخلانی اینجا بود و این گفته‌هایش را می‌شنید و خشنود می‌شد.»

کنسول این گفته‌ها را با دقت اما با سنگینی شنید. و به خودش اجازه داد بگوید: «خوب انگار که مردم همه هواخواه شما باشند، اما اینها چه کمکی می‌توانند به شما بکنند؟»

— آقای کنسول، من یک ضرب‌المثل خاوری را برای شما باز می‌گویم: «نیروی مردم به نیروی سیل در کوهستان می‌ماند، جلوگیری از آن ممکن نیست.» کمی

درنگ کرد. «باهمه اینها می‌خواهم از شما بپرسم دولت بریتانیای کبیر، چه کمکی می‌خواهد به ما بکند.»

این پرسش کنسول را شادمان کرد، اما این شادی را نمایاند.

— شاید نخست شما نیازمند به پول و اسلحه باشید، چنین نیست؟ من با دلسوزی بخاطر آسایش مردم آذربایجان، آماده‌ام از دولت متبوعم بخواهم، تا آنجا که می‌تواند نیازمندیهای شما را فراهم کند.

ستارخان چهره اندیشناکی به‌خود گرفت و پیش خود تکرار کرد: «پول و اسلحه.... بسیار خوب! اما میان ما مثلی معروف است: «هیچ پیشکشی‌ای نباید بدون تلافی بماند.» دولت بریتانیای کبیر در برابر این پیشکشی‌ای که می‌دهد، از ما چه می‌خواهد؟ اگر برای شما زحمتی نیست استدعا می‌کنم این موضوع را برای من روشن کنید.»

کنسول دوباره ضمن اینکه چهره‌ای بی‌اعتنا به‌خود گرفت و چنین وانمود کرد که این موضوع چندان مهم نیست، جواب داد: «درباره چه خواهی‌ای شما سخن می‌گویید؟... دولت متبوع من فقط پاکدلانه یک چیز می‌خواهد: خواستار است که مردم ایران آزاد و خوشنود زندگی کنند. اما آنچه که مربوط به‌شخص شماست اینست...» دوباره واژه‌های نامفهومی زیرلب گفت: «اما این بسیار بی‌اهمیت است. آری این چیز مهمی نیست. اگر بی‌پرده بگویم، موضوع مربوط به‌امروز نیست. ما زمان زیادی در پیش داریم. فرصت آنرا خواهیم یافت با هم کنار بیایم.»

سردار نگاه موشکافی به کنسول انداخت و با اصرار گفت: «آقای کنسول، من می‌خواهم این موضوع را بفهمم. من خواهان گفتگوی آشکارم. ما نمی‌خواهیم پنهانکاری کنیم. شما خودتان همین چند لحظه پیش پیشنهاد کردید، رک و راست و بی‌ریا سخن گوئیم.»

کنسول نگاهی بی‌اعتنا از پشت عینک یکجوشمی‌اش به ستارخان انداخت و گفت: «دولت اعی حضرت نمی‌تواند به‌جوانمردی، هوش فطری، و پاکدلی و خدمتگزاری شما ارج نهد.... با وجود اینکه سرزمین کشورتان پربرکت و شرایط طبیعی آن برای پیشرفت مناسب است، اما بدون داشتن باغبان کارآزموده نمی‌توان زمینی را، هر چند مستعد باشد، بارور کرد و به‌گلستان تبدیل نمود...»

کنسول از پنجره به‌بیرون نگاه کرد. درختان مورا با ترکه‌های اضافی و خوشه‌های هرز دید. آهی کشید، و چنین نمایاند که نیک‌اندیشانه اندوهگین است. سپس به‌گفتار ادامه داد: «اگر نیروی طبیعت پربرکت و توانایی شما با تمدن اروپایی پیوند بخورد، نتیجه آن می‌تواند بسیار امیدبخش باشد. و این پدیده بیش از هر چیز بگونه‌ای دلپسند به‌شکفتگی کشور و آسایش مردم این سرزمین خواهد انجامید.» دوباره آهی کشید و گفت: «همین و بس! خود شما خوب می‌فهمید که هم‌اکنون یا

در آینده هیچ دولت باختری‌ای حاضر نخواهد شد با رژیم سلطنتی موجود ایران بر آویزد و از سود خود در این کشور چشم‌پوشد. اما دولت ما تنها سود ایران را در نظر می‌گیرد. همانگونه که می‌بینید ما از شما توقعی نداریم، اما در عوض شما می‌توانید از پشتیبانی ما سود هنگفتی بگیرید...» ناگهان کنسول پرسید: «شما دربارهٔ دودمان قاجار چگونه می‌اندیشید؟»

سردار بدون دودلی جواب داد: «می‌پندارم این حکومت پایدار نخواهد ماند.»
کنسول سرش را به‌نشانهٔ تأیید پایین آورد و گفت: «بسیار هوشیارانه می‌پندارید. ایران به حکومتی نیرومند نیازمند است. که گردانندهٔ آن مردی با استعداد و پرتوان باشد... شما اگر با دوستان غربی‌تان هماهنگ شوید، آیندهٔ درخشانی در انتظارتان است. و همینکه کامیاب شدید، من آماده‌ام نخستین کسی باشم که پیرویتان را تبریک بگویم. حضرت اجل، آنچه را که بایستی بگویم، گفتم.» کنسول در اینجا به گفتگو پایان داد.

سردار جواب داد: «از رک‌گویی شما سپاسگزارم، اجازه بفرمایید بپرسم، حضرت کنسول چند سال است در آذربایجان ساکن هستید؟»

انگلیسی با شگفتی ابروانش را بالا انداخت و گفت: «سه‌سال.»
سردار با تأسف سرش را تکان داد و گفت: «برای شناخت سرشت آذربایجانیها، این مدت کم است. می‌توانم به‌شما اطمینان بدهم که نظر دولت بریتانیای کبیر و همچنین نظر شخصی شما دربارهٔ دلیری و خردمندی من کاملاً درست نیست. باید بگویم، اگر در من توانایی و استعدادی وجود داشته‌باشد، آنرا مردم به‌من داده‌اند.

اما دربارهٔ گسترش تمدن و پرورش مردم، تنها دستی که می‌تواند نهال فرهنگ و تمدن را در این سرزمین بنشاند، همانا دست پرتوان خود مردم ایران است. من با اینکه به‌دولت بریتانیای کبیر فراوان ارج می‌نهم، نمی‌توانم اطمینان پیدا کنم که این دولت خواهان آموزش و پرورش و گسترش فرهنگ در کشورماست. شما باید بخوبی توجه داشته‌باشید، که با یک عمل ناشیانه خود را دچار وضع برگشت‌ناپذیری نکنید. من و مردم کشور هیچکدام، حتی در جهان پندارخواهان رهبری مردم ایران نیستیم. ما تنها آزادی می‌خواهیم، خواهان آنیم که صاحبخانهٔ خودمان باشیم و ضمناً به‌آزادی همسایگانمان هم تجاوز نخواهیم کرد. آخرین کلام من اینست: من و مردم کشورم — اگر اجازه داشته‌باشم از سوی آنها سخن بگویم — به کمک مادی دولت بریتانیای کبیر نیاز نداریم و ضمناً خواهان گسترش فرهنگ و تمدن بوسیلهٔ آن‌دولت نخواهیم بود. اگر دولت متبوع شما می‌خواهد به‌ما خوبی و مهربانی روا دارد، شایعات فتنه‌انگیز و ناروا دربارهٔ جنبش ما پخش نکند.»

سردار خاموش گردید غلیان را نزدیک کشید و گفت: «آقای کنسول من گفتنیها را گفتم و دیگر عرضی ندارم.»

انگلیسی ناگهان با صدای گرفته‌ای پرسید: «خوب، نتیجه این گفتگو چه شد؟»
— می‌خواستید چه باشد؟

کنسول با سردی گفت: «من ادعای غیگویی ندارم، اما بیگمان شما علاقه‌مند خواهید شد این گفتگو ادامه یابد. فقط کمی دیر شده است. درست بیندیشید. پیش از جدا شدن تصمیم بگیرید. پول و اسلحه؛ شما اینها را می‌توانید در اختیار داشته باشید.»

سردار از جایش بپا خاست، با آهنگی که کمی اعتراض‌آمیز بود گفت: «ما توان آنرا داریم که خود را برده‌وار به ارباب تازه‌ای نفروشیم. دوستان و مردم کشور خودمان به ما کمک خواهند کرد.»

کنسول چنین وانمود کرد که این سخنان را نشنیده است، با بی‌حالی، مانند کسی که با خودش حرف می‌زند گفت: «آری، پول، قدرت، نامداری... در خاور می‌گویند: فقط در عالم خواب می‌توان همای سعادت و ماهی طلا را شکار کرد... فقط در خواب...»

سردار با صدای بلند و خوشی خندید. او هم گویا با خودش سخن می‌گفت، اظهار داشت: «برای اینکه نفوذ از دست رفته بازیافته شود، به ما وعده ماهی طلا می‌دهند. اما مار هوشیار و زیرک زهر خود را با پونه درهم می‌آمیزد. با وجود اینکه این زهر بوی خوبی می‌دهد، اثرش همانگونه کشنده است...» در پایان با صدای بلند گفت: «نه، آقای کنسول. باز هم تأکید می‌کنم، من چیزی جز آزادی مردم نمی‌خواهم. دیدن خوشبختی و بهروزی مردم برایم بزرگترین پاداش است. پیکار با سلطان قاجار و درباریانش را فقط برای به‌چنگ آوردن آزادی و استقلال مردم انجام می‌دهم، این هدف اصلی من است. قدرت سلطان قاجار باید از میان برود. این احمقانه است که خود کامه‌ای را با خود کامه دیگر عوض کنیم.»

انگلیسی هم بپا خاست و گفت: «دیگر چیزی نمی‌خواهید به این سخنانتان اضافه کنید؟»

— خیر، کنسول محترم، حتی یک واژه نمی‌افزایم.

انگلیسی مؤدبانه تعظیم کرد و بیرون رفت. اما سردار با گامهای بلند توی اطاق راه می‌رفت، با هیجان درباره این رویداد می‌اندیشید: «اینها عادت کرده‌اند ملت‌های دیگر را با تورهایشان به دام اندازند. اینها عادت کرده‌اند شکارهایشان را به معرض خرید و فروش بگذارند!...»

تنهایی سردار دیری نپایید. بزودی باقرخان و علی‌ساخلانلی وارد اطاق شدند. هردو شاد و خرم بودند. در سرتاسر ده کیلومتر جبهه دفاعی تبریز، از بخش خیابان و امیرخیز تا پل رودخانه آجی جای که در سوی شمال باختری قرار داشت، همه‌جا وضع بهتر شده بود. بخشهای خیابان، نوبار و مارالان تقریباً از وجود دشمن پاک شد.

داردسته رحیم خان هم اکنون در محل باغ شمال سرگرم تهیه استحکامات بودند. اینها تمام سلاحها و سازوبرگ، مهمات و حتی توپهای خود را در اینجا گرد می آوردند. فداییان با استواری دژ کهنه را در دست داشتند. اما، هنوز خطر از فداییان دور نشده بود. امکان داشت دشمن نیروهایی تازه نفس به درون شهر بفرستد.

سردار ضمن تشریح دیدارش با کنسول با خشم گفت: «بی شرمی تا چه اندازه! اولیای دولت تهران، به این مردمان بی شرف امکان داده اند تا از کشور ما مانند بازار برده فروشان بهره ببرند.»

علی دایی جواب داد: «ما از دولتهای امپریالیست جز این انتظاری نمی توانیم داشته باشیم، این جای شگفتی نیست.»

باقرخان عقیده خود را به این شرح اظهار داشت: «آنها فقط چوب گزی در دست گرفته و همی طول و عرض ما را اندازه می گیرند.»

علی دایی می خواست از جزئیات گفتگو آگاه شود. بفهمد کنسول نیرومندترین دولتهای جهان چگونه برخوردی داشت، آیا سردار از جلوش درآمد؟ یکبار دیگر پرسید: «یعنی، معامله انجام نگرفت؟ در هر صورت شما یکدیگر را نپسندیدید؟ آخر این جنتلمن نخستین بار نیست که در کشورهای خاورگفتگوی سیاسی انجام می دهد. او ضمن انجام مأموریتهايش در هیچ جا اینگونه با مانع برخورد نکرده است. چرا او را از خود رنجاندی؟»

ستارخان روی درهم کشید. از این آهنگ شوخی رفیقش احساس حقارت کرد و گفت: «علی دایی، شما باور نمی کنید، که من چه سخنانی را با او گفتم؟»

علی دایی بانگ زد و گفت: «رفیق، من شک ندارم، فقط می خواستم بعضی جزئیات را بپرسم.» باقرخان طبق معمول به جوش آمد و گفت: «چه جزئیاتی؟ سردار بدرستی پیشنهاد او را رد کرد. اسلحه و پول را از او نپذیرفت. اگر ما به وسوسه می افتادیم و پولشان را می پذیرفتیم، آنوقت نه تنها به تبریزیها و آذربایجانیهها و همه ملت ایران، بلکه به همه دوستانان آزادی خاور، خیانت می کردیم. آیا من نادرست می گویم؟! درست بسنجید اگر برآستی حرف ناهق می زنم تکذیب کنید. میان ما با آنچه که در مجله «ملانصرالدین» در کاریکاتورش مجسم کرده، چه فرقی است؟ در آنجا تصویر محمدعلی شاه را کشیده که ایران را در طبقی گذاشته و برای فروش عرضه می دارد.» باقرکه موضوع آن کاریکاتور را بیاد آورد کاملاً به جوش آمد و بگونه ای که صدایش گرفت، ادامه داد: «اینها همه طفیلی هستند باید نابود شوند!»

درگیر شدن با گفتگوی باقرخان امکان نداشت. بایستی کمی شکبیا بود. هم اکنون خشم و آشفته گی درونش را می لرزاند، دنبال کردن بحث سودی نداشت. علی ساخلانلی کمی درنگ کرد. منتظر ماند تا باقرخان از جوش بیفتد، او دوباره خطاب به سردار

گفت: «یعنی، فول اسلحه هم دادند؟»

سردار با ناشکیبایی جواب داد: «من گفتم، وعده دادند به ما اسلحه خواهند داد. اسلحه نو، هر چندتایی که می‌خواستیم. چی شده؟ شاید من در رد کردن پیشنهاد آنها راه نادرستی را پیموده‌ام؟! شاید صرفنظر از کژپنداری انگلیسها صرفاً بخاطر افزایش نیروی دفاعی ما، بهتر بود آنرا می‌پذیرفتیم؟...»

علی ساخلانلی بگونه‌ای دیگر می‌اندیشید، او پرسید: «آنها فول دادند اسلحه را در ظرف چه مدتی به ما تحویل خواهند داد؟»

— آنگونه که کنسول می‌گفت، بنا بود اینکار را بیدرنگ انجام دهند. علی دایی زیرلب گفت: «آهان، درست است! من تقریباً موضوع را دریافتم... رفقا ببینید، چند روز پیش در حدود صد صندوق بزرگ به یکی از انبارهای دورافتاده بانک شاهنشاهی تبریز حمل کردند و آنها را در آنجا انباشتند. شایع کردند که درون این صندوقها کالاهایی گرانبها هستند. اما هم‌اکنون من تقریباً اطمینان پیدا کردم درون این صندوقها اسلحه است. اینها خوب می‌دانستند که هم رحیم‌خان و هم ما به تفنگ و فشنگ نیازمندیم. هم‌اکنون سرگرم زدو بند هستند تا ببینند از سوی کدایک از مشتریها سود بیشتری نصیب‌شان می‌شود تا اسلحه را به او واگذارند. حال که ما با پیشنهادشان موافقت نکردیم، بیگمان این سلاح را به رحیم‌خان خواهند سپرد.»

پس از اظهار نظر علی دایی هر سه تن به اندیشه فرورفتند. ستارخان هم‌اکنون به شک افتاد: «آیا رد کردن پیشنهاد کنسول صلاح بود؟ هم‌اکنون این همه اسلحه به دست مرتجعان می‌افتد. چه بایستی کرد؟ آیا بایستی باز هم نزاکت به خرج داد؟ آخر انقلاب قانونی ویژه به خود دارد.»

علی ساخلانلی پرسید: «درباره چی می‌اندیشید؟»

— می‌اندیشم بهتر است همه اسلحه موجود در انبار بانک شاهنشاهی را مصادره کنیم. اگر چه دوستان قفقازی به ما کمک می‌کنند، اما در هر حال اسلحه لازم است...»

باقر با شادی از جای پرید و گفت: «چیه؟! اندیشه بسیار خوبیست، پنداری بسیار عالی است.»

علی ساخلانلی با شگفتی نگاهش را بتندی بالا انداخت و گفت: «مصادره کنیم؟» او از توان رفقایش بخوبی آگاه بود، اما گویا اینها در این مورد نسبت به امکاناتشان گزافه می‌اندیشیدند.

باقرخان گفت: «تصرف این اسلحه کاملاً امکانپذیر است، چه دشواری دارد؟ تمام شهر در اختیار ماست.»

علی ساخلانلی بی‌اختیار گفت: «این کار از لحاظ بین‌المللی رسوایی ببار می‌آورد. سردار در حالیکه از باقرخان پشتیبانی می‌کرد با آهنگ اعتراض گفت: چه

رسوایی! این کار دشوار نیست. هنگام شب پنجاه تن داوطلب را مأمور می‌کنیم، در انبارها را می‌گشاییم، تفنگها را برمی‌داریم، کار تمام می‌شود. دشواری‌ای وجود ندارد. والی هم جرأت نمی‌کند جیک بزند.»

علی‌دایی اخم کرد و گفت: «آخر موضوع دیگری است.»

— چه موضوعی است؟

— این کار از لحاظ سیاسی برای ما مسئولیت دارد.

— چه مسئولیتی؟

— آخر تنها اسم شاه را روی این بانک گذاشته‌اند، اما سرمایه‌های انگلیسی در

آن کار می‌کند.

— ما که کاری به سرمایه‌های انگلیسیها نداریم، فقط تفنگها را تصرف می‌کنیم.

— حتی اگر تفنگهای انگلیسیها را هم برباییم، اینها در سرتاسر جهان علیه ما

جار و جنجال راه می‌اندازند.

ستارخان قافله‌خندید، علی‌دایی چشمانش را به‌نشانه ناتوانی بهم زد و گفت:

«چرا می‌خندید؟»

— اینها جرأت نخواهند کرد سروصدا راه بیندازند. من قول می‌دهم که انگلیسیها

حتی درباره دزدیده شدن اسلحه‌شان هیچ حرفی نزنند. اینها هیچگاه در برابر

جهانیان اعتراف نخواهند کرد که بگونه‌ای پنهانی اسلحه وارد تبریز کرده‌اند. غیر

ممکن است! این جنتلمنهای پرافاده، دل آنرا ندارند که در این باره سروصدا راه

بیندازند، و علاوه بر این....

علی‌دایی دریافت که این نقشه گستاخانه سردار در درون برینیان درستی استوار

است، با علاقه پرسید: «علاوه بر این، چه؟»

ستارخان آشکارا گفت: «علاوه بر این، آنها ناگزیرند روی روسها هم حساب کنند.

انتقال اسلحه انگلیسیها به تبریز متناقض قراردادشان با تزار روس نیکلای، درباره

تقسیم منطقه نفوذ ایران، خواهد بود. این کار پیمان شکنی و خیانت به اصول مورد

قراردادشان تلقی می‌شود. در هر حال ما نباید از رسوایی هراس داشته باشیم، بلکه

این انگلیسیها هستند که باید از آن بترسند.»

هم‌اکنون علی‌ساخلانی نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد. نه، این خردمندانه‌ترین

پندار است. اما آیا او از دیر زمانی به رموز سیاست آشنا بوده است؟

ستارخان ادامه داد و گفت: «دیر یا زود ما بایستی انگلیسیها را نه تنها از

آذربایجان بلکه از تمام ایران بیرون رانیم. سرانجام ما ناگزیر خواهیم شد با آنها

برآویزیم. هم‌اکنون آنها چه کار می‌توانند علیه ما انجام دهند؟ فقط می‌توانند ما

را تهدید کنند. ما از تهدیدشان نمی‌ترسیم. این دولت تهران است که باید از آنها

حساب ببرد. سرانجام کار به آنجا می‌کشد که التیماتوم دهند. ولی در برابر آنها ما

از نظر حقوقی هیچگونه الزامی نداریم. آنها نمی‌توانند کاری به ما داشته باشند. علی- ساخلانی گفت: «می‌ترسم آنها تقاضای غرامت از دولت ایران بکنند، و البته این غرامت را باید مردم ایران پردازند.»

ستارخان دستش را تکان داد و گفت: «ای بابا! ایران زیر بار پرداخت غرامتهای جورواجور خرد شده است. با اینهمه، امیدوارم روزی برسد که مردم ایران بتوانند از پرداختن مالیت به‌عمال شاه‌قاجار سرپیچی کنند. علی‌دایی، همین امروز شورای جنگی را تشکیل دهید، درباره این موضوع گفتگو کنید و تصمیم لازم را بگیرید. دیر نکنید. هرگونه تأخیری موجب از دست دادن این اسلحه خواهد شد.»
اینگونه تصمیم گرفتند.

۲۶

در تبریز آرامش موقتی‌ای حکمفرما بود. حملات مرتجعان درهم شکسته شد. ستارخان و باقرخان بگونه‌ای سری خود را برای عملیات مصادره اسلحه از بانک آماده کردند. انجمنهای ایالتی و محلی، با بهره بردن از این آرامش، سخت به کار سرگرم شدند. نمایندگان ترسو و بی‌اراده‌ای که در روزهای سخت تیرماه پراکنده شده و به خانه‌هایشان پناه برده بودند هم‌اکنون که از پیشرفت دمکراسی مطمئن شدند دوباره به زندگی اجتماعی پیوستند. علی‌دوچی دوباره در جلسات انجمن و کمیته مجاهدان حاضر می‌شد. اما فعالیتهای سیاسی او مانند پیش مورد اعتماد مردم نبود.

ستارخان و باقرخان تنها کسانی بودند که به آنها ارج فراوان می‌گذاشتند. زحمتکشان تبریز، بحق آنها را رهبران راستین خود می‌شناختند. هردو آنها در سرتاسر خاک آذربایجان از محبوبیت ویژه‌ای برخوردار بودند. اگر پیش از این انجمن ایالتی تبریز ستارخان را بنام سردار ملی و باقرخان را بنام سالار ملی ملقب کرد، هم‌اکنون تبریزیها برای هر یک خانه‌ای شخصی خریدند: برای ستارخان در محله امیرخیزو باقرخان در محله خیابان خانه‌هایی تهیه کردند.

هم‌اکنون ستارخان با خانواده‌اش—زن و دو کودک خردسال در این خانه می‌زیست. دوتن مهمانان عزیزش، کلانتران کرد، عبدالله‌آقا و گاله‌آقا، همراه با چند سوارزبه و مسلح کرد، در همین خانه جای گزیدند.

این رهبران دلیر و دوراندیش کرد خوب می‌فهمیدند که مردم کردستان و آذربایجان دارای یک هدفند: هردو ملت می‌خواهند از بیداد و خودکامگی شاه قاجار رهایی یابند و برای خود آزادی به‌چنگ آورند. بیگمان پیوستگی این دو ملت آنها را بارها پرتوانتر می‌کرد. انگیزه جدا نشدن عبدالله‌آقا و گاله‌آقا از ستارخان تنها آن نبود که

او را مانند برادرشان دوست داشتند و به پاکدلی او در پیکار بخاطر آزادی، ایمان آورده بودند. بلکه اینان اطمینان داشتند که دوستی با سردار پیوستگی ملتهای کرد و آذربایجان را استوارتر خواهد کرد.

ستارخان برای پیروزی و دمکراسی پیش خود حساب می کرد که باید دورنگی و دشمنی میان مردمی که دارای عقاید و مسلکهای گوناگون در کشور هستند و به انگیزه تعصب در عقیده های خود با یکدیگر کین می ورزند، از میان برود، چون این پدیده انگیزه ناتوانی همه فرقه ها می شد و در نتیجه شاه قاجار و خانها بیشترین بهره را از این کینه ورزیها می بردند. از پیش میان مردم محله ها و بخشهای گوناگون و حتی خانواده ها اینگونه دورنگی وجود داشت، همیشه بر سر موضوعهای بی اهمیت به جان هم می افتادند. سرکردگان و گردانندگان «غیور» این سنتهای زیانبخش، بیشتر اوقات آخوندها یا بزرگتران محل بودند.

مسلکها و فرقه های مذهبی گوناگونی وجود داشت که میان پیروانشان همیشه جدایی بود و زدو خورد انجام می گرفت. این دسته ها عبارت بودند از شیعه، سنی، شیخی، بهایی، دهری، حیدری و نعمتی و غیره. همه اینها خود را مسلمانان راستین می پنداشتند، تعبیرات و تفسیرات خشکی که هر یک درباره اصول و فروع دین اسلام می کردند، بسیاری از پیروان این یا آن عقیده را علیه دیگری برمی انگيخت.

بطور کلی وضع چنین بود. بایستی پیشه وران بهم می پیوستند و دسته جمعی بهبودی شرایط کار و وضع زندگی خود را می خواستند، مثلا در تبریز اگر چنین روی می داد، والی، بوسیله عمال «روحانی» اش می توانست با برانگیختن احساسات دینی و یا صنفی مردم ساده دل، میان دسته های گوناگون جدایی بیفکند. از پیش تبریزیها بعوض اینکه نیروی خود را با پیوستگی بسیج کنند و این نیرو را علیه خود کامگی عمال شاه قاجار و صاحبان کارگاهها بکار برند، به جان یکدیگر می افتادند و همدیگر را لت و پار می کردند. آنوقت نظمیة پادریانی می کرد و به اصطلاح «نظم» را برقرار می کرد.

بطور کلی بایستی به این سنتها پایان داده می شد. به این انگیزه بود که سردار تا آنجا که می توانست ترتیب دیدارهایی را با ساکنان محله های همسایه می داد و با آنها درباره مسئله عمران و آبادی شهر گفتگو می کرد. مردم در چنین مصاحبه هایی، می توانستند همه با هم درباره نیازمندیهای راستین زندگی شان بیندیشند.

یک روز بامداد در محله باغمیشه جشنی مذهبی برگزار شد و مردم برای مراسم این جشن گرد هم آمدند. اما چرا ساکنان محله مجاور یعنی سرخاب در این مراسم حضور نیابند؟ قبلا پیش بینی شده بود که در این جشن تنها به انجام مراسم دعا و نیایش سرمزار امامزاده اکتفا نشود. قرار بود در اینجا مسائل زندگی مطرح گردد.

باغمیشه ایها می دانستند که سردار می خواهد در این جشن شرکت کند، و آماده بودند از این مهمان عالیقدر بشایستگی پذیرایی کنند.

ستارخان در اندیشه آن بود که در این اجتماع تنها حضور نیابد. عبدالله آقا و گاله آقا که می‌خواستند برخورد مردم دو محله‌ای را که از پیش با هم دشمن بودند، با چشم ببینند، ستارخان را همراهی کردند.

سردار هم بزرگتر محله سرخاب را برای حضور در این جشن خواند. در همین هنگام دوتن نویسنده تهرانی که پس از کویله شدن مشروطه‌خواهان وابسته به کمیته مجاهدان بوسیله محمدعلی شاه جان سالم به در برده بودند، در اینجا حضور یافتند.

سردار این نویسنده‌ها را به بزرگتر محله سرخاب و دوستان کردش نشان داد و گفت: «اینها را به شما می‌شناسانم، دوستان «فارس» ما هستند. هر دو از نویسندگان نامدارند. علاوه بر اینکه در نویسندگی آزموده‌اند، سخنرانان خوبی هم هستند.»

یکی از نویسندگان که جوانتر و بلندتر بود، دست عبدالله آقا را رها نکرد و گفت: من بگونه‌ای استوار بر آنم، زیر پرچم آزادی که دلیران آذربایجانی برافراشته‌اند، همه مردم ایران آزادی را به چنگ خواهند آورد.»

سردار که کمتر واژه‌های پرآب و تاب بر زبان می‌آورد، هم‌اکنون ناگزیر شد جواب دهد.

— آزادی مردم ایران تنها در نتیجه پیکار پیوسته، دوستی و برادری ما به دست می‌آید. همه انقلابیون راستین کنونی، همراه با مردم شرافتمند، صرف نظر از ملیتشان، همیشه باید پیوستگی خود را استوارتر کنند. هم‌اکنون دوستان شما عبدالله آقا و گاله آقا در جلوتان حضور دارند. اینها کردند، اما فداکاریهای سختی را برای پیش-برد جنبش انقلابی ما انجام داده‌اند. امیدوارم در آینده هم این دوستی‌مان پایدار بماند.

عبدالله آقا و دوستش ضمن تأکید نظر ستارخان گفتند: «بیگمان دوستی ما روزبه‌روز استوارتر خواهد شد. آخر، سردار، شما تلاشهای فراوانی برای یگانگی و پیوستگی کرده‌ها بکار بردید.»

انجمن محلی باغمیشه در یکی از زیباترین خانه‌های آن محله قرار داشت. این خانه با پرچمها و قالیهای آراسته شده بود. جلونمای ساختمان شعارهای مشروطیت به چشم می‌خوردند. در بالای ساختمان تابلویی دیده می‌شد که دودست نیرومند از دوسو یکدیگر را می‌فشردند. خانه‌ها و دکانهای دیگر این خیابان همین گونه آراسته شده بودند. دوتالار بزرگ ساختمان انجمن با قالیهای زیبایی مفروش و روی آنها دشکچه‌هایی گسترده بودند. در اطاقهای مجاور و راهروها سماورهای بزرگ جوشان و چپق و کیسه تنباکو و کبریت روی میز گذاشته بودند.

در تالارها فرماندهان داوطلبان، بزرگتران محله‌های باغمیشه و سرخاب نشستند.

موزیک در محوطه انجمن مارش و سرود می‌نواخت.
باقرخان باگروهی از داوطلبان مدافع بخش خیابان حضور یافتند. چند تن از
امیرخیزیه‌ها نیز حاضر شدند.

در آغاز جشن شاعری از محله سرخاب، شعرهای آبداری که به زبان فارسی سروده
بود، خواند. مضمون این شعرها گویای ستایش فراوان از دوستی، پیوستگی، یگانگی
و احترام متقابل مردم همه تیره‌ها و فرقه‌ها و محله‌های شهر بود.
سپس بزرگتر محله باغمیشه شاعر سرخابی را تنگ در آغوش کشید و او را بوسید.
بیدرنگ بسوی سردار و فرماندهان دسته‌های داوطلبان رفت و آنها را هم همینگونه
بوسید.

ناگهان عبدالله آقا دستش را بلند کرد. همه خاموش شدند. عبدالله آقا تاکنون در
اینگونه اجتماعات سخن نگفته بود. او سبیل‌های پرشکوه و سفیدش را با دست صاف
کرد. ضمن اشاره به بزرگتر محله باغمیشه با سادگی ویژه‌ای گفت: «برادر عزیز من
براستی درباره تلاشهای دلسوزانه سردار بمنظور آزادی و دوستی و یگانگی مردم
آذربایجان، سخن گفت. او براستی آزادی و برادری را که بزرگترین نعمت‌هاست ستود.
اما این برادر سخنور ما درباره فعالیت‌های خستگی‌ناپذیر دوست‌مان که برای اتحاد
و همبستگی کرده‌ها انجام داده است چیزی نگفت. اجازه می‌خواهم من در این باره
سخن گویم، چون خودم کردم و خردمندی و نبوغ سردار را در انجام این کار، با
چشم دیده‌ام....»

عبدالله آقا با تفصیل سرگذشت روزهایی را که ستارخان مهمان کرده‌ها بود، گفت
و سرانجام بانگ زد: «زنه باد دوستی، صلح و آزادی همه مردم ایران! زنه باد
نخستین آزادیخواه و شیفته یگانگی و پیوستگی مردم ایران—سردار!»

تازه رسیده تهرانی به زبان فارسی سخن راند و گفت: «چند روز پیش من و رفیق
به آذربایجان سفر کردیم، به اینجا، مرکز جنبش آزادی ایران رهسپار شدیم. هم‌اکنون
می‌توانیم براستی بگوییم که انقلاب آذربایجان کانون همه جنبش‌های ایران است.
و این پندار درست است! بجز آن تکرار می‌کنم، این پندار درست است. اگر مردم
ایران بخواهند آزادی را به‌چنگ آورند، باید همان راهی را بپیمایند که مردم
آذربایجان می‌روند، باید برای پیکار با خود کامگی شاه قاجار از آنها پیروی کنند.»
این جشن تا شب پایید.

این رویداد همیشه در یاد تبریزیها ماند—این گردهمایی نقش مهمی را در
پیوستگی و اتحاد مردم شهر برای پایداری در برابر مرتجعان ایفا کرد.
ستارخان و همکاران وفادارش بیهوده وقت خود را از دست ندادند. آنها با
کاردانی فراوان برای استوار کردن پیوستگی مردم، که نیروی عظیمی برای پیشبرد
انقلاب به‌شمار می‌آمد، با کامیابی تلاش کردند.

جلد دوم

پیش از آنکه در باره رویدادهای اندوهبار تهران سخن به میان آوریم، بد نیست از زندگی داخلی محمدخان یاد کنیم. پس از ازدواج میمون او با معصومه خانم، دختر زیبای درباری نامدار، شهاب‌السلطان، زندگی محمدخان به آسودگی و کامرانی گرایید. مبله‌های باشکوه، خدمتکاران فعال و صمیمی و زن مهربانش — همه اینها انگیزه‌هایی بودند که زندگی‌اش را هر چه آسوده‌تر و پرشکوه‌تر کردند.

پس از این کامیابی دیری نپایید که شهاب‌السلطان، پدر زنش جان‌به‌جان آفرین تسلیم کرد. دنبال او مادرزنش هم درگذشت. دارایی فراوان اینها به‌تنها فرزندشان، همسر محمدخان رسید.

وضع محمدخان هم از لحاظ خدمت دولتی‌اش بسیار عالی بود. رؤسایش به رفتار بیرحمانه او نسبت به دهقانان «طاغی»، و اعمال زور به مخالفان شاه ارج فراوان می‌نهادند. او صرفنظر از دارایی فراوانی که از پدرزن و مادرزن نصیبش شد، از راه خدمت هم توانست مال و منال هنگفتی بهم زند؛ آخر بخش عمده دارایی همه محکومان سیاسی که اعدام می‌شدند بسود جلادان ضبط می‌گردید. این کار نه تنها سرزنش رؤسا را بر نمی‌انگیخت بلکه بعنوان انجام منویات پنهانی محمدعلیشاه تلقی می‌شد.

محمدخان تنها از یک جهت نگران بود: او وارثی نداشت. معصومه خانم زیبا هم در این باره بسیار آشفته بود: خدا به او بچه نمی‌داد...

در خانواده‌های مسلمان چنین رسم بود: اگر زنی باردار نمی‌شد تنها گنه را از خود او می‌شمردند. در چنین مواردی تقصیر را به‌کردن شوهر نمی‌انداختند. معصومه خانم

هم جرات نمی‌کرد بیندیشد که انگیزه این اندوه خانوادگی‌اش، نارسایی محمدخان است. ولی خود محمدخان از این انگیزه آگاه بود و چندبار بدون آگاهی زنش به پزشکان خودمانی و دعانویسها مراجعه کرد، اما نتیجه‌ای نگرفت.

محمدخان از زور اندوه نوشابه الکلی می‌نوشید. یکبار که در رؤیای مستانه‌اش فرو رفته بود پیش خود اندیشید، هر جور شده باید وارثی برای خود دست‌وپا کند. شب چهارشنبه‌سوری فرا رسید. معصومه خانم بنا به توصیه زنان آزموده در آن شب چندبار از روی شراره‌های آتشی که روی حیاط افروخته بودند، جهید و نذر کرد هر گاه به آرزوی خود برسد صدقه فراوانی به بینوایان بدهد. محمدخان، این کارهای زنش را تأیید کرد و بنوبه خود موضوع تازه‌ای را با او در میان گذاشت و گفت: «عزیزم، گوش کن، من و تو، هر دو تنها از یک چیز نگرانیم. انشاءالله در سال نو باید آرزوی‌مان برآورده شود. من درویش کارآمدی را پیدا کرده‌ام و در باره اندوه‌مان برایش شرح داده‌ام. او به ما وعده کمک داده است، همین امروز شب سال نو، او یک بطر شراب و یک سیب به من داد و گفت: «همینکه سال تحویل شد، تو باید تنها - گوش کن، تنها - همه این بطر شراب را بنوشی. و سیب را با هم بخوریم.» من هم پانصد تومان به درویش پرداختم. او جداً وعده داد، که حتماً امسال ما دارای بچه خواهیم شد.»

این گفته، معصومه خانم را فراوان شادمان کرد. اما از چهره‌اش کمی دلوپسی نمایان گردید و گفت: «آیا ممکن نبود، این درویش به جای شراب چیز دیگری را تجویز می‌کرد؟ تو خودت می‌دانی من در تمام زندگیم حتی یک قطره شراب ننوشیده‌ام.»

محمدخان خندید و جواب داد: «می‌پنداری شراب حرام است؟ نه، او این نوشابه را حلال کرده است. شاید مزه‌اش کمی تلخ باشد، اما مانعی ندارد، آنرا یکی از محترمترین درویشها آماده کرده است. این شراب حرام نیست.» در ساعت نه معصومه خانم جامه آراسته‌ای را که برای سال نو دوخته بود به تن کرد و سرگرم چیدن سفره هفت‌سین شد.

پدر و مادر معصومه خانم همین امسال در گذشته بودند، و بنا بر سنت، خانواده محمدخان این شب سال نو را نایستی عید می‌گرفتند و از آنجا تشریفات عید بسیار ساده برگزار شد.

تقریباً یک ساعت به توپ تحویل سال مانده بود که محمدخان به خانه آمد. یک بطری که در درون کاغذ سفیدی پیچیده بود در دست داشت.

معصومه خانم خوشحال شد. لبخند مهرآمیزی بر لبانش نقش بست و با آهنگ ملایم و سرزنش‌آمیزی گفت: «از زور انتظار جلو دیدگانم را سیاهی گرفت. گویا فراموش کرده‌ای که امشب یکی از شبهای ویژه است.»

محمدخان بطری را به او نشان داد و گفت: «عزیزم، خودم می‌دانم، امشب شب عید است، اما من بخاطر این معطل شدم...» به بطری نگاه کرد و سپس چهره سرخ شده معصومه خانم را نگریست و چشمک زد، سیب سرخی را از جیبش بیرون آورد و با بطری به دست خانم داد.

معصومه خانم با چشمانی شرربار، این پیشکشی را گرفت، به بطری شراب و سیب نگریست، سرش را به زیر انداخت و به انگیزه‌ای خندید. با آهنگی نیرنگ بار از شوهرش پرسید: «من باید با اینها چه بکنم؟»

محمدخان گفته خانم را نشنید. به کار مهمی سرگرم بود: سردوشی سروانی را از چرکسی قزاقی‌اش برمی‌داشت و سردوشی سرگردی به آن نصب می‌کرد. گفت: «من دیگر سروان نیستم. از این به بعد مرا جناب سرگرد صدا کن. اعلیحضرت خودش شخصاً این درجه را به من اعطا کرده است، شاه بسیار خو بیست، بی همتاست، انشاءالله این آشوب و بلوا زودتر می‌خوابد و قدرت شاه در تمام کشور استوارتر می‌شود.»

شادمانی این زن و شوهر وصف ناپذیر بنظر می‌رسید.

معصومه خانم به باز کردن بسته‌ها پرداخت، چند بطری کنیاک و شراب درون این بسته‌ها بودند، روی درهم کشید و گفت: «مگر فراموش کرده‌ای که ما اسسال عید نداریم؟ بایستی مشروب کمتر می‌خریدی.»

محمدخان با بی‌یلی توضیح داد: «عزیزم، می‌دانم، فراموش نکرده‌ام. اما می‌دانی: چون من ترفیع گرفته‌ام ممکن است همه دوستان به دیدنم بیایند. یوسف‌علی هم باید بیاید. من که نمی‌توانم تنها با یک فنجان قهوه از آنها پذیرایی کنم. اینها را در اطاق کناری می‌گذاریم، شاید کسی خواست لب ترکند.»

معصومه خانم موافقت کرد و گفت: «باشد، اما نباید سروصدا بلند شود، تا مبادا بستگان‌مان از این کار ناپسند آگاه شوند.»

سرگرد خندید و گفت: «تو، مواظب خودت باش تا سروصدا راه نیندازی. معلوم نیست امشب این «شراب مقدس» چه به‌سرت خواهد آورد.»

— من همینکه بطری شراب را دیدم لرزه بر اندامم افتاد.

— آه چه می‌گویی! اگر درویش شراب را به من و سیب را به تو می‌داد، آنوقت

می‌دانستم چه بکنم.

صدای زنگ ساعت دیواری شنیده شد. تا تحویل سال نو پانزده دقیقه مانده بود. زن و شوهر روی قالی روبروی چراغهای روشن نشستند. پیرامون هفت‌سین چند بالش با روپوش مخملی گذاشته بودند. روی هفت‌سین نعلبکیها و بشقابهایی که در آنها خرما، سیب، ماهی گذاشته بودند دیده می‌شدند. همه اینها را با سبزه گندم آراسته بودند. بنا به اعتقاد مردم، ماهی نشانه دگرگونی زمان بود: تحول این سال

به آن سال هم به تغییر طبیعی جایگاه شنای ماهی می‌مانست.
تویی که در میان شهر قرار داشت و آنرا آتش کردند، تحویل سال نو را آگهی داد.
زن و شوهر یکدیگر را بوسیدند.

این مراسم را همه ایرانیان انجام می‌دادند، هر فرد مؤمنی هنگام تحویل سال
بایستی در خانه و میان خانواده خودش بسر می‌برد، و سپس خود را برای دید و بازدید
آماده می‌کرد.

برای یوسف‌علی که هم‌اکنون درجه گرفته و ستوان شده بود، کسی نزدیکتر از
رئیس بلاواسطه و ولینعمتش، محمدخان نبود. یوسف‌علی از دوران کودکی، سالها از
پشتیبانی محمدخان برخوردار بود و مانند سگی وفادار همیشه جلوش دم می‌جنباند.
آن اندازه ناکس نبود که این دوست بلندپایه‌اش را از یاد ببرد و وسیله خشنودیش را
فراهم نکند.

از دوروز پیش، محمدخان، زبردستش را آگاه کرد، هنگام تحویل سال نو حتماً
به‌خانه‌اش برود: اتفاقاً به‌انگیزه درگذشت پدرزن و مادرزنش، این بار میهمانان او
کمتر از حد معمول بودند، با اینهمه یک نفر بایستی دم در از میهمانان پیشواز و آنها را
به‌درون راهنمایی می‌کرد.

و همینکه صدای توپ تحویل سال شنیده شد، یوسف‌علی به‌خانه ولینعمتش
شتافت. چون بیشتر اوقات به این خانه می‌آمد، خودمانی شده بود و معصومه‌خانم از او
رو نمی‌گرفت.

یوسف‌علی بمحض اینکه وارد اتاق شد، سلام نظامی داد و دست محمدخان را که
از روی مهربانی و دوستی بسویش دراز کرده بود، بوسید. سپس به‌خانم رو کرد و با
آهنگی اندوهبار گفت: «درگذشت پدر و مادرتان باعث بدبختی همه ما شد، اما جلو
سرنوشت را نمی‌توان گرفت. امیدوارم خدا شما را جاودان و تندرست نگهدارد و
هزاران سال چنین عیدی را برگذار کنید.»

این تعارفات چنان روی معصومه‌خانم اثر گذاشت که او بیدرنگ به یوسف‌علی اجازه
داد نزدیکش بنشیند.

یوسف‌علی قهوه‌ای را که روی سفره گذاشته شده بود، نوشید، فنجان را سرجایش
گذاشت، اما نگاهش را از زیر چادر نیم‌باز معصومه‌خانم، که چشمان سیاه تابناکش
می‌درخشیدند، دور نمی‌کرد.

ضمناً محمدخان رو به‌زنش کرد و گفت: «عزیزم، می‌پندارم میهمان فراوانی
نخواهیم داشت. من و یوسف‌علی میهمانان سردانه را در تالار و شما میهمانان زنانه را
همین‌جا پذیرایی کنید. می‌خواهم به‌شما یادآوری کنم که امشب یوسف‌علی برای
شام پیش ما خواهد بود.»

بستگان و دوستان یکی پس از دیگری وارد شدند و سلام و تعارف کردند و

نشستند.

در این هنگام در تهران حکومت نظامی برقرار بود. اما به‌انگیزه تحویل سال نو ساعت منع آمدوشد شبانه که در تمام شهر بوسیله شیپور اعلام می‌شد، به فرمان شاه، امشب، دیرتر آغاز می‌گردید. پیش از شیپور، مردم تهران می‌توانستند آزادانه در شهر بگردند، اما پس از شیپور فقط نظامیانی می‌توانستند در شهرگردش کنند که واژه «عبور» را به‌گشتیها می‌دادند. اما محمدخان و یوسف‌علی به‌انگیزه وضع خدمتی-شان از واژه «عبور» این شب آگاهی داشتند و آن «قزوین» بود.

امشب هنگامی که صدای «شیپور خبر» (شیپور نخستین) بگوش رسید تالار میهمانخانه محمدخان پر بود. میهمانان، بویژه آنان که راهشان نزدیک نبود، با شتاب خود را برای رفتن آماده کردند: پس از شیپور سوم، عبور از شهر خطرناک بود. صاحبخانه بمنظور رعایت نزاکت از میهمانان خواهش کرد بمانند اما همه می‌دانستند که باید هرچه زودتر بروند تا بهنگام به‌خانه هایشان برسند. بیدرنگ خانه خالی شد.

معصومه خانم سفره تازه‌ای را گسترده، روی آن بشقابهایی با خوراکهای رنگین چیده شده بودند، این سفره را برای پذیرایی شوهر و میهمان خودمانی‌اش آماده کرد. سرانجام محمدخان و یوسف‌علی که آخرین میهمانان را بدرقه کردند بسوی اطاق آمدند. صاحبخانه با موشکافی سفره را نگرست، به یوسف‌علی چشمک زد و گفت: «میدانی، اینجا چه کم داریم؟» و خودش جواب داد: «کنیاک لازم است.» بسوی قفسه رفت و پس از یک دقیقه با بطری‌ای که برچسب طلایی‌رنگی به‌درش چسبیده بود پدیدارگردید. محمدخان خودش در صدر نشست و از روی بی‌قیدی با اشاره سر یوسف‌علی را به‌نشستن خواند.

دوباره سه نفری پیرامون سفره نشستند، و دوباره یوسف‌علی از نزدیکی معصومه خانم لذت می‌برد.

سرگرد دوگیلاس را پر از کنیاک کرد، یکی را به یوسف‌علی داد و دیگری را در دهان خودش چپه کرد. گفت: «یا الله، من رفتم!» — لبهایش را با دستمال سفره پاک کرد و افزود: «ایدوارم در سال نو کامرانی و خوشبختی برایمان پیش آید.» یوسف‌علی که پیش از خوردن نوشابه، سرمست نگاههای جانسوز و چهره تابناک خانم بود، با یک جرعه، گیللاس را سرکشید و کمی مزه خورد. محمدخان که یک تکه کباب برگ در دهانش بود و می‌جوید رو به‌زنش کرد و گفت: «عزیز دلم، منتظر چه هستی؟»

خانم کمی سرخ شد و گفت: «به‌خدا سوگند، من خواهان نوشیدن نیستم!» اما محمدخان آن بطری سیاه‌کذایی را از قفسه بیرون کشید، جام ظریفی را از آن شراب لعل‌فام لبریز کرد، آنرا جلو چراغ گرفت، شراب از پشت شیشه جام می‌درخشید،

لبخندی زد و آنرا به زنش داد و گفت: «براستی به لعل می ماند.»
معصومه خانم، باور داشت که این درویش پیر نیرویی پربرکت در این نوشابه
پدید آورده است که زنان را باردار می کند - خدا کند که این بچه پسر باشد. دودلی
را کنار گذاشت، جام را به لبهایش نزدیک کرد و یک نفس همه محتوای آنرا نوشید و
سپس ضمن تشکر تکه کبابی را از شوهرش گرفت و خورد.
رفته رفته هر سه تن گرم شدند و به هیجان آمدند.
سرگرد دوباره کنیاک ریخت و گفت: «یوسف علی، این را به سلامتی خانم
می نوشیم!»

یوسف علی با چاپلوسی ذاتی نیرنگبازانه اش لبخند زد و گفت: «جناب سرگرد، اجازه
بفرمایید علاوه بر سلامتی، سخن دیگری بگویم.»
- بگو، گوش میدهم، چه می خواهی بگویی؟
- می خواهم همه با هم آرزو کنیم که اسسال خانم حتماً دارای پسری شود.
به سلامتی پسر کوچولوی خانم می نوشیم!

خانم نتوانست از نمایاندن احساس درونیش خودداری کند گفت: «هم اکنون
که نیست، امیدوارم در آینده نزدیکی او را ببینیم.»

هر سه تن گیلانها را بهم زدند و نوشیدند. هم اکنون چهره معصومه خانم مانند
آتش می درخشید. روی گونه هایش قطرات عرق پدیدار گردیدند گویی ژاله های
تابناک بامدادی روی برگ گل سرخ می درخشیدند. چادر ابریشمی نازکش از سرش
روی شان هایش افتاد. با صدای بلند سخن می گفت و گاهگاهی بیجا می خندید.
هم اکنون دیگر او، آن معصومه خانم کمرو و محجوب نبود. یوسف علی چنان خیره
به او می نگریست که گویی می خواست با چشم همه وجودش را ببیند.

و محمدخان هم پی در پی نوشابه می ریخت و پس از هر دور مشروب ریختن صدایش
بگوش می رسید که می گفت: «یا الله!»

معصومه خانم دیگر اخم نمی کرد و او را از میگساری باز نمی داشت.
اما یوسف علی هم در این هنگام بکلی ادب و نزاکت را از دست داد. اگر پیش از
این خود را آدمی با ادب و با نزاکت می نمایاند و هنگام نشستن دوزانو می نشست،
هم اکنون با بی ادبی و بی اعتنائی بدون گرفتن اجازه از اربابش، چهارزانو می نشست و
به متکا تکیه می داد، گویی در قهوه خانه نشسته است. چشمان معصومه خانم بگونه ای
شگفت آورگشاد شدند. اطاق و آنچه در آن بود جلو دیدگانش می گشتند. دنبال چیزی
می گشت که آنرا با دست بگیرد اما نمی یافت، یوسف علی متوجه وضعیتش شد و پچ پچ -
کنان به سرگرد گفت: «پوزش می خواهم، متوجه هستید، حال خانم خوب نیست؟»
محمدخان بسادگی گفت: «چیزی نیست، مشروب خورده است، مرا کمک کن او
را روی تخت بخوابانیم.»

هر دو زیر بغل زن نیم‌مدهوش را گرفتند او را بسوی خوابگاه بردند و خوابانندند. محمدخان او را لخت کرد.

یوسف‌علی رو برگرداند و با چراغ، کناری ایستاد. اما زیرچشمی می‌دید که محمدخان جامه زیر خانم را از تنش درمی‌آورد و کنار می‌گذارد، دزدکی نفس عمیق می‌کشید و از عطر دلپذیر این لباسها لذت می‌برد، بگونه‌ای که سرش گیج رفت. سرانجام محمدخان خانم را لخت خواباند و رویش را پتویی کشید. چراغ را از دست یوسف‌علی گرفت گویا می‌خواست چهره خانم را خوب ببیند نفس تندش به‌شعله چراغ رسید، مثل اینکه آنرا فوت کرد. چراغ خاموش شد، اطاق در تاریکی مطلق فرورفت. صدای آهسته محمدخان بگوش رسید که گفت: «اد. بد شد!...»

گویا می‌خواست یوسف‌علی را بیرون بفرستد تا چراغ دیگری بیاورد، اما اندیشید، او کاملاً به‌وضع خانه آشنا نیست. با حالت مستی ممکن است همه اطاقها را زیرورو کند و چیزی نیابد. باز اندیشید که بهتر است خودش بیرون رود و یوسف‌علی را با زنش در اطاق خواب تاریک تنها گذارد. اگر چه او این کار را طبق نقشه قبلی و برای عملی کردن مقصود پلیدش انجام می‌داد، با این همه اقدام به‌چنین کاری دور از عقل بنظر می‌رسید. اما زمان انجام نقشه فرا رسیده بود، عملی کردن آن از نظر محمدخان قطعی بود و چندان کار بیشرفانه‌ای بنظر نمی‌رسید.

در این هنگام اندرز پدرش، حاجی صمصام را که هنگام رهسپاریش به‌تهران به‌او داده بود بیاد آورد که گفت: «فرزندم، همه چیز در جهان—دین، عشق، شرف—به پول بستگی دارد باید بتوانی هر چه بیشتر پول به‌چنگ آوری و برای کسب قدرت از آن بهره ببری.» محمدخان پول فراوان اندوخته بود، غنائمی که از مأسوریت‌های بسیارش بدست آورده بود، او را بی‌نیاز می‌کردند، تنها کمبودی او نداشتن وارث بود. دودلی را کنار گذاشت و با صدای مستانه‌اش گفت: «یوسف‌علی. من خودم دنبال چراغ می‌روم، تو اینجا باش. اگر خانم ناگهان از خواب بیدار شود خواهد ترسید. خدا می‌داند، چه بنظرش می‌آید.» و، مانند کوران دستهایش را با انگشتان باز به‌جلو دراز کرد و با گامهای استوار از خوابگاه بیرون رفت، و محکم در را از پشت بست بگونه‌ای که صدای قفل انگلیسی آن بلند شد.

یوسف‌علی از صدای قفل فلزی در به‌خود لرزید. مثل اینکه خواب می‌دید: تاریکی و خاموشی درون اطاق، نوای گرم دم‌زدن این زن زیبای مست، زن دلربایی که حتی اشراف و بزرگان هم، دستشان به‌او نمی‌رسید، همان زنی که ساعتی پیش نگاههای شرربار و شهوت‌انگیز یوسف‌علی می‌خواست همه وجودش را ببلعد! آری، این همان زنست، هم‌اکنون با آغوش باز و حالت تسلیم شده روی تخت خوابیده است. یوسف‌علی یکبار دیگر دقیقاً گوش کشید، ابدأ صدایی در خانه شنیده نمی‌شد. به‌تخت نزدیک شد. آیا در این لحظه سوگندهای وفاداری و پاکدلی را که چندبار

برای محمدخان خورده بود، بیاد داشت؟ گمان نمی‌رود. ممکن است این ضرب‌المثل معروف را بکار بست که می‌گفت: «وفاداری مادام‌العمر نسبت به دیگران معنی‌اش خیانت به خود است» اما نه! شاید اگر محمدخان بگونه‌ای ابهام‌آمیز به این خیانت او راه نمی‌داد، جرئت انجام چنین کاری را نداشت. آخر اگر حدس او در این باره درست بود، پس این کار خیانت و پیمان‌شکنی نسبت به ولینعمتش به‌شمار نمی‌آمد.

...محمدخان آهسته به‌درکوبید. در حالیکه چراغی بدست داشت وارد شد و زیر لب گفت: «این قفل‌های خود کار فرنگی بد مصب اخیراً مد شده‌اند... هرگز نمی‌شود به اینها اعتماد کرد.»

هر دو با هم از اطاق خواب بیرون رفتند و حتی به‌زن هم نگاهی نینداختند. به اطاق غذاخوری بازگشتند. دوباره نوشابه نوشیدند و غذا خوردند، دیری نپایید یوسف‌علی اجازه مرخصی گرفت. سرگرد به او اجازه داد و در آستانه در پرسید: «کنیاك خوب بود؟»

— آری، جناب سرگرد، من تا کنون در زندگیم چنین نوشابه‌ای ننوشیده بودم.
— این نوشابه یونانی است. نشئه عجیبی دارد، هنگامی که آدم آنرا می‌نوشد. گویا در جهان ملکوتی می‌زید. چنین نیست؟
هم‌اکنون یوسف‌علی اطمینان پیدا کرد که هر دو بمنظور رازآمیز یکدیگر پی برده‌اند. جواب داد: «جناب سرگرد، کاملاً درست است! گویا من امشب در جهان دیگری می‌زیستم. هرگز خوابی به این شیرینی ندیده بودم.»
— تو راست گفتی! این فقط خواب بود. آیا به عقیده مردم آشنا هستی؟ اینها می‌گویند، هر کس خواب اول سالش را برای دیگران بازگوید گناه بزرگی مرتکب شده است. برای چنین شخص شل‌زبانی بدبختی ببار می‌آید.
— جناب سرگرد، از یادآوریتان سپاسگزارم. چه کسی می‌خواهد بدبختی برای خودش پدید آورد؟

یوسف‌علی با هوشیاری دریافت که سرگرد در تاریکی دستش را جلو آورده است؛ تعظیم کرد، دستش را گرفت و آنرا بوسید. سپس طبق معمول با گام‌های نظامی بیرون رفت و پیش خود واژه عبور «قزوين» را تکرار می‌کرد تا آنرا از یاد نبرد.

محمدخان تیرش به‌سنگ نخورد، معصومه خانم بهنگام، کودکی بدنيا آورد، اما این کودک دختر بود نامش را فرنگیس گذاشتند. مادر از شادمانی در پوست نمی‌کنجید، محمدخان هم اظهار خشنودی می‌کرد، البته ظاهراً خود را شاد می‌نمایاند.

سرانجام او نتوانست وارثی برای خود دست‌وپا کند. و اگر محمدخان دارای پسری نمی‌شد، سرنوشتش مانند مرحوم پدرزنش بود: حتی اگر به‌سرگ طبیعی هم می‌برد آنوقت همه دارائیش به دامادش می‌رسید.

این اندیشه برای محمدخان تاب‌ناپذیر بود. اما چه بکند؟ یکبار دیگر همان آزمایش پیشین را تکرار کند؟

این کار بسیار پیچیده و احمقانه بود، تازه از کجا معلوم که دومین آزمایشش به نتیجه می‌رسید.

در این میان فصل زمستان فرا رسید. محمدخان شبها کمتر در خانه می‌ماند و اغلب در سربازخانه به سر می‌برد یا دنبال عیاشی شبانه می‌رفت و روزها را هم به کار خواباندن شورشها و پیکار با مدافعان آزادی می‌گذراند. به این ترتیب دخترش را از یاد برد.

فرنگیس کوچک ملوس و زیبا بود. حرکات دل‌انگیزش، لبخندهای کود کانه‌اش فریادهای شادمانه‌ای که با دیدن اسباب‌بازیهای زرق و برق‌دار می‌زد، همه اینها نه تنها مهر مادر، بلکه عواطف دایه و خدمتکاران دیگر را سخت برمی‌انگیختند.

در این میان روزهای عزاداری ماه محرم فرا رسید. شهر ۱۲ روز تمام در ماتم فرو رفت و بیشتر تهرانیها جامه سیاه پوشیدند. خانه‌هایی را که روضه‌خوانی در آنها برگزار بود، مغازه‌ها، کاروانسراها و همه ساختمانهای عمومی را با پارچه سیاه پوشاندند. جلو خانه‌ها و درون حیاطهای توانگران دیگهای بزرگی را می‌گذاشتند و در آنها برای بینوایان، بویژه آنهایی که برای شرکت در دسته‌های متعصب شاخسینی آماده می‌شدند، غذا می‌پختند، معمولا شرکت کنندگان در این دسته‌ها، با تعصب و حتی وحشیگری فراوان خود را شکنجه می‌دادند و امکان داشت عضوی از بدنشان را ناقص کنند. چند توانگر به اصطلاح نیکوکار، که در پی کسب شهرت و نام بودند برای جلب توجه مؤمنان و ملاها اقدام به پخش خوراک در میان این متعصبان می‌کردند.

برای تماشای نمایشات عزاداری، توانگران و بزرگتران در جایگاههای محترمانه و راحتی جا می‌گرفتند، دیگران هم برحسب سن و شخصیتشان در جایی می‌نشستند، جوانان و بینوایان معمولا پایتزر از همه تنگ درهم چمباتمه می‌زدند. زنان هم زیر چادرهای سیاه پشت‌سرمردان روی سکوها می‌نشستند و در بعضی جاها جلوشان پرده‌ای آویزان بود.

روز نهم محرم (تاسوعا، شب عاشورا). پس از صرف ناهار، بازرگانان و مأموران دولت با زنان و کودکانشان برای نیایش به مسجدها و آرامگاههای مقدسان می‌رفتند. نوکران بیشماری که شمعهای جورواجوری در دست داشتند، اینان را همراهی می‌کردند، این شمعها بایستی در تکیه‌ها یا جاهای ویژه‌ای در مسجد روشن می‌شدند.

بسیاری از مردان بدون کلاه از این تکیه به آن تکیه، از این مسجد به آن مسجد می‌رفتند تا همه جا آنها را ببینند و غیرتمندی و پرهیزکاریشان را بستانند.

معصومه خانم، فرنگیس و دایه اش با شمع‌هایی که به بلندی قد فرنگیس تهیه کرده بودند، درون کالسکه جای گرفتند. نوکر پیرشان بنام عسکر در جلو کالسکه، کنار کالسکه چپ نشست. آنها به حضرت عبدالعظیم عازم شدند.

با وجود ازدحام و فشار فوق‌العاده مردم، زوار، توانستند خود را به ضریح برسانند شمع را روشن کنند و جلو آن بگذارند، به ملا سفارش خواندن زیارتنامه را بدهند و به خادمان آرامگاه پول بدهند. پس از این کارها به زیارتگاهها و مسجدهای دیگر رهسپار شدند.

گاهی کالسکه به بالا می‌پرید، آنوقت فرنگیس چشمان سیاهش را کمی می‌گشود و با کنجکاوای مادرش را می‌نگریست، معصومه خانم چال زنخدان دخترش را غلغلک می‌داد و هنگامی که کوچولو لبخند می‌زد، او فراوان لذت می‌برد. اسبهای کالسکه مرتباً یورتمه می‌رفتند، و خانم هم با حالت شاد و هیجانزده از این مسجد به آن مسجد سر می‌زد و قط هنگام شب به خانه بازگشت.

معصومه خانم کمی آسود و فرنگیس را در بسترش خواباند، سفارشهای لازم را به دایه و پرستارش کرد، و خودش برای آنکه از مسلمانان توانگر دیگر عقب نماند بسوی جایی که تعزیه برگزار می‌شد رهسپار گردید.

در مسجد، معصومه خانم به یکی از دوستان خویشاوند نزدیکش بنام ماهطلعت برخورد. هر دو همانگونه که انجام مراسم و نمایشات را تماشا می‌کردند، آرام با یکدیگر سخن می‌گفتند.

کمی آنسوتر جوان شیکپوشی بدون ملاحظه با «بچه پیشخدمت» مجلس نجوا می‌کرد. از نجوای اینان و ژست هیجانزده جوان فهمیده می‌شد که این بچه پیامی را از سوی نامزدش برایش آورده است.

در مسجد هر کس به کار خودش سرگرم بود. آخوندی در بالای منبر وعظ می‌کرد. دوتن از دستیاران آخوند محل در حالیکه دامن قبای درازشان را به کمر بسته بودند، برای دعاخوانی از مردم پول جمع می‌کردند و ضمناً با صدای بلند به آخوند اعلام می‌داشتند که فلان کس چه مبلغ پرداخته و می‌خواهد دعا برای چه کسی و چه موضوعی خوانده شود. و آخوند هم ضمن اعلام موافقت بیدرنگ سفارش را انجام می‌داد.

در گرماگرم کار ملاحا در مسجد، از خیابان غریو نیرومندی بگوش رسید؛ انبوه بزرگی از مردان می‌گریه‌اند و می‌گفتند: «یا حسین!...»

اینها توده‌ای از شرکت کنندگان دسته عزاداری فردا (روز عاشورا) بودند و گویا برای انجام نمایش تمرین می‌کردند. بسیاری از مؤمنان حاضر دست دعا و استغاثه

بلند می کردند و با ریختن اشک و زاری از الله کمک می خواستند. شرکت کنندگان دسته بسیار خسته و کوفته بودند، صداهایشان گرفته بود و از چشمانشان خون می بارید. سردسته ها داد می زدند و متعصبان را برمی انگیزتند تا با نیروی بیشتری به سروسینه هایشان بزنند. اینان پیروزمندانه به جمعیت تماشاچی می نگریستند و چهره های مؤمنان را ورنانداز می کردند تا ببینند نوحه خوانی و حرکات آنها چه اثری روی آنها می گذارد.

معصومه خانم به ساعت زرینش نگاه کرد و دید که تقریباً دو ساعت در مسجد مانده است. بیدرتنگ کمربند چادرش را که شل کرده بود، محکم بست و نقاب چهره اش را صاف کرد. اما دوستش ماه طلعت خانم به او گفت: «کجا شتاب می کنی؟ از بامداد تا شام توی خانه هستیم، خانه از پیش ما فرار نمی کند. فقط سالی یکبار چنین شب جالبی پیش می آید. بمان، کسی با من باش، «شبهه» را با هم تماشا می کنیم، آنوقت می رویم.»

معصومه با آهنگی که گویا از خود دفاع می کرد گفت: «ماه طلعت، سوگند یاد می کنم برای بچه ام بسیار نگرانم، مثل اینکه قلبم آرام نمی گیرد.»
ماه طلعت با پافشاری گفت: «خدا دخترت را نگاه می دارد. خواهش می کنم. کنار من بنشین. آخر ما مردم بدبختی هستیم، جای دیگر نمی توانیم بیرون برویم. فقط سالی یکبار، آنهم امشب.»

معصومه خانم به خواهش او تن درداد و درگوشی به او گفت: «به خدا دلم آرام نمی گیرد، نمی توانم شکبیا باشم، این خوب است؟»
نمایش «شبهه» تا دیرگاه شب پایید. مؤمنان با هم گفتگو کردند، خاطراتشان را بیاد آوردند، زارزار گریستند و سپس از مسجد بیرون آمدند.

معصومه خانم با شتاب بیرون آمد. در جلو او نوکر پیرش، عسکر، فانوس بدست حرکت می کرد، گماشته اسدالله هم به آنها پیوست. اینان همینکه به خانه نزدیک شدند، پرستار و دایه فرنگیس و نوکران دیگر را دیدند که همه با حالت افسرده و اندوه بار جلو در منتظر آمدنشان هستند.

نخستین بار پرستار زاری آغاز کرد. خانم خود را بسوی او افکند و فریاد زد: «سر دخترم چه بلایی آمده؟!»

پرستار خود را پپای خانم انداخت، اشک می ریخت، زاری و التماس می کرد و می گفت: «خانم رحم کن! اجازه بده سروجانم را فدایت کنم. همینکه بسوی مسجد رفتی، دختر از خواب بیدار شد. من دایه را صدا زدم به او شیر داد. آخ، من بدبختم» به چهره اش چنگ زد. «ما طبق دستورات رفتار کردیم. من اصلاً به دعایی که برایش نوشته شده و به بالای تخت خوابش نصب بود دست نزنم، دستمال سیاه و سبز عیدش هم سر جایش بود، قرآن کوچک قاب گرفته همانگونه به بازویش بسته بود. دختر

خوابش برد. من هم کنار بسترش نشستم. چراغ توی طاقچه روشن بود. پس از شما آقا و همه نوکرها به مسجد رفتند. من نشستم و لالایی خواندم، بدبختانه خوابم گرفت... خواب عجیبی بود... خانم این جادوگری بود... مرا جادو کردند...»

معصومه، بیش از این تاب نیاورد و راجیهای پایان‌ناپذیر پرستار را گوش کند با صدای گریانی فریاد زد و گفت: «ای زن لعنتی، داری سخت مرا شکنجه می‌دهی، من دیگر دل ندارم! زود بگو ببینم بچه کجاست، چه بلایی بسرش آمده است؟ کجاست؟ مادر با گفتن این واژه‌ها سراسیمه و دیوانه‌وار بسوی خوابگاه جایی که بستر فرنگیس قرار داشت دوید.

پرستار هم بدنبال خانم دوید و گفت: «خانم، من خواب هراسناکی دیدم. هنگامی که از زور ترس بیدار شدم، اطاق تاریک بود. خود را بسوی تخت بچه پرت کردم، به آن دست زدم...»

پرستار بیهوش شد و جلو در خوابگاه به زمین خورد.

بستر بچه خالی بود. نوکران دیگر شرح دادند: «هرچه گشتیم نتوانستیم بچه را پیدا کنیم، ما نمی‌دانستیم شما در کدام مسجد هستید. بنابراین موفق نشدیم از ماجرا آگاهتان کنیم. برای جستن آقا هم به مسجدها و سربازخانه رفتیم، او را هم نیافتیم. ما را ببخشید!»

معصومه خانم زاری کرد و موهایش را کند.

فرنگیس را ربوده بودند، چه کسی چنین کاری را کرد و منظورش چه بود؟ این راز بیش از هر چیز مادر یتیم را رنج می‌داد. محمدخان هم بسیار به‌اندوه فرو رفت اما بزودی آرامش خود را بازیافت.

شاید این راز تا ابد ناگشوده می‌ماند. اما زندگی هیچ شخصی در اختیار خودش نیست و به رویدادهای پیرامونش بستگی دارد؛ رویدادها در سرنوشت انسان بسیار مؤثرند. این رویداد نقشه جنایتی را که بنا بود در خانواده محمدخان روی دهد، فاش کرد.

اما، در بیان رویداد، تند به جلو نمی‌شتاییم. هم‌اکنون به همان رویدادهای همزمان در شهر می‌پردازیم.

بیاد آوریم که در نیمه دوم ماه ژوئن (آخر خردادماه) دربار شاه قاجار به باغ شاه که در حومه تهران قرار داشت جابه‌جا شد. ضمناً اینجا بعنوان پادگان دسته‌های مسلح خانهای مرتجع و یکانهای توپخانه دولتی تعیین گردید. محمدعلی‌شاه بیدرنگ پس از

جایگزین شدن دربار در باغ شاه التیماتومی به مجلس داد و ضمن آن از نمایندگان خواست که خود به خود مجلس را تعطیل کنند. اما مجلس بدون وقفه سرگرم کار بود. نمایندگان به شور می پرداختند بیشتر نمایندگان اپورتونیست (ابن الوقت) مجلس پیشنهاد می کردند که باید به محمدعلی شاه تسلیم شد.

یکی از این نمایندگان بنام تقی زاده که گویا از خدمتگزاران پروپاقرص انگلیسیها بود بگونه ای تحریک آمیز فداییان را می ترساند و آنها را برمی انگیزد تا اسلحه شان را کنار بگذارند و پراکنده شوند. اپورتونیستهای دیگر مجلس زیر رهبری حجج اسلام، آیه الله سید عبدالله بهبهانی و سید محمد طباطبایی، همین گونه فداییان را می ترسانند و توان پیکار را از آنها می زدودند. این دور روحانی جلیل القدر از پیش به مردم تبلیغ کرده بودند که شاه قاجار به مشروطیت وفادار است و باید با او از در آشتی درآمد:

روز ۲۲ ژوئن (یکم تیرماه) محمدعلی شاه در تهران حکومت نظامی اعلام کرد. سرهنگ لیاخوف فرمانده تیپ قزاق ایران عملاً دیکتاتوری نظامی را بدست گرفت. تمام نیروهای مسلحی که در پایتخت و حومه مستقر بودند حتی نیروی پلیس و ادارات کشوری، در اختیار او قرار گرفتند. پنهانی به او دستور داده شده بود که این نیروها را برای حمله به مجلس و مسجد سپهسالار آماده کند.

در شب ۲۳ ژوئن ۱۹۰۸ (۲ تیر ۱۲۸۷ ه. ش.) در حیاط مجلس و مسجد سپهسالار بیش از ۱۰۰ تن فدایی مسلح وجود نداشت. اینان از ارزنده ترین و فهمیده ترین مدافعان آزادی بودند. برخی از فداییان از پیش پراکنده شده و به خانه هایشان رفته بودند. مسلماً اینها در نبرد ارزش چندانی نداشتند، چون در برابر ترساندن، اصرار یا اغفال نمایندگان روحانی و رهبران جناح اپورتونیست پارلمان تسلیم گردیدند و مواضع خود را ترک کردند و پراکنده شدند. راست است که بخشی از این داوطلبان اسلحه شان را با خود بردند. اما با اینهمه در برابر مرتجعان نیروی قابل ملاحظه ای به شمار نمی آمدند.

فرمان حکومت نظامی مردم تهران را سخت برآشفته. پیش از ساعت ۶ بامداد، سرچهارراههای خیابانها، نزدیک مسجدها، جلو در خانه ها، جنب وجوش مردم به چشم می خورد، اینها در جستجوی تازه ها بودند.

در مجلس، در حیاط مسجد سپهسالار، آشفتگی و جنب وجوش فراوانی به چشم می خورد. فداییانی که باقی مانده بودند سرگرم کندن سنگرها و گذاشتن موانع بودند. محمود باگروه کوچک زیر فرمانش در پشت بام مجلس موضع دفاعی گرفت. آن بالا جای خوبی بود. از آنجا ساختمان انجمن محلی آذربایجانیهها به خوبی دیده می شد. در اینجا هم داوطلبان با دستپاچگی به فعالیت سرگرم بودند: حیاط انجمن از آجر و تخته و این گونه چیزها پر شده بود.

پیرامون اداره روزنامه صوراسرافیل را سنگر کردند. برادر جوان میرزا جهانگیرخان،

مدیر روزنامه مورد نفرت شاه قاجار، هم در آنجا بود. او رهبری دفاع جایگاه اداره روزنامه را عهده‌دار گردید. بسیار جوشان بود، اما آزمودگی اندکی داشت.

از بالا پشت‌بام مجلس دیده می‌شد که برخی از داوطلبان تک‌تک یا گروه‌گروه وارد مجلس و مسجد سپهسالار می‌شدند. چند تن از اینان همین روز گذشته مواضع‌شان را ترک و به‌خانه‌هایشان رفته بودند و هم‌اکنون که پیش رفقای رزمنده‌شان باز می‌گشتند بدون سرزنش پذیرفته می‌شدند.

پرتو خورشید بامدادی با درخشش هرچه بیشتر تاییدن آغاز کرد. بنظر رسید که هیچ عاملی نمی‌توانست آرامش طبیعت را درهم شکند. هم‌اکنون یکانهای پیاده و قزاق به‌گروه‌های کوچکتر تقسیم گردیدند و خیابانهای پیرامون مجلس را که به میدان بهارستان می‌پیوستند اشغال کردند. این افراد مانع از ورود کسی به مجلس نمی‌شدند، اما از خروج اشخاص جلوگیری می‌کردند. گویا می‌خواستند نمایندگان و مدافعان آزادی را در تله بزرگی گرد آورند و سپس تنها در تله را به‌روی آنها ببندند.

رفته‌رفته گروه عظیمی از دوستان، داوطلبان و مردم کنجکاو در خیابانها اجتماع کردند. پس از یک‌ساعت قزاقها و سربازان درهای ورودی مجلس و مسجد سپهسالار را بستند و از ورود و خروج مردم جلوگیری کردند. داوطلبان که اینگونه رفتار سربازان سلطان قاجار را دیدند به‌خشم آمدند، اما به آنها توصیه شده بود که از هرگونه واکنشی خودداری کنند. ناچار خاموشی گزیدند و از نمایاندن احساساتشان چشم پوشیدند. ظاهراً نیروهای سرکوب‌کننده شاه این خاموشی و آرامش فداییان را نشانه هراس و بی‌تصمیمی‌شان برشمردند و از اینرو با روحیه‌ای گستاخانه‌تر وارد عمل شدند.

آیه‌الله سیدعبدالله بهبهانی که رهبر جناح راست مجلس بود بسیار می‌کوشید که مسئله را از راه سازش و آشتی حل کند. یکی از دستیارانش را به میدان فرستاد تا افسر قزاق را برای مذاکره بخواند. اما افسر جوانی به‌پیک نداد و ناگزیر بدون جواب برگشت.

هر دو طرف گویا دقیقه‌شماری می‌کردند تا با هم برآویزند.

در حدود ساعت هفت بامداد ۲۵۰ تن قزاق دیگر با چهار توپ به‌سرکوب‌کنندگان پیوستند و صفوف آنها فشرده‌تر گردید. بیدرنگ شش افسر ارشد قزاق از جمله خود لیاخوف با دو درشکه وارد شدند، سرگرد محمدخان و نایب یوسف‌علی نیز همراهشان بودند. لیاخوف دستور داد یک‌عراوه توپ را در خیابان دروازه دولت، دیگری را رویروی مجلس و دو عراوه دیگر را در خیابان شاه‌آباد موضع بدهند. هر چهار توپ بسوی مجلس نشانه رفتند. حلقه محاصره پیرامون مجلس و مسجد سپهسالار تنگتر گردید. پس از آن لیاخوف به جایگاه شاه قاجار بازگشت.

در این هنگام، یکی از آخوندهای متنفذ^۱ که هواخواه مشروطه بود، روی الاغ سفیدی سوار و به آرامی بسوی بهارستان رهسپار بود: او می‌خواست با گفتن واژه‌های اثربخش سرکوب‌کنندگان را به‌آشتی بکشاند. همراه این آخوند مریدهای فراوان بودند. در میان راه چند تن از مردم کنجکاو به‌اینان پیوستند، رفته‌رفته شماره افراد این دسته افزایش یافت. آخوند ضمن حرکت گاهگاهی می‌ایستاد و به ملتزمانش دعای خیر می‌کرد.

این دسته برای رسیدن به بهارستان از خیابانهای فرعی‌ای که بوسیله قزاقها و سربازها اشغال نشده بودند، می‌گذشتند: از مسجد بربرها، خیابان پستخانه و جلو خانه ظل‌السلطان پیش می‌آمدند.

در اینجا یک افسر قزاق به میان خیابان آمد و به تظاهر کنندگان فرمان داد بیدرنگ برگردند. آخوند و مریدانش دستور افسر را نشنیده گرفتند و به راه خود ادامه دادند. آنگاه این افسر بسوی توپ‌ی که نزدیکش بود رفت، دستش را بالا برد. البته این توپ قبلاً پر شده بود، چون بیدرنگ صدای غرش آتش بلند شد، ظاهراً این توپ را فقط با باروت پر کرده بودند و گلوله‌ای نداشت، چون هیچکس آسیبی ندید. اما غرش انفجار باروت گوشخراش بود. الاغ سفید آخوند رم کرد و به کناری تاخت و سوارش را به زیر افکند. مریدان، پیشوایشان را از جا بلند کردند، گردو خاک لباسهایش را تکاندند، زیر بغلش را گرفته و به جای بی‌خطری بردند.

بیدرنگ رویداد بعدی پیش آمد: نایب یوسف‌علی طپانچه‌اش را از جلد بیرون آورد و چند تیر به هوا شلیک کرد. این نشانه آغاز حمله بود. گروه‌های سربازان و قزاقها، با بی‌نظمی به شلیک پرداختند، به مسجد سپهسالار و مجلس هجوم بردند. فداییان با تیراندازی تفنگ و پرتاب نارنجک به آنها جواب دادند. داوطلبان از پشت پناهگاهها و سنگرها، از پشت بام و زیر در بسوی دشمن تیراندازی می‌کردند. فداییان، رزمندگان خیابانی کارآزموده و ممتازی بودند. نیروهای دولتی در زمین باز حمله می‌کردند و طبعاً تعداد زیادی زخمی و کشته دادند.

محمود در پشت بام مجلس موضع گرفته بود. اما یک تیرش به خطا نمی‌رفت. افراد زیردستش هم با شلّت و مهارت تیراندازی می‌کردند. محمود هر بار که نشانه می‌رفت هدفش را خوب نگاه می‌کرد، شاید در خط نشانه‌اش یوسف‌علی را پیدا کند. او از همان آغاز نبرد بی‌برد که آزاردهنده خودش همین جاست. محمود آرزو داشت ضمن این پیکار با یک تیر دو نشان بزند: تا آنجا که ممکن است این سگان خونخوار سلطان قاجار را نابود کند، و ضمناً یوسف‌علی را هم همراه اینها از میان ببرد. او به

۱. در تاریخ مشروطه ایران، نوشته احمد کسروی، این شخص سیدجمال‌الدین افجای نام برده شده است.

فدایان زیردستش یادآوری کرد: «درست تیراندازی کنید»
 از پشت بام، بدون خاموشی، پی‌درپی صدای غرش تیر بلند می‌شد، ناگهان فریاد
 خشنودی انگیزی بگوش رسید که می‌گفت: «اهوی، فرار کردند!»
 برآستی قزاقها که به اینگونه پایداری فدایان برخوردند، اسلحه‌ها را ریختند و
 گریختند و هجوم بسوی مجلس پایان یافت. حمله کنندگان کنار دیوارهای خانه‌ها کز
 کردند، پشت دکانهای کاسبها و ساختمانهای دیگر پنهان گردیدند. چنین بنظر
 رسید که در این نبرد فدایان در برابر نیروهای سلطان قاجار پیروز گردیده‌اند.
 هم‌اکنون یوسف‌علی طپانچه‌اش را از جلد بیرون آورد و به هوا تیراندازی کرد.
 با این نشانه از دهانه هر چهار عراده توپ شعله و دود به هوا خاست. چهارگلوله
 توپ در جلو و حیاط مجلس منفجر گردیدند. صدای شلیک توپ خاموش نمی‌شد.
 خاک و تکه‌های سنگ و خشت از دیوارهای مجلس فرو می‌ریخت. در میان مدافعان
 آزادی چند تن زخمی و کشته پدید آمد.

دوباره به حمله کنندگان کمک رسید. دو توپ دیگر همراه یک‌یکان سوار قزاق
 وارد میدان شدند. فرماندهی قزاقهای سوار را محمدخان به‌عهده داشت. به فرمان او
 این دو توپ بسوی حیاط مسجد سپهسالار روانه شدند. پس از شلیک ده، دوازده
 گلوله، تیراندازی مدافعان از سوی مسجد به‌کندی گرایید. سربازان پیاده و قزاقان با
 نعره‌های وحشیانه به‌درون مسجد ریختند. محمود با چشم خود دید که اینان
 فدایان زخمی را می‌کشتند.

یکی از نقاط اتکاء مشروطه‌خواهان سقوط کرد. هم‌اکنون هر شش توپ بسوی
 مجلس نشانه رفتند.

یوسف‌علی خودش با یکی از توپها شلیک می‌کرد. محمود چندبار به‌دشمن
 شخصی‌اش نشانه رفت اما تیرهایش به‌هدف نخوردند. حمله کنندگان دوباره هجوم
 بسوی مجلس را آغاز کردند، اما تیراندازی ماهرانه و نارنجک‌اندازی بجای مدافعان
 مجلس آنها را زمینگیر کرد و دوباره میدان بهارستان غرق در خون گردید. ناله
 زخمیها، شیئه اسبان، فریادها، غرش تیر— همه در هم آمیخت و دود باروت هوای
 میدان را پر کرد.

اگر وضع مدافعان مجلس که در بیرون دیوارهای آن به‌نبرد می‌پرداختند خطرناک
 بود، هم‌اکنون وضع آنهایی که در درون چهاردیواری بسر می‌بردند، خطرناک‌تر شد.
 گلوله‌های توپ همه دیوارها را سوراخ و پناهگاهها را ویران کردند. دود و خاک
 به‌اندازه‌ای زیاد بود که دشمن تشخیص داده نمی‌شد و تیراندازی به‌آن غیرممکن بود.
 با این اوضاع تیره و تاریک چند تن از نمایندگان برآن شدند تا آخرین نفر در مجلس
 بمانند. اینان می‌پنداشتند حضورشان در مجلس روحیه رزمندگان را توان خواهد
 بخشید و نیروی پایداریشان را افزایش خواهد داد. چند نماینده دیگر شیون و زاری

راه انداختند و با این کارشان تخم هراس و دودلی را در دل رزمندگان کاشتند. در ساعت سه بعداز نیمروز، نبرد به منتهای شدت خود رسید. بیش از ۱۰۰ تیر توپ به مجلس شلیک شد. دیوارها و پشت بام مجلس شکستند و سوراخ شدند. مدافعان مجلس از هر وجه به سختی دفاع می کردند.

نمایندگان پس از جلسه مشاوره کوتاهی تصمیم گرفتند ساختمان مجلس را ترک کنند. اما این کار را چگونه بایستی انجام می دادند؟ اگر از راه عادی بیرون می رفتند چه بسا گلوله یکی از توپهای لیاخوف به آنها می خورد، یا به چنگال قزاقهای او می افتادند. تصمیم گرفتند در دیوار عقبی مجلس سوراخی پدید آورند و تک تک و پنهانی از آن بیرون روند. بنایی را پیدا کردند و او سوراخ مناسبی در دیوار مجلس پدید آورد.

نخستین دسته نمایندگان به سلامت از مجلس بیرون رفتند و در خانه یکی از ساکنان منتفذ تهران پنهان شدند. پس از آنکه پنهانگاههای مطمئن یافتند دنبال بقیه نمایندگان فرستادند تا آنها هم مجلس را ترک کنند. بیدرنگ دسته های دیگر نمایندگان از آنجا بیرون آمدند، چند تن از آنها به سفارتخانه های خارجی پناه بردند. در میان نمایندگان فراری کسانی بودند که بدون درنگ و اندیشه به اقامتگاه سلطان قاجار روی آوردند، و با التماس و تضرع توبه کردند و صمیمیت و وفاداری خود را به او اعلام داشتند.

بیشتر مدافعان مجلس از موضوع فرار نمایندگان آگاهی نداشتند. با وجود اینکه از شماره آنها کاسته شده بود، قهرمانانه به نبرد ادامه می دادند. رفته رفته مهماتشان رو به پایان بود. دست از نبرد کشیدند و پنج پنج به جستجوی پنهانگاههایی در درون مجلس و بناهای اضافی آن پرداختند.

انجمن محلی آذربایجانیهها به پایداری ادامه می داد. در پیرامون اداره روزنامه **صویر اسرائیل** و مسجد تیراندازی پایان یافت. آتش همه توپها فقط به دو نقطه پایداری فداییان تمرکز یافت. لیاخوف یکانهای احتیاط خود را به میدان آورد.

تقریباً نیمی از پانزده تن داوطلبی که در گروه محمود نبرد می کردند، کشته شدند. فشنگهای همه تقریباً پایان یافت. فقط چند نارنجک دستی برایشان ماند. اما اینها تلفات سنگینی به دشمن وارد آوردند، در عوض دشمن از دیدن چنین تلفاتی آبدیده تر گردید. یک گلوله شراپنل در بالای سر گروه محمود ترکید و چهارتن آنها را از پای درآورد. دست محمود هم زخم برداشت و سرانجام گروه محمود تصمیم گرفتند مواضع خود را ترک کنند. محمود اینجا هم دوباره یوسف علی را دید که پشت توپی کار می کند. بمحض اینکه او را دید با دقت بسویش نشانه رفت و گفت: «این سگ،

۱. در تاریخ مشروطه ایران، نوشته احمد کسروی، این جایگاه پارک امین الدوله نام برده شده است.

هنوز اینجاست!»

ماشه را کشید قنطاق به شانهاش ضربه زد. با چشم خود دید که یوسف علی تکان خورد و افتاد. فریاد شادمانی از درون سینه محمود بیرون آمد.

سرانجام محمود با دو تن از افراد گروهش که باقیمانده بودند از پشت بام پایین آمدند و به درون ساختمان رفتند. در آنجا تنها چند تن نماینده حضور داشتند که سرکرده آنها یحیی میرزا بود. اینها در پناه نمایندگان جای گزیدند.

قزاقها و سربازان به زور وارد مجلس شدند و وحشیانه به غارت آنجا پرداختند. سرکوب کنندگان با سرنیزه هایشان قالی بزرگی را که کف مجلس گسترده شده بود بردند و تکه های آنرا میان خودشان تقسیم کردند. مانند گرگان گرسنه همه تالار را جستجو کردند. مبلها، ظروف، و حتی دستگیره های در را که نمی توانستند با خود ببرند می بردند و می شکستند و خرد می کردند.

هنگامی که همه چیز در مجلس به یغما رفت، غارتگران به خانه های نزدیک ریختند و به غارت و کشتار پرداختند. صدای ناله و شیون و نفرین قربانیان در فضای آن محله و محله همسایه طنین انداخت.

هم اکنون سرکوب کنندگان به هر کس می رسیدند بدون رسیدگی او را می گرفتند و توجهی به آن نداشتند که این اسیر مشروطه خواه است یا هوادار شاه. ضمن این چپاول و ویرانگریها، خانه ظل السلطان هم در امان نماند و غارت شد.

به انگیزه سرگرم شدن سرکوب کنندگان به غارت، خانه انجمن محلی آذربایجان تا مدتی از هجوم مصون ماند. آنکه لیاخوف فرمان داد توپها را بسوی آن خانه روانه کنند و آنجا را هم بکوبند. هنگامی که خدمه سرگرم تغییر موضع توپها بودند، تیراندازی دقیق داوطلبان سه تن از توپچیان را از پا درآورد. یکی از افسران ارشد که کنار لیاخوف ایستاده بود بسختی زخمی گردید.

سرهنگ سخت به خشم فرورفت و فرمان داد همه افراد حاضر به جایگاه انجمن حمله کنند. آخرین نقطه پایداری مشروطه خواهان سقوط کرد.

با اینهمه غرش توپها خاموش نشد. خانه های مجاور انجمن که ساکنانش بیدفاع بودند ویران گردید و زنان و کودکان با حالت هراس زده از خانه هایشان بیرون گریختند. هم اکنون نوبت غارت انجمن محلی آذربایجانها و خانه های نزدیک آن فرارسید. در اینجا نه تنها سرکوب کنندگان بلکه دزدان و ولگردان کوچه ها هم همراه قزاقها به چپاول پرداختند.

ستونی از گاریها و درشکه ها و کالسکه ها بسوی بیمارستان ها و درمانخانه ها براه افتادند. اینها سربازان و قزاقهای کشته و زخمی را با خود می بردند.

لیاخوف فرمان داد داوطلبان اسیر و زخمی، و حتی کسانی را که در اثر بدگمانی گرفته بودند، به سربازخانه ببرند. قزاقان که رفقای بی شمارشان در این نبرد کشته شده

بودند با حالت خشم زده بر آن شدند از اسیران انتقام گیرند. زخمیها را شکنجه می دادند و با حقارت آنها را ریشخند می کردند و اسیران تندرست را تا دم مرگ می زدند. نمایندگان ارجمند، آیه الله بهبهانی و طباطبایی، به خیال خود پناهگاه مطمئنی یافتند. آن خانه، از آن یکی از اشراف متنفذ تهران بود. این شخص دارای منقول و غیرمنقول فراوانی داشت و خانه اش را که در میان باغ بزرگ و پردرختی بنا شده بود، در اختیار آقایان گذاشت، این آریستوکرات نجیب زاده، زمانی سرشت روشنفکرانه پیشرفته ای داشت. اما به مرور زمان پندارش دگرگون گردید و از مشروطه خواهان روی برتافت. اما آقایان سیدین هنوز به او چشم امید داشتند و او را آدمی رازدار و مطمئن می شمردند.

در این میان آقای صاحبخانه همینکه از وضع میهمانانش آگه شد، سخت نگران گردید. مانند مرغی که هنگام تخم گذاشتن، تخمش کج شده باشد، بیقراری می کرد و اینسو و آنسو می دوید و واژه های نامفهومی پیش خود زمزمه می کرد. سرانجام شکیبائیش را از دست داد و آشکارا به بهبهانی و طباطبایی گفت: «آقایان محترم، من به شما فراوان ارج می گذارم. اما شما برای من خطر پدید آورده اید. اگر لیاخوف بو ببرد که نمایندگان در اینجا پنهان شده اند، خانه مرا به توپ می بندد و با خاک یکسان می کند.»

آیه الله بهبهانی درحالیکه کوشش کرد او را شرمند کند با آهنگ سرزنش آمیزی گفت: «ما همه به مشروطیت خدمت می کنیم تا خدا نخواهد مویی از سر کسی کم نمی شود.»

اما این واژه ها اثری روی صاحبخانه نگذاشت. او درحالیکه جلو گلکاری کنار حوض ایستاده بود لبخند نیرنگ باری بر لبانش نقش بست و با گامهای تند بسوی اندرون رفت. در آنجا با نگاه دزدانه ای پیرامونش را نگرست تا مطمئن شود کسی در آنجا نیست. دستۀ تلفن را چرخاندگوشی را برداشت و گفت: «مرکز؟ باغ شاه را بده... مرکز تلفن، باغ شاه است؟ آری، آری، اقامتگاه اعلیحضرت... فوراً دژبان را بده، چه می خواهم؟ می خواهم به شما اطلاع دهم چند نماینده که از مجلس گریخته اند در خانه شخصی من هستند... آری، آری... بدون اجازه من، به زور داخل شده اند، خانه و باغم را اشغال کرده اند... بسیار سپاسگزارم. اما فاش کردن موضوع، این به من مربوط نیست، من تنها وظیفه ام را انجام دادم. سپاسگزارم، سپاسگزارم!»

نمایندگان تا اندازه ای مطلب را دریافتند، اما چه می توانستند بکنند؟ اگر به خیابان می رفتند، بیدرنگ آنها را می گرفتند. مانند محکومان، اندوهناک نشستند. با حالت آشفته درباره رویداد مجلس و دگرگونی اوضاع با هم به گفتگو پرداختند...

۱. در تاریخ مشروطه ایران، نوشته احمد کسروی، این خانه پارک امین الدوله نام برده شده است.

رفته رفته گفتگوشان پایان یافت. هردو خاموش یکدیگر را نگریستند. هردو درباره آئینده نامعلوم و هراسناکشان می اندیشیدند.

صدای تق تق مداوم و محکم در باغ این خاموشی را شکست. نمایندگان با پافشاری گفتند: «در را نگشایید، درنگ کنید تا پنهان شویم!»

اما نوکران بنا بدستور قبلی اربابشان بیدرنگ در را گشودند. افسران، سربازان، قاطرچیان و چارواداران دربار به زور وارد حیاط شدند. صاحبخانه به نورسیدگان تعظیم کرد. بی گمان آشکار شد که خودش آقایان را لو داده است. سربازان مانند اجل معلق به سر نمایندگان ریختند و تا می توانستند آنها را زدند، گویا می پنداشتند اینها ازگیر مجازات گریخته اند و پنهان شده اند. قاطرچیها و چارواداران هم چماقهای خود را بکار انداختند. برآستی شرم آور بود: برگزیدگان ارجمند مردم قربانی بیرحمی چارواداران و قاطرچیان کثیف قرار گرفتند. با آخوندها اینگونه رفتار می کردند: ریش رنگ شمشان را به چنگ می گرفتند، و با دشنامهای زشت به چهره هایشان تق می انداختند. صورت و ریش این خادمان الله را به خون آغشته می کردند.

یکی از نمایندگان انجمن محلی آذربایجانها بنام میرزا ابراهیم که مدافع سرسخت آزادی بود نتوانست این توهین و تحقیرها را تاب آورد و طپانچه اش را کشید. اما فرصت نیافت آنرا بکار برد. یکی از سرکوب کنندگان با تفنگ او را هدف قرارداد و این مجاهد جنبش آزادی را جابه جا کشت. این نخستین قربانی ارتجاع پس از قلع و قمع مجلس بود. اما شکنجه و آزار اسیران، تازه آغاز شده بود، آنها را بستند و درحالی که با چماق به جلو می راندند بسوی میدان مجاور بردند. در آنجا قزاقها با شمشیرهای برهنه در انتظارشان بودند. اینان با اسب به میان انبوه اسیران تاخته و با داد و فریاد شمشیرهایشان را تاب می دادند و چنین می نمایاندند که گویا می خواهند نمایندگان را تکه تکه کنند. اما ظاهراً این حرکاتشان فقط ریشخند معمولی بود.

دیری نپایید که هفت درشکه نزدیک شد و بازداشت شدگان را با چهره های خون آلود در آنها نشانند. اسیرانی را که در درشکه ها برایشان جا نمانده بود، پیاده روانه کردند...

اقامتگاه شاه، همان باغ شاه معروف، غرق در گل و سبزی بود و پرندگان خوش آواز از آنجا دور نمی شدند.

در اینجا بدبختیهای دردناکی در انتظار اسیران بود. پلیسها، پاسداران، نوکران و مهتران و همه وابستگان دربار مانند خوکه های تیرخورده از کنار دسته اسیران می گذشتند و به چهره آنها سیلی می نواختند، به آنها دشنام می دادند، به رویشان تق می انداختند، با چماق آنها را می کوبیدند. نگهبانان اسیران ابداً مانع اینگونه مسخره بازیها نمی شدند. اسیران را به گوشه دورافتاده ای از باغ بردند. تازه وحشیگری و بیرحمی آغاز گردید. گروهی از مردم وحشی و متعصب را به درون باغ راه دادند. از میان انبوه اینان این

جملات شنیده می‌شد: «این بی‌شرفها را بدست ما بدهید، تا خودمان آنها را کیفر دهیم!»

—مرتدهای بی‌شرف!

متعصبان وحشی به چند اسیر حمله کردند و با ضربات بیرحمانه آنها را بزیر پایشان انداخته سپس پاها یا موهایشان را به چنگ گرفتند و آنها را روی زمین کشیدند و تا می‌توانستند به آنها اردنگ زدند. این متعصبان بیرحم که عادت داشتند هنگام چپاول، غنائم غارتی را از دست یکدیگر برپایند هم‌اکنون که این انسانهای زنده باتن‌های لرزان زیر ضربه‌های ناجوانمردانه‌شان ناله می‌کردند و فریاد می‌زدند خشمشان بیشتر برانگیخته می‌شد. در اینجا هم هر شکنجه‌دهنده‌ای کوشش می‌کرد ضرباتش کاری‌ترو دردناک‌تر باشد و ناله و نعره قربانی زیر چنگالش را بیشتر از دیگران بلند کند. اینها برای آزار و شکنجه نمایندگان با یکدیگر رقابت می‌کردند. و حتی بین‌شان نزاع درمی‌گرفت.

شاید اگر وضع همین‌گونه ادامه می‌یافت همه اسیران زیر شکنجه نابود می‌شدند. اتفاقاً یکی از بزرگان بلندپایه که از آنجا می‌گذشت این ماجرا را دید، اخم کرد، و با آهنگی آمرانه گفت: «ارشد اینجا کیست؟»

سرگرد محمدخان به جلو جهید و با حالت چاکرمنشانه‌ای سلامی نظامی داد و گفت: «بله قربان، بنده هستم، در اجرای اوامرتان آماده‌ام!»

—به این زشت‌کرداری پایان دهید. بزهکاران باید مطابق قانون کیفر ببینند.

شکنجه دادن آنها بدون داوری معنی ندارد!

—قربانت کردم، اوامر مبارک را فرمانبردارم!

تا آن شخص بلند پایه از او دور نشده بود، دستش به حالت احترام پهلوی کلاهش بود. سپس برگشت و کمی به اسیران نگاه کرد، گویی از آزار این قربانیان لنت فراوان می‌برد، بانگ زد: «گروهبان احمد علی!»

قزاق خپله پاکج و آبله‌رویی بسویش دوید، پاشنه‌های پوتین‌اش را محکم بهم کوبید و جلویش مانند چوب خشک ایستاد نعره کشید و گفت: «بله، جناب سرگرد!»

محمدخان او را به کنار برد و با آهنگ آمرانه‌ای دستور داد: «به قزاقها بگو این اوباش را از اینجا دور کنند. به نگهبان بگو کسی را راه ندهد که به اسیران نزدیک شوند. احتمال دارد اینان به بیماری و آگیرداری دچار باشند. برای اینها نگهبانانی را بگمار که زبان فارسی بلد نباشند. بهتر است اینها از مزدوران خارجی باشند. می‌دانی؟ از همین افرادی که پیش سرهنگ لیاخوف هستند. اعلیحضرت نگهداری این بزهکاران را بمن سپرده‌اند. اگر پرسشی داری مستقیماً به خود من مراجعه کن.»

گروهبان فریاد زد و گفت: «اطاعت می‌شود قربان.» عقب‌گرد کرد و با قدم دودور

شد.

یکی از قزاقها نزد گروهبان احمدعلی آمد و چیزی به گوش او گفت. احمدعلی که این گفته را شنید بیدرنگ بسوی سرگرد محمدخان شتافت و او هم چیزی به سرگرد گفت.

سرگرد دستور داد: «بیدرنگ او را اینجا بیاورید.» هم اکنون قزاق خبرکش نزد محمدخان ایستاد. سرگرد به او گفت: «چه می‌خواهی بگویی؟»

— قربانت کردم، من در میان این بزهکاران یک نفر را می‌شناسم که زیان فراوانی به ما وارد آورده است. — برویم. او را به من نشان بده.

قزاق او را بسوی چادر اسیران برد و مرد آذربایجانی بلند بالای، خوش اندام و سی و پنج ساله‌ای را به او نشان داد که زیرکند و زنجیر بود. گفت: «هنگامی که ما به مجلس حمله کردیم، این جوان فرمانده گروهی از بلواگران بود. خود او تا آخر بسوی ما تیراندازی می‌کرد به طرف ما نارنجک می‌انداخت، چند تن از قزاقهای ما را کشت و نایب یوسف علی هم آخرین بار با تیر او زخمی شد.» محمدخان جداً پرسید: «اشتباه نمی‌کنید؟»

— نه، جناب سرگرد، من خودم او را دیدم، دیگران هم ممکن است گفته مرا تأیید کنند.

— بسیار خوب، به تو پاداشی می‌دهم. خدمت این جنایتکار هم خواهم رسید. دو تن قزاق، زندانی دیگری را با شمشیرهای برهنه نزد سرگرد می‌راندند. این زندانی بسیار لاغر و بلند بالا بود و لباسهای پاره‌ای به تن داشت. همینکه محمدخان را دید، از جا جهید و آماده شد بسوی او بدود. اما نگاهبانان او را بازداشتند. آنگاه با صدای بلند فریاد زد بگونه‌ای که همه گفته‌اش را شنیدند. او گفت: «جناب سرگرد، مرا از دست این بیرحمها نجات بده! مرا بیجهت زندانی کرده‌اید!»

محمدخان به آرامی رو برگرداند، او را نگریست، سپس با آهنگ حقارت‌آمیزی گفت: «گوش کن، تو، فراری بسوی دشمن هستی، اگر هنگام نبرد، قزاقی لباس نظامیش را از تن در بیاورد و سلاحش را به دشمن بفروشد، این شخص قزاق نیست، خائن پستی است، کیفرش فقط اعدام است!»

زندانی با ناله و فریاد گفت: «شما را به شرافتتان سوگند. من پاکدلانه بعنوان گماشته به شما خدمت کرده‌ام. آخر به دستور شما لباس نظامی را از تن در آورده‌ام، و تفنگ را هم نفروخته‌ام، در خانه است، مرا نکشید، جناب سرگرد.» تا توانست زاری کرد و گریست.

برخورد و رفتار این زندانی تمام حاضران را به شگفتی انداخت. محمدخان به این زندانی بدبخت توجهی نکرد، دور شد و بسوی افسران دیگر که منتظرش بودند، رفت.

اما گروهبان احمدعلی دستور داد: «این زندانی را زیر مراقبت ویژه نگاهدارید. او بایستی کیفر ببیند.»

زندانی بدبخت نعره کشید و گفت: «قربان، من نمی‌فهمم چه کرده‌ام که مورد کم‌لطفی شما قرار گرفته‌ام.»

زندانیان را، هر هشت تن به یک زنجیر بسته بودند، همه آنها خاموش بودند. از بی‌حالی، توان خشمگین شدن را نداشتند. باغ تاریک شد. خاموشی هراسناکی بر فضای آن سایه افکند. مرغان مرگ بالهای سیاه خود را گسترده و بی‌صدا روی سر محکومان پرواز می‌کردند. اندوه و ماتم دل همه را می‌فشرد. زخمیها دیگر احساس درد نمی‌کردند. همه سر را به زیر انداخته بودند و به سرنوشت مرگبارشان می‌اندیشیدند.

در ساعت نه شب همه چیز در باغ شاه خاموش و سرد بود. پرتوهای بی‌فروغ چراغهای نفتی که به چشمان گرگ می‌مانستند در چادر زندانیان سوسو می‌زدند و دل تاریکی را می‌شکافتند.

پسر جوان مجاهد نامدار آزادی، ملک‌المتکلمین هم جزء اسیران بود. او ضمن نبرد دفاعی مجلس به سختی زخمی شده بود. این جوان را در دسته سوم هشت نفری به زنجیر بسته بودند، و از پدرش جدا بود. پدر هنگام روشنی روز پسر زخمی‌اش را می‌دید. سرش در دو جا شکاف برداشته بود. به سختی دم می‌زد و تنها از درون سینه‌اش ناله‌ای جانگداز بیرون می‌آمد. خون در جای زخمهایش سیاه و لخته شده بود. ملک‌المتکلمین که نمی‌توانست به پسر زخمی‌اش کمک کند تنها از زور دلسوزی می‌نالید. می‌خواست خودش زخمی بود و از زور خونریزی می‌مرد، اما فرزندنش را در این حالت نمی‌دید. نتوانست تاب آورد رئیس پاسداران را صدا زد و گفت: «آی سرکار، به تقاضای من گوش کن.»

قزاق از جایش تکان نخورد. فقط زندانی را نگرست و گفت: «چکار دارید؟»
ملک‌المتکلمین با آهنگی آرام گفت: «از شما خواهش می‌کنم آن جوان را در ردیف من ببندید. این پسر من است. و اگر ممکن است زخمهایش را ببندید.»
رئیس پاسداران از روی بدسرشتی، نیشخندی زد و دشنام زشتی به ملک‌المتکلمین داد و گفت: «ببین چه خرده فرمایشها دارد... بهتر بود به توله سگت اجازه نمی‌دادی آشوب راه بیندازد!»

ملک‌المتکلمین سپیدموی آه سنگینی کشید و سرش را به زیر انداخت.
زمزمه دلسوزی و همدردی از سوی زندانیان به گوش رسید. اما هیچکس نیرویی نداشت تا واکنشی نشان دهد، تنها به لعنت و نفرین جلادان اکتفا کردند. یکی با صدای گرفته گریه را سر داد و نوای زاریش به صدای وزوز سیم می‌مانست. پاسداران عوض شدند. افراد پاسدار تازه روسی بودند. آنها را لیاخوف برای خدمت در ایران

آورده بود. یکی از زندانیان گفت: «تشنه هستم. اگر نگهبان مسلمان بود می توانستم با التماس از او بخواهم یک جرعه آب برایم بیاورد.»
ملک المتکلمین که آنسوتر بود این گفته را شنید. گویا از حالت اغما و چرت بیرون آمد، سرش را بلند کرد و گفت: «آقای نماینده، تو اشتباه می کنی. همه روسها مردمان بیرحم و سنگدلی نیستند.»

نماینده آهی کشید و گفت: «آه، ملک محترم، ما در موقعیتی نیستیم که بتوانیم جرو بحث کنیم. خدا به ما رحم کند. شما دوباره از کافران دفاع می کنید. مگر فراموش کرده اید که چند ساعت پیش همین کافران ما را به توپ بستند. آیا بعقیده شما سرهنگ لیاخوف روسی نیست؟ مگر همین روسها نبودند که با انگلیسها ساختند و ایران را میان خود به دو منطقه نفوذ بخش کردند؟»

ملک المتکلمین بتلخی خندید و گفت: «بدبختی ما از اینجاست که حتی روشنفکران و گاهگاهی عناصر اندیشمند و پیشرفته ملتان در پندارهای نادرست فرورفته اند. شما نمی خواهید بفهمید که میان این افراد ساده نگهبان روسی و سرهنگ لیاخوف فرق بسیار است. آخر مردم روس هم سرهنگ لیاخوفها را لعنت می کنند. بهترین و پیشرفته ترین مردم روسیه، تزار و دارودسته اش را بعنوان لکه ننگی بر دامن ملتشان بر می شمارند و تلاش می کنند از دستش رهایی یابند.»

ملک المتکلمین کمی درنگ کرد، سپس با اشاره نگهبان روس را فراخواند، او با وجود خستگی نزدیک شد، ملک با اشاره و گفتن چند واژه روسی که می دانست به او حالی کرد که پسرش آنسوتر به زنجیر دیگری بسته شده است، آیا ممکن است او را در کنار خودش به زنجیر ببندند؟ آخر اگر پدر و پسر نزدیک هم به زنجیر بسته باشند رنج و درد را کمتر احساس می کنند. قزاق روسی موضوع را دریافت، پیرامونش را نگرست و غرغر کرد. او برخلاف انتظار ملک المتکلمین تقاضایش را جور دیگری انجام داد. به جای اینکه پسر را به زنجیر پدر ببندد، ملک را به زنجیر پسر بست. البته پسر بینهایت ناتوان شده بود و جابجا کردنش امکان نداشت. قزاق متوجه شد که از سر پسر خون می ریزد. دستمالی از جیبش درآورد، آنرا به چند تکه کرد از آن باند ساخت و تا آنجا که می توانست زخم را پانسمان کرد. سپس پیش همشهریش رفت و چیزی به او گفت. دیری نپایید که این یکی با کوزه بزرگی از آب، و کاسه مسی آمد و به همه زندانیان آب نوشیدنی داد. در جواب سپاسگزاری زندانیان گفت: «نیچوو، نیچوو» (چیزی نیست).

پس از آن مثل اینکه کاری انجام نداده بود به جای خودش در جلو چادر قرار گرفت.

ملک المتکلمین گفت: «حالا دیدید؟ لیاخوف روسی است، این هم روسی است. آیا این دو تن بهم می مانند؟ از کجا معلوم که پدر یا برادر این قزاق جوان، مانند

ما در بند زنجیر و پشت دیوارهای زندان نباشند.»

هنوز این گفته پایان نیافته بود که پلیس مخفی، همان کسی که نمایندگان بازداشتی را به درون درشکه نشانده و به باغ شاه آورده بود، همراه چند تن سرباز وارد چادر شدند، اینها بدون اینکه با کسی سخن گویند یا به کسی نگاه کنند، نخست میرزا جهانگیرخان و سپس ملک المتکلمین را از زنجیر جمعی گشودند. حلقه وار، تنگ، پیرامون آنها را گرفتند و به جای نامعلومی حرکت دادند.

این دو مجاهد راه آزادی با نگه رفقایشان را بدرود گفتند و در تاریکی ناپدید شدند. پیش از آنکه راه بیفتند ملک فرصت یافت و پسرش را که در حال بیهوشی بود بوسید. برای همه آشکار بود که اینها را به جایی می برند و دیگر به اینجا بر نمی گردانند. آری گمان نمی رود از این پس کسی آنها را ببیند. یکی از نمایندگان که سوز و گداز زندانیان باقیمانده را دید، گفت: «آقایان، برادران ما با منتهای شرافت و دلاوری تا واپسین دم پیکار کردند و دین خود را به مردمشان ادا نمودند. تاریخ، جاودان به نیکی از آنها یاد خواهد کرد. ما که سرانجام باید بمیریم چه بهتر که اینگونه جوانمردانه جان سپاریم. بیگمان آنان که زنده می مانند انتقام خون اینها را خواهند گرفت.»

این واژه های ساده و پاکدلانه به روان زندانیان توان بخشید. دیگر آه و ناله ای که حاکی از افسردگی و ناتوانی باشد از سوی آنها به گوش نرسید.

پس از نیمساعت سربازی با حالت اندوهناک به چادر آمد و دو جفت دستبند را که به دست داشت به گوشه ای افکند. صدای جرنج جرنج این دستبندها در فضای چادر طنین افکند. همه با تنفر به این دودستبند آهنی نگاه کردند، این زنجیرها نیمساعت پیش دست و پای دومی را در بند داشتند.

ملک المتکلمین و میرزا جهانگیر را بسوی حوض فواره بردند و در آنجا آنها را به دو جلداد درباری که اندامهایی ورزیده داشتند و زیر سایه درختان ایستاده بودند تحویل دادند. جلادان دستبند و پابند زنجیری را از دست و پای آنها باز کردند. دستهای هر دو را محکم از پشت بستند، طناب درازی آوردند، در میان طناب گره ای حلقه وار زده بودند. حلقه را به گردن میرزا جهانگیر انداختند. جلادان هر کدام یک سر طناب را گرفتند و با هنر تا آنجا که می توانستند در جهت مخالف هم کشیدند.

میرزا جهانگیر در حالیکه خرخر می کرد نزدیک بود طاقباز روی زمین بیفتد اما جلادان از سقوط او جلوگیری کردند و تا آنجا که توان داشتند طناب را کشیدند. تا آنجا کشیدند که تنش سرد شد و نفسش برید.

ملک المتکلمین که کشته شدن هراسناک رفیقش را دید. می خواست بندی را که با آن دستهایش را از پشت بسته بودند بگسلد، اما نمی توانست. می خواست واژه های نفرت بار و خشم آیزی به خفه کنندگان بی آرم رفیقش بگوید. اما باز هم خودداری

کرد: چون این گفتارها احساسی نداشتند که اینگونه سخنان رویشان اثر گذارد. خشم فراوان و بغض راه گلویش را گرفت. اما اندیشید نباید گریه کند، این کار را نشانه درماندگی و توهین برای خود می دانست. با مرافرازی گردن کشید و این شعر پرمعنی و خردمندانه را که بیاد داشت پیش خود زمزمه کرد: «اظهار عجز پیش ستم پیشگان خطاست. اشک کباب موجب طغیان آتش است»

هم اکنون با دلاوری پیرامونش را نگریست. اما آنچه را که دید بارها هراسناکتر از دیدن شکنجه و مرگ میرزا جهانگیر بود. در چند قدمیش، خود محمد علی شاه ایستاده بود. در کنار او شاپشال مترجم روسی شاه قرار داشت. آنها هنگامی که جهانگیر را خفه می کردند و تن او سخت می لرزید، سر رسیدند. یکی از نوکران برای آنها چراغ می گرفت.

شاپشال مرد بلند بالا و خوش اندامی بود، چرکسی پوشیده بود و کلاه پوستی گرانبهائی به سر داشت. روی شانها و سینه اش سردوشیها و واکیلی می درخشیدند. او به جسد کبود میرزا جهانگیرخان اشاره کرد و با لبخند گفت: «این جسد بیجان که ساعتی قبل آدم زنده ای بود چندی پیش جرأت کرد، در روزنامه کشفش آبروی مادر پاک و بی آایش سلطان را ببرد و مرا هم فرزند یهودا خواند. خوب حالا فهمیدی یهودا کیست؟»

سلطان هم به نوبه خود به ملک المتکلمین اشاره کرد و گفت: «این را می شناسی؟ او در تهران زندگی می کرد اما دلش برای انقلابیون روسیه می سوخت... جالب است آیا هم اکنون دوستان روسی اش می توانند به او کمک کنند؟»

ملک المتکلمین در واپسین لحظات زندگیش پیش خود اندیشید: «ما می میریم و این انسانهای پست و فرومایه زنده می ماند و بر مردم فرمان می رانند. آنها پیروزند و ما مغلوبیم. چه چیزی عجیبتر از این می تواند وجود داشته باشد؟! اما من به آنها خواهم نمود که نپندارند پیروز شده اند.» جلو سلطان بانگ زد و گفت: «ای، پسر پست و فرومایه، تو از کشتن من و دوستم پیروزی بدست نخواهی آورد. شادی نکن. همین امروز و فردا ناچار خواهی شد جواب ریختن خون بیگناهان را بدهی. مردم و فرزندان ما ترا از تخت بزرگ خواهند کشید و به خاک سیه خواهند نشاند. آنگونه که حتی از جسدت اثری باقی نخواهد ماند.» سپس روبه شاپشال کرد و گفت: «تو ای برده پلید ستمکاران. خیال نکنی اربابانت نیرومندند، اینها نمی توانند چرخ تاریخ را به عقب برگردانند. دیری نخواهد پایید که تو هم به همراه اربابت سرنگون خواهی شد...»

جلادان حلقه طناب را به گردنش انداختند و دوسر آنرا گرفتند و کشیدند. آخرین واژه ها در لب ملک المتکلمین خاموش شدند.

آتشها خاموش شدند. نوکران دوجسد را با چهره های برگشته و کبود در تابوتی گذاشته و به گوشه تاریک باغ بردند.

این وحشیگریها به اینجا پایان نیافت. بازجویی، شکنجه و اعدام تا بامداد پایید. سلطان‌العلما خراسانی روزنامه نگار نامدار خراسان را در چاه فاضلاب غرق کردند. به گلوی مجاهد راه آزادی، قاضی ارداتی با زور سم ریختند و او را کشتند. یحیی میرزا نماینده مجلس را با چماق تا پای مرگ زدند. اما مجتهدان عبدالله بهبهانی و محمد طباطبائی را از تهران تبعید کردند. بزودی سرمستی مرتجعان به شهرستانها هم سرایت کرد. در بیشتر شهرها انجمنها را تارومار کردند. خیزش دهقانان را در همه جا به سختی کوبیدند. در اردبیل به فرمان حاکم، بینی امیرمعزز محسنی را که دموکرات بود، سوراخ کردند و از میان آن طناب گذراندند و با این وضع اسفانگیز از میان بازار عبور دادند. هریک از متعصبان وظیفه خود می‌دانستند که با چوب ضربه‌ای به او وارد آورند. جسد از شکل افتاده او را که پس از این شکنجه‌ها جان سپرد، به مزبله‌ای انداختند.

۴

اسدالله گماشته سرگرد محمدخان، از همان شب نخست با زندانیان همزنجیر بود. بازداشت شدگان با هوشیاری مراقب او بودند. البته در برابر او سخن نمی‌گفتند و فقط با حالتی اندوهگین به اندیشه فرورفته بودند.

دوروز و دوشب گذشت. در عرض این مدت حتی یکبار هم کند و زنجیر را از پای زندانیان نگشودند، این زنجیرهای سنگین تاب‌ناپذیر بودند، شبهای تاریک هراس زندانیان افزایش می‌یافت. آنها خوب می‌دانستند که جلادان سلطان برای پوشاندن آثار بزه، اغلب شبها زندانیان را سربه‌نیست می‌کنند.

در ساعت هفت شب سروکله سرگرد محمدخان در چادر زندانیان پیدا شد. زندانیان دریافتند که این جلاد برای انجام کار نیکی در چادر حاضر نشده است.

زندانی تازه از همان نخست با محمود همزنجیر بود. در تمام مدت واژه‌ای به زبان نمی‌آورد. هم‌اکنون که سرگرد را دید آهی ژرف کشید و پیش خود آهسته گفت: «بی‌شرف! پست! فرومایه!»

سرگرد محمدخان البته گفته او را نشنید. گروهبان را فراخواند، با انگشت محمود و اسدالله را به او نشان داد، چند جمله کوتاه گفت و رفت.

اسدالله از محمود پرسید: «سرگرد درباره ما چیزی به گروهبان گفت. متوجه شدی؟ به عقیده تو، او چه گفت؟»

— نمی‌دانم، چه گفت، گفته او اصلاً به من مربوط نیست. من در این سروصدا و تیراندازی اصلاً وارد نبودم.

محمود در همه جا خود را به‌ساده‌لوحی می‌زد.
— چگونه وارد نبودی؟ مگر تو داوطلب نیستی؟
— نه!

— پس برای چه و کجا ترا گرفته‌اند؟
— در پارک.

— اگر داوطلب نبودی، پس در پارک چه می‌کردی؟ آخر هرکس از مجلس می‌گریخت، آنجا پنهان می‌شد.
— من با اربابم همراه بودم.
— ارباب کیست؟

محمود به‌زندانی موسفیدی که در ردیف جلو بود اشاره کرد و گفت: «این ارباب من است، او را می‌بینی؟»

یحیی میرزا با نگاه به محمود جواب داد و کمی لبخند زد. اسدالله آرام نگرفت و گفت: «هنگامی که سرگرد را دیدی به تو اشاره می‌کند، نترسیدی؟»
— از چه باید بترسم؟ فقط ممکن است از سرنوشت تو بترسم.

گماشته پیشین سرگرد دست و پای خود را جمع کرد و گفت: «دربارۀ من نگران نباشید، من در دربار پارتی خوبی دارم. شما حشمت‌الدوله را می‌شناسید؟ او را آگاه می‌کنم و به‌دستور او البته این بی‌شرف همین فردا مرا آزاد می‌کند.»
محمود با لاقیدی گفت: «من اینجور پارتیها ندارم.»
یحیی میرزا یکبار دیگر او را نگریست و لبخند زد.

نماینده مجلس، یحیی میرزا عضو کمیته سری مجاهدان تهران بود و بنا بر آراء آزادیخواهان به نمایندگی مجلس برگزیده شده بود. او محمود را بی‌اندازه دوست می‌داشت، چون از میان مردم برخاسته بود و با هوشمندی همه وظایف دقیق انقلابی را انجام داده بود. او تا می‌توانست کوشش می‌کرد وضع محمود را سبکتر بنمایاند.

اما محمود صرف‌نظر از اینها، خود را نمی‌باخت. آزمودگیهای زندگی دوران اخیر او را آبدیده کرده بود. راست است دستش که زخمی بود کمی درد می‌کرد، اما دردش چندان او را نمی‌آزرد؛ چون زخم سطحی بود. نیروی امید در این جوان از میان نرفته بود و از نیک‌فرجاسی کار اطمینان داشت.

دقیقه‌ای گذشت. اسدالله دوباره پرسید: «یعنی انشاءالله شما امیدوارید که از اینجا تندرست و آسیب ندیده بیرون بروید؟»

— چرا نروم؟ خوب تو برای چه اینجا افتادی؟ نکند ارباب تو هم آزادیخواه بوده است.

اسدالله با شگفتی گفت: «چه می‌گویی! من و اربابم هیچکدام چنین پندارهایی را نداشته‌ایم. موضوع چیز دیگری است: می‌توانم بگویم نمی‌توانم به‌زننه بودنم امیدوار

باشم.» — در اینجا اسدالله به گریه افتاد، گویا گزاف گویی چند دقیقه پیشش را درباره پارتی اش از یاد برده بود.

محمود احساس کرد که وضع همصحبتش سخت است، با دلسوزی پرسید: «خوب، تو چه تقصیری کرده‌ای؟ چرا اینقدر نگرانی؟»

اسدالله با صدای التماس آمیزی گفت: «برای من بدبختی بزرگی پیش آمده است. اگر بخواهم جزئیات آنرا بگویم، به درازا می‌انجامد...»

کمی درنگ کرد و سپس با چهره التماس آمیزی، گفت: «برادرم، سوگند یاد کن، اگر از اینجا زنده و تندرست بیرون رفتی، رازی را که هم اکنون برایت باز می‌گویم نگاه می‌داری، و از تو خواهش می‌کنم این وصیت مرا هم انجام دهی!»
محمود با اطمینان گفت: «سوگند یاد می‌کنم!»

— هم اکنون شما را برادر خود می‌شمارم و آشکارا آنچه در دل دارم برایت باز می‌گویم.

محمود شانه‌های خود را بالا انداخت و با آهنگ معمولی و حتی لاقیدانه‌ای گفت: «راز تو برای من چندان اهمیتی ندارد. اما درباره انجام وصیت. از کجا می‌دانی من تندرست از اینجا آزاد می‌شوم، چرا درباره خودت اینگونه نمی‌اندیشی؟... البته تا آنجا که بتوانم وصیت ترا انجام می‌دهم بگو ببینم چیست؟»

اسدالله آه ژرفی کشید و سرش را تکان داد و گفت: «اگر بدبختی‌ام را برایت شرح دهم خواهی فهمید. فداییان که هزاران قزاق را کشته‌اند و هم اکنون گرفتارند و وضعشان به اندازه من خطرناک نیست، من ابداً امید آزاد شدن ندارم. فقط دعای مادرم ممکن است مرا از این بدبختی نجات دهد — شاید جلادان مرا فراموش کنند. اگر ماندن من در اینجا تا دیری بیاید مادرم ممکن است سندی را ارائه دهد — این کار زندگی مرا نجات خواهد داد. اما، نه! او موفق نخواهد شد، تنها یک کار می‌تواند بکند: با فاش کردن این سند انتقام مرا خواهد کشید...»

نخستین اعتراف، او را کمی آرامش بخشید، هذیان‌ش را ادامه داد و گفت: «نکند این بلاها که به سرم می‌آید کیفر گناه من باشد، مثل اینکه من این پیرمرد بدبخت را کشتم، آخر وظیفه من بود که از سرگ او جلوگیری کنم... همه این فتنه‌ها را یوسف — علی برانگیخت...»

• محمود که این نام آشنا و نفرت‌انگیز را شنید گوشه‌هایش را تیز کرد، با اینهمه هیچگونه واکنشی از خود نشان نداد منتها با دقت گفته‌های او را گوش داد. ضمناً پیش خود اندیشید: معلوم نیست آیا سرانجام انتقام خود را از او کشیده است؟ آیا یوسف علی هنوز زنده است و در آینده باز هم مانند پیش مردم را آزار خواهد رساند؟
در این میان اسدالله به سرگذشتش ادامه داد.

— برادر، من کوتاه سخن می‌گویم... در حدود یک سال ونیم پیش یکان قزاق ما از تهران مأمور زنجان شد...

محمود دوباره تکان خورد، ناخود آگاه خود را به اسدالله نزدیکتر کرد.
— آنوقت سرگرد محمدخان که هم اکنون او را دیدی، سروان بود، من گماشته‌اش بودم. از همان نخست پی‌بردم که او آدمی بدسرشت است، اما این اندازه پستی، آزمندی و سنگدلی در او سراغ نداشتیم. تو خودت خوب می‌دانی هنگامیکه ده تن قزاق در شهری پیدا شوند، هزاران جنایت انجام می‌دهند. اما یکان ما مرکب از صد قزاق بود. هفته‌ای نبود که مردم زنجان از دست بیداد فراوان قزاقها آه و ناله سر ندهند، رویدادی پیش آمد که کاسه خشم مردم زنجان لبریز شد. یکی از گروهبانان ما بنام یوسف علی، خواست به ناموس دختری جوان و ساده دل از آن شهر تجاوز کند. این دختر در برابرش سخت پایداری کرد، و گروهبان هم خشمگین شد و ضربه دشنه‌ای به او وارد آورد و به سختی زخمی‌اش کرد...

هم اکنون محمود از زور خشم لرزه بر اندامش افتاد، او گاهی رنگش می‌پرید و گاهی سرخ می‌شد، اما هم صحبتش متوجه این حالت نبود و در تاریکی به گفتن سرگذشتش ادامه داد.

او رویداد زنجان را شرح داد، پس از آنکه این بخش از گفته‌هایش پایان یافت نفس عمیقی کشید و گفتار را دنبال کرد: «... باری، محمدخان گروهبان را از گیر مردم خشمگین زنجان رهانید، سپس با تهدید نوشته‌ای از او گرفت که عقل شیطان هم به آن نمی‌رسد. در این نوشته یوسف علی اعتراف کرد که چند ماه پیش مغازه‌عطر-فروشی را غارت کرده است و ضمناً متعهد شد از این پس سهم مهمی از کالاهایی را که می‌چاپد به محمدخان، رئیس بلاواسطه‌اش واگذارد. من تصادفاً گفتگوی آنها را شنیدم و متوجه شدم محمدخان این نوشته را کجا پنهان می‌کند... کاشکی در آن دقیقه کرو کور شده بودم تا این گفتگورا نمی‌شنیدم، چون بدبختی من از اینجا آغاز گردید...»
در اینجا آه سنگینی از درون اسدالله بیرون آمد، و با حالت لرزان آب دهنش را غورت داد. پس از آنکه بر خود چیره شد به سخن ادامه داد: «برای من جالب بود ببینم یوسف علی چگونه تعهدش را انجام می‌دهد. کاملاً مراقبش بودم. هنگامی که از زنجان بیرون آمدیم، وارد روستایی بنام بیناب شدیم که در آنجا کالای تجارتنی فراوان بود. قزاقهای ما هرچه در آنجا بود غارت کردند. سپس بسوی امیرآباد رهسپار شدیم. روحیه قزاقها بسیار عالی بود. هرکس می‌پنداشت مقدار فراوانی کالای غارت شده نصیبش شده است. تا امیرآباد راه زیادی نبود. ناگهان محمدخان از راه بیرون

رفت و بسوی چپ پیچید. تمام اسواران بدنبال او حرکت کرد. افراد اسواران روی چمنزاری که تقریباً دوست‌متر از جاده فاصله داشت، دسته‌دسته از اسبهایشان پیاده شدند. محمدخان فرمان داد کالاهای غارت‌شده‌ای را که خود در اختیار داشت روی دو مادیان عربی پیشکشی حاکم زنجان به سلطان، بارکنند. سروان طی گفته‌کوتاهی به قزاقها فهماند که باید بسیار سپاسگزار باشند که به آنها اجازه غارت داده شده است. سپس به قزاقها فرمان داد بسته‌هایی را که غارت کرده بودند به زمین گذارند. او در حالیکه به بسته‌های بار دو مادیان عربی اشاره کرد، آشکارا گفت: «اینها را من شخصاً بدست آورده‌ام. اما هم‌اکنون از کالاهایی که شما غارت کرده‌اید بینم چه به‌درد من می‌خورد.» قزاقها با بی‌میلی ناگزیر شدند هر یک نیم یا دست‌کم یک سوم کالاهای غارتی را به او واگذارند. این رسم بطور معمول مانند قانونی اجرا شد. محمدخان از کالاها صورت‌برداری کرد، دستور داد همه را ببندند و عدل تازه‌ای درست کنند. در امیرآباد من برای سروان شام آماده کردم، و بسترش را گستردم. پیش از آنکه دراز بکشد یوسف‌علی را فرا خواند. آنها در اطاق در بسته خلوت کردند و مرا بیرون فرستادند. اما من تنها از بیرون در را بهم زدم و پشت در ایستادم، گوش کشیدم بینم آنها چه می‌گویند! محمدخان به یوسف‌علی پیشنهاد کرد که او با تمام اموال غارت‌شده و اسبهای پیشکشی بی‌درنگ به تهران رهسپار شود و این کالاها را به‌خانه‌اش برساند. برای این کار یوسف‌علی چند قزاق مطمئن با خود برداشت. در اینجا هر دوی آنها کمی خاموش بودند سپس محمدخان صدایش را آهسته کرد و مطلب هراس‌انگیزی را به او گفت. به یوسف‌علی مأموریت داد بمحض ورود به تهران پدرزنش را نابود کند. قتل بایستی بگونه‌ای انجام می‌گرفت که مرگ طبیعی نمایانده می‌شد. و هیچگونه برگه‌ای مبنی بر قتل عمد نبایستی بدست کسی می‌افتاد. قرار شد خود محمدخان همراه قزاقها باشد. می‌خواست بمحض ورودش به‌خانه، کار انجام گرفته باشد در اینصورت صاحب ارث بی‌حسابی از پدرزنش می‌شد. سروان در برابر این خدمت به یوسف‌علی قول داد که به او ترفیع درجه بدهد. من که این گفتگو را دزدکی گوش می‌دادم از هراس به‌خود لرزیدم. اما در عین حال نتوانستم از آنجا دور شوم. می‌خواستم تا آخر از قصد نفرت‌انگیز این دو ناکس سردر بیاورم...»

محمود هرچه بیشتر به‌ماجرای اسدالله علاقه‌مند شد: گویا سرگذشت او به‌سرنوشت خودش می‌مانست. نگذاشت اسدالله نفس تازه کند و با ناشکیبایی پرسید: «خوب، بعد چه شد؟»

اسدالله به‌سرگذشت ادامه داد و گفت: «نخست پیش خود اندیشیدم بهتر است هرچه زودتر خود را به‌شهاب‌السلطان پیرمرد برسانم و نامبرده را از کژ پنداری دامادش آگاه کنم، بیگمان او پاداش خوبی به من می‌داد. اما من در این‌باره شک کردم. آیا این حضرت اشرف‌گفته مرا که نوکری بیش نبودم باور می‌کرد؟ آیا او

نمی‌پنداشت که من به دامادش چنین تهمت بزرگی را زده‌ام؟ آیا ممکن نبود مرا یکباره تحویل سروان دهد؟ آنوقت بیگمان محمدخان مرا پس از وارد آوردن شکنجه‌های توانفرسا، نابود می‌کرد. اگر اربابیم می‌فهمید بیگمان مرا که رازها را می‌دانستم، نابود می‌کرد و از سرراهش برمی‌داشت. خوب چه باید کرد؟ تصمیم گستاخانه‌ای گرفتم: بایستی مدارکی از اینها بدست می‌آوردم تا بموقع در برابرشان پایداری کنم. بنابراین لازم بود تعهد کتبی‌ای را که یوسف علی در زنجان به محمدخان سپرده بود به‌چنگ می‌آوردم. و من این کار را انجام دادم. لحظه مناسبی یافتیم. قبضه سیمین شمشیر سروان را بازکردم، این تعهدنامه را که در آنجا پنهان شده بود بیرون آوردم، همانجا آنرا به آسترکلاهم دوختم. دیری نپایید ما به تهران وارد شدیم: محمدخان خود را به‌سربازخانه، به فرمانده هنگ معرفی کرد و سپس او و من با هم به‌خانه رفتیم. این را هم بگویم، من که گماشته سروان بودم همیشه در خانه تهران محمدخان کار می‌کردم. در این هنگام خانم در خانه نبود، در منزل شمیران بسر می‌برد. محمدخان پیش از هر چیز از نوکر پرسید: «چه خبر است؟»

«او جواب داد: «بحمدالله همه تندرستند و سامان خانه روبراه است.» سروان از این گفته دریافت که یوسف علی نتوانسته است مأموریت خود را انجام دهد. من متوجه شدم که او مانند سگان‌هار به‌خشم فرورفته است. بدون هیچ انگیزه‌ای نوکر را به‌باد کتک گرفت. هنگامی که بیرون رفت و دوباره وارد حیاط شد یوسف علی را دید که گویا از اصطبل برمی‌گشت. محمدخان با دیدنش از خشم به‌لرزه افتاد. یوسف علی به‌او فرصت نداد تا دهن به‌ناسزاگویی گشاید، بیدرنگ به‌او نزدیک شد، سلام نظامی داد و با آهنگ معنی‌داری گفت: «جناب سروان، مادیان‌ها بی‌آسیب و تندرست رسیدند. من موقتاً آنها را در اصطبل خودمان جای داده‌ام. تا پس از این راه‌پیمایی طولانی کمی بیاسایند، پس از آن ممکن است به‌اصطبل شاه منتقلشان کرد. حضرت اشرف شهاب‌السلطان، پدرزن شما اسبها را دیده‌اند. از آنها بسیار خوششان آمده است. امروز به‌من مأموریت فرمودند یکی از آنها را زین کنم تا به‌شمیران پیش دخترشان بروند. در این سواری جالب من هم همراه ایشان خواهم بود. انشاءالله اسیدوارم همه کارها بخوبی روبراه شود.»

«یوسف علی که چنین گزارشی را داد چهره سروان روشن شد و آرام گردید. او و من هر دو دریافتیم که همین امروز یوسف علی قصد دارد کار پیرمرد را تمام کند. محمدخان با خشنودی سرش را تکان داد و چنین نمایاند که با این سفر کوتاه مخالفتی ندارد... دیری نپایید یوسف علی برگشت. لجام دو اسب به‌دستش بود. زین مادیان عربی به‌یک سوکج شده بود، حیوان خره می‌کشید و پیرامونش را می‌نگریست. پیوسته بادش خود را باد می‌زد گویی خرمگسی او را می‌آزارد. محمدخان بسوی حیاط بیرون پرید، یوسف علی با چشمان خونبارش نقل کرد، در راه شمیران اسب عربی‌ای که

شهاب‌السلطان سوار بود، از درشکته رهگذری رم کرد، پیرمرد را به زمین کوبید، گویا تمام تنش خرد شده و جان سپرده است.

«درخانه صدای شیون و زاری بلند شد. فرمانده من هم که گویا اندوهگین بود صدایش را به آسمان رساند. من هم تا آنجا که می‌توانستم با او همدردی کردم. به اصطبل رفتم و زین و یراق مادیانی را که شهاب‌السلطنه سوار آن بود به دقت بازرسی کردم. به سینه، پهلو و پشت پا‌های اسب دست زدم. از جایش تکان نخورد و آرام بود. اما همینکه جدوگاهش^۱ را لمس کردم. حیوان از جا برجست. فهمیدم یوسف‌علی در همین ناحیه بلایی سراسب آورده است. زین را بررسی کردم، در قسمت درونی قاچ زین سوزن تیزی را یافتم که سرش رو بپایین بود. راه تهران تا شمیران کاملاً سربالا و تقریباً کوهستانی است. در نیمه راه تپه‌ایست، از این تپه که بگذریم به سرازیری پرشویی می‌رسیم که ته آن دره ماهوری سنگلاخ قرار دارد.

«یوسف‌علی تنگ زین اسبی را که پیرمرد سوار بود عمداً شل بسته بود. به انگیزه شل بودن تنگ در سرازیری تپه، زین به جلو لغزید و قاچ زین روی جدوگاه اسب فشار آورد و آن سوزن تیزی که به قاچ زین نصب بود به تن اسب فرورفت. مادیان سردست بلند شد و دیوانه‌وار به ته دره تاخت و سوارش را از روی زین پرت کرد و محکم روی سنگها کوبید.

«شهاب‌السلطان را با شکوه و جلال به خاک سپردند، برایش ختم گذاشتند دیری نپایید که زنش هم که تاب اینهمه اندوه را نداشت بگونه‌ای را آزمیز، درگذشت. معصومه خانم سخت زاری می‌کرد و غصه می‌خورد اما رفته رفته آرام گرفت. شوهر محبوبش او را دلداری^۲ می‌داد. در ظرف یک سال محمدخان به درجه سرگردی و یوسف‌علی به درجه ستوانی رسید. سرگرد محمدخان توقع داشت که معصومه خانم مانند زنان دیگر همه دارایی پدر و مادر مرحومش را بنام شوهرش بکند. اما به این کار موفق نشد. معصومه خانم عمه کنجکاو و زیرکی داشت که از این کار او جلوگیری کرد و درباره فرجام رقت‌انگیز برخی از زنان که دارائیشان را به شوهرانشان واگذار کرده بودند، او را پند داد. سرانجام معصومه خانم دارائیش را به محمدخان واگذار نکرد.

«سرگرد که از هیچگونه تبهکاری‌ای هراس نداشت برآن شد جنایت تازه‌ای را طرح بریزد. نخست قصد داشت زنش را بکشد اما اندیشید اگر چنین کند بدبختانه معصومه خانم بستگان و نزدیکان نیرومندی دارد که همه ادعای ارث خواهند کرد. پس از بررسی دریافت که اینکار درست نیست، این اندیشه را رها کرد.

۱. جدوگاه: قسمت جلوی پشت اسب بعد از گردن است و اگر اسب زین شود این قسمت در زیر قاچ زین قرار دارد.

«خوب، اگر او دارای بچه‌ای باشد، آنوقت تمام دارایی مادر به او خواهد رسید. و او یعنی محمدخان قیم کودک تعیین خواهد شد. سرانجام کودک هم ممکن است بمیرد. در چنین موردی بستگان زن دیگر نخواهند توانست ادعای ارث بکنند. اما بدبختانه سرگرد نمی‌توانست دارای فرزندی شود. با اینهمه، می‌اندیشید که باید کاری کند تا معصومه خانم باردار گردد.»

در اینجا محمود نتوانست خودداری کند، پرسید: «آخر چگونه می‌توانست چنین کاری را بکند؟»

گماشته جواب داد: «هنگامی که اشخاص پست و بی‌شرف توانگر باشند هر کاری ممکن است انجام دهند.»

محمود در حالیکه از روی سادگی و پاکدلی شگفت‌زده شده بود گفت: «آخر، چگونه ممکن است؟»

— موضوع اینست که...

محمود فریاد زد و گفت: «خدا شاهد است، نمی‌توانم چنین چیزی را باور کنم!» اسدالله به سرگذشتش ادامه داد و گفت: «پس از سپری شدن زمانی معین معصومه خانم زایید. او اصلاً متوجه نشد که این فرزند حرامزاده است. نام نوزاد را که دختر بود فرنگیس گذاشتند. روزها گذشت... هرچه زمان سپری می‌شد درونم بیشتر به آشفتگی می‌گرایید. من خود را شریک قتل پیرمرد می‌انگاشتم. روز و ساعتی نمی‌گذشت که از ناراحتی وجدان رنج نکشم.

«باز سیاهی و تباهی فزونی می‌گرفت. آخر یکبار من ناخودآگاه شاهد ساخت و پاخت یوسف علی و محمدخان بودم که بگونه‌ای ناجوانمردانه شهاب‌السلطان را کشتند. هم‌اکنون نوبت معصومه خانم فرا رسیده بود. بیگمان پس از او هم فرنگیس کوچک را نابود می‌کردند. بایستی هر جور شده این دو آفریده بیگناه را از مرگ رهانید. بنظر رسید که تنها از این راه می‌توانم گناه گذشته‌ام را جبران کنم، و خود را از رنج‌های بعدی برهانم.

«پس از اندیشه بسیار بر آن شدم که هر جور شده کودک را برابیم. پنداشتم اینگونه هردو تن را از خطر مرگ خواهم رهانید: آنوقت محمدخان جرأت نمی‌کرد زنش را بکشد، چون می‌دانست بچه‌اش زنده است و کسی او را نگاه می‌دارد. از جمله ممکن بود فرنگیس نزد بستگان زنش که حق ارث بردن را داشتند پیدا شود. آری، من دختر را دزدیدم و او را پیش مادرم به شهر قم فرستادم. هم‌اکنون این دختر زنده و تندرست آنجاست. اما تنها یک موضوع مرا رنج می‌دهد: معصومه خانم نمی‌داند که کودکش تندرست است و از او بخوبی نگهداری می‌شود، و اگر من از دست این ناکسها رها نشوم، بیگمان مرا نابود خواهند کرد و در این صورت راز جنایات آنها ناگشوده می‌ماند. و طبعاً معصومه خانم هم پیوسته از گم شدن فرزندش رنج خواهد

کشید و آخرگمان نمی‌برم مادرم پس از من دل آنرا داشته باشد همه این رویدادها را بازگوید...»

اسدالله آهی کشید و گفت: «اما باید سرگذشت را پایان داد، محمدخان پس از ناپدیدشدن دخترش سه روز از خانه بیرون نرفت. پیوسته توی اطاقش گام برمی‌داشت و پشت سرهم سیگاری می‌کشید. بدون آنکه جامه‌هایش را از تن درآورد. به گوشه‌ای می‌افتاد و چرت می‌زد. مردم می‌پنداشتند که از غم دخترگمشده‌اش خواب و آرام ندارد. بستگان به دیدنش می‌رفتند، دل‌داریش می‌دادند و امیدوارش می‌کردند که دخترش پیدا خواهد شد. اما موضوع بسیار پیچیده بود. پلیس نتوانست ردپایی از رباینده پیدا کند.

«یکبار یوسف‌علی پیش سرگرد پیدا شد. من در اطاق کناری تفنگم را پاک می‌کردم و گفتگوی آنها را شنیدم. اینگونه فهمیدم: یوسف‌علی به‌خود محمدخان بدگمان بود و می‌انگاشت خودش او را پنهان کرده و حتی کشته است. همینکه یوسف‌علی وارد اطاق شد با آهنگی طعنه‌آمیز گفت: «جناب سرگرد، می‌بینم فراوان به‌اندوه فرورفته‌اید. آخر من هم خودمانی هستم. امیدوارم جایی را که برای دختر پیدا کرده‌اید راحت باشد. بسیار سپاسگزارم، این بار مرا از این زحمت معاف کردید.» اما بنظر رسید که جناب سرگرد هم به‌نوبه خود به یوسف‌علی بدگمان شده است. شاید پس از سه روز اندیشه این بدگمانی در او پدید آمده بود آخر هیچ کس جز یوسف‌علی از نقشه او آگاهی نداشت. در اطاق کناری کمی بازبود و من دیدم که محمدخان مانند خوک تیرخورده خشمگینانه به یوسف‌علی بی‌شرم حمله کرد، بسوی او دوید، شانهاش را به‌چنگ گرفت و با تمام نیرویش او را تکان داد، فریاد زد و گفت: «گوش کن، تو خائن پست و نمک‌ناشناسی هستی! تو این اندازه پررو شده‌ای که مهربانیهای مرا از یاد برده‌ای. من تو را از آن نکبت رهانیدم و پایه افسری را برایت پیشنهاد کردم، اکنون به‌من خیانت می‌کنی! می‌خواهی همه زحمات چندساله مرا از میان ببری! کارت به‌جایی رسیده که دخترم را که می‌دزدی که هیچ، اکنون مرا هم دست‌انداخته‌ای! ای آدم پست، آیا می‌فهمی من این سردوشی را به‌تو داده‌ام و می‌توانم هرآن که بخواهم با همین سردوشی به‌دارت بزوم؟» سرگرد درحالی‌که این سخنان تهدیدآمیز را می‌گفت خود را به کنار دیوار که شمشیرش آویزان بود، رساند. یوسف‌علی چهره‌اش مانند گچ سفید شد و تنش مانند بید به‌لرزه درآمد. او دریافت که سرگرد می‌خواهد سند کتبی‌ای را که به‌او سپرده بود، بکار برد. و من... من فراموش کردم که این سند زیر قبضه شمشیرش پنهان بود و من آنرا دزدیده بودم. منتظر بودم ببینم هم اکنون او کیفر این بدسرشت را چگونه می‌دهد. می‌اندیشیدم بزحکاران با اسلحه به‌جان هم می‌افتند و چه بسا در اثر زد و خورد یکدیگر را از پای درآورند. اما محمدخان که شمشیر را از دیوار برگرفت، به‌جای آنکه آنرا از غلاف بیرون کشد و

به یوسف علی حمله کند، قبضه آنرا باز کرد. تازه من به نیت او پی بردم. پیش خود اندیشیدم: «او کاغذ را پیدا نخواهد کرد و به یوسف علی بدگمان خواهد شد که آنرا دزدیده است. هارتر خواهد شد و با دست خالی خائن را نابود خواهد کرد.» نخست همین وضع پیش آمد. محمدخان که نوشته را پیدا نکرد، با یکدست شمشیر را از غلاف کشید و با دست دیگر گوش راست یوسف علی را به چنگ گرفت و گفت: «ای نیرنگ باز پست! این هم یکی از نابکاریهای تست؟! یوسف علی با صدای ضعیفی نعره کشید و گفت: «جناب سرگرد، رحم کنید! جناب سرگرد!...» اما محمدخان شمشیر را بالا برد و گفت: «یک دقیقه وقت داری بگو ببینم این نوشته کجاست. دختر کجاست؟ اگر نگویی این گوشت را می برم!» یوسف علی به التماس ادامه داد و گفت: «جناب سرگرد، من برده خانه زاد شما هستم. از شما امان نمی خواهم، هر کاری را که می خواهید می توانید انجام دهید. اما نخست به عرضم توجه فرمایید، پس از آن هر کارخواستید بکنید.» — «بسیار خوب، یکبار دیگر گوش می دهم.» یوسف علی با آهنگی استوارتر گفت: «جناب سرگرد، شما فرمودید من این سند را دزدیده ام. اما اگر ثابت کنم دزدیدن آن کار من نبوده است، آیا شما باور خواهید کرد که از موضوع ربودن دختر هم آگاهی ندارم؟» سرگرد جواب داد: «اگر ثابت کنی که کاغذ را ندزدیده ای، ممکن است تا اندازه ای بدگمانیم نسبت به ربودن فرنگیس از تو کمتر شود.»

آنگاه یوسف علی بدون اینکه واژه ای بر زبان آرد، نزدیک میز تحریر رفت، یک برگ کاغذ سفید برداشت و بتندی چیزی را روی آن نوشت. پس از آنکه به نوشتن پایان داد کاغذ را به سرگرد داد و گفت: «اگر من این سند را دزدیده بودم دوباره عین آنرا نمی نوشتم.» سرگرد با صدای بلند نوشته را خواند. اما قلب من به طپش افتاد. یوسف علی عین همان نوشته پیشین را واژه به واژه تکرار و اینگونه بدگمانی سرگرد را از خودش کم کرد. محمدخان تا دیرزمانی خاموشی گزید. بیگمان اندیشه های مخالف در درونش پیکار می کردند. سپس دست یوسف علی را گرفت، آنرا فشرد و گفت: «نگرانی کم شدن این دختر عقل مرا ربوده است. نتوانستم بر خود چیره گردم. یوسف علی پوزش مرا بپذیر. بنشین، بگذار با هم بیندیشیم چگونه می توانیم از این وضع دشوار رهایی یابیم؟» یوسف علی را به نیمکت نزدیک کرد و در کنار خودش نشانده من دیگر نفهمیدم اینها چه می گویند، چون درگوشی با هم سخن می گفتند.

«کسی در خانه را زد، من ناگزیر شدم آرام اطاق را ترک گویم. بیک قزاقی در می زد. می خواست بیدرنگ سرگرد را ببیند. بیک، محمدخان را آگاه کرد که به سرباز خانه فرا خوانده شده و باید بیدرنگ آنجا برود. بنظرم همان روزی بود که به شاه سوء قصد شد. خرابکار ناشناسی دو بمب بسوی او پرتاب کرد، اما اتفاقاً آسیبی به شاه نرسید. به همه یکانهای نظامی آماده باش داده شد.»

«محمدخان و یوسف علی بیدرنگ لباس پوشیدند و بسوی سربازخانه رفتند. تا دوزخ

بعد من در درونم احساس آشفتگی می کردم، می پنداشتم وضع ناگواری برایم پیش خواهد آمد. سرانجام روزی سرگرد مرا فراخواند، یوسف علی هم با او بود. سرگرد دستور داد: «موضوع را به او بگو.» یوسف علی بغچه زردی را به من داد و گفت: «فردا بامداد لباس قزاقی را از تنت در بیاور و این لباسها را بپوش. بیدرتنگ جلود کان تنبا کوفروشی برو، می دانی، همان دکانی که جلومجلس است. آنجا مراقب درمجلس باش کوشش کن جلب توجه کسی را نکنی. کسانی را که به درون مجلس آمد و شد می کنند در نظر بگیر. گفته های آنها و رهگذران را خوب گوش کن. هنگام شب آنچه دیدی و شنیدی به جناب سرگرد گزارش بده.»

«من دستور یوسف علی را با دقت انجام دادم. همانجا که او تعیین کرده بود ایستادم، گردش کردم و حرفهای مردم را گوش دادم. در این هنگام قزاقها پیرامون مجلس را محاصره کردند. اما هنوز نبرد آغاز نشده بود. من دیدم که سرگرد با چند افسر سواره بسوی من می آیند. هنگامی که به من رسیدند، سرگرد مرا نشان داد و چیزی گفت. یک ساعت بعد دو تن قزاق آمدند و مرا دستگیر کردند و اینجا آوردند. باقی موضوع را خودت می دانی.»

اسدالله در حالیکه کمی خاموش ماند با آهنگی امیدبخش پرسید: «برادر، می اندیشی اینها می خواهند چه بلایی به سر من بیاورند؟» محمود با آهنگی اندیشناک جواب داد: «متوجه هستی، من برستی نمی دانم اینها برای چه ترا دستگیر کرده اند.»

اسدالله آهی کشید و گفت: «برادر، تونمی فهمی، بیگمان اینها درباره دزدیدن سند و ربودن دختر به من بدگمان شده اند. برای اینکه موضوع به بیرون درز نکند، قصد اصلیشان را از من پنهان کرده اند و اتهام فرار از خدمت را به من بسته اند. معلوم نیست بعد چه بلایی به سرم بیاورند.»

محمود پیش خود اندیشید بهتر است در این باره خاموشی گزیند. قزاق پیوسته آه می کشید و درباره سرنوشتش می اندیشید، او بخوبی می فهمید تا مادامی که دختر و سند در دست اوست، سرگرد او را نخواهد کشت. اما بازجویی از او بسیار سنگین و تاب ناپذیر خواهد بود.

در این باره شکی نداشت. اسدالله خود را برای پایداری در برابر شکنجه های توانفرسا آماده کرد. او به روش شکنجه هایی که جوانان تیپ قزاق می دادند آشنا بود. می دانست که باید آزار سختی را تاب آورد. با اینهمه بر آن شد شکبیا باشد. البته تا مادامی که اعتراف نمی کرد پیوسته به شکنجه اش می پرداختند. اما...

به اندیشه های ناگوارش پایان داد، و مانند دیگران اندیشید: «بینیم چه پیش می آید.»

هم اکنون او بیاد وصیتی افتاد که می خواست برای محمود مطرح کند. نام و

نشانی مادرش را در شهر قم، به او داد، جایی را که نوشته یوسف علی در آنجا پنهان بود به او نشان داد. سرانجام درحالیکه اشک از چشمانش سرازیر شد تقاضا کرد جمله واپسین بدرویش را به این شرح به مادرش برساند: «پسرت به کیفر بد کرداریهایش رسید. هم اکنون آخرین روزهای زندگیش را می گذراند برایش طلب آمرزش بکن» بغض گلویش را گرفت و خاموش شد.

این گفته ها سخت روی محمود اثر گذاشت. اگر چه خود را دلیر نشان می داد اما سرنوشت او هم بهتر از اسدالله نبود.

۶

سه تن قزاق وارد چادر زندانیان شدند. هریک از آنها زنجیری که به آن قلاده، دستبند و پایند آهن انفرادی پیوسته بود، در دست داشتند. زندانیان همینکه جلادان را دیدند برآشفتمند و به خود لرزیدند.

لحظات پیش از شکنجه و اعدام بسیار سخت و توان فرساست...

قزاقها محمود، اسدالله و یک زندانی دیگر را از زنجیر جمعی جدا و هریک را جداگانه زنجیر کردند. آنگونه آنها را با غل و زنجیر راه انداختند که گویی ددان وحشی را جابجا می کنند.

محمود و زندانی ناشناس را به ضلع جنوبی باغ کشیدند، همانجایی که شب پیش میرزا جهانگیر و ملک المتکلمین را برده بودند. اسدالله را در جهت مخالف آنها کشاندند. چشمان اندوهبار باقی زندانیان، زیر پرتو ضعیف فانوسها این محکومان را بدرقه می کردند.

قزاقی که مراقب زندانی میانسال و خاموش بود، اسیرش را از جلو می کشاند. چند گام عقبتر محمود و قزاق مراقبش می رفتند.

قزاق و زندانی جلو هرچه پیش می رفتند، محمود و مراقبش عقب می افتادند و از آنها فاصله می گرفتند. سرانجام مراقب محمود در خیابان تاریک باغ ایستاد، با دقت پیرامونش را نگریت و گوش داد. سپس با صدایی که بزحمت شنیده می شد، بانجوا گفت: «محمود!»

محمود از شنیدن نامش که برخلاف انتظار شنید، تکان خورد، اما بدگمان شد و پنداشت می خواهند نیرنگی به او بزنند. بر آن شد خاموش باشد. قزاق دوباره خطاب به او گفت: «محمود! چرا جواب نمی دهی؟ مگر مرا نمی شناسی؟ زود جواب بده، وقت تنگ است.»

کلاه پوستی اش را از سرش برداشت، چهره اش را به چهره محمود چسباند و گفت:

«خوب نگاه کن!»

محمود از زور شگفتی گیج شد. سرانجام بر خود چیره گردید و آهسته گفت: «قاسم... تو هستی؟»

قزاق با نجوا جواب داد: «آری، منم، چند ماه است که دنبالت می‌گردم اما نمی‌توانم پیدایت کنم. فقط دیروز در میان زندانیان دیدمت. می‌گویند که تو این جوان پلید نابکار یوسف‌علی را زخمی کرده‌ای!» قاسم این واژه‌ها را با شتاب و نامفهوم گفت و منتظر جواب نماند. «هم اکنون گوش بده و بخاطر بسپار! از تو بازجویی خواهند کرد. شاید، حتی شکنجه‌ات بدهند. اما خدا بدتر از بد پیش نیاورد. امروز بخیر بگذرد. من بدتر از این را هم پیش‌بینی کرده‌ام، کوشش خواهیم کرد ترا نجات دهیم ببینیم چه پیش می‌آید.»

محمود خودداری نکرد و پرسید: «تو چگونه به تهران آمدی؟»

— داستان درازی است. هدف اصلی من آن بود که اینجا بیایم، پیدات کنم و برای انتقام کشیدن از این ستمکار کمکت کنم.

همانگونه که در طول خیابان باغ راه می‌رفتند، با هم نجوا می‌کردند، البته دنبال جفت جلویی گام برمی‌داشتند.

جلو ساختمانی ایستادند، هم اکنون زندانی جلویی منتظر سرنوشتش بود. او تنها محمود را می‌نگریست. مراقبان خاموش بودند. دم در سربازی پدیدار گردید. با تکان دادن سر دستور داد آن زندانی میانسال را وارد کنند. او را به اطاق بزرگی وارد کردند که با قالیهای بزرگ کاشان فرش شده بود. جلو پنجره‌هایی که بسوی باغ باز می‌شد، سه بالش با روپوشهای ابریشمی فرسوده گذاشته بودند. روی یکی از این بالشها قاضی تهران که تازه به این سمت گمارده شده بود، دیده می‌شد. نامبرده ارشدالدوله، از بستگان نزدیک شاه بود. روی دوتای دیگر دستیارانش نشسته بودند. روی دیوار، در برابر در، تصویر بزرگ ناصرالدین شاه که با رنگ و روغن نقاشی شده بود به چشم می‌خورد. در اطاق دومیز تحریر وجود داشت، پشت یکی از این میزها منشی دادگاه نشسته بود و کاغذهای روی میز را جابجا می‌کرد. پشت میز دیگر بازپرس یا دادستان با غرور سینه‌اش را جلو داده و روی صندلی لم داده بود، خلاصه آنچنان ریختی به خود گرفته بود که می‌خواست بنمایاند همه کاره است. چند صندلی هم در ردیف اینها گذاشته بودند که افسران رویشان نشسته بودند.

در کنار در، دشکچه‌ای گذاشته بودند و روی آن بالشی قرار داشت. این برای آن بود که در صورت لزوم متهم روی آن بنشیند. کنار دشکچه سروان قزاق بلند بالایی ایستاده بود.

اینان دادرسان باغ‌شاه بودند و بتازگی شاه آنها را برگماشته بود تا به اتهام مشروطه‌خواهان رسیدگی کنند.

بازپرسی پیرامون سه موضوع اصلی جریان داشت. متهمان بایستی به این پرسشها جواب می‌دادند: «داوطلبان از چه کسی و به چه وسیله‌ای اسلحه بدست آورده‌اند؟ چه کسی بسوی کالسکه شاه بمب انداخت؟ این بمبها را چه کسی و در کجا آماده کرد؟»

جالب است که بزه نمایندگان مجلس و انجمنها و حتی فداییان نسبت به سوء قصد علیه شاه از پیش محرز شده بود. بطور کلی شرکت نمایندگان در انجام این بزه قبلاً ثابت و مشخص شده بود، فقط متهمان، یا بعقیده آنها «مجرمان»، در این بازجویی بایستی جزئیات انجام بزه را برای داوران روشن می‌کردند: این بزه چگونه، چه هنگام و کجا انجام گرفته است.

براستی اینگونه دادرسی که پیش از رسیدگی و بازجویی، جرم منتسبه به متهم، محرز شمرده می‌شد، برای کارگردانان و بازیگران این صحنه تراژدی - کمدی بسیار شرم‌آور بود.

پس از آنکه از متهم چند پرسش تشریفاتی می‌شد، طبق معمول بازپرس و داوران اقدام به رسیدگی می‌کردند، اگر متهمان تنها جواب منفی می‌دادند آنگاه بایستی برای گرفتن اعتراف از آنها «اقدامات مؤثر و جدی» بعمل می‌آمد. همه نمایندگان و مدافعان مجلس که بدست دولت اسیر شده بودند اینگونه زیر پیگرد قرار گرفتند.

آن زندانی‌ای که همراه محمود برای رسیدگی آمده بود بهیچوجه به بزه منتسبه اقرار نکرد. او تنها جواب می‌داد: «نمی‌دانم، ندیده‌ام. من با این کارها کاری نداشته‌ام. چیزی ندیده‌ام. تماس نداشته‌ام.» آنوقت بازپرس چیزی بگوش دستیارش گفت و با تندی بانگ زد: «ما بخوبی می‌دانیم که همه گفته‌های تو دروغ است. خوب اگر نمی‌خواهی راست بگویی، هرچه دیدی از چشم خودت دیدی» به سروانی که جلو در ایستاده بود اشاره کرد و گفت: «او را ببرید، هر اقدام جدی و مؤثری که می‌دانید درباره‌اش انجام دهید، تا اعتراف کند.»

با مشاوره سروان، دوقزاق، متهم را از تالار بیرون کشیدند. پس از چند دقیقه صدای ناله و سپس فریاد همراه با صدای ضربه‌هایی بگوش رسید. دیری نپایید خاموشی برقرار شد.

منشی بیرون رفت و مدتی پشت در ماند برگشت و با آهنگ خونسردانه‌ای گفت: «متهم کمی بیهوش شده است.»

بازپرس بانگ زد و دستور داد: «او را بیهوش بیاورید، متهم بعدی را حاضر کنید.» قاسم در حالیکه دشنام می‌داد، محمود را به جلو هل داد و خطاب به سروان گفت: «جناب سروان اجازه بفرمایید من خودم او را به زبان می‌آورم. آنچنان سازی برایش می‌نوازم که او خود بخود به خواندن می‌افتد، اما تو نمی‌توانی چیزی از او دریآوری.»

سروان نگاه تهدیدآمیزی به او کرد و فهماند که خوشخدمتی هم اندازه‌ای دارد. اما سادگی قاسم که از شکوه و سنگینی دادگاه ناآگاه بود و آنرا نادیده گرفت، داوران را به‌خنده انداخت. بازپرس با مهربانی سرش را به‌نشانه تأیید تکان داد. بازپرس وظیفه‌اش را انجام داد. با آهنگ تهدیدآمیزی خطاب به محمود گفت: «خوب، تو باید راست بگویی. اگر از راستگویی سرپیچی کنی، باید بدانی که راه نجاتی نداری. بهتر است یکباره اعتراف کنی. ما خودمان همه چیز را می‌دانیم. تو آدم بینوا و زحمتکشی هستی، این ناکسهای بی‌شرف ترا هم مانند جوانان دیگر از راه راست بدربرده‌اند. به‌جفۀ ملوکانه و شرافت ریاست عالی این دادگاه سوگند، اگر راست بگویی با وجود ثابت شدن گناهت ترا خواهیم بخشید. خوب هم اکنون، بی‌پرده بگو: «چه کسی به تو نارنجک داد تا از بالا پشت بام مجلس به پائین پرت کنی؟»

محمود بنا به توصیه یحیی میرزا بر آن شد خود را کاملاً به ناآگاهی بزند، مانند آدمهای بی‌شعور جواب داد: «من به پشت بام مجلس رفتم. آنجا کاری نداشتم. من پشت سر اربابم به مجلس رفتم و همراه او به حیاط مجلس آمدم. در آنجا تیراندازی شد، و من نتوانستم به‌خانه بازگردم. نارنجک مارنجکی نینداختم و کسی هم نارنجکی به من نداد. اگر به من هزار تومان بدهند حاضر نخواهم شد به این چیزهای خطرناک دست بزنم. هنگامی که من با دیگران از مجلس فرار می‌کردم، قزاقها بسوی داوطلبان تیراندازی می‌کردند، یکی از این تیرها به دستم خورد...»

— دروغ می‌گویی، هنگامی که پشت بام بودی به تو تیر خورد.

— به‌جفۀ ملوکانه سوگند، راست می‌گویم. مگر می‌شود جلو این حضرات بلندپایه که به‌داوری نشسته‌اند دروغ گفت؟

— می‌توانی به قرآن سوگند یاد کنی که راست می‌گویی؟

— چرا نمی‌توانم؟

— چگونه می‌توانی سوگند بخوری، در صورتی که هنگام پرتاب نارنجک از پشت بام ترا دیده‌اند؟ و حتی این تو بودی که یکی از افسران قزاق را بگونه‌ای خطرناک زخمی کردی.

— چه کسی دیده است؟ بیگمان اشتباه کرده‌اند. من آدم گوشه‌گیر و صلح‌خواهی هستم. در تمام زندگیم حتی یک مگس را نکشته‌ام. چگونه می‌توانم به میان انسانهای زنده نارنجک بیندازم.

— خوب، اگر کسانی با چشم خود نارنجک اندازی تو را دیده باشند و جلو چشمانت گواهی دهند، آنگاه چه جواب می‌دهی؟

— اگر ده تن هم گواهی دهند، برای من فرقی ندارد. حقیقت اینست که من بمب مُمی نینداختم. جناب قاضی، آیا شما می‌توانید دست روی قرآن بگذارید و سوگند یاد کنید که دیده‌اید، من بمب پرتاب کرده‌ام؟

— می‌گویم، خودم ترا ندیده‌ام، دیگران دیده‌اند.
— کسی که چنین چیزی را دیده، چگونه مرا شناخته است؟ درگیرودار جنگ و تیراندازی که مردم همدیگر را می‌کشند و همه در حال جوش و خروش و هراس هستند و فرار می‌کنند، شناسایی اشخاص غیرممکن است. با این شرایط آیا چنین شخصی می‌تواند تشخیص دهد من بمب انداخته‌ام؟
داوران در برابر این جواب دندان‌شکن یکدیگر را نگرسته. و حتی لبخند زدند و اما بازپرس به فشار ادامه داد و گفت: «اعتراف نمی‌کنی؟ یعنی می‌خواهی مانند رفیقت کتک بخوری؟ چنین نیست؟»

— من آدم بدبخت و بیگناهی هستم. هرچه خدا بخواهد، من تسلیم هستم.
— آخرین بار به تو اخطار می‌کنم: اگر اعتراف نکنی، ترا شکنجه خواهم داد.
— بزنی، دستور بدهید بزنند. من راستیها را به شما گفتم، چیز دیگری ندارم بگویم. خودم را به حضرت عباس می‌سپارم.

بازپرس به خشم آمد به قزاقی که مراقب محمود بود بانگ زد و گفت: «کار این مادرسگ را بکن! آنقدر او را بزن که دیگر نفسش در نیاید.»

قاضی تهران که تا کنون خاموش نشسته بود گفت: «اینجا زن، او را نزد زندانیان دیگر ببر. در حضور آنان او را آن اندازه بزن که گوشت و استخوان در تنش باقی نماند. بگذار دیگران هم وضع او را ببینند و به سرنوشت خودشان بیندیشند. بگذار همه زندانیان بدانند که دروغگویان چگونه کیفر می‌بینند. بگذار همه از سرنوشت این زندانی عبرت بگیرند.»

قاسم قزاق احترام گذاشت و گفت: «من هم اکنون آنچنان عروسی‌ای برایش براه می‌اندازم، که جدش جلو چشمش نمایان شود.»
اعضاء دادگاه همه از این جواب خشنود شدند. قزاق در حالیکه غرغر می‌کرد و دشنام می‌داد سر زنجیر محمود را گرفت و کشان کشان بدنال خود برد.

۷

وضع زندانیان بسیار رقت‌بار بود. هر کس کوشش می‌کرد اندوه و آشفتگی خود را بپوشاند. همه انتظار می‌کشیدند که قزاقهایی که زندانیان را برده‌اند دست خالی برگردند و زنجیرها را به گوشه‌ای افکنند. هر کس در انتظار نوبت خودش بود. همه خاموش بودند، حتی به همدیگر نگاه نمی‌کردند.
ناله‌های دلخراشی از آنسوی باغ بگوش رسید. زندانیان با هم پچ پچ می‌کردند: «دارند می‌زنند.»

دو تن قزاق زیر بغل اسدالله را که از زور شکنجه لت و پاره شده بود گرفتند و آوردند و به زنجیر جمعی بستند. جامه هایش پاره و خون آلود بودند، پیوسته می نالید و آه می کشید.

پس از نیمساعت دومین زندانی را آوردند، او بیهوش بود. قزاقها تن بیحسش را روی زمین انداختند، با اینهمه او را به زنجیر جمعی بستند.

یکی از زندانیان از گروهبان احمدعلی آب خواست تا زخمهای زندانیان شکنجه دیده را بشوید. گروهبان می خواست دنبال آب بفرستد، اما محمدخان او را فراخواند.

محمدخان، بعنوان سرنگهبان پاسداران زندانیان، در آنجا بود. او گروهبان را فراخواند، به او گوشزد کرد که نسبت به هیچ یک از زندانیان اغماض نکند، به خواهش و دادخواستهایشان بی اعتنا باشد، حتی آب هم به آنها ندهد. سروانی که در جایگاه دادرسان نگهبانی می داد، وارد شد.

محمدخان پرسید: «از جوانی که آنجا فرستادیم، چه خبر دارید؟»
سروان از این پرسش چیزی نفهمید و گفت: «این شخص کیست؟»
— همان که از بالا پشت بام نارنجک پرت می کرد.

— بازجوییش پایان نیافت او را با قزاق مراقبش پس فرستادیم. دستور دادند او را جلو چشم زندانیان دیگر بزنند تا آنها هم حساب کار خود را بکنند. بیگمان تا کنون پوست از تنش کنده اند.

احمدعلی به میان گفتگوی آنها آمد و گفت: «جناب سروان، اجازه بفرمایید بعرض برسانم، تا کنون او را از دادگاه نیاورده اند.»

سروان با نگرانی گفت: «پس این قزاق زنجانى مادرسگ با زندانی به کدام گور رفته است؟ نکند زندانی را در میان راه نابود کرده است؟» او با آهنگی بریده به احمدعلی فرمان داد: «زود بدو این ترک خر را پیدا کن و اینجا بیاور...»

دیری نپایید که احمدعلی بازگشت و با ترس و لرز گزارش داد که در چادر زندانیان و در جایگاه دادرسان، زندانی و قاسم قزاق، مراقبش را پیدا نکرده است.

سرگرد محمدخان ناگهان هار شد، بسوی پاپدارخانه شتافت، ضمناً دشنامهای آبداری نثار سروان کرد، و با نعره به او گفت: «زود برو، از پاسداران دم در تحقیق کن. چه کسی از در بیرون رفته است. مبادا اینان فرار کرده باشند.»

محمدخان پشت سر هم سیگار می کشید، چند قزاق را مأمور کرد همه جای باغ را بگردند. اما همه با دست خالی بازگشتند.

سرانجام سروان با چهره عرق زده و ناامید بازگشت و با حالت تملق آمیزی گزارش داد: «جناب سرگرد، مثل اینکه مرغ از قفس پرید.»

محمدخان پا به زمین کوبید و فریاد زد: «چطور پرید؟»

سروان تته پته کرد و گفت: «اجازه بفرمایید... من در جایگاه داوران بودم...»

همه چیز برایم روشن شد. این قاسم عملاً متهم را از باغ بیرون برده است، به پاسداران دم درگفته است به او دستور داده‌اند زندانی را به سربازخانه ببرد و آنجا او را حسابی شکنجه دهد. من هم بیدرنگ به سربازخانه رفتم. آنجا به من گفتند که این پدرسگ با قزاق دیگری چندی پیش از سربازخانه بیرون رفته است. هر دو مست بودند و آواز می‌خواندند، سپس توی درشکه‌ای نشستند و رفتند. من گمان می‌کنم که آن قزاق دیگر، همان زندانی بوده است. و قاسم با او همدست شده و با هم فرار کرده‌اند... جناب سرگرد، با وجود این خیانت، کاری از دست من ساخته نبود. آخر مسئول نگهداری همه زندانیان شما هستید. من تنها مأمور حفظ جایگاه دادگاه هستم.»

محمدخان با خشم فراوان لبش را گاز گرفت.

هم اکنون درباره یکی از آشنایانمان—فدایی محمد که محمود از دوستان نزدیکش بود و در خانه‌اش می‌زیست، سخن می‌گوییم. پس از آنکه مجلس و انجمن محلی آذربایجانها سقوط کرد و مدافعانشان پراکنده شدند، محمد، دوتن از داوطلبان بنامهای سید رزاق و اسماعیل خوبی را در خانه‌اش پناه داد.

محمد پس از آنکه فدایی شد بسیار با احتیاط رفتار می‌کرد و می‌کوشید با کسی آشنا نشود. اشخاص ناآشنا به او بدگمان نبودند و نمی‌پنداشتند او هم جزء داوطلبان است. اما هم اکنون وجودش بسیار سودمند بود، می‌توانست رقایش را در خانه‌اش پنهان کند و کسی به او بدگمان نشود. در ظرف سه روز اخیر او توانست مستقیماً با سلیمان میرزا تماس بگیرد—شخص اخیر یکی از سران کمیته مجاهدان بود. او توانست خود را پنهان کند و بنابراین هنگام تارومار شدن نیروهای دموکرات، سالم ماند. سلیمان میرزا به محمد مأموریت داد همه داوطلبانی را که می‌توانست ببیند آگاه کند، هر کس می‌تواند پنهانی به تبریز رهسپار شود و خود را به ستارخان معرفی کند. او همچنین فداییان را آگاه کرد که پولهای حزب نزد اوست و می‌تواند آنها را برای انجام این منظور خرج کند.

محمد ۲۰۰ تومان برای دوستانش گرفت. اینان بر آن شدند دو دستگاه گاری بخرند و بنام کاریجی خود را به تبریز برسانند. اینان با دلالت قرارداد بستند، بیعانه پرداختند و روز بعد گاریها و اسبها را تحویل گرفتند.

برای رفع بدگمانی، فداییان با گاریهایشان کالای کرایه‌ای یکی از بازرگانان را پذیرفتند تا به تبریز حمل کنند. گاریها آماده و بارها بسته شده بودند. بنا بود نیمه‌شب از تهران راه بیفتند.

نزدیک ساعت یازده شب همه چیز آماده بود. محمد و دوستانش آهسته درباره سرنوشت اندوهناک زندانیان باغ شاه و شکنجه و آزاری که جلادان سلطان به آنها وارد می‌آوردند، گفتگو می‌کردند... کسی آهسته در زد. سه رفیق تکان خوردند:

«چه کسی ممکن است باشد؟ اگر دشمن بود، چه باید کرد؟»
صدای تق تق در بیشتر شد. دیگر سکوت جایز نبود. محمد خودش پشت در رفت و گفت: «کیست؟»

و ناگهان از پشت در صدای آشنایی به گوشش خورد. برای اینکه مطمئن شود، دوباره پرسید. و دوباره همان صدا را شنید. محمد از شگفتی و شادمانی دستپاچه شد. با دستهای لرزانش چفت در را بالا زد، در را باز کرد. در اینجا از شگفتی خشکش زد، دوتن قزاق را در جلوش دید. بیدرنگ سلاحش را آماده کرد. «قزاقها» کمی درنگ کردند و عقب زدند، وضع بد بود. اما محمود خود را شناساند. رقیش را هم به او معرفی کرد. همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند، از زور شوق اشک از چشمانشان سرازیر شد.

اسماعیل خوبی و سیدرزاق، محمود را شناختند. آنها با هم از مجلس دفاع می کردند، با قاسم آشنا شدند از دلیری در ابتکاری که برای آزاد کردن محمود بکار برده بود، به شگفتی فرورفتند.

مسافران سفرشان را یک روز بتأخیر انداختند.

یک گاری و اسب دیگر خریدند. در ظرف این یک روز محمود توانست از سلیمان-میرزا دیدن کند، او از وضع نمایندگان زندانی به تفصیل برایش شرح داد. عملاً این نخستین آگاهی دقیق و مفصلی بود که دربارهٔ بیرحمیهای جلادان باغ شاه به بیرون درز کرد.

شب بعد گاریها از تهران بیرون رفتند، مسافران با هیجان فراوان از محمد بدرود گفتند. اینان هنگامی که به قهوه‌خانهٔ علیشاه در خرم دره رسیدند اسبانشان را از گاری باز کردند و خودشان به درون قهوه‌خانه رفتند تا غذایی بخورند. محمود از یاد نبرده بود که در همین جا نخستین بار با عباس آقا، همان کسی که نقش مهمی را در زندگیش بازی کرد، آشنا شد. در قهوه‌خانه همه چیز مانند پیش بود. تریاکیها و افورمی کشیدند، در حال چرت زدن روی منقلها خم می شدند، از اوضاع پیرامونشان چیزی نمی دانستند و نمی خواستند آگاه باشند. تنها به ژرفای اندیشه‌های خودشان فرورفته بودند. علیشاه هم همانگونه آستینهایش را بالا زده و کنار ساور نشسته و به رتق و فتق کار قهوه‌خانه می پرداخت-چای می ریخت، سرپوش قوری را برمی داشت، با مشتریان و راجی می کرد. دستیاران چالاکش هم این سو و آنسو می دویدند و به مشتریان خدمت می کردند.

محمود همانجایی را که زمانی با عباس آقا نشسته و گفتگو کرده بود برای اقامت برگزید. در حالیکه به نقطهٔ نامعلومی از کف خاکی زمین خیره شده بود، در جهان پندار سرگذشت زندگیش را از نظر گذراند. روزی را به یاد آورد که در خیابانهای تهران گام گذاشت. عباس آقا را ملاقات کرد و با او به گفتگو پرداخت، همان کسی که جانش

را در راه آزادی هم میهنانش فدا کرد. درباره آموزش نظامی اش در دسته های فدایی اندیشید. دفاع از مجلس و مسجد سپهسالار و آن نبردهای سخت را از نظر گذرانند... از زمانی که او مادر پیر و صنوبر محبوبش را ترک کرد، دگرگونیهای شگرفی در زندگیش پدید آمده. با اینهمه تا کنون نتوانسته است سوگندش را که انتقام کشیدن از آزاردهنده محبوبش بود، بدرستی انجام دهد. با این وضع آیا می توانست خود را مردی سرفراز بنمایاند؟ آیا او دیگر با یوسف علی منفور رویرو نمی شد؟

محمود در نخستین نامه به مادرش و صنوبر، سوگند خورده بود، تا آزاردهنده صنوبر را کیفر ندهد پایش را به زنجان نخواهد گذاشت. آیا هم اکنون او حق دارد به زنجان برگردد؟ چگونه به چهره مادرش و صنوبر نگاه کند؟ پس از اندیشه و دودلی بسیار سرانجام محمود بر آن شد سری به خانه بزند، مادرش را دیدن کند و اقلاً یک نظر صنوبر را ببیند.

می خواست از پندار قاسم آگاه شود. با سادگی ویژه خودش گفت: «می دانی، قاسم، ما ولو زمان بسیار کوتاهی هم شده باید سری به زنجان بزنیم.»
قاسم جواب داد: «خوب، آنجا چه کار داریم؟»

محمود خاموش ماند.

قاسم دوباره تکرار کرد: «خوب، آنجا چه کار داریم؟»

محمود خاموش ماند.

قاسم دوباره تکرار کرد: «می خواهی آنجا چه کاری انجام دهی؟»

محمود زیر لب گفت: «خودم هم نمی دانم.»

قاسم گفت: «بین، باید نخست اندیشید: می دانی، اگر از رفتن به زنجان بهترین نتیجه را می توانی بگیری، مانعی ندارد.»

محمود منظور قاسم را دریافت، با هیجان بسیار گفت: «گوش کن، من اگر پیمان خود را بشکنم، دیگر محمود نیستم. آخر سوگند خورده ام تا این دشنه را به قلب یوسف علی پست فرو نکنم، از آب زنجان ننوشم. ناتوانی من تنها آنی بود.»

قاسم با آهنگ استواری جواب داد: «من هم از پندار تو پیروی می کنم.»

— یعنی هر دو ما حتی یک دقیقه هم در زنجان نخواهیم ماند.

با هم پیمان بستند که در عقیده خود استوار بمانند.

هرچه به زنجان نزدیکتر می شدند، محمود بیشتر به اندوه فرو می رفت. سرانجام به رفیقش گفت: «می دانی، بیا زمان کوتاهی وارد زنجان شویم و از آنجا بگذریم.»

قاسم خاموش ماند و با دودلی او را نگاه کرد.

محمود اعتراف کرد و گفت: «من نمی توانم. ... هیچ منظوری ندارم. اما می خواهم

مدت کمی در زنجان بمانم.»

قاسم که از جلو می رفت، یک واژه به زبان نیاورد، سر اسب را برگرداند، پنداشت

محمود به ناتوانی گراییده و می خواهد سرانجام پیمانش را بشکنند. هنگام شب در کاروانسرای بیرون شهر زنجان قرار داشت ماندند. محمود تمام شب را نلندند می کرد و توی بستر زیرش پهلو به پهلو می شد. قاسم هم خوابش نبرد. انتظار داشت رفیقش چیزی بگوید. اما او هم خاموش بود. اصلاً خواب به چشمان خسته آنها راه نیافت. محمود بپاخواست و زیر پر توکم فروغ چراغ نامه ای برای مادرش نوشت، او را آگاه کرد که زنده و تندرست است و کمی پول برایش فرستاده است. قاسم هم همین کار را کرد. بامداد زود آنها زنجان را پشت سر گذاشتند و راه دراز سفر تبریز را در پیش گرفتند.

۸

توانگران، و مؤمنان ساده و باغیرت و پولدار مسلمان، هنگام زندگیشان درباره جایگاه گورشان می اندیشند. وارثان حق شناس آنها نذر می کنند: پس از سپری شدن زمان معینی از مرگ پدر یا مادر یا خویشاوندشان آنها را از گور موقت که به اصطلاح به امانت سپرده اند بیرون آورند و به جایگاههای مقسی که مزارهای ائمه قرار دارد منتقل کنند و در آنجا تا ابد به خاک سپارند.

توانگران مال اندیش که می دانند وارثانشان علاقه ای به اینکار نشان نمی دهند ضمن وصیت نامه هایشان مبلغی را برای هزینه مراسم انتقال جنازه تعیین می کنند. معصومه خانم نخواست خود را به این سنتهای گرامی نیاکانش بی اعتنا نشان دهد. هم اکنون بر آن شد، این نذر را انجام دهد. قرار شد جنازه های مادر بزرگش، حاجیه خانم، مادرش، فاطمه خانم و پدرش شهاب السلطان را از گور موقت بیرون آورند، و مانده های جسد هایشان را به نجف اشرف منتقل کنند و در آنجا تا ابد به خاک سپارند. بستگان و آشنایان از بامداد آنروز در خانه معصومه خانم گرد آمدند، تا در تشریفات انتقال جنازه ها شرکت کنند. در ساعت معین این دسته وارد گورستان شد. دو سوی گورها را قالی گسترده بودند. در بالای هرگور شال ترمه ای پهن بود، روی این شالها شمعدانها و گلاب پاشها و کُندردانها قرار داشتند.

ملاها مانند مجسمه در پای گورها نشسته و قرآن می خواندند. کمی آنسو تر عسکر پیر و نوکران دیگر قهوه آماده می کردند، شیرینی می آوردند و غلیان چاق می کردند. گداهاییکه معمولاً همیشه در گورستان می گردند، مؤدبانه به گورها نزدیک می شدند و با درخواست صدقه بخشندگان را تلکه می کردند.

علاوه بر بستگان بی شمار، تعدادی از زنان که خانه هایشان نزدیک گورستان بود در آنجا حضور یافتند. آنها هم از نظر تسکین حس کنجکاوی شان و هم از لحاظ لغت و

لیس کردن حلوا که طبق معمول در اینگونه موارد پخش می‌شود، به اینجا هجوم آوردند.

نزدیک نیمروز، این شهر خاموش و اندوهگین، از آدم پر شد. زنان که اندامشان را از سر تا پا با چادر سیاه پوشیده و رویند سفید جلو چهره‌هاشان آویزان بود، در این میان وول می‌خوردند. نمای هریک از اینها از دور به کله‌قندی بی‌مانست که آنرا در کاغذی سیاه پیچیده باشند؛ فقط در قسمت سر کمی سفیدی پیدا بود. مردها هم کم نبودند— نه تنها بستگان بلکه مردان بیگانه‌ای که در هر حال می‌خواستند جلب نظر معصومه خانم را بکنند در این تشریفات حضور داشتند؛ بیشتر اینها می‌خواستند بوسیله خانم مورد لطف شوهرش قرار گیرند و از نفوذ و قدرت سرگرد محمدخان برای کارهایشان بهره ببرند.

هم‌اکنون خود خانم همراه چندتن کلفت‌هایش به گورها نزدیک شد. کلفتها از دور نوحه‌خوانی و زاری را آغاز کردند. بیگمان این وضعیت روی معصومه خانم هم اثر گذاشت. آخر در ظرف زمان کوتاهی هم پدر و هم مادرش را از دست داده بود و فقط به دختر کوچکش دلخوش بود که او هم در کودکی گم شد. در اینجا نتوانست خودداری کند. انگیزه‌های بیشماری برای سر دادن شیون و زاری در او وجود داشت. بعضی اینکه صدای شیون مزدوران بلند شد، او هم صدایش را با آنها درهم آمیخت و گریه و زاری سختی را آغاز کرد. در اینجا غریبه‌ها هم نتوانستند خودداری کنند و اشکشان فرو ریخت. زاری کنندگان حرفه‌ای آنچنان در کار خود آزموده بودند که توانستند دل همه حاضران را به آسانی بسوزانند و به گریه وادارشان کنند.

اگر کسی ضمن این لحظات اندوهبار با دقت حاضران را می‌نگریست، باسانی کارگری با جامه ساده و کفش دم‌پایی، در میان این جمعیت، جلب نظرش را می‌کرد. این کارگر همان محمد بود.

او با احتیاط به نوکر پیر معصومه خانم یعنی عسکر، که مانند دیگران سخت می‌گریست نزدیک شد و یواشکی چیزی را در جیبش گذاشت. موضوع این بود، محمود که از تهران بیرون رفت، نامه‌ای برای معصومه خانم نوشت. در این نامه آنچه را که از اسدالله گماشته بدبخت سرگرد شنیده بود شرح داد. اما این نامه چگونه بایستی بدست خانم می‌رسید؟ محمود این کار را به محمد سپرد.

در این هنگام حواس حاضران بیشتر متوجه آخوند گورستان بود که با احساس فراوان وظیفه خود را انجام می‌داد.

بیدرنگ پخش حلوا و شیرینی میان بینوایان و گداها آغاز گردید. نخست این خوراکیها را به زنان می‌دادند. هر کس سهم خود را می‌گرفت، کنار می‌رفت. سپس مردان برای گرفتن خوراکی آمدند.

سرگرد محمدخان در حالیکه چهره اندوهگینی به خود گرفته بود، روی قالی کنار

آخوند «نایب‌الزیاره» نشسته بود.

این خادم‌الله، حرفه محترمانه آرام و در عین حال پرسودی برای خود برگزیده بود، و آن انتقال جنازه‌های مسلمانان توانگر و مهم به جایگاه‌های مقدس بود.

لحظه پرشکوه انجام تشریفات تحویل جسد آغاز گردید. «آخوند مجاور» این گورستان بایستی جنازه‌های بستگان معصومه خانم را به این آخوند تحویل می‌داد تا او همراه این جنازه‌ها به نجف اشرف برود و آنها را در آرامگاه جاودانیشان به خاک سپارد. استخوانهای مادر بزرگ و مادر معصومه خانم زیر نظر دو تن از کلفت‌های مورد اعتماد از گور بیرون آورده شدند سپس در حضور دو تن از مردان مطمئن استخوانهای حضرت اشرف شهاب‌السلطان را خارج کردند. استخوانها را در صندوقچه‌های چوبی که از پیش آماده کرده بودند گذاشتند، تا به نجف اشرف حمل شوند.

عسکر، نوکر پیر معصومه خانم به انگیزه سالخوردگی نتوانست تا پایان تشریفات سر پا بایستد. او قالی، شالها و ظروف سرگورها را از گورستان به خانه برد، اما از خستگی بزور می‌توانست راه برود. سرانجام خود را به سر حوض رساند، وضو گرفت و در محوطه ساختمان خدمتکاران نشست تا چپ‌پا کند و بکشد، و پیش از انجام نماز شام کمی بیاساید.

عسکر دستش را به درون جیبش برد تا کیسه توتونش را بیرون بیاورد، ناگهان جا خورد و بگونه‌ای هراسناک دستش را بیرون کشید. به جای کیسه توتون، انگشتش به چیز گرم و چسبنده‌ای خورد سرانجام پیرمرد به خود جرأت داد دوباره دستش را به جیبش برد و از آن پاکت آبی رنگی که چهار گوشه‌اش با لاک سرخ مهر شده بود، بیرون آورد، لاکها در اثر گرما نرم شده بودند. او با حالتی ترسناک پاکت را نگاه داشت، با شگفتی به آن نگریست، گویی چیز عجیب و غریبی دیده است. روی آنرا با دقت نگاه کرد و به اندیشه‌ای ژرف فرو رفت. او در این باره می‌اندیشید، چه کسی این پاکت را آورده و چرا در جیب او گذاشته است؟ از همه مهمتر اینکه این پاکت برای چه کسی و بنام چه کسی فرستاده شده است؟ روی پاکت چیزهایی نوشته شده بود، اما پیرمرد حتی یک واژه آن را نتوانست بخواند. هرچه اندیشید عقلش بجایی نرسید و نتوانست این معماها را کشف کند.

سرانجام برآن شد پاکت را به بقال آشنایی که در آن نزدیکیها دکان داشت نشان دهد.

بقال نوشته روی پاکت را به این شرح خواند: «این باید بدست شخص معصومه - خانم برسد.»

عسکر پنداشت باید این پاکت خیلی مهم باشد، اگرچه نمی‌توانست بفهمد: این پاکت چگونه بدست او رسیده است، اگر «باید بدست خانم برسد» پس چرا به او رسانده‌اند؟ آخ، این اربابها رفتار عجیبی دارند.

معصومه خانم در این روز عزاداری بسیار گریه کرده بود و احساس خستگی بسیار می کرد. عسکر که به او نزدیک شد، با خستگی سرش را بلند کرد و با خونسردی پاکت را گرفت. نخست می اندیشید که آنرا یکی از روستاییان ملکش فرستاده است — عنوانش چندان درست نبود — آنرا کنار گذاشت تا بعداً بخواند اما وجود لاک و مهر و واژه «شخص معصومه خانم» که در بالای آن نوشته شده بود، توجه او را بسوی خود کشاند، به انگیزه ای تکان خورد و بی اختیار سر پاکت را گشود.

در کاغذ درون پاکت این جملات نوشته شده بود:

خانم محترم!

«شما مرا نمی شناسید و من هم شما را ندیده ام. اما برای اینکه مادر بدبختی را خوشحال کنم، لازم دانستم این نامه کوچک را برایتان بفرستم.

«دختر شما، فرنگیس زنده و تندرست است. در این باره کاملاً مطمئن باشید. البته از دخترتان آنگونه که در خانه شما نگاهداری می شد، پذیرایی نمی شود، اما خوراک او خوب و کافی است. رباینده دختر شما آدمی خداترس است، او را برای آن ربوده است تا هم دختر و هم شما را از مرگ حتمی نجات دهد. اگر چنین نمی کرد، بیگمان شما و دخترتان را بزودی نابود می کردند.

«سروصدا راه نیندازید، برای فاش شدن جزئیات این راز عجیب تلاش بیهوده نکنید، چون کوچکترین عمل یا گفتار بی احتیاطانه، ممکن است خطر بزرگی برایتان پدید آورد. بخاطر زنده بودن فرنگیس و سالم ماندن خودتان، موضوع این نامه را با هیچکس، بویژه شوهرتان در میان نگذارید، این راز باید فقط پیش خودتان محفوظ بماند، شکبیا باشید.

«دیرزمانی نخواهد پایید که شما از جایگاه دخترتان آگاه خواهید شد. بسیار بسیار احتیاط کنید! هیچکس دیگر جز عسکر پیر نباید از این نامه آگاه باشد نیکخواه شما.»

نامه از دست معصومه خانم افتاد، رنگ از رویش پرید و پاهایش سست شدند. نوکر پیر به زحمت خانم را نگاه داشت و نگذاشت بیفتد، او را با حالت بیهوشی روی قالی خواباند.

۹

هم اکنون زمان آن فرا رسیده که به تبریز برگردیم و وضع ستارخان و یارانش را بررسی کنیم.

پاییز سال ۱۹۰۸ (۱۲۸۷ ه. ش.) فرا رسید. نیروهای دولتی کم و بیش پیرامون شهر تبریز را گرفته بودند، دشمن چه از سوی جبهه بیرون شهر، و چه از سوی جبهه

داخلی (دارودسته خرابکاران میرهاشم) نتوانست بر شهر تبریز چیره گردد. ظاهراً سلطان و مشاورانش دریافتند که سنگرهای انقلابیون تبریز بارها استوارتر از آنست که می‌پنداشتند. بنابراین تصرف شهر تبریز به این سادگیها امکان نداشت. اما هم‌اکنون سلطان سخت سرگرم برقراری «نظم» در تهران بود. در چنین موقعیتی آزادی عمل کامل نداشت.

در این هنگام سلطان دست به‌مانور زد. وزیران و مشاورانش به‌انجمن تبریز نامه نوشتند و پیشنهاد «صلح» کردند. در این نامه از پیکار جویان راه آزادی تبریز نامی برده نشد.

با اینهمه گوشزدگردید که سلطان، روحانیون و ارکان دولت همه مانند پدر نسبت به‌رعایا دلسوزند. اما درباره‌ی رویدادهای تأسف‌آور تهران، باید گفت، این موضوع اهمیت چندانی نداشته است و عده‌ای آشوب‌گز و بی‌اطلاع پا را از گلیم خود فراتر نهاده و گستاخانه علیه دولت برخاستند. در نتیجه این پیشامدهای فاجعه‌انگیز پدید آمد، اما سرانجام حق بر باطل چیره گردید. رسیدگی و تحقیقات بی‌غرضانه‌ای که بنا به فرمان سلطان انجام گرفت، مردم را سر عقل آورد. بیدرنک همه چیز روشن گردید. و سوءتفاهمها متقابلاً پایان یافت.

اما مدافعان آزادی تبریز زیر رهبری ستارخان و باقرخان، کاملاً به‌بی‌ارزش بودن وعده‌های سلطان آشنا بودند. جواب انجمن به‌سیاستمداران تهران بسیار دلیرانه و قاطع بود، به‌این شرح: کسانی که قانون مشروطیت را پایمال کرده‌اند، باید بیدرنک سرکوب شوند، به‌خودسریها و خودکامگیها باید پایان داده شود، وزیران و مشاوران مرتجع شاه بیدرنک برکنارگردند.

سلطان از این بی‌ادبی تبریزیها سخت خشمگین شد و به‌تهدید آنها پرداخت. اما ضمن اندرزهای تهدیدآمیز بی‌کار هم نشست.

عین‌الدوله، نخست‌وزیر پیشین را به‌سمت فرماندارکل آذربایجان و سپهدار را که مردی جنگ‌طلب بود به‌سمت سرفرماندهی نیروهای محاصره‌کننده تبریزگماشت. سخت‌گیری شخص اخیر نسبت به‌مردم زبانزد همه بود. راست است، فرماندارکل تازه در رهسپاری به تبریز شتاب نکرد و گمان نمی‌رفت تبریزیها هم به‌او اجازه ورود می‌دادند. سرفرماندهی نیروها هم در رفتن به‌مقر مأموریتش شتابی از خود نشان نداد. هر دو تن یا در تهران بودند یا به‌شهرهایی می‌رفتند که در آنجاها آرامش برقرار بود. در این شهرها به‌گردآوری نیروهایی سرگرم شدند که با آنها بسوی تبریز اردو کشی کنند. با اقبال-السلطنه، خان ماکو، سالار جنگ، رئیس ایل بختیاری به‌گفتگو پرداختند، دسته‌های مسلحی از ایلهای کلهر، کاکاوند و پشتکوه را بسیج کردند. سخن کوتاه نیروی مجهری گرد آوردند تا ضمن استراتژی دقیق جنگی آنها را برای محاصره کامل و حمله به تبریز بکار برند.

میرهاشم، شاید نامدار، که فتودالهای محلی، شجاع نظام و رحیم‌خان و دشمنان درونی انقلاب، از او پشتیبانی می‌کردند، موقتاً آرام بود. انجمن خائن «اسلامیه» به‌فعالیت خود در منطقه محله دُوچی تبریز ادامه می‌داد. اما هم‌اکنون نمایندگان ساختگی آن انجمن نمی‌توانستند برای فداییان مانند پیش‌تهدیدآمیز باشند، چون اسلحه‌شان را بکار نمی‌بردند. شاید از سرکردگان دارو دسته غارتگر تبریز دستور گرفته بودند که بطور موقت آرام باشند و با این ترتیب مدافعان آزادی را به‌خیال خود، خواب‌کنند. تقریباً در پایان مه اوت (اوایل شهریور) خط جبهه فداییان تقریباً ثابت شد. عرض این جبهه تقریباً ده کیلومتر بود. از محله خیابان در شمال باختری شهر آغاز، به‌امیرخیز می‌رسید و به‌پل آجی‌چای در انتهای شهر تبریز پایان می‌یافت. نیروهای مرتجعان در حاشیه و قسمت باختری شهر تا نزدیک قره‌ملک موضع گرفته بودند.

ستارخان یغویی می‌دانست: این وقفه نمی‌تواند تا دیرزمانی بپاید—نباید بیکار نشست و تا آنجا که ممکن است باید از این آرامش بهره برد—هم‌اکنون شماره داوطلبان مسلح به‌بیست‌هزار تن رسیده بود. این افراد به‌دستجات رزمی قابل مانوری سازمان داده شدند. هر قسمت در منطقه معین موضع دفاعی گرفته بود و پیوسته پاسداران رزمی این مواضع را نگهبانی می‌کردند. از میان مردم پیکارجو فرماندهان کارآزموده‌ای پدید آمدند. یکی از آنها حسین باغبان بود، این مرد بسیار فروتن و آرام می‌نمایاند، اما فرماندهی نترس و خونسرد از آب درآمد، دیگری نایب محمدآقاجار که مردی نیرومند و خوش‌اندام بود، دهقان ایلدریم علی‌رغم نامش که به «برق» شهرت داشت مردی آرام و بی‌سروصدا بود، او هم توپچی کارآمدی از آب درآمد و براستی ایوانف را کمک می‌کرد.

در سرتاسر عرض جبهه، صدها موضع گوناگون بنا شد—موانع، پناهگاه‌های زیر-زمینی، کمینگاه‌ها و دامها از آن جمله بودند. راه‌های بسیاری از خیابانهای شهر بسته شدند. دروازه‌های مستحکمی برای گذشتن از خیابانها بنا گردیدند. سازوبرگ و مهمات جنگی با حساب دقیق در جاهای معین انباشته شدند. کارگاههای تعمیر سلاح پدید آمدند از بامداد زود تا دیرگاه شب استادکاران آزموده تفتکهای کهنه را تعمیر و برای تیراندازی آماده می‌کردند.

برای اینکه فداییان ناچار نشوند خدمت را ترک گویند، برای گذران خانواده‌هایشان، هر روز به‌آنها حقوق می‌پرداختند. کمیسیون ویژه‌ای مأمور جمع‌آوری اعانه برای هزینه‌های جنگ و پرداختن پول به‌فداییان بود. انضباط آهنینی در میان داوطلبان برقرار شده. هیچگاه پیش نیامد که اینها دست به‌غارت بزنند، برعکس، گذران افراد دارو دسته مزدور مرتجعان تنها از راه چپاول و غارت مردم بود. سازمان انجمن تبریز هم دگرگون شد. نمایندگان تازه بیشتر از افراد چپ‌گرا برگزیده

شدند. عناصر اپورتونیست انجمن چون در اقلیت قرار گرفتند، ناگزیر زیر نفوذ اکثریت چپ‌گرا وضع پایدارتری به‌خود گرفتند. شخصیت‌هایی از تیپ علی دواچی، در مسیر امواج نیرومند انقلاب قرار گرفتند و ناگزیر از انقلابیون پیروی می‌کردند.

از آنجا که دواچی مردی بسیار باسواد و آگه بود و آزمون‌دهی‌های فراوانی در کارهای اجتماعی داشت، هم‌اکنون از سوی مجاهدان خدمات کم‌اهمیت‌تری به‌او واگذار گردید. سازمان دادن به‌داری و سرویس‌های امدادی رزمندگان، سازمان فرهنگی و فعالیت‌های ادبی به‌او واگذار گردید— او با دقت، استادی و پیگیری کارهای سپرده‌شده را انجام داد و اعتماد مردم را بسوی خود کشاند. اندرزهای او را با علاقه بسیار انجام می‌دادند. یکبار دیگر ستارخان دستیار آزموده‌ای برای خود یافت، و از او بسیار خوشنود بود. اما با کمال تأسف فهمیده شد که این مرد دیگر توانا نیست استعداد طبیعی خود را در اداره کارهای سیاسی پیکار، بکار برد. خودش هم با بی‌قیدی عجیبی از برخورد با مسائل حاد سیاسی دوری می‌جست. او که دیگر نمی‌توانست در کارهای سیاسی پیکار نفوذ داشته باشد ناگزیر از حق رهبری سیاسی انقلاب محروم شد.

هم‌اکنون انجمن تبریز بیش از پیش اعتمادپذیر گردید، دریافت که کاملاً بر اوضاع چیره است، این انجمن تقریباً تمام کارگران صنایع و پیشه‌وران شهر را در اختیار داشت. یکی از کمیسیون‌های انجمن امور مالی شهر را اداره می‌کرد. از آنجا که مجلس تهران برخلاف قانون و با زور بوسیله سلطان منحل شده بود و مردم کشور ایران از داشتن پارلمان برگزیده خود که حاکم بر سرنوشتشان باشد محروم بودند، انجمن ایالتی تبریز طی بیانیه قاطعی به‌خود حق داد وظایف مجلس را در قلمرو آذربایجان ایران بعهده گیرد.

متأسفانه این انجمن رویهم‌رفته نتوانست پیگیرانه و به‌نگام مضمون این سند مهم و استثنائی را عملی نماید. با وجود اینکه ستارخان و همکاران نزدیکش انجمن را در عملی کردن و تسریع مفاد اعلامیه تشویق می‌کردند، اما باز هم نمایندگان ناتوان و ناپایدار در این انجمن بسیار بودند. بیشتر اینها سرشت ابن‌الوقتی داشتند و خود را بنده رویدادها قرار می‌دادند. هنگام کامیابی‌گردن می‌کشیدند و جوش و خروش از خود نشان می‌دادند، هنگام ناکامی یا دشواری پیکار، به‌ناامیدی می‌گراییدند و تسلیم پندارهای دشمنان می‌گردیدند.

همانگونه که پیشتر گفتیم، فرماندار کل تازه تبریز یعنی عین‌الدوله برای رهسپاری به‌جایگاه مأموریت تازه‌اش شتابی نکرد. اما انجمن درباره این‌که محل فرمانداری عملاً خالی بود نبایستی اصلاً نگرانی از خود نشان می‌داد... چون توان آنرا داشت، نخست در شهر تبریز و سپس در شهرستان‌های استان، نفوذ و قدرت خود را با نیرومندی گسترش دهد.

اما سنتهای خشک در اینجا کار خود را کردند! انجمن تصمیم گرفت: هم‌اکنون

عین الدوله دست‌نشانده سلطان را، که بعنوان فرماندار کل آذربایجان گماشته شده و هنوز نیامده است به تبریز راه ندهد! برخی از نمایندگان انجمن تبریز اندیشه‌های زهر-آلودی را به این شرح در سر می‌پروراندند: با وجود اینکه آزادی لازم است، با وجود اینکه برای آزادی آذربایجان باید پیکار کرد، اما دودمان قاجار همانگونه باید دست-نخورده برجای ماند و پایه حکومت باشد. این مردم زودباورگویا معتقد بودند که خود کامگان داوطلبانه و خودبخود از بیدادگری دست بر می‌دارند و در کنار نیروهای دموکرات با در نظر گرفتن اصول مشروطیت بر مردم حکومت می‌کنند، بیگمان چنین پنداری انقلابیون را فلج می‌کرد و ابتکار را از آنها می‌گرفت.

آشکار بود که اکثریت دهقانان، در همه جا با شور و شغف به‌توان انجمن اعتقاد داشتند و در نتیجه شهرستانها از نمایندگان آن پیشوازی می‌کردند و از ایجاد سازمانهای خودمختار محلی روستایی دریغ نمی‌ورزیدند. اگر چنین می‌شد ناگزیر خانها و فئودالها طرد می‌شدند. چند نماینده انجمن از پیش آمدن این اوضاع سخت احساس نگرانی و آشفتگی می‌کردند: آخر آنها از بسیاری از درآمدهای املاکشان محروم می‌شدند، بنابراین، هر بار که بنا بود تصمیم عملی درباره این موضوع گرفته شود بیدرتنگ موضوع دین و شریعت را به‌میان می‌کشیدند، انجمن را به خیزش خونین عوام الناس تهدید می‌کردند و تخم فتنه و ناامیدی و دودلی را در دل اعضاء آن می‌کاشتند. اگر این مشاجره‌ها می‌پایید، بیدرتنگ در بیرون به مردم متعصب سرایت می‌کرد و آخوندهای متعصب در بازارها و حیاطهای مسجد گروهی از مردم عوام و نفهم را گرد می‌آوردند و ضمن وعظ-هایشان لعنت خدا و نفرین ملائکه را نثار بایه‌های «بی‌شرف» و مرتدان دیگر می‌کردند و ضمناً همه این نسبتهای ناروا را به مشروطه‌خواهان هم می‌دادند.

ستارخان ناگزیر بود همه این تناقضات را در نظر گیرد و اگر با آنها سازش نمی‌کند، اقلاً آنها را به‌شمار آورد. گاهی‌گاهی که در پیچیدگی این پندارهای ضد و نقیض گیر می‌کرد، علی دایی خردمند و آزموده به کمکش می‌شتافت. او را به خودداری فرا می‌خواند و به او تلقین می‌کرد، واقعیات و امکانات را در نظر گیرد. بنا به گفته او تنها عوامل مرور زمان، آزمودگی، داشتن حوصله، انجام کار توضیحی در میان مردم، می‌توانستند عناصر عقب‌مانده و ناپایدار را، پیشرفته و استوارتر گردانند.

کمیته مجاهدان تبریز پشت سر علی دایی بودند. و هیچگاه این خرد دسته‌جمعی به خطا نمی‌رفت چون درست بودن آن بارها به ثبوت رسیده بود.

معمولاً پس از نیمروز سردار، پیاده یا سواره از جبهه بازدید می‌کرد، مواضع دفاعی را بررسی و ورزیدگی رزمی رزمندگان و فرماندهان را می‌آزمود. امروز به منطقه دروازه استامبول رفت. اینجا منطقه حساس و خطرناکی بود. و به این انگیزه برای دفاع از آن، یک آتش بار توپخانه موضع داده بودند. در این موضع پنجاه تن داوطلب پلسداری

می دادند.

فرمانده این منطقه ایوانف بود. او با گامهای بلند به پیشواز سردار آمد، دستش را پهلوی کلاهش برد، پاشنه‌های پوتینش را محکم بهم کوبید. با آهنگ شمرده گزارش داد: «ناوی کشتی «پوتمکین» ایوانف فرمانده نخستین آتشبار بعرض می‌رساند: در این موضع ۴۷ تن توپچی و چهار عراده توپ موضع گرفته‌اند. توپها با گلوله‌های شراپنل آماده آتش هستند.»

ستارخان با آهنگی گرم جواب داد: «ایوانف عزیز، بسیار سپاسگزارم.» با ناوی دست داد و سپس طبق عادت به داوطلبان رو کرد و گفت: «بچه‌ها سلام!»

همه به او جواب دوستانه‌ای به این شرح دادند: «سردار عزیز، سلام!» ستارخان از اسب پ پایین پرید. پاهایش را حرکت داد، از تپه کم ارتفاعی نزدیک دروازه استامبول بالا رفت و با دروین مواضع دشمن را نگاه کرد. آنجا همه چیز آرام بود، تغییراتی در مواضع آنها به چشم نمی‌خورد. دوربینش را پایین آورد و به ایوانف رو کرد و گفت: «من دستور داده‌ام برایتان روزنامه روسی بفرستند. رسیده است؟»

ناوی با آهنگ مردانه‌ای جواب داد: «نه تنها این روزنامه‌ها برای من می‌رسد، بلکه همه را با دقت می‌خوانم.» برای اثبات گفته‌اش روزنامه‌ای را از جیبش بیرون کشید، یکی از شماره‌های ماه ژوئیه (یکم اسرداد) روزنامه «پرولتاریا» بود. گفت: «در این روزنامه لنین مقاله‌ای درباره انقلاب تبریز نوشته است.»

سردار با شگفتی لبخند زد و گفت: «چی؟ لنین درباره ما مقاله نوشته است؟ درباره انقلاب ما؟»

ایوانف روزنامه را باز کرد، متن را که زیر آن خط کشیده شده بود، نشان داد و گفت: «بفرمایید.»

سردار به صفحه روزنامه خیره شد و اندیشید: این را لنین نوشته است. او از پیکار دلیرانه تبریزیها آگاه است. از دور رویدادهای تبریز را می‌بیند. باید نیروی پیکار ما افزایش یابد.

دو سوار دیگر از سوی گورستان قجرها به آتشبار نزدیک می‌شدند. اینها باقر و علی دواچی بودند. گویا به انگیزه داشتن کار فوری اینجا آمده بودند اما، سردار کار فوری نداشت. ستارخان پیش از سلام و تعارف با خشنودی کودکانه‌ای آنها را آگاه کرد و گفت: «می‌دانید، لنین در روزنامه حزبی «پرولتاریا»، درباره ما مقاله نوشته است. بفرمایید نگاه کنید...»

این رهبر انقلاب ایران هم اکنون دریافت که ضرورت دارد داوطلبان از موضوع مقاله آگاهی یابند. گفت: «می‌دانی حاجی علی، بهتر است هم اکنون این مقاله روسی را بخوانی و سپس برای توپچیها ترجمه کنی.»

علی دواچی آنرا گرفت، نخست با شتاب و سرسری خواند، گویا می‌خواست مطمئن

شود که این مقاله را خود لنین نوشته است. سپس با نکته‌بینی و آهسته به خواندن پرداخت، گاهی سُرُفه می‌کرد و زمانی ابروان خود را بگونه‌ای معنی‌دار بالا می‌برد. باقرخان روی زین خم شد و او را می‌نگریست. او پیش خود مطالب روسی مقاله را خواند، لب‌هایش را می‌جنباند و چین به‌پیشانی‌اش می‌انداخت. سپس علی دواچی با صدای بلند به زبان آذربایجانی گفت: «گوش کنید. عنوان مقاله «انگیزه‌های جوشش در سیاست جهانی» است این مقاله را لنین رهبر انقلابی‌ترین حزب روسیه نوشته است. این حزب بگونه‌ای بی‌امان با تزارسم پیکار می‌کند...»

ایوانف با صدای آرامی افزود: «و با سرمایه‌داری هم... حزب بلشویک نزدیکترین حزب به ماست.»

داوطلبان حلقه‌وار پیرامون علی دواچی را گرفتند. او بگونه‌ای شمرده و آشکار مطالب را به زبان آذربایجانی برگرداند. آری گفته‌های لنین زیر آسمان بیکران و آبی-رنگ ایران هم طنین انداخت: «انقلابیون ایران در کشورشان با وضع دشواری روبرو هستند، مالکان شبه‌قاره هندوستان از یک سو و ضد انقلابیون روسی از سوی دیگر این کشور را میان خود بخش کرده‌اند. اما در نتیجه چند پیکار سرسختانه‌ای که در تبریز روی داده، تا کنون پیروزی نصیب انقلابیون گردیده است، بنظر می‌رسد که مرتجعان در تبریز دچار شکست شده‌اند، از این اوضاع چنین برمی‌آید که دارودسته طرفدار سلطان ایران، حتی با وجود کمک لیاخوف روسی و دیپلماتهای انگلیسی با پایداری سخت از پایین روبرو خواهند شد. این جنبش انقلابی که می‌تواند نیروی پایداری جنگی همه انقلابیون را توان بخشد، و می‌تواند تجربه‌گرانبهایی برای قهرمانان ملت‌های دیگر در آینده گردد— نمی‌تواند هرگز نابود شود، و حتی در صورت پیروزی بی‌چون و— چرای مرتجعان، توده‌ها را خشمگین‌تر و برای پیکار آگاه‌تر خواهد کرد.»^۱

باقر به آرامی گفت: «یعنی لنین هم با ماست؟»

ناوی گفت: «آفرین! من این را از مدت‌ها پیش می‌فهمیدم.»

در میان صفوف فداییان حاضر هم گفتگوهای پر جوش و خروشی در گرفت با هم می‌گفتند: «برادر، خوب بیندیش، در روسیه که این اندازه دور است مردم از پیکارهای ما آگاهی دارند.»

- می‌دانید روسها اسلحه و سازوبرگ هم برای ما فرستاده‌اند.
- نه تنها روسها. در روسیه مردم گوناگونی زندگی می‌کنند
- این لنین بایستی آدم بسیار خردمند و درستی باشد.

۱. به مجموعه کامل آثار لنین جلد ۱۷ سال ۱۹۶۱ صفحه ۱۷۷ مراجعه شود. این مطالب نخستین بار در روزنامه «پرولتاریا» شماره ۳۳ مورخ ۲۳ ژوئیه سال ۱۹۰۸ (یکم ارداد ۱۲۸۷ ه. ش.) چاپ و منتشر شده است.

علی دواچی، کنار ایستاده و در اندیشه فرورفته بود. سردار رشته اندیشه‌هایش را گسست و گفت: «حاجی علی، شما تا کنون با دوست ما، ایوانف، آشنا نشده‌اید؟»
علی دواچی جواب داد: «من درباره او شنیده‌ام.»

— این کافی نیست. شما باید از نزدیک با او آشنا شوید. او انقلابی روس، توپچی ناو جنگی «پوتمکین»، همشهری لنین است...
ایوانف یک گام جلو گذاشت و دستش را جلو آورد. او آدمی میان‌بالا، چهارشانه و موبور بود، سینه‌ای پهن و پهلوان‌وار داشت. چشمانش تورفته و نگاهش مستقیم و نافذ بود. داوطلبان او را به انگیزه سادگی و پاکدلی دوست می‌داشتند. جالب اینجا بود که او در اینجا در درون شهر تبریز، آنگونه پاکدلانه و با تلاش با جیره‌خواران سلطان پیکار می‌کرد که گویی در میهن خودش علیه مأموران تزار نبرد می‌کند. او در عین حال که سمت فرماندهی یک آتشبار را به عهده داشت، کارهای توپخانه ارتش انقلابی را بطور کلی اداره می‌کرد، و هنگام نبرد هم در صفوف توپچیها انجام وظیفه می‌نمود.

علی دواچی پرسید: «آیا شما به پیروزی ما اعتماد دارید؟»
ناوی با لبخند گفت: «آخر ممکن است کسی پیدا شود که بدون امید پیروزی پیکار کند؟»

حاجی علی به نشانه تأیید سر تکان داد و گفت: «آری، آری، براستی شما خوب می‌اندیشید و درست می‌فهمید، شما شایسته گرفتن پستهای حساس در سازمانهای انقلابی هستید.»

— در روسیه من در پاسگاههای مقدم جنگیده‌ام — در سال ۱۹۰۵. هم اکنون اینجا هستم. اما دوباره پیش همشهریهایم برمی‌گردم. پس از نبرد اینجا به روسیه خواهم رفت.

در این ضمن سردار و باقرخان با هم گفتگو می‌کردند. سخن اینان درباره نقشه پیشین‌شان مبنی بر مصادره اسلحه انگلیسیها از انبار بانک شاهنشاهی بود.
باقرخان گزارش داد: «همین امشب این کار را انجام خواهیم داد. ما بخوبی خود را آماده کرده‌ایم. من قفقازها را با خودم می‌برم. اینها بسیار دلیر و کارآمد هستند. سردار یادآوری کرد: «مرا بیدرنگ از نتیجه آگاه کن، بسیار مراقب باش، کار بسیار دقیق و حساسی است. علی دایمی حق داشت که می‌خواست از این کار ما جلوگیری کند. مهم اینست که کار با غافلگیری کامل انجام گیرد. اگر انگلیسها بوبرند اسباب زحمت خواهند شد.»

— نگران نباش. آنگونه که باید عمل خواهیم کرد.
علی دواچی به آنها نزدیک شد. سردار نگاه جویایی به او کرد و گفت: «با من کاری دارید؟»

— آری، از تهران نامه‌ای برای شما رسیده است. ممکن است موضوع مهمی باشد. و من بر آن شدم نامه را شخصاً بدهم. بهمین انگیزه جای شما را از باقرخان جویا شدم و او مرا بیستان آورد.

— سپاسگزارم، اما لازم نبود شما جانتان را به خطر بیندازید و به جبهه بیایید.
— البته من کمتر به جبهه می‌آیم. آخر چرا دیگران باید پیش از من خود را به خطر بیندازند؟

سردار سرگرم خواندن نامه شد. این نامه را سلیمان میرزا نوشته بود. او از دیدگاه پنهانش هوشیارانه زندگی سیاسی و اجتماعی مردم کشور را بررسی کرده و نتیجه بررسیهایش را با دوستان تبریزش در میان گذاشته بود:

«برادر عزیزم، ستارخان!

«اخیراً دسیسه‌ها و نیرنگبازیهای انگلیسیها بیش از هر چیز روی من اثر گذاشته است. بهره‌کشی از گمرک ما در جنوب و غارت ذخیره‌های نفت کشور از آن جمله‌اند. سخن کوتاه، اینان تلاش می‌کنند که همه سرچشمه‌های اقتصاد ما را به چنگ بگیرند، هدف نهائی آنها از این کارها آنست که همه مردم ایران را برده خود کنند، آخرین شیره آنها را بکشند و برای خود آسایش و خوشی افسانه‌ای فراهم آورند. هم‌اکنون اینها دو طرح تازه برای غارت ما ریخته‌اند:

«نخست می‌خواهند با کمک دسته‌های دزدان ویژه اسناد و یادگارهای گرانبهای فرهنگ باستانی ما را غارت کنند و از کشور بیرون ببرند. اینان حتی به آذربایجان هم چشم دوخته‌اند. برای شما بایسته است که پیش از هر چیز آرامگاه شیخ صفی را از دستبرد غارتگران نگهدارید، در آنجا دستنوشته‌هایی که مربوط به فرهنگ باستانی آذربایجان است، نگاهداری شده است، آثار خطی شاعران و نویسندگان نامدار، ظروف سفالی بسیار کهنه و یادگارهای گرانبهای دیگر در آذربایجان یافت می‌شوند. بویژه از گنبد مسجد تبریز بخوبی نگهداری کنید.

«نگهداری یادگارا و آثار فرهنگ باستانی یکی از وظیفه‌های مقدس ماست. این چیزهای گرانبها از آن مردم‌اند. تنها مردم، یگانه مالک این گونه چیزها هستند.

«دوم، طبق اطلاعی که بدست من رسیده است، انگلیسها با شاه موافقت کرده‌اند با گرو گذاشتن ثروت ملی‌مان در بانک شاهنشاهی، وام تازه‌ای به مبلغ چهارصد هزار لیره به دولت ایران بدهند. جای گمان نیست، این پولها بیش از هر چیز به مصرف سرکوبی جنبشهای انقلابی خواهد رسید، بیگمان انقلابیون تبریز نخستین آماج این سرکوبی خواهند بود. طبق برآورد تقریبی که شده جواهرات گرانبهایی که به بانک سپرده می‌شود کمتر از ۱۰ میلیون لیره نخواهد بود. به این ترتیب انگلیسها می‌خواهند با یک تیر دو نشان بزنند: انقلابیون ایران را سرکوب کنند و ثروت ملی ما را با بهای ارزانی صاحب شوند.

«برادر عزیز، باید تا آنجا که می‌توانید این کارهای پست و احمقانه دولت ایران و نقشه‌های شوم استعمارگران را فاش کنید. بگذار خشم و از خودگذشتگی مردم از خیانت تازه دشمنان انسانیت جلوگیری کند!»

آرزومند کامیابی شما، سلیمان»

سردار با شیفتگی دستی به گردن اسبش زد و گفت: «آفرین بر سلیمان میرزا! بسیار از تو سپاسگزارم! بهنگام ما را آگاه کردی.» سپس رو به علی دواچی کرد و ادامه داد: «خواهش می‌کنم از موضوع این نامه همه سخنرانان و مبلغان ما را آگاه کنید. بگذارید در همه جا میتینگ تشکیل شود و مردم از این مطالب آگاهی یابند می‌توانیم در این مورد از روحانیان هم بهره ببریم. اینها نه فقط باید رهبران دینی مردم باشند. بگذارید کمی درباره زندگی مردم هم بیندیشند.»

علی دواچی در جواب گفت: «هم‌اکنون که موضوع آخوندها به میان آمد، من از مدتها پیش می‌خواستم در این باره گفتگو کنم. آیا بنظر شما نمی‌رسد که ما گاهگاهی زیاده از حد آخوندها را در کارهایمان دخالت می‌دهیم؟ من می‌اندیشم این کار خطرناکی است. اگر اینها به ما کمک می‌کنند بیگمان قصد و غرضی دارند. اینان نمی‌خواهند آزادیخواهان بتنهایی روی مردم نفوذ داشته باشند. اگر اینها ضمن میتینگها سخنرانی کنند، خواهند کوشید مردم را از فعالیت فوق‌العاده بازدارند. نظر شما در این باره چیست؟»

سردار شنید و اخم کرد. پیش خود اندیشید: آخ. این حاجی علی آدم عجیبی است. گاهی نظر می‌دهد باید از اقدامات حاد چشم پوشید، گاهی می‌گوید باید در کار خشونت نشان داد. برخی حق دارند که می‌گویند، نظریاتش اصولی است، اما معلوم نیست چه می‌خواهد. سردار با آهنگی که نظر حاجی علی را تأیید می‌کرد گفت: «شما حق دارید بترسید، اما، ما باید واقع‌بین باشیم... آخر پنج انگشت دست به یکدیگر نمی‌مانند. آخوندها هم همه یکجور نیستند. مؤمنان هم با یکدیگر تفاوت دارند. اما بیگمان هم‌اکنون از ده تن ایرانی، نه نفرشان مؤمن هستند. باید گفت که زندگی این مؤمنان به آخوندها بستگی دارد. این مردم نه تنها برای انجام کارهای دینی، بلکه برای کارهای مربوط به زندگی، تجارت، صنعت و پیشه به آنها مراجعه می‌کنند. همانگونه که یک گله بدنبال بز پیشاهنگ راه می‌افتد، مردم ایران هم عادت کرده‌اند که برای هر کارشان بدنبال عمامه‌بسرها بروند. چنین تشبیهی نباید مردم را برنجانند. هر کس عادت دارد—ممکن است این عادت خوب یا بد باشد. اما ما چه ملاحا را بسوی خود بکشانیم، چه نکشانیم، به حال مردم فرقی نمی‌کند، اینها از آخوندها روی بر نمی‌تابند. زمان لازم است. ولی هم‌اکنون اگر از نفوذ و اعتبار آخوندهای معمولی به سود خودمان بهره نبریم، احمقانه خواهد بود. می‌خواهم بگویم

ما باید پس از بررسی، آخوندها را بسوی خود بکشانیم. ما می‌توانیم آنها را به دو گروه تقسیم کنیم، یک دسته آنها که نیرنگبازو ابن‌الوقت هستند. این دسته از «خادمان درگاه پروردگار»، تنها جاه‌طلبانه و ریاکارانه دنبال نامداری و جاه می‌گردند. آنها میان خودشان همچشمی می‌کنند، و آماده‌اند در هر حال به یکدیگر نارو بزنند. میرهاشم پلید و تبه‌کار و میرزاحسین واعظ و امثال آنها از آنجمله‌اند. دست دوم متأسفانه شماره‌شان اندک است. در میان اینها افراد بینوا هم دیده می‌شوند، اینان به دهقانان و کارگران صنعتی می‌مانند. این‌گونه آخوندها اگرچه عمامه به سر دارند، اما مورد تجاوز ستمکاران قرار می‌گیرند، ناگزیرند به سود روحانیان دست یکم کار کنند. من اطمینان دارم که این‌گونه آخوندها پا کدلانه از مردم هواخواهی خواهند کرد.»

علی دواچی آشکارگفت: «منظور من آخوندهای دسته اول بود.»

سردار بارامی‌گفت: «با این ترتیب من آماده‌ام با نظر شما موافقت کنم، اما می‌خواهم ضرب‌المثلی را به یادتان بیاورم: «مست را هول ندهید. خودش می‌افتد.» آخوندهای سودجو و ریاکار تا مدت محدودی با ما همکاری می‌کنند. همین اندازه که فهمیدند ما از راه برگزیده خود گمراه نمی‌شویم، و حتی از دخالت آنها در کارهایمان به انگیزه‌زیانهایی که در نتیجه اشاعه سنتهای کهنه و بیجا به پیکارهایمان وارد می‌آید، جلوگیری می‌کنیم، بیدرنگ یکی پس از دیگری از ما فاصله می‌گیرند و دور می‌شوند. همانگونه که می‌دانیم میرهاشم یکی از آخوندهایی بود که چنین کرد.»

— و نخواست از ما جدا شود، می‌خواست بماند و از درون به ما آسیب رساند.

ستارخان خندید و گفت: «آنوقت ما جل و پلاش را جمع کردیم روی کولش گذاشتیم و با اردنگ از میان خود رانندیم — مهم آن بود که این نیرنگ را بهنگام تشخیص دادیم.»

علی دواچی زیر لب گفت: «آری تشخیص بسیار مهم است.»

سرانجام سردارگفت: «با اینهمه من اطمینان دارم که ما چنین هوشیاری‌ای را داریم.»

۱۰

هنگامی که سردار به‌خانه برگشت نیمه‌شب بود. به اطاق کوچک و ساده‌اش وارد شد. روی کف اطاق قالی ارزانبهائی گسترده بود. طارمی یگانه پنجره‌اش را که شیشه‌های رنگارنگ داشت کنار زده بودند. کنار پنجره، میز تحریر و روی میز، قلم و دوات جوهر گذاشته شده بود.

روی دیوار تفنگ تک‌تیر کهنه‌ای که روی قنداقش لکه‌های تیره‌ای دیده می‌شدند

آویزان بود. این همان تفنگی بود که برادرش اسماعیل با آن نبرد می کرد لکه های روی قنداق نشانه خون خشکیده برادرش بودند. این سلاح آخرین یادگار او بود که در نبرد نابرابرش با خانها، کشته شد. در کنار تفنگ تلفن با جلد چوبی به دیوار نصب بود. در گوشه اطاق بخاری دیواری قرار داشت که بالای آن با مجسمه ساده ای آراسته شده بود. کنار بخاری قفسه کتابها دیده می شد.

سردار تفنگش را که هیچگاه از خود دور نمی کرد، به دیوار تکیه داد، کلاه نمیش را از سر برداشت. دم در نگاه کرد و صدا زد: «فاطمی! آی فاطمی!»
هم اکنون این زن آرام که با او آشنا هستیم آفتابه لگن آورد. سردار دستهایش را شست و طبق معمول پرسید: «عبدالله آقا و میهمانان کرد شام خورده اند؟»
فاطمی بیدرنگ جواب داد: «دو ساعت پیش، هم اکنون خوابیده اند.»
— خواهش می کنم غذای مرا بیاورید، بسیار شتاب دارم.
هنوز فرصت غلیان کشیدن پس از شام را پیدا نکرده بود که فدایی نگهبان گزارش داد که باقر با چند داوطلب وارد شده اند.

همراه باقر سه تن بودند. یکی لاغر، بلند، چشم و ابرو مشکی با سیلهای به پایین تابیده بود و کلاهی پوست بره ای به سر داشت. این شخص را همه داوطلبان می شناختند و بنام مشدی قفقازی شهرت داشت. دوتای دیگر تقریباً جوان بودند— آرسن و واسو— این دو چنان بهم می مانستند که بسیاری می پنداشتند دوقلو هستند. هر سه تن پاییز گذشته با دسته قفقازها وارد تبریز شده بودند. اینها فرماندهی عملیات شبانه مصادره اسلحه از انبار بانک را داشتند.

سردار باگرمی آنها را پذیرفت. اگرچه خسته بود، اما در اثر اطلاع از موضوع مقاله لنین و گفتگوی پیش با علی دواچی، بسیار شاداب بنظر می رسید.
— برادران خوش آمدید! مشدی، آرسن، واسو خوش آمدید! حتماً برای دادن گزارش مأموریت بانک آمده اید؟

همه خندیدند. باقر به جای همه جواب داد: «حدس شما درست است، سردار!»
— خوب چه کردید؟

— همه کارها بخوبی انجام شد. در این صندوقها چیزهای گرانبهائی بودند، رزمندگان ما سخت به اینها نیازمندند.
همه را به انبارهای ارک فرستادیم.

باقرخان اشاره به واسو کرد و گفت: «آرسن جوان علاوه بر انجام عملیات کامیابی- بخش شاهکار دیگری زده است که به عقیده من از لحاظ سیاسی باید بسیار مهم باشد.»
— زود بگو ببینم چه کرده است؟ من حوصله ندارم.

باقرخان آغاز سخن کرد و گفت: «باید گفت ما بسیار بهنگام رسیدیم، اگر یک دقیقه دیرتر وارد عمل شده بودیم نمی توانستیم صندوقهای تفنگ را به این آسانی به چنگ

آوریم. موضوع این است، شجاع نظام رجاله و پست — هواخواه جدی میره‌اشم — خود را آماده کرده بود که همین امشب اسلحه را از انبارهای بانک بیرون ببرد. اینان از سر شب نگهبانان بانک را در یکی از زیرزمینها زندانی و در را از پشت به روی آنها بستند تا مطمئن شوند پایداری نخواهند کرد، پس از آن افراد شجاع نظام بسوی بورکچی بازار رفتند تا دکانهای آنجا را غارت کنند. چرا شتاب بکنند؟ پیش خود می‌پنداشتند که تفنگها در اختیار خودشان است. از دستشان که خارج نمی‌شود، آخر خود انگلیسیها هم با این «غارت» موافقت کرده بودند. خوب چرا این صحنه‌سازی را انجام دادند، خیلی ساده است. برای اینکه سرقت را به‌گردن ما بیندازند نگهبانان را تهدید کردند و آنها را به‌قرآن قسم دادند که بگویند این کار را ما انجام داده‌ایم. اما سردار، قضیه برعکس پیش آمد. اسلحه را ما بردیم، افراد شجاع نظام در بازار سرگرم غارت دکانها بودند. شتاب نکنید همه را مرتب شرح می‌دهم.

«مأموران اطلاعات ما را از قصد دست‌راهزنان شجاع نظام آگاه کردند. ما تصمیم گرفتیم کاری بکنیم که کلاه سرمان نرود. میان راه بورکچی بازار و بانک، دسته‌ای را زیر فرماندهی واسو در کمینگاه گذاشتیم، و باقی افراد ما سرگرم انتقال صندوقهای اسلحه شدند...»

سردار با ناشکیبایی گفت: «خوب، نگهبانان چی؟»
باقرخان بگونه‌ای غیرمنتظره رشته سخن از دستش دررفت و گفت: «کدام نگهبانان؟»

— نگهبانان بانک که بوسیله افراد شجاع نظام در زیرزمین زندانی شدند.
باقرخان خندید و گفت: «وای! ما همانگونه آنها را در زیرزمین در بسته نگاهداشتیم... نزدیک نیمه‌شب واسو فرمانده دست‌کمینگاه، شنید که افراد شجاع-نظام با سرو صدا از بازار برمی‌گردند. افراد ما بسوی آنها شلیک کردند. همه گریختند. یک زخمی بجای گذاشتند. می‌دانی این زخمی کی بود؟ برادرزاده خود شجاع نظام، شخصی بنام سیف‌الله‌خان.»

سردار با شتاب گفت: «خوب بعد چه شد؟»

— رویداد بعدی ساده است. واسو این جوان زخمی را روی گاری‌ای گذاشت و به‌نزدیک بانک حمل کرد. در این هنگام ما به کار حمل اسلحه پایان داده بودیم. واسو گفت: «در بسته نگهبانان را باز کنید.» می‌پرسید: «برای چه» هم اکنون می‌فهمید برای چه. در آنجا چند تیری تیراندازی کرد. وقتی که نگهبانان آزاد شدند، اینگونه فهمیدند که بچه‌های ما هنگامی رسیده‌اند که افراد شجاع نظام اسلحه را بیرون برده بودند. سیف‌الله‌خان در نزدیکی بانک در اثر زد و خورد افراد ما با افراد شجاع نظام زخمی شده است یکی از نگهبانان بمحض اینکه زخمی را دیده فریاد زد و گفت: «نعوذ بالله! این برادرزاده خود شجاع نظام است!» دیدن این وضع نگهبانان را بیشتر مطمئن

کرد که افراد شجاع نظام به بانک دستبرد زده‌اند و تنها آنها صندوقهای سنگین را دزدیده‌اند.

سردار بسادگی قهقهه زد و گفت: «آفرین! قط قفقازیهای هوشیار می‌توانند از موقعیت بهره‌برند و چنین ابتکاری بزنند. در جنگ، حیله جنگی مهم است!» و افزود: «زخمی هم اکنون کجاست؟»
— او را به بیمارستان برده‌اند.

— آیا ممکن است او سرقت اسلحه را بوسیله افراد شجاع نظام تکذیب کند؟
باقر با آهنگ اطمینانبخشی گفت: «نمی‌اندیشم، نخست خیلی می‌ترسید که ما او را شکنجه خواهیم داد و آماده بود هر کار که ما می‌خواهیم انجام دهد. از طرفی ما او را مجبور نمی‌کنیم که دروغ بگوید. هنگامی که زخمی شد، از هوش رفت. او برآستی با چشم خود ندید که ما صندوقها را برده‌ایم. ممکن است چنین بیندیشد که افراد شجاع - نظام پس از برخورد با ما بسوی بانک رفتند و صندوقها را بردند.»

سردار دوباره با حالت شیفتگی گفت: «اگر چنین است برآستی شاهکار زده‌اید. اما این سیف‌الله‌خان را من می‌شناسم. مرد بدبختی است. در کودکی پدرش را از دست داد و عمویش، شجاع نظام، بعنوان قیم او تمام دارایی پدرش را تصاحب کرد و این پسر را به عنوان مزدور مانند برده بی‌اراده‌ای به خدمت خود آورد. هم اکنون بمنظور افزودن به ثروتش این بیچاره را برای غارت می‌فرستد.»

باقرخان با خوشحالی گفت: «به این ترتیب او هم اکنون در دست ماست. البته ضمن اظهاراتش گمان نمی‌رود زیاد از عمویش طرفداری کند.»

سردار با آهنگ موافقت‌آمیزی گفت: «بعد می‌بینیم.» و هم‌اکنون تصمیم گرفت هرچه زودتر، زخمی را ببیند.

دستگیره تلفن را گرفت و چرخاند، بیمارستان را گرفت. از پزشک وضع زخمی را پرسید و دستور داد: «خوب مراقب او باشید، هر اقدامی که ممکن است انجام دهید تا بزودی بهبودی یابد. باید بزودی به‌سخن گفتن توانا باشد، در نتیجه، با تلفن مرا آگاه کنید.»
داوطلبان قفقازی را مرخص و از عملیات کامیابی بخش‌شان سپاسگزاری کرد. هم‌اکنون سپیده‌دم فرا رسیده بود. ستارخان به دوستش پیشنهاد کرد که باقی شب را در منزل او بگذرانند. باقرخان با میل پیشنهادش را پذیرفت. فاطمی رختخوابش را آماده کرده بود.

اما سردار می‌خواست چند دقیقه از خانواده‌اش دیدن کند، او کمتر موفق می‌شد آنها را ببیند. دختر پنج‌ساله‌اش در بستر مادر و پسر دوساله‌اش روی سکوی کنار دیوار خوابیده بودند. فرگس چادرنمازی روی شانه‌اش انداخته و سرگرم کاردستی بود. روی سفره‌ای که جلو پنجره پهن بود سینی مسی گردی قرار داشت. توی سینی لوآش و پنیر و ترشی گذاشته بودند. ستار ترشی را فراوان دوست داشت.

ستار و نرگس از همان نخستین روزهای ازدواجشان سخت بهم مهر می‌ورزیدند و به یکدیگر ارج می‌نهادند. هر دو نا کامیهای فراوانی را در زندگی تاب آورده بودند اما بنظر می‌رسید که اینها دوست نداشتند دشواریهای زندگیشان را بیاد آورند، برتر می‌شمردند دربارهٔ روزهای آرام و شادشان بیندیشند. افسوس، روزهای آرام کمتر برایشان پیش آمده بود. با همهٔ اینها هنگامی که دو نفری و تنها بودند بنظر می‌رسید که در تمام زندگیشان به شادی و عیش سرگرم بوده‌اند. پاکدلی آنها را هیچ انگیزه‌ای نتوانست از میان ببرد، مهر آنها به کوهی از بلور درخشان می‌مانست.

سردار از همان نخستین روزهای جوانیش پیکارهای سختی را علیه مرتجعان آغاز کرده بود، و بنابراین پیوسته در معرض خطرهایی سخت بود. نرگس از فعالیت‌های جلوگیری نمی‌کرد، می‌پنداشت کارهای شوهرش برای بهزیستی مردم بسیار ضروری است. اما همیشه نگران سردار بود. اگر او برای غذا خوردن دیر می‌کرد. نرگس نمی‌توانست دست به غذا بزند، هنگامی که شب دیر به‌خانه می‌آمد، نمی‌خواهید تا ستار بیاید. شبهایی که سردار ناگزیر بود بیخواب بماند، او هم خواب به چشمانش راه نمی‌یافت.

نرگس مانند همهٔ زنان آذربایجانی آن زمان بسیار پارسا و دیندار بود. اما پندارهای مذهبی‌اش شگفت‌آور بودند و به‌دیگران نمی‌مانستند. نرگس همیشه نذر می‌کرد، به جایگاههای مقدس می‌رفت و دعا می‌کرد ستار در پیکارهایش علیه بیدادگری و استبداد پیروز شود. او پاکدلانه می‌پنداشت اینگونه، نیرو و بخت ستار در جنگهای خونین چندبرابر خواهد شد.

هم‌اکنون او مانند همیشه از جایش بپا خاست و به پیشواز شوهرش رفت تا ماوزر سنگین خود کارش را که همیشه به کمرش بسته بود، از دستش بگیرد.

ستار با آهنگ مهرآمیزی پرسید: «چرا باز نخوابیده‌ای، نرگس؟ آخر من چند بار از تو خواهش کرده‌ام تنها ننشینی و منتظر من نباشی.»

نرگس طپانچه را سر جایش آویخت. به شوهرش رو کرد، با شادابی و لبخندی که به‌بهار می‌مانست، مانند کسی که اصلاً بیخوابی نکشیده و رنج انتظار را تحمل نکرده است، گفت: «چرا تنها؟ مگر اینها باعث شادمانی من نیستند؟» به کودکانش که با وضع آرامش‌بخشی خوابیده بودند اشاره کرد.

ستار با نگاه مهرآمیزی که حاکی از سپاسگزاری بود به او نگریست، به‌بستر بچه‌ها نزدیک شد و هریک را پاکدلانه بوسید. بسوی سفره رفت و با نرگس کنار آن نشست.

فاطمی که همیشه حاضر به خدمت بود، بی‌سروصدا سینی خوراک گرمی را با خود آورد. نام این غذا را چه می‌توانیم بگذاریم—شام خیلی دیر یا صبحانهٔ خیلی زود. تشخیص آن دشوار بود. اما زن و شوهر آنها با اشتها می‌خوردند—آخر اینان کمتر می‌توانستند باهم سر سفرهٔ غذا بنشینند. آنها دربارهٔ کودکانشان، عادات آنها،

رفتارهای خنده‌آورو و تأثرآورشان گفتگو می‌کردند.
 فاطمی ضمن اینکه ظروف غذا را جمع می‌کرد، با بی‌میلی گفت که باقرخان صاحب-
 خانه را به اطاق کوچک، جایی که برای آسودن او تعیین شده بود، خوانده است.
 سردار کمر بندش با ماورز به کمر بست. پیشانی اندوهگین نرگس را بوسید و گفت:
 «عزیزم، بخواب! من یکساعت دیگر برمی‌گردم.» و بیدرنک از اطاق بیرون رفت.
 نرگس اصلاً به اندیشه خوابیدن نبود. دوباره روی دشکچه نشست و سرگرم کار-
 دستی‌اش شد. پیش از آنکه کلون در را از درون ببندد، پنجره را بست و پرده را کشید.
 — اگرچه نگهبان در بیرون پاس می‌داد، اما بنا به آموزش ستارخان بایستی همیشه
 احتیاط می‌کرد.

* * *

در اطاق، باقرخان و علی‌دایی حضور داشتند. هنوز ستارخان از آستانه در وارد نشده بود
 که باقرخان گفت: «از بیمارستان تلفن زدند، من نخواستم شما را ناراحت کنم، نخست
 با علی ساخلانلی تماس گرفتم، به او گفتم اگر مایل باشد، بد نیست او هم با ما به
 بیمارستان بیاید.»

علی‌دایی بیدرنک گفت: «بسیار خواهانم، این داستان بسیار جالب است. شاید
 موضوع بسیار خوبی برای نوشتن در روزنامه‌ها باشد. همین فردا حاجی علی را وادار
 خواهیم کرد بنویسد. خوب بیندیشید، آیا شجاع نظام غارتگر چنین انتظاری را داشت
 که اینگونه ناکام شود؟» از زور خشنودی دستهایش را بهم می‌مالید.
 سردار پرسید: «از بیمارستان چه خبر؟»

— خبر داده‌اند که سیف‌الله‌خان را کاملاً زخم‌بندی کرده‌اند و می‌تواند بخوبی سخن
 گوید. زخمش سبک اما دردناک است.
 سردار بیدرنک تصمیم گرفت، تفنگش را از کنار دیوار برداشت و گفت: «باید
 برویم.»

در ظرف چند دقیقه درشکه‌روی خیابانهای خواب‌آلود تبریز حرکت کرد، صدای
 نعل اسبها در تاریکی، خاموشی شب را شکست.
 ... سیف‌الله‌خان جوانی ترسو و بی‌اراده بود، با وضع رقت‌باری در خانه عموی
 بیرحمش زندگی می‌کرد. اما این جوان مزدور با اینکه از زد و خورد می‌ترسید، بوسیله
 عمویش وادار به غارت و چپاول بیرحمانه می‌شد.

زخمی علاوه بر احساس درد و زخمش فراوان هراس‌زده شده بود. می‌ترسید او را
 شکنجه بدهند. او خوب می‌دانست که مردم از عمویش به اندازه رحیم‌خان نفرت دارند
 آخر این اشخاص، پیوسته بگونه‌ای خستگی‌ناپذیر، بنام پیکار با انقلابیون، مردم را
 می‌چاپیدند و غارت می‌کردند. اینها دستور می‌دادند تا افرادشان در مناره‌های مسجدها
 پنهان شوند و از آنجا مردم بی‌سلاح را که تظاهر می‌کردند، به تیر ببندند. خود سیف‌الله-

خان هم یکی از افراد مؤثر بود که در این بزه کثیف شرکت فعالانه داشت. تبریزیها همه از وضع او آگاه بودند.

هم اکنون می‌ترسید که در بیمارستان او را مسموم کنند. او با بی‌اعتمادی به پرستاران و کارکنان بیمارستان می‌نگریست. از تشنگی رنج می‌برد، اما آب نمی‌خواست چون اسکان داشت در آب زهر بریزند. او از شکنجه‌هایی که بنا بدستور رهبران اسلامیها یعنی شجاع نظام و رحیم‌خان قره‌داغی، به فداییان اسیر وارد می‌آوردند، آگاهی داشت. می‌پنداشت فداییان هم با او تعارف نخواهند کرد و همین بلاها را سرش خواهند آورد. از سوی دیگر او دربارهٔ انسان دوستی ستارخان داستانها شنیده بود. به او گفته بودند که فرمان داده است فداییان زخمیهای دشمن را نکشند و با آنها خوشرفتاری کنند. این پندار تا اندازه‌ای به سیف‌الله‌خان آرامش می‌بخشید، و او را حال می‌آورد. پس از چند دقیقه، او دوباره از زور هراس به خود می‌پیچید و می‌اندیشید: اگر ستارخان دریابد که او سیف‌الله‌خان، برادرزادهٔ شجاع نظام است و به اسارت فداییان درآمده است آنوقت بیدرنگ آن فرمانهای انساندوستانه‌اش را زیر پا خواهد گذاشت و او را به دار خواهد زد. می‌پنداشت بستگان آنهايي که بوسیلهٔ اوایشان زیردست شجاع نظام غارت شده و آزار دیده‌اند، بیگمان سیف‌الله‌خان را سنگسار خواهند کرد و روی جسدش تلی از سنگ خواهند انباشت.

همانگونه که این اندیشه‌های هراسناک از ذهنش می‌گذشتند، بی‌اختیار دیدگانش را گشود، و ناگهان کسانی را دید که با روپوش سفید پیرامون تختش ایستاده‌اند. در این هنگام دهانش خشک شده بود. می‌خواست دستش را دراز کند و با التماس بگوید: «به من آب بدهید.»، اما زبانش یارای گفتن نداشت. او با بیچارگی دستش را از تخت آویزان کرد، دندان‌قروچه رفت و لبهای ترک‌خورده‌اش را لیسید، رنگش مانند گچ سفید شده بود.

صدای آمرانه و نیرومندی به گوشش رسید که گفت: «وضع زخمی چگونه است؟»
هم اکنون دکتر آشنای سیف‌الله‌خان جواب داد: «سردار! وضعش خطرناک نیست. تنها می‌توان گفت که از زور ترس رنج فراوان می‌کشد.»
دوباره همان صدای نیرومند که همراه با خنده بود به گوش رسید که می‌گفت:
«امیدوارم، آیا او را خوب زخمبندی کرده‌اید؟»
— آری، سردار!

— داروهای لازم را بدو داده‌اید؟

— بیگمان سردار، مانند زخمیهای دیگر.

هم اکنون سیف‌الله‌خان بیگمان دریافت که خود ستارخان هراسناک کنار تختش ایستاده و سخن می‌گوید. اما به چه انگیزه هر واژه‌ای که او می‌گوید، امیدبخش و شادی افزاست؟ چرا گفته‌های او به دل می‌نشیند؟ نباید موقعیت را از دست داد، باید

از او امان خواست. باید سوگند خورد که از این پس به روی داوطلبان اسلحه نخواهد کشید، باید گفت که زندگی او پیش شجاع نظام بسیار ناراحت بوده است. اما فرصت نکرده بود دهانش را بگشاید که ناگهان سردار خطاب به او گفت: «حالت خوبست؟»

زخمی با صدای ضعیفی پرسید: «شما کیستید؟»

یکی از حاضران گفت: «سردار از تو می پرسد.»

سیف‌الله‌خان چشمانش را گشود. در نخستین نگاه سردار را از قد بلند، سیل‌های سیاه و چهره لاغرش بیدرنگ شناخت، دستش را دراز کرد و دامن روپوشش را گرفت.

سردار در حالیکه کمی خم شد، آرامی پرسید: «چه لازم داری؟»

زخمی با صدای ضعیفی گفت: «امان می‌خواهم. من جوانم، امان سردار.»

— ما همه زخمیها را درمان می‌کنیم، امیران را بدون آسیب نگاه می‌داریم.

سیف‌الله‌خان در حالیکه از اندیشه‌ای هراسناک به‌خود می‌پیچید، نتوانست جمله را

تمام کند، گفت: «اگر شما بدانید، من کی هستم، بیگمان...»

— من می‌دانم تو کیستی، اما مهم نیست. چون زخمی هستی ترا به‌بهترین وجهی

درمان خواهیم کرد. پس از درمان ترا بنام اسیر جنگی می‌شناسم، و کاملاً ازت

نگهداری خواهیم کرد.

— آخر، من سیف‌الله‌خان هستم!

— خوب، که چه؟

— عمویم، شجاع نظام است.

— می‌دانم، او آدم پستی است.

— آیا من زنده خواهم ماند؟

— بیگمان.

— مرا اعدام نمی‌کنید؟

— به تو می‌گویم، ما حتی امیران را اعدام نمی‌کنیم تا چه رسد به تو که زخمی هم

هستی.

زخمی خاموش شد، گویی چیزی را دریافت. کمی حرکت کرد گویی هیجان‌زده شده

است. پیش خود گفت: «سردار، آیا مرا بخشیدید؟»

— گفتم، زنده خواهی ماند. اما درباره زندگی رقتباری که تاکنون داشته‌ای، درباره

بینواییات بیندیش. عمویت کاملاً ترا لخت کرده، زمینهایت را گرفته است و مانند

برده بدون پرداخت مزد شایسته از تو کار می‌کشد، ترا به‌قتل و غارت وامی‌دارد و

خودش مال می‌اندوزد. تو تنها از دیدن لذایذ زندگی عمویت ناچاری آب دهن‌ت را

غورت دهی. تازه از غنایمی که از راه دزدی و غارت به‌دست می‌آوری یک‌شاهی به تو

نمی‌دهد. آخر شجاع نظام آزمند از غنیمت‌های غارت شده و حتی از دارایی خودت سهمی

به تو نمی دهد، آیا برازنده است او بدست شما و به بهای آزار دیگران اینهمه ثروت ببندوزد؟ آیا دیر یا زود به کیفر اعمالش نخواهد رسید؟ درباره همه این چیزها ببندیش.

چشمان هراس زده سیف الله خان از زور شگفتی خیره شدند، او گفت: «شما از کجا این چیزها را می دانید؟»

به جای سردار مردی چهارشانه با صدای زنگدار و نیرومندش جواب داد. این مرد علی دایی بود. او گفت: «ما درباره تو همه چیز را می دانیم.»

زخمی با ناامیدی جواب داد: «چه باید بکنم؟ به من اندرز بدهید! ... خدا خانه محمد علی شاه را خراب کند. هنگامی که او در اینجا ولیعهد بود، عمویم شجاع نظام رشوه فراوانی به او داد و پس از آن بدون آنکه مورد مؤاخذه قرار گیرد تمام دارایی پدرم را تصرف کرد. من دچار بینوایی شدم. آری، آری! هم اکنون او خان و صاحب، و من برده او هستم.» در این هنگام زارزار گریست.

دوباره علی دایی پرسید: «تو چگونه به خود اجازه دادی اینکار ناشایست را انجام دهی؟»

— آقا، چه می توانستم بکنم؟

— مثلاً در این غارت اخیر شرکت نمی کردی.

— به من دستور دادند این کار را بکنم.

— اما خودت هم به این دزدی و غارت علاقه داشتی.

زخمی روی تخت خواب از جا جهید.

— به روح پدرم قسم! برای آخرین بار مرا بسوی این کار ناجوانمردانه یعنی دزدیدن تفنگها کشاندند.

علی دایی با قیافه اخم آلودی او را سؤال پیچ کرد و گفت: «یعنی تفنگها را شما دزدیدید؟»

— بیگمان! اما من شخصاً نتوانستم در این کار شرکت کنم. هنگامی که صندوقهای تفنگ را بیرون می بردند، من حضور نداشتم. آنوقت زخمی شده بودم. آقا اگر راستش را بخواهید، این کار دزدی نبود تنها ظاهر دزدی داشت. علی دایی به پرسش ادامه داد و گفت: «یعنی چه بود؟»

زخمی با پیچ پیچ گفت: «اگر بخواهید بدانید، این نیرنگ بود. آخر کنسول انگلیس و رئیس بانک می دانستند که ما این صندوقها را می بریم. نگهبانان هم خبر داشتند. بهمین انگیزه بود که بدون پایداری به ما راه دادند که آنها را در زیر زمین زندانی کنیم.»

علی ساخلانلی با صدای محکمی پرسید: «اگر چنین است، پس کم شدن تفنگها را چگونه وانمود می کردند؟»

سیف‌الله‌خان رنگش بیشتر پرید و خاموش ماند.
علی‌دایی پافشاری کرد و گفت: «بگو!»
— قرار شد این کار را به‌گردن داوطلبان بیندازند.
— دزدیدن تفنگها را؟

— تفنگ نه، طلا. آخر هیچ کس، حتی نگهبانان نمی‌دانستند که درون این صندوقها تفنگ است به‌همه گفته بودند که جواهر است و طلاست.
— راست می‌گویی؟

سیف‌الله‌خان با آهنگ شکایت‌آمیزی ناله کرد و گفت: «من مسلمانم. می‌توانم جلو مردم درباره‌ی راستی گفته‌هایم سوگند یاد کنم.»
علی‌دایی بیدرنگ ستارخان را نگریست.
این بار سردار پرسید: «بگو ببینم اگر زمینهایی را که عمویت به‌زور تصرف کرده از او بگیریم و به‌تو پس بدهیم، آنوقت چه خواهی کرد؟»
سیف‌الله‌خان فریاد زد و گفت: «آی! من از دیرباز چنین آرزویی را داشتم... آنوقت من دست از این کارهای بیشرمانه برمی‌دارم و به کشاورزی می‌پردازم.»
پس از کمی خاموشی سردار، در پایان گفت: «بسیار خوب، پس از آنکه بهبودی یافتی، شاید، به زمینهایت برسی.»

۱۱

محوطه‌ی کنسولگری انگلستان در تبریز به‌سه بخش تقسیم می‌شد: در ساختمانی که در سوی چپ در ورودی بود دژبان و نگهبانان کنسولگری قرار داشتند. در جلو اطاق نخستین، پیوسته نگهبانی پاس می‌داد. در کنار دیوار اطاق دستگاه مرکز تلفن نصب بود. دو اطاق دیگر را نوکران اشغال کرده بودند.

در حیاط پهناور کنسولگری درختهای میوه و بوته‌های فراوان دیده می‌شدند. در سوی خاوری حیاط، در ساختمان دوطبقه‌ای ژنرال کنسول و معاون یکم او می‌زیستند. در بخش باختری حیاط که آنهم دوطبقه بود، اطاق کارکنسول بود.

مبل و اثاثه‌ی کنسولگری بسیار عالی و باشکوه، و همه با شیوه‌ی شرقی آراسته شده بودند. بویژه دفتر کارکنسول بسیار پرزرق و برق بود.

اگر کسی وارد دفتر کارکنسول می‌شد، در سوی چپ در دیگری را می‌دید که از این در تنها کنسول و معاون یکمش حق ورود را داشتند، معاونش زنی پنجاه‌ساله بود اما جوانتر می‌نمایاند. او را میس مری می‌نامیدند. او پیوسته با شلوارکالیفه و زنگال زرد بیرون می‌آمد. بلوز سفیدی با یخه‌ی باز به‌تن داشت و به‌یخه‌اش کراواتی از رنگ

شلوارش می‌زد. میس مری همیشه علاقه‌مند به گردش سواره بود. دو پنجره اطاق که در یک ردیف قرار داشتند به‌سوی حیاط باز می‌شدند و آنها را از طاریهای مطمئن پوشیده بودند. در اینجا جایگاه مقدس کنسول بود. در گوشه جلو اطاق میز تحریر زنانه ظریفی قرار داشت، در کنار آن گاوصندوقی بود که در آن پولها و جواهرات و اسناد سری کنسولگری قرار داشتند. در اینجا میس مری معاون، متصدی رمز و تلگرافچی کنسول می‌نشست.

خط تلگرافی که هندوستان و افغانستان را به اروپای خاوری و باختری پیوند می‌داد از راه ایران می‌گشت، امتیاز این خط را یکی از شرکت‌های انگلیسی در دست داشت. کنسولگری تبریز بدون چون و چرا از این خط بهره می‌برد. در ساعاتی معینی از روز، دیپلماتها و بازرگانان انگلیسی این خط را برای مخابره کارهای مهم و فوری‌شان بکار می‌بردند. در چنین ساعت‌هایی میس مری اختیار تلگراف را بدست می‌گرفت. پشت دستگاه می‌نشست و پیوسته پیامهای سری را به لندن و تهران مخابره می‌کرد یا با دستگاه گیرنده دستورات لازم را می‌گرفت.

اگر کسی به اسناد زیر دست این زن شلووارکالیفه و زنگال‌پوش انگلیسی، آشنا می‌شد، آنوقت دنیای آشفته آن زمان جلوش نمایان می‌گردید. آنوقت انسانیت در می‌یافت که فرومایگی، خیانت، ستم، آزمندی بارها پیش از آن بود که پنداشته می‌شد. در ساعت ۱۱ شب در اطاق سری باز شد، ژنرال کنسول که مردی بلندبالا و لاغر با چهره‌ای بی‌حالت بود، وارد گردید. در این هنگام میس مری پشت میز نشسته بود و مجله‌ای می‌خواند. همینکه کنسول را دید مجله را به کناری افکند و از یک دسته کاغذ آماده برگه کاغذ سفیدی بیرون کشید. مداد تراشیده‌ای بدست گرفت و طبق معمول گفت: «سِر، آغاز می‌کنیم؟»

— خواهش می‌کنم.

اما میس مری پیش از آنکه سرگرم کار شود، پیرامون دفتر را گشت و به جستجو پرداخت.

کنسول به او گفت: «اگر می‌خواهید از سوی در مطمئن باشید، من آنرا دیده‌ام.» متصدی رمز با آهنگ آرامی گفت: «سِر، شما خوب می‌دانید، من آدمی وسواسی هستم.»

کنسول سرش را به نشانه تأیید تکان داد و پچ پچ کنان گفت: «احتیاط نزد زنان پدیده‌ای غیرعادی و نادر است.»

زن برگشت. در لطاق را بست، یکبار دیگر آزمایش کرد ببیند قفل خود کار درست کار می‌کند، پس از این کار به گاوصندوق نزدیک شد، شماره رمز قفل را جفت کرد، شکافها را جلو دندان‌هایی که به‌اره می‌مانستند جور کرد و گاوصندوق را گشود. از درون صندوق کلیدی برگرفت و دوباره در گاوصندوق را بست. این از کلیدهای معمولی

نبود. به میخ بدون کلاهکی می‌مانست که در چند جایش سوراخ داشت. دستش را پشت پردهٔ مخملی برد و کورمال کلید را روی دیوار گذاشت، بگونه‌ای که سوراخ کلید با برآمدگی فلزی نامرئی روی دیوار جفت شد، این برآمدگی تقریباً به‌خال می‌مانست. با تلنگر آرامی یکی از چهار روپوش تزئینی تخته‌ای روی دیوار، باز شد. کنسول و میس مری وارد آستانه در شدند و بایک تلنگر در کاملاً گشوده شد. اطاق بسیار کوچکی نمایان گردید. در میان آن میز ساده‌ای با دستگاه تلگراف، قرار داشت. غیر از دو صندوقی که در آنجا دیده می‌شد دیگر در اطاق جایی نبود. زن چراغ بالایی را روشن کرد و پشت میز نشست. متن پیام فوری کنسول هم- اکنون آماده شد. میس مری چنان در کار ویژه‌اش آرموده بود که می‌توانست متن‌های پیام را آنآ به‌رمز درآورد. فقط گاهگاهی سرش را بلند می‌کرد و روی رمز خم می‌شد. در این لحظه انگشتان نرم و نازکش روی دکمه دستگاه تلگراف می‌ماند. میس مری تلگراف را بدون اینکه به دستگاه نگاه کند واژه به‌واژه می‌زد. مضمون تلگرام به این شرح بود:

«... می‌توانم گزارش دهم، که طبق دستور تلگرافی رمز شماره ۲۵۶۵، از ستارخان دیدن کردم. متأسفانه باید شما را آگاه کنم که تلاش‌هایم به نتیجه‌ای نرسید. او بطور قطع پیشنهاد مرا رد کرد. گمان نمی‌رود کوشش‌های ما در این زمینه نتیجه خوبی بدهد. بنظر می‌رسد این مرد بسیار سرسخت است.»

«اما در باره میره‌اشم، از طریق برادرش مشدی که در بانک ما کار می‌کند، با او تماس کامل گرفتیم. همهٔ پیشنهادهای ما را پذیرفت و کتباً علاقه خود را برای انجام این کار تأیید کرد. با اجازه شما بخشی از اسلحه ذخیره را به او واگذار خواهیم کرد. از برخوردش چنین برمی‌آید که بسیار به ما امیدوار است. ۳۵۷- والتر.»

انگشتان بلند میس مری با چالاکی و مهارت روی دکمه دستگاه فرستنده تلگراف کار می‌کردند. پس از آنکه این متن را تمام کرد مدادی را که ته نقره‌ای داشت برداشت و منتظر گرفتن جواب شد. مدتی در اطاق آرامش برقرار بود. سر والتر در خاموشی اندوهناکی بسر می‌برد. خانم تلگرافی با دقت گوش به‌زنگ بود. هم‌اکنون دستگاه گیرنده به صدا درآمد. صدای تق‌تق گیرنده که نخست شمرده بود کم‌کم تندتر شد. مداد میس مری با شتاب روی کاغذ می‌دوید.

پس از آنکه یک صفحه کامل دفتر تلگراف پر شد، دستگاه خاموش گردید. میس- مری به آرامی جواب سفیر را از تهران خواند، به این شرح:

«پاسخ تلگرام رمز شماره ۳۵۷ اشعار می‌دارد. از اینکه در گفتگوی با ستارخان کامیاب نشدید بسیار متأسفم، تصمیم شما را درباره گفتگوی با میره‌اشم تأیید می‌کنم. این بار فقط نیمی از ذخیره اسلحه را به او بدهید و مبلغ ده‌هزار تومان به اقساط از او بگیرید. راه تجارتی جلفا را به دست او و شجاع نظام سرنندی بسپارید و کنترل اوضاع

ناحیه اردبیل و پیله سوار را به رحیم قره داغی بدهید. با کلیه وسائلی که در اختیار دارید جنبش «اسلامی» ها را تقویت کنید تا بتوانند در برابر اقدامات ستارخان واکنش نشان دهند. ضمن انجام این اقدامات باید علاقه مندی کنسولهای روس و ترک را در نظر گیرید. تا پنج دقیقه دیگر منتظر تلگرام بعدی باشید. ۲۵۷۹ بار کلی.»

هنوز کنسول فرصت نیافته بود درباره تلگرام نخستین بیندیشد که دوباره دستگاه گیرنده به صدا درآمد؛ این بار متن تلگرام چنین بود:

«همین روزها از شهر وان یکی از رهبران داشناک بنام یفرم با ۲۵ تن از همراهانش وارد تبریز می شوند. اینها داوطلب پیوستن به خیزش ستارخان خواهند شد از فعالیت آنها جلوگیری نکنید. مراقب باشید بینید اینان تا چه اندازه در ایجاد آشفتگی و نابسامانی در میان دسته های ستارخان کامیاب خواهند شد. یفرم از دوستان فعال و قابل اعتماد ماست، او می تواند فراوان به ما کمک کند. ۲۵۸۰ بار کلی.»

کنسول بمحض شنیدن این تلگرام رمز سرش را تکان داد پیش خود اندیشید: اینها در تهران چه می اندیشند. بیدرنگ این مطالب را دیکته کرد:

«پاسخ تلگرام رمز ۲۵۸۰ شما اشعار می دارد: با بخش یکم دستور شما موافقم. بیدرنگ اقدام خواهم کرد. اما درباره بخش دوم، استدعا می کنم این مطلب را در نظر گیرید: ستارخان بسیار آدم شکاکی است و نمی توان به زود باوری او اعتماد کرد. هر کس بخواهد به دسته های او بپیوندد، باید مدتها درنگ کند تا اجازه نزدیک شدن به آنها را بگیرد. پس از آنکه مدتها مورد آزمایش قرار گرفت می تواند به خدمت در دسته های ستارخان راه یابد. ستارخان با همه نوریسیدگان با بدگمانی می نگرد و می پندارد جاسوسان دشمن هستند. گمان نمی رود یفرم بتواند اعتماد او را به خود بکشد، بویژه که به شکل شبهه انگیزی از ترکیه وارد می شود. برعکس ستار به کسانی که از سوی روسیه به او رو می آورند اعتماد بیشتری دارد. بنابر اطلاعی که من دارم او کمکهای فراوانی از قفقاز دریافت کرده است.»

داوطلبانی از آنسوی مرز برای کمک به خیزش ستارخان آمده اند. در میان دسته های فدایی دوتن روسی هستند که ستارخان آنها را بسیار دوست دارد: یکی از آنها فرمانده توپخانه اوست، دیگری به افرادش آموزش رزمی می دهد. این هر دوتن بیگمان سخت مورد اعتمادش هستند. همکار روسی من در اینجا کاملاً از این جریان آگاه است.

۳۵۸ والتر.»

جواب تهران کوتاه و به این شرح بود:

«موضوع تلگرام رمز شماره ۳۵۸ را فهمیدم. اگر از وجود یفرم در آنجا نمی توانید بهره ببرید او را به رشت بفرستید و در اختیار یازدهم قرار دهید. ۲۵۸۱ بار کلی.»

دستگاه گیرنده خاموش شد. میس مری دکمه را فشار داد. دیوار سر جایش آمد. میس مری کاری در شهر داشت، کالسکه در حیاط منتظرش بود. اما سر والتر از میان

درختان انبوه حیاط گذشت و بسوی ساختمان منزلش رفت. کنسول هم اکنون بایستی می‌اندیشید که با چه وسیله‌ای اسلحه به میرهاشم و همداستانش بدهد. اگر طبق معمول این اسلحه را به او تحویل می‌داد بیگمان بایستی پولش را از راه غارت مردم می‌پرداخت و اگر این کار آشکارا انجام می‌گرفت بیشتر باعث آبروریزی می‌شد، این کار پیچیده بنظر می‌رسید، و آیا شایسته آن نبود کم‌و بیش در این باره ابتکاری بکار رود؟ آیا بهتر نبود ماجرابی را برانگیخت و زیر پوشش آن، حتی به‌بهای کشتن دوتن از افراد میرهاشم، تحویل اسلحه را عملی کرد؟

* * *

هنگام بامداد کنسول طبق معمول در ساعت ۱۱ در دفتر کارش حاضر می‌شد، اما امروز برخلاف عادت سر ساعت نه بامداد پشت میز کارش نشسته بود. سِر والتر دیشب خوابش نبرده بود. نگرانی او را رنج می‌داد. همکارانش کاملاً متوجه چهرهٔ اخمو و آشفته‌اش بودند. او بتندی سلامشان را جواب می‌داد. نزدیک ساعت ده به او گزارش دادند که رئیس شعبهٔ بانک شاهنشاهی می‌خواهد شرفیاب شود.

کنسول فرمان داد: «بیاید تو!»

رئیس بانک، مردی «فارس»، کوتاه‌قد و چاق بود، بسیار خوب و روان به انگلیسی سخن می‌گفت. بی‌نهایت افسرده بنظر می‌رسید. در دفتر ایستاد، عینکش را پاک کرد و به چشمش زد، دوباره شیشه‌اش را با دستمال پاک کرد.

کنسول خشمگینانه پرسید: «چه خبر؟ بفرمایید...»

رئیس بانک، سینه‌اش را صاف کرد، مژگان سیاهش را در زیر عینک بهم زد، دیدگانش را که به چشمان جوجه می‌مانستند، به زمین دوخت و گفت: «سِر، صندوقهایی را که در انبار بانک بودند، بردند...»

برخلاف انتظار، کنسول روی میبل تکان نخورد، با آرامی پرسید: «آنها را بردند؟ می‌اندیشید کجا ممکن است برده باشند.»

مرد «فارس» پچ پچ کنان گفت: «سِر، آنها را دزدیده‌اند.»

— چرند نگو. چه کسی جرأت دزدیدن این صندوقها را دارد؟

— هنگام شب افراد مسلح شجاع نظام نگهبانان انبار را بستند، در محل پاسدارخانه زندانی کردند، سپس دیوار انبار را خراب کردند و همهٔ اسلحه را بردند... سِر، موضوع اینست.

سِر والتر خندهٔ خشمگینانه‌ای کرد و گفت: «همه‌را» یعنی چه؟! «افراد شجاع - نظام» یعنی چه؟! من تا حالا می‌پنداشتم افراد شجاع نظام همان افراد میرهاشم هستند. مگر اینجوری نیست؟»

— سِر، تا هم اکنون اینجوری بوده است.

کنسول ابروانش را بالا انداخت و گفت: «در باره این موضوع چه می‌خواهید بگویید؟ این افراد چه کسانی بوده‌اند؟»

— سر می‌ترسم اشتباه کنم، دقیقاً نمی‌دانم.

کنسول خشمگین شد و گفت: «تو یارو می‌گویی چگونه ممکن است در ظرف بیست و چهار ساعت افرادی از این اردوگاه به آن اردوگاه پیوندند. وانگهی، به چه انگیزه اردوگاه پیشین خود را ترک می‌کنند؟ مگر در جای تازه چه امتیازی به آنها می‌دهند؟...»

رئیس بانک در حالیکه به شگفتی فرو رفت، گفت: «اینها ممکن است اردوگاه خود را ترک کنند. آخر، سیر، اینان راهزنند، کارشان غارت است فرق نمی‌کند، اینجا یا آنجا.»

— خواهش می‌کنم وراجی نکنید. نخست، اگر اینها افراد شجاع نظام بودند، بیگمان همه اسلحه را نمی‌بردند— فقط اجازه داشتند نیمی از آنها را ببرند. اگر همه را برده‌اند، کاملاً برخلاف قرار ما رفتار کرده‌اند. از این جریان چه می‌فهمید؟

این مرد چاق «فارس» بدون اینکه سخنی گوید چشمانش را به بالا دوخت می‌خواست بنمایاند که چیزی نمی‌فهمد، سرانجام گفت: «سیر، اما آنها همه را برده‌اند. همه را، حتی یک صندوق جا نگذاشته‌اند.»

کنسول گفته او را ناشنیده گرفت و گفت: «دوم آنکه، این کار را افراد شجاع نظام نکرده‌اند.» دوباره خاطر نشان کرد: «اینان نمی‌خواستند چنین کاری بکنند.»

— سیر، اما نگهبانان آنها را شناخته‌اند.

کنسول صدایش را بالا برد و گفت: «حتی اگر آنها را هم شناخته باشند باز هم نمی‌توانستند این کار را بکنند. این غارت را افراد ستارخان کرده‌اند. دلیلی وجود ندارد که افراد شجاع نظام یا میرهاشم اینگونه صندوقها را به غارت برده باشند. چون اینها فقط ارزش نیمی از این اسلحه را به مبلغ ده هزار تومان نقداً به صندوق کنسولگری پرداخته‌اند. حالا فهمیدی، یا نه؟...» فقط جمله «عجب احمق هستی» سرزبانش بود که می‌خواست بگوید.

نزدیک به یک دقیقه خاموشی در اطاق حکمفرما بود. چهره گرد و براق رئیس بانک کمی روشن شد و با سر موضوع را تصدیق کرد و گفت: «سر، من با شما موافقم. کاملاً موافقم. با اینهمه من بجز آن می‌گویم که حتی یک صندوق در انبار باقی نمانده است.»

دست کنسول روی دکمه زنگ رفت و گفت: «هم اکنون وضع را روشن می‌کنم.»

— سیر یک دلیل دیگر...

کنسول انگشتش را از روی دکمه زنگ عقب کشید و فشار نیاورد و گفت: «چیست؟»

— هنگام شب مثل اینکه افراد ستار پیرامون انبار بانک دیده شدند. آنها همه

مسلح بودند.

کنسول به هیجان آمد و گفت: «مسلح بودند؟ خوب پس حدس ما درست است. آنها بیگمان ما را دیده‌اند... می‌خواستم بگویم، آنها افراد شجاع نظام را دیده‌اند؟»
— نه، در آن هنگام کار تمام شده بود. کنسول روی مبل نیم‌خیز شد و گفت: «چه از این بهتر! می‌خواستی دیگر چه بشود؟»

— آری، سیر، اینجوریست. اما نگهبانان فقط افراد شجاع نظام را دیدند. آنها را شناختند و حاضرند آشکارا به قرآن سوگند بخورند که چنین بوده است.
سر والتر با خونسردی گفت: «انضباط نگهبانان شما بسیار بد است. شما حتی نمی‌توانید آنها را وادار کنید به قرآن سوگند بخورند که آنها غارتگران ستارخان را دیده‌اند و آنها بوده‌اند که نگهبانان را خلع سلاح و زندانی و سپس دیوار انبار را ویران کرده‌اند.»

رئیس بانک فریاد زد و گفت: «این از هر کاری آسانتر است. انشاءالله انضباط افراد ما محکم خواهد شد. اما یک موضوع دیگر هم هست...»
سر والتر که نتوانست خودداری کند نعره کشید و گفت: «دیگر چه می‌خواهی بگویی؟»

— پیش از این میان آنها تیراندازی شد و یکی از رزمندگان شجاع نظام بدست افراد ستارخان زخمی گردید.
والتر با سنگینی گفت: «این بد شد، خوب، او را کجا بردند؟»
— به بیمارستان.

— کدام بیمارستان؟

رئیس بانک با تیره‌پته گفت: «بیمارستانی که چندی پیش برای بستری کردن بیماران فدایی گشوده شد، می‌گویند حال زخمی چندان خطرناک نیست.»
کنسول که آماده دریافت جواب منفی بود، با بی‌اعتمادی پرسید: «می‌خواستید بگویید، بیمارستان ستارخان؟»

— آری، سیر، شما منظور مرا خوب دریافتید. همان بیمارستان ستارخان. داروهای این بیمارستان را شخصی بنام حاجی علی دواجی آماده می‌کند. این مرد از وابسته‌های آنهاست، خودش هم داروخانه دارد...
سر والتر از جا جهید و غران گفت: «برای چه درباره این داروخانه برای من توضیح می‌دهید؟»

او خشمگینانه از این گوشه به آن گوشه دفتر گام بر می‌داشت. قالی کف دفتر مانع از به‌گوش رسیدن صدای پایش می‌شد.

— بگو ببینم این احمق نامش چیست؟

— سیف‌الله‌خان، او برادرزاده شجاع نظام است.

سیر والتر ایستاد و گفت: «بله؟ این نمی‌تواند صحنه را جور دیگر جلوه دهد؟»
— سیر، گمان نمی‌کنم. اگر خدا بخواهد میان اینها سوء تفاهم بسیار است، خلاصه بگویم او از شجاع نظام نفرت دارد. میانشان شکراب است. گمان نمی‌کنم صلاح باشد شما از این سو اقدام به رسیدگی کنید.

کنسول مدتی در دفتر گام زد. اما رئیس بانک سرش را به زیر انداخت، ریختش به کلفتی می‌مانست که فنجان خانم خانه را شکسته است. با ترس و لرز گفت: «سیر، من می‌اندیشم، شما باید بیدرنک این ناکسها و غارتگران بی‌شرف، شجاع نظام و میر-هاشم را فراخوانید و دست‌بسته تحویل ستارخان بدهید. بگذارید او هر کاری خواهد با اینها بکند. دست کم شما می‌توانید خود را از این ماجراهای ناپسند کنار بکشید.»

کنسول همانگونه که گام می‌زد، زیر لب گفت: «اگر شرایط دیگری بود، همین کار را می‌کردم. خوب شما بگویید، غیر از شما هیچ کس دیگر از کارمندان بانک از کالاهای درون صندوقها آگاهی داشت؟ دانستن این موضوع بسیار اهمیت دارد.»

رئیس بانک سر تکان داد و گفت: «سیر، می‌فهمم، همه چیز را می‌فهمم. نه، هیچ کس، هیچ چیز را نمی‌دانست، به‌خدا سوگند. به‌همه گفته بودیم که درون این صندوقها جواهرات است.»

— این به‌سود ماست، در غیر اینصورت وضع دشواری برایمان پیش می‌آمد. دلیل ندارد روسها بفهمند درون این صندوقها چه بوده است. با وجود اینکه اینها به‌تاراج رفته‌اند همان بهتر که دیگران ندانند چه بوده است. بگذار همه احساس کنند که جواهرات به‌سرقت رفته است. اما با همه اینها این غارت را افراد ستارخان کرده‌اند.

— چه جوری، سیر؟

او جلو دکمه زنگ ایستاد، آنرا بسختی فشار داد، منشی وارد شد، به‌او گفت: «بیدرنک یک آدم مطمئن را به‌انجمن «اسلامیه» بفرست. بگو در آنجا میرهاشم را ببیند، و او را آگاه کند که یک‌ساعت دیگر من به‌دیدنش خواهم آمد. بگو برای گفتگو آماده باشد.»

— اطاعت می‌شود، سیر. راستی هم اکنون پاکتی برای شما آورده‌اند.

— از کی؟

— اگر اشتباه نکنم از ستارخان است.

سیر والتر با ناشکیبایی سر پاکت را پاره کرد. متن نامه ستارخان چنین بود: «ژنرال کنسول دولت بریتانیای کبیر در تبریز را آگاه می‌کنم که بنا به دستور اسلامیه، شجاع نظام مرندی، مرتجع معلوم الحال، بمنظور ایجاد فتنه و آشوب در شهر یکی از انبارهای شعبه بانک شاهنشاهی را مسلحانه غارت کرده است. بموجب اطلاع دقیقی که به‌ما رسیده است، او قصد داشته این بزه فتنه‌انگیز را به‌گردن داوطلبان بیندازد. اما، تصادفاً داوطلبان از این غارت آگاه شده و به‌نگام به‌جایگاه رویداد بزه

رسیده‌اند، در همان هنگام افراد شجاع نظام سرگرم بردن آخرین صندوقها بودند. بزهکاران به روی فداییان آتش گشودند. پس از زدو خورد دوصندوق و یک‌تن زخمی بجا گذاشتند و ناپدید شدند.

«غارتگر زخمی برادرزاده شجاع نظام است. برای نشان دادن واقعیات و رفع سوءتفاهم، ما صلاح دیدیم نمایندگان کنسولهای کشورهای خارجی در تبریز را فراخوانیم و دوصندوق ربوده شده را در حضورشان بازکنیم و ضمناً از زخمی هم بازجویی بعمل آوریم.

«بنا به مراتب یاد شده، خواهش می‌کنیم فردا، ساعت ده به وقت محلی، نمایندگان خود را به بیمارستان انجمن ایالتی تبریز بفرستید تا در حضور آنها از سیف‌الله‌خان برادرزاده شجاع نظام سرندی بازجویی بعمل آید. ستارخان.»

کنسول با اوقات تلخی کاغذ را به روی میز زد و گفت: «او آدم احمقی نیست. این سوداگراسب بخوبی می‌داند چه نقشی را باید بازی کند! باید بگویم او آدم خطرناکی است. او صندوقهای اسلحه را ربوده است و هم اکنون می‌خواهد آبروی ما را ببرد. ای، اینجا کیه؟ کالسکه!»

او بدون اینکه منتظر رئیس بانک باشد بیدرتنگ از اطاق بیرون رفت.

۱۲

انجمن اسلامی در خانه شخصی بازرگان توانگری بنام حاجی‌مناف در محله دوچی قرار داشت. این خانه از زیباترین ساختمانهای تبریز به‌شمار می‌رفت. برای رسیدن به جایگاه انجمن بایستی از دروازه بزرگی عبور کرد و از حیاط پهناوری که درختهای میوه در آن نشانده بودند و دارای گلکاری و حوض زیبایی بود، گذشت.

در نیمی از این حیاط درندشت خود حاجی‌مناف زندگی می‌کرد. او دواطاق بزرگ با تالار وسیع و دو راهرو به انجمن واگذار کرده بود. بیشتر جلسات اسلامیها در تالار برگزار می‌شد. جایگاه دبیرخانه انجمن در دو اطاق بود.

تالار را با شیوه شرقی آراسته بودند. کف آن با قالیهای گرانبهایی فرش شده بود. روبروی در ورودی بالای قالیها، دسکچه‌های مخمل قرار داشت. جلو هر یک از اینها زیرسیگاریهای سیمین دیده می‌شد. در حدود ساعت نه بامداد هر روز آمدوشد پیوسته افراد مسلح در حیاط آغاز می‌گردید. برخی از اینها ریختهای هراسناکی داشتند: اینان فرزندان خانها، اربابهای پیرامون شهر و بازرگانان توانگر بودند. بعضی ظاهر مشکوک و غلط‌اندازی داشتند، گویا از ژنده‌پوشان و ولگردان بازار و بزهکاران حرفه‌ای به‌شمار می‌آمدند. اما بازرگانان سروپادار که جامه‌های گرانبهها

به تن داشتند، کم نبودند. آخوندها و سیدها هم با عباها و عمامه‌های رنگ‌وارنگشان در میان جمعیت به چشم می‌خوردند. سیدهای متفرعن و با افاده و علافان با کلاه-پوستیهای سیاه و کشاورزان پولدار هم در میان اینها دیده می‌شدند. اما در میان این جمعیت کارگر صنعتی، مزدور، باربر و خدمتکاران جزء دیده نمی‌شدند.

آخوندهایی که وجهه‌ای توخالی داشتند، و مجتهدان باوقار در حالیکه سینم‌هایشان را جلو می‌دادند، همراه مریدانشان در اینجا حضور می‌یافتند. بعضی از اینها در راهروها می‌ماندند، برخی در حیاط می‌ایستادند، و آنها که مهمتر از همه بودند وارد تالار می‌شدند و روی دشکچه‌ها، دوزانو یا چهارزانو می‌نشستند.

در خانه رئیس انجمن اسلامی، بامداد زود جنب‌وجوشی آغاز گردید، هنوز ساعت نه نشده بود که الاغ سفیدی را از طویله بیرون آوردند، این را معمولا میرهاشم سوار می‌شد. در حدود پنجاه مرد مسلح بعنوان محافظ جان او در حیاط آماده‌التزام بودند، اینان انتظار داشتند، رهبر روحانی و سیاسی‌شان بیاید و روی این الاغ سوار شود.

بیشتر مردم زحمتکش تبریز در این روزهای سخت و هراسناک با یونجه و علف شکمشان را پر می‌کردند. اما الاغ میرهاشم، مانند پیش به مقدار کافی جو پاک شده و ممتاز می‌خورد و چنان چاق بود که کفلش می‌درخشید و اندامش مانند تخم‌مرغ گرد شده بود. دشک پالان این الاغ را با شال ترمه گرانبهایی که منگوله‌های ابریشمی آویزان آن تا روی زمین می‌رسید، پوشانده بودند. هنگامی که الاغ را از طویله بیرون آوردند، مریدان با شادمانی با یکدیگر پیچ می‌کردند و می‌گفتند: «می‌دانید، پدر این الاغ عجیبی را که آقای ما سوار می‌شود، از همدان آورده‌اند.»

— چه می‌گویید؟ این الاغ بی‌همتاست، از هیكلش پیداست.

— ای، هنگامی که کسی روی آن سوار می‌شود، این حیوان آنچنان یورغه و نرم راه می‌رود که گویی در آب شنا می‌کند.

— می‌خواهید چه باشد؟ آخر این الاغ را آیه‌الله امام جمعه شهر قم به آقا پیشکش داده است.

— چه عالی! خوب پس چطور پدر این حیوان خوش جنس را از همدان آورده‌اند؟

— آخ، فرقی نمی‌کند. پدر و مادرم قربان سم این حیوان فرشته‌آسا بشود.

یکی از مریدان جوانی که عاشق و دلدادۀ این الاغ بود با فریاد جمله بالا را به زبان آورد.

الاغ را در جلو ساختمان آوردند. و بیدرنگ صدای پای تند و ریزی مانند صدای پای بچه‌ها به گوش رسید. مریدها با هم پیچ کردند: «تشریف آوردند.» هنگامی که نگاهشان به چشمان آقایانشان افتاد، همدیگر را نگریستند...

عمامه آبی، ریش‌حنایی، چهره گلگون جوان‌نما، عبای قهوه‌ای رنگ، شال کمر

سبز، شلوار سفید، نعلین قرمز نوک‌ببالا برگشته — اینها همه مشخصات میرهاشم بودند و او را مانند کشتی آراسته هنگام عید می‌نمایاندند.

او با اندام نرم و متناسبش درون جامه‌هایی که دائماً تکان می‌خوردند ضمن اینکه در لبهای گوشت‌آلودش لبخند دیده می‌شد، با آن چشمان سیاه درخشانش، با سرعت از پله‌ها پایین آمد.

هنوز فرصت نکرد پایش را به رکاب نزدیک کند که یکی از مریدان، نگاه التماس آمیزی به آقا کرد و مانند بره قربانی جلوسم الاغ خم شد.

آقا، با خوشقلبی، اما مغرورانه لبخند زد، پایش را روی پشت مرید خم شده گذاشت، بتندی روی الاغ جست و چالاکانه نعلینش را به درون رکاب چپاند.

نگهبانان همراه مریدان با سرعت پیرامون الاغ راه می‌پیمودند. میرهاشم از کوچه‌های تنگ محله دوچی گذشت و بسوی انجمن «اسلامیه» رهسپار شد. دکانداران، پولداران، صاحبان مستغلات، پسر بیچه‌ها، بدنبالش نگاه می‌کردند و برازندگی و شایستگی او را می‌ستودند، بعضی صلوات می‌فرستادند، برخی تعظیم می‌کردند.

این فرمانروای بی‌تاج و تخت متعصبان، فروشنندگان، کوتاه‌نظران و ولگردان مسجدها و بازار، چه کسی بود؟

پدر میرهاشم آخوندی بود که در محله اعیان‌نشین دوچی به عبادت و خدمت به دین سرگرم بود. در جوانی به عراق رفت و در شهر نجف اقامت گزید و به تکمیل علوم دینی پرداخت. زن جوانش را در این سفر همراه برد. در نجف دارای دو پسر شد. پسر بزرگترش میرهاشم بود. هر دو پسرش در نجف به تحصیل سرگرم شدند. در عین حال پدرشان هم از تحصیل و تکمیل علوم دینی غافل نماند. گذران خانواده اینها در نجف از راه پولهایی بود که از تبریز بعنوان سهم امام برای پدرشان، می‌رسید.

پسرهای جوان، آنگونه که پدرشان خواهان بود، نتوانستند تحصیلشان را پایان دهند، چون خود پدر نابهنگام درگذشت و مادرشان به‌انگیزه نیازمندی ناگزیر شد به تبریز برگردد.

در تبریز بگرمی از اینان پیشواز کردند. این پسرهای جوان که در گهواره آیین شیعه پرورش یافته بودند و پدرشان با هزینه مؤمنان تبریز در آن شهر فعالیت دینی داشت، هم‌اکنون که به تبریز برگشتند، برآن شدند در این شهر هم به خدمت دین و الله کمر بندند.

میرهاشم توانست، اعتماد همشهریانش را بسوی خود بکشد. اما برادر کوچکش متعصبان را از خود رنجاند، بر آن شد از حرفه روحانی دست بکشد و به خدمت بانک شاهنشاهی درآید. اما مؤمنان، چندان او را سرزنش نکردند. چون دیری نپایید که توانست کمکهای شایانی به برادر بزرگترش عرضه کند، بگونه‌ای که تماس

و نزدیکی میرهاشم با انگلیسها بوسیله او انجام پذیرفت.

میرهاشم از همان نخستین مراحل جنبش مدافعان آزادی به آنها پیوست، اما از آغاز کار، بگونه‌ای پنهانی با ولیعهد و بیگانگان تماس می‌گرفت و نقشه‌ها و منظورهای پیکار جویان آزادی را برای آنها فاش می‌کرد. تنها تردستی و نیرنگبازیش او را از مرگ نجات داد، والا همان روزهای نخست میهنپرستان می‌خواستند نابودش کنند.

میرهاشم بخوبی سخن می‌راند، در عوامفریبی استاد بود و همتا نداشت. او توانست روی احساسات کوتاه‌بینانه شنوندگان نادانش نفوذ کند و به این ترتیب برای تبریزیهای سرشناس هم مزاحمتی پدید نیاورد.

«بچه اعیانهای» محله دوچی، جملات پرآب‌وتاب او را می‌پرستیدند و سیمای تمیز و زیبا و لبخند لبها و چشمان شادش را می‌ستودند و به نامداری و شکوه او سرافراز بودند.

در تالار انجمن اسلامیة گروه انبوهی گرد آمده بودند. همه دشکچه‌های مخمل و قالیها اشغال شده بود. نمایندگان این انجمن همه آخوندمنش بودند و با تعصب ساده‌لوحانه‌ای، ریاکارانه به شعایر دینی ارج می‌نهادند. در یک گوشه، مجتهدی برای شنوندگانش درباره مشروطه‌خواهان گناهکار سخن می‌راند، در گوشه دیگر آخوندی سوره‌ای از قرآن را با آهنگ می‌خواند، آنسوتر واعظی تمرین علم بیان می‌کرد. آدم ریشویی با چشمان وحشی‌اش برای شنوندگان کنجکاوش درباره خواب مهمی که دیده بود سخن می‌گفت، یکی دیگر با آهنگ آواز سوگند می‌خورد که همه مدافعان آزادی بانی هستند، پیرمردی که ظاهر دیوانه‌واری داشت با قرآن فال می‌گرفت و می‌کوشید از پیش بفهمد که فرجام کار این آزادیخواهان «بی‌شرف» چه خواهد شد.

اینجا، دنیای مردمی بود که گویا سوگند خورده بودند تا نعمتهای آسمانی را از سود خاکی برتر شمرند.

میرهاشم با حالتی آشفته وارد تالار شد. در تالار، در اطاقها و راهروها، حتی روی حیاط و پشت‌بامهای همسایه همه‌جا پر از مریدان، آخوندها، مزدوران مسلح خانها، ولگردان بازاری بودند. همه اینها به این منظور حضور داشتند تا انشاءالله دستوری برای غارت خانه‌های مشروطه‌خواهان «بی‌شرف» دریافت کنند. آخر این گونه‌غارت از سوی آخوندها مباح و حتی مقدس اعلام شده بود. معمولا میرهاشم هنگام بامداد که وارد انجمن می‌شد، چنین دستوراتی می‌داد. و بنابراین همه در انتظار دریافت چنین مأموریتی از سوی رهبرشان بودند.

اما این بار چنین دستوری صادر نشد. رئیس انجمن اسلامیة به گفتگویی داغ کشانده شد؛ بعضی اینکه وارد انجمن گردید، این گفتگو درگرفت: موضوع این بود که نمایندگان «اسلامیه» بالاتفاق تصویب کردند که به پنجره‌های جایگاه انجمن

پرده نصب شود. اختلاف نظر، دربارهٔ اندازهٔ چلوار برای پردهٔ هر پنجره بود. هنگامی که بحث کمی آرام شد، مجتهد بسیار محترمی در تالار بپاخواست، نخست یک دست و سپس هر دودستش را بلند کرد تا توجه همگان را جلب کند. بنام میرهاشم از همهٔ مؤمنان سپاسگزاری کرد که با پاکدلی به انجمن علاقه‌نشان می‌دهند و گفت: «آقای ژرف‌اندیش ما با شکیبایی گفته‌های هر دو طرف را گوش دادند و دریافتند که پندارهای همه تا اندازه‌ای درست است. اما برای اینکه میان مسلمانان دوگانگی‌ای پدید نیاید، توصیه می‌فرمایند این تصمیم گرفته شود: برای هر پنجره چهار ذرع و یک چارک چلوار بکار رود.»

غریبوتایش از میان جمعیت بلند شد که می‌گفتند: «بسیار خردمندانه است، گفتهٔ او همانا گفتهٔ پیغمبر است.»

— چه گفت؟

— مگر نشیدی؟ هر پنجره چهار ذرع و یک چارک.

مجتهد خاموش ماند و تنها به گفته‌های حاضران گوش داد. در لبهای ظریفش لبخند رازآمیزی پدیدار گردید.

در این هنگام نوکر کنسول انگلیس جلو در پدیدار گشت. از لباسش او را شناختند. ناگهان سروصدا خوابید. حاضران تنگتر نشستند تا راه باریکی برای گذشتن او باز کنند.

او جلومیرهاشم تعظیم کرد، باشتاب چیزی به او گفت. و بدون درنگ مرخص شد. از همان راه باریکی که باز کرده بودند برگشت؛ سرش را کاملاً بالا می‌گرفت، به کسی نگاه نمی‌کرد. مؤمنان به جنب و جوش آمدند و از یکدیگر می‌پرسیدند: «چه گفت؟ چرا اینجا آمد؟»

همان مجتهد برای آنها شرح داد که این پیک کنسول انگلیس بود. خود کنسول یک ساعت دیگر اینجا می‌آید و می‌خواهد با آقا گفتگو کند.

از هر سو همه به گوش رسید که می‌گفتند: «اوهو، خود کنسول اینجا می‌آید! جالب است! معلوم نیست چه نیازی به آقای ما دارد؟»

— بیگمان! انگلیسی که می‌بیند آقای ما نیرومندتر و محترمتر است ناچار است پیش او بیاید.

دیگری افزود: «بیگمان این انگلیسی آقای ما را در خواب دیده و از کراماتش آگاه شده است.»

اما پیرمردی در حالیکه فشرش می‌کرد، گفت: «بیندیش و سخن بگو، کلاه خودت را قاضی کن. آخر چگونه ممکن است کافری پیشوای مؤمنان را در خواب ببیند؟»

— اما اگر خود پیشوا بخواهد به خواب کافری بیاید چه؟ برای امام هر کاری

شایسته است.

ارباب چاق و چله‌ای از ایل شاهسون با دست به او اشاره کرد و گفت: «خدا نکند؛ آقای ما بخواهد به خواب کافران بیاید؟»
بازرگانی که کلاه نوک باریکی، مانند کله‌قند، سر داشت با پیچ پیچ به گفته ارباب اعتراض کرد و گفت: «اگر چیزی نمی‌دانی سخن نگو. بسیاری از انگلیسها به پیامبر محمد ایمان آورده‌اند و مسلمان شده‌اند.»
کشاورز توانگری چشم به آسمان دوخت و گفت: «الله، همه مردم را به راه راست و ایمان درست راهنمایی کناد! اگر همه انسانها برکت الهی را درک کنند، دلیلی ندارد مسلمان راستین نشوند؟!»

در این هنگام در تالار جنب و جوشی برپا شد، همه باشتاب خود را برای پذیرایی میهمانان آماده می‌کردند. میرهاشم در حالیکه سنگینی و شکوه خود را از دست داده بود عبای قهوه‌ای رنگش را دور خود جمع کرده و سراسیمه این سو و آن سو می‌دوید و دستور می‌داد: بنابه پیشنهاد او صاحبان خانه‌های همسایه همه قالیهاشان را آوردند و در راهرو و حیاط انجمن گسترده‌اند. خانها و اربابها برای خوشخدمتی به میرهاشم و برای آنکه آبرویش را پیش میهمانش نگهدارند، نوکران خود را فرستادند تا آب و جارو کنند و فرشها را بگسترانند. میان سرکرده‌های رایزنان دعوا و مشاجره راه افتاد. هر کس کوشش می‌کرد، آدمهای خودش را در جایی چشمگیرتر نگاهدارد.
تقریباً چند دقیقه به آمدن کنسول مانده بود. میرهاشم از حیاط بیرون آمد تا کوچه را بازدید کند و ببیند همه چیز سامان دارد یا نه؟ ناگهان یکی از نزدیکانش آهسته به کوشش گفت: «آقای کنسول و همراهش عیسوی هستند. برای آنها زینده نیست روی دشکچه بنشینند. چه خوب بود اگر برای پذیرایی‌شان صندلی می‌گذاشتیم.»
میرهاشم کمی رنگش پرید. چگونه او این موضوع را برای آمیزش با اروپاییان در نظر نگرفته بود؟! فرصتی نبود. شاید در خانه‌آشنایان میرهاشم میز و صندلی پیدا نشود. لبخند از چهره گلگون رهبر اسلامیها زدوده شد. در چشمانش شراره خشم و نگرانی درخشیدن گرفت. چهره‌اش به گریه خشمگین می‌مانست.
این دگرگونی وضع چهره آقا، نظر تیزبین شجاع نظام را به خود کشاند. این مرد سیلوی پاکج، سلانه سلانه بسوی رهبر آمد. کوشش کرد تا از نمایاندن خشونت ذاتی‌اش جلوگیری کند. به آرامی پرسید: «آقای محترم چه شده؟ نکند کسالتی عارضتان گردیده؟ شاید خبر ناگواری برایتان رسیده؟» از آهنگ صدایش شادی کینه‌جویانه، بیشتر از دلسوزی استنباط می‌شد.

او هم مانند بیشتر همقطارانش به میرهاشم رشک می‌برد - آخر به چه انگیزه، خودش که پهلوان پنبه بی‌باکی بود، مانند این گزافگوی نازک نارنجی که بمحض

دیدن خون خود را می‌باخت، در میان مردم شهرت و محبوبیت ندارد؟ میره‌اشم بگونه‌ای کوتاه انگیزه نگرانش را گفت. این سرکرده جنگجویان فقط سرش را تکان داد و اندیشید: این آدم نازپرورده را باش! کار به این سادگی را نمی‌تواند انجام دهد! او با آهنگی آمرانه یکی از جنگجویان مسلح را پیش خود خواند. با صدای بلند، بگونه‌ای که همه حاضران بشنوند، فرمان داد: «زود چهارنفر بردار و به تاخت به خانه من بروید. چهار صندلی و میزگرد را بیاورید، یادتان هست، همانهایی را که ما چند روز پیش از پیرزن مرتدی ضبط کردیم! همانها را اینجا بیاورید. زود، به تاخت بروید!»

جوان بیدرنک راه افتاد تا فرمان را اجرا کند. شجاع نظام با غرور سیلهایش را تاب داد و گفت: «این مسائل پیچیده را باید اینجوری حل کرد.» میره‌اشم با چشمان سیاه غمناکش، چپ‌چپ او را نگاه کرد. از نگاهش شراره نفرت می‌درخشید. گفت: «تو گویا برای این آفریده شده‌ای که گزاف بگویی و در عمل بزدلی و نابخردی از خود نشان دهی. بگو بینم تفنگهایی که بنا بود افرادت بیاورند، کجاست؟»

پهلوان پنبه، بگونه نامفهومی غرولند کرد. میره‌اشم در حالیکه ضمن ایما و اشاره تیرگی وضع را به او نمایاند گفت: «ما بعد در این باره گفتگو خواهیم کرد. هر چه زودتر!» هم‌اکنون دوباره لبخند شادی در لبهای آلبالویی‌اش پدید آمد. یکبار دیگر بسوی صفهای جمعیت رفت، آخوندها و سیدها و همه حاضران را بر حسب سن و شخصیتشان در جای ویژه‌شان چید.

صدای ترق‌تروق نعل اسب به گوش رسید. پس از یک دقیقه کالسکه ژنرال کنسول بریتانیای کبیر جلو در ایستاد. ملتزمان غیرنظامی‌اش با چالاکی از جای کالسکه‌چی پایین پریدند، در کالسکه را باز کردند. کنسول، با نشانها و علائم زرق و برق دارش از کالسکه بیرون آمد — دنبالش رئیس چاق بانک بود.

میره‌اشم جلو پیشوازکنندگان ایستاده بود. بمحض دیدن کنسول دست‌بسینه، سرفرود آورد. مجتهدان محترم کمی لبهایشان را جنباندند و بگونه‌ای نامفهوم این عبارت مقدس را که مناسب بود خواندند: «اکرم الضیف ولوکان کافراً» (میهمان را گرامی بدار اگر چه کافر باشد). پس از آن، از آستینهای بلند قبایشان نیمی از دست راستشان را بیرون آوردند، گویا خود را آماده کردند تا با نوک انگشتانشان به میهمان دست بدهند، چون با وجود آنکه این میهمان را گرامی می‌داشتند اما دستش را نجس می‌انگاشتند و لازم نبود با تمام کف دست به او دست بدهند.

کنسول بخوبی از سنتهای دینی مسلمانان آگاه بود و به این دلیل احتیاط مجتهدان را درست دادن بی‌اعتنائی ندانست. او هم تنها با سرانگشتانش با آنها

دست داد و به آرامی از میان پیشوازکنندگان گذشت.

همه افراد مسلح و غیرمسلح، اشراف و افراد عادی در جلو او خم می‌شدند و سرفرو می‌آوردند— چند تن از آنها پیش خود می‌گفتند: «انشاءالله دین حقّه اسلام را درک کنی!»

تالار از آقایان نمایندگان و کسانی که همیشه آنجا پلاس بودند پاک شد—تنها میرهاشم، کنسول و رئیس بانک به آنجا وارد شدند. آخوندی که برای آنها شربت آب‌لیموی بسیار عالی آورده بود، هم‌اکنون از تالار بسوی راهرو بیرون جست و نفس‌زنان و آهسته‌گفت: «شجاع نظام را فوری خواسته‌اند!»

سرکرده غارتگران سینه را صاف کرد، دستی به سیل‌هایش کشید، سینه‌اش را جلو داد و با غرور تمام از میان جمعیت گذشت. چنان چهره خودپسندان‌های به‌خود گرفته بود که می‌خواست بنمایاند: کنسول می‌داند باید با چه کسی گفتگو کند—از میان صدها تن حاضران فقط شجاع نظام را فراخوانده است.

میرهاشم، کنسول والتر و رئیس بانک پشت میزگرد نشستند. این راهزن پیر، اینجا نتوانست دریابد که وضع رهبر اسلامیها هم اکنون آشفته‌تر از لحظه ایست که به‌انگیزه نبودن صندلی نگران بود. شجاع نظام هراسناک در اینجا به‌خود می‌لرزید و خود را مانند بچه‌گره خرسی جمع کرده بود. با اشاره میرهاشم در جایی روی قالی نشست، تنها او روی کف اطاق به‌خود می‌پیچید و بقیه روی صندلی نشسته بودند، گویی بزهکاری را محاکمه می‌کنند.

انگلیسی بدون تشریفات با انگشت بسوی او اشاره کرد و خطاب به میرهاشم بالهجه فارسی روشن پرسید: «این همان شجاع نظام است؟»
میرهاشم خاموش سرفرو آورد.

— تخلیه اسلحه از انبار بانک به‌او واگذار شد؟

دوباره میرهاشم با سر تعظیم کرد. از زور آشفتگی با انگشتان ظریف و نازکش ریش کم پشتش را دست می‌زد. سروالتر با دقت شجاع نظام را می‌نگریست. راهزن خائن سیلو، از این نگاه سرد و بی‌حالت و مداوم کنسول بسیار احساس آشفتگی کرد. پیش خود اندیشید: لعنت بر شیطان. این کافر دارای آنچنان نیروی است که می‌تواند سر هر مؤمنی را که بخواهد از تن جدا کند.

... شجاع نظام با دشواری زبان فارسی را می‌فهمید، اما به‌سخن گفتن توانا نبود. می‌خواست به کنسول بنمایاند که پرسش‌هایی را که از میرهاشم کرده فهمیده است. به زبان آذربایجانی گفت: «قربانت کردم؛ من چاکر شما، شجاع نظام هستم.»

کنسول با خونسردی طبق معمول شرقیها تعارف کرد و گفت: «حال شما چگونه است؟ سالم هستید؟»

— به لطف خدا خوب هستم. با اجازه شما، فقط یک نگرانی دارم.

— چیه؟

شجاع نظام این جمله را از دهانش به بیرون پراند: «اسلحه ما بی نهایت کم است و نمی دانیم چه باید بکنیم!»

این غارتگر آزموده، به فراست دریافت که حمله از طریق بمیان کشیدن گفتگوهای ناگوار و شکایت از اوضاع، بهتر است تا منتظر سرزنش، ریشخند و احیاناً تهدید کنسول بماند و ناچار بدفاع شود.

او متوجه شد که چهره نسیدهاشم لرزان است. رئیس بانک آنرا سرخ شد، خودش را آماده کرد تا چیزی بگوید، اما نگاه کنسول او را از گفتن بازداشت.

چیزی نمانده بود از ذهن رئیس بانک بپرد: «پس این تفنگهایی را که تو آدم ناکس، دیشب از بانک ربودی چه کردی؟!» اما در این هنگام جلو خود را گرفت: کنسول حق داشت، بایستی قبلاً چند پرسش از او می کرد.

اما شجاع نظام بسیار بیشرمانه تر از پیش با آهنگ محکمی گفت: «آری، جناب کنسول، اسلحه، این بزرگترین نقطه ضعف ماست!»

کنسول آرامی اعتراض کرد و گفت: «داوطلبان ستارخان هم اسلحه کم دارند.» شجاع نظام ضمن اینکه دستهایش را بهم زد با فریاد گفت: «داوطلبان اسلحه کم دارند؟! تا آنجا که من می دانم آنها به اندازه کافی اسلحه و مهمات از آنسوی ارس وارد می کنند. واقعیت اینست. اما ما، از بس که پیوسته پیک به تهران فرستادیم و تقاضای اسلحه و مهمات و ساز و برگ کردیم خسته شدیم، از پا درآمدیم. خدای داند چه مبلغ تا کنون هزینه تلگراف داده ایم. خوب با این ترتیب، شجاع - نظام باید چه خاکی به سرش بریزد؟! اگر دست به غارت نزند پس از کجا باید زندگی کند، و این خرجها را در بیاورد؟! پدران و نیاکان ما گفته اند: «زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد...»

و باز هم رئیس بانک خشمگین می خواست میان گفتار او بیاید. و دوباره نگاه کنسول او را از این کار باز داشت.

میرهاشم هر چه بیشتر گفته های همقطارش را می شنید، بیشتر باور می کرد که این شغال پیر، یا از روی خرد، یا بنا بر غریزه ذاتی بهترین و یگانه شیوه را برای دفاع از خود برگزیده است: بجای اینکه در گفتگو وضع دفاعی به خود گیرد، به هجوم بیشرمانه پرداخته است و در عین حال پایه چاکری خود را نسبت به اربابان بیگانه استوارتر می کند. نباید مانع بیرون آمدن ددان از لانه خود شد. سرانجام اینها یک راه بیشتر در پیش ندارند.

سروالتر در حالیکه با سر اشاره به شجاع نظام کرد، با خودداری و آرامی خطاب به میرهاشم گفت: «آیا او می دانست که کنسول ربودن اسلحه از بانک را تصویب کرده است؟»

میرهاشم بآرامی جواب داد: «تنها به او گفته شد که انتظار پایداری نداشته باشد.

همین و بس.»

کنسول خاموش ماند. پیش خود اندیشید: «خدایا کاشکی می شد با چماقی این هر دوتن را سخت می کوبیدم. اینان مردمی دروغگو، بی آبرو، نیرنگباز و شاید خائن و پنهانکار و سازشکار با دشمن باشند. اما بهتر از اینها را در کجا می توان یافت؟ تجربه به ما یاد داده است که باید به شیوه کار کردن با همین مردم آشنا شویم...» و ناگهان روی درهم کشید و برخلاف انتظار از شجاع نظام پرسید: «هم- اکنون سیف الله خان برادرزاده ات کجاست؟»

شجاع نظام لرزه بر اندامش افتاد: «این را چگونه جواب دهد.» سرانجام با آهنگ شکایت آمیزی گفت: «خدا شاهد است، بدبختی سرم فرود آمده، بیچاره شدم، این ستارخان غارتگر، عزیزترین کسان مرا به زور گرفته است. پسر برادر من همین دیشب زخمی گردید، او را به اسیری گرفتند. شاید هم اکنون زنده نباشد.»

میرهاشم از لحظه ای خاموشی بهره برد و خطاب به کنسول گفت: «جناب کنسول بسیار پرسش بجایی فرمودید: آیا او نمی تواند بوسیله ای با ستارخان تماس بگیرد و از سرنوشت سیف الله آگاهی بدست آورد؟ این بی شرفها حاضر نمی شوند به او اجازه دهند با بستگانش گفتگو کند.»

اما سیر والتر گویا این تقاضا را نشنید.

شجاع نظام هم اکنون با داد و فریاد گفت: «من جرأت نمی کنم از این آقا استدعا کنم! چرا او را به زحمت بیندازم؟ این برادرزاده حقیر من چه ارزشی دارد؟ برای خشنودی شاه و حمایت از ایمان نیاکانم حاضرم صدها از اینگونه برادرزاده هایم را فدا کنم...»

کنسول به همان گفتگوی نخستینش برگشت و گفت: «باری، مثل اینکه برادرزاده شما به دست افراد ستارخان اسیر شده است، اینطور نیست؟»

— قربانت گردم، درست می فرمایید.

— اگر اشتباه نکنم، گویا او دیشب زخمی و اسیر شده، درست است؟

— آری، آقای کنسول.

— اما آخر، تا آنجا که من اطلاع دارم، شما تا آخر شب با افراد ستارخان برخوردی نداشته اید.

شجاع نظام با صدای بلند گفت: «نه آقا، جنگ سختی روی داد. نمی توانستیم برخوردی نداشته باشیم. از بازار برمی گشتیم. آنها به ما تیراندازی کردند...»

کنسول اخم کرد، پیش خود اندیشید: «خدایا این بی آرم چه بلند داد می زند، چنان جیغ می کشد که گویی زیر کارد است.» سرانجام پرسید: «خوب، آیا آتشب تووانستید چیزی بدست آرید؟»

شجاع نظام با لبخند گفت: «چرا نتوانستیم. چیزهای خوبی گیرمان آمد. یک توپ ماهوت اعلا، یک عدل پوست قره گل. دوقالی بزرگ. یک کیسه شکر و مقداری چای.»

سروالترخشمگینانه گفت: «در آغاز گفتگو شما خود را بعنوان خدمتگزار فرمانبردار من شناساندید. اما باید بگویم شما خدمتگزار بدی هستید، دورویی شما بر من آشکار شد. شاید خائن هم باشید... به چه انگیزه درباره صندوقهایی که از بانک ربودید، سخنی نمی‌گویید؟» در اینجا آهنگ کنسول تهدیدآمیز شد. «شما می‌خواهید هر چه زنده و مرده گیرتان می‌آید لغت کنید. چه دوست و چه دشمن؟ چنین نیست، آقای شجاع نظام؟»

میرهاشم خون در چهره‌اش دوید. این پشتیبان بیگانه‌اش هیچگاه آشکارا در حضور او اینگونه سخن نگفته بود. سروالتر آشکارا بدون ملاحظه به گفتارش ادامه داد: «شما از اجازه ما برای ورود به انبار بانک سوءاستفاده کردید و برآستی آنچه در انبار بود به یغما بردید. با اینکه فقط ده هزار تومان برای نیمی از صندوقهای انبار بانک پرداخته بودید، همه را بردید. آیا شایسته است با دوستان خارجی‌تان اینگونه بیمان‌شکنی کنید؟»

میرهاشم و شجاع نظام با هم فریاد زدند: «جناب کنسول! چنین نیست! ما نتوانستیم صندوقها را ببریم. حتی یکی از این صندوقها نصیب ما نشد. همه را آدمهای ستارخان بردند.»

کنسول نامه ستارخان را بیرون آورد و آنرا با صدای بلند خواند و گفت: «حالا چه جواب می‌دهید؟»

— همان جواب نخست را می‌دهیم! ستارخان در اینجا نیرنگ زهرآگینی زده است. او می‌خواهد ما را در نظر شما خوار کند. میان ما تخم دورویی و جدایی پاشد. آبرویمان را پیش مردم ببرد. آری او چنین می‌خواهد!

هم‌اکنون میرهاشم بتنهایی سخن گفت. شجاع نظام خاموش ماند و به رهبر اسلامیها امکان داد تا منتهای فصاحت و بلاغت و تردستیهای استادانه خود را بکار برد. میرهاشم هم برآستی حسابی خودش را گرفت، چشمانش درخشید و چهره‌اش سرخ شد، دستش را بالا آورد گویی آماده بود به چهره خودش سیلی بزند. ضمن گفتگو چنان ریختی به خود گرفت که گویا پا کدلانه سخن می‌گوید.

کنسول کمی نرم شد و گفت: «خوب، اگر برادرزاده شما که هم اکنون پیش آنهاست، اقرار کند که شما این صندوق را برده‌اید، آنوقت چه؟»

شجاع نظام با آه وزاری گفت: «جناب کنسول، این نشدنی است. او هرگز علیه ما چیزی نمی‌گوید.»

میرهاشم افزود: «او مسلمان مؤمنی است.»

کنسول پیش خود اندیشید: گویا اینها حق دارند—آخر، این راهزنان برای چه دروغ بگویند؟ آنها که بهای نیمی از تفنگها را پرداخته‌اند، می‌توانند بهای همه را پردازند. بدست آوردن پول برایشان کار دشواری نیست.

میرهاشم گویا اندیشه کنسول را دریافت گفت: «جناب کنسول، ما ضرب‌المثل خردمندان‌ای داریم که می‌گوید: «مار، مارپیچ حرکت می‌کند اما به سوراخ خودش راست وارد می‌شود.» به ما اعتماد کنید. ما هم زحمت زیاد کشیده‌ایم، ده هزار تومان که بادشواری اندوخته بودیم، از دست دادیم. این که آدمهای ما به خود اجازه داده‌اند به غارت پردازند، از زورناچاری بوده است تا بتوانند اسلحه بدست آورند. چه دلیلی وجود دارد که ما با دست خود خانه خودمان را ویران کنیم؟ جناب کنسول ما نسبت به شما یکرو و پاک‌دلیم!» خاموش شد و با دستمال ابریشمی عرق پیشانی‌اش را خشک کرد.

میرهاشم در حالیکه از خاموشی همصحبتش بهره برد، با چرب‌زبانی گفت: «جناب کنسول، ما، همچنان از لحاظ اسلحه بسیار ناتوانیم. آخر هدف ما و شما یکی است...»

سروالتر آرامی گفت: «اگر برای انجام خواسته‌های دولت بریتانیای کبیر پاکدلانه بکشید، اسلحه برایتان پیدا می‌شود.»

میرهاشم چشمان درخشانش را بسوی کنسول خیره کرد و گفت: «نیت ما خدمت پاکدلانه به شماست!»

سروالتر با آهنگی آرام و بدون اعتراض با این جمله به گفتار پایان داد: «در اینصورت بدون گفتگو وسیله در اختیار شما قرار خواهد گرفت.»

میرهاشم از گفته آخر کنسول دریافت که نه تنها پول، بلکه اسلحه هم به او خواهد داد. اما با داشتن اسلحه، پول و پشتیبان هم بدست خواهد آورد. خنده‌ای سرداد و گفت: «شما راست فرمودید: وقتی که پول باشد، دیگر آدم به چه نیازمند است؟»

اگرچه کنسول چیزی نگفت، اما با موافقت سرش را پایین آورد. گفتگورا پایان یافته شمرد و از روی صندلی بپاخواست. شجاع نظام که روی قالی نشسته بود بچالاک‌گی از جای جست و سرپا ایستاد.

سروالتر سرش را نزدیک چهره او برد. با آهنگی جدی پرسید: «می‌توانی به قرآن سوگند یاد کنی که هیچ از بانک نبرده‌ای؟»

شجاع نظام با خرخر گفت: «می‌توانم ده بار، پانزده بار دست روی قرآن بگذارم. خدا نخواست و این بار بداقبالی به ما روی آورد. هیچ کس مانند من ستارخان را نمی‌شناسد. او با نیرنگ می‌خواهد میانه ما را بهم بزند.»

— و تو به برادرزاده‌ات اطمینان داری؟

— می‌توانم بجرأت بگویم، او کاملاً مورد اعتماد است...
میرهاشم با راسی به‌ریشش دست کشید و افزود: «شجاع نظام می‌داند چه می‌گوید. نه تنها برادرزاده‌اش، بلکه همه دهقانان ساده‌زبردستش، در اجرای فرمانش جان می‌بازند.»

خداحافظی رئیس بانک با شجاع نظام بسیار طول کشید. این پیرمرد کهنه‌کار دست مرد فارس چاق را در دست گرفت، آنرا فشرد و چند بار تکان داد. این نشانه‌ها کدلیش بود، می‌خواست بگوید «از جان و دل به من اعتماد داشته باش، این بار ما را گول زدند...»

کنسول از این فرصت بهره برد، بیدرنگ چک سبز بانک را که همراه داشت، پر کرد، آنرا کف دست پرگوشت و نازپرورده میرهاشم گذاشت و به او یادآوری کرد: «شما باید با نیروی هرچه بیشتر به تهران نفوذ کنید. شاه را به پشتیبانی خود برانگیزید. او می‌تواند بخشی از جواهرات گرانبها و کمیاب سلطنتی را برای کارهای اجتماعی گروه بگذارد و حتی بفروشد. به او بفهمانید که بدون کمک شما او نخواهد توانست شورش تبریز را بخواباند. اگر به این کار توانا نباشد دیگر جواهرات برایش ارزشی نخواهد داشت و اگر شما پیروزی را بدست آورید آنوقت شاه می‌تواند خزانه‌اش را از جواهرات نایاب و گرانبهای بیشتری پر کند.»

میرهاشم، با احتیاط، دودستی، دست کنسول را نگاهداشت، تعظیم کرد و گفت: «جناب کنسول! خدا شهادت، اگر شما نیازمندیهای ایران را درک نکنید، این خدانشناسها به هدفهای نابخردانه خود خواهند رسید. همین امروز باید اعلیحضرت شاه را از این موضوع آگاه کنیم.»

ژنرال کنسول بریتانیای کبیر همراه رئیس بانک شاهنشاهی شعبه تبریز بسوی کالسکه رفتند.

میرهاشم نگاهی به روی چک کرد، به شگفتی فرورفت! مبلغ چک درست ده هزار تومان بود— همان مبلغی که کنسول برای اسلحه دریافت کرد و به‌ازای آن آدمهای میرهاشم نتوانستند حتی یک تیر فشنگ بدست آورند. انگلیسها درخت و نیرنگبازی زبانه‌زد جهانیانند، در عوض الله میرهاشم را می‌آمرزد.
خوب مهم نیست، حساب، حساب است...

نزدیک ساعت ۱۲ نمایندگان کنسولهای بیگانه به بیمارستان نظامی‌ای که به کوشش علی‌دواچی بنیان‌گذاری شده بود، وارد شدند. رویداد جالبی که برای انگلیسها

پیش آمد، برای بیشتر دیپلماتها و نمایندگان مطبوعات جالب بود. کارکنان بیمارستان با روپوشهای سفید از نرسیدگان پیشواز و آنها را از در ویژه‌ای، به اطاق جداگانه‌ای راهنمایی می‌کردند.

هم‌اکنون نمایندگان کنسولگریهای ترک، فرانسه و آلمان وارد شدند. نماینده ژنرال کنسول روس بعد از آنها رسید.

از همه دیرتر نماینده کنسول انگلیس و رئیس شعبه بانک شاهنشاهی آمدند. در میان هیئت انگلیسی مردی که اندام ورزیده‌ای داشت و چینه‌های ژرفی روی چهره‌اش بود و گوش‌بند سیاهی به گوش راستش بسته بود، دیده شد. سروالتر لازم ندانست در اینجا حاضر شود.

هنگامی که نمایندگان کنسولها در جاهای خود قرار گرفتند، سردار و باقرخان حضور یافتند. فرماندهان دسته‌های داوطلب، نمایندگان قشرهای گوناگون شهر تبریز، آخوندهای سرشناس، بازرگانان و روشنفکران نیز همراهشان بودند. عبدالله‌آقا و گاله‌آقا بعنوان میهمان حضور داشتند.

خاموشی برقرار گردید. علی‌دایی که از سوی انجمن بعنوان سرپرست هیئت رسیدگی به قضیه گماشته شده بود، طی نطق کوتاهی اعلام داشت: «آقایان محترم، منظور از زحمت‌دادن شما اینست که می‌خواهیم راستیهای رویداد تأسف‌انگیزی را که دیشب در بانک شاهنشاهی پیش آمده بازگویم و مطلب را روشن کنیم. می‌خواهیم راستیها را بگویم تا دشمنان مردم نتوانند از آب گل‌آلود ماهی بگیرند. امروز بر آن شده‌ایم از روی بخشی از نابکاریهای آنها پرده برداریم...»

«...هدستان شجاع نظام، هر شب در اینجا و آنجا به خانه‌های مردم دستبرد می‌زنند، به غارت و بی‌ناموسی می‌پردازند دکانها و انبارها را غارت می‌کنند و در همه این موارد می‌کوشند مدافعان آزادی و داوطلبان را به این بدکرداریها متهم کنند. سرگذشت سیف‌الله‌خان که زخمی شده است و دستبرد غارتگران به انبار بانک شاهنشاهی، یکبار دیگر فتنه‌جویی و ماجرا انگیزی مرتجعان را ثابت می‌کند.»

رئیس بانک در میان گفتار او زبان به سخن گشود و گفت: «دروغ است! این داوطلبان بودند که به انبار بانک دستبرد زدند! آنها صندوقهای جواهرات را از آنجا بردند. باید بیدرنک زخمی را که کوشش کرده است بانک را از دستبرد غارتگران نگاهدارد، نشان دهند!»

علی‌دایی بادقت او را نگریست و گفت: «اگر به گفته‌های شما گوش کنیم بیگمان باید بیندازیم که این مرد دستگیر شده نه تنها در حمله به بانک شرکت نداشته، بلکه حتی برادرزاده شجاع نظام هم نیست، نه نیست؟»

رئیس بانک بیشتر بر آشفت و گفت: «نه، آقای محترم، من خویشاوندی زخمی را با خدمتگزار پاکدل شاه، شجاع نظام انکار نمی‌کنم اما او را ضمن حمله به بانک

دستگیر نکرده‌اید بلکه زخمی شدن و دستگیری او هنگامی انجام پذیرفته که بمنظور دفاع از انبار بانک با داوطلبان سرگرم نبرد بوده است.»

— خوب، آقای محترم، اگر نگهبانان بانک بگویند و سوگند بخورند که آدمهای شجاع نظام در غارت بانک شرکت داشته‌اند و زخمی هم یکی از همان غارتگران بوده است، آنگاه چه جواب می‌دهید؟

آن انگلیسی‌ای که اندام ورزیده داشت از روی صندلی بپاخاست و گفت: «این دلیل نمی‌شود. نگهبانان از کجا چهره آدمهای شجاع نظام را شناخته‌اند؟ این دیدار در تاریکی شب پیش آمده و نگهبانان را در اطاق در بسته زندانی کرده‌اند.»
بمحض دیدن این انگلیسی، کلانتران کرد، عبدالله‌آقا و گاله‌آقا درگوشی چیزی بهم گفتند.

علی‌دایی بآرامی گفت: «اگر ما در حضور شما از زخمی بازجویی کنیم، آنوقت چه می‌گویید؟»

انگلیسی‌شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «برای ما چه فرق می‌کند در این هنگام عبدالله‌آقا به کسی که در کنارش نشسته بود، گفت: «به‌خدا سوگند، این همانست. گوش بند به گوش بسته، همانگونه قسمتی از موهایش سفید است.» گاله‌آقا بآرامی سرش را تکان داد.

در این هنگام علی‌دایی به‌گفتار خود به انگلیسی ادامه داد: «پس ما از اسیر بازجوئی خواهیم کرد.» روبرگرداند و دستور داد: «سیف‌الله‌خان را بیاورید.»
در اطاق جنب وجوش کمی به چشم خورد.

البته اسیر، با پای خود نمی‌توانست بیاید. او را روی تخت روان، در میان اطاق گذاشتند. زخمی با شگفتی و هراس پیرامونش را نگریست.

علی‌دایی رو به حاضران کرد و گفت: «از نمایندگان حاضر مردم این شهر تقاضا می‌کنم. آیا کسی از شما این مرد را که روی تخت خوابیده است، می‌شناسد؟»
دوتن ملا، یکی از خانهای آبادیهای پیرامون شهر و یک بازرگان، هر کدام بنوبت تأیید کردند که بخوبی او را می‌شناسند. او سیف‌الله‌خان برادرزاده شجاع نظام مرندي است.

سپس علی‌دایی خطاب به زخمی گفت: «بگویید شما کی هستید؟»
او قدری بلند شد با آرنج به متکا تکیه زد. با صدای ضعیف اما رسایی جواب داد:
«این آقایان بدرستی مرا شناخته و از من نام بردند.»

— به چه کار سرگرم هستید؟
سیف‌الله‌خان به تته‌پته افتاد و گفت: «من نزد عمویم... شجاع نظام زندگی می‌کنم.»
— این که کار نشد.

— من دستورات او را انجام می‌دهم.

— لابد می‌خواهید بگویید که در دسته او بودید و برای پیکار با داوطلبان مأموریت می‌یافتید، چنین نیست؟

— آقا، درست است، بیش از صد نفر مانند من، اینگونه کار می‌کردند. او به ما اسلحه و لباس و کفش و غذا می‌داد...

انگلیسی که گوش‌بند به گوشش بسته بود، به‌میان گفتگوی آنها آمد و گفت: «تا اینجا که موضوع جالبی نبود.»

علی‌دایی ادامه داد و گفت: «امیدواریم جالب شود.»
خطاب به زخمی گفت: «می‌دانید چرا شما را اینجا آورده‌اند؟»
— نه، نمی‌دانم.

— هیچ‌یک از این آقایان را، که اینجا نشسته‌اند می‌شناسید؟

سیف‌الله‌خان با دقت همه را نگریست، اشاره به نمایندگان مردم شهر کرد و گفت: «غیر از اینها کسی را نمی‌شناسم.» خاموش ماند، کمی اندیشید تا چیزی را بیاد آورد، آنگاه بسوی رئیس بانک اشاره کرد و گفت: «این آقا را من چند بار پیش عمویم، شجاع نظام دیده‌ام.»

رئیس بانک با صدای طنین‌داری فریاد زد و گفت: «یا دروغ می‌گویی یا اشتباه می‌کنی!»

زخمی افزود: «من نام سردار را هم شنیده بودم، اما دیروز شخص او را دیدم. دیگر بطور قطع کسی را نمی‌شناسم.»

عبدالله‌آقا دوباره آهسته به کناریش گفت: «اما بنظر می‌رسد، ما او را خوب شناختیم.»

و گاله آقا دوباره سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

علی‌دایی برای اسیر زخمی شرح داد که هم‌اکنون او در برابر کمیسیون ویژه رسیدگی به‌حمله به انبار بانک قرار گرفته است و باید آنچه از او پرسیده می‌شود بدرستی جواب دهد.

اسیر جواب داد: «به‌خدا سوگند یاد می‌کنم که راست بگویم.»

— خوب. هم‌اکنون با پاکدلی و آشکارا شرح بدهید، شب گذشته کجا بودید؟ خودتان چه دیدید و چه کردید؟

حاضران برای اینکه اظهارات او را بهتر بشنوند صندلیهایشان را جلو کشیدند و نزدیک تخت روان آمدند. سیف‌الله‌خان شرح سرگذشت را آغاز کرد: «من بخوبی می‌دانم که چند روز پیش عمویم اطلاع پیدا کرد، چند صندوق برای انگلیسها رسیده و آنها را در انبار بانک شاهنشاهی جای داده‌اند. عمویم، به‌من و آدمهای دیگرش دستور داد درباره وضع نگهبانی انبار تحقیقاتی بکنیم. ما پس از تحقیق دریافتیم که معمولاً چهار الی پنج نگهبان مسلح در آنجا پاسداری می‌دهند. اینها شبانروزی سه بار

تعویض می‌شوند.

«سپس عموم فهمید که این صندوقها به کنسولگری انگلیس تعلق دارد. او به ما گفت: «نه، بچه‌ها، بهتر است از این صندوقها بگذریم. مبادا مورد بی‌مهری دولت نیرومند و توانایی قرار گیریم.»»

نمایندگان انگلیسی با خشنودی به یکدیگر نگاه کردند و به‌نشانه تأیید سرشان را تکان دادند و گفتند: «آری، آری، راست می‌گویید!»

سیف‌الله‌خان با آهنگ خونسردانه‌ای ادامه داد و گفت: «اما دیری نپایید که عموم شجاع نظام بیش از پیش به این صندوقها علاقه نشان داد. او دریافت که درون آنها تفنگ است و ما هم که جزو سردسته‌های قسمت بودیم، دقیقاً فهمیدیم که آقای کنسول انگلیس با حضرت آقای میرهاشم ملاقات و گفتگو کرده است و پس از آن رهبر و آقای ما میرهاشم، موضوع را با عموم در میان گذاشت و پس از آن...»

زخمی خاموشی گزید، گویا نیروی خود را گرد آورد تا راز مهمی را فاش کند. در این هنگام نماینده کنسولگری روس درگوشی چیزی به نماینده فرانسوی که کنارش نشسته بود، گفت، او هم به‌نشانه تأیید سرش را پایین آورد. اما نمایندگان انگلیس ناگهان برآشفته، روی صندلیهایشان به جنبش درآمدند. باقی حاضران که بسیار مشتاق فهمیدن موضوع بودند گردن کشیدند، به جلو خم شدند، تا حتی یک واژه را نفهمیده نگذارند. زخمی با صدای نیرومندی ادامه داد و گفت: «پس از آن سردسته‌های افراد ما به زیر-دستانشان همانندند که کنسول انگلیس از دزدیدن تفنگها دلخور نخواهد شد...»

انگلیسی و رئیس بانک یکصدا فریاد زدند: «ای سگ، دروغ می‌گویی!» اما سیف‌الله‌خان فرصت یافت که به جملات پیشینش این جمله را بیفزاید: «شجاع-نظام به‌من که برادرزاده‌اش بودم، بگونه رازآمیزی گفت اگر ما صندوقها را از انبار برابیم، نه تنها ما را کیفر نمی‌دهند، بلکه سپاسگزاری هم خواهند کرد.»

رئیس بانک با خشم فراوان سرخ شد و گفت: «ای سگ، دروغ می‌گویی!» در اطاق همه‌آغاز گردید. شنوندگان با آشفته‌گی صندلیهایشان را حرکت دادند و با هم به گفتگو پرداختند در این هنگام عبدالله آقا آرامی نزدیک سردار رفت و شانه‌اش را گرفت. ستارخان پرسید: «رفیق، چه می‌خواهی؟»

عبدالله آقا با انگشت گوش راستش را گرفت، سپس به گوش بند سیاه انگلیسی اشاره کرد. پیکارجوی کرد با جوش و خروش نجوا کرد و گفت: «این همان است، این شیخ ابراهیم است، همان دشمن پیشین ما خودش است، ما او را عوضی نگرفته‌ایم!»

ستارخان بیاد آورد، هنگامی که پیش کردها بسر می‌برد چند بار درباره این شیخ-ابراهیم رازآمیز چیزهایی شنیده بود. می‌گفتند او کوشش می‌کرد، میان ایل‌های کرد جدایی افکند. سردار با دقت به نماینده کنسولگری انگلیس نگریست و پیش خود اندیشید: «آری، اگر اشتباه نکنم، این جنتلمن خود شیخ ابراهیم است، همان جاسوس

مهم است که خود را میان کردها بنام شیخ ابراهیم شناساند. در صورتی که از نژاد خالص اروپاییست— بایستی برای این کار فراوان تمرین کرده باشد.»

زخمی با آهنک استواری به رئیس بانک جواب داد: «نه، آقا، من دروغ نمی گویم. دیشب هنگام تیراندازی، یک پایم آن دنیا بود. با این سختی ای که چشیده ام ممکن نیست دروغ بگویم. آنچه که می دانم، می گویم.»

نمایندگان انگلیسی دوباره سروصدا راه انداختند. نماینده کنسولگری روس به زبان فارسی بگونه ای که همه حاضران بفهمند مؤدبانه خطاب به آنها گفت: «من از همکاران گرامیم استدعا می کنم میان گفته او نیایید.» به زخمی نیرو بخشید و گفت: «واقعیات را با جرأت بگو.»

و سیف الله خان ادامه داد و گفت: «آقایان شما خوب می دانید که هم اکنون در ایران اسلحه بسیار گرانهاست. همه به این کالا نیازمندند و پول خوبی برای آن می پردازند مثلاً یک قبضه تفنگ پنج تیر آلمانی صد و پنجاه تومان و صد تیر فشنگ آن بیست تومان می ارزد...»

عموی من با مشورت میرهاشم خردمند، نقشه خوبی برای ربودن این تفنگها کشیدند. با تأسف فراوان من زخمی شدم. اینها نقشه ای کشیده بودند که گناه حمله و دستبرد به بانک را که بدست ما انجام می گرفت، به گردن داوطلبان بیندازند...

«باری ما نگهبانان بانک را با حيله خلع سلاح کردیم، آنها را بستیم و در یکی از انبارهای جدا انداختیم و درشان را از پشت بستیم. دیگر مانعی برای بردن صندوقهای بانک وجود نداشت. اما خدا هوش را از سرمان گرفت. یک ن پیشنهاد کرد: «بچه ها، آیا بهتر نیست بسوی بازار برویم ببینیم از دکانها چیزی گیرمان می آید یا نه؟ به اندازه کافی وقت داریم. صندوقها را که کسی نمی برد. ضمناً غارت دکانهای بازار هم بنام داوطلبان تمام می شود.» چنین کردیم. اما هنگامی که با غنایم غارت شده از بازار برمی گشتیم به داوطلبان برخوردیم، آنها بسوی ما تیراندازی کردند، من زخمی و بیهوش شدم...»

رئیس بانک میان گفته اش آمد و گفت: «آیا صندوقها را جلو تو گشودند؟ تو خودت اسلحه را در درون آنها دیدی؟»

— نه، نمی توانم برخلاف وجدان چیزی بگویم. صندوقها را جلو من باز نکردند. اما، ما بخوبی می دانستیم که همه این کارها برای به چنگ آوردن اسلحه است. این را به ما گفته بودند.

رئیس چاق بانک آرام نگرفت و گفت: «یک پرسش دیگر، به چه انگیزه تو مطمئن هستی که صندوقها بدست آدمهای شجاع نظام افتاده است؟»

— بدست چه کس دیگری ممکن بود بیفتد؟ آخر داوطلبان که نمی دانستند ما به چه مقصدی رهسپاریم. آنها اتفاقاً به ما برخوردند. افراد ما با آنها قطع برخورد کردند،

داوطلبان هم در حالیکه مرا با خود آوردند راه خود را گرفتند و رفتند.
دوباره نماینده کنسولگری روس وارد گفتگو شد و پرسید: «آیا ممکن است آقای رئیس بانک بفرمایند، درون این صندوقهایی که بیرون بردند چه کالایی بوده؟»
آن مرد چاق با خونسردی جواب داد: «در شهر شایع شده بود که برای بانک طلا و جواهرات وارد شده است. اما راستش را بخواهید درون این صندوقها چیزی جز دارو و آب معدنی و چند تفنگ شکاری نبود. همین و بس. معلوم نیست چه کسی به این الاغ یاد داده است...» به سیف‌الله‌خان اشاره کرد «... که بگوید درون صندوقها اسلحه بوده است. این کار بدخواهان ماست.»

در این هنگام ستارخان که تا کنون خاموش نشسته بود بپا خاست و گفت: «خواهش می‌کنم بگویید صندوقهای شما از کارخانه مبدأ بسته‌بندی شده بود یا نه؟»
— بیگمان.

— گمرک ایران آنها را بازدید کرده است؟

— طبق معمول گمرک همه صندوقهای یک قسمت را باز نمی‌کند فقط سه الی چهار تا از آنها را بررسی‌گزیند و بازرسی می‌کند. پس از آن به تمام آنها مهر می‌زند.
— روی صندوقها علاوه بر پلمپ گمرک، علامت یا اتیکت یا برچسب دیگری موجود بوده است؟

این بار جواب رئیس بانک نامعلوم بود: «بطور کلی هر چیزی که از خارج برای ما وارد شود. بگونه‌ای مناسب بسته‌بندی و پلمپ می‌شود.»

او می‌پنداشت که این جوابش طرف را کاملاً قانع کرده و موضوع به همین جا پایان یافته است اما در اینجا سردار ضربت غیرمنتظره و کمرشکنی به او وارد آورد و گفت: «می‌خواهم آقایان حضرات را آگاه کنم، آدمهای شجاع نظام که از زد و خورد با داوطلبان سخت به هراس افتادند، چنان با شتاب با ما قطع برخورد کردند که دو صندوق را جا گذاشتند و نتوانستند با خود ببرند. همچنین می‌توانم آقایان را آگاه کنم که این دو صندوق بدست داوطلبان افتاده است. برای رفع سوء تفاهم ما بر آن شدیم این صندوقها را دست نخورده به صاحب اصلیش بازگردانیم. اما وضع طوری پیش آمد که ناگزیر شدیم برای اثبات حقانیت خودمان اقدام دیگری بکنیم. آقایان اجازه بدهید، در حضور همه شما این دو صندوق را بکشاییم و به شعبه بانک شاهنشاهی تحویل دهیم.»
همه حضرات به گوش می‌رسید که می‌گفتند: «خواهش می‌کنیم! استدعا می‌کنیم!»

رئیس بانک نتوانست سخن بگوید، در این هنگام نماینده کنسول انگلیس به گفتگو پرداخت و با خود پسندی گفت: «نمی‌اندیشم به این کار نیازی باشد. اگر کسی به این مرد بی‌شرف یاد داده است در اینجا دروغ بی‌شرمانه‌ای بگوید، این ما را ناچار نمی‌کند که زحمت گشودن این صندوقها را به خود بدهیم...» در حالیکه این سخنان را

می‌گفت، چپ‌چپ به رئیس بانک نگاه کرد و به او فهماند که از بسته‌بندی این صندوقها بسیار دلخور است.

عبدالله آقا که مدتها برای سخن گفتن بقراری می‌کرد، با ناشکیبایی خود را تکان داد و می‌خواست مطلبی را بگوید، اما سردار او را بازداشت.

ستارخان با آهنگ اعتراض آمیزی بآرامی گفت: «شما درست نمی‌گویید، بی‌خود خشمگین نشوید. هرچند ما امکان داشتیم چیزهایی را یاد این اسیر بدهیم، اما در ظرف چند ساعت که نمی‌توانستیم مارک کارخانه آلمانی کروپ را جعل کنیم و روی این تفنگها بزیم و بیگمان قادر نبودیم برچسب چاپ شده نام بانک شاهنشاهی و سرانجام پلمپ گمرک جنوب ایران را روی صندوقها بزیم. جور کردن چنین کارهایی در تبریز آنهم در ظرف این مدت کوتاه از عهده ما بیرون بود.»

سردار به علی دایی نگاه کرد و او دریافت که چه می‌خواهد. دستور داد: «صندوقها را بیاورید.»

انگلیسی خونسردی خود را از دست داد و با خشم فراوان داد و فریاد راه انداخت و گفت: «این توهین ناهنجاری به دولت بریتانیای کبیر است. چنین می‌اندیشیم برای ما شایسته نیست در چنین جمع مسخره‌ای حضور داشته باشیم.»

او همراه رئیس بانک بسوی در رفت. اما گفته عبدالله آقا که به فارسی می‌گفت آنها را از بیرون رفتن باز داشت. او فریاد زد: «ای، پسر، شیخ ابراهیم. چه اندازه دورو و متظاهر هستی؟ گوش بند سیاهت ترا لو داد. شناخته شدی.»

انگلیسی به خود لرزید، سر جایش ایستاد. با حالت خشمگین و دستپاچه عبدالله آقا را نگریست. و ناگهان صدای در بلند شد، مانند حیوان وحشی که از بند رها می‌شود. به بیرون پرید.

هم‌اکنون همه حاضران پپا خاستند. با کنجکاوی به پیکارجوی کرد نگریستند و موقتاً صندوقها و زخمی را فراموش کردند.

عبدالله آقا با اجازه ستارخان انگیزه حمله خود را به انگلیسی شرح داد: «آقایان محترم، شما باید منظور مرا بفهمید. نفرت من از این شغال گوش بریده انگیزه‌ای دارد. او بدبختیهای فراوانی را برای مردم ما پدید آورده است. این آدم را همه مردم کردستان بنام شیخ ابراهیم می‌شناسند، او از دیرباز به ما خیانت کرد. شما تخته‌سنگی را در چراگاههای ما نمی‌توانید پیدا کنید که شیخ ابراهیم روی آن نماز نخوانده باشد. شما آدمی را در تمام کردستان نمی‌توانید بیابید که موعظه این «شیخ» را نشنیده باشد. ضمن این موعظه‌ها کلمات قصار ویژه خود را تکرار می‌کرد: و در راه خدا جهاد کنید و راه نفوذ کافران را در کثورتان ببندید؛ ضمن گفتن این جملات مردم را به غارت کاروانهایی که از ترکیه به ایران و از ایران به روسیه می‌رفتند برمی‌انگیخت. در برخوردی گوشش بریده شد و پزشک کرد ما بنام صوفی او را درمان کرد.»

«این شیخ ابراهیم ایلهای ما را علیه یکدیگر برمی‌انگیخت تا همه کردها را ناتوان کند. و هنگامی که قهرمان مردم ما بنام سید حمزه مردم ما را به یگانگی فرا- می‌خواند، شیخ ابراهیم با فجیعترین وضعی او را کشت. ما این سرگذشت غم‌انگیز را قبلا برای سردار و باقرخان، هنگامی که میهمان کردها بودند، شرح داده‌ایم. اما در آن هنگام، نمی‌توانستیم بیندیشیم که این «زاهد» بغدادی، «شیخ ابراهیم» کسی جز جاسوس انگلیسی نیست.»

سردار و باقرخان ضمن تأیید گفتند: «آری، ما این سرگذشت را شنیده‌ایم.» عبدالله آقا گفتار خود را با این جمله پایان داد: «در اینجا غیر از من کرد دیگری نشسته است، او را بیشتر تبریزها می‌شناسند. این آقا هم شهری من است. گاله‌آقا، آیا همه این گفته‌های من درست نیست؟»

گاله‌آقا جواب داد: «گفته‌های تو از آغاز تا پایان درست بود.» همه از این گفته‌ها به خود جوشیدند. نمایندگان کنسولگریها یکدیگر را نگرستند و با هم نجوا کردند، هم‌اکنون آنها فهمیدند که انگیزه این همه فتنه و تباهی، ایجاد نابسامانی و آشفتگی در راههای کردستان که بوده و به چه منظور تخم تباهی و فساد در میان کردها افشاند شده است، و چه کسی کردها را به چپاول و بیرحمی برانگیخته است.

سرانجام دو صندوق دراز و سنگین را به میان اطاق آوردند. بنا به درخواست علی-دایی نمایندگان کنسولگریها و خبرنگاران روزنامه‌ها و نمایندگان مردم تبریز به-درستی پلمپ، اتیکت و برچسب عنوان صندوقها را بازدید کردند. سپس تسه آهنی روی صندوقها بریده شد و میخهای تخته‌ها را کشیدند.

هنگامی که در نخستین صندوق را کمی بالا کشیدند بیست قبضه تفنگ کارابین نو که در لفاف و کاغذ روغنی آلمانی پیچیده شده بودند درون صندوق دیده شد. فریاد خشم‌آمیز از همه سو به گوش رسید.

سردار با خشم گفت: «آقایان نماینده کنسول انگلیس، «شیخ ابراهیم»، و رئیس شعبه بانک شاهنشاهی از نیرنگبازهای خودآگاه بودند. اینها کار دیگری نمی‌توانستند انجام دهند جز اینکه وانمود کنند گویا به آنها توهین شده است.» سپس با آهنگی جدی به نمایندگان دولتهای دیگر گفت: «آقایان گواهی دهید، مگر این کار مداخله آشکار و بی‌شرمانه در امور داخلی ایران نیست؟...» اندکی بعد با سر به صندوق دیگر اشاره کرد و گفت: «هم‌اکنون این یکی را باز کنید.»

هنگامی که در این صندوق باز شد. حاضران در شگفتی بسیار فرو رفتند. بعضی از زور خشم لبهایشان می‌لرزید.

یکی از آخوندهای معتبر فریاد زد: «ای ملاعین، خدا شناس!» یکی از بازرگانان خشمگین سرش را تکان داد و گفت: «ای غارتگران، رذل و

پست!

علی‌ساخانلی یک آجرکاشی را بالعباب بسیارکهنه از صندوق بیرون آورد، روی آن آیه‌ای از قرآن با خط کوفی نوشته شده بود. کاشی را بالای سرش برد و به حاضران گفت: «آقایان، یکماه پیش این کاشی از مکان مقدس مسلمانها، گئی- مسجد، گم شد. هم‌اکنون ما می‌فهمیم که آنرا دزدیده‌اند. بیگمان این کاشی بایستی راه دورودرازی را تا آنسوی دریاها طی کند. نام این آقایان را که یادگارهای فرهنگ باستانی ما را می‌دزدند چه باید گذاشت؟» خاموشی در اطاق حکمفرما گردید.

دوباره گفته خشمگینانه ستارخان به گوش رسید که می‌گفت: «ملاحظه فرمایید، این نمونه تمدن پیشرفته دموکراسی باختری است. یادگارهای باستانی ما را می- دزدند...» به آخوندی رو کرد و گفت: «ملاحظه می‌فرمایید؟ روحانیان، بیشتر اوقات بیدادگرانه مدافعان آزادی را متهم می‌کردند که اینها به مقدسان دین توهین می‌کنند. هم‌اکنون کسی را که برستی به مسجدهای ما توهین کرده است، بشناسید. اینان کسانی هستند که بگونه‌ای رازآمیز یادگارهای باستانی فرهنگ ما را چپاول می‌کنند و به‌موزه‌های لندن می‌فرستند. اگر شما آخوندها می‌خواهید پاکدلانه به مردم کمک کنید، نخستین وظیفه شما اینست که دشمنان راستین فرهنگ ما و کسانی را که سنتهای ما را به‌پلیدی می‌آلایند به مردم بشناسانید. عرایض مرا شنیدید؟!»

سپس سردار به‌گونه‌ای آرام خطاب به نمایندگان دولتهای بیگانه و خبرنگاران گفت: «آقایان، پوزش می‌خواهم، ما باعث ناراحتی شما شدیم، اما امید دارم وقتان را بیهوده از دست نداده باشید. در هر حال اطلاعات درست و جالی از دست اول توانسته‌ایم به‌شما بدهیم.»

۱۴

اگر رویداد روز بعد را نقل نکنیم، سرگذشت مانا قص خواهد بود. ساعت ۳ بعد از ظهر شهر انقلابی تبریز را آنچنان آشفته‌گی دربرگرفت که تا دیر- زمانی ساکنانش آنرا بیاد داشتند. جارچیان سوار، اسبهای خود را در بازارها و خیابانها و کوچه‌ها می‌دواندند. برخی دیگر تنها پیاده و باشتاب پیرامون شهر می‌گشتند. بعضی دیگر سرچهارراهها می‌ایستادند و از مردم می‌خواستند به‌آنها گوش دهند. و همه اینها یعنی سواران و پیاده‌ها، در آن هنگام فقط یک چیز را اعلام می‌کردند: «دزدان به جایگاههای مقدس ما دستبرد زده‌اند، آنجا را غارت کرده‌اند و

۵۴۰

به‌دینمان توهین وارد آورده‌اند. در مسجدها گرد آید، جزئیات را برایتان شرح می‌دهند.»

تبریزیها که عادت داشتند هر روز از تازه‌های شهر آگاهی به‌دست آورند، بسوی مسجدها هجوم بردند.

اگر زنان که ناچار خود را زیر چادر پنهان می‌کردند، جرأت نداشتند به‌جاهایی بروند که شوهران و پدران و برادران آنها هم بودند، اما هم‌اکنون در مسجدها برایشان جا وجود داشت، و سکوه‌های مسجدها که ویژه زنان بود بارها زودتر از جایگاه مردان پر شد.

در همه مسجدها مدافعان راه آزادی با دقت مراقب سامان جمعیت بودند. در قسمت باقرخان مسجد جمعه قرار داشت، در آنجا وضع چنین شد: سید جوانی با جامه بلند و عمامه سورمه‌ای روی منبر قرار گرفت. آشکارا خطبه افتتاحیه را خواند - سپس با آهنگی پرشور، دوز و کلکهای بدمنشانه استعمارگران انگلیسی را فاش کرد، و آنها را همتای ابلیس نمایاند. سخنران سخت به‌رژیم و دودمان قاجار حمله کرد که ثروت بیکران کشور ایران را به‌دولت انگلستان پیش‌فروش کرده است. او اعلام داشت: «هنگام عمل فرارسیده، باید دست از بی‌حالی برداشت، مردم باید صدای خود را بلند کنند و نیرنگها و فتنه‌جوییهای ابلیسان باختری را به‌جهانیان بنمایانند. برآستی اینها به‌ابلیس می‌مانند. اینها کینه‌توزانه دوستان ما را دشمن می‌نمایانند و کوشش می‌کنند فرومایگان و دون‌همتان جامعه را بعنوان دوستانمان به‌ما جابزنند تا بوسیله همین همدستان پست‌شان دارایی ما را به‌یغما ببرند. این ابلیسان به‌بو قلمون می‌مانند، همیشه رنگ عوض می‌کنند. در تهران خود را مشروطه‌خواه جا می‌زنند، و در تبریز میان دشمنان مشروطیت اسلحه پخش می‌کنند... ثروت‌های زیرزمینی ما را غارت کردند، طلاهایمان را به‌یغما بردند، هم‌اکنون دست به‌ویران کردن جایگاههای مقدس ما زده‌اند. آنها برای خفه کردن مردم با شاه ساخته‌اند، برای از میان بردن مشروطیت به‌او کمک می‌کنند، در عین حال خود را هواخواه دموکراسی جا می‌زنند...»

در این هنگام آخوند ریشو و سالخورده‌ای ناگهان از جای جست و با صدای بلند فریاد زد: «ما در برابر چپاول اموال جایگاههای مقدسان چه می‌توانیم بکنیم؟ آخر درگئی مسجد نگهبان بوده است، این‌گونه مردم باید در اندیشه نگهداری اموال مسجد باشند!»

سید به‌نیرنگ پلید آخوند پی‌برد، بدون رعایت ادب و نزاکت بانگ زد: «ای، ریشو! چرا گیج شده‌ای؟ کی‌ترا اینجا فرستاده است؟»

سخنران، لبه تیز شمشیر هنر سخنگویش را که برآستی بسیار برا بود، متوجه این آخوند کرد و گفت: «مسلمانان، این آخوند محترم می‌پرسد: «چه کسی نگهبان

گمی مسجد بوده است؟» اما آخر خود او بهتر از همه می‌داند که مسجد خانه خداست! ما فقط بنده و خدمتگزار هستیم. هر کس خدا را دوست داشته باشد، او دوست ماست. دشمنان خدا، با ما دشمن هستند. بنابراین کسانی که خواهان ویران کردن مسجد باشند، نمی‌توانند دوستان خدا به‌شمار آیند. اینها دشمنان ما هستند و ما باید با اینگونه آدمها پیکار کنیم. بگذارید اینها احترام به‌دین ما را یاد بگیرند، در غیر اینصورت پی‌کارشان بروند. ما به‌آنها کاری نداریم. آنها هم باید ناگزیر ما را رها کنند و بگذارند آرام زندگی کنیم. والا، تا آخرین قطره خونمان برای نگهداری آبرو، ایمان و ثروتان پیکار خواهیم کرد.»

روش آسختگی تبلیغات و وطنپرستی و شعارهای دینی، در آن زمان بوسیله بسیاری از مبلغان مشروطیت بکار می‌رفت و این روش در شنوندگان تأثیر بسزایی می‌بخشید. نباید این موضوع را از نظر دور داشت که مسئله حقانیت و بطور کلی احقاق حق در پندار مردم بر پایه اعتقادهای مذهبی استوار بود. آری بسیاری از خادمان دین خود را موظف می‌دانستند که علیه بیداد شاه و زورگوییهای بیگانگان پیکار کنند.

بنابراین سخنانی این سید جوان با فریادهای ستایش شنوندگان روبرو شد که می‌گفتند: « راست می‌گوید! نه، دیگر این مسخره‌بازیهای بیگانگان برای ما تاب‌پذیر نیست! »

— کنسول انگلیس را بیرون کنید.

— آخوندها، به غاصبان بیگانه و پیروانشان لعنت بفرستید.

— اینها می‌خواهند کالاهای فاسد خود را به ما بفروشند.

— و ما بنجل‌های ساخته آنسوی دریاها را نخواهیم خرید. هر کس این کالاها را بخرد مسلمان نیست!

— به‌دادوستد با انگلیسها پایان دهید. مغازه‌های آنها را ویران کنید، اینها مسجدهای ما را نجس کرده‌اند!

بنظر می‌رسید که از زور فریادهای حاضران چیزی نمانده بود دیوارهای مسجد فرو ریزد. در همه مسجدهای تبریز اینگونه جوش و خروش برپا بود. نفرت از استعمارگران مانند سیل بنیان‌کنی همه جا پخش گردید. و هیچ نیروی توانا نبود جلو این تندباد را بگیرد.

خود بخود تظاهرات چندین هزار نفری در شهر بوجود آمد. در جلو جایگاه کنسولگری انگلیس جمعیت انبوهی به‌جنبش درآمدند. پرچمهای بی‌شماری در اهتزاز بودند. سخنرانان با فریاد، شعارهای میهن‌پرستانه می‌دادند و گروه نمایش-دهندگان دعوت خود را تکرار می‌کردند. درها و پنجره‌های کنسولگری انگلستان محکم بسته شدند. سردار برای جلوگیری از حمله تحریک‌آمیز مردم به کنسولگری، دسته‌های داوطلب را مأمور کرد.

این تظاهرات سه ساعت طول کشید. تظاهرکنندگان سخت به درآهنی کنسولگری کوبیدند، زنان از زیر چادرهایشان سنگ بیرون آوردند و با نفرین بسوی در کنسولگری پرتاب کردند. سروصدای هراسناکی فضای کنسول خانه را پر کرد.

این جنبش مردم فقط به تبریز محدود نبود، به شهرهای دیگر ایران هم رسید. در قزوین و همدان چند مغازه انگلیسی را ویران کردند. بسیاری از بازرگانان حساب خود را با بانک شاهنشاهی بستند. نرخ پول بمیزان زیادی پایین آمد. همه این رویدادها موقعیت ستارخان را نیرو بخشید. جنبش آزادی ملی ایران بگونه‌ای بیسابقه در همه جا گسترش یافت.

اما، شیربریتانیا هنوز آن اندازه فرتوت نشده بود تا شکار برگزیده‌اش را از چنگالش رها کند.

ژنرال کنسول روس از سوی همکار انگلیسی‌اش در تبریز، به چای خوانده شد. سروالتر می‌خواست این دیدار را کاملاً خصوصی و دوستانه و حتی خانوادگی بنمایاند، بنابراین از انجام هرگونه تشریفات رسمی چشم پوشید. دلیلی برای ردّ این دعوت دوستانه وجود نداشت. علاوه بر این کنسول روس بتازگی به تبریز مأمور شده بود، گفتگو با همکار انگلیسی‌اش جالب بنظر می‌رسید.

از گرمی روز کاسته شد، سایه‌های درختان باغ درازتر می‌شدند، در این هنگام سروالتر آگاه کردند که میهمانش وارد شده است.

کنسول در اطاق انتظار از همکار روسی‌اش پیشواز کرد. لبخند کاملاً دلپذیر و دوستانه‌ای چهره انگلیسی را که معمولاً خشک و سرد بنظر می‌رسید، روشن کرد. کنسولها با یکدیگر سلام و تعارف کردند و دست دادند. دیپلمات روسی یادآوری کرد: «خوب شما را نگه داشتند.»

انگلیسی جواب داد: «آری براستی ستارخان با دلسوزی به ما کمک کرد. تعصب توده مردم اینجا هراسناک است. من چندی پیش، سرگذشت غم‌انگیز سفیر شما، «گریو» را خواندم...» ناگهان سخنش را قطع کرد، و نتوانست بروشنی نام نویسنده نامدار روسی را بازگوید.

کنسول روس با خشکی و سردی گفت: «در روسیه دیپلماتی به این نام نداشته‌ایم.» سروالتر خاموشی گزید.

آنها بآرامی از پلکان پهنی که روی آنها را مخمل سبز گسترده بودند بالا رفتند. انگلیسی به آرامی زیر بازوی میهمان را گرفت. پس از بالا رفتن از سه چهار پله کمی درنگ می‌کردند و سروالتر بازوی او را رها می‌کرد.

انگلیسی با چهره ژرف‌اندیشه‌ای گفت: «مثل اینکه این روزها گرما کمتر شده است.»

روسی با آهنگی جدی گفت: «آری، باید امیدوار بود که گرمی هوا کمتر از این هم بشود.»

پس از طی سه چهار پله انگلیسی گفت: «هم اکنون در پترزبورگ شما تقریباً پاییز آغاز شده است؟»

— برای من نوشته اند که هوای پاییزی امسال در کرانه های نوا ملایم است. اینها دونفری پشت میز چینی گردی به چای خوردن سرگرم شدند. اما این پذیرایی در منزل انگلیسی انجام نگرفت، بلکه در دفتر کارکنسول از میهمان پذیرایی شد. این دلیل بر آن بود که میزبان، با وجود خصوصی بودن دیدار و پذیرایی، برای آن اهمیتی قائل می شد. اما با همه این شرایط شکل پذیرایی بسیار ساده و خصوصی بود.

انگلیسی گفت: «من روی رک گویی شما کاملاً حساب می کنم، و می پندارم هنگام نیاز به من اعتماد خواهید داشت.»

روسی جواب داد: «این مربوط به شیوه های کارلندن و پترزبورگ است.»
انگلیسی گفت: «باید اعتراف کنم که دولت من درباره این رویدادها بسیار نگران است.»

میهمان بیلا نگاه کرد گویا در انتظار شنیدن بقیه مطلب بود.
— بنظر می آید، ما هم مانند شما، این سوداگر اسب، ستارخان را آنگونه که باید نمی شناختیم و به او اهمیت چندانی نمی دادیم. اما در ادا و اطوارش چیزهایی به چشم می خورد... شما، امیدوارم منظور مرا فهمیدید. مثلاً این تفنگ بازیهایش...
مهمان روسی سرش را پایین انداخت و گفت: «گمان نمی رود این ادا و اطوارش به کرمول بماند.»

— اما در هر حال کاملاً امروزی و مؤثر است! شما توجه کردید که به سر مغازه ها و بانکها چه بلایی آمد؟

میهمان با همدردی پرسید: «عالیجناب، مگر شما نگران چیزی هستید!»

— سر، می بینید، ما را اینجا نفرستاده اند که بیکار بنشینیم و تماشا کنیم...

روسی با سادگی تکه کیکی برداشت.

— اطمینان داشته باشید که من با شما همدردی می کنم.

— این جریانها به استامبول و بغداد هم رسیده است... اتباع دولت ما که آنجا کار و کسب دارند همه از کساد و بیکاری به ستوه آمده اند.

همصحبش با موافقت گفت: «آری، وضع اقتصادی خوب نیست، این کساد به بیماری واگیردار می ماند به همه جا پخش شده است... این نقش قالی را ببینید، آیا این داستان خیالی شهرزاد را بیاد شما نمی آورد؟...»

میزبان پس از کمی خاموشی گفت: «ما در پرتسموت همکاری خوبی داشتیم.»

میهمان جواب داد: «دولت من بایستی به این حسن تفاهم ارج نهاده باشد.»
سروالتر آنچنان ریختی به خود گرفت که گویا متوجه ریشخند او نشده است.
گفت: «آیا برآستی ما روی این دوستی متقابلمان باید حساب کنیم؟»
— این به آن می ماند که ما در امور داخلی کشور مستقلی مداخله کنیم. اینگونه اقدامت معمولاً اثر نیکویی روی افکار عمومی جهان نخواهد گذاشت.
— من به شما اطمینان می دهم، افکار عمومی در سازش پارسال ما، که شمال ایران بویژه تبریز در منطقه نفوذ شما قرار گرفت، اثری نداشت. سر، من می توانم به شما بگویم که دولت اعلیحضرت ما، همیشه درصدد برگزیدن سیاستی است که بسود بریتانیا باشد. اما، ما به این سازش مقدس ارج می نهیم.
— بیگمان اگر ارتش روس وارد ایران شود... تصدیق فرمایید، این بسیار غیرمنتظره خواهد بود.

میزبان به دفتر یادداشتی که پشت جلدش مینیاتور بود، نگاهی انداخت و گفت:
«سر، نمی شود همه چیز را پیش بینی کرد. مثلاً، من هیچگاه انتظار نداشتم درد کانهای اینجا چیتها را با برچسب آقایان مورزوف و کنشین ببینم. با اینهمه گمان نمی کنم چشمهایم عوضی دیده است.»

— هوشیاری شما را می ستایم. و در عین حال از ابتکار بجای هموطنانم خوشحالم.
انگلیسی با آهنگی کوتاه و بریده پرسید: «اجازه فرمایید این پرسش را رک و راست از شما بکنم، آیا داوطلبان روسی که هم اکنون در صفوف خیزندگان ستارخان نبرد می کنند برای شما تحمل پذیرترند یا آنکه سربازان روس را در خیابانهای تبریز ببینید، کدامیک؟»

میهمان خود را از مطلب پرت کرد و گفت: «من درباره این موضوع رسماً چیزی نمی دانم، باید تحقیق کنم. اگر این مطلب به من ثابت شد با وجود اینکه موضوع جداگانه ایست، آنوقت درباره آن بررسی خواهم کرد. شاید کنسول پیش از من اقدام لازم را کرده است.»

سروالتر پس از کمی خاموشی یادآوری کرد: «بموجب اطلاعی که من دارم سلطان ایران بسیار خشنود خواهد شد که سربازان روس را بعنوان میهمان در شمال ایران بپذیرد.»

کنسول روس با احتیاط گفت: «اما سلطان اگر چنین چیزی را بخواهد باید به سفیر ما در تهران مراجعه کند.»

سروالتر با کمی خشم گفت: «متأسفانه من مأموریت ندارم طرز مراجعه به سلطان را به شما توصیه کنم.»

— آیا اجازه می دهید من این موضوع را به اطلاع سفارت متبوع خود برسانم؟
میزبان با دقت یادآوری کرد: «تا آنجا که ممکن است با احتیاط.»

میهمان از جا بپاخاست و خداحافظی کرد و گفت: «چای و کیک بسیار عالی بود.»
 سروالتراو را تاپای پله‌ها بدرقه کرد. اما بمسالن انتظار فرود نیامد.
 هنگام شب، ستارگان آسمان خیابانهای تبریز بگونه‌ای غیرعادی چشمک می‌زدند. وضع آرام بود، از هیچ جا صدای تیر بگوش نمی‌رسید. سرخی و دود شراره‌های آتش-سوزی-آسمان را نمی‌آلود. کالسکه کنسول روس به آرامی می‌غلطید، چرخهای لاستیکی کالسکه کمی خش‌خش می‌کردند. کنسول پیش خود می‌اندیشید: آیا ممکن است این سروصداها پایان یابد؟ آیا ممکن است ستارخان آشتی‌ناپذیر به‌خود آید و با دشمنانش سازش کند؟ شاید به‌فرجام تیره و تار این جنبش دامنه‌دار و خونین پی‌برد و به‌اصطلاح سرعقل بیاید... نه، این آدم پرجوش و خروش بهیچوجه آماده آشتی نیست والا چرا انگلیسها این همه نگرانند. انگلیسها؟... حالا ستارخان با انگلیسها درافتاده است، فردا نوبت روسها می‌رسد، رویدادهای شرق، بسیار بغرنج و پیچیده بنظر می‌رسند، یکباره آدم را غافلگیر می‌کنند... پیام سلطان ایران مبنی بر استقرار ارتش روس در تبریز بد بنظر نمی‌آید. اما چرا از راه غیرمستقیم؟ چرا مستقیماً به‌سفارت روس مراجعه نکرده است؟ چرا انگلیسها واسطه این کار شدند؟ اینها می‌خواهند ما را آزمایش کنند و سپس سلطان را به‌این اندیشه وادارند. و اگر نقشه‌شان با شکست روبرو شد، آنگاه وانمود کنند، این گفتگوی خصوصی و سرسفره دو کنسول محلی بوده و هیچگونه مسئولیتی متوجه آنها نیست.
 با همه اینها این گفتگو تنها منحصر به‌دو دیپلمات نبود، آری، کنسول آن شب را بیخواب ماند. سفیر روس در تهران علاقه‌مند بود گزارش مفصل زیردستانش را دریافت کند.
 تبریز در تاریکی شب پرستاره و گرم فرورفت. آیا این شب را نباید آغاز تراژدی، پایان کار انقلاب تبریز پنداشت؟

گاریهای محمود، قاسم و دودا و طلب دیگر پس از طی‌راهی دور و دراز به تبریز نزدیک شدند. اینها بسیاری از دشواریها و خطرها را پشت سر گذاشتند. محمود پیش خود پوزخند زد و اندیشید: «تازه خطر آغاز شده، بیگمان نبردهای سختی در پیش است. این نبردها قطعی‌تر و داغتر از تهران خواهند بود. سپس او درباره ستارخان رفیق دوران کودکیش اندیشید. قلبش هر چه تندتر طپیدن گرفت.
 شب آخر را در روستای سعدآباد ماندند. یک منزل دیگر تا شهر تبریز مانده بود. برای شب ماندن، حیاط گل‌وگشاد دهقانی بنام شهدی حسن را برگزیدند. اسبها را

باز کردند. به آنها جو دادند و خودشان نمدی را گسترده و سرگرم شام خوردن شدند.

مشهدی حسن با وجود آنکه مردی چالاک بنظر می‌رسید، سالخورده بود. به بررسی رویدادهای بیرون از روستایش علاقه داشت، می‌خواست از اوضاع آگاه شود.

محمود از او پرسید: «عمو، از تبریز چه خبر دارید؟»

مشدی حسن آه کشید و گفت: «فرزند، هر روز خبر تازه‌ای می‌رسد. این خبرها همیشه خوب نیستند. خدا کسانی را که نمی‌گذارند مردم زندگی خوبی داشته باشند، خانه خراب کند. می‌توان گفت، هم اکنون وضع بدن نیست. گرگها نمی‌توانند گوسفندان را بیازارند آه، از این میره‌اشم! کاشکی جدش به کمرش می‌زد! گردنش می‌شکست! خوب بیندیشید او «اسلامیه» درست کرده است. این انجمن تنها از خانها و دست- نشانگان سلطان درست شده، مانند استخوانی از پهنا در گروی ما گیر کرده است. جنگ شد. نخست دشمن مردم فقط شاه بود. اما هم اکنون مردم بجان هم افتاده‌اند، بیهوده خون یکدیگر را می‌ریزند.»

محمود با علاقه پرسید: «داوطلبان در تبریز فراوانند؟»

— ای، بسیارند، مانند مور و ملخ، شماره فداییان به حساب نمی‌آید.

— به عقیده تو کدام سو پیروز می‌شوند — داوطلبان یا ارتش شاه؟

مشدی حسن با اطمینان گفت: «بیگمان، داوطلبان.»

— عمو، به چه انگیزه اینگونه می‌پنداری؟

— فرزند، تنها من اینگونه نمی‌اندیشم. می‌دانی چه کسی فرمانده داوطلبان است؟

سردار! مردم او را فراوان می‌ستایند، به او اعتماد دارند. او برای بهتر زیستن مردم تلاش می‌کند. می‌خواهد از توان شاه و خانها بکاهد، دهقانان می‌پندارند که دست خدا همراه سردار است. این ضرب‌المثل قدیمی ما را بیاد آورید که می‌گوید: «نیروی مردم توانا تر از نیروی سیل و تند باد است آخر مردم دنبال ستارخان هستند.»

پیرمرد با جوش و خروش و اطمینان سخن می‌گفت، او در تبریز نطقهای ستارخان را شنیده بود. مشهدی حسن می‌گفت که تاکنون پیشامد نکرده است رفیق مناسبی پیدا کند و با او به فداییان پیوندد. او گفت: «بگذار کودکان و نوه‌ها در خانه بمانند، من خواهانم برای پیکار با خانها به رزمندگان پیوندم، آخر تا دهقانان آنان را سرکوب نکنند نمی‌توانند از کار و زحمت خود سود بگیرند.»

محمود پس از این گفته‌ها اطمینان یافت که به این پیرمرد می‌توان اسیدوار بود.

از او پرسید: «هم اکنون، وضع تبریز چگونه است؟»

— تقریباً از یکماه ونیم پیش آراسش برقرار شد، داوطلبان دار و دسته خانها را لت و پار کرده‌اند. در ظرف این زمان اینها خود را آفتابی نمی‌کردند. اما از دو روز پیش باز اسلامیه‌های میره‌اشم و شجاع نظام به جنب و جوش افتاده‌اند. برای کمک

آنها دسته‌هایی از تهران آمده‌اند. می‌گویند در حدود ۱۰ هزار نفرند. اینها نخست از دو سو به تبریز حمله کردند، در آغاز پیروزی بدست آوردند. اما سردار سخت آنها را کوبید، و آنها ناگزیر به فرار شدند...

مشدی‌حسن از پیش خود چیزی نمی‌گفت.

شاه، عین‌الدوله را به فرمانداری کل تبریز برگماشته بود، او به جایگاه والی در شهر تبریز فرود نیامد و در بیرون شهر ماند. سپهدار فرمانده نیروی مرتجعان در یکم سپتامبر (۱۰ شهریور) حمله‌ای را علیه داوطلبان آغاز کرد اما تعرضش با شکست روبرو شد.

عین‌الدوله پیش از اقدام به تعرض می‌خواست روحیه مدافعان تبریز را ارزیابی کند، به آنها پیشنهاد کرد اسلحه‌شان را به زمین بگذارند و به‌مراحم شاه امیدوار شوند تا او حکومت مشروطه را به آنها ارزانی دارد.

تبریزیها با آهنگ خشونت‌آمیزی جواب دادند که آنها حکومت مشروطه را بدست آورده‌اند، و نمی‌خواهند کسی به آنها چنین پیشنهاد گستاخانه‌ای را بدهد. اگر عین‌الدوله ادعا می‌کند که نقش والیگری تبریز را در حکومت مشروطه عهده‌دار است، باید نخست یاغیان مرتجع، رحیم‌خان و شجاع‌نظام را بیدرنگ بازداشت کند نه اینکه با آنها متحد شود.

عین‌الدوله و سپهدار به حمله پرداختند. آنها نیروی کافی در اختیار داشتند. دسته‌های اینها علاوه بر نیروهای دولتی شامل دسته‌های غارتگر وابسته به سالار-جنگ و نیروی مهم فتودال ماکو، اقبال‌السلطنه بودند.

دهقانان خیزنده روستاهای نزدیک تبریز نخست کوشش کردند تا راه را بر دارو-دسته ماکوئیها ببندند. اما تلاش گستاخانه و فداکارانه آنها به ناکامی کامل گرایید. سرکوبی خیزندگان بسیار هراسناک بود، در سرتاسر راه تبریز تا چند کیلومتر، از جسد‌های تکه تکه شده دهقانان پوشیده شد. نزدیک شهر تبریز، در حدود چهل هزار تن سرکوب‌کننده گرد آمدند. مدافعان شهر قهرمان تبریز فقط توانستند ۲۰ هزارتن در برابر دشمن آماده کنند. تبریز به محاصره دشمن درآمد. قرارگاه عین‌الدوله و سپهدار در باغ صاحب‌دیوان، حاشیه جنوب‌خاوری شهر تعیین شد. چهار محله تبریز- دَوچی، ششکلان، سرخاب، با غمیشه- در دست مرتجعان بود. در میان اینان رحیم‌خان و شجاع‌نظام از همه خطرناکتر بودند.

نبردی پایا، سهمگین و سرسختانه در گرفت. مرتجعان یکباره از چهار سو حمله را آغاز کردند. آنها به کمک نقب‌زدن از زیر زمین و انفجار، توانستند بخشی از استحکامات و موانع داوطلبان را بشکنند و در نخستین مرحله، داوطلبان اندکی به ناسیدی گراییدند.

مرتجعان در سمت اصلی تعرض‌شان توانستند در محله امیرخیز به میان مواضع

دفاعی فداییان رخنه کنند. حتی چند دسته کوچک دشمن موفق شدند خود را به قرارگاه سردار که در منطقه انجمن قرار داشت برسانند.

این کامیابی نخستین به حمله کنندگان نیرو بخشید. نیروی عمده آنها از پل آجی به هجوم پرداختند. اما یکانهای ضربتی فداییان که زیر فرماندهی مستقیم ستارخان بودند در قرارگاه بسختی پایداری کردند؛ توپهای ایوانف با تیراندازی مستقیم به حمله کنندگان آتش گشودند. فداییان ضمن حفظ آرایش دفاعی خود توانستند بهنگام، به دو جناح دشمن حمله متقابل کنند. دسته‌های زبده آنها خود را به عقب دشمن رساندند و با تیراندازی و پرتاب نارنجک، هراس و نابسامانی در عقب نیروی مرتجعان پدید آوردند.

نخستین بار دارو دسته اسلامیهای میرهاشم پا به گریز گذاشتند. فرار اینها در نیروهای دولتی هراس افکند و آنها را از هم پاشاند. راهزنان وابسته به خان ماکو که زیر ضربات مستقیم و نیرومند فداییان قرار گرفتند، باشتاب از صحنه نبرد گریختند و خود را به روستای صوفیان رساندند.

فرماندهان نیروهای حمله کننده دریافتند که برای تعرض جدی باید آمادگی بیشتری داشته باشند. اینان ضمن آماده کردن خود برای حمله بعدی بر آن شدند مردم تبریز را در تنگنای گرسنگی و نیازمندی گیر بیندازند و اینگونه، آنها را به زانو در آورند. نیروهای مرتجعان بگونه‌ای پیرامون شهر مستقر شدند که تمام راههای تبریز را در دست داشته باشند. اینان از ورود کالا و خواربار به درون شهر جلوگیری می کردند. تبریزیها مقداری غله ذخیره در درون شهر داشتند. اما آسیاب برای آرد کردن آنها نبود. عین الدوله که تصمیم گرفته بود شهر را از راه قحطی و گرسنگی تصرف کند، به خرابکاران ویژه‌ای دستور داد آسیابهایی را که ممکن بود تبریزیهای محاصره شده تصرف کنند از کار بیندازند. ددمنشی محاصره کنندگان چنان بود که راه جریان آب رودخانه آجی چای را به درون شهر بستند. مردم صلحخواه، کودکان و پیران همانند رزمندگان داوطلب هم اکنون یکسان از گرسنگی و تشنگی رنج می بردند.

انجمن تلاش قهرمانانه‌ای را آغاز کرد، با فعالیتهای اقتصادی حساب شده، توانست مردم تبریز را تا اندازه‌ای از تنگی و درماندگی رهایی بخشد. وضع شهر تبریز که محمود و قاسم می خواستند به آن وارد شوند، چنین بود.

مشدی حسن در حالیکه به سرگذشت پایان داد گفت: «با همه اینها شاه نخواهد توانست بر تبریز چیره گردد. حتی اگر همه مرتجعان جهان پیاخیزند، نخواهند توانست داوطلبان را که زیر فرمان ستارخان نبرد می کنند، از میان ببرند.»

هم اکنون هوا داشت روشن می شد. بایستی کمی می آسودند. تا تبریز اگر چه راه کوتاه بود، اما دشواریها و خطرهای بی شماری را در پیش داشتند. سرتاسر راهها را بسته بودند. هر کس می خواست به درون شهر آمد و شد کند، دقیقاً بازرسی می شد.

مسافران ما به امید هوشیاری میزبانان به خواب رفتند. در سپیده دم مشدی حسن آنها را آگاه کرد که به نظر او، نیازی نیست باگاری وارد تبریز شوند. باید فقط اسبها را سوار شوند یا اصلاً پیاده راه پیمایند اما مسافران پیاده رفتن را نپسندیدند و بر آن شدند توکل کنند و سواره راه بیفتند. مشدی حسن داوطلبانه راهنمایی آنها را به عهده گرفت. او همه راههای ورودی و خروجی تبریز محاصره شده را می شناخت.

بامدادان، داوطلب سواری، چهارتن سوار را بسوی اقامتگاه سردار آورد. اسبهای اینان زین نداشتند و تنها روی پشتشان را با جل پوشانده بودند. نخست محمود از اسب پایین پرید و نامه ای را به نگهبان دم در داد تا به سردار برساند. این نامه را سلیمان میرزا نوشته بود. دیری نپایید که رئیس پاسدار بیرون آمد و بانگ زد: «سردار منتظر شماست!»

قلبهای مسافران به طپش درآمد. با وجود اینکه رویدادهای خطرناک راه را از سرگذرانده بودند، هم اکنون دیدن قهرمانی را انتظار داشتند که نامداریش در تمام جهان پخش شده بود. بویژه محمود بسیار به هیجان آمد. چندثانیه خاطرات دوران کودکیش را از جلو چشمش گذراند، چهره آفتاب سوخته و پا برهنه ستار را بیاد آورد. و سپس زندگیش را در تبریز و دیدارش را با باقر پیش خود مجسم کرد... آیا این دوستانش را با چه وضعی خواهد دید؟

در اطاقی که ظاهراً بسیار ساده بود، چند مرد نشسته بودند. ستارخان و باقرخان در میان اینان دیده می شدند. محمود بیدرنگ آنها را شناخت. ستارخان در گوشه جلو اطاق نشسته بود و غلیان می کشید. او ناگهان پیاخاست و به پیشواز میهمانان رفت، به میان اطاق آمد، دست همه را فشرد و با دقت چشمانشان را نگرست.

گویا عمداً بعد از همه به سلام و تعارف با محمود پرداخت. مدتی دستش را نگاهداشت، آنرا کمی شل می داد و بعد دوباره به سختی می فشرد. هر دو احساس کردند دستانشان می لرزند. هر دوی چشمان یکدیگر نگه می کردند، مثل اینکه می خواستند جلو اشکشان را بگیرند. سرانجام هیجان بر آنها چیره شد از نگاههایشان شراره شادی و جوشش درخشیدن گرفت. یکدیگر را در آغوش کشیدند. سردار در حالیکه او را سخت به سینه اش می فشرد، چند بار گفت: «محمود! محمود! چگونه من تا کنون ترا گیر نیاوردم؟»

اما محمود جلو حاضران از زور شرم نتوانست دوست بزرگوارش را ببوسد، تنها شانیه های او را در آغوش گرفت و بگونه ای نامفهوم گفت: «سردار!... ستارخان!...» سردار با حالت رقت انگیزی ادامه داد و گفت: «محمود! سالیان دراز تو را ندیده ام. و حالا باما هستی. خوشنودم که ترا در کنار خودمان می بینم.»

محمود آرام پیش خود چیزی را زمزمه می‌کرد. و هنگامی که سردار او را از آغوشش رها کرد، محمود یک‌گام به عقب رفت، ایستاد و با فروتنی سرفرود آورد. گاهی رنگش می‌پرید و زمانی سرخ می‌شد، در ضمن راه با همراهانش درباره دوستی‌اش با سردار حتی یک واژه به زبان نیاورده بود، آنها فقط می‌دانستند که محمود حامل نامه‌ای برای سردار است.

سردار با صدای بلند خطاب به حاضران گفت: «این محمود، دوست زبان‌کودکی من است. دوست باقرخان هم هست. باقر تو هم بیا جلو...»

باقرخان نخست کمی درنگ کرد. پنداشت خوب نیست در ابراز خشنودی سردار مداخله کند... هم‌اکنون نوبت او رسیده بود، او گفت: «محمود! تو چه بزرگ و برومند شده‌ای. به پهلوانها می‌مانی.»

— و تو هم باقر بزرگ شده‌ای. آه، چند تا سلاح همراه داری.

— ناچارم، هنگام جنگ است.

محمود تأیید کرد و گفت: «جنگ است، باید جنگید، با فلاخن که نمی‌توان با دشمن برآویخت.»

هر دو خندیدند و یکدیگر را در آغوش کشیدند. میهمانان را به نشستن خواندند. سردار محمود را در کنار خود نشاند. هم‌اکنون محمود حاضران را نگریست. دیدن دو مرد کهن‌سال که ریخت جنگاوران کرد را داشتند او را به شگفت‌آوردند. کردها در خانه آذربایجانها معمولاً خودمانی نیستند و اینگونه صمیمانه پذیرایی نمی‌شوند— اگرچه در تهران هم پیش آمده بود که کردها را در صفوف داوطلبان ببینند. سردار گفت: «اینها دوستان دیرین من— عبدالله‌آقا و گاله‌آقا، مدافعان تبریز در برابر خانهای غارتگر هستند.»

کردها با احترام سرفرود آوردند. سپس سردار، مسروپ فرمانده دلاوران ارمنی را نام برد و گفت اینان بارها دشمن را به هراس انداخته‌اند. پس از آن علی‌دایی نیرومند را شناساند و گفت: «اسم درست او علی‌ساخانلی است. مجاهدان و داوطلبان عادت کرده‌اند او را «دایی» نامند. با این دوست ما هم آشنا شوید. اما او برای بعضی دایی راستین و برای برخی دیگر شوهر مادر کینه‌توز است.

همه خندیدند. علی‌ساخانلی هم در حالیکه دندانهای سفیدش را از زیر سیل‌هایش نشان داد، لبخند زد— او بطور کلی هر زمان کامیابی نصیبش می‌شد، لبخند می‌زد.

محمود هم بنوبه خود همراهانش را شناساند.

سردار دوباره گفت: «اینها مدافعان مجلس هستند؟ اخیراً آمده‌اند؟ ما چه اندازه به اینها نیازمندیم. قدمشان مبارک باد!»

سردار با کنج‌کاوی به عمو مشدی حسن نگریست. او با سادگی دست سردار را

فشرد، گویی از دیرزمانی با او آشنا بوده است.

مشدی حسن گفت: «خشنودم، بسیار خشنودم با سردار که خانها و اربابها در جلوش به خود می لرزند، آشنا می شوم.»

در اطاق دوتن که از لباسهایشان پیدا بود بازرگان اند، دیده می شدند. اینها در کناری نشسته بودند، ظاهراً با سردار کار مهمی داشتند.

در تمام مدتی که سردار سرگرم مسافران بود، بازرگانان به همدیگر نگاه می کردند، و از نگاههایشان ناشکیبایی و بیقراری خوانده می شد. اما سردار زیرچشمی مراقبشان بود. سرانجام لازم دانست گفتگوی با آنها را پایان دهد. خطاب به بازرگان سالخورده تر گفت: «آقای حاجی مناف، موضوع اینست، اگر چه رقای من اطمینان دارند که انجام هرگونه گفتگوی صلح یا متارکه جنگ با اسلامیها و رهبرشان—میرهاشم گزافه گوی—آشکارا بی نتیجه و باعث اتلاف وقت است، اما تنها بخاطر احترامی که برای شما قائلم، تقاضایتان را پذیرفتم، نمایندگان خود را در زمان معین و جای معینی، برای گفتگو خواهم فرستاد.»

بازرگانان یکی یکی تعظیم و سپاسگزاری کردند و پس پس بسوی در رفتند.

هنگامی که مرخص شدند سردار برای مسافران شرح داد: «اینها با هو و جنجال خود را نمایندگان مردم بیطرف تبریز می شمارند. اما برآستی چیزی جز نمایندگان قشر ثروتمند و بازرگانان نیستند. در تبریز آدم بیطرف یافت نمی شود. اکثریت مردم صرفنظر از اینکه زحمتکش باشند یا نباشند به ما کمک می کنند. فقط اقلیت ناچیزی بگونه ای پنهانی خواهان پیروزی دست نشانندگان سلطان هستند. این اقلیت ناچیز شامل دارودسته میرهاشم هستند. اگر کمک ارتش دولتی و دارودسته خانها نبود ما از دیرباز دشمنان داخلیمان را سرکوب کرده بودیم. محمود، هم اکنون تقاضای بازرگانان این است: آیا ممکن است با اسلامیها آشتی کنید و با آنها از در سازش درآیید؟ می بینید که جنگ کار دادوستد را کساد می کند. ما هم خوب می دانیم که این «نمایندگان» بیگمان با میرهاشم و شجاع نظام و حتی خود سپهدار بند وبست دارند. اینان به این انگیزه موضوع سازش را به میان کشیده اند تا درنگی در عملیات پدید آید و پس از شکستی که اخیراً چشیده اند، خود را جمع وجور کنند. و ضمناً این فرصت برای ما هم ضروریست...»

او پندار خود را صاف و ساده در میان گذاشت، گویی با خودش گفتگو می کرد. علی دایی با علاقه گفته او را گوش داد. او شیوه گفتار سردار را با آدمهای ساده بسیار پسندید. در این لحظه سردار در عین حال که احساس انسان دوستی خود را نمایاند، با استادی مسائل پیچیده را با ساده ترین واژه ها بیان کرد.

دوباره خطاب به مشدی حسن گفت: «عمو شما از کجا آمده اید؟»

محمود شرح داد که این دهقان از سعدآباد با او آمده است. او که به آزاد یخواهان

مهرمی ورزید، توانست مسافران را از همه پاسگاههای پاسدار سپهدار بگذرانند، چون بخوبی به موقعیت محل آشنا بود. او گفت: «مشدی حسن، اگر چه جوان نیست اما بسیار نیرومند و با جرأت است و آرزو دارد به داوطلبان بپیوندد.»

سردار بالبخند موافقت کرد و گفت: «بسیار خوب، او در ردیف آزادیخواهان دلیر و نیرومند ما به پیکار خواهد پرداخت. پیکاری که در پیش داریم بسیار سخت است.» از روی بیزاری با سربسوی در اشاره کرد: «این آقایان درباره صلح و راجی می کنند، اما در عمل می خواهند از کار ما سردرآورند.»

باقرخان افزود: «در عین حال منتظر نیروی کمکی هم هستند.»

پس از آن سردار با اشتیاق تمام پرسید که در دفاع مجلس چه گذشته است. او با شادمانی به شرح قهرمانیهای افراد ساده و دلاوریها و فداکاریهای کارگران صنعتی پرداخت، اما هنگامی که محمود درباره ناهماهنگی رزمندگان، ناپایداری و بی تصمیمی بسیاری از رهبران که خواستار سازش با شاه بودند شرح داد، چهره سردار خشم آلود شد. تکرار کرد و گفت: «اینگونه همیشه! اینگونه همیشه! خدایا گزافگویی تا چه اندازه؟! اینها کی گفتار و کردارشان را با هم جور می کنند؟»

هنگامی که گفتار محمود به آنجا رسید که مدافعان مشروطیت در اقامتگاه بیرون شهر محمدعلی شاه مورد شکنجه و توهین قرار گرفتند، و میرزا جهانگیر و میرزا ابراهیم را کشتند، ستارخان آرنجش را روی زانویش گذاشت و با کف دست چهره اش را پوشاند... پس از آنکه به خود چیره شد گفت: «خون این شهیدان نباید برایگان ریخته شود. ما نباید ندانم کاریهایی را که این اندازه برایمان گران تمام شده است، دوباره از سرگیریم.»

در این لحظه یکی از داوطلبان بدون اجازه وارد اطاق شد و چیزی به گوش سردار گفت. او هنگامی که گفته داوطلب را شنید کمی لبخند زد و گفت: «رفیق، یکبار دیگر آنچه به من گفتی تکرار کن! بلند بگو!»

فدایی به تهنه پته افتاد، اما سردار دوباره آشکارا فرمان داد که همه چیز را باز گوید.

— در محله دَوَچی شایعه ای پخش کرده اند که سردار تیر خورده است و می گویند... بگذار این آدمهای مزخرف گم شوند! شاید او مرده باشد. حتی جزئیات را اینگونه حکایت می کنند، مردی که جسد ستارخان را می شست چشمانش را که باز بودند بست، تا او نبیند چه کسی او را می شویند. شجاع نظام تلگرامی در این باره به تهران فرستاده است.

سردار کاملاً خوشحال شد. تا دیرزمانی خندید.

باقرخان یادآوری کرد: «آنها می خواهند چنین شود. گفتار به خواب می بیند که گلوی شیر را پاره کرده است.»

بیدرنگ پیک گردآلود دیگری پدیدار شد و گزارش داد: «منطقه پیرامون پل آجی-
چای کاملاً از وجود دشمن پاک شد.»
سردار با شیفگی گفت: «کاری را که حسین باغبان جوان به عهده گیرد، انجام-
یافته می‌پندارم.»

همینکه این داوطلب بیرون رفت، رزمندگی دیگری باشتاب وارد شد. بلند بالا،
و آفتاب خورده بود. کلاه پوستی قره کلی به سرداشت و کفشهای پوستی اش به پای
خوش ترکیبش چسبیده بودند. نارنجکی به کمرش آویزان بود. او یکی از داوطلبان
قفقازی به شمار می‌رفت. پس از سلام گزارش داد: «سردار، من از سوی واسو آمده‌ام....»
— بگو، چه کار داری؟! —

— آخرین حمله سواران شجاع نظام از سوی محله دباغ خان کاملاً درهم
شکست. ما آنها را از آنجا راندیم و اثری ازشان باقی نیست، پنج کشته بجا
گذاشتند، ما تنها یک زخمی دادیم. فرمانده می‌پرسد، مأموریت بعدی ما چیست؟

سردار این قفقازی را به میهمانان نشان داد و گفت: «اینها به عقاب راستین
می‌مانند. هر کدامشان با ده نفر برابری می‌کنند.» سپس خطاب به پیک گفت: «هوشیار
باشید، دشمن ممکن است به یک حمله ناگهانی دیگر دست بزند. افراد تیزبین،
مطمئن و بی‌باک را برای پاسداری پاسگاههای مقدم بگمارید. بویژه خود را برای
پایداری در برابر حمله شبانه دشمن آماده کنید. به واسو درود بفرستید، از سوی من
از همه داوطلبان سپاسگزاری کنید و پیروزشان را تبریک بگویید.»

پس از دفع موفقیت آمیز حمله نیروهای شاه و خانها در شهر، هنوز زد و خورد های
پراکنده در گوشه و کنار ادامه داشت. چند دسته کوچک دشمن به پایداری در نقاط
اشغال شده ادامه می‌دادند. برای پاک کردن تمام شهر از وجود دشمن به وقت بیشتری
نیاز بود.

سردار به میهمانان گفت: «مثل اینکه قدم شما میمون است، می‌بینید، اخبار خوشی
به ما می‌رسد.» کمی خاموش ماند و سپس با دلتنگی گفت: «ما قره‌ملک را بدست
نیآورده ایم.»

تصرف حومه قره‌ملک برای تبریزها بسیار ضرورت داشت. در نظر بود که از آنجا
حلقه محاصره دشمن شکسته شود و با دنیای خارج ارتباط بدست آید.
سردار و دیگران با موافقت گفتند: «بسیار خوب، ناحیه قره‌ملک برای راه باز کردن
از جاهای دیگر برتری دارد.»

دستور داد برای میهمانان چای و غلیان بیاورند.
دوباره گفتگو از سر گرفته شد.

نشانه‌های خستگی در چهره مسافران، از دیده تیزبین سردار پنهان نماند. پیکی را
فرا خواند و دستور داد: «رفیق، زود پیش میرزا غفار برو، بگو بیدرنگ منزل خوبی

برای میهمانان تهیه کند. اینها باید بخوبی بیاسایند.»
محمود بانگ زد و گفت: «ای! اجازه بدهید، من در سنگر بیاسایم، این بهتر است.»
اما سردار سخن او را نشنیده گرفت و گفت: «وقت زیاد است! جنگ همین فردا پایان
نمی‌یابد. کمی بیاسایید، با وضع شهر و خط جبهه آشنا شوید آنوقت جایگاه مأموریت‌تان
را تعیین می‌کنیم و می‌توانید به پیکار سرگرم شوید. هم‌اکنون بیاسایید.»

۱۶

میرزاغفار که مردی چاق بود بعنوان کارپرداز تهیه منزل فداییان تعیین شده بود اما
این کار او را از وظایف پر مسئولیت جنگی باز نمی‌داشت. این بار به او دستور داده شد
که جای راحتی برای مسافران آماده کند و او نیز چنین کرد.
منزل در محله امیرخیز برگزیده شد و دو اطاق داشت. در یکی از آنها محمود و
قاسم و در دیگری مسافران دیگر تهران با مشدی حسن جای گزیدند، پرستاری و آماده
کردن خوراک آنها به عهده آشپزی بنام یدالله واگذار شد. هنگامی که پیکارجویان از
خواب بیدار شدند. یدالله سماور و صبحانه را آماده کرده بود. دوره آسایش آنها دیری
نپایید. یکروزه به وضع خو گرفتند و برای شرکت در نبرد آمادگی یافتند.
میرزاغفار آمد. مانند همیشه پرسرو صدا و چالاک بود و چشمان هیجان‌زده‌اش
می‌درخشیدند. کلاه پوست بخارائیش را روی تخت انداخت و نشست، گویا از خستگی
نفس نفس می‌زد.

محمود پرسید: «خوب، چه خبر، نتیجه جلسه دیروز چه شد؟»
— درباره کدام جلسه می‌پرسید؟ آن اندازه جلسه فراوان است که به‌شمار نمی‌آید.
— منظورم گفتگوی نمایندگان ما با همدستان عین‌الدوله بود.
میرزاغفار با بی‌اعتنایی گفت: «آی! این جلسه اولاً تشکیل نشده است، تا چه رسد
از آن نتیجه‌ای بدست آید!»

محمود خندید و گفت: «من چنین انتظاری را داشتم. وقتی که می‌خواهند به جنگ
ادامه دهند دیگر جلسه و گفتگو معنی ندارد.»

— همین است! سردار منظور واقعی آنها را دریافت، آنها برآستی نمی‌خواهند مسئله
را از راه صلح حل کنند. اگر ما به‌آشتی علاقه نشان دهیم. وضع همانگونه مانند پیش
خواهد شد. باید به آذربایجانیه‌ها و تبریزی‌ها امکان دهند که آزادی خود را بدست آورند
و در امور آنها دخالت نکنند. اما سلطان و خانها نمی‌خواهند این لقمه چرب را که سالها
از آن بهره می‌بردند، از کف رها کنند. اینجا است که می‌خواهند سر ما کلاه بگذارند...
درست در این باره بررسی کنید و بیندیشید. از سویی سرگرم گردآوری نیرو هستند، برای

حمله تازه آماده می‌شوند و از سویی خودشان را هواخواه آشتی می‌نمایانند و ما را جنگخواه و پسر شمر می‌شناسانند.

در اینجا میرزا غفار سخت برآشفته و گفت: «بدتر از همه! ما را زیر پوشش سازش و صلح می‌فریبند و در عین حال می‌کوشند، رازهای جنگی‌مان را دریابند، به این منظور پلیدترین شیادان را که آماده هرگونه جنایتی هستند نزد ما می‌فرستند.»

محمود خشمگینانه گفت: «مگر در میان ما هم اینگونه ناکسها یافت می‌شوند؟»
میرزا غفار با شگفتی جواب داد: «ایوای! تو چنین می‌نمایی که تازه پیکار آزادی را آغاز کرده‌ای. یا شاید در تهران برایت پیش نیامده است که به خائنان برخورد کنی؟»
با شوخی تلخی گفت: «اما نه، مگر تهران بارها بدتر از تبریز نبود؟ در میان پیکارجویان آنجا عناصری بسیار خطرناکتر و ناکستر از تبریز بودند.»
محمود خشمگینانه گفت: «آیا ما در میان دسته‌های رزمنده، با اینگونه مردم ناکس و پست برخورد می‌کنیم؟»

— متأسفانه اینگونه آدمها وجود دارند. آری، رفیق وجود دارند. کسانی نخست کوشش می‌کنند خود را به کارهای مردم علاقه‌مند نشان دهند، بعد جزو سلسله - جنبانان پیکار درمی‌آیند...

میرزا غفار صدایش را یواش کرد و ادامه داد: «می‌خواهم هم‌اکنون یکی از این شیادان را نام ببرم.»
بآرامی افزود: «هیچیک از شما نام شخصی را بنام وانتاشی شنیده‌اید؟»

مشدی حسن جواب داد «بنظرم، او را می‌شناسم، این همان کسی نیست که چندی پیش با چند داوطلب برای گردآوری گندم و خواربار برای تبریز، به روستاها سفر کرد؟»
میرزا غفار تأیید کرد و گفت: «آری خودش است. این شخص نخست خود را مردی دلیر و علاقه‌مند نشان داد. او را به فرماندهی یک دسته از داوطلبان گماشتند. بعد آشکار شد که مردی بسیار آزمند و پول‌دوست است و برای بدست آوردن مال مرتکب هرگونه فرومایگی‌ای می‌شود و از هیچگونه بیرحمی‌ای دریغ نمی‌ورزد. او با زور از دهقانان خواربار می‌گرفت. بیشتر کالاهای گرفته شده را به سود خودش ضبط می‌کرد، اگر کسی در برابر زورگویی‌اش پایداری نشان می‌داد او را کتک می‌زد. سردار دستور پیگرد او را داد. او به این موضوع پی برد. دشمنان را آگاه کرد که آماده است به آنها پیوندد.»

قاسم فریاد زد: «عجب پست بی‌شرفی بود! اینگونه افراد پلید باید بیدرنگ نابود شوند!»

میرزا غفار افزود: «و باید چنین شود.»

ناگهان محمود با هیجان گفت: «امیدواریم بشود! اما میرزا غفار، آیا نمی‌پندارید میهمانان شما بسیار بیکار نشسته‌اند؟ ما اینجا نیامده‌ایم که تنها آبگوشت بزباش

بخوریم و چای بنوشیم، چنین نیست؟»

میرزاغفار با او هم‌آوازشد و گفت «راست است، فرزند، راست است! سردار به‌شما کار کوچکی سپرده است، نه در آینده همین امشب...»

— چه باید بکنیم؟

— رقا، ما باید این وانتاشی—آنتاشی ناکس را زنده دستگیر کنیم، او آبروی داوطلبان را برده است. می‌گویند به‌دسته بدکاران پیوسته است و بسیار بیشرمانه مردم را غارت می‌کند. البته این کار آسانی نیست. باید نیرنگ بکار برد و با سرعت عمل کرد. عبدالله آقا و گاله آقا هم با ما خواهند بود. اینها آدمهایی مطمئن هستند. بیاد آورید، باید وانتاشی را زنده به‌قرارگاه برسانیم. او باید در دادگاه خلق داوری شود، بگذار مردم بدانند که درنده‌خویان را در صفوف خود نگاه نمی‌داریم. یعنی طرح چنین است...

رقا خود را به‌میرزاغفار نزدیک کردند، او آهسته برای آنها خلاصه طرح عملیاتی را شرح داد.

نزدیک ساعت ۱۰ شب همه برای انجام مأموریت آماده بودند، اسلحه‌شان را پاک و برای تیراندازی حاضر کردند. سرانجام به‌جایگاه مأموریت رهسپار شدند. ی‌الله آشپز که تمام شب بیدار بود و انتظار آنها را می‌کشید پیش از نماز بامداد، خوابش برد. صدای در که آنرا به‌سختی می‌کوبیدند، او را از خواب بیدار کرد. عبا را روی شانه‌هایش انداخت، چشمانش را گشود، بیرون رفت تا در را بگشاید. جلو خانه درشکه‌ای ایستاده بود. در هوای تاریک روشن چند تن را دید، صدای محمود را شنید که می‌گفت: «هردولنگ در را چهارطاق باز کنید. با احتیاط حرکتش بدهید...» یک زخمی را از درشکه بیرون آوردند. می‌نالید. قاسم بود. میرزاغفار با آنها نبود. ی‌الله ترسید: مبادا رئیسش کشته شده باشد.

هنگامی که زخمی را خوابانند و همه کمی آرام گرفتند، معلوم شد که میرزاغفار آسیبی ندیده است. او به‌قرارگاه رفته بود. عملیات با کامیابی انجام یافت، البته فقط قاسم زخمی شد. خوشبختانه زخم خطرناکی نداشت. وانتاشی را به‌قرارگاه رساندند. چند تن از همدستانش در اثر تیراندازی کشته شدند. بیدرنگ وانتاشی را محاکمه و تیرباران کردند. او بدرستی به‌کیفر نابکارهای خود رسید چون بسیاری از مردم از او دلخور بودند.

قاسم بیدرنگ بهبودی یافت. محمود او را پرستاری می‌کرد. بنظر رسید، هردو تن از ناراحتی‌ای که در تهران داشتند، رها شده‌اند. اما این آرامش ظاهری بود. هردو از درون رنج می‌کشیدند. قاسم نمی‌توانست فراموش کند که تا هم‌اکنون نتوانسته است قولی را که به‌خانواده‌اش داده بود، عملی کند. اما درباره‌ی محمود چیزی نمی‌گوییم او دلخور بود که تاکنون نتوانسته است از آزاردهنه‌ی معشوقه‌اش انتقام بگیرد و

همچنان به رنج جدایی دلدادهاش گرفتار بود.

۱۷

آخر سپتامبر (اوایل مهرماه) فرا رسید. شبها بلند شدند، اما روزها هنوز کمی گرم بودند. در یکی از شبهای تاریک، مأموران اطلاعات داوطلبان گزارش دادند که تقریباً در سی کیلومتری تبریز، در روستای صوفیان، دسته‌های مسلح نیرومندی از شهر ماکو برای کمک به مرتجعان رسیده‌اند. دسته‌های راهزنان خان ماکو، ضمن تعرض بدفرجام آغاز سپتامبر مرتجعان (۱۰ شهریور) تارومار شده بودند، هم‌اکنون بخشی در صوفیان و قسمت اندکی در مرند جای‌گزیده بودند.

یکانهای بزرگ و کوچک نیروهای دولتی و خانها تقریباً با فاصله یک روز راه‌پیمایی تا تبریز، پیرامون این شهر موضع گرفته بودند، این رویداد برای فرماندهی داوطلبان بسیار عادی تلقی شد و متأسفانه اقدام به جلوگیری از گردهمایی نیروهای دشمن امکانپذیر نبود. ستاد فداییان تنها واکنشی که توانست از خود نشان دهد، ثبت این اطلاعات در آرشیوها و نشان گذاشتن جایگاههای یکانهای دشمن روی نقشه بود. در اثر رسیدن نیروهای تازه‌نفس، دشمن توانست حلقه محاصره پیرامون تبریز را تنگتر و فشرده‌تر کند. مرتجعان کنترل همه محوره‌های ارتباطی شهر تبریز را بدست گرفته بودند. نیازمندی تبریزیها به خواربار بیشتر شد و وضع زندگی در این شهر به تیرگی گرایید. پس از حمله ناگهانی بدفرجام بسوی قره‌ملک، که تصرف آن نیازمند به‌دادن قربانی فراوانی بود هیچ‌گونه کوششی برای شکستن حلقه محاصره انجام نگرفت.

شهرت داشت که خان ماکو نسبت به زبردستانش بسیار سختگیر و بیرحم است، اما مزدورانش، از هیچ‌گونه چپاولگری دریغ نداشتند. اینان مانند شغال وجود طعمه را بو می‌کشیدند و برای رسیدن به آن بیقراری نشان می‌دادند. اما هم‌اکنون بنا بوضع ویژه، بهتر دانستند از این کار چشم‌پوشند. در گرماگرم و غوغای آغاز جنگ ستاد فداییان می‌پنداشت که اگر راهزنان و اراذل ماکویی از حاشیه تبریز هجوم آورند، بایستی منتظر رویدادهای ناگواری بود.

فرماندهی داوطلبان بسیار خواهان بود که آگاهی تازه و درستی از دشمن بدست آورد. اما بدست آوردن چنین اطلاعاتی تنها از راه گرفتن اسیر امکان داشت. امشب، محمود، خانه قاسم زخمی را که اندکی بهبودی یافته بود ترک کرد و بسوی موضع رفت. اندیشه ستارخان که می‌خواست از دشمن اسیر بدست آورد، آرامش را از محمود گرفت. او در اختیار یکان مسروپ که در منطقه‌ای رو به صوفیان دفاع می‌کرد، قرار گرفت.

افراد دسته مسروپ با تیزی با تیزبینی مراقب پیدایش دشمن بودند. در سپیده دم، از پاسگاههای مقدم گزارش رسید که گروهی بزرگ از ماکویها پیش می آیند. مسروپ با محمود روی دیدگاه رفتند.

پیش از سپیده دم هنوز تاریکی همه جا را گرفته بود. ماکویها با بی بندوباری و سروصدا در محوری که میان موضع دفاعی مسروپ قرار داشت جلو می آمدند. در میان راهشان چند ساختمان متعلق به توانگران تبریز سر به آسمان کشیده بودند. ساکنان شتابان خانه هایشان را ترک می کردند. ماکویها که گویا مست بودند به غارت این خانه ها پرداختند. با سروصدا به درون این خانه ها پراکنده شدند و دیری نپایید که از درون ساختمانها صدای شکستن مبلها و شیشه ها به گوش رسید. داوطلبان با ناشکیبایی اسلحه خود را آماده به تیر کردند. مسروپ به همه سنگرها دستور داده بود بدون فرمان او هیچ کس تیراندازی نکند.

غارتگران که گستاخ شده بودند و به این سو و آنسو می دویدند و از خانه ای به خانه دیگر هجوم می آوردند، رفته رفته کاملاً به سنگرهای داوطلبان نزدیک شدند.

از در یکی از خانه ها گروهی از غارتگران بیرون جستند. قالی بزرگی را از خانه بیرون می کشیدند و با هم دعوا داشتند. نمی دانستند چگونه آنرا میان خود بخش کنند. پیرامون قالی شمار فراوانی از غارتگران گرد آمده بودند. همه سروصدا راه می انداختند و چک و چانه می زدند.

سرگردشان به آنها نزدیک شد و با آهنگی جدی بانگ زد: «این سروصدا چیست؟!»

خروس جنگیها یکباره با جاروجنجال، ادعای خود را در میان گذاشتند، آنگاه فرمانده از کمر یکی از غارتگران خنجرش را بیرون کشید و آنرا میان قالی فرو کرد و گفت: «ببینید، از اینجا آنرا به دو نیمه مساوی ببرید.»

از این راهنمایی همه خشنود شدند. قالی گرانبها را به چند تکه بخش کردند. غارتگران دوباره به خانه ها هجوم آوردند و کالاهای گرانبها را به یغما بردند. داوطلبان رزمنده حوصله شان سر رفت و آهسته گفتند.

— اخ. کی دستور تیراندازی می دهد؟

مسروپ فرمان داد و گفت: «اصلاً آتش نکنید، با این کار تنها چند تن کشته می شوند و باقی فرار می کنند. موضوع چیز دیگریست....» از خشم ناخنش را گاز گرفت. ناگهان دست به پیشانی اش زد، چهره اش روشن شد، محمود را صدا زد و گفت: «این پشت بام صاف حمام را می بینی؟ پایین آن حیاطی است که هم اکنون بیشتر ماکویها در آنجا گرد آمده اند، خوبست، یکی از افراد بیباک را مأمور کنیم به پشت بام حمام برود و از آنجا دو نارنجک بیابین پرت کند. بیگمان غارتگران سراسیمه می شوند. و ما، از این نابسامانی شان بهره می بریم، در یک آن از سنگرها بیرون می جهیم، این

پنجاه متر را که فاصله ما و دشمن است با قدم دو طی می کنیم و به هجوم می پردازیم. در اینحال ما سود فراوان می بریم و شکار فراوانی در تورمان می افتد.

داوطلبانی که این گفته را شنیدند از جای جستند و گفتند: «من می روم! من!»
— بچه ها آرام باشید، تنها یک تن برای این کار کافی است. باقی باید آماده باشند. همینکه نارنجکها ترکیدند، به دشمن فرصت ندهید که به خود آید، از سنگرها بیرون بجهید و ناگهان سردشمن بریزید.

محمود بگونه ای مطمئن پیا خاست و گفت: «من می روم. من بمب را به درستی پرتاب خواهم کرد. این کار را در تهران یاد گرفته ام و بسیار آزموده هستم.» با پیشنهاد او موافقت شد. آرام بسوی دشمن خزید.

داوطلبانی که درون سنگر بودند، قطارها و فانسقه های خود را محکم به کمر بستند، شاندهای فشنگ را به درون جعبه خزانه تفنگها راندند. سپس همه خاموش شدند. به خود فشار آوردند و آماده بودند از سنگرها بیرون بپرند.

اما محمود، مانند گریه، به حال خزیده از بام حمام بالا رفت و در کنار دودکش پنهان شد. ناگهان گروه بسیاری از غارتگران در حیاط گرد آمدند. دو بمب، یکی پس از دیگری، به زیر پرتاب شدند. صدای ترکش بمبها تقریباً در یک آن به گوش رسید. دود و گرد از حیاط بلند شد، صدای ناله و شیون و فریاد کمک و دشنام و ناسزا از درون حیاط شنیده شد.

نخستین بار مسروپ از سنگر بیرون پرید. داوطلبان دنبال او بیرون جستند و شلیک را آغاز کردند. پنجاه متر در ظرف چند ثانیه طی شد. داوطلبان به درون حیاط ریختند. حتی یک تن از ماکویپها نتوانست از حیاط بیرون رود.

مسروپ یادآوری کرد: «بچه ها! ما اسیر لازم داریم!»

گروه های دیگر فداییان در حیاطهای آنسوتر به عملیات پرداختند. ماکویپها به خود آمدند. از اردوگاهی که نزدیک روستای صوفیان بود نیروی تقویتی به کمکشان آمد. اما داوطلبان با آتش دقیق و هماهنگ آنها را زمینگیر کردند و سپس به حمله پرداختند. امروز بامداد مرتجعان ۱۵۰ کشته در میدان جا گذاشتند. به قول معروف دنبال سبیل رفتند، ریششان را جا گذاشتند. تلفات فداییان کم بود. خود مسروپ هم زخم سبکی برداشت. او افسوس خورد که همه چیز را پیش بینی نکرده بود: بایستی پس از پیروزی در هجوم، به تکمیل موقعیت می پرداخت و دشمن را از صوفیان هم می راند. بدون اجازه فرماندهی نخواست به چنین کاری دست بزند. اسیران بسیاری را به قرارگاه سردار آوردند. اینها بایستی بیدرنگ بازجویی می شدند و پس از تطبیق و مقایسه گفته هایشان، اطلاعاتی قطعی از وضع دشمن به دست می آمد و بنا بر آن برآورد وضعیت می شد و تصمیم لازم اتخاذ می گردید.

* * *

قاسم بهبودی یافت و دوباره با ناشکیبایی می‌خواست به‌ماموریت نبرد بپردازد. انتظارش دیری نپایید. یک روز بامداد هنگام خوردن صبحانه یدالله وارد شد و پاکتی آورد.

محمود آنرا گشود و گفت: «آه، امروز ساعت ۷ شب باید برای شورا نزد سردار برویم. و او روی قاسم هم حساب کرده است.»

در ساعت ۶/۵ کالسکه‌ها و درشکه‌های بسیاری بسوی قرارگاه سردار روان بودند. بسیاری پیاده یا سوار بر اسب به‌آن‌سوی رفتند. هر کس دعوتنامه خود را به‌داوطلبی که دم در ایستاده بود نشان می‌داد و وارد می‌شد. تالار کوچک بود. شرکت کنندگان همه مسلح بودند: با خود خنجر، قطار فشنگ، تفنگ، طپانچه و حتی نارنجک دستی همراه داشتند.

امروز برای نخستین بار در تاریخ انقلاب آذربایجان از سوی انجمن شورای جنگی تشکیل شد. سردار، باقرخان، علی‌دایی و رهبران دفاع تبریز، در مرکز تالار نشسته بودند. ستارخان دستش را بلند کرد، از حاضران خواست توجه کنند و گفت: «می‌پندارم همه آمده‌اند، می‌توانیم جلسه را آغاز کنیم. دستور جلسه ما تنها گفتگو درباره دفاع تبریز است.»

هم‌اکنون باقرخان سخن می‌گوید. باقرخان آغاز سخن کرد و گفت: «برادران عزیز! با وجود بیرحمی و برتری نیروی دشمن از لحاظ شماره، ما تاکنون نه تنها به‌او اجازه نداده‌ایم حتی یک گام به‌جلو بیاید، بلکه به‌منطقه زیر کنترل ارتش ما افزوده شده است. ما این کامیابیها را در سایه پیوند ناگسستنی‌مان با مردم، و قهرمانی داوطلبان و اکثریت مردم به‌دست آورده‌ایم، ما به‌عادلانه بودن پیکارمان ایمان داریم و بیگمان، سرانجام پیروز خواهیم شد....»

باقرخان باسانی و آزادی گفتگو می‌کرد. هر کس او را می‌شناخت از پیشرفت شیوه سخنگویی و از خردمندانه بودن گفته‌هایش که ضمن سالها پیکار با دشمنان انقلاب بدست آورده بود، به‌شگفتی فرو می‌رفت. او گفته‌اش را چنین دنبال کرد: «ما ضمن انجام نبردهای بسیار آبرو و نامداری مردم سرزمین‌مان را استوارتر کردیم. و هم‌اکنون، رفقا، روزهای گرفتن تصمیم قطعی فرا رسیده است. یا باید انقلابیون پیروز شوند، یا آنکه همه باید با شرافت بمیریم... شما می‌دانید که در این روزها فداییان دلیر زیر فرمان سرور، دارودسته غارتگر ما کوی را شکست داده‌اند. ما اسیرهای فراوانی از آنها گرفته‌ایم. همه آنها ضمن بازجویی اعتراف کرده‌اند که عین‌الدوله و سپهدار آماده حمله قطعی به‌شهر شده‌اند. اخباری که از بازجویی اسیران به‌دست آورده‌ایم با اطلاعات دیگرمان که از پیش داشتیم، جور در می‌آید.

«دشمن چه اندازه نیروگرد آورده است؟ بسیار! دارودسته ما کویها، نیروی دولتی منظم سپهدار، راهزنان وابسته به‌خانهای شاهسون، دسته‌های رحیم‌خان و

شجاع نظام. دیشب یک‌یکان قزاق ایرانی زیر فرماندهی جلاد نامدار سرگرد محمدخان، از تهران وارد شده و به نیروهای مرتجعان پیوسته است، هرگاه غارتگران اسلامیهای محله‌های دوچی و سرخاب را به این نیرو بیفزاییم، شمار نیروهایی که علیه ما عملیات خواهند کرد بدون گزافگویی در حدود چهل هزارتن خواهد بود. اینها همه آماده‌اند با یک اشاره به ما هجوم برند.

«سردار بارها گفته است که برتری نفرت دشمن ما را به هراس نمی‌اندازد اما برای اینکه اطمینان و اعتماد ما استوارتر گردد، سردار تصمیم گرفته است درباره دفاع تبریز با آقایان شور شود و طرح دفاع تبریز را که بنا بر محاسبه نیروها و امکانات حال و آینده دشمن و برآورد وضعیت دقیق آماده شده، به تصویب آقایان برساند. به فرمان سردار ما طرح دفاع و پایداری در برابر حمله‌های نیروی دشمن، و در صورت امکان حمله متقابل به آنرا آماده کرده‌ایم که ارائه می‌دهیم...»

باقرخان نقشه شهر را که با مقیاس بزرگ رسم شده بود، باز کرد، و درباره پیوسته‌های آن توضیحات لازم را داد. خط جبهه بروشنی روی نقشه نشان‌گذاری شده بود، مواضع و آرایش یکانهای دشمن دقیقاً تعیین گردیده بود. شماره افراد یکانهای دشمن، سمت حمله دشمن، سمت حمله احتمالی آنها روی نقشه نشان داده شد.

فرماندهی انقلابیون از نخستین روزهای نبرد توانسته بود جزئیات و مدارک لازم را برای تصمیم عملیات آینده آماده کند. هم‌اکنون فرمانده هر یکان داوطلب می‌دانست که چه نیرویی از دشمن در برابر یکان او قرارداد و سلاح و ساز برگ آن نیرو چیست؟ در این طرح رویدادهای غیرمترقبه در نظر گرفته شده بود.

فرماندهان یکان با خشنودی به همدیگر نگاه کردند و گفتند: «چنین احساس می‌شود که دستگاه فرماندهی ما بیهوده وقت خود را تلف نمی‌کند.»

باقرخان در پایان گفت: «این اطلاعات ما و طرح عملیات ملست. نتیجه نبردی که در آینده روی می‌دهد، نه تنها سرنوشت تبریز، بلکه سرنوشت سرتاسر ایران را تعیین می‌کند. یا سلطنت محمدعلی‌شاه قاجار در ایران پابر جا خواهد ماند یا کشور آزاد خواهد شد. باید سخت پایداری کرد. باید تا واپسین قطره خون و آخرین نفس نبرد کنیم. اگر آقایان فرماندهان درباره این طرح نظری دارند. خواهش می‌کنم، بفرمایند.»

نخست همه خاموش بودند. سپس آرامی بانگ تأیید همه بلند شد که گفتند: «طرح خوبیست.»، «کامیابی هر طرح خوبی، وابسته به روش اجرای آنست.»، «این روشن است.» سپس کسی پرسید: «چه هنگام باید منتظر حمله دشمن بود؟!»

باقرخان جواب داد، درباره این موضوع ما فرماندهان را آگاه خواهیم کرد. هنگامی که زمان حمله نزدیک شود همه باید آماده پایداری شوند.

مسروپ در حالیکه سبیل‌های سیاه خود را تاب می‌داد با حالت اعتراض گفت:

«اعتراض دارم، من موافق نیستم که فقط از منطقه لیلوا دفاع کنم.»

علی دایی با شگفتی پرسید: «چرا، فرزند؟»

— برای اینکه در این منطقه انتظار حمله جدی دشمن نمی‌رود. این به آن معنی است که دسته زیر فرمان من، بچه‌های رزمنده من، باید بیکار بنشینند و تلاش دیگران را تماشا کنند. موافق نیستید؟

خاموشی برقرار گردید. آری، یکان زیر فرمان مسروپ یکی از بهترین دسته‌های رزمنده بود. تنظیم کنندگان این طرح نبایستی نقش فعال این یکان را از نظر دور می‌داشتند.

سردار سرش را بلند کرد و گفت: «مسروپ را به حساسترین منطقه‌ها، کنار رفقای قفقازی منتقل خواهیم کرد.»

مسروپ فریاد زد و گفت: «سردار! بسیار سپاسگزارم!»

از باقرخان پرسیده شد: «چه کسی فرماندهی نیروی ضربتی را در حمله متقابل ما به عهده خواهد داشت؟»

— علی دایی برای این کار در نظر گرفته شده است.

آری، این گزینش بسیار بجایی است. همه داوطلبان از آزمودگی، خونسردی و بیباکی علی دایی آگاه بودند.

هم‌اکنون محمود از جا بپاخواست و گفت: «من درباره مأموریت خودمان—گروه فدایی‌ای که از تهران آمده‌اند چیزی نشنیدم.»

باقرخان جواب داد: «شما با دوستانتان و عبدالله آقا و گاله‌آقا، پیش سردار و یکان زیر فرمان مستقیمش خواهید ماند. آیا کسی پرسش دیگری دارد؟»

مشدی‌حسن، که در نزدیکی سردار نشسته بود، در برابر شگفتی همگان بپاخواست و گفت: «فرزندان، شما طرح خوبی آماده کردید. این مقدمه است و چندان سودی دربر ندارد. باید تصمیم از مرحله طرح به مرحله اجرا درآید. دشمن پیوسته تقویت می‌شود، و ما می‌نشینیم و گفتگو می‌کنیم. آیا نباید شتاب کرد؟ به عقیده من، این کندی به ما آسیب می‌رساند و سودی دربر ندارد. پدران و نیاکان ما گفته‌اند: «اگر سنگ گله احساس کند کسی از آن پشتیبانی می‌کند، گرگ را خفه می‌کند.» می‌خواهم بگویم: آنها پیوسته کمک دریافت می‌کنند، و ما چه؟...»

پیرمرد سخت به‌سرفه افتاد، گویا از زور هیجان گلویش خارش گرفته بود. در پایان فقط دستش را تکان داد.

سردار برای او شرح داد: «عموجان، ما از ناراحتی شما آگاهیم. اما شما بیهوده می‌اندیشید که ما تنها هستیم. ما هم دوستان و یارانی داریم. حتی پشتیبانان ما از آنها بیشترند. چه کسی از سلطان پشتیبانی می‌کند؟ خانها و اربابها و جیره‌خواران آنها. اما همه مردم آذربایجان با ما هستند. علاوه بر تبریز مرند، اردبیل، ارومیه،

میانه، زنجان و قزوین، مردم چند شهر دیگر آماده‌اند به‌ما کمک کنند. ما دوستانی در تهران و رشت داریم. عمو، فراموش نکنید، که از باکو و تفلیس هم رفقایی به کمک ما آمده‌اند. او به‌دومرد موبور و تنومند که کناری نشسته بودند اشاره کرد و گفت: «او رفیق ما ایوانف است، و کنارش پوتاپوف نشسته است. اینها روسی هستند. آنها هم مانند ما شیفته آزادی‌اند. در اینجا چنان می‌کوشند که گویی در میهن خودشان و بخاطر همیهنانشان پیکار می‌کنند. عموجان، ما با چنین دوستانی، نیرومندیم. بیاد آورید، که استعمال نارنجک را دوستان قفقازی به‌ما یاد داده‌اند. بکار بردن این نارنجکهای دستی با آن صدای هراسناکشان به‌قلب دشمنان ضربت وارد می‌آورد. عموجان، پیروزی ما مانند آفتاب روشن است. باید همه نیروهایمان را گرد آوریم. آنوقت پیروزیمان حتمی خواهد بود.»

درستی و پاکی گفتار سردار بر قلب همه اثر بخشید.

مشدی حسن گفت: «من که از این خطر شما را آگاه کردم، از ترس نبود. آخر ما سوگند خورده‌ایم که زندگیمان را بخاطر آزادی مردم فدا کنیم. من می‌خواهم کارمان به تأخیر نیفتد، چون مردم منتظرند که هر چه زودتر از خود کامگی رهایی یابند، هر روز که فرمانروایی سلطان بر این مردم بیاید، بیشتر آزاری بینند. می‌خواستم این مطلب را بگویم.»

در پایان سردار گفت: «عموجان ما منظور شما را فهمیدیم.»

۱۸

در این شب هراسناک کمتر کسی در تبریز به خواب رفت. در میان مردم تبریز شایع شده بود که فردا باید منتظر نبردی سخت باشند. ساکنان این شهر به‌غرش توپها و صدای ترق‌تروق سلاحهای دیگر خوگرفته بودند. اما با اینهمه جنگ که عروسی نیست؛ طبعاً هر کسی از زویداد آن به هراس می‌افتد.

بامدادان هوا خاکستری و مه‌آلود بود. تاریکی شب به‌پایان رسید. از سوی کوههای سهند باد سردی می‌وزید. برای بسیاری از مردم تبریز، این آخرین بامداد بود. از مناره‌ها صدای مؤذنها به گوش می‌رسید که مردم را به‌نماز می‌خواندند. سردار دستور داده بود که امروز بامداد شماره اذان گویان افزایش یابد. صدای اندوهناک اذان از هر سو به گوش می‌رسید. طبعاً این اقدام روی مؤمنان اثری ژرف باقی می‌گذاشت. آخر مرتجعان به مردم تلقین کرده بودند که ستارخان و داوطلبانش، همه خادمان شیطان و خدانشناس و مرتدند. اما هم‌اکنون پیش از آغاز نبرد که مردم را به‌نماز خواندند، در مؤمنان اثر نیکویی داشت. آشکار بود که مبلغان شاه مردم را

گمراه کرده بودند. اذان‌گویان نه تنها از بالای مناره‌ها بلکه از پشت‌بامهای مدرسه‌ها و خانه‌ها بانگ اذان را بلند کردند.

اما در اردوگاه عین‌الدوله هیچ کس درباره نماز و انجام فریضه دینی نمی‌اندیشید. در آنجا همه در اندیشه آن بودند که چگونه مردم را بیشتر بیازارند. تبریزها از تجربیات تلخشان دریافتند بمحض اینکه نیروهای مرتجعان به محله‌ها و خیابانهای تبریز بریزند، نخست به کشتار و غارت خواهند پرداخت.

عین‌الدوله و سپهدار هم طرح حمله به شهر را آماده کرده بودند. بنا بود ضربت اصلی را به مرکز خطدفاعی فداییان، یعنی محله رنج کشیده امیرخیز وارد آورند. یکانی که بنا بود به این منطقه حمله کند قزاقهای ایرانی زیر فرماندهی سرگرد محمد خان بودند. قزاقها در جایگاه شام غازان مستقر شدند.

قرار بود این یکان برگزیده قزاق بایکان زیر فرماندهی سمن پوتاپوف برآویزد. پایداری فداییان زیر فرماندهی پوتاپوف، در نبرد، آزمایش شده بود و بیهوده این یکان را در حساسترین منطقه دفاعی که احتمال خطر از سوی دشمن می‌رفت، نگذاشته بودند.

نشانه آغاز حمله از سوی حمله‌کنندگان، شلیک سه تیرتوپ بود. سپیده‌دم، یوسف‌علی محمدخان را از خواب بیدار کرد و گزارش داد که افراد برای حمله آماده‌اند.

سرگرد با لباس خوابیده بود. چشمانش را گشود و خواب‌آلود بود. یوسف‌علی را نگریست و با تکان دادن سر به او فهماند، که خود را آماده می‌کند. در حالیکه دست و رو می‌شست، سفارش پیشین پدرش — حاجی صمصام — را بیاد آورد که گفته بود: «فرزندم، هنگامی که سر سفره می‌نشین لقمه چرب را برگزین، اما خود را از انجام کارهای دشوار، دور نگهدار.»

در این هنگام محمدخان به خود فرو رفت. او نمی‌خواست خود را زیاد به خطر بیندازد.

در این لحظه ناگوار یکی از افسران زیردستش پیش او آمد و گفت: «جناب سرگرد، اگر بناست ما حمله کنیم، می‌دانید که وقت زیادی نداریم؟»

محمدخان ابروانش را درهم کشید و جواب داد: «مگر شما به شرایط آغاز حمله آشنا نیستید؟ فرماندهی دستور داده است که ما برحسب موقعیت حمله را آغاز کنیم.

بنابر این اگر لازم باشد حمله نخواهیم کرد و تنها به دفاع خواهیم پرداخت.» افسر شانه‌هایش را بالا انداخت و از چادر بیرون رفت. گفته سرگرد میان افراد قزاق پخش شد، قزاقها هم دلیرتر از فرماندهشان نبودند، همه از این خبر شادمان شدند.

... داوطلبان جوانی که زیر نظر پوتاپوف آموزش دیده بودند، بسیار خواهان

انجام نبرد بودند. استحکامات اینها در باغ «کوچه باغ» بنا شده بودند و بسیار استوار و مطمئن بودند. اما هنگامی که آشکار شد دشمن در حمله شتابی ندارد، ماندن پشت سنگرها برایشان خسته کننده بود. میان مواضع داوطلبان و قزاقها زمین باز پهناوری بود. داوطلبان از پشت سنگرهایشان بخوبی می دیدند که قزاقهای پاسگاههای مقدم سرگرم درست کردن چای هستند و باگرداندن سنبه های تفنگهایشان روی آتش، صبحانه برای خود آماده می کنند.

پوتاپوف که وضع دشمن را چنین دید به خشم فرورفت. آخر به او فرمان تعرض داده نشده بود، اما شکیبایی بیکار نشستن و دست روی دست گذاشتن را هم نداشت. او بسوی سنگرها رفت تا آمادگی رزمی زیردستانش را بازرسی کند، به دنبال او خبرنگار یک روزنامه انگلیسی با دوربین عکاسی پیوسته روان بود، این یکی خود را از مردم فرانسه شناسانده بود و با اشتیاق فراوان جریان جنگ را دنبال می کرد تا خبرهای داغ و دست اولی را برای روزنامه های اروپایی مخابره کند. او هم بسیار دلخور بود که دشمن در حمله تأخیر کرده و پوتاپوف خشمگین شده است. پوتاپوف را برانگیخت و گفت: «ظاهراً دشمن از شما می ترسد. شما نخست به آن ضربت بزنید، ابتکار عملیات را در دست گیرید.»

خبرنگار خود را آزادبخواه وانمود کرد و بنظر می آمد که آماده است داوطلبانه به ستارخان پیوندد.

سمن پوتاپوف که بطور کلی آدمی خونسرد و با ملاحظه بود، این بار نتوانست خودداری کند. احساس جوانی و تلقین این خبرنگار او را به وسوسه انداخت.

پوتاپوف با صدای بلند فرمان داد: «بدنبال من برای حمله، پیش!» - تفنگش را حاضر به تیرکردن و نخستین کسی بود که از سنگر بیرون جست.

داوطلبان بدنبال او راه افتادند، تیراندازی شدیدی در گرفت لحظه ای فرا رسید که پوتاپوف به انگیزه ای روگرداند. در همین لحظه گلوله ای او را از پای درآورد. عجب اینکه گلوله درست بسینه اش خورد و از پشتش بیرون رفت. جسدش هنوز گرم بود. داوطلبان آنرا به سنگر حمل کردند. خبرنگار هم برایش گریست و از او عکس برداشت. حمله خنثی شد و این رویداد اثری ناگوار بر داوطلبان جوان گذاشت.

این خبر ناگوار به ستارخان رسید. بیدرنگ به خطر پی برد: در یک چنین منطقه حساسی که داوطلبان جوان از داشتن فرماندهی آزموده محروم شدند، بیگمان نمی توانستند در برابر قزاقها پایداری کنند. بیدرنگ فرمان داد: «مسروپ برای فرماندهی این قسمت رهسپار شود.»

برگماری این فرمانده ستایش پذیر روحیه داوطلبان را بالا برد. دوباره آنها به نبرد اشتیاق پیدا کردند، و کوشیدند تا انتقام کشته شدن فرمانده محبوب پیشینشان را بگیرند.

اما مسروپ مانند کوه سخت بود. او گفت: «به ما مأموریت داده شده است ضمن نبرد دفاعی حمله دشمن را درهم شکنیم. من به شما فرمان می‌دهم در مواضع خود بمانید. هر کس نافرمانی کند به سختی کیفر خواهد دید.» خبرنگار را هم از موضع بیرون کرد.

دو نیرو در سرتاسر عرض آن جبهه در برابر هم موضع گرفتند و هریک منتظر آن بودند تا دیگری تعرض را آغاز کند.

اما راهزنان مرندي نتوانستند از پیکار خودداری کنند، آنها در انتظار علامت تعرض همگانی نماندند، حمله را درست چپور میدان آغاز کردند و از غافلگیری بهره بردند و بازار محله خیابان را اشغال کردند. دکانها و انبارهای بازار بیش از هر چیزی مرنديها را بسوی خود کشاند. آنها ناگهان جلو دکانهای خواربارفروشی و مغازه‌های دیگر ایستادند و با لجام گسیختگی به غارت پرداختند.

اما دسته‌های دیگر دشمن از این حمله ناگهانی پشتیبانی نکردند. دسته‌های نیرومند ماکویی همانگونه در مواضع خود ماندند، اینان بنا بود گامیشاوان و پل آجی چای را اشغال کنند، و از آنجا با قزاقهای محمدخان که مأمور حمله به محله امیرخیز بودند، ارتباط بگیرند.

شجاع نظام و رحیم خان هم آماده حمله بودند. اینان هم بایستی با پشتیبانی دسته‌های سرخابی و دوجی وابسته به اسلاسیها، راه خود را به خیابان ایران چیلر باز کنند و دروازه استامبول را بگیرند.

ارتش منظم دولتی زیر فرماندهی مستقیم سپهدار مأموریت داشتند بعنوان نیروی ضربتی بمنظور تکمیل موفقیت به مرکز شهر هجوم آورند.

داوطلبان که در اثر غافلگیر شدن «ناحیه بازار خیابان» ناکام شده بودند هم اکنون با هوشیاری فراوان مراقب اقدامات دشمن بودند. سرانجام دوره انتظار به سر آمد. صدای شلیک سه تیر توپ پیایی به گوش رسید، این نشانه آغاز تعرض همگانی نیروهای مرتجعان بود. هنوز صدای غرش توپها پایان نیافته بود، که شدیدترین شلیک با تفنگ آغاز گردید. دشمن امیدوار بود. در اثر این آتش شدید توپ، داوطلبان گنج می‌شوند و توان پایداری را از دست خواهند داد، بنابراین بدون رعایت احتیاط، تقریباً همه ۴۰ هزار سرباز وارد نبرد شدند. آنها همه بدون دشواری به شلیک پرداختند. صدای گنج کننده شلیک با سرو صدای هراس انگیز حمله کنندگان درهم آمیخت.

اما این فریادها و رجزخوانیها نتوانستند داوطلبان را به هراس اندازند. باز سویی روح پیکارجویی نیروهای مرتجعان هم چندان خوب نبود. سازمان اطلاعات سردار از پیش آگاه بود که دسته‌های ماکویی از لحاظ شماره افراد از همه بیشتر و نیرومندترند، و بنابراین داوطلبان، در منطقه حمله اینها بخوبی تقویت شدند. فداییان موفق شدند بگونه‌ای پنهانی در گامیشاوان گرد هم آیند. رزندگان انقلابیون در جنگهای خیابانی

و حومه شهر آزموده و ورزیده بودند و توانستند، بگونه‌ای که دشمن از حضور آنها آگاه نشود، در گامی‌شاوان تمرکز یابند.

عزوخان، فرمانده نیروهای ماکویی، پهلوان‌پنبه بدی نبود. اما طبق عادت سربازانش را در زمین بازوآدار به پیشروی کرد. او می‌پنداشت گامی‌شاوان آزاد است و دشمنی در آنجا نیست. ماکوییها بدون رعایت احتیاط بسوی گامی‌شاوان پیش می‌آمدند. داوطلبان که در مواضع سریشان پنهان بودند از فرماندهانشان دستور گرفتند که بدون تظاهر بگذارند دشمن کاملاً نزدیک شود، تا از فاصله نزدیک به آن آتش گشایند.

عزوخان که باور داشت گامی‌شاوان بدون دفاع است، مرتکب حماقت شگفت‌آوری شد. نیروی خود را به دو بخش تقسیم کرد و دسته‌های نیرومندتر را برای تصرف پل آجی‌چای گسیل داشت. خود او هم با گروه مأمور حمله به گامی‌شاوان، ماند.

با این ترتیب عزوخان با دوپای خودش بسوی تله‌ای روان شد که برایش آماده کرده بودند.

برخلاف انتظار کاملاً از نزدیک، از پشت بام خانه‌ها، از سنگرهای کم‌عمق، از درون جویهای آب، از پشت‌بوت‌ها، از سه‌گوشه حصارها، شلیک تفنگ فداییان آغاز گردید. ماکوییها سخت سراسیمه شدند. در این هنگام توپهای ایوانف هم به‌روی آنها آتش گشودند. دهها ماکویی به‌خاک افتادند. و مهمتر آنکه، اینان از جایگاه دشمن‌شان آگاهی نداشتند، هراس همه را فراگرفت و پا به‌گریز گذاشتند.

عزوخان بادشواری توانست نیروهای شکست خورده‌اش را گرد آورد و بر آن شد بسوی پل آجی‌چای روان گردد تا به باقیمانده نیرویش پیوندد.

خبر پیروزی در گامی‌شاوان بیدرنگ به‌سردار که در موضع امیرخیز به‌سر می‌برد، رسید. او بیدرنگ بیست تن مبلغ رزمنده را برگزید و آنها را به مواضع همه فداییان فرستاد تا خبر نخستین پیروزی را به آنها برسانند.

مبلغان مأموریتشان را بخوبی انجام دادند و این کار روحیه داوطلبان را توان بخشید.

در این میان وضع در پل آجی‌چای چندان خوب نبود— راست است که رزمنده‌گان گامی‌شاوان پیش از این ماکوییها را شکست داده بود، اما همین شکست خوردگان بیدرنگ بسوی پل منتقل شدند و به کمک رفقاییشان شتافتند. فداییان مدافع پل معتقد شدند اگر به آنها کمکی نرسد عزوخان از عقب آنها را دور خواهد زد و مواضع‌شان را محاصره خواهد کرد، بنابراین بگونه‌ای منظم از مواضع اصلیشان عقب نشستند و در باغهای میان پل و شهر موضع گرفتند.

آنوقت ما کویپها سنگرهای تخلیه شده فداییان را اشغال و بسوی خیابانهای شهر پیشروی را آغاز کردند.

دسته اصلی سواران آنها به کاروانسرای امیر رسیدند و در آنجا موضع گرفتند. این اقدام برای فداییانی که در باغها موضع گرفته بودند، تهدیدی بشمار آمد. از ناحیه گامیشاوان هم اکنون امکان نداشت کمکی به آنها برسد. اما این موضوع بسیار اهمیت داشت که این دو گروه از نیروهای انقلابی تا آنجا که می توانستند هر چه بیشتر در برابر حملات دشمن پایداری کردند و به این ترتیب ما کویپها را سرگرم نگاهداشتند.

سردار که چنین وضعی را دید، مأموریت حساسی را به محمود سپرد، او بایستی با در اختیار داشتن چند تن کارشناس استحکامات و نارنجک انداز و تیرانداز ماهر ممتاز بگونه ای پنهانی بسوی باغها می رفت و فداییان مدافع آنها را تقویت می کرد. محمود این مسئله را بخوبی حل کرد. بسیار زود و بدون از دست دادن وقت وارد محل مأموریت شد. تیراندازانش در میان درختان، نزدیک به ما کویپها پخش شدند. نارنجک اندازان، خود را خزیده به گروههای دشمن نزدیک کردند تا بتوانند نارنجکهایشان را بسوی آنها پرتاب کنند. کارشناسان استحکامات سنگرهای را ساختند. به این ترتیب ما کویپها درگیر نبردی پایا شدند. علاوه بر این جناح ما کویپها هم پیوسته از سوی گامیشاوانها تهدید می شد. محمود توانست ارتباط را با آنها برقرار کند.

هم اکنون سردار همه توجه خود را می توانست بسوی سمت تهدیدآمیز دیگری متوجه کند.

از سوی دروازه استابول صدای تیراندازی سختی به گوش می رسید. در آنجا راهزنان شجاع نظام و رحیم خان و خانهای دیگر فعالیت داشتند. آنها از زیرخانه ها، کاروانسراها و حمامها نقب زدند، این نقبها را بآرامی می کردند، اما سرسختانه جلو می آمدند. این جریان استثنائاً تهدیدی جدی به شمار می آمد. آشکار بود اگر دشمن دروازه استابول را می گرفت آنوقت خط دفاعی تبریز از میان به دونیم می شد.

نارنجک اندازان تفلیسی که زیرفرمان واسوگئورگازد بودند در اینجا وارد عمل شدند. این دلاوران نقشه دشمن را عقیم گذاشتند. آنها نخست بو بردند که دشمن سرگرم نقب زدن است و جای نقب زدن آنها را کشف کردند. گروههای کوچک فداییان از پشت بامها و حیاطها و عقب دشمن نفوذ کردند. سپس توانستند نارنجکهای خود را بسوی مأموران نقب زنی دشمن پرتاب کنند.

سروصدا و هراس در عقب دشمن پخش گردید. بویژه یکی از این نارنجکها با کامیابی انداخته شد و در میان گروه فرماندهی دشمن ترکید. موسی خان قره داغی و چندتن از سرکردگان راهزنان دیگر از پای درآمدند. قره داغیها پس از کشته شدن

سرکرده‌شان عقب‌نشینی کردند.

خانهای شاهسون و سربازان دولتی به سمت خیابان حمله می‌کردند. از آنجا باقرخان دفاع می‌نمود و اینان نتوانستند حتی یک گام پیش بروند. استحکاماتی که به دستور باقرخان بنا شده بودند، غلبه‌ناپذیر بودند. در اینجا دامها و کمینگاههای بی‌شماری وجود داشت. از پناه آنها آتش مستور مدافعان باز می‌شد و شاهسونها تلفات سنگینی را تاب آوردند. این غارتگران که تنها خوگرفته بودند در زمینهای باز و درندشت نبرد کنند نتوانستند در برابر جنگهای سنگری و خندقی پایدار بمانند. اینان که در برابر خود نیروی پایداری زورمندی را دیدند در جای خود میخکوب شدند و جرأت پیشروی و حتی تیراندازی را از دست دادند.

سردار که از رفع خطر حمله دشمن در سمتهای دروازه استامبول و خیابان اطمینان یافت، دسته‌ای را آماده کرد تا به کمک فداییانی که در منطقه باغها نبرد می‌کردند بفرستد. محمود گزارش داد که نیرویش پایان یافته است. سردار همیشه چنین عمل می‌کرد: پس از آنکه وضع جبهه برایش روشن می‌شد، شخصاً خودش به خطرناکترین سمت می‌رفت و به مدافعان آنجا کمک می‌کرد. این بار نزدیک بود فاجعه‌ای پدید آید.

سردار با اطمینان یکان زبده امیرخیزی را با خود برداشت و می‌خواست راه بیفتد. ناگهان یکی از فرمانبران فدایی به بهانه اینکه می‌خواهد بند کفشش را ببندد عقب ماند. او عملاً خم شد و چنین وانمود کرد که می‌خواهد پوتینش را بیرون بیاورد. همینکه سردار تقریباً ده پانزده گام جلو رفت، این خائن تفنگش را بلند کرد به زانو نشست و آتش کرد. ستارخان تکان خورد، اما سرپا ایستاد. بآرامی به رزمندگان همراهش گفت: «این فرومایه به من تیرانداخت.»

خائن می‌خواست به درون شهر بگریزد. اما سردار بیدرنگ کاراایش را به سوی او نشانه رفت. تیراندازیش بسیار عالی بود. غرش تیربلند شد. خائن سکندری خورد و به خاک افتاد.

سردار گفت: «بروید و تفنگ و فشنگهایش را بیاورید.»

بسنگینی روی زمین نشست، دید، رانش از دوسو زخم شده است. بالحن آرامش-بخشی به فداییان آشفته گفت: «اهمیت ندارد، خطرناک نیست، پسرا شال کمرت را به من بده!» زخمش را محکم بست سپس دستش را دراز کرد و گفت: «کمک کنید بپاخیزم.» کمی اخم کرد و چند گام آزمایشی راه پیمود و گفت: «چیزی نیست، تمام شد!»

به او گفتند: «سردار، شما بمانید، ما بدون شما مأموریت را انجام می‌دهیم.» اما او به خشم آمد و گفت: «به شما گفتم تمام شد، یعنی تمام شد. هیچ کس نباید بفهمد من زخمی هستم، فهمیدید؟»

در این میان عزو خان به داوطلبانی که در باغها موضع داشتند فشار وارد می‌آورد. سردار بمحض اینکه به نخستین موضع رسید، پیش از هر چیز فرمانبر مطمئنی را مأمور کرد بیدرنگ بسوی محمود برود و او را آگاه کند که: «من اینجا هستم، منتظر فرمان باش.» سپس خودش به بررسی وضعیت پرداخت. برایش آشکار شد، ما کویها که کاروانسرای اسیر را تصرف کرده‌اند، در آنجا پایگاهی درست کرده‌اند. از آنجا با نیروی فراوانی می‌کوشیدند به درون شهر فرو روند، چند خیابان را تصرف کنند و با نیروی دولتی که بسوی مرکز شهر روان بودند، ارتباط بگیرند.

این به آن معنی بود که خطرناکترین جاها در چنین موقعیتی کاروانسرای اسیر بود. سردار بدون از دست دادن وقت، بیدرنگ فرمان داد تویی را آوردند و آنرا بگونه‌ای موضع دادند که بتوانند به فضای میان شهر و پل آجی‌چای آتش کنند. در آنجا هم تعدادی تیرانداز گماشت.

او به محمود فرمان داد که هنگامی که توپ را آوردند و موضع دادند، چند تیرانداز زنده به مواضع کاروانسرای اسیر بفرستد و در آنجا هراس بیفکند و در این هنگام همه فداییانی که در مواضع دفاعی باغها هستند حمله متقابل را به دشمن آغاز کنند. هم اکنون همه چیز وابسته به سامان و هماهنگی عملیات بود.

در حیاط بزرگ کاروانسرای اسیر، سواران ما کویی مستقر بودند. آنها دهنه اسبها را گرفته و آماده اجرای فرمان حمله بودند. ناگهان سه نارنجک در یک زمان با غرش لرزانده‌ای بسویشان پرتاب گردید و در همان زمان صدای شلیک تفنگ بلند شد. این عملیات را دسته محمود انجام می‌داد. گرد و خاک و دود کورکننده‌ای از حیاط بلند شد، زخمیها داد می‌کشیدند، اسبها رم کردند و سراسیمه وار به این سو و آن سو جفتک می‌زدند.

بیدرنگ پس از انفجار نارنجکها، توپچیهای داوطلبان، راه میان شهر و پل آجی‌چای را زیر آتش گرفتند.

توپچیان ایوانف، با تیراندازی ماهرانه‌شان هدفهای جاندار را به گلوله بستند. ما کویها پنداشتند که دشمن میان کاروانسرا و پل رخنه کرده است.

در این هنگام سردار با فداییان همراهش، به عقب ما کویها حمله کرد و منطقه باغها را به محاصره درآورد، این حمله با حمله متقابلی که فداییان از سوی باغها انجام دادند، همزمان بود.

دشمن با دادن تلفات و زخمیهای بیشمار با هراس در این منطقه تارومار شد. اما ما کویهایی که در کاروانسرای اسیر مستقر بودند، هنگامی که خود را تنها یافتند ناگزیر تسلیم و اسیر شدند.

خود عزو خان هم اکنون توانست با نیروی قابل ملاحظه‌ای از کاروانسرای اسیر بسوی شهر برود، پل آجی‌چای هنوز در دست دشمن بود.

محمود و قاسم به فراست دریافتند که با شرایط موجود چه باید بکنند: آنها تیراندازان خود را پیرامون کاروانسرا، سمت به بیرون، موضع دادند. تیراندازی ماهرانه آنها به دشمن امکان نمی داد با دسته هایی که وارد شهر شده بودند ارتباط حاصل کند. در این هنگام دسته سردار هر چه ژرفتر در عقب دشمن که خیابانهای دوردست تبریز را اشغال کرده بودند، رخنه کرد.

ماکویهای بی بندوبار بزودی احساس کردند که وضع عقب آنها خطرناکست. برای آنها ضرورت داشت که راه خود را بسوی پل بازکنند و با یارانیشان ارتباط گیرند. اینها گروه گروه و تک تک ناگزیر بودند از میان خطوط فداییان سردار بگذرند، راه گذر فراریها از کنار کاروانسرای امیر می گذشت.

ناگهان محمود نقشه جالبی بنظرش رسید. او رزمندگان را در ساختمانها پنهان کرد و خودش سه تن از اسیران را برگزید و بیرون کاروانسرا گذاشت... در حالیکه با قنداق تفنگ آنها را تهدید کرد، گفت: «تمام ماکویهایی را که از شهر بسوی پل می گریزند، به اینجا بخوانید، به آنها بگویید که عزو خان اینجا را برای گردهمایی افراد ماکویی تعیین کرده است. اگر این دستور را اجرا نکنید، هر چه دیدید از چشم خودتان دیده اید.»

این سه اسیر سوار، وجداناً همه فراریان ماکویی را که از آنجا می گذشتند صدا می زدند. درون کاروانسرا، آنها را خلع سلاح می کردند و هر کس را که پایداری می کرد، می کشتند. چنین روی داد که یکبار یک گروه پنجاه نفری اینگونه گیرافتاد. محمود مدتی وقتش را صرف اینها کرد.

ماکویهایی که در پل آجی چای مستقر بودند، دریافتند که راه گریز ندارند و به آنسوی رودخانه گریختند.

هنگام عصر همه مردم در شهر آگاه شدند که تعرض مرتجعان به ناکامی گراییده و نیروهای ماکویی و دسته های دیگر دشمن کاملاً تارومار شده اند. به فرمان سردار شبانگاه، جسد های ماکویهای کشته را به خاک سپردند و غنایم را گردآوری و صورت برداری کردند.

اسیران گردآوری شده کم نبودند. آنها را قطار کردند و با مراقبت بسوی دژ ارک بردند. بچه ها دنبال اینها می دویدند، سوت می زدند، و کسانی را که تا دیروز نیرویی هراسناک به شمار می آمدند باخنده، مسخره می کردند.

سواران سیف الله و عباسعلی خان که سرگذشت شکست ماکویها را شنیدند، بسوی قرمملک شتافتند تا آنجا را نگه دارند.

پرجوش و خروشتترین فرماندهان دسته های داوطلبان می پنداشتند که دشمن تارو- مار شده است و انقلابیون تبریز دیگر نباید درباره سرنوشت خود نگرانی به خود راه دهند. اما هنوز زود بود که انقلابیون خود را برای جشن پیروزی آماده کنند.

عین‌الدوله و سپهدار همچنان در حومه تبریز در صدد تهیه حمله دیگری بودند. سربازان دولتی توانستند دوباره نظم و سامان را در میان خود برقرار کنند. هنوز دشمن نیروی کافی در اختیار داشت. نبرد ممکن بود هر آن از نو گرفته شود.

۱۹

محمود از روز ورودش به تبریز، بیشتر روزها را با سردار و باقرخان ناهار می‌خورد. این دقیقه‌ها برای هر سه بسیار جالب بودند. دوستان که در یک جا گرد هم می‌آمدند، با هم گفتگو می‌کردند و سالهای کودکی و نوجوانیشان را بیاد می‌آوردند. اما محمود فراموش نکرد که سردار و باقرخان بسیار پیش رفته‌اند و از لحاظ موقعیت بارها از او جلوترند. او از آنها بسیار عقبتر بود، اما موضوعی را که آنها بخاطرش پیکار می‌کردند بخوبی می‌فهمید. محمود کوشش داشت که هیچگاه بدون خوانده شدن به حضور آنها نرود چون از آن بیم داشت که مبادا مزاحمشان شود. اما ستارخان این موضوع را بخوبی می‌فهمید و بیشتر روزها به دنبالش می‌فرستاد.

امروز هر سه تن با هم بودند، روز پیش نبرد سختی در گرفته بود. هر کدام دچار خطر مرگ شده بودند. اما هر سه زنده بودند. راست است که سردار زخمی شده بود اما خوشبختانه گلوله از نرمی ماهیچه رانش رد شده بود و خطری او را تهدید نمی‌کرد. ستارخان حتی ضمن راه رفتن نمی‌لنگید. روز پیش، وقت غذا خوردن و تفریح نداشتند. بنابراین امروز را بایستی بیاسایند و نیروی تازه‌ای بدست آورند. آری، جنگ بیگمان ادامه می‌یافت، اما هم‌اکنون سروصداها خوابید، گویا خطری وجود نداشت، و خسته‌ها می‌توانستند بیاسایند. پیروزیهای روز گذشته همه را شاداب و خندان کرده بود. در این ضمن در را کوبیدند. نگهبان گزارش داد که شیخ حمزه می‌خواهد به حضور برسد.

سردار پرسید: «شیخ حمزه؟» او نمی‌خواست از گفتگو با دوستانش چشم‌پوشد. هم‌اکنون پس از آن تلاش سخت نیازمند به آرامش و آسایش بود،— از جایش تکان خورد و جواب داد: «بسیار خوب بگو بیاید.»

هنگامی که نگهبان بیرون رفت، سردار متوجه نگاه جویای باقرخان شد و شرح داد: «من رسیدگی پنهانی و غیررسمی چگونگی کشته شدن پوتاپوف را به او سپردم.» شیخ حمزه سرشتی ویژه به خود داشت، او یکی از مأموران دولت به‌شمار می‌آمد و از میان روحانیان برخاسته بود. آدمی نیرنگباز، تردست و تودار بود. اما گاهی چنین آدمهایی آماده خدمت به انقلابند.

این شیخ حمزه با سرشت ویژه‌ای که داشت، فعالیت‌هایش— البته در برابر دریافت

مزد— بارها مورد آزمایش انقلابیون قرار گرفته و نتیجه خوبی داده بود. هنگامی که خدمتی به او سپرده می‌شد به درستی انجام می‌داد و خیانت نمی‌کرد. اخلاق و سرشتش به او اجازه نمی‌داد که دور و خیانتکار باشد. او علاقه فراوانی به تبریز داشت، و این سرشت بسیار حائز اهمیت بود.

باقرخان با شک و تردید گفت: «آیا ممکن است از پیگرد درباره انگیزه قتل پوتا پوف چشم پوشید و آنرا طبیعی پنداشت؟»

— چراموضوع را دنبال نکنیم؟ آخر دلیلهایی وجود دارد که او را از عقب با تیر زده‌اند، این را کسانی می‌گویند که با چشم خود دیده‌اند درست است تیر به سینه‌اش خورده است، اما در همان لحظه گویا کسی او را از عقب صدا کرد و او برگشت. باقرخان با موافقت گفت: «با این ترتیب پی‌جویی لازم است.»

شیخ حمزه که مردی بلند بالا و چهارشانه بود وارد شد. عمامه سفیدی به سر داشت که مدت‌ها آنرا عوض نکرده بود. ریشش پهن و جوگندمی بود و تا روی سینه‌اش می‌رسید و گویا مدت‌ها آنرا شانه زده بود. او در حالیکه با دستمال عرق‌گردنش را پاک کرد، بالحن عربی جمله السلام علیکم ورحمت‌الله وبرکاته را بعنوان درود به ستارخان گفت.

ستارخان با همان آهنگ به او جواب گفت: «حضرت آقای محترم شیخ حمزه انشاءالله تا ابد زیر سایه الطاف پروردگار زندگی کنید.»

شیخ بالحن پرآب و تابی از سردار سپاس گذاشت و برایش دعای خیر کرد. سپس نگاهش را متوجه باقرخان و محمود کرد، سرش را نخست به زیر انداخت و سپس بالا گرفت.

سردار منظور او را فهمید و گفت: «شیخ محترم، اینجا بیگانه‌ای نیست، اینجا از خودمان هستند. می‌توانید آشکارا سخن گوید.»

شیخ حمزه را آرامیز، در حالیکه ابروان پریشتش را تکان می‌داد و با ریشش بازی می‌کرد آغاز سخن کرد و گفت: «به‌خواست خداوند متعال ما آشنایان مشترکی پیدا کردیم...»

سردار که منظورش را نفهمید پرسید: «منظورتان چیست؟»

— موضوع اینست: مطلب را از سر آغاز می‌کنیم، دنبال یکی می‌رویم، به دیگری می‌رسیم... می‌خواستم بگویم که فرمانده قزاقهایی که در شام غازان هستند، محمدخان همشهری مشترک ماست. دستیار او، یوسف علی هم با ما همشهری است.

سردار به خشم آمد و گفت: «می‌خواهید چه بگوئید؟ قزاقها و همشهریهای ما چه ربطی به موضوع دارند؟ ما شما را برای کار دیگری فرستاده‌ایم.»

شیخ حمزه بدون اینکه ذره‌ای احساس شرمندگی کند، گفت: «من به شما می‌گویم: یکی را دنبال کنیم، به دیگری می‌رسیم. آخر محمدخان پسر خان محترم، حاجی-

مصمصام است. و یوسف علی پسر پیشکار این خان است. این همان پیشکاریست که به فرمان شما به دار آویخته شد و سردار، هنگام کودکی، شما با همین محمدخان و یوسف علی در مسگران بازی می کردید. بنابراین می گویم ما همه تا اندازه ای همشهری هستیم. من هم آن زمان در همین روستای پربرکت زندگی می کردم. آیا شما از یادآوری این خاطرات خوشتان نمی آید؟ در هر حال مرا به کرم خودتان ببخشید ما گاهی حریف زبانمان نمی شویم.»

محمدخان و یوسف علی، اینجا، نزدیک تبریز هستند. گویا عملا سرنوشت اینها درهم آمیخته است. اگر هنگام دیگری بود، شاید، سردار درباره «همشهریهایش» جزئیات دیگری را می پرسید، اما هم اکنون وقت نداشت. مهم آن بود که دشمنان بیشمار پیرامون تبریز موضع گرفته اند، خانواده و وابستگیهای آنها برایش مطرح نبود. و بالاتر از همه می خواست آگاهیهای درباره کشته شدن پوتا پوف به دست آورد. و محمود هم از موضوع شگفت آوری آگاه شد. همینکه نام یوسف علی به میان آمد، ناگهان از جای جست و سپس هنگامی که شیخ جزئیات را شرح می داد، محمود رنگ به رنگ می شد. او بدون اینکه به گوینده فرصت دهد تا مطلبش را به پایان برساند بدون رعایت نزاکت رشته سخنش را برید و گفت: «شما فرمودید، یکی نامش محمدخان و دیگری یوسف علی است؟» و نگاه شتابزده اش را بسوی چشمان شیخ متوجه کرد، گویی از متهمی بازجویی می کند.

شیخ با آهنگ نیشداری پرسید: «شاید جنابعالی با اینها بستگی دارید؟» این جواب محمود را سرد کرد و خاموشی گزید. خوب، او دیگر به چه نیازمند است؟ یوسف علی که نزدیکش است. درباره چه پرسد؟ زیر لب گفت: «من بسادگی این پرسش را کردم...»

اما سردار و باقر هر دو دریافتند: اگر محمود عملا دارای پندارهای رازآمیزی باشد بیگمان پای این دو فرمانده قزاق در میان است. بیجهت نیست که محمود از شنیدن این نامها از جا در رفت و به خشم آمد.

اما فعلا باید از اندیشه در این باره چشم پوشید. سردار خطاب به شیخ گفت: «حضرت آقای شیخ حمزه، اگر اشتباه نکرده باشم، ما با هم گفتگو کردیم که درباره انگیزه کشته شدن آن مرد روسی، پوتا پوف، پژوهش کنید. گویا چگونه مرگ او اسرارآمیز بوده است.»

شیخ جواب داد: «الله اعلم بحقایق الامور، درباره این تیراندازی حرفهای زیادی می زنند...»

— چه کسانی می گویند و چه می گویند؟
— علاوه بر فداییانی که زیر فرماندهی پوتا پوف بودند، مردمی که از بیرون وضع جنگ را دیدند حرفهایی می زنند...

— آنها چه دیده‌اند؟

— می‌گویند در کنار آن مرحوم یک خبرنگار روزنامه انگلیسی بود. گویا فرانسوی هم بود— ما که نمی‌توانیم این اهل ذمه را از یکدیگر تمیز دهیم، چهره‌های اینها همه به هم می‌مانند— خدا آدم دروغگو را ذلیل کند، اما می‌گویند این خبرنگار، فرمانده روسی را صدا زد و هنگامی که برگشت او را با تیر زد، اما، مه بود و چشم آدم درست نمی‌دید. ممکن است کسی که دیده اشتباه کرده باشد.

سردار ضمن آنکه پیش خود می‌اندیشید با آهنگ موافقت‌آمیزی گفت: «این درست، حضرت آقای شیخ حمزه، می‌پنداریم انگلیسی این تیر را زده است. اما به چه منظور او قربانیش را صدا کرد؟»

شیخ دوباره دستی به ریش شانه نشده‌اش کشید و گفت: «حضرت سردار، من که عرض کردم: مه بود. هنگامی که اینها حمله را آغاز کردند، جلو چشم انگلیسی شکل‌های بسیاری به جلو می‌رفتند. بنابراین از نزدیک هم ممکن بود آنها را عوضی بگیرد. چون چشم آدم گاهی عوضی می‌بیند بنابراین روسی را صدا زد. طبعاً او برگشت، البته دیگر نمی‌توانست اشتباه کند.»

ستارخان پرسید: «نمی‌توانست؟»

— حضرت سردار، خیر، اصلاً نمی‌توانست، او را از ده پانزده قدمی تیر زده‌اند. و شما می‌دانید که دیگر به چه علت انگلیسی او را صدا زد؟ شما خودتان مردی جنگی هستید، بخوبی می‌دانید هر آدم زنده‌ای اگر ایستاده باشد بهتر هدف تیر قرار می‌گیرد تا آنکه در حال دویدن باشد. سردار من هیچگاه آدم نکشته‌ام، اما اگر روزی به من بگویند به این انگلیسی تیراندازی کن، بهتر می‌دانم او را که در حال دویدن است صدا کنم تا بایستد چون می‌گویم: آدم ایستاده بهتر از آدمی که در حال دویدن است هدف قرار می‌گیرد.

سردار با صدای بلند نگهبان را صدا زد و گفت: «عیسی، ای عیسی! خواهش می‌کنم از قول من به میرزا مناف بگویند ده تومان به حضرت آقای شیخ حمزه بدهد.»

و خطاب به جاسوس گفت: «امیدوارم، انشاءالله، این پیشکشی ناچیز ما را بپذیرید.»

شیخ حمزه فریاد زد و گفت: «آی، سردار اختیار دارید، من برای دریافت پاداش این خدمات را انجام نمی‌دهم. تندرستی شما برای من بیش از هزار تومان ارزش دارد. از این به بعد آماده‌ام به شما خدمت کنم.» تعظیم کرد، دودستش را روی سینه‌اش گذاشت و تا دم در پس‌پس رفت. در آستانه‌ی در از نگهبان پرسید: «میرزا-مناف نام را در کجا می‌توان دید؟»

— آنجا در راهرو.

باقرخان با بدگمانی گفت: «این انگلیسی آنجا چه می‌کرد؟ چه کسی او را آنجا

برد؟»

سردار جواب داد: «از مدتها پیش من متقاعد شدم هر جنایت و خیانتی که در شرق رخ دهد دست انگلیسیها در کار است. در هر حال شیخ حمزه تا کنون به ما دروغ نگفته است. ما پژوهش درباره این موضوع را به پایان می‌رسانیم و نتیجه را رسماً بخش خواهیم کرد. بگذار همه جهانیان از اینگونه جنایات استعمارگران آگه شوند.» هنگامی که این گفتگو جریان داشت محمود سخت به اندیشه فرو رفت. سرش را به زیر انداخته بود و حتی متوجه بیرون رفتن شیخ حمزه نشد.

سردار و باقرخان در حالیکه لبخند زدند بهم نگاه کردند. باقرخان دست به شانه محمود زد و گفت: «ای رفیق، درباره چه می‌اندیشی؟ مگر کشتی‌ات با کالا غرق شده است؟ می‌بینم مانند بازرگان ورشکسته‌ای به خود می‌جوشی؟ بین درفش را در کیسه‌ات پنهان نکن!»

— چه درفشی؟ چه کیسه‌ای؟ چرا می‌بینم چسبیده‌ای؟

سردار با آهنگی جدی گفت: «محمود، تو رازی پنهانی داری؟ چرا آنرا از ما پنهان می‌کنی؟ آیا تو ما را دوست خود نمی‌پنداری؟»

باقرخان گفت: «هنگامی که شیخ، نام یوسف‌علی را به زبان آورد، خون به چهره‌ات هجوم آورد. چرا اینجوری؟ آخر از ما چیزی را پنهان نگاه ندار. آیا صاف و پوست‌کنده آنچه در دل داری می‌گویی؟»

محمود خاموشی گزید، سرش را بلند نکرد، در درونش دونیرو با هم پیکار می‌کردند: آرزوی انتقام و ترس از بی‌آبرویی محبوبش او آماده بود اجازه بگیرد که سرکوبی شخص یوسف‌علی را، او، فقط خود او، انجام دهد چون او به نامزدش توهین کرده است. و حتی آماده بود محمدخان را که خون بیگناهان را با رذیلانه‌ترین وضعی در شکنجه‌گاه باغ‌شاه ریخته بود، شخصاً نابود کند. می‌خواست احساس نفرت شخصی را با پندار پیکار بخاطر مصالح عمومی درهم آمیزد و با دشمنان خصوصی و اجتماعی‌اش برآویزد. اما این احساس خود را چگونه برای ستارخان و باقرخان شرح دهد؟

ناگهان سرش را تکان داد— در هر حال نباید رازش را از رفقای پنهان می‌کرد. اگر برای آنها عین واقعیات را نمی‌گفت، بد می‌شد. بنظر رسید که شانه‌اش از زیرباری که به سنگینی کوه بود، سبک شد. کاملاً آرام گرفت! همه جزئیات را برای دوستانش شرح داد. ضمناً اشاره کرد، اگر به او اجازه دهند پیش از هر چیز بسوی دشمنان خصوصی‌اش بشتابد و آنها را نابود کند بسیار خوشبخت خواهد بود.

سردار با چهره اندیشناکی گفت: «رویدادهای زندگی بسیار شگفت‌آورند. آخر من و همه ما از این گونه آدمها دل‌خوشی نداریم. مگر همین پدرمحمدخان نبود که پدرهای ما را کشت؟ پدریوسف‌علی هم به همان اندازه حاجی‌مصمصام مورد نفرت و کینه مردم بود. باید سر این مارها را کوبید. این وظیفه هر آزادمردی است

اما مبنای پیکار نباید انتقامجویی خصوصی باشد. هنگامی که من و باقر پدر یوسف علی را اعدام کردیم، پیش از هر چیز او را به انگیزه ستمگریها و جنایاتی که نسبت به دهقانان روا داشته بود، کیفر دادیم. محمود، گوش بده: اگر همه ما بخواهیم انگیزه پیکارمان را بر بنیاد انتقامجویی خصوصی بنیان نهیم، معنی اش اینست، هر کس می تواند با دشمنش تسویه حساب کند آنوقت پیکار همگانی ما از هم می پاشد و به هزاران زد و خورد کوچک و جدا تقسیم می شود، اینجاست که ما نخواهیم توانست وظیفه خود را نسبت به مردم انجام دهیم. نه، پیکار باید یک پارچه، به کمک مردم و برای رسیدن به هدف کلی جامعه صورت گیرد، وظیفه شخصی ماست که از نقشه ها و هدفهای همگانی پیروی کنیم.»

باقرخان تکرار کرد و گفت: «آری، آری. همه خواسته های خصوصی و شخصی باید دورانداخته شوند، وگرنه پیروزی غیر ممکن است.»

محمود که اندرزهای دوستانش را می شنید خاموش بود. یکبار دیگر همه رویداد های زندگیش جلو چشمش مجسم شد. با استواری گفت: «من به شما ایمان دارم! هنگامی که از زنجان بیرون رفتم تنها هدفم یک چیز بود: انتقام شخصی. گفته های فراموش نشدنی عباس آقا نخستین بار در پندارم دگرگونی پدید آورد. آنوقت فهمیدم بیشتر مردم مانند من بگونه ای از ستمگران آزار دیده و رنج کشیده اند. دریافتم که نفرت من نسبت به یوسف علی با نفرت هزاران تن از مردم رنج دیده نسبت به آزار دهنده گانشان، همتاست، و یوسف علی ها بگونه های گوناگون به آنها توهین کرده و آزار رسانده اند. و اگر من فقط درصدد انتقامجویی از یوسف علی بودم، هیچگاه از تهران بیرون نمی آمدم، آخر در آنجا آسانتر می توانستم به دشمنم دست یابم. نه، من در تهران هم پیش از هر چیز بغاظر آزادی همگان پیکار می کردم اما اینجا پندارهای گذشته دوباره در درونم جان گرفته اند. و شما بحق به من یادآوری کردید: انتقام شخصی باید با انتقام همگانی درهم آمیزد. البته با در نظر گرفتن این شرایط من سوگند یاد می کنم که در نخستین فرصت مناسب یوسف علی و محمدخان را نابود خواهم کرد.»

سردار خندید و گفت: «اما در چارچوب پیکار همگانی.»

محمود جواب داد: «من هم گفتم در نخستین فرصت مناسب اما چگونگی این فرصت مناسب را نمی توانم پیش بینی کنم، معلوم نیست در چارچوب پیکار همگانی پیش می آید یا برخورد شخصی.»

باقرخان دوباره با آهنگ نیشداری گفت: «یعنی در هر حال تو روی پندار خودت پافشاری می کنی؟»

— آری چنین است. من برستی نمی دانم یوسف علی را کجا گیر می آورم در میان جمع یا در خلوت.

سردار با لبخند افزود: «یا دونفری، با قاسم.»

محمود تکرار کرد: «یا دونفری، با قاسم.»

گفتگوی اینان به اینجا پایان یافت. در این ضمن پیکی گزارشی را از مواضع دشمن به سردار داد که گویا جنب و جوش قابل ملاحظه‌ای در آنجا دیده شده بود.

سردار پیاخاست فانسقه‌اش را به کمرش بست، کارابینش را برداشت و گفت:

«رفقا، بجای خود.»

باقرخان بیدرتنگ بسوی منطقه مأموریتش رهسپار شد. محمود مانند پیش نزد

سردار ماند.

۲۰

بد نیست یک روز به عقب برگردیم و وضع اردوگاه دشمن را بررسی کنیم:

در گرما گرم جنگ، عین الدوله، والی بیچاره، روی نیمکت کوچکی در باغ صاحب‌دیوان، واقع در جنوب خاوری شهر نشسته بود. او این باغ را بعنوان قرارگاه خود برگزید و در اینجا بابی صبری انتظار دریافت خبر تسلیم تبریز سرکش را داشت. روی میز کوچکی در جلوی غلیانی گذاشته بودند. او پیوسته غلیان می کشید. عین الدوله در اینجا بالباس کامل نظامی و علائم و نشانها دیده می شد. آن اندازه یراق و طلا روی لباسهایش می درخشیدند، که حتی دیدن آنها آدم را ناراحت می کرد. از چهره پیر و شاداب این رهبر جنگ غرور و گستاخی می بارید. سیل‌های سفید درازش که به پایین آویخته بودند، چهره‌اش را کاملاً خشن می نمایانند. کلاه دراز پوست قره گلشن، اندامش را بلند جلوه می داد.

او هر دقیقه انتظار می کشید که ستارخان و باقرخان را دست بسته جلوش حاضر کنند، یا دست کم سرهای بریده‌شان را در سینی به حضورش بیاورند.

منتظر بود که هر چه زودتر دروازه این شهر شورشی بگونه‌ای خفت بار به رویش باز شود. غرش توپ در دل چون سنگش مانند نوای جشن عروسی طنین می انداخت. صدای هرتیر تویی که به گوشش می رسید، در حالیکه به غلیان پک می زد و پایش را به زمین می کوبید، فریاد می زد: «بزنید، بکشید، این شهر شورشی را ویران کنید!»

این مرد سپیدموی نازپرورده و لوس می خواست از تبریزیها، به انگیزه نافرمانی شان انتقام بکشد و زهر چشم بگیرد تا باعث عبرت همه مردم ایران شوند.

هم اکنون تاب و شکیباییش را از دست داد، پیاخاست او با خشم، در باغ گام زدن آغاز نمود.

رئیس دبیرخانه او که ریختی سیاه سوخته، لاغر، و استخوانی داشت و بمسگ تازی

تیره‌رنگ و سنگینی می‌مانست، به‌درخت سپیدار تنومندی تکیه داده بود و با آهنگی پرطمأنینه و احترام‌آمیز تازه‌ها و گزارشهای رسیده را برایش می‌خواند. از خواندن اینهمه کاغذ که مضمون متنهايشان بسیار با آب و تاب بودند، چیزی از جریان راستین جنگ یا نزدیک بودن پایان پیروزمندانه آن فهمیده نمی‌شد. پس احکام و سفارشات سپهدار که فرماندهی مستقیم حمله به شهر را داشت چه شد؟ باید اعتراف کرد، با وجود حضور خود عین‌الدوله که نماینده شخص سلطان قاچار به‌شمار می‌آمد، او بی‌اندازه‌کندی و بی‌حالی از خود نشان می‌داد.

گاهگاهی عین‌الدوله نظر خود را می‌گفت و رئیس دبیرخانه نشان ویژه‌ای روی نامه مربوط می‌گذاشت و کاغذ دیگری را می‌گشود.

رئیس دبیرخانه پاکت سفیدبزرگی را گشود، با هول و هراس نخستین سطر آنرا خواند و سپس چیزهای درهم و برهمی زیرلب گفت.

عین‌الدوله گوشه‌هایش را تیز کرد و گفت: «روشنتر بخوان، چیزی نمی‌فهمم!» منشی سیاه، ضمن سرفه، سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «قربانت گردم، این نامه‌ای از زنان تبریز است.»

حضرت والای پیر با آهنگ خشونت‌آمیزی گفت: «خوب، چیست؟ بیگمان امان خواسته‌اند، چنین نیست؟ لابد درخواست کرده‌اند تیراندازی موقوف شود؟ نه، اینها شایستگی لطف و مرحمت را ندارند. این بی‌شعورها، وسائل شوهران و پسرهایشان را برای شورش آماده کرده‌اند. بخوان، می‌گویم بلندتر بخوان.»

و میرزا از سطر یکم خواندن آغاز کرد: «آقای عین‌الدوله این نامه از سوی زنان تبریز است. مردان و فرزندان ما در سنگرها می‌جنگند. و ما هم بیکار ننشسته‌ایم: زخم‌زخمیها را می‌بندیم، برای رزمندگان خواربار و پوشاک آماده می‌کنیم. درست است ما توان نبرد کردن را نداریم، اما هم‌اکنون آماده‌ایم با پوست درخت شکم خود را سیر کنیم. با پستانهای خشک و بدون شیر، کودکان خود را سرگرم کنیم. و با اینهمه اجازه نخواهیم داد مردانمان تسلیم بیداد و خودکامگی گردند.»^۱

حضرت والا سخن میرزا را برید و گفت: «بس است! اینها هنوز سرعقل نیامده‌اند. هر چه ببینند از چشم خودشان دیده‌اند!» دوباره گام زدن آغاز نمود. و ناگهان خشمگینانه سرمنشی لرزانش داد زد و گفت: «پوست درخت چیست؟ من بلایی سر این ماده سگها خواهم آورد که ناچار شوند به‌توله سگهایشان خاک بخوراند.»

در همین هنگام ناصرالسلطان سپهدار در باغ پدیدار گردید. تازه از جبهه برگشته بود. اینها هنگام بامداد که جنگ آغاز شد از هم جدا شدند. عین‌الدوله در

۱. این نامه در شماره ۴۴، تاریخ ۳ مه ۱۹۰۹ (۱۳ اردیبهشت ۱۲۸۸ - ه. ش.) روزنامه ترقی چاپ باکو پخش شده است.

چهره این فرمانده کل، پریشانی و نگرانی خواند. معمولاً سپهدار همیشه شادمان و خندان بنظر می‌رسید. اما هم‌اکنون چهره‌اش به تیرگی گراییده، سیل‌هایش آویزان و چانه چاق و دوشقه‌اش جمع شده بود. والی بانگ زد و گفت: «تیراندازی خوب بود! با همین سختی ادامه دهید!»

فرمانده بدون آنکه نگاهش را متوجه او کند گفت: «حضرت اشرف به تیراندازی ادامه خواهیم داد.»

خود سپهدار، از آنجا که چیزهایی درباره جنگ می‌دانست، کمی بهتر از عین الدوله وضع تیره نبرد جاری را درمی‌یافت.

دشمن از راست به چپ نیروهای حمله‌کننده پدیدار می‌شد، ناگهان از عقب آنها سردر می‌آورد، گاهگاهی ناپدید می‌گردید، خط جبهه کاملاً نامعلوم و ناپایدار بود. سپهدار از اینگونه نبرد سردر نمی‌آورد. و از دوندگی به این سو و آن سو خسته شده بود. نمی‌توانست کسی را پیدا کند تا از او گزارش یا اطلاع درست و حسابی بگیرد، بنابراین بهتر دانست به قرارگاه برگردد. پیش خود پنداشت در یک چنین نبرد عجیبی سرکرده‌های متوسط و خانها بدون رهبری و فرماندهی او بهتر می‌توانند به‌رزم ادامه دهند.

عین الدوله در حالیکه به خود می‌پیچید و گونه‌های گوشت‌آلود و به‌پایین افتاده‌اش از زور خشم می‌لرزیدند گفت: «این آذربایجانیه‌های ژنده‌پوش خیلی پرو شده‌اند، اینها می‌خواهند در برابر نیروی لایزال شاه خودنمایی کنند.»
در همین هنگام فرمانبری به تاخت آمد و گزارش داد که قره‌داغیها و مرنده‌ها در حال پیشروی بسوی دروازه استامبول هستند.»

حضرت‌والا باغرور تمام بانگ زد و گفت: «آقا! چه خوب؟ با یک فشار دیگر تبریز را می‌گیریم.»

سپهدار با حالت خستگی گفت: «من به این گزارش چندان خوشبین نیستم. این فداییانی که من دیدم به شیطان می‌مانند، همه‌جا پیدا می‌شوند.»

و براستی گزارشهای بعدی همه ناگوار بودند. دسته‌های شاهسون که فرماندهان نیروهای دولتی آنها را با زحمت گردآورده بودند جلو استحکامات ناحیه خیابان زمینگیر شده و حتی یک گام نمی‌توانستند به جلو پیش بروند. فرمانده فداییانی که اینگونه جلوشان را گرفت و تلفات سنگینی به آنها وارد آورد، کسی جز باقرخان بنا، نبود. نماینده شخص شاه بسیار کمتر از فرمانده نیروی زیردستش راستیها را درمی‌یافت. اما هنوز نتیجه روشن نبود. از دلیریهای ماکویها که بنا بود نقش اصلی را در نبرد امروز بازی کنند هنوز گزارشی نرسیده بود. همه رسیدن اخبار نویدبخشی را از سوی ماکویها انتظار می‌کشیدند.

افسر جزئی از منطقه مأموریت یکانهای منظم دولتی بسوی قرارگاه دوید. از

گزارش مبهم و نامفهوم او چنین برمی‌آمد که این یکانها در جای خود مانده‌اند. سرگرد محمدخان که نورچشمی شاه هم بود قزاقهای زیرفرمان خود را حتی از جایشان تکان نداده بود. این گزارش سپهدار را به‌جنب‌وجوش انداخت. آخر مسئولیت مستقیم نیروهای دولتی را او به‌عهده داشت. با ناسزاگویی چند کلمه یادداشت روی کاغذی نوشت و به‌فرمانبر داد تا به‌فرمانده قزاقها برساند.

پیشخدمتها غلیان تازه آوردند. ناگهان، صدای کلفت و خشنی به‌گوش رسید. شخصی با نگهبان که نام و نشانش را می‌پرسید و راهش نمی‌داد، داد و فریاد می‌کرد. عین‌الدوله در حالیکه با امیدواری سپهدار را نگریست، گفت: «بنظر می‌آید این شجاع نظام است.»

فرمانده جواب داد: «می‌دانم، این آدم فضول و نخود هرآش آمد.»
عین‌الدوله گفت: «شاید شهر آماده تسلیم است و شجاع نظام باشتاب خود را اینجا رساند تا زودتر این مژده را بدهد و پاداش و مزایای خوبی بگیرد.»
سپهدار فقط سرش را تکان داد.

در این هنگام از پشت درختان، اندام چاق و چهره سبیلوی شجاع نظام پدیدار گردید. او همچنانکه می‌آمد غرغری کرد.

سپهدار با افسردگی گفت: «از چهره او چنین برمی‌آید که خبر خوبی را همراه ندارد. حضرت اشرف می‌ترسم او ما را شاد نکند.»

شجاع نظام با پای کجش لنگه‌لنگان پیش می‌آمد. بدون رعایت ادب و نزاکت به‌حضور رسید، فقط در برابر عین‌الدوله دوبار تعظیم کرد و بدون پرسیدن اجازه با صدای بوق‌آسایش به‌زبان آذربایجانی گفت: «اینهم از رزمندگان ما کویی! ... این ما کوییهای به‌اصطلاح دلیر خوب توانستند بر این ارادل پیروز شوند! ...»

عین‌الدوله نمی‌توانست به‌زبان آذربایجانی سخن گوید، و بزحمت آنرا می‌فهمید. از واژه‌های وحشیانه این مرد ک چیزی سردر نیاورد. حضرت والا با حالتی که حاکی از بیم و امید بود، به‌زبان فارسی خطاب به‌سپهدار گفت: «چه روی داده؟ او درباره چه سخن می‌گوید؟ پناه به‌خدا، برای رزمندگان ما کویی پیشامدی نکرده باشد؟ من فقط می‌فهمم که می‌گوید، ما کوییها، ما کوییها...»

شجاع نظام که دریافت عین‌الدوله منظور او را نفهمیده است بدون آنکه به سپهدار فرصت دهد تا واژه‌ای برزبان آرد با شتاب پوزش خواست و شمرده گفت: «قربان حضرت والا بگردم، آنها کویی در کوره‌راهی صاف و هموارشانه خورده‌اند...»

عین‌الدوله مات زده پرسید: «در چه کوره‌راهی؟ شانه خوردند، یعنی چه؟»
شجاع نظام مانند کسی که هو می‌کشید، گفت: «چگونه متوجه نمی‌شوید؟! راست و پوست کنده بگویم، برای آنها حلوی خوبی پخته‌اند.»
حضرت والاخشمگینانه گفت: «حلوا برای چه؟»

سپهدار کوشش کرد تا با اشاره به شجاع نظام بفهماند که خاموش باشد. اما او از اشاره سپهدار چنین دریافت که: نماینده ویژه شاه از اخبار بد بسیار آشفته می‌شود و باید خبر بد را با زبان نرمتری به عرض او رساند. بنابراین با آرامی گفت: «قربانت گردم. خاطر حضرت‌والا دلتنگ نشود. در جنگ گاهی چنین رویدادهایی پیش می‌آید. می‌خواهم بعرض برسانم بوق ما کویها را زدند.»

حضرت‌والا که تاب و توانش را از دست داده بود، گفت: «خدایا این احق چه می‌خواهد بگوید؟ چه روی داده است؟»

— قربانت گردم. واضحتر از این نمی‌شود گفت: شما، زبان ما را نمی‌فهمید. من چاکر پا کدل شما هستم و می‌خواهم گزارش بدهم: بداقبالی به ما کویها روی آورد، مثل اینکه جغد بالای سرشان پرواز کرده خوب از این ساده‌تر که نمی‌توان گفت، کمر ما کویها شکست... گوشمالی سختی دیده‌اند... خلاصه وضعشان کاملاً خراب است!

این درباری پیر هنگامی که واژه «خراب است» را شنید نگاهش حالت رقت-انگیزی به خود گرفت.

بنظر آمد که او سرانجام فهمید بدبختی برای ما کویها فرود آمده. به فرمانده نیروها نگه ترحم انگیزی کرد.

سپهدار سرفرود آورد و گفت: «آری، حضرت‌والا، از قرار معلوم، به رزمندگان ما کوی بداقبالی روی آورده است. من کوشش می‌کنم بیدرنگ، در محل وضع را روشن کنم. امیدوارم که برای رزمندگان ما کو پیشامد ناگواری روی نداده باشد.»

شجاع نظام ضمن اینکه کوشش کرد واژه‌های مناسبی را بر زبان آورد گفت: «وضع ما کویها بسیار خراب است! تنها شکست نخورده‌اند. بلکه بکلی تارومار شده‌اند.»

عین‌الدوله با تنفر از او روی برتافت.

اما شجاع نظام به گفته خود ادامه داد و گفت: «بله، هنگامی که برای جمع-آوری رزمندگان پول از دولت می‌گیرند، خیلی وعده‌ها می‌دهند، اما چون پای عمل و نبرد به میان می‌آید همه غیب می‌شوند.»

هنگامی که عین‌الدوله بوسیله سلطان در رأس این نیرو ماسور قلع و قمع آذربایجان گردید بایستی همه این ناکامیها را در نظر می‌گرفت. هم اکنون دیگر کاری نمی‌توانست بکند جز اینکه از فرمانده نیروی زیر دستش بپرسد: «شما به زبان آذربایجانی آشنا هستید، ترجمه کنید بینم این دیوانه چه می‌گوید.»

سپهدار بالحن جدی گفت: «شجاع نظام، به اندازه کافی وراجی کردی، حضرت‌والا دیگر نمی‌خواهد سخنان تو را بشنود.» این ولگرد پیر که لباس افسری به تن داشت با خاطری آزرده خاموش گردید.

عین‌الدوله با حالت مات زده به فرمانده نیرو رو کرد و گفت: «به عقیده شما این

موضوع چگونه پایان می‌یابد؟ نزدیک به چهل هزار مرد جنگی، ۱۴ عراده توپ... اینها همه، کاری نتوانستند بکنند. آیا برای تارومار کردن این لات‌ولوتها باید صد هزار مرد جنگی برای نبرد آماده کنیم؟»
فرمانده دوباره تکرار کرد و گفت: «من کوشش می‌کنم موضوع را در محل روشن کنم.»

سپهدار رهبر جنگی خوش‌اقبالی نبود. اما به‌رازهای سیاست تا اندازه‌ای آشنایی داشت. او بخوبی می‌فهمید که با وجود نیرو و استواری ظاهری شاه‌قاجار سرنوشتش به‌سوی بسته است. او پیش خود می‌پنداشت اگر ستارخان هم نمی‌بود، بیگمان دوره فرمانروایی محمدعلی‌شاه دیری نمی‌پایید و سپهدار دودل بود بایستی به کدام سو رو آورد؟ او بگونه‌ای رازآمیز پیش خود آرزوی تاج و تخت سلطنت را در سر می‌پروراند و در انتظار به‌دست آوردن موقعیت مناسب بود و برآستی علاقه‌ای نداشت به‌سود شاه پیکار کند.

همچنانکه این گفتگو در قرارگاه عین‌الدوله جریان داشت، کسان دیگری به حضورش رسیدند—اینان گروه رهبران انجمن اسلامی تبریز بودند که در رأس‌شان میرهاشم بود.

شجاع نظام که اینها را دید دوباره آن نیروی پیشینش را بازیافت، بسوی میرهاشم پرید و بدون تشریفات دامن عبای آراسته‌اش را گرفت.

— تصمیم بگیرید، پس از این چه باید بکنیم! مرا از این زحمت برهانید وضع بسیار بد است، افراد زیر دست من ممکن است کشته شوند و یا همه فرار کنند.

میرهاشم با آرامی دامن عبایش را از جنگ پهلوان پنبه رها کنید، مؤدبانه نخست به‌عین - الدوله و سپس به‌فرمانده نیرو تعظیم و از آنها احوال‌پرسی کرد. سپس از جیبش تسبیح درازی بیرون کشید و به‌گرداندن آن پرداخت و به‌ریش رنگ شده کم پشتش دست کشید. گویا تنها برای دیداری ساده به‌حضور رسیده بود و نمی‌خواهد درباره‌ی اوضاع جنگ گفتگو کند.

سرانجام آه کشید و گفت: «نیروهای ما کوی یگانه امید ما بودند. اما ناگهان برای آنها وضع غیرمنتظره‌ای پیش آمد.»

حضرت والای پیر با اندوه لبخند زد و گفت: «آری چرخ سرنوشت بسود ما نمی‌چرخد، شما که تبریزیها را خوب می‌شناسید، عقیده دارید چه باید کرد؟»

میرهاشم همچنانکه به‌ریشش دست می‌کشید و تسبیح می‌گرداند، چشمان زیبای بادامیش را بالا برد و گفت: «ما عادت داریم در رسیدن به‌سرنوشت شتاب کنیم، در صورتی که تاریخ راه عادی خود را می‌پیماید، باید همان روش محاصره را برگزینیم، تمام راههای پیوسته به‌شهر از جمله راه قره‌داغ و مرند را از هر سو ببندیم، به‌گونه‌ای که پرنده‌ای نتواند از آن راهها بگذرد. نباید بگذاریم حتی یک چارک

خواربار وارد شهر شود. این آدمها که شکمشان سیر شد وارد سیاست می‌شوند، اما آدم گرسنه ناگزیر به راه خدا می‌اندیشد.

در برابر چنین پندار «خردمندانهای» اعتراض نشد. برآن شدند دوباره شهر را آن انداؤ در محاصره نگهدارند تا مردم از گرسنگی ناتوان شوند و آنگاه دوباره حمله را آغاز کنند.

سپهدار، محمدخان فرمانده یکان قزاق را که در انجام مأموریت قصور کرده بوده سخت سرزنش کرد.

۲۱

دوباره شورای جنگ انقلابیون زیر نظر ستارخان تشکیل شد. این بار بایستی دربارهٔ اوضاع تازه‌ای که در تبریز پدید آمده بود گفتگو می‌شد. علی‌ساخانلی، رهبر حزب مجاهدان بایستی مطالب مهمی را در جلسه مطرح می‌کرد. شاید این پیچیده‌ترین و مشکلترین کاری بود که بایستی انجام می‌داد. نگرانی از آنجا ناشی می‌شد که دشواریهای پیچیده‌ای سر راه رزمندگان پیروز، پیش آمده بود.

حملهٔ دو روزهٔ مرتجعان در پایان سپتامبر (اوایل مهرماه) به ناکامی کامل گراییده بود. سپهدار مانند گذشته علاقه‌ای به رهبری این عملیات نشان نداد و سرانجام بکلی از این کار چشم پوشید. او برخلاف انتظار از سوی خود نماینده‌ای را به قرارگاه سردار فرستاد، نامبرده ملای پیر، نیرنگباز و آزموده‌ای بود. گفتگوی شگفت‌آوری را با ستارخان آغاز کرد: خیزندگان می‌توانند از این پس سپهدار را نه تنها دوست، بلکه متحد خود بپندارند. او با شرایط معینی همراه بخشی از نیروهای وفادار زبردستش، به تبریزیها می‌پیوندد و آماده است همراه ستارخان به تهران حمله کند و به کمک او شاه را از سلطنت برکنار نماید. اما این ملا از مقاصد و اقدامات بعدی موکلش، سپهدار، واژه‌ای به زبان نیاورد.

چنین احساس می‌شد که سپهدار نیرنگ خیانت باری را طرح کرده است و می‌خواهد آنرا به مرحلهٔ اجرا درآورد. او امیدوار بود با کمک فداییان مسلح، شاه را سرنگون کند و در صورت امکان خودش به جای او بنشیند. در این هنگام مجاهدان به اندازهٔ کافی از آزمودگیهای سیاسی برخوردار بودند و به وسیلهٔ ملای نماینده‌اش این پیام را در جواب سپهدار فرستادند: «اگر حضرت عالی اینگونه شیفتهٔ آزادی هستید، بهتر است نخست این آزادی را به دهقانان املاک بی‌شمار خودتان بدهید. و پس از آنکه ما از اعطای لطف و مرحمت‌تان به این دهقانان مطمئن شدیم، آنوقت می‌توانیم گفتگو را با شما از سرگیریم.»

سپهدار دیگر دنبال این گفتگو را نگرفت، اما از فرماندهی نیروهای دولتی کنار رفت و به گیلان که کنار استان آذربایجان قرار داشت رهسپار گردید و در رشت، شهر بزرگ این منطقه، جایگزید.

هم‌اکنون رهبری محاصره تبریز را خود والی، عین‌الدوله بدون چون و چرا در دست گرفت. چون خودش به کارهای نبرد آشنا نبود ناگزیر پیکارجوترین خانها را برای انجام مشاوره برگزید. قرارگاه او مانند پیش در باغ صاحب‌دیوان بود. نیروهایش همه محوره‌های ارتباطی تبریز را به‌خارج زیر نظر داشتند. ارتباط با قفقاز بریده شد، تبریزیها از کمکهای گرانبهای انقلابیون قفقازی محروم گردیدند. علی‌دایی در گزارش خود همه این چیزها را مطرح کرد.

این محاصره بیرحمانه درست در آغاز پاییز آغاز گردید. گزارش، وضع تیره‌وتار مردم تبریز را به این شرح مجسم می‌کرد. «دشمنان با زور اسلحه نتوانستند ما را سرکوب کنند و هم‌اکنون به نیرنگ دیگری دست زده‌اند و بارذیلانه‌ترین و ددمشانه‌ترین وسیله می‌خواهند ما را به‌زانو درآورند. می‌خواهند ما را با گرسنگی از پای در آورند، و اینگونه مردم را ناچار کنند تا به‌خواسته‌های شاه قاجار تن در دهند. این گونه ددمنشی و بیرحمی کودکان بیگناه و پیران را هم در بر می‌گیرد و آنها را سخت می‌آزارد. هر روز به‌شمار کسانی که از زورگرسنگی می‌میرند، افزوده می‌شود. بیشتر تبریزیها ناگزیرند با خوردن علف و چیزهایی از اینگونه خود را از مرگ نجات دهند. اما دیری نمی‌پاید که این منابع هم تمام خواهند شد. بنظر می‌رسد که عمل محاصره تبریز بوسیله دشمنان به‌مراتب هراسناکتر و خطرناکتر از حمله مسلحانه آنهاست. اگر ما نتوانیم حلقه محاصره را بشکنیم وضعمان بدتر خواهد شد.»

گزارش چنین ادامه می‌یابد: «مرتجعان به این مسئله آگاهند، در انتظار آنند که نیروی ما کاملاً فرسوده شود، آنوقت حمله قطعی را علیه ما آغاز خواهند کرد. آنها که از رویدادهای گذشته پند گرفته‌اند، نمی‌خواهند خود را به‌خطر بیندازند. می‌خواهند ما را با دست خالی و بدون سلاح از پای در آورند. التیماتوم آنها چنین است: «آنچه اسلحه در دست دارید به‌زمین بگذارید و به‌دژ ارک منتقل کنید. پرچم سفید برافرازید. فداییان، بدون اسلحه در مساجد گرد آیند و منتظر دستور فرمانده نیروهای دولتی باشند. اگر چنین نکنید منتظر حمله بی‌امان و بی‌سابقه ما باشید. هر کس سلاح همراه داشته باشد بیدرنگ نابود خواهد شد.» هم‌اکنون بدانید، ما جواب این التیماتوم را اینگونه دادیم: «آزمایش کنید، ببینید آیا می‌توانید در جنگ بر ما پیروز شوید؟!»،

صدای تأیید حاضران به گوش رسید که می‌گفتند: «جواب بجایی دادید!»

علی‌دایی گفت: «آری، برآستی این جواب درست بود. اما تنها دادن چنین جوابی کافی نیست، این فقط حرف است. نتیجه نبرد، وضع را روشن خواهد کرد. اینجاست که مسئله ما اینگونه مطرح می‌شود: هر جور شده باید این محاصره شکسته شود،

در غیر اینصورت انقلابیون نابود می‌شوند، چگونه باید این نقشه را عملی کرد؟ این یک مسئله جنگی است. در اینجا ما به دلیری، گستاخی و کار آزمودگی سردار و باقرخان و دستیاران نزدیکشان و دلاوری و فعالیت فداییان دلیرمان، چشم امید بسته‌ایم. اگر پندار ساده‌ مرا جویا باشید، توصیه می‌کنم: نخست باید حملات متناوب دشمن را دفع کنیم - بیگمان ما به خنثی کردن این حملات توانا هستیم - ما بیدرتنگ و بگونه‌ی قاطع باید این خاری که مدت‌ها در قلب‌مان فرو رفته و درونمان را می‌آزارد، بیرون بکشیم. من نظرم اینست، این لانه زنبوراسلامیها را که کاری جز فتنه - جویی و خیانت ندارند ویران کنیم. اینها در محله‌های شمال خاوری شهر یعنی دوجی، سرخاب، ششکلان نابسامانی و بدبختی پدید آورده‌اند. تا مادامی که این لانه تباهی وجود دارد، مادامی که این اسلامیهای فرومایه و در رأس آنها میرهاشم خائن خودنمایی می‌کنند گمان نمی‌رود وضع ما بهتر شود. همینکه لانه این حشرات موذی ویران گردید، آنوقت دست ما برای انجام یک حمله جانانه علیه نیروهای عین‌الدوله باز خواهد شد. تکرار می‌کنم، این تنها توصیه من بود، رزمندگان خود بهتر می‌دانند چه باید بکنند.»

علی‌ساخانلی اصلاً پندار خود را نسبت به راههای تاکتیکی، به فرماندهان تحمیل نکرد. اما پیشنهادش فراوان سودمند بود. همه مدافعان شهر تبریز از این خار زهرآلود یعنی «اسلامیه» نگران بودند. و شاید یکی از نقطه‌های ناتوانی رهبران دفاع تبریز آن بود که تاکنون هیچگونه اقدامی برای ویران کردن این کانون تباهی مرتجعان درون شهر، انجام نداده بودند. هم‌اکنون بطور قطع هنگام این کار فرا رسید. برای سردار و باقرخان ضرورت انجام چنین کاری روشن بود.

هم‌اکنون آنها بسوی یکدیگر خم شدند و چیزی بهم گفتند. همه منتظر بودند تا سردار سخن گوید، اما باقرخان آغاز سخن کرد و گفت: «همین یکساعت پیش من و سردار به مشورت پرداختیم. من یکبار دیگر پیشنهاد کردم به محله‌های زیر اشغال اسلامیها حمله کنیم، به عقیده من این بخش استراتژی باید مقدم بر هر چیزی عملی گردد. سردار با نظر من موافقت کرد.»

شنوندگان به یکدیگر نگاه کردند. طبعاً در همه چنین پنداری پدید آمد که آیا میان رهبران دفاع اختلاف نظر وجود داشته است؟ والا دلیل نداشت که باقرخان عبارات «یکبار دیگر پیشنهاد کردم»، «سردار موافقت کرد» را ضمن سخنش به کار برد. ستارخان از پیکار آشکار با اسلامیها، در درون شهر بیم داشت. آخر میرهاشم توانسته بود چند تن از مردم زحمتکش شهر را با برانگیختن احساسات مذهبی تعصب‌آمیزشان بسوی خود بکشانند، و چرندهای خود را به آنها تلقین کند. این مردم فریب خورده در «ستاد اسلامیه» گرد آمده و مسلح شده بودند. آیا ارزش داشت که بسیاری از تبریزیها فدای تعصبهای دینی برادران مسلمان خود گردند و اینگونه به برادر کشی

کشانده شوند؟ در هر حال این امکانات بایستی در نظر گرفته می‌شد. اما هم‌اکنون این وضع عوض شده بود. دفاع تبریز یکروزه نبود. میرهاشمیها در طول مدت نبرد چهره‌گریه خود را نشان دادند. آخر رهبر آنها هواخواه سرسخت نابود کردن تبریزیها از راه تحمیل گرسنگی بود. او حتی به بچه‌ها و پیران هم رحم نکرد. حالا دیگر ممکن نبود توده‌های متعصب، رنجها و آزردهای ده هزار تن از همشهریهایشان را نادیده بگیرند.

شاید سردار به‌انگیزه چنین ملاحظاتی اقدام به برانداختن اسلامیها نکرد. اما هم‌اکنون که موقعیت مساعدی پیش آمده بود با باقرخان موافقت کرد. در این میان باقرخان به‌گفتار ادامه داد: «هم‌اکنون باید جنبه‌های تاکتیکی مسئله را بررسی کرد. برای نابود کردن لانه اسلامیها در حمله‌های شمال خاوری ضربت اصلی را باید به‌چه نقطه وارد آورد...» در اینجا باقرخان نقشه را باز کرد و بلندی‌ای را که به تمام منطقه مسلط بوده و در تصرف میرهاشمیها قرار داشت نشان داد. این نقطه کم جمعیت بود و بنام «قله» شهرت داشت. باقرخان با اطمینان گفت: «پس از آنکه «قله» به تصرف ما درآید، اسلامیها بیش از دو روز نمی‌توانند پایداری کنند. آنوقت ما خواهیم توانست آنها را از باغ صاحب‌دیوان یا قرارگاه نیروهای دولتی جدا کنیم.» باقرخان پس از کمی خاموشی گفت: «من از شورای جنگ تقاضا می‌کنم حمله به قله را به‌من واگذارد.» باقرخان خاموشی گزید. سخنرانی او کار آسانی نبود، ضمن سخن گفتن به جوش آمد، عرق روی پیشانی‌اش روان شد.

سردار با آهنگی قاطع و کوتاه گفت: «من موافقم.» — او همیشه ضمن گفتگو اگر حق با طرف بود، مردانه به او حق می‌داد و موافقت می‌کرد.

محمود از جایش بپاخواست و گفت: «نقشه باقرخان بسیار عالی است. اما چنین می‌فهمم که برای حمله به قله باید دشمن را در جای دیگر درگیر کرد تا نتواند به اسلامیها کمک کند. تقاضا می‌کنم یک یکان کوچک ورزیده مسلح در اختیار من بگذارید. من با این افراد به عقب ما کویبها نفوذ می‌کنم و چنان هراس در پشت سرشان پدید می‌آورم که تا عمر دارند نام تبریز را فراموش کنند.»

این پیشنهاد جای اعتراضی نداشت. نخستین بار عبدالله‌آقا از این پیشنهاد پشتیبانی کرد و گفت: «من هم چنین می‌اندیشم و با این پیشنهاد موافقم، اما این روزها به‌خواست خدا، جوانها از پیران هوشمندترند. از لحاظ پندار و کردار از ما پیرمردها جلو افتاده‌اند. برای سراسیمه کردن دشمن بهترین راه، حمله کردن به پشت سر اوست. باور کنید، این مطمئنترین وسیله برای ایجاد هراس در دشمن است. من آماده‌ام همراه محمود چنین مأموریتی را انجام دهم.»

شورا این درخواست را پذیرفت. سپس مسروپ آغاز سخن کرد و گفت که اگر در موضع کنونی برای او حمله

پیش‌بینی نشده است، او را به منطقه دیگری مأمور کنند. اما سردار گفت: «در گذشته شما در موضع دفاعی، مأموریت‌تان را بسیار خوب انجام داده‌اید. آنوقت حمله در آن سو برای ما سودی دربرداشت هم اکنون هم چنین است. فراموش نکنید قزاق‌های ایرانی، ماکویی یا شاهسون نیستند. آنها بهترین اسلحه را در دست دارند و بسیار با انضباطند. بنا بر اطلاعی که به ما رسیده فرمانده آنها به انگیزه سستی در انجام مأموریت مورد سرزنش قرار گرفته است. در هر حال این بار آنها می‌خواهند خود را خوب نشان دهند. مسروپ عزیز، به این منظور شما باید در همان جای پیشینتان بمانید. آنجا یکی از حساسترین مناطق است و بیهوده نیست که ما شما را آنجا گماشته‌ایم. اما درباره تاکتیک شما، در آستانه نبرد نسبت به آن موافقت خواهیم کرد.»

خوبی مسروپ در آن بود، با وجود داشتن جوش و خروش معمولاً به توصیه‌های خردمندان تسلیم می‌شد این بار نیز چنین کرد. او گفت: «فرمانبردارم، من سربازم و وظیفه من است که تابع فرمانهای خردمندان شما باشم.»

۲۲

این بار فرماندهی نیروهای حمله‌کننده را خود عین‌الدوله به عهده داشت. بنظر او هم اکنون همه پیش‌بینی‌های لازم شده بود. او توانست نیروی تقویتی فراوانی را به دست آورد. در تمام عرض جبهه از منطقه باغ‌های حومه شهر گرفته تا پل آجی‌چای، در نقاط لازم چهارده عراده توپ که با نیروهای دولتی همراه بودند، موضع گرفتند. علاوه بر این، نیروهای ماکویی هم شانزده عراده توپ در اختیار داشتند. این توپها هم بنا به فرمان فرمانده تازه نیرو در مواضع معین حاضر به تیر شدند.

حضرت والای پیر تمام شب خوابش نبرد. می‌خواست آمادگی نیروها را برای انجام تعرض زیر نظر داشته باشد. هم اکنون با ناشکیبایی منتظر سپیده دم بود. بنا به فرمان او بایستی همه توپها یکباره شلیک را آغاز می‌کردند و سواران و پیاده‌ها زیر پوشش آتش توپخانه بایستی به پیشروی می‌پرداختند. سمت عمومی پیشروی نیروها مرکز شهر تبریز، یعنی راسته کوچه بود. همه یکانهای حمله‌کننده بایستی در منطقه حرمخانه و بازار خیابان با یکدیگر ارتباط می‌گرفتند. در اینجا بایستی قلم‌و‌قلم و نابودی داوطلبان به پایان می‌رسید.

داوطلبان هم درست از خجالت آنها درآمدند. آتش توپخانه ایوانف با تمام نیرویش آتش‌گشود. غرش توپ از هر سو بلند شد. اما ساکنان تبریز چنان به این سروصداها عادت کرده بودند که مردم طبق معمول به کار و زندگیشان می‌پرداختند و

فروشدگان مغازه‌ها و دکانها به داد و ستد و کار سرگرم بودند.

زودتر از همه بیگهای شاهسون و خانهای طالش به امید غارت، تعرض را آغاز کردند. بختیارها و مزدوران فارس به محله‌های خیابان و باغمیشه ریختند، رزمندگان برگزیده‌ای از ایل‌های گوناگون که در پستی و رذالت همتا نداشتند بسوی دروازه علا راه افتادند.

افراد دستچین شده‌ای از نیروی منظم عین‌الدوله از جمله قزاقها به دسته‌های رحیم‌خان قره‌داغی پیوستند، و به فعالیت پرداختند. ضرورتی نداشت به آنها مأموریتی داده شود. آنها خودشان از میدان سامان و دروازه دَوچی گذشتند و به پیشروی پرداختند، منظورشان آن بود که از جناح راست نیروهای سردار را تارومار کنند.

در جناح چپ داوطلبان، افراد لجام‌گسیخته سرندی زیرفرمان شجاع نظام پیشروی را آغاز کردند. سواران آنها از سوی رودخانه کوروچای حمله کردند. غارتگران وابسته به فتودالهای بزرگ و حاجی‌موسی‌خان، خیابان ایران چیلر را تهدید و در برابر نیروی اصلی سردار قرار می‌گرفتند. با این ترتیب تاکتیک تعرض نیروهای مرتجعان مانند پیش، محاصره نیروهای داوطلبان بود.

سواران لجام‌گسیخته عباسعلی‌خان دوباره در قره‌ملک پدیدار شدند. آنها در انتظار فرمان ویژه بودند تا به تعاقب، خرد کردن و کشتار فداییان تسلیم شده بپردازند.

نقشه فرمانده تازه نیروهای شاه نخست بخوبی اجرا گردید. دسته‌های سوار و پیاده ماکویها این بار به دو بخش تقسیم نشدند بلکه با سازمان کابل و یکجا، زیر فرماندهی عزوخان به پهل‌آجی‌چای حمله بردند. پس از چهار ساعت نبرد معلوم نشد کدام سو از دیگری پیشی گرفته است. ستارخان که در قرارگه خود به سر می‌برد، گزارشهای نگران‌کننده یا خشنودکننده‌ای دریافت نکرد.

مسروپ در موضع دفاعیش جانانه پایداری می‌کرد. نیروهای منظم دولتی نتوانستند پایداری داوطلبان جوانی را که زیر دست مرحوم سمن‌پوتاپوف آموزش دیده بودند درهم شکنند. تیراندازی این افراد بسیار دقیق و هماهنگ بود.

توپچه‌های ایوانف یکبار دیگر کارآزمودگی خود را در به کار بردن اسلحه هراسناکشان بخوبی نشان دادند.

سرانجام از منطقه‌ای که ماکویها به تعرض سرگرم بودند، اخبار ناگواری رسید: داوطلبان زیر فشار دشمن، که از لحاظ شماره و اسلحه برتری چشمگیری داشت، ناچار شدند سنگرهای خط یکم را ترک کنند و در استحکامات عقبتر موضع‌گزینند.

اینجا دیگر جایی برای عقب‌نشینی نبود: پیش از آنکه به ساختمانهای شهر برسند بایستی از زمینی کاملاً باز از زیر آتش بگذرند. بنابراین ضرورت داشت در حاشیه شهر تا آخرین نفر، به زد و خورد ادامه دهند و پایداری کنند.

مهمات داوطلبان رو به پایان بود. زخمیها را ناگزیر در جاهای نامناسب نگاه می داشتند. امکان انجام کمکهای نخستین به زخمیها بسیار اندک بود. با اینهمه سردار برای آنها نیروی تقویتی نفرستاد. او نیروهای تازه نفس را در احتیاط نگاهداشت و میخواست با بکار بردن این احتیاط نقشه پیش بینی شده اش را به مرحله اجرا درآورد. میخواست همینکه دشمن فرسوده شد و به ناتوانی گرایید فداییان را برای حمله به قله گسیل دارد.

هنگامی که زمان این عملیات فرا رسید دیگر درنگ جایز نبود. و ناگهان در گرماگرم نبرد سخت، از پشت دشمن صدای شلیک تفنگ و غرش آشنای نارنجکهای دستی به گوش رسید. محمود با دسته زیر فرمانش از پشت سرما کویها سر درآورد. داوطلبان از این عمل دلگرم شدند. این بار عزو خان سر کرده ما کویها هر چه کوشید نتوانست بسوی باختر برود. فداییان بخوبی به وضع محل آشنایی داشتند و توانستند عملیات خود را با وضع موجود هماهنگ کنند. محمود دسته زیر فرمانش را به گروههای کوچک تقسیم کرد و بدون آنکه ما کویها دریابند، به پشت سر آنها نفوذ کرد. گروههای این دسته در جای تعیین شده بهم پیوستند و ضربت جانانه ای به عقب دشمن وارد آوردند. داوطلبانی که در جبهه سرگرم دفاع بودند پیدرنگ به حمله متقابل پرداختند.

ما کویها نه تنها به آنسوی رودخانه آجی چای، بلکه تا خود روستای صوفیان، همان مبدأ حمله نخستین شان، گریختند. فداییان سنگرهای خط یکم خود را دوباره اشغال و به استوار کردن آنها پرداختند. و دوباره جارچیان و مبلغان ویژه فداییان اخبار شکست ما کویها را در سرتاسر جبهه پخش کردند. هنگام نیمروز دسته های بختیاری و بیگهای شاهسون از دروازه علا عقب نشستند. اینها هم چیزی گیرشان نیامد، فقط تعدادی جسد کشته در مواضع شان گذاشتند و جا را خالی کردند. اما هنوز لحظات قطعی نبرد فرا نرسیده بود. هنوز این دسته های گرگ به اندازه کافی نیرومند بودند. سردار منتظر زمان مناسب بود که دسته های حاجی موسی خان و ضرغام را که تلاش می کردند به قلب خط دفاعی تبریز، یعنی محله امیرخیز نفوذ کنند، بیرون بریزد.

به سردار گزارش رسید که محمود بگونه ای درخشان مأموریتش را پایان داده است و بدون دادن کشته بازگشته است. ستارخان پس از دیدنش این قهرمان را تنگ در آغوش کشید و بوسید. هم اکنون احساسی را که تنها برای محمود قابل درک بود، برایش ابراز داشت، گفت: «لحظه آن فرا رسیده است که ضربه خرد کننده ای به دسته حاجی موسی خان وارد آید.»

محمود بانگ زد: «سردار شتاب نکن. افراد من کمی می آسایند و ما همان عملیاتی را که در برابر دسته های عزو خان انجام دادیم، آنجا هم از سر می گیریم.»

اما سردار گفت: «حتی یک آن درنگ جایز نیست. زمان از دست می‌رود.» او به‌دسته زیرفرمان مستقیم خودش یعنی امیرخیزها فرمان حمله متقابل داد. آنوقت محمود گروهی از افراد زبده نارنجک انداز و تیرانداز را با خود برداشت، از راه حیاط خانه‌ها، زیر شیروانیها، از میان شکافهای دیوارها، یکبار دیگر به عقب دشمن نفوذ کرد. صدای ترکش نارنجکهای او بسیار هراسناک بودند. دشمن خود را باخت. در این هنگام سردار به‌دسته‌اش فرمان پیشروی داد. راهزنان زیردست حاجی موسی‌خان و ضرغام گریختند و چند تن کشته و زخمی بجای گذاشتند. نبرد اینجا فقط نیم‌ساعت پایید.

شجاع نظام کوشش می‌کرد که عقب‌نشینی این دسته‌ها را ببوشاند. دسته‌اش را جلو کشید، خودش و پسرش در بالای مناره مسجد صاحب‌الامر موضع گرفتند و از آنجا به روی داوطلبان آتش گشودند. تیراندازان خوبی بودند و بسیاری از داوطلبان را کشتند. اما همینکه دریافتند کارشناسان تخریب داوطلبان خود را برای ویران کردن مناره آماده می‌کنند، شجاع نظام این موضع عالی را تخلیه کرد. غارتگران همدستش نیز اقدام به عقب‌نشینی کردند.

امروز که پر ماجرا و پر جنب‌وجوش بود به‌پایان رسید. دشمن عقب‌زده شد و ناگزیر به مواضع پیشینش (مبدأحمله) عقب نشست تا وضع از هم گسیخته‌اش را سامان دهد.

تیراندازی خاموش شد. بنظر رسید که هر دو سو خسته شده‌اند، و دیگر امروز نبرد را از سر نخواهند گرفت.

اما برخلاف انتظار، از نو صدای تیراندازی سختی از سوی خیابان شنیده شد. در این ناحیه باقرخان که همه حملات دشمن را در جلو استحکامات استوارش دفع کرده بود، اقدام به حمله کرد. حمله به‌قله آغاز گردید.

هنگامی که سردار به‌اقامتگاه خود رسید جریان را به‌او گزارش دادند. گفت: «بسیار عالی است.» هم‌اکنون او معتقد شد که پیروزی به‌داوطلبان نزدیک می‌شود. محمود درکناری ایستاده بود، به‌تفنگش تکیه داده بود و اخم کرده بود. ستارخان پرسید: «از چه نگرانی؟»

او از چه نگرانست؟... این پرسش آسان، اما جواب دادنش بس دشوار است. این روزهای آخر بی‌قرار بود. شرح سرگذشتش برای ستارخان به‌او آرامش نبخشید. اندوه درونش را می‌فشرد. از صنوبر محبوبش جدا بود، از سرنوشتش آگاهی نداشت. قاسم هم بخاطر او نمی‌توانست به‌خانه برگردد و شاید بستگان برایش سوگواری هم گرفته بودند. با داشتن چنین روحیه‌ای آرام گرفتن امکانپذیر نبود. نیروی ویران‌کننده‌ای به‌درون محمود راه یافته بود. گاهگاهی به‌خشمی سخت فرو می‌رفت و شاید این پدیده انگیزه نیرومندی او در انجام نبرد و حتی برگزیدن نیرنگهای جنگی

می‌گردید.

سردار که به پندارهای درونی و روحیه‌اش پی برد گفت: «می‌خواهی به کمک باقر بروی؟»

محمود با آهنگ تأیید آمیزی گفت: «می‌دانی که می‌خواهم.»

— می‌خواهی نامداری همه قهرمانان را بتنهایی برای خودت بدست آوری؟
محمود با ترش رویی گفت: «من نیازی به نامداری ندارم، تنها می‌خواهم تا پایان کار نبرد کنم.»

سردار کمی خاموشی گزید و اندیشید. سپس گفت: «خوب، افراد زیر دست تو کم هستند. پیش مسروپ برو، پنجاه تن فدایی جوان، از قسمت او را در اختیار بگیر و بسوی باقر برو قاسم را با خود می‌بری؟»

محمود سرش را تکان داد و گفت: «بیگمان می‌برم.»

— به امید پیروزی، برو هنگامی که برگشتی مرا آگاه کن. حتماً قاسم را با خود ببر. — سردار به روحیه رفیقش پی برد. ممکن بود در چنین مواردی کارهای غیرعادی از او سر بزنند. بنابراین همراه بردن قاسم با او ضرور بنظر رسید.

مسروپ خواه‌ناخواه دستور سردار را فرمان برد و پنجاه تن از افرادش را در اختیار محمود گذاشت. محمود افرادش را از پس کوچه‌های باریک و فرعی عبور داد و در نزدیکی یکی از مسجدهای ششکلان با باقر ارتباط گرفت.

هنوز قله بوسیله داوطلبان اشغال نشده بود، جنگ سختی جریان داشت. اسلامیهای میرهاشم از نیروی دولتی دو توپ در اختیار گرفته بودند. بنا بود آنها را بکار ببرند و از مواضع مستحکشان دفاع کنند.

باقرخان که خبر ورود محمود را شنید بسیار شادمان شد و گفت: «مادر کودکی یکدیگر را تنها در گرفتاری رها نمی‌کردیم، و هم‌اکنون هم چنین است.» خطاب به داوطلبان گفت: «بچه‌ها، آیا ما نمی‌توانیم این استحکامات را بگیریم؟!»

فداییان در جایی با حالت خزیده و در جای دیگر با خیز خود را به بلندی نزدیک کردند. گروههای سازمان داده شده در جاهای معین بگونه‌ای پنهانی گرد آمدند، در جای خود دراز کشیدند، و منتظر فرمان هجوم ماندند.

سرانجام در تاریک و روشن سرشب، صدای رسا و پرتوان باقرخان به گوش داوطلبان رسید که می‌گفت: «برادران، بسوی قله به پیش!»

فداییان با هم از جای بیرون جستند و از سه‌سو از بلندی بالا رفتند. آنها پیوسته تیراندازی می‌کردند. اما دشمن بخوبی پنهان شده بود و به حمله‌کنندگان تلفات قابل ملاحظه‌ای وارد آورد.

همینکه داوطلبان به فاصله‌ای از مواضع دشمن رسیدند که می‌توانستند نارنجک به روی آنها پرتاب کنند — محمود در حالیکه از میان ریگهای گنشت، با آهنگی استوار

اما زیرلب گفت: «قاسم، اینجا هستی. خوب یک تکان بگیر.» آنها چند متر دیگر بالا رفتند. محمود فریاد زد و گفت: «آهان، رسیدیم!» او نارنجکی را پرتاب کرد. پشتسر او قاسم هم همین کار را کرد. نارنجکها ترکیدند و از زورگرد و خاک و سوختگی کسی نمی‌توانست دم بزند. نارنجک-اندازان دیگر خود را هر چه بیشتر به سنگرهای دشمن نزدیک می‌کردند. انفجار پشت انفجار درون سنگرهای دشمن را لرزاند. آشفته‌گی و سراسیمگی در سنگرهای دشمن پدید آمد و صدای ناله و فریاد فرماندهان به گوش رسید. گروه محاصره شده به هجوم ناگهانی پرداختند. نارنجک‌اندازان در برابر آنها پایداری کردند.

اما هجوم ناگهانی فداییان مانع از اجرای آتش توپهای مدافعان شد. آنها به پیش تاختند، قاسم در تاریکی بسوی سنگری که توپچه‌های دشمن مستقر بودند خزید. یکی از توپچه‌ها بیدرنگ نیم‌خیز شد، دستش را بلند کرد و فرمان داد: «آتش!»

شاره آتش از درون سنگر به چشم خورد. آنجا همه چیز در هم آمیخت، بوی گند باروت سنگرها را فراگرفت. از سوی سنگرهای دیگر شلیک با تفنگ سخت‌تر گردید. قاسم با صدای ضعیفی صدا زد و گفت: «محمود، محمود کجا هستی؟ بنظر من زخمی شده‌ام. محمود، احتیاط کن، مواظب خودت باش.»

داوطلبان آخرین نارنجک را از کمر خود باز کردند و بدون آنکه سست شوند از روی کشته و زخمی‌های سراهشان جهیدند. ترکشهای تازه نارنجک موضع دشمن را می‌لرزاند. هنگامی که همه پراکنده شدند حمله‌کنندگان پیرامون را نگرستند. بلندی آزاد شده بود.

همینکه داوطلبان در مواضع اشغال شده سنگر گرفتند، باقرخان بدنبال ایوانف فرستاد. بیدرنگ چند تن از توپچه‌های ایوانف حاضر شدند. سمت دوتوپ غنیمت گرفته شده را بسوی دشمن برگرداندند.

سپیده‌دم فرا رسید. صدای اندوهناک مؤذنان به گوش رسید— رزمندگان به کار جنگ سرگرم بودند. انجام وظیفه بر اجرای فریضه دینی مقدم بود. شب ضمن انجام جنگی سخت سپری شد. هنگامی که سرانجام سپیده‌دمید، داوطلبان انگیزه پافشاری فرماندهی را در اشغال قله دریافتند. از آنجا بخوبی محله‌های دوچی و سرخاب، حتی ساختمان انجمن «اسلامیه» بخوبی پیدا بود. هم‌اکنون لانه مار بخوبی دیده می‌شد و ویران کردن آن دشوار بنظر نمی‌رسید.

محمود به کمک داوطلبان قاسم را به منزل رساند و برایش پزشک فراخواند. زخم بی‌اندازه خطرناک بود. گلوله از بازوی او رد شده و به بالای ریه‌اش رسیده بود. اما

محمود نتوانست در کنار زخمی بشیند.

محمود بسوی قله بازگشت. گروههای کوچک داوطلبان به پاک کردن منطقه آزاد شده از وجود دشمن پرداختند. بعضی از اسلامیهای مسلح زیر شیروانی و برخی زیر زمین و سردابه‌های ساختمانها پنهان شده بودند. اکثریت اینان از افراد متعصب بودند و بیهوده پایداری می‌کردند. بنابراین گاهگاهی صدای پراکنده تیراندازی به گوش می‌رسید.

روز بعد با این کار خسته کننده و خطرناک سپری شد. محمود که بسیار خسته و گرسنه بود فقط توانست هنگام شب به‌خانه برگردد. قاسم به‌حال نیمه بیهوشی به‌سر می‌برد. یک پرستار از او نگهداری می‌کرد. محمود مدتی در کنار بسترش نشست. اما به کمک او نیازی نبود. در حالیکه تلوتلو می‌خورد بسوی اطاق خودش بیرون رفت.

گوشه‌هایش صدا می‌کردند. در جلو چشمانش حلقه‌های روشن معلق بنظر می‌رسیدند. بایستی می‌خوابید، اما خوابش نمی‌برد. می‌اندیشید: خوب قاسم به‌سختی زخمی گردیده، اما از یوسف‌علی انتقام گرفته نشده است. محمود خودش را مقصر می‌پنداشت. اگر قاسم بمیرد جواب صنوبر دختر برادر، و برادرش را چه بدهد؟ چگونه باید به آنها برخورد کند، و چشمش به چشمانشان بیفتد؟ هم‌اکنون به‌یاد مرگ عباس آقا که خودکشی کرده بود افتاد. او فقط این کار را کرد که زنده به دست دشمن نیفتد. بیاد آورد که در باغ شاه چگونه یحیی میرزا را شکنجه می‌دادند و او تا آخرین نفس ضمن اعتماد به‌خود پایداری می‌کرد و به‌صورت جلادانش تف انداخت. این انسانها می‌دانستند برای چه می‌بیرند. محمود پیش خود پنداشت: رنجهای او در برابر دلاوریها و پایداریهای این رادسردان ناچیز است. هم‌اکنون تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که از قهرمانیهای آنها الهام بگیرد.

هنگام بامداد دوباره پیش زخمی رفت. قاسم به‌سختی نفس می‌کشید، اما با اینهمه خواب بود. پزشک گفت: «حالش روبه‌بهبودی است به‌انگیزه جوانی و نیرومندی طبیعی می‌تواند پایداری کند.» — قاسم زنده می‌ماند. روحیه محمود بهتر شد و به‌یاد صبحانه افتاد.

دوستان همه سرفره صبحانه نشستند و منتظر یدالله بودند، ضمناً هر کدام از خاطرات نبرد شبانه روز پیش‌شان چیزهایی می‌گفتند. آری مرتجعان به‌سختی ضربه دیدند، و گمان نمی‌رفت بتوانند دوباره به‌حمله مبادرت ورزند. و بیگمان وضع محاصره تبریز هم بهتر می‌شد.

در این هنگام کسی به‌درکوبید. اوستا یدالله از آشپزخانه بیرون رفت. با پاکتی برگشت و آنرا به محمود داد و گفت: «این از تهران برایتان رسیده.» از تهران؟... چه کسی این نامه را از تهران نوشته بود؟ آخر کسی از نزدیکان

او که در تهران نمی‌زیست. پاکت را گشود، احساس کرد که دستش می‌لرزد. و ناگهان با شادمانی فریاد زد: «بچه‌ها، مژده! این نامه از سوی سلیمان میرزا رسیده.» معلوم شد، این مرد بزرگوار که یکی از پیشروان جنبش آزادی ایران بود، و خود ستارخان همیشه نام او را با احترام یاد می‌کرد، به یاد محمود، این جوان ساده‌ای که دلیرانه از مجلس دفاع کرده بود، افتاده است. راست است محمود تا آخرین دقیقه با برادرش یحیی میرزا بود. شاید این واقعیت سلیمان میرزا را بر آن داشت تا نسبت به محمود بویژه اظهار خصوصیت کند. ممکن است. اما محمود از مدت‌ها پیش دریافته بود که آزادیخواهان پر ارجترین مردم این کشور هستند، اینها نسبت به کارگران کارگاهها و دهقانان پندار پاکدلانه‌ای دارند و سلیمان میرزا هم از این گونه مردم است.

هم‌اکنون او برای محمود نامه نوشته و باید پنداشت که محمود فراوان آنرا گرامی می‌دارد. او یادآور شده بود که شاه ناچار شده است، بیشتر نمایندگان مجلس را از زندان آزاد کند، و زندگی سیاسی مردم در تهران رفته‌رفته جان می‌گیرد... و رویدادهای دیگر. او بمنظور پیکار با دشمنان آزادی، برای محمود آرزوی کامیابی کرده و اطمینان داده بود که قهرمانان انقلاب تبریز پیروز خواهند شد. درباره خودش نوشته بود که هم‌اکنون در آستارا به سر می‌برد.

دوستان حاضر از موضوع این نامه بسیار شادمان شدند. پنداشتند رویدادهای مهمی پیش خواهد آمد و بیگمان سلیمان میرزا چنین رویدادهایی را پیش‌بینی می‌کرد. این رویدادها هم کاملاً با محمود بستگی داشتند. آخر او زندگیش را بخاطر دفاع از مجلس به خطر انداخته بود.

اما سلیمان میرزا چرا به آستارا رفته بود؟ شاید، به این انگیزه که از آنجا می‌توانست ارتباط نزدیکتری با باکو داشته باشد. غیر از این چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟ بایستی هر چه زودتر پیش ستارخان می‌رفت و تازه‌ها را به‌آگاهی او می‌رساند. شاید سلیمان میرزا برای ستارخان هم نامه‌ای نوشته بود.

چنین بود، سلیمان میرزا نامه‌هایی برای ستارخان و علی‌ساخلانی هم، با جزئیات بیشتر، نوشته بود. آری، در تهران دوباره نسیم تازه‌ای وزیدن گرفت. عناصر پیشرفته پس از تاب آوردن ضربه‌های سختی که سلطان در آخر ژوئن (اول تیر) به آنها وارد آورده بود، خود را جمع و جور کردند، و این جریان بیش از هر چیز به نبردهای قهرمانانه تبریز و کامیابی فداییان کمک کرد؛ البته آنها کامیابی را با تحمل دشواریها و قربانیهای فراوان به دست می‌آوردند، اما این نامه روحیه آنها را سخت توان بخشید.

پشتیبانی انقلابیون روسی و قفقازی بسیار اهمیت داشت. سلیمان میرزا ضمن این نامه پرسیده بود: «آیا شماره روزنامه بلشویک بنام «پیکار» چاپ تفلیس را که در آن

مقاله‌ای بنام «انقلاب در خاور نزدیک» نوشته شده، دیده‌اید؟ نویسنده این مقاله برآستی و ایستگی نزدیک انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه را با رویدادهای ایران، که ما در آن شریک هستیم، ثابت کرده است. ما به میزان فراوانی مرهون انقلابیون روس هستیم. و با حقیقتی باید درود برادرانه آنها را که بوسیله این مقاله برای ما فرستاده شده، بپذیریم.

«همین چندی پیش در یکم سپتامبر (۱۰ شهریور)، روزنامه «کارگران باکویی» مقاله مفصلی دربارهٔ پیکارهای قهرمانانه تبریز انتشار داده است. خود لنین از قهرمانیهای شما شادمان شده است! در مقاله‌ها و نامه‌هایش از شما نام برده است. دوستان عزیز، شما باید افتخار کنید! شما توجه همهٔ آزادی خواهان جهان را به خود کشانده‌اید.»

سلیمان میرزا یک برگ از بیانیه‌ای که پایان سپتامبر (اوائل مهرماه) بوسیلهٔ کمیتهٔ تفلیس صادر شده و بنام «تمام خاور را شعلهٔ انقلاب فراگرفته...» عنوان شده بود پیوست نامه کرده بود. هنگامی که سطور این بیانیه خوانده می‌شد محمود غرق در افتخار و سرافرازی گردید، آخر او هم کسی بود که برای فروزان کردن شراره‌های انقلاب سهم بسزایی داشت.

در این نامه بویژه گوشزد شده بود: که همهٔ ایران برای پیکار از تبریز سرمشق خواهند گرفت. در کنار استان آذربایجان گیلان قرارداد که مرکزش رشت، به‌دیگ جوشانی می‌ماند. حتی منطقهٔ آستارا که هم‌اکنون سلیمان میرزا در آنجا اقامت دارد— همانجا که دسته‌های راهزنان فتودالها در اوج قدرت هستند— آری در همین منطقه شرارهٔ خیزش دهقانان در حال زبانه کشیدن است. اما دربارهٔ خراسان، در مشهد ضمن میتینگها و اعلامیه‌ها، همه دربارهٔ تجدید مشروطیت که بوسیلهٔ شاه پایمال شده است سخن می‌گویند.

سلیمان میرزا نوشته بود: «آیا همهٔ این رویدادها روی آزادیخواهان و عناصر پیشرفتهٔ تهران اثر می‌گذارد؟ آری، آنها هر جور شده از خواب بیدار می‌شوند. چندی پیش در تهران شبنامه‌ای پخش شد که ضمن آن از مردم خواسته شد با پیروی از نمونهٔ شما پیا خیزند و از آزادی پایمال شده‌شان دفاع کنند. شبها تهران ناآرام است. شاه نامه‌های بی‌امضای فراوانی دریافت می‌کند و ضمن آنها از او خواسته می‌شود بیدرتنگ مشروطیت را دوباره پابرجا کند، اما دیپلماتهای بیگانه‌ای که در ایران هستند چگونه می‌اندیشند؟ حتی آنها هم به‌شاه اندرز می‌دهند که به‌این خواسته‌ها ترتیب اثر بدهد تا شورشهای ضددولتی خاموش شود. تکرار می‌کنم، چون نمونهٔ تبریز همه‌جا را فرا خواهد گرفت.»

«و آیا می‌دانید محمدعلی‌شاه چه کرد؟ او فرمانی صادر کرد، و ضمن آن وعده داد: در نوامبر امسال (آبان‌ماه)، دوباره مجلس را تشکیل می‌دهد، اما تشکیل

این مجلس باید با قوانین شریعت موافق باشد. ما می‌توانیم مجلسی را که سلطان وعده تشکیل آنرا می‌دهد پیش خود مجسم کنیم: اگر در مجلس اول گروهی از نمایندگان دودل و حتی خائن به مردم، گردآمده بودند، در این مجلس بیگمان نمایندگانی به مراتب گوش فرمانتروبی اراده‌تر شرکت خواهند داشت. و حتی به این وعده شاه هم نمی‌توان اطمینان کرد. هم‌اکنون ما می‌دانیم که او تاکنون هر وعده‌ای داده دروغ از آب درآمد است.

«از سویی وعده می‌دهد که مشروطیت را دوباره پا برجا می‌کند، و در عین حال دوهنگ پیاده نظام و هزارسوار بختیاری به تقویت نیروهای محاصره‌کننده تبریز گسیل می‌دارد و جان و مال مردم ستم‌دیده آذربایجان را در اختیار این غارتگران حرفه‌ای می‌گذارد.

«او ناچار شده است باقی نمایندگان زندانی را آزاد کند. نمایندگان مجلس در عین حال با سفیران روس و انگلیس توافق کرده‌اند که آنها در امور داخلی ایران مداخله مسلحانه نکنند، و هرگونه صدای آزادی را در حلقوم همه مردم ایران بویژه تبریزیها خفه کنند.

«نباید به سلطان و وعده‌هایش اعتقاد داشت. این موضوع را برای همه مردم تبریز روشن کنید.»

در اینجا پیام مفصل سلیمان میرزا پایان یافت.

۲۳

تصرف «قله» شوروشوق مدافعان تبریز را برانگیخت. آنها دریافتند که علاوه بر دفاع، بخوبی می‌توانند به تعرض بپردازند. حسین باغبان که یکی از با استعدادترین فرماندهان داوطلبان بود پیشنهاد کرد که محاصره تبریز باید شکسته شود. گفت: «مهمترین کار آنست که نخست ما کویبها را از پل آجی‌چای بیرون رانیم. آنجا یکی از استوارترین نقطه‌های حلقه محاصره دشمن به‌شمار می‌آید. تصرف این پل بمعنی آنست که راه‌های مرند، خوی، و حتی جلغا تا مرز روسیه باز خواهد شد.»

حسین باغبان دقیقاً خود را برای انجام چنین عملیاتی آماده کرد. شورای جنگ آزموده‌ترین فداییان را در اختیارش گذاشت. ضربت غیرمنتظره بود. ما کویبها اسلحه و ساز و برگ خود را ریختند و پا به فرار گذاشتند.

هم‌اکنون راه ورود کاروانهای حامل کالا از روسیه بسوی تبریز باز شد. نیازمندی مردم در شهر کمتر گردید و از همه مهمتر آنکه با انقلابیون قفقاز ارتباط بدست آمد. دیگر عین‌الدوله درباره تعرض تازه‌ای نمی‌اندیشید. او نیرنگ به کار می‌برد،

پیک‌های گوناگونی برای ستارخان می‌فرستاد و منظورش از فرستادن این پیکها یافتن راه آشتی با او نبود بلکه آنها را برای جاسوسی و بدست آوردن آگاهی بسود نیروهای شاه می‌گماشت. این بار چنین مأموریتی به‌واعظ نامی اسلام و مفسر علوم دینی، و درعین حال دسیسه‌گر زبردست، میرزا علی‌اصغر واگذار شد.

تازه‌کار شورای فرماندهان در حضور سردار پایان یافت. او از همه خواست که هیچ‌کس فعلاً پراکنده نشود تا این فرستاده نیرنگباز نتواند تعبیر نادرستی بکند سردار گفت: «بگویید میرزای محترم تشریف بیاورند.» ضمناً بآرامی به‌شرکت کنندگان در شورا گفت: «عین‌الدوله مثلاً می‌خواهد ما را از راه بدر ببرد، می‌پندارد دشمنانش آدمهای نادانی هستند. ببینیم که می‌آید و چه می‌گوید. زمانی بود که ما بسادگی دنبال این گفتگوها می‌رفتیم، اما هم‌اکنون به‌ارزش آنها کاملاً آگاه شده‌ایم.»

میرزا علی‌اصغر در حالیکه عینکش را پایین کشیده بود و تسبیح می‌گرداند و آهسته، چنان دزدکی گام برمی‌داشت که گویی می‌خواهد کسی صدای پایش را نفهمد، وارد شد. آدمی بلند بالا و میانسال بود، چهره‌ای نازپرورده داشت و رفتارش بسیار مؤدبانه بود.

این واعظ محترم با گامهای بدون شتاب و مطمئن، راست بسوی سردار و باقرخان آمد. اینان از جا بپا خاستند و بالبخند به‌او سلام کردند، می‌خواستند خود را ساده و زود باور نشان دهند. جنگ به‌آنها یاد داده بود که برای پیکار باید از سلاحهای گوناگونی بهره ببرند.

به‌اشاره سردار میز کوچکی آوردند و روی آن میوه و چای و لیمو گذاشتند.

ستارخان گفت: «از ساده بودن پذیرایی پوزش می‌خواهم.»

میرزا علی‌اصغر چهره گرفته‌ای به‌خود گرفت و جواب داد: «آقایان محترم، برای چه شما بخاطر این ستایشگر درگاه پروردگار زحمت به‌خود داده‌اید؟ شما مرا مرهون خود کردید و هم‌اکنون نمی‌توانم تلافی اینهمه محبت‌های شما را بکنم. از ته‌دل آرزو دارم خداوند عمر و عزت شما را افزون کند.» پس از گفتن این جملات پر آب و تاب رو به‌سردار، باقرخان و علی‌ساخانلی کرد و برایشان سر فرود آورد. سپس قاشق را توی استکان گذاشت و با جرعه‌های کوچک نوشیدن چای را آغاز کرد. بآرامی استکان را سر جایش گذاشت و کمی لبخند زد گویا متأسف بود که ناگزیر است با گفته‌های بیهوده‌اش از لذت نوشیدن این آشامیدنی لذیذ چشم ببوشد.

گفتارش را با نقل حدیثی از پیغمبر و تفسیر آن آغاز کرد و گفت: «من نمی‌خواهم وقت گرانبهای شما را با گفتن واژه‌های تشریفاتی تلف کنم. و آیا در این روزهای دشوار که مؤمنان به‌روی یکدیگر شمشیر کشیده‌اند و جنگ برادر کشی راه انداخته‌اند، سزاوار است ما به تشریفات پردازیم؟ ما می‌توانیم پس از انجام موقیت آمیز مأموریت من با پاکدلی به‌درگاه خداوند متعال سپاس گذاریم. هم‌اکنون زبان من

از بیان مطلب عاجز است اما قلب پاک و درویش منشانه‌ام فقط یک چیز می‌خواهد: عنایت و لطف. کوتاه سخن عرض می‌کنم: به‌لطف پروردگار، من توجه حضرت والا عین‌الدوله را به این موضوع جلب کردم. و ایشان اجازه دادند با گفتگوی ترک نبرد و یا در صورت امکان آشتی، موافقت شود.

سردار پرسید: «می‌اندیشید این گفتگو چگونه باید انجام گیرد؟»
— عین‌الدوله با خشنودی پیشنهاد کرده است که ده تن از نمایندگان شما به قرارگاه نیروهای دولتی در باغ صاحب‌دیوان بیایند. در آنجا ده تن از نمایندگان خودشان در انتظار شما خواهند بود تا گفتگو آغاز شود.

— چه هنگام و در چه ساعتی این نمایندگان باید حضور یابند؟
— اگر شما موافق باشید، فردا در همین ساعت.
سردار، علی‌دایی را نگریست. او هم چشمک زد و فهماند که با این گفتگو موافقت کند.

سردار گفت: «بسیار خوب، نمایندگان ما حاضرند، فردا نیمروز به صاحب‌دیوان خواهند آمد.»
واعظ پیا خاست و اجازه مرخصی خواست.

سردار هم معطل نشد و مهمان را با احترامات لازم بدرقه کرد. هنگامی که او دور شد، سردار با پوزخند به حاضران گفت: «باید اعتراف کنم که من در اینجا از خود سهل‌انگاری نشان دادم به آقای واعظ جاسوس خبر ندادم که شماره بسیاری از نمایندگان ما نابهنگام خدمتشان خواهند رسید.»

حاضران که از پیش شور درباره عملیات بعدی حاضر شده بودند، همه خندیدند.

نگهبان گزارش داد که پیک از تهران آمده است. ستارخان خطاب به حاضران گفت: «دوستان، از شما خواهش می‌کنم، بمانید، باید خبر مهمی داشته باشیم.»
پیک جامه دهقانان را به تن داشت، کلیچه^۱ دستبافی پوشیده بود. همینکه از آستانه در وارد شد، به همه تعظیم کرد. او با ضربه زانو عصای کلفتی را که در دستش بود به‌دو نیم کرد و از درون آن کاغذ لوله شده‌ای را بیرون آورد و به ستارخان داد.

پیک به اشاره ستارخان روی قالی، کنار صندلی خودش نشست. مردی بود میانسال، لاغر، آفتاب‌سوخته، سرتاپایش گردآلود بود و بسیار خسته بنظر می‌رسید. شاید او دهها کیلومتر در کوره راههای غیر مستقیم راه پیموده بود. هم اکنون بمحض اینکه نشست، در حالیکه چمباتمه زده بود، چرتش گرفت، و حتی فرصت نکرد

۱. کلیچه جامه‌ایست که میان رویه و آستر آن پنبه دوخته شده باشد.

میوه‌هایی را که جلوش گذاشتند نگاه کند.

سردار دزدکی به او نگاه کرد و آه کشید. تا کنون چند تن از اینگونه پیکها که خاموش و بیدرنگ، به انجام وظیفه خطرناک خود سرگرم بودند و ارتباط انقلابیون را برقرار می‌کردند، نزدش آمده بودند. نام هیچ یک از آنها به یادش نمی‌آمد. اینها برآستی خواهان امتیازی برای خود نبودند. گاهگاهی به دست دشمنان می‌افتادند و زیر شکنجه‌های جانگداز آنها خاموش می‌ماندند و چیزی نمی‌گفتند تا جان می‌سپردند. اما بایستی این نامه خوانده می‌شد. سردار ضمن خواندن این نامه چهره‌اش روشن شد و لبخند بر لبانش نقش بست. نامه را تکان داد و گفت: «دوستان، باز هم یک مژده! برآستی راه کامیابی به روی ما باز شده است.»

همه را به این سند آشنا کرد. سپس آنرا به میرزا مناف سپرد تا بیدرنگ داوطلبان را که معمولاً در حیاط گرد می‌آمدند، آگاه کند. در نامه چنین نوشته شده بود: «این نامه باید به دست فرزندان قهرمان آذربایجان و مدافعان راستین آزادی، آقایان ستارخان سردار ملی و هم‌رزم دلیرش باقرخان سالار ملی برسد!»

«انقلاب که بوسیله شاه خفه شده بود، دوباره جان گرفته است. ما فراوان امیدواریم که مشروطیت از نو زنده خواهد شد. در بسیاری از شهرهای ایران بویژه تهران، اصفهان، رشت، فعالیت‌های سیاسی مردم افزایش یافته است. به شماره هوا-خواهان ما روز به روز افزوده می‌شود.»

«اصفهان از شر راهزنان وابسته به شاه رهایی یافته است و قدرت آنجا را انجمن در دست گرفته است. آزادیخواهان اصفهان برای آنکه پیروزی خود را نگاهدارند دسته-های فدایی تشکیل داده‌اند. اینگونه دسته‌ها در رشت و قزوین هم پدید آمده‌اند.»

«هر پیروزی‌ای که نصیب شما می‌شود، هر چند کوچک باشد، روحیه آزادیخواهان جاهای دیگر را توان می‌بخشد. همه در انتظار پایداری سرسختانه شما هستند.»

«ما خبر آزاد شدن اصفهان را بوسیله پیک ویژه‌ای به شما می‌دهیم، چون بنابه دستور دولت ارتباط تلگرافی میان تهران و شهرهای دیگر دوباره قطع شده است. آرزومند پیروزیهای شما!»

تهران - کمیته»

این خبر نویدبخش در سرتاسر جبهه پخش گردید و دوباره روحیه داوطلبان را سخت توان بخشید.

هنگامی که اعضای شورای جنگ، اطاق ستارخان را ترک گفتند و به پاسگاههای مربوطه رهسپار شدند، دو نفر از ریش سفیدان شهر که رهبری تهیه و پخش خواربار شهر را به عهده داشتند نزد ستارخان آمدند. سردار فراوان به آنها اطمینان داشت و ارج

می‌نهاد. سردار ضمن سلام و تعارف به آنها گفت: «امیدوارم خبر خوبی آورده باشید، حاجی آقا و سید آقا!»

یکی از پیرمردها گفت: «متأسفانه ما خبر خوبی نداریم! مسئله خواربار بسیار دشوار و پیچیده است. بیشتر مردم ناگزیرند علف بخورند...»
سردار با کمال ادب و نزاکت به میان گفته آنها آمد و گفت: «آخر راه جلفا که باز شده است.»

— آری، آقا، باز شده است. اما عجب اینجاست که نخستین کاروانی که از روسیه رسیده، نمک و کبریت و نفت آورده است. البته این کالاها هم مورد نیاز است. اما در درجه یکم ما به گندم نیازمندیم و تا در انتظار کاروان خواربار باشیم باید روزهای سختی را تاب آوریم.

سردار، اندیشناک گفت: «پدرها، در انبارها مقداری ذخیره گندم، جو و ارزن وجود دارد. تا هم اکنون این ذخیره دست نخورده مانده است. ما امیدواریم بزودی وضعیت بهتر شود. ممکن است این غلات را آرد کنید و عادلانه میان گرسنگان بخش کنید.»

پیرمردان با اندوه جواب دادند: «سردار! این ممکن نیست! آسیاب...»
— اما آخر دشمن عقب نشینی کرده است، ما تاکنون چند آسیاب آبی بیرون شهر را آزاد کرده ایم.

— آری، سردار، ما این آسیابها را دیده ایم. سنگهای آسیابها همه از جای کنده شده اند و جویهای آبرسانی به آسیابها همه ویرانند. این بیشرها می‌خواهند مردم را از گرسنگی بکشند.

و دوباره سردار به اندیشه فرو رفت. ارزش این چاپلوسی و چربزبانیهای آقای واعظ از اینجا معلوم می‌شود. در سخن گفتن به عسل می‌ماند و در دلش از یخ هم بی- خاصیت تر است. آخر این دشمنان مردم تا چه اندازه رذالت و فرومایگی در درونشان موج می‌زند!

— پدرها، راه چاره دیگری نداریم. باید کمی شکبیا باشیم. آسیابها را تعمیر می‌کنیم. ضمناً می‌توانیم، این غلات را برشته و میان گرسنگان بخش کنیم. ممکنست خودشان با وسایل دستی آنها را آرد کنند یا بگونه‌ای پخته و به مصرف برسانند.

عین الدوله خشنود بود. بنظر می‌رسید مأموریت میرزا علی اصغر واعظ با کامیابی انجام شده است. از هر سو بایستی ده تن نماینده گرد آیند و با یکدیگر شور و گفتگو کنند. البته این کار موقتی بود....

امروز باغ سرسبز صاحب‌دیوان که قرارگاه نیروی دولتی در آنجا قرار داشت، شلوغتر از روزهای دیگر بود. فرماندهان یکانها، کارپردازان و سررشته‌داران تدارکات

ارتش عقب نشسته همه فراخوانده شده بودند، حتی خبرنگاران روزنامه‌های بیگانه هم حضور داشتند.

موضوع مورد گفتگو، نخست آماده شدن برای حمله و اشغال «قله» بود. تصرف دوباره این بلندی و بیرون راندن داوطلبان از آنجا ضروری تشخیص داده شد. در غیر اینصورت محاصره فداییان ناقص می‌شد و ارتباط محله اسلامیها با نیروهای دولتی قطع می‌گردید و عملاً این محله در محاصره قرار می‌گرفت.

عملیات بعدی شکست داوطلبان در پل آجی‌چای بود. راه جلفا بایستی دوباره تصرف و بسته می‌شد. بایستی تبریزیهای شورشی از گرسنگی به‌ستوه می‌آمدند. هنگامی که اینها به اندازه کافی ناتوان می‌شدند، بایستی یکباره به آنها هجوم می‌بردند و وادار به تسلیم‌شان می‌کردند.

شب روی باغ سایه افکند. در باغ صاحب‌دیوان چند کپه آتش دیده می‌شد که روی آنها برای سربازان شام پخته بودند. هم‌اکنون همه شام خورده بودند. اردوگاه درون باغ رفته رفته به خاموشی می‌گرایید. تنها در چادرهای افسران پرتو شاره‌های آتش سوسو می‌زد. گاهگاهی نگهبانان یکدیگر را صدا می‌کردند.

بیگمان، سردار در اندیشه آن نبود که نماینده به باغ صاحب‌دیوان بفرستد. داوطلبان هر چه بیشتر به گفتگو تن در می‌دادند، عقبتر می‌افتادند و برایشان گرانتر تمام می‌شد.

در آخرین شورای جنگ فداییان، طرح گستاخانه‌ای تهیه و بررسی شد. بایستی دسته کوچکی از فداییان ورزیده با اسلحه و سازوبرگ کامل، زیر فرماندهی بهترین و آزموده‌ترین فرماندهان، بگونه‌ای پنهانی خود را به مرکز عقبه دشمن، یعنی باغ صاحب‌دیوان می‌رسانند و دستبرد جانانه‌ای به قرارگاه خود عین‌الدوله می‌زدند و در صورت امکان او را اسیر می‌کردند.

قرارگاه عین‌الدوله بوسیله محورهای ارتباطی پیرامونش با همه مناطق جبهه ارتباط داشت. بنابراین داوطلبان بایستی یکانهای نیرومندی را برای پوشش راههای ارتباطی می‌گماردند. افراد این یکانها بایستی تا آخرین نفس پایداری می‌کردند و نمی‌گذاشتند از جبهه به قرارگاه دشمن کمک برسد، در این هنگام نیروی اصلی عملیات دستبرد بایستی به باغ هجوم می‌برد.

همه کارها طبق نقشه پیش رفت. داوطلبان بگونه‌ای نامحسوس و پنهانی همه راههای ارتباطی را بستند و در عمق جبهه دشمن فرو رفتند و خود را به قرارگاه رساندند.

فداییان هنگامی که همه راهها را بستند، از هر سو به باغ صاحب‌دیوان نزدیک شدند. و ناگهان یکی از داوطلبان تیری غیرعمدی آتش کرد. همه فداییان این تیر را نشانه هجوم پنداشتند و با وجود اینکه محاصره قرارگاه تکمیل نشده بود، به درون باغ

هجوم بردند.

سربازان و افسران گارد قرارگاه که درون چادرهایشان خوابیده بودند، ناگهان از خواب پریدند. سراسیمه اینسو و آنسو می‌دویدند، نمی‌دانستند خطر از کدام سو رو آورده است. از هر سو صدای تیراندازی، فریاد زخمیها و تقاضای کمک به گوش رسید. هراس سراسر اردوگاه را فراگرفت. پرتو آتش تفنگها در تاریکی شب چشمها را خیره می‌کرد. افسر جوانی که کوشش داشت در میان سربازان سامان برقرار کند، گفت: «خود را کم نکنید! پشت سر من!» اما با گلوله‌ای از پا در آمد. گروه سربازان تفنگهایشان را ریختند و به سمتهای گوناگون پراکنده شدند.

از صدای مکرر تیراندازی عین‌الدوله در بستر نیم‌خیز شد و گوش فرا داشت. می‌پنداشت هم اکنون نزدیک سپیده‌دم است و گویا یکی از فرماندهان زیردستش منتظر علامت آغاز حمله همگانی نشده، و زودتر عملیات علیه قله را آغاز کرده است و به ملاحظه اینکه فرماندهی نیرو بمحض بیدار شدن گزارش کامیابی را دریافت کند و پادشاه هنگفتی به این فرمانده بدهد، به چنین عملی دست زده است. عین‌الدوله به ساعت نگاه کرد. هنوز دو ساعت دیگر به هنگام آغاز حمله مانده بود. اما آهنگ تیراندازی تندتر می‌شد. و شکفت آن بود که این صدا پیوسته نزدیکتر به گوش می‌رسید.

فرمانده کل، پیش خود غرغر کرد و گفت: «توله سگها! صبر کنید، سپیده‌دم بشود! و به انگیزه این خودسری سخت شما را کتک خواهم زد.» نوکرش را صدا زد و گفت: «موسی‌خان، لباسهایم را بیار بپوشم!»

اما بجای نوکر، افسری به درون خوابگاه دوید. عین‌الدوله نعره کشید و گفت: «زود رئیس پاسداران را صدا کن! این بی‌نظمیها چیست!»

— حضرت والا... اجازه می‌فرمایید... داوطلبان باغ را محاصره کرده‌اند...
بفرمایید لباس بپوشید....

«فرماندهی عالی» بیدرتنگ پنداشت که خواب بدی می‌بیند. باور نمی‌کرد که براستی این افسر جلوش پدیدار گشته است و این واژه‌های شکفت‌آورو ناجور را به زبان می‌آورد.

افسر در حالیکه فراموش کرده بود احترام گذارد، هی تکرار می‌کرد و می‌گفت: «قربانت کردم، لباس بپوشید! این شلوار و این لباس شماست. وقت کم است خیلی دیر شده است... هم اکنون بسیار نزدیک شده‌اند. حضرت والا... زود لباس بپوشید، می‌گویم، وگرنه بدبختی پدید خواهد آمد.»

عین‌الدوله به کمک این افسر با دستپاچگی لباس پوشید و از جایگاه ستادش گریخت.

در این میان در بخش جنوبی باغ، گارد ویژه ولیعهد خود را جمع و جور کرده و

به دفاع پرداخت. شماره داوطلبان بسیار اندک بود، و اینها نمی‌توانستند پایداری مدافعان را در هم شکنند. ضمناً نواخت حمله‌شان ناهماهنگ بود. در این میان سپیدمدم فرا رسید. بایستی هر چه زودتر به جای خود بازگردند.

با اینهمه نتیجه این عملیات فرعی بسیار شکست‌انگیز بود. سربازان دولتی همینکه شنیدند قرارگه فرماندهی‌شان درهم شکسته است، به فرار دسته جمعی پرداختند. همه سازمان فرماندهی از هم پاشید: اسلحه و سازوبرگ و کالاهای تدارک شده پخش و پلا گردیدند. زخمیها بدون کمک در جای ماندند. رؤسا و مدیران همه قرارگه را تخلیه کردند. و حتی کسی نمی‌توانست فرماندهی را پیدا کند.

اما داوطلبان تلفات نداشتند. هنگام بامداد غنایم فراوانی را که از دشمن تارومار شده به چنگ آورده بودند جمع‌وجور کردند... اسیران را شمردند، شمار آنها تقریباً به ۳۰۰ نفر می‌رسید. تا کنون پیروزی‌ای به این درخشانی نصیب فداییان نشده بود. اما هنوز خارهایی قلب شهر تبریز را می‌آزد. این خارها همانا محله‌های دوچی، سرخاب و ششکلان بودند. هنوز در این محله‌ها میرهاشم، شجاع نظام، رحیم‌خان و اسلامیهای دیگر فرمانروایی داشتند.

سحرگه آنروز ستارخان و باقرخان به باغ صاحب‌دیوان وارد شدند. در یکی از گوشه‌های خلوت باغ، جلسه مشاوره‌ای تشکیل دادند. بیدرنگ طرحی را آماده کردند که اسلامیها را درهم بکوبند. فرماندهی این عملیات را خود سردار به‌عهده گرفت. نیروهای حمله‌کننده با صدای شیپور گرد آمدند.

یکانه‌های زیردست مسروپ و حسین باغبان پر مسئولیت‌ترین مأموریتها را به‌عهده گرفتند. این بار محمود هم در رأس یکی از یکانها قرار گرفت.

داوطلبان از هر سو محله‌های شورشیان را محاصره کردند. برای اینکه از پیروزی اطمینان یابند کاملاً بگونه پنهانی عملیات را آغاز کردند. در ساعت دوازده پل چویی حیدر-تکسی با حمله نیرومندی به تصرف فداییان درآمد و در اثر این پیروزی حمله-کنندگان آزادی مانور را بدست آوردند.

اما با وجود اینکه جبهه اسلامیها با وضع رقتباری از هم پاشید، چند تن سرسختانه پایداری می‌کردند. اوياش زیردست شجاع نظام و رحیم‌خان هم به نبردهای خیابانی خوگرفته بودند و دست کمی از داوطلبان نداشتند. آنها بخوبی وضع شهر را می‌شناختند. فرماندهی آنها با بی‌آزمی و سنگدلی در میان مردم شهرت داشت. شورشیان از ملاءهای متعصب الهام می‌گرفتند، و در میان دارودسته آنها افراد وحشی، متعصب و خطرناک کم نبودند. جنگ خانه به‌خانه در گرفت، بویژه نبرد در پیرامون انجمن اسلامی و مغازه‌های مجیدالملک سخت بود. در این زدوخوردها حسین باغبان که شاید تواناترین و با استعدادترین فرماندهان پس از باقرخان، هم‌رمز سردار، بود کشته شد.

امکان داشت این زدوخورد تا دیرزمانی بپاید، اما سردسته‌های راهزنان، رحیم‌خان

و شجاع نظام، زودتر از همه ناپدید شدند. میرهاشم گریخت و رهسپار تهران گردید. دسته‌های راهزنان متقاعد شدند که پایداری بیهوده است. برخی پراکنده شدند و گروهی تسلیم گردیدند.

در پشت بامهای خانه‌های آزاد شده پرچمهای سرخ به چشم می‌خوردند. ساکنان این خانه‌ها که بیشتر کارگران کارگاهها و بینوایان و خدمتگزاران جزء توانگران بودند، با شادمانی از آزاد کنندگانشان پیشواز کردند. اسلامیهای متعصب که شمارشان کم نبود هر یک به گوشه‌ای خزیدند و پنهان شدند.

سردار فرمانی سخت صادر کرد تا داوطلبان از تجاوز و اعمال زور خودداری ورزند، و نظم را رعایت کنند. در خیابانها گشتیهای داوطلبان پاس می‌دادند. اما نفرت مردم نسبت به رهبران شورشیان بی‌اندازه بود. چند خانه سرکردگان اسلامیها، از جمله خانه میرهاشم را ویران کردند.

شادمانی مردمی که به بهای قربانی دادن فراوان پیروزی را به چنگ آورده بودند وصف‌ناپذیر بود. در جریان تاریخ انقلاب، این نخستین بار بود که تبریز از وجود دسته‌های ارتجاعی پاک شد. شهر کاملاً زیر کنترل انجمن ایالتی، انجمنهای محلی و ارتش انقلابیون درآمد.

نیروهای دولتی به باسمنج، همانجایی که تعرض علیه تبریز را آغاز کرده بودند، گریختند. اما در اینجا هم ناگهان شراره خیزش دهقانان زبانه کشید. عین‌الدوله ناگزیر عقبتر رفت.

بعدها شاه خشمگین عین‌الدوله را از مقام والیگری تبریز برکنار کرد، اما این حضرت والای پیر از روزی که به این سمت گماشته شد نتوانست حتی خود را به پای دیوارهای شهر انقلابی تبریز برساند.

پاییز امسال بسیار پر برکت بود. درختان سیب، گلایی و انگور حیاط انجمن تبریز بار فراوانی آورده بودند. شاخه‌های درختان کهن از فراوانی میوه بسوی زمین خم شده بودند خوشه‌های آبدار و سنگین یک جور انگور دیررس که میان برگهای سبز و پهن تا کها آویزان بودند نمای بسیار دل‌انگیزی داشتند. فرآورده‌های کشتکارها هم فراوان بودند. مدافعان تبریز با شتاب به گردآوری و انباشتن خواربار سرگرم شدند تا اگر دوباره جنگی درگیرد، از آن بهره بردارند. گروههایی از فداییان به روستاها زهسپار شدند تا از مالکان گندم و غله بگیرند. دهقانان هر روستا برای انجام این کار آنها را یاری می‌کردند. در گذشته مالکان، قسمت عمده‌ای از محصول را بنام بهره مالکانه از چنگ دهقانان درمی‌آوردند و هرگونه می‌خواستند مصرف می‌کردند. هم‌اکنون این محصول برای رفع نیازمندی مردم شهر و ارتش از آنها گرفته می‌شد. باقیمانده ارتش از هم گسیخته عین‌الدوله به نقاط بسیار دور عقب‌نشینی کردند. شهرهای سلماس، سراغه، بیناب، و خوی آزاد شدند. دارو دسته یکی از سختترین دشمنان انقلاب، یعنی شجاع - نظام، هنوز در مرنند به پایداری سرگرم بودند. اینها از برقراری ارتباط عادی با شهر سرزی جلفا جلوگیری می‌کردند و در نتیجه انجام بازرگانی با روسیه به دشواری گرایید. اما دیری نپایید کار شجاع نظام هم به پایان رسید. یکی از قفقازیه‌ها طرح جالبی برای رهایی از شر این دد خون‌آشام پیر ارائه داد. امانت ظاهراً گرانمایی با پست برایش فرستاد، درون این بسته بمبی گذاشت که هنگام باز کردن بسته منفجر می‌شد. شجاع - نظام آزمت در حالیکه پسر بزرگش در کنارش بود بسته را گشود، بمب ترکیب و هر دو تکه تکه شدند.

بیدرتنگ دارودسته‌های مرتجعان در مرند و جلفا از هم پاشیدند و سرانجام راه روسیه باز شد. از این پس نیروهای انقلابی تقریباً اختیار همه استان آذربایجان ایران را در دست گرفتند. در همه شهرها انجمن تشکیل گردید. دیگر مردم روستاها از دست خانهای زورگو و راهزنان غارتگر رنج نمی‌بردند. با اینکه آخوندها دهقانان را به انگیزه سنت شکنی از بلای زمینی و آسمانی می‌ترساندند، اینان با پافشاری خواستار تقسیم املاک و زمینهای زراعتی میان خود بودند. بسیاری از مردم درباره آنکه الله پشتیبان توانگران است، دودل بودند. آخر بنابه فرمان ستارخان همه املاک و دارایی شاه در قلمرو آذربایجان به سود مردم ضبط شد، اما آب از آب تکان نخورد. طبق معمول هر روز بامداد آفتاب سر می‌زد و جهان را روشن می‌کرد و هنگام شب ستاره‌ها می‌درخشیدند و اتفاقاً هوا هم آرام بود و برای گردآوری محصول مناسب می‌نمود.

هر روز نمایندگان دهقانان گروه گروه بسوی انجمن ایالتی تبریز رو می‌آوردند. البته اینان خواسته‌های گوناگونی را جلو می‌کشیدند، اما بطور کلی همه یک چیز را می‌خواستند: درباره تقسیم اراضی چه تصمیمی گرفته شده، آیا ممکن است چنین قانونی وضع شود؟

در گذشته تنها فداییان مسلح در حیاط انجمن دیده می‌شدند. اما هم اکنون چهره‌هایی گوناگون در آنجا به چشم می‌خوردند. از آن جمله بودند نمایندگان روستاها، نمایندگان انجمنهای محلی، کارگران و سرپرستهای اداره‌های تازه سازمان یافته، مأموران نظمی مردم، رابطها، نامه‌رسانان و پستیها. همه اینها برای انجام کارهایشان در انجمن حضور می‌یافتند.

در گذشته تالار تشکیل جلسه‌ها گاهگاهی خالی بود. اما هم اکنون همه ساعت‌های روز نمایندگان در آنجا نشست داشتند. اگر انجمن تشکیل جلسه نمی‌داد، کمیسیونهای بی‌شمار پیوسته در آنجا سرگرم کار بودند.

از این پس اعضای جلسه‌ها مانند پیش روی زمین فرش شده نمی‌نشستند، صندلیهای چوب خیزران که پیرامون میز بزرگی با رومیزی ماهوتی قرمز گذاشته شده بودند، برای نشستن اعضاء به کار می‌رفتند. البته روزهای نخست نمایندگان از نشستن روی صندلی احساس ناراحتی می‌کردند—گاهگاهی از زور ناراحتی وول می‌خوردند—اما چاره‌ای نبود، بایستی کم کم به اینگونه نشستن خو می‌گرفتند.

جنگ تمام شد اما آثار آن هنوز باقی مانده بود. بایستی دست کم در شهر سامان برقرار می‌گردید. بایستی ساختمانهای دو سوی خیابانها که به ویرانی گراییده بودند، خانه‌های آسیب دیده و خیابانها، همه تعمیر و درست می‌گردیدند. این کارها بدون شرکت مردم امکانپذیر نبود. چون اینان از هر کس برای آبادی شهرشان دلسوزتر بودند. بنابراین بیشتر ساکنان زیر سرپرستی بزرگترهای محله‌هایشان برای پاک کردن خیابانها و پر کردن چاله‌های میان آنها و نو ساختن ویرانه‌ها اقدام کردند. برای کار

اینان انضباط ویژه‌ای برقرار شد. بیشتر مردم برای انجام این کارها بیرون ریختند. در بازار جنب و جوش پدید آمد و دادوستد با گرمی انجام می‌گرفت. ضمناً هرگز پیشینه نداشت که بهای خواربار مانند امسال ارزان باشد. سوداگران ناگزیر بودند دست و پهای خود را جمع کنند. از بردن سودهای ناهنجار چشم پوشیدند. بویژه دارندگان دکانهای نانوايي و فروشندگان خواربار ناچار با سود کم می‌ساختند. چون مسئله بازرسی انجمن درباره بهای خواربار شوخی بردار نبود. اگر کالا را از نرخ تعیین شده بیشتر می‌فروختند بایستی جریمه هنگفتی بسود ارتش انقلابی می‌پرداختند.

وضع نیروهای مسلح انقلابی مورد توجه ویژه ستارخان و باقرخان بود. اینان از آموزش رزمی فداییان حتی یک‌آن فروگذار نمی‌کردند. مبلغان مجاهدان بگونه‌ای خستگی‌ناپذیر جوانان را برای نامنویسی در صفوف داوطلبان می‌خواندند. به نیرو بخشیدن استحکامات دفاعی پیرامون شهرگرایش ویژه‌ای نشان داده شد. ستارخان بر آن شد پل روی رودخانه آجی چای را هر چه بیشتر استوار و نفوذناپذیر کند، چون این نقطه شریان اصلی ارتباط تبریز با خارج به‌شمار می‌آمد—شاهراه منتهی به سرز روسیه یعنی جلفا از روی این پل می‌گذشت. هم‌اکنون از سوی قفقاز و حتی از آنسوی دریای خزر سیل اسلحه و کالا بسوی تبریز روان گردید.

اما، انجمن از لحاظ وضع مالی دچار نابسامانی بود. البته از سوی مردم اعانه‌ها و پیشکشهایی برای هزینه به انجمن داده می‌شد و مالیاتها و غرامتهای سنگینی از توانگران دریافت می‌گردید. با اینهمه انجمن پول کافی در اختیار نداشت و بدون پول هم تهیه اسلحه و نیازمندیهای ضروری امکانپذیر نبود.

علی دواچی در یکی از جلسه‌های مالی انجمن پیشنهاد کرد که حقوق گمرکی کالاهای استان تبریز به انجمن تعلق گیرد و حتی پیش‌بینی کرد که قسمتی از درآمد کمپانی تلگراف هندو اروپا از انگلیسها خواسته شود. ضمناً اگر کمپانی با این خواسته مخالفت کرد سیمهای تلگراف قطع گردد. بسیاری از نمایندگان ناشکیبای انجمن با چنین کارگستاخانه‌ای موافق بودند، چون می‌پنداشتند عملاً وضع مالی انجمن بهتر خواهد شد.

اما ستارخان، و بویژه علی‌دایی، نخست انجمن را از انجام چنین کاری برحذر داشتند. گفتند چنین اقدامی باید بسیار با احتیاط صورت گیرد چون با منافع مستقیم بیگانگان برخورد می‌کند و ممکن است دردسر پدید آورد. اگر چنین برخوردی روی می‌داد بیگمان انگلیسهای خشمگین در امور داخلی ما مداخله می‌کردند. اما مهمتر آنکه نیروهای انقلابی آن اندازه توانا نبودند که با بیگانگان بر آویزند و از خود دفاع کنند. بایستی تا آنجا که ممکن بود شکیبایی نشان داده می‌شد تا از برانگیختن عمال بیگانه به مداخله جلوگیری می‌گردید.

رهبران انقلاب حق داشتند. صاحبان تلگراف هندواروپ مبلغ ناچیزی از درآمد خود را با دندان قروچه به صندوق انجمن تبریز پرداختند. اما از این پس رفتار کنسول انگلیس نسبت به انجمن دگرگون شد، او آشکارا چهره کینه توزانه‌ای نسبت به انجمن به خود گرفت.

علی دایی که سیاستمدار آزموده‌ای بود بخوبی دریافت که دسیسه‌های دولتهای بیگانه علیه انجمن آغاز شده است. چند روزنامه خارجی به تبریز می‌رسید. در این روزنامه‌ها کم‌وبیش درباره رواج هرج و مرج و آنارشیزم در ایران و درباره خطرهایی که متوجه مصونیت دیپلماتهای خارجی است، مقاله‌هایی به چشم می‌خوردند. ضمن این مقاله‌ها آشکارا گوشزد می‌شد که: «بیدرنگ باید نظم در سرتاسر کشور ایران برقرار گردد.»

این روش کهنه و مبتذل استعمارگران برای همه روشن بود. در این صورت بایستی بیگمان منتظر رویدادهای خطرناکی که از سوی بیگانگان طرح‌ریزی می‌شد، بود. چاره‌ای نبود، بایستی انقلابیون مانور می‌کردند و از فرصت بهره می‌بردند. در غیر اینصورت بیگمان انقلاب خفه می‌شد. در این هنگام انجمن تعهد کرد که زبانهای وارده به ساختمانهای کنسولگری را که در اثر جنگ پدید آمده بود جبران کند و بسیاری از تعهدات اقتصادی را که زمانی شاه به انگلیسیها داده بود، پذیرفت.

این اقدام تا اندازه‌ای سروالتر را آرام کرد، اما این آرامش ظاهری بود. آری، سروالتر دیپلمات آزموده و برجسته‌ای بود، و این وعده‌ها و اطمینانها او را به این زودبها قانع نمی‌کرد. وانگهی، خودش به دادن وعده‌های دروغین و ریاکاری سخت عادت داشت و برآستی در این کار استاد برجسته‌ای به‌شمار می‌رفت. بایستی چهار چشمی از این جنتلمن مراقبت می‌شد و او را نبایستی همتای همکاران دیگرش یعنی کنسولهای کشورهای دیگر به‌شمار آورد. در عین حال کارهای روزانه انجمن فشرده بود. امروز در تالار جلسه انجمن جنب‌وجوش بیشتری به چشم می‌خورد. سروصدای بسیاری از آنجا به گوش می‌رسید.

گروهی از نمایندگان درباره موضوعی سخت مشاجره می‌کردند، بعضی در تالار گام می‌زدند و می‌اندیشیدند، برخی با شکیبایی پشت میز نشسته بودند و آغاز جلسه را انتظار می‌کشیدند.

جامه‌ها و چهره‌های آرام دو تن کرد یعنی عبدالله آقا و گاله آقا در میان این گروه مشخص می‌نمودند. اینان تاکنون از تبریز بیرون نرفته و پیوسته نزد سردار به‌سر می‌بردند. هم‌اکنون از سوی خویشاوندانشان بعنوان نمایندگان آنها، در انجمن شرکت می‌کردند و در همه جلسه‌ها حضور می‌یافتند و همشهریهای خود را از مهمترین تصمیمات انجمن که کردها به آنها علاقه داشتند، آگاه می‌کردند.

جلسه دیرتر آغاز گردید. همه اعضا انتظار ستارخان و باقرخان را می‌کشیدند. هر

دو در تلگرافخانه بودند. بیشتر حاضران از رویدادهایی که در استان مرکزی ایران پدید آمده بود، کم‌وبیش آگاه بودند و اظهار شادمانی می‌کردند. دهقانان گیلان همسایه آذربایجان هم بپا خاسته بودند. در مشهد هم قریب دو هفته میان نیروهای فرماندار خراسان و خیزندگان زد و خورد جریان داشت. شورش از خراسان به استرآباد (گرگان) کشانده شده بود. گویی سراسر شمال ایران از زور نیروی پنهانی به خود می‌لرزید. بیم آن می‌رفت که این تکان زلزله‌آسا بنیان نظام موجود را فروریزد. معمولاً شاه، استانهای مرکزی و جنوبی ایران را بعنوان تکیه‌گاه نیروی خود برمی‌شمرد. اما در مرکز ایران، اصفهان جنبشی گسترده و ضد دولتی در گرفته بود که به آغاز خیزش تبریز می‌مانست.

این رویدادها چگونه یکباره پدید آمده است؟ این موج بنیان‌کن به کجا خواهد خورد؟ آیا رژیم نفرت‌انگیز شاه و نیروی مرتجعان خشمگین را در هم خواهد کوبید یا در اثر برخورد با موج‌شکن اپورتونیزم از هم خواهد پاشید؟ جواب این پرسشها نمیتوانستند رهبران انقلاب تبریز را به جنب و جوش نیاورند.

ستارخان و باقرخان وارد شدند، هر دو سیمایی هیجان‌زده و شاد داشتند. سروصدای تالار خاموش گردید. از هر سو از آنها می‌پرسیدند: «چه خبر؟ خوش خبر باشید!» ستارخان گفت: «پس از تازه‌های امروز بامداد، تازه دیگری نداریم اما درباره رویدادهای خراسان تفصیلاتی برای ما رسیده است...» سپس با شتاب پرسید: «آیا هیچیک از شما مالک تبریزی کوچکی بنام آقا محمد حسین اوف را می‌شناسید؟» یکی از نمایندگان انجمن گفت که او را خوب می‌شناسد. باری، آقا محمد حسین - اوف، آذربایجان را ترک کرده بود و به روستایی بنام محمد آباد نزدیک درگز خراسان مهاجرت و در آنجا یک باغ انگوری خریده بود. اما در آن دیار هم خود را آذربایجانی می‌شناساند.

سردار با لبخند افزود: «آهان راست است، او خود را تبریزی می‌شناساند. خان محمدآباد تمام دارایی او را ضبط کرد شاید به این انگیزه که او خود را تبریزی شناسانده بود. سخن کوتاه، خود او را هم دستگیر و زندانی کرد. اما آقا محمد حسین - اوف توانست از بند بگریزد و از دهقانان محل گروه نیرومندی سازمان دهد. او هم - اکنون حتی شهر مشهد را تهدید می‌کند و همه می‌گویند گویا من او را برای خیزش علیه خانهای آنجا برانگیخته‌ام، در آنجا شایع است که ستارخان سنت فرمانبرداری از خانها را لغو کرده است. من اعتراف می‌کنم که برآستی نتوانسته‌ام چنین افتخاری را بدست آورم و این آقا محمد حسین اوف را هیچگاه با چشم ندیده‌ام.»

علی دایی با لبخند گفت: «اما او بخوبی شما را می‌شناسد.» و با لحن جدی افزود: «مردم با رهبر انقلاب پیوند و اعتمادی ناگسستنی دارند.» سردار با آهنگی قاطع بانگ زد و گفت: «در آینده نزدیکی باید در انتظار پیکاری

جدی میان گروه آقا محمد حسین اوف و نیروهای خانهای آنجا بود. این خیزندگان اگر چه از ما دورند اما مورد پشتیبانی ما خواهند بود.»

علی دایی به آرامی اعتراض کرد و گفت: «استان گیلان نزدیکتر است، رشت ممکن است به تبریز دوم بدل شود.»

سردار نگه جویایی به او کرد و علی ساخلانلی شرح داد و گفت: «اخگرهای آتش ما بسوی آنها پرتاب می شود. در آنجا ماده سوختنی فراوانی وجود دارد.»
در این هنگام علی دواچی صندلی صدر جلسه را پشت میز بزرگ اشغال کرد، جزوه دان کاغذی را جلو کشید و گفت: «امروز باید در موضوع فرهنگ و بهداشت گفتگو کنیم.»

درباره وضع علی دواچی باید گفت که: پس از پیروزی پاییز نیروی تازه ای در او پدید آمده بود. می خواست مانند پیش هر چه بیشتر فعالیت کند. هم اکنون که او روحیه ای توانا یافته بود، می خواست اقداماتی تند انجام گیرد و در مواردی که فعالیت های انقلابی کمی به کندی می گرایید، در پیشبرد آنها سخت پافشاری می کرد.
علی دواچی کاغذی از توی جزوه دان برگرفت و آنرا خواند که انجمن معارف درخواست کرده است در تبریز دوره هایی برای پرورش معلمان آذربایجانی زبان ترتیب داده شود. ضمناً ۳۰ مدرسه ملی تأسیس گردد.

سردار تأیید کرد و گفت: «اقدامی بسیار عالی است! بسیار بجاست که فرهنگی نامدار، میرزا حسن رشديه را پیدا کنیم و به تبریز فراخوانیم و از او بخواهیم که اداره این کار را به عهده گیرد. این آقای محترم هم اکنون کجاست؟»

علی دواچی گفت که طبق آگاهی، بنیانگذار روش آموزش نوین ایران هم اکنون در ماکو زندگی می کند، گویا از مدتها پیش به دستور شاه، آنجا مقیم شده است.
یکی از نمایندگان که ریش سیاه و بلندی داشت و چنان می نمود که بازرگان است گفت: «بیدرنگ باید او را فرا خواند و این کار را به او واگذار کرد! او استاد این کار است، همین چندی پیش من تکه هایی را به زبان آذربایجانی خواندم که آنها را حاجی حسن برای کودک آن آذربایجانی نوشته بود. موضوع به اندازه ای استادانه گردآوری و ساده و آشکار تنظیم شده بود که می توانست بخوبی مورد بهره برداری کودک آن و بزرگسالان قرار گیرد.»

سردار افزود: «اگر نیروی آسمانی وجود داشته باشد، بیگمان کسانی چون حاجی-حسن رشديه می توانند پدیده هایی از آن نیرو باشند. می گویند: کردار نیک همسایه را ببین و خود هر چه می خواهی بکن. حاجی حسن به راز این دانش کاملاً آگاه است. روسیه و باکو درسهای گرانبهائی به ما آموخته اند و هنوز هم خواهند آموخت. اگر بسیاری از همشهریهای ما در باکو نمی زیستند و در سازمانهای انقلابی روسها پرورش نمی یافتند، ما به این زودیها نمی توانستیم مسائل بفرنج اجتماعان را حل کنیم. من

پیشنهاد می‌کنم هر چه زودتر با رشديه تماس بگیريم و او را به ياري مان فرا خوانيم. تازه، نبايد دوستان و همسايگان خود را از ياد ببريم. بسيار ضروري است که معلمان کرد نيز پرورش دهيم و حتی جزوه‌هاي را هم به زبان کردی تهيه کنيم.»
عبدالله‌آقا و گاله‌آقا که در جلسه حضور داشتند نيم‌خيز شدند و در حالیکه دستهايشان را روی سينه‌هايشان گذاشتند گفتند: «سردار! ما از سوی مردم کرد به شما سپاس می‌گذاريم!»
همه با پیشنهاد سردار موافقت کردند.

کاغذ دوم مربوط به تقاضای یکی از بنگاهها بود، آن بنگاه می‌خواست از انجمن اجازه به دست آورد تا شماره بسياری کتاب درسی چاپ کند. همه با هم گفتند: «بيگمان، بايد اجازه داد، ما همیشه می‌گفتيم که بخش بزرگی از درآمد انجمن بايد صرف فرهنگ و آموزش بشود.»

سردار افزود: «نه تنها کتاب درسی، بلکه همه کتابها بايد به زبان آذربايجانی چاپ و پخش شوند.»

پس از اين گفتگو نوبت رسيدگی به بهداشت رسيد. شايد برای علي دواچی اين موضوع جالبتر از مطالب ديگر بود. او با جوشش فراوان به اين شرح گزارش داد: «اگر بناست مطلب آنگونه که هست گفته شود. بايد اعتراف کرد که در زمان حکومت شاه بر اين سامان، در آذربايجان هيچگونه اقدام بهداشتی انجام نگرفته است. مالاریا، کچلی، و بيماريهای واگيردار ديگر سخت به اين مردم هجوم آورده‌اند، بعضی را از میان برده‌اند و برخی ديگر را تا پايان زندگی معلول و ناتوان کرده‌اند. بنا بر اين ما بايد يک روش آموزش پزشکی و بهداشتی بنيان نهيم. تا مادامی که در میان هموطنان خودمان پزشکان کارآمد پيدا نشده‌اند بايد از آنسوی مرزها پزشک‌فرا- خوانيم. من می‌اندیشم که روشنفکران روسی از همه بيشتر به ما کمک خواهند کرد.»
نماینده اداره مالیه حرف او را قطع کرد و گفت: «همه اينها درست! اما پول! اين پول لعنتی! همه دشواریها از بی‌پولی پديد می‌آيد!»

علي دواچی با لحن موافقی گفت: «درست است! ما نتیجه می‌گیريم که بايد هر چه بيشتر به درآمد ملی بيفزاييم. ثروت مملکت را چند برابر کنيم. می‌گویند: اگر باغبان از باغش مراقبت نکند و دهقان روی زمينش زحمت نکشد، در اينصورت ثروت ملی نه تنها زياد نمی‌شود، بلکه ممکن است رفته رفته پايان يابد.»

انجمن ضمن قطعنامه‌ای به کمیسیوني مرکب از کارشناسان مأموریت داد که روی گسترش بهداشت در آذربايجان بررسيهای لازم را معمول دارد و در جلسه بعدی نتیجه را به انجمن گزارش دهد.

یکی از کارهای جاری اين جلسه انجمن رسيدگی به درخواست یکی از فرماندهان پيشين داوطلبان بنام ميرزا فيض‌الله بود. از انجمن درخواست می‌کرد به او اجازه

داده شود یک گروه تأثر غیرحرفه‌ای بنیان گذارد، و می‌خواست در آینده این گروه غیرحرفه‌ای را به گروه حرفه‌ای تبدیل کند. برای این منظور از انجمن کمک مالی می‌خواست.

دوباره سردار ضمن ستایش از این پیشنهاد گفت: «این یک ابتکار نو است! تأثر هم مانند مدرسه برای آموزش و پرورش جامعه ضروری است. باید افراد هوشیاری را به باکو فرستاد تا شیوه کار را یاد بگیرند. یا اینکه کارشناسان لازم را از آنجا به تبریز فراخوانیم. این درخواست باید انجام شود.»

کسی پشت در جلسه در زد. همه بی‌اختیار سر برگرداندند چون هیچ کس برای انجام کار بی‌اهمیتی وارد جلسه نمی‌شد. در این میان نگهبان پاکتی را آورد و به رئیس جلسه تسلیم کرد.

پس از بازکردن سر پاکت معلوم شد که درون آن نامه‌ای از انجمن جلفاست. مضمون آن چنین بود: «بنابر آگاهی‌ای که به ما رسیده شجاع نظام مرندی افراد مسلح خود را به سه دسته سوار بخش کرده است: یک دسته را در نزدیکی مرند گذاشته و دسته دیگر را برای راهزنی در راه میان جلفا و خوی فرستاده و دسته سوم را برای بستن راه کاروانهای جلفا-تبریز مأمور کرده است. تاکنون چند کاروان حامل کالا از روسیه را غارت و دو پل را ویران کرده است. این راهزنان زیانهای فراوانی به بازرگانان روسی وارد آورده‌اند و اینان به نمایندگی خود شکایت کرده‌اند. از شما خواهانیم بیدرنگ علیه این راهزنان اقدام کنید. متأسفانه انجمن جلفا نیروی مسلح کافی برای سرکوبی این راهزنان در اختیار ندارد.»

ندهای خشم‌آیزی به این شرح به گوش رسید: «آیا کی ما از دست این ناکسها رها می‌شویم؟!»

— این شجاع نظام از کجا پیدا شده است؟! مگر بصب او را تکه تکه نکرد؟! سردار شرح داد: «دوستان جلفایی ما آگاهی کافی ندارند. این خود شجاع نظام نیست که چنین آشوبی را راه انداخته است. روان بزهکار او مدتهاست به درک فرستاده شده، این ناامنیها را پسر کوچکش پدید آورده است. خلاصه هر کس راهزنی کند، بیگمان بزهکار است و به ما زیان فراوان خواهد رساند. باید دستش را کوتاه کرد. بعضی با آهنگ اعتراض گفتند: «نکند سربازان تزار روس اینگونه انگیزه ناامنی راهها را فراهم آورده‌اند؟»

— به چه مناسبت؟ روسها فراوان خواهان دادوستد با ما هستند، آخر دلیل ندارد آنها به ریشه خود تیشه بزنند! بسته شدن راه بازرگانی برای آنها و ما یکسان زیانبخش است.

علی دایی با گفتن جزئیات، و بتفصیل سخن راند و گفت: «این فتنه کار میرهاشم نیرنگ باز است که با انگلیسها وابسته است. به آسانی می‌توان دست او را در آثار این

بزه دید. ما او را از اینجا بیرون انداختیم، هم اکنون از تهران تلاش می‌کند با ما برآویزد. بخوبی می‌داند بسته‌شدن راه روسیه مساویست با خفه‌شدن اقتصاد آذربایجان. بسیاری از کارگران آذربایجانی ما در صنایع گوناگون با کوشش می‌کشند و پولهای هرچند بسیار ناچیز برای کمک به خانواده‌هایشان به تبریز می‌فرستند. این پولها بیشتر بوسیله پست فرستاده می‌شوند. درباره نیازمندیهای ضروری ما که از روسیه به تبریز می‌رسد، دیگر چیزی نمی‌گویم. از سوی دیگر مواد خام ما برای صنایع روسیه اهمیت فراوان دارند. البته این پدیده‌ها دلیل بر آن نیست که تزار روس و وزیران و ژنرالهایش به انقلاب ایران مهر می‌ورزند. اما بازرگانان آنها باید بازرگانی کنند. سوداگران روسی بی‌میل نیستند با ما هرچه بیشتر دادوستد کنند و حتی فراوان خواهانند، رقیبان انگلیسی‌شان را از اینجا بیرون رانند. روش اندیشه ما آن نیست که میان امپریالیستها تفاوت گذاریم و مثلاً این را از آن برتر شمیریم، امپریالیستها بطور کلی ضد بشرند، اما ما هم مخالف روابط بازرگانی و کار و کسب نیستیم. امروز وضع چنین است، به سود ما خواهد بود که روابط خود را با بازرگانان روسی هرچه بیشتر بگسترانیم.»

نمایندگانی که بگونه‌ای با بازرگانان وابسته بودند با سروصدا تأیید کردند و گفتند: «درست است! بهتر از این پنداری نیست!»

— اما درباره راهزنانی که پس از شجاع نظام خودنمایی کرده‌اند، باید آنها را سرکوب کنیم، آنگونه کيفر دهیم که اندیشه راهزنی را در راه جلفا از یاد ببرند. اینکار باید از راه عملیات رزمی انجام گیرد. پیشنهاد می‌کنم: «از سردار و باقرخان بخواهیم برای زدودن ناامنی این راه بیدرتنگ اقدام کنند.»

این پیشنهاد به‌رأی گذاشته شد و تصویب گردید.

بیشتر نمایندگان پراکنده شدند. رهبران جنگ و نمایندگان کمیته مجاهدان تنها ماندند. بناشد درباره یک طرح عملی برای سرکوبی کامل دارودسته شجاع نظام شور کنند.

سرانجام جلسه‌ای خصوصی در یکی از اطاقهای کوچک برگزار گردید. سردار، فرج‌آقا فرمانده قسمت سوار داوطلبان را که بخوبی راههای جلفا را می‌شناخت، با ایواق فراخواند.

فرج‌آقا، فرمانده جوانی بود، کلاه فداییان را، کج روی سرش می‌گذاشت، سیل‌های سیاهش را به‌بالا تاب می‌داد، همیشه شلاقی بدست داشت. ناوی ایواق در کنار او آدمی کند و بی‌دست و پا می‌نمود، اما از سیمایش نشانه‌های دلیری و آزمودگی پدیدار بودند.

سردار هردو را کنار هم در جلوش نشاند، به‌آنها سیگار تعارف کرد، پس از آن نقشه را کشود و گفت: «فرج‌آقا، حالش را داری با بچه‌های زیردست این جاده‌ها را امن کنی؟... بین یکی میان خوی و جلفا و دیگری میان تبریز و جلفاست...»

فرج آقا خوب می‌فهمید که او با افراد زیردستش در هر حال برای گردش یا بدرقه گله‌های دام اعزام نمی‌شود. یکباره چشمانش برق زدند. سبیل‌هایش را هرچه می‌توانست به بالا تاب داد و گفت: «سردار، تو خوب می‌دانی من هرکاری را برای پیشبرد انقلاب باشد انجام خواهم داد. آماده‌ام سروجانم را برای انجام فرمانت فدا کنم.»

— بسیار خوب، فرج آقا! من جز این جواب انتظاری از تو نداشتم. خوب بگو بینم چند تن در اختیار داری؟

— ۳۰۰ شمشیر، سردار!

— شمشیر؟...

— و تفنگ کارابین هم.

سردار کمی لبخند زد و گفت: «درست است.»

سپس رو به ایوانف کرد و گفت: «برادر عزیزم! شما مدتهاست به ما کمک کرده‌اید. و مردم آذربایجان این کمک‌های شما را هرگز از یاد نخواهند برد. هم‌اکنون برای ایجاد امنیت در جاده‌ها این مسئله مطرح است: آیا می‌توانید با دو توپ پابه‌پای سواران فرج آقا راه پیمایید؟»

ایوانف با چشمان گرد و آرامش به فرج آقا نگریست، گویا می‌خواست از حالت سیمایش چیزی دریابد، سپس شانه‌های پهنش را تکان داد و با زبان آذربایجانی روانی گفت: «سردار چرا عقب بیفتم؟ تا آنجا که ممکن است باید با او باشم و با آتش توپخانه از سوارانش پشتیبانی کنم.»

— بنابراین از شما می‌خواهم.

ایوانف تکرار کرد و گفت: «در انجام فرمانتان حاضریم.»

— این موضوع بسیار مهم است باید راهزنان زیر فرمان پسر شجاع نظام را سخت سرکوب کنید بگونه‌ای که دیگر نتوانند جان بگیرند. این امن کردن راه مرز ارس بسیار ضرورت دارد. شاید ناچار شوید نخست خطر پیرامون مرند را از میان ببرید. اما شما فرماندهان کارآزموده‌ای هستید و می‌توانید بنا بوضع موجود به ابتکار خودتان تصمیم بگیرید.

کتر از دو ساعت یک یکان نیرومند سوار همراه با دو عراده توپ راه مرند را برای انجام عملیات در پیش گرفتند.

فرماندهان برای اجرای فرمان بیرون رفتند، اما سردار با گروهی از شخصیت‌های رزمی و

سیاسی در اطاق بزرگ انجمن گرد آمدند. موضوع گفتگو بسیار جلی بود. مسائل پیچیده‌ای مطرح شد که بایستی طی جلسه‌های آینده بررسی می‌گردید. البته در گذشته هم کار انجمن دشواری داشت. اما آنوقت هدف بسیار روشن بود: «دفاع تبریز، کشاندن نیروهای پیشرفته بسوی انقلاب و بسیج این نیروها برای پیکار». هم‌اکنون موضوع جلسه بررسی طرح‌های کلی برای پیشرفت انقلاب بود.

همه می‌فهمیدند که محدود کردن انقلاب در چارچوب استان آذربایجان درست نیست. بویژه تنها در آذربایجان وضع نیروهای رزمنده چنان نبود که بتواند یکتا در برابر ارتجاع ایران به‌نبرد پردازد، بنابراین این جنبش انقلابی بایستی همه ایران را فرا می‌گرفت. اما در نقطه دیگر ایران کم‌ویش آتش انقلاب برافروخته شده بود و شراره‌های آن زبانه می‌کشیدند. این کانونهای آتش بایستی بهم می‌پیوستند و حکومت شاه را در میان می‌گرفتند و آنرا به‌خاکستر تبدیل می‌کردند. در این‌باره نبایستی فرصت از دست می‌رفت. وقت‌گذرانی برای انقلابیون تبریز بزمی نابخشودنی بود.

اما در تهران پس از سرنگون شدن شاه چه نیروی بایستی جای او را می‌گرفت؟ حکومت مشروطه؟ بیگمان، اما زندگی ثابت کرده بود که برقراری مشروطیت هم درد انقلابیون را دوا نمی‌کند. همه چیز به‌شخصیت، روش اندیشه و شیوه کار نمایندگان برگزیده مجلس بستگی داشت. چنین مجلسی بایستی قانون می‌گذراند و چنان حکومتی بایستی قوانین آنرا اجرا می‌کرد.

دو کانون انقلاب دیگر در ایران پدید آمده بودند. در شمال کشور، رشت مرکز استان گیلان و همسایه آذربایجان. در مرکز ایران، استان اصفهان. وقت را نبایستی از دست داد. بایستی با انقلابیون این دو نقطه تماس گرفت و به آنها پیوست.

اگر دورنمای اردو کشی مشترک بسوی تهران در نظر گرفته می‌شد، اصفهان بر رشت برتری داشت، چون دارای امتیازات تاکتیکی بود. اما رشت در نزدیکی تبریز قرار داشت. در این استان دوستان و متحدان سیاسی فراوان بودند. سلیمان میرزا، این مشاور آگاه تبریزیها، در آستارا به‌سر می‌برد و با پافشاری توصیه می‌کرد که تبریزیها پیوستگی خود را با رشت استوار کنند. او بیهوده این‌گونه پافشاری نمی‌کرد. اخباری رسیده بود که در استان گیلان یک‌دسته کامل فدایی تشکیل شده، کمیته مجاهدان آنجا بگونه ایلکال (غیرقانونی) سرگرم فعالیت بود و انقلابیون قفقاز افراد مسلحی را برای کمک به آنجا فرستاده بودند. همه اینها دلیل بر آن بود که نخست بایستی با رشت پیوستگی برقرار کرد. گویا همه با این موضوع موافق بودند.

موضوع دیگری که درباره آن گفتگو شد، تازه‌های عجیبی بودند که از اصفهان و رشت می‌رسیدند. همه آنها باور کردنی نبودند. بایستی این خبرها تأیید می‌گردیدند. اما بایستی با هوشیاری گوش‌به‌زنگ اوضاع می‌شدند.

خبر می‌دادند که در رشت فتودال بزرگ و درس‌خوانده‌ای بنام کریم‌خان نفوذ

فراوانی در میان مردم دارد و او را بعنوان نماینده خود برگزیده‌اند. گویا حسین‌خان کسمایی توانگر نامی بنام نماینده روشنفکران از او پشتیبانی می‌کند. اینها هم‌اکنون پیوستگی استواری با سپهدار که تبریزها او را خوب می‌شناختند و زمانی از سوی سلطان مأموریت محاصره تبریز را به‌عهده داشت، برقرار کرده‌اند. اگر بیاد داشته باشیم همین سپهدار بود که هنگام شکست خوردن از مدافعان تبریز، برای آنها پیام فرستاد و آمادگی خود را به اتحاد با آنها برای اقدام علیه شاه اعلام داشت، اما مجاهدان تبریز باسانی به هدف این مانور که چیزی جز جاه‌طلبی و شهرت خواهی نبود، پی‌بردند. او امیدوار بود بوسیله مردم، شاه را از تخت به‌زیر اندازد و سپس خودش جای او را بگیرد. هم‌اکنون او سخت تلاش می‌کند تا از جنبش رشت به‌همان منظور بهره‌ببرد. اگر مجاهدان آنجا سپهدار را نشناسند، این زودباوری در لحظات حساس برایشان بسیارگران تمام خواهد شد.

وضع اصفهان هم شکل پیچیده‌ای به‌خود گرفته بود. در آنجا مردم آشکارا علیه حاکم که درگستاخی و ددمنشی همتا نداشت به‌یک‌بار برخاسته بودند. عناصر لیبرال از بیرون جنبش اصفهان را پشتیبانی می‌کردند. اینها در عین حال به‌خان بختیاری بنام مصمصام‌السلطنه خوشامد می‌گفتند. موضوع این بود که محمدعلی‌شاه این حکمران را که کوشش داشت در منطقه خودش دارای اختیارات تام باشد از خود رنجانده بود، چون می‌ترسید با قدرت خودش رقابت کند. و هم‌اکنون این خان به‌مخالفان شاه روی آورده و آماده بود با نیروهای مسلح زیر فرمانش از مشروطه‌خواهان به‌اصطلاح پشتیبانی کند.

گمان نمی‌رفت ادعای مصمصام‌السلطنه خودکام را در پشتیبانی از آزادیخواهان، کسی باور کند، تنها لیبرال‌های کوتاه‌بین آنرا پذیرفتند. برادرش سردار اسعد بارها از او خطرناک‌تر بود. این دسیسه‌گر نیرنگ‌باز یک‌سال تمام در اروپا می‌زیست و به‌اندازه کافی در دستگاه اطلاعاتی انگلیسها آموزش دیده بود و آمادگی آنرا داشت تا به بریتانیای کبیر خدمت کند! او از راه خلیج فارس، پول، جنگ‌افزار، مهمات و سازو برگ ویژه برای برادرش می‌فرستاد.

سردار اسعد فرنگی مآب که در عین حال سخنپرداز و سیاستمدار هم بود، خود را بعنوان یکی از عناصر پیشرفته جا زد و اعلام داشت از آزادیخواهان پشتیبانی می‌کند و آماده است بزودی به‌اصفهان تشریف بیاورد، گویا به‌این منظور به‌اصفهان می‌آمد تا پندارهای برابری و عدالت را به‌همشه‌ریهای خود بفهماند! اما براستی این ژست ماجراجویانه بسیار خطرناک و زیان‌بخش بود. او با پشتیبانی انگلیسها می‌توانست گستاخانه علیه شاه بپا خیزد و در نخستین مراحل ممکن بود قشرهایی از مردم اصفهان را بسوی خود بکشاند. این لاشخور وحشی امکان آنرا داشت که هرچه بالاتر بلند- پروازی کند.

بایستی با دقت مراقب شیادانی چون سپهدار و سردار اسعد بود که بگونه‌های گوناگون کوشش داشتند از جنبش آزادیخواهی مردم بسود جاه‌طلبیهای خودشان بهره ببرند.

آنچه در بالا گفته شد نظریه‌ی علی ساخلانلی بود. او با جوش و خروش ویژه‌ای این مطالب را به میان کشید.

ستارخان بدون چون و چرا از پندارهای او پشتیبانی کرد. گفت: «این دله‌دزدان می‌خواهند از آب گل‌آلود ماهی بگیرند! هدفهای اینان با آرمانهای ما فرسنگها فاصله دارند. اینها می‌خواهند محمدعلی‌شاه را از تخت به‌زیر افکنند و خودشان جای او را بگیرند. و بیگمان بیگانگان هم از آنها پشتیبانی خواهند کرد.»

اما علی دواچی با نظر اینان مخالف بود. او بسیار با نزاکت و در عین حال با پافشاری گفت: «اگر چنین باشد پس انگلیسها دیگر از سلطان پشتیبانی نخواهند کرد.»

علی‌دایی جواب داد: «آنها مانند گذشته روی او حساب نمی‌کنند، حتی تزار روس هم ناپایداری وضع شاه را دریافته است. آخر شما خوب می‌دانید که شاه برای بهبودی وضعیت تصمیم داشت از انگلیسها و روسها بنوبت وامی به مبلغ سی میلیون تومان بگیرد. می‌دانید چه شد؟ انگلیسها نخست وعده کمک دادند. روسها هم از تهی بودن خزانه شاه اظهار دلسوزی کردند، اما به بهانه نیاز خودشان از پرداخت وام خودداری کردند. پس از آن انگلیسها هم از دادن کمک سر باز زدند. از این پس در روابط شاه و این دودولت بزرگ سردی چشمگیری احساس می‌شود. اما اینها بیگمان دوراندیشانه عمل می‌کنند. امکان نیرومندتر شدن شاه را در نظر می‌گیرند و روابط خود را با او یکباره نمی‌گسلند، خلاصه با او دودوزه‌بازی می‌کنند.»

باقرخان برخلاف انتظار گفت: «بنظر من هم اکنون صلاح نیست سپهدار و سردار اسعد را از خود دور کنیم.»

علی‌دایی با شگفتی پرسید: «برای چه؟»

— برای برانداختن شاه در نخستین گام ما باید از هر نیرویی بهره ببریم برای ما مهم نیست که مجاهدان رشت با سپهدار متحد شده‌اند یا نشده‌اند. هنگامی که ما شاه را سرنگون کردیم همه چیز روشن خواهد شد.

علی‌دایی با پیگیری پرسید: «و پس از آن چه؟»

باقرخان که موضوع را نفهمید گفت: «منظورتان چیست؟»

— آنوقت سپهدار را باید چه کنیم؟ از دست او چگونه رها شویم؟ شاید شما می‌پندارید که او حسن نیت نشان خواهد داد و با میل کنار خواهد رفت؟ یا امیدوارید عملاً به آرمانهای ما پی ببرد و بماند؟

باقرخان نگاه انتظارآمیزی به علی دواچی کرد و جواب داد: «چگونگی وضعیت

خودبه‌خود حکم خواهد کرد که با سپهدار چگونه رفتار کنیم. تنها مردم ممکن است نیروی کافی در اختیار داشته باشند تا او را برکنار کنند.»

علی دایی و ستارخان بیدرنگ نگاهی رد و بدل کردند. نگه آنها می‌گفت: این بار باد از این سو می‌وزد! گویا باقرخان آلت شده است، طرح‌کننده اصلی چنین پنداری دیگری است. این علی دواچی چگونه کامیاب شد، باقرخان را کوک کند؟....

مانند همیشه در لحظات حساس بحث، محبوبترین و پراجت‌ترین نمایندگان انجمن، یعنی علی دایی، برآشت و مانند فلز گداخته سفید گردید و آماده شد تا ضربه سوزنده‌ای را به طرفش وارد آورد. گفت: «آقای علی دواچی عزیز، آیا این زحمت را به‌خود نداده‌اید که درباره وضع آینده موکلان‌تان، سپهدار و دیگران بیندیشید؟ بیگمان روحیه اینها در سایه پشتیبانی بیدریغ شما خوب خواهد شد و سرکیف خواهد آمد.»

علی دواچی اعتراض کرد و گفت: «اینها موکلان من نیستند. درباره روحیه‌شان منظور شما را نمی‌فهمم.»

— آنها می‌خواهند بمحض اینکه وضع مناسبی پدید آید ما را از صحنه بیرون کنند.

علی دواچی که کوشش می‌کرد خود را گستاخ بنمایاند گفت: «خوب، این خود یک پیکار سیاسی است.»

علی دایی کمی صدایش را بلند کرد و گفت: «نه جانم، این پیکار نیست، این قمار است! شما می‌خواهید این توجیه‌تان را بسیار مهم جلوه دهید. مرا ببخشید که نتوانستم شخصیت مهم سیاسی‌ای چون شما را بشناسم!»

رنگ چهره علی دواچی سرخ شد. طرف گفتگوش با قدرت به گفتگو ادامه داد و گفت: «آیا این جوانمردی در شما یافت می‌شود که دقیقه‌ای بیندیشید که در این بازی، حسابهای تاکتیکی سپهدار ممکن است دقیقتر و نیرومندتر از ما از آب درآید؟ و آنوقت آیا او از هدف جنبش دور نخواهد شد؟ آیا او ما را نخواهد راند و مورد ناسزاگویی و ریشخند مردم قرار نخواهیم گرفت؟ آنوقت مردم به ما چه خواهند گفت و سرنوشت آنها چه خواهد شد؟ بیگمان او و دارودسته‌اش ما را سرزنش خواهند کرد که گویا آنها را گول زده‌ایم! بنابراین اگر رأساً خیانت نکنند، به‌بازی دودوزه با ما سرگرم خواهند شد. نه، مردم راستی و سادگی را دوست دارند. بنابراین ما باید از اطمینان مردم بهره ببریم و راه راست را بیمائیم.» سپس به باقرخان رو کرد و گفت: «چنین نیست، پسر من؟»

باقرخان با حرارت جواب داد: «من همیشه راه راست را پیموده‌ام.»

علی دایی خطاب به حاجی علی دواچی گفت: «بیگمان چنین است، اما به‌چه انگیزه هم اکنون درمانده‌اید؟ حاجی علی عزیز، ما سالها با هم بوده‌ایم. چه شد که من شما را آنگونه که بایسته بود نشناختم؟ و برای چه در این یکسال و نیم دو سال اخیر اینگونه عوض شده‌اید؟.... حاجی علی، من می‌خواهم شما را مانند پیش ببینم: با همان جهان-

بینی نخستین، با همان گفته‌های پیشین.... همیشه و با هرگونه شرایطی!»
علی دواچی خاموش ماند. البته این خاموشی ساده نبود. سرانجام خاموشی را شکست و با آهنگی آرام و پاکدلانه گفت: «علی دایی، بدان که من هیچگاه از هدف جنبش‌مان دور نخواهم شد و تا آخرین نفس به آن وفادار خواهم ماند.»
علی دایی با خونسردی گفت: «امیدوارم چنین باشد، هیچ کس در این باره گمان به‌خود راه نمی‌دهد.» هم‌اکنون که به‌اثبات حقانیتش مطمئن شد آرام گرفت و گفت: «سادرپاره اتحاد با سپهدار نباید بیندیشیم، باید گونه دیگری بینداریم. خواهش می‌کنم گفته‌های مرا با دقت گوش کنید. امیدوارم که کمیته مجاهدان از من پشتیبانی کند. می‌خواهم به‌خاطر آورید که گفتگوی ما نباید به‌آنجا کشانده شود که جنبه گفتگوی بازاریها را پیدا کند....»

بحث به آرامی ادامه یافت و هم‌اکنون در اطاق آرامش کامل برقرار گردید.
علی دایی با آهنگ آرامی گفت: «پیوستگی ما با رشت باید هرچه بیشتر استوار گردد— درباره این موضوع جای گفتگو نیست. این پیوستگی باید به‌نیروی واقعی مردم متکی باشد— نباید در این باره گمان به‌خود راه داد. بگذار دوستان رشتی ما بدانند که ما آماده‌ایم مسلحانه از آنها پشتیبانی کنیم. بگذار سپهدار متوجه شود که دوستان رشتی ما تنها نیستند و ما اجازه نخواهیم داد که با آنها بازیهای نیرنگ‌باری را آغاز کند...»

سردار پرسید: «منظور شما اینست که ما افرادی را برای کمک به رشت بفرستیم؟»
علی دایی توضیح داد و گفت: «می‌توانیم یک دسته کوچک اما ورزیده و آموزش دیده با جنگ افزار کامل به‌آنجا گسیل داریم. فرمانده این افراد باید، مردی مطمئن با اراده و نیرومند باشد. این فرمانده باید نه تنها توانا و دلیر و هوشیار و از لحاظ فرماندهی شایستگی داشته باشد، بلکه برای ما ضرورت دارد تا از طریق او اطلاعات درست و سودمندی از وضعیت بدست آوریم. من می‌گویم اگر جنبش کیلان و اصفهان آنگونه پیشرفت کند که یکانهای مسلح این جنبش از دوسو به‌تهران حرکت کنند، باید نیروهای تبریز بیدرنگ به‌این اردو کشی پیوندند. مسلماً ما باید بتوانیم این نیرو را به‌نگام افزایش دهیم.»

سردار یادآور شد که: «سال گذشته ما اقدام به اعزام نیرو به‌تهران نکردیم، و شاه فرصت یافت و ما را در تبریز زمینگیر کرد.»

علی دایی پرسید: «می‌خواهید بگویید این کار امسال تکرار خواهد شد؟»
سردار خاموش سرش را به‌زیر انداخت.

علی دایی در حالی که می‌اندیشید، گفت: «گمان نمی‌رود به‌این کار کامیاب شود. شاه هم‌اکنون از اوضاع تهران نگران است و فرصت ندارد درباره تبریز بیندیشد. بنابراین اگر شما مخالف نباشید، می‌توانیم قسمتی از نیروی‌مان را برای عملیات اعزام

نه، سردار با این طرح مخالف نبود. او می‌اندیشید چه کسی را در رأس یکان اعزامی بفرستد. پیش خود اندیشید، بد نیست خودش برود. اما او نمی‌توانست تبریز را ترک گوید. اگر زمانی دیگر بود امکان داشت باقرخان را به‌اینکار مأمور کند. اما پس از گفتگوی امروز ضرورت داشت او را نزد خود نگاه دارد. سردار بدون آنکه به دنباله گفتار علی دایی توجه کند، بیدرتنگ دستور داد محمود را حاضر کنند. محمود در تهران جنگیده بود و بیگمان هوشیارانه همه اندرزهای سردار را گوش می‌کرد و انجام می‌داد. آدمی بود که شخصیت‌های تبریز را از رویدادهای محل مأموریتش آگاه می‌کرد و گزارش دقیق می‌داد. به دلیری و آزمودگی او در نبرد امید فراوان می‌رفت. محمود به اندازه کافی هوشیار بود و وقت خود را بیهوده از دست نمی‌داد. بیش از اینها چیزی از او انتظار نمی‌رفت. البته این گزینش بایستی به‌شور گذاشته می‌شد.

علی دایی گزینش ستارخان را پذیرفت. یکی از برتری‌های محمود آن بود که سلیمان-میرزا بخوبی او را می‌شناخت. و خوب بیاد داشت که چگونه از مجلس دفاع کرده است، به او مانند فرزندش مهر می‌ورزید. آری محمود بیش از هرکسی صلاحیت داشت در رأس یکان اعزامی به‌رشت رهسپار گردد. ضمن راه از آستارا می‌گذشت و در آنجا نزد سلیمان میرزا می‌رفت. بیگمان نخستین بار سلیمان میرزا او را در جریان وضعیت می‌گذاشت و دستورات کافی می‌داد.

هنگامی که محمود آمد، سردار تنها با او به‌گفتگو پرداخت. حتی علی دایی هم خود را از شرکت در این گفتگو کنار کشید: در گفتگوهای مهم جنگی بایستی شخص ثالثی حضور داشته باشد.

باری، گفتگوی دو دوست کودکی کاملاً رازآمیز انجام گرفت. ما فقط می‌دانیم که پس از پایان گفتگو، هر دو یکدیگر را سخت به‌آغوش کشیدند و بوسیدند. اما این بوسه خداحافظی نبود. پیش از هر چیز این صحنه به‌سوگند وفاداری می‌مانست. هنوز وقت برای خداحافظی داشتند. بنا بود محمود همین امروز و فردا راه بیفتد. بایستی یکان زیر فرمانش را جمع و جور و بسیج کند. روز و ساعت حرکت بعداً به او ابلاغ می‌شد.

بنا بر آنچه گفته شد، محمود بایستی دوباره راه تهران را درپیش می‌گرفت. محمود و قاسم با هم بودند. قرار بود اینها، هیچگاه از هم جدا نشوند. ببینیم در این هنگام در خانواده‌های آنها چه می‌گذشت؟ بد نیست وضع آنها را

بررسی کنیم.

کربلایی کاظم با بستگانش مانند پیش در زنجان زندگی می‌کرد و کاروانسرای کوچکی را می‌گرداند. صنوبر، نامزد، و خاله فاطمه مادر محمود چندی پیش از روستا بازگشتند.

همانگونه که پزشکان نظر داده بودند، آرامش روستا و هوای پاک کوهستان، تندرستی صنوبر را بازگرداند. اما صنوبر و مادرش سرور و خاله فاطمه هیچ کدام آرامش نداشتند. اندوه و نگرانی آنها را رها نمی‌کرد. آخر محمود و قاسم هردو در دیار بیگانه گم شده بودند. اینان در گذشته، گاهگاهی خانواده‌هایشان را از وضع‌شان آگاه می‌کردند، اما هم اکنون مدتها خبری از آنها نرسیده بود. نگرانی و آشفتگی از خانه کربلایی کاظم رخت بر نمی‌بست.

از سوی دیگر گله‌گذارهای خدیجه غرغرو، مادرزن آینده قاسم هم مزید بر علت شده بود. مادرستاره، نامزد قاسم پیوسته با پیش کشیدن این پرسشها خانواده کربلایی را بهستوه می‌آورد: قاسم کجاست، کی برمی‌گردد؟ این زن با مطرح کردن این شکایات سخت مزاحم آنها می‌شد که می‌گفت: «آخر این دختر من نه زن است، نه دختر، دامادی که وجود ندارد این دختر تاکی باید به انتظار بنشیند؟ تاکی باید بدگویها و طعنه‌های همسایه‌ها و مردم را تاب آوریم؟»

کربلایی کاظم بمحض رسیدن عید یا هر فرصت مناسب دیگر ضمن گفتن تبریک برای مادرزن آینده برادرش پیشکش می‌فرستاد، اما دلخوش کردن او غیرممکن بود. او پیوسته همان پرسشهای پیشینش، را تکرار می‌کرد: «قاسم کجاست؟ چه شده؟ چرا بر نمی‌گردد؟ اگر در تهران است، پس چکار می‌کند؟ و بطور کلی ناپدید شدن او چه معنی دارد؟»

اخیراً بدون وقفه به‌خانه کربلایی می‌آمد و سمجتر و سختگیرانه‌تر پرسشهایش را به‌میان می‌کشید. هنگامی که او به‌این خانه می‌آمد ساعتها می‌ماند و با مطرح کردن شکایتهایش به‌زخم زنان این خانه نمک می‌پاشید.

امروز تقریباً هنگام تاریک روشن کربلایی کاظم از کاروانسرا به‌خانه آمد. او تقریباً اطمینان داشت که خاله خدیجه منتظر است. هنوز چراغ را روشن نکرده بودند، این پیرزن غرغرو در گوشه تاریکی نشسته بود. باوجود این ناراحتیها، این بار کربلایی کاظم با روحیه خوبی وارد خانه گردید.

بمحض اینکه به‌آستانه در رسید، با شادمانی گفت: «ای سرور، ای خاله فاطمه، خبرخوشی برایتان آورده‌ام!»

زنان سراسیمه شدند، سؤال می‌کردند: «موضوع چیست؟ آیا از سوی قاسم و محمود نامه‌ای رسیده است؟»

صنوبر از پرسیدن آشکار شرم داشت، با اینهمه کاملاً گوش تیز کرد و با دقت

گفته‌های کربلایی را گوش داد.

جواب داد: «آری، آری، خبر خوبی دارم!»

سرور و خاله با هیجان تمام پرسیدند: «چه نوشته‌اند؟! کی می‌آیند؟!»
— از زمان آمدنشان خبر نداده‌اند. اما با اطمینان گفته‌اند از ما دیدار خواهند کرد.
سردی در راه آستارا آنها را دیده است. آنها سیصد تومان پول بوسیله او فرستاده‌اند.
این مرد آنها را همراه قسمتی از ارتش دیده است. می‌گوید محمود و قاسم فرمانده این
قسمت بوده‌اند. فاطمه و سرور با هم گفتند: «ما نه پول می‌خواهیم و نه مقام، خودشان
را می‌خواهیم!»

کربلایی کاظم کفش دم‌پایش را پوشید و گام زدن در اطاق را آغاز کرد و
گفت: «چراغ را روشن کنید، بیهوده سخن نگویند. اگر اینها پول و مقام دارند دلیل
بر آن نیست که تندرست نیستند. بنا به گفته این مرد، آنها این روزها به تهران رهسپار
می‌شوند. محمود با زبان خودش گفت: «به کربلایی بگو اگر خدا بخواهد در آینده
نزدیکی همدیگر را خواهیم دید.» این درست گفته خودش است— این از هر نامه‌ای
بهرتر است.»

خاله فاطمه در حالیکه از روی ناامیدی آه کشید، گفت: «اگر خدا بخواهد! اکنون
دوسال و اندی است که این گفته‌ها را می‌شنویم، اما تا حالا خدا نخواست است.»

سرور به نوبه خود پرسید: «آنها برای چه به تهران می‌روند؟»
کربلایی کاظم به آرامی جواب داد: «درست کسی نمی‌داند. اما بنظر می‌آید
می‌روند تا شاه را سرنگون کنند. بنظرم کار آنها اینست. می‌فهمید، این مطلب را
به زبان نیاورید.»

زنان با نوحه‌خوانی گفتند: «به لطف پروردگار! اما زورشان به این کار نمی‌رسد.
سرنگون کردن شاه!!...»

کربلایی کاظم داد زد و گفت: «خاموش!»

چراغ روشن شد. در این هنگام کربلایی کاظم متوجه شد که زنی با چادر آبی در
گوشه اطاق نشسته است. او با آرامی به کربلایی کاظم سلام کرد. آری این همان مادر
ستاره بود. کاظم از او احوالپرسی کرد، از سلامتی شوهرش کربلایی قربان پرسید،
احوال پسرش ولی، و سرانجام از سلامتی نامزد قاسم جو یا شد.

از زیر چادر آبی صدای خفه‌ای که به صدای مردان می‌مانست به گوش رسید که
می‌گفت: «از حال ستاره چه می‌پرسی؟ گویا نمی‌دانی که وضعیت بد شده. او در تمام
زندگیش بدبخت است، برای انجام عروسی می‌توان یک‌ماه، پنج‌ماه، یک‌سال در
انتظار نشست، اما هم‌اکنون دوسال و نیم گذشته است و خبری نیست. من از زور شرم
نمی‌توانم سرم را بالا نگه دارم. از ستاره چیزی نپرس.»

کربلایی کاظم در حالیکه کوشید او را آرام کند، گفت: «باجی خدیجه، چرا شرم

داشته باشی، بین، تازه پول فرستاده است. دیری نمی‌پاید که خودش هم پیدا می‌شود. من به‌شما قول مردانه می‌دهم، بمحض اینکه قاسم وارد زنجان شود، در همان روز عروسی را راه می‌اندازیم.»

زن که کمی نرم شده بود گفت: «ای برادر، کاظم، اگر بخواهی درست بدانی ما دیگر حوصله‌مان سررفته است. خودت می‌دانی دختر دم‌بخت به‌گردوی زیاده‌رس می‌ماند که به‌درخت مانده است، هرکس می‌کوشد آنرا بچیند. دهان مردم را نمی‌توان بست و زبان‌شان را نمی‌شود برید. هر روز هزاران واژه‌گوناگون به‌زبان می‌آورند، من آخرین تصمیم خود را گرفته‌ام. بیش از این نمی‌توانم دختر را در خانه نگه دارم. اگر در آینده نزدیکی شما اقدام مؤثری نکنید، آنوقت، برادر، کربلایی، از من نرنجید. من حلقه و پیشکش‌های شما را پس می‌دهم. داماد برای ما پیدا می‌شود. این چه خویشاوندی است که ما داریم. دشمنی که از این خویشاوندی بهتر است.»

کربلایی کاظم با آهنگی نومیدانه اما راضی‌کننده گفت: «باجی خدیجه، من می‌فهمم که شما بسیار آشفته‌اید، اما شکبیا باشید. ستاره را هم وادارید کمی حوصله کند. می‌پندارم به‌همین زودبیا انتظار شما به‌سر خواهد آمد. بزودی وضع بهتر خواهد شد. شکبایی بهترین بارو مدد کارماست.»

اما خدیجه سر حرف خود بود و گفت: «حوصله‌من و دخترم به‌سر آمده است. شما از اینجا، و آنجا سخن می‌گویید. گفته‌هایتان توخالی است. آشکار به‌من بگویید، قاسم بزودی می‌آید یا نه؟ ما دیگر کاری با شما نداریم. امسال، گوشمان از این سخنان زیاد شنیده است. اما چه سود؟ همسالان و دوستان ستاره همه به‌خانه شوهر رفته‌اند و هر کدام سه بچه زاییده‌اند. اما، به‌سخنان شما دل‌مان را خوش کرده‌ایم و همین‌گونه مانده‌ایم. برادر بیا و ستاره را بین، بیگمان او را نخواهی شناخت! گونه‌هایش مانند به‌زرد شده است. آخر چهره این دختر مانند هلو بود. یکی از آشنایان که اخیراً او را دید، با هراس گفت: «خدایا! این دختر است یا جسد هزارساله؟!...» از شما می‌پرسم آیا شما حق و داد سرتان می‌شود یا نه؟»

سرور تاب نیاورد وارد گفتگو شد و گفت: «خواهر، خدیجه، چه می‌خواهید؟»

— شما می‌دانید من چه می‌خواهم! این جوان را به‌من بدهید همین و بس!

سرور با آهنگ اعتراض‌آمیزی به‌میهمانش گفت: «خدیجه، ای، خدیجه! مگر شما می‌اندیشید که ما کمتر از شما بازگشت قاسم را خواهانیم؟ به‌من و صنوبر نگاه کن! ما هم همان وضع ستاره شما را داریم. ما هم در انتظار دامادمان هستیم. به‌خدا سوگند، من از بس که نذر کردم و دعا خواندم خسته شدم. با اینهمه هنوز محمود نیامده که نیامده. او هم مردی است مانند قاسم کسی چه می‌داند در کله این مردها چیست؟ می‌بینی دوباره به‌تهران می‌روند!... ما می‌خواهیم کسی را دنبال‌شان بفرستیم، اما چه کسی را باید راهی تهران کنیم؟ اگر کربلایی کاظم را بفرستیم،

خوب، کی پیش ما خواهد ماند، چه کسی خرج ما را خواهد داد؟ ناچاریم دهانمان را بسوی آسمان باز کنیم و منتظر رسیدن خوراک باشیم.»

خدیجه خشمش فرو نشست و گفت: «من چه کار دارم، چه کسی خرج شما را خواهد داد! من حوصله شنیدن این سخنان شما را ندارم، شما بنا به ضرب المثل معروف هم خدا را می‌خواهید، هم خرما را. من به شما گفتم و باز هم می‌گویم: تا جواب درست و حسابی به من ندهید از اینجا نمی‌روم.» بگونه‌ای جدی چادر خود را جمع کرد و تنگتر گرفت.

خاله فاطمه، مادر محمود، به نوبه خود برآن شد وارد گفتگو شود، او خدیجه را بجای خود نشاند و گفت: «سروصدا راه نیندازید، خوب نیست خویشاوندان اینگونه تند با هم سخن گویند. به من گوش کنید.... هنگامی که محمود و قاسم بسوی تهران رهسپار شدند، صنوبر بیمار بود، آنوقت من برای زیارت مرقد مطهر حضرت معصومه قم و حضرت عبدالعظیم نذر کردم. هم اکنون می‌روم و صنوبر را هم با خود می‌برم. البته صنوبر کاملاً تندرست شده است. موضوع اینست، همین روزها یک‌دسته زائر برای زیارت مشهد می‌روند. من و صنوبر می‌توانیم به آنها بپیوندیم. تا تهران با آنها خواهیم بود. در تهران محمد را پیدا می‌کنیم، بوسیله او از زیر زمین هم شده محمود و قاسم را پیدا خواهیم کرد و به‌خانه خواهیم آورد. آوارگی برای آنها بس است. دخترها هرچه زودتر باید به‌خانه شوهر بروند.»

از واژه‌های نافذ این زن همه خوششان آمد. سرور به‌گریه افتاد و با اینهمه حاضر شد موقتاً صنوبر را از خود جدا کند.

در ظرف سه روز جلو دروازه تهران تشریفات ساده‌ای برگزار شد. چند زن—همسایه‌ها و خویشاوندان—برای این دو زن زائر زیر لب ورد و دعا خواندند. خاله فاطمه و صنوبر که گویا کمی می‌ترسیدند وردها و دعا‌های بدرقه‌کنندگان را تکرار کردند.

گاری راه افتاد. بدرقه‌کنندگان اشکهایشان را پاک کردند. گاری در حالیکه با صدای ترق تروق روی جاده به‌راه افتاد با مسافران از نظر ناپدید گردید.

سلیمان میرزا از روزی که وارد آستارا گردید، بیمار شد. انگیزه بیماریش معلوم نبود. پیوسته ناتوانی، سرگیجه و کم‌خونی او را رنج می‌داد... اگر می‌خواست می‌توانست از بیماریش بسیار شکایت کند. اما او خاموش بود و اینگونه بر بیماریش چیره می‌شد. پزشکان فقط اخم می‌کردند. شاید عقیده داشتند که نگرانی پیوسته و خستگی اعصاب

سلیمان میرزا، انگیزه‌های بیماریش هستند. معلوم نیست. در هر حال او بینهایت احساس ناراحتی و ناتوانی می‌کرد.

وضع او در آستارا نامعلوم بود. می‌شد او را تبعیدی یا تحت نظر به‌شمار آورد. اما خودش کوشیده بود به آستارا منتقل شود، چون آنجا کنار مرز و به‌باکو نزدیک بود. از او مراقبت چندانی نمی‌شد و بنابراین در فعالیت‌هایش از آزادی کامل برخوردار بود.

بنا به کوشش کمیته زیرزمینی مجاهدان تهران، سلیمان میرزا بعنوان رئیس گمرک آستارا تعیین گردید. او تمام کارهای اداریش را به‌دستیارش که مردی روشنفکر و پیشرفته بود، سپرد، و خودش تنها به انجام کارهای حزبی می‌پرداخت. او با باکو، تبریز و تهران ارتباط داشت و با کمیته محلی آستارا هم کار می‌کرد.

اخیراً سلیمان میرزا بویژه علاقه داشت با رشت تماس بگیرد. او به‌بهانه درمان چند بار به رشت رفت و با سازمان نسبتاً نیرومند مجاهدان آنجا تماس گرفت. یک‌دسته فدایی با سلاح و ساز و برگ کافی، پنهانی در آنجا سازمان داده شده بود. مانند تبریز داوطلبانی از قفقاز به آنجا آمده بودند و حتی کارشناسانی برای ساختن نارنجک در رشت حضور داشتند.

در اصفهان هم روزبه‌روز وضع آشفته‌تر می‌گردید. مهم این بود که دستجات فدایی در مراکز گوناگون گسترده شده بودند. در لحظه نیازمندی اینها می‌توانستند بهم پیوندند و به تهران رهسپار شوند. سازمان و سلاح این دسته‌ها چندان کامل نبود، اما با اینهمه برای رزم آمادگی داشتند. آخ، اگر تبریزیها توانسته بودند پیروزی قطعی بدست آورند و خود را از مداخله نیروهای بیگانه محفوظ دارند، آنوقت فداییانشان با نیروی کافی می‌توانستند به تهران حمله کنند. اما هم‌اکنون نیروی انقلابیون که از قشرهای درهم‌آمیخته و جورواجور تشکیل شده بود، استواری کافی نداشتند. بسیاری از این افراد می‌خواستند در همان تبریز بمانند و از جا تکان نخورند. اما وضع تبریز هم چندان روشن نبود.

تاکنون پیروزیهای متناوبی برای انقلابیون تبریز پیش آمده بود، اما وضع بگونه‌ای باورنکردنی پیچیده و دشوار بنظر می‌رسید.

کاشکی بیماری نبود.... گاهی سلیمان میرزا چند روز بستری می‌شد و کاملاً ناتوان در بستر می‌خوابید. اندیشه‌های غم‌انگیزی او را به‌ستوه می‌آوردند. راستی اگر بنا بود در لحظات حساس نتواند خود را درگیر کند و روی رویدادها اثرگذارد، آنوقت چه می‌شد؟ هم‌اکنون گاهگاهی سررشته از دستش در می‌رفت، و برخلاف خواسته‌اش آنگونه که می‌اندیشید انجام نمی‌گرفت. در چنین دقایقی او می‌ترسید مبادا رویدادها بر پندارش چیره گردند، دستیاران آزموده‌اش اندک و بسیار اندک بودند! بایستی تنها کار می‌کرد، با بیماریش برمی‌آویخت. اما نیرو و توان موجودش را بیهوده به‌هدر

نمی‌داد. به توصیه‌ها و دستورات پزشکان دقیقاً توجه می‌کرد و آنها را انجام می‌داد، داروهایشان را دقیقاً بکار می‌برد.

یکبار که با شیشه کوچک دارو از داروخانه برگشت، توان آنرا نداشت که حتی یکباره لباسهایش را از تن درآورد، نشست و کمی نفس تازه کرد پیشانی‌اش را عرق چسبناک و نامطبوعی پوشانده بود، قلبش بسختی می‌زد، می‌خواست دراز بکشد و شیشه کوچک دوا را روی کمدش جای دهد، قاشقی در کنار آن گذاشت تا بهنگام از شربت تیره درون شیشه بنوشد.

در این هنگام در حیاط را زدند. سلیمان میرزا شیشه کوچک را کنار گذاشت. دوتن وارد شدند. یکی از آنها را ناگهان شناخت. دستش را جلو برد و گفت: «محمود تویی؟! عجب! چه شده اینجا آمده‌ای؟!»

محمود که سلیمان میرزا را چنین ناتوان و بدون کمک دید، دلش گرفت. سلیمان در گذشته هم چندان نیرومند و شاداب نبود. اما هم‌اکنون وضعش بسیار بد بنظر می‌رسید: چهره‌اش لاغر و زرد شده بود، از چشمانش نشانه بیماری به چشم می‌خورد. این مرد و عباس‌آقای فقید فراوان به محمود کمک کرده بودند. محمود می‌خواست دست استادش را ببوسد، اما او دستش را پس کشید و پیشانی محمود را بوسید و گفت: «محمود، بسیار خشنودم که ترا می‌بینم!»

او برآستی بسیار شاد و خرسند شد، آخر محمود در تبریز همراه انقلابیون آنجا نبرد کرده بود— اینها شکست‌ناپذیری و نیرومندی خود را در یکبار به ثبوت رسانده بودند. — محمود، همراهت کیست؟

محمود قاسم را شناساند و هر دو در کنار بستر نشستند.

— خوب، محمود بگو ببینم! درست از اول بگو.

محمود شرح داد که چگونه بوسیله قاسم از زندان گریخته است، چگونه ممکن بود زیر شکنجه دژخیمان سلطان بمیرد، و چگونه به کمک خود سلیمان میرزا به تبریز رهسپار شد، با موفقیت به آنجا رسید و دوست دوران کودکی‌اش، ستارخان را دید. درباره جزئیات نبردهایی که در تبریز انجام داده بود و درباره پیروزی کامل ارتش انقلابیون سخن گفت. برای سلیمان میرزا بیش از هر چیز این موضوع جالب بود که مدافعان تبریز بر محاصره‌کنندگان چیره گشتند و ساکنان گرسنگی زده شهر را نجات دادند.

— خوب، هم‌اکنون کجا می‌روی؟

— با صدتن رهسپار رشت هستیم. ما به کمک مجاهدان آنجا می‌رویم. گمان می‌کنم

همه مطالب در این نامه باشد.

محمود از زیر آستر کلاه پوستیش پاکتی را بیرون آورد و گفت: «این را سردار برای

شما فرستاده است...»

سلیمان میرزا با ناشکیبایی پاکت را گشود. در خواندن آن شتاب نکرد، گاهی نامه را

کنار می گذاشت و به اندیشه فرو می رفت. پس از آن چنان چهره‌ای می گرفت که گویا تصمیمی گرفته است، دوباره آنرا برمی داشت و می خواند.

محمود از مضمون نامه آگاهی نداشت، اما حدس می زد که بایستی در آن موضوع مهمی باشد. شاید دربارهٔ مأموریت بعدی محمود و عملیاتی که بایستی انجام می داد چیزهایی نوشته شده بود.

و او اشتباه نمی کرد. سلیمان سیرزا که نامه را پایان داد خود را عقب کشید و روی بالش انداخت و چند دقیقه‌ای استراحت کرد. ضمناً به چیزی می اندیشید. چشمهایش را رویهم گذاشت. سرانجام مانند کسی که از خواب بیدار می شود با دقت محمود و قاسم را نگرست و گفت: «بیگمان پیش از هر چیز آشنایی به وضعیت رشت ضرورت دارد، چنین نیست؟»

محمود و قاسم تأیید کردند و گفتند: «ما می خواهیم بدانیم آنجا چه خبر است، ما چه باید بکنیم، اگرچه سردار و علی دایی در این باره چیزهایی به ما گفته اند.» موضوع اینست، گوش کنید.

سلیمان سیرزا بطور خلاصه وضعیت کلی را برایشان شرح داد، از رویدادها، از اینکه دسته‌هایی از فداییان در مراکز گوناگون گرد آمده‌اند، برایشان گفت. به آنها یادآوری کرد در اصفهان و رشت، آشفته‌گی و جوشش فرو نمی نشیند، همه آماده‌اند آشکارا بیرون بریزند و به حملهٔ مسلحانه اقدام کنند. کمیتهٔ زیرزمینی تهران هم آمادهٔ عملیات است. اما کریم خان و مشاورانش در رشت به خیزش کشانده شده‌اند. اینها پیوسته با سپهدار در تماس هستند و گفتگوی پنهانشان قطع نمی شود. می توان حدس زد که اینها با هم وارد معامله شده‌اند، بنا بر شرایط معامله سپهدار موافقت کرده است از خیزندگان پشتیبانی کند. اخباری رسیده که او هم اکنون در یکی از املاک بزرگ گیلانش بسر می برد، گویا در حدود دویست سوار مسلح گرد آورده تا در لحظهٔ مناسب بسوی رشت حرکت کند. اگر لیبرالها با سپهدار سازش کرده باشند، این منتهای بداقبالی برای جنبش است.

محمود با تندی بانگ زد و گفت: «مگر ما نمی توانیم این خوکها را با نیروی فداییان بیرون رانیم و خودمان بسوی تهران رهسپار شویم؟!»

سلیمان سیرزا سرش را به نشانهٔ تأسف تکان داد و گفت: «ما چنان نیرویی در اختیار نداریم که بتوانیم بتنهایی چنین عملیاتی انجام دهیم. از سویی بسیاری از مردم پشتیبان کریم خانند. و ما نمی توانیم به تنهایی، بدون پشتیبانی او به تعرض پردازیم، از سوی دیگر صلاح نیست دشمنی او را برانگیزیم چون ممکنست به ما حمله کند. نه، نه! باید شکبیا باشیم، نیروهای خود را گرد آوریم، پس از آمادگی کامل ممکن است رهبری خیزندگان را به دست گیریم! بیگمان دامنهٔ انقلاب باید گسترش یابد تا چنین موقعیتی پیش آید.»

«اما نیروهای انقلابی بگیر در اصفهان بارها ناتوانتر از همزمانشان در رشت‌اند. در آنجا خانهای بختیاری نفوذ بسیاری روی خیزندگان دارند. می‌گویند سردار اسعد برادر مصمصام‌السلطنه از انگلیسها کشتی کرایه کرده تا به ایران رهسپار شود. همین چندی پیش او به‌حضور وزیر امور خارجه انگلستان بار یافت. باسانی می‌توان حدس زد که میان آنها گفتگوهای مهمی در گرفته است. هدف خانهای بختیاری روشن است: اینها می‌خواهند دودمان قاجار را سرنگون کنند و خودشان جای آنها را بگیرند. اینها پیش خانهای اصیل ایل خودشان سوگند یاد کرده‌اند همینکه قدرت را به‌چنگ گرفتند، غنایم غارت‌شده و همه درآمدهای بدست آمده را با آنها تقسیم کنند.»

آنگاه سلیمان‌میرزا با تلخی گفت: «تن زنده ایران برای تکه تکه شدن آماده شده است. و هم‌اکنون ما حتی روزنامه‌ای در اختیار نداریم که جریان این بندوبستهای پلید و بزهکارانه را برای مردم وطن‌مان بازگویم و تبه‌کاریهای این خائنان را افشا کنیم. تنها ناگزیریم به تبلیغات بپردازیم. اما آیا این مبلغان مخفی ما می‌توانند چنانکه باید و شاید مردم را به این ناهنجاریها آشنا کنند؟»

دم در صدای پای به‌گوش رسید و پس از آن در باز شد. خادم گزارش داد: «عظیم‌زاده اجازه ورود می‌خواهد.»

— بسیار بهنگام آمده است، بگو تشریف بیاورند.

سلیمان‌میرزا شاد شد. پتورا پشت سرش گذاشت و روی تخت نشست. سه تن وارد اطاق شدند، مؤدبانه تعظیم کردند. بزرگتر آنها مردی، بلندبالا، تنومند با موی خرمایی تیره بود. او ظاهراً منتظر شناساندن ناآشنایان حاضر در اطاق نشد، به سلیمان‌میرزا نگریست، احوالپرسی کرد و گفت: «چطور هستید، حالتان بهتر شده است؟ این بیماری شما بسیار نابهنگام است.»

سلیمان‌میرزا به‌دشواری لبخند زد و گفت: «بیماری از ما اجازه نمی‌گیرد، هروقت بخواهد وارد می‌شود. این آقایان نورسیده‌اند...» با سر به محمود و قاسم اشاره کرد. «براستی اینها را که دیدم حالم بهتر شد، با آقایان آشنا شوید... این همان جوانی است که سرسختانه از مجلس دفاع کرد و چندبار سرگذشت دلیرهایش را برای شما بازگفته‌ام.»

محمود با حالت شرمندگی گفت: «من شایسته اینهمه ستایش نیستم.» سلیمان‌میرزا درحالیکه مرد بلندبالا و موخرمایی را به محمود نشان داد گفت: «من هرکس را بنا به شایستگی‌اش توصیف می‌کنم... این آقا فرمانده فداییان اینجاست، اینها هم دستیارانش هستند.»

مراسم شناسایی انجام گرفت. از چشمان سیاه‌رنگ عظیم‌زاده پرتو شیفتگی و حشمت‌ناسی تابیدن گرفت.

سلیمان‌میرزا پاکت را به او داد و گفت: «این نامه ستارخان است. او ما را فراموش

نکرده است، می‌خواهید بخوانید؟»

البته می‌خواست بخواند! عظیم‌زاده تقریباً پاکت را قاپید. آزادیخواهان و داوطلبان نام ستارخان را بیشتر از همه مقدسان گرامی می‌داشتند. چون مقدسان نعمت آسمانی بودند، اما سردار مردی زمینی بود و برای خوشبختی مردم روی زمین پیکار می‌کرد. شگفت‌آور اینجاست! او با ۱۸ تن از یارانش پیکار را آغاز کرد. اما همین چندی پیش ارتش ۴۰ هزار نفری شاه را شکست داد. چگونه ممکن است به‌چنین قهرمانی ارج نهاد و او را گرامی نداشت.

عظیم‌زاده با دقت، سطر به سطر نامه را خواند و از چهره شاداب و گویای او احساسات گوناگونی خوانده می‌شد—شیفتگی، خشنودی، شگفتی—پس از آنکه خواندن نامه را پایان داد سرش را بسوی محمود و قاسم برگرداند و یکبار دیگر دستشان را فشرد و گفت: «بسیار سرافرازم که با دلیران هم‌رزم سردار آشنا می‌شوم! می‌دانید، من خودم قفقازی هستم. آوازه نامداری شما حتی در کوه‌های جایگاه ما باز تاییده است. سلیمان‌سیرزا، از شما سپاسگزارم که مرا با چنین دلاورانی آشنا کردید.»

محمود دنباله گفتار پیشینش را گرفت، درباره تارومار کردن ارتش ما کوی شاه در دروازه تبریز، درباره فرار دستپاچه میرهاشم، درباره حمله فداییان به قرارگاه عین‌الدوله، درباره بمبی که با پست برای شجاع نظام فرستاده شده بود و درباره خیلی چیزهای دیگر، سخن گفت.

عظیم‌زاده از شنیدن این سرگذشتها بسیار شادمان می‌شد، گاهی به‌گردنش دست می‌زد، و زمانی بی‌اختیار دستش را بسوی طپانچه‌ای که زیر چرکسی‌اش پنهان بود، می‌برد.

—خوب، حضرت سلیمان‌سیرزا، آیا زمان آن نرسیده است که ما دلیرهای خود را در نبرد با شاه بنمایانیم؟

—شکیبا باشید، این کار بهنگام انجام خواهد شد. هم‌اکنون دستور دهید، وسایل آسایش مهمانان آماده شود.

سلیمان‌سیرزا از محمود پرسید: «افرادتان کجایند؟»

—آنها در جای مطمئنی هستند. تنها من و قاسم به‌شهر آمده‌ایم.

سلیمان‌سیرزا با آهنگ ستایش‌آمیزی گفت: «احتیاط خواهر موقیت است! با وجود اینکه دارودسته شاه در اینجا نفوذ خود را در میان مردم از دست داده‌اند، اما باید کمی روی آنها حساب کرد.»

عظیم‌زاده پرسید: «شما به‌چه نیازمندید؟ اسب، تفنگ، پول، هرچه لازم دارید بگویید؟»

محمود جواب داد: «بسیار سپاسگزارم، ما همه چیز داریم.»

سلیمان‌سیرزا دوباره ستایش کرد و گفت: «باید چنین باشد.» سپس رو به‌عظیم‌زاده

کرد و گفت: «در جنگهای امروزی همه چیز باید زیر سر فرمانده باشد.»
 قاسم گفت: «فرماندهان تبریز نیازمندیهای ما را برای مصرف دوماه تأمین کرده‌اند.
 اما اگر برای خوراک چهارپایان علیق بدهید، البته رد نمی‌کنیم.»
 عظیم‌زاده با اطمینان گفت: «عزیزم، به چشم!»
 هم‌اکنون بدون آنکه از مهمان رودرواسی داشته باشد درباره شماره و جایگاه
 فداییان در قزوین، رشت، انزلی (بندرپهلوی) و مراکز دیگر گزارش داد. ضمناً یادآور
 شد: روحیه افراد عالی است و همه منتظر دستور برای تعرض هستند. چه بهتر که
 یکانهای داوطلب ما با خیزندگان اصفهان همزمان و از دوسو به تهران برسند.
 سلیمان‌سیرزا در حالیکه چهره‌اش ناگهان نگران و آشفته شد، تکرار کرد و گفت:
 «آری، از دوسو!» سپس موضوع گفتگو را عوض کرد و گفت: «آری عظیم‌زاده، چنین
 است، بیدرنگ برای مهمانان منزل تهیه کن، اینها بیخوابی کشیده‌اند. علیق هم
 برای چارپایان‌شان تهیه کن. من همه امیدم به تو است.»
 فرمانده داوطلبان آستارا، با آمادگی بپا خاست و مهمانان را خواند و گفت: «اگر
 اجازه می‌فرمایید، شما را به منزلتان راهنمایی کنم.»
 محمود که از راه‌پیمایی خسته شده بود لبخند زد و گفت: «چه پیشنهاد خوبی
 کردید، البته آماده هستیم!»
 مهمانان بیرون رفتند. اما سلیمان‌سیرزا قلم و کاغذ را برداشت، با آرنج به بالاش
 تکیه داد و روی میز کوچکی که کنار تخت گذاشته بودند مدتی سرگرم نوشتن چیزی
 شد.

۵

بیگمان اندیشمندان حدسهایی درباره آینده ایران می‌زدند، با وجود این، علی-
 ساخلانلی و ستارخان در تبریز، سلیمان‌سیرزا در آستارا، و کمیته زیرزمینی مجاهدان
 تهران هیچ‌یک نتوانستند جریان رویداد فاجعه‌انگیز پایان سال ۱۹۰۸ (آذرماه
 ۱۲۸۷ ه. ش.) را بدرستی پیش‌بینی کنند.
 محمدعلی‌شاه و دارودسته‌اش بخوبی دریافته‌اند که وضعشان به تیرگی می‌گراید.
 اینان تقریباً از تهران و ایالت‌های ایران ناامید شده بودند. نمایندگان دولتهای بیگانه
 هم در تهران بگونه‌ای رازآمیز مهر خاموشی بر لب زده و خونسردی نشان می‌دادند.
 عفو عمومی نمایندگان پیشین مجلس که زنده بودند، بوسیله شاه از تیرگی وضع نکاست.
 از سوی شاه وعده داده شد که بزودی فرمان انتخابات تازه‌ای صادر و انتخابات مجلس
 دوم، آغاز خواهد شد، اما هیچ‌کس به این فرمان هم اهمیت نداد. آخر این انتخابات
 چه سودی داشت؟ در مجلس اول با وجود اینکه بیشتر نمایندگان‌ش سخت محافظه‌کار

بودند، شاه قانع نشد و همه را انقلابی و افراطی دانست. نمایندگان آزادشده بجای آنکه از مراحم شاه اظهار سپاسگزاری کنند، هم اکنون تبلیغات کوبنده‌ای را علیه قبه عالم آغاز کردند. کمیته نابودنشده‌ی مجاهدان تهران در گوشه‌های پنهان بگونه‌ای رازآسبز فعالیت خود را دنبال می‌کرد. خیزش دهقانان پیوسته ادامه داشت و حتی یک روز قطع نمی‌شد.

بزرگترین خطری که شاه را تهدید می‌کرد انقلاب تبریز بود. سازش با رهبران کنونی انقلاب تبریز امکان نداشت. چون بهیچ وجه تطمیع نمی‌شدند. آخر اینها با اربابان آزمند و خودفروش تفاوت فراوان داشتند. اگر تبریزیها را به حال خود می‌گذاشتند بیگمان دیری نمی‌پایید بسوی تهران می‌تاختند. اما خواسته تبریزیها آن نبود که این شاه را به زیر افکنند و شاه دیگری را بجایش گمارند، اینان می‌خواستند، خود تخت سلطنت را از میان ببرند، و اگر بتوانند سر تاجدارشاه را از تن جدا کنند. تبریزیها بر آن بودند در صورتی که شاه با اتکاء به دارودسته ایالت‌های جنوبی و مرکزی ایران موفق به پایداری شود، دست کم استان آذربایجان را از حکومت ایران جدا سازند. شاه و مرتجعان ایران که این مسائل را درک کردند، بر آن شدند یکبار دیگر بخت خود را بیازمایند و با آنچه نیرو در اختیار دارند به تبریزیها بتازند و این کانون انقلاب را خاموش کنند. بی‌گمان اگر چنین می‌کردند دفاع خود تهران به ناتوانی می‌گرایید، اما این مسئله مهم نبود. زیرا، بفرض پیروزی انقلابیون تهران، امکان داشت بدون آنکه شاه از تخت سرنگون شود حکومت مشروطه‌ای با قانون و مجلس در ایران برقرار گردد.

همه بخشها و شهرستانهای آذربایجان یگانه و یکپارچه بودند. تنها در یکجا انجمن نتوانسته بود نفوذ کامل خود را پابرجا کند. اینجا ناحیه مراغه بود که مرکز آن شهر مراغه قرار داشت. در این ناحیه مرتجعان نتوانسته بودند رخنه کنند و از گسترش نفوذ انجمن بکاهند. در اینجا نخست صمدخان بسود مرتجعان بگونه‌ای پنهانی فعالیتهایی را دنبال می‌کرد. صمدخان آدمی نتراشیده نخراشیده و نادان بود، اما در چالاکی و گستاخی همتا نداشت. زمانی حاکم ناحیه مراغه بود و بنابراین نفوذ فراوانی روی فتودالها و آخوندهای محلی و متعصبان دینی داشت. صمدخان در حالیکه چند هزار سوار برای تصرف تبریز آماده کرد بگونه‌ای غیر-منتظره و همزمان به نقاط گوناگون حمله برد و گروههای کوچک و پراکنده فداییان را تارومار کرد و ناگهان بسوی تبریز پیشروی آغاز کرد.

در همین هنگام در ناحیه باسمنج که معمولاً در گذشته تعرض ارتش شاه از آنجا آغاز می‌گردید، دوباره یکانهایی از ارتش دولتی که از تهران اعزام شده بودند، گرد آمدند. هم‌اکنون علیخان ارشد که مردی آزموده بود بعنوان مشاور نظامی عین‌الدوله

که دوباره منصوب شده بود، برگزیده شد. رحیم‌خان با دارودسته‌اش ناگهان دوباره پیدا شد و به پشتیبانی آنها درآمد. مرتجعان به‌نویترین جنگ‌ابزارها از جمله تفنگها و مسلسل‌های نوساخته مسلح بودند، این جنگ‌ابزارها را دولت جمهوری فرانسه به نمایندگان سلطان ایران داده بود. اما در این هنگام ستارخان حتی یک مسلسل هم در اختیار نداشت.

فرماندهی فداییان تبریز طبق معمول بیشتر بسوی باسمنج توجه داشت. اما یکانهای بی‌اهمیتی را جلو صمدخان فرستاد. صمدخان طی دو نبرد کوتاه با بهره‌بردن از برتری نیرویش بدون دشواری یکانهای فداییان را درهم شکست. سپس بیدرنگ سرد رود را که در حدود ده کیلومتر با تبریز فاصله داشت تصرف کرد. قمرملک که به‌لانه هواخواهان خشمگین نظم‌کهن و مرتجعان تبریز تبدیل شده بود شورش کرد و به غارتگران مراغه پیوست.

در اوایل سال نو مسیحی (اواخر آذر ۱۲۸۷ ه. ش.) تبریز ناگزیر به محاصره مرتجعان درآمد. دوباره همه راه‌های منتهی به‌شهر به‌استثنای راه جلفا بریده شدند. دوباره پیرامون دیوارهای شهر رنج‌کشیده تبریز، در حدود چهار هزارتن شامل سربازان لجام‌گسیخته دولتی که تا دندان مسلح بودند و راهزنان زبردست خانها جای گرفتند. اینها با آزمندی فراوان خود را آماده کردند تا انقلاب تبریز را با خون خفه کنند. دوباره صدای غرش توپها در پیرامون شهر بلند شد. تبریزیها به‌عوض آنکه به‌فداییان رشت کمک کنند و بجای آنکه به‌تهران بتازند، اکنون ناچار شدند از زادبوم خود در برابر حمله دشمن دفاع کنند.

خانها، مسلسل و تفنگ نو در اختیار داشتند. از سوی فداییان هم در دوران آرامش بیکار ننشسته بودند. اینان با کمک دوستان باکوبی و عشق آبادیشان هم آموزش رزم دیدند و هم مسلح شدند و هنگامی که صمدخان در یکم فوریه (۱۲ بهمن) کوشش کرد از سوی باختر به تبریز حمله برد و ضربت اصلی را متوجه استحکامات حومه خطیب نمود، از سوی فداییان با چنان پایداری‌ای روبرو شد که ناچار با سراسیمگی بسوی مبدأ تعرضش یعنی سرد رود گریخت و جسدهای کشته بی‌شماری را بجا گذاشت. دشمن بهمان وسیله معمولیش، یعنی محاصره شهر، متوسل شد. رحیم‌خان آخرین راه ارتباطی شهر یعنی جلفا را که باز بود اشغال کرد. همه تلاشهایی که برای آزاد کردن این راه انجام گرفت بیهوده بودند. رحیم‌خان در صوفیان و الوار موضع گرفته بود و سخت پایداری می‌کرد.

تبریزیها هم اکنون بسیار سختتر از آغاز پاییز سال گذشته زیر فشار محاصره قرار گرفتند. هم‌اکنون زمستان بود. یونجه یا علف دیگری وجود نداشت که جای خوراک را بگیرد. مواد سوختی در شهر کم بود و حتی آب هم به‌اندازه کافی یافت نمی‌شد. مردم ناگزیر شدند درختان میوه‌گرانهای درون شهر را برای گرم کردن کود کانشان با

تبر از بیخ برکنند. از آب کردن برفها، آب برای درست کردن چای به دست می‌آوردند. برای خریدن نان هنگام شب نوبت می‌گرفتند. اما با اینهمه هیچ نیرویی نمی‌توانست روحیه مردم تبریز را ناتوان کند. هنگامی که مردان در سنگرها پاس می‌دادند زنان و دختران جوان آنها برای رزمندگان لباس و مهمات می‌رساندند. جوانان و نوجوانان هم قطار فشنگ به خود بستند و تفنگ کارابین به دست گرفتند. در این هنگام نیروی دفاعی تبریز به دو برابر افزایش یافت.

در تمام ماه فوریه و اوائل مارس (۱۲ بهمن الی اواسط اسفند) شهر تبریز پیوسته زیر بمبارانهای متناوب و حمله‌های متوالی دشمن بسر برد. این بار دشمن از سمتهای گوناگون دست به حمله می‌زد. بیشتر تلاش می‌کرد که حومه خطیب و آخونی را به تصرف درآورد. عین‌الدوله و صمدخان پنداشتند استحکامات باختری شهر ضعیف‌اند. در نیمه دوم اسفند تعرض همگانی نیروهای مرتجعان به تبریز آغاز گردید. ارتش سلطان و سواران صمدخان، خطیب و آخونی را گرفتند. جنگ در خیابانهای دوردست محله حکم‌آباد تبریز درگرفت، مرکز شهر بخطر افتاد، صمدخان به خط مقدم مدافعان تبریز نفوذ کرد و آماده شد تا تعرض پیروزمندانه خود را به درون شهر تبریز آغاز کند.

اما در این هنگام سردار با نیروی ویژه زیر فرمان خودش از امیرخیز سرسید. فداییان زیر فرمان باقرخان در منطقه خیابان دفاع می‌کردند و از آنسو دشمن نتوانسته بود نفوذ کند. در این نبرد محمود حضور نداشت سواران شجاع حسین باغبان هم نبودند مسروپ بجای اینها عملیات می‌کرد. اما ضمن این نبرد قهرمانان نوی ظهور کردند. پسر علی ساخلانلی، حاجی بی‌باک و شجاع با دسته زیر فرمانش در این حمله متقابل شرکت کرد. راهنمای پیشین محمود، همان دهقان پیر بنام فدایی مشدی-حسن از جناح نزدیک شد. هم‌اکنون او هم فرماندهی دسته‌ای را بعهده داشت. همشهری او بنام فدایی علی عموکه او هم پیرمرد و بسیار دیندار بود با چند تن از فداییان جوان و یک عراده توپ هرچور بود خود را به عقب افراد صمدخان رساندند و تیراندازی را بسوی آنها آغاز کردند. وضع حکم‌آباد چنان جدی بود که علی دواچی بیمارستان را به دستیارش سپرد، تفنگ برداشت و شخصاً به صفوف دشمن حمله کرد. نارنجک اندازان قفقازی در جبهه حکم‌آباد فعالیت شدیدی داشتند. آنها مانند گربه، به حالت خزیده خود را به دشمن نزدیک می‌کردند و با علامت ویژه ناگهان همه با هم، نارنجکهای خود را بسوی دشمن می‌انداختند. مسلسل‌های دشمن، یکی پس از دیگری، پس از این انفجارها خاموش می‌شدند.

این حمله متقابل چند ساعت پایید و دامنه زدوخورد گسترش یافت. فداییان جناح دشمن را تا عمق زیاد اشغال کردند. توپ علی‌عمو هم پیوسته از عقب دشمن تیراندازی می‌کرد و در صفوف حمله کنندگان آشفته‌گی سختی پدید آورد.

در پایان روز، ارتش عین‌الدوله و دسته صمدخان از ترس محاصره کامل ناگزیر عقب نشستند. دیری نپایید که این عقب‌نشینی به فرار هراسناکی تبدیل گردید. دشمن خطیب و آخونی را رها کرد و به دوازده کیلومتری تبریز، یعنی قره‌ملک، گریخت. شایع شد که صمدخان اسیر شده است. در هر حال خود صمدخان بسختی توانست از حلقه محاصره نجات یابد.

در این روز دشمن در برابر ددمنشوها و خرابکاریهایی که در خیابانهای حکم‌آباد انجام داده بود، صدها کشته داد. مدافعان شهر غنایم بسیاری به‌چنگ آوردند. تلفات تبریزیها نسبتاً کم بود. علی دواچی در گرماگرم نبرد دستش زخمی شد. اما خود را در بیمارستان بستری نکرد. درد را تاب آورد. سرپا ایستاد و به زخمیهای دیگر کمک می‌کرد. ستارخان و علی دایی با نگاهی ستایش‌آمیز و سرافرازانه او را نگرستند و گفتند: «علی دواچی ما دلیر و قهرمان است، بگونه‌ای شگفت‌آور، او عملاً تا آخر با ما خواهد بود.»

مرتجعان، دیگر جرأت نکردند به تبریز حمله کنند. تبریزیهای قهرمان که از هرسو به محاصره دشمن درآمده بودند، اینبار هم توانستند پس از تاب آوردن رنج گرسنگی و سرما، سرافراز و غلبه‌ناپذیر سر بلند کنند. سربازان سلطان با همه جنگ‌افزار و مهمات و ساز و برگشان نتوانستند حتی مدت کوتاهی در تبریز بمانند و ناچار شدند عقب بنشینند. و این بار هم با ناکامی سر خود را به زیر انداختند و گریختند. در سال گذشته آنها توانسته بودند پس از تلاش بسیار خود را به خیابانهای شهر برسانند و حتی تا اندازه‌ای به محله امیرخیز، قرارگاه سردار هم نفوذ کردند. آن زمان چهار محله مهم شهر در دست میرهاشم، همدستشان بود.

هم‌اکنون که به خیابانهای باختری تبریز راه یافته بودند پس از زمان کوتاهی، ناگزیر شدند به حومه شهر بگریزند. فرمانده ارتش دولتی هم با در نظر گرفتن دفاع سخت تبریزیها بنا شد دوباره نیروهای خود را جمع و جور کنند، اما مزدوران شاه جداً به ناتوانی گراییده بودند و دیگر کاری از دستشان ساخته نبود.

راهزنان صمدخان و رحیم‌خان هم در سرتاسر استان آذربایجان ایران پراکنده شدند. اینها دوباره مرنده را گرفتند و در آنجا کشتار و چپاول هراس‌انگیزی راه انداختند؛ جلفا، شهرمرزی آذربایجان را اشغال و خوی را محاصره کردند و در بخشهای پیرامون تبریز آشفتگی پدید آوردند. بگونه‌ای خشم‌انگیز به ساکنان این بخشها چنگ و دندان نشان می‌دادند، اما جرأت حمله به شهر تبریز را نداشتند.

بهار زودرس با نفس گرم خود پیکر سرمازده و گرسنگی کشیده تبریز را جان بخشید. نخستین بار در باغها و بستانهای تبریز سبزه‌های نورسته پدیدار گردیدند. این سبزیها گرسنگان بی‌شماری را از مرگ نجات دادند. پرتو امید به روی مردم محاصره شده تبریز

تاییدن گرفت.

از آنسوی حلقه آهنین محاصره خبرهای امیدبخشی برای مردم تبریز می‌رسید. سرانجام رشت بپا خاست. پیکی از سوی محمود پس از گذراندن خطرهای فراوان میان راه و معطلی بسیار توانست خود را به تبریز برساند و نامه محمود را به سردار تسلیم کند. مضمون این نامه در جلسه عمومی انجمن، شورای جنگ، و جلسه کمیته مجاهدان مطرح شد:

«در شب هشتم فوریه (۱۹ بهمن) فداییان ناگهان مقر حاکم، تلگرافخانه و انبارهای اسلحه رشت را تصرف کردند. در ظرف دو روز هواخواهان مشروطه، انجمن ایالتی را تشکیل دادند و بر فراز جایگاه انجمن پرچم سرخ برافراشتند. حاکم رشت پس از نبرد کوتاهی کشته شد. شهرهای منطقه گیلان یکی پس از دیگری به خیزش رشت پیوستند.»

اما ضمن نامه محمود اخبار ناگواری نیز به چشم می‌خوردند، به این شرح: «اعضای برگزیده انجمن رشت عناصری نامطمئن هستند. درست چند ساعت پس از اعلام خودمختاری شهر رشت سپهدار در رأس یک دسته سوار مسلح رزمند وارد شهر شد. این رویداد برای مجاهدان ناگهانی و کاملاً برخلاف انتظار بود. اما گویا اعضاء انجمن از همه این جریان‌ات آگاهی داشتند. هنگام ورود سپهدار، گروههای مشکوکی سر راه او قرار گرفتند و با سروصدا و داد و فریاد و تکان دادن کلاههایشان ورود او را خوشامد می‌گفتند. سپهدار بر اسب سفیدی سوار بود و با لبخندی خودپسندانه به ابراز احساسات پیشوازکنندگان پاسخ می‌گفت و دستکش‌اش را تکان می‌داد.

«او مستقیماً وارد جایگاه انجمن شد. بیدرنگ خود را هواخواه بی‌چون و چرای مشروطه شناساند و از روی «لطف و مرحمت» اعلام داشت که بنام انجمن آماده است رهبری جنبش گیلان را بپذیرد. انجمن با اکثریت آراء مضمون این بیانیه گستاخانه را پذیرفت. سپهدار عملاً به حکومت گیلان برگزیده شد. این موضوع را سلیمان میرزا قبلاً پیش‌بینی و از آستارا به آزادیخواهان رشت اطلاع داده بود.

«کمیته مجاهدان کوشش کرد این لغزش را اصلاح کند. بر آن شد به فداییان دستور دهد از سپهدار فرمان نبرند و انبارهای جنگ‌افزار و نیروهای رزمند را همچنان در اختیار داشته باشند.»

محمود ضمن نامه‌اش نوشته بود: «زمانی فرا رسید که ما می‌خواستیم سپهدار را برکنار و بازداشت کنیم. اما او به ما حقه زد؛ پذیرفت که بدون اجازه قبلی کمیته جنگی ما اقدام به هیچ کار مهمی نکند. ما چه می‌توانستیم بکنیم؟ آیا صلاح بود با او به نبرد پردازیم؟ اما مردم هم بدرستی به هدفهای ما پی نبرده‌اند. آخر سپهدار اعلام داشت پاکدلانه به مردم خدمت خواهد کرد و از دستورات انجمن روی برنخواهد تافت. چاره‌ای نبود جز آنکه با واقعیات سازش کنیم. هم‌اکنون در شهر دو، بلکه سه

قدرت وجود دارد: انجمن، کمیته جنگی ما و سپهدار. تا ببینیم، بعد چه می‌شود.»
آخ، محمود! راستی چه اندازه زودباوری! رویدادهای بعدی بخوبی قابل پیش‌بینی‌اند. اگر جلو سپهدار گرفته نشود، بیگمان کم‌کم همه قدرت را بدست خواهد گرفت... اما از سوی دیگر محمود چه کاری می‌تواند بکند؟ شاید مجاهدان رشت نیروی کافی ندارند. شاید رهبران باریک‌بین و با اراده‌ای در میانشان نیست. سلیمان‌سیرزا هم که در آستاراست. بیگمان به‌انگیزه بیماری نمی‌تواند از جایش تکان بخورد. بنابراین تنها گردانندگان انجمن رشت، عناصر لیبرالی چون کریم‌خان و حسین‌خان کسمایی هستند و هرچه آنها بخواهند انجام می‌شود.

اما درباره اصفهان، باید جنبش آنجا را شکست‌خورده پنداشت، در این استان شاه عملاً بدون قدرت است. ولی مصمصام‌السلطنه، خان بختیاری و ساتراپ آن منطقه، دست کمی از شاه ندارد. تاکنون چنگ و دندان خود را نشان نداده است. اما همینکه برادرش، سردار اسعد از اروپا برگردد، او هم مانند سپهدار رفتار خواهد کرد.

از این دو برادر بگذریم! بد نیست نیروگرد آوریم. حلقه محاصره را بشکنیم و بسوی رشت بتازیم. گره کار ما آنجاست. اما محاصره زمستان، و گرسنگی هم‌اکنون تبریزها را از پای درآورده است. ممکن است نتوانیم حلقه محاصره را بشکنیم. باید شکلیا بود. کمی آسود و نیرو ذخیره کرد... اینها پندارهایی بودند که ستارخان و باقرخان داشتند، علی‌دایی هم با آنها همداستان بود. باید نیرو ذخیره کرد!

در پایان ماه مارس (یازدهم فروردین)، باقرخان با فداییان خیابانی زیردستش، در سمت کوهستان ساریداغ به دو نقطه حساس دشمن حمله کرد. می‌خواست جبهه دشمن را بیازماید و نقاط ناتوان آنرا بیابد. دشمن از مواضع مقدمش رانده شد. ضایعات و تلفاتی به آن وارد آمد و چند اسیر هم داد. دشمن به تلافی این شکست محلی شهر را گلوله‌باران کرد. پس از بمباران سخت به پل آجی‌چای حمله برد. فرجام این نبرد برای حمله‌کنندگان بسیار اسفناک بود. یکبار دیگر صدخان سخت شکست خورد و فرار کرد. قسمت رحیم‌خان به دشواری توانست جای افراد فراری او را پر کند.

اما نسیم بهاری جهان را گلگون می‌کرد. و هر روز اخبار دلگرم‌کننده‌ای از بیرون می‌رسید. یکانهای جلودار فداییان از رشت بسوی تهران پیش می‌رفتند و ضمن راهشان قزوین را اشغال کردند. یکانهای از هم‌گسیخته نیروی دولتی تقریباً پایداری‌ای از خودشان نشان نمی‌دادند. فداییان رشت که در انتظار رسیدن نیروی کمکی بودند بسوی تهران پیش رفتند. هر ساعت انتظار تعرض خانهای بختیاری از اصفهان بسوی تهران می‌رفت. محمدعلی‌شاه توان آنرا نداشت که در برابر این تعرض پایداری کند. تمام نیروهای رزمنده‌اش را به تبریز گسیل داشته بود و این نیروها شهر را در محاصره داشتند. اینها می‌دانستند همینکه جبهه را ترک گویند ستارخان به آنها امان نخواهد داد و از پشت سر نابودشان خواهد کرد.

در یکی از شبهای پرستاره آوریل (فروردین) رهبران دفاع تبریز تا بامداد نخواهیدند. پیکهای ارتباطی سوار با شتاب به اقامتگاه سردار در امیرخیز وارد می‌شدند. آنها در تاریکی، خاموش از اسبها پایین می‌پریدند، لجام اسبها را بسوی اسبدار پرت می‌کردند و بیدرنک از جلو نگهبانان می‌گذشتند و وارد قرارگاه سردار می‌شدند.

سردار و باقرخان، فرماندهان یکانهای فدایی، علی ساخلانلی، علی دواچی و اعضاء دیگر کمیته مجاهدان گزارشهای پیکها را می‌گرفتند و روی طرحها و نقشه‌ها خم شده و آنها را بررسی می‌کردند.

روی طرح استراتژیک ستارخان گفتگو شد و سرانجام اجرای آن تصویب گردید. دوره ماندن در حلقه محاصره بسر آمده بود! بایستی نیروهای فداییان حلقه محاصره را می‌شکافتند و از آن می‌گذشتند. هم‌اکنون زمان این تعرض فرا رسیده بود. اگر در اجرای آن تأخیر می‌شد، وقت از دست می‌رفت. دشمن بگونه‌ای ناپایدار مقاومت می‌کرد، رویدادهای نگرانی‌افزای اخیر که در پشت سرش، در عمق زیاد روی می‌داد، دشمن را دستپاچه کرده بود. فداییان بایستی پیش می‌رفتند و به دوستان رشتی‌شان می‌پیوستند تا نیروهای نفرت‌انگیز سپهدار فرصت آنرا پیدا نکند که قدرت را به‌چنگ گیرند.

یکی از حاضران با دودلی پرسید: «آیا بهتر نیست فداییان رشت ضمن پیوستگی با ما عمل کنند؟ اگر از دوسو ضربت به دشمن وارد آید، باید مؤثرتر باشد.»

دیگری گفت: «چرا در باره چیزهای غیرواقعی بیندیشیم؟ باید واقعیات را در نظر بگیریم. باید در رشت از کامیابی اردو کشی به تهران مطمئن باشند. و بیگمان آنها هم درباره ما چنین قضاوت خواهند کرد. کافی است ما نیروی محاصره‌کننده پیرامونمان را درهم بشکنیم. گذشت زمان ثابت می‌کند که این حساب درست است. ما نباید منتظر بمانیم که دشمن با پای خودش صحیح و سالم راه عقب‌نشینی را در پیش گیرد. دشمن را باید بیرون راند!»

سردار کاغذی را از روی میز برداشت و گفت: «انجمن انزلی (بندر پهلوی) به‌ما پیشنهاد کرده است که به فداییان آنجا بپیوندیم. این پیشنهاد جالبی است. اما اینکار آینده خوبی در پیش ندارد. هم‌اکنون گزینش با ماست. رشت‌گروه مهمی به‌شمار می‌رود.»

تصمیم گرفته شد از منطقه شام غازان - حومه باختری تبریز - ضربت اصلی به دشمن وارد آید. عناصر اطلاعاتی گزارش دادند که این نقطه از جبهه دشمن از همه‌جا آسیب‌پذیرتر است. عملیات بایستی فوری انجام می‌گرفت. به محض ایجاد شکاف بایستی رخنه از راست و چپ گسترش می‌یافت و جناح باز دشمن بکلی منهدم می‌گردید.

قرار شد یک نیروی موقت از جنوب به این سمت هجوم برد. بقیه نیروها بایستی در جای خود می ماندند و برای انجام محاصره دشمن آماده می شدند.

بد نیست صحنه دیگری را که در همین ساعت شب روی داده بررسی کنیم.

* * *

امشب دیپلماتهای خارجی هم تا بامداد بیدار بودند. چراغ اطاق کارکنسول انگلیس تا سپیده دم روشن بود. احتمالاً نمایندگان مختار دولتهای فرانسه، آلمان و ترکیه هم آنشب را بیدار بودند.

برای ما ضرورت ندارد آنچه را که بر همه این آقایان گذشته است بررسی کنیم و مسلماً امکان این کار را نداریم. فقط به بیان حال دوتن از دیپلمات آشنایمان یعنی سیر والتر و همکار روسی اش می پردازیم.

سر والتر ناگزیر رژیم ثابت زندگیش را امشب شکست؛ پشت سر هم قهوه غلیظ می نوشید و سیگار هم از دستش نمی افتاد. هوای اطاق کارش را دود غلیظی فرا گرفته بود و دفترش به قهوه خانه کاروانسرا می مانست سر والتر که نمی توانست خشم خود را پنهان کند، پرسید: «تا چه مسافتی ممکن است اینها از قزوین پیشروی کرده باشند؟» همکار روسی اش با بیحالی و آرامی جواب داد: «طبق اطلاعی که من دارم اینها به اندازه دوروز راه پیمایی دور شده اند.»

انگلیسی گفت: «من هیچگاه نظامی نبوده ام و تعیین مسافت برحسب زمان راه پیمایی روز یا شب برایم نامفهوم است، در این باره آموزش ویژه ای هم ندیده ام. همین اندازه می دانم که یکان سوار قبله عالم که برای سرکوبی شورشیان به قزوین رهسپار شد، پس از سه ماه، هنوز به مقصد نرسیده است. در این میان اگر قشقه راهنما درست باشد، مسافت از تهران تا قزوین ۱۵۰ کیلومتر بیشتر نیست. هم اکنون باید این مسئله را حل کنیم: راه پیمایی سربازان سوار شاه به چه می ماند؟ درباره سربازان پیاده دیگر سخنی نمی گویم.»

دیپلمات روسی در حالیکه چیزی مانند لبخند در چهره گوشتالویش پدیدار گردید گفت: «آقای سر والتر، باور کنید، من حتی در روزهای کودکیم درس حساب را دوست نداشتم، تا چه رسد این وقت شب که می خواهید به شما حساب پس بدهم.»

انگلیسی پاهایش را که روی قالی دراز کرده بود جمع کرد و گفت: «بازرگانان شما از ارتش قبله عالم تندتر کار می کنند، آنها فاصله جلفای روس تا تبریز را با شتاب فراوانی می پیمایند.»

کنسول روس یادآوری کرد و گفت: «راهزنان مسلح راه را بسته اند.»

— با همه اینها تحرک و چالاکی بازرگانان شما ستایش پذیر است.

— اما کالاهای ما نمی توانند به تبریز محاصره شده برسند.

— این کالاها در شهرهای دیگر فراوان یافت می شوند.

— حتماً اینها از کالاهای انبارشده پیشین هستند.

نرم کردن این تن لش اهل پترزبورگ کار دشواری بود. اما خدا برای زنبور عسل نیش آفرید تا خرس را بگزد.

— بایستی جزو این کالاهای انبارشده سه تیر روسی مدل سال ۱۸۹۶ یا ۱۸۹۷ باشد. یادم نیست کدام سال؟

کنسول روس با همان آهنگ لهجه سر والتر جواب داد: «من هم هرگز نظامی نبوده‌ام.»

سر والتر با همان حالیکه روی سبل نشسته بود به دکمه زنگ فشار داد. پیشخدمت وارد شد. به اشاره چشم فنجان خالی را به او نشان داد. به مهمانش گفت: «اجازه می‌فرمایید برای شما هم بیاورد؟»

مهمان دست روی سینه‌اش گذاشت و چهره رنجوری به خود گرفت. با این ادا و اطوارش چنان نمایاند که بسیار متأسف است و به گناه خود اعتراف می‌کند که ناگزیر است احسان صاحبخانه را رد کند.

دوباره در اطاق بوی گرم و تند قهوه پراکنده شد. پیشخدمت بیصدا در را از پشت بست. باز دود غلیظ و فشرده سیگار فضای اطاق را فرا گرفت.

سر والتر پرسید: «اگر من در گفتگوی رودرواسی سخن گویم، آیا شما اعتراض نخواهید کرد؟ هرچه هست ما باهم همکاری و باید وظیفه خود را انجام دهیم.»

کنسول روس بیدرنگ جواب داد: «رک‌گویی از ویژگیهای سرشت ملی ماست، من هم این سرشت را می‌پسندم.»

دیپلمات لندن با آهنگ شمرده‌ای واژه‌های روسی را بیان کرد و گفت: «باری، آقای بوگدانوف، از شما خواهش می‌کنم گفته‌های مرا گوش کنید. دولت اعلیحضرت ما از کارهای شما بسیار دلخور است. شما بعضی اوقات دست به مانورهایی می‌زنید و ما را در جریان کارهایتان نمی‌گذارید و این برخلاف اصول پیمان متقابل دو سال پیش ماست.» سر والتر با سر به نقشه بزرگی که بالای سرش آویزان بود اشاره کرد— «ما آشکارا ایران را به دو منطقه نفوذ میان خودمان تقسیم کرده‌ایم. سرزمینهای واقع در شمال خط میان قصر شیرین— اصفهان منطقه شماست. منطقه جنوب شرقی یعنی کرمان و بندرعباس هم از آن ماست. منطقه میان این دو خط بیطرف است و به هیچ کس تعلق ندارد.»

نگاه جویایی به بوگدانوف کرد، او هم سر تکان داد و گفت: «خوب می‌فهمم! یعنی این قسمت باید زیر نظر شاه باشد.»

— هنوز مرکب امضاها این پیمان خشک نشده است، که شما آنرا از یاد برده‌اید و از حدود خود تجاوز کرده‌اید. و گویا عمداً در اینکار سماجت می‌کنید. و ما ناگزیریم فشارهای شما را تاب آوریم. ظاهراً از زمان پطر کبیر تا کنون پندار «جهش از

راه ایران بسوی هندوستان» را از دست نداده‌اید.
بوگدانوف حرف او را قطع کرد و گفت: «این اختراع روزنامه‌نگاران و
شاعران است.»

سِر والترا با ناشکیبایی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «قهرمان ملی شما—آری،
ژنرال اسکوپلوف—نه شاعر است و نه روزنامه‌نگار او به تزار اطمینان داده بود که برای
نفوذ به هندوستان تیپهای قزاق کافی در اختیار دارد...»
بوگدانوف با آرامی یادآوری کرد: «اسکوپلوف جنگاور خوبی بود اما کسی از لحاظ
سیاسی روی او حساب نمی‌کرد.»

کنسول انگلیسی بدون آنکه توجهی به گفته او بکند، سخنش را دنبال کرد که:
«فقط مرگ ناگهانی ژنرال جلو انجام این طرح خطرناک را گرفت.»
کنسول روس یادآور شد که: «او با وضع عجیبی مرد.»
— تا آنجا که من می‌توانم قضاوت کنم انگیزه مرگ او زیاده‌روی در زندگی و داشتن
آشنایان ناجور بود...»

بوگدانوف آشکارا گفت: «آری آشنای ناجور بسیار خطرناک است.»
سِر والترا این جمله را ناشنیده انگاشت و گفت: «او در پطرزبورگ و مسکو همفکران
بسیار داشت.»

بوگدانوف با آهنگ گله‌آمیزی گفت: «خلاف به‌عرضتان رسانده‌اند، جنگ خاور دور
به‌ما آسیب فراوان وارد آورده و گرفتاری واقعی‌مان آن اندازه است که به‌این کارها
نمی‌رسیم.»

— وامهای ما می‌توانند وضع شما را سروصورت دهند، و شاید بمنظور قدردانی از این
کمک‌هاست که می‌خواهید ما را از ایران بیرون کنید. توپچیهای شما پیوسته در کناره
دریای خزر آمد و شد می‌کنند.»

روسی برای نخستین بار با آهنگی جدی گفت: «سِر والترا، شما نخستین بار از قبله-
عالم خواهش کردید که تکه زمین چهارگوشه‌ای در جزیره کوچکی به‌شما واگذار کند.
و پس از موافقت او بیدرنگ تمام جزیره را تصرف کردید. دیری نپایید امتیاز تنباکو را
از او گرفتید. بعد امتیاز تلسیس بانک شاهنشاهی را گرفتید. پس از آن امتیاز تلسیس
تلگرافخانه را گرفتید. هم‌اکنون هم کشتیهای جنگی‌تان در خلیج فارس آزادانه
می‌خرامند گویی در کناره رودخانه تیس گشت می‌زنند. گویا هموطنان شما به‌فضای
نامحدود برای گردش نیازمندند، به هر کس جلوشان باشد تنه می‌زنند و این سو و آنسو
می‌اندازند و فراموش می‌کنند که دیگران خیلی زودتر از آنها به‌این سرزمین گام
نهاده‌اند.»

انگلیسی آشکارا گفت: «شما از این ولگرد چه می‌خواهید؟... به‌روسی چه
می‌گویند؟ این دلال اسب را می‌گوییم. مگر شما او را لازم دارید؟ می‌دانید، بازی

کردن با او خطرناک است؟»

بوگدانوف با شگفتی ابروان سفیدفامش را بالا برد، سرطاس و گردش را تکان داد و گفت: «ما ستارخان را لازم داریم؟ دولت من بسیار علاقه‌مند است که بنیان کهن رژیم ایران پایدار بماند، اما مخالف انجام اصلاحاتی در این رژیم نیست....»
کنسول انگلیسی گفت: «و می‌خواهد جواهرات گرانبهای تاج دودمان سلطنت را بوسیله تبریزها بیارابد؟»

بوگدانوف بدون توجه به گفته همصحبش به‌گفتار ادامه داد و گفت: «ما فقط در برابر این فتنه‌ها و آشوبها تاب می‌آوریم. و این نابسامانی کنونی ارزش آنرا ندارد که واکنش نشان دهیم، بنظر من این موج آشفتگی در ایران بسیار ضعیف است. ما در مسکو موجهای بسیار نیرومندتری را شکسته‌ایم و این آشوب کنونی تبریز خودبخود از میان می‌رود. صرفنظر از پندارهای استثنائی‌ای که ما و شما داریم. این رویدادها پدیده‌هایی از جریان برگشت‌ناپذیر تاریخ‌اند. و اگر شما و ما با هم این شورش را بخوابانیم، آنوقت سوژه مطبوعات شما در باره جنجال رویدادهای ایران از میان می‌رود و شاید چند تن از نمایندگان پارلمان‌تان از اینکار بسیار نگران شوند، آخر در روزنامه «تایمز» شما همین چندی پیش چاپ شده بود که ایرانیها به کمک انگلیسیها بدون زحمت زیاد حکومت مشروطه را در کشورشان برقرار کردند.»

سر والتر بعنوان دفاع گفت: «این چرندها را تنها خبرنگار تهران آن روزنامه نوشته است، نوشته او نمی‌تواند رسمیت داشته باشد.»

— اما درباره سایکس و رایکس و دیگران چه می‌گویید؟ اینان می‌خواهند نامداری ستارخان را به حساب خودشان ثبت کنند.

سر والتر در جایش تکان خورد، از روی مبل بپاخاست، بسوی قفسه نسوز رفت، کاغذی را از درون آن بیرون آورد و با آهنگ مغرورانه‌ای گفت: «آقای بوگدانوف، ما برای مردم وحشی و لجام‌گسیخته این کشور همسایه‌های خوبی هستیم. تنها با همکاری متقابل می‌توانیم منویات دولتهای متبوعمان را که با هم روابط بسیار دوستانه دارند، انجام دهیم. من امیدوارم که شما در هر حال به‌رازی که هم‌اکنون ارائه می‌دهم و اعتمادی که به‌شما دارم، ارج نهید. برآستی سفیر به‌من اجازه نداده است این راز را فاش کنم و با اینهمه....» کمی در قفسه را باز نگاه داشت. با آهنگی التماس‌آمیز و شمرده خواند: «ایران تا دو نسل دیگر آبادگی پذیرش حکومت مشروطه را ندارد.» نگاه پیروزمندانه‌ای به بوگدانوف کرد. در قفسه را محکم بست و دوباره بسوی مهمانش بازگشت. «این مطلب را سفیر از خود در نیاورده است. بلکه سر ادواردگری شخصاً این عبارت پرمعنی را واژه به‌واژه دیکته کرده است.»

— پس منطبق حکم می‌کند که سر ادواردگری با پیگیری بیشتری تاج و تخت محمدعلی‌شاه را نگاه دارد.

کنسول انگلیس با همان آهنگ پیروزمندانه پیشین گفت: «انگلیسها همیشه پشتیبان تاج و تخت پادشاه ایران بوده‌اند.»

— اما برتر می‌شمرند که دیگر کسی از دودمان قاجار را در مقام سلطنت ایران نبینند. بلکه می‌خواهند سلطان را از تپهای امروزی برگزینند. سر والتر با علاقه پرسید: «چطور مگر؟»

— مثلاً مخبر السلطنه، گرداننده تلگرافخانه ایرانی را.

کنسول انگلیس با آهنگ پندآمیزی گفت: «ایرانیها نیازمند به داشتن فرمانروایی با اراده و پرتوان هستند.» ناگهان این جمله از دهنش پرید: «بسیار سودمند خواهد بود که یک یکان زنده و کارآمد روسی زیر نظر فرماندهی فعال و صلاحیت‌دار به تبریز مأمور شود.»

اگر هر دیدمات دیگری، هر چند با نزاکت، بجای بوگدانوف بود نمی‌توانست آثار شگفتی در چهره‌اش پدیدار نگردد، یا دست کم به انگیزه آشفتگی فراوان، جواب تندی به سر والتر ندهد. اما بوگدانوف که در این کشیک شبانه با همتای انگلیسی‌اش همکاری می‌کرد توانست بر خود چیره گردد و خونسردی نشان دهد. و پس از ساعتها گفتگو کنسول انگلیس ناگهان این جمله نامربوط را پراند. شاید این حرکت نیرنگی حساب شده بود. خود سر والتر این جمله ناگهانی را «شیوه‌ای بمنظور آماده کردن طرف، برای پذیرش دستور آینده» توجیه کرد. بوگدانوف پلکهای چشمش را که بسوی زمین متوجه بود کمی بلند کرد و دوباره بآرامی چشمانش را بست و واژه‌ای بر زبان نیاورد.

انگلیسی با انگشت به نقشه اشاره کرد و گفت: «ملاحظه فرمایید، یکانی را که بوسیله توپخانه تقویت شده باشد، از راه جلغا به تبریز وارد کنید. در راه ممکن است موانعی برای پیشروی این ستون پدید آید. بهتر است یکدسته مهندسی استحکامات نیز همراه آن باشد.» او تقریباً با صدای بلند، جملات بریده‌ای به زبان می‌آورد، گویا دستور مقدسی را بیان می‌کند و به درستی آن ایمان دارد.

بوگدانوف با لبخند گفت: «خوب، اگر فرمانده این ستون روسی بود، امیدوارم اعتراض نخواهید فرمود.»

سر والتر که درمانده شده بود، از شگفتی خاموش ماند، سپس خنده زورکی‌ای سر داد و گفت: «چه؟ ... مسلماً! با اینهمه، آقای بوگدانوف، من خوب می‌دانم که شما عادت به شوخی دارید.»

کنسول روس با چهره جدی سر فرود آورد و گفت: «من هم اکنون خود را بخطر می‌اندازم و از حضرتعالی خواهش می‌کنم یک فنجان قهوه بعنوان جایزه به من بدهید. غلیظ باشد— آخر ما که نمی‌خواهیم دو قرن زندگی کنیم.»

او جرعه‌ای از این نوشابه داغ را نوشید و بدون تعارف پرسید: «خوب، ارتش ما در اینجا چه باید بکند؟ برای چه اینها را از صدها فرسنگ راه به اینجا بیاوریم؟»

— من هم اکنون گفتم: اینها باید در اینجا نظم برقرار کنند. ما کنان تبریز از زور ناراحتی و نابسامانی خسته شده‌اند. همه از گرسنگی درمانده‌اند ناتوانی هراسناکی بر آنها چیره شده است. من هنگامی که این زنان لاغر و ناتوان را می‌بینم که یک شب تمام برای بدست آوردن یک تکه نان که به خمیر خشکیده می‌ماند سر پا می‌ایستند، قلبم می‌گیرد.

سر والتر مانند کسی که احساس سرما می‌کند خود را جمع کرد و چهره اندیشناکی به خود گرفت.

— نابسامانی و آشوب وابسته به امور داخلی ایران است. تصدیق می‌کنم، گرسنگی پدیده هراسناکی است. همینکه راه جلفا— تبریز باز شود بیگمان گندم روسیه مانند سیل به تبریز روان خواهد شد.

— آزاد کردن راه برای شما دشوار نیست.

— آخر این راه که مال ما نیست. ما که در این راه ناامنی پدید نیاورده‌ایم. همکار عزیز تأسف در اینجا است که ما تاکنون نخواسته‌ایم این گونه مسائل را با هم حل کنیم. من شخصاً فقط کارمندی هستم که مأموریت دادن گزارش به سفیر متبوع خود را دارم. من نمی‌توانم مستقیماً با دولت‌م تماس بگیرم. ممکن است شما چنین حقی را داشته باشید. اما من تنها مأمور اجرای دستورات سفیر هستم.

کنسول انگلیسی با آهنگی تند گفت: «مأمور باید مصالح عالی دولتش را در نظر بگیرد— شما در حیطة مأموریت خود به نمایندگی از سوی دولت متبوع تان باید ابتکار داشته باشید— از سوی دیگر شما می‌توانید با پیگیری نظریات خود را به رئیس تان توصیه کنید و اجرای آنها را از او بخواهید. و اگر توصیه‌های شما مؤثر واقع نشد، وای بحال مردم. آنگاه بایستی در باره امنیت مأموران کنسولگری و خانواده‌هایشان بیندیشید. چون در شرایط هرج و مرج کنونی بگونه‌ای غیرمنتظره در معرض تجاوز قرار خواهند گرفت.»

بوگدانوف بآرامی سرفرود آورد و گفت: «این نگرانی شما برآستی پرارزش است، اما باید بدانید که من مجرد هستم. سر والتر، من هم اکنون دارم پیر می‌شوم، اما به زن- گرفتن عقیده ندارم. اصلاً به پایداری هیچ زنی اعتماد ندارم و به این انگیزه است که خدمات کنسولگری مرا فقط سه تن قزاق انجام می‌دهند: یکی نامه‌رسان است، دیگری به کار نظافت و آشپزی سرگرم است. سومی وضع اصطبل را سامان می‌دهد. کارکنان من همین سه تن هستند، البته اسبها را به حساب نمی‌آورم. ظاهراً این کارکنان هم در مورد تشکیل خانواده از من پیروی کرده‌اند. شاید هم اینان تاکنون فرصت زن گرفتن را نیافته‌اند.»

انگلیسی که بسختی خشمگین شده بود، گفت: «من آماده‌ام یکبار دیگر استادی شما را در بیان گفتارهای نشاط‌آور تأیید کنم. امیدوارم این سرشت با احساس همبستگی

اروپایی توأم باشد. توجه شما به این موضوع جلب شده است که کارگران کنسولگری شما از زن گرفتن سر باز زده‌اند. آقای بوگدانوف، این موضوع چندان بعید نیست! آخر اینها در اینجا مسافرنند. شاید نخواستند خانواده‌هایشان را گرفتار جدایی طولانی کنند. در این میان همه ما می‌توانیم سرگوسفند را ببریم. لازم نیست این کار در تاریکی شب انجام گیرد، می‌تواند هنگام سپیده‌دم یا تاریک‌روشن غروب باشد، فقط عمل ذبح نباید هنگام اذان شب یا اذان بامداد صورت گیرد. البته شما بهتر از من می‌توانید با سرشت و سنتهای شرقی جور درآیید.»

بوگدانوف فنجان را به زمین گذاشت، لبهایش را با دستمال پاک کرد و گفت: «سپاسگزارم! قهوه مانند همیشه جالب بود... آقای سروالتر، تا آنجا که من می‌پندارم دولت اعلیحضرت به اندازه کافی ناوگان دارد که یک هنگ سوار هندی را با اسلحه و سازوبرگ کافی به بندر بوشهر یا بندر لنگه پیاده کند—چون یکبار چنین رویداده است. ضمناً هم اکنون یک فروند رزناو شما بنام «فوکس» در لنگرگاه داخلی بوشهر لنگر انداخته، این رازبر هیچ کس پوشیده نیست.»

انگلیسی با خشونت جواب داد: «ما خودمان در جنوب نظم را برقرار می‌کنیم و نیازمند به یادآوری دیگران نیستیم. اما اگر بنا باشد به اینجا نفوذ کنیم، ناگزیر باید از منطقه بیطرف ایران بگذریم. این رفتار در برابر قلمرو عالم از ادب دور است. ضمناً شکننده پیمان ما و شما خواهد بود که بسیار ناپسند است. شمال ایران، منطقه شماست. شما مسئولیت سرنوشت اعضاء کنسولگریها و خانواده‌های آنها را خواهید داشت.»

بوگدانوف به نشانه تأسف دستهایش را از هم جدا کرد و گفت: «من این نگرانی شما را درک می‌کنم. اما، باید از جواب پترزبورگ قبلاً آگاه شوم. تازه اگر سفیر متبوع من با درخواستم توافق کند باید نظریه وزیر را در نظر گرفت. کشور ما در اثر جنگ نکبتبار گذشته به نابسامانی گراییده است، ممکن است در داخل کشور خودمان به ارتش نیاز باشد، چون در آنجا هم فتنه و آشوب وضع را دگرگون کرده است—باید ببینیم از مرکز چه جواب می‌رسد. من در برابر تصمیم مرکز ناچار باید خاموشی گزینم، توجه فرمودید، آقای سروالتر، حالا چه باید کرد؟ ما روسها هنگامی که مصالح وطنمان در میان باشد، کمتر به زندگی شخصی خودمان می‌اندیشیم.»

کنسول انگلیسی سیگار دیگری آتش زد و با عصبانیت گام زدن آغاز نمود. لحظه‌ای فرارسید که تشریفات و نزاکت معمولی را از یاد برد. پشتش را به مهمان کرد و با سروصدا پرده پنجره را باز کرد و بیرون را نگریست. فقط ستارگان در سوی خاور می‌درخشیدند، مثل اینکه پرتوهای آنها هیجان‌انگیز بودند. چشمک زدن نشان ناخودآگاه سروالتر را می‌لرزاند، این هیجان، غم‌انگیز و نگرانی‌افزا بود، گویا سروالتر بدون این حالت نمی‌توانست به زندگی ادامه دهد. او تنها در زیر آسمان نیلگون ایران، بزرگی جهان و اهمیت انسان را احساس می‌کرد. چند سال بود که می‌پنداشت خاور باید

دوباره کانون رویدادها گردد و تاریخساز شود و برای این دگرگونی وقت زیادی باقی نمانده است. همچنانکه روسها می‌گویند، تمدن چیزی جز معامله و سود بردن نیست. اما تنها تهران است که رویدادها را پدید می‌آورد. در رفتار مردم چیزهایی ناهمیدنی وجود دارد. این چیزها وجود دارد این چیزها کلیه قوانین دانش را وارونه می‌کنند. آیا در شرق همه چیز فرتوت شده است؟ آیا اینها بگونه‌ای جاودان در خواب خواهند ماند؟ و اگر ما هم به خواب باشیم، آیا بهتر نیست هشیار بمانیم؟... شاید اگر آن مرد میانسال موخرمایی که لقب نایب‌السلطنه هندوستان را دارد، بجای سِرِوالتر بود می‌دانست چه باید بکند. اما هم‌اکنون بایستی این روسی لجوج را وادار کنیم با انگلیسها سازش کند. فعلا اینکار از همه مهمتر است.

پرده پنجره را بست. بسوی صندلیش برگشت تا از نوگفتگو را آغاز کند: «روسها میهن خود را بگونه‌ای نابخردانه دوست دارند، آنها برآستی برای سود کشورشان دلسوزی نمی‌کنند. می‌خواهم برای شما مثالی بزنم. فرض کنیم در روز جشنی شما دوستان بسیار عزیز خود را می‌خوانید، میز می‌چینید به امید اینکه با مهربانی از هممانان‌تان پذیرایی کنید. برخلاف میل‌تان یک آقای پرویی ناخوانده وارد مجلس شما می‌شود، پشت میز می‌نشیند و همه خوراکیها را پشت سرهم می‌بلعد، و شما هنگامی متوجه این مهمان ناخوانده می‌شوید که ذره‌ای غذا نمانده است. بجای اینکه این مرد ولگرد و پرخور را با اردنگ بیرون کنید، از او پوزش می‌خواهید که از او پذیرایی نکرده‌اید. رک و راست می‌گویم شما هم در سیاست چنین نقشی را بازی می‌کنید....»

بوگدانوف ناخودآگاه اخم کرد و پیش خود اندیشید: حتماً می‌خواهد آلمانیها را همتای مهمان ناخوانده این مثال کهن بشناساند. حالا دیگر به آلمانها پيله کرده است. خدایا چه اندازه آشفته و نگران است. حتی از خود آلمانها هم بیشتر دستپاچه است.

...سِرِوالتر با دست راستش که سیگار روشنی میان انگشتانش نگاه داشته بود و از آن دود به هوا برمی‌خاست اشاره کرد و خشمگینانه گفت: «ایران پر شده است از بازرگانان، جهانگردان، دوستداران فولکلور و سکه‌شناسان و مبلغان دینی آلمانی. اما اگر درباره هر کدام از اینها پژوهش شود عامل یا ماسور اطلاعات آلمانی از آب در می‌آیند. ایجاد راه‌آهن برلین - بغداد، آغاز کار است. دیری نمی‌پاید که ما ایستگاه این خط را در تهران هم خواهیم دید. ایجاد خط کشتیرانی هامبورگ - خلیج فارس هم پایان کار نیست. من می‌پرسم چه ضرورت دارد آلمانها در تهران دبیرستان بنیان نهند؟ اینان به کودکان برگزیده تهرانی که در دبیرستانشان گرد می‌آورند، تاریخ جنگهای فردریک کبیر را درس می‌دهند. اما در برنامه‌شان اثری از تاریخ ایران نیست. شما از دادن ترانزیت کالاهایشان از خاک خودتان، امتناع کرده‌اید، اما هم‌اکنون دهها هزار بسته امانت پستی از آلمان به تهران وارد می‌شود. خیال می‌کنید این امانتها همه

پیشکشی سال نوهستند؟ این جعبه‌ها همه یک اندازه و یک شکل و هموزند اینها کالاهای بازرگانی هستند که شرکتهای آلمانی می‌فرستند. آن اندازه ارزان عرضه می‌شوند که کسی نتواند با آنها رقابت کند. هم‌اکنون آنها دو کنسول رسمی در ایران دارند یکی در بوشهر و دیگری در تبریز. اما اینها چیزی جز مراکز اطلاعاتی دولت آلمان نیستند. قیصر خود را پشتیبان تمام مسلمانان جهان اعلام داشته است. و همکار اینجایی ما، که از مردم اصیل برلین است پیوسته با عمامه‌به‌سرها آمد و شد دارد... و یاد گرفته است که چهارزانو روی قالی بنشیند. درباره او شایعه‌ای پخش شده و بخشی از مردم تبریز جداً معتقد شده‌اند که او بگونه‌ای پنهانی مسلمان شده است. این ظاهرسازیها برای چیست؟ من حرف آخر را به شما می‌گویم: می‌دانید قیصر نفت ایران را لازم دارد. و سخت نیازمند است که کنترل مالی این کشور فقیر را بانکهای آلمانی در دست گیرند. او بسیار خواهان است که میان ما جدایی افتد و با هم به‌ستیز پردازیم. با این ترتیب زودتر به هدفهایش نزدیک می‌شود. آیا این اعمال نشانه بیشرمی، خیانت و ناهنجاری آلمانیها نیست؟! «سروالتر ضمن گفتن این جملات چهره نفرت‌باری به خود می‌گرفت و سیمایش بگونه چهره‌ای مسخ شده درآمد.

کنسول روس در حالیکه چهره خشنودی به خود گرفته بود، می‌خواست در میان گفتار سروالتر سخن گوید. اما سرانجام خودداری کرد. و این بحث داغ همانگونه ادامه یافت. بوگدانوف پس از پایان گفتار انگلیسی کمی درنگ کرد و سپس به آرامی گفت: «نفت را همه لازم دارند.» می‌خواست بگوید «اعلیحضرت جورج هم» اما نگفت. «همه به امتیاز انحصار تنباکو نیازمندند، امتیاز وصول عوارض گمرکی را هم همه خواهانند.»

انگلیسی بانگ زد و گفت: «آری! اما سیاستمداران معاصر، ولو بصورت ظاهر هم شده باید قوانین اخلاقی و حق تقدم را رعایت کنند. وگرنه همه ما چیزی جز یک مشت غارتگر نخواهیم بود. زرجویان امریکایی هم راه‌حل نوینی برای نفوذ در این منطقه پیدا کرده‌اند و از این پس هیچ کس جرأت ندارد در جای پای آنها گام نهد.»

بوگدانوف کمی از جایش تکلان خورد و گفت: «در سبیری ما هم همین کار را کرده‌اند، اما درباره امریکاییها بیگمان شنیده‌اید که مبلغان مذهبی آنها به هر ایرانی‌ای که مسیحی شود مبلغی پول می‌پردازند. بنابراین در میان مردم ایران خواستاران بسیاری را بسوی خود کشانده‌اند. من آشکارا می‌بینم که مبلغان دینی، از مستشاران مالی امریکایی جدا نیستند. حتی مستشاران مالی هم وعده داده‌اند که خزانه قبله عالم را سروصورت دهند.»

سروالتر که تأسف خود را پنهان نمی‌کرد، با بی‌اعتنایی گفت: «اینها اهمیتی ندارد، یانکیها چه در لباس رسمی ظاهر شوند یا در جامه کابوی خودنمایی کنند، در هر حال از اینجا بسیار دورند. آنها جوانتر و ساده‌تر از آنند که بتوانند در برابر

سیاستهای جدی اروپایی خودنمایی کنند. من درباره آلمانها سخن می‌گویم. اینان پیش از هر چیز به نفت نیازمندند تا با آن اروپای خاوری را به‌آتش بکشند! او با آهنگ خودپسندانه‌ای اعلام داشت: «هونها از همان زمان باستان خواهان آتش‌سوزی بوده‌اند. اینها پیروزی خود را در سایه آتش‌افروزی به‌دست می‌آورند. آلمانها زحمت می‌کشند و پیش‌بینی می‌کنند که بزودی مستعمرات ما را تصرف خواهند کرد، اما برای این کار باید نخست شما را از لهستان بیرون رانند و سپس اوکراین را بگیرند تا از پشت سر خیالشان آسوده باشد.»

بوگدانوف یادآوری کرد و گفت: «اما آنها می‌توانند کبریت‌شان را از دوسر روشن کنند، مواد سوختنی در همه‌جا کافی است.»

— استثنائاً آلمانها فقط می‌توانند یک رامحل بیندیشند. در هر حال تنها یک خطر هردو دولت ما را یکجا یا جدا جدا تهدید می‌کند. و آن را نباید بی‌اهمیت پنداشت. اگر ما با هم و یکباره با این خطر روبرو شویم بهتر است تا جدا جدا وارد عمل گردیم. ما هم اکنون بالقوه و عملاً با هم متحد نیستیم. از بالکان بوی دود بلند می‌شود و دیری نمی‌پاید که شراره آتش از آنجا زبانه خواهد کشید. آقای بوگدانوف، استدعا می‌کنم به‌بی‌غرضی من ایمان داشته باشید. باید راه آنها را در اینجا بست! بگذار آنها از اینجا بفهمند که ما با هم متحد هستیم. همینکه این اسب‌فروش جاهل از اینجا بیرون رانده شد در جهان آرامش برقرار خواهد گردید. هم‌اکنون که هوا روشن است چه بهتر که پیرامون خود را بنگریم. اگر چنین کنیم هیچ مخالفی توان آنرا نخواهد یافت به اردوگاه ما راه یابد.

بنظر رسید بوگدانوف دارد چرت می‌زند— دستش را روی شکمش گذاشته و چشمانش را بسته بود. برانگیختن این آدم بلغمی مزاج کار دشواری بود. او از مدت‌ها پیش به بیماری کبد دچار بود، پزشکان توصیه کرده بودند کوشش کند تحریک نشود و او بنا به عادت توصیه آنها را انجام می‌داد. او می‌فهمید که پیر شده است و شانس آنرا ندارد که حرفه دیگری را برای خود برگزیند. از نخستین روزهای خدمتش، بیهوده به او نسبت «غیرقابل اعتماد بودن» می‌دادند. اصل و نسب او هم چندان برجسته نبود و به این انگیزه ناچار در ردیف دیپلماتهای درجه دو یا درجه سه خدمت می‌کرد. معمولاً فعالیت‌های سیاسی او فقط در صحنه‌های کشورهای دورافتاده، مناسب تشخیص داده شده بود. اما او آدم احمقی نبود، برآستی بدون خودنمایی به‌میهنش مهر می‌ورزید و می‌خواست به آن خدمت کند. بی‌قیدی ظاهری او فریبنده بود. هم‌اکنون گفتار طرفش را بسیار دقیق گوش داد. پس از ارزیابی این گفته‌ها نتیجه گرفت: «وضع امریکاییها بسیار مشکوک است، انگلیسها هم با یانکیها عشوهرگری می‌کنند، امکان دارد اینها علیه ما با هم متحد شوند—گویا این رفیق ما از دیدن سیبل‌های تابیده قیصر به‌خود می‌لرزد. ممکن است اینها از ترس بهم نزدیک و با یکدیگر صمیمی شوند. اما

از این گرگهای روسی ما هم نمی‌توان انتظار داشت. از بالکان هم برآستی بوی سوختگی می‌آمد. شاید باید انتظار روزی را بکشیم که بدبختی مشترک، برآستی ما را با جزیره‌نشینان متحد کند.» آهی طولانی کشید و از توی مبل گود پیاخاست و گفت: «آه، آقای سروالتر، اگر کار فقط دست من و شما بود بیگمان جنگی و آشوبی در جهان روی نمی‌داد، بار دیگر سپاس مرا بپذیرید. من از گفتگوی پاکدلانه با شما برآستی لذت بردم و همه‌گونه به‌شما اطمینان می‌دهم.»

در سالن انتظار خداحافظی انجام گرفت و انگلیسی انگلستان چاق او را مدتی در میان کف دست خشک و سردش فشرد و گفت: «آقای بوگدانوف، اما دربارهٔ تصمیم سفیر شما، این بیگمان به کوشش شما بستگی دارد که اوضاع را آنگونه که هست برایش روشن کنید. آخر این ما هستیم که می‌بینیم در تبریز چه می‌گذرد و بیگمان گره همهٔ کارها در تبریز است.»

کنسول روس با ناشکیبایی گفت: «من بیدرنگ موضوع را با تفصیل به‌سفیر گزارش می‌دهم. آقای سروالتر شما هم می‌توانید به کار خود ادامه دهید.»

هم‌اکنون هوا روشن شده بود. کالسکه به آرامی بر خیابان می‌خرامید. صدای یورتمهٔ موزون اسبها بویژه در این هنگام خاموشی بسیار بلند به گوش می‌رسید.

سر چهارراه گشتیها پاس می‌دادند—اینان، دو فدایی مسلح بودند، یکی از آنها ریش داشت و دیگری فقط دارای سبیل‌های سیاهی بود. کنسول بوگدانوف، خواه‌ناخواه به اندام بلند و ورزیدهٔ این گشتیها نگریست، اینان دارای چهره‌هایی مردانه و ساده بودند، اما نشانه‌های گرسنگی زدگی از سیمایشان پیدا بود. روی سینه‌های آنها قطار فشنگ به چشم می‌خورد، و تفنگ کارابین به دست داشتند. کلاه گردی در نوک سرشان گذاشته بودند. راستی این بچه‌ها برای چه یازده ماه تمام اینگونه فداکارانه و بگونه‌ای خستگی‌ناپذیر می‌جنگند؟ اینها به چه امیدی با شکیبایی و دلیری محاصرهٔ هراسناک زمستان را تاب آورده‌اند؟ چرا از گلوله و شمشیر سربازان دولتی باک ندارند؟.... هیچ کس نمی‌تواند جواب این پرسشها را بدهد. این معما همچنان نگرانی‌افزا و هیجان‌انگیز است.

گشتیها به دیدن کالسکهٔ دیپلمات خارجی خوگرفته بودند. و با نخستین نگاه آنرا شناختند. معمولاً اینها از سرنشین این کالسکه خوششان نمی‌آمد و با بی‌اعتنایی او را می‌نگریستند. آخر اینان سخنرانیهایی مبلغان را شنیده بودند، و خود می‌دانستند این «شیاطین آنسوی دریاها» از چه قماش مردمند و چگونه در راه پیکار فداییان علیه سلطان سنگ می‌اندازند. اما هیچگاه داوطلبان در برابر دیپلماتها، چهرهٔ دشمنانه‌ای به خود نمی‌گرفتند. سیمای آنها در برخورد با اینان سرد و حتی گاهی دوستانه بود.

گشتی جوانتر سیکار خاموشی را با انگلستان سرد و کبودشده‌اش گرفته بود. انتظار

می کشید تا کالسکه به او نزدیک شود. کارابین اش را به دست دیگر داد، سیگار را زیر لبش گذاشت و خواست به پیشواز کالسکه برود و از کالسکه چپ کبریتی بگیرد و سیگارش را آتش بزند. آخر سرتاسر زمستان تبریزها کبریت ندیده بودند. اما آن گشتی سالخورده پشت آرخالق او را از کمر گرفت. اولی ناگزیر ایستاد. هم اکنون هردو یکدیگر را نگریستند. گشتی ریشو سنگ چخماقش را درآورد و با جرعه چخماق سیگار را آتش زد.

کالسکه در حالیکه لاستیکهای چرخهایش خش خش می کردند، پیش می رفت. ناگهان اندوه تاب ناپذیری در این خیابان دیار بیگانه، درون بوگدانوف را فراگرفت. گویا نمای این خیابان یاد افسانه های شگفت انگیز خاور را در او زنده کرد. ضمناً این اندیشه های اندوهبار به درونش راه یافت: «آیا می شود بزودی تیراندازی در همه شهر پایان یابد؟! آیا می شود دیگر نمای شوم آتش سوزی را در شهر نبیند؟! آیا می شود دیگر گشتیهای فدایی را در چهارراهها نبیند. آیا ممکن است احساسات پیچیده و ضد و نقیض شادی و نگرانی ناشی از جنگ کنونی تبریز در درونش پدید نیاید؟! او همیشه به خودش تلقین می کرد که درباره پیروزی یا شکست این یا آن طرف متخاصم ننیدیشد. گزارشهای او به سفیر متبوعش در تهران، بایستی بسیار دقیق می بودند و واقعیات را بگونه ای برهنه افشا می کردند. و هم اکنون بایستی می اندیشید چه بنویسد و چه ننویسد... بی اختیار در کلاف سردرگم اندیشه هایش گیر کرد. هم اکنون اندیشه های دوره جوانی اش به او روی آوردند، همان هنگامی که داستانهایی اسپارتا کوس و گاریبالدی را می خواند و پایان غم انگیز این دو قهرمان را بیاد آورد...»

حواش پرت بود، ناخودآگاه ناسزایی از دهنش پرید. قزاقی که کالسکه را می راند روبروگرداند تا بفهمد چه فرمانی می خواهد بدهد.

بوگدانوف با خشم تمام گفت: «تندتر بران!»

نه، هرگز نباید دلسوزی بیجا بکند. باید بیدرنگ حمام بگیرد و با حواس جمع موضوع گفتگو با کنسول انگلیس را به سفیر گزارش دهد.

این گزارش بوگدانوف به تهران با گزارشهای دیگرش فرق نداشت، منتها این یکی با جزئیات بیشتری تهیه گردید، چون موضوع بسیار مهم بود و بایستی همه جوانب آن در نظر گرفته می شد. او ضمن گزارشش پیشنهادی نکرد و ضمناً با هیچ تصمیمی هم مخالف نبود. او بسادگی گفته های کنسول انگلیس و جوابهایی را که خودش به او داده بود، نقل کرد، کوشید تا آنجا که ممکن است گزارشش دقیق باشد. تنها به خودش اجازه داد درباره یک موضوع اظهار نظر کند: نسبت به وضع امریکاییها اظهار شک و تردید کرد و بویژه ضمن گزارش آنها را دورو و دروغگو شناساند.

گزارش مفصل بود، و تلگراف هم با تأخیر کار می کرد. اگرچه رمز بود گذاشتن

چنین سند سهمی در اختیار تلگرافخانه، جایی که ورود برای همه آزاد است — مأموران سابق دولت و خارجیها — صلاح نبود. اندیشید از یک وسیله ارتباط بسیار قدیمی اما مطمئن برای فرستادن این گزارش بهره برد: با پیک سوار! قزاقی را فرا خواند. او کاغذ را در درون آسترکلاه پوستی اش گذاشت. کنسول فرمان داد با اسی تیزرو به تهران رهسپار شود ضمناً پرسید: «می توانی فوری و پنهانی حرکت کنی؟»

— عالی جناب، چرا چنین پرسشی را از من می کنید؟ تا آنجا که جان در تن دارم امر را اجرا می کنم.

— بسیار خوب! به امان خدا!

با همه اینها باید پذیرفت که تنظیم و ارسال چنین گزارشی تنها برای سلب مسئولیت بود. ضمناً آن اندازه هم فوریت نداشت و فرستادن آن با پیک دشواری ای پدید نمی آورد. از سوی دیگر کنسول می خواست که قزاق را هرچه زودتر به تهران بفرستد، تا خود را از اندیشیدن درباره این رویدادها خلاص کند و بطور کلی همه چیز را از یاد برد. بر آن شد پس از این، هر جور شده از این حرفه سیاسی دست بکشد. تنها ناراحتی وجدان او را رنج نمی داد بلکه بیشتر به انگیزه بیماری کبد حوصله اینگونه کار کردن را نداشت. می خواست برای تغییر آب و هوا به قفقاز برود... آه! فراموش کرد همراه قزاق تقاضای مرخصی و حتی تقاضای استعفایش را برای سفیر بفرستد. ناچار شد تا رسیدن فرصت مناسب درنگ کند و یکباره کار را پایان دهد.

۷

ضربت به ناحیه شام غازان بسیار موفقیت آمیز بود. چنین پنداشته می شد که محاصره - شوندهگان حلقه محاصره را از سوی خاور خواهند گسست، تا راه جلفا و مرز روسیه را بگشایند. بهمین انگیزه نیروهای دولتی هم توجهی به نگاهداری بخش باختری جبهه نداشتند. اما تبریزها برای گسترش تعرض بسوی شام غازان مبدأ حمله مناسبی داشتند. بیگمان در صورت موفقیت در این ناحیه می توانستند باسانی سمت خود را بسوی خاور تبریز تغییر دهند و جاده تبریز جلفا را آزاد کنند.

سپیده دم، پس از زد و خورد های کوتاهی جنگ آغاز گردید. دسته های فدایی همه با هم در چند نقطه میزان استواری و پایداری دشمن را آزمایش کردند. تشخیص سمت ضربت اصلی آنها برای دولتیان دشوار بود. در اینجا و آنجا تیراندازی سختی در گرفت. یکانهای کوچکی از فداییان با خیز پیشروی را آغاز کردند. هنگام نیمروز، سرپو نقطه ضعف حلقه محاصره را پیدا کرد. در همین هنگام نارنجک اندازان قفقازی سر رسیدند. صدای انفجار نارنجکهای آنان بلند شد. یدرنگ ستونهای دود و گرد و خاک

پا خاست. شکاف ژرفتر گردید. باقرخان خود بخود رهبری حمله را به دست گرفت، یکانهایی را که در مناطق دیگر پراکنده بودند گرد آورد و در مبدأ حمله متمرکز کرد تا بهنگام ضربت قطعی را به دشمن وارد آورد.

در قرارگاه عین الدوله نگرانی و آشفتگی حکمفرما گردید. تبریزیها مواضع محاصره کنندهگان را یکی پس از دیگر اشغال می کردند. نیروهای دولتی از لحاظ توپخانه بر فدایان برتری چشمگیری داشتند. اما این بار توپخانه نمی توانست عمل کند: چون نیروی دوطرف، بسیار نزدیک به هم عمل می کردند و در برخی جاها تن به تن با هم بزمی آویختند. عین الدوله به برتری شماره اش امید بسته بود. او در مناطق مورد تهدید پیاده نظام، یکانهای قزاق و سواران صمدخان را متمرکز کرد. این بزدلها تنها در سنگرهای خود میخکوب شده و تیراندازی می کردند. همه افسران دولتی خوب می دانستند که این نبرد قطعی است. اگر شام غازان نتواند سر پا بایستد همه افراد پا به فرار خواهند گذاشت و جبهه از هم خواهد پاشید. و آنوقت یکانهای ستارخان با پیوستن به انقلابیون گیلان و اصفهان بسوی تهران خواهند تاخت و بیگمان شاه از قدرت خواهد افتاد.

هنگام اذان شب جنگ پایان یافت. دیگر در نزدیکی تبریز زد و خورد مهمی روی نداد. شماره کشتگان از هر دو سو سنگین بود. نیروهای محاصره کننده هنوز برجای مانده بودند، اما در آرایش جنگی شان شکافهای حساسی پدید آمده بود.

هراس و نگرانی بر عین الدوله چیره شد. او می پنداشت که فردا نیرویش به پایداری توانا نخواهد بود. دولتیان پیش بینی می کردند که داوطلبان با نیرویی که استعدادش برایشان نامعلوم بود، اقدام به حمله جدی خواهند کرد. هیچ چیزی نمی توانست ارتش لجام گسیخته دولتی را جمع و جور کند—اصلا اگر اینان امید غارت پس از پیروزی را نداشتند از همان آغاز پراکنده می شدند. سر فرماندهی پیر ارتش دولتی هنگام تاریک روشن سرشب تنها با دو تن گماشته سوار برای دیدار ژنرال کنسول انگلیس رهسپار گردید.

گفتگوی میان آنها بسیار داغ بود. سر والتر بی شرمانه به شاه و فرماندهان رزمی اش ناسزا گفت. آنها را با الاغ و گله گوسفند همتا دانست و یادآوری کرد که جنگ افزارها و پولهای اعلیحضرت پادشاه بریتانیا نمی تواند بیش از این بسوی خورجین ته دررفته شاه سرازیر شود. عین الدوله با چهره ای گرفته این سخنان را شنید بمسبیلهای سفیدش دست کشید و گفت مشیت الهی چنین بوده، گویا شیطان با این ستارخان «بیدین» همدست شده است!

سر والتر نزدیک بامداد نخست با شتاب خود را به دستگاه تلگراف رساند. سپس نزد کنسول روس شتافت. بوگدانوف را از جایش بلند کرد و با خود بسوی انجمن برد، هردو با هم نمایندگان انجمن را به متن تلگرافی که از تهران برایشان رسیده بود،

آشنا کردند.

سفیران انگلیس و روس پس از اظهار احترام به انجمن تبریز اعلام داشتند که اعلیحضرت محمدعلی شاه به آنها افتخار داده است که میان او و اولیای تبریز میانجی شوند و به مذاکره صلح اقدام کنند. شاه خواسته است که تا یک هفته آتش بس اعلام گردد. و در ظرف این مدت راه گذشتن کاروانهای خواربار به تبریز باز خواهد شد. هم اکنون جلسه انجمن با شرکت اعضای کمیته مجاهدان تشکیل شد. درباره پیشنهاد شاه و انجام آتش بس بمنظور گشایش راه بررسی گردید. البته اگر منظور شاه مانور بود، در این یک هفته تبریز هم بیکار نمی نشست. اما بیگمان شاه وعده اش را می شکست و با اغتنام این فرصت خود را آماده می کرد و با تمام نیرویش دوباره به تعرض می پرداخت. از سویی امکان داشت در ظرف این مهلت انقلابیون رشت و اصفهان به تهران حمله کنند.

ستارخان فرمان داد حمله به شام غازان قطع گردد و حتی داوطلبان چند موضع اشغال شده را تخلیه کنند: هم اکنون بسیار ضرورت داشت که درنگی در عملیات رزمی صورت گیرد و ظاهراً بنظر می رسید در همین نزدیکیها شاه خود کام سقوط می کند. بایستی بیگمان روی جنب جوشهای شبهه انگیز و بی سابقه ای که در میان دیپلماتهای بیگانه جریان داشت حساب می شد.

بایستی وضع بگونه ای جور می شد که بیگانگان نتوانند بهانه ای برای مداخله مسلحانه از بیرون بدست آورند—ستارخان و رهبران سازمان مجاهدان بیش از هر چیز به این مسئله توجه داشتند.

و هم اکنون پس از ماهها، تیراندازی خاموش گردید و دیگر دود آتش سوزی فضا را نمی آلود. فقط برای سر والتر لحظات رنج آوری فرا رسید. اما بوگدانوف از جنب و جوش دیوانه واری که این روزها همکار انگلیسی اش انجام می داد در شگفت فرو رفته بود.

هر روز چند تن از قشرهای گوناگون مردم تبریز از جمله آخوندها، «بازرگانان صلح خواه» و اولیای طلاب علوم دینیہ دم در کنسولگری روس گرد می آمدند. آنها حامل نامه هایی بودند که با آب و تاب و آهنگ شکایت آمیزی نوشته شده بودند و از کنسول می خواستند این نامه ها را برای سفارت روس در تهران و حتی به پیشگاه «تزار توانا و مقدس» در پترزبورگ برسانند. مضمون این نامه ها بطور کلی این بود: «ساکنان فرمانبردار شهر نیمه ویرانه تبریز؛ از دیر زمانی به انگیزه هراس از جنگ تاب و توان را از دست داده اند، همه از هستی ساقط و از زورگرستی و سرما از پای درآمده اند، از مقام مقدس عاجزانه استدعا می کنند به این رنج و عذاب مردم پایان دهد. آنها را با زنان، کودکان و پیران خانواده شان زیر سایه حمایت دولت قدر قدرت روس درآورند.» نامه رسان پست کیسه پری از نامه و تلگرام را برای کنسول آورد. مضمون این

نامه همان تقاضاها و دادخواستهای نامبرده بودند. در بعضی از این نامه‌ها این تهدید به چشم می‌خورد: «اگر عالیجناب کنسول به استدعای این بندگان فرمانبردار ترتیب اثر ندهد، ما بندگان خدا که نیروی پایداری در برابر خشم پروردگار را از دست داده‌ایم، در همین جا زیر سایه کنسول می‌مانیم و با پافشاری داد خود را می‌خواهیم.»

گاهگاهی دادخواهان در خیابان خود را جلواسبهای کالسکه بوگدانوف می‌انداختند و دادخواستهای خود را تقدیم کنسول می‌کردند. درخواستها همه یکجور بودند، انشاء و عبارات آنها یکنواخت و حتی شماره زیادی از آنها را با یک خط نوشته بودند. بیگمان همه اینها از یک منبع صادر شده بودند.

بوگدانوف نمی‌خواست شهر «نیمه‌ویرانه» تبریز و حتی خانه‌های آسیب‌دیده محله‌های شهر را با چشم ببیند. البته هم‌اکنون چنین خانه‌هایی کمتر دیده می‌شدند. بسیاری از آنها درست شده بودند. اما چندی پیش که گرسنگی و سرما مردم را سخت می‌آزرد، حتی در هراسناکترین لحظه‌ها چنین دادخواستهایی به کنسولگری نرسیده بود. برای چه هم‌اکنون که بهار فرا رسیده و از سختی کاسته شده، و اگر شاه به وعده خود وفا کند، قریباً راهها باز و خواربار خواهد رسید، سیل «نمایندگان مردم» و داد-خواستهایشان بسوی کنسولگری روان شده است؟ به چه انگیزه تبریزی‌هایی که زیر بمباران هراسناک توپخانه، بیابکانه به بازار می‌رفتند و به کار و کسب‌شان می‌پرداختند، هم‌اکنون که تیراندازی توپخانه قطع شده، ناگهان به هراس افتاده‌اند؟

کنسول روس در برابر جواب این پرسشها طبعاً رنج می‌کشید. جواب این پرسشها برایش کاملاً روشن بودند. اما او همه دادخواستها را بسیار ساده برای سفارت متبوعش به تهران فرستاد.

شبی از پنجره کنسولگری که باز بود چند سنگ به بزرگی گردو به درون حیاط انداخته شد. قزاقی که جلو در کنسولگری پاس می‌داد این سنگها را گرد آورد و پیش کنسول برد، ضمناً سوگند خورد که با چشم خود دیده، این سنگها را نوجوان ژنده‌پوش لاغر-اندامی انداخته است و گفت: «ارزش آنها نداشت به‌او تیراندازی کنم، او هم گذاشت و فرار کرد.» بوگدانوف به نگهبان یک روئل داد و به‌او توصیه کرد، حتماً در چنین مواردی سلاح به کار نبرد و حتی تهدید هم نکند.

کنسول روس می‌کوشید از همکار انگلیسی‌اش دیدن کند و با او در این زمینه‌ها به گفتگو پردازد، اما می‌گفتند به‌انگیزه حمله بیماری رماتیسم بستری است و نمی‌تواند کسی را بپذیرد.

ولی «بیماری» سر والتر مانع از فرستادن گزارشهای فوری به سفارت متبوعش در تهران نشد. در این گزارشها به سفارت هشدار داده می‌شد که ساعت به ساعت تبریز وخیمتر می‌شود و چیزی نمانده است شورشیان به کنسولگریهای بیگانه هجوم برند.

بارکلی (سفیر انگلیس در تهران) که به هراس افتاد سراسیمه بسوی کنسولگری

روس دوید و التماس کرد، بیدرنک با فرماندار قفقاز در تفلیس تماس بگیرد، و تقاضا کند فوری نیرویی به تبریز بفرستد.

دیپلمات روسی این تقاضای سفیر انگلیس را جداً رد کرد و گفت: «من حق ندارم چنین تقاضایی بکنم.»

در این هنگام تلگرامهای بی شماری در این باره از لندن برای سفیر کبیر انگلستان در پترزبورگ مخابره شد. این یکی هم وزیر امور خارجه روسیه را به ستوه آورد. دستگاه پیچیده، نیرنگباز و جنجالی دیپلماسی انگلستان چالاخانه به کار افتاد. بوگدانوف مانند پیش همانگونه پژمرده و بی حال بود. بویژه هم اکنون بیماری کبد سخت او را می آزد—آخر با این بیماری که نمی شد شوخی کرد!

خوب، چگونه باید اینها را وادار کرد جداً اقدام به مداخله مسلحانه کنند؟ پترزبورگ خیلی دور بود. اما این شهر—محل مأموریت نیکلسون، سفیر کبیر انگلیس در دربار تزار—محیط مساعدی برای پیشبرد این مقصود بود. بانکهای انگلیسی هم در پشت سر سفیر بودند، دولت روسیه تقریباً فرمانبردار این بانکها بود. ژنرالهای بیکار و دلتنگ پترزبورگ هم از نیکلسون پشتیبانی می کردند. اینها سخت علاقه مند بودند به ایران اردو کشی شود، عملیات نظامی در این منطقه را تفریحی می پنداشتند. ضمناً خواهان دریافت مقداری نشان و مدال و پاداش و ترفیع بعنوان شایستگی در انجام عملیات جنگی در ایران بودند. خاک بر سر اینها کنند! اگر شایستگی داشتند چرا نتوانستند در جنگ لعنتی خاور دور این امتیازات را بگیرند؟ بوگدانوف هم برای اینکه از شر پرسشهای بی دریبی سفیر متبوعه اش خلاص شود به تهران گزارش داد: «اگر ضرورت ایجاب کند، برای برقراری نظم در محله ارمنیها که کنسولگریهای خارجی هم در آنجا قرار دارند، تنها حضور چند صد تن قزاق کفایت می کند.» سرانجام در آخر گزارشش افزود: «سفارش می شود سررشته داری ارتش کفش و لباس قزاقها را تأمین کند و با وضع رقت آوری آنها را اینجا بفرستد.»

* * *

در پایان چهارمین روز آتش بس، هیچ یک از راههای منتهی به تبریز باز نشد. نمایندگان انجمن از قرارگاه عین الدوله باز نگشتند. این درباری دو آتشه می گفت که هنوز فرمان از شاه دریافت نکرده، احتمالاً حتماً، دستور صادر شده، اما بیگمان فرستادن آن به تبریز به دشواری برخورده است. تاکنون ارتباط تلگرافی برقرار نشده است. حتماً راهزنان سیمها را قطع کرده اند. مأموران تعمیر سیم هم از رفتن روی خط امتناع می کنند، می ترسند وضع آشفته شود. تا فردا صبر می کنیم. شاید فرمان شاه بوسیله پیک برسد. اما درباره اینکه انجمن ممکن است با نیروهای خودش اقدام به برقراری ارتباط بکند، عین الدوله این موضوع را رد کرد و گفت: «ای، نه! این موضوع در شرایط آتش بس پیش بینی نشده است.»

موضوع چیست؟ آیا نمی‌خواهند نیرنگ بزنند و آتش بس را تمدید کنند، چون سلطان می‌خواهد ترتیب حمله متقابلی را علیه خیزندگان رشت سازمان دهد؟ اگر چنین باشد و دولت به عهد خود وفا نکند ناچار با زور باید حلقه محاصره را شکست.

پیش از غروب آفتاب ستارخان به‌موضع آمد تا طرح آخرین حمله را به‌شام‌غازان تهیه کند. داوطلبان سخت به‌ادامه نبرد اشتیاق داشتند.

سردار روی بلندی‌ای ایستاد و دوردست نیمه‌تاریک را نگرید. در مواضع دشمن آرامش کامل برقرار بود. روشنی آتشی به چشم نمی‌خورد و سروصدایی هم شنیده نمی‌شد. طبق معمول پیاده‌ها و سواران خانها هنگام غروب سر تقسیم کالاهای غارت شده با یکدیگر به‌دعوا می‌پرداختند یا آنکه از غنایم به‌دست آمده اظهار شادی و بدستی می‌کردند. هم‌اکنون دیگر اموال غارتی نداشتند. آنچه بود به‌چپاول برده بودند و برای گذران بعدیشان بایستی دست به‌حمله می‌زدند.

صدای پای اسبی شنیده شد و ستارخان ناگزیر رو برگرداند. سوار ناشناسی دهنه اسبش را سخت کشید. اسب تندرو و زیبایی بود. بتندی نفس می‌کشید و سوراخهای بینی قرمزش از شدت نفس کشیدن می‌لرزید. ناگهان پاهایش لرزیدند و به‌یکسو در غلطید. از سوراخهای بینی‌اش کمی خون جاری شد. سوار بیدرنگ پا را از رکاب بیرون آورد و پایین پرید. بدون اینکه به‌اسب نگاه کند با صدای گرفته‌ای پرسید:

«کدام یک از شما سردار هستید؟ او کجاست؟»

ستارخان از صدای خفه و جملات بریده سوار احساس کرد خبر خوشی ندارد. معمولاً او از شناساندن فوری خود به‌مردم ناشناس احتیاط می‌کرد. اما این بار جواب داد: «من هستم! رفیق چه کاری داری؟»

پیک که بسختی می‌توانست راه برود تلوتلوخوران خود را به‌او نزدیک کرد، از زیر آستر کلاهش پاکتی بیرون آورد. به‌سردار داد و گفت: «رفقا نوشته‌اند!... از جلفا!...»

هم‌اکنون او می‌توانست روشنتر سخن گوید و لبهای خشک شده‌اش را از هم باز کند. سردار که پاکت را گرفت نگاهی آزمایشی به‌پیک کرد. او بی‌نهایت خسته و کوفته بنظر می‌رسید و چهره‌اش از گرد راه و خستگی سیاه شده بود، بزحمت می‌توانست روی پای خود بایستد.

هواگرگ و میش بود، یکی از فداییان فندک انگلیسی را که همراه داشت، و گویا به‌غنیمت گرفته بود، روشن کرد. ستارخان در زیر پرتو قرمز رنگ و لرزان شعله آتش فندک نظری اجمالی روی کاغذ انداخت. سپس مدتی خاموش ماند. چهره‌اش دیده نمی‌شد. فندک خاموش گردید... سرانجام پرسید: «رفیق، کی از جلفا راه افتاده‌ای؟»

— دیروز بامداد.

— در کجا از آنها جلو افتادی؟

— سردار، من از راه‌های میان بر به تاخت آمدم... خودتان که متوجه می‌شوید....

— می‌فهمم.

— از قول کسی که آنها را دیده بود، می‌گفتند که من در نیمه راه از جلودارهای آنها

جلو افتاده‌ام.

— اما چگونه از میان جبهه گذشتید؟

— اسب من با سرعت می‌تاخت....

به نعل اسب کهر تیرهای نگاه کرد و رو برگرداند و گفت: «اسب بسیار خوب و هوشیاری بود، سردار. از شما چه پنهان من هم به آن فشار می‌آوردم و می‌تازاندم.... حیوان به هیجان آمد و به تاخت گشت.... اینها پشت سرم فریاد زدند، اما نفهمیدم چه می‌گویند.»

سردار در حالیکه بسوی اسبش که به دست گماشته بود، رفت با صدای خسته و گرفته‌ای گفت: «به او غذا بدهید.»

جایگاه انجن شلوغ بود. ستارخان ناگهان علی ساخلانلی را دید نامه را به او داد، او هم بعنوان رهبر سازمان مجاهدان تبریز نامه را خواند شراره خشم از چشمان تنگش تاپیدن گرفت. موهای سیل‌های زبرش سیخ شدند.

این نامه را دوستان جلفای روس نوشته و بیگمان اطلاعات اطمینان‌بخشی به دوستان تبریزیشان داده بودند. با اینهمه علی ساخلانلی پرسید: «می‌شود اشتباه کرده باشند؟ یا سوء تفاهم شده باشد؟»

ستارخان خاموش ماند. چهره خشن، چروکدار و محکمش مانند سنگ خشک بنظر می‌رسید.

نه، اشتباه نیست، چون تمام جزئیات در این اطلاعیه قید شده است: این یکان شامل یک هنگ پیاده، چهارصد یا پانصد قزاق، یک دسته مهندسی، دو آتشبار توپخانه صحرائی که جمعاً یک گروه رزمی را تشکیل می‌دادند، بود. فرمانده این ستون ژنرال سنارسکی، فرمانده سابق قفقاز بود. سربازان آشکارا با هم گفتگو می‌کردند و می‌گفتند رهسپار تبریز می‌باشند تا آشوب را فرو نشانند. شاید فرماندهی این ستون عمداً خواسته است برای تهدید، این مطلب را در میان سربازان شایع کند.

علی ساخلانلی در حالیکه لب‌های گوشت‌آلودش روی دندانهای سفید کوچکش می‌لرزیدند با صدای گرفته‌ای گفت: «انقلاب تبریز نیمه کاره، پایان یافت.»

ستارخان روی جلد طپانچه‌اش که به کمرش آویزان بود دست زد و گفت: «حالا فهمیدیم که چرا می‌خواست عملیات جنگی به تأخیر افتد. علی ساخلانلی، گوش کن، موعد آتش بس فردا نیمروز بسر می‌آید. ما در سپیده دم حمله را آغاز می‌کنیم، این اراذل را از اینجا می‌رانیم. چنان نبرد می‌کنیم که همتا نداشته باشد. من خودم تفنگ می‌گیرم و جلو یکان حمله کننده پیش می‌روم. اینها را مانند بره می‌تارانیم و بسوی

تهران رهسپار می‌شویم....»

علی ساخلانلی سخن او را برید و گفت: «و تبریز را پشت سر می‌گذاریم و تبریزیها را به چنگال ژنرال تزار روس می‌اندازیم، سپس ژنرال هم پشت سر ما راه می‌افتد و تا تهران دنبالمان می‌کند. در تمام ایران سیل خون راه می‌افتد.... نه، سردار عزیز تزار روس به شاه ما نمی‌ماند، ژنرالهای او خوب می‌دانند که چگونه باید انقلاب را خفه کنند، اینها به تلافی عمل ما جای سالم در شهر تبریز باقی نخواهند گذاشت. اینها حتی به مسکو هم رحم نکردند— آنجا را به توپ بستند. معلوم است با تبریز چه معامله‌ای خواهند کرد. برای اینکه این شهر زیبا را به آتش بکشند و زنان و کودکان بی‌دفاع را قتل عام کنند، لازم نیست، تمام سربازان روسی را به این کارهای وحشیانه وادارند، بیگمان چنین چیزی غیرممکن است. کافی است چنده سرباز که در کار جلادی آموزش کافی دیده‌اند با چند قوطی کبریت مأمور به آتش کشیدن شهر و کشتار مردم کنند. آنوقت بخوبی خواهید دید که این شهر را به تلی از خاکستر تبدیل خواهند کرد و خیابانهای آنرا از جسد‌های مردم بی‌گناه خواهند پوشاند. بدبختانه در همه ارتشهای بزرگ همیشه از این‌گونه جلادان حرفه‌ای یافت می‌شوند. نه، سردار، این راه حل نیست، باید اندیشید و راهی یافت... تبریز را رها کردن و سرنوشت آنرا در اختیار غارتگران و خودکامگان گذاشتن.... کاری نابخردانه است! آخر ستاره انقلاب، نخستین بار از این شهر درخشیدن گرفته و بنام یک شهر انقلابی نامدار شده است. زحمتکشان شهر از جمله بناها، دباغان، باربران، آهنگران و مزدوران همه به انقلاب ایمان آورده‌اند. زنان سرنوشت کودکانشان را به دست انقلاب سپرده‌اند. اعتماد این مردم به انقلاب بسیار پراج است. نباید آنرا بخطر انداخت. باید کاری کرد که دست کم اعتماد مردم به حقانیت و پیروزی نهایی انقلاب از میان نرود. و اگر شهر تبریز به آتش کشیده شود و به‌ویرانه بدل گردد، قلبهایی که درون این شهر می‌زند، از کار خواهند افتاد و در میان آتش، خاکستر خواهند شد. آنوقت چه کسی باقی می‌ماند تا به این اعتقاد، ایمان داشته باشد؟ و چه کسی انقلاب را از سر خواهد گرفت؟... آخ، سردار! گفتن این واژه‌ها بسیار تلخ و اندیشیدن درباره اینگونه رویدادها بسیار ناگوار است. اما من چه می‌توانم بگویم؟ هم‌اکنون ابرهای تیره و تاری بر فراز سر این مردم در حرکتند و دیری نمی‌پاید که این ابرها زندگی مردم این دیار را تباہ خواهند کرد!...»

آخر شب جلسه خصوصی کمیته مجاهدان تشکیل گردید. در این جلسه تصمیم گرفته شد در انتظار رویداد باشند و پس از آن برای برخورد با وضع موجود تاکتیک واحدی اختیار کنند و طبق آن عمل گردد. قرار شد کمیته، با هیچ‌گونه تحریکی از میدان در نرود و تا آنجا که ممکن است سرشت انقلابی‌اش را نیرومند نگهدارد. ضمناً اگر بنا شد عملاً دست به اقدامی بزند با در نظر گرفتن اوضاع و احوال به فعالیت

بپردازد. قرار شد همه‌انگونه خود را آماده کنند تا در هر آن کمیته بتواند زیرزمین برود و فعالیت پنهانی را آغاز کند. از این پس گمان نمی‌رفت رهبران جنگ بتوانند آن نفوذ و اعتبار پیشین را نگاه‌دارند بهتر بود تمام قدرت در دست سازمان رسمی و دموکراتیک انجمن قرار می‌گرفت. میان نمایندگان انجمن هم یگانگی نبود—این موضوع را همه می‌دانستند. با اینهمه کمیته مجاهدان امکان آنرا داشت که بر انجمن نفوذ کند. اما، در خود کمیته هم ممکن بود اختلاف نظر پیش آید و این جریان بارها پیش آمده بود. آخر افرادی از قشرهای گوناگون به این سازمان انقلابی پیوسته بودند، و این ناجور بودن سرشت آنها در کار ارگانهای رهبری اثر می‌بخشید. اما، اینها همه پندار بودند، واقعیت‌های زندگی آینده برای همه ناپیدا بود!

۸

دوستان روسی ضمن نامه‌شان به هیچ وجه گزاف‌گویی نکردند و حتی مطلب را کوچکتر از آنچه بود جلوه داده بودند، چون از جزئیات آگاهی کامل نداشتند. یکان نسبتاً نیرومند ژنرال سنارسکی آشکارا و بدون مانع در ناحیه جلفا از مرز گذشت. ژنرال سوار اسب خاکستری بلندی بود و با آهنگ قدم در جلو ستون راه می‌پیمود. پشت سر او یک دسته موزیک در حالیکه مارش می‌نواخت و نوازندگان همه شیپورهای براق به دست داشتند روان بود. یکانهای پیاده، مهندسی، توپخانه، بنه جنگی هر کدام در جای خود راه می‌پیمودند و با آهنگ موزیک گام برمی‌داشتند. قزاقهای سوار کمی جلوتر می‌رفتند، گاهگاهی در میان راه ایست می‌کردند تا از ستون اصلی زیاد جلو نیفتند. در پهلوی ستون اصلی، گشتیهای سوار، سواری خوبی می‌کردند. سواران و پیاده‌ها راهی شهر تبریز شدند.

چندی پیش یک یکان نسبتاً کوچک با مسلسل به خراسان اعزام شده بود. هر لحظه ممکن بود یکانهای دیگری برای تقویت این نیرو فرستاده شود زیرا فرماندار قفقاز به اندازه کافی نیرو در اختیار داشت.

راهزنان وابسته به‌خانها بمحض اینکه از خط‌سیر راه‌پیمایی ستون روسها آگاه شدند از راه خارج و به بیابان پراکنده گردیدند. خود خانها هم پشت سر آنها دور شدند. نیروهای منظم دولتی که در پیرامون تبریز متمرکز بودند کنار رفتند و با احترام به ستون اعزامی روسها راه دادند. اینان در نقاط بسیار دوردست شهر قرار داشتند، نظم و ارتباط خود را از دست داده بودند، یکانهای آنها مانند ساختمانهای پوسیده باسانی فرو ریختند و اجزاء آنها از هم پاشیدند.

فداییان هم با سلاح و سازوبرگ کامل از مواضع خود فراخوانده شدند و در

سربازخانه ها و محوطه های خلوت جای گزیدند. بعضی به خانه هایشان رفتند. داوطلبانی که اخیراً وارد خدمت شده بودند اخراج گردیدند. یکان ویژه ای که از چندصد رزمند تشکیل می شد و زیر فرمان مستقیم سردار بود در نزدیکی اقامتگاهش جای گزید. این افراد پیوسته برای انجام هر عمل رزمی آماده بودند.

بامداد ۲۹ آوریل (۱۹ اردیبهشت) سواران جلودار ستون سنارسکی وارد تبریز شدند. قزاقها که در خیابانهای خاموش راه می پیمودند سرود ویژه قزاقها را می خواندند. جوانان زلفدار و سبیل سیاه شادی می کردند و دندانهایشان را نشان می دادند. بعضی جفجغه های دسته دار را به فراز سرشان می گرداندند و سروصدا پدید می آوردند، برخی دیگر کمی روی رکاب بلند می شدند و دوانگشتشان را جلو دهندشان می بردند و چنان سوت های گوشخراشی می زدند که زنان تماشاچی ناگزیر بودند از زیر چادر-هایشان گوشه هایشان را بگیرند.

مردم در دوسوی خیابان صف کشیده و عبور قزاقها را تماشا می کردند، به سرودها و صدای جرنک جرنک جفجغه ها و به صدای گوش خراش سوتها گوش می دادند. بنظر اینها حرکات و صداهایشان به کردها می مانست. قزاقهای دیگر هاج و-واج به کنار خیابان نگاه می کردند و بعضی چشمک می زدند. بسیاری از این قزاقها دارای بینیهایی عقابی و سبزه رو بودند. اگر آرخالقی به تن می کردند چیزی از دهقانان محلی کم نداشتند.

اینها به محلهای خود رفتند و دیگر دیده نشدند— به تیمار اسبها و نظافت زین و یراق و اصلاح سروصورت خود پرداختند. کودکان هم از این موضوع آگاه بودند و برای یکدیگر تعریف می کردند.

کمی پشت سر این یکان جلودار، ستون بنه و تدارکات حرکت می کرد. این ستون حامل حبوبات، کبریت، نمک، نفت و شکر بود. گاوها با کله های بزیز افتاده شاخدارشان بآرامی گام برمی داشتند، شترها با گردنهای منحنی شان که به قوس می مانستند با پاهای پشم آلودشان مانند اسبان بارکش روسی، با سنگینی فراوان به جلو می رفتند. جوانان چابک با لباسهای سبک و چکمه های گردآلود و کاسکتهای سفشان از گاریها به پایین جستند. اینها پاهایشان را نرم کردند و به پشت گاریها رفتند. گاهی یکی از اینها کاسکتش را از سرش برمی داشت و بگونه خنده داری آن را بهوا پرتاب می کرد و فریاد می زد و چیزی می گفت. مردم کنجکاوی که ناظر این صحنه بودند و به زبان روسی آشنایی داشتند شرح می دادند: «او می گوید: فردا دکانهای آردفروشی در بازار باز می شوند. می گوید غله خشک و سخت و ارزان وارد می شود.»

چشمان تبریزبهای گرسنه می سوخت و می گفتند: «نان؟ هر کس هر چه بخواد می تواند بخورد؟»

— آری، هر کس قران و تومان دارد می تواند نان بخورد.

— و من شنیده‌ام که دیگر در شهر تیراندازی روی نخواهد داد. سواران خان و سربازان از شهر بیرون رفته‌اند.

— آری، آری! من هم اکنون به روستای نزدیک پیش‌برادرم رفتم. آنجا آرام بود.

حتی توانستم دوپشته هیزم خشک هم بیاورم.

— خدا صلح را در زمین برقرار کرده است!

در ظرف سه چهار روز تمامی ستون وارد تبریز شد. سربازهای پیاده سرود نمی‌خواندند. چهره‌های آنها خاکی و خسته بنظر می‌رسیدند. چرخهای آهنی توپها با صدای گیج‌کننده‌ای می‌غریدند. هر توپ‌ی با پیش‌قطارش را شش اسب نیرومند ویژه حمل توپ می‌کشیدند، نمای خود توپها با لوله‌های بلندشان هراسناک بنظر می‌رسیدند. آشپزخانه‌های سیار روی ارابه‌های ویژه دوچرخه در حرکت بودند.

سردار به نشانه احترام و پیشواز از «مهمانان» دستور داد یکانهای فداییان به خط شوند. رزمندگان انقلابی، لباس وساز ویرگشان مرتب و اسلحه‌شان تمیز بود. آنها دو صف در یکسوی خیابان صف کشیدند. لباسهای زرق‌وبرقدار و نشانها و علائم زننده با خود نداشتند. جامه‌های همه جنگی و ساده می‌نمود: کمر بند محکم چرمی به کمر بسته بودند، آرخالقی و شلوارشان از پارچه زبر و با دوام و خاکستری رنگی درست شده بود، پاچه شلوارشان درون ساق بلند چکمه یا جوراب ساق بلند بود. کلاه گرد پارچه‌ای بسر داشتند. کارابینهایشان را کنار پایشان تکیه داده بودند. روی سینه‌شان دو رشته قطار که مانند صلیب حمایل شده بود به چشم می‌خورد. چهره همه آرام و کنجکاو و اندیشناک بنظر می‌رسید. بعضی از آنها هنوز باندهای زخمشان را که بهبودی نیافته بود، باز نکرده بودند. به فداییان قدیمی دستور داده شد که به هیچ وجه احساس درونی خود را نمایانند. آنها فقط آرام در جای خود ایستادند. این افرادی که بیشترشان ریش و سبیل سیاه داشتند، زمانی جانانه از تبریز دفاع می‌کردند. سربازان روسی بی‌آنکه قیافه دشمنانه به‌خود بگیرند، با کنجکاوای آنها را می‌نگریستند. هیچ‌یک از فداییان از جای خود تکان نخوردند.

در خیابانها چند طاق نصرت برپا شد. چند پرچم هم روی این طاقها جولان می‌خوردند — انجمن هم بدون آنکه چیزی به‌روی خود بیاورد تشریفات ظاهر را رعایت کرد. ستارخان هم علیه این تشریفات و اظهار احترام اعتراضی نداشت. روسها کم و بیش برای تبریز گندم وارد کردند — او ناچار بود روی این کمک هم حساب کند.

ژنرال سنارسکی جلوتر از ستون اصلی، با مسافتی که گرد و خاک به‌او نرسد، با یونیفورم سفیدش، سواره راه می‌پیمود. به این سو و آنسو نگاه نمی‌کرد و لبخند هم نمی‌زد. با چشمان خسته و بی‌حالت، و با چهره بیگانه‌اش به جلو می‌نگریست. سیمایش هیچگونه حالتی نشان نمی‌داد. اسب زیر پایش هم مانند سنگ بنظر می‌رسید

و حتی سرش را نمی‌جنباند و آهنک راه رفتنش را تغییر نمی‌داد. این بار تماشاچیان کنجکاو کم بودند. باید اعتراف کرد شاید از نیروی روسی بیم داشتند. ضمناً در این ساعت بامداد همه در خانه‌هایشان سرگرم روشن کردن اجاقها، تهیه غذا، صبحانه و کارهایی نظیر آن بودند — تبریزها گرسنگیهای گذشته را جبران می‌کردند.

اجلال‌الملک، کسی که بنا به تصمیم انجمن بجای والی شاه به حکمرانی تبریز تعیین شده بود، همراه و پشت سر ژنرال بود. اجلال‌الملک آدمی بی‌بو و بی‌خاصیت و بدون هدف بود و از هیچ کس و هیچ چیز طرفداری نمی‌کرد. او به‌شاه و انجمن یکسان احترام می‌گذاشت. تبریزها از حکمران چیزی نمی‌خواستند، چون وظیفه فرماندار در روزهای حکومت خلق فقط جنبه تشریفاتی داشت و بایستی سنتهای کهن را انجام می‌داد.

ژنرال سنارسکی هنگامی که به فداییان نزدیک شد، دهنه اسبش را کشید، با شلاقش اشاره کرد و گفت: «آقای حکمران، اینها کیستند؟»
اجلال‌الملک با دودلی شرح داد و گفت که گویا اینها با شاه جنگ داشتند.
ژنرال با آهنک بریده‌ای گفت: «اینها خیزندگانند؟»
— حضرت اجل، ما به اینها فدایی می‌گوییم.

— من تا کنون چنین واژه‌ای نشنیده‌ام. اینجا چه می‌کنند؟
— برای احترام به افراد ارتش تزار روس ایستاده‌اند.
سنارسکی همانگونه که سرش را به‌زیر انداخته بود، دستش را به‌لبه آفتابگردان کلاهش برد و گفت: «آقا! بسیار خوب. اما چرا هیچ کس سروصدایی ندارد؟»
— حضرت اجل، رسم اینجا چنین است.
— بسیار خوب.

ژنرال بیدرنگ به دیدن بوگدانوف رفت. مهمیزهایش را بهم زد، سلام نظامی داد و خود را شناساند. دستکشهایش در دست چپش بودند. گفت: «آقای کنسول، ما می‌پنداشتیم که تا کنون از شما کباب ششلیک درست کرده‌اند... هه‌هه! هم اکنون به‌شما زحمت نمی‌دهیم. خوب! ما هم به‌نگام از آنها کتلت درست خواهیم کرد...»

این شوخی ژنرال به بوگدانوف سازگار نبود. او روی مبل تقریباً دراز کشیده بود، چهره‌اش باد کرده بود و سفیدی چشمانش زردی می‌زد. گفت: «حضرت اجل، کسی مرا آزار نداده است، اما از توجه‌تان بسیار سپاسگزارم. آیا می‌توانم از مأموریت شما و از آموزشهایی که برای انجام این مأموریت دریافت کرده‌اید، آگاهی بدست آورم؟»

ژنرال ناگهان تا لاله گوشهایش سرخ شد. گویا به او توهین شده بود. بپاخواست و

دیگر نشست، گفت: «جناب کنسول، من یک جایی خواندم، که جنگ دنباله سیاست یعنی دیپلماسی است. اگر اجازه فرمایید، جنگ را باید نظامیان اداره کنند. و، بنابراین، از امروز، شما باید مانند مادون من رفتار کنید. جریان کارهایتان را باید به من گزارش دهید. به شما اندرز پدرانهای می‌دهم، هر دشواری‌ای که برایتان پیش می‌آید مرا آگاه کنید. امیدوارم متوجه شده باشید؟»

— حضرت اجل، من نخواستم قدرت شما را ناچیز شمردم. امیدوارم اطلاعاتی که به شما می‌دهم سودمند افتد، و بتوانم به انجام مأموریت‌تان کمک کنم.

— بسیار سپاسگزارم. هم‌اکنون چیزی نمی‌خواهم، بعد شما را می‌بینم. فعلاً من مسائلی در پیش دارم. شما بیاساید. امیدوارم بزودی بهبودی یابید. هنگام ضرورت به شما مراجعه خواهم کرد. احترام مرا بپذیرید!

لحن گفتار ژنرال آمیخته‌ای از بی‌ادبی و احترامی ساختگی بود.

دیدار ژنرال از انجمن بسیار کوتاه بود، اما خاطره آن، مدت‌ها در یاد نمایندگان ماند.

مانند عقاب حاضران را نگریست، و با آهنگی که به فرمان میدان مشق می‌مانست گفت: «آقایان نمایندگان همه حاضرند؟!»

علی ساخلانلی که روسی را خوب می‌دانست درگوشی به نماینده کنارش گفت: «آهنگ صدایش چنانست که گویا هنگام سان به سربازان زبردستش می‌گوید «تیپ، درود!»

ژنرال سخنش را دنبال کرد: «من برای این به اینجا نیامده‌ام تا کسی را کیفر دهم یا از کسی انتقام بگیرم. اگر چه طبق اطلاع... با اینهمه! من می‌خواهم، آقایان، نظم، نظم! برقرار شود. ما کم این کار را خواهیم کرد. من چنین می‌اندیشم که مردم از آشوب خسته شده‌اند. ساکنان تبریز آرامش می‌خواهند. فقط همین یکی را از شما می‌خواهند. شما باید بتوانید خودتان نظم را برقرار کنید. و من قصد ندارم شما را از کار بیندازم...» چند بار تمرین کرد تا واژه «انجمن» را بگوید سرانجام پس از سه یا چهار بار تکرار توانست درست آنرا بخواند «آماده اینکار نیستم! اما هیچ نیروی مسلح جز آنچه زیر نظر من است نباید در شهر باشد. پلیس محلی... این سازمان ممکن است با شرایط مطمئن سرگرم کار باشد. بقیه باید مرخص شوند و به خانه‌هایشان بروند همین و بس!»

علی ساخلانلی، علی دواچی را نگریست که سرش را به زیر انداخته بود و لب‌هایش را می‌گزید. از چهره سفیدش آن اندازه سردی و بی‌اعتنایی نمایان بود که حتی خود علی ساخلانلی چنین حالتی را در خود احساس نمی‌کرد. او از ژست‌های نمایندگان دیگر ناراحت بود. از چهره‌های اکثریت آنها چنین برمی‌آمد که خشنودند و از گفته‌های این ژنرال احساس بی‌زاری نمی‌کنند.

سنارسکی گفتارش را دنبال کرد و هم‌اکنون آهنگ گفته‌اش را آرام‌تر کرد: «اما من از برپا کردن طاق نصرت و افراشتن پرچم بسیار خشنودم. این کار شما بسیار پراج است و بیگمان قدردانی خواهد شد. فقط به مردم اندرز دهید آرام باشند. از حدود خود تخطی نکنند. هرکس به کار و حرفه خودش سرگرم باشد. ما موقتاً اینجا خواهیم بود و تنها برای حفظ امنیت شما آمده‌ایم. تاکنون هم از شما گله‌ای نداریم، سپاسگزارم!» با چشمان میشی و برجسته‌اش تمام حاضران را نگریست و سرفه کرد و گفت: «آیا در میان شما رهبر خیزندگان هست؟»

به او جواب دادند: «سردار اینجا نیست.»

ژنرال کمی خاموش ماند، گویا چیزی بیادش آمد. سپس سر تکان داد و گفت: «بسیار خوب. من با ادب و نزاکت او را خواهم پذیرفت. خواهش می‌کنم از قول من به او بگویید هروقتی را تعیین می‌کند حاضرم از او دیدن کنم. دیگر کاری ندارم. درود مرا به ایشان برسانید. در صورت لزوم در خدمت حاضرم.»

روزهای نخست سنارسکی کاملاً رعایت نزاکت و اخلاق را می‌کرد. او به انگیزه‌ای به حقوق انجمن تجاوز نکرد. مانند گذشته، کارهای اقتصاد، بازرگانی، فرهنگ، مالیه در اختیار کمیسیونهای مربوط به انجمن بود— عین‌الدوله ناگهان ادعا کرد که از شش ماه پیش شاه او را به مقام فرمانداری کل تبریز و استان آذربایجان گماشته است. پیرمرد از سنارسکی درخواست کرد او را در مقام خودش بنشانند. اما ژنرال با آهنگ قاطعی جواب داد که در امورداخلی کشور ایران دخالت نمی‌کند. و این والی آواره باید ادعای خود را به انجمن تسلیم کند. عین‌الدوله هم همین کار را کرد. انجمن این موضوع را به همه پرسى گذاشت. جواب تبریزیها بالاتفاق چنین بود: «ما خودمان فرماندار قابل اعتمادی داریم—اجلال‌الملک که بنابه تصویب انجمن به این مقام گماشته شده والی برگزیده ماست. این برای ما کافی است. ما نمی‌خواهیم دست نشاندۀ شاه را نزد خود ببینیم.» عین‌الدوله یکبار دیگر به این مردم نافرمان تبریز نفرین فرستاد.

عناصر پیشرفته لیبرال و حتی شمار قابل ملاحظه‌ای از نمایندگان انجمن از اوضاع اظهار خشنودی می‌کردند. جنگ برادرکشی شهر تبریز پایان یافته بود. در بازار مردم به دادوستد سرگرم شدند. خواربار به اندازه کافی وجود داشت. شاه نتوانست بیدادگری و خودکامگی را در تبریز گسترش دهد. انجمن بیش از پیش تشکیل جلسه می‌داد. هیچ کس مانع فعالیتش نمی‌شد. بیش از این چه می‌خواستند؟ نظم شهر بدتر از شهرهای اروپایی نبود. اما مجاهدان ناآرام گله داشتند که قدرت ستارخان و باقرخان کاهش یافته است، و نیروی مسلح انقلابی به انجام فعالیت توانا نیست. اما هم‌اکنون که جنگ برادرکشی پایان یافته و مشروطه به پیروزی گراییده، دیگر چه نیرویی مورد نیاز ستارخان است؟ اقامتگاه سردار دست نخورده

مانده بود. برای او احترام شایسته منظور می‌شد. یک‌یکان از فداییان مسلح در اختیارش مانده بود. سردار در جلسات انجمن شرکت می‌کرد، و مردم او را یک قهرمان ملی می‌شناختند. راستی چه نیازی به بودن ارتش داوطلب در تبریز بود؟ برای برقراری نظم به اندازه کافی پلیس وجود داشت. و بطور کلی جنب و جوش و تیراندازی از میان رفته بود. آخوندهای روشنفکر آزادانه می‌توانستند در مسجدهای بزرگ سخن رانند، مدرسه‌های شهری سرگرم کار شده بودند و در بازارها هم کار و کسب رونق داشت — تبریز هم اکنون این چیزها را می‌خواست.

ژنرال سنارسکی در این هنگام خود را آدمی نرم و مهربان می‌نمایاند. کنسول انگلیس هم بنظر او مرد بسیار شریفی می‌آمد. بیشتر شبها را با او می‌گذراند. با هم بدون تکلف و تعارف قهوه و لیکور می‌نوشیدند و سیگار می‌کشیدند. ژنرال پس از سروکله زدن با بوگدانوف خودپسند، در اینجا برآستی می‌آسود. سنارسکی پیش خود می‌اندیشید که می‌تواند بدون اندرزها و مشورت‌های این دیپلمات روسی سمج و مصدع از عهده کارش برآید. بی‌روالتربه اندازه کافی رک‌شوراست بود و ژنرال گاه و بیگاه درباره مضمون گفتگوهایش با کنسول انگلیس گزارشهایی به فرماندار قفقاز می‌داد. از حق نمی‌شد گذشت که این انگلیسی اطلاعات گسترده‌ای درباره اوضاع خاور داشت. و او به ژنرال اندرز می‌داد که به‌خوش‌نمایی سیاستمداران تبریزی اعتماد نکند. ممکن است آنها مهربانی او را دلیل بر ضعف نفس تلقی کنند. می‌تواند بیشتر سخت بگیرد. آسیائیه‌ها شایسته مهربانی نیستند.

۹

در یکی از شبهای نیمه ماه مه (اواخر اردیبهشت ۱۲۸۸)، به نگهبان روسی انبار پادگان تیراندازی شد. زخم بی‌اهمیت بود. تکه سربی از ران سرباز زخمی روسی بیرون آوردند و بوسیله رئیس پاسدار نزد فرمانده بردند. باید دانست که فداییان این تفنگهای فرسوده و قدیمی را تنها در آغاز پیکارشان که هیچگونه سلاحی نداشتند به کار می‌بردند، اما بعدها تفنگ و فشنگ نو و مدرن برایشان تهیه گردید و به آنها داده شد. با این ترتیب اگر می‌خواستند چنین حمله‌ای را به نگهبان روسی بکنند دلیلی وجود نداشت که سلاح فرسوده و فشنگ دست ساخته را به کار برند. اما ژنرال سنارسکی کمیسیون را مأمور رسیدگی به این موضوع می‌کند، این کمیسیون پس از رسیدگی چنین نتیجه می‌گیرد که سوء قصد کننده فدایی بوده است. ژنرال بیدرنگ خواست که جلسه انجمن تشکیل شود. او همراه دو قزاق مسلح و آجودانش با شتاب بسوی انجمن رفت. می‌خواست سخنانی کوتاه و سنگینی را در

انجمن ایراد کند. اما همینکه نخستین واژه را به زبان آورد چهره‌اش سرخ شد و سخت به‌سرفه افتاد، فقط به‌آبودانش اشاره کرد. او هم در سکوت کامل حاضران فرمان را خواند. فرماندهی پادگان روس به‌انجمن مسئول شهر تبریز اخطار کرد که در ظرف سه‌روز افراد فدایی را خلع‌سلاح و اخراج کند. استثنائاً پلیس مأمور نظم شهر می‌توانست به‌خدمت ادامه دهد... سنارسکی همچنین تقاضا کرد داوطلبانی را که بموقع خود از قفقاز و روسیه آمده و به‌خیزندگان تبریز پیوسته بودند، تحویل دهند.

درباره این دستور مذاکره‌ای انجام نگرفت و بایستی بیدرنگ اجرا می‌شد. آخر شب در یکی از خانه‌هایی که در پس کوچه‌ای خلوت قرار داشت، جلسه بدرود محرمانه‌ای با داوطلبان روسی و قفقازی تشکیل شد. رهبران انجمن در این جلسه حضور داشتند. تشریفات، بسیار ساده و بی‌سروصدا بود اما شکوه فراوانی از آن احساس می‌شد. مهمانان روی قالی پشت به‌دیوار نشستند. جلو هر یک میزچه کوچکی با چای و میوه و شیرینی قرار داشت.

پس از آنکه چای صرف شد، ستارخان از جا بپا خاست و سخن راند. صدایش آرام و آهسته بود. همه فهمیدند که هیجان سردار را فراگرفته است اما خودداری می‌کند. این بار هم هیجان نتوانست در وضعیتش دگرگونی پدید آورد.

گفت: «دوستان عزیز، برادران! همه ما مردانه پیکار کرده‌ایم، ما تا جان و نیرو در تن داشتیم علیه پیداد شاه جنگیده‌ایم. بسیاری از یاران ما در این پیکار جان باخته‌اند. دشمن هم به‌اندازه کافی طعم ضربات مسلحانه ما را چشیده است. دوستان، بویژه کمک شما برای ما بسیار پرارزش بوده است. بسیاری از شما در انقلاب روس شرکت داشته‌اید. شما در کامیابیهای ما بگونه‌ای مؤثر سهمیده‌اید و در عین حال چیزی از ما نخواستید. از شما سپاس می‌گذاریم! من از سوی خود و از سوی همه مردم آذربایجان به‌شما درود می‌فرستم. ما هیچگاه شما را فراموش نخواهیم کرد. یاد شما را جاودان گرامی می‌داریم.

«هم‌اکنون پیکار ما پایان یافته است. این به‌آن انگیزه نیست که ما را شکست داده‌اند. نه، ما بر شاه پیروز شده‌ایم! اما نمی‌توانیم با بکار بردن نیرو از پیروزیمان بهره‌برگیریم. وضع چنین شده است. اصلاً مردم خاور تنها هنگامی آزادی کامل را باز خواهند یافت که برادران شمالی ما، یعنی مردم روسیه، خود را از زیر یوغ ستم رها کنند. از مردانگی شما سپاس می‌گذاریم و امیدوارم بعد همدیگر را ببینیم.»

یک تن نتوانست خودداری کند، بانگ زد: «ژنرال سنارسکی چه حقی دارد به‌ما دستور دهد؟!»

سردار خطاب به‌او گفت: «دوست من، آرام باش! چه کسی هم‌اکنون می‌تواند حرف حق بزند؟ مگر شما این ضرب‌المثل را نشنیده‌اید که می‌گوید: حق با کسی است که زورش بیشتر است.»... این مثال همیشه صدق نمی‌کند. با وجود اینکه نیروی

اهریمنی چیره شده است، ما حق خود را ثابت خواهیم کرد و خواهیم گفت: نه، از کسان ما سرباز روسی را زخمی نکرده‌اند. آخر دلیلی وجود نداشته که ما به او تیراندازی کنیم. او که نسبت به تبریزیها بدی روا نداشته بود. زمانی خواهد رسید که محرک این کار زشت رسوا خواهد شد.»

این تنها گفته سردار بود که خشم او را می‌نمایاند. وگرنه او هیچگاه نمی‌خواست ژنرال سنارسکی را به خشم آورد و بهانه‌ای برای فشار و اعمال زور بیشتر به دستش بدهد.

سردار گام به جلو نهاد. سپاسنامه‌ها را به دست گرفت. در این نامه‌ها بگونه‌ای کوتاه از خدمات داوطلبان به انقلاب ایران نام برده شده بود. سردار یکبار دیگر گفت: «دوستان! بگذارید این پیشکشی ساده، مهر برادرانه و سپاس ما را بیادتان آورد. ما در حضور شما از حزب سوسیال دموکرات روسیه سپاس می‌گذاریم. به لنین، نریمانوف، عزیز بیکوف و شائومیان ارج می‌نهیم.

«از ارجونیکیتزه ممنونیم که بهرشت آمده است. از همه برادران روسی‌مان سپاسگزاریم که راه و رسم پیکار انقلابی را به ما آموخته‌اند و یا مستقیماً کمک کرده‌اند. خوشبختانه شما به میهن‌تان باز می‌گردید!»

او از جلوصفا گذشت، به هر یک سپاسنامه و فرمان قهرمانی‌شان را داد و آنها را سخت به آغوش کشید و بوسید. هنگامی که نوبت به ناوی ایوانف رسید. سردار با دست راست او را به آغوش کشید و با دست چپ روی سینه‌اش فشار داد، خواست بفهماند که یاد این توپچی همیشه در قلبش خواهد ماند.

ناوی به آرامی گفت: «سردار عزیز، بگذار همه بروند، اما من تا پایان با شما خواهم ماند. من نمی‌توانم تبریز را ترک گویم.»

ستارخان هم به آرامی جواب داد: «نه، روسیه به شما نیازمند است. بروید! می‌فهمید، سلاح نیست شما در اینجا بمانید. به سنارسکی تحویل‌تان خواهند داد، و او هم به شما امان نخواهد داد. چنین سرنوشتی برای یک انقلابی چه سودی در بردارد؟»

او با چهره‌ای آرام و در عین حال پیگیرانه به ایوانف نگریست و سپس خطاب به حاضران گفت: «ببینید، این ناوی ایوانف روسی است. ما رفیق روسی دیگری هم داشتیم. او، پوتاپوف معلم بود. جسد او در تبریز به خاک سپرده شده است. ژنرال سنارسکی، حاکم قفقاز، و حتی خود تزار روس خود را روسی می‌شناسانند. اما، ما اینها را بعنوان نمایندگان مردم روسیه به رسمیت نمی‌شناسیم. فقط این ناوی است که شایستگی آنرا دارد درود ما را به هموطنانش برساند. ایوانف و دوستانش. بگذار آنها چنین کنند. سرفریخیر دوستان!»

نزدیک بامداد داوطلبان خارجی در حالیکه سلاح خود را همراه داشتند، تبریز را ترک گفتند. این کار پنهانی انجام گرفت. بخشی از اینان بهرشت رفتند تا در

اردو کشی تهران شرکت کنند. بخش مهمی از آنها بگونه‌ای پنهانی وارد جلفا شدند. اینان تک‌تک یا با گروه‌های کوچک، از مرزگذشتند تا به جنبش انقلابی روسیه پیوندند.

دوستان کرد سردار هم به جایگاه خود بازگشتند.

انجن، ژنرال سنارسکی را آگاه کرد که حتی یک تن از اتباع مسلح روس، به استثنای سربازان زیرفرمان خود ژنرال در تبریز وجود ندارد. سنارسکی هم دیگر دنبال قضیه را نگرفت و این موضوع را با سکوت برگذار کرد.

در همان شب، بیدرنگ پس از مشایعت داوطلبان خارجی، کمیته مجاهدان تبریز زیرزمین رفت و فعالیت پنهانی را آغاز کرد. شایع شد که علی‌ساخانلی به جای نامعلومی رهسپار شده است. علی‌دوچی بنا به میل خودش مخفی نشد و بگونه قانونی (لگال) در انجن ماند. او کارهای جنگی مجاهدین را هم زیر نظر گرفت— اگر چه با بودن وضع ناپسند موجود گمان نمی‌رفت به فعالیت جنگی جدی نیازی احساس شود، زیرا حتی نام بردن واژه «فدایی» هم ممنوع شده بود.

اما ستارخان یکان زیرفرمانش را نگاه داشت. ژنرال سنارسکی رعایت احترام و ادب را کرد و با فشاری‌ای برای انحلال فداییان ویژه سردار نکرد. با اینهمه به سردار فهماند که نباید از جایش تکان بخورد. عقاب نه تنها در قفس در بسته نگاه داشته شد بلکه بالهایش را هم بستند. سردار به اندازه کافی وقت داشت و درباره شخصیت‌های مشکوکی که پیرامون خانه‌اش آمد و شد داشتند، بررسی می‌کرد. اینان یا به سوداگران کوچک یا به زائران می‌مانستند. زیر لباسهایشان خنجر یا طپانچه پنهان کرده بودند. بیگمان همه‌شان جاسوس بودند.

روزها بگونه‌ای دلتنگ کننده به آرامی می‌گذشتند. ستارخان بسیار خواهان بود تا اخباری از محمود یا سلیمان سیرزا دریافت کند؟ آنجاها چه خبر است؟ خیلی مانده تا به قزوین حرکت کنند؟ نه، تا کنون پیک و نامه‌ای نرسیده است. ممکن است ارتباط را قطع کرده باشند.

سردار در انتظار رسیدن سرنوشت، با دوسه تن از فداییان مورد اطمینانش در شهر گردش می‌کرد. مردم مانند پیش او را با فریادهای شادی پیشواز می‌کردند. سربازان روس هم به او احترام می‌گذاشتند. سوداگران بازار و دکانداران کوچک با بی‌پروایی به کار و کسب‌شان سرگرم بودند. کارگران کارگاهها به کارشان ادامه می‌دادند. در ساعات معین مسجدها برای انجام فرایض دینی پر از مؤمنین می‌شدند. اما در شهر تبریز کمبودی به چشم می‌خورد. روح در این شهر وجود نداشت و زندگی ساختگی و ظاهری بنظر می‌رسید.

ستارخان گاهی از انجن دیدن می‌کرد. دستورکار انجن این روزها مسائل

اقتصادی شهر و دادوستد و معامله بود.

سخنرانان جلسه با شور سخن می‌گفتند. اما بیشتر درباره درآمد صاحبان کارگاهها، حمامها، کاروانسراها، طویله‌ها و مغازه‌ها اظهار نگرانی می‌شد. گاهگاهی علی دواچی به اقامتگاه سردار می‌آمد و از او دیدن می‌کرد. او خود را آرام و استوار می‌نمایاند. اما ستارخان بخوبی می‌فهمید که این ژست او ظاهری است.

علی دواچی در جریان بسیاری از رویدادهای کشور بود. او می‌دانست که تلگرافخانه مرتباً سرگرم فعالیت است و کنسول هم تلگرامهای بی‌شماری را به تهران رد و بدل می‌کند. بنظر می‌رسید که تلاش می‌شد از دو سو به تهران حمله شود و این تلاش متوقف نمی‌گردید. منظور از این اقدامات فقط یک چیز بود: سرنگون کردن شاه. و این را همه مردم ایران خواهان بودند. بنابراین همه نیروهای پیشرفته، شعار «پیش بسوی تهران!» را هماهنگ تکرار می‌کردند و مردم وابسته به قشرهای گوناگون جامعه هم دنبال این شعار می‌رفتند.

براستی مجاهدان گیلان هم گول همین شعار را خوردند. شاید اینها می‌خواستند متحدان و دوستان واقعی یا موقتی خود را بعدها بشناسند. بسیاری از اینها زودتر از موقع به پاکدلی خانهای «پیشرفته» اعتماد پیدا کردند و برای اردو کشی به تهران به آنها پیوستند.

سپهدار، دشمن نشاندار تبریزیها، به کمک مانورهای ماهرانه و نیرنگبازانه‌اش توانست فرماندهی نیروهای اعزامی رشت—تهران را به دست گیرد. راست است که یکانهای فدایی از فرمانهای او فرمانبرداری کامل نمی‌کردند و حتی اجرای آتش توپخانه را به دلخواه خود بدست گرفتند. سپهدار چاره‌ای نداشت جز آنکه به فداییان نریمش نشان دهد و با آنها بسازد. سلیمان میرزا و هم‌زمان نزدیکش که این آزادی عمل محدود را در عملیات برای فداییان احساس کردند، بر آن شدند نفوذ سازمان مجاهدان را در میان نیروهای اعزامی افزایش دهند.

اما سپهدار ضمن حرکت بسوی تهران آگاه شد که نیروی اعزامی به رشت برخلاف تصورش افزایش یافته است. بیشتر به خود بالید چون می‌توانست با به رخ کشیدن این نیرو خود را سپهسالاری نابغه و پرتوان به ناظران بشناساند. و پیروزی انقلاب را به خود نسبت دهد.

نیروی خیزنده اصفهان کمی دیرتر وارد عمل شد. در اینجا از همان نخستین گام رهبری خیزندگان بدون مانع دردست خانها یعنی همان سرکرده‌های ایلات چادر نشین بختیاری بود. روز اول ماهه (۱۱ اردیبهشت)، سردار اسعد «درس خوانده و روشنفکر» برادر صمصام السلطنه خود کام از خارجه به اصفهان بازگشت. این دوبرادر می‌خواستند شاه قاجار را سرنگون و در ایران سلطنت ایلی را برقرار کنند.

سردار اسعد مقدار زیادی اسلحه و ذخیره ارزی لازم را همراه خود آورده بود، طلاها را از بانکهای لندن دریافت کرد و روی تفنگها و مسلسل‌هایش نشان کمپانیهای انگلیسی بودند. هزاران سوار وحشی با جار و جنجال از اصفهان به تهران تاختند. این نورسیده آنسوی سرز که جامه ایلی پوشیده بود و به زبانهای اروپایی با روانی سخن می‌گفت، آنها را رهبری می‌کرد.

دوتن‌باد از سوی شمال و جنوب با شتاب بسوی یکدیگر به حرکت درآمدند تا در پایتخت ایران بهم پیوندند. پیشاپیش آنها دهقانان خیزنده به جلو می‌تاختند. ساکنان روستاها کمتر در این باره می‌اندیشیدند که چه کسی آنها را رهبری می‌کند. آنها تنها نیازمند به‌رهایی از فرمانبرداری اربابهای خودشان بودند.

تاکنون پیشینه نداشت که تاج و تخت دودمان قاجار اینگونه بخطر افتد. محمد-علی‌شاه پشت سر هم فرمان صادر می‌کرد. نخست فرمان انتخابات دوباره مجلس را داد. سپس فرمان نوسازی مشروطه پایمال شده را اعلام داشت. سرانجام به‌گناه خود اعتراف کرد و فرمان داد که باقیمانده نمایندگان مجلس اول، یعنی آنها که خفه نشده و زیر ضربه‌های چماق نمرده بودند، یا از زور کنه‌ها و ککهای زندان از پای در نیامده و در تبعیدگاهها جان نسپرده بودند. در تهران گرد آیند.

هیچ کس اهمیتی به این فرمانهای شاه نمی‌داد. مردم خواهان حکومت مشروطه بودند اما نمی‌خواستند مشروطیت به دست این خودکامه منفور به آنها داده شود. با اینهمه، نمایندگان باقیمانده به تهران کوچ کردند. دولت تازه‌ای روی کار آمد که از اعضای خوشنامتر و نرمتر تشکیل می‌شد. بخشی از اینها مأموران خوشنام و باگذشتی بودند که در دستگاه دولتی به مقامات عالی رسیده بودند. بخش دیگر اربابان تحصیلکرده و بازرگانان فرنگ دیده یا ملاهای خوشنام بودند.

اما سرانجام نمایندگانی که به تهران آمدند، بایستی کاری انجام می‌دادند. آنها ضمن مصاحبه‌های سیاسی‌شان از خاطرات مجلس اول چیزهایی می‌گفتند.

در این هنگام سلیمان میرزا هم با دیگران به تهران آمد. او امیدوار بود بر رویدادها نفوذ کند. اما متأسفانه بزودی دریافت که کاری از دستش ساخته نیست. در میان نمایندگان از دموکراتهای اخیر کمتر کسی باقیمانده بود. تازه، بیشتر اینها هم مردمی پرحرف و ناپایدار بودند. سازمان مجاهدان تهران هم که شماره اعضایش چندان زیاد نبود، در اثر اختلاف نظر اعضا سخت به ناتوانی گراییده بود. با این وضع چه می‌توان کرد؟ ارتش سپهدار و سردار اسعد به پیشروی ادامه می‌دادند. سواران بختیاری هم اکنون قم را تصرف کردند. در برابر این سیل بنیان‌کن، دسته‌های فداییان به نهرهای کوچکی می‌مانستند.

و محمدعلی‌شاه بنا به عادت که داشت در این گونه موارد از تهران بیرون می‌رفت و در یکی از اقامتگاههای بیرون شهرش جای می‌گزید. هرچه اسلحه و مهمات در

زرادخانه پایتخت داشت با خود می برد، یکانهایی از ارتش را که به آنها اطمینان کامل داشت به اقامتگاه تازه اش منتقل می کرد. اما این بار سربازان مورد اعتمادش کمتر بودند.

شماره افراد تیپ قزاق سرهنگ لیاخوف که مأمور حفظ جان شاه هم بودند بیش از چهارهزار تن نبود.

شاه اسیدوار بود که می تواند میانه سپهدار و سردار اسعد را بهم بزند. در عین حال که از دادن وعده و وعید خودداری نمی کرد کوشش داشت یکی از دو طرف را بسوی خود بکشاند. استادان آزموده نیرنگ و دسیسه، مأمور پرسه زدن پیرامون قرارگاههای این دوسر کرده شدند. بیخ گوش سپهدار می گفتند که سردار اسعد پول کلانی برای سر او گرفته است، و به سردار اسعد هم می گفتند که سپهدار برایش دام گسترده است و او را دستگیر خواهد کرد. البته این دو سر کرده به یکدیگر بدین شدند و حتی آتش کین در میان شان برافروخته شد، اما با اینهمه جلو پیشرفت بسوی تهران را نگرفتند. براستی آنها چنان نیرویی را در اختیار نداشتند که موج نیرومند و خشم آلود پیشرفت بسوی تهران را درهم شکنند و اگر می خواستند چنین کنند خودشان در برابر این موج نابود می گردیدند.

در این میان دسیسه گران و جاسوسان مزدور به دربار گزارش دادند که تلاشهای آنها به هدر نرفته و میان دو دسته شورشی، زد و خورد خونینی در خواهد گرفت. و بنابراین شاه اطمینان یافت که بطور کلی در جنگ نزدیک تهران میان دشمنان جدایی خواهد افتاد و در اینجا نه با اسلحه بلکه با نیرنگ و دسیسه هردو را از میان خواهد برد.

۱۰

در سلطنت آباد، اقامتگاه بیرون شهر شاه، جنب و جوش و ولوله ای حکمفرما بود. همه چاهلوسان و نزدیکان دربار، پیرامون قبله عالم وول می خوردند.
چه رویداده است؟

مستوفی الممالک وزیر جنگ تازه، به شاه اطمینان داده بود که همه چیز برای شکست شورشیان آماده شده است. مهم نیست که نیروهای سپهدار یا سردار اسعد به تهران نزدیک شده اند. دیری نمی باید که اینها در پشت دروازه های تهران تارومار خواهند شد. مأموران گزارش دادند که نزاع میان سرکردگان دسته های شورشیان به مرحله حادی رسیده است. همینکه جنگ آغاز گردید، سپهدار هیچگونه کمکی به سردار اسعد نخواهد کرد و سردار اسعد هم به سپهدار خیانت خواهد ورزید. این امکان وجود دارد که در گرماگرم نبرد، نیروهای این دوسر کرده درهم آویزند.

محمدعلی شاه، مانند همه آدمهای ترسو و بی اراده ناگهان روحیه اش دگرگون شد و به شادی گرایید. او همینکه این اخبار امیدبخش را دریافت کرد، پنداشت روز تاریخی پیروزی فرا رسیده است و فرمان داد جشن بزرگی در دربار برگزار شود.

به عقیده شاه، این کار روحیه ناتوان درباریان را توان می بخشد، و در مردم این پندار پدید می آمد که قدرت شاه استوار و آسیب ناپذیر است. سپیدارهای بلندی که در باغ اقامتگاه شاه سایه افکنده بودند با هزاران فانوس رنگارنگ کاغذی و چراغهای برق، آراسته شدند. همه جا پرچم در اهتزاز بود. در خیابانهای باغ، طاقهای آراسته برپا کردند.

سلطان بنای گردش در باغ را گذاشت تا شخصاً اطمینان حاصل کند که همه چیز آماده است. از فواره ها آب فواره می زد و با شرشر موج می زد. پرچمها خش خش می کردند.

درباریان چاپلوس با یونیفورمهای زردوزی شده پشت سر شاه گام برمی داشتند. هر کدام از اینها با روش ویژه خودشان کوشش می کردند مراتب چاکری شان را به شاه بنمایانند. از هر سو فریادهای شادی به گوش می رسید، این فریادها پیوسته با عبارت «بله قربانت کردم» درباریان همراه بود. اینان چنان در برابر شاه کرنش می کردند که گویی بت پرستان در پیشگاه بت اعظم نیایش می کنند. خود محمدعلی شاه هم، با آن چهره خشن و ناهنجارش، با آن چشمان ریز و آب دویده اش، با آن گردن لغت و پرگوشتش، درست بهمان بت می مانست.

به این بت نوید داده بودند که دیگر بیگمان پیروز خواهد شد. مشاوران جنگی اش پیوسته اخبار امیدبخشی به او می دادند و همه این اخبار حاکی از آن بود که دشمن بیگمان شکست خواهد خورد.

سرهنگ دوم محمدخان که اخیراً از اردو کشی آذربایجان بازگشته و بتازگی مقام دژبان پایتخت را به عهده گرفته بود، در برگزاری این جشن سهم بزرگی داشت. با وجود پایان نیافتن کار ستارخان، هم اکنون کسی که بمنظور حمله تا پشت دروازه های تبریز رفته بود، برای حفاظت اقامتگاه شاه برگزیده شد. برای این کار چه کسی بیش از محمدخان صلاحیت داشت؟ او هم اصیل، «دلیر» و هم به شاه وفادار بود. این سرهنگ دوم جنگ دیده می توانست بخوبی نظم را در تهران برقرار کند.

محمدخان همینکه به پایتخت وارد شد، در آنجا همه چیز آرام بود. نمایندگان مجلس — این آدمهای وراج و بیکاره — خود بخود خاموش گردیدند. گویا از بس حرف زده بودند، خسته شدند. مردم همه مات زده، در انتظار رویداد مهمی بودند. عیب ندارد، اتفاقی نخواهد افتاد: شورشیان شکست می خورند و آرامش و امنیت بر پایتخت فرمان خواهد راند.

برای برقراری سامان در پایتخت دسته کوچکی قزاق در اختیار محمدخان قرار

داشت. این نیرو کافی بنظر می‌رسید. دژبان نیازمند به نیروی فراوانی نبود. بخشی از این قزاقها در کاخ شهری پاس می‌دادند و قسمتی هم در سربازخانه بودند. محمدخان برای اینها ترتیب برگذاری جشنی را داد. بگذار قزاقها هم بدانند که عملیات جنگی روبه پیشرفت است. بگذار اینها هم عیش کنند و فرمانده تازه دژبان را بستانند. به هر قزاقی ده تومان پول نقد پرداخت می‌شد. در میدان برایشان نمایش خنده‌داری ترتیب دادند و غذای خوبی هم به آنها خوراندند. قزاقها به عیش و نوش پرداختند. هنگام شب بزم پایان نیافت. قزاقهای مست، به قماربازی، رقص و پایکوبی و وررفتن با مطربها سرگرم شدند.

در کاخ سلطنت آباد هم همانگونه به شادی سرگرم بودند. روش شادی آنها هم دست کمی از قزاقها نداشت. اما نمای این مجلس جور دیگر بود. در زیر پرتو درخشان چراغ برقه‌های سالن کاخ و در خیابانهای باغ، افسران و امرای ارشد ارتش و حضرات درباریان با لباسهای پرزرق و برقشان مانند عروس گردش می‌کردند. اما در میان این اشراف هم افراد مست فراوان یافت می‌شدند. اینها هم خود را می‌جنبانند و واژه‌های چرند به زبان می‌آوردند گویا خود شاه هم مست شده بود. او به گفته‌های زشت و بی‌ادبانه و ناسزاگویی مهمانانش گوش می‌داد. با آهنگ ناهنجاری با آنها قهقهه سر می‌داد و وراجیهای بی‌معنی آنها را خوشمزه می‌پنداشت.

دو افسر قزاق— یکی در راست و دیگری در سوی چپ— حتی یک گام از او عقب نمی‌افتادند. هنگامی که شاه برمی‌گشت ناگهان با او عقب‌گرد می‌کردند. گویا وضع تیره بود— آجودانها از مافوقهایشان فرمانی دریافت کردند که حتی یک‌ثانیه اعلیحضرت را تنها نگذارند.

در ته باغ چیزی مانند صحنه تئاتر ساخته شده بود. در اینجا، لوده‌ها، شوخیگران، شعبده‌بازان، و بازیگران دیگر هنرنمایی می‌کردند. آنها همه جور ادا و اطوار در می‌آوردند و به اصطلاح زشتی‌های مشروطیت، نمایندگان مجلس، سپهدار و سردار اسعد را نمایش می‌دادند.

روی صحنه، جلسه نمایندگان مجلس را نمایش می‌دادند. آنها در نقش نمایندگان مجلس سخنان ناشایست می‌گفتند و وراجی می‌کردند، و نتیجه می‌گرفتند که این و راجان می‌خواهند در اداره حکومت دخالت کنند. حرکت و اطوار و سخنانشان قهقهه تماشاگران را برمی‌انگیخت.

یکی از حضرات زودباور با شگفتی گفت: «با این ترتیب درباره برقراری دوباره مشروطیت و انتخابات مجلس دوم اعلامیه صادر شده است. آیا این مسخره نیست؟» سیاستمدار به اصطلاح آزموده‌ای به او جواب داد: «آقای محترم، صدور این اعلامیه چندان ساده هم نیست. شاه ما خردمند است. او می‌داند چه هنگام به گرسنه نان بدهد و چه موقع از او پس بگیرد. آن اندازه او را نمی‌خوراند تا سیر شود.»

پس از زمانی صحنه عوض شد. هم‌اکنون بازیکنان در نقش انقلابیون تبریزی در صحنه خودنمایی کردند. اینها با چهره‌های هراسناک و ریشو در حالیکه کارد به‌دندان داشتند در صحنه پدیدار گردیدند، با چشمان از حدقه درآمده و دهان کف کرده، به‌دولت و خدا فحش می‌دادند و ناسزا می‌گفتند. در این هنگام چند قزاق پدیدار گردیدند. آنگاه همه از زور هراس لال شدند. در پایان نشان داده می‌شد که بلواگران را به‌دار آویخته‌اند. چند عروسک را نشان دادند که روی صحنه تکان می‌خوردند و زبانهایشان از پشت سرشان بیرون آمده بود.

چندتایی از تماشاگران عالیمقام از دیدن این صحنه بیشتر در خود فرو رفتند. آخر خطر از سر هواخواهان خود کامگی رد نشده بود. حتی ارتباط تلگرافی و پستی با بیشتر شهرستانها گسسته بود و برآستی در چند کیلومتری بیرون شهر تهران، نبرد جریان داشت...

اما به‌محمدعلی‌شاه، جور دیگر گزارش داده بودند. این روزهای آخر به‌او تلقین شده بود که اوضاع کاملاً بهتر شده است و تنها بایستی کمی صبر کرد. و همه معتقد بودند که سیاست داهیانه قبله‌عالم و آزمودگی و استادی فرماندهان ارتش، یکبار دیگر شاهد پیروزی را در آغوششان خواهد افکند.

فرمانروای ایران فدای دروغگویی و ریاکاری مضاعف عمال خود گردید. مأموران که خود شخصاً به‌قرارگاههای سپهدار و سردار اسعد فرستاده بود او را سخت فریفتند. این مأموران به‌نوبه خود سلطان را مطمئن کردند که دو دسته شورشیان کمتر از دو یا سه روز دیگر با هم برخورد خواهند آویخت و اینگونه قبله‌عالم را دست انداختند.

بیش از همه، این گزارش نادرست که انجام آن چندان بعید هم بنظر نمی‌رسید باعث گمراهی شاه گردید. سپهدار و سردار اسعد ممکن بود باهم برآویزند اما آنها خوب می‌فهمیدند که برای پیروزی در این عملیات ضرورت دارد باهم متحد و یگانه باشند. دوستی ظاهری آنها هم می‌توانست مردم را گول بزند. آنها نیاز داشتند تا در برابر یکدیگر گذشت نشان دهند.

جشن ادامه داشت.

شاه همراه دلچکی که لباس رنگ‌وارنگ پوشیده بود و دو افسر قزاق. در خیابان بزرگ باغ‌گام می‌زد. با بی‌یقینی با درباریان شوخی می‌کرد، و می‌خواست وسیله تفریح و خنده تازه‌ای بیابد.

شوهرخاله شاه، حضرت والا ارشدالدوله که مقام برجسته‌ای در دربار داشت به‌او برخورد. این همان ارشدالدوله‌ای بود که تقریباً یک سال پیش در باغ‌شاه نمایندگان مجلس اسیر و زنجیر شده را بیدادگرانه محاکمه می‌کرد و حکم اعدام یا شکنجه‌شان را می‌داد. همان اندازه که آنروز مغرور و سنگدل بود، امروز آدمی مهربان و نرم‌دل بنظر می‌رسید.

شاه فهمید که او بسیار دلتنگ و افسرده است. می‌خواست به او روحیه بدهد، با شادمانی به او گفت: «امیدوارم شاد باشی، ارشد!»
حضرت والا، با اندوه جلو شاه سر فرود آورد و گفت: «قربان اعلیحضرت همایونی بگردم! نمی‌توانم شاد باشم!»
— انگیزه دلتنگی شما چیست؟

— انگیزه شادی در من وجود ندارد. دشمنان تاج و تخت دارند از اصفهان و قزوین بسوی تهران می‌آیند. هدف مشترک همه پایتخت است. من در شکستم که چگونه اینجا همه به این مسئله مهم بی‌اعتنایند.
سلطان نگاهی به افسران محافظش کرد و زیر خنده زد. آنها هم قاهقه خندیدند. دلقکی که همراه شاه بود، به شکلک‌بازی و ادا و اطوار پرداخت دستش را روی شکمش فشرد، می‌خواست بنمایاند که ترس روی شکم آدم اثر می‌گذارد. سپس حرکت بی‌ادبانه‌ای از او سر زد.

محمدعلی‌شاه در حالیکه می‌خندید خطاب به خویشاوندش گفت: «ارشد، من هم می‌دانم که دشمنان هم اکنون شتابان به تهران نزدیک می‌شوند. خوب چرا می‌ترسی؟»
پیرمرد زیر لب گفت: «اعلیحضرتا، من بیش از این تاب شوخی ندارم.»
شاه که گویا به خود آمده بود، چهره‌ای جدی گرفت، به یکی از افسران همراهش فرمان داد: «برای حضرت والا خویشاوند من کاملاً وضع را روشن کنید.»
افسر با ریخت خودپسندانه، اما بسیار مؤدبانه‌ای برای آرام کردن حضرت والا گفت: حضرت والا، شما بیهوده نگرانید، چند روز پیش وضع برآستی بد بود. دشمن تا نزدیکی بادامک رسید...»
ارشدالدوله پرسید: «بادامک کجاست؟»

افسر کمی لبخند زد و گفت: «نام روستایی در باختر تهران است. نیروهای دلیر ما به آنجا اعزام شدند. دو روز جنگ ادامه داشت. دشمن در آنجا زمینگیر شد. دسته‌های دشمن هم اکنون پراکنده شده‌اند. میان خودشان زد و خورد در گرفته است.» صدایش را آهسته کرد و با اطمینان گفت: «افراد ما پوست دشمن را کردند و هم اکنون شورشیان خودشان بجان هم افتاده‌اند. از طرفی دوستان انگلیسی ما گفتند: «این وحشیهای اصفهانی گویا از حمله بسوی تهران منصرف شده‌اند» حضرت والا، ملاحظه می‌فرمایید، در میان شورشیان نابسامانی فراوانی پدید آمده است.»
ارشدالدوله این گفته را شنید و خاموش سرش را تکان داد و دیگر اعتراضی نکرد—
بنظر می‌آمد از ناآگاهی در برابر این افسر احساس شرمندگی می‌کند.
سلطان یکبار دیگر به خویشاوندش خندید و به او توصیه کرد که امشب برای آرامش و امنیت شهر دعا بخواند.

در تالار پیوسته صدای گیلساهای نوشابه به گوش می‌رسید، چاپلوسان جام خود را

بلند می‌کردند و به خردمندی اعلیحضرت درود می‌فرستادند. نزدیک نیمه‌شب، هلهله و شادی از اندازه‌گذشت. سروصدا و فریادهای درهم و برهم فضای تالار را پر کردند.

نوجوانان درحالیکه لباس زنانه پوشیده بودند، می‌رقصیدند، چشمانشان را خمیر می‌کردند و موهای فرفری‌شان را تکان می‌دادند، قر و غمزه و تکان اندامشان بسیار بی‌ادبانه و شهوت‌انگیز بود. صدای زنگهای انگشتانشان، که با آهنگ رقص آنها را بهم می‌زدند، مهمانان مست را سخت برمی‌انگیخت.

در این هنگام در محوطه باغ هم صحنه تازه‌ای پدید آمد. از پشت درختان، دلکی بیرون جست، او جامه فداییان را به تن داشت: کلاه گردی به سر و سه رشته قطار روی شکمش بسته و چند قطعه چوب تراشیده به کمرش آویزان بود و چنان می‌نمود که اینها نارنجک دستی هستند. این دلکک تفنگ کهنه و شکسته‌ای به دست داشت. بیدرنک پس از نمایان شدن دوباره گریخت و پشت درختها پنهان شد.

امیربهادر جنگ وزیر دربار از انتهای خیابان همراه آجودان حضورش به پایین خیابان می‌آمد. او نشان و مدال بسیاری به سینه‌اش زده بود و هرگام که برمی‌داشت صدای جرنک جرنک اینها به گوش می‌رسید.

محمدعلی‌شاه خود را در سایه درختان پنهان کرد و در انتظار تماشای رویدادی که خود آنرا برانگیخته بود، شد.

سلطان از این وزیر پیر چندان خوشش نمی‌آمد. بیست سال پیش این مرد مغرور و خودستا پایه‌ای بلند داشت و در التزام مظفردالدین‌شاه مرحوم به اروپا رفت. آنوقت نه تنها محمدعلی‌شاه سلطان نبود، بلکه کمتر در دربار دیده می‌شد. امیربهادر با مظفردالدین‌شاه رژه نظامیان روس را در پترزبورگ تماشا کرد. شاه ارتش روس را ستود، اما امیربهادر درگوشی به اعلیحضرت گفت: «اینها همه خودنمایی است. من تنها با پانصد تن سرباز حساب همه اینها را می‌رسم.»

سخن کوتاه، هم اکنون وزیر دربار فرتوت لنگ‌لنگان در خیابان باغ گام برمی‌داشت و خود را به جلو می‌کشاند. اصلاً بمحمدعلی‌شاه از دیدن ریخت و چهره این پیرمرد بیزار بود.

ناگهان، از پشت درختان، مردی ناشناس که سر تا پا مسلح بود بیرون جست. زیرلب چیزی گفت و سلاح خود را بالا آورد و به امیربهادر هراس زده حمله کرد. آجودانش با سراسیمگی خود را به جلو پرت کرد. امیربهادر در جا خشکش زد، زبانش به کاشمش چسبید. از زور هراس می‌لرزید، نمی‌توانست روی پا بایستد. خنده ریشخندآمیز و هالوواردلکک، او را به حال آورد.

شاه این نمایش را تماشا کرد و از خنده روده‌بر شد. چشمان ریزش کاملاً در میان چین و چروکهای چهره‌اش پنهان شدند.

در این لحظه از دور صدای تیراندازی به گوش رسید. شاه ناگهان نگران شد. اما موضوع دست انداختن وزیر دزبار و ترساندن او یادش آمد، و بیدرنگ نشانه نگرانی از چهره‌اش زدوده شد.

دیری نپایید که سرتیپ عباس‌خان خود را به او رساند و عرض کرد: «اعلیحضرتا، اجازه فرمایید گزارشی فوری به عرض برسانم.»

شاه، آشکارا نگران شد و به کاخ برگشت. حالت هراس زدگیش به دیگران هم سرایت کرد. مثل اینکه جشن بهم خورد. نوازندگان و سرایندگان خاموش شدند. کم‌کم حرکات رقصان هم پایان یافت. مهمانان، آه می کشیدند و با یکدیگر درگوشی سخن می گفتند.

— شاه بسیار نگران است. چه شده؟

— من چیزی نمی فهمم.

— سرتیپ عباس‌خان کجا رفت؟

— بیگمان دنبال کاری فوری رفت.

مهمانان نگاههای تردیدآمیزی رد و بدل کردند.

فقط آنهایی که از مستی سیاه مغز بودند پشت میزها باقی ماندند. اینان ته مانده بطریهای نوشابه را خالی می کردند و پیوسته فریاد می زدند: «زنده باد محمدعلی شاه!» اما آنهایی که هوشیار بودند، هم اکنون با دیدگان هراس زده به در خیره شده بودند و رسیدن اخبار تازه‌ای را انتظار می کشیدند.

دقیقه‌ها به کندی می گذشتند. سرانجام همه سروصداها خاموش شد. پیشخدمتها چراغهای اضافی را خاموش کردند. تلفنچی پدیدار گردید و پس از دریافت دستوری، بیدرنگ ناپدید شد. در این میان صدای تیراندازی و انفجار پیوسته تر و نیرومندتر به گوش می رسید. مهمانان که این اوضاع را می دیدند سخت به هراس افتادند. شاه با گونه‌های باد کرده، نفس زنان جلو و عقب گام برمی داشت و با ناشکیبایی ساعتش را نگاه می کرد.

سرپرست مرکز تلفن کاخ با شتاب به حضور دوید، تنش از ترس می لرزید. او به عرض رساند: «قربان اعلیحضرت همایونی بگردم! هرچه زنگ زدم، کسی جواب نداد. گویا در مرکز تلفن کسی نیست.»

شاه نتوانست خودداری کند و گفت: «اگر اینجا مجلس بزم نبود، می دادم کتکت بزند! یا الله، بدو برو با تلفن شخصی خودم تماس بگیر، ببین چه خبر است؟» و دوباره لحظات انتظار فرا رسید.

هم اکنون تلفنچی سر رسید. مانند بید می لرزید. گفتارش نافهمیدنی و بریده بود. گفت: «قر... قر... بان! همینکه گوشی را برداشتم... خود سرتیپ... به من جواب داد... از کاخ تهران...»

محمدعلی شاه نعره کشید و گفت: «خوب، سرتیپ چه گفت؟! دِ بگو، جان بکن!»
سرپرست تلفن به خاک افتاد و با زبان فارسی و آذربایجانی آمیخته زیر لب گفت: «قربان
اعلیحضرت قدر قدرت نامدار کردم!... او گفت وضع تهران بسیار بد است. همچنین
گفت... دشمن به اینجا یعنی سلطنت آباد هجوم خواهد کرد... پس از این گفته
سرتیپ ناگهان تلفن قطع شد. هرچه دوباره زنگ زد، کسی جواب نداد.»
شاه مانند کسی که از خواب بیدار شود، گفت: «یعنی وضع ما بد است! یعنی آنها
اینجا می آیند!... خوب چگونه اینها اینجا پیدا شدند؟! چه خائنی به آنها کمک
کرد؟ آخر دیروز جنگ در شهریار جریان داشت. ناگهان اینجا پیدا شدند...» داد
زد و گفت: «آی شیپورچی! شیپور آشوب بزن. همه اسلحه بگیرند...» آنگاه رویه تلفنچی
کرد و گفت: «تو بیدرنگ به سربازخانه و پلیس تلفن کن! یا الله، زود باش!...»
نگهبانان اقامتگاه و سربازان مسلح مقیم کاخ سلطنت آباد همه با شنیدن شیپور آشوب
سراسیمه شدند و اینسو و آنسو دویدند، اینها دنبال رئیس و فرمانده نامعلوم خود
می گشتند تا دستور بگیرند چه باید بکنند.

اما صدای تیراندازی نزدیک می شد. صدای انفجارهای پی در پی همه را می لرزاند..
حضرات و افسران ارشد کاخ همه خود را باختند. مطربهایی که ساعتی پیش با لباس
زنانه می رقصیدند و قر می دادند و زنگهای انگشتانشان را به صدا درمی آوردند، هم-
اکنون از زور هراس کز کرده بودند و زیر دامن «اربابان» خواستار خود پنهان شدند-
اینها از عیاشان کهنه کار بودند.

شاه با گامهای سنگین بسوی اندرون کاخ رفت. در اینجا هیچ کس حضور نداشت.
شگفت آور بود: سوگلیهای شاه و زنان دلربای اندرون همینکه قبله عالم را در معرض
خطر دیدند با صندوقهای جواهرات و کلفتهای بیشمارشان بیدرنگ جا را خالی کردند
و گریختند. شاه پیرامون اندرون را نگریست، کسی را نیافت- جنبندهای دیده نشد؛
این نشانه تیرگی وضع بود.

در این میان یکبار دیگر تلفنچی پیدا شد. بسیار افسرده و نومید بنظر می رسید.
طبق معمول به تته پته افتاد و گفت: «قر... قر... بان» با ناامیدی شاه را آگاه کرد و
گفت: «اعلیحضرت، من به پلیس تلفن زدم، بیهوده بود! هیچ کس جواب نداد.
تصادفاً گفتگوی دو مرد را که با تلفن گفتگو می کردند، شنیدم. آنها یکدیگر را با نام
صدا می زدند، گفتارشان کاملاً روشن به گوش می رسید. یکی نامش سلیمان میرزا بود،
دیگری...»

شاه سخنش را برید و گفت: «چرا، پرت و پلا می گویی؟ من از سخنانت چیزی
سردر نمی آورم؟ سلیمان میرزا کیست؟ او برای چه سخن می گفت؟ بدبخت! شاید
دیوانه شده‌ای؟»

ارشدالدوله پیر از میان درباریان نزدیک شاه آمد و با لحن سرزنش آمیزی گفت:

«تا آنجا که من می‌فهمم، سلیمان میرزا یکی از بدسرشت‌ترین و نیرنگ‌بازترین نمایندگان است. سال گذشته تو نتوانستی او را خفه کنی؛ و می‌بینی هم اکنون دارد با خط تلفن دربار سخن می‌گوید. و تو، قبله عالم، نمی‌توانی با پلیس تماس بگیری. آری، آری! من قبلاً شما را آگاه کردم که وضع ما بسیار بد است چه کسی گفته مرا شنید؟ گزارشهای پیروزمندانۀ امیران ارتشت کجا هستند؟»

شاه چیزی نگفت و اخم کرد. چه می‌توانست جواب دهد؟ می‌اندیشید، ممکن است شورشیان کاخ تهران را اشغال کرده و دسته‌های بی‌شمار شورشیان به درون تهران ریخته و حتی مرکز تلفن و خطوط آنرا به تصرف درآورده باشند. دوباره به تلفنچی نزدیک شد و پرسید: «خوب، سلیمان میرزا درباره چه گفتگو می‌کرد؟»
— هم اکنون می‌گویم، گوش می‌کنی یا نه؟

ابروان شاه به نشانه خشم فراوان تکان خوردند. اگر هنگام دیگری بود این مأسور گستاخ را که به خود جرأت داده بود اینگونه گستاخانه سخن گوید سخت کیفر می‌داد. اما هم اکنون همه چیز عوض شده است. تلفنچی بیچاره به گزارشش درباره رویدادهای هراس‌انگیزی ادامه داد: «سلیمان میرزا می‌گفت که داوطلبان بدون دادن تلفات مرکز پلیس و اداره پست و تلگراف را تصرف کرده‌اند. آنها قصد دارند قزاقخانه را هم بگیرند...»

شاه بیدرنگ پرسید: «یعنی هم اکنون قزاقخانه در دست ماست؟»

— مسلماً، اعلیحضرت. من فهمیدم که قزاقها در آنجا به سختی دفاع خواهند کرد.
شاه کمی به حال آمد و گفت: «ای، بچه، پس چرا نوحه‌سرایی می‌کنی که همه چیز از دست رفته؟! خوب دیگر چه شنیدی؟»

تلفنچی به گفتن گزارش بی‌سروته خود ادامه داد و گفت: «عظیم‌زاده نامی از سلیمان میرزا پرسید، آیا به کمک نیازمند است؟ سلیمان میرزا جواب داد که شخصی بنام محمود زنجانی بخوبی او را کمک می‌کند. و او یکبار دیگر تکرار کرد، سلیمان-میرزا را می‌گویم، که به هر قیمتی شده باید قزاقخانه اشغال شود. او همچنین توصیه کرد با دسته‌های اصفهانی که از سوی جنوب از راه حضرت عبدالعظیم وارد می‌شوند، ارتباط بگیرد...»

آنگاه تلفنچی خاموش شد و با چهره نومیدانه‌ای شاه را نگرست شاه از سیمایش دریافت که می‌خواهد موضوع بسیار محرمانه‌ای را تنها و در خلوت شخصاً به او بگوید. اما محمد علی‌شاه با آشفتگی فرمان داد و گفت: «تا آخر بگو! بگذار این آقایان هم بشنوند که فرمانروای آنها چه سرنوشتی را در پیش دارد. بگذار همه اینها مطمئن شوند که چگونه به‌شاه خود خدمت کرده‌اند.»

تلفنچی با حالت افسرده‌ای به‌آهستگی گفت: «عظیم‌زاده پرسید: چه کاری باید انجام دهد؟ و سلیمان میرزا این دستور را به او داد: «همینکه با اصفهانیها تماس گرفتی

داوطلبان محلی را بردار و بیدرنک کاخ سلطنت آباد را محاصره کن» او گفت...» در اینجا صدای تلفنچی برید. صدایش گرفت در حالی که آب دهانش را غورت داد می‌خواست چیزی بگوید، اما نتوانست جمله‌ای را که می‌پنداشت هراسناک است به زبان آورد.

شاه شانه او را گرفت و تکان داد و گفت: «چرا خفه شدی پدرسگ، مادر...!»
— چشم، چشم... هم اکنون: اعلیحضرت همایونی... او گفت... باید شاه را اسیر کنی تا در حضور مردم محاکمه شود... این را گفت!

محمدعلی شاه خشمگینانه مأمور تلفن را به آنسو هل داد و با دستپاچی بسوی امیربهادر جنک برگشت و با نعره گفت: «خوب، مادرسگ، چرا ایستاده‌ای؟ به چه نگاه می‌کنی؟ حتماً در انتظار آن هستی که ولگردان رشتی و اصفهانی بزور اینجا وارد شوند، بزم و جشن راه بیندازند؟! این گزارش‌هایت چه شد؟ آن اطمینان‌هایی که می‌دادی و می‌گفتی که شورشیان نرسیده به تهران پراکنده خواهند شد و اینسو و آنسو خواهند گریخت، به کجا رسید؟ گزارش‌های جاسوسانت مبنی بر اختلاف نظروزد و خورد سرکردگان شورشیان کجاست؟... چرا ایستاده‌ای؟ تو باید تمام ایران را برای دفاع از شاه آماده کنی!»

امیربهادر پیر بدون اینکه سخنی بر زبان آورد تعظیم کرد و درحالی‌که تلوتلو می‌خورد، بیرون رفت.

... هنگام بامداد، خیزندگان بدون دشواری سلطنت آباد را تصرف کردند. داوطلبان زودتر از همه وارد کاخ گردیدند. اما فقط یک مشت افسر مست، چند مطرب بیچاره، چند فراش که از زور هراس گیج بودند و چند خواجه سرا و دلچک را در کاخ یافتند.
شاه همراه نزدیکانش توانست از کاخ سلطنت آباد بگریزد و خود را به جای امنی در میان یکان مورد اعتمادش برساند.

۱۱

چگونه خیزندگان بگونه‌ای غافلگیرانه و ناگهانی، برخلاف انتظار شاه و عاملانش وارد تهران و حتی سلطنت آباد شدند؟

جنگ در نزدیکی تهران دو روز پایید و گویا هیچ‌یک از دوسو به پیروزی نرسیدند. قزاقهای ایرانی که پاسداران ویژه شخص محمدعلی شاه بودند، این بار گستاخانه نبرد می‌کردند. زمانی رسید که کفه ترازو به سود سرهنگ لیاخوف پایین گرایید. و اگر عملاً میان فرماندهان خیزندگان اختلاف در گرفته بود، بیگمان اردو کشی به تهران به شکست می‌انجامید. اما خوشبختانه اینگونه پیش نیامد.

در پایان روز دوم جنگ، دسته‌های فداییان کیلان مانورگستاخانه‌ای انجام دادند. آنها ناگهان صحنه نبرد را در بیرون شهر رها کردند و نیروهای شاه را دور زدند و به تهران و سلطنت‌آباد هجوم بردند. سواران بختیاری و رزمندگان زیردست سپهدار برجای ماندند. هنگامی که فرمانده نیروهای دولتی از این رویداد آگاهی یافت، آنچه قزاق، سرباز و فراش در اختیار داشت از جبهه فراخواند تا پشت سرش را از هجوم فداییان نجات دهد. اما این کار دیر انجام گرفت. فداییان نبرد را به خود تهران کشاندند. در این هنگام فداییان تهران هم کمکی به آنها نکردند چون در پنهانگاهها بسر می‌بردند.

هم اکنون در پایتخت فقط چند صد سرباز متقیم بود که اینها هم در سربازخانه‌شان بسر می‌بردند.

فداییان موفق نشدند سربازخانه را غافلگیرانه اشغال کنند. جنگ سختی در قزاقخانه در گرفت و این نبرد در بعضی جاها تن به تن بود.

وضع پیچیده‌ای پدید آمد تا آنجا که نزدیک بود ابتکار عمل از دست فداییان بیرون رود. شاه که از سلطنت‌آباد گریخته بود، توانست نیرویی را جمع‌آوری کند و آنها را با توپخانه به کمک پادگان محاصره شده تهران بفرستد. یکانهای دولتی‌ای که پیش از این در شهریار نبرد می‌کردند، هم اکنون سر رسیدند و به کمک اینها شتافتند. ممکن بود وضع فداییان در تهران به سختی گراید. توپهای شاه آتش سختی سختی را گشودند. جلوداران این نیروکناره پایتخت را گرفتند. اما هم اکنون ستونهای عمده نیروهای سپهدار و سردار اسعد به تهران هجوم بردند. بنابراین ارتش شاه ناچار شد برای رهایی خود از این معرکه راه چاره‌ای بیندیشد.

از جمله یکانهای فداییان که به قزاقخانه حمله می‌کردند، یکان تبریزیها، زیر فرماندهی محمود و قاسم بود.

حتی هنگام شب نبرد خاموش نشد. نزدیک سپیده دم قزاقها از سوی قزاقخانه به حمله متقابل گستاخانه‌ای دست زدند. موج حمله آنها درهم شکست. اما معلوم نبود که آیا دوباره اقدام به حمله کنند یا نه؟

بایستی هر جور شده پایداری سربازخانه درهم شکسته می‌شد. تا فداییان درگیر در این جبهه به حمله همگانی علیه نیروهای شاه می‌پرداختند.

در اینجا محمود از آزمودگی خود در تاکتیک نبردهای خیابانی که بارها ضمن دفاع تبریز آنها به کار برده بود، بهره برد. او با فداییان تهران تماس گرفت و از آنها خواست به تعرض خود ادامه دهند و توجه قزاقها را بسوی خود بکشانند. خودش با افراد زیردستش سرگرم ایجاد رخنه در دیوارهای اصلی سربازخانه شد. در ظرف کمتر از نیم ساعت چند رخنه در دیوارها پدید آورد. محمود همراه گروهی از همراهانش به درون سربازخانه نفوذ کرد. همه این افراد مجهز به نارنجک دستی

بودند.

فدایان بگونه پنهانی تغییر مکان می دادند. به درون انباری که در آنجا مقداری صندوق و بسته انباشته شده بود، وارد شدند. هیچ یک از قزاقها آنها را ندیدند. همه سرگرم پایداری در برابر حمله های فدایان تهران از جلو بودند.

پیوسته صدای تیر به گوش می رسید. سرانجام افراد محمود خود را به زمینی باز و پهناور رساندند. این میدان سربازخانه بود. قزاقها در اینجا پشت پناهگاهها دراز کشیده و سرگرم تیراندازی بودند. به علامت محمود، فدایان چند نارنجک دستی پرتاب کردند.

از سختی ترکش نارنجکها همه جا به لرزه درآمد. سراسیمگی و هراس به قزاقها چیره شد. ترکشهای گیج کننده نارنجکها در پشت سرشان آنها را دستپاچه کرد. دفاع-کنندگان سربازخانه از هم پاشیدند.

محمود و قاسم با هم در حالیکه نارنجک به دست داشتند به حالت خزیده به جلو رفتند. ناگهان قاسم گفت: «می دانی، محمود، ما ممکن است اینجا دشمنان پیشین مان را ببینیم!»

خود محمود نیز چنین امکانی را پیش بینی کرد. چرا محمدخان و یوسف علی را در اینجا پیدا نکنند؟ شایع بود که محمدخان، مقام مهمی در پایتخت به دست آورده و رئیس دژبان تهران شده است. یعنی امکان داشت در دفاع از پایتخت شرکت کرده باشد. اما هر جا محمدخان می بود، رازدارش، یوسف علی هم همراهش حضور داشت. محمود که چنین اندیشید، با خشم سختتری به نبرد ادامه داد.

آری سرهنگ دوم محمدخان و سروان یوسف علی هر دو در تهران بودند. همان شبی که شاه در سلطنت آباد جشن گرفته بود، برای افسران پادگان تهران هم مجلس مهمانی ای ترتیب داده شد. چند چادر در میدان برپا کردند و در چادرها سفره هایی با خوراکیهای رنگارنگ و نوشابه های گوناگون گسترده کردند. دسته های نوازنده و رقاص و حتی چند زن ساکن دروازه قزوین به این مهمانی خوانده شدند.

در این مجلس وسایل قمار هم فراهم بود. محمدخان به قمار علاقه فراوان داشت. روی میز جلوش کپه ای از پول انباشته بود. یوسف علی هم پشت سر اربابش نشسته بود و بازی را تماشا می کرد.

در این هنگام صدای آشوب به گوش رسید. از نخستین بخش شمالی شهر در منطقه دروازه یوسف آباد (کالج فعلی) صدای تیراندازی پیوسته ای شنیده شد. دیری نپایید که از هر سو و حتی از مرکز شهر صدای تیر شنیده شد. بزم پایان یافت و رزم آغاز گردید.

مسوران اطلاعات گزارش دادند که دسته های فدایی به درون تهران راه یافته اند. خیزندگان درون تهران هم که تا کنون به حال پنهانی بسر می بردند کم و بیش وارد

عمل شده‌اند. گویا ساختمان مجلس را اشغال کرده‌اند. ظاهراً این ساختمان قرارگاه خیزندگان شده است.

افسران بیدرنگ با یکانهای زبردستان موضع مناسبی را برای دفاع اشغال کردند. اما بطور کلی معلوم بود که مدافعان رژیم شاه قاجار به پایداری پایایی توانا نبودند. برای حمله کنندگان پیوسته نیروی کمکی می‌رسید و پیش از این هم شمار بسیاری از سربازان دولتی پراکنده شدند. لیاخوف فرمان داد مدافعان در منطقه محدودتری به دفاع پردازند. قزاقها فقط در قزاقخانه به پایداری پرداختند. در اینجا نبرد سختی در گرفت.

محمدخان بعنوان فرمانده دژبان تهران، در مواضع مرکز شهر جای گزید. اما او پیش از هر چیز درباره خطری که متوجه خودش می‌شد، و درباره میلیونها دارایی معصومه‌خانم می‌اندیشید. به رویدادهای کشور توجه نداشت و هنوز هم تنها هدفش تصرف دارایی زنش بود. هنگام اذان شام که تیراندازی تا اندازه‌ای به آرامی گرایید، یوسف‌علی را نزد خود خواند و گفت: «فکرش را بکن، این پسره پست و رذل، اسدالله گماشته پیشین من با وجود اینکه اینهمه آزار و شکنجه دید، نگفت این دختر کجاست و سند را کجا پنهان کرده است... می‌دانی، اگر این غارتگران از فشار خود نگاهند، می‌ترسم تا فردا نتوانیم پایداری کنیم. خدای نکرده ممکن است اسیرمان کنند. آنگاه ما را به زندان می‌اندازند و کارمان تمام می‌شود.»

یوسف‌علی جواب داد: «خدا نکند این بیدینان پیروزشوند، اگر چنین پیش آید، البته فدایان شخصیت‌های مهمتری را پیگرد می‌کنند، ما در برابر آنها به پرنده کوچکی می‌مانیم، پیگرد ما برایشان ارزشی نخواهد داشت.»

محمدخان با شگفتی یوسف‌علی را نگریست و سرش را تکان داد. و پیش خود اندیشید: «چه می‌گویی، «پرنده کوچک»؛ آخر من رئیس دژبان پایتخت هستم! ممکن است تو چندان اهمیتی نداشته باشی. اما من که مانند تو نیستم... فراموش نکن، من زمانی رئیس زندانها بودم، و تو هم دستیاری مرا به عهده داشتی. داوطلبان نه‌را می‌بخشند، نه تو را. بلواگران به این زودیها این چیزها را از یاد نمی‌برند که من و تو چه به سرشان آورده‌ایم. فرض کنیم نخست کسی به ما توجه نکند، اما همینکه سربازخانه را تصرف کردند بیگمان همه زندانیان را آزاد خواهند کرد. اسدالله رذل هم از زندان آزاد خواهد شد. آری، آری! او را آزاد می‌کنند و ما را به دار خواهند زد. ممکن است این کارها همزمان انجام گیرد. آخر من و تو را بیش از همه گناهکار خواهند شناخت. آنها نه‌تنها ما را بعنوان زندانبان عادی پیگرد خواهند کرد بلکه آفتابی شدن رازهای ما و سند تو بیش از هر چیزی ما را لو خواهد داد. و همینکه معصومه‌خانم از نیرنگهای ما آگاه شد، تقاضای پیگرد جدی ما را خواهد کرد... براستی اگر بیدرنگ ما را به دار بزنند، دیگر پیگردمان معنی نخواهد داشت.»

هم اکنون یوسف علی از هراس به خود لرزید و گفت: «بطور کلی همه این گناهها زیر سر تو است! من چند بار گفتم سر بریده سخن ندارد. پیشنهاد کردم این مادر سگ را سر به نیست کنیم. تو اجازه ندادی! هر بار این کار را بتأخیر انداختی. وگفتی صبر کن، ما سرانجام از او این راز را بیرون خواهیم کشید، پنهانگاه دختر و سند را کشف خواهیم کرد... خوب، حالا صبر کردیم! هم اکنون چه بایستی بکنیم؟»

محمدخان با خونسردی تکرار کرد و گفت: «چه بایستی بکنیم؟ بیدرنک باید بسوی زندان برویم و کار این پست رذل را تمام کنیم.»

یوسف علی فریاد زد و گفت: «پس معطل چه هستیم؟»

تیراندازی دوباره تند شد. سرهنگ دوم محمدخان به بهانه داشتن کار مهمی رهبری دفاع منطقه را به یکی از افسران زیر دستش سپرد و خودش همراه یوسف علی از منطقه رزم بیرون رفت، اینان در حالیکه خود را به دیوار چسبانند بگونه‌ای پنهانی به زندان نزدیک شدند.

* * *

رئیس زندان کنونی بخوبی سلف خود، محمدخان را می‌شناخت و از شغل مهم کنونیش هم آگاهی داشت. او به رئیس دژبان احترام گذاشت و بدون مانع او را به درون زندان راه داد.

تقاضای محمدخان، رئیس زندان را به شگفتی نینداخت، با ریخت مؤدبانهای آماده شد که گماشته پیشینش را به او تحویل دهد.

این ارباب با برده پیشینش خیلی کارها داشت. علاوه بر این رئیس زندان هر لحظه خود را برای فرار آماده می‌کرد، سرنوشت اسدالله به او مربوط نبود! خودش نورسیدگان را به سلول اسدالله راهنمایی کرد.

آنها وارد حیاط درونی کوچکی شدند. از ساختمان تاریک و خاموشی گشتند. آیا این زندانیان بدبخت می‌دانستند که هم اکنون در شهر چه می‌گذرد؟ گمان نمی‌رود! دیوارهای زندان بسیار پهن بودند و حتی روزنه‌های کوچکی هم در آنها نگذاشته بودند. زندانیان به هیچ وجه نمی‌توانستند با بستگانشان از بیرون دیدار کنند.

محمدخان و یوسف علی در میان راه نقشه تبهکارانه‌ای طرح کردند. بنا بود اسدالله را از حیاط درونی زندان بیرون و در صورت امکان بی‌سروصدا کارش را بسازند!

زندان پر بود. از زمانی که نمایندگان مجلس اول از اینجا پراکنده شدند، در این سلولها شمار بسیاری از آزادیخواهان بسر می‌بردند. درست است که نمایندگان زندانی مشمول عفو شاه قرار گرفتند اما چه کسی درباره فداییان و رزمندگان جنگهای خیابانی می‌اندیشید؟

در زیر پرتو بی‌فروغ چراغهای دودزده، یکی از سلولهای عمومی تاریکتر بنظر می‌رسید در این سلول تاریک، افرادی لاغر در بند گند و زنجیر به چشم می‌خوردند. اسدالله را پیدا کردند و بیدرنگ دستبندش را از زنجیر گشودند و پایش را از درون کند بیرون آوردند.

این زندانی بدبخت هنگامی که دریافت اینها به سراغش آمده‌اند تنش بلرزه افتاد: آخر چندین بار همین دوتن او را تا دم مرگ شکنجه و آزار داده بودند. ... دفاع قزاقخانه از سوی قزاقها به ناتوانی گرایید. مثل اینکه از سختی تیراندازی مدافعان کاسته شد و چندان مؤثر هم نبود، سروصدای قزاقها هم تا اندازه‌ای خاموش گردید.

معلوم نشد کدام یک از حمله‌کنندگان نخست بیاد آورد که زندان به قزاقخانه چسبیده است. پیشتر یکی از نمایندگان مجلس این موضوع را به رهبران محاصره یادآوری کرده بود.

یکان محمود و قاسم، ضمن اینکه در میدان قزاقخانه عملیات می‌کرد از همه یکانها به زندان نزدیکتر بود. اتفاقاً منطقه عمل و مأموریت این یکان از همه جالبتر از آب درآمد.

محمود و قاسم پنجاه تن داوطلب را با خود برداشتند و بسوی زندان رهسپار شدند. اما بیهوده اینهمه داوطلب را با خود همراه بردند: نیازی به حضور آنها نبود. چون هم‌اکنون رئیس زندان پنهان شده بود و نگهبانی هم در آنجا وجود نداشت.

داوطلبان در حیاط ماندند و آن دوتن وارد زندان شدند. برخلاف انتظار یکی از درهایی که از درون بسوی حیاط باز می‌شد، گشوده گشت. اینها انگیزه آنرا نفهمیدند، خود را به در چسبانند و اسلحه‌شان را آماده به تیر نگاهداشتند. درون راهرو نیمه تاریک بود. دو افسر مسلح از آن بیرون آمدند، اینان یک زندانی بسیار لاغر و مردنی را با خود بیرون می‌آوردند.

یکی از افسران با آهنگ تهدیدآمیزی خطاب به زندانی گفت: «مادر سگ، تو تا واپسین روز زندگیت نمی‌خواهی بگویی دختر را کجا بردی، سند را کجا پنهان کردی؟ خوب بیندیش، چون تاکنون سرسختانه از راستگویی سر باز زده‌ای، می‌خواهیم ترا نابود کنیم. فهمیدی؟ خودت را برای مردن آماده کن. هم‌اکنون لحظه مرگت فرا رسیده است.»

محمود که این صدای آشنا به گوشش خورد، تنش به لرزه افتاد. مگر می‌شد صدای نفرت‌انگیز یوسف‌علی را فراموش کند؟ هم‌اکنون پس از دو سال و نیم انتظار لحظه انتقام فرا رسیده بود.

با احتیاط دامن آرخائلی قاسم را کشید. قاسم فهماند که متوجه اشاره او شده

است.

در آخرین لحظه محمود آهسته گفت: «حاضری؟»

قاسم آهسته جواب داد: «حاضرم!»

هم اکنون صدای محمدخان که از زور خشم می لرزید شنیده شد که گفت: «خوب، یوسف علی، حالا که جوایی نمی دهد، زود کارش را تمام کن.»

یوسف علی آماده دریافت چنین دستوری بود. بیخ خرزندانی را گرفت. اسدالله که سخت ناتوان بود بدون این چیزها نمی توانست درست سرپا بایستد. حتی توان ناله کردن را هم نداشت. بر زمین نقش بست. اصلا نمی توانست پایداری کند.

یوسف علی که در کار جلادی آزمودگی داشت، خود را آماده کرد تا با سرانگشتان نیرومندش به گلوی نازک و لاغر اسدالله فشار آورد و یکباره کارش را بسازد اما همینکه خواست چنین کند در اثر ضربه قنداق تفنگی که به روی سرش کوبیده شد بر زمین نقش بست.

محمدخان می خواست طپانچه اش را از جلد بیرون بکشد، اما دست نیرومندی، استوار مجش را گرفت. سیلی جانانه ای که به بناگوشش خورد او را از هرگونه واکنشی بازداشت.

بیدرتنگ هر دو را طناب پیچ کردند و برای اطمینان آنها را بهم بستند، سرطناب را به دست دوتن داوطلب نیرومند دادند. محمدخان تنها توانست بگوید: «شما کیستید؟»

محمود کوتاه جواب داد: «بعد می فهمی!»

درهای سلولها یکی پس از دیگری باز شدند. زندانیان آزاد گردیدند. همه با آزمندی حتی دهان خود را گشودند و هوای آزاد تنفس کردند، اما در برابر تابش آفتاب ناگزیر چشمانشان نیم بسته بود. بعضی از زور خشنودی می گریستند و برخی آزادکنندگان خود را به آغوش می کشیدند. بعضی دیگر بدون نشان دادن واکنش در برابر آزادکنندگان بدون سروصداهای خانه هایشان را در پیش گرفتند.

اسدالله کم کم جان گرفت. هنگامی که کاملا حالش جا آمد محمود را شناخت و با صدای خفیفی از او سپاسگزاری کرد. قاسم ضمن اینکه با سر به محمدخان و یوسف علی اشاره کرد، گفت: «این تبهکاران را کجا جای دهم؟»

محمود کمی اندیشید و گفت: «هم اکنون اینها را در همین سلولها زندانی کنید، بگذار طعم زندان را بچشند و بفهمند زندانیان در اینجا چگونه رنج کشیده اند.»

اسیران را در یکی از تاریکترین سلولها زندانی کردند. نگهبانان مطمئن را برای پاسداری شان گماشتند. خود محمود همراه رفقاییش دوباره به منطقه نبرد رفتند.

هم اکنون پایداری قزاقها به پایان نزدیک می شد. نیروی اصلی آنها بکلی از میان رفته بود. قاسم به حمله کنندگان کمکهای شایانی کرد. او خودش پیش از

این «قزاق» بود و به همه گوشه و کنارهای قزاقخانه آشنایی داشت. محمود با مشورت او با یکان زیر فرمانش به حساسترین نقاط حمله می کرد.

سرانجام داوطلبان توانستند چند اطلاق از طبقه یکم را تصرف کنند. نبرد سختی در جریان بود. احساس می شد که این آخرین تلاش است. فرماندهی دفاع قزاقخانه مستقیماً زیر نظر سرتیپ قاسم خان و لیاخوف اداره می شد. تقریباً در پایان نبرد، دوتن از رزمندگان قسمت محمود کشته و دوتن زخمی شدند. هنگامی که داوطلبان شهید دادند، احساس دشمنی آنها نسبت به قزاقها فرونی گرفت.

حمله کنندگان راه پلکان ساختمان را تصرف کردند و ارتباط میان طبقه های یکم و دوم قزاقخانه بریده شد. سرتیپ قاسم خان و لیاخوف خودشان در طبقه زیرین بودند و ستادشان در طبقه بالا قرار داشت. دشمن ابتکار اداره عملیات را از دست داد. هم-اکنون نبرد به اطاقهای زیرزمینی و زیرشیروانی کشیده شد.

در پایان شب لیاخوف پیکی را با پرچم سفید نزد فرمانده فداییان فرستاد. هنگام سپیده دم مراسم تسلیم قزاقها انجام پذیرفت. شماره اسیران معلوم شد و مقدار غنایم تعیین گردید.

هنگامی که آفتاب زد، نمایندگان مجلس بسوی قزاقخانه آمدند تا پیروزی داوطلبان را تبریک گویند. عظیم زاده و سلیمان سیرزا در میان این نمایندگان بودند. محمود بیدرنگ خود را به سلیمان سیرزا رساند. آنها نخست یکدیگر را در آغوش کشیدند و روبوسی کردند.

لیاخوف در حضور نمایندگان رسماً سوگند یاد کرد که به دولت تازه بمحض اینکه تشکیل شود، وفادار باشد و صادقانه خدمت کند.

دولت تازه... دولتی که در اثر پیروزی انقلابیون روی کار می آمد! این مژده شادی داوطلبان را سخت برانگیخت، اینها کاری نداشتند که چه کسی اداره امور کشور را به دست خواهد گرفت. همین اندازه برایشان کافی بود که شاه از تاج و تخت چشم بپوشد و با خانواده و حرمسرا و نوکران وفادارش، زیر حمایت سفیران بیگانه قرار گیرد... بیگمان دیگر شاه نمی توانست بماند! بایستی بجای او قدرت دیگری که به مردم نزدیکتر بود روی کار می آمد. اما این چه دولتی باید باشد— بیشتر داوطلبان با ساده دلی ای که داشتند در این باره نمی اندیشیدند. می پنداشتند کسی به آنها حکومت خواهد کرد که اقلاً خیانتکار نباشد. در این میان سپهدار و سردار اسعد پیوسته با هم شور می کردند. در مجلس هم بحثهای سختی در این باره درگرفت. خانهای بختیاری به دسیسه گری پرداختند. دموکراتهای پیگیری چون سلیمان سیرزا دوباره در اقلیت قرار گرفتند.

باید اعتراف کرد که محمود و قاسم دیگر کاری نداشتند، آنها برآستی کار خود را با کامیابی به پایان رساندند و پیروزی را بدست آوردند. آزاردهندگان خونیشان را

دستگیر کردند. فقط بایستی آنها را دادگرا نه کیفر می دادند. محمود به اندیشه دیدار از نامزد محبوبش افتاد. هم اکنون زمان آن رسیده بود که برای همیشه به هم پیوندند.

محمود و قاسم بیاد آوردند که آنها در تهران دوست وفاداری بنام محمد دارند. بیدرنک درشکه‌ای گرفتند و به جستجوی رفیقشان پرداختند. تصمیم داشتند پیش او بمانند. اسدالله را هم با خودشان همراه کردند. اما پیش از اینکار، بایستی از نگاهداری محمدخان و یوسف علی مطمئن می شدند. همه کارها روبراه شد. هر دو تبهکار در ردیف تبهکاران دیگر و با شرایط همانها دربندکند و زنجیر نگاهداری شدند.

در همان روز محمود توانست سلیمان میرزا را ببیند. نشانی خود را به او داد و گفت که برای انجام هرگونه مأموریتی آماده است.

سلیمان میرزا گفت: «رفیق از شما سپاسگزارم!» — ضمن اینکه دلواپس و اندوهگین بود ناگهان از دهنش پرید و گفت: «کاشکی ستارخان هم اینجا بود!» محمود بدون اندیشه گفت: «براستی، او چرا اینجا نیاید؟! هم اکنون در تبریز کاری از دستش ساخته نیست.»

سلیمان میرزا با آهنگ نامفهومی گفت: «آری، آری، چرا اینجا نیاید؟!» خوب، حالا دیگر این دوستان ما کمی به خودشان پرداختند. دست و رو شستند، کمی آسودند و چای نوشیدند.

محمود با شادمانی گفت: «می بینید ما هم اکنون با یک تیر دوشان زدیم، هم این دو تبهکار را به دام انداختیم و هم محمدعلی شاه را از تخت به زیر افکندیم.» او خطاب به اسدالله گفت: «یادت می آید، هنگامی که من و تو با هم زندانی بودیم، به تو گفتم که روزهای سیاه نمی توانند تا ابد پایدار بمانند؟ روزهای بدبختی بزودی سپری خواهند شد. همه ما هم اکنون خوشنودیم.» محمود ادامه داد و گفت: «باید هر چه زودتر این بیچاره را هم خوشحال کنیم.»

اسدالله فهمید او درباره چه سخن می گوید. موقت کرد و گفت: «حال زمانی فرا رسیده که باید معصومه خانم بدبخت را خوشحال کنیم. هر چه شما دستور دهید من بیدرنک انجام خواهم داد.»

محمود جواب داد: «عقیده من اینست، باید برای او نامه‌ای فرستاد و به آگاهی اش رساند که تنها در ظرف پنج روز دخترش را خواهد دید، و علاوه بر این از دسیسه های رازانگیزی که تاکنون علیه او برانگیخته می شد آگاه خواهد شد. شما چگونه می اندیشید؟ بد که نیست؟»

— البته بد نیست، مواقم.

محمود از ساق چکمه اش لوله کاغذی بیرون کشید، یک برگ برداشت و با مداد

چند سطر روی آن نوشت و آنرا به اسدالله داد و گفت: «بیهوده وقت را از دست نده، درشکه بگیر، این نوشته را به معصومه خانم برسان. البته جایش را می دانی.»

امروز^۱ وضع شهر تهران جور دیگری بنظر می رسید. گویا همه چیز از بنیاد دگرگون شده و نسیم جانبخش آزادی در سرتاسر ایران وزیدن گرفته بود. تهران یک سال تمام سروصدایی نداشت، گویی مانند موش صحرائی به خواب ژرف زمستانی فرورفته بود. امروز این شهر بزرگ از خواب بیدار شد. در هر گوشه و کناری زندگی بگونه ای دیگر می جوشید. به افتخار پیش آمدن چنین رویداد بی همتایی بازارها بسته شدند، تنها نانوائیها و قصابیها و خواربارفروشیهای دوره گردخیابانها به کسب سرگرم بودند. همه مردم از خانه هایشان بسوی خیابانها بیرون ریختند. پیرامون داوطلبانی که برای ایجاد نظم خیابانها پاس می دادند شمار فراوانی از مردم گرد آمده بودند و از جزئیات رویدادها پرسش می کردند و از جوابهای داوطلبان شکفت زده می شدند.

میان مردم شایعاتی درباره رویدادهای شب گذشته و پیشامدهای آینده پخش می شد. بیشتر مردم می خواستند که مجلس بزودی گشایش یابد و محمدعلیشاه زیر پیگرد قرار گیرد.

بدنیست در چنین موقعیتی به گفتگوی مردم تهران آشفته که جلو درب اندرون خیابان ناصریه گرد آمده بودند توجه کنیم. در آنجا مردی از قشرهای گوناگون حضور داشتند. یکی از آنها که به معلم مدرسه می مانست فریاد زد و گفت: «مثل اینکه خواب و خیالی بود! دیروز همین ساعت محمدعلی شاه برما فرمان می راند. فرمانهای هراس انگیزش در سرتاسر ایران رواج داشت. اما امروز معلوم نیست سر روی تنش باشد. می بینید: آب از آب تکان نخورده است آنگونه که ملاها پیشگویی می کردند آسمان به زمین نیامده است!»

یکی دیگر که نمای ناآگاهان و کوتاه بینان معمولی را داشت، گفت: «هزاران شایعات در این شهر پخش شده است، آدم نمی فهمد کدام را باور کند. بعضی می گویند که دیشب شاه را دستگیر کرده اند. برخی این موضوع را تکذیب می کنند و می گویند پشتیبانانش او را از بند رها کرده اند.»

سومی ناگهان فریاد برآورد: «از بند رهایش نکرده اند، او را دزدیده اند!»
بازرگانی با آهنگی استوار گفت: «این حرفهای چرند چیست؟! مگر ارتش روس

۱. منظور روز جمعه ۲۵ تیرماه ۱۲۸۸ (۵. ش.) است

اجازه می‌دهد کسی شاه را بدزدد؟ آنها او را به کسی نخواهند داد.»
یکی دیگر از حاضران با آهنگی ریشخندآمیز گفت: «نه تنها روسها، بلکه انگلیسها هم به این آسانیا شاه ما را از دست نخواهند داد. مگر آنها می‌توانند اجازه دهند که جلو چشم ما، مردم کوچه و بازار، ببخشید، شاه ما را بگیرند و توی کیسه پنهان کنند و ببرند؟ بیگانگان همیشه به سود خود عمل می‌کنند، آنها تنها با اشاره یک انگشت او را از بند می‌رهانند.»

آن مرد کوتاه بین با ندوه گفت: «نمی‌دانم، چه باید بیندیشم! خدا خانه بدگویان را خراب کند اینها هی وراجی می‌کنند، آدم از گفته‌های اینها چیزی سر در نمی‌آورد.»
با هراس تکرار کرد و گفت: «شنیده‌ام دوباره مجلس باز می‌شود، حتی شایعه‌ای پخش شده است که شاه ما را به دار خواهند آویخت.»

— چه می‌گویی، چه می‌گویی؟! این غیر ممکن است!

— چی غیر ممکن است؟ کمی صبر کن. جایی که در ظرف یک شب او را از تخت به زیر افکندند، در ظرف یک دقیقه می‌توانند سر از تنش جدا کنند.

— سرنگون کردن او از تخت چیز دیگری است و اعدام کردنش چیز دیگر.

این بحث همچنان ادامه داشت. صدای جارچیا به گوش رسید. آنها آنچنان با صدای بلند جار می‌زدند که صداهای دیگر خاموش شد. چنین می‌گفتند: «آهای، ساکنان تهران! دکانهایتان را باز کنید و به کار و کسب سرگرم شوید! کارگاهها را بگشایید و به کار پردازید! مطمئن باشید مردم پیروز شده‌اند. از همین امشب تا سه شبانروز در تمام شهر به افتخارگشایش مجلس جشن و چراغانی برپاست. همین نیمروز مجلس تشکیل می‌شود. هنگام شب تمام خیابانها چراغانی است! ای مردم، گوش فرا دارید!...»

در همین هنگام از میان جمعیت انبوهی که در میدان بهارستان جلو ساختمان مجلس، گرد آمده بودند، راهی باز شد. محمود با دسته‌ای از فداییان، از راهی که جمعیت بآسانی برایش باز کردند، گذشت. این محمود ما مأموریت مهمی را به عهده داشت: بایستی از کاخ شاه صندلی، میز و قالی به مجلس بیاورد تا نمایندگان مجلس هنگام تشکیل جلسه از آنها بهره ببرند.

محمود فعال به کمک یک دسته از فداییان، چندگاری گرفت و با دشواری آنها را که این چیزها را بار داشتند به جلو مجلس آورد. این اثاثیه بایستی در تالار مجلس و در جای خود چیده می‌شدند. البته ضمن این عملیات نظم و انضباط کاملاً رعایت می‌شد.

محمود با سرافرازی این مأموریت را انجام داد. سپس دم در مجلس نگهبان گذاشت. با احترام از مردم خواهش می‌کرد، کنار روند و راه را برای عبور از راهرو تنگ بگشایند. جای نمایندگان و جای تماشاچیان را در درون تالار سامان داد.

از همان نخستین ساعت‌های روز نمایندگان با گام‌های سنگین وارد مجلس شدند. حرکتشان بسیار شکوهمند بنظر می‌رسید. برآستی اینها شایسته شکوه و بزرگی بودند. چند تایی از اینها هنگامی که در زندان از سوی عاملان سلطان شکنجه و آزار می‌دیدند، در انتظار رسیدن چنین روز شادی بخشی بودند. اما بسیاری از آنها چنین انتظاری را نداشتند.

محمود هم مانند هزاران ایرانی به این مجلس چشم امید داشت. آخر او از جریانات پشت پرده و بند و بست‌های رهبران «عالی‌مقام» آگاه نبود! اینها همه کارهایشان را بگونه‌ای رازآمیز و پنهانی انجام می‌دادند. سپهدار و سردار اسعد دور از چشم مردم با هم جلسه تشکیل می‌دادند و شور می‌کردند. هر کدام از آنها چند تن از نمایندگان مورد اعتماد خودشان را در جلسه‌هایشان فرا خواندند. بحثی را مطرح کردند که بموجب آن تصمیم سازشکارانه‌ای بایستی گرفته می‌شد. موضوع بحث این بود: چگونه زیر پوشش نیرنگ‌آمیز گفته‌های پرطمطراق و شکوهمند، مردم را گول بزنند و سروصدای آنها را در برابر اجرای تصمیم سازشکارانه‌شان، بخوابانند.

ضمن این مشاوره‌ها روشن شد که هر دورقیب - هم رهبر سواران بختیاری و هم فرمانده خیزندگان گیلان - مدعی بدست گرفتن قدرت عالی حکومت هستند. شاید در این مورد سپهدار بیشتر حق داشت چون با نیروی بیشتری وارد تهران شده بود. اما سردار اسعد را هم نبایستی می‌رنجانند: چون انگلیسها پول بیشتری برای هزینه به او داده بودند!

بزرگترانی که در این جلسه شرکت داشتند چنین قضاوت کردند: یک نیروی سومی وجود دارد که هر دورقیب بایستی به آن ارج نهند. آن قدرت سلطنت است. اما هم‌اکنون نبایستی از این قدرت آشکارا بهره برد. این قدرت بایستی با شرایط محدود کننده‌ای به کار برود. از سوی دیگر چنین شرایطی وجود نداشت. بیگمان درباره نشستن دوباره محمدعلی‌شاه به تخت، نبایستی گفتگو می‌شد. اما دردودمان قاجار شاهزادگان و وابستگان بی‌شماری وجود داشتند که امکان داشت از وجودشان بنام شاه بهره برد! تنها سپهدار و سردار اسعد می‌توانستند از راه اتکاء به این قدرت کار کنند و به هدفهای خود برسند!

در ساعتی که نمایندگان با شکوه و جلال بسوی مجلس می‌آمدند، و تماشاچیان هم با چهره‌های کنجکاوانه و مؤدبانه سرجای خود قرار گرفتند، این گفتگوهای خصوصی پایان یافته و نتیجه گرفته شده بود، گویا فقط مرحله اجرای تصمیمشان باقی مانده بود. هر دو رقیب با هم سازش کردند. هم‌اکنون بایستی این سازش رسماً تصویب و بموقع اجرا گذاشته می‌شد.

درست چهار ساعت از روز گذشته بود که نمایندگان، جاهای خود را در مجلس گرفتند. جداً باید گفت که این یک جلسه عادی مجلس نبود. این بار نمایندگان

نیروهای مسلح انقلابی، شخصیت‌های اجتماعی، مجاهدان متنفذ، بازرگانان معتبر و محترم و دلالان کلان شهر با داشتن حق اظهار نظر و رأی حضور داشتند. وزیران و ارکان دولت حاضر نبودند. این اجتماع درهم و برهم بنام شورای عالی فوق‌العاده موقت مملکت نامدار گردید. وظیفه این شورا تعیین سرنوشت کشور بود و به مجلس مؤسسان می‌مانست. این شورا تا دیر زمانی نمی‌پایید. همینکه دولت تازه انجام وظایفش را آغاز می‌کرد، شورای فوق‌العاده کارش تمام می‌شد. آنوقت این شورا وظیفه دیگری داشت و می‌بایست بعنوان نماینده مردم برای انجام انتخابات تازه، انجام وظیفه می‌کرد.

آقای سید عبدالله بهبهانی، بزرگترین نمایندگان، این جلسه را گشود. لحظه پر شکوه و شورانگیزی بود. قلبهای نمایندگان بسختی می‌زدند. از چشمانشان شراره هیجان زبانه می‌کشید زیرا یک‌سال تمام این تالار خالی بود. در ظرف این یک‌سال برگزیدگان مردم سخت زیر پیگرد بودند و ناچار خاموشی گزیدند.

در چنین لحظه هیجان‌انگیزی سید عبدالله بهبهانی به میز بلندی که برای ناطقان در مجلس گذاشته بودند، نزدیک شد—تربیون برای اینکار پیدا نشده بود—و نطق‌گشاینده را آغاز کرد. خاموشی پرشکوهی برقرار گردید همه چشمها به چهره آرام و در عین حال الهام‌دهنده بزرگتر نمایندگان که مجتهد نامداری هم بود دوخته شد. او چنین گفت: «آقایان محترم! پس از فترت طولانی‌ای که اجباراً برای این مجلس پیش آمده است، گشایش نخستین جلسه آنرا اعلام می‌دارم. استدعا می‌کنم برای گرامیداشت دوستان ما که در سال گذشته بدست جلادان شاه یا ضمن جنگهای خیابانی شهید شده یا زیر شکنجه جان سپرده، یا در زندانها و تبعیدگاهها از میان رفته‌اند بپا خیزید و دودقیقه سکوت کنید. همه اینها جان شیرین خود را بخاطر آزادی مردم فدا کرده‌اند و شایسته این بزرگداشت هستند.»

براستی، این مجتهد بزرگ بسیار خوب سخن گفت. و اگر کردارش با گفتارش هماهنگ بود، و اگر همه نمایندگان براستی از این اصول معنوی پیروی کرده بودند، در سال گذشته چنین فاجعه‌ای روی نمی‌داد، و شاه امکان نمی‌یافت در برابر خیزش مردم پایداری کند. شاید ضمن دودقیقه سکوت اندوهبار چنین اندیشه‌ای به مغزهای بسیاری از نمایندگان راه یافت.

با اشاره بهبهانی همه در جای خود نشستند. سخنران به گفتار ادامه داد و گفت: «پس از سالها اسارت، هم‌اکنون، بهترین آرزوهای ما برآورده شد. همه ما برای رسیدن چنین لحظه‌ای تاریخی تاب آوردیم. امروز دستور مذاکره و بحث درباره سرنوشت محمدعلی است که با اعمال خود کامانه و بیدادگرانه‌اش نسبت به مردم ستمکشیده، شرافت خود را از دست داده است. پس از آن مسئله برقراری حکومت تازه برای ایران مطرح است.»

«نخست درباره سرنوشت محمدعلی بررسی می‌کنیم. این ستمکار بزدل برای فرار از داوری دادگرا نه مردم گریخته و زیرپرچم دولت بیگانه‌ای پناه برده است. آیا چنین کسی شایسته نشستن به تخت سلطنت ایران است؟ آیا می‌توان در سرتاسر کشور ایران کسی را یافت که خواهان سلطنت چنین شخصی باشد و سرنوشت اداره کشورش را به دست او بسپارد؟ هم اکنون ما باید به این مسئله جواب دهیم.»

تمام حاضران متفقاً فریاد زدند: «نه، نمی‌توان، چنین کسی یافت نمی‌شود!»

پس از کمی مکث بهبهانی با صدای بلند گفت: «با این ترتیب، ما در این جلسه مجلس باید قانون برکناری محمدعلی را از سلطنت ایران تصویب کنیم. آیا شما چنین قانونی را می‌پذیرید و تصویب می‌کنید؟»

دوباره صداهای بلندی به گوش رسیدند که می‌گفتند: «می‌پذیریم! تصویب می‌کنیم!»

— بنابراین، آقایان، اجازه دهید طرح قطعنامه را برایتان بخوانم. گوش کنید: «ما، نمایندگان مردم ایران، که در این جلسه مجلس گرد آمده‌ایم تأیید می‌کنیم که محمدعلی میرزا، فرزند مظفرالدین‌شاه از این پس شایستگی مقام سلطنت را ندارد و عنوان پادشاهی ایران باید از او گرفته شود. بنابراین محمدعلی میرزای نامبرده را از ادامه فرمانروایی و همچنین مقام سلطنت ایران برکنار می‌کنیم. آقایان نمایندگان، هر کس از این قطعنامه پشتیبانی می‌کند از جای خود بپاخیزد.»

همه از جای پباخاستند.

صدایی از ته مجلس به گوش رسید که می‌گفت: «محرومیت از سلطنت برای این تبه‌کار کافی نیست! او را باید تسلیم چوبه‌دار کرد، آخر او بهترین فرزندان این کشور را نابود کرده است.»

از جایگاه تماشاچیان صداهای درهم و برهمی به گوش رسید که می‌گفتند: «سلطان را به دار بزنید!»

نمایندگان با نگرانی یکدیگر را نگریستند.

آقای بهبهانی، گویا چنین سروصدایی را نشنیده است، با همان آرامی و سنگینی پیشین گفت: «آقایان، استدعا می‌کنم، بنشینید! باری این قطعنامه در شورای موقت فوق‌العاده به اتفاق آرا تصویب شد و محمدعلی میرزا از سلطنت ایران برکنار گردید. اما، آقایان کشور نمی‌تواند بدون شاه بماند، چون در قانون اساسی ما قید شده است که کشور ما دارای رژیم مشروطه سلطنتی است. شاه باید با اراده مجلس سلطنت کند. هیئت وزیران قوه مجریه کشور هستند. بنا به یک اصل قانون اساسی شاه تازه باید از دودمان قاجار برگزیده شود...»

بسیاری از حاضران که نطق بهبهانی را شنیدند به همدیگر نگاه کردند: چه لزومی دارد که شاه تازه‌ای برگزیده شود؟ در قانون اساسی قیده شده که رژیم ایران مشروطه

سلطنتی است؟ آخر این قانون در زمان فرمانروایی محمد علی شاه پذیرفته شده و خود او هم آنرا تصویب کرده است. اما هم اکنون محمد علی شاه که برکنار شده است، یعنی... اما این «یعنی» پندار اکثریت نمایندگان مجلس نبود. آخر اینها نماینده مجلس اول بودند و در آن هنگام خودشان در تصویب این قانون شرکت داشتند. مگر ممکن بود قانونی را که خودشان تصویب کرده بودند نادیده بگیرند.

اما درباره معتمدان محل و چهره‌های ممتاز دیگر که هم اکنون در شورای فوق‌العاده شرکت داشتند باید گفت که برای آنها کشور بدون شاه مانند آسمان بدون خورشید بود. این بی‌دینان می‌توانستند حتی خود را منکر وجود پیغمبر بنمایانند، اما رفتن شاه را نمی‌پذیرفتند.

صدایی مبنی بر ناخشنودی از سوی چند نماینده به گوش رسید، اینها از همفکران سلیمان میرزا بودند. صدای آنها ناشنیده انگاشته شد و کسی به آن ترتیب اثری نداد.

محمود در حالیکه از این جریان‌ات سر در نمی‌آورد، پیش خود اندیشید: «چرا اینجوری شد؟ شاه تازه برای چه؟ آیا این آقایان محترم نمی‌فهمند که شاه تازه هم ممکن است از شاه پیشین بهتر نباشد؟...»

اما محمود که آدمی معمولی بود چگونه می‌توانست بر جلسه این شورای عالی نفوذ کند؟ آخر خود او هم مأمور نظارت در ایجاد نظم جلسه بود. چگونه می‌توانست نظم جلسه را خودش بشکند.

مجتهد بزرگ با صدایی آرام، کاملاً آرام به گفتار ادامه داد و گفت: «باری، آقایان محترم، پیشنهاد می‌شود که احمد میرزا، پسر دوازده ساله محمد علی میرزای نامبرده در قطعنامه، بعنوان پادشاه ایران به تخت بنشیند... هر کس با این پیشنهاد موافقت دارد که پسر محمد علی میرزا، بنام احمد میرزا به پادشاهی ایران منصوب گردد، از جا بپا خیزد.»

همه بجز ده دوازده تن بپا خاستند. صدای «مبارک است!» از همه جا بلند شد. هنگامی که این سروصداها در تالار خوابید، دوباره صدای آرام، اما محکم بهبهانی به گوش رسید که می‌گفت: «برای کمک به این شاه جوان باید نایب‌السلطنه‌ای برگزید تا بتواند کارهای مهم حکومتی را بگرداند، ضمناً این شخص باید قانونی و مشروطه‌خواه باشد و شاه جوان را در مکتب مشروطیت پرورش دهد. در شورای خانوادگی دوران قاجار، حضرت والا عضدالملک، بزرگ خاندان قاجار، بعنوان نایب‌السلطنه پادشاه جوان برگزیده شده است. رد کردن این گزینش خردمندانه شایسته نیست.»

دوباره صدای «مبارک است! مبارک است! در سرتاسر تالار طنین انداخت. سرانجام بهبهانی با آهنگی که خستگی از آن فهمیده می‌شد گفت: «و سرانجام ما

باید برای تشکیل دولت نخست وزیری برگزینیم. او باید بگونه‌ای کارهای دولت را بگرداند که در برابر مجلس مسئولیت داشته باشد. در هر حال برای اشغال چنین مقام مهمی جناب آقای ناصرالملک مناسب است. اما چون هم‌اکنون برای انجام کارهایی در خارجه بسر می‌برد، تا بازگشت ایشان به‌میهن، وظایف نخست‌وزیری را می‌تواند نامزد وزارت جنگ کابینه‌اش عهده‌دار گردد. نامزد مقام وزارت جنگ خود به‌خود معلوم است. من در نظر دارم این مقام، به‌قهرمان ملی‌مان رهبر ارتش آزادیخواهان گیلان نصرالسلطنه سپهدار واگذار شود. بنابراین جناب آقای سپهدار باید بگونه‌ای موقت، بار سنگین وظایف نخست‌وزیری را در دولت تازه بدوش گیرد. هر کس با این پیشنهاد توافق دارد بپا خیزد.»

صداهایی بلندتر از همیشه به‌گوش رسید که می‌گفتند «مبارک است!» و شرکت کنندگان جلسه، با سروصدا از جا بپا خاستند. تنها گروه سلیمان میرزا مانند گذشته سر جای خود نشستند.

بهبهانی به‌آرامی از بلندی فرود آمد، به‌ردیف جلو نزدیک شد، دست مرد کوتاه قدی را که سبیل‌های آویزانش تا دوسوی چانه‌اش می‌رسیدند گرفت و او را کمک کرد تا از میز بالا رود. در اینجا بزرگتر مجلس دست سپهدار را رها نکرد. چهره‌اش را نگریست و گفت: «آقای سپهدار! مردم به‌خدمات شما در راه پیکار با خود کامگی ارج می‌نهند، مقام نخست‌وزیری دولت مشروطه را به‌شما واگذار می‌کنند. آنها انتظار دارند که با فعالیت‌های ثمربخش و برگزیدن روشی دادگرانه به‌صلاح ملت کار کنید.»

بهبهانی کمی مکث کرد سپس ادامه داد و گفت: «مردم و مجلس از شما می‌خواهند. نخست، بیدرنک به‌همه ایالتها و ولایتهای کشور و همه مردم و همگی سفیران دولتهای بیگانه مقیم پایتخت بویژه سفیران روس و انگلیس طی نامه‌ها و تلگرامهایی آگهی دهید که محمدعلی میرزا بموجب تصمیم شورای فوق‌العاده مجلس موقت از سلطنت برکنار شده است.»

«دوم آنکه اطلاع دهید که احمد میرزا بجای پدرش به‌تخت نشاند شده و بزرگتر دودمان قاجار، عضدالملک بعنوان نایب‌السلطنه او تعیین گردیده است.»

«سوم، برای جلوگیری از آشوب و شورشهای بعدی شاه پیشین ایران یعنی محمدعلی - میرزا را وادار کنید بیدرنک خاک ایران را ترک گوید.»

«چهارم، کلیه جواهرات گرانبهای دولتی که بگونه غیرقانونی بوسیله شاه پیشین غصب گردیده باید بیدرنک به‌خزانة دولت برگردد.»

«پنجم، برای باز پرداخت وامها و تعهدات شاه پیشین ممکن است دارایی و املاک شخصی نامبرده فروخته شود و وجه آنها به‌خزانة دولت پرداخت گردد و خزانه موظف است نسبت به‌ادعاهای قانونی طلبکاران، رسیدگی و با آنها تسویه حساب کند.»

این مرد کوتاه قد و سیلو پس از ابلاغ هر ماده، بیصدا سرش را تکان می‌داد و می‌نمایاند که انجام همه این اقدامات را می‌پذیرد. هر بار که سرش را تکان می‌داد سیلهای آویزش تکان می‌خوردند.

این تشریفات با فریادهای «مبارک است!» توأم بود. اما ضمن این جنجالها، صداهای ناهماهنگی طنین انداز بود که می‌گفت: «آیا سپهدار بیاد دارد که او چگونه هنگام محاصره تبریز از حق مردم آن دیار دفاع کرد؟!»
اما چرا به این سروصداها اهمیت بدهد؟

محمود با آن روح ساده و بی‌آلایشی که داشت پیش خود قضاوت کرد: «برگماری شاه جوان، که با روح مشروطه پرورش یابد. این آقایان چگونه می‌اندیشند.» محمود تنها اینگونه نمی‌اندیشید. اما ظاهر این پندار آرامش بخش بود.

بیدرنگ پس از این جلسه تاریخی رویداد قابل ملاحظه‌ای پیش نیامد. سپه‌دم بود. پرتو خورشید با رنگ ارغوانیش فقط به‌قله کوههای شمیران تابیدن آغاز کرد. محض بازتاب نخستین پرتو آفتاب کاروانی از زرگنده بسوی گیلان راه افتاد!

این کاروان شامل چهار کالسکه با پرده‌های پایین کشیده و چندگاری معمولی بود. در جلو، عقب و دوسوی این کاروان در حدود صدسوار مسلح در حرکت بودند. نمای این سواران به اندازه‌ای اندوهبار بود که گویی جنازه‌ای را بدرقه می‌کردند. همه رهگذران، بویژه آنها که از رویدادهای اخیر ایران آگاه نبودند، از دیدن این دسته بی‌اختیار چنین می‌پنداشتند که شخصی مهم به سفری دراز می‌رود و این سواران او را ملازمت می‌کنند.

این پندار چندان دور از واقعیت نبود. در یکی از کالسکه‌های پرده کشیده، دشمن خونین و جلاد ملت ایران، محمدعلی میرزا، شاه پیشین و قبله عالم، بی‌سروصدا نشسته بود. او گاهی پرده را بالا می‌زد و با بیزاری و حسرت باغهای پر برکت و کشتزارهای زادگاهش را می‌دید، اینها در دوسوی راه پیرامون روستاهای فقیر قرار داشتند. سرتاسر پهنه این سرزمین، که همه ایرانیها آنرا وطن خود می‌دانستند، برای شاه پیشین نمایی اندوهبار و نفرت‌انگیز داشت. اما محمدعلی میرزا هم از این احساس مستغنی نبود، در این هنگام آه از نهادش بیرون می‌آمد و در خودش احساس شرمندگی می‌کرد، آخر او از قدرت پیشین افتاده بود، از آن شکوه و ابهت و احترامات برده‌وار درباریانش بایستی تا ابد چشم می‌پوشید.

در این چند روز آخر لاغر و پیر شده بود. از چهره‌اش نومیدی و شاید پشیمانی از نابکارهای پلیدش، خوانده می‌شد. اما باید پذیرفت که او پشیمان بود که چرا

۱. روز ۱۸ شهریور ۱۲۸۸ (۵ ش.) که محمدعلی شاه برای عزیمت بخارج از تهران بیرون رفت.

هنگام فرمانرواییش، بیرحمی بیشتری به مردم روا نداشته است چون او کورکورانه اعتقاد داشت که شاه هر چه بیرحمت‌تر باشد پایهٔ اورنگش استوارتر خواهد بود.

محمدعلی میرزا، ناچار شد خاک این کشور را که ملک شخصی خود می‌پنداشت ترک کند، او نگاهداری سرزمین کشورش را به قزاقهای روسی و سواره‌نظام هندی انگلستان سپرده بود و در پاکدلی و وفاداری اینان گمان به خود راه نمی‌داد. چه سرنوشتی در انتظارش بود؟ بایستی در اودسای روسیه، شهری در کنارهٔ دریای سیاه جای‌گزینند؟ تزار روس او را در بدبختی رها نکرد و پناهنش داد. آیا این وضع تا دیری می‌پایید؟ هم‌اکنون که از سلطنت ایران به‌زیر افتاده است، آیا در آینده چه سرنوشتی نصیبش می‌شد؟

در روزهایی که محمدعلی‌شاه از سلطنت برکنار شد در تبریز چه گذشت؟ در شهر سربازان بیگانه مرتب خود را نشان می‌دادند، در بعضی جاها گشتیهای مسلح روسها پاس می‌دادند، و مردم هم یکوری آنها را می‌نگریستند. گاهی هنگام شب گرد هم می‌آمدند و دربارهٔ اوضاع گفتگو می‌کردند. توصیه شده بود که زیاد پای هم نشینند. به دشواری احساسی تند و اراده‌ای نیرومند در این مردم دیده می‌شد. ژنرال سنارسکی اعلام داشت که پادگان روسی از مردم تبریز دفاع خواهد کرد. اگر مردم رفتار آراسی داشته‌باشند، او به‌سنتهای مردم محلی کاملاً احترام خواهد گذاشت و حتی به مقامات محلی اختیار خواهد داد. براستی او به عهد خود وفا کرد.

انجمن گاهگاهی جلسه تشکیل می‌داد. مؤمنان آزادانه در مسجدها حضور می‌یافتند و موعظه‌های واعظان را گوش می‌دادند. آخوندها و واعظان روحانی، مردم را به آرامش و یگانگی می‌خواندند. پیشرفت دائمی، بازرگانی، صنعت و فرهنگ را با پشتیبانی بیدریغ دوستانهٔ همسایهٔ شمالی نوید می‌دادند.

در بازارها، مسجدها، حمامها این چیزها با احتیاط گفته می‌شدند: «شنیدید خیزندگان گیلان و سواران بختیاری به‌خود تهران نزدیک شدند؟!»

— آخ، چه نزدیک شدنی! تا هم‌اکنون که ما چیزی از اینها ندیده‌ایم.

— می‌گویند شاه گریخته است.

— شاه به‌چه درد ما می‌خورد؟ به امید خدا، ما مدتها از او چیزی نفهمیده‌ایم.

— راستی اینجا چه خبر می‌شود.

— اگر آرام باشید، به‌شما احترام می‌گذارند!

— چه می‌گویی، نمایندگان انجمن و همه می‌توانند دربارهٔ امور سیاسی اظهارنظر کنند؟ بازاریها آسوده به کار و کسب سرگرمند، گندم کافی است. دیگر چه می‌خواهید؟ به‌ستارخان و باقرخان هم اخبار ناچیز و ضدونقیضی می‌رسید. آنها از شخصیت‌های

وابسته به انجمن اطلاعات دقیقتری را می‌خواستند، اما خود آنها چیزی نمی‌دانستند. دژبان پادگان روس بهانه می‌کرد که ارتباط تلفنی و تلگرافی قطع است. اما امروز خود رئیس تلگرافخانه به جایگاه ستارخان آمد— او بیاد گذشته برای خدمتگزاری سردار حاضر شده بود و همیشه او را می‌ستود. در حالیکه نفس نفس می‌زد، گفت: «سردار، خبر بسیار مهمی دارم، تهران با شما ارتباط گرفته است.» ستارخان در حالیکه غلیان می‌کشید، جواب داد: «چه عجب؟ بعد از اینهمه معطلی؟»

— و سردار، نخستین تلگرام بسیار خوشنودی بخش است. از جیب بغلش چند کاغذ مار کدار بیرون آورد. — خودتان آنرا بخوانید، این تلگرام به نشانی شخص شما مخابره شده است. ستارخان با ناشکیبایی کاغذ را گرفت— از مدتها پیش او تلگرام شخصی از تهران دریافت نکرده بود. باقرخان که آنجا حاضر بود گفت: «خواهش می‌کنم با صدای بلند بخوانید.»

خوشبختانه دوست هم‌رمز سردار امروز به دیدنش آمده بود. ستارخان خواند:

«جناب آقای سردار ملی، ستارخان

«شب پیش ما تهران را تصرف کردیم و پرچم پیروزی را بر فراز کاخ محمد-علی‌شاه برافراشتیم. تزاقتها و همه نیروهایی که در برابر ما پایداری می‌کردند، تسلیم شدند. محمدعلی در کنسولگری روس در زرگنده پنهان شده است. امروز نمایندگان مجلس و اعضای شورای موقت فوق‌العاده تشکیل جلسه دادند. طی قطعنامه‌ای محمدعلی‌شاه را از سلطنت برکنار و پسر بزرگ او احمد میرزا را به سلطنت گماشتند. فرزند کوچکتر شاه سابق، یعنی محمد حسن میرزا عنوان ولیعهدی را گرفت. عضدالملک بعنوان نایب‌السلطنه شاه خردسال تعیین گردید. پیروزی را تبریک می‌گوییم. کمیته.» مدتی خاموشی برقرار بود. سپس باقرخان پرسید: «این کمیته چه می‌گوید؟»

سردار پوزخند زد و گفت: «کمیته خیلی چیزها سرش می‌شود...» سرش را تکان داد، «پیروزی را تبریک می‌گوییم...» آخ شما بچه‌های سبک مغز، پدر لاابالی! «تلگرافی با دودلی یادآوری کرد: «یک تلگرام دیگر دارید.»

سردار گفت: «بینم، از پیش باید شادی کنم.» چنین خواند: «... سپهدار بعنوان وزیر جنگ تعیین شده و موقتاً در مقام نخست‌وزیری انجام وظیفه می‌کند. دولت تازه در برابر مجلس مسئول است. سپهدار سوگند یاد کرده است که به مشروطیت وفادار باشد. تهران آرام است. مردم به دولت تازه درود می‌فرستند.» امضای زیر این تلگرام بنام مستعار «کمیته» بود.

باقرخان پرسید: «بیگمان، آیا ممکن است این کمیته مجاهدان نباشد؟» ستارخان در حالیکه دندانهایش را روی هم فشار داد، گفت: «امیدوارم که نباشد. دوستان ما ممکن نیست اینگونه دچار شادمانی احمقانه‌ای بشوند.» دوباره خاموشی برقرار گردید، باقرخان ابروانش را درهم کشید و با اندوه لبش را گزید. سردار نگاهش را به زمین دوخت، دست به سبیل‌هایش کشید و سرفه کرد: معمولاً همیشه این ریخت‌نشانه خشم فراوانش بود. رئیس تلگرافخانه که متوجه شد تلگرافش موجب دلخوری شده است با شگفتی شانه‌هایش را بالا انداخت و در حالی که با احتیاط گام برمی‌داشت، بیرون رفت.

باقرخان زودتر خاموشی را شکست و گفت: «وضع خراب است! رقای ما بمعنی کامل واژه، برای انجام یک عمل قاطع ناشایستگی از خودشان نشان دادند. می‌دانی، سردار، بنظر من مجاهدان تهران از مجاهدان تبریز ناپایدارترند.» ستارخان با آرامی دست او را گرفت و با آهنگ خردمندانه‌ای گفت: «باید منتظر رسیدن اخبار مفصلتری باشیم تا بتوانیم درباره آنها قضاوت کنیم. معلوم نیست چه روی داده است. از آنجا که به این زودی، آنهم اینجوری، دولت تازه‌ای سرهم‌بندی شده است چنین برمی‌آید که آقایان لیبرالها پنداشته‌اند این مجلس شتر قربانی است و بنابراین در تقسیم گوشت و پوست آن شتاب کرده‌اند.»

اما باقرخان نتوانست آرام بگیرد، گفت: «من نمی‌توانم بفهمم دوستان ما چه کرده‌اند! اینها بایستی به هر قیمتی شده وزارت جنگ و وزارت کشور را در اختیار گرفته باشند. اما چنین برمی‌آید که ما تاکنون هیچگونه کاری انجام نداده‌ایم و دست از پا درازتر مانده‌ایم. معلوم نیست سلیمان میرزا چه می‌کند؟ محمود با فداییان زیردستش کجاست و چه کرده است؟ پس اینهمه فداییانی که ما به کیلان فرستادیم چه کرده‌اند؟... آخ سردار! مگر همه اینها نابود شده‌اند؟!»

سردار خشمگینانه سخن باقرخان را برید و گفت: «درباره نابودی نیندیشید، بهتر است علی‌دواچی را خبر کنیم تا در ظرف امروز هر کس را که می‌تواند برای تشکیل جلسه انجمن بخواند. باید در این باره شور شود.» او خاموشی گزید. سپس ادامه داد: «هنگامی که سلیمان میرزا در اقلیت قرار گیرد، چه می‌تواند بکند و فداییان ما که شمارشان بیش از دوست الی سیصد تن نیست، چه کاری می‌توانند انجام دهند. مردم خودشان باید تاریخشان را بسازند.»

باقرخان اعتراض کرد و گفت: «اما تاریخ مردم را می‌سازد. و بنابراین، بنظر من، رقای ما نبایستی در چنین مجلس خیانتکاری شرکت کرده باشند. این آقایان بایستی تا مادامی که نیرومند نشده‌اند با عدم شرکت خود در مجلس موجب

ناتوانی دولت شوند.»

ستارخان کمی خاموش ماند و به اندیشه فرو رفت. سپس ناگهان با لبخند گفت: «البته کار برجسته‌ای انجام نگرفته است!... زمانی چند تن پیش حاجی میرزا صدیق مجتهد نامدار رفتند و از او پرسیدند: «این امامزاده «عینل زینل» چه کراماتی دارد؟» باقر، همانگونه که می‌دانی این امامزاده با امامزاده‌های دیگر فرقی ندارد. فقط دوستان آن تفریح به آنجا می‌روند. حاجی صدیق جواب داد: «دربارۀ کشف و کرامات امامزاده «عینل زینل» من نمی‌توانم چیزی بگویم، اما زیارت این امامزاده ضرر ندارد.» باقر می‌دانی، هم اکنون همه چیز بسته به رفتار ماست. اما دربارۀ دولت تهران، به عقیده من باید دید اعضای این دولت از چه قماش مردم خواهند بود. گمان می‌کنم این ضرب‌المثل فارسی درباره این دولت صدق می‌کند: «خر همان خر است پالانش عوض شده است.» اما من موافقم که دوستان ما در این مجلس شرکت کنند. باید نامه‌ای برای سلیمان میرزا نوشت تا از پشت تریبون پارلمان با روشی پیگیرانه‌تر ماهیت پندارهای این سپهدار و سردار اسعد را فاش کند. چنین بنظر می‌رسد که ما هم اکنون نیروی کافی در اختیار نداریم تا با یک ضربت این دولت را واژگون کنیم. برای این کار وقت و کوشش لازم است.»

باقرخان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌فهمم! ما که صلاحیت این مجلس را به رسمیت نمی‌شناسیم چگونه می‌توانیم خودمان در آن شرکت کنیم. به عقیده من باید این دولت را بیدرنگ از قدرت انداخت. جریان پیکار نشان داده است که ما نیروی کافی برای این کار داریم.»

ستارخان خطاب به دوستش گفت: «باقر، هم اکنون نمی‌توان با این دولت مخالفت کرد. مردم آنچه را که ما می‌فهمیم، درک نمی‌کنند. آنها منظور ما را نمی‌فهمند. بیگمان تنها خواهیم ماند. مردم از این لیبرالها انتظار معجزه دارند، اما همانگونه که می‌دانیم معجزه‌ای روی نخواهد داد. ما فقط باید تلاش کنیم مردم به این راز آگاه شوند. باید از تریبون پارلمان بهره ببریم و کارهای نابکارانه و ناشایسته این دولت را فاش کنیم و هنگامی که لحظه مناسب فرا رسید، اقدام قاطعی به عمل آوریم. در این فاصله باید انجمن ایالتی آذربایجان را هم نگاه داریم. باید بگونه‌ای استقلال و آزادی عمل این انجمن را حفظ کنیم که ژنرال سنارسکی و تهران هیچ کدام نتوانند آنرا خفه کنند.»

چند روزی گذشت. جلسه انجمن تشکیل شد. در این هنگام وضع کاملاً روشن بود. نظریه‌های ستارخان مورد تأیید قرار گرفت. پس از مذاکره درباره این مسئله تصمیم گرفته شد که انجمن ایالتی آذربایجان استقلال نیمبند خود را نگاه دارد! آذربایجان را مستقلاً و بدون دستور تهران اداره کند، اصلاحات لازم را برای بهبود وضع زندگی مردم انجام دهد.

بیگمان انجام این تصمیم تا اندازه زیادی بسته به روش رفتار فرماندهی پادگان روسی بود. انجمن ضمن انجام کارهای دیگر بر آن شد که فداییان تبریز را از تهران فرا خواند.

محمود هم طبعاً همراه فداییان بآیستی برمیگشت. اما وضع بگونه‌ای پیش آمد که نتوانست به تبریز برگردد.

۱۳

همینکه شب فرا رسید، از شهر پیوسته صدای تیراندازی به گوش می‌رسید. معصومه-خانم دقیقه‌ای نمی‌توانست آرام بگیرد. در تمام شب او در انتظار بازگشت شوهرش بود. اما صدای تیراندازی خاموش نمی‌شد. سپیده‌دم فرا رسید و او با حالت اندیشناک جلو پنجره ایستاده بود.

تیراندازی پایان یافت. گویا مردم شهر به زندگی عادی خود سرگرم شدند. روز با جنب‌وجوش معمولیش آغاز گردید و معصومه‌خانم دریافت که شوهرش دست‌کم امروز به‌خانه باز نخواهد گشت. بیگمان انگیزه این تأخیرش بخاطر پیش آمدن رویدادهایی در شهر تهران بود. آخر محمدخان اخیراً فرماندهی دژبان شهر را به‌عهده داشت.

عسکر، نوکر پیرش از بازار برگشت و با خشنودی آگاهی داد که داوطلبان پیروز شده‌اند.

معصومه به‌انگیزه خشنودی او پی‌نبرد و نگرانش افزایش یافت. روی دشکچه جلو پنجره نشست و کمی گریست.

اما عسکر پیر او را دل‌داری داد و گفت: «خانم، من درباره سرهنگ حتی یک ذره دلخوری ندارم. او جایی نمی‌خواهد که آب زیرش جمع شود. و یوسف‌علی هم که با اوست. ممکن نیست این دو جوان گرفتار بلیه‌ای شوند. بیگمان اینها در جای خلوتی خود را پنهان کرده‌اند. خانم، گریه نکنید!»

معصومه‌خانم این گفته‌ها را شنید، اشکهایش را پاک کرد و با عسکر به‌درد دل پرداخت: «آخ، عسکر محترم! به‌نظرم شما از درد دل مادری که فرزندش را گم کرده باشد، آگاه هستید، می‌دانید من درباره گم شدن دختر عزیزم چه اندازه اندوهناکم و نمی‌توانم اندازه این اندوه را به‌زبان آورم. راستش را بگویم، از روزی که نامه‌ای را از آن شخص ناشناس بنام محمود دریافت کردم، از درد بدگمانی رنج می‌برم. بنظرم گفتگوهای رازآمیز شوهرم با یوسف‌علی تصادفی نبوده است. آیا او انگیزه همه این بدبختیهای من نیست؟... در این نامه بگونه‌ای هراسناک از یوسف‌علی

نامبرده است. من می‌ترسم که این اسدالله بدبخت را که ناگهان گم شد، کشته باشند و گناه را به گردن او انداخته باشند. اما اگر اسدالله بی‌ترده باشد، من هیچگونه امیدی به دیدن دخترم ندارم. پس از آنکه این نامه به دستم رسید، پیوسته در پنهانی وضع رفتار شوهرم با یوسف‌علی را زیر نظر گرفتم. ضمن گفته‌هایشان اینها هرگز نام مرا نبردند، اما چند بار شنیدم که از اسدالله نام می‌برند، عمو عسکر، این کار چه معنی دارد؟»

پیرمرد با دقت گفته‌ی خانم را شنید و سرش را تکان داد و گفت: «خانم، اگر راستش را بخواهید من هم از گم شدن ناگهانی این گماشته بدبخت، به گمان فرو رفتم. آقا آنوقت گفت که گویا اسدالله هنگام تیراندازی مجلس کشته شد. و گویا یوسف‌علی جسدش را به خاک سپرده است. اما من این را خوب می‌دانم که هنگام تیراندازی مجلس اسدالله آنجا نبوده است. درست در همان هنگام، خود سرهنگ و یوسف‌علی رخت او را عوض کردند و لباس غیرنظامی به او پوشاندند و جایی فرستادند. ناپدید شدن دختر شما و گم شدن اسدالله با هم پیوستگی نزدیک دارند... خانم غصه نخورید! این محمود هر کس می‌خواهد باشد، اما بنظر می‌رسد، او بدی ما را نمی‌خواهد و بیگمان از این راز آگاهی کافی دارد. ممکن است ضمن نامه بعدی‌ای که به ما می‌نویسد، همه چیز روشن شود و ما بزودی خانم کوچولو را ببینیم....»

امروز با این گفتگوهای نگرانی افزا و شبهه‌انگیز گذشت. هنگام شب، صدای کوبیدن سخت در خانه همه ساکنان را سراسیمه کرد. معصومه خانم نگاهی که حاکی از بیم و امید بود به عسکر انداخت و گفت: «اینوقت شب، کیست که اینگونه در می‌زند؟» عسکر با آهنگ فرمانبردارانه همیشگی‌اش جواب داد: «کریم دربان بسوی در دوید، هم‌اکنون بر می‌گردد و گزارش می‌دهد.» ناگهان فریادهای هراس‌انگیزی تمام خانه را فرا گرفت. بنظر رسید مارکسی را گزیده است و نعره می‌کشد، اما همه هماهنگ فریاد می‌زدند. بیدرنگ چند تن بگونه‌ای دیوانه‌وار به زور وارد اطاق خانم شدند. و عسکر پیر تاب‌نیاورد، نزاکت را از یاد برد و پیش از آنکه خانم چیزی بگوید، پرسید: «چه روی داده است؟ چرا فریاد می‌زنید، چه خبر شده است؟» در میان همه این فریادها فقط یک واژه به گوش می‌رسید که همه آنرا تکرار می‌کردند و آن این بود «خُرتدان! خُرتدان!»^۱

هنگامی که این اشخاص کمی آرام گرفتند، آنها تا اندازه‌ای روشن کردند که

۱. خُرتدان (Khortdan) به معنی شیخ مرده است که سر از قبر درآورده.

گماشته جناب سرهنگ یعنی اسدالله که همه می‌پنداشتند در تیراندازی جلو مجلس کشته شده است، هم‌اکنون از قبر سر در آورده و شب‌بخش به سراغ‌شان آمده است. فقط عموعسکر در این هراس فراوان خود را نباخت. پیرمرد هم‌اکنون خود را بسوی حیاط پرت کرد. هنوز به در حیاط نرسیده بود که اسدالله را با حالت خندان دید بسویش می‌آید. عسکر جلو چشمانش تیره شد. اسدالله دستش را بسوی او دراز کرد. صدایش درست همان صدای اسدالله هنگام زندگی و شادیش بود، گفت: «سلام، عموعسکر!» — و دستش را آنگونه فشرده که پیرمرد از درد گره بر ابروانش انداخت.

هم‌اکنون عسکر هم رنگش پرید و زبانش بند آمد. نوکر پیر بسرعت دستش را جلو چهره‌اش برد و آهسته دعا خواند تا جادوی شیطان را برطرف کند. همین چند دقیقه پیش، عسکر خودش به‌خانم اطمینان داده بود که ممکن است اسدالله زنده باشد. اما هم‌اکنون پس از شنیدن نعره دلخراش خادمان به چشمان خودش اطمینان نداشت که درست می‌بینند.

اسدالله هم حالش بهتر از او نبود. او حتی بسیار به‌شگفتی فرورفت که نوکران بمحض دیدن او خود را به‌اینسو و آنسو پرت می‌کنند. عسکر پیر ناگهان خود را عقب کشید، و زیر لب ورد خواند.

اسدالله خواهی نخواهی خود را باخت، به‌تته‌پته افتاد و گفت: «عموعسکر، مگر چه روی داده است؟ چرا رنگت پریده؟ بیمار هستی؟»
عسکر چشمانش را مالید و گفت: «اسدالله، این تویی یا اینکه شیطان مرا گول زده است و عوضی می‌بینم؟»

— عموعسکر، منم. خودم هستم. چرا همه از دیدن من سراسیمه شدند و خود را به‌آنسو و اینسو پرت کردند.

— آهان، اینجوریست؟ آخر گفتند شما خدای نکرده مرده‌اید... یعنی شما را کشته‌اند...

— کی گفت؟

— خود جناب سرهنگ و یوسف علی‌خان گفتند.

— آری، آری. شاید آنها چنین چیزی را می‌خواستند، اما نتوانستند. خداوند معصومه خانم و دختر کوچکش را از مرگ نجات داد و به‌من هم رحم کرد.

او بعداً پرسید: «خانم در خانه است؟»

— با خانم چکار دارید؟

— می‌خواهم خودم او را ببینم و با او گفتگو کنم...

— آخر خانم همینکه تو را ببیند از زور ترس خود را می‌بازد و غش می‌کند.

— برای چه؟

— او هم می‌پندارد تو مرده‌ای و شیخ تو را می‌بیند.

— بسیار خوب. اما چه خوب بود اگر هم اکنون می‌توانستم او را ببینم می‌خواهم از موضوع مهمی آگاهش کنم.

— آخر تو که، خدا مرا ببخشد، زنده بودنت معلوم نیست چگونه می‌توانی خبر مهمی داشته باشی؟

در اینجا اسدالله هم کمی عقب زد. گویا به زنده بودن خودش مشکوک شد.

— خوب... به او گزارش بده، می‌خواهم دربارهٔ دخترش با او سخن گویم. مرا محمود اینجا فرستاده است. می‌فهمی! همان محمودی که نامه‌ای برای خانم نوشته است. روشن شد؟

عسکر پیر به خود می‌لرزید— نمی‌دانست شادمان شود یا بدگمان باشد؟ آهسته به خود گفت: «عجب نیرنگی، داناترین آدمها نمی‌تواند از این کار سردرآورد.»

— عمو عسکر، تا پنج دقیقه دیگر همه چیز را می‌فهمی.

— انشالله! خوب، فرزند، بگو ببینم راست می‌گویی؟

— اگر می‌ترسی مرا پیش خانم ببری، به او بگو خود محمود آمد. می‌خواست اخبار شادبخشی به او بدهد. این نامه را هم برایش ببر.

عمو عسکر با دودلی نامه را گرفت.

— البته، من این نامه را به او می‌رسانم، اما نه هم اکنون، خانم هم اکنون حالش خوب نیست، دربارهٔ آقا بسیار دلواپس است. ممکن است حالش بدتر شود.

— بیچاره! چاره‌ای جز این نیست؟— خوب به خانم بگو حتماً پیش محمود برو و او را ببیند.

عسکر با حالت مات زده‌ای گفت: «پیش مرد نامحرم؟ من گمان نمی‌کنم هیچ زن محترمی به این کار نابخردانه تن دردهد.»

— او ممکن است همراه تو یا همراه هر کس دیگری که می‌خواهد بیاید. من هم آنجا خواهم بود.

— خوب، این ممکن است. راستی چه خبر خوشی داری؟ نمی‌توانی هم اکنون چیزی بگویی؟

— من چیزی نمی‌گویم، بگذار خود محمود بگوید. آخر خود خانم هم باید با چشمان خودش چیزهایی را ببیند تا راستیها را باور کند. این چیزها برایش بسیار جالب خواهند بود. اگر حالا چیزهایی را به او بگویند ممکن است بیشتر ناراحت و نگران شود. همینکه حالش بهتر شد بیدرنگ او را پیش محمود راهنمایی کنید. در اینجا نشانی او نوشته شده است.

اسدالله کاغذ را با نشانی محمود به عسکر داد و بیدرنگ ناپدید شد.

نوکر پیر بانگرانی کامل نزد خانم رفت.

خانم که عسکر را زنده و بدون آسیب دید خرسند شد، خود را آماده کرد تا درباره این شیخ هراسناک چیزی بپرسد، اما پیرمرد منتظر پرسش او نشد و خودش شرح داد: «این شیخ نبود، این خود اسدالله بود. من با او گفتگو کردم. یک شیخ نمی‌تواند اینگونه عاقلانه سخن گوید. این که شایع شده است این جوان را کشته‌اند دروغ است.»

معصومه خانم به نشانه بهت فراوان دستش را نزدیک دهانش برد و گفت: «ای، مگر ممکن است دروغ به این هراسناکی را اینگونه بخش کنند؟»
— حالا که می‌بینید، بخش شده، یعنی ممکن است.

خانم پرسید: «اسدالله چه شد؟»

— من از آوردن او به اینجا خودداری کردم،— برای اینکه شما را به هراس نیندازم. به او گفتم یک روز دیگر اینجا بیاید.

عسکر به نوکرها که دم‌درگرد آمده بودند رو کرد و فریاد زد: «او زنده است. هر کس سرکار خودش برود! مگر شما کار ندارید؟»

هنگامی که او و خانم تنها شدند، نامه را به خانم داد و آنچه را از اسدالله شنیده بود برایش بازگفت.

۱۴

در ساختمان نگهبانی زندان، اطاق بزرگی که سه پنجره آن بسوی حیاط باز می‌شد در اختیار محمود و دوستانش قرار گرفت. این پنجره‌ها چهار طاق باز بودند. در اطاق، روبروی پنجره میانی، سکویی به شکل شاه‌نشین وجود داشت، هم‌اکنون جلو این شاه‌نشین را پرده چلواری کشیده بودند. چند صندلی هم در کنار دیوار اطاق بود.

وضع حیاط بسیار جالب به نظر می‌رسید: میان آن، استخری با آبهای شفاف قرار گرفته بود و پیرامون آن درختان تاک روئیده بودند؛ آب‌روان از فواره کوتاه سنگی، بگونه‌ای کف‌آلود بیرون می‌جوشید و نمای آن به آب معدنی می‌مانست.

قاسم به حال اندیشناک کنار پنجره باز نشسته بود.

آب از سرحوض لبریز می‌شد و با صدای شرشر آهسته‌ای در نهر کوچک میان حیاط سنگی روان می‌گشت. صدای خش‌خش آرام شاخه‌های درختان نوای دل‌انگیزی را پدید می‌آورد. با دیدن این نماها، قاسم دوران کودکی‌اش را در روستای کلتوک بیاد آورد: در آنجا زمینهای هموار و آرام را آبهای چشمه‌های کوهسارها سیراب می‌کردند. قاسم در آنجا بزرگ شده و در همانجا به ستاره زیبا و مهربان دل‌باخته بود.

محمود پشت سر قاسم در اطاق گام می‌زد، گاهی می‌ایستاد و با کف دست پیشانیش

را می‌مالید، گویا چیزی را بیاد می‌آورد.

قاسم مانند کسی که از خوابی خوش بیدار شده باشد آه کشید و برگشت و خطاب به محمود گفت: «دختر را به اینجا آوردند؟» و پس از آنکه جواب مثبت شنید، دوباره پرسید: «کجاست؟»

— در اطاق کناری آرام خوابیده است. طفلکی گمان نمی‌کند که بزودی مادرش را خواهد دید.

— چه کسی باید از این تبهکاران بازجویی کند؟

— حکومت تازه رسیدگی به بزه آنها را به من سپرده است... من خودم از آنها بازجویی می‌کنم.

قاسم پس از مدتی سکوت گفت: «خوب، آنها چه خواهند گفت؟»

— بیگمان یوسف علی گناه را به گردن محمدخان می‌اندازد. می‌گوید همه این تبهکاریها را به فرمان او انجام داده است.

— محمدخان چه جواب خواهد داد؟

— هراقدامی را ممکن است انجام دهد. ممکن است پول هنگفتی را به ما وعده دهد و از ما بخواهد او را آزاد کنیم. اگر نتوانیم یا نخواهیم چنین کاری را بکنیم عاجزانه از ما استدعا خواهد کرد که خانواده‌اش را از این جریان آگاه نکنیم و التماس خواهد کرد دخترش را به او بازگردانیم. می‌بینی؟ او بدون دخترش نمی‌تواند زندگی کند.

قاسم خندید و گفت: «پول، بُت این بیچاره‌هاست. این پولپرستان آژمند و احمق همه مردم را مانند خودشان بنده و زرخیر پول و ثروت برمی‌شمارند.» در اینجا قاسم کمی سکوت کرد. ناگهان چهره‌اش خشمگین شد و گفت: «بگو، تاکی اینها را می‌خواهی نگهداری؟ چرا کار را به تأخیر انداخته‌ای، می‌خواهی چه کنی؟ چرا اقلاً به من اجازه نمی‌دهی با اینها تسویه حساب کنم؟» او با انگشت به خنجر و شمشیری که به دیوار آویزان بود اشاره کرد. «این اسباب‌بازی اینجا به چه درد می‌خورد؟ حتماً اینها را برای راندن سگها اینجا گذاشته‌اید؟ این خنجر دیر یا زود باید به زندگی هردوی آنها پایان دهد. پدران و نیاکان ما بیهوده نگفته‌اند: «برف را در زمین بی‌ثمر انبار می‌کنند.» چه فایده دارد ما به انگیزه‌هایی منتظر بمانیم. پس آیا تلاش دیرپا و پیوسته برای دنبال کردن اینها بیهوده بوده است؟ می‌خواهم بدانم آیا ما بیهوده خانواده‌هایمان را تنها گذاشتیم و دنبال این کار آمدیم؟ شاید تو فراموش کرده‌ای. پس آن قول مردانه‌ای که برای انتقام گرفتن از این نامردان دادی چه شد؟» محمود فقط سر تکان داد و گفت: «نه، قاسم، فراموش نکرده‌ام. زحمات ما بیهوده به هدر نرفته است. هم‌اکنون که یوسف علی و محمدخان را گیر آوردیم، باید کمی تاب آوریم و مرتکب عملی غیرانسانی نگردیم.»

— این حرفها چیست از خودت درآوردی؟ چیزی نمانده برای انجام «عمل انسانی» از این ناکسها سپاسگزاری هم بکنی. آخر این تبهکاران انسان نیستند که می‌خواهی با آنها رفتار انسانی انجام دهی.

محمود با اشاره جلو او را گرفت و گفت: «نگران نباش. حتی اگر ما هم دست به خون پلید اینها نیالاییم، بیگمان از اعدام رهایی نخواهند یافت... اما آنچه که به من وابسته است، باید تا پایان از اینها بازپرسی کنیم... اکنون برآن شده‌ام این کار را در همین اطاق انجام دهم. بهتر است. درون زندان شلوغ است، در آنجا زندانیان بسیارند.» کاغذی را به قاسم نشان داد و گفت: «این نامه را به رئیس تازه زندان نوشته‌ام تا بمحض دستور من محمدخان و یوسف‌علی را برای انجام بازجویی در اختیارم بگذارند. البته احتیاطهای لازم را باید منظور کنند...»

هنوز حرف محمود تمام نشده بود که در اطاق را زدند. قاسم بیدرنگ در را گشود. اسدالله بود. محمود بیدرنگ از او پرسید: «تازه چه خبر؟ امروز چه کسانی را دیده‌ای؟ معصومه خانم حالش چطور است؟»

اسدالله آگاهی داد که مادر دختر هم‌اکنون تا اندازه‌ای تندرست است و دیری نمی‌پاید که به آنجا خواهد آمد...

هنوز اسدالله گفتارش را پایان نداده بود که دوباره در زدند. اسدالله می‌خواست برود و در را بگشاید، اما محمود جلوش را گرفت و گفت: «نه، نه، بگذار قاسم در را باز کند. بهتر است. به تو توصیه می‌کنم هم‌اکنون به اطاق کناری بروی. می‌دانی، من منظوری از اینکار دارم.»

اسدالله فرمان برد و بیدرنگ به اطاق کناری رفت. قاسم هم بسوی در راه افتاد. پس از چند دقیقه، او همراه زنی چادر به‌سرو پیرمردی نسبتاً زنده دل، بازگشت. محمود به پیشواز میهمان رفت و برای اینکه سر سخن را باز کند، گفت: «اگر اشتباه نکنم، میهمان محترم معصومه خانم است؟ ما انتظار ایشان را می‌کشیدیم.» در این میان او پرده جلو سکو را بالا زد، به دو صندلی‌ای که در آنجا گذاشته شده بود اشاره کرد و گفت: «استدعا می‌کنم بفرمایید بنشینید، راحت باشید. اگر خانم مایل باشند می‌توانند پرده را بکشند. این مانع از گفتگوی ما نمی‌شود و خانم هم می‌توانند بدون احساس شرم سخن گویند.»

معصومه بدون اینکه سخنی گوید، روی سکو رفت و بآرامی روی صندلی نشست. عسگر، مانند یک نوکر فرمانبردار، مؤدبانه و با چهره‌ای جدی پشت سرش ایستاد.

محمود بدون مقدمه آغاز سخن کرد و گفت: «من در آخرین نامه‌ام که همین چند روز پیش به شما نوشتم وعده دادم که بیدرنگ دختر کوچولویتان را به شما تسلیم خواهم کرد و ضمناً بسیاری از رازهای هفته‌ی خانواده‌تان را برایتان باز خواهم گفت. حاضرم پیمانم را انجام دهم. اما خوب بیندیشید: آیا آن توان را در خود

سراغ دارید که با آرامش گفته‌های مرا تا پایان گوش دهید؟ من می‌خواهم رویدادهای هراسناکی را برای شما بازگویم که در خانواده‌تان رخ داده است. بکوشید در برابر این رنج خودداری کنید، و احساساتی نشوید. برای جلوگیری از هراسزدگی از پیش به خود تلقین کنید که در برابر سختیها پایدار بمانید. این به سرنوشت فرزند دلبدتان بستگی دارد. هم‌اکنون اجازه فرمایید بازهم بپرسم، آیا می‌توانید تا آخرشکیبایی از خود نشان دهید؟»

زن، کمی درنگ کرد، چادر سیاهش را با فشار جلوسینه‌اش جمع کرد، آرام سرش را به پایین تکان داد و نهماند که آماده است گفته‌های محمود را تا پایان گوش دهد. محمود رو به عسگر کرد و گفت: «شما هم باید شکبیا باشید و بگذارید من گفته‌های خود را تا پایان بگویم. خواهش می‌کنم شما هم بنشینید، گفتگوی ما به‌درازا می‌کشد، خسته می‌شوید.»

از زیر چادر برای نخستین بار صدای آهسته و ظریفی به گوش رسید که گفت: «عمو- عسگر، بنشین!»

نوکر پیر فرمان برد و ضمناً محمود را مطمئن کرد و گفت: «نگران نباشید، فرزند! من و خانم توصیه‌های شما را گوش می‌کنیم.»

پس از این اظهارهای لازم محمود از قاسم خواست تا اسدالله را به‌درون اطاق راهنمایی کند.

اسدالله که خانم پیشینش را دید، طبق عادتی که از پیش داشت، با احترام به‌او سلام کرد و در آستانه در ایستاد.

لازم به‌گفتن نیست که معصومه خانم بحض دیدن اسدالله مانند بید به‌لرزه افتاد، بگونه‌ای که از زیر چادر لرزه‌اندامش احساس می‌شد. اما با اینهمه توانست بر خود چیره‌گردد و با صدای آهسته اما آشکاری از اسدالله احوالپرسی کرد و سپس به‌او اجازه نشستن داد. اسدالله در لبه صندلی کنار در اطاق نشست. محمود خطاب به‌او گفت: «گواهی دهید که دختر آسیب ندیده است و هم‌اکنون اینجاست.»

اسدالله به‌نشانه تأیید سرتکان داد و گفت: «آری، دختر کوچولو خوابیده است. هم‌اکنون او را دیدم. اگر اجازه فرمایید بیدرنگ او را می‌آورم.»

محمود با نظر موافق گفت: «این بهتر است، من خوب می‌فهمم هیچ چیز برای یک مادر گرانبها تر از آن نیست که پس از جدایی دیرپا و نگرانی افزا، فرزند دلبدش را به‌سینه‌اش بفشارد. اما با اینهمه، به‌عقیده من، خوب نیست او را هم‌اکنون از خواب بیدار کنیم. پیرمردان می‌گویند: «این کار گناه است» اگر خانم تاب شکیبایی دارند، پس از بیدار شدن، بچه را حضورشان بیاورند، و تو اسدالله، در ظرف این مدت شرح بده که چه بدبختی‌هایی به‌سرت آمده است.»

معصومه خانم بسیار خواهان بود که بیدرنگ کودک عزیزش را به‌آغوش گیرد.

اما یکبار دیگر عقل سلیم بر احساساتش چیره گردید. از سوی ضمن خواندن نامه محمود دریافته بود، که او می‌خواهد رازهای هراسناکی را برایش آشکار کند و حس کنجکاوی زنانه‌اش برانگیخته شده بود. جواب داد: «بیگمان، اگر آقا لازم می‌دانند برای شنیدن آماده هستم.» سپس خطاب به اسدالله گفت: «بگو، من همه واژه‌های تو را گوش خواهم داد.»

اسدالله پیش از هر چیز درباره نابکارهای یوسف‌علی در زنجان، درباره سپردن سند به محمدخان در امیرآباد، و درباره اینکه چگونه خود اسدالله این سند را از زیر قبضه شمشیر سرگرد ربود، سخن گفت. او حتی پنهان نکرد که آنوقت او از افسر فرماندهش سرمشق می‌گرفت و از انجام هیچگونه بزه‌ی رویگردان نبوده است.

شرح داد که چگونه محمدخان به یوسف‌علی وعده داد که اگر پدر معصومه‌خانم را سر به نیست کند، درجه افسری به او خواهد داد. درست شرح داد که یوسف‌علی با چه وسیله پدرزن محمدخان را ناجوانمردانه کشته است و سرانجام این آگاهی هراسناک را داد: «خود خانم خوب می‌داند که جناب سرگرد نتوانست او را وادار کند تا دارایی موروثی پدرش را به نام او ثبت کند. آنوقت او می‌خواست از خانم دارای پسری شود. اما، فرنگیس به دنیا آمد. سپس سرگرد نقشه تازه‌ای طرح کرد: در نظر گرفت نخست معصومه‌خانم را بکشد. البته، در اینصورت تمام دارایی او به یگانه دخترش فرنگیس می‌رسید؛ آنگاه فرنگیس را هم سر به نیست کند بنابراین بموجب احکام شرع خودش مالک میلیونها دارایی دخترش می‌شد.»

معصومه‌خانم، بی‌حرکت، مانند مجسمه در زیر چادر سیاهش نشسته بود. بنظر می‌رسید این گفته‌ها اصلاً در او تأثیری نکرده است.

هم‌اکنون چیزی به پایان سرگذشت اسدالله نمانده بود. اسدالله گفت برای اینکه می‌خواست هم معصومه‌خانم و هم کودک را از کشته شدن نجات دهد، فرنگیس را ربود و در جایی مطمئن نگاه داشت. اما چه رنجها و عذابهایی را تاب آورد، این را خدا می‌داند، غیر از خدا محمود هم کم و بیش می‌داند او چه کشیده است. او در در اثر کمکهای محمود و قاسم از مرگ نجات یافت.

در پایان او تعهدنامه شومی را که در آن هنگام یوسف‌علی به محمدخان داده بود، از جیبش بیرون آورد و گفت: «اجازه می‌فرمایید، این همان سندی است که من من از قبضه شمشیر محمدخان ربودم.»

معصومه‌خانم با دستهای لرزانش قدری چادرش را باز کرد، تعهدنامه را خواند، رنگ از چهره‌اش پرید، قطره‌های کوچک عرق مانند اخگر در پیشانی‌ش برق می‌زدند. اما با بی‌اعتنایی به اسدالله نگریست و با آهنگ خونسردانه‌ای گفت: «همه این سرگذشت هراسناکی را که من شنیدم به داستان «هزارویکشب» می‌ماند. باور کردن اینگونه تبهکاریها دشوار است. این سندی را که شما نشان دادید چیزی از گفته‌هایتان

را ثابت نمی‌کند تو خودت خوب می‌دانی که خیلیها از این کاغذها می‌نویسند.»
اسدالله متقاعد شد که سرگذشتی که اینگونه با احساس بیان کرده بود، اثری روی معصومه خانم نگذاشته و آنرا با خونسردی و بی‌قیدی تلقی می‌کند. شاید او نمی‌خواست نسبت به شوهرش و یوسف‌علی بدگمان شود. اسدالله سخت خشمگین شد و گفت: «خانم، پوزش می‌خواهم! من اینهمه رنج و سختیها را برای آن تاب نیاوردم. که سرانجام تهمت دروغگویی به من بزنند. من خودم شاهد کشته شدن پدرتان بودم. آنوقت چیزی نگفتم، هم‌اکنون برای رهایی از گناه آن سکوت، و نجات فرزند شما و خودتان از مرگ، این رازها را فاش کردم تا از ناراحتی وجدان رهاشوم. خوب این چه جوابی است که می‌شنوم؟... با اینهمه از رک‌گویم پشیمان نیستم. می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نکنید این موضوع برای من هیچ اهمیتی ندارد. من وظیفه وجدانی خود را انجام دادم و بسیار خوشنودم.»

محمود خاموش بود، منتظر ماند ببیند، این رک‌گویی اسدالله چه اثری روی معصومه خانم گذاشته است. اما این زن هیچگونه هیجانی از خود نشان نداد. آنگاه محمود آغاز سخن کرد و گفت: «خانم محترم، اگر همه این گفته‌های اسدالله را یکبار دیگر، از زبان خود بزهاران بشنوید، آنوقت چه؟»

معصومه خانم سخت بر خود چیره شد. بدون آنکه صدایش بلرزد با آهنگ استواری گفت: «بیگمان، آنوقت همه را باور می‌کنم. خداوند بزرگ این همه بدبختیها را سر من فرود آورده است. چاره‌ای ندارم، باید تاب آورم.»
— در اینصورت خودتان را آماده کنید و این رویدادهای هراس‌انگیز را از زبان خود بزهاران بشنوید.

محمود پرده را کشید و به خانم و عسگر یادآوری کرد و گفت: «هم‌اکنون بهتر است کاملاً خاموشی گزینید. هیچ کس نباید بفهمد شما اینجا هستید. شما از پشت پرده با دقت و با گوش خود بشنوید، آنوقت راستیها را در خواهید یافت. اگر لازم باشد شما چیزی بگویید من بهنگام، شما را آگاه می‌کنم.»

او دستوری را که خطاب به رئیس زندان نوشته بود، به قاسم داد. و قاسم بیدرنگ فهمید چه می‌خواهد. او و اسدالله با هم بسوی زندان رفتند.

معصومه خانم و عسگر روی سکو، پشت پرده، ماندند. اما از درز پرده بخوبی همه صحنه اطاق را می‌دیدند. و بیگمان هرواژه‌ای را که در اطاق گفته می‌شد، می‌شنیدند.

نخست یوسف‌علی وارد اطاق شد. دستبند را از دستش باز کردند، و او را روی صندلی کنار پرده نشانند.

معمولاً تبهاران هنگام انجام تبهکاری بی‌نهایت پرمدعایی و بیرحمی از خود نشان می‌دهند اما هنگامی که زمان کیفر فرا می‌رسد خود را بزدل و ناتوان و زبون

می‌یابند. یوسف‌علی هم در این هنگام از این قاعده مستثنی نبود. یوسف‌علی پیش از این در اثر تهدیدها و وعده‌های محمود، روحیه خود را از دست داده بود و بیدرنگ به تبهاریهایش اعتراف کرد و ضمناً همه گناهان را به‌گردن محمد-خان انداخت.

هم‌اکنون او روی صندلی نشست. محمود گفتگو درباره آزادیش را از نو گرفت و به‌او وعده داد همین امروز آزادش می‌کند. گفت: «یوسف‌علی، گوش کن، من و تو با هم قرار گذاشتیم بدون پرده‌پوشی به‌تمام جنایاتی که سرهنگ دوم مرتکب شده اعتراف کنی. تو این شرایط را به‌ما پیشنهاد کردی: ما مبلغی پول از محمدخان بخواهیم تا این جنایات را فاش نکنیم و او را زیر پیگرد قرار ندهیم. ضمناً تو از ما خواستی یک سوم این پول را به‌تو بدهیم. من گفتم پیشنهادت را با مشورت دوستانم، بررسی می‌کنم. هم‌اکنون شما را آگاه می‌کنم که با این قرار ما موافقت شده است. ما دیگر کاری با تو نداریم. فقط همه را اینجا شرح بده. برای اینکه کار آسان شود، من می‌پرسم و تو فقط به پرسشهایم جواب بده...»

— تصمیم دارید چه مبلغی از سرهنگ دوم بگیرید؟

— این مربوط به اطلاعاتی است که تو در این باره به‌ما می‌دهی. باری نخستین پرسش: به‌ما بگو، هنگامی که محمدخان در روستای امیرآباد تو را مأمور کشتن پدرزنش کرد در برابر این خدمت چه پاداشی به‌تو وعده داد؟

یوسف‌علی با پوزخند گفت: «منظورتان از «پاداش» چیست؟»

— به‌شما وعده پرداخت پول داد، یا یک چیز گرانبها؟

یوسف‌علی خنده خشکی کرد و گفت: «خدا به‌این مرد زندگی داده است اما نمی‌داند چگونه جانش را بگیرد. این سرهنگ دوم محمدخان مگر ممکن است چیزی را حتی به‌نزدیکانش بدهد؟ شما از مسئله پرت هستید. او حتی در بیناب و شهر زنجان هرچه داشتم از دستم گرفت. موضوع اینست. او فقط به‌من وعده داد درجه افسری برایم پیشنهاد کند، آنهم پس از آنکه پدرزنش را سربه‌نیست کردم. البته محمدخان به‌وعده‌اش وفا کرد. در این باره از او گله‌ای ندارم. آخر برای او، این کار حتی یک‌شاهی هم آب نمی‌خورد.»

— آیا او به‌شما توصیه کرد که سوزن زیر قاج زین شهاب‌الملک بگذارید، یا اینکار به‌ابتکار خودتان انجام گرفت؟

— میرشکار فقط جای شکار را به‌شکارچی نشان می‌دهد. اما نشانه روی و تیراندازی به‌عهده خود شکارچی است. به‌من مأموریت داده شد پدر معصومه خانم را سربه‌نیست کنم، من هم موافقت کردم. دیگر محمدخان دخالتی در جزئیات انجام این کار نداشت. من خودم این وسیله را برای کشتن او برگزیدم.»

یوسف‌علی این تبهکاری را آشکارا اعتراف کرد.

— محمدخان از کشته شدن پدرزنش چه سودی می برد؟

یوسف علی با چشمان خیره محمود را نگریست و گفت: «چه سودی - یعنی چه! من که به شما گفتم، بنا بود مادرزنش را هم به آن دنیا بفرستد و آنوقت تمام داراییش به معصومه خانم برسد، او هم که زن سرهنگ بود. و اتفاقاً پس از کشته شدن پدر زنش، مادرزنش را هم از بین برد و تمام دارایی شهاب السلطان به معصومه خانم رسید. حالا دیگر نوبت نابود کردن زنش رسیده بود... آنوقت شما می گوید: چه سودی داشت؟!»

معصومه خانم که در پشت پرده سخت به جوش آمده بود بگونه ای رنج آور خودداری کرد و خاموشی گزید. لبهایش را گاز می گرفت و انگشتانش را می پیچاند تا بی اختیار گریه و ناله سر ندهد. اما نتوانست از تپش قلب و لرزش تنش جلوگیری کند. یوسف علی هم با آهنگ خونسردانه ای خیره سربها و تبهکاریهای محمدخان را برمی شمرد. ناگهان دوباره رشته سخنش را برید و گفت: «با این همه، آیا شما آماده اید پول خوبی از سرهنگ دوم بیرون بکشید؟»

محمود جلو او را گرفت و گفت: «شکیبا باشید! آخر ما تازه گفتگوی با شما را آغاز کرده ایم، و تو به گفته هایم پایان نداده ای. تو باید...»

گفته اش را پایان نداده بود که یوسف علی سخنش را برید و گفت: «من می دانم. باید با او رویرو شوم، او را وادار کنم همه چیز را بگوید. موضوع اینست: هر چه زودتر شتاب کنید. هر چه ممکن است پول بیشتری از او بیرون بکشید. تا کنون که اتفاقی نیفتاده است او هر چه شما بخواهید، می دهد. فقط به او وعده دهید تبهکاریهایش را فاش نخواهید کرد. شما از چه شگفت زده شده اید. شتاب من برای گرفتن پول است، آخر پس از آنکه ما را با هم رویرو کردید، من همه را توی رویش می گویم. من که باید برای همیشه خدمت نظامی را ترک کنم. از او رودربایستی ندارم. زندگانی آینده من باید تأمین شود.»

این ناکس با اینهمه تبهکاریها درباره پول و زندگی آسوده آینده اش می اندیشید و امیدوار بود خشک از درون آب بیرون آید.

محمود گفت: «تو درباره مانگران نباش، ما می دانیم چه بایستی بکنیم، اگر برای گفتگو آماده هستی، هم اکنون اربابت را می آوریم.»

یوسف علی با آمادگی گفت: «او را بیاورید! او را بیاورید!»

قاسم به دنبال محمدخان رفت. اما محمود لازم دانست که یوسف علی را آگاه کند و گفت: «من نخست او را وادار می کنم تا خودش به تبهکاریهایش اعتراف کند. اگر از خود سرسختی نشان داد، آنوقت تو مداخله کن. اما هم اکنون خاموش باش.» یوسف علی منظور محمود را نفهمید و فقط از نقطه نظر خودش این توصیه محمود را توجیه کرد و گفت: «به شما اطمینان می دهم. اگر او باور کند که در برابر پرداخت

مبلغ معینی شما فرنگیس را به او می‌دهید و خودش را هم آزاد می‌کنید، حاضر خواهد شد ده دوازده هزار تومان بدهد او پول کمی ندارد، داراییش به میلیونها می‌رسد. هر چه می‌توانید بیشتر به او فشار بیاورید.»

سرهنگ دوم محمدخان همراه قاسم وارد اطاق شد. مثل اینکه زندان به مزاج رئیس دژبان سابق تهران سازگاری نداشت. چند روزی اصلاح نکرده بود و ریشش بلند شده بود. لاغر و پیر به نظر می‌رسید. معصومه خانم از درز پرده او را می‌دید، گویا ریخت شوهرش دگرگون شده بود. هم‌اکنون احساسات ضدونقیضی در درونش پیکار می‌کردند و او را سخت می‌آزرده: از سویی به صاحب اختیارش رحم می‌کرد و از سوی دیگر باناشکیبایی می‌خواست چگونگی این دسیسه‌های خطرناک برایش روشن شود.

سرانجام، شاید احساس مهر زناشویی نیرومندتر از هر چیز دیگر در درون معصومه. خانم خودنمایی می‌کرد. اما اگر اسدالله و یوسف‌علی راست می‌گفتند، پس این تبه‌کار که پدر و مادرش را نابود کرده بود، بایستی کیفر می‌دید. آنگاه پیوند زناشویی و مهر زن و شوهری برایش مفهومی نداشت، این خواسته در او پدید آمد تا از پناهگاهش بیرون بیرد و خود را به شوهرش نشان دهد.

از سویی احساس نگرانی از کودک معصومه خانم را سخت می‌آزرد، می‌خواست هر چه زودتر او را ببیند. این احساس سومی همه احساسات دیگر را فرونشاند، بنابراین ناگزیر با خودداری برای مشاهده فرجام صحنه آماده شد. این غم و اندوهی که از احساسات متناقض درون معصومه خانم پدید آمده بود او را سخت شکنجه می‌داد. او در ژرفای پندارش امیدوار بود که پس از روبروشدن شوهرش با یوسف‌علی از همه اتهامات گبرنه خواهد شد و این پیروزی را با چشم خود خواهد دید. این پندار را در درونش نیرو می‌داد و به آن امیدوار بود. اما هربار که واژه‌های رسواکننده یوسف‌علی در گوشه‌هایش طنین می‌انداخت، از زور خشم دندان قروچه می‌کرد. عسگر پیرنگاهش را از خانمش دور نمی‌کرد و با اشاره به او می‌فهماند که باید آرامش خود را نگهدارد.

چند روزی که یوسف‌علی و محمدخان در سلولهای جداگانه زندان بسر می‌بردند، همدیگر را ندیده بودند. هم‌اکنون که سرهنگ وارد شد از روی خشنودی با یوسف‌علی تعارف کرد. او هم با خودداری به سرهنگ جواب داد.

محمود بدون اینکه توجهی به سلام و تعارف سرهنگ بکند، ناگهان خطاب به او گفت: «امیدوارم جنابعالی به حضور یوسف‌علی در اینجا و شرکت در گفتگویمان اعتراضی نخواهید کرد. تا آنجا که من می‌دانم شما چیزی را از همدیگر پنهان نمی‌کنید. چنین نیست؟»

محمدخان در حالیکه می‌اندیشید گفت: «من نه تنها هیچ کاری را از او پنهان

نمی‌کردم بلکه یوسف‌علی را در همه کارهایم شرکت می‌دادم.»
محمود با خشنودی سر تکان داد و گفت: «خوب، آیا می‌توانید در حضور یوسف‌علی درباره گماشته پیشینتان اسدالله چیزهایی بگویید؟ وابستگی او با کودک گمشده‌تان چه بود؟»

سرهنگ دوم بانگ زد: «آه، اسدالله!... اگر شما پنج دقیقه دیرتر رسیده بودید، روح شیطانی اسدالله را به درک فرستاده بودیم. اما اسدالله جان سالم بدر برد... چه می‌شود کرد، کاری است شده.» کمی خاموش ماند، سپس با آهنگ مظلومانه‌ای گفت: «بایستی چنین پیش‌آید. گویا تقدیر چنین بود، زنده بماند تا هم‌اکنون مرا تهدید کند و بترساند. این شخص برده پیشین من بود.» محمدخان با بی‌زاری بانگ زد و پس از جوش بسیار، دوباره با حالت مطیعانه و گله‌آمیزی گفت: «آری، من از پیشنهاد اصل شرم ندارم. یکبار دیگر پیشنهاد می‌کنم، اگر همه شرایط مرا بپذیرید حاضر به اسدالله پاداش خوبی بدهم...»

محمود سخن او را برید و گفت: «چه شرایطی پیشنهاد می‌کنید؟»
— من به شما گفتم... ظاهراً می‌خواهید پیشنهاد را در حضور یوسف‌علی مطرح کنم، چنین نیست؟ نخست اسدالله باید دختر را به من بدهد. دوم آنکه باید برای همیشه تهران را ترک کند.

محمود بخوبی می‌فهمید که محمدخان چه می‌خواهد، با اینهمه خود را به سادگی زد و پرسید: «نخستین پیشنهاد شما را فهمیدم. دختر بدون چون و چرا باید به شما پس داده شود. اما درباره شرط دوم... برای شما چه فرق می‌کند: اسدالله در تهران باشد یا نباشد؟»

محمدخان، احساس کرد نزدیک است معامله جوش بخورد و فقط باید آخرین توضیحات را بدهد، بدون تکلف پاهایش را روی هم انداخت، در حالیکه رویه اسدالله و یوسف‌علی کرد، سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «بایستی اینها همه را برای شما گفته باشند. من تنها بخاطر دخترم آماده‌ام اینهمه هزینه را تاب آورم. سالیان دراز من تنها هدفم یک چیز بود و برای رسیدن به آن تلاش می‌کردم. آری، آری!» باشادی کینه‌جویانه‌ای فریاد زد: «جاه‌پول! نمی‌خواهم تکرار کنم که چگونه دشواریها را از سر راه خود برداشتم و سالم تا نیمه راه رسیدم. گمان می‌کنم، این دوتن بی‌شرم همه چیز را گفته‌اند. همان بهتر که گفتگو را پایان دهیم. باری، گوش کن... هم‌اکنون می‌خواهم آخرین کلام خود را بگویم تا به نتیجه برسیم کوتاه سخن بایستی دوتن دیگر را از سر راهم برمی‌داشتم، اینها مانع بودند. خیلی مانع بودند. برای اینست که اسدالله نباید در تهران بماند. آخر همه گمان می‌کنند او مرده است. اما ناگهان او را در اینجا می‌بینند، و او که مرتباً ول می‌گردد مثل اینکه پیش شما آمده است.»

معصومه خانم که این گفته‌های شوهرش را شنید، اندیشید که گوشه‌هایش عوضی می‌شوند. اعترافات وحشتناک محمدخان، نه تنها او بلکه عمو عسکر را هم سخت به لرزه درآورد. این یکی می‌خواست به معصومه دل‌داری دهد، اما هم‌اکنون خودش به قاتلان پدر و مادر معصومه لعنت می‌فرستاد.

سرهنگ محمدخان مانند بزه‌کاران حرفه‌ای و حسابگر، خون‌سردانه به گفتار ادامه داد و گفت: «یعنی اگر شما به کمک این آقا» با سر به قاسم اشاره کرد، «فرنگیس را به من برگردانید و هر دو به قرآن سوگند یاد کنید که رازهای مرا با کسی در میان نگذارید من همان پولی را که به اسدالله گفتم، به شما خواهم داد.»

محمود با بی‌قیدی پرسید: «این مبلغ چقدر است؟»

— من گفتم: «ده هزار تومان.»

محمود در حالیکه به قاسم اشاره کرد پرسید: «به هر کدام از ما ده هزار تومان می‌دهی؟ من و او؟»

— بسیار خوب، اینجوری باشد.

به امید برکت خداوند متعال، محمدخان حاضر شد بخاطر تأمین آسودگی آینده‌اش، قسمتی از داراییش را که از راه تبه‌کاری بدست آورده بود بدهد. تازه اگر دختر را تحویل می‌گرفت آینده درخشانی در انتظارش بود، چون می‌توانست همان نقشه تبه‌کارانه‌ای را که قبلاً طرح کرده بود، انجام دهد و میلیونها ثروت بدست آورد. محمود خاموشی گزید. پس از آنکه خود محمدخان همه چیز را گفت، دیگر لازم نبود از راه گفتگو با یوسف‌علی محمدخان را وادار به اعتراف کند. بدون این کارها همه چیز روشن شد. بایستی آخرین منظورش را عملی کند.

محمود با دودلی گفت: «بسیار خوب، ما تقاضای ترا انجام می‌دهیم. اگر ما دختر را هم اکنون به شما تحویل دهیم و خودتان را هم با احترام آزاد کنیم، چه تضمینی وجود دارد که شما به وعده خود وفا خواهید کرد؟»

محمدخان ناگهان به هیجان آمد، و تقریباً خود را آزاد احساس کرد. سرش را بالا آورد و با آهنگ نیشداری پرسید: «مگر شما به قول شرافتمندانه افسری من اعتماد ندارید؟»

— کی پول را به ما می‌دهی؟

— اگر انشاءالله امروز مرا آزاد کنید، فردا پول را دریافت خواهید کرد.

محمود با چهره دودلی گفت: «اینجوری است»، کمی خود را مشکوک نشان داد. یوسف‌علی که دید معامله دارد پایان می‌گیرد، برای اینکه نگذارد کلاه سر محمود برود با شتاب وارد گفتگو شد و گفت: «اگر شما برای اطمینان سندی می‌خواهید، من و جناب سرهنگ حاضریم هرگونه رسید یا براتی را بخواهید به شما بسپاریم. فردا که پول را دریافت کردید سند را پس خواهید داد.»

یوسف علی درحالی که این واژه‌ها را می‌گفت نگاه معنی‌داری به محمود کرد و چنین نمایاند که: نباید به‌گفتار محمدخان اعتماد کرد، فراموش نکنید به‌من وعده بخشی از این پولها را داده‌اید.

محمدخان با تکان سرگفته یوسف علی را تأیید و با پیشنهادش موافقت کرد. قاسم با اشاره محمود، از قفسه قلم و دوات و کاغذ آورد. جلو محمدخان گذاشت او قلم را توی دوات زد و پیش از آنکه نخستین واژه را بنویسد به‌چهره محمود نگرست گویا می‌خواست بپرسد نوشته را چگونه باید آغاز کند. محمود کمی برای جواب اندیشید و گفت: «چنین بنویسید: در صورتی که من به‌انگیزه‌هایی از پرداخت فلان مبلغ به‌فلان اشخاص خودداری کردم، یوسف علی حاضر موظف است مرا وادار به پرداخت دین نماید. متوجه شدید، جناب سرهنگ؟»

محمدخان کمی درنگ کرد. این شرط کاملاً غیر عادی بود. یعنی چه؟ این دیگر چه کلکی است؟ آیا اینها یوسف علی را بسوی خود کشانده‌اند؟ محمدخان از این مرد چابلوس و نفرت‌انگیز به‌خشم آمد، اما در عین حال خونسردیش را نگاهداشت چاره‌ای نداشت. در این هنگام بایستی غرور و خودپسندی همیشگی‌اش را کنار می‌گذاشت. با آهنگ نومی‌دانهای گفت: «بسیار خوب هر چه شما می‌فرمایید، می‌نویسم. آزادی از همه این چیزها مهمتر است.» این بار صادقانه سخن می‌گفت.

یوسف علی که در تمام زندگیش با میل یا از روی اجبار عادت به‌تأیید گفته ولینعمتش داشت، این بار هم موافقت کرد و گفت: «هر چه تو بخواهی جناب سرهنگ می‌نویسد، مطمئن باش، این رسید بیش از ۲۴ ساعت نزد شما نخواهد ماند. ما از زیر زمین هم شده پول را بدست خواهیم آورد و به‌شما خواهیم پرداخت.»

این گفته را گفت با چهره نیرنگبازانه‌ای، بگونه‌ای که محمدخان متوجه نشود، به‌محمود چشمک زد و فهماند گفتگو را طول ندهد و مطمئن باشد که کار تمام است.

این ریخت یوسف علی محمود را به‌خشم آورد. سخن سرهنگ را برید و گفت: «صبر کن. تو باید این سند را جور دیگر بدهی. باید یوسف علی هم زیر سند را امضاء کند. بنویس دختر را برای چه می‌خواهی تحویل بگیری... بنویس پدر و مادر زنت چگونه کشته شدند. بنویس که یوسف علی شریک و انجام‌دهنده این جنایت بوده است. آری، آری! چنین سندی معتبر خواهد بود.»

محمدخان درحالی که گیج شده بود ناگهان روبرگرداند و با آهنگ اعتراض گفت: «برای چه اینهمه جزئیات را باید بنویسیم؟»

یوسف علی ناگهان به‌دهن دو افتاد و به‌نوبه خود گفت: «برای چه؟»
— آقایان از چه می‌ترسید؟ شما اگر جداً تصمیم دارید پول را تحویل دهید، این سند را فردا پس خواهید گرفت.

یوسف علی گفت: «جناب سرهنگ تا کنون هیچ‌گاه زیر قول خود نزده است.»

هم اکنون قاسم که تاکنون خاموش بود بالحن قاطعی گفت: «بس است. اگر سند را آنگونه که ما می‌خواهیم ننویسید، نمی‌توانیم مطمئن شویم. و دختر را تحویل نخواهیم داد.»

اسدالله همصدا با قاسم گفت: «البته تحویل نخواهیم داد.»
محمدخان و یوسف‌علی همدیگر را نگاه کردند. چه می‌توانستند بکنند؟ چاره‌ای نداشتند. محمدخان پس از دودلی، دوباره قلم توی دوات زد، سپس با سادگی نوشتن را آغاز کرد. در اطاق، خاموشی نگرانی‌افزایی برقرار گردید. فقط صدای خش‌خش قلم‌نی به گوش می‌رسید.

محمدخان آخرین جمله را نوشت و کاغذ را به یوسف‌علی داد و گفت: «امضا کن.»
یوسف‌علی که مطمئن شد ولینعمتش زیر کاغذ را امضاء کرده است، نخوانده آنرا امضاء کرد. در تمام زندگیش چنین می‌کرد.

یوسف‌علی که چشمش را از روی کاغذ برداشت، بی‌اختیار شمشیر و خنجر را که به دیوار آویزان بود نگریست، گویا از این نگاهش نگرانی به چشم می‌خورد.
در این هنگام محمدخان تمام توجه خود را متوجه محمود که اعتراف نامه‌اش را می‌خواند کرد و اندیشید: «این مرد بی‌رحم چرا ناگهان خواهان نوشتن این جزئیات شد؟ نکند ناگهان نیرنگ دیگری بزند.»

اما محمود کاغذ را تا کرد و آنرا در جیب بغلش گذاشت. سپس با اشاره چیزی به اسدالله گفت. دیری نپایید اسدالله از اطاق کناری بازگشت، فرنگیس کوچک را که تازه بیدار شده بود در بغل داشت. محمدخان متوجه شد که کودک حالش بمراتب بهتر از پیش شده و حتی کمی چاقتر به نظر می‌رسید. کودک با دیدن حاضران لبخند زد و چال زرخدان گردش گردش گردتر شد.

رختی که به تن داشت به زیبایی و گرانبهائی هنگام ربودنش نبود، اما طلسمی که درویش هنگام زاده شدنش داده بود و قلب زرینی داشت، مانند پیش به بازاری چپش بود.

مادر برای نخستین بار، پس از جدایی طولانی، دخترش را دید. معصومه خانم از بامداد زود در اندیشه او از زور هیجان سخت آشفته بود. و هم‌اکنون دختر عزیزش را در دست اسدالله می‌دید. در برابر مهرمادری توان پایداری را از دست داد. همه وعده‌های خود را از یاد برد، و حتی احکام شریعت را هم درباره حجاب زنان فراموش کرد. نفهمید هم‌اکنون کجاست.

اسدالله به محمدخان نزدیک شد. هم‌اکنون می‌خواست او را به دست این آدمکش تبه‌کار بسپارد. به نظر معصومه خانم رسید که کودک را می‌خواهد به درون دهان باز اژدها بیندازد. با خودش گفت: «چگونه ممکن است اجازه داد که این تبه‌کار پلید دست به بچه نازنین من بزند؟!»

عسکر بیهوده به او اشاره کرد، آرام باشد. هیچ چیز نمی‌توانست جلو معصومه را بگیرد. از جای برجست، چادرش را روی زمین پرت کرد و بیدرتنگ به میان اطاق دوید. او فقط قصد داشت کودک را از دست اسدالله بقاپد. در این هنگام کسی از بیرون در زد.

قاسم نزدیک در رفت ببیند، کی در می‌زند؟ اسدالله همانگونه بچه را در بغل داشت. شاید این در زدن روزنه‌ای برای محمدخان و یوسف‌علی‌گشود. اما در احساس معصومه خانم دگرگونی‌ای پدید نیامد.

پشت در هر کس می‌خواهد باشد، برای مادری که بیش از یک‌سال پیش یگانه‌فرزندش را گم کرده و هم‌اکنون او را یافته است، این چیزها بهیچوجه اهمیت ندارد. مهرمادری بگونه‌ای معجزه‌آسا به او توان مردانه بخشید. این زن بی‌اراده و ناتوان که در تمام زندگیش زیر چادر پرورش یافته بود ناگهان دلاوری و توان شیر یافت. چشمانش غیر از فرنگیس هیچ کس را نمی‌دیدند. بر آن شد کودک را از دست این مرد هراسناک برهاند. احساس مهرمادری او به انتقامجویی هراسناکی گرایید و او آماده شد با دندان، کشنده پدر و مادرش را تکه‌تکه کند.

ناله جانسوز و دیوانه‌وار این زن همه حاضران را تکان داد. گفت: «نگذارید این دست آلوده به خون، بچه مرا لمس کند!»

محمدخان و یوسف‌علی از دیدن معصومه خانم ماتشان زد. می‌پنداشتند چشمانشان عوضی می‌بیند، از چشمان ماتزده و وحشی آنها چنین برمی‌آمد که به هراسی دیوانه‌وار و جادویی دچار شده‌اند. این زن از کجا پیدا شد؟

اما همینکه عسکر پیر را هم دیدند به خود آمدند و دریافتند که در دام فریبنده‌ای گیر افتاده‌اند. نمای دادگاه، زندان، و چوبه‌دار در جلو چشمانشان پدید آمد.

آنها ناگه دیوانه‌وار یکدیگر را نگریستند. ناگهان یوسف‌علی چشمک زد و خنجر و شمشیری را که به دیوار آویزان بود به محمدخان نشان داد. برای ربودن خنجر بیدرتنگ بسوی دیوار دوید، محمدخان هم به نوبه خود برای کندن شمشیر خود را بسوی دیوار پرت کرد. اما اسدالله کودک را به مادرش داد خود را روی محمدخان انداخت.

یوسف‌علی خنجر را برگرفت و به محمود حمله کرد. محمود خود را نباخت کاردی که خود ساخته بود و همیشه بجای خنجر همراه داشت بیرون کشید. این همان خنجری بود که خودش در زنجان ساخته بود، یوسف‌علی متوجه شد که طرفش هم مسلح است، بر آن شد از فن خنجراندازی که در آن آزمودگی کامل داشت، بهره برد. به‌سینه محمود نشانه گرفت و خنجر را در حالیکه نوکش بسوی جلو بود از فاصله نسبتاً زیاد پرت کرد. اما یوسف‌علی شانس نیاورد، تیرش به‌خطا رفت. یوسف‌علی بی‌سلاح که دشمن خشمگین را در برابرش دید چاره‌ای جز فرار نداشت،

بسوی حیاط جست و دیوانه‌وار بسوی درشتافت. محمود با فریاد «ایست» به دنبالش دوید.

در اطاق هم محمدخان و اسدالله با هم کلاویز شدند و روی زمین غلت می‌خوردند. اسدالله در اثر گذراندن یکسال در زندان و تاب‌آوردن شکنجه و گرسنگی لاغر و ناتوان شده بود. برآویختن او با محمدخان دیری نپایید. محمدخان رویش افتاد و با هر دودست گلویش را فشرد. صدای خرخر خفه‌ای به گوشش رسید. مثل اینکه اسدالله داشت خفه می‌شد. محمدخان در حالیکه دندانهایش را به‌سختی رویهم می‌فشرد و چهره‌اش را کج و کوله می‌کرد گلوی اسدالله را به‌چنگ گرفته و می‌گفت: «این بار نمی‌توانی از چنگم رها شوی!»

اگر بهنگام به اسدالله کمک نشده بود بیگمان کارش تمام می‌شد. اما او حضور معصومه خانم را فراموش کرد. این زن با حالتی دیوانه‌وار، بیاد آورد که گماشته پیشین شوهرش، خودش و کودکش را از مرگ نجات داده و یک سال تمام با تحمل شکنجه‌های هراسناک زندان کشیده است. بچه را روی زمین گذاشت. طپانچه کوچکی را که همیشه زیر جامه‌اش پنهان داشت بیرون کشید. سرلوله آنرا به پشت سر محمدخان چسباند و ماشه را فشار داد. صدای تیر خفیفی به گوش رسید. انگشتان محمدخان به ناتوانی گراییدند و شل شدند، خودبه‌خود دستهایش گلوی اسدالله را رها کردند. معصومه خانم همچنان طپانچه را در دست داشت و آنرا می‌فشرد. سرانجام گفت: «کارت تمام شد! ... پست فرومایه! ...»

هنگامی که یوسف‌علی و محمود در حیاط پدیدار گردیدند، مسافت میان آنها بیش از چهار یا پنج متر نبود. یوسف‌علی درست به‌نزدیک در رسید. آنرا گرفت و می‌خواست بسختی بازش کند که ناگهان در باز شد. چندتن ناشناس وارد شدند. یوسف‌علی ناگزیر برگشت و خود را جلو محمود انداخت. در این هنگام محمود خنجر خودساخته‌اش را به کار برد، آنرا بجای حساس یوسف‌علی زد و او با صدای گوشخراشی به حالت طاقباز، کنار در نقش بر زمین شد.

محمود به دیوار کاهگلی حصار تکیه داد. متوجه نشد که از دست چپش خون جاری است. با بی‌اعتنائی به جسد پهن شده دشمنش نگاه کرد. در این هنگام، زنجان، کاروانسرا، صنوبر و عمو کربلایی کاظم را بیاد آورد.

در حدود پانزده روز پیش خاله فاطمه همراه صنوبر با کاروانی که از زنجان به تهران می‌رفت، برای زیارت حضرت معصومه قم، از زنجان بیرون آمده بودند. اینها با زحمت بسیار، دوست محمود یعنی محمد را پیدا کردند. و او هم اکنون همراه آنها اینجا آمد.

اینها درست دم در به یوسف علی که در حال فرار بود برخوردند...
این خود محمود بود. بسوی صنوبر آمد. آیا هم اکنون خواب نمی بیند... صنوبر
همه چیز را فراموش کرد و فریاد زد: «محمود!» — خود را در آغوش او انداخت.

۱۵

باری پس از تاب آوردن دشواریها و نگرانیهای فراوان، دودلباخته بهم پیوستند
تا عروسی برپا کنند و دیگر از هم جدا نشوند. در میان راه خاله فاطمه همراهشان بود.
او از سوی قاسم جوان، پیشکشی بسیار گرانبهایی برای ستاره زیبا و نامزدش آماده
کرده بود. اما این چیزها قاسم را راضی نکرد. او هم از جدایی ستاره بسیار دلتنگ
بود. همراه آنها از تهران خارج شد و به زنجان رهسپار گردید.

محمود و قاسم هر دو اعتراف کردند که در این شهر بزرگ و پرهیاهو و ناآرام
خسته شده اند. بویژه که خطرهای فراوانی را از سرگذرانده بودند. آیا شایسته نبود
که زندگی شخصی شان را سروسامان دهند و خوشبختی کوچکی برای خودشان
پدید آورند؟ چه کسی می توانست مخالفت کند؟

و در تهران چه پیشامدی ممکن است روی دهد؟ مجلس هم اکنون تشکیل شده،
شاه کوچک بر تخت نشسته، و نایب السلطنه هم کارهای سلطنت را اداره می کند.
می گویند او شاه نوجوان را با روحیه خدمت به مردم پرورش خواهد داد. می توان
اطمینان داشت که نمایندگان مجلس می توانند با وزیران دولت و سپهبدارکنار
بیایند.

وضع زندگی دهقانان و کارگران آسوده تر خواهد شد. آخر مبلغان و سخنرانان این
موضوع را اعلام داشته اند. بهتر اینست که گفته های اینها پذیرفته شوند. خوب اگر
هم اکنون که زمان آرامش فرا رسیده است دارای سروسامان خانواده نشوند، پس
چه هنگام باید به اینکار دست بزنند. زمان با شتاب می گذرد. جوانی تنها یکبار به سراغ
آدم می آید. محمود چنین اندیشید. و تقریباً با وجدان آسوده تهران را ترک کرد، و
فرماندهی قسمت زیر دستش را به دستیارش سپرد.

بیگمان محمود نمی توانست ستارخان، دوست فراموش نشدنی دوران کودکی
و نوجوانیش را از یاد ببرد. سردار در تبریز محترمانه تحت نظر بود. به او احترام
فراوان می گذاشتند اما آزادی نداشت... پیرامون او و بخاطر او ممکن بود رویدادهای
مهمی پیش آید... محمود به این چیزها که می اندیشید دلش می گرفت. در خود
احساس بی دست و پایی می کرد، گویا انجام کار مهمی را نیمه کاره گذاشته، یا دوستان
پاکدش را در نیمه راه رها کرده بود. اما مگر این چیزها به محمود یا قاسم بستگی

داشتند؟ آنها وظیفه خود را با رسایی انجام داده بودند. اگر هم کاری ناتمام یا انجام نشده باقیمانده است، این دیگر از وظایف سلیمان میرزا و امثال اوست که تمام کنند. و سردار هم اگر نتوانست موانع و دشواریهای موجود را از میان ببرد فقط کافی است محمود را فرا خواند، در هر لحظه آماده است به سرقسمتش برگردد، قاسم هم که همیشه با او خواهد بود.

محمد هم آنها را از حرکت باز نداشت. راستی هم اکنون بایستی با چه دشمنی می‌جنگیدند؟ نه مجلس را در تهران، و نه انجمن را در تبریز، چیزی تهدید نمی‌کرد. دوگاری در طول راه زنجان راه افتادند. سرنشین یکی خاله فاطمه و صنوبر، و سرنشین دیگری محمود و قاسم بودند. گاریها از کنار روستاها و کشتزارها و باغها می‌گذشتند. به نظر می‌رسید: در همه‌جا مردم در تلاش زندگی هستند، از آرامش کنونی بهره می‌برند و زمینهای پهناوری را شخم می‌زدند. برخی از دهقانان زحمتکش در منطقه محدودی از زمین، زیر آفتاب داغ، با کلنگ زمین می‌کنند. در املاک اربابی دهقانان با لباس خشنی که پوشیده بودند کار می‌کردند. ناگهان قاسم با خشم تمام گفت: «خاک بر سر اینها کنند.» محمود با کنجکاوی پرسید: «چه دیدی؟»
— کدخدا... شاید پیشکار است... با شلاق ایستاده است.
— برای چه؟

— من چه می‌دانم؟ باز هم هستند... سردار چندتایی از آنها را به دار زد.
قاسم مدتها از کار دهقانی دست کشیده بود، اما نمی‌توانست از کار اجباری دهقانان متأثر نشود و دلش برای دهقانان نسوزد.
محمود زیر لب گفت: «بسیار خوب کار به آنجا هم خواهد کشید.»
قاسم تأیید کرد و گفت: «البته درست خواهد شد.» و ناگهان پرسید: «آیا این کار درستی بود که ما سرخود این دوتا را نابود کردیم؟»
محمود منظور او را نفهمید و پرسید: «کدامها را می‌گویی؟»
— منظورم محمدخان و یوسف‌علی است.

محمود فقط دستش را تکان داد و گفت: «نه، نگران نباش، آنها سخت به ما حمله کردند و می‌خواستند بگریزند. از طرفی ما محمدخان را نکشتیم. زنش بود که او را کشت. می‌دانی، هیچ کس نیست که برای کشته شدن اینها دلسوزی کند، حکومت تازه هم بوجود اینها نیازمند نیست. خلاصه، اگر غیر از آنچه شد روی می‌داد آنگاه من نگران می‌بودم...» گفته‌اش را پایان نداد.
دوباره دلش گرفت و پیش خود اندیشید: آری، آری! مثل اینکه در روستاها کار مهمی انجام نگرفته است. همه چیز همانگونه ماند پیش است. در شهر هم، اگر درست بیندیشم همه‌اش وعده است. نه، بنظر می‌آید آنچه‌ان آسایشی که ما دنبالش

می‌گشتم برقرار نشده است. اگر چه چندتن که بنام آزادی سروسینه می‌زدند، از آش داغ پیکار بخاطر مشروطیت خورده‌اند و ممکن است وضع اینها، فقط اینها، خوب شود و حتی زندگی آسوده و لذتبخشی برایشان پدید آید، اما مادام که این خوشبختی تنها نصیب چندتن برگزیده باشد آرامش و آسودگی برقرار نخواهد شد...

آری، آری! بسیاری از کارها انجام نشد. پس از آنکه محمود تهران را ترک کرد، مثل اینکه انجام بسیاری از کارهای مهم حتی آغاز نگردیده بود. روزها و هفته‌ها و ماهها گذشتند... دوره شادیه‌ها و جشنها و اعلامیه‌ها و میتینگها و لعن علیه شاه برکنار شده، به سر آمد، وضع به همان حال نکبت‌بار پیشین برگشت، گویا آب از آب تکان نخورد. پس از سپری شدن دوره مستی جشنها و شادیه‌ها، گویا زمان خماری و سستی فرا رسید. نمایندگان برگزیده دوره دوم به مجلس آمدند. همه کارها به دست سپهدار و سردار اسعد افتاد. در میان نمایندگان برگزیده حتی یک تن دهقان یا صنعتکار وجود نداشت. و اینها هر چه می‌کردند تنها بسود خودشان بود. حتی دهقانان از حق رأی دادن در روستاها محروم بودند، و ناچار برای رأی دادن آنها را به شهرها آوردند. آیا اینها به این کار علاقه داشتند؟ هرگز! دوسه روز جدایی از روستایشان بسیار اهمیت داشت و به کار کشاورزیشان لطمه می‌زد.

ترکیب نمایندگان مجلس دوم در تهران بسیار ناجور به نظر می‌رسید. شماره آنها بیش از صد نفر بود، همه آنها از اربابان، آخوندها و مجتهدان متنفذ و بازرگانان عمده بودند. از وجود دهقانان و کشاورزان در مجلس خبری نبود، البته بیرون راندن شاه از ایران و برکنار کردن او از سلطنت بدست اینها انجام گرفت، رزمندگان وابسته به یکانهای انقلابی که علیه شاه بپا خاسته بودند همه وابسته به همین طبقه بودند. در میان برگزیدگان، از قشر مأموران بلند پایه دولت که وابسته به مالکان زمین یا عمال مالی گوناگون بودند، مانند همیشه آدمهای وراج و بیکاره و مارهای خوش‌خط و خال هم خود را به این تیپ چسبانده‌اند. این گونه آدمها نام فراکسیون دموکرات را روی خود نهادند و کوشش داشتند با سلیمان سیرزامتحد شوند. اما بدشواری امکان داشت به این گروه پرحرف و رنگارنگ چشم امید دوخت. هنگامی که در جلسات مجلس گفتگویی درمی‌گرفت اینها امکان می‌یافتند با گفتن جملات پر طمطراق از قبیل: «شمشیر بران آزادیخواهان، حکومت مقدس مشروطه را نگاه می‌دارد.» خودی نشان دهند. بیست تن به اصطلاح «چپ‌رو» کرسیهای مجلس را اشغال کردند، اما هنگامی که بنا بود برای تصویب یک لایحه قانونی رأی گیری شود، همین گزافگویان بهتر می‌دانستند از جلسه بیرون روند و در راهروهای مجلس ول بگردند و شربت بخورند یا سیگار بکشند، بعضی دیگر در خانه‌هایشان می‌ماندند و در آنجا به اصطلاح با دشمن پیکار می‌کردند. تنها پنج‌شش تن از این نمایندگان درکنار سلیمان میرزا به دموکراسی وفادار بودند.

اینها همان انقلابیون پیشین بودند. آنها دفاع مجلس را در تیرماه سال گذشته بیاد می‌آوردند. اینها به آرمانهای پر جوش آزادیخواهانی چون ملک‌المتکلمین و جهانگیرخان که به فرمان محمدعلی‌شاه پس از آن محاکمه هراسناک‌کذایی در باغشاه شربت شهادت نوشیده بودند، خیانت نکردند.

اما اینها چه کار می‌توانستند کرد؟ همه پیشنهادهایشان بدون چون و چرا در برابر فشار اکثریت نمایندگان رد می‌شد. این اکثریت یک مشت محافظه‌کار بنام «اعتدالیون» بودند و ادعا می‌کردند دارای عقل سلیم هستند. هیچ مخالفی نمی‌توانست در این مجلس علیه آنها پدید آید، بنابراین قانون پرداخت مستمری مادام‌العمر به‌شاه سابق باسانی از مجلس گذشت. اما این‌گونه پولها از چه محلی بایستی پرداخت می‌شد؟ از مدتها پیش خزانه‌خالی بود. بایستی از جایی وام می‌گرفتند. پرکردن خزانه از راه گرفتن مالیات—این چیزی بود که وزیران کابینه سپهدار و نمایندگان را بسیار دلخور می‌کرد. چرا از انگلیسیها، آلمانها یا روسها وام گرفته نشود؟! تاج شاه را می‌توان گرو گذاشت. تنها مالیاتی که وضع شد، مالیات بر روده دامها بود.

سلیمان میرزا در مجلس فریاد زد و گفت: «مردم ایران ورشکسته‌اند، وجدان من اجازه نمی‌دهد که حقوق به‌نمایندگان پرداخت شود، چون نیازی به دریافت حقوق ندارند. مجلس کاری انجام نمی‌دهد. ما فقط یاد گرفته‌ایم که پیش بیگانگان التماس کنیم و صدقه بخواهیم. البته آنها هم چیزی به ما می‌دهند. اما با چه شرایط رسوایی؟! بیگانگان همه درآمد و هزینه کشور ما را زیر نظر گرفته‌اند. در هر وزارتخانه‌ای یک تن مستشار «آنسوی دریاها» نشسته و کارهای آن وزارتخانه را اداره می‌کند.»

این پیشامدهای مجلس چندان باعث نگرانی مربار کلی—سفیر بریتانیا—نمی‌شدند. اگر هم گاهی دشواریهایی برایش پیش می‌آمد، بازیکن ماهر دیگری را به بازی می‌گرفت. این بار با نگرانی، دبیر اول سفارت، تامسون را فراخواند و با او به مشورت پرداخت.

هم‌اکنون بار کلی پپ پر از تنباکویی را به دست داشت و آنچنان مرگرم گفتگو شد که آنرا فراموش کرد. گفت: «تامسون، در غیاب من او را ملاقات کردید؟»
— مخصوصاً برای دیدارش نرفتم، اما یک شب در سفارت آلمان از او دیدار کردم.

بار کلی ابروانش را بالا گرفت و گفت: «در سفارت آلمان؟ مگر با آنها هم رفیق است؟ خوب گوش می‌کنی؟»
— گوش می‌کنم، سیر!

— خوب، او را چگونه آدمی یافتی؟

— آدمی بسیار جدیست.

— چگونه فهمیدی، تامسون؟

— بنظر من او مانند بسیاری از هموطنانش، بی‌تربیت نیست.

— اه، تامسون، من کاری به تربیت او ندارم. می‌خواهم بدانم چکار می‌کند؟

— مثل اینکه اختیارات کامل ندارد، آنگونه که خودش می‌گفت، وضعش گذراست، برخوردش با اشخاص بسیار محترمانه و با نزاکت است... وضعش این گونه است.

سیربار کلی زیر لب گفت: «اینجوری است.»

او سرانجام فرصت نیافت، پیش را روشن کند، کبریت نیم‌سوخته را در هوا تکان

داد.

— آلمانها نخست خیلی پیرامون اینها می‌گشتند، اما گویا کار تأسیس یک بانک را

در تهران ناتمام گذاشتند. تامسون، ما نمی‌توانیم نسبت به این چیزها بی‌اعتنا باشیم.

نمی‌توانیم!

— متوجه هستم، سر.

— ظاهراً، یکی از همین آقایان می‌خواهد در آینده نزدیکی، پایه مستشاری کل-

مالی را در دولت کنونی ایران بدست گیرد. تامسون با احتیاط این گفته را تصحیح

کرد و گفت: «مستشار خزانه‌داری کل، مثل اینکه اینها پس از شوستر چهارمی یا

پنجمی خواهد بود. با همه اینها امریکاییها صدارت سپهدار را در واشینگتن مورد

بررسی قرار داده‌اند.»

— آیا می‌پندارید که شوستر برای انجام چنین نقشی مناسب است؟

دیبراول شان‌هایش را بالا انداخت و گفت: «در هر صورت او به کارهای گمرک

آشنایی دارد. چندسالی در کوبا و فیلیپین فعالیت کرده است. اینها را باید به حساب

آورد.»

سفر پس از کمی اندیشه افزود: «فکرش را بکن، ما بیش از این نمی‌توانیم با

روسها رودررو قرار گیریم. آنها در شمال بسیار پابرجا شده‌اند. در عین حال گله دارند

که با این ستارخان کاری نمی‌توانند بکنند. من به‌ناتوانی آنها عقیده ندارم. بنظر

می‌رسد که این اسب‌فروش می‌خواهد تبریز را به‌صورت یک شاهزاده‌نشین مجزا

از ایران درآورد و طبعاً روسها هم از او پشتیبانی می‌کنند.»

دیبر اول یادآوری کرد و گفت: «سر، این بلواگر بسیار نرمش‌ناپذیر است. ما هم

موفق نشدیم با او کنار بیایم...»

سفر با افسوس سخن دیبراول را برید گفت: «آخ، تامسون! ما از این وحشیها چه

می‌توانیم بفهمیم؟ آنها همیشه می‌توانند پشت سر ما با هم سازش کنند.»

او آماده شد پیش را روشن کند. اما تلفن روی میز زنگ زد. بارکلی دستش را بسوی تلفن دراز کرد: «هلو! بله، بله! کاملاً به گفته شما گوش می‌کنم، اه، مستر-شوستر! مدتها آرزو داشتم... چه فرمایشی دارید؟... البته!.. خواهش می‌کنم یک دقیقه صبر کنید. بله! با کمال میل، حاضرم با شما گفتگو کنم. خواهش می‌کنم!»

با احتیاط گوشی را سرجایش گذاشت، قدری دستش را روی آن نگاه داشت و گفت: «بین تامسون، خوابان تعبیر شد، پیش از آنکه ما این موضوع را حدس بزنیم، خود شوستر سرسخن را گشود.»

بدون اینکه منتظر شنیدن جواب دبیر اول سفارت گردد با انگشت روی دکمه زنگ فشار داد. کلفتی که سربند سفید داشت وارد شد. به او دستور داد: «دو فنجان قهوه.» رو به تامسون کرد و گفت: «می‌اندیشم شما بروید بهتر است، تامسون، چونکه شما با شوستر سابقه‌آشنایی دارید. من می‌خواهم او شخصاً خودش را به من معرفی کند.»

دبیر اول منظور او را دریافت، سرش را به پایین تکان داد و گفت: «یر، من هم می‌خواستم همین پیشنهاد را به شما بکنم.»

سفیر گفت: «خواهش می‌کنم درنگ کنید. به این آدم آزمند و ترسو تلفن کنید... آری. آری، منظورم همان وزیردارایی، وثوق‌الدوله است. از او پوزش بخواهید. بگویند من امروز نمی‌توانم او را بپذیرم. تامسون، هر زمان لازم باشد شما را فرا می‌خوانم.»

میهمان امریکایی آدمی بلندبالا و خوش اندام بود، بیش از سی و پنج سال نداشت. به اندازه کافی خودپسند و پررو بود. و بنظر می‌رسید از گفتگو با بزرگتران شرمگین نمی‌شود. شوستر به یخه آهارزده سفتش کراواتی مشکی باسنجاق زده بود. فراکش با اطلس درخشانی آراسته شده بود که مانند شیشه برق می‌زد. در بریدگی جلیقه‌اش شال‌گردن سبکی که رویش نقطه سرخی به شکل آس به چشم می‌خورد، تا نزدیک شلوارش آویزان بود. کلاه سیلندر برآقی به سر داشت، بطور کلی شکل لباسش به کسانی می‌مانست که شب‌وروز در کاباره‌ها پلاس هستند.

همینکه کالسکه‌اش به در سفارت رسید بیدرنگ در باز شد. خود سربارکلی با خشنودی لبخند زد، از پلکان پایین آمد و به پیشواز میهمان دوستدارش شتافت درست ده پله پایین آمد (همه پله‌ها فقط دوازده تا بودند) به هم رسیدند و با هم سلام و تعارف کردند. دست دادن آنها بسیار با شادی و بی‌تکلف انجام گرفت. اینها حتی خود را معرفی نکردند، گویی از پیش با یکدیگر آشنا بودند. سفیر ضمن اینکه دست شوستر را در دستش نگه داشت با گرمی گفت: «مستر شوستر ما مدتها منتظرتان بودیم!»

— مستر بارکلی، درست می‌فرمایید! من بایستی خیلی پیش از این خدمتان رسیده باشم. اما به انگیزه تازه‌وارد بودن و ناآشنایی به محیط، نخواستم مزاحمتان

شوم. البته تا پیدا شدن یک راهنمای مطمئن دیر شد. اما اگر دیدارمان دیر صورت گرفت، دلیل بر آن نیست که من نسبت به شما ارادت ندارم...
امریکایی لبخند زد و دندانهای سفیدش پدیدار گردیدند، اما از چشمان خودش خونسردی می بارید.

— من اعتراضی به شما ندارم. ایرانیها می گویند: «با منی، در یعنی پیش منی؛ بی منی پیش منی در یعنی.»

او بانگه انتظار آمیزی میهمانش را نگریست. اما گویا این یکی منظورش را نفهمید و بارکلی این شعر فارسی را چنین ترجمه کرد: «معنی اش اینست: اگر قلبت با من است بگذار در یعنی باشی، فرقی نمی کند قلبت پیش من است، اگر قلبت با من نیست، اگر هم نزدیک من باشی، مثل اینکه در یعنی هستی یعنی دور هستی.»
شوستر با آهنگ ستایش آمیزی گفت: «ضرب المثل خردمندانه ایست! برستی نمی شود باور کرد که نیاکان ایرانیان کنونی، یعنی همین دوستان ما این اندازه اندیشمند و خردمند بوده اند. اما من نمی خواهم که نوادگان آنها با نیاکانشان همتا شوند.»

— باید همانگونه که هستند آنها را بپذیریم. ما توان آنرا نداریم که آنها را بهتر یا بدتر گردانیم.

سفیر این جمله را گفت و با حالت سنگینی به میهمان تعارف کرد تا روی صندلی جای تاسون بنشیند.

شوستر بالحن اعتراض آمیزی گفت: «می اندیشم، تا آنجا که ممکن است ما باید کمی به آنها سواد بیاموزیم. کم، نه بسیار.» او خاطر نشان کرد: «ملاحظه می فرمایید اندازه ای که برای ما پذیرا باشد. اینها را باید نیمه تربیت شده بار آورد. دیگر بحثی ندارم!»

سر بارکلی با شگفتی گفت: «من در این باره گفتگویی ندارم، اما می خواهم بفهمم، مردم نیمه تربیت شده چه برتری ای بر تربیت نشده ها دارند؟»

— سفیر عزیز، من درباره برتری سخن نمی گویم، فقط چیزی را می خواهم که با سودهای مشترک ما هماهنگ باشد. منظورم منافع امریکاییها و انگلیسیهاست.

شوستر رک این جمله را گفت. پاهایش را رویهم انداخت، دستش را بسوی قوطی سیگار روی میز برد و گفت: «البته اجازه می فرمایید؟»

— خواهش می کنم بفرمایید، مستر شوستر.

سفیر پس از اندکی خاموشی آغاز سخن کرد و گفت: «ما در اثر آزمودگیهای دیرپایی که ضمن اداره مستعمرات بدست آورده ایم، دریافته ایم که اشاعه فرهنگ حتی بگونه ای نارسا، همیشه بجا و مناسب نبوده است، منظورم در میان مردم کشورهای غیر متمدن است. در این کشورها هنگامی که کارگران صنایع و کشاورزی، دانش و

آگاهیهای بیهوده‌ای که به درد کارشان نمی‌خورد نداشته باشند، میزان بهره‌دهی کارشان بیشتر است. اینها فقط نیازمند به داشتن آرمودگی در حرفه خودشان می‌باشند تا نتیجه کارشان سودمند باشد. کوچ‌نشینان بدون اشتباه می‌توانند از روی آفتاب و ستاره وقت را بفهمند، بنظر می‌رسد اینان جز به نیازمندیهای خودشان به چیز دیگری نمی‌اندیشند، بنابراین چه ضرورتی دارد آنها را به اوضاع جهان آشنا کنیم و آگاهیهای غیر لازمی را در اختیارشان بگذاریم.»

قهوه آوردند. این میهمان عادت عجیبی داشت: پس از هر پکی که به‌سیگار می‌زد یک جرعه قهوه از فنجان می‌نوشید و بنابراین لبان نازکش همیشه در جنبش بودند. اما با وجود این می‌توانست با صدای بلند واژه‌های قاطع و پیگیرانه‌ای را ادا کند: «مستر بارکلی، البته می‌دانید که سرزمین ایران بارها پهناورتر از خاک آلمان است. زمینها و ثروت‌های زیرزمینی این کشور برای سرمایه‌گذاری ما و شما بسیار مناسب‌اند. این ثروتها تا کنون دست نخورده مانده‌اند. برای بهره‌برداری کم و بیش از این ثروتها باید دست کم بیست هزار کیلومتر راه آهن کشیده شود، ما روی چیزهای دیگر حساب نمی‌کنیم. بیگمان برای انجام این کار به کارشناسان گوناگونی نیاز است! نه کشور من و نه کشور شما با وجود داشتن نیروی علمی و فنی فراوان، نمی‌توانند در اینجا کارگر پیشرفته و فنی‌گیر بیاورند. خوب در برابر این دشواری چه باید کرد؟ کارگر ساده— این موضوع دیگر نیست. بیگمان اینها بی‌نهایت ارزان و فرمانبردارند. اما متخصص چطور؟... نه، آقای بارکلی، ما ناچاریم کارشناسان محدودی را از خود مردم محلی برگزینیم.»

سفیر لبخند زد و گفت: «هم‌اکنون چندتن از اینها مورد نیاز شماست؟»

— هم‌اکنون، اگر یک آموزش محدودی در سطح نیمه‌تربیت شده عملی گردد به عده زیادی نیازمند نیستیم. اما اگر این مسئله را دشوار بیندازید، در این صورت حل آن پیچیده خواهد بود.

بارکلی پرسید: «در حل این مسئله چه نقطه ضعفی وجود دارد؟»

امریکایی با آهنگی استوار گفت: «مسئله را نخست از وضع مالی آغاز می‌کنیم. در شرایطی که دولت فعلی بدون گفتگو توصیه‌های مرا بپذیرد، آری در چنین شرایطی من در ظرف سه سال وضع مالی و اقتصادی این کشور را اصلاح می‌کنم. گرفتن امتیاز ایجاد راه‌آهن بایستی زودتر از هر اقدام دیگری صورت گیرد، این کار باید بیدرنگ آغاز شود. من به دولت ایران ضرورت این اقدام را گوشزد می‌کنم و آنرا وادار به پذیرش چنین طرحی خواهم کرد. واگذاری امتیاز خط‌آهن از سوی دولت ایرانی بایستی برای همسایگان دیگر این کشور فاش شود، باید موافقت گروه‌های دست راستی را با این امتیاز جلب کرد. آخر با این شرایط دخالت صاحب امتیاز در امور داخلی ایران کمتر به چشم می‌خورد. بعد از این فقط ما می‌مانیم و شما. ما که با

هم رقیب نیستیم، ما و شما برای انجام یک کار مشترک با منافع مشترک اقدام می‌کنیم. چنین نیست، مستر بارکلی؟»

سفیر گویا این سؤال را نشنید، مانند کسی که هر واژه را سبک و سنگین می‌کند، گفت: «من از تبادل نظر شما با واشینگتن دربارهٔ ایران آگاهم. به نظر می‌آید در آنجا مسائل بسیاری مورد بررسی قرار گرفته است. سفارت بریتانیای کبیر بی‌پرده اعلام می‌دارد که نفوذ فراوانی روی هیئت حاکمهٔ اینجا دارد، این نفوذ ممکن است دربارهٔ بسیاری از مسائل شما سودمند افتد. البته می‌دانید ما از خیلی پیش روی مردم این کشور نفوذ داشته‌ایم، همهٔ جهان روی این نفوذ حساب می‌کنند.» — سفیر که این گفته‌ها را می‌گفت نگاهی پرمعنی به همصحبتش انداخت.

— می‌خواهید بگویید که واشینگتن از نفوذ شما در ایران خوشش نمی‌آید از آن بیم دارد که این نفوذ علیه منافعش به کار افتد؟

شوستر که این سخنان را می‌گفت، طنین گفته‌هایش تمام اطاق را پر کرد، و صدایش از پنجره به خیابان بازتابید. سربارکلی از درون برآشفتم. اما نگرانش را ننمایاند. شوستر ادامه داد: «من به شما می‌گویم: ما با هم رقیب نیستیم، بلکه شریکیم. هر دیپلماتی بجای شما باشد، از صلحدوستی ما خشنود خواهد شد.»

پس از این گفتگو هر دو خاموش شدند. شوستر دود می‌کشید و با صدای جرنک جرنک قاشق را در فنجان قهوه تکان می‌داد. خاکستر سیگارش روی قالی افتاد. زیر پای خود را نگرست و کمی روی مبلش تکان خورد.

سفیر گویا رشتهٔ این مطلب را برید و با خونسردی پرسید: «من چنین فهمیدم که برنامهٔ شما سه‌ساله است، اینطور نیست؟»

— ممکن است چهار سال طول بکشد، کاملاً دقیق روی این جریان حساب نکرده‌ام.
— چهار سال مدت درازی است. و شما باید خود را کاملاً در این کشور آماده کنید. امیدوارم به اندازهٔ کافی برای انجام این کار آمادگی داشته باشید.

شوستر با حرکت تندی فنجان را روی میز کوچک گذاشت و گفت: «آقای بارکلی، امیدوارم، شما با این موضوع موافق باشید. من حتی یک واژه نگفتم که سفارت کبری نسبت به من الزام یا وظیفه‌ای دارد. آنچه من گفتم بیان نقطه نظر خودم بود. مانند جهانگردان پر حرف و راجی کردم. من نسبت به صداقت شما صمیمانه، ایمان دارم. اما...»

— شما هم مرا وادار کردید تا بروشنی سخن گویم. می‌توانم بیفزایم، که در واشینگتن اشتباه نکرده‌اند، که به هوشیاری و آگاهی شما ارج می‌نهند.

شوستر سرش را فرود آورد، اما تنش را خم نکرد و گفت: «سپاسگزارم.» سفیر ادامه داد و گفت: «برای اینکه با دید گسترده‌تری اوضاع را بنگرید بایستی وضع ویژهٔ شمال کشور را در نظر بگیرید. روسیه وضع بازرگانی انگلستان را در آن منطقه

تهدید می‌کند. روسها نه تنها تبریز بلکه تهران را از کالاهای خود پر کرده‌اند. هم اکنون فروش حتی پنج تکه از فرآورده‌های انگلیسی که در بنادر خلیج فارس بارگیری می‌شوند، در بازارهای این شهرکاری بس دشوار است. دولت بریتانیای کبیر از مستشارکل مالی آینده ایران بسیار بسیار سپاسگزار خواهد بود اگر توجه ویژه‌ای به منافع آن دولت در این کشور مبذول فرمایند.»

مستر شوستر با آهنگ ریشخند آمیزی گفت: «تا آنجا که من می‌دانم میان شما و همسایه شمالی ایران دوستی استواری برقرار است، البته شما از موضوع قراردادتان درباره تقسیم منطقه نفوذ در ایران آگاه هستید...»

سفیر سخن همصحبتش را برید و گفت: «این دوستی و توافق ما نشدنی است، در بعضی موارد دخالت یک کشور ثالث بی‌طرف در کارهایمان ضروری به نظر می‌رسد.» شوستر با آهنگ اعتراض آمیزی گفت: «اما آشوب شمال یگانه انگیزه آسیب رساندن به منافع شماست.»

سفیر یادآوری کرد و گفت: «من هم درباره همین روسهای بی‌تریت می‌گویم.» امریکایی بدون رودربایستی گفت: «من اگر جای شما بودم جنس خوب و بهای ارزان کالاهای روسی را نسبت به دیگران در نظر می‌گرفتم، می‌دانید نیروی کار ارزان به صنایع روسی کمک فراوان می‌کند. علاوه بر این، روسیه نه تنها همسایه ایران بلکه همسایه ترکیه و چین هم هست. در همه جا مزاحم ماست. و ما بایستی در برابر او حسن تفاهم متقابل نشان دهیم. موافقتنامه‌تان شما را موظف می‌کند تا نسبت به پترزبورگ وفادار و صمیمی باشید، این به دولت من مربوط نیست. من به مستشار عالی آینده‌مان توصیه خواهم کرد که بیدرنگ یک یکان ژاندارم داوطلب ترتیب دهد که گذشتن کالاهای بازرگانی را از مرز ایران بازرسی و فعالیت گمرکچها را درباره اجرای تعرفه گمرکی حمایت کند...»

سفیر متوجه شد و گفت: «منظورتان سازمان دادن نیروی مسلح کافی است؟!» شوستر بآرامی گفت: «آری، یک یکان نیرومند ژاندارم برای کنترل راههای بازرگانی و حفظ کالاهای محمول ضرورت دارد، و برای اینکه شما به این کار بدگمان نشوید، ممکن است فرمانده این یکان از شما باشد. با این ترتیب موازنه برقرار خواهد شد.» بارکلی با سنگینی پرسید: «آیا شما برای فرماندهی این یکان کسی را نامزد می‌کنید؟»

شوستر بآرامی جواب داد: «من نظرم سرگرد استوک وابسته نظامی شماست. اگر بپذیرد می‌خواهم او را به عنوان کفالت این پست معرفی کنم.»

سربارکلی در حالیکه آشکارا دودلی خود را می‌نمایاند، زیرلب گفت: «می‌ترسم، چنین کفالتی بیسابقه باشد.»

شوستر گفت: «باید با این اوهام پیکار کرد.»

سفیر جواب داد: «در هر صورت من ناگزیرم موضوع را با دولت اعلیحضرت در میان گذارم.»

شوستر با مهربانی یادآوری کرد: «شما برای این کار وقت دارید، و ما هم باید تعرفه گمرکی‌ای وضع کنیم که به اندازه کافی هم محکم و هم نرمش‌پذیر باشد تا بتواند از منافع ما و شما هردو دفاع کند.»
— به اندازه کافی محکم و نرمش‌پذیر...»

سربار کلی این جمله را گفت و پیش خود اندیشید چگونه ممکن است هم محکم و هم نرم باشد، مثل اینکه از این سیاست گمرکی سر در نیاورد، اما به نیک‌اندیشی همصحبتش کاملاً اعتماد داشت.

شوستر افزود: «من به مستشار آینده سفارش می‌کنم روی طرح این تعرفه بررسی کافی بکند.»

کسی آهسته در زد، کلفت با سینی نقره‌ای بزرگی که در میان آن قهوه‌خوری و چند بشقاب شیرینی و بیسکویت به شیوه شرقیها چیده بود، وارد شد.
زن آماده شد قهوه بریزد، اما به اشاره سربار کلی، کنار رفت و با چهره خشک و بی‌حالش ایستاد.

سفیر در کنار میهمانش نشست و خودش پرکردن فنجان را به عهده گرفت. این نشانه مهربانی و پاکدلی فراوانش بود. ضمناً پرسید: «شماره افراد این یکان را چندتن پیشنهاد می‌کنید؟»

شوستر در حالیکه بتندی نان شیرینیها را می‌جوید گفت: «در حدود پانزده الی بیست هزارتن.»

میزبان در حالیکه قهوه‌خوری به دستش بود با دودلی ابروان سفیدش را بالا برد و گفت: «با شرایط اینجا، این یکان همتای یک ارتش کامل است.»

میهمان در حالیکه شیرینی دیگری را برداشت با آشفتگی جواب داد: «ما باید در برابر هرگونه رویداد پیش‌بینی نشده‌ای بیمه شویم، حتی از سوی شمال—او شرح داد—در ارتش دولت تازه آن اندازه هرج و مرج حکمفرماست که افراد آن دست کمی از اراذل زیردست شاه سابق ندارند. این ارتش باید به‌دژ استواری متکی باشد.»
سفیر نگاه جویایی به او کرد.

امریکایی شرح داد: «من بانک شاهنشاهی را در نظر می‌گیرم، آقای بارکلی، آیا به نظر شما در این گونه موارد بانک خیلی کوتاه نمی‌آید؟ من به‌خودم اجازه می‌دهم بگویم که این سازمان براستی بد کار می‌کند. این بسیار بدنماست، مردم ناخشنودند.»
سفیر به جای جواب پرسید: «آقا قهوه میل دارید؟»

شوستر فنجان را عقب کشید و آن را هل داد و گفت: «نه، سپاسگزارم.»
سفیر یادآوری کرد و گفت: «گویا شما درباره عملیات بانک می‌فرمودید، چنین

نیست؟»

— آری، آری! کار این سازمان بسیار بد است. من دیر زمانی نیست در اینجا بسر می‌برم. اما چندین بار با واقعیت‌های ناپسندی برخورد کرده‌ام. زنان مستخدمان چند اداره تهران، زنان سربازان و حتی افسران کودکان خود را به درخانه من آورده‌اند و آنها را جا گذاشته‌اند و رفته‌اند. حتی یکبار چنین روی داد که یکی از متعصبان بچه‌اش را زیر کالسکه من پرت کرد.

سفر با شگفتی پرسید: «برای چه این کار را می‌کنند؟ و این رفتار ناپسندشان چه بستگی‌ای به بانک شاهنشاهی دارد؟»

— می‌خواهید من وارد جزئیات بشوم؟

— بسیار سپاسگزار خواهم شد.

— آقای بارکلی، تشریح جزئیات، بسیار دلتنگ کننده است. می‌اندیشم شما از این موضوع آگاه هستید که بانک شاهنشاهی از طریق نمایندگان ویژه خود، از رؤسای بعضی از ادارات، از جمله ادارات نظامی حقوق ماهیانه مستخدمان را با علم به اینکه خزانه دولت خالی است، پیش خرید کرده است. روش کارش اینگونه است: بانک ۵۰ یا ۶۰ درصد اصل مبلغ را به اداره می‌پردازد یعنی مستخدمان نمی‌توانند بیش از ۵۰ درصد حقوق ماهیانه‌شان را دریافت دارند، در اینصورت حقوق هر کارمند به نصف رسیده است. هنگامی که دولت ایران می‌خواهد قسط وام خود را دریافت کند، بانک، مبلغ کامل پولهایی را که قبلاً قسمتی از آنها به ادارات پرداخته، از کل قسط وام کم می‌کند. هم اکنون شما می‌توانید حدس بزنید که چه هرج و مرجی پدید می‌آید. تصدیق بفرمایید که این اوضاع نمای خوبی ندارد. در اثر این سوء استفاده بانک مأموران و نظامیان ناگزیرند گرسنگی بخورند.

سربارکلی دفترچه یادداشت کوچکی را که جلد زراندود داشت از جیبش بیرون آورد و گفت: «شگفت‌آور است! شاید این گزاف‌گوئیها را مبلغان مخالف ما راه‌انداخته‌اند من رسیدگی می‌کنم.»

شوتر بدون اینکه به گفته سفیر توجه کند سخنش را دنبال کرد: «اداره بانک شاهنشاهی اقدامات و عملیات دیگری را انجام می‌دهد، مثلاً در این مورد هر اداره دولتی‌ای به حساب جاری خود مستقلاً اعتبار مربوط را وصول و به دلخواه خود خرج می‌کند و فقط اسناد درآمد و هزینه را به دولت تحویل می‌دهد. این یک هرج و مرج مالی قدیمی و از مد افتاده است. آیا بهتر نیست همه درآمد بهنگام به بانک شاهنشاهی پرداخت شود؟ آیا بهتر نیست ادارات هر ماهه بودجه خود را از بانک دریافت دارند؟ آیا این کار درست نیست؟ این روش تضمینی خواهد بود که وامهای مان بهنگام واریز شوند. و ما شانس بیشتری خواهیم داشت تا پولمان از میان نرود. اگر اشتباه نکنم ایرانیها کلمات قصار خوبی دارند که می‌گوید: برای ماهی آب، برای

پرنده هوا! هرکس در محیط خودش باید زیست کند. آنوقت همه ادارات دولتی ایران به بانک شاهنشاهی چشم می‌دوزند، و به آن مانند گاوصندوق خودشان نگاه می‌کنند که کلیدش به دست همسایه مهربانشان است. بانک به گرسنه‌ها غذا می‌دهد و اشتهای پرخورها را فرو می‌نشاند.»

چشمان سربارکلی درخشیدند. گفت: «آقای شوستر، از شما سپاسگزارم. این پندار به نظر من بسیار سودمند و ثمربخش آمد. من بیگمان آنرا به نظر دولت متبوع خواهم رساند. در انتظار کامیابی شما هستم. بیگمان ایرانیها طرح آموزش فنی شما را خواهند پذیرفت و اجرا خواهند کرد، تا استاد کار و تکنسین در میان خودشان پدید آید—این برای آنها بسیار جالب خواهد بود. این جالبتر از دانستن هراسناک شهرزاد درباره پنهان نگهداشتن راز بارداری است. اما ممکن است در ایران این موضوع عادی باشد. از شما سپاسگزارم. گفتگوی با شما لذتبخش بود.»

شوستر به پا خاست. طبق معمول جلیقه خود را درست کرد و گفت: «مستر بارکلی، از حسن توجه شما سپاسگزارم.»

اینها با خوشرویی با هم‌راه افتادند و به سالن انتظار رسیدند. سفیر ضمن راه گفت: «البته برای انجام طرحهای گسترده‌تان وقت را از دست نخواهید داد.»

امریکایی با بیقیدی جواب داد: «اه، من نمی‌دانم این طرحها کی عملی خواهند شد و معلوم نیست بطورکلی عملی شوند. آقای بارکلی، همه اینها فقط در مرحله پیشنهادند، شما هم تصدیق بفرمایید.»

هم‌اکنون تامسون در دفتر منتظر بارکلی بود. گفت: «اگر اشتباه نکنم، شما از منظورها یکی دیگر آگاه شدید، سیر؟»
بارکلی با حالت اندوهناک و کوتاه گفت: «روباه مرده!»
— درست نفهمیدم، سیر.

— شکارچیهای ایرانی معتقدند: روباه مرده اگر سر راهشان افتاده باشد، بیگمان برایشان بدبختی پیش می‌آید... اما آنها آماده‌اند با ما همکاری کنند. دست کم در مراحل نخستین. آری، در مراحل نخستین.
بارکلی تکرار کرد و خاموش ماند.

دبیر اول با آهنگ آرامی گفت: «با اینهمه او برای امریکاییها بدکار نمی‌کند.»
بارکلی با آهنگ خشم‌آلود و رنجوری گفت: «تامسون، او خطرناک است! اشتهای گرگ را دارد و معده‌اش بسیار پرگنجایش است. گوارش پرجوش و خروش او هم خطرناکتر است. اما شاید این نشانه تندرستی کاملش باشد... آخ، خدای من! کاش اینها بتوانند به ما کمک کنند تا این خرس شمالی را با نیرنگ از لانه‌اش بیرون بکشیم و بگیریم!»

تامسون کمی خاموش ماند، گویا چیزی نفهمید. آنگاه با چهره شادی گفت:
«منظور شما آوردن ستارخان به تهران است، سر؟»
بارکلی با مرزنش سرش را تکان داد و گفت: «تامسون، تامسون، شما مدتهاست
مرا می شناسید، تا حالا نیاموخته اید بدون بیان واژه ای پندار مرا بفهمید.»

۱۶

در این روزها در رأس دیپلماتهای سفارت ایالات متحده آمریکا در تهران شخصی
بنام چارلز دابلیوراسل بود. مطبوعات نیمه رسمی و دیپلماتها بطور خلاصه او را
مستر چارلز می نامیدند.

شوستر پیش از آنکه از سفیر انگلیس دیدن کند، با چارلز گفتگو کرد و آگاهیهای
فراوانی از او به دست آورد. برپایه آنها با بارکلی به گفتگو پرداخت. مضمون
گفتگوهایش برحسب تعلیمات دولت و پیش از رهسپاریش از اینجا بایستی انجام
می گرفت.

چارلز، شوستر را از پیش می شناخت، از او در فیلیپین و کوبا دیدار کرده بود.
این سیاستمدار و دلال فعال در مقام مأمور گمرک، نقش مهمی را در آبادی مستعمرات
امریکا ایفا کرده بود. هم اکنون بایستی خود را در نقش تازه اش، در ایران می نمایاند.
هم اکنون شوستر با صحنه عملیاتی نبرد آینده اش آشنا شده بود. راست است که
واشینگتن از همان نخست با گماشتن او به این سمت موافقت کرد. اما نخست بایستی
با چهره یک آدم غیراداری وارد میدان می شد. آغاز کار او بگونه رسمی بعدها انجام
می گرفت. شاید اداره کل وزارت امور خارجه آمریکا و شوستر بمنظور انجام مانووری
کار را اینگونه آغاز کردند. دولت ایالات متحده آمریکا، بدون چون و چرا به این
نماینده آزموده اش اعتماد داشت، اما با اینهمه نمی توانست نسبت به او احساس
آرامش کند. تصمیم گرفت او را بیازماید. فعلا اختیارات رسمی به او واگذار نکرد.

گردانندگان سیاست خارجی آمریکا سخت به مأموریت شوستر امیدوار بودند.
نخست در نظر داشتند دارایی و سپس کلیه اقتصاد ایران را قبضه کنند. دورنمای
یک قرارداد نظامی تحمیلی نظامی نیز جزو برنامه شان بود. چرا به مستشار کل
دارایی اختیارات نامحدود ندهند و او بهنگام در امور همه استانهای ایران دخالت
نکند؟

از همان آغاز کار گامهای بلندی از سوی امریکاییها برداشته شد. دهها وصدها
هیئت مذهبی در مدرسه ها، یتیم خانه ها و کمکهای درمانی در چند شهر ایران
مشغول به کار گردیدند. از هیچگونه هزینه ای در این باره دریغ نمی شد.

اقدامات انگلیسها تاکنون در این زمینه‌ها ناچیز، ابتدائی و منسوخ بودند. با این روش امریکاییها توانستند جای خالی را در میان جامعه ایرانی پرکنند و در میان مردم اعتباری به چنگ آورند.

اداره کل وزارت امور خارجه امریکا به سرشت و شخصیت مسترشوستر پی برده بود و او را مردی برجسته به شمار می‌آورد. بر پایه تجربیاتی که دولت امریکا از شیوه خدمت این شخصیت در فیلیپین و کوبا بدست آورده بود، معتقد شد او به پرنده افسانه‌ای داستان «هزارویک‌شب» می‌ماند. او هر شبانه‌روز هزار تخم زرین می‌گذارد. از آزمایشهای پیشین این نامزد مستشار کل مالی ایران چنین برمی‌آید که او شایستگی آنرا دارد که در نقش یک دیکتاتوری نظامی پرتوان وارد صحنه شود.

یکی از صفات برجسته شوستر دریافت دقیق سرشت اقتصادی ایران بود. این کشور ذخایر گرانبهای از منابع طبیعی داشت. این ثروتها بدون استفاده ماند، و انگیزه اصلی آن نبودن خط‌آهن برای انتقال مواد خام بود—در اینجا مسترشوستر ایجاد خط‌آهن را در سر لوجه اقدامات اقتصادی خود قرار داد. برای اینکار او بایستی با اژدهایان هفت‌خط و بیرهای خونخوار برآویزد و بر آنها پیروز گردد. برای اینکه خود را برای تعرض علیه این اژدهایان آماده کند ضرورت داشت آنها را به خواب ژرف زمستانی فرو برد. بگذار انگلیسها و متحدان روسی‌شان نخست چنین بیندیشند که عمال «نیکوکار» امریکایی فقط خواهان برقرار کردن هیئتهای مذهبی و فرهنگی هستند. اما اگر سرادواری پخته و کهنه کار به این اقدامات بدگمان شود آنوقت بایستی به مانور شجاعانه‌ای دست زد، لندن را آگاه کرد که در پیکارش با پترزبورگ، امریکا از انگلستان پشتیبانی خواهد کرد. اما درباره آلمان رقیب دیگر اروپایی انگلستان، نبایستی زیاد نگران بود—او چنان در امور مستعمراتی تازه کار و ناپخته است که نمی‌شود رویش حساب کرد. اگر برآستی آلمان هم سر برافرازد آنگاه اشکالی ندارد که روس و انگلیس متحداً با قیصر برآویزند. عثمانی هم به اندازه کافی فرتوت و از کار افتاده است. او در آرزوی تصرف بخش شمالی آذربایجان ایران پیر شده است، اما بعید است زنده بماند و به آرزوی خود برسد. عثمانی چیزی جز سلاحی در دست آلمانها نیست که آنرا علیه خاورمیانه به کار می‌برند، اما سلطان عثمانی را ممکن است همیشه تهدید کرد یا خرید.

شوستر همه این چیزها را می‌دانست، و به اندازه کافی آزمودگی و اطمینان داشت که در برابر این هجومها پایداری کند. اما مخالفانش پخته‌تر و آزموده‌تر بودند. در موقعیتهای دشوار، چارلز، مشاوران و اندرزگرانش پیوسته به کمک او می‌شتافتند. و امروز شوستر بنا به ضرورت ناگزیر تنها وارد عمل شد. اشتباه نمی‌کرد، شخصاً

وعده‌ای نداد، پرحرفی هم نکرد چارلز بخوبی این روبه نیرنگباز، بارکلی، را می‌شناخت، می‌دانست بایستی با او با احتیاط رفتار شود. آیا شوستر از نقاط ضعف بارکلی آگه است؟ آیا می‌تواند بانزاکت در برابر بی‌شرمی گیج‌کننده او خودنمایی کند؟

چارلز بسیار نگران و آشفته بود. با اینهمه شوستر دیپلمات حرفه‌ای نبود—او می‌توانست هر حرفی را رک و راست و بدون در نظر گرفتن نزاکت سیاسی بپراند. چارلز از دفتر کارش بیرون نرفت، با ناشکیبایی منتظر صدای زنگ تلفن بود. زمان بسیار بکندی می‌گذشت. هر دقیقه‌ای بسیار طولانی به نظر می‌آمد. مستر چارلز هم—اکنون نتوانست در برابر آشفتگی‌اش پایداری کند. سرانجام وسوسه بر او چیره گردید، خودش تلفن زد، مستر شوستر را پای تلفن خواند: «هلو، خانم عزیز، شما هستید؟ سلام عرض می‌کنم. درودها و احترامات مرا بپذیرید. شوستر هنوز برنگشته است آخ، تا حالا در سفارت انگلیس مانده است؟! ... نه، چیزی نیست... سپاسگزارم. همه خوبند، ماریانا و لوییزا سلام می‌رسانند. خیلی خوشوقت خواهم شد که همین امشب هر دو برای صرف قهوه تشریف بیاورید. لیکور می‌خواهید یا کاکائو را ترجیح می‌دهید؟ بسیار عالی، خانم—پوکر؟ آری، البته و پوکر، ها—ها—ها.... بدون آن ممکن نیست. ماریانا برایتان تانگو می‌زند. منتظریم. بمحض آنکه شوستر آمد، پیش ما بیایید.»

گوشی را بآرامی سر جایش گذاشت. مستر چارلز بآرامی نفسی عمیق کشید. این نشان می‌داد که کمی آرام گرفته است.

برای اینکه دیدار امشب مستر چارلز با شوستر معمولی جلوه کند، او دوتن دیگر از کارمندان سفارت امریکا و همسرانشان را، خواند.

روی میز بیضی شکل بزرگی که در کنار اطاق با قالی فرش شده پذیرایی گذاشته بودند شیرینیهای شرقی، بطریهای لیکور و کنیاک و شکلات نخوری و قهوه خوری به چشم می‌خوردند.

اما هیچ کس پشت میز ننشست. خانم چارلز زنی فربه و میانسال بود، دخترش ماریانا، بیست ساله و زیبا بود اینها با دو میهمان دیگر سرمیز پوکر به بازی سرگرم شدند. مردها روی مبل بزرگی نشستند. سیگار می‌کشیدند و با هم گفتگو می‌کردند. مستر چارلز به نظر آشفته می‌رسید، شوستر دیر کرده بود و انگیزه تأخیر او را خدا می‌دانست!

او برای اینکه آشفتگی‌اش را فراموش کند، گاهگاهی به میز قمار نزدیک می‌شد، برگهای دست دخترش را می‌گرفت و به عوض او بازی می‌کرد، آرایش بازیکنان طوری بود که اتفاقاً او در برابر خانم چارلز قرار داشت و به او بلوف می‌زد. در هر صورت چارلز می‌برد و زنش ناخشنود می‌شد. او دخالت شوهرش را در بازی برخلاف

قانون می‌شمرد. می‌گفت: «در بازی پوکر نباید برگها به دست اشخاص خارج از بازی بیفتد.»

میهمانان تأیید می‌کردند که دخالت مردان در بازی خانمها درست نیست. خانم چارلز به شوهرش دستور داد کنار بنشیند و گفت: «اگر می‌خواهید جدی بازی کنید، ما برای ورق خواهیم ریخت. پشت دست بازی کردن مجاز نیست.» یکی از کارمندان سفارت که نسبتاً مسن بود، از خانم پشتیبانی کرد و گفت: «خانم چارلز بیگمان حق دارد. قانون پوکر اجازه نمی‌دهد یکی از پشت دست دیگری بازی کند.»

سفر پیش از آنکه بتواند جواب دهد، از پشت در صدای خروشان به گوشش رسید. آقای چارلز از جا پرید برای پیشواز میهمانان تازه به دم درشتافت.

آری، اینها خانم و آقای شوستر بودند. بازی موقتاً متوقف شد. خانمها گزارش اخبار تازه را به خانم نورسیده دادند و ضمناً درباره آرایشش بحث و انتقاد کردند. اما خانم شوستر در برابر آنها از میدان درنرفت و حساسیت نشان نداد، او هم مانند همسر پرتوانش جدی بود. او تقاضا کرد: «صندلی، ورق! کاکائو را اینجا بیاورید، البته به اندازه کافی سرد شده است. من کاکائوی سرد دوست دارم.»

خانم میزبان بسیار خوشحال بود که شوهرش دیگر ورقهای ماریانا را نمی‌گیرد و در بازی دخالت نمی‌کند. او با سر به مردهایی که پشت میز بزرگ نشسته بودند اشاره کرد و گفت: «اینها تا بطریهای کنیاک را خالی نکنند یادی از ما نخواهند کرد.»

بازی با شور و هیجان تازه‌ای آغاز شد.

سفر دست شوستر را گرفت. کارمندان سفارت را که دعوت شده بودند تعارف نکرد. سپس شوستر را به گوشه‌ای برد. اینجا، آنها پشت میز کوچکی قرار گرفتند، چارلز خودش وسایل کنیاک و لیوانها را آورد.

مستر چارلز بگونه‌ای کنجکاوانه در حالیکه سرگرم پذیرایی بود، گفت: «خوب، با این بارکلی خسیس چه کردی؟ لذت بردی؟»

شوستر با صدای بلند خندید و گفت: «به اندازه کافی حسابش را رسیدم. به اندازه یک سطل قهوه نوشیدم و هر چه سیگار داشت کشیدم.»

— شوستر، زیاده‌روی کردی! این مرد خسیس شاید ورشکسته شود. باری، با هم آشنا شدید؟

— آری. و من اعتراف می‌کنم، درست خسته شدم، به نظر آدم دیر انتقالی است، ناگزیر است پیوسته به خود فشار آورد.

— بیگمان با هم توافق کردید، اینطور نیست؟

— ظاهراً توافق کردیم. او به اندازه کافی حقه‌باز و محافظه‌کار و ریاکار است. اما

بازرگان خطرناکی است. خرده‌گیری و باریک‌بینی، ممکن است این تاجر را نابود کند.

سفیر درحالی‌که می‌اندیشید، گفت: «ببین! این که بد نیست. باریک‌بینی و خرده‌گیری آنها را از انجام کارهای بزرگ باز می‌دارد. خوب دیدار با او چه اثری روی شما گذاشت، شومستر؟»

— باید با هم کنار بیاییم. بیگمان هدفهای ما متفاوت است. اما تا دوسه سال دیگر نه بارکلی و نه جانشینان احتمالی او نمی‌توانند بر اوضاع مسلط شوند. در ظرف این مدت ما می‌توانیم به اندازه کافی جای پای خود را استوار کنیم.

— شومستر، اینها چه اندازه کند ذهن اند؟

— اه! این بسیار هیجان‌آور است! بارکلی، ضمن گفته‌های دیگرش از سنت خنده‌داری که بوسیله ایرانیها انجام می‌شود، سخن راند. این سنت در میهمانیها و جشنهای رسمی دربار معمول است: آن اینست در خواندن اشخاص برای شرکت در جشنهای رسمی دربار سیاهه نامهای کسانی یافت می‌شود که بیشتر از پنجاه سال پیش کارهای بوده‌اند... بسیاری از نامهای خوانده‌شدگانی که در این سیاهه نوشته شده‌اند، اصلاً زنده نیستند، برخی در امور سیاسی دخالتی ندارند، بعضی دیگر مغضوب‌اند و در تبعیدگاهها بسر می‌برند. اما هر بار برای آنها دعوتنامه فرستاده می‌شود. و همه وسایل جهت پذیرایشان در جشن آماده می‌شود. «سنت شگفت‌انگیزی است!» بارکلی باشیفتگی از این سنت یاد می‌کرد. بنظر می‌رسید او بی‌میل نبود که چنین رسمی در دربار سلطنتی انگلستان هم انجام گیرد. چارلز، درست بیندیش، مثلاً شخصی بنام لرد استورینگ و خانمش، مادام استورینگ که نیم‌قرن پیش مرحوم شده‌اند کارت دعوت دریافت کنند تا در سالگرد ازدواج شاه و ملکه شرکت کنند، چطور است؟! هنگامی که من به بارکلی گفتم، برای اداره کارهای فنی بسیار سودمند خواهد بود که از افراد محلی کارشناسانی را بطور محدود پرورش دهیم و از آنها برای کار بهره ببریم، بسیار به خود جوشید. بطور کلی آنها قصد دارند تا اندازه‌ای با طرحهای ما هماهنگی کنند. اما امیدوارند که ما دنباله‌روی آنها باشیم و خودشان رهبری را در دست داشته‌باشند. بارکلی طرح ما را درباره سازمان دادن یک یکان ژاندارمری برای حفظ کالاهای بازرگانی و کنترل حقوق تعرفه گمرکی بسیار پسندید اما می‌ترسید که این یکان بزرگ شود و به ارتش نیرومندی تبدیل گردد. ولی نامزد کردن سرگرد استوک او را آرام کرد. بارکلی از پیشنهاد ما درباره نیرو بخشیدن به اهمیت اقتصادی بانک شاهنشاهی خشنود بود. در عین حال پیش خود به ما بدگمان شد که مبادا می‌خواهیم امور بانک را درست گیریم.

— اما، شومستر، این بدگمانی او را دست کم نگیرید. باید با او با احتیاط رفتار کرد. شیر ممکن است خود را به موش‌مردگی بزند، و آنوقت شکارچی پرمردعا به

گرافگویی بپردازد. روش کار این سیاستمدار ممکن است با این کلمات قصار ایرانی تطبیق کند که می‌گوید: «وقتیکه خرمن از پل گذشت هر چه می‌خواهد پیش آید.» مهم اینست که خر او از پل بگذرد. این موضوع چندان ساده نیست، آخر شما خوب می‌دانید که انگلیسها در این صدساله آخر توانسته‌اند سخت در اینجا ریشه بدوانند و چنین می‌پندارند که بر اوضاع این سرزمین کاملاً چیره هستند. اگر روسها نبودند، ایران از مدتها پیش به هندوستان پیوسته شده بود. آنها از یکسو به روسها پارس می‌کنند و از سوی دیگر دشمنان را می‌لیسند، از روسها می‌ترسند، در عین حال آنچنانکه بیشتر رویداده کوشش می‌کنند و امهائی را که به آنها داده‌اند بیادشان آورند و از پرداخت سود این پولها آنها را بترسانند. آخر مدتهاست روسها سود و امشان را نپرداخته‌اند. ممکنست زیرش بزنند. اینجاست که انگلیسها ناگزیرند با ما توافق کنند و به ما بپیوندند. در غیر اینصورت نه تنها با ایجاد راه آهن، بلکه با ساختن راه شوسه معمولی بوسیله ما در ایران مخالفت خواهند کرد. شما باید این چیزها را به حساب آورید، شوستر، و آن اندازه‌ها هم به خود نبالید.

شوستر با نظر موافق گفت: «مستر چارلز، شاید شما در این باره حق داشته باشید، اما فراموش نکنید: اگر هم اکنون روسیه ناگزیر به آنها پایبند است، این وضع بیگمان تا دیری نخواهد پایید. روسها صنایع خود را گسترش داده‌اند، و وابستگی‌شان به انگلیسها با مرور زمان به صفر خواهد رسید. در نتیجه، این شیر که پیوسته از خرس می‌ترسد ناگزیر خواهد شد در پی یاری ما باشد. در لندن تا آنجا که ممکن است تلاش می‌شود تا از ساختن کارخانه در روسیه جلوگیری گردد. اما نمی‌توانند کاری بکنند.»

— بار کلی چیزی در این باره گفت؟

— او گله‌گذاری می‌کرد.

— آری، باید گله‌گذاری کند. هم اکنون کالاهای روس بیش از کالاهای انگلیسی فروخته می‌شوند.

چارلز کمی خاموش ماند و سپس با آهنگی کنجکاوانه پرسید: «آیا رشته گفتگویتان به نفت... و معدنها، کشیده شد؟»

شوستر خندید و گفت: «آقای چارلز، بنا نبود شما مرا در گفتگوگیر بیندازید. نه، من درباره این موضوعها چیزی نگفتم. شما از من چه توقعی دارید، من در آینده رسماً مستشار مالی دولت ایران خواهم بود، یا خزانه‌دار کل. دومی برایم خوشایندتر است. اما فراموش نکنید. من با اینهمه دکتر حقوق و علوم اجتماعی هستم. فهم این مطلب برایم دشوار نیست که: بدون حساب حتی نام بردن از نفت مساویست با هشیار کردن آنها، و آنوقت همه نقشه‌های ما نقش بر آب می‌شود. معنی این حرف شما اینست!»

لبخند رضایتبخشی بر لبان مستر چارلز نقش بست و گفت: «شوستر، از شما بسیار

خشنودم. باید به سلامتی شما جامی بزنیم— گیلاس را پر از کنیاک کرد، «باید اعتراف کنم نخست کمی نگران بودم. اما هم اکنون مطمئن شدم که گفتگوی شما بد نبوده است.»

شوستر با شوخی اعتراض کرد و گفت: «من اگر جای شما بودم بهتر از این می‌اندیشیدم و می‌گفتم گفتگو بسیار خوب بوده است، بار کلی آشکارا طرح مرا درباره روش کار بانک نسبت به کنترل درآمد و هزینه، پسندید.»

— آری این طرح را تا آنجا که من می‌فهمم، برای سود آنها در میان گذاشتید. مثل اینست که به آنها صدقه‌ای دادید. این خسیسها از چنین سخاوتی خشنودند. خوب، شوستر بگو بینم دیگر چه طرحی دارید؟

— اگر موافقید گوش کنید.

— با کمال میل آماده‌ام.

— به نظر من شما باید چیزهایی درباره رقیبانتان بدانید. منظورم شیوه کار انگلیسها در خاور نزدیک است.

— بفرمایید چیست؟

— ایالات متحده آمریکا مقداری مؤسسات نیکوکاری در پایتخت و شهرهای ایران گشوده است. ما صدها کشیش و دکتر و معلم به این کشور فرستاده‌ایم. بطور کلی ارزش سیاسی اینها گمان نمی‌رود به پایه یک نفر آخوند که انگلیسها بسوی خود می‌کشاند و برای تبلیغات بسود سیاستشان از وجودش بهره می‌برند، برسد. یک آخوند در هر زمانی می‌تواند پس از یک وعظ نیم‌ساعته هزاران مؤمن ایرانی را بسود منافع انگلیسها یا علیه این یا آن دولت مخالف آنها برانگیزد. در اینجا باید به انگلیسها حق داد— براستی اینها استادانه عمل می‌کنند. نه تنها آخوندها، بلکه بسیاری از شخصیت‌های دولتی— نمایندگان مجلس، وزیران— از نوکران آنها هستند. اینها هر قانونی را که بخواهند بیدرنگ از مجلس می‌گذرانند. اما کشیشان و پزشکان ما شایستگی چنین کارهایی را ندارند و بیگمان برای کار اینها باید بهای بیشتری پردازیم.

چارلز پرسید: «به عقیده شما چه باید کرد؟»

— جواب این پرسش به خودی خود آشکار است. ما باید در میان آخوندها، وزیران و نمایندگان مجلس، دوستانی برای خود پیدا کنیم. در نخستین فرصتی که به دست آید باید این دوستانمان را در ادارات دولتی جا کنیم.

چارلز به نشانه تأیید کمی سرش را پایین آورد. دوباره گیلاسها را پر از کنیاک کرد.

در این هنگام ماریانا از پشت میز بازی فریاد زد و گفت: «بابا، نگاه کن!»

برگهای بازی دستش را که مانند بادبزن باز کرده بود به پدرش نشان داد. چارلز در حالیکه گیلاسش را بلند کرد، گفت: «بسیار عالی است، به سلامتی پیروزی تو،

ماریانا! «هم اکنون با چهره جدی خطاب به شوستر گفت: «شما حق دارید. اما نیندیشید که سفارت ما اینکارها را بی حساب کرده است. بزودی خواهید فهمید. شوستر، شما دیرزمانی نیست که به این کشور وارد شده‌اید. تصدیق کنید که همه ما تازه کاریم. در این میان عمل آوردن سیاست بین‌المللی در تهران مسئله پیچیده‌ای است. کار من در اینجا چندان آسان نیست. انگلیسها و روسها و فرانسویها از مدتها پیش در تهران ریشه دوانده‌اند، اینها توانسته‌اند افراد بی‌شماری را در این کشور بسوی خود بکشانند. هر یک از ما باید بار سنگینی را به دوش بکشیم. شوستر، ما امید فراوانی به شما داریم. و بنظر می‌رسد که شما راه درستی را در پیش گرفته‌اید. از کلیه وسایلی که در اختیار شماست حداکثر بهره را ببرید. مسئله مالی، اهرم نیرومندی برای پیشرفت مقاصد سیاسی ماست. و شوستر، این اهرم به دست شما سپرده شده است.»

— من بخوبی این موضوع را می‌فهمم.

و دوباره صدای ماریانا به گوش رسید، که گفت: «بابا، یکبار دیگر نگاه کن.»

مستر چارلز با لبخند کف زد و گفت: «در این مدت کوتاه، دوست عالی آوردی.»

آنگاه رو به شوستر کرد و دنبال مطلب را گرفت و گفت: «اما وضعیت شمال برای من دلپسند نیست، روسها بگونه‌ای رازآمیز و دورو عمل می‌کنند. آیا شما می‌توانید روی آنها نفوذ کنید؟» چارلز همانگونه لبخندزنان سخنش را دنبال کرد: «می‌اندیشم شانس آوردن ماریانا در بازی نشانه خوبی است، شوستر عزیز، همینکه شما اینجا پیدایتان شد، دخترم پشت سرهم شانس می‌آورد... گمان نمی‌رود روسها مانع کار ما شوند. تاکنون که ما با هم برخورد نگران‌کننده‌ای نداشته‌ایم.»

۱۷

پول، پول! ... دولت سپهدار و سردار اسعد پیوسته فریاد می‌زدند و این واژه‌ها را به زبان می‌آوردند، بایستی هزینه دولت را به حداقل می‌رسانند، اما هزینه ثابت و دائمی دولت بمراتب بیش از درآمدش بود. به نظر می‌آمد که هیچ بانک دولت بیگانه‌ای نبود که دولت ایران از آن تقاضای وام نکرده باشد. انگلستان، این وام-دهنده پیر و آزموده، از همه بیشتر به حال دولت ایران «دلسوزی» می‌کرد.

انگلیسها هم اکنون نیز تقاضای وام را رد نکردند، اما به یک شرط: در کشور بایستی «نظم و امنیت برقرار می‌شد» در غیر اینصورت چه تضمینی وجود داشت که پولشان از میان نرود؟ از کجا معلوم که فداییان تمام این پولها را تصرف نکنند.

یکانه‌های فدایی هنوز وجود داشتند و مسلح بودند. برای آنها چه دشواری‌ای داشت که دوباره دست به خیزش بزنند، یا ستارخان در تبریز ناگهان بپاخیزد. مگر او

پیوسته در اندیشه آن نبود که به تهران اردو کشی کند؟
در اینجا سربار کلی با چرب‌زبانی می‌گفت: «ساکنان پایتخت و سفارتخانه‌های
خارجی سردار را بعنوان یک میهمان گرانپایه و فاتح، بگونه‌ای ستایش‌انگیز
می‌پذیرند.»

سپهدار پیر در حالیکه با شرمندگی دست به سبیل بلند و سفیدش می‌کشید جواب
داد: «نه، گمان نمی‌کنم ستارخان با میل خودش بعنوان میهمان دولت به تهران
بیاید. او می‌اندیشد که همه جا برایش دام گسترده‌اند. او تاکنون مرا که زمانی
فرمانده نیروی محاصره‌کننده تبریز بوده‌ام، از یاد نبرده است. او مردی بسیار کینه‌جو
است. فقط یک راه وجود دارد و آن این است که سفیران بیگانه بگونه التیماتوم به ما
پیشنهاد کنند: برای برقراری آرامش در شمال کشور بایستی ستارخان را وادار کرد از
تبریز بیرون رود. آنوقت ما می‌توانیم روی او نفوذ کنیم. اما صلاح نیست خودمان
رأساً برای چنین کاری اصرار بورزیم. شما باید خوب بدانید که او در میان مردم از
محبوبیت ویژه‌ای برخوردار است. ما هم که دولت برگزیده مردم هستیم.»
هم‌اکنون نوبت سربار کلی رسید، او با بیان تندی که با این جلسه گفتگو جور
نمی‌آمد، گفت: «التیماتوم، توصیه دوستانه، این باید به امضاء روسها باشد. و آنها
سرسختانه خواهان آنند که ستارخان را آزوده‌خاطر نکنند.»

وزیران سپهدار نخست بر آن شدند تا کار فداییان را تمام کنند. به‌داوطلبان پیشین
پیشنهاد شد که به ارتش منظم دولتی بپیوندند. اما کسی از این پیشنهاد پیشواز نکرد.
آنگاه مجلس که فرمانبردار دولت بود قانونی را تصویب کرد که غیر از سربازان و
پلیس هر کس سلاح با خود حمل کند، کیفر ببیند. بنظر می‌رسید که پس از تصویب
این قانون فداییان ناچار خواهند شد، تفنگهای کارابین و طپانچه‌ها و مهمات خود را
به‌قورخانه دولتی تحویل دهند. این کار چندان ساده نبود. این قانون باسانی روی
کاغذ آمد، اما اجرایش دشوار بود. فداییان می‌گفتند: «اگر دولت به این اسلحه ما
نیازمند است، پس ما چرا خودمان آنها را نگاه نداریم؟» از این عمل نتیجه‌ای بدست
نیامد. سپهدار بر آن شد که زور بکار نبرد.

درست پس از این ناکامی دولت، مستر چارلز، سربار کلی، سفیر انگلیس، و تامسون،
دبیر اول سفارت را برای بازی بریج میهمان کرد. مستر شوستر برای این دیدار دوستانه
اقامتگاه شخصی‌اش را که بیرون شهر بود در اختیار میهمانان گذاشت.
چنین پیش آمد که سربار کلی و تامسون از این دوست امریکاییشان سخنان
سرزنش‌آمیز و نیشداری شنیدند.

شوستر با آهنگ گستاخانه ویژه به خود گفت: «شما از محافظه‌کاران قدیمی و از
از مذاقتاده هستید، چه کسی جز شما حاضر است از این دولت مشروطه بخواهد که
دست به عمل ضد دموکراتیک بزند؟ آخر بدون این حرفها همه می‌گویند که سپهدار

مرتجعتر از شاه برکنار شده است. شما از او چه می‌خواهید؟ آیا مایلید آبروی او را ببرید؟...»

چارلز بیدرنگ سخن او را برید و گفت: «خدا ترا نگهدارد. اصلاح دموکراسی را به خود دموکراتها واگذار کنید. این یک امر داخلی است، تنها کاری که سپهدار می‌تواند انجام دهد این است که با پیگیری ستارخان را به تهران بخواند، البته بدون تهدید، آیا سپهدار می‌خواهد التیماتوم سفیران دولتهای بیگانه را در این باره دریافت کند؟... آخ، آیا شما از این اصطلاح خشن خوشتان می‌آید؟ خوب، بگذار این توصیه را بررسی کنیم. آیا روسها آنها امضاء خواهند کرد؟ بسیار خوب، ما کوشش می‌کنیم به اینکار سروصورت دهیم. شوستر، شما در این باره چگونه می‌اندیشید؟ من می‌گویم؛ باید بررسی کنیم. به نظر من سپهدار باید کنار رود، بگذار این کار به دست دموکراتها انجام گیرد. اینها چنین مسئولیتی را خواهند پذیرفت. پس از آنکه اوضاع عادی شد، دیگر لازم نیست درباره سپهدار و حتی شاه هم بیندیشیم.»

نباستی گفته این دیپلمات رک و راست ینگى دنیا را سرسرى انگاشت.
دروست تابستان کابینه سپهدار و سردار اسعد به بهانه دشواریهای برطرف نشدن
مالی کشور، استعفا داد.

«دموکراتها» که اقلیت مجلس را تشکیل می‌دادند، آماده شدند که دولت تازه را تشکیل دهند. اما هیچ یک از آزادیخواهان راستین به پایه وزارت نرسیدند. تنها سیاستمداران پر حرف بی‌مرام که خود را دموکرات شناسانده بودند کرسیهای وزارت را به چنگ گرفتند. نخست وزیر تازه - مستوفی الممالک - از لحاظ سیاسی چنان رنگ به رنگ می‌شد که حتی دسیسه‌گران خبره پشت پرده مجلس بدشواری می‌توانستند تشخیص دهند که این رئیس محترم دولت تازه به سود چه گروه یا فراکسیونی عمل خواهد کرد.

هنگام تشکیل دولت ناگهان معلوم شد که یکی از نمایندگان برجسته اریستوکراسی خود کامه، یعنی فرمانفرما، که هنگام فرمانروایی شاه سابق پایه‌های بلندی در دستگاه او داشت، بگونه‌ای رازآمیز با نمایندگان «چپ» مجلس سازش کرده، و پایه وزارت کشور را در دولت دموکرات به چنگ آورده است. حضرت حسینقلی خان نواب که بیشتر اوقات، درباره مسائل مربوط به سیاست خارجی در مجلس اظهار عقیده می‌کرد و خود را آدم درس‌خوانده و پیشرفته و آگاهی می‌شناساند پایه وزارت امور-خارجه را در این دولت به دست آورد. راست است که نواب نامبرده به هم‌میهنان ایرانیش ثابت کرده بود که او دیگر از اتباع دولت بریتانیا نیست. فقط در هندوستان زاده شده و در لندن تحصیل کرده، اما هنگامی که به تهران کوچ کرده، سرشار از مهرام میهن گردیده است. و برادرش هم که بطور عادی در دستگاه دیپلماسی انگلستان

خدمت می‌کرد به کار او کاری نداشت. چرا این خصوصیت انگیزه بیگانگی او پنداشته شود و به چه انگیزه او را سرزنش کنند؟ بیگمان چنین موقعیتهایی می‌توانستند به انجام وظیفه میهنی او کمک بکنند! وزیران دیگر هم بهتر از اینها نبودند.

اما درباره دولت کوتاه مدت سپهدار و سرداراسعد باید گفت که اعضاء آن، کرسیهای مجلس را دوباره گرفتند و در موضع مخالف کابینه مستوفی‌الممالک با حرارت به فعالیت پرداختند و منتظر رسیدن زمان مناسب بودند تا دوباره سکان دولت را به دست گیرند.

در آن زمان یکی از نمایندگان با اندوه گفت: «بر کرسیهای مجلس یک مشت الاغ ناطق نشسته‌اند.» دولت تازه بیدرنگ از انگلستان وام گرفت، اما کسی از شرایط و وثیقه این وام آگاهی نداشت. مستر شوستر بگونه‌ای دوستانه به سربارکلی وعده داد که برکه‌های این قرضه را در میان هممیهنانش پخش خواهد کرد. بگونه‌ای که مستر چارلز گفت، چرخهای سنگین دولت ایران با صدای ترق و تروق در «مسیرطبیعی» اش راه افتاد.

نخست‌وزیر مستوفی‌الممالک به گرفتن تصمیم قطعی یا انجام عمل فوری عادت نداشت. شعار او کندی کامل و آراش کافی بود.

او بنا به موقعیت مقامش از پوشیدن لباسهای قدیمی یعنی عبا و لباده و غیره چشم پوشیده بود، پوشیدن لباس اروپایی را برتر می‌شمرد، معمولا لباسش از پارچه سیاه مرغوب تهیه شده بود. به سرش کلاه گردی می‌گذاشت سیل‌های جوگندی‌اش به پایین آویزان بودند و جلو دهانش را می‌پوشانیدند و تا نزدیک چانه‌اش می‌رسیدند، از چشمان آب دویده‌اش چیزی فهمیده نمی‌شد. در حدود پنجاه سال داشت، میان بالا و کمی فربه بود. همین و بس.

اما در دفتر کارش، پشت‌میز بزرگ و آراسته‌ای می‌نشست و خوب خود را می‌گرفت. اطاق دفترش با مبل‌های نرم و راحتی آراسته و با قالیهای گران‌بهای کرمانی مفروش بود.

به پنجره‌های دفترش پرده‌های مخمل‌سنگینی آویزان بودند. هنگامی که سپهدار نخست‌وزیر بود عکس ناصرالدین‌شاه بالای سرش آویزان بود. اما وقتی که نوبت به مستوفی‌الممالک رسید چون خود را مشروطه‌خواه راستینی می‌شناساند دستور داد تصویر مظفرالدین‌شاه را که فرمان مشروطیت را صادر کرده بود، بالای سرش آویزان کنند. برای اینکه جلو آزادیخواهانی که از دفترش بازدید می‌کردند، خود را آدمی طرفدار آزادی و مشروطه بشناساند دستور داد این عکس را نقاش نامدار آن زمان میرموساویر که به «چپ» بودن شهرت داشت و تبریزی هم بود با رنگ و روغن بکشد.

امروز نخست‌وزیر روحیه‌ای بسیار خوب داشت. با آرامی سرگرم کارش بود. در

حدود یک ساعت به ورق زدن پرونده پرورقی پرداخت. چند نامه را خود امضا کرد، و ابدأ احساس خستگی نکرد. سرانجام، طبق معمول پرونده را در کشوی میزش پنهان کرد و کلید آنرا گرداند، هم اکنون برای نرم کردن بدنش دستش را به پشت سرش گذاشت و توی دفتر راه افتاد.

نخست وزیر گاهی می ایستاد و به ساعت بزرگ دیواری نگاه می کرد، گویا در انتظار کسی بود. انتظارش دیری نپایید. در سنگین خاتم کاری که از چوب گردو ساخته شده بود، باز شد. منشی با احتیاط وارد گردید. او جوانی آراسته بود، مانند رئیسش کت سیاهی به تن داشت. بسادگی تعظیم کرد و گفت: «حضرت اشرف، جناب وزیر تشریف می آورند.» — و بدون آنکه منتظر جواب شود با ریخت اطمینان بخشی در را گشود.

وزیر کشور دولت مشروطه، یعنی فرمانفرما به درون اطاق گام نهاد. همه نژاد نامدار او را می شناختند، اندامش نسبتاً برازنده و ریختش سنگین و باشکوه بود.

باید اعتراف کرد که مستوفی الممالک از این وزیرش حساب می برد، خون اصیل قاجار در رگهای فرمانفرما روان بود — این دیگر از آن آخوندها یا بچه تاجرهای درس نخوانده نبود، آدمی بسیار شیکپوش و روشنفکرنا و سنگین به نظر می رسید.

نخست وزیر با احتیاط دست فرمانفرما را گرفت و او را کنار میز برد، نگاهی به منشی اش که آنجا ایستاده بود کرد و منشی دریافت که از او می خواهد تا صندلی را با چالاکی جلو بکشد.

نخست وزیر با خوشرویی میهمان را به نشستن خواند. منشی فهمید که وظیفه خود را انجام داده است، از دفتر بیرون رفت و بدون سر و صدا در را بست.

مدتی این دو شخصیت مهم دولتی خاموش یکدیگر را نگریستند، آنها فرصت نیافتند که به تنهایی با هم سخن گویند. دوباره در باز شد.

— حضرت اشرف! وزیر جنگ جناب قوام السلطنه تشریف می آورند!

وزیر جنگ، درست برخلاف همکار نامدار دیگرش به نظر می رسید. آدمی خوش گفتار و شتاب کار بود. چشمان نیرنگبارش می خندیدند، اما گاهی نشانه های غرور و خودپسندی از آنها خوانده می شد. در آن هنگام وزیر جنگ سبیلهای پر پشت و سیاهی داشت و این سبیلها روی چهره گوشت آلودش او را آدمی ترسناک می نمایاندند، ریختش بطور کلی به آدمهای تازه به دوران رسیده می مانست. او چهل سال بیشتر نداشت. گویا ناز می کرد و لباس نظامی نمی پوشید. فقط به همین اکتفا می کرد که نشانی به کلاه پوست بخارایش نصب کند. او بدون تعارف نشست. و همینکه نخست وزیر با لبخند از او پرسید: «آیا وضع وزیر جنگ ما خوبست؟»

قوام السلطنه با صدای بلندی جواب داد: «وضع بسیار بد است. به پیغمبر سوگند اگر وضع به همین منوال بپاید من استعفا خواهم داد.»

مستوفی‌الممالک کمی سرش را خم کرد، بگونه‌ای که نوک سبیل‌هایش به روی میز رسیدند، و گفت: «می‌دانم! لابد از بی‌پولی گله دارید. چه می‌شود کرد؟ من خودم هم به همین وضع گرفتارم. درست سه ماه است که کارمندان خود من حقوق نگرفته‌اند. هم‌اکنون علاقه سرشار به‌سپین می‌تواند دردمان را درمان کند و البته این نگرانی پایان خواهد یافت.»

قوام‌السلطنه مانند بازاریها صدایش را بلند کرد و گفت: «آخر، پول هست! همین چندی پیش انگلیسها به‌ما پول دادند. این موضوع را حتی مستخدمان جزء هم می‌دانند. پس برای چه این امریکایی نخراشیده و نتراشیده به‌دیگران پول می‌پردازد. گویا از جیب خودش صدقه می‌دهد؟ من می‌فهمم، او عملاً و رسماً به‌عنوان خزانه‌دار کل کشور ما انجام وظیفه می‌کند، اما با اینهمه خود را یک جهانگرد ساده می‌نمایاند. در این میان در صندوق را هم سخت بسته است. برای هر کس که خودش بخواهد چک می‌کشد. اما به‌من فقط جواب می‌دهد: «پول نیست» باید یک بلایی سر این امریکایی‌های لعنتی آورد.» — وزیر جنگ چندبار دست به‌سبیل‌هایش کشید. نخست‌وزیر با احتیاط پرسید: «شوستر به‌چه کسی پول داده است؟» قوام‌السلطنه با انگشت به‌وزیر کشور اشاره کرد و گفت: «حضرت اشرف، از این جناب پرسید!»

مستوفی‌الممالک کمی لب‌خند زد و پرسید: «جناب‌عالی پول گرفته‌اید؟» فرمانفرما با صدای خشن و ملایمی جواب داد: «کارمندان وزارت کشور حتی یک قران هم نگرفته‌اند، فقط حقوق اداره پلیس پرداخت شده است. آیا می‌توان پنداشت که افراد پلیس بدون حقوق کار کنند؟» نخست‌وزیر با چهره دلسوزانه‌ای سرش را تکان داد و گفت: «یعنی فقط حقوق افراد پلیس پرداخت شده است؟ فرمانفرما با شگفتی گفت: «این چه تازگی‌ای دارد؟ باید چنین باشد.»

وزیر جنگ با لحن گله‌آمیزی گفت: «اگر مستخدمان من گرسنه نبودند، هیچ‌گونه تازگی‌ای در این کار نمی‌دیدم، اما پلیس نزد امریکاییها از کارمندان دیگر عزیزتر است. گویا رشته‌ای ناگسستگی اینها را بهم پیوسته است. اینها هیچ‌یک از هم گله‌ای ندارند. حضرت اشرف، برآستی شوخی نمی‌کنم. آیا ممکن است استدعایی از شما بکنم؟»

— آماده‌ام، بفرمایید!

— آیا می‌شود روی این آدم بی‌رحم نفوذ کنید؟ منظورم مسترشوستر است. اگر ممکن است با او گفتگو کنید و حدود وظایفش را بفهمانید.

فرمانفرما سخن او را برید و گفت: «اگر راستش را بخواهید من موافقم از این همکارم پشتیبانی کنم. آخر این خزانه‌دار کل آینده مملکت ما باید بداند در کجا

زندگی می‌کند. ما به دوستان امریکایی‌مان احترام می‌گذاریم. اما بگذار آنها بفهمند که هم‌اکنون زمان محمدعلی‌شاه نیست.»

نخست‌وزیر گفت: «من کاملاً با شما موافقم.» روی دکمه زنگ فشار داد و منشی را فراخواند و به او دستور داد: «بوسیله تلفن با مستر شوستر تماس بگیرید و از قول من خواهش کنید در صورت امکان بیدرنگ از من دیدن کند.»

منشی با کمال ادب بیرون رفت تا دستور را انجام دهد، و این سه شخصیت دولتی در این مدت به گفتگو ادامه می‌دادند.

نخست‌وزیر گفت: «مسئله پول، دیر یا زود حل خواهد شد. اما من درباره آذربایجان بسیار نگرانم. اگر ما این خار زهرآلود را از درون تنمان بیرون نکشیم ممکن است فته و آشوب سختی پدید آید. ستارخان و دوستانش خود را چنان می‌نمایانند که گویا بنیانگذاران مشروطیت ایران و رهبران اصلی جنبش آزادی در این کشورند. همه مردم ایران بویژه آذربایجانیها به آنها فراوان ارج می‌نهند. من درباره حل این مشکل نیز به امریکاییها چشم امید بسته‌ام. فقط آنها می‌توانند ما را یاری دهند. آنها دارای نفوذ بیشتری هستند و می‌توان روی نیروی‌شان حساب کرد.»

فرمانفرما با سنگینی گفت: «من می‌پندارم اگر ما به سروصورت دادن کارهای مالی‌مان کامیاب شویم، آنکه مسئله آذربایجان بسیار آسان حل خواهد شد.»

رئیس دولت با شگفتی گفت: «اینجوری است؛ بسیار آسان؟ آیا شما می‌پندارید که ستارخان در برابر قدرت‌نمایی تسلیم می‌شود؟»

وزیر جنگ با آهنگ برنده‌ای گفت: «نه، نمی‌اندیشم، ما چند بار او را آزمایش کرده‌ایم و تسلیم ناپذیریش به ما ثابت شده است.»

نخست‌وزیر گفت: «پس جناب وزیر کشور به چی امیدوار است؟»

فرمانفرما با سنگینی گفت: «در این مورد تنها قدرت‌نمایی به درد نمی‌خورد، نباید فراموش کرد که ما دموکراتیم. و خوب می‌دانیم که ستارخان به انجمن ارج فراوان می‌نهد، بویژه انجمن تبریز.» یکبار او گفت: «من در برابر انجمن هیچم. من سربازی بیش نیستم، انجمن به من بگوید بپیر، می‌میرم، فرمان دهد زنده بمان، زنده می‌مانم.»

مستوفی‌الممالک بانگ زد: «اما انجمن که درست ما نیست!»

— چرا درست ما نیست؟ آخر ستارخان به آراء اکثریت سخت ارج می‌نهد و در برابر رأی اکثریت تسلیم محض است.

نخست‌وزیر از این گفته سردر نیامد و گفت: «خوب این چه فایده دارد؟»

فرمانفرما کمی خاموش ماند، گویا می‌خواست حوصله همصحبتش را بیازماید.

— این به آن معنی است که نظریه انجمن را اجرا می‌کند. اگر چنین است پس چرا نظریه مجلس را اجرا نکند؟ و اگر مجلس او را با احترام به تهران بخواند، بیگمان

انجمن تبریز این دعوت را تأیید خواهد کرد، تکرار می‌کنم: مجلس و انجمن. نه دولت!

وزیر کشور این را بویژه تأکید کرد:

— در اینصورت ستارخان بدشواری می‌تواند حرکت به تهران را رد کند. تا آنجا که من می‌فهمم برای تکان دادن او از تبریز این تنها راهی است که ما می‌توانیم به کامیابی خود مطمئن باشیم.

مستوفی‌الممالک پیش خود اندیشید: آیا بجاست که هم‌اکنون وزیران را از اقداماتی که باید انجام گیرد، آگاه کند؟ عقل سلیم به او راه داد که هنگام این کار فرارسیده است. آهسته گفت: «من چیزهایی از سربار کلی شنیدم، که گویا سفارتهای بیگانه همین روزها می‌توانند یادداشتی مانند التیماتوم برای ما بفرستند و از ما بخواهند که ستارخان را از تبریز فراخوانیم.» کسی خاموش ماند، آنگاه گفت: «ممکن است، اما مجلس هم باید از سوی خود دعوتنامه‌ی دوستانه‌ای برای ستارخان بفرستد. این کافی نیست، دولت هم می‌تواند دستور دهد پیشواز شکوهمندی از او به عمل آید. ما هم در این مورد خست نشان نمی‌دهیم.» پس از کمی مکث نخست‌وزیر ادامه داد و گفت: «انجمن تبریز... موضوع دیگری است. می‌توان گفت این انجمن روح ستارخان است، چگونه ممکن است روح، تن را رها کند؟ چگونه ممکن است انجمن بگذارد ستارخان پیش ما بیاید؟ آقایان وزیران محترم آیا شما در این باره اندیشیده‌اید؟» فرمانفرما که دست پرورده‌ی دربار محمدعلی شاه بود و زمانی مقام‌والیگری تبریز را از سوی او به عهده داشت، برآن شد که این نقشه‌ی توطئه‌گرانه را بگونه‌ای اصلاح کند. گفت: «باید به دوستانمان، بویژه امریکاییها، این موضوع را یادآوری کنیم که در همه جا نمی‌توان زور بکار برد. واژه‌ی «التیماتوم» ممکن است در مورد ما که در تهران هستیم، یا کشورهای بیگانه به کار رود، اما در مورد ستارخان این واژه مفهوم دیگری دارد. من توصیه می‌کنم که واژه‌ی دعوت بکار رود. موضوع اینست که آیا انجمن با این دعوت ما موافقت می‌کند؟ بگذار در این مورد زمینه‌ای به دست ما و دوستانمان بیاید. انجمن کنونی تبریز آن انجمن یکسال پیش نیست. اگر روحیه‌ی خود را کاملاً از دست نداده باشد دست کم بسیار سست شده است. مجاهدان اصلی تبریز ناگزیر پنهان شده و زیرزمین رفته‌اند. گرداننده‌ی این انجمن هم‌اکنون شخصی بنام علی‌دواچی است. بموجب آگاهی‌ای که ما داریم اگر چه او زندگی خود را وقف مشروطیت کرده است، اما آدمی سست‌عنصر است. به احتمال قوی باید پنداشت که انجمن تبریز با دعوت مجلس موافقت خواهد کرد.»

نخست‌وزیر که این گفته‌ها را شنید چشمهایش را خیره کرد و انگشت به دهان ماند. او به هیچ وجه انتظار نداشت که فرمانفرمای پیر چنین خردمندانه اظهار نظر کند. به این وزیر کشور زیرکش سخت امیدوار شد.

مستوفی‌الممالک هنوز فرصت نیافته بود به‌این وزیر جواب گوید که منشی‌اش وارد شد و زیرگوشی به‌او گزارش داد که مسترشوستر وارد شده است. شوستر بی‌رودربایستی و با سادگی پدیدار گردید. او حتی ردنکوت به‌تن نداشت. لباس سبک و ساده‌ای از پارچه‌ی خاکستری رنگ، پوشیده بود. با طمأنینه و شکوه وارد دفتر شد. روش عشوه‌گرانه و ضمن راه رفتنش به‌اسبهای ممتاز برنده‌ای می‌مانست که به‌میدان اسبدوانی وارد می‌شوند، و از پیروزی خود در مسابقه اطمینان دارند. لبخندش بسیار خودپسندانه بود. در عین حال چنان حالتی به‌خود گرفت که گویی چابک سواربست که به‌پیروزی‌اش در مسابقه اطمینان دارد. با همه اینها ضمن اشاره‌ی سر تعارف کرد و راست بسوی میز رفت. منشی بیدرنگ صندلی را به‌دنبالش کشاند. وزیران بمحض دیدنش بپاخواستند و دستشان را برای دست دادن دراز کردند.

شوستر درست روبروی نخست‌وزیر روی صندلی نشست. هنگامی که تعارف و احوالپرسی پایان یافت، او بدون نگرانی و با خونسردی گفت: «آقایان، من شخصاً آمده‌ام تا از شما خداحافظی کنم. امیدوارم شما در کارهایتان کامیاب باشید.» وقتی متوجه حالت شگفتی و نگرانی حاضران شد، با آهنگ شوخی‌آمیزی گفت: «البته هم‌اکنون به‌عنوان یک جهانگرد از شما خداحافظی می‌کنم، اما به‌عنوان یک نماینده‌ی مختار دولت متبوعم برمی‌گردم. می‌پندارم شما آگاه هستید. امیدوارم که دولتتان مرا در واشینگتن معطل نکند. و پس از دادن آموزشهای لازم، به‌خیر و خوشی راهم ببیندازد. آقایان بسیار مشتاقم هر چه زودتر دوباره شما را ببینم.»

وزیران خوشحال شدند و لبخند زدند. مستوفی‌الممالک در جواب شوستر با آهنگ شوخی‌آمیزی گفت: «آیا نمی‌خواهید پیش از رفتن تان گله‌هایی را بشنوید؟ امیدوارم این گله‌ها شما را دلخور نکند.»

— اه، با کمال میل! چه کسی گله دارد؟ دلخوریتان از چیست؟

— جناب‌وزیر جنگ کمی از شما دلخور است...

شوستر سخنش را برید و گفت: «تا آنجا که من به‌یاد دارم، دستور پرداخت هزینه‌ی وزارتخانه‌ی ایشان را نداده‌ام.»

نخست‌وزیر سر تکان داد و گفت: «آری، آری! و در اینجا بحق در این باره گفتگو شد که شما نسبت به‌دولت مشروطه بینهایت سخت‌گیری می‌کنید.»

شوستر با لبخند ریشخند آمیزی گفت: «باید گفت که جناب‌وزیر جنگ در اینجا مانند میدان جنگ عمل می‌کنند. ایشان پیشدستی کرده و پیش از من گله را آغاز کرده‌اند. من اینجا آمده‌ام تا ضمن خداحافظی، دادخواهی کنم.» مستوفی‌الممالک با نگرانی پرسید: «از دست که؟»

— از دست همین جناب وزیر جنگ و چند تن دیگر.

قوام السلطنه در حالیکه دست به سبیل‌هایش می کشید نمی دانست خود را خشمگین بنمایاند یا ژست آدمهای شگفت‌زده را به خود گیرد. سرانجام گفت: «از من! بسیار جالب است!»

— آری از شما!

قوام السلطنه خاموشی گزید اما با ناخشنودی ابروانش را درهم کشید. نخست وزیر برای پدید آوردن آرامش در گفتگو، با آهنگ آشتی خواهانه‌ای گفت: «شما فرمودید می‌خواهید از دیگران هم گله کنید. بفرمایید اینها کیانند؟» شوستر با آمادگی خشنودی افزایی آغاز سخن کرد و گفت: «هم‌اکنون، علاوه بر جناب وزیر جنگ دو شخصیت بلندپایه دیگر حضور دارند: این دو تن یکی حضرت اشرف نخست‌وزیر و یکی دیگر وزیر کشور جناب آقای فرمانفرما هستند. هر سه شخصیت حاضر سی سال است مالیات املاک و دارایی خود را به دولت نپرداخته‌اند و به این ترتیب در حدود دویست میلیون و نیم تومان به خزانه دولت بدهکارند. متأسفانه شماره این بدهکاران بسیارند. بیشتر این مؤدیان مالیاتی از میان اشخاص سرشناس و بلندپایه‌اند. نامهای همه اینها پیش منست، بفرمایید—» شوستر کیف ظریفش را کمی تکان داد، «در اینجا سیاهه کامل نامهای بدهکاران موجود است، اگر این سیاهه را ببینید، متوجه خواهید شد که بیشترشان از کسانی هستند که برای میهن‌شان سخت سروسینه می‌زنند و خواهان تأمین آسایش فوری و آزادی مردم هستند. اگر همه این آقایان بدهی مالیاتی خود را بپردازند، دیری نمی‌پاید که این کشور از زیر بار سنگین بحران مالی نجات خواهد یافت.»

شوستر که ضربه را به نقطه حساس وارد آورده بود، به سقف نگریست—گویی گچکاری طاق را بررسی می‌کرد—و نوک کفشش را آهسته به زمین زد. وزیران خاموش، یکدیگر را نگریستند، اما قوام السلطنه سبیل سیاه، رنگش پرید. آخر تاکنون پیشینه نداشت که از مأموران دارایی ایرانی چنین اخطار کوبنده‌ای را دریافت کرده باشد. بنابراین بسیار به خشم فرو رفت.

شوستر زیرچشمی چهره حاضران را نگریست و سپس با آهنگ سرسختانه‌ای به گفتار ادامه داد: «من که از امریکا به ایران آمدم، نمی‌توانستم پول هنگفتی برای بخشیدن به ایرانیها با خود بیاورم. اصولاً این کار از وظایف من نبود. من باید در محل برای دولت درآمد به دست بیاورم و این درآمد را در جای مناسب هزینه کنم. آقایان، من کاملاً به جزئیات وضع مالی ایران آشنا هستم. باید یادآوری کنم که وضع بسیار فلاکت‌بار است. اگر، استغفرالله، خدا از آسمان به زمین آید نمی‌تواند این وضع را سروسامان دهد. بدهکاری دولت بسیار است. سرچشمه‌های درآمد همه خشک شده‌اند. چون صدها مالک مدتهاست مالیات نپرداخته‌اند. بنابراین دولت به این بدبختی دچار شده است.»

هم اکنون چند تن از وزیران تقاضای هزینه‌ای فوری در حدود صد و پنجاه هزار تومان می‌کنند. اما همانگونه که گفتم تنها آقایان حاضر در این جا باید بیدرنگ موضوع پرداخت بدهیهای مالیاتی بدهکاران را به میان آورند. چه خوبست که مجلس درباره لایحه پیشنهادی دولت نسبت به پرداخت بدهیهای مالیاتی بدهکاران وارد مذاکره شود. علاوه بر این، آقایان، باید بخاطر آورید که من هم اکنون ناگزیرم موقتاً کشور میهمان نواز شما را ترک کنم. من درباره شما چه گزارشی باید به دولت متبوع خود بدهم؟ امیدوارم پس از بازگشتم جریانات اندوهبار کنونی بگونه‌ای خشنودی بخش پایان یافته باشد.»

چند دقیقه خاموشی ناپسندی حکمفرما شد. نخست‌وزیر و فرمانفرما افسرده به نظر می‌رسیدند. اما قوام‌السلطنه با ریخت بی‌ادبانه‌ای از روی صندلی اش بپاخواست و با صدای بلندی اعلام داشت: «مستر شوستر، من وظیفه دارم اعلام کنم با ارتش نمی‌شود کاری کرد. اگر اینها تا دوروز دیگر حقوقشان را دریافت نکنند، ممکن است دست به شورش بزنند. من در حضور حضرت‌اشرف نخست‌وزیر اعلام می‌کنم: ارتش با پول نیرو می‌گیرد.»

مستوفی‌الممالک خود را آماده کرد تا سخنی سازشکارانه بر زبان آورد، اما شوستر به او فرصت گفتن نداد. امریکایی از جا بپاخواست و گفت: «باید به عرض حضرات برسانم که من بیش از این وقت گفتگو ندارم. علاوه بر این باید در نظر بگیرید که هر یک از شما مسئولیت بزرگی را در برابر گفتن هر واژه‌ای دارید. من یکبار دیگر و برای آخرین بار از شما استدعا می‌کنم اشغال این مقام عالی را فراموش نکنید و به‌عنوان سرمشق در پرداخت بدهی مالیاتی‌تان شتاب کنید. مجلس، بنام شاه خردسال، شما را سرکار آورده است و هر روزی که بخواهد می‌تواند دیگری را به این پایه‌ها برگمارد. این به آن معنی است که در هر حال شما هیچگاه از پرداخت بدهی‌تان معاف نخواهید شد.»

قوام‌السلطنه با آهنگ انتقام‌جویانه‌ای گفت: «همین مجلس هم اختیار دارد که مستشار مالی دیگری را برگزیند.»

شوستر به آرامی لبخند زد و گفت: «آقای وزیر جنک، شما اینجا اشتباه می‌کنید. چهره‌هایی که در مقام سرپرستی خزانه‌داری کل قرار گرفته‌اند تعویض ناپذیرند، و عملاً انتصاب و برکناری آنها به مجلس بستگی ندارد.»

هر واژه‌ای که این امریکایی می‌گفت مانند سوزن جوالدوزی که به جای حساس بدن فرو رود، همه حاضران را سخت آزرده. حتی مستوفی‌الممالک بی‌رگ هم نگران شد.

— مستر شوستر، آیا شما خود را چهره‌ای دست‌نخورده‌ی ثابت در دولت ایران به حساب می‌آورید؟

شوستر با آرامی جواب داد: «چنین است، من با این شرایط به ایران آمدم. نمایندگان

شما در واشینگتن گفتگوی لازم را در این باره کرده‌اند و آنها این شرط را پذیرفته‌اند. مگر شما این را نمی‌دانید؟ آقایان لازم نیست ما جاروجنجال راه بیندازیم. باید بعدها زیاد همدیگر را ببینیم و دربارهٔ امور مهم دولتی گفتگو کنیم. از جمله همهٔ ما دربارهٔ مسئلهٔ آذربایجان نگرانیم. فعلا خداحافظ!»

تعظیم کرد و به آرامی بیرون رفت. چهره‌اش ناخشنود و حتی خشمگین به نظر می‌رسید. توی کالسکه‌اش نشست به کالسکه‌چی نگفت کجا برود. تنها پس از مدتی اندیشه به او دستور داد و گفت: «به سفارت انگلیس برو!»

چهارتن سوار محافظش به تاخت همراه کالسکه پیش می‌رفتند. پس از رفتن غیرمنتظرهٔ میهمان، وزیران کم کم به حال آمدند. فرمانفرما سراسیمه زیرلب گفت: «به نظر می‌رسد، ما با دست خودمان گورمان را کنده‌ایم.» وزیر جنگ در دنبال گفتهٔ فرمانفرما گفت: «از کجا معلوم که نمایندگان سپهدار او را وادار نکرده‌اند با ما اینگونه تحقیرآمیز رفتار کنند؟»

نخست‌وزیر با آهنگ سرزنش‌آمیزی گفت: «در هر صورت نبایستی اجازه می‌دادیم نتیجهٔ گفتگو به اینجا بکشد. گمان نمی‌رود هم‌اکنون راهی برای اصلاح این اشتباه داشته باشیم.» کمی اندیشید و سپس به هم‌صحبت‌هایش نگاه کرد. «برای او اشکالی ندارد چند تن از نمایندگان مجلس را علیه ما برانگیزد. آنوقت مثلا یک سخنران کچل پشت تریبون مجلس قرار می‌گیرد و آبروی ما را می‌برد. آدم‌های پررو هیچوقت راضی نمی‌شوند. موضوع تنها این نیست که ما ناچار به استعفا می‌شویم، بدبختی در اینست که پس از رسوایی و بی‌آبرویی، از ما پول می‌خواهند.»

قوام‌السلطنه قسمتی از گفته‌های نخست‌وزیر را رد کرد و گفت: «او در مجلس به چه کسی تکیه دارد؟ چه کسانی را می‌تواند علیه ما برانگیزد؟»

نخست‌وزیر با حالت افسرده جواب داد: «لازم نیست تکیه‌گاه استواری داشته باشد، می‌گویم، در مجلس دست کم دوسه تن آدم حراف و وراج یافت می‌شوند تا عوام را علیه ما برانگیزند. و هم‌اکنون این ولگردها به یاد ستارخان می‌افتند. آنوقت «نه برمرده، برزنده باید گریست.» اگر این شخص در مجلس پیدا شود، طوفان راه می‌افتد نه، نه!» نخست‌وزیر دستش را تکان داد. «من حاضر به شنیدن چنین حرف‌هایی نیستم. آخر چرا ما نتوانستیم با شوستر سازش کنیم؟ تنها اوست که می‌تواند به ما کمک کند. در آینده باید کوشش کنیم او را به چنگ آوریم. آنوقت خود را کاملا در اختیار او قرار می‌دهیم، و باید این مسئله را به حساب آوریم، تا ناچار نشویم پیازتند بخوریم و اشک بریزیم و جریمه هم بپردازیم.»

فرمانفرما با نگرانی سرش را تکان داد و گفت: «توافق با او کاری بس دشوار است. بسیار مغرور به نظر می‌رسد.»

نخست‌وزیر با تلخی خندید و گفت: «با اینهمه باید کوشید، مسئولیت دولت

یعنی همین چیزها! مرده‌شوی این مجلس و مشروطیت را ببرد! باید هزاران دشواری را از سر راه برداشت، تازه پس از اینکه به مقام عالی صدارت رسیدی نمی‌توانی خود را حاکم و فرمانروا احساس کنی، بلکه آدمی ناتوان و بی‌اراده و بازیچه سرنوشت خواهی بود. تجزیه نیروها در عین حال باعث ناتوانی است، آیا این پدیده‌اندوه‌باری از دوران ما نیست؟!»

مستوفی‌الممالک همیشه به فلسفه‌بافیهای نومیدکننده‌گرایش داشت، اما این گفتگوها فرمانفرما را به لرزه درمی‌آورد. او همیشه خود را طرفدار یک عمل جدی می‌نمایاند. اما هنگامی که دولت نیروی کافی ندارد چگونه ممکن است اعمال قدرت کرد؟

وزیر جنگ با رک‌گویی ویژه خودش گفت: «باید دنبال این پسر نادرست فرستاد. یکبار دیگر به او تلفن می‌کنیم. شاید سازشی به دست آید.»

مستوفی‌الممالک با حالت اندوهناکی جواب داد: «نمی‌آید! ندیدید با چه روحیه‌ای از اینجا رفت؟»
— بینیم چه می‌شود؟

۱۸

هنگامی که وزیران دست و پای خود را گم کرده بودند و با حالت افسرده‌نمی‌دانستند چه سرنوشتی در انتظارشان است، برخلاف انتظار صدای زنگ تلفن همه را تکان داد. نخست‌وزیر با بی‌قیدی گوشی را برداشت. کم‌کم چهره‌اش باز شد، و پس از پایان گفتگو کاملاً شادمان گردید.

— سلام عرض می‌کنم! احترامات مرا بپذیرید، سربار کلی؟ این باعث سرافرازی ماست. بیگمان هر دقیقه‌ای که میل داشته‌باشید تشریف بیاورید. آری، آقایان وزیران هم اینجا هستند. خواهش می‌کنم. با اشتیاق منتظر دیدار شما هستند.

قوام‌السلطنه با افسردگی پرسید: «این بی‌آبرو دیگر چه می‌خواهد؟»
— گویا این بی‌آبرو می‌خواهد ما را از این چاله بیرون بکشد. بیگمان، او هیچکاری را برایگان انجام نمی‌دهد. اما می‌توان به او امیدوار بود. بیهوده نیست که می‌گویند خدا گرز حکمت ببندد دری، به رحمت گشاید در دیگری. می‌اندیشم او می‌خواهد میان ما میانگیری کند.

فرمانفرما گفت: «ما باید با احتیاط رفتار کنیم.»

— کوشش می‌کنیم.

منشی در حالیکه با هیجان پرده را بالا می‌زد گزارش داد: «حضرت سفیر کبیر

بریتانیای کبیر تشریف می‌آورند.»

وزیران بپاخاستند، بسوی درگام برداشتند و همه با هم تعظیم کردند. سربار کلی بسیار مؤدب بود، اما خون سرد و خودپسند به نظر می‌رسید. با بی‌اعتنائی با همه دست داد.

خود را روی مبل انداخت و با طمأنینه گفت:

— حضرت اشرف، استدعا می‌کنم بفرمایید بنشینید.

وزیران مانند دانش‌آموزان فرمانبردار کلاس درس مؤدبانه سر جای خود نشستند. سفیر سیگاری از جیش درآورد و بگونه‌ای که با خودش سخن می‌گوید، گفت: «کارها چگونه است؟ می‌گویند صرفنظر از وضع مالی همه چیز روبراه است. آری، هم- اکنون در همه جا صحبت پول است. پول! این چیز است که بدون آن سیاستمدار نمی‌تواند زندگی کند، همانگونه که ماهی بدون آب نمی‌تواند زنده بماند.» کمی مکث کرد تا اشتیاق شنوندگان را برانگیزد و با جمله‌های بریده‌ای پرسید: «جریان گفتگوی شما با دوست من، شوستر چه بود؟ گویا شما نتوانستید با هم کنار بیایید، چنین است؟»

نخست‌وزیر، نخست جواب داد: «او به سخنان ما توجهی نکرد.»

انگلیسی سرش را تکان داد و گفت: «می‌فهمم. آقایان داشتن حیثیت و عزت نفس بجای خود بسیار خوبست. اما آدم باید واقع بین باشد...» وزیران با حالت انتظار به او نگریستند. این لحن دلسوزانه و رحیمانه سفیر بر آنها بسیار اثر گذاشت. آدمی که در میان لجن گیر افتاده باشد، برایش مهم نیست که چه کسی دستش را برای کشیدنش از میان لجن دراز می‌کند.

بارکلی با آهنگی آرام و آهسته گفت: «آقایان، به نظر من باید مسئله را بگونه‌ای حل کرد که به حیثیت شما آسیبی نرسد. شما باید میانه‌روی برگزینید. و این میانه- روی گرانها ممکن است رفیق بلند جاه مرا خشنود گرداند. اگر اشتباه نکنم، کلید حل این مسئله اخذ مالیات بموقع و عادلانه است—» متوجه شد که چهره‌های شنوندگانش یکباره درهم کشیده شد (ریخت آرامش بخشی به خود گرفت، «استدعا می‌کنم شکبیا باشید... باری، این موضوع آشکار است که در جریان قرنهای متمادی، از زمان فرعون گرفته تا زمان خانهای کنونی همه امپراطوریهای بزرگ و نیرومند با گرفتن مالیات پابرجا بوده‌اند، این حکومتها بوسیله پولهایی که از راه مالیات می‌گرفته‌اند، وسایل آسایش و پیشرفت مردم کشورشان را فراهم می‌آورده‌اند؛ گردآوری مالیات نیازی به جنگ و دعوا ندارد، برای این کار جز در موارد استثنائی جنگ و ستیز به کار نمی‌رود. این اقدام بسیار ساده انجام خواهد پذیرفت. شما ناگزیرید بطور قطع از همه مردم مالیات اخذ کنید. از مالکان بزرگ، از سوداگران بازار و غیره، این مطمئنترین و آسانترین وسیله برای رفع نیازمندی کشور است. اما به یک شرط: باید

از موضوع خویشاوندی، پدر و فرزندی و وابستگیهای دیگر صرفنظر شود، باید همه موظف شوند که بدهی مالیاتی‌شان را به دولت بپردازند...» خاموشی گزید و ناگهان لحن خونسردانه‌اش را تغییر داد و گفت: «مستر شوستر مرا آگاه کرد که آماده است خودش در مجلس حضور یابد و چند پیشنهاد به مجلس بکند. سفارت دولت بریتانیای کبیر، به نوبه خود، این پیشنهادها را خردمندان می‌پندارد.»

وزیران یکبار دیگر به هم نگاه کردند، از نگاههایشان سراسیمگی و دستپاچگی می‌بارید. اما بار کلی با بیرحمی به گفتار ادامه داد و گفت: «من اطمینان دارم که شما می‌توانید با وضع عاقلانه‌ای با رفیق خردمند امریکایی من کنار بیایید. بدون این کار، نمی‌توانید استقلال مالی ایران را تأمین کنید و حتی حفظ منافع بریتانیای کبیر وابسته به استقلال مالی کشور شماست. آقایان، نظر شما در این باره چیست؟»

مستوفی الممالک سینه‌اش را صاف کرد و زودتر از همه جواب داد: «ما می‌خواهیم شما درباره موضوع دیگری میانجیگری کنید... این درست عکس آن چیزی است که هم‌اکنون مطرح گردید...»

سفر با شکفتی گفت: «برعکس؟! یعنی می‌خواهید از گردآوری مالیات چشم‌پوشید؟ درست فهمیدم؟»

— نه کاملاً اینجوری... مثلاً...

— خوب، شما بدون مالیات چه خواهید کرد؟

— به عقیده‌ما، گمان نمی‌رود بجا باشد با انجام پیشنهاد شوستر وضع را وخیم کنیم.

— گمان نمی‌رود بجا باشد؟... پس چگونه می‌خواهید کشور را اداره کنید؟

— ما امیدواریم در سایه نیکخواهی شما راه‌حلی برای این مسئله بیابیم.

سفر خاموش ماند، کمی اندیشید. هنگامی که آغاز سخن کرد صدایش بسیار آرامتر از پیش بود. گفت: «من منظور شما را می‌فهمم. اما پیش از این چیزها، آیا لازم نیست تصمیم‌گستاخانه‌ای درباره مسئله آذربایجان گرفت؟ آقایان، من می‌اندیشم اگر کارستارخان یکسره نشود، دیری نمی‌پاید که او خود را شاه ایران اعلام خواهد کرد. اجازه بدهید در این باره رک‌وراست سخن گوئیم. در این مورد هم مانند مسئله مالی باید با روش میانه‌روی عمل کرد. باری، شما دولت مرکزی ایران هستید. خوب به چه انگیزه برای تأمین بودجه دولت تاکنون از آذربایجان مالیات نگرفته‌اید؟ آیا نمی‌خواهید با قدرت در کار آذربایجان دخالت کنید؟ آیا می‌خواهید اینگونه خود را به مردم آذربایجان نرم بنمایانید؟ پس برای چه خود آذربایجانیها به «فارسها» کمتر ارج می‌نهند؟ شما چگونه اجازه می‌دهید این استان از ایران جدا و خودمختار گردد؟ چگونه این موضوع را تاب می‌آورید؟ آیا منظور از این جدایی سوء قصد به تمامیت ارضی ایران نیست؟ هم‌اکنون آذربایجان عملاً از لحاظ بودجه مستقل است. چرا انجمن تبریز باید چنین استقلالی برای خود دست‌وپا کند؟»

قوام السلطنه مانند همیشه رک و راست گفت: «روسها به تبریز کمک می کنند.»
سفير، و پس از او نخست وزير، بی اختیار خنده سردادند.

بارکلی بانگ زد: «چه کسی این را نمی داند! کدام روسها؟ گمان نمی رود دولت تزار خواهان کمک به ستارخان باشد. این تنها شورشیان روسی هستند که خود را انقلابی می نامند، و از ستارخان پشتیبانی می کنند. اینها و ستارخان سیوه یک درخت اند. موضوع اینست! اما ما از موضوع خارج شدیم. آخر موضوع گفتگوی ما درباره پیشنهاد مسترشوستر بود. ما تنها یک نظریه داریم: اگر شوستر در مجلس حاضر شد و مبالغ بدهی اشخاص سرشناس کشور را اعلام داشت، شما اظهارنگرانی نکنید. خوب؟»

وزیران دوباره برآشفتنند، ریخت جوچه به آب افتاده را به خود گرفتند. چهره شان رقت انگیز بود و به گداهایی می مانستند که جلو پلکان مسجد ایستاده اند و برای گرفتن صدقه التماس می کنند.

— آقایان، هم اکنون برای شما دوره در پیش است: یا ناچارید مالیاتهای خود را بپردازید، یا آذربایجانها را ناچار کنید به خزانه دولت مرکزی مالیات بپردازند... راه سومی وجود ندارد. مختارید!

همه در برابر این گفته خاموشی گزیدند. سفير بگونه رنج آوری آه کشید و گفت: «خوب، با این بی تصمیمی ای که در شما می بینم، ادامه گفتارتان دشوار خواهد بود. بسیار خوب من، دوست عزیزم شوستر را راضی می کنم با شما سازش کند. آیا شما آماده اید نیمی از مالیات تعیین شده را هم اکنون و نیم دیگر را در ظرف چندماه دیگر بپردازید؟»

کسی جواب نداد. این افراد مدتها بود که حتی یک شاهی بابت مالیات به خزانه دولت نپرداخته بودند، و هم اکنون آماده نبودند اجازه دهند کسی از آنها مالیات سی ساله را بخواهد.

مستوفی الممالک مانند کسی که با خودش سخن می گوید، گفت: «آخر، این بسیار پیشنهاد ناپسندی است. به آن می ماند که از تارهای ریشمان برای خود طناب دار بافیم.»

سفير به او اعتراض کرد و گفت: «آیا فقط برای این منظور مشروطه را علم کرده اید که مالیات نپردازید؟! بیگمان شما هم می خواهید از امین السلطان مرحوم سرمشق بگیرید که بنام دولت مبلغی از دولتهای بیگانه وام گرفت و جیب خودش را هم از آن پولها پر کرد.»

نخست وزير باناله گفت: «آقای سفير، شما بسیار آدم سختگیری هستید.»

— نه، سختگیر نیستم، بلکه بسیار نرم هم هستم. من راه چاره را به شما نشان می دهم. باید از استان آذربایجان برای خزانه دولت مالیات بگیرید. هنگامی که خزانه

دولت جان گرفت، ضرورتی ندارد شما از جیب خود حاتم بخشی کنید. از شما می‌پرسم، شما چرا این اندازه خود را بدون تصمیم نشان می‌دهید؟ به چه انگیزه اقدامی فوری علیه ستارخان انجام نمی‌دهید در صورتی که بخوبی می‌دانید که وجود او باعث شر است؟ یک ضرب‌المثل فارسی می‌گوید: «هفت درویش در گلیمی بخشند و دو پادشاه در اقلیمی ننگند.» این آدم شورش آذربایجان را برانگیخته است، هم اکنون می‌تواند این سرزمین ثروتمند را به سود دولتی بیگانه از کشور ایران جدا کند. من به شما اعلام می‌دارم: وجود این شخص برای دولت بریتانیای کبیر تاب‌ناپذیر است.»

قوام‌السلطنه بگونه‌ای جنگجویانه سیلهای خود را با دست‌درست کرد و گفت: «مثل اینکه جناب سفیر از لبان پیغمبر سخن می‌گوید. آشوبگران تبریز تاکنون به ما آسیب فراوان رسانده‌اند. در روزهایی که تازه بپا خاسته بودند، انبار بانک شاهنشاهی تبریز را غارت کردند و گناه آنرا به گردن شجاع نظام بیچاره انداختند، آنها کالاهای انگلیسی را در تمام ایران تحریم کردند، و به بسیاری از بازرگانانی که با انگلیسها داد- و ستد داشتند زیان رساندند. این خداناسان می‌خواهند خودشان بر آذربایجان حکومت کنند...»

بارکلی با آهنگ موافقی گفت: «من بسیار خوب به دشواریهای شما آگاهم، به تاریخ ایران مراجعه کنید، نمونه‌هایی می‌بینید که شاهان خردمند و آگاه، در اثر نشان دادن سستی و بکار نبردن نیرو در برابر دشمنانشان نابود شده‌اند. یکبار دیگر تکرار می‌کنم: ضرورت ندارد آشکارا با ستارخان برآویزید. همین اندازه کافی است که او را بعنوان میهمان به تهران بخوانید. اگر تصمیم بگیرید این کار بسیار آسان است. اما به نظر می‌رسد که شما سخت از ستارخان می‌ترسید، حتی اگر بدون سلاح باشد. آخ، آقایان وزیران، گویا هراس، خرد را از درونتان زدوده است. به یاد آورید که چگونه محمدشاه قاجار برادرانش را از سر واکرد و خود به تخت سلطنت نشست. به یاد آورید که چگونه سفیر روس گریبایدوف^۱ را کشتند. سرانجام، هنگامی که سیل حادثه‌ای راه بیفتد باسانی نمی‌توان جلو آنرا گرفت. مگر ممکن نیست برای شخص بدبختی کوچکی پیش آید؟ تنها یک بدبختی کوچک کافی است!... پس از آن باید زاری کرد، اشک تأسف ریخت، تسلیت گفت... آیا من باید به شما درس

۱. س. گریبایدوف (۱۸۲۹-۱۷۹۵)، شاعر و نماینده‌نویس نامدار روسی، که در مقام وزیر مختار روس در ایران بود. او به دست توده متعصب و خشمگین تهران در محل سفارت روس تهران کشته شد. انگیزه هجوم مردم به سفارت روس و کشتار و ویرانی در آنجا ناخشنودی آنها از عمال روسی و انگلیسی و عناصر ارتجاعی تهران بود. دولت وقت هم در برابر این شورش چشمپوشی جنایتکارانه‌ای را روا داشت و از پیش‌آمدن این رویداد جداً جلوگیری نکرد. رجوع کنید به *رمان مرگ وزیر مختار*، اثر یوری تینانوف، ترجمه مهدی سجایی، امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۶. م.

کشورداری بدهم؟!»

مستوفی‌الممالک با ناراحتی روی صندلیش تکان خورد، شانه‌هایش را بالا انداخت و سرانجام گفت: «ما در این باره زیاد اندیشیده‌ایم... او به‌ما اعتماد نخواهد کرد و دعوت ما را نخواهد پذیرفت. فقط در این مورد شما باید به‌ما کمک کنید... از یکسو بوسیله نیرو، از سوی دیگر بوسیله نیرنگ...»

سفر به حال آمد و گفت: «ببینید، شما باید در جستجوی چاره باشید. بگذار مجلس او را بخواند. ما به‌شما فشار می‌آوریم و شما هم به‌مجلس مراجعه کنید.»

— گمان نمی‌کنم، رویهم رفته مجلس به‌چنین کاری دست بزند.

— چرا؟ بیگمان اقدام خواهد کرد. باید گروهی از نمایندگان را از پیش دید و با

آنها بندوبست کرد. آنها خودشان می‌دانند باید چه کنند. چنین نیست؟

نخست‌وزیر با آهنگ تردید آمیزی گفت: «هرکاری را می‌توان کرد، من چندتن از نمایندگان مجلس را خواهم دید.» و با زرنگی افزود: «امیدوارم کنسول تبریز شما هم بیدرنگ دستورات مقتضی دریافت کنند.»

سفر سرتکان داد و گفت: «او تاکنون دستورات لازم را دریافت کرده است.»

مستوفی‌الممالک با آهنگ دعا گفت: «بعون‌الله تعالی.»

۱۹

بوگدانوف، ژنرال کنسول روس در تبریز مدتی بود مستی و بی‌حالی ناشی از بیماری کبد بر او چیره شده، و وضع مزاجیش بسیار بد بود. از انجام هرکاری بی‌زاری می‌جست. پزشک درمان‌کننده کنسول با شگفتی می‌گفت: «این ناراحتیها از عوارض نارسایی کبد است. محیط جنوب برای این بیمار که شمالی است ناسازگار است.»

بوگدانوف بیشتر وقتش را بر تخت‌په‌نی می‌گذراند که رویش قالی گسترده بود. پیوسته لباس خواب به‌تن داشت، معمولاً چیزی می‌خواند و گاهگاهی با وجود زیانبخش بودن الکل برای بیماری کبد، ودکا می‌نوشید.

همه کارهای او را دبیر اول کنسولگری گرینویچ انجام می‌داد. هر روز مطالب را به‌عرض کنسول می‌رساند. اما خود بوگدانوف درخواست استعفا کرده و منتظر رسیدن موافقت از مقامهای بالا بود. معمولاً دبیر اول کار روزانه را درست در ساعت یازده آغاز می‌کرد. امروز هم طبق معمول سرکارش حاضر شد. همینکه پشت میزش نشست زنگ تلفن صدا کرد. یکی از عمال مورد اعتماد کنسولگری روس که فارسی-الاصل بود تلفن کرد. او با استعاره کنسول را آگاه کرد که طبق اطلاعی که به‌دست آورده است امروز باید در انتظار دیدار کنسول انگلیس باشد.

اما دیپلمات روس از پیش، اطلاعات مفصلتری از سرچشمه‌های دیگر به دست آورده بود—بیگمان این اطلاع چندان جلب نظرش را نکرد—روحیه‌اش بسیار خوب بود، چون دیری نمی‌پایید که او رسماً به سمت کنسول روس در تبریز منصوب می‌شد. او بدون زحمت به مقام کنسولی می‌رسید، تصویر نیکلای دوم که با رنگ و روغن نقاشی شده و در قاب بسیار گرانبهایی بود بالای سرش قرار داشت. از جایش بپاخاست و با بی‌قیدی این تصویر را نگریست. سپس جلوآینه، تصویر مردی میان بالا، در حدود چهل‌ساله با چهره کاملاً شاداب را دید. حتی یک تارمویش سفید نشده بود، چشمانش با شادابی می‌درخشیدند، گویا زندگی را تازه آغاز کرده بود و برای انجام حرفه آینده‌اش کاملاً آمادگی داشت.

رایزن کنسولگری وارد شد. آدمی میانسال و چاق و کله‌طاس بود. از چهره سرخش چنین برمی‌آمد که الکلی است. در حالیکه با او دست داد چشمانش راه می‌کشیدند—بیگمان این حالت در اثر میگساری شب گذشته بود. و کنسول بوگدانوف هم از این عادتش آگاهی داشت.

دبیر اول بدون توجه به حالت کارمند زیردستش گفت: «کنسول انگلیس هم اکنون اینجا تشریف می‌آورند.»
— چرا اینهمه فوری؟

— من هم برای همین موضوع می‌خواهم با شما شور کنم.
رایزن گویی چیزی را درک کرد، سرش را فرود آورد و سرانجام گفت: «به نظر من، این همکار انگلیسی ما برای تسویه حساب مالی می‌خواهد اینجا بیاید. گویا اسکناسهایی که بوسیله بانک شاهنشاهی پخش شده است، هم اکنون در روستاهای آذربایجان به اندازه‌ای بهایشان پایین آمده که هیچگاه چنین نبوده است. در عین حال انجمن تبریز ما مدت‌ها است که برای تأسیس بانک ملی تبلیغ می‌کند، و می‌خواهد خودش اسکناس پخش کند. بنابراین بانک شاهنشاهی ناگزیر است اسکناسهای کاملاً بی-ارزشش را خودش بازخرد کند. بیگمان ناچار است زیان بسیاری را تاب آورد. ممکن است کنسول می‌خواهد از ما خواهش کند که روی انجمن نفوذ کنیم.»
گرینویچ با آهنگ موافقی گفت: «در هر حال او برای انجام کار مهمی اینهمه شتاب می‌کند.»

رایزن با افسردگی پرسید: «آیا لازم است من در گفتگوی شما شرکت کنم؟»
— نه، سپاسگزارم!

دیری نپایید جلو در کنسولگری روس کالسکه آراسته‌ای ایستاد. یک نوکر ایرانی که کنار کالسکه‌چی نشسته بود، با چالاکی پایین پرید، دم‌در کالسکه که به آرم دولت بریتانیا آراسته بود، تعظیم کرد.
سروالتر، آشنای ماکه بلند بالا و لاغر اندام بود با کلاه و عینک و کیف زیر بغل از

کالسکه پیاده شد. او مستقیم و بدون درنگ همراه دیپلمات روسی بسوی سالن انتظار رفت. و تا به دفتر کار نرسیده بود واژه‌ای برزبان نراند. خودخواهی سروالتربراستی رنجاننده و آزاردهنده بود: نخستین بار به انگیزه بیماری بوگدانوف ناچار بود با گرینویچ تازه به دوران رسیده به گفتگو بنشیند.

والتر می‌خواست جلو او خود را بگیرد، منتظر تعارف گرینویچ نشد و خودش بی‌اعتنا صندلی را اشغال کرد. او روی مبل تیماجی، پشت میزگردی که جلو پنجره بود نشست. با آهنگ احوالپرسی گفت: «آقای بوگدانوف همچنان بیمار است؟»

— متأسفانه. تندرستی ما که دست خودمان نیست.

انگلیسی با خونسردی تأیید کرد و گفت: «اه، بیگمان اینجوری است. سلام مرا به او برسانید.»

در دیپلمات روسی احساس کینه‌توزانه‌ای پدید آمد. پیش خود اندیشید. «مرده‌شوی این لك لك لنگ دراز را برد.» این ضرب‌المثل فارسی به یادش آمد که می‌گوید: «قد آدم مقروض ممکن است به بلندی کوه برسد اما گردنش به باریکی مو است.» و ناگهان سرش را خم کرد. آخر روسها بسیار به انگلیسها مدیون بودند، نمی‌شد با سروالترابراز دشمنی کرد او با احتیاط پرسید: «استدعا می‌کنم بفرمایید منظور از تشریف فرمایی تان چیست؟»

انگلیسی بآرامی سیگار معطری را می‌کشید و دود سیگار را که مانند مه در فضای اطاق پخش می‌شد می‌نگریست.

سروالتر آغاز سخن کرد و گفت: «در زادگاه من می‌گویند: «اگر پرند به پرواز درآید و اوج بگیرد به دشواری می‌توان دریافت تا چه بلندی‌ای اوج گرفته است» به نظر می‌آید این با ضرب‌المثل شما هم‌تاست که می‌گوید: «اگر آتش را از همان نخست خاموش نکنی، دیگر نمی‌توانی آنرا فرونشانی» اینجوری نیست؟ ما بهنگام شما را آگاه کردیم: به غارت کالاهای انگلیسی خشنودی ندهید، دیر یا زود شما هم به این رویداد ناگوار گرفتار خواهید شد. شما آنوقت این هشدار ما را بدخواهانه پنداشتید. ما نخواستیم برای انجام مذاکره مزاحمتان شویم. رویدادهای اخیر نشان دادند که بهتر است فعالیت‌های ما هماهنگ باشند.»

دیپلمات روسی که می‌دانست این گفته باعث ناخشنودی همصحبت پرافاده‌اش می‌شود پرسید: «منظورتان آلمان و امریکاست؟»

سروالتر چنان وانمود کرد که این گفته را نشنیده است و سخنش را دنبال کرد: «خطر دیگری هم‌اکنون پدید آمده است که ما را ناگزیر می‌کند در کنار هم باشیم. اگر این گفته توی ذوق شما نمی‌زند، منظورم ستارخان است.»

روسی که از این متلک کنسول انگلیس خود را به کوچۀ علی‌چپ زد پرسید: «چه تازه‌ای روی داده است.»

— اگر تا کنون رویدادی پیش نیامده، بایستی دست روی دست گذاشت تا اتفاق ناگواری روی دهد. نقشه‌هایی در تبریز در دست تهیه است که کنسولهای بیگانه از مزایایی که پیشتر داشتند محروم خواهند ماند.

گرینویچ کاملاً آرامش نشان داد: آخر اینجا شمال کشور ایران و وضع روسها کاملاً استوار بود، گفت: «می‌خواستم بدانم چه چیزی باعث نگرانی شما شده است.»
— شما درباره لغو کردن سنت بست چیزی شنیده‌اید؟

گرینویچ بهتر دانست خاموش بماند. سروالترا با خشکی به‌گفتار ادامه داد: «اگر شما از این جریان آگه نیستید، آماده‌ام مفصل برایتان شرح دهم. بنا بر آگاهی موثقی که به‌من رسیده ستارخان درصدد است طرحی مبنی بر لغو سنت بست‌نشینی به‌انجمن ارائه دهد. براساس این سنت چندین ساله چنان در میان مردم ریشه دوانیده که لغو کردن آن با حرکت یک قلم، کاری بس دشوار است، اما با اینهمه... سنتها ممکن است عملاً زیان وارد آورند. همین روزها ستارخان این طرح را به‌انجمن پیشنهاد و تصویب آنرا خواهد خواست. ظاهر این قانون چندان تهدیدآمیز نیست انجمن می‌تواند آنرا تصویب کند و کم‌کم این سنت را از میان ببرد. سرانجام این یک موضوع داخلی است. اما عملاً اجرای این قانون به‌آن معنی است که اعتبار کنسولگریهای ما را از میان می‌برد. در نظر بسیاری از ایرانیها، اعتبار ما بستگی به‌آن دارد که ما حق پناه‌دادن این یا آن چهره را در کنسولگریهایمان دارا باشیم. تا کنون رسم چنین بوده است: اگر ما کسی را در جایگاه خودمان پناه می‌دادیم، هیچ نیرویی نمی‌توانست به‌پناهنده ما آسیب برساند. تا کنون ما سیدهای محترم، آخوندها و شاعرین، شخصیت‌های ناخشنود محلی و بسیاری از مردم ستمدیده دیگر را درون چهاردیواری کنسولگری‌مان از تجاوز شورشیان نجات داده‌ایم. شریعت اسلام هم این حق ما را ستوده است. هم‌اکنون همه اینگونه حقوق و اختیارات از ما سلب می‌شود. گمان نمی‌رود شما از چنین سوءقصدی نسبت به حقوق مشترک ما خشنود باشید.»

شاید لغو بست کنسول روس را زیاد ناراحت نمی‌کرد. اگر وضع اینجا وخیم می‌شد، فرمانده پادگان روسی اینجا همه چیز را سامان می‌داد. وجود این پادگان در تبریز از سنتهای شریعت اسلام بهتر عمل می‌کرد. اما بایستی با انگلیسها هم همدردی نشان می‌داد، بایستی بدهی دولت روسیه به بانکهای انگلیسی در این جریان منظور می‌گردید. راستی چه لزومی دارد به‌این زودبها به انگلیسها کمک شود؟ بهتر نیست کمی درنگ گردد تا غرور این پیرزن شکسته شود؟

دیپلمات روس با نظر موافق گفت: «مسئله مهمی است، اما، براساسی، من نمی‌دانم چگونه باید روی ستارخان نفوذ کنیم؟»

سروالترا بدون اینکه توجهی به گفته دیپلمات روسی کند، گفت: «از این پس متنفذترین روحانیان ممکن است مورد توهین و بی‌احترامی قرار گیرند و ما نخواهیم

توانست از آنها دفاع کنیم. آنگاه ما در نظر مردم متعصب اینجا خوار و بی‌مقدار جلوه خواهیم کرد. نتیجه این پدیده اندوهبار را از هم‌اکنون می‌توان حدس زد. روسی تأیید کرد و گفت: «راست است، خوب، هم‌اکنون قصد شما چیست؟» سروالتربا لحنی خشمگین گفت: «باید اقدامی جدی کرد.»
— چه اقدامی؟ خواهش می‌کنم بفرمایید!
— من ضروری پنداشتم که با شما مشورت کنم و با هم اقدام مشترکی را انجام دهیم.

— سپاسگزارم، من هم به‌خواسته شما ارج می‌نهم.
روسی نمی‌توانست خود را بگیرد. ضمن گفتگو با سروالتر نمی‌توانست سخنان قاطعی برزبان آورد.

انگلیسی از میان دندانهایش گفت: «بهتر اینست که از به‌جریان گذاشتن این طرح در انجمن جلوگیری شود، به‌عبارت دیگر بگونه‌ای عمل کنیم که ستارخان امکان آنرا نیابد که در انجمن حضور پیدا کند.»
روسی یادآوری کرد: «این بسیار کار دشواریست، باید وجهه ستارخان را در میان مردم در نظر گرفت.»

سروالتر سرش را به‌نشانه تأیید تکان داد و گفت: «مواقفم، از سوی دیگر باید حساب کرد، اگر ستارخان، موفق شود در انجمن شرکت کند بیگمان این طرح را به تصویب خواهد رساند. اینجا، در تبریز کمتر کسی می‌تواند در برابر او پایداری کند، او به‌اندروز هیچ کس گوش نمی‌دهد. پیشنهاد او بیگمان بدون مقاومت تصویب خواهد شد. ما در انجمن هواخواهانی داریم، اما آنها از قدرت ستارخان می‌ترسند. باید اقدام جدی‌تری بکنیم. من در انجام اقدامات جدی اصراری ندارم. یک عمل بانزاکت‌تری می‌توانیم با ستارخان و دوستانش انجام دهیم. سرخ همه این کارها به‌دست هموطنان شماست. اگر آنها بخواهند همه این کارها بیدرنگ و بدون سروصدا پایان می‌یابد. من شنیده‌ام که چند تن از بازرگانان معتبر شما با باقرخان روابط خوبی دارند.»

گرینویچ سرش را تکان داد و گفت: «لا بد می‌خواهید بگویید که در روزهای نخستین انقلاب، گویا باقرخان زیر نفوذ بازرگانان عمل می‌نمود، می‌خواست همه اسلحه داوطلبان را بگیرد و به‌ارتش دولتی تحویل دهد، اگر راستش را بخواهید همه این سخنان مهمل و چرند بودند.»

انگلیسی با شگفتی همصحبتش را نگریست و گفت: «موضوع چه بوده است؟»
— اصل موضوع این بود—هم‌اکنون دیگر پنهانی نیست—یکی از بازرگانان معتبر ما توانست با باقرخان تماس گیرد. او کوشش کرد باقرخان را متقاعد کند که گویا ستارخان امید پیروزی را از دست داده و می‌خواهد خود را به‌دولت روس تسلیم

کند. باقرخان که این گفته را شنید چنین جواب داد: «خوب، ببینیم چه می‌شود. در اینصورت شما ممکن است قسمتی از اسلحه را به من بفروشید همینکه من برآستی دریافتم ستارخان آماده تسلیم است، خودم او را بازداشت می‌کنم و به شما تسلیم خواهم کرد.» ما آنوقت این موضوع را با سلف شما، در میان گذاشتیم. او بدون اینکه ما را آگاه کند، با ستارخان تماس گرفت، همینکه در این باره آغاز سخن کرد، ستارخان او را از در بیرون راند. این پیشامد ناگوار دوستی میان ستارخان و باقرخان را استوارتر کرد. نه، اینها ممکن نیست از هم جدا شوند.

سروالترروی درهم کشید و شانهِ هایش را بالا انداخت و گفت: «یعنی باید وسیله دیگری اندیشید. در هر حال ما به شما حق می‌دهیم.»

— به عقیده شما چه بایستی بکنیم؟

— ستارخان و باقرخان را از اینجا بیرون کنیم، تا اینها نتوانند در انجمن حضور یابند. سفارت ما در تهران آگاهیه‌های انکارناپذیری در اختیار دارد که ستارخان دولت شما را هم به‌ستوه آورده است. می‌توانم با اطمینان بگویم که هر دو سفیر ما با کمک همکار امریکاییشان به دولت ایران سخت فشار آورده و خواسته‌اند ستارخان را از تبریز فراخواند. شاید فرماندار تبریز هم دستورات مقتضی در این باره دریافت کرده است.

گرینویچ با شکیبایی پرسید: «یعنی چه؟»

سروالتر با حالت خشمگین سیگار ناتمامی را که به دستش بود در زیر سیگاری خرد کرد و گفت: «سردشوی این وضع را ببرد، نه، نمی‌شود از این کار چشم پوشید! باید فرماندار تبریز را فراخواند یا به دیدنش رفت و او را ناچار کرد این دو آشوبگر را از تبریز بیرون کند.»

— به چه بهانه‌ای باید آنها را بیرون کرد؟

— شما می‌توانید بهانه‌ای به دست آورید.

— اما فرماندار که نیروی کافی در اختیار ندارد تا ستارخان دستورش را اجرا کند.

شما خودتان بهتر می‌دانید، دخالت ما هم اصلاً صلاح نیست.

انگلیسی با ناشکیبایی پافشاری کرد و گفت: «من هم اکنون به شما گفتم، از تهران

به او دستور داده‌اند...»

— آخر دستور تهران از نظر ستارخان ارزشی ندارد. او بخوبی می‌داند که دولت

مرکزی هر چه کوشش کند نمی‌تواند به او دست یابد.

سروالتر شکیبایی خود را از دست داد، از روی صندلی بپاخواست و گفت: «سرانجام،

می‌خواهید، چه کنید؟»

گرینویچ بآرامی دستهایش را از هم دور کرد. زمان آن رسیده بود که این بازی

طولانی پایان یابد. اما این کار بایستی با آزمودگی انجام می‌گرفت. دیپلمات روسی

پیش خود اندیشید و همه جوانب موضوع را سنجید: «بیگمان نه تنها سفارت روس در تهران، بلکه خود وزیر امور خارجه در پترزبورگ هم پیش از این خواهان ماندن ستارخان در تبریز نبودند.» به نظر می آمد از او خسته شده اند. انگلیسها این موضوع را همه روزه به آنها گوشزد می کردند. برای کنسول روس در تبریز هم بهتر بود که از شر این «سردسته شورشیان» هر چه زودتر رهایی یابد. در هر حال بایستی در این باره تهران و تبریز هماهنگ می شدند.

گرینویچ هم بپاخاست و گفت: «آقای سروالتر، من به شما اطمینان می دهم ما آماده ایم اقدام لازم را انجام دهیم. بیگمان هر کاری را که صلاح باشد بگونه ای قطعی انجام خواهیم داد،» کمی مکث کرد، «البته شما بر این عقیده اید که من و شما با هم از فرماندار دیدار کنیم؟»

— با هم؟ ... شنیدن این واژه برای سروالتر غیرمنتظره بود، او می خواست خودش را کنار بکشد، بگذارد تنها روسها درباره این موضوع درگیر شوند. اما اگر چنین می شد باز هم دنباله این گفتگو به درازا می کشید.

انگلیسی با خونسردی جواب داد: «من آماده ام همراه شما انجام وظیفه کنم.»

۲۰

جریان این گفتگو بایستی به بوگدانوف گزارش می شد، اما کنسول روس که روی تخت دراز کشیده بود پهلوی پهلوی شد و دیراویل را از سر خود وا کرد و گفت: «هر کار می خواهی بکن.»

ژنرال سنارسکی هم در این باره جوابهای پرت و پلا می داد. او بنا به دستورهای ویژه ای که از قفقاز می رسید انجام وظیفه می کرد. و نظر می داد که: «دیپلماتها می توانند، طبق دستورهایی که از مقامهای متبوعشان دریافت می کنند، هر جور می خواهند رفتار کنند.»

گرینویچ بسوی تلگرافخانه رفت و آنجا چند ساعتی را با مذاکره تلگرافی با سفیر متبوع خود گذراند.

... نزدیک نیمروز، پاسبان تنهایی که چرت زنان در خیابان نزدیک فرمانداری پاس می داد ناگهان از جا تکان خورد و سوت گوشخراشی زد و به نگهبان ویژه در اقامتگاه فرماندار علامت داد. بیدرتنگ سربازان و فراسها پیدا شدند، عابران و تماشاچیان را دور کردند. خیابان خلوت شد. پاسداران برای ادای احترام جلو ساختمان به خط شدند. در انتهای خیابان دو کالسکه که همه تبریزیها آنها را می شناختند پدیدار گردیدند— اینها کالسکه های کنسولهای روس و انگلیس بودند.

از آغاز سال ۱۹۰۷ (۱۲۸۵ ه.ش.) دولتهای روس و انگلیس ضمن ارتباط با یکدیگر با دولت ایران تماس می‌گرفتند. یادداشتها و اعلامیه‌های سیاسی مهم را با هم به دولت ایران می‌دادند، پیشنهادها و درخواستهای مهمشان را هماهنگ به دولت ایران تسلیم می‌کردند. حال که این دودিপلمات با هم برای دیدار فرماندار تبریز می‌آمدند، نشانه آن بود که می‌خواهند موضوع مهمی را با او در میان گذارند.

در اینجا بجاست شمه‌ای درباره فرماندار تبریز، اجلال‌الملک هم سخن به میان آید. این نخستین فرمانداری بود که طبق معمول، شاه او را به این پایه نگماشته و تنها انجن تبریز او را برگزیده بود. اما او به کارهای تشریفاتی و سنتی می‌پرداخت و عملاً کسی از او خواهان کار مثبت نبود. درگراگرم انقلاب کمتر کسی روی این فرماندار حساب می‌کرد، و ناچار بود همیشه در برابر انجن و سرکردگان نیروهای داوطلب چاپلوسی کند. اما زمان دگرگون شد و این وضع دیری نپایید.

اجلال‌الملک در تبریز خود را نماینده دولت مشروطه مرکزی برمی‌شمرد، اما در باطن هواخواه دولت خودکامه بود. او نه تنها از ستارخان و باقرخان بلکه بطور کلی از همه آزادیخواهان بیزار داشت. با اینهمه، هیچگاه عقیده درونی‌اش را با کسی در میان نمی‌گذاشت—هنگامی که رویدادهای مهمی پیش می‌آمد مانند لاکپشت سرش را به درون لاکش می‌کشید، و منتظر پایان یافتن بحران بود. او با همه وجودش اشتیاق داشت که همان دوران خودکامگی و چوب‌وفلک از نو پدید آید، همان بیدادگریها و زورگوییهای دوره محمدعلی‌شاه تجدید گردد. اما بنا به موقعیت زمان این فرماندار ناگزیر بود آرزوهای درونیش را پنهان نگاهدارد.

میهمانان بآرامی با میزبانان سلام و تعارف و احوالپرسی کردند و همراه او به تالار پذیرایی رفتند. این دیپلماتها چند بار به اینجا آمده بودند. با اینهمه این بار هم با نگاه کنجکاوانه‌ای پیرامون تالار را می‌نگریستند. این کاخ سالها برای اقامتگاه فرمانروایان تبریز که معمولاً ولیعهدهای شاهان دودمان قاجار بودند اختصاص داشت. در اینجا همه جشنها و سلامهای رسمی برگزار می‌گردید، از کنسولهای بیگانه، خانها، سیدهای محترم، آخوندهای برجسته و بازرگانان توانگر، پذیرایی می‌گردید. هر سال این تالار با مبلها و قالیها و زیورهای دیگر آراسته‌تر می‌گردید. همه ناسدارها و رسواییهای خاندان قاجار از درون این چاردیواری به بیرون می‌تراوید. از پنجره‌های همین تالار بود که فرمانروا، شکنجه‌ها و آزارهایی را که جلادان زیر-دستش به رعایای «نافرمان و خطا کار» وارد می‌آوردند، تماشا می‌کرد.

میهمانان پیرامون میزی که استادان هنرمند از چوب گرانبها ساخته بودند نشستند. سروالتراز همکار روسی‌اش پیشی جست و منظور از این دیدار را به این شرح برای فرماندار بازگفت: «جناب فرماندار، ما به این منظور اینجا آمده‌ایم که یادداشت مشترکی به شما تقدیم کنیم و اجازه فرمایید مضمون این یادداشت را برایتان باز

گویم: «شما می‌دانید تا به امروز ما به احترام مردم تبریز نخواستیم دربارهٔ افراط‌کاریهای ستارخان معلوم‌الحال و همدستان نزدیکش واکنشی از خود نشان دهیم. آنها از وجهه و محبوبیت خود در میان بخشی از مردم سؤاستفاده کرده‌اند، اما هم‌اکنون آسایش و امنیت استان شما را تهدید می‌کنند.» کنسول انگلیس ادامه داد و گفت: «ما انتظار داشتیم که انجمن تبریز آرزوهای مردم آذربایجان را برخواهد آورد و کاملاً به‌سود آنها رفتار خواهد کرد. آرامشی که در این استان پدید آمده این امکان را به آنها داده است. اما هم‌اکنون عکس آنچه ما می‌پنداشتیم عملی گردیده است. پیوسته یکی دوتن مانع انجام اصلاحات انجمن شما می‌شوند. آنها همیشه کوشش می‌کنند ارادهٔ شرارت‌بار خود را به انجمن دیکته کنند. و ما با دلخوری می‌بینیم که فعالیتهای ثمربخش نمایندگان مردم در اثر دخالت بیجای این اشخاص بی‌اثر می‌ماند.» فرماندار باشتاب موافقت کرد و گفت: «آری، آری! مانند روز روشن است.»

سروالتربا همان آهنگ مؤدبانه به‌گفتار ادامه داد و گفت: «سودهای بنیانی هردو کشور ما دچار خطر شده است. دولت اعلیحضرت بریتانیای کبیر و دولت امپراطوری روس بیش از این نمی‌توانند اینگونه خودسریها را تاب آورند. ما در یادداشتهای خود خاطرنشان کرده‌ایم که بزودی این دوتن را از آذربایجان بیرون کنید، چون اینها همکاری صلح‌آمیز و متقابل سه کشور ما را به‌خطر انداخته‌اند.» کنسول انگلیس خم شد و نامه‌ای را به فرماندار تحویل داد.

فرماندار بالبخند پاکدلانه‌ای نامه را گرفت، گویی آن برگه از کتاب مقدس قرآن بود. گفت: «تا آنجا که به‌من وابسته است، آماده‌ام دستورات شما را واژه به‌واژه انجام دهم. اما باید اعتراف کنم که بیرون کردن این دوسرد از مرزهای آذربایجان مسئلهٔ دشوار و پیچیده‌ایست. فرمانداری نمی‌تواند و نه صلاحیت آنرا دارد دست به‌چنین کاری بزند.»

اجلال‌الملک کمی سرش را به‌یکسو خم کرد، چشمهایش را بست و منتظر جواب ماند.

دیپلمات روس به‌او اطمینان داد و گفت: «ما کمک لازم را به‌شما خواهیم کرد.» فرماندار در حالیکه همانگونه چشمانش بسته بود، گفت: «آقای محترم، شما در نظر دارید، چه کمکی به‌ما کنید؟»

انگلیسی در حالیکه همکار روسی‌اش را زیرچشمی می‌نگریست گفت: «اگر لازم باشد، حتی با نیروی مسلح کمک خواهد شد.»

روسی با گرفتن چهرهٔ جدی گفت: او را تأیید کرد و گفت: «من می‌توانم به‌گفته جناب کنسول این مطلب را بیفزایم که: دولت متبوع من، برای ایجاد صلح و آرامش در استانهای شمالی کشور شما و امنیت این سرزمین در برابر هرگونه تجاوز نامشروع، نیروی لازم را به‌کار می‌برد.»

راستش را بخواهید، در این هنگام اجلال‌الملک مثل اینکه چرتش پرید، روی صندلی راست شد و گفت: «بیگمان دخالت شما کار را آسانتر می‌کند. در صورتی که انجام چنین کاری برای ما بتنهایی دشوار است.»

گرینویچ جمله او را اصلاح کرد و گفت: «ما دخالت در کار شما نمی‌کنیم، بلکه قصد کمک به شما را داریم.»

فرماندار خود را از تک‌وتا نینداخت و گفت: «... اما باید بعضی شرایط را در نظر گرفت...»

کنسول انگلیس گوش تیز کرد و گفت: «منظور شما چیست؟»

— من در خدمتگزاری به شما آماده‌ام. اما تا موافقت دولت مرکزی را به دست نیاورده‌ام، هرگونه اقدامی که در این باره روا دارم برخلاف قانون خواهد بود، بی‌احتیاطی و شتابکاری از سوی من به اندازه‌ای مهم است که ممکن است دوباره آتش انقلاب را روشن کند و بدبختی پیش‌بینی نشده‌ای پدید آورد.

کنسول انگلیس بالحن آگاه‌کننده‌ای گفت: «دولت مرکزی شما هم اکنون در اختیار نمایندگان دو دولت نیرومند ماست و مستر چارلز سفیر امریکا در تهران نیز از آنها پشتیبانی می‌کند.»

اجلال‌الملک که از این جریان آگاه شد چهره‌اش شکفت و گفت: «خدا شاهد است، منظور من این نبود. با اینهمه وظیفه من است که از تهران کسب تکلیف کنم.»
دیپلمات روسی او را آگاه کرد و گفت: «اگر شما در عملیات ستارخان کندی روا دارید، ممکن است بدبختی پیش‌بینی نشده‌ای به‌سرتان فرود آید.»

فرماندار جداً پرسید: «از چه‌سویی ممکن است بدبختی به‌من روی آورد؟»

— باد ممکن است از هر چهارسو بوزد، این بار تعیین سمت وزیدن آن دشوار است. فرماندار کمی اندیشید، پس از سنجش نتیجه گرفت و گفت: «من همیشه در صدد خشنود کردن شما بوده‌ام، فقط باید اندیشید که از چه راهی با ستارخان وارد گفتگو شوم.»

سروالتراين نظر را ستود و گفت: «بسیار خوب اندیشیدید، از این بهتر نظریه‌ای وجود ندارد.»

اجلال‌الملک جرأت یافت و گفت: «من امروز او را اینجا فرامی‌خوانم، اگر با او نتوانستم کنار بیایم، ناگزیرم چاره دیگری بیندیشم. اما، آقایان محترم، از شما استدعا می‌کنم، به‌هیچ کس نگویند که من بنا بر مشورت شما چنین اقدامی را کرده‌ام. در تبریز این کار جنبه بدنامی دارد.»

کنسول انگلیس به‌جای اینکه به‌او جواب دهد با دست به‌شانه‌اش زد. روبه همکار روسی‌اش کرد و گفت: «اه، در ایران هنوز مردمی یافت می‌شوند که می‌توان با آنها کار کرد... من می‌پندارم هم‌اکنون ماسوریتان با کامیابی انجام شده است.»

آنها خداحافظی کردند، میزبان میهمانان را تا دم در خروجی بدرقه کرد.

فرماندار به قول خودش وفا کرد، غروب همانروز ستارخان و باقرخان را پذیرفت. اجلال‌الملک با همه استادی که درس‌خنگویی داشت، انجام چنین گفتگویی برایش چندان آسان نبود. اگر چه او می‌پنداشت که انقلاب آذربایجان واپسین روزهای خود را می‌گذراند، با این همه می‌ترسید مبادا ورق برگردد و اوضاع پیشین تکرار شود. ناچار بود با مارآبی برآویزد. دیپلماتهای روس و انگلیس اگر صحنه مذاکرات فرماندار را با ستارخان و باقرخان می‌دیدند، بیگمان شگفت‌زده می‌شدند.

ستارخان منتظر چنین دعوتی به جایگله فرمانداری بود. او به اندازه کافی دوستان و نیکخواهانی داشت که او را از پیش به نیات مرتجعان آگاه کنند. همینکه دعوتنامه اجلال‌الملک را دریافت کرد به باقرخان گفت: «ببین، گویا لاین رویه دله پوزه‌اش را از لانه‌اش بیرون آورده، من تا اندازه‌ای این پیش‌بینی را می‌کردم... جالب است ببینیم با ما چگونه برخورد می‌کند و پیشنهادش چیست؟» خاموشی گزید، در چهره‌اش غبار خشم پدیدار گردید، سپس گفت: «باقر، می‌دانی، من هر زمان فرصت می‌یابم در این باره می‌اندیشم که ما به اندازه کافی اشخاص را شناخته‌ایم. آخ! چه خوب بود، کارمان از هم اکنون آغاز می‌شد!، از آهنگ صدایش آثار اندوه و خشم به گوش می‌رسید.

باقر گفت: «چیزی نیست، سردار، ما بر آنها پیروز خواهیم شد.»

— آری آنها ناگزیرند تا می‌توانند تلاش کنند.

اجلال‌الملک، این دشمن خونی ستارخان و باقرخان، که می‌خواست سر به تنشان نباشد و از آشفستگی‌شان لذت می‌برد، با تکریم و لبخند آنها را پذیرفت و گفت: «بفرمایید آقایان، بفرمایید. بسیار لذت‌بخش است!»

او از زیر ابروان آویزانش زیرچشمی سردار را نگریست، و با احساس شادی کینه‌جویانه‌ای دریافت که او پیر شده است. چهره‌اش خسته به نظر می‌رسید. تنها چشمان سیه نافذش مانند پیش می‌درخشیدند و هراس‌انگیز می‌نمودند.

فرماندار با ریخت دوستانه‌ای همان صندلیهایی را که چند ساعت پیش نمایندگان بیگانه روی آنها نشسته بودند، به میهمانان نشان داد و به آنها تعارف نشستن کرد. گفت: «آقایان چای و شربت میل می‌کنید یا غلیان؟»

سردار نشست، دستهایش را روی زانوهایش گذاشت، چهره‌اش آرام و کنجکاو بود. گفت: «پیش از هر چیزی ما شنیدن فرمایشات شما را درباره انگیزه احضارمان برتر می‌شمردیم.»

فرماندار چهره نگران و اندوهناکی به خود گرفت و گفت: «آخ، آقایان، نمی‌خواستم شما را اینجوری فراخوانم... خواهان بودم آگاهی‌ای که به شما می‌دهم بنا به

دلخواهتان باشد... مسئله بسیار، بسیار پیچیده است... این بار بسیار پافشاری می کنند. آنها سخت خواستارند این موضوع پیگیری شود. چیزی مانند التیماتوم به من داده اند، به دولت مرکزی ایران هم فشار آورده اند....»

ستارخان کمی لبخند زد گفت: «جناب فرماندار شما از چه می ترسید، درست بفرمایید «آنها» کیستند؟»

اجلال الملک دستهایش را بالا برد و گفت: «خدا شاهد است، نمی خواهم اسم این بی آبروها را اینجا ببرم! می اندیشم، شما حدس می زنید—منظور، این بیگانگان، یعنی نمایندگان سیاسی است که اینجا را مانند خانه شخصی خودشان می انگارند. همین چند ساعت پیش اینجا بودند—دیپلماتهای انگلیس و روس—خواستۀ آنها خارج از حدود خودشان است. و، اما، آنها خود را دوستان ما نام می برند. شما چه می اندیشید، می توان این ادعا را باور کرد؟»

باقرخان با حالت اخمو پرسید: «چه تقاضایی دارند؟»

— آخ؛ آقایان، نمی توانم این تقاضا را به زبان آورم!...

ستارخان با خونسردی گفت: «ما از غیرت میهنپرستانۀ شما آگاهیم، بسادگی بفرمایید چه می خواهند؟»

— خدایا چه بگویم! شما خوب می دانید که انگلیسها از هر چیزی بیشتر به بازرگانی و سود علاقه دارند...

سردار خندۀ سردی کرد و گفت: «خوب، تقریباً روشن شد، آنها نگران تصمیم انجمن درباره گشودن بانک ملی در تبریز هستند. خوب می فهمند که اگر ما از لحاظ اقتصادی مستقل شویم، آنها از مفت خریدن ثروتهای طبیعی مان محروم خواهند شد. آقای فرماندار این موضوع کاملاً روشن است. آنها می خواهند انجمن درباره این مسئله به گفتگو نشینند، اینجوری نیست؟»

— نه، نه! آنها حتی یک واژه در این باره سخن به میان نیاورده اند. خواسته شان کاملاً چیز دیگریست....»

اجلال الملک شانه هایش را بالا انداخت، دستهایش را به هم مالید، گویا احساس سرما می کرد. و ناگهان گفت: «دولت مرکزی ما بسیار به این موضوع علاقه مند است که مالیات استان تبریز به دولت مرکزی پرداخت شود نه به صندوق محلی.»

ستارخان خشمگینانه گفت: «مادامی که انجمن ایالتی در تبریز وجود دارد، آنها به این کار کامیاب نخواهند شد.»

— اما آنچه به دیپلماتها وابسته است... آنها چیز دیگری می خواهند. خواستۀ آنها مربوط به پرداخت مالیات نیست، درباره بانک هم چیزی نگفته اند.... فرماندار سرانجام جرأت پیدا کرد و ناگهان گفت: «آنها خواستار آنند که شما،

سردار، و شما، سالار» روبه باقرخان کرد، «موقتاً از آذربایجان بیرون بروید. این بی‌آبروها چنین چیزی را تقاضا کرده‌اند.»

همه ماهیچه‌های چهره درهم فشرده و خشن ستارخان به لرزه درآمدند، او فقط بیدرنک نگاه می‌کرد و در حالیکه خود را شاد نمایاند، خطاب به اجلال-الملک گفت: «نتیجه اینست که آنها می‌خواهند در درون قایق شنا کنند، و دعوا و زد و خورد راه بیندازند، چنین است؟ و شما هم به خود اجازه می‌دهید که اظهار نظر کنید که اینها نه درباره بانک و نه درباره مالیت هیچ کدام علاقه‌ای ندارند.»

— من آماده‌ام سوگند یاد کنم که اینها فقط خواستار بیرون رفتن شما از تبریز بودند و غیر از این موضوع دیگری را به میان نیاورده‌اند. ممکن است بخواهند که همه مردم آذربایجان از زادگاهشان بجای دیگر کوچ کنند. من می‌توانم این را باور کنم. اما درباره بانک حتی یک واژه نیز نگفتند.

سردار با ناشکیبایی خطاب به فرماندار گفت: «جواب بدهید، آیا شما خودتان آماده نشده‌اید پیشنهادی درباره مسئله بانک به انجمن بدهید؟»

اجلال‌الملک با سراسیمگی جواب داد: «من؟ نه، سردار، من آماده نشده‌ام. این کار به من چه مربوط است؟»

— شما می‌پندارید اگر من و سالار در تبریز نباشیم، آیا انجمن درباره بانک اقدام خواهد کرد؟

فرماندار برخلاف خواسته‌اش اعتراف کرد و گفت: «می‌اندیشم، نه!»
سردار با لحن نیشخند آمیزی گفت: «سوگند بخورید که شما تا کنون واژه‌ای درباره بانک به زبان نیاورده‌اید.»

فرماندار که می‌خواست خود را تبرئه کند، گفت: «ممکن است آنها اینگونه اندیشیده‌اند، اما من متوجه نشده‌ام.»

— آری، آری! آنها سر شما را به سنگ کوبیده‌اند، و شما هم متوجه نشدید.
هم‌اکنون اجلال‌الملک تنها یک چیز را خواهان بود: می‌خواست سردار به بی‌طرفی کامل او اطمینان پیدا کند. گفت: «آنها مرا آگاه کردند: اگر اولیای اسور ایران نتوانند خواسته‌شان را برآورند، در اینصورت ممکن است آشوب و شورش دفعتاً در سرتاسر کشور پدید آید و سامان مملکت از هم پاشد. آقایان، به نظر من اینها می‌خواهند بهانه‌ای پیدا کنند و کشور ایران را به دو، حتی به سه بخش تقسیم کنند، باید امریکاییان را هم در نظر بگیریم که از آنها پشتیبانی می‌کنند. و سردار، من می‌ترسم که چنین پیش آید، اگر... با یک کلمه مردم ممکن است دچار بدبختی فراوان گردند...»

ستارخان با خونسردی گفت: «اگر دولت ایران نتواند با خریدن دوتن سرنوشت همه را دگرگون کند، آنوقت چه؟»

فرماندار با آهنگ هراس انگیزی گفت: «سردار! سوگند یاد می‌کنم، نخواستم این را بگویم. می‌اندیشم شما بسیار میهنپرست هستید...»

ستارخان بپاخاست و با حالت خشم انگیزی گفت: «چه میهن پرستی‌ای، من می‌دانم اینها می‌خواهند چه به سر من بیاورند. و بارها بهتر از شما از منافع مردم آگاهم. جناب فرماندار، من خوب می‌دانم که پنهان شدن شما از چشم مردم و بیتوته کردن در جایگاه فرمانداری، و با تمام نیرو رهبری کردن سیاست بیگانه‌ها، بدون انگیزه نیست. شما تصمیم گرفته‌اید ما را مانند برده به بیگانگان بفروشید، چنین نیست؟ گوش کن! نه شما، نه وزیرانی که در تهران نشسته‌اند، نه خائنان دیگر، و نه اربابان بیگانه‌تان حق ندارند اداره امور این مردم را بدست گیرند. تنها ما مردم می‌توانیم در خانه خودمان حکومت کنیم، همان نیرویی که توانست محمدعلی‌شاه را بیرون راند می‌تواند مارهای سخی دیگر را سرکوب کند. شما می‌خواهید که مردم با خشم بیشتری بپا خیزند؟ چنین انتظاری را دارید؟ جواب قطعی ما به پیشنهاد نیرنگبازانه‌تان اینست. من و باقرخان از تبریز بیرون نخواهیم رفت. زندگی ما وابسته به زندگی مردم همشهریمان است. شنیدید؟ این را به اربابان بیگانه‌تان بگویید.»

سردار همراه باقرخان به سوی در رفت.

هنگام بیرون رفتن باقرخان کمی ایستاد و گفت: «آقای فرماندار، بجای اینکه زحمت بکشید و از دلالت بیگانه پول بگیرید بهتر است از توانگران تبریز مالیات گرد آورید و به صندوق انجمن پردازید. بسیاری از داوطلبان مدتهاست که حقوقشان را دریافت نکرده‌اند. ناگزیر بیشتر دسته‌های داوطلب از خدمت مرخص شده‌اند، اما سرانجام مردم باید زنده بمانند. اگر خواسته‌های آنها برآورده نشود، ناچار به جایگاه شما هجوم می‌آورند و شما را از این کاخ بیرون می‌رانند. کامیابی شما را خواهیم دید.»

فرماندار پریشان مدتها گیج بود. با سراسیمگی در اطاق گام می‌زد و زیر لب با خود می‌گفت: «من خوب می‌دانستم که اینها نمی‌ترسند، تنها با نیرنگ و فریب ممکن است آنها را از جایشان تکان داد.»

او تمام شب را با پریشانی و نگرانی گذراند. دوباره با کنسولها تماس گرفت. بوسیله تلفن با تهران گفتگو کرد و ساکنان سرشناس تبریز را برای گفتگو فراخواند.

هنگام نوروز، تعطیل مجلس دوم اعلام گردید—نمایندگان بایستی پس از فعالیتهای «توانفرماییشان» می‌آسودند.

انتخابات مجلس دوم اهالی آذربایجان جداگانه انجام گرفت. رویهمرفته پنج

نماینده از تمام استان برگزیده شدند؛ دوتن از شهر تبریز و سه تن دیگر از شهرستانهای استان. مجاهدان نتوانستند در پیکار انتخاباتی شرکت کنند. در نتیجه برگزیدگان آن استان هیچگونه وابستگی‌ای با مردم نداشتند.

هر پنج نماینده آذربایجان بر آن شدند روزهای تعطیل نوروز را در تبریز بگذرانند. انجمن تبریز تصمیم گرفت هنگام ورود، پیشواز باشکوهی از این نمایندگان بکند. فرماندار هم در تشریفات این پیشواز شرکت کرد. همه مردم تبریز آگاه شدند که میهمانان بلندجاهشان پس از نیمروز وارد تبریز می‌شوند.

اجلال‌الملک با جدیت فراوان در انجام تشریفات پیشواز به انجمن کمک کرد. دستور داد جلو پارک معروف پیکاری که نزدیک دروازه تهران قرار داشت طاق نصرت باشکوهی بنا کنند. بالای طاق و وسط آن تصویر شاه خردسال، احمدشاه آویخته بود. در دوسوی این تصویر کمی پایینتر تصویرهای ستارخان و باقرخان به چشم می‌خوردند. در زیر این عکسها با خط درشت نوشته شده بود:

«زنده باد سردار ملی» «زنده باد سالار ملی» اینگونه، با انجام تشریفات شکوهمند رهبران راستین مردم هم مورد بزرگداشت قرار گرفتند.

در جلو طاق، سربازان دولتی صف کشیدند. فرماندار و کارمندان و خادمان فرمانداری هم در جلو همین طاق ایستادند. فرماندار با این تظاهرات—ایستادن افراد و افسران دولتی جلو طاق نصرت—می‌خواست یگانگی دولت و مجلس را بنمایاند. علاوه بر این مردم غیور تبریز هم در درون شهر چند طاق نصرت کوچکتر و ساده‌تر برپا کردند. جلو این طاقها مردم پیشوازکننده ایستاده بودند.

رهبری نمایندگان میهمان را امام جمعه که سالخورده‌تر بود، به‌عهده داشت. امام جمعه در میان مردم آذربایجان از محبوبترین و محترمتترین آخوندها به‌شمار می‌رفت. بنابراین همه روحانیان تبریز، طلاب، و همه مؤمنان شهر در این پیشواز شرکت کردند.

اعضاء انجمن، همراه ستارخان و باقرخان برای پیشواز نمایندگان به بیرون شهر، در روستای باسمنج رفتند.

ستارخان از لحاظ سیاسی ارزشی برای نمایندگان قائل نبود، اما برای انجام تشریفات ناچار در این پیشواز شرکت کرد.

در ساعت سه پس از نیمروز کالسکه‌های نمایندگان مجلس همراه اعضاء انجمن باآرامی به طاق نصرت بزرگ نزدیک شدند. افسر فرمانده سربازان به میهمانان احترام نظامی گذاشت. فرماندار سخنرانی کوتاهی مبنی بر خوشامد ایراد کرد. روحانیان و طلاب پیرامون کالسکه امام جمعه گرد آمدند، پیوسته صلوات می‌فرستادند. امام جمعه هم برای همه مردم دعای خیر کرد.

دسته‌ای بیش از ده‌هزارتن همراه نورسیدگان در خیابانهای شهر باآرامی حرکت

می کردند. دوسوی خیابانها پر از مردم تماشاچی بود، بیشتر اینها از روستاییانی بودند که از روستاهای مجاور آمده بودند— اینها جرأت نداشتند به دسته پیوندند. باوجود اینکه این تظاهرات رنگ مذهبی داشت، فریادهای محکم «زنده باد مشروطه!»، «زنده باد سردار ملی!» به گوش می رسید. میهمانان بدون توقف مستقیم بسوی جایگاه انجمن رهسپار شدند. کمی در اینجا آسودند، سپس سرگرم گفتگو با اعضاء انجمن گردیدند. پس از این کار بایستی به جایگاههای ویژه‌ای که برایشان تعیین شده بود، می رفتند.

آنها وارد تالار انجمن شدند و پشت میز بزرگی قرار گرفتند. پس از ردوبدل تعارفات لازم، یکی از خوش‌گفتارترین نمایندگان بنام سیدابراهیم آغاز سخن کرد. این مرد آدمی میانسال، لاغر و چالاک بود و سبیل‌های سیاهی داشت. گفت: «هموطنان عزیز! هنگامی که ما برای انجام وظیفه مقدس نمایندگی مردم از اینجا به پایتخت کشور رهسپار شدیم، فقط خود را نمایندگان مردم آذربایجان برشمردیم. اما هم‌اکنون که به زادگاهمان برمی‌گردیم، برآستی خودمان را نمایندگان تمام ملت ایران احساس می‌کنیم. افتخار قانونگذاری برای همه کشور در ما چنین احساسی را پدید آورده است. پیش از آنکه از تهران به اینجا رهسپار شویم در مجلس، جلسه خداحافظی باشکوهی بخاطر ما برگزار شد. در آنجا همه نمایندگان مجلس از جمله، آیه‌الله حضرت سید عبدالله بهبهانی و دستیاران ارجمندهشان حضور داشتند. همه آنها مردم آذربایجان را بسیار ستودند. سرزمین ما را گهواره مشروطیت برشمردند و احساسات دوستانه‌ای نسبت به قهرمانان ارجمند جنبش آزادی، ستارخان و باقرخان و هم‌زمان آنها ابراز داشتند. علاوه بر نمایندگان مجلس، هیئت دولت و نایب‌السلطنه که از سوی شاه خردسال حکومت را اداره می‌کنند، پاکدلانه خواستار آن بودند که بزودی بنیانگذاران مشروطیت ایران ستارخان و باقرخان را دیدن کنند، با آنها آشنا شوند، در فعالیتهای جاریشان از آنها مشورت کنند.»

امام‌جمعه پناخواست و افزود: «حتی حجة الاسلام آیه‌الله شریعتمدار خواسته خود را اینگونه شرح دادند: می‌خواستم از روزهای تعطیل بهره ببرم و به آذربایجان سفر کنم و شخصاً مراتب شادمانی خود را با دو قهرمان آذربایجان در میان گذارم. اما به‌انگیزه ناتوانی نتوانستم به این مسافرت طولانی دست بزنم. حجة الاسلام به من سپردند که از طرف ایشان برای سردار و دوستانش دعای خیر کنم، و هم‌اکنون من با میل این کار را انجام می‌دهم.»

سیدابراهیم به‌گفتار ادامه داد و گفت: «من برآستی به‌گفته حضرت امام‌جمعه گواهم. آری خود آیه‌الله شریعتمدار و بسیاری از چهره‌های بلندجاه دیگر پیش از رهسپاری ما گفتند: امیدواریم، که سردار و سالار به‌آرزوهایمان جامه عمل بپوشانند و هرچه زودتر ما را به دیدارشان سرافراز کنند.»

سید ابراهیم سخنرانی‌اش را پایان داد و با برازندگی تمام سرجایش نشست. خاموشی کامل در انجمن حکمفرما گردید. همه به سردار نگریستند و در انتظار جوابش بودند.

ستارخان دریافت که نباید خاموشی گزیند، آغاز سخن کرد و گفت: «ما بسیار خوشنودیم که خود آیه‌الله شریعتمدار، و بطوری که جناب آقای امام جمعه و سید ابراهیم فرمودند، نمایندگان مجلس تهران و شخصیت‌های دولتی نسبت به مردم آذربایجان اینهمه اظهار محبت فرموده‌اند. باید یادآور شوم که در میان همه ساکنان سرزمین آذربایجان، مردم شهر تبریز نقشی قاطع در پیکار بخاطر آزادی ایفا کرده‌اند، چون سختی‌های سنگینی را تاب آورده‌اند. اما آنچه که مربوط به من و دوستم باقرخان است، ما تنها خدمتگزاران مردم هستیم، ما بسیار سپاسگزاریم که نمایندگان ارجمند به فعالیت‌های ساده ما ارج گذاشته‌اند و استدعا می‌کنیم این بزرگداشت را بنام مردم آذربایجان منظور دارند. ما هم بسیار خواهانیم از تهران دیدن کنیم، به مجلس برویم و احترامات بی‌پایان خود را به نمایندگان گرامی و شخصیت‌های دولتی ابراز داریم. این آرزوی پاکدلانه و دیرین ما بوده است. اما به انگیزه‌های موجهی با تأسف بسیار به این زودیه‌ها نمی‌توانیم تبریز را ترک گوئیم.»

امام جمعه بیدرنگ پرسید: «سردار، این انگیزه‌ها چه هستند؟»

ستارخان از این موقعیت بهره برد و بر آن شد عقیده خود را آشکارا بیان کند. او درباره دیدار خودش و باقرخان با فرماندار، و موضوع تقاضای کنسول‌های انگلیس و روس، سخن راند و سپس خطاب به میهمانان چنین گفت: «شما تصدیق می‌فرمایید، دولت مرکزی و مجلس به مشروطیت و به آذربایجان ارج می‌نهند. اما ضمن گفتگویی که ما در اینجا با فرماندار تبریز کردیم دریافتیم گفتار اینها با کردارشان یکی نیست. اینها برای خوشنود کردن پشتیبانان بیگانه می‌کوشند، تا می‌توانند، انجمن ما را در اینجا ناتوان کنند و حتی برای بیرون کردن ما از آذربایجان، دیار خودمان، دسیسه چیده‌اند.»

این آگاهی آشکار و بی‌ریا به بسیاری از اعضای انجمن ضربه سختی وارد آورد و آنها را برآشفته. اما نمایندگان مجلس ظاهراً خود را چنان نمایانند که از شنیدن این گفته‌ها بسیار اندوهگین شده‌اند، و نمی‌توانند واژه‌ای برای ابراز خشمشان بیابند، فقط با تکان دادن سر نشان دادند که این دسیسه‌ها را محکوم می‌شمرند.

امام جمعه زیر لب دعا می‌خواند و از پروردگار رحیم کمک می‌خواست. پس از آنکه واژه‌های مقدس را بر زبان راند با خشم لبهایش را گزید، آه کشید و دوباره سرش را تکان داد. سرانجام این آیه‌الله نتوانست خودداری کند، بانگ زد و گفت: «لعنت خدا بر این بی‌آروها! حضرت سردار همه این فرمایشهایی که فرمودید درست است، این شیطان‌زادگان کافر یعنی انگلیسها هستند که چنین نیرنگهایی را زده‌اند. اینها

روسها را هم گمراه کرده‌اند. خدا عذابشان را زیاد کند. از روزی که به این دیار گام نهادند، بدبختیهای بی‌شماری از قبیل وسوسه و فسق و فجور به اینجا آوردند. هم‌اکنون انگیزه همه بدبختیهای ما آشکار است. من که بنده فرمانبردار پروردگار هستم، کاملاً معتقدم که سفر شما به تهران کاملاً سودمند و پربرکت خواهد بود.»

باقرخان که از این نتیجه‌گیری غیرمنتظره میهمان سالخورده به شگفت آمد بانگ زد و گفت: «حضرت آقا، بفرمایید، سفر ما چه سودی در بر دارد؟ میان نیرنگبازی انگلیسها و سفر ما چه ارتباطی موجود است؟»

امام‌جمعه جواب داد: «جنگاور دلیر! تا آنجا که عقل ناقص من راه می‌دهد، چنین نتیجه می‌گیرم: من همیشه و همه جا گفته‌ام: اگر سیاست دولت روسیه نسبت به ما چندان سخت، پیچیده، جورواجور، نیرنگبار و فتنه‌انگیز نیست، در عوض انگلیسها نمی‌توانند بدون دسیسه و نیرنگ زندگی کنند. آنها به‌رذالت و خیانتکاری خو گرفته‌اند. نیروی اینها وابسته به همین چیزهاست. نپندارید که از ترس دارم این گفته‌ها را بر زبان می‌رانم. در لحظه‌های خطرناک من توان آنرا دارم که زره بیوشم و سلاح به‌دست گیرم و برای استواری ایمان خلق نبرد کنم. اما هم‌اکنون هنگام جنگ نیست. به‌عقیده بنده فرمانبردار پروردگار باید در برابر نیرنگ دشمن خردمندی و بیباکی بکار برد. شما باید به تهران بروید تا در آنجا از پشت تریبون پایتخت، انگلیسها را در تمام جهان رسوا کنید. در تهران دیپلماتهای بیش از بیست دولت جهان ساکنند. در آنجا گروه عظیمی از خبرنگاران روزنامه‌های بیگانه مقیمند. این روزنامه‌ها توان آنرا دارند تا آتشی را برافروزند که شراره‌هایش دشمنان ما را در میان گیرد و آنان را بسوزاند و خاکستر کند. اما مانند شما در تبریز چه سودی دارد؟» امام‌جمعه صدایش را آهسته کرد: «در اینجا ارتش روسیه پیرامونتان را گرفته است. خطرهای بی‌شماری شما را تهدید می‌کند. همیشه ممکن است شما را فریب دهند و حتی برای پیشرفت مقاصدشان رسماً زور بکار برند. خوب، شما از دست این بیدادگريها به‌چه کسی می‌توانید دادخواهی کنید؟ اما در تهران می‌توانید با بودن سفیران کشورهای گوناگون رسماً اعتراض کنید. این کار بسیار عملیتر از آنست که از تبریز بوسیله تلفن با تهران گفتگو کنید.» امام‌جمعه به‌گفتار ادامه داد و گفت: «سرانجام، شما در تهران می‌توانید در محضر پارلمان مرکزی کارهای مالی آذربایجان را هم مطرح کنید. مخفی نماند که از آغاز انقلاب به‌بعد تبریز از لحاظ مالی با بینوایی به‌سر برده است. از سوی دیگر دولت مرکزی قصد دارد از مردم آذربایجان مالیت بگیرد و به‌خزانه مرکز بریزد.»

در اینجا چند تن از نمایندگان انجمن خودداری خود را از دست دادند و صدای خشم‌انگیز آنها به‌گوش رسید که می‌گفتند: «از زمانی که ارتش دولتی به آذربایجان حمله کرده است این استان آسیب فراوان دیده و دهقانان این سرزمین هم‌اکنون در

وضعیتی نیستند که بتوانند مالیات بپردازند. اگر دولت مرکزی وضع رقتبار مردم این استان را در نظر نگیرد، بسیار نفرت‌انگیز خواهد بود.»

باقرخان یادآوری کرد و گفت: «انجمن تصمیم گرفته است تا سه سال از دهقانانی که در مناطق اردو کشی و جنگ مقیم بوده‌اند و از جنگ زیان فراوان دیده‌اند، مالیات نگیرد.»

نمایندگان دیگر گفتند: «مگر می‌توان روستایی را در این استان یافت که از جنگ زیان ندیده باشد؟»

موج نفرت همگانی حاضران به ستارخان هم سرایت کرد و گفت: «بگذار اشراف تهران که صدها سال آذربایجان را غارت کرده‌اند هم اکنون مدتی از این کار چشم‌پوشند.»

امام‌جمعه بطور کوتاه گفت: «سردار نامدار. همانگونه که می‌بینید، ما همه تنها از شما یک چیز می‌خواهیم. اگر به تهران بیایید، همه چیز برایتان روشن خواهد شد و می‌توانید هر چه بخواهید بدست آورید. آخر اگر بر فرض فرماندار تبریز هم بخواهد در اینجا به شما کمک کند، کاری از دستش ساخته نیست. او فقط می‌تواند نامه‌ای بنویسد یا تلگرامی مخابره کند. همین و بس! اما تهران اصلاً به نامه‌های او توجه نمی‌کند. از سوی دیگر، اگر شما شخصاً به تهران بیایید، نفوذ پرتوانان و فشار نیرومندی که به دولت وارد می‌آورید نتایج بزرگی را به بار خواهد آورد. شما باید بخاطر مردم رنج کشیده آذربایجان هرجور شده به تهران رهسپار شوید. بجاست که در آنجا درباره مسئله گشایش بانک ملی تبریز گفتگو به عمل آید. اگر شما بیدرنک و مانند قرقی به تهران پرواز کنید این انگلیس‌های نفرت‌انگیز فرصت نخواهند یافت به خود بچینند. من باید خاطر نشان کنم که گمان نمی‌رود مجلس خواسته گروه آذربایجانی را مبنی بر تلمیس بانک ملی تبریز بپذیرد، فقط لازم است شما شخصاً به تهران بیایید و از ما پشتیبانی کنید.»

یکی از نمایندگان حاضر گفت: «حضرت امام‌جمعه عین راستیها را بر زبان آوردند. در میان نمایندگان مجلس از هواخواهان انگلیس‌ها فراوانند و آنها در برابر این پیشنهاد مثبت ما پایداری می‌کنند.»

امام‌جمعه در حالیکه به جوش آمد با این نماینده هم‌آواز شد: «آری، آری! با کمال تأسف در مجلس نمایندگان وجود دارند که نمی‌شود نام مسلمان روی آنها گذاشت. اینها باید مشت‌شان وا شود. بنابراین، سردار دلیر، اگر شما آن ضرب‌المثل معروف را به یاد آورید که می‌گوید: «هم زیارت است و هم سودا» بیگمان راهی تهران خواهید شد خدا به شما توفیق دهد. هم از مجلس دیدن می‌کنید و هم می‌توانید به سود مردم آذربایجان در مجلس جداً وارد عمل شوید. انشاءالله در بازگشت با ارمغانهای گرانبهای به آذربایجان باز خواهید گشت.»

در اینجا همه نمایندگان موافقت خود را با گفته‌های امام‌جمعه ابراز داشتند. یکی از اعضای انجمن پرسید: «تا ببینیم نظر خود سردار چگونه است؟» ستارخان ضمن اینکه همه خاموش بودند آغاز سخن کرد و گفت: «می‌بینم که اکثریت اعضای انجمن طرفدار مسافرت من به تهران هستند» با نگاه شررباری همه را تگریست، «آقایان نمایندگان، موضوع اینست: اگر شما می‌خواهید ما حاضریم برویم. اما باید بدانید که من از نیرنگبازان انگلیسی و از هیچکس دیگر هراس ندارم. تنها به این منظور به تهران نخواهم رفت که یکبار دیگر خواسته‌های مردم آذربایجان را به دولت مرکزی ارائه دهم. نه! ما این تقاضاها را بارها داده‌ایم. و من امیدوار نیستم که از راه مذاکره با این دولت می‌توان کنار آمد. من می‌دانم اگر چنین کنیم ما را در سنگلاخهای بی‌پایان مذاکرات گیر خواهند انداخت، ما را فرسوده خواهند کرد و بسوی پرتگاه نیستی خواهند فرستاد. من اگر پایم به تهران رسیدخواهم کوشید رفتارهای پست استعمارگران را نه تنها در ایران، بلکه در تمام کشورهای خاور فاش کنم. ما باید به جهانیان بنمایانیم که اینها چگونه ما را در میان منگنه‌های اقتصادی و سیاسی می‌فشارند. این منگنه‌ها را دستگاهی بنام بانک‌شاهنشاهی ایران می‌سازد، با این منگنه‌ها تن و جان مردم رنج‌دیده سرزمین ما را زیر فشار قرار می‌دهند، مانند زالوهای سیرنشدنی پیوسته خون این مردم را می‌مکند. اینها ما را درمانده کرده‌اند. همه چیزهای گرانبهایمان را از کشورمان بیرون برده‌اند و به آنسوی دریاها منتقل کرده‌اند. و در مردم میهنمان آن اندازه رفق مانده تا نمیرند و توان آنرا داشته باشند باز هم برایشان کارکنند. همه این بدبختیها و تیره‌روزیهای ما بوسیله دولت بی‌اراده مرکزی، ضمن قراردادهای اسارت‌آمیزی تصویب شده است. من می‌خواهم این چیزها را در تهران بگویم.»

امام‌جمعه با گرمی این گفته‌ها را تأیید کرد و گفت: «آری، آری! این افشاگری شما از هوا و نان برای زندگی مردم ضرورتر است.»

ستارخان جوشان ادامه داد و گفت: «ننگینترین و تاب‌ناپذیرترین اقدامات آنها این است که هر روز ما را ناچار می‌کنند دستورهایشان را بکار بندیم. اینها نه تنها حقوق حقه ما را از ما گرفته‌اند، بلکه سنتها و معتقدات ما، آبرو و سرافرازی ما را از میان برده‌اند. ما باید خود را برای واردآوردن ضربت تازه‌ای به آنها آماده کنیم. این موافقتنامه‌های ننگین را که با دولت بسته‌اند از میان ببریم و از حق حاکمیت خود دفاع کنیم.»

در این هنگام علی دواچی که از زور خشم رنگش پریده بود بپاخواست و گفت: «آقایان نمایندگان، فقط بیندیشید، ما در کشور خودمان با بیگانگان از حقوق برابر برخوردار نیستیم. مثلاً اگر یکی از اتباع انگلیسی یک تن ایرانی را بکشد ما حق نداریم قاتل را محاکمه کنیم، کیفر بزهکار را تنها داوران انگلیسی می‌توانند تعیین

کنند... این چه قانونی است؟ ما چگونه کشور مستقلی هستیم و باید چنین قوانینی را تاب آوریم؟»

ستارخان پیشنهاد کرد که: «من دولت مرکزی را وادار خواهم کرد که به این مسئله هیجان انگیز جواب دهد. تا مادامی که چنین قانونی وجود دارد نه تنها کنسولها و دیپلماتها بلکه همه اتباع انگلیسی می‌توانند در امور داخلی ما دخالت کنند. آقایان نمایندگان، هم اکنون فقط یک راه حل موجود است که ما بتوانیم تا اندازه‌ای از دشواریهای موجود بکاهیم، و آن کم کردن نفوذ کنسولهای بیگانه است. برای این کار باید بیدرنگ سنت «بست» را از میان ببریم. من قصد داشتم پیشنهاد مناسبی در این باره به انجمن بدهم...»

در اینجا امام جمعه که گوشه‌هایش را تیز کرده بود، گفت: «حضرت سردار، می‌خواهید کدام بست را تحریم کنید؟»

— حضرت آقا، همان بستی که معمول است. همان پناهگاهی که پیوسته منافع حیاتی ما را به خطر می‌اندازد. و کنسولها از این بست سواستفاده می‌کنند و جنایتکاران ما را پناه می‌دهند.

امام جمعه با سراسیمگی دست به ریشش برد و چند تار موی ریشش را کند و گفت: «حضرت سردار، می‌ترسم در اینجا با مخالفت بسیاری از هواخواهان سنت بست در داخل روبرو شوید.»

سردار با آهنگ اعتراض آمیزی گفت: «امیدوارم که ما هم همفکرانی در این زمینه داشته باشیم.»

این گفتگوی تهدیدآمیز به درازا کشید، و آنوقت نزدیک بود اعضای انجمن اصل موضوع را که رهسپاری ستارخان به تهران بود، فراموش کنند. سید ابراهیم زرنگ این پیشنهاد را بیدرنگ مطرح کرد: «باید رهسپاری سردار و سالار به تهران به رأی گذاشته شود.» بیشتر نمایندگان به نشانه تأیید از جای خود بپا خاستند.

ستارخان و باقرخان روزهای پرتب و تابی را گذراندند. رهسپاری این دو تن تنها به تهران، امیدستن به میهمان‌نوازی مجلس و حسن‌نیت دولت مرکزی کار احمقانه‌ای بود. همانگونه که بیشتر گفته شد ژنرال سنارسکی برای انحلال یکان فدایی زیر فرمان خود سردار پافشاری نکرده بود. این یکان شامل سیصدتن سوار از ورزیده‌ترین رزندگان انقلابی بودند. ستارخان بر آن شد این گارد محافظ را با خودش به تهران ببرد. البته این کار اقدامی احتیاطی به نظر نمی‌آمد. سردار این حق را داشت تا گارد احترامی با خود داشته باشد. او تصمیم گرفت از این حق بهره ببرد.

این یکان با جدیت آماده مسافرتی طولانی شد. افراد آن سازوبرگ و سلاح خود را پاک کردند و اسبهای خود را برای حرکت آماده ساختند. دوستان کهن سال

کرد ستارخان و باقرخان، یعنی عبدالله آقا و گاله آقا، به تبریز فراخوانده شدند. تصمیم گرفته شد آنها هم ستارخان را تا تهران همراهی کنند. مسروپ هم برای حرکت آماده شد. راست است که بسیاری از همزمان سردار همراهش نبودند—برخی از آنها ضمن نبردهای دلاورانه انقلابی کشته شده بودند و بعضی دیگر ناچار از تبریز بیرون رفته بودند—اما با این همه یکان ستارخان نیروی تهدیدآمیزی به شمار می‌رفت.

باقرخان که با وجود در نظر گرفتن رویدادهای خطرناک شادمان به نظر می‌رسید، شور نبرد به سرش زده بود و با شادمانی گفت: «مثل اینکه آنها نخواستند ما را با دست خالی روانه کنند، گویا در صددند خشم ما را تسکین دهند.»

اما بینیم ژنرال سنارسکی چه واکنشی در برابر این سفر نشان داد. به او وانمود شد که این مربوط به امور داخلی خود تبریزیهاست و بنابراین قصد نداشت از آن جلوگیری کند، حتی برای او خوشایند بود مردی که در تبریز این همه آشفتگی پدید آورده، همراه با سوارانش، ولو بگونه موقت هم شده، از شهر تبریز بیرون روند. در باره فرماندار، اجلال‌الملک هم سخنی نمی‌گوییم. او حتی آماده بود زیر پای ستارخان و همراهانش قالی بگستراند تا از شهر بیرون روند. امام‌جمعه هم دعای خیر پندآمیزی برای سردار فرستاد.

ستارخان بسیار خواهان بود که درباره سفرش با علی ساخلانلی مشورت کند. اما تماس گرفتن با او کاری دشوار بود. رهبر مجاهدان تبریز مدتها از تبریز بیرون رفته بود و حتی احتمالاً در خارج از کشور بسر می‌برد. او مدتها از سلیمان میرزا هم آگاهی نداشت. اما منتظر خبرگرفتن نشد. ستارخان می‌پنداشت: در تهران که ژنرال سنارسکی نیست، ممکن است پیکارهای انقلابی را بهتر به‌ثمر رساند.

درست پیش از رهسپاریش نامه‌ای از زنجان برایش رسید. آنرا محمود نوشته بود. او ضمن این نامه آگاهی می‌داد که می‌خواهد ازدواج کند و بسیار خرسند خواهد شد ستارخان و باقرخان را در جشن عروسیش بپذیرد. عین همین دعوتنامه را هم قاسم نوشته بود.

چه بایستی به او جواب می‌داد؟ البته امکان آنرا نداشت در این جشن عروسی حضور یابد و فقط به فرستادن پیشکشی عروسی برای محمود و قاسم اکتفا کرد.

هم اکنون سری به زنجان بزنیم، بینیم آنجا چه می‌گذرد؟
در خانه‌های کربلایی کاظم و خاله فاطمه دیگر کسی از بدبختیهایی که مدتی بر ساکنان آنجا چیره بود، یاد نمی‌کرد. یکباره وضع زندگی اینان دگرگون شد و

به خوشی گرایید. امروز نه تنها درون خانه کربلایی کاظم، توی حیاط و آشپزخانه اش تدارک جشن می گرفتند، بلکه در سرتاسر آن کوچه تا خانه تازه محمود تهیه جشن می دیدند. تمام کوچه را آب و جارو کرده بودند.

این کوچه ای که همیشه آرام و خلوت بود هم اکنون جوشان و خروشان به نظر می رسید. مردم با شادمانی از این خانه به آن خانه می دویدند و برای تدارک جشن عروسی کمک می کردند. بعضی سینی و ظروف غذاخوری می آوردند و برخی دسکچه و قالی.

حتی کودکانی که معمولاً سرگرم بازی بودند، امروز وضعشان دگرگون بود. همه آرخالق نو پوشیده بودند، کلاه های کوچک پوستی تمیز بسر داشتند و کفشهایشان را تمیز کرده بودند.

هم اکنون در این کوچه دو عروس بایستی به خانه شوهر می رفتند. یکی از آنها بایستی خانه کربلایی کاظم را ترک می گفت و به خانه پرمحبت محمود وارد می شد، دیگری بایستی از خانه محمود بیرون می رفت و در خانه کربلایی کاظم جای می گزید. خوانندگان البته در نظر دارند که نامزد محمود صنوبر و نامزد قاسم، ستاره بود.

محمود بموقع خود به روستای کلتوگ رفت و در آنجا مراسم عقد ستاره و قاسم را برگزار کرد، ضمناً مادرزن آینده قاسم یعنی خدیجه و پدرزن و تمام بستگان نزدیک عروس را به زنجان آورد و در منزل خود جای داد، و قرار شد عروس از منزل محمود به خانه شوهر برود.

در ظرف چند روز در هر دو خانه به بریدن و دوختن لباسهای عروسها سرگرم بودند. ضمناً وسایل را برای پذیراییهای جشن آماده می کردند. از ساعت چهار پس از اذان بامداد هر دو جشن عروسی آغاز گردید.

در خانه همسایه محمود—مشدی حسن نجار—بستگان و دوستان محمود و قاسم گرد آمدند، اینها بایستی عروس را به خانه داماد برسانند.

سرور و خاله فاطمه بسیار شادمان بودند. چرا چنین نباشند؟ دوره سه ساله پریشانی و رنجشان به سر آمده بود.

هر دو مادر جریان برگذاری جشن را نظارت می کردند، و گاهگاهی بنا به تقاضای میهمانان به زنان می پیوستند و با آنها که چادرهای رنگارنگ به سر داشتند می رقصیدند. آخ! رقص دسته جمعی «یاالله» چه اندازه زیبا و دل انگیز بود!

کربلایی کاظم لباس نو به تن کرده بود و ریشش را که در ظرف این سه سال رنج و آزار، سفید شده بود حنا بسته بود. او کار زیادی در پیش داشت. بایستی مراقب آشپزها که برای پذیرایی دوجشن عروسی خوراک آماده می کردند باشد، در لیوانهای بلوری شربت بریزد، شیرینی خوریها را از شیرینی پر کند، استکانها را بشوید و بخشکاند، سینیها را پاک و براق کند، و از تهیه مقداری شاهی سفید هم

برای ریختن سر عروس غافل نماند.

کربلایی کاظم ضمن همه زحماتی که می کشید برادران بینوایش را از یاد نبرد. به همه درویشها و گداهایی که از جریان عروسی آگاه بودند و به سراغش می آمدند سخاوتمندانه پول می داد. هر کدام از اینها که سهم خود را می گرفتند با خشنودی می رفتند و دیگران جایشان را می گرفتند.

یک ساعت به اذان عصر مانده بود. رفقای شاد در خانه مشدی حسن گرد آمدند و با فریادهای شادی و خنده بسوی کوچه رفتند تا به خانه عروس رهسپار شوند. جلو این دسته، نوازندگان می نواختند، یکی تار می زد، دیگری کمانچه می کشید، سومی دف می زد و آواز می خواند. در میان اینها از داوطلبانی که زیر دست محمود و قاسم می جنگیدند و از تهران آمده بودند دیده می شدند، آنها تفنگهایشان را نیز در مراسم جشن با خود داشتند.

در این هنگام زنان، تنگ پیرامون عروس حلقه زده بودند. او لباس عروسی به تن کرده بود، چادر سفیدی به سر داشت، زیر چادر، چارقدی ابریشمی که به آن نقاب ظریفی بسته شده بود، به سر کرده بود. زنان با هیجان فراوان تلاش می کردند لباس عروس و آرایشش را تماشا کنند. دیدن این نما کلمات قصار قدیمی را به یاد می آورد که می گوید: «هنگام عروسی گفته زنان قانون است.»

هنگامی که فرستادگان داماد نزدیک در خانه عروس رسیدند، خاله سرور با صدای بلند کربلایی را صدا زد، او تا هم اکنون در این مراسم شرکت نکرده بود: «بیا به دخترت دعای خیر بکن!»

کربلایی کاظم جلو فرستادگان خانه داماد حاضر شد، از زور خشنودی و شرم نمی دانست چه بگوید.

خاله سرور دوباره با صدای بلند یادآوری کرد و گفت: «دعای خیر بکن!» و پدر، صنوبر را به آغوش کشید و خوشبختی و آسودگی دخترش را از خداوند خواست.

پس از آن توی باشی^۱ در سوی راست او قرار گرفت، شال ابریشمی براقی به کمر عروس بست و در عین حال با آهنگ این شعر را خواند:

«آی، دوشیزه عروس

عاقل و با حیا

اگر هفت فرزند بیاوری

باز هم دختری.»

این شعر را خواند و دست عروس را مؤدبانه گرفت و بسوی خیابان رفت.

۱. توی باشی: به گرداننده اینگونه جشنها می گویند.

خانه‌های عروس و داماد آن اندازه به هم نزدیک بودند که نیازی به آوردن اسب یا درشکه نبود.

دسته عروس به‌خانه محمود رهسپار شدند. با شنیدن صدای ساز همسایه‌ها از خانه‌هایشان بیرون ریختند و در دوسوی کوچه ایستادند. جوانان با گامهای تند بسوی حیاط داماد شتافتند. اما هرچه کوشش کردند نتوانستند به محمود بفهمانند و او را راضی کنند که طبق سنت از در بیرون بیاید و بسوی عروس سیب پرتاب کند. محمود جداً گفت که با این سنت کهنه مخالف است. تنها موافقت کرد که به سر صنوبر شاهی سفید بریزد. هنگامی که عروس به نزدیک او رسید، مدیران بزم به افتخار ورود عروس بره عروسی را سربردند و کندر و عود و اسپند جلوش دود کردند.

سرانجام در خانه باز شد محمود به پیشواز عروس شتافت. یک‌مشت شاهی سفید به روی توری سفید عروس ریخت. هم‌اکنون صدای تیراندازی بلند شد—دوستان محمود با تیراندازی به همه خبر دادند که بزم عروسی آغاز شده و عروس از آستانه در داماد وارد گردیده و زندگی نوینی را آغاز کرده است. کودکانی که در حیاط گرد آمده بودند شاهی سفیدهای روی زمین را جمع می‌کردند.

هم‌اکنون میهمانان در انتظار بیرون بردن عروس دیگر از این خانه بودند. ستاره را هم با همان تشریفات از خانه بیرون بردند و بسوی خانه کربلایی کاظم رهسپار کردند. همان مراسم در باره ستاره هم انجام گردید و صدای «مبارک باد! مبارک باد!» در خانه طنین افکن شد. صدای جرنج‌جرنج ظرفها که برای چین سفره پذیرایی آماده می‌کردند بلند شد. خوراکیها یکی پس از دیگری سر سفره چیده شدند. صدای مبارک باد میهمانان خاموش نمی‌شد.

درگرم‌گرم جشن، مردی که یونیفورم به تن داشت در میان میهمانان پدیدار گردید. او با دشواری از میان جمعیت راه باز کرد و خود را به محمود رساند. حاضران دریافتند که این آدم نورسیده است، او نامه‌رسان پست بود. همه با کنجکاوی به او نگاه کردند—می‌خواستند بدانند این نامه‌رسان چه با خود آورده است.

او با احترام به محمود تعظیم کرد، سپس از درون کیف پوستی‌ای که به‌شانه‌اش آویزان بود، پاکت بزرگ آبی‌رنگی را بیرون آورد و مدادی را به محمود تقدیم کرد تا قبض را امضاء کند.

محمود پس از امضاء قبض مداد را با سکه تقره‌ای به او پس داد. نامه‌رسان که مأموریتش پایان یافته بود از آنجا دور شد.

این نامه از سوی چه کسی بود؟ هنگامی که محمود پاکت را گشود و نخستین سطر نامه را خواند خاموشی کامل بر حاضران چیره شد.

هم‌اکنون در چهره محمود پرتوی از خشنودی و لبخند تابیدن گرفت. او با صدای بلند بانگ زد: «دوستان! میهمانان عزیز! این نامه از سوی سردار

رسیده است!»

ناگهان فریاد شادی مجلس را فراگرفت. درست در هنگام بزم عروسی نامه ستارخان به افتخار داماد مبنی بر شادباش، به دست محمود رسید.

داوطلبان بویژه شادی کردند، از هر سو صدا بلند شد که می‌گفتند: «بخوانید، بخوانید! ما می‌خواهیم بدانیم سردار چه نوشته است.»

محمود با شتاب نظری اجمالی به نامه انداخت و دوباره نتوانست خودداری کند و فریاد زد: «اینجا می‌آید!»

— چه کسی می‌آید؟

— خود سردار! مگر نمی‌فهمید؟

صدای هورای بلندی به گوش رسید. بعضی خواهش کردند و گفتند: «خاموش باشید، گوش کنید!»

— بلند بخوان!

محمود دستش را بلند کرد و همه خاموش شدند، او چنین خواند: «دوست عزیز و برادر ارجمندم، محمود!

نامه‌ات را دریافت کردم، بیان احساسات پاکدلانه‌ام نسبت به تو بسیار دشوار است. از خواندن نامه‌ات بسیار شاد شدم. امیدوارم تشکیل خانواده نوبیانت با مهر و دوستی و یگانگی استوار باشد. آرزو دارم عروسهایی که به خانه‌های تو و قاسم می‌آیند، زنانی پاکدل و وفادار باشند و در تمام زندگی شما را یاری کنند.

«مبلغ هزار تومان بنام پیشکشی عروسی برایت فرستادم. خواهش می‌کنم با این پول هدیه‌های خوبی برای عروسهایتان بخرید.

«البته از وضع ما جویا هستید؟ برخلاف انتظار دشمنانمان آن اندازه‌ها بد نیست. کنار رفتن محمدعلی‌شاه و تشکیل مجلس نمی‌تواند ما را خشنود کند. دولت کنونی تهران خود را حکومت مشروطه می‌نامد، اما عملاً چیزی جز جارچی دفترخانه دلالی امپریالیستها نیست. این دولت هرگز از منافع مردم ما دفاع نمی‌کند. استعمارگران انگلیسی قهارترین و بی‌رحمترین دشمنان ایران و بویژه آذربایجانند. دولت مرکزی و دارودسته و مأموران بلندپایه‌ای که در خدمت نایب‌السلطنه و حکومت کار می‌کنند، همه اینها چیزی جز خلمتگزاران بیگانگان نیستند.

«اگر نتوانند با ما کنار بیایند— و گمان نمی‌رود آماده انجام چنین کاری باشند— آنگاه ما ناچار خواهیم شد با دشمنان تازه به نبرد پردازیم. البته شماره ما بسیار کم است. اما این انگیزه مرا دل‌سرد نکرده است. من اطمینان دارم مردم دوستانه از ما پشتیبانی خواهند کرد. فعلاً ما از این طرح دفاع می‌کنیم که انجمن ایالتی تبریز مانند یک مجلس ملی فعالیت کند، و اسرار آذربایجان را بگرداند.

«بخاطر رسیدن به این هدف عالی، باز هم باید قربانی فراوانی بدهیم. اما این

موضوع را باید خوب فهمید که مردم بدون دادن قربانی نمی‌توانند آزادی و خوشبختی را به‌چنگ آورند. به‌دست‌آوردن آزادی و استقلال ارزش آنرا دارد که به‌خاطر آنها قربانی فراوانی بدهند.

«برای ادامه زندگی، ماهی به‌آب و پرنده و جانوران دیگر به‌هوا نیازمندند. مردم آذربایجان سخت به‌آزادی نیاز دارند. بدون آن زندگی‌شان غیرممکن است. کسی را که استقلال نخواهد نمی‌توان آدمی زنده برشمرد؛ او به‌تنی بی‌جان می‌ماند.

«مجلس بوسیله نمایندگان من و باقرخان را بنام میهمان به‌تهران خوانده است. ما در آنجا درباره مسائل مهم و حیاتی گفتگو خواهیم کرد. پیش از رهسپاری من و باقرخان بسیار درباره چگونگی آن اندیشیده‌ایم. ناگزیر شدیم بنا بر ملاحظاتی فراوانی این تصمیم را بگیریم. ما به‌تهران خواهیم رفت. در نظر داریم در زنجان به‌تو پیوندیم و ازت بخواهیم تا ما را همراهی کنی. اگر مایل باشی، قاسم و دوستان دیگر هم می‌توانند همراه بیایند. باقی را هنگام دیدار برایت می‌گویم.»

۲۳

رویداد بهار سال ۱۹۱۰ (۱۲۸۹ ه. ش.) تهران در تاریخ ثبت شده است. مردم پایتخت بهنگام خود را برای شرکت در جشنی بزرگ و بیهمتا آماده کردند.

همه‌جا - در محله‌های کار، روی دیوارهای خانه‌ها، روی جلد کتابها و مجله‌ها، در نخستین صفحه روزنامه‌ها، حتی روی قوطیهای کبریت و سیگار، روی کاغذهای بسته‌بندی کالاها - عکسهای ستارخان و باقرخان که مردم تهران در انتظار دیدارشان بودند، به‌چشم می‌خورند. همه نام آنها را به‌زبان می‌آوردند، به‌افتخار آنها سرودهایی ساخته شد. مدالهای ویژه‌ای برای نصب روی سینه به‌افتخار آنها درست شد و پخش گردید. مردم خود را آماده کردند تا پیشواز پر جنب و جوشی از قهرمانان بکنند. دولت و مجلس نه تنها مانع تظاهرات مردم نشدند بلکه آنها را تشویق هم کردند. در این هنگام ضمن بیشتر نوشته‌های رسمی‌ای که پخش می‌شد، ستارخان و باقرخان به‌عنوان قهرمانان مردم و بنیانگذاران مشروطیت نام برده می‌شدند. هرگز نمی‌شد به‌این‌گونه تظاهرات اظهار بدگمانی کرد. روزنامه‌های بیگانه هم به‌این دو تن رهبر انقلاب تبریز ارج فراوان نهادند.

به‌افتخار ورود این میهمانان بلند جله از روستای کرج تا پارک اتابک تهران صدها طاق نصرت آراسته برپا شد.

در روز معین، مردم سیل‌آسا به‌خیابانها ریختند و سر راه ورود میهمانان به‌بیرون شهر هجوم آوردند. در خیابانها و محله‌ها، در کنار طاق نصرتها چادر زدند، و

رهگذران را به افتخار جشن ورود میهمانان به چای و شربت می خواندند. جمعیت انبوه و ستونهای نمایش دهندگان، تمام میدانها و چهارراههای تهران را پر کرده بودند. همه جا این صدا به گوش می رسید:

— امروز جشن است! قهرمانان مردم شایسته چنین پیشواز باشکوهی هستند.
— مثل اینکه معجزه شده است! هنوز آثار ضربه های سیلی و مشت پلیسها و فراشها از میان نرفته است، حالا نگاه کنید، چه خبر است! تهرانیها قهرمانان انقلاب را می بینند. وه! تا کنون در تاریخ ایران چنین جشنی همگانی دیده نشده است. دیدید کفاشها چه طاق نصرت باشکوهی برپا کرده اند؟
— دکاندارها هم کوتاه نیامده اند. اگر چه طاق آنها کوچکتر از طاق آهنگران است.

— به عقیده من، باشکوهترین طاقتها، طاق مجلس است که در کنار پل کرج برپا شده است. در کنار آن شش هفت چادر زده اند و جلوی یک چند گوسفند برای قربانی آماده است. در آنجا گویا پلو خوبی می دهند.
پیرمرد ریش قرمزی اعتراض کرد و گفت: ... پسر، این طاق مجلس نیست. طاق مجلس کمی کنارتر است. چه می بینی! این طاق آذربایجانیهای مقیم تهران است. مگر متوجه نشدی مردمی که کنار آن ایستاده بودند همه کلاه پوستی آذربایجانیها را بسر داشتند؟

— این حاجی راست می گوید، ماشاءالله، اینها همه آذربایجانی اند. همه مسلح و جوانند، مثل اینکه برای نبرد آماده اند...

این سخنان را استاد کار میانسالی با شادمانی به زبان آورد.
در این هنگام که در کنار چادرها و طاقتها این گفتگوها جریان داشت، از راه کنار آنها سیل گاری، درشکه، اسب سوار، قاطر سوار و حتی پیاده، روان بود. هر کس کوشش می کرد چیزهایی درباره زندگی قهرمانان انقلاب تبریز به همراهش بگوید. و همه برای اینکه زودتر میهمانان را ببینند شتاب می کردند.

هنگام نیمروز صدای آوازی از خیابان به گوش رسید. گویی دسته ای از زائران حرکت می کردند. در جلو آنها سید کهنسالی که روی الاغ سفیدی با تشک پالان قالی سوار بود، پیش می رفت. عمامه آبی بزرگ و ریش انبوه سفید و برفمانندش نمای باشکوهی را به این سید می داد. از چشمان نافذ درخشانش چنین برمی آمد که نگران جوابگویی به احترامات و تملق گوییهای اطرافیانش است و او طبق معمول در جواب خاموشی می گزید، و تنها به آرامی سرش را تکان می داد و اینگونه به سلامهای پی در پی گذرندگان جواب می داد.

جوان سر تراشیده و سیاه چشم و ریش مشکی ای که عبای زرد و ارزانی به دوش داشت از حاجی ریش قرمزی پرسید: «آقا، بفرمایید این پیرمرد محترم کیست؟»

— فرزند، معلوم می‌شود تو اینجایی نیستی؟

— شما خوب فهمیدید، من از راه رسیده‌ام.

— معلوم می‌شود تو مجتهد نامدار سید عبدالله بهبهانی را نمی‌شناسی. این همان کسی است که نخستین بار صدای خود را برای برقراری مشروطیت ایران بلند کرد. بنابراین او در میان بسیاری از ساکنان تهران پایه بلندی دارد و به او ارج می‌نهند. به پاس خدمات شایانش مردم او را به نمایندگی خود برگزیده‌اند. در این هنگام صدای اذان نیمروز به گوش رسید. مؤذنان مؤمن که در انتظار دعای خیر سید عبدالله بهبهانی بودند، هنگامی که دریافتند همان نزدیکی‌هاست صدای خود را بلندتر کردند.

مجتهد جای مناسبی را پیدا کرد، الاغ را نگاهداشت و به نماز پرداخت. سپس سرگرم گفتگو با کسانی شد که با او نماز می‌خواندند. مجتهد نامدار آغاز گفتگو کرد و گفت: «مؤمنان! هموطنان عزیز! من تلاش کردم تا پرچم پیکار به خاطر مشروطیت برافراشته شد. من به این مردم تعلق داشتم و از آنها دفاع کردم. هم‌اکنون شما از موهبت آزادی برخوردارید. نیاکان ما بحق گفته‌اند: «ثروت آسان به دست می‌آید اما نگاه‌داریش دشوار است» این مثال ممکن است درباره بدست آمدن حقوق مردم هم صدق کند. ما، بهنگام، از ناتوانی نیروی مظفرالدین‌شاه بهره بردیم و فرمان مشروطیت را از او گرفتیم. اما نتوانستیم آنرا پابرجا نگاه‌داریم. پرنده آزادی را رها کردیم و آنرا از دست دادیم. در آن هنگام بسیاری از هواخواهان مشروطیت به زندان افتادند. حقوق به دست آمده مردم پایمال شد. به بهای قربانیهای فراوان، ضمن پیکارهای دیرپا نتوانستیم دوباره آزادی را به چنگ آوریم. این بار پیروزی کامل بدست آوردیم. در این پیکار دو قهرمان آذربایجانی خدمات شایسته‌ای انجام دادند، هم‌اکنون به سرافرازی پیشواز این قهرمانان جشن می‌گیریم.» مجتهد روی بلندی قرار گرفت و ادامه داد و گفت: «برادران عزیز! تمام مردم ایران به خدمات این دوسردار ارج فراوان می‌نهند. ما باید این دو گوهر گرانبها را مانند استاد زرگر آزموده‌ای که نگین انگشتری را در میان حلقه نصب می‌کند، با مهر و محبت فراوان نگاه‌داریم. زندگی و تندرستی اینها برای ما مقدس است. ما باید با دوستان این قهرمانان دوستی، و با دشمنانشان دشمنی کنیم.» بیگمان این گفته سید عبدالله بهبهانی پاکدلانه بود. اما چند جوان که نزدیک این دسته مذهبی بودند، نتوانستند خودداری کنند و میان خودشان به گفتگو و خرده‌گیری پرداختند. جوانی که کراوات زده بود گفت: «باید اعتراف کرد که مجتهد محترم همه چیزها را بی‌پرده گفت، اما آیا معلوم است که تجاوز به آزادی را از کجا باید انتظار بکشیم.»

یک تن فدایی که طبق معمول کلاه ویژه فداییان را به سر داشت، پرسید: «شما گفتید، «از کجا انتظار بکشیم؟»، از همانجایی باید انتظار کشید که چند بار دستور

داده‌اند من سلاح را تسلیم کنم. آخر اگر این سلاح را از من بگیرند، به آن می‌ماند که دستم را ببرند. من با همین سلاح از مجلس دفاع کردم.»

در میان جمعیت پیشوازکننده، فدایی زیاد بود. آنها از روی لباس و ساز و برگشان شناخته می‌شدند. داوطلبان با شادمانی بسیاری به پیشواز ستارخان آمده بودند، در میان آنها این موضوع شایع شده بود که سردار رسماً اختیار گرفته است تا یکان فدایی را قانوناً تشکیل دهد.

همراه این جمعیت تعداد بسیاری گاری راه می‌پیمودند - کالسکه‌های اشراف و گاریهای ساده مردم معمولی در راه حرکت می‌کردند. در جلو یکی از کالسکه‌ها، کنار کالسکه‌چی دوسرباز مسلح نشسته بودند و درون کالسکه یکی از بیگانگان سرشناس با کلاه سیلندر در کنار خانمی بسیار شیکپوش قرار داشت.

آن جوان شهرستانی‌ای که عبای زرد پوشیده بود و پیشتر از او یاد کردیم، پرسید:

«این کیست؟»

یکی از فداییان که تفنگی همراه داشت برایش شرح داد: «مگر نمی‌بینی، این گرگ خونخواری است که به لباس میش درآمده! نگاه کن! با چه نگاه تحقیرآمیز و نفرتباری به مردم نگاه می‌کند. این آقایان هم گویا به پیشواز سردار می‌روند، اما می‌خواهند سر به تنش نباشد.»

جوان شهرستانی همینکه این مرد بیگانه را شناخت، مشتش را گره کرد آهسته گفت: «ملعونها! بی‌شرفها! ریشه همه بدبختیهای ما از اینهاست.»

— این کافران مالیات ما را افزایش داده‌اند.

جوان شهرستانی پرسید: «چه می‌شد اگر دست اینها را از سرمان کوتاه می‌کردیم؟»

فدایی با ترشروی گفت: «هیچ کس جز ستارخان، به این کار توانا نیست.»

یکی از میان جمعیت بانگ زد و گفت: «به‌خدا سوگند، او اینها را سرکوب می‌کند!»

مردم مانند سیل بسوی خیابانهای تهران راه افتادند؛ بیرون شهر تهران، سر راه میهمانان، جمعیت بسیاری موج می‌زد. ناگهان غریو «هورا» بیرون شهر را فراگرفت. جمعیت همه به هم می‌گفتند: «دارند می‌آیند! دارند می‌آیند!»

این واژه نخست با صدای بلند در دروازه‌قزوین به گوش رسید و در ظرف چند دقیقه، در خیابانهای مرکزی شهر طنین‌افکن شد و تا پارک اتابک رسید. پیرامون پارک اتابک هم غریو «هورا» بلند شد و مانند ترکش گلوله توپ همه شهر را تکان داد. ساختمان سفارت انگلیس درست در برابر پارک اتابک^۱ بود. غریو و فریاد شادی از خیابان به درون باغ سفارت انگلیس نفوذ کرد و بیگمان گوش سربارکلی را سخت

۱. جایگاه پارک اتابک، هم‌اکنون باغ سفارت شوروی در تهران است.

آزرد. سفیر پرده سنگین پنجره اطاقش را پس زد و از پنجره بیرون را نگریست. خونسردی معمولی آریستوکراتهای انگلیسی بزودی از چهره‌اش زدوده شد. سیمایش از زور خشم به‌زشتی گرایید. پیشترها از نام ستارخان نفرت داشت، چون این شخص بنیانگذار جنبش خداستعماری در ایران بود و آنرا رهبری می‌کرد. هم‌اکنون ستارخان به تهران می‌آید! او نمونه زنده‌ای از نیروی انقلابی خاور نزدیک است. فرجام ورود این تبریزی به تهران چه خواهد بود؟ اندیشه رویداد یک‌شورش هراس‌انگیز تازه پشتش را لرزاند. به‌نظر می‌رسید همه این چیزها را پیش‌بینی کرده بود، و جواب این پرسشها تنها یکی بود. اما چه کسی می‌تواند قانون رازآمیز انفجار توده‌ها را پیش‌بینی کند؟ سربارکلی با این اندیشه خود را باخت.

— هورا! هورا!

این غریب از خیابان به‌گوشش می‌رسید. مردمی که کنار طاقهای نصرت ایستاده بودند به‌جلو هجوم بردند.

— آمدند! آمدند!

هم‌اکنون سربازان دولتی در جلو ستون پدیدار گردیدند، اینها روز گذشته از شهر بیرون رفته بودند. در جلو ستونهای پیاده، تیپ قزاق در حرکت بود. اینها همان قزاقهایی بودند که بارها با خیزندگان انقلابی جنگیده بودند. دسته موزیک تیپ، سواره در جلو ستون حرکت می‌کرد و «مارش ستارخان» را می‌نواخت. این آهنگ را بویژه برای جشن پیشواز بتازگی به‌موزیک‌چیها یاد داده بودند. پشت سر قزاقها سواران بختیاری و دنبال اینها، یکان پلیس و سپس یکان سوار ژاندارم راه می‌پیمود. تقریباً دوستان تن از افراد داوطلب تهران به‌ستونهای پیشوازکنندگان پیوسته بودند. آنها همه اسلحه همراه داشتند اما پیرامونشان را سربازان دولتی گرفته بودند. این نما بسیار پرمعنی بود.

در مسافت کمی از این ستونها نگهبانان دربار با لباسهای جنگجویان قدیمی و مسلح به‌نیزه رژه می‌رفتند.

سرانجام کالسکه بسیار بزرگ و باشکوه شاه پدیدار گردید، شش جفت اسب زیبا به‌این کالسکه بسته شده بود. چندی پیش محمدعلی‌شاه درون همین کالسکه می‌نشست. اما هم‌اکنون نایب‌السلطنه، شاه خردسال و وزیران برای ارجگذاری به ستارخان و باقرخان این کالسکه را برای پیشوازشان فرستادند. اسبهای کالسکه کاملاً آراسته بود و به‌آنها زلم‌زیمبو و منگوله‌های زرق و برق‌داری آویزان کرده بودند. این یراقهای زرنا و منگوله‌دار از روی پشت اسبان تا روی زمین آویزان بودند. حتی به‌طناب مال‌بند اسبها هم منجوق و منگوله‌های زرنا آویخته بودند.

نخست ستارخان به‌ملاحظاتی نخواست از اسب پیاده شود و توی کالسکه بنشیند. اما وزیران و بزرگتران او را راضی کردند و گفتند: «اگر توی این کالسکه ننشینید، به

دولت مشروطه و مردم تهران توهین کرده‌اید.»

ستارخان که سخنان اینان را شنید اخم کرد، اما باقرخان با شادمانی به او چشمک زد و فهماند: «چرا تعارف می‌کنی، بنشین!»

آنها در کالسکه رویارو شاه نشستند، در دوسوی کالسکه عبدالله آقا و گاله آقا که بر اسبهای سرکش سوار بودند و شش جوان مسلح کرد که لباس محلی به تن داشتند راه می‌پیمودند. اینها کلاههای نمادی که دورشان دستمالهای ریشه‌دار سیاهی (کیش) بسته بودند به سر داشتند، شلوارشان گشاد و پاچه بسته و مشکی بود و شالهای رنگارنگی در کمرشان خودنمایی می‌کرد. بیخ کمرهایشان خنجرهای خمیده‌ای با قبضه‌های سیمین به چشم می‌خورد—نمای این سواران توجه تهرانیها را بسوی خود کشاند.

در دنبال کالسکه دسته کوچکی از جوانان زنجان‌ی که بر اسبهای اصیلی سوار بودند به سرپرستی محمود و قاسم حرکت می‌کردند. دنبال اینها محافظان شخصی ستارخان و باقرخان، سواره دیده می‌شدند.

جاسوسان دولت شماره سواران مسلح همراه این دو قهرمان تبریزی را در حدود سیصد تن برآورد کردند. اینان فداییانی بودند که در رزم، آزمودگی کامل داشتند، همه مسلح به تفنگ کارابین بودند و جلو سینه‌هایشان دو رشته قطار فشنگ بگونه متقاطع خودنمایی می‌کرد؛ جلو کمر بند همه‌شان طپانچه دیده می‌شد.

فداییان ستارخان ۶۰۰ کیلومتر راه را سواره پیموده بودند. با اینهمه سواران و اسبها همه شاداب به نظر می‌رسیدند.

مردم زحمتکش تهران بیش از دیگران برای هم‌رزمان سردار دست می‌زدند و ابراز احساسات می‌کردند و به پای اسبهای آنها گل می‌ریختند.

کالسکه جلو طاقی که آذربایجانهای مقیم تهران برپا کرده بودند ایستاد. میهمانان نامدار از کالسکه پیاده شدند، با همشهریهایشان سلام و تعارف کردند، بزرگترانشان را به آغوش کشیدند و روبوسی کردند.

توقف دیگری در جلو طاق مجلس کردند، در آنجا از سوی نمایندگان مجلس نطق خوشامد ایراد شد. ستارخان به نطق جواب گفت. او بسیار کوتاه و رسمی سخن راند. هیچ واژه اضافی‌ای بر زبان نیاورد. چنین به نظر می‌رسید که سردار به این خوشامدگویی نمایندگان چندان اهمیتی نمی‌داد و گفته‌هایشان را ریاکارانه می‌انگاشت.

سید عبدالله بهبهانی به هر یک از میهمانان یک استکان شربت داد. آنها شربت را نوشیدند، و پس از سپاسگزاری راه افتادند.

هزاران صدای زیر بچگانه به گوش رسید که ورود قهرمانان را خوشامد می‌گفتند. اینها کودکان مدرسه‌ها بودند. کالسکه در اینجا هم ایستاد. سردار و باقرخان از

کالسکه پیاده شدند و بسوی کودکان رفتند. دو پسر بچه به آنها دسته گل پیشکش کردند. یکی از آنها شعرهایی مبنی بر ستایش از سردار خواند.

جلو هر یک از طاقها توقف کوتاهی انجام می‌گرفت، این طاقها وابسته به پیشه‌وران بودند که به سرافرازی سردار در مراسم پیشواز شرکت کرده بودند و میهمانان جلو هر یک از این طاقها چند واژه سخن می‌گفتند و با بزرگتران دست می‌دادند. هر بار که ستارخان می‌خواست به پیشواز کنندگان درود فرستد غریب جمعیت بلند می‌شد که می‌گفتند: «زنه باد سردار ملی! زنه باد باقرخان! زنه باد آذربایجان!»

جایگه اقامت ستارخان و باقرخان پارک اتابک تعیین شده بود. همراهان در چادرها و بناهای اضافی درون باغ جای گزیدند. آنها زین و یراق اسبها را برداشتند، اما اسلحه را از خود دور نکردند. بمحض استقرار برای محافظت پارک پاسدار گذاشتند. مردم پراکنده نشدند. جمعیت، جلو پارک اتابک، زیر پنجره‌های سفارت انگلیس گرد آمده بودند و این صدا خاموش نمی‌شد که می‌گفتند: «زنه باد ستارخان!»

روی پشت‌بام سفارت انگلیس چند تن ایستاده بودند. بار کلی در میان اینها بود. او با دوربین شور و جنبشی را که به افتخار پیشواز ستارخان برپا شده بود تماشا می‌کرد. سفیر پیش خود چیزهایی می‌گفت. به نظر می‌رسید به کنسول انگلیس در تبریز دشنام می‌داد که نتوانسته بود ستارخان را بهنگام رام کند. آخر این شخص در میان مردم دارای محبوبیتی باورنکردنی بود و اگر رام می‌شد بسیار سودمند می‌افتاد. اما حالا چاره‌ای نداشت. بایستی وضع را همین‌گونه که بود، می‌پذیرفت.

۲۴

خشم خشک و خالی سودی در بر ندارد. باید بیدرنگ دست‌به‌کار شد. آیا هنگام عمل فرا نرسیده بود؟

پس از آنکه سر بار کلی از پشت بام پایین آمد، بیدرنگ بسوی دفتر کارش رفت. تا کنون پیشینه نداشت سفیر اینگونه دچار سراسیمگی و بلا تکلیفی شده باشد. او دسته کاغذ یادداشت و مدادی را بدست گرفت. اما پس از کمی اندیشه آنرا دور انداخت. و دوباره برداشت. دکمه زنگ را فشرد. پیشخدمت پدیدار گردید و بدون صدا دم در ایستاد و در انتظار فرمان بود. سر بار کلی با خشم گفت: «نه، نه! چیزی نمی‌خواهم!»

او، تنها، می‌اندیشید و درون اطاق گام می‌زد. جلو میز کارش می‌ایستاد، دستش را روی گوشی تلفن می‌گذاشت، اما آنرا بر نمی‌داشت. چیزی مانع از تصمیم گرفتنش می‌شد. با چشم روی میز را ورنده‌انداز کرد، چشمش به کیسه تنباکو و پیپ افتاد. آری،

گویا هم اکنون اینها به درد می‌خورند. او طبق معمول پیپ را از تنباکو پر کرد، کبریت زد. پس از مکث کوتاهی شعله کبریت را روی تنباکوهای سربپ نگاهداشت. گویا کمی آرام گرفت.

آفتاب غروب کرد، پشت پنجره‌ها تاریک شد. آرامش در خیابان برقرار گردید. پیشخدمت بدون صدا وارد شد و کلید چراغ برق را زد، سربارکلی از این روشنی درخشان به خود لرزید، چشمانش را مالید، بی‌اختیار لبخندی بر لبانش نقش بست. به پیشخدمت گفت: «بگو تامسون بیاید!»

بیدرنگ با آهنگ سردی به‌دیر اول سفارت دستور داد: «زود با وزیر جنگ تماس بگیر— این مردک نخراشیده، نتراشیده— قوام‌السلطنه را می‌گویم به‌او بگو به‌من تلفن کند. نه، نه، تامسون، دستور بده کالسکه را آماده کنند برود این ایرانی را اینجا بیاورد. امروز من حوصله گفتگوی تلفنی را ندارم.»

دستش را به کمرش زد و دوباره در دفترش به‌گام زدن پرداخت. گاهگاهی در چهره‌اش لبخند اندوه‌باری دیده می‌شد. چندبار چراغها را خاموش کرد، گویی می‌خواست چگونگی احساسش را در تاریکی بیازماید. اما تاریکی هم روانش را می‌آزرد.

سرانجام صدای تقه آهسته‌ای به گوشش رسید. تامسون از پشت در نیم‌باز گفت: «او را آوردم!»

سفیر کمی سرش را تکان داد و گفت: «بسیار خوب، بگو بیاید تو.» سربارکلی پشت میز بزرگ نشست و ناگهان احساس کرد در او اطمینانی پدید آمده است.

قوام‌السلطنه چاق و خپل به‌درون دفتر وارد شد، کمی ایستاد، چندبار به سیلهای پرپشت سیاهش دست کشید— به‌نظرش رسید امروز وضع اینجا خوب نیست. اما سفیر چیزی به‌رویش نیاورد، دستش را به‌دست گرفت و با آهنگ معمولی گفت: «آقای وزیر جنگ، گویا گله‌های پیشین شما بجا بود.»

قوام‌السلطنه تعظیم کرد و با احتیاط، مانند کسی که به‌خودش اطمینان ندارد روی صندلی جلومیز نشست.

— ورود میهمان نو رسیده را باید به‌شما تبریک گفت؟
وزیر با خشم، نیشخندی زد و گفت: «گرگ با پای خودش بسوی تله آمد. فقط...»

سفیر پرسید: «فقط، چه؟»
قوام‌السلطنه با صدای خفه‌ای گفت: «فقط باید تله تاب بیاورد.»
سربارکلی تأیید کرد و گفت: «آری، آری! باید اطمینان یافت.»
— مردم تهران به‌او علاقه فراوانی نشان دادند. البته این گرامیداشتی بیش نبود.

اما برآستی ما انتظار اینهمه سروصدا و جوش و خروش این جمعیت را نداشتیم. سفیر با سردی یادآور شد: «هیچ کس شما را ناچار نکرد اینهمه طاق نصرت برپا کنید، هنگامی که این کار را کردید بایستی دست کم نگذارید اینهمه سروصدا بلند شود.»

— آقای سفیر، زیر این طاقها یک‌مشت تماشاچی گرد آمده بودند.
— شما اینگونه می‌اندیشید؟ اما به عقیده من همینکه تاریکی فرا می‌رسید بایستی این تماشاچیان پراکنده می‌شدند.

قوام‌السلطنه با وضع اندوهناکی بدگمان شد و گفت: «آری، گویا من اشتباه می‌کنم! امروز، حتی از بامداد، کار در شهر تعطیل شد... من تقریباً هر روز روزنامه‌های انگلیسی را می‌خوانم. البته روزنامه‌نویسها روحیه مردم را خوب منعکس می‌کنند. بیگمان درباره این چیزها برای شما هم فراوان می‌نویسند.»

سفیر با خنده آرامی دستش را تکان داد و دودهای تنباکو را پراکند و گفت: «روزنامه‌ها هر چه می‌خواهند می‌نویسند. اما دولت انگلستان اینگونه مسائل را جور دیگر بررسی می‌کند. برای شما دشوار است منظور مرا بفهمید. در شرق مردم بسیار زود به جوش می‌آیند. برخی از پدیده‌ها آنها را زود برمی‌انگیزد، هر کس خودی نشان دهد بیدرنک مردم بدنبالش راه می‌افتند، اما سیاستمداران باید بتوانند از این سرشت مردم بهره ببرند و آنگونه که می‌خواهند وضع را عمل آورند.»

قوام‌السلطنه با لحن گله‌آمیزی گفت: «من کاملاً مطمئن نیستم که بتوانیم منظورمان را عملی کنیم. تا کنون چنین جوش و خروشی از این مردم دیده نشده است.»
سربار کلی با لحن اندرزآمیزی گفت: «آرام، آرام، بگو ببینم همکاران شما به چه کاری سرگرمند. بنظرم شما می‌خواهید اینها را ترشی بیندازید.»
وزیر جنگ با بی میلی جواب داد: «این آدمها، چکار می‌کنند؟ کباب می‌خورند، نوشابه می‌نوشند، عیش و نوش می‌کنند، فقط منتظر دستور هستند.»

سربار کلی با لحن اعتراض‌آمیزی گفت: «اینها مسئولیتها و وظایف مهمی دارند! باید کارشان را آسانتر کرد. بد نیست، بگذار همین یک وظیفه را انجام دهند. تنها باید دستورات ما را عمل کنند. در غیر اینصورت آنها را برکنار می‌کنیم.»

— جناب سفیر، من هم برای عقیده هستم!
انگلیسی با لحن جدی گفت: «آقای وزیر، بگذار دستورات ما را انجام دهند.»
قوام‌السلطنه، چند بار به سبیل‌هایش دست کشید و گفت: «من آماده‌ام هر ماسوریتی که به من بدهید انجام دهم. به غیر از یکی...» منتظر جواب بار کلی نشد و توضیح داد: «غیر از انجام اقدامات شدید علیه از ره‌رسیدگان.»

— شما چندی پیش عقیده دیگری داشتید.
— خشم عوام‌الناس اگر به جوش آید ممکن است ما را تکه‌تکه کنند؛ آنوقت حتی

سفارت هم باقی نمی‌ماند. آخر بیشتر این مردم ستارخان را دشمن سرسخت بیگانگان می‌پندارند. هر بلایی که سر او و دوستانش بیاید، همین عوام‌الناس آنرا نتیجه دسیسه انگلیسها می‌پندارند. من بنام یک دوست پاکدل این را به شما می‌گویم. در این هنگام روسها هم ممکن است از موقعیت بهره ببرند و انتقام رویداد سال ۱۸۲۹ را از شما بگیرند.

سفر پرسید: «از ما؟»

قوام‌السلطنه آهی کشید و گفت: «خدا کسی را گرفتار این عوام خشمگین نکند. پدر بزرگ من خودش ناظر این وضع تأسف‌آور بود. او چیزهایی دربارهٔ پخش سکه‌های نقره و شیرینی بوسیلهٔ عمال شما در میان جمعیت تعریف می‌کرد.»

— من نمی‌توانم به داستانهایی که درویشها نقل می‌کنند، اعتقاد داشته باشم. علاوه بر این میانهٔ ما و روسها آنگونه که شما می‌پندارید شکرآب نیست، آنها با ما متحدند.

— ممکن است، ممکن است.

سربار کلی توجهی به گفتهٔ وزیر جنگ نکرد و گفت: «من طرفدار انجام اقدامی تند نیستم. اما چنین می‌فهمم که وضع ستارخان در تهران بسیار وخیم خواهد شد. همهٔ دشمنان او چنین می‌اندیشند. شما در این باره نگران نباشید. من از چیز دیگر می‌ترسم...»

از جا پیاخواست، قوام‌السلطنه سخنان او را در حال ایستاده گوش داد. سفر ناگهان موضوع را عوض کرد و گفت: «سر ادواری^۱ در میان همهٔ شخصیت‌های دولتی ایران به شما ارج فراوان می‌نهد. سفارت انگلستان در تهران هم به پیروی از نظر او چنین می‌پندارد—چون توانایی شما را در انجام کارهای دشوار آزمایش کرده و به آن ارج می‌نهد—آیا زمان آن نرسیده که ما به وزیر جنگ ایران کاملاً اسیدوار باشیم؟»

قوام‌السلطنه با آمادگی جواب داد: «قط مرگ می‌تواند مرا از انجام وظیفه‌ام نسبت به شما باز دارد.»

سربار کلی گفتارش را ادامه داد و گفت: «موضوع اینست، مؤقصد کردن به‌جان ستارخان ترسی ندارد. اما محافظان لجام‌گسیخته، و بیگمان توانای او، کار را دشوار می‌کنند. او با خودش صدها غارتگر به تهران آورده است. شما خوب می‌دانید که این غارتگران، فدایی نام دارند. آنها از هیچگونه توهین و حتی زورورزی علیه شخصیت‌های برجستهٔ تهران دریغ ندارند...»

۱. اشاره به هجوم تودهٔ متعصب تهران در تاریخ نامبرده به سفارت روس و ویران کردن سفارت و کشتن گریبایدوف است.

۲. وزیر امور خارجهٔ وقت بریتانیا. — م.

وزیر جنگ جواب داد: «حضرت سفیر من خوب این چیزها را می‌دانم.»
سفیر به گفتارش ادامه داد و گفت: «این اوباشی که مردم صلحدوست را گمراه می‌کنند، چه کسانی هستند؟ همین بچه‌های زبردست شما هم دست کمی از آنها ندارند. چه اهمیت دارد چند تن از اینها هم لباس فداییان را بپوشند و کلاه گرد آنها را به سرگذارند و همان کارهای آنها را بکنند؟ اما بچه‌هایی را که برای این کار برمی‌گزینید باید کاملاً قابل اعتماد باشند، آیا می‌توانید مطمئن بودن آنها را تضمین کنید؟»

قوام السلطنه بگونه التماس آمیزی چشمانش را بالا برد و گفت: «شیطان ممکن است این مسلمانان بی‌ایمان را گمراه کند.»

سربار کلی خاموش شد، به گوشه دوردست اطاق رفت، از آنجا صدایش را بلند کرد و گفت: «من به جای شما و به جای وزیر کشور از ناامنی تهران بسیار نگرانم، بهتر بگویم: از خطری که متوجه جان اشخاص مقدس و مؤمن... مثلاً سید عبدالله بهبهانی می‌شود، سخت بیمناکم. اگر اشتباه نکنم این شخص در روزهای تیره و تاری که هرج و مرج در تهران حکمفرما بود کوشش فراوانی برای آرام کردن مردم نمود. اکثریت نمایندگان خردمند مجلس هم خود را به او متکی کردند و زیر نفوذش قرار گرفتند. بیگمان، فداییان از این سید عالیقدر دل پری دارند و سخت از او بیزارند.»
سربار کلی سرش را بسوی چراغ برگرداند، چشمان گشاد شده و چهره هراس زده قوام السلطنه را دید و گفت: «آری، آری! من به سید عبدالله بهبهانی بیش از هر کس احترام می‌گذارم...»

قوام السلطنه زیر لب گفت: «او آدم مقدسی است!»
انگلیسی موافقت کرد و گفت: «به همین انگیزه من از سو قصد به جان او بیمناکم.»
وزیر جنگ بیدرنگ گفت: «خدا نکند! اگر چنین پیش آید، آنوقت مؤمنین خشمگین دمار از روزگار این بیشرها خواهند کشید.»

— اینها سزاوار چنین کیفی هستند.
هر دو کمی خاموشی گزیدند. غلیان آوردند. و قوام السلطنه که شاد شده بود، کمی سرش را پایین انداخت و دست روی دست گذاشت. سربار کلی در حالیکه غلیان تعارف میهمانش کرد، گفت: «آیا شما نماینده مجلس، تقی زاده را می‌شناسید؟»
— من بنا به وظیفه سنگینی که به عهده دارم ناچارم همه نمایندگان را بشناسم.
— اگر اشتباه نکنم جناب آقای تقی زاده از سوی مردم آذربایجان به نمایندگی برگزیده شد، چنین نیست؟

سربار کلی در حالیکه کمی خندید و دندانهای زردش را نشان داد گفت: «تقی زاده خواهری دارد که شوهر کرده و او پسری جوان دارد. پس نماینده نامبرده دارای خواهرزاده‌ای جوان و با استعداد است.»

دوباره قوام السلطنه سر فرود آورد و گفت: «کاملاً درست فرمودید.»
— و می‌گویند آقای تقی‌زاده بسیار خواستار فرزند است. و چون خودش بچه ندارد
به خواهرزاده‌اش مانند فرزندش مهر می‌ورزد.
— شما اشتباه نمی‌کنید. اینجا، در شرق چنین سنتی رایج است.
انگلیسی ادامه داد: «من شنیده‌ام که انتخاب‌کنندگان به تقی‌زاده سخت ارج
می‌نهند.»

— آری آنها به هم‌شهریشان که به پایه بلندی رسیده است، اعتماد کامل دارند.
سربارکلی پیش را توی زیرسیگاری چینی بزرگ گذاشت و با انگشت آنرا تکان
داد—گویا کمی تنباکو به ته آن چسبیده بود—و گفت: «موضوع اینست... من
می‌گویم اگر بخواهیم آزاد مردان ایران را پیش خود برگزینیم، بیگمان باید تقی‌زاده
مشروطه‌خو و بیفرض را به‌شمار آوریم.»
وزیر جنگ با شتاب فریاد زد: «مسئلاً! کارآیی او در باره بازرگانان آذربایجانی
به ثبوت رسیده است...»

بارکلی گفت: «باید به حال خواهرزاده دل‌بندش دلسوزی کنیم.»
قوام السلطنه به آرامی غلیان را کنار کشید و لبش را پاک کرد. میزبان با اشتیاق
پرسید: «می‌خواستید چیزی بگویید؟!»
— اگر اجازه فرمایید می‌خواستم بپرسم، این جوان که کاری با سیاست ندارد، چه
خطری او را تهدید می‌کند؟

سربارکلی با لحن پندآمیزی گفت: «آخر دشمنان آزادی و امنیت، می‌دانند که
جناب تقی‌زاده فراوان به خواهرزاده‌اش دل بسته است. برای آزردن او آماده‌اند
خواهرزاده‌اش را بکشند. آنها می‌خواهند نیش زهرآلود خود را به تن این جوان
بی‌گناه و بی‌آزار فرو برند تا قلب خود تقی‌زاده را بگونه‌ای مرگبار بیازارند.»
قوام السلطنه آهسته به گونه‌اش زد و با صدای بلند گفت: «خدایا! من چه اندازه
گیجم. آدم باید چه اندازه کودن باشد؟! ... جناب سفیر، شما حق دارید.»
هم‌اکنون سربارکلی با صدای خسته‌ای با این سخنان، گفتار کشتارش را پایان
داد: «قربانی شدن این دو شخصیت برجسته دو نتیجه در بردارد. از یکسو مردم از زور
هراس و اندوه بهت‌زده می‌شوند، از سوی دیگر خشم لجام‌گسیخته آنها علیه قاتلان
(فداییان) برانگیخته می‌شود. آنوقت همه مردم تهران از خرد و کلان علیه فداییان بپا
می‌خیزند. اما این اوباش تا دندان مسلح‌اند. اگر دست به دفاع بزنند کشتار
بی‌رحمانه‌ای درمی‌گیرد. به این انگیزه است که من همیشه اصراری داشته‌ام به مردم
بفهمانم، تا صدای خود را برای خلع سلاح این اوباش بلند کنند.»
نشانه‌های هراس، شادمانی و احترام در سیمای خشن قوام السلطنه پدیدار گردید.
از زور این احساسات نتوانست بیدرننگ با سربارکلی سخن گوید. سرانجام به خود فشار

آورد و گفت: «بخاطر این اندرزهایی که دادید خدا به شما خیر بدهد. هموطنان من همیشه از شما سپاسگزار خواهند بود.»

سربارکلی که گویا می‌خواست تلافی این سپاسگزاری را کند، یکی از کشوهای میز را بیرون کشید، چک بانکی را که قبلاً آماده کرده بود برداشت. یکبار دیگر به ارقام چک نگاه کرد و سپس آنرا به وزیر جنگ داد و گفت: «بفرمایید—این پنج هزار تومان است، این پیشکشی ناچیزی است که من شخصاً برای برقراری نظم پایتخت زیبای شما تقدیم می‌کنم. شما هرگونه که بخواهید می‌توانید این پول را خرج کنید. می‌گویم، قسمتی از آنرا به اشخاص معینی که مأمور انجام دستور مهم شما می‌شوند، به‌عنوان پاداش بدهید.»

قوام‌السلطنه تا روی زانویش خم شد، در همان ضمن، هنگامی که نزدیک بود سرش روی زمین برسد، چک را بگونه‌ای نامحسوس در جیبش فرو برد. سربارکلی گفت: «براستی اگر کاری دست من بود، بیگمان پایه‌ نخست‌وزیری ایران را به شما می‌دادم.»

قوام‌السلطنه در حالیکه پشتش را راست می‌کرد، آهسته گفت: «من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم و شایسته اینهمه ستایش شما نیستم.» و هنگامی که کاملاً راست ایستاد، با صدای بلند گفت: «آیا من می‌توانم به‌عنایت شما امیدوار باشم که دوستان، مستر شوستر درباره مسئله مالیات پافشاری....»

سفر نگذاشت سخنش تمام شود، گفت: «شما می‌توانید اطمینان داشته باشید که سفیر انگلیس هیچگاه خدمات پاکدلانه شما را فراموش نخواهد کرد.» بدون تشریفات دست او را گرفت و فشرد.

بارکلی که تنها ماند، پیوسته پیش را تکان داد، درون آن را کاوید، دوباره آنرا از تنباکو پر کرد. اما در چشمان گرد و سبزش نشانه آرامش خوانده می‌شد. پس از کمی مکث، حالش جا آمد، یکی از کارمندان را فراخواند. این شخص آدمی لاغر و آرام بود و چهره‌اش به‌مرتاضان می‌مانست. به‌نظر می‌رسید او یکی از هندوهای اروپایی شده است. سفیر با لحنی تند و بریده گفت: «به‌همه آخوندها، سیدها، واعظان، خبرنگاران و هرکس دیگر را که در اختیار داری آماده‌باش بده، به‌آنها سفارش کن، بمحض اینکه اشاره کردیم غوغا و جنجال در شهر راه بیندازند، برای جزئیات به‌تاسون مراجعه کن. او در جریان کار است. می‌توانی رئیس پلیس را نیمه‌شب احضار کنی. در انجام این مأموریت ابتکار خود را به‌کار ببر، دوست من.»

از خانه‌اش بیرون آمد و از راه همیشگی‌اش بسوی مجلس رهسپار گردید. امروز او بایستی زودتر خود را به مجلس می‌رساند، چون کارهایی فوری در پیش داشت. نمایندگان بایستی مسئله دشواری را حل می‌کردند و درباره آن تصمیم می‌گرفتند. با چه شرایطی و تا چه مدتی تهران باید از ستارخان پذیرایی کند؟ چگونه و چه کسی بایستی وسایل زندگی محافظان بی‌شمار و سیه‌مانان او را فراهم آورد؟ اگر خود ستارخان نسبت به نمایندگان و دولت رفتار نرمی داشت، حل این مسائل دشوار نبود، او می‌خواست درباره سیاست وزیران کابینه مستوفی‌الممالک، نسبت به سازشهای اسارت‌آمیز دولت با بیگانگان و همچنین درباره بنیانگذاری سازمان بانک ملی در مجلس گفتگو کند... این مرد «ناراحت» می‌خواست خیلی مسائل دیگر را به میان بکشد. سخن گفتن او در مجلس، و اصلاً بودنش در تهران، بسیاری را ناراحت می‌کرد و نگرانی‌شان را پدید می‌آورد. علاوه بر این گروه نمایندگان هواخواه سلیمان-میرزا، ستارخان را پشتیبانی می‌کردند. و این واقعیت خشم اکثریت نمایندگان را در مجلس برمی‌انگیخت.

مجتهد بایستی زودتر می‌رسید. و همانگونه که سوار الاغ سفیدی بود، گروهی از اشخاص پیرامونش را گرفته بودند. در راست و چپ و جلو و عقب الاغش چند تن روان بودند. همراهانش شامل مریدان، ستاینده‌گانی از تهرانیهای متعصب و شاید بیکار بودند، اما چند تن از دهقانان روستاهای نزدیک تهران نیز همراه ملتزمان راه می‌پیمودند. اینان همه آرخالقهای خاکستری رنگ و ساده‌ای به تن و کلاههای کهنه‌ای به سر و کفشهای فرسوده‌ای پیا داشتند. نمای آنها فلاکت‌بار بود. بیگمان پیاده از روستا آمده و کارشان را کنار گذاشته بودند تا با مریدان مجتهد همراه باشند، دعای خیر مجتهد شامل حالشان شود و با شنیدن واژه‌های مقدس او روانشان به آرامی گراید. چند تایی از این دهقانان از زور ستم ارباب گریخته بودند، می‌خواستند مجتهد آنها را در پناه خود قرار دهد.

سوار مهربان، الاغ زیرپایش را تند نمی‌رانند، و حیوان هم با گامهای آهسته راه می‌پیمود. همراهان آیه‌الله باسانی، همگام الاغ به جلو می‌رفتند. فقط پیرمردان نفس زنان درباره گرفتاریهایشان با آیه‌الله سخن می‌گفتند.

سید عبدالله گفته‌های آنان را می‌شنید، کمی به الاغش تماش می‌آورد، سرش را پایین می‌انداخت و به سلام عابران که گاهی از این سو به آن سوی خیابان می‌آمدند تا او را ببینند، با سر جواب می‌داد.

الاغ راه می‌پیمود، این گروه هم پیرامونش روان بودند، باد ملایمی می‌وزید و تارهای ریش پهن و انبوه و سفید مجتهد را می‌جنباند.

هنگامی که این دسته به میدان بهارستان رسید، ناگهان مردی با رخت فداییان در جلو سید پدیدار گردید. این مرد در ظاهر به فداییانی می‌مانست که همراه ستارخان

به تهران آمدہ بودند. دو قطار فشنگ جلو سینه‌اش حمایل شدہ بود، نیمتنہ کوتاہی بہ تن داشت و درست ریخت فداییان تبریز، نہ داوطلبان تهران را بہ خود گرفتہ بود. این فدایی نما، بدون اینکہ خم شود راست بسوی سوار رفت، بہدہ متری او رسید، بچالاکی از بغلش طپانچہ‌ای بیرون کشید و پس از نشانہ روی سہ تیر بسوی مجتہد آتش کرد.

سید عبد اللہ، بمحض اصابت نخستین تیر با لعن سرزنش آمیزی فریاد زد: «چہ می کنی، ملعون؟!» سپس دودستش را روی سینه‌اش چسباند. سرش بسوی الاغ خم شد و آہستہ بہ زیر افتاد. ہمراہان خود را نزدیکش رساندند، از ہر سو پیرامون او را گرفتند. ضارب دوتیر دیگر بہ ہوا شلیک کرد و بسوی خیابان لالہ زارگریخت. چند تن از ملتزمان رکاب سید عبد اللہ بدنبالش شتافتند. اما از ہر سوی میدان سہ تن دیگر کہ لباس داوطلبان را بہ تن داشتند، بیرون جستند و تیراندازی کردند. دنبال کنندگان ناگزیر بازگشتند. تبہکار اصلی ناپدید گردید.

مجتہد بیدرنگ جان سپرد، فریادہا و نالہ‌های دلخراشی در میدان بپا خاست. جنازہ را بہ مسجد سپہسالار کہ همان نزدیکی بود بردند. گروہی انبوه در جایگاہ رویداد گرد آمدند. راہ خیابانہا بستہ شد. از صدای گوشخراش نالہ و زاری مردم، سخن کسی شنیدہ نمی شد. بسیاری بہ چہرہ ہایشان چنگ می زدند و موہایشان را می کنند.

در حدود ساعت دہ بامداد این خبر در ہمہ تهران پخش شد. ہمہ بہ ہم می گفتند: جنایتکار پلیدی، آیۃ اللہ بہبہانی، واعظ و شخصیت خردمند وطن ما را کشت.

بازار بستہ شد. مردم بہ مسجد سپہسالار هجوم آوردند. بیدرنگ راہ بند آمد و دیگر بازگشت بہ میدان بہارستان امکان نہ داشت. بسیاری از مردم سادہ دل کہ قاتل را بہ لباس فداییان دیدہ بودند، سخت اندوہگین شدند و بہ شگفتی فرورفتند! بہم می گفتند: «چگونہ ممکن است چنین رویدادی پیش آید؟ آخر آیۃ اللہ بہبہانی بہ برانگیختن جنبش مشروطیت نامدار بود. بہ چہ انگیزہ این فدایی بہ رویش دست بلند کرد؟»

بسیاری از توانگران کہ از سیاست آگاہی داشتند، بہ این بہانہ خود را اندوہگین نشان می دادند کہ گویا داوطلبان فاقد شخصیت و اخلاقند، و بہ آنها نمی توان اعتماد کرد.

صدای نالہ و زاری میدان را پر کرد و ضمناً بحثهای آتشینی در گرفت کہ می گفتند: «باور نمی کنم فدایی این آقا را کشتہ باشد!»

— چرا باور نمی کنی؟ اینہا بہ خون ریزی عادت دارند.

بعضی فلسفہ بافی می کردند و می گفتند: «باید چنین باشد! کوزہ آب را در خود نگہ می دارد، اما آب کوزہ را می شکند. سرنا را اگر دست آدم ناشی بدہی از سرگشادش می دمد.»

— آقای محترم، منظور از این گفتارتان چیست؟

— معنی اش اینست، تا این مردم دچار بیسوادی هستند دادن مشروطه به آنها بی فایده است.

— این کلام مقدسی است! خوب بیندیشید بدست هرناکسی تفنگ می دهند، او هم هر کار بخواهد انجام می دهد. نه خواهر می شناسد، نه مادر. آماده است به روی پدرش اسلحه بکشد. به هیچ کس امان نمی دهد.

— آخ، اگر من جای دولت بودم، همین فردا این داوطلبان را از شهر بیرون می کردم و به هر سو می پراکندم.

— این خدانشناسان شایسته چنین کیفری هستند.

مرد ریش قرمزی که عمامه سبزی به سر داشت با جوشش فراوان با سه تن از بازرگانان گفتگو می کرد و می خواست ثابت کند داوطلبان درصدد گرفتن قربانیهای دیگری هستند.

مسافری که کیسه ای به دوش داشت وارد گفتگویشان شد و گفت: «به عقیده شما دست چه کسی در کار است؟»

شخص عمامه سبز گفت: «هم اکنون گفتم، و در اظهار این عقیده من تنها نیستم. وضع برای هر کسی روشن است، رازی در این مورد وجود ندارد. صدها تن با چشم خود دیدند که آیه الله را یک تن فدایی کشت. قاتل اینجایی نبود...»

مردی که کیسه به دوش داشت گفت: «اگر صدها تن شاهد به قرآن سوگند بخورند، من باور نمی کنم. به نظر من دست پلید انگلیسها در این کار دخالت داشته است.»

هنگام نیمروز، شماره های فوق العاده روزنامه ها پخش گردیدند. در این روزنامه ها آشکارا نوشته شده بود که قتل وحشیانه آیه الله بهبهانی به دست داوطلبان انجام گرفته است. این نشریه ها بدون اینکه درباره انگیزه این قتل بررسی کنند، خواسته بودند، دولت قاتل را فوراً دستگیر و به کیفر برساند. ضمن همین شماره ها مقاله هایی به چشم می خوردند که از دولت می خواستند فوراً قانون منع حمل اسلحه بوسیله مردم را اجرا کند.

نمایندگان مجلس و شخصیت های اجتماعی دیگر بوسیله تلفن با وزیران تماس می گرفتند، اوضاع را از آنها جویا می شدند و برخی دولت را تهدید می کردند.

اما در مسجد سپهسالار ملاحا سرگرم فاتحه خواندن بودند. هنوز کسی اقدام به وعظ و سخنرانی نمی کرد. سخنرانان و واعظان مذهبی—ضمن سخنانشان—بسیار خودداری از خود نشان می دادند، فقط غصه می خوردند، اما برای سرکوبی فداییان سخنی بر زبان نمی آوردند. تنها گروه طلاب مدرسه سپهسالار در حیاط مسجد گرد آمدند و سروصدا راه انداختند. یکی از آنها روی سکویی قرار گرفت و تقاضا کرد که داوطلبان بیدرنک خلع سلاح و بیرون رانده شوند، سخنرانی او با تأیید شنوندگانش روبرو گردید. اما این

طلاب بزودی پراکنده شدند.

پرچم دولتی بر بالای مجلس نیم افراشته گردید. جلو در مجلس به نشانه سوگواری پارچه سیاه آویزان شد. نمایندگان در انتظار شرکت در جلسه به سر می بردند، هنوز همه نمایندگان حاضر نشده بودند. اینها، تنها یا گروه گروه در کریدور گام می زدند و جوشان با هم گفتگو می کردند. جلو ساختمان مجلس نمایندگان قشرهای گوناگون مردم گرد آمده بودند تا دادخواستهایشان را به مجلس بدهند. در یکی از اتاقهای جدا، فراکسیون چپها که شمارهشان کم بود زیر نظر سلیمان-میرزا به شور نشست.

وضع نگران کننده ای بود، بیگمان این مسئله حاد در مجلس به گفتگو گذاشته می شد و مانند همیشه گروه سلیمان میرزا در اقلیت قرار می گرفت.

سلیمان میرزا فرصت یافته بود از ستارخان دیدن کند. اما سردار چه می توانست بگوید؟ بیگمان او دستور رسیدگی جدی داد. اما می توانست بجرأت تضمین کند که هیچ یک از افرادش مرتکب این تبهکاری نشده اند. بیگمان کس دیگری طرح چنین تبهکاری ای را برانگیخته است. شکی نیست که دستهای جنایتکار جاسوسان بیگانه در این کار دخالت داشته اند. همه اینها را می توان حدس زد. اما چگونه باید آنها را ثابت کرد؟ مجلس به این گفته ها توجه نمی کند و دنبال واقعیت عینی می رود واقعیت فعلاً حکم می کند، کسی که بسوی سید تیرانداخته، لباس فداییان تبریز را به تن داشته است. اینها همه انگیزه هایی بودند که حضور فراکسیون چپها را در مجلس با دشواری روبرو می کردند. بایستی منتظر تصمیم نمایندگان بود و بیدرنک رسیدگی به این موضوع را آغاز کرد.

سلیمان میرزا ضمن دیدارش با سردار گفته بود: «با همه این رویدادها گمان نمی رود مسافرت شما به تهران صلاح بود.»

سردار با خشم شبانه هایش را بالا انداخت.

سلیمان میرزا ضمن شور در فراکسیون روی نظریه اش سخت تکیه کرد که قتل عبدالله بهبهانی بوسیله انگلیسها طرحریزی شده است. او از اعضای فراکسیون خواست که همه در مجلس از فداییان ستارخان دفاع کنند. همه با این پیشنهاد موافقت کردند. حضور در مجلس و دفاع از این نظر به عهده سلیمان میرزا واگذار گردید. اما خود رهبر فراکسیون زیاد به نتیجه مذاکرات در مجلس امیدوار نبود—چون هواخواهان این نظریه او در مجلس بسیار اندک بودند.

«اعتدالیها» هم جداگانه شور کردند. به اتفاق بر آن شدند از تقاضای پیگیرانه پیشین دولت، مبنی بر خلع سلاح فداییان پشتیبانی کنند. همه بخوبی می فهمیدند: هرچور شده باید آخرین اسلحه از دست انقلابیون گرفته شود و سپس در جبهه گسترده ای تعرض خود را به دموکراتها آغاز کنند. اما هیچ کس در این باور مستقیماً سخن

نمی‌گفت، سخنرانان بطور کلی علیه سپردن انتظامات به دست «عناصر ناآرام» سخن می‌گفتند و نگران سرنوشت مشروطیت بودند و از دولت می‌خواستند سیاست محکمی درپیش گیرد.

صدای زنگ بلند شد، این صدا در همهٔ کریدورها و اطاقها پیچید. نمایندگان بسوی تالار جلسه رفتند.

همان امام جمعهٔ آشنای ما همراه با چند تن دیگر از نمایندگان مردم آذربایجان که تازه از تبریز وارد شده بودند در این جلسه شرکت داشتند. امام جمعه در حالیکه سرش را به زیر انداخته بود راه می‌پیمود. لبهایش بآرامی می‌جنبیدند، شاید دعا می‌خواند. نمایندگان در جای خود نشستند.

به نظر می‌رسید این مجلس از آغاز گشایش چنین جلسهٔ پرجوش و خروشی را به خود ندیده بود. جایگاه تماشاچیان، جای خبرنگاران، و راهروهای تالار همه پر از مردم بودند. وزیران، سردیران روزنامه‌های تهران، خبرنگاران نشریات بیگانه، همه، در انتظار گشایش جلسه و آغاز گفتگو بودند.

سرانجام رئیس مجلس، آهسته، بگونه‌ای که به دشواری شنیده می‌شد، خطاب به حاضران گفت: «آقایان محترم! هموطنان عزیز، همکاران گرامی! با کمال تأسف شما را آگاه می‌کنم که چند ساعت پیش یکی از پیشروان مشروطیت ایران، بزرگ مجلس، با وضع ناگواری کشته شد، منظورم شخصیت بیهمتای ایران سید عبدالله- بهبهانی است. خواهش می‌کنیم برای گرامیداشت او آقایان بپاخیزند و پنج دقیقه سکوت کنند.»

همه بپاخاستند، خاموشی مرگباری تالار را فراگرفت، به نظر می‌رسید که این سکوت تا همیشه می‌پاید. همان صدا اعلام داشت: «خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.» یادداشتهایی مبنی بر تقاضای نطق به دست رئیس رسید. نخستین کسی که آغاز سخن کرد یکی از همسالان و نزدیکان سید عبدالله بهبهانی، پیرمردی با لباس روحانی بود.

این سخنران که رخت آخوندی پوشیده و عمامهٔ سیدها را به سر داشت، از زور هراس می‌لرزید و نتوانست واژه‌ای بر زبان آرد و تنها در چهرهٔ چین خورده‌اش اشک فراوانی روان شد. بسیاری از نمایندگان را اندوه فراگرفت، در تالار جلسهٔ مجلس صدای شیون و زاری بلند شد.

سرانجام سخنران برخود چیره گردید، آغاز سخن کرد و گفت: «وقت کم است و خواستاران سخنگویی بسیار. بنابراین من کوتاه سخن می‌گویم، چون راستی در کوتاهی گفتار است. بیگمان همهٔ شما با من هماهنگید که جریان این قتل تبهارانه بسیار پیچیده و جنبهٔ معامی را به خود گرفته است. اما فقط برای ما بک موضوع روشن است. این قتل سیاسی است. من نمی‌خواهم در این باره غیبگویی کنم که چه کسی برآستی

تبهکار است، یا درباره نیروهای رازآمیزی که تبهکار را از پشت برای انجام این جنایت هل داده‌اند، چیزی بگویم. فقط امروز یک چیز را می‌خواهم: ما آنچه توان داریم، آنچه امکان داریم، همه را یکجا گرد آوریم و به این تبهکاری رسیدگی دقیق کنیم، اجازه ندهیم ضمن رسیدگی غرض‌ورزی شود و بیدادگری به کار رود. و اگر دولت توان آنرا دارد که شرایط معروضه را رعایت کند، باید به آن اختیارات فوق‌العاده داد تا بتواند بازجویی و رسیدگی دقیق به عمل آورد. بگذار دولت در حضور ما ملزم شود که بزودی بزهکار را دستگیر و پس از رسیدگی و تحقیق او را به کیفر شایسته خواهد رساند. این کیفر برای آرام کردن حس انتقامجویی ما نیست. ما باید به انتخاب‌کنندگان خود نشان دهیم که آماده‌ایم با برهم‌زنندگان سامان و آرامش در کشور پیکار کنیم، و توان آنرا داریم از دولت بخواهیم که از امنیت، زندگی و آسایش هموطنان عزیزمان نگاه‌داری کند.»

پس از آن نوبت سخنرانی به اماسی رسید او یکی از سخنرانان خوش‌گفتار و برنده بود. بویژه در میان محافل معاملاتی و بازرگانی پایتخت و جهت فراوانی داشت. این بار او کوتاه‌سخن گفت، اما آهنگ گفته‌هایش به‌برندگی پیش نبود. اماسی با صدای زنگ-دارش آغاز سخن کرد و گفت: «آقایان! من با سخنران پیشین که پیشنهاد کرد رسیدگی نباید سطحی انجام گیرد. مواقم، و بدون گفتگو با این نظر هم مواقم که این قتل صد درصد سیاسی است. اما معتقدم که شناختن بزهکار و کشف این بزه چندان پیچیده نیست. آیا قاتل را می‌توان شناخت؟ آری، من تأیید می‌کنم، این مسئله کاملاً روشن است! دهها تن، قاتل و همچنین سه تن همدستانش را با چشم خود دیده‌اند. حتی ممکن است کسانی یافت شوند که خود قاتل را بشناسند. هیچ چیز پوشیده نیست. همه چیز مانند روز روشن است. با چه وسیله‌ای باید بزهکار را پیدا کرد؟ این کار دشوار نیست. همه دیده‌اند تبهکاران یونیفورم فداییانی را به تن داشتند که تازه از تبریز آمده‌اند. ما به‌انگیزه دیگری نگرانیم: هم اکنون که مدافعان مشروطیت خودشان به حقوق و آزادی هموطنانشان تجاوز کرده‌اند، چه رویدادی ممکن است پیش آید؟ جواب روشن است! فداییان تبریز اشتیاق دارند که قدرت را کامل به دست گیرند، اینها خودشان هواخواه خود کامگی هستند و برای رسیدن به هدفشان، زور و ترور به کار می‌برند.»

از کرسیهای «اعتدالیها» هو و جنجالی مبنی بر تأیید گفته‌های سخنران بلند شد. بسیاری از آنها خشمگینانه از جای جستند.

سخنران با اشاره شنوندگان را به آرامش خواند و بانگ زد: «هموطنان. آیا اینهمه خونی که ضمن نبرد بخاطر به‌چنگ آوردن مشروطیت ریخته شده، به هدر رفته است؟ و آیلهم شایستگی نداریم آزاد باشیم و آسوده زندگی کنیم؟ اگر این وضع اندوهبار ما هفتین گونه بیاید، آنوقت ناچاریم چراغ روشن کنیم و دنبال گمشده خود بگردیم. چون

هم اکنون بگونه‌ای در این راه سرگردان و آواره مانده‌ایم که حتی توان بازگشت به دوره قدرت خانها، بیگها و شاه خودکامه را هم نداریم. البته هیچ کس به این بازگشت نمی‌اندیشد. اما نباید انکار کرد که آن زمان سامان و نظم کشور بهتر از حالا بود. ما به نظم و امنیت نیاز داریم. چند بار دولت موضوع خلع سلاح این داوطلبان را به میان آورد. و برای این اقدام خردمندانه حتی یکبار تقاضای اختیارات فوق‌العاده نکرد. برآستی ما آدمهای سست و بی‌اراده‌ای هستیم. هموطنان! هم اکنون هنگام انجام این کار فرا رسیده است.»

در تالار هو و جنجال و آشفتگی حکمفرما گردید. از جایگاههای تماشاچیان و مطبوعات هم سروصداهایی مبنی بر تأیید بلند شد. محیط داغ و جوشانی پدید آمد. هم اکنون از چشمان بسیاری از نمایندگان شراره خشم تابیدن گرفت، دیری نپایید سنگینی خود را از دست دادند و خشمگینانه به تظاهر پرداختند.

سخنرانان یکی پس از دیگری پشت تریبون قرار گرفتند، و تقریباً همه پیشنهاد کردند که داوطلبان بیدرنگ خلع سلاح و اخراج گردند و برای اینکار اختیارات فوق‌العاده به دولت داده شود.

سرانجام نوبت به سلیمان میرزا رسید. او آرامی از تریبون بالا رفت و با آهنگ محکم و سنگینی گفت: «من جداً با خلع سلاح و اخراج داوطلبان مخالفم. اینکه به فداییان نسبت قتل و تبهکاری می‌دهند چیزی جز توطئه و نیرنگ مرتجعان نیست این دروغ محض است. می‌دانید تنها همین پیکارجویان داوطلب، این مشروطه را با همه نارسا بودنش، به ما ارزانی داشته‌اند. هموطنان، درست بیندیشید آیا باور کردنی است چنین کسانی به روی نماینده مجلس اسلحه بکشند؟...»

در تالار این صداها به گوش می‌رسید که می‌گفتند: «آخر قاتل لباس فداییان را به تن داشت!»

— شاید شیطان اینها را فریب داده است، که به چنین کار پستی دست زده‌اند!

— چرا شیطان فریب داده است، گویا داوطلبان با شیطان همکاری می‌کنند.

نظم جلسه بدشواری برقرار شد. سلیمان میرزا به سخنرانی ادامه داد و گفت: «آقایان، من با این نظر شما موافقم: شیطان وسوسه‌گر و فریبنده گاهگاهی با دست جنایتکار سیاستمداران و سوداگران بیگانه، خرابکاری می‌کند. پیش از آنکه درباره این مسئله مهم تصمیم گرفته شود باید ژرف اندیشید و بررسی کرد. دولتهای آزمند و تجاوزکار امپریالیستی، مانند اژدها دهان خود را باز کرده‌اند تا کشور ما را بلعند و آنرا به مستعمره محروم از حقوق خودشان تبدیل کنند. به مثال نیازمندیم؟ روشن است. همین چندی پیش انگلیسها التیماتومی به ما دادند و از ما خواستند به آنها حق دهیم تا در جنوب ایران نیروهای نظامی‌شان را مستقر کنند. امریکاییها ما را از اداره امور مالی کشور خودمان محروم کرده‌اند. آلمانها و ترکها از اوضاع نابسامان کشور ما سوء-

استفاده کرده و کوشش می کنند از آب گل آلود ماهی بگیرند. تزار روس به شماره نظامیان در تبریز افزوده است. هریک از دولتهای امپریالیست می کوشند تکه ای از دارایی ما را ببرایند. و ما، بجای آنکه پیوستگی و یگانگی خود را حفظ کنیم، آتش دورویی وجدایی و زدو خورد را میان خودمان روشن می کنیم. ما با دست خود می خواهیم خودمان را خلع سلاح و بیدفاع کنیم. می پرسیم: در چنین موقعیتی خلع سلاح فداییان چه معنی دارد؟... و این خلع سلاح در درجه اول به سود چه کسانی تمام می شود؟....»

سخنران کمی مکث کرد. محیط تالار در انتظار شنیدن باقی نطقش خاموش ماند. حتی بسیاری از «اعتدالیها» برخلاف خواسته درونی شان به گفته های سلیمان میرزا که ناشی از وطنپرستی بی چون و چرایش بود، ارج گذاشتند.

سخنران ادامه داد و گفت: «دولت انگلستان خوب آگله است که در ایران تنها یک نیروی کارآمد وجود دارد که می تواند در برابر غارتگری عمالش ایستادگی کند. این نیرو همانا داوطلبانند. رهبری این نیروی «مزاخم» را ستارخان به عهده دارد. او آدمی است که در میان مردم ایران از محبوبیت و نامداری فراوانی برخوردار است. دشمنان ما آماده اند برای بی آبرو کردن ستارخان و همزمانش دست به پستترین و نفرت انگیزترین جنایتها بزنند.» سلیمان میرزا در اینجا صدای خود را بلند کرد و گفت: «من آشکارا، با صدای رسا اعلام می دارم. این قتل تبهکارانه را دستگاههای اطلاعاتی سفارت یک دولت امپریالیستی برانگیخته است. رسیدگی دقیق به این تبهکاری پلید را باید به عناصر دموکرات واگذار کرد، آنوقت ما بزهکار واقعی را خواهیم شناخت.»

نطق آتشین این سخنران، چشمان نافذ و شرربارش، دلسوزی همه شنوندگان را برانگیخت. او سخنان خود را چنین دنبال کرد: «ستارخان تسلیم خواسته های امپریالیستها نمی شود، چون او نه دلال است و نه بازرگان. او آدمی آزاد است. این رویداد را به یاد آورید: انگلیسیها او را متهم به تاراج انبار شعبه بانک شاهنشاهی در تبریز کردند. می دانید او چه جوابی به این اتهام داد؟ ددمنشی و چپاولگری انگلیسیها را به همه جهانیان نمایاند. یکی از صندوقها را گشود، در آن، یادگارگرانهایی از یکی از مسجدهای باستانی آذربایجان پیدا شد که انگلیسیها در این صندوق پنهان کرده بودند. به این انگیزه ستارخان و مردم آذربایجان مصرف کالاهای انگلیسی را تحریم کردند. با این وضع آیا انگلیسیها می توانند از ستارخان چشم پبوشند؟ از سوی دفاع قهرمانانه تبریز همه نقشه های نیرنگبازانه امپریالیستها را برهم زد. مگر ستارخان رهبر این پیکار نبود؟ آخر دلیلی وجود ندارد که استعمارگران از این پیکارجوی قهرمان خوششان بیاید. تنها آرزویشان اینست که او را بی آبرو کنند یا از میان بردارند.

«دوباره از شما می پرسیم: چه دلیلی وجود دارد که فداییان ستارخان مرتکب قتل

این سید عالیقدر شوند؟ البته ستارخان با بسیاری از پندارهای این سید هماهنگی نداشت. سید نمی‌توانست اقدامات جلدی ستارخان را دریابد. اما اینها هرگز روبروی هم قرار نگرفتند. من اعلام می‌کنم و امیدوارم شما هم با من هم‌صدا شوید: سید عبدالله را جنایتکارانی کشته‌اند که مسجدهای مقدس ما را نجس و غارت کرده‌اند، و باز هم تلاش می‌کنند ما را برده خودگردانند. آنها برای ردگم کردن نقشه‌های تبهکارانه‌شان، به‌قاتلان جامه‌فداییان تبریز را پوشانده‌اند.»

صداهایی به‌گوش رسید که گفتند: «راست می‌گویید!»
صدای دیگری با آهنگ استوارتر تأیید کرد و گفت: «آقایان، نمی‌توان این سیام‌کاریها را زیرنمای رنگهای دلنشین پنهان نگاه‌داشت.»
صداهای جورواجوری درهم آمیخت، رئیس زنگ را به‌صدا درآورد. اما تا مدتی نتوانست نظم جلسه را برقرار کند.

سلیمان‌میرزا در پایان نطقش گفت: «هموطنان! همان دستی که سال گذشته مجلس ما را درهم کوبید، هم‌اکنون بسوی سیدعبدالله دراز شد و او را از میان برد. همین دست فردا ممکن است کسان دیگر را هم نابود کند. و اگر ما خواهان پایان دادن به این تبهکاریهای نفرت‌انگیز هستیم، باید استعمارگران را از کشورمان بیرون رانیم. بجای اینکه بدون هیچ دلیلی اتهام این تبهکاری را به‌داوطلبان ببندیم و تقاضای خلع سلاح و اخراج آنها را بکنیم، باید پشتیبان آنها باشیم، به‌آنها توان بخشیم، و به عنوان تکیه‌گه آزادی هر چه بیشتر از آنها بهره ببریم. پیشنهاد می‌کنم آقایانی که آنها را متهم کرده‌اند و بدون رسیدگی آبروی فداییان را ریخته‌اند، حرف خود را پس بگیرند. می‌پندارم که برای رسیدگی به این بزه، دادن اختیارات فوق‌العاده به دولت صلاح نیست. برای پیدا کردن قاتل واقعی باید کمیسیون ویژه‌ای متشکل از نمایندگان فراکسیونهای مجلس پدید آید و این کمیسیون به‌موضوع رسیدگی کند.»
هم‌اکنون صداها تأییدآمیز نیرومندتر شد. ممکن بود چند تن از نمایندگان تغییر عقیده دهند و یکبار دیگر پیشنهاد دولت مبنی بر گرفتن اختیارات فوق‌العاده به‌ناکامی گراید.

اما نطق امام‌جمعه دوباره وضع را دگرگون کرد. باید به‌یاد آوریم که نامبرده رهبری گروه نمایندگان برگزیده استان آذربایجان را برعهده داشت. مقام روحانی این شخص ناگزیر او را مهمتر از نمایندگان دیگر می‌نمایاند و بنابراین روی آنها نفوذ کامل داشت. برای دریافت اینکه فداییان تبریز براستی در این قتل شرکت داشته‌اند، بیگمان شنیدن نظریه نمایندگان تبریز بسیار مؤثر بود، چون آنها بهتر از دیگران، همشهریهای خود را که یونیفورم فداییان را پوشیده بودند، می‌شناختند.

و هم‌اکنون امام‌جمعه با گامهای ریزوتند و احتیاط‌آمیز پشت تریبون رفت. او سخنرانی خود را مانند سخنرانان دیگر مجلس آغاز نکرد، سنت واعظان مذهبی را، در

آغاز وعظ به روی منبر، انجام داد. پس از خواندن دعا و آیه‌هایی از قرآن به زبان عربی که مسلماً بیشتر شنوندگان آنها را نمی‌فهمیدند، گفت: «اما بعد، همه ما خدا-پرستیم، از خداوند باری‌تعالی خواستاریم ما را براه راست راهنمایی کند. مذهب به ما می‌آموزد؛ بهترین فرمانروا و شخصیت اجتماعی کسی است که جز خیر و صلاح مردم چیزی را نخواهد. چنین کسی باید بنده، فرمانبردار خدا و مؤمن باشد. آموزگار خردمند ما سیدعبدالله بهبهانی نمونه‌ای از اینگونه مردم بود. شایسته است که ما پس از مرگش نام او را زنده نگاه‌داریم... او از میان ما و از این جهان رخت برپست و به جایی گام نهاد که عدل و داد در آنجا فرمان می‌راند، اما ما در این جهان پراز گناه مانده‌ایم و پایبند مفساد و منافع پست‌دنیوی هستیم، با وجود این خود را مسلمان هم نام می‌نهیم. اما متأسفانه از مسلمانان بسیار دوریم...»

نمایندگان دموکرات همدیگر را نگریستند. اما سلیمان میرزا، سرش را تکان داد. یکی از همفکرانش آهسته به‌گوشش گفت: «منظور این مسلمان دوآتشه مقدس از این جور گفتار چیست؟ می‌خواهد چه بگوید؟»

— بینیم سرانجام به کجا گریز می‌زند.

امام‌جمعه با همان آهنگ سنگینش ادامه داد و گفت: «بیشتر نمایندگان محترم در اینجا راستیهای مقدسی را برزبان آوردند، تنها چند سخنان که پایبند ایمان نیستند، حقیقت را با سیاستی زشت درهم آمیختند—» بانگه سرزنش‌آمیزی بسوی کرسیهای دموکراتها نگریست، «اینها خود را تسلیم جیفه‌دنیوی کرده‌اند. اما من ایمانم را تسلیم اینها نمی‌کنم. مسلمان راستین کسی است که در میان یک مشت مردم بی‌ایمان جرأت خودنمایی داشته‌باشد و راستیها را بازگوید.

«من از آنگونه مؤمنانی هستم که جرأت به‌دوش گرفتن چنین بار سنگینی را دارم. هیچ چیز حتی نفس اماره نمی‌تواند جلو راست‌گویی را بگیرد و از گفتن آنچه در دل دارم بازدارد. من رک و راست، آنچه در درون می‌پندارم باز می‌گویم. راستی و پاکدلی را حتی از پدر و مادرم بیشتر دوست دارم. بیهوده نیست که بیشتر هموطنان آذربایجانیم، مرا به‌نمایندگیشان برگزیده‌اند.

«پیش از آنکه اینجا بیایم، فرصت یافتم تا درباره‌ی این رویداد اندوهناک شخصاً پژوهش کنم. من خودم هنگامی که پیکار بخاطر مشروطیت تازه آغاز شده بود، می‌گفتم: داوطلبان کسانی هستند که در راه دین گام نهاده‌اند، اگر اینها خون خود کامگان و بیدادگران را بریزند مردمی ثواب کارند. اما داوطلبان کنونی—اینها جهنمی هستند! اینها بنده با ایمان خدا را کشته‌اند. اینها علیه رژیم تازه بپاخاسته‌اند، اینها آتش جدایی و دورویی را در میان مؤمنان برافروخته‌اند. بنابراین من که امام‌جمعه هستم، هم‌اکنون به‌فداییان لعنت می‌فرستم، خواستارم بیدرنگ اسلحه را از آنها بگیرید و تسلیم کیفرشان کنید.»

یکی از دموکراتها تاب نیاورد از جاپاخواست و فریاد زد: «حضرت آقا، حواست را جمع کن! چه می‌گویی؟ این خیانت است!»

امام جمعه در حالیکه ریختی لات‌منشانه به‌خود گرفت بالحنی تهدیدآمیز گفت: «ای، حرامزاده! تو برو این زندگی نکبت‌بارت را نگه‌دار، خدا یکبار به‌آدم زندگی می‌دهد، آدم نباید بخاطر این پاچه‌ورمالیده‌ها جانش را به‌خطر اندازد. من به‌شما قول دادم که حقایق را راست و پوست‌کنده بگویم، از رنجش کسی نمی‌هراسم، من سرقول خودم هستم.» ناگهان لحن گفتارش را عوض کرد و بالهجهٔ سادهٔ دهاتی مآب گفت: «وای به‌حال ما! این چه زندگی است که ما داریم، این روزها جان و بال و آبروی مردم به‌خطر افتاده است. من از شما می‌پرسم برای چی ناگهان یک مشت بی‌شرف از تفلیس و باکو و ایروان اینجا پیدا شده‌اند؟ چه کسی آنها را اینجا خوانده است؟ چه کسی به‌آنها گفته است در کارما دخالت کنند؟... و اینها به‌غارت، خونریزی و کشتن آموزگار ما پرداخته‌اند.»

بیشتر نمایندگان از لحن ریاکارانهٔ امام جمعه به‌خشم فرورفتند، و بجای آنکه دلسوزیشان برانگیخته شود واکنشی نفرت‌انگیز در برابر گفته‌های او از خود نشان دادند. اما او با یک حرکت حساب شده، سرش را بسوی آسمان بلند کرد و با آهنگ روضه‌خوانی گفت: «آخ، تقی‌زادهٔ بینوا! آخ، تقی‌زاده نمایندهٔ مجلس! چه خوب شد که تو امروز تصادفاً در تهران نبودی، والله این خدانشناسها تو را هم می‌کشتند. هراس تمام خیابانهای تهران را فرا گرفته است! مردم با اسلحه به‌جان هم افتاده‌اند، روی زمین خون جاری است. دوست من، تقی‌زاده! این بی‌شرفها نام خود را داوطلب گذاشته‌اند، دربه‌در دنبالت می‌گردند، می‌خواهند تو را هم بکشند... پیرامون خانه‌ات را محاصره کرده‌اند.»

سلیمان‌سیرزا از جا برجست و با صدای بلند فریاد زد: «بس کن! دست از این تحریکات بردار! این مسخرگی و قیحانه را کنار بگذار.»

اما، امام جمعه به‌سرو صورتش زد، موهای ریشش را کند و نالان و با آهنگ غرا گفت: «او جرأت می‌کند بگوید، سخنان من نادرست‌اند! لعنت خدا برتو!... آری پیرامون خانهٔ حضرت آقای تقی‌زاده، نمایندهٔ آذربایجان را محاصره کرده‌اند، و دوتن فدایی در خانه‌اش پاس می‌دهند. و هنگامی که فقط جوان بیگناه، خواهرزاده‌اش از خانه بیرون می‌آید، این ناکسها... ای، وای! زبانم یارای گفتن ندارد... این بی‌شرفها بادوگلوله به‌زندگی این جوان بدبخت پایان می‌دهند. لعنت برقاتلان...»

در مجلس همه به‌جوش آمدند، از جا جستند، صدای فریاد جمعیت بگوش رسید، صدای فریاد و تق‌وتوق جابجا شدن صندلیها درهم آمیخت و غوغای شگفت‌انگیزی راه افتاد. همه می‌گفتند: «از کجا می‌دانید؟!»

— حتماً خودتان دیده‌اید!

— تحریک!

— داوطلبان را بیرون کنید!

و امام جمعه بآرامی از پشت تریبون پایین آمد و همراه با همستانش با گامهای موزون از در تالار بیرون رفت.

رئیس با دشواری توانست نظم را در جلسه برقرار کند. بار دیگر به پیشنهاد سلیمان میرزا توجهی نشد. آنگاه گروه آزادیخواهان مجلس به نشانه اعتراض جلسه را ترک کردند.

در این هنگام خبر مربوط به خواهرزاده تقی زاده به مجلس رسید. این خبر حاکی بود که چند ساعت پیش، این جوان جلو در خانه اش برآستی کشته شده است. این که امام جمعه از همه زودتر از این خبر آگه بود، خود رازی است!

در خیابانهای تهران جمعیت خروشان موج می زد. آخوندها و واعظان به فداییان لعنت می فرستادند. خواستار خلع سلاح فوری آنان بودند. دسته های بزرگ خروشان مردم جلو مجلس گرد آمدند.

سخنرانان، نمایندگان مجلس را تهدید می کردند که اگر اقدامی جدی علیه داوطلبان تبریزی روا ندارند، سرکوب خواهند شد.

هنگام شب در مجلس مذاکرات از سر گرفته شد، این گفتگو دیری نپایید. در حالیکه همه نمایندگان در جلسه حضور نداشتند، تصمیم گرفته شد: به دولت مستوفی- الممالک به مدت سه ماه اختیارات فوق العاده داده شود تا قانون تحریم حمل سلاح بوسیله اشخاص متفرقه را اجرا و با وسایل مقتضی اسلحه را از مردم پس بگیرد.

۲۶

در پارک باشکوه اتابک دوساختمان زیبا با شیوه اروپایی بنا شده بود. جلو یکی از این ساختمانها استخر بزرگی قرار داشت که تهرانیها از روی شوخی آنرا «دریا» می نامیدند. چنارهای کهنسال، درختان میوه گوناگون، گلکاریهای زیبا، صدای شرشر آب شفاف که در جویها روان بودند، هوای فرح بخش باغ، همه اینها نه تنها تهرانیها بلکه نورسیدگان را هم شیفته می کردند. برآستی پارک اتابک زیباترین و با نشاطترین باغهای تهران بود.

این دو ساختمان برای سکونت ستارخان و همراهانش اختصاص داشتند. البته برای افراد اضافی چادر زده بودند؛ هیچ یک از تاو رسیدگان از زندگی شان گله ای نداشتند.

این باغ از سوی جنوب به سفارت انگلیس محدود می شد. طبعاً سفیر و حتی

کارمندانش از جای گزیدن ستارخان و افرادش در باغ همسایه سفارت چندان خوششان نمی‌آمد.

اولیای امور تهران از میهمانان بخوبی پذیرایی می‌کردند. اما هیچ کس فریفته این پذیرایی گرمشان نشد. رزمندگان مانند اقامت در اردوگه زیر چادرها بسر می‌بردند و نظم و انضباط در میانشان حکمفرما بود. گاهگاهی به تمرینهای نظامی می‌پرداختند. مرخصی دادن به این افراد و فرستادن آنها به شهر به عهده فرماندهانشان بود. جلو هر یک از درهای بزرگ و کوچک پارک اطاقهای کوچکی برپا گردید که در آنها نگهبانان پاس می‌دادند و ورود و خروج اشخاص را زیر نظر داشتند. در طول خیابانهای باغ که به هر سوی پارک منتهی می‌شدند، گشتیها گام می‌زدند.

این خیابانها بسیار زیبا بودند، ستونهای مرمری سفید در دوسوی آنها برپا بودند. شاخه‌های چنارهای تنومند توی هم پیچیده و بسوی بالا رفته و پوششهای سبز و زیبایی را برای خیابانها پدید آورده بودند. در همه جا نیمکتها و میزچه‌های کوچکی از مرمر سفید به چشم می‌خوردند. پرندگان روی شاخهای درختان می‌پریدند.

ستارخان در ساختمان دوطبقه کنار استخر اقامت داشت، نمای ساختمان با آن در بزرگ و زیبایش با آن پنجره‌های بلند و سردر گچ بری شده‌اش، در استخر باز-می‌تابید. در سوی مقابل در سرتاسر دیوار ایوان سبز بزرگی قرار داشت. درهای این ایوان بسوی اطاقهای داخلی باز می‌شدند. این اطاقها شامل سالن بزرگ آیین-کاری، اطاق دفتر و اطاق خواب بودند. به نظر می‌رسید که افراد ستارخان و حتی خودش تا کنون چنین جای راحت و زیبایی را ندیده بودند.

اما این آسایش او را قانع نمی‌کرد. منظور سردار از این سفر آسودگی و تفریح نبود. او آن اندازه گرفتارپذیرایی و تشریفات دیدن کنندگان بود که فرصت نیافت با شخصیتهای اجتماعی، با بزرگتران و نمایندگان مردم زحمتکش پایتخت دیدن کند. دیدار او از مجلس هم در اثر این گرفتاریها پیوسته به تأخیر می‌افتاد.

ستارخان سخت خواهان بود که با نمایندگان مطبوعات گفتگو کند، اما این دیدار را به بهانه‌های گوناگون عقب می‌انداختند. احساس می‌شد که دولت بیشتر خواهان است ستارخان را به عنوان یک میهمان عالیقدر، نه شخصیت سیاسی به مردم بشناساند. سردار که به این منظوری برده بود، سخت برآشفته. به نظر او چنین رسید که او را در قفسی زرین گیر انداخته‌اند. او گاهگاهی ابروان خود را درهم می‌کشید و در این باره می‌اندیشید که چگونه باید این قفس را درهم شکند.

امروز بامداد طبق معمول زود از خواب بپا خاست. هنوز ساعت هفت نشده بود که او بسوی ایوان سرپوشیده رهسپار شد. خاموشی شکوهمند و فرح بخشی همه جا را فرا گرفته بود. اما این چیزها سردار را آرامش نمی‌بخشیدند. او پیش خود می‌اندیشید: «مردم از زورگرستی و بینوایی خون در بدن ندارند و اینها برای من خانه بهشتی

تهیه دیده‌اند. آخر به‌چه علت پارک به‌این زیبایی در اختیار مردم قرار نگیرد تا از آن بهره ببرند؟»

او پیرامونش را نگرست، ناگهان پرچم بریتانیای کبیر که جلو ساختمان سفارت در اهتزاز بود نظرش را بسوی خود کشاند. سردار رو برگرداند و از ایوان بیرون رفت. در تالار محمود به‌دیدنش آمد. او رئیس پاسداران پارک و ساختمان بود، و بطور کلی فرماندهی اردوگله داوطلبان را به‌عهده داشت. هر روز بامداد برای دادن گزارش به‌حضور سردار می‌رسید. امروز هم گزارش داد که دیشب به‌آرامش گذشته، و رویدادی پیش نیامده است، همه رزمندگان آماده‌اند و کسی بیمار نیست. سردار که کنار پنجره ایستاده بود، گزارش را گوش داد و پرسید: «حال بچه‌ها چگونه است؟»

— سردار، روحیه‌شان بسیار خوبست، تنها دلتنگ شده‌اند. ستارخان روی درهم کشید، از این یادآوری خوشش نیامد، گفت: «امیدوارم، همه شاد شوند. فراموش نکرده‌ای که من ساعت نه می‌خواهم افراد را سان بینم؟»
— نه، سردار، یادم هست!

— می‌خواهم بینم وضع اسلحه رزمندگان در چه حال است.
— بسیار خوب، سردار.

باقرخان، عبدالله‌آقا و گاله‌آقا به‌گفتگو پیوستند. همه با هم برای صرف صبحانه رفتند. پس از آن برای سان دیدن افراد رهسپار شدند. رزمندگان شاد و چالاک به‌نظر رسیدند. از نظر تیزبین سردار پوشیده نماند که این افراد از درون نگراند. انگیزه این نگرانی روحی آنها معلوم نبود. سردار با صدای بلند، بگونه‌ای که همه بشنوند، از محمود پرسید: «سهامت به‌اندازه کافی داریم؟»

محمود گویا منظور سردار را دریافت اوهم با صدای بلند جواب داد که: «از لحاظ فشنگ و نارنجک نارسایی وجود ندارد.» و با وجود اینکه هم‌اکنون جنگی در پیش نبود وضع صلح‌آمیز به‌نظر می‌رسید، این جواب همه را شادمان کرد، افراد به‌هیجان آمدند.

سردار افراد را مرخص کرد. او باقرخان و فرماندهان ارشد را به‌بالا خواند، طرحهای خود را برای آنها بازگفت. اگر بنا بود در آینده نزدیکی، حکومت وعده‌هایی را که به‌مردم داده بود عملی نکند، بایستی مستقلاً پیکار را علیه دولت آغاز می‌کردند. اما همینکه اینها به‌گفتگو نشستند محمود گزارش داد که قاسم آمده است و کاری فوری دارد.

— آیا ممکن نبود، کمی درنگ کند و بعد بیاید؟
محمود در حالیکه از چهره‌اش نگرانی می‌بارید بالحن اعتراض‌آمیزی گفت: «نه، سردار، بهتر است هم‌اکنون به‌حضور برسد.»

— بگو، بیاید.

هم اکنون ده روز بود که به قاسم مأموریت ویژه‌ای واگذار شده بود. او همراه چند داوطلب هوشیار مأموریت داشت با لباس مبدل در شهر تهران بگردد. اینان بایستی گفته‌های قشرهای گوناگون مردم تهران را گوش می‌کردند، روحیه و پندارهای مردم را دربارهٔ ورود داوطلبان تبریز به تهران می‌فهمیدند و گزارش می‌دادند. در پایان هر روز محمود پس از بررسی اطلاعات رسیده جالبترین آنها را به سردار گزارش می‌داد. ستارخان که این رفتار عجیب دولت را نسبت به خود می‌دید، برای گردآوری و بررسی این اطلاعات اهمیت ویژه‌ای قائل بود.

امروز قاسم خیلی زودتر از معمول آمده بود، و از چهره‌اش نشانه‌های آشفتگی و نگرانی خوانده می‌شد.

سردار طبق معمول دستش را گرفت و به آرامی پرسید: «چه خبرداری، قاسم؟ امیدوارم، خوش خبر باشی؟»

قاسم گفت: «نه سردار، خبر خوبی ندارم.» و شرح داد که او بر خلاف میلش شاهد کشته شدن سید عبدالله بهبهانی بوده است و ادامه داد: «از ظاهر امر چنین برمی‌آید که ما را برای انجام منظوره‌های نیرنگبازانه‌ای به تهران کشانده‌اند.»

سردار لبخند تلخی بر لبانش نقش بست و به باقرخان نگاه کرد و گفت: «از او بپرس! مگر ما در تبریز دربارهٔ چنین دامی نمی‌اندیشیدیم؟ آخر نه تنها دولت بلکه مجلس و نمایندگان مردم هم ما را خواندند! آخ، ای خائن و جدان فروش!»
سرانجام بر خود چیره شد، به محمود و فرماندهان دیگر فرمان داد: «بیدرنگ به همهٔ افراد و قسمت‌ها آماده باش جنگی بدهید. بعد دستور می‌دهم.»

رو به باقرخان کرد و گفت: «باید برای همهٔ افراد جزئیات رویداد را شرح دهید. پندارهای تحریک‌آمیز و پلید دشمنان را برایشان بازگوئید. هیچ چیزی را از آنها پنهان نکنید، ببینیم چه پیش می‌آید، بیگمان ناچار به نبرد خواهیم شد....»

از دم در صدای سوت نگهبان به گوش رسید. خبر داد که چندتن می‌خواهند برای دیدار سردار وارد پارک شوند. یکی از اینها سلیمان میرزا بود. همراهش دوتن از نمایندگان «چپ» از جمله اسماعیل خوبی بودند. سلیمان میرزا هیچگاه این اندازه نگران و آشفته نبود. او در نخستین نگاه دریافت که در اینجا هم آشفتگی حکمفرماست. بدون گفتن سخن اضافی با نگرانی دست به ریش سیاهش کشید. در حالیکه چشمان هیجان‌زده‌اش می‌درخشیدند شرح داد که بازارها بسته شده‌اند، وضع شهر بسیار نابسامان و آشفته است. کشته شدن خواهرزادهٔ تقی‌زاده را هم آگاهی داد.

ناگهان ستارخان پرسید: «قاتلان رخت داوطلبان را برتن داشتند؟»

سلیمان میرزا تأیید کرد و گفت: «آری، این خود بهترین دلیل است که این تحریکات از یک جا سرچشمه گرفته‌اند. شاید تأسف‌آورترین رویدادها این باشد که

یک ساعت پیش گروهی از متعصبان به سه فدایی محلی هجوم بردند و آنها را تکه تکه کردند. سپس با نگرانی پرسید: «افراد شما چه می کنند؟»

سردار او را از جریان کار آگاه کرد، و سلیمان میرزا، طرح او را تأیید نمود. او چند روزنامه تازه به ستارخان داد و گفت: «آیا راست نیست که اینها با شتابزدگی می خواهند عمل کنند؟»

ناشران تمام این روزنامه ها از هواخواهان انگلیسها بودند. در آنها رویداد قتلها بالحن مشکوکی نوشته شده و از واکنش «مردم خشمگین» و «فداییان لجام گسیخته» سخن رانده و گوشزد کرده بودند که باید هرچه زودتر این وضع نابسامان پایان یابد.

ستارخان به نوشته های روزنامه ها اعتراض کرد و گفت: «آشکار است که همه این کارها طبق طرح آماده شده قبلی انجام گرفته است.»

— بیگمان! و این روزنامه ها هم اکنون در همه شهر پخش شده اند. و حتی پخش آنها برایگان انجام می گیرد. خوب نگاه کنید، این روزنامه ها گویا با هم فرق دارند، اما از حروف چاپ آنها پیداست که اینها در یک چاپخانه چاپ شده اند، چون در پخش آنها شتاب داشته اند، همه را یک جا به چاپ رسانده اند.

سلیمان میرزا همچنین درباره پیکارهای نمایندگان چپ در مجلس ستارخان را آگاه کرد. بآرامی گفت: «ما هر چه از دستمان ساخته بود انجام دادیم.» ستارخان پرسید: «سرانجام چه تصمیم گرفتید؟»

— ما برای رأی دادن نماندیم، مجلس را ترک کردیم. وضع چنین اقتضا می کرد. اما شما باید شک نداشته باشید که آنها همانگونه که می خواستند تصمیم گرفتند. بزودی از این موضوع آگاه خواهیم شد.

ستارخان پس از آگاهی از این جریانها، نظریه های خود را نسبت به اوضاع موجود شرح داد: «بیگمان دولت می خواهد ما را خلع سلاح کند، اما ما اجازه نخواهیم داد ما را دست بسته دستگیر کنند. اگر مجلس با انجام خلع سلاح موافقت کرده باشد، کار بسیار دشوار خواهد بود. آنوقت ما ناگزیر باید با سختترین وضعیت روبرو شویم: یا ناچاریم اسلحه مان را به دولت تسلیم کنیم و خود را در اختیار نوکران استعمارگران بگذاریم، یا پایداری کنیم. اگر شق دوم را انجام دهیم معنی اش این است که علیه مجلس که به نظر بیشتر ایرانیان، نمایندگان گویا برگزیده مردم هستند و از این جهت مقدس به شمار می آیند، بپا خاسته ایم.»

سلیمان میرزا چه می توانست کرد؟ پیش از هر چیزی نایستی در برابر نوشته های این روزنامه ها خاموشی گزید، بایستی به اینها جواب داده می شد، جواب بایستی بسیار روشن می بود تا مردم از واقعیتها آگاه شوند و به حقانیت آزادیخواهان پی ببرند. اما بایستی کمی درنگ می شد تا اطلاعات دقیقی نسبت به تصمیم دولت به دست

می‌آمد، آنوقت جواب دندان‌شکن داده می‌شد.

انتظار دیری نپایید. هنگامی که نمایندگان چپ با ستارخان و هم‌زمانش سرگرم گفتگو و بررسی واکنش مردم در جریان این رویداد بودند، یکی از افراد قاسم که در شهر مأمور بود، کاغذی را آورد که شامل اعلامیه رسمی دولت و مجلس بود.

دوباره سلیمان‌میرزا یادآوری کرد: «گفتم اینها بسیار شتاب زده هستند.»

این اعلامیه از رویدادهای فاجعه‌انگیز شهر نام برده و ضمناً برای اینکه لحن این اعلامیه بی‌غرضانه نمایانده شود، خدمات فداییان و پیکارهای گذشته آنها را علیه مرتجعان ستوده بود. ضمناً یادآوری شده بود که متأسفانه در میان داوطلبان عناصر نامطلوبی رخنه کرده‌اند و مسلماً اینها را نبایستی در ردیف رزمندگان شرافتمند آزادی و دموکراسی به‌شمار آورد. اما برای اجتناب از تکرار رویداد نامبرده، دولت و مجلس لازم دانستند دست به اقدامات تندی بزنند.

در دنبال این مقدمه، متن فرمان رسمی‌ای که به‌امضای وزیر کشور یعنی فرمانفرما، با تصویب مجلس صادر شده بود به‌چشم می‌خورد. این سند بسیار نیرنگ‌بازانه تنظیم شده و ظاهراً چنان بود که در آن مستقیماً به‌فداییان حمله‌ای نشده، و حتی واژه‌های تندی علیه آنها به‌کار نرفته بود. اما در باطن آنها را از حق حمل سلاح محروم می‌کرد. وزیر کشور ضمن فرمانش قید کرده بود که به‌پیروی از تصویب مجلس، دولت تصمیم گرفته است که جداً از حمل اسلحه بوسیله مردم جلوگیری کند. بنابراین هر کس تفنگ، طپانچه، خنجر و یا سلاح دیگری در اختیار دارد بایستی در ظرف ۴۸ ساعت آنها را به‌شهربانی تحویل دهد و از رئیس شهربانی رسید دریافت دارد. نافرمانان کیفر سخت خواهند دید.

یکانه‌های فدایی جزو نیروهای منظم و رسمی دولت نبودند و تصمیم دولت دربارهٔ خلع سلاح مردم شامل حال آنها هم می‌شد.

ستارخان خاموش سلیمان‌میرزا را نگریست، نگاهش چنان بود که می‌پرسید «خوب، چه بایستی کرد؟ چگونه باید جواب داد؟»

سلیمان‌میرزا گفت: «من این مطلب را نمی‌توانم پنهان کنم که آزادیخواهان در تهران نتوانستند موضع استواری به‌دست آورند. نتیجه‌اش این شد: هواخواه دو آتشه دیروزی محمدعلی‌شاه، یعنی فرمانفرما، توانست پست‌وزارت کشور را در دولت مشروطه مستوفی‌الممالک به‌دست آورد...»

سردار با خشم گفت: «و او هم اکنون به‌من فرمان می‌دهد اسلحه‌ای را که مدت‌ها برای پیکار علیه مرتجعان به‌کار برده‌ام به‌او تسلیم کنم. به‌که بایستی تسلیم کنم؟ به‌دشمن آزادی! به‌عامل استعمار!... افراد ما بجای اسلحه باید رسید پلیس را به‌دست گیرند؟!»

باقرخان با لحن برنده‌ای گفت: «اگر سفیر انگلیس بتواند پشت‌گوش خود را

ببیند، فرمانفرما هم خواهد توانست اسلحه ما را بگیرد!»
اما بایستی اقدامی به عمل می‌آمد. بایستی مردم برآستی با موقعیت داوطلبان آشنا می‌شدند. سلیمان میرزا گفت: «ما ۴۸ ساعت وقت داریم. در ظرف این مدت می‌توانیم کارهای بسیاری انجام دهیم. من امیدوار نیستم از گفتگوی با دولت نتیجه‌ای بدست بیاید. بنابراین باید موضوع را مستقیماً با مردم در میان گذاشت.»

آنها سه نفری پشت میز نشستند تا رفتار فداییان تبریز را طی اعلامیه‌ای برای ساکنان تهران بدرستی بنمایانند. در همین هنگام محمود ده‌تن داوطلب با خود برداشت و بسوی یکی از چاپخانه‌ها رهسپار شد تا متن را چاپ کند. مضمون این نشریه به این قرار بود: «ما میهمانان مجلس و دولت ایران هستیم. ما به مجلس ارج فراوان می‌نهیم. اما به چه مجلسی؟ به مجلسی که نه با گفتار، بلکه با کردار نگه‌دار مناقع مردم ایران باشد. اما اکثریت نمایندگان کنونی مجلس از مردم جدایند، در آنجا نمایندگان دموکراتها هم نمی‌توانند کاری انجام دهند، ما چنین مجلسی را به عنوان قوه مقننه دولت مشروطه نمی‌شناسیم. این مجلس چیزی جز بازیچه دست سفیران انگلیس و امریکا نیست.»

«اما درباره دولت کنونی چه می‌توان گفت؟ دولت کنونی همان سیاست محمد-علی‌شاه برکنار شده را دنبال می‌کند، این دولت هم مانند شاه سابق وطن ما را به استعمارگران فروخته است.»

«چنین مجلس و دولتی بجای آنکه طبق وعده‌هایشان از ما میهمان‌نوازی کنند، می‌کوشند با انجام تحریکات پست و هراسناک گناه جنایات طرح شده بوسیله یگانگان را به گردن ما بیندازند، تنها هدف از این تهمتهای افتراآمیز قط یک چیز است: انحلال واحدهای داوطلب و محروم کردن مردم از دارا بودن نیروی مسلحی که متعلق به خودشان است.»

«نه، ما اسلحه خود را تحویل نمی‌دهیم، ما با این اسلحه توانستیم خود کامگان را سرکوب کنیم و آزادی را برای مردم به‌چنگ آوریم. تفنگهای خود را به دشمن مشروطیت ایران یعنی فرمانفرما و به پلیس تهران یعنی لانه جاسوسان انگلیسها تحویل نخواهیم داد.»

«ما پیش از هر چیز به مردم تهران مراجعه می‌کنیم! بگذار همه صدای ما را بشنوند و از ما پشتیبانی کنند، ما از خود دفاع خواهیم کرد. ما قصد داریم نه تنها از زندگی و شرافت خودمان بلکه از حقوق آزادی تمام ایرانیها دفاع کنیم.»
هنگامی که این متن آماده شد ستارخان گفت: «پس باید نبرد کنیم!»

باقرخان تأیید کرد و گفت: «آری نبرد خواهیم کرد.»
ستارخان نتیجه گرفت و گفت: «اگر پارک اتابک تبدیل به گورستان ما شود، بیگمان پس از ما خود کامگی دیری نخواهد پایید.»

هنگام شب این اعلامیه در تمام شهر پخش گردید. تهرانیها با همدردی و دلسوزی این اعلامیه را می‌خواندند. اما پاسبانان که به تعداد زیادی در خیابانها پخش شده بودند، این برگها را از دیوارها می‌کنند و مردمی را که پیرامون آنها گرد آمده بودند، می‌پراکنند.

روز هفت‌اوت (شانزدهم ارداد) که شب شد در پارک اتابک ناآرامی و بیقراری حکمفرما بود. آنشب هیچ کس در اینجا نخواهد.

ستارخان طبق معمول خودش رهبری عملیات را به دست گرفت. یک دقیقه وقت خود را به هدر نداد. همینکه هوا تاریک شد، پاسداران تقویت شدند. در دیوارهای سنگی پیرامون باغ مزغله‌هایی برای دیده‌بانی و تیراندازی باز شدند. در پیرامون پارک، سنگرها و پناهگاههایی کنه شدند. جلو تمام درهای بزرگ و کوچک را با آجر بالا آوردند. اسلحه کاملاً بازدید شد و مهمات کافی میان رزمندگان تقسیم گردید. منطقه دفاعی هر قسمت تعیین شد. و فداییان—این رزمندگان آزموده—بدون سراسیمگی و با خونسردی جایگاههای خود را اشغال کردند. فرماندهان ارتباط میان مناطق دفاعی‌شان را برقرار کردند. تعدادی از افراد خود را بعنوان احتیاط نگاه داشتند.

هنگام بامداد، سردار و باقرخان هم از ساختمانهای جایگاه خود بیرون آمدند و در پناهگاههای ویژه پاسگاه فرماندهی مستقر شدند. در این منطقه کوچک هم مانند تبریز نقاط اتکاء دفاعی پدید آوردند و حیطه‌های دفاعی را میان یکانهای خود تقسیم کردند. اما فرماندهی کل جبهه به عهده خود سردار بود.

سلیمان میرزا هم شب را بیهوده نگذراند. براستی، همان‌گونه که انتظار می‌رفت، دولت آماده هیچگونه گفتگویی با فداییان نشد و می‌خواست اینان هم مانند همه مردم دیگر شهر، دستور فرمانفرما را اجرا کنند. مجلس وضع نامعلومی داشت. اما بخشی از مردم آشکارا به فداییان مهر می‌ورزیدند. بزرگترین چند صنف کارگاهها به پارک آمدند تا وفاداری خود را به داوطلبان تبریزی اعلام دارند. افسوس امکان کمک‌فوری و عملی اینان بسیار دشوار به نظر می‌رسید. از سوی در میان صنفهای گوناگون پراکندگی و جدایی حکمفرما بود.

فرماندهان فداییان تهران هم حضور یافتند. آنها اعلام داشتند که تصمیم جدی گرفته‌اند از برادران تبریزی خود مسلحانه پشتیبانی کنند. هنگام بامداد، در حدود دو‌یست‌تن از داوطلبان محلی به پارک آمدند. البته فقط نیمی از آنها اسلحه داشتند. با اینهمه هم اکنون شماره افراد ستارخان به پانصد تن بالغ گردید. اما مهمات برای مصرف این افراد کافی نبود. به این انگیزه سردار دستور داد تیراندازی باید دقیق انجام گیرد و هر تیر حتماً به هدف بخورد.

ستارخان همراه دوستان کردش—عبدالله آقا و گاله آقا—به همه جاسرزد، همه سنگرها

و حتی تفنگها را بازدید کرد. روحیه فداییان بسیار عالی بود، آنها بخوبی از نابسامانی و هرج و مرج نیروهای دولتی آگاه بودند، و بنابراین از برتری شماره‌ای دشمن هراسی نداشتند. بنابر آگاهی‌هایی که به ستارخان رسیده بود، دولت در حدود دوهزارتن رزمنده از جمله سواران بختیاری و نیروی پلیس در تهران در اختیار داشت.

سردار از این برتری شماره‌ای نیروی دولت نمی‌ترسید. اما اسلحه و مهمات دولتیها درست نه برده فداییان بود.

سردار بویژه از سوی ساختمان سفارت انگلیس نگرانی داشت و دستورهای ویژه‌ای برای دفاع از آنسوا صادر کرد.

او بخوبی از گند کاریها و بدسرشتیهای استعمارگران آگاه بود—اگر موقعیت اقتضا می‌کرد، سربار کلی از واگذاری باغ سفارت انگلیس برای مبدأ حمله به دشمن دریغ نمی‌ورزید.

پس از سپری شدن ۴۸ ساعت، مستوفی‌الممالک التیماتومی برای سردار فرستاد که اگر در ظرف دو ساعت پس از رسیدن این یادداشت اسلحه خود را به پلیس تحویل ندهد، دولت ناگزیر است به قهر متوسل شود.

سردار فرمان داد این یادداشت را برای همه رزمندگان بخوانند. این عبارت معروف ستارخان در مدت کوتاهی در میان همه داوطلبان پخش گردید: «آلودگی و پلیدی وزیران دولت خودفروش و بسیاری از نمایندگان مجلس آن اندازه است که آب رود ارس هم برای زدودن آن کافی نخواهد بود و اگر همه ما درون پارک اتابک بمیریم، نسل آینده به گورهایمان به‌عنوان نشانه‌های سربلندی و آزادی ارج خواهد گذاشت.»

التیماتوم نخست وزیر بدون جواب ماند.

در این هنگام سازمان کسب اطلاعات زیرفرمان قاسم اطلاعات ناگواری را به شرح زیر داد: «در تهران و پیرامونش نزدیک به شش هزار سرباز و پلیس وجود دارد بسیاری از اینها کارآمد و اعتمادپذیر هستند. برای انجام عملیات فوری علیه داوطلبان هم اکنون فقط هشتصد تن پیاده، سیصدتن ژاندارم، دوست‌وپنجاه تن پلیس و چهارصد تن سوار بختیاری می‌توانند شرکت کنند. تیپ قزاق را نباید به‌شمار آورد، چون هم اکنون آن قدرت رزمی را ندارد. بیگمان اگر رزم به‌درازا کشد، دولت می‌تواند از پادگانهای دیگر نیروی تقویتی به کمک بفرستد. اسلحه دشمن تا امروز شامل چهار قبضه مسلسل و چهار عراده توپ صحرائی است.»

سردار بآرامی این گزارش را گوش داد و گفت: «ما که نه توپ و نه مسلسل در اختیار داریم چه باید بکنیم؟ اما موقعیتمان بدنیست، مواضع دفاعی‌مان نسبتاً استوار است، و ما از دشمنی که حمله می‌کند کمتر آسیب پذیریم. در هر صورت چاره دیگری نداریم، و باید تا آخرین فشنگ پایداری کنیم. باید پشت سر هر دوتن رزمنده با سلاح،

یک تن بدون سلاح آماده باشد. اگر یکی از دوتن از میان رفت تفنگش نباید بیکار بماند.»

۲۷

سلیمان میرزا پس از بیخوابی شب، از پارک اتابک به خانه برگشت. هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود. بازار و دکانها بسته بودند، ساکنان تهران تک‌توک در خیابانها دیده می‌شدند.

همه درباره رویدادهای اخیر با هم گفتگو می‌کردند: درباره کشته شدن سید-عبدالله و خواهرزاده تقی‌زاده، درباره دستور دولت مبنی بر خلع سلاح داوطلبان، همه فهمیدند که رویدادهای مهمتری در پیش است. و دیده داشتند این رویدادها در آینده نزدیکی پدید خواهند آمد.

مرد چاقی عبایش را زیر بغلش گرفته و با دست شانه جوانی را چسبیده بود، گویا می‌ترسید که او از دستش دررود و فرید نکند. او که به نظر می‌آمد دکاندار خرده-فروشی است می‌گفت: «آری، آری! همسایه، این چیزهایی که شما فرمودید بسیار پیچیده و سردرگم است. آدم نمی‌داند گفته چه کسی را باور کند، می‌گویند صدهاتن قاتلان را با چشم خود دیده‌اند، پس این اعلامیه ستارخان دیگر چه معنی دارد آخ! ول کنید!»

همسایه جواب داد: «هر کسی می‌تواند هر چیزی را بپندارد، اما باید رویدادها را با دقت بررسی کرد. خودت داوری کن، ستارخان چه اجباری داشت سیدعبدالله را بکشد؟ او چه می‌خواست؟ خوب، اگر براستی قتلها به دست افراد ستارخان انجام گرفته است، چه لزومی داشت قاتلان با لباس فداییان که همه آنها را می‌شناختند، به چنین جنایاتی دست بزنند. آخر آنها بلسانی می‌توانستند لباسشان را عوض کنند و بگونه‌ای ناشناس این آدمکشی را راه بیندازند. چرا نباید پنداشت که دست دیگری در این قتل دخالت داشته است. براستی ستارخان همه این چیزها را ضمن اعلامیه‌اش گفته است. فقط کسانی دست به این کار زده‌اند که می‌خواستند او را بی‌آبرو کنند.»

یک تن عابر دیگر که از لباسش پیدا بود مسافر است به گفتگوی آنها پیوست و گفت: «آقا حق با شماست، عین راستیها را بر زبان آوردید! ما ده نفریم و فعلاً در کاروانسرا هستیم، ما روزنامه‌های دولتی را که پخش شده بودند، بررسی و مقایسه کردیم و معتقد شدیم که علیه ستارخان سخت توطئه چینی شده است. تمام این نشریه‌ها با یک نوع حروف چاپ شده بودند، یعنی همه را یک چاپخانه چاپ کرده بود. وزیران ما هم اکنون به‌ساز بیگانگان می‌رقصند. من هم در شگفت شدم که چرا

ستارخان رک و راست از مردم کمک نمی‌جوید.»
یکی دیگر با آهنگ دانشمندان‌ای گفت: «او نمی‌تواند چنین کاری را بکند.
آنوقت او را متهم می‌کنند که به تهران آمده تا مردم را بشوراند.»
— این موضوع مانند روز روشن است، این وزیرانی که هم‌اکنون سرکارند باید از
آدمهای خوب بدگویی کنند.

همانگونه که سلیمان به‌خانه‌اش می‌رفت، در میان راهش چنین گفتگوهایی را
شنید. بیگمان بسیاری از مردم پایتخت با ستارخان همدردی می‌کردند.
سلیمان میرزا نزدیک خانه خودش منظره تازه‌ای را دید.

در اینجا پاسبانی با تلاش فراوان اعلامیه ستارخان خطاب به مردم تهران را از
دیوارها می‌کند. نوجوان پانزده ساله‌ای در حالیکه جیبهایش پر از سنگ بودند، بسوی
پاسبان سنگ پرت کرد.

چند بار سنگهایش به پاسبان خوردند. از چهره این پاسبان خشمگین و ترسو خون
جاری شد. دنبال کودک دوید و دوباره برگشت و با همان حالت دستور رئیسش را
انجام داد.

سلیمان میرزا سرانجام متقاعد شد که اقداماتش بسود ستارخان بیهوده نبوده است،
در واقع مراجعه به وزیران و مأموران بلندپایه دولت، و کوشش برای یافتن راه‌حل
سازشکارانه کاری بس بیجا بود. هم‌اکنون اندیشید— بد نیست که به‌سفیران و
دستگاههای بیگانه مراجعه کند— امکان داشت دخالت آنها مانع از تصادم شود.
خوب، چه فایده؟ نفرت مشترک دولتهای استعمارگر از ستارخان به‌اندازه‌ای بود که
تضاد میان آنها را از میان برده بود و اینان نقشه مشترکی برای نابودیش آماده
کرده بودند. تنها خود مردم می‌توانستند به‌خواه‌خواهی رهبر انقلاب بپا خیزند. حتی
نوجوانان هم سر به سر پلیس می‌گذاشتند و پاسبانان ناگزیر بودند از خود دفاع کنند...
سلیمان میرزا همینکه به‌خانه‌اش رسید با تلفن از همه نمایندگان پیشرفته و
آزادیخواه مجلس خواست که بیدرنگ به‌خانه‌اش بیایند، چندتن از آنها که به‌اندازه
کافی جوانمردی داشتند، دعوتش را پذیرفتند.

سلیمان میرزا قصدش را مبنی بر مراجعه به مردم تهران بمنظور کمک به ستارخان
با آنها در میان گذاشت طرحش پذیرفته شد. تصمیم گرفتند در مسجدهای مهم مجالس
وعظی ترتیب دهند و از آنجا علیه دولت به‌سخنرانی بپردازند. در هر یک از این
مسجدها بایستی چندتن از نمایندگان آزادیخواه همراه با یک واعظ معمولی حضور
می‌یافتند. قرار شد از طریق واعظان احساسات میهنپرستی مؤمنان را بیدار کنند.
آخر اگر می‌گذاشتند ستارخان بوسیله نیروهای ارتجاعی سرکوب شود، به‌آن معنی بود
که باسانی تسلیم استعمارگران شده‌اند.

آخوندهای ساده و معمولی هم‌ممکن بود به‌این منظور صدای خود را بلند کنند.

قرار شد خود سلیمان میرزا در یکی از بزرگترین مسجدهای تهران یعنی مسجدشاه حضور یابد. آخوند حاجی آقا حسین نجفی هم نقش واعظ را به عهده گیرد. این آخوند آدمی جوان و خوش بیان بود. اما برآستی نمی شد به پا کدلی او اعتقاد داشت. ولی حاجی آقا حسین از بیماری جاه طلبی رنج می کشید، می کوشید هر جور شده در میان مؤمنان محبوبیتی به دست آورد. علاوه بر این اولیای امور هم به او ارج می گذاشتند و بنابراین بدون زحمت توانست اجازه بگیرد تا برای مؤمنان مجلس وعظی برگزار کند.

سلیمان میرزا هیچگاه سخنرانی حاجی آقا حسین را نشنیده بود، و بسیار نگرانی داشت مبادا ضمن سخنرانیش چیزهایی برخلاف مصلحت بگوید. او خوب درک می کرد که برای اینگونه اشخاص جاه طلب اهمیت ندارد که بخاطر کسب نامداری شخصی خودشان را از هواخواهان دوآتشف آزادی خواهان، قلمداد کنند، اما در عین حال به ملاحظاتی از سر قولشان برگردند. نکند این «مر:خدا» ناگهان فصاحت و بلاغتش را علیه ستارخان به کار برد، به امید اینکه از این سروصدا آسانتر به منظورش برسد! امکان داشت چنین پیش آید اما ناگزیر بایستی توکل کرد.

مسجد بزرگ شاه با همه نیایشگاههای همگانی تهران، حتی مسجد سپهسالار فرق فراوان داشت، این مسجد در یکی از شلوغترین و پرجمعیتترین محله های تهران— نزدیک بازار— قرار گرفته بود. ساکنان خانه های نزدیک مسجد هر روز برای انجام دعا و نماز در اینجا گرد می آمدند، بویژه هنگام نماز نیمروز که حاجی آقا حسین نجفی هم برای نماز می آمد جمع می شدند.

یکی از مشخصات این مسجد آن بود که مؤمنان و نمازخوانان و خواستاران شنیدن وعظ هر لحظه ممکن بود در اینجا گرد آیند و سخن مسجد را پر کنند. یکی دیگر از ویژگیهای این مسجد آن بود که شرکت کنندگان در استماع موعظه ها بزودی به هیجان می آمدند و به اصطلاح گرمی گرفتند. اما هنر سخنگویی حاجی آقا حسین نجفی هم بایستی در اینجا به حساب می آمد. پلیس تهران از همه این جریانات آگاهی داشت، و بنابراین هرگاه بنا بود اجتماع بزرگی در اینجا گرد آیند این مسجد را کاملاً زیر نظر می گرفت. این بار هم پلیس طبق معمول مراقب اوضاع بود. با وجود دادن اجازه وعظ به این آخوند بنا بود اجتماع در این مسجد را کاملاً مراقبت کند.

هنگام سپیده دم همینکه مردم از خواب بیدار شدند، روی همه دیوارها اعلامیه هایی به چشم می خوردند. این اعلامیه ها را نمایندگان نامدار آزادیخواه ایران بویژه آذربایجانها امضاء کرده بودند.

در اعلامیه نوشته شده بود: «آزادیخواهان تهران توجه کنند! مدافع راستین مشروطیت، ستارخان، هم اکنون میهمان شهر تهران است. دولت

نه تنها می‌خواهد این میهمان بلندجاء مردم تهران را بدنام کند، بلکه در نظر دارد او را از میان بردارد. سرچشمهٔ این نیرنگ و خیانت برای همه روشن است. همهٔ مردم می‌دانند که ترورهای اخیر به دست چه کسانی طرحریزی شده است، همه می‌دانند دستهٔ خائنان که در رأس آنها رئیس دولت قرار دارد، چه می‌خواهند.

«اگر اقدامی فوری و نیرومند علیه این دسیسه کاران و خائنان غدار انجام نگیرد. این کارهای ددمنشانه را ممکن است بزودی انجام دهند، و آنگاه برای ما مردم تهران رسوایی فراوانی به بار خواهد آمد، این رسوایی نه تنها به خاطر شکستن سنت مقدس میهمان‌نوازی، بلکه برای سوء قصد علیه یکی از برجسته‌ترین مردم دورانمان، دامن ما را خواهد آلود.

«وظیفهٔ مقدس هر انسان شرافتمندی است که از فعالیت این نابکاران جلوگیری کند. ما باید از همهٔ امکانات خود بهره ببریم. یک لحظه و قتمان را از دست ندهیم و نیات پلید دولت را برای همه آشکار کنیم.

«امروز، هنگام نیمروز، برای همهٔ وطنپرستان ضرورت دارد در مسجد شاه گرد آیند. در آنجا آگاهیهای مهمی به آنها داده خواهد شد.»

مردم که از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند و بسوی محلهای کارشان می‌رفتند، گروه‌گروه جلو اعلامیه‌ها که به دیوار زده شده بود، گرد آمدند و با صدای بلند آنرا می‌خواندند. این فریادها به گوش رسید: «راست می‌گویند! نبایستی گذاشت این کارهای نابکارانه انجام گیرد!»

— هموطنان، همه بسوی مسجد!

پلیس متوجه شد که این بار اجتماع مردم در مسجد برای شنیدن وعظ از لحاظ دولت بسیار بدفرجام خواهد بود. در ساعت ده بامداد پاسبانان در تمام خیابانها پخش شدند و کوشیدند اعلامیه‌ها را از دیوارها بکنند. در این جریان برخوردهای کوچکی روی داد. مردم نمی‌گذاشتند پلیس اعلامیه‌ها را از دیوارها بکند، اما درگیری و زد و خورد کاملی در هیچ جا انجام نگرفت. هنگام نیمروز تقریباً در همهٔ خیابانها، اعلامیه‌ها کنه شدند.

در این هنگام جلو دربزرگ مسجد و درهای کوچک پاسگاههای پلیس گذاشتند. کمی آنسوتر افسران ژاندارم می‌گشتند و انجام دستورات را نظارت می‌کردند. فقط در کوچک مسجد برای عبور خدام باز بود.

بسیاری از مؤمنان هجوم آوردند و می‌خواستند به درون مسجد بروند، تا سرحوض حیاط مسجد وضو بگیرند. ناگزیر از ورود اینها جلوگیری نکردند اما قرار شد تک تک و با نظم وارد مسجد شوند؛ پس از آنکه یک تن وضو گرفت بایستی دیگری وارد می‌شد. در جلو خان مسجد شاه جمعیت روبه افزایش بود. شرارهٔ خشم جمعیت علیه دولت خود کامه زبانه کشید. فریادهایی مبنی بر تنفر از دولت به گوش رسید. چند تن که

به سود انگلیسها نظر می‌دادند بوسیله جمعیت خشمگین لت و پار شدند. از خیابانها و کوچه‌ها گروههای تازه‌ای به این مردم پیوستند، همه می‌خواستند بزور وارد مسجد شوند.

هم‌اکنون جوانی که خسته به‌نظر می‌رسید راست بسوی دررفت که پلیس با خشونت جلو او را گرفت. جوان برگشت و به او فریاد زد: «ای مأموران احمق! به خود ننازید که در دستتان سلاح است. شما همه‌اش پنج‌شش تن بیشتر نیستید، شما را به‌خدا مردم را به‌خشم نیاورید، ما می‌توانیم شما را تکه تکه کنیم.»

پیرمرد ریش‌سفیدی که عبای گرانبهایی به‌دوش داشت در نزاع دخالت کرد، آنها را به‌آرامی راضی کرد که داد و فریاد راه نیندازند و نگذاشت کار به‌زد و خورد بکشد. گفت: «جوانان، آرام باشید، سرانجام پلیسها را از اینجا برمی‌دارند، همین یک دقیقه دیگر. هم‌اکنون سروصدا سودی ندارد. کمی شکبیا باشید، دیری نمی‌پاید واعظ می‌رسد. او به‌ما خواهد گفت در اینگونه موارد چه باید بکنیم؟»

اما توصیه این پیرمرد انجام نشد. استاد کار میانسالی که آرخالوق کهنه‌ای به‌تن داشت و با دستمال کثیفی عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، با خشم دست به‌ریش جوگندمی‌اش کشید و با صدای بلند گفت: «مردم گوش کنید! تاکی ما باید از گرگهایی که لباس پلیس پوشیده‌اند بترسیم، آیا زمان آن فرانسیده است که دیگر اندرزه‌های این آقایان روباه‌صفت را که ما را به‌آرامش می‌خوانند گوش نکنیم؟ تاکی باید در برابر زورگویی اینها آرام باشیم؟ آیا چنین روشی شرافتمندانه است؟»

ریش سفید دیگری او را به‌آرامش خواند و گفت: «ای، اوستا قنبر! محض رضای خدا کمی تاب آورید، دیگر بس است. به‌چه انگیزه نسبت به‌دولت خشمگینید؟»

پیرمرد دیگری، ساعت قاب نفره‌ایش را از جلد گلدوزی شده درآورد. روی آن نگاه کرد و گفت: «به‌گفتگو پایان دهید، نزدیک است هم‌اکنون واعظ تشریف بیاورد.» و عملاً به‌نظر می‌رسید که مردم با گامهای آرام و موزون می‌گشتند و در انتظار ورود واعظ بودند.

— ببینید واعظ نزدیک شد!

جناب آقای حاجی آقا حسین نجفی همراه چند تن از مریدان وفادارش وارد شد. او همانگونه با سنگینی گام برمی‌داشت. جواب سلام مردم را می‌داد و می‌گفت: «وعلیکم السلام.»

همه مردم بسوی حاجی آقا حسین توجه داشتند و گروه دیگری که از آن طرفتر می‌آمدند جلب نظر کسی را نکردند، اینها نمایندگان آزادیخواهان بودند و در میانشان سلیمان میرزا که عبای تیره رنگی به‌دوش داشت دیده می‌شد.

مردم که توی هم وول می‌خوردند، راه را برای عبور واعظ باز کردند، ناگهان حاجی آقا حسین متوجه شد در مسجد بسته است. نخست کمی جا خورد و سپس با

ژست خودخواهانه و خشمگینانه و آهنگ آرانهای که معمولا به آن عادت داشت از افسر پلیس پرسید: «این دیگر کار کیست؟»

افسر مؤدبانه سلام داد و گفت: «حضرت آقا، دولت دستور داده است.»
حاجی آقا حسین خشمگینانه گفت: «چطور؟ یعنی دولت دستور داده است از ورود بندگان خدا به خانه خدا جلوگیری کنید و نگذارید آنها نماز بخوانند؟»
همه، خاموش، منتظر بودند ببینند افسر به پرسش ریاکارانه این آخوند چه جواب می‌دهد؟

تا کنون چنین پیش نیامده بود که دولت به خود اجازه دهد اینگونه در امور دینی مردم دخالت کند. امروز چنین دخالتی عملی شد. افسر با آهنگ فروتنانه و محکمی گفت: «من دستور مافوقم را اجرا می‌کنم. هیچ کس حق ورود به مسجد را ندارد.»
حاجی آقا حسین که از آهنگ گفتار افسر دریافت هرگز آماده عقب‌نشینی نیست، سخت شرمگین شد. او می‌پنداشت دولت روی او حساب خواهد کرد. نگاه شرربار آخوند بسوی مؤمنان حاضر برگشت، گویی یک فرمانده آمادگی افرادش را برای حمله آزمایش می‌کند. از میان جوانان غریبی حاکی از ناخشنودی پیاخاست. این صدا واعظ را بیشتر برانگیخت. رو به جمعیت کرد و بانگ زد: «ای، بندگان خدا! به من گوش کنید!» در این هنگام طبق معمول چند جمله عربی گفت و سپس با زبان فارسی که همه می‌فهمیدند ادامه داد: «مسلمانها! ما نباید در اثر تهدید یا تطمیع کافران از ایمانمان چشم‌پوشیم. اگر اینها نمی‌گذارند ما امروز، بهنگام، فریضه نماز و طاعت را انجام دهیم، باید هر جور شده این کار را بکنیم و دستورات خدا را اجرا نماییم.»

پس از گفتن این واژه‌ها برگشت و خاموش از کنار مسجد گذشت. مردم بدنبالش راه افتادند. هنگامی که این جمعیت به چهارراه بزرگ پای چراغ که چهارخیابان بزرگ به آن می‌پیوستند رسید، به‌اشاره آخوند همه ایستادند. حاجی آقا حسین عبا را از دوش برداشت، دعا خواندن را آغاز کرد و مردم با صدای بلند واژه‌هایی را که از کودکی یاد گرفته بودند، تکرار کردند.

در این هنگام، به‌اشاره سلیمان میرزا، چند تن از برگزیدگان گروه آزادیخواهان به‌بازار نزدیک رفتند. در تمام دکانها، کارگاهها و کاروانسراها این صدا به‌گوش رسید که می‌گفتند: «آی، کار را تعطیل کنید! دکانهایتان را ببندید! کاروانسراها را ببندید! بیایید وعظ جناب آقای حاجی آقا حسین نجفی را گوش کنید!»
دیگران هم با صدای بلند این دعوت را تکرار می‌کردند.

حاجی آقا حسین پیوسته لبهایش را می‌جنباند و آهسته دعا می‌خواند. گوشه‌هایش را تیز کرده بود و مانند درناگردن می‌کشید. او صدای بهم خوردن درها و جرنک-جرنگ قفلها و کلونها را شنید و متوجه شد که در بازار ولوله راه افتاده است. هم‌اکنون صدای جارو و جنجال در جایگاه دعاخوانی هم طنین انداخت. آخوند بخوبی دریافت که

چه کسی برای بستن بازارها کمک کرده است. او هواخواه پیگیر آزادیخواهان نبود اما هیجان امروزی مردم او را نامدار می‌کرد. بنابراین آماده بود به نمایندگان چپ کمک کند.

حاجی آقا حسین عمداً دعاخوانی را کش داد و منتظر ماند تا مردم هرچه بیشتر گرد آیند.

رفته رفته بیش از ده هزارتن از مردم گرد آمدند. آخوند به دعاخوانی پایان داد، بیدرنگ موعظه را آغاز کرد. موضوع موعظه اش علیه بیگانگانی بود که قصد کشتن میهمانان تبریزی را داشتند. روش گفتار او از لحاظ سیاسی درهم و برهم بود، اما رویهمرفته این گفتارها در مردم تنها یک اثر گذاشت و آن نفرت از استعمارگران بود. هرواژه‌ای که در این باره می‌گفت غریب‌تأییدآمیز مردم را همراه داشت.

پس از گفتار حاجی آقا حسین که خسته شده بود، چهارپنج تن از سخنرانان آزادیخواهان سخنرانی کردند و ضمن گفته‌هایشان همه مردم را خواندند که به دفاع از ستارخان و فداییان برخیزند.

۲۸

نیروی دولتی بگونه‌ای فشرده پیرامون پارک اتابک را گرفتند و منتظر علامت بودند تا حمله را آغاز کنند.

پیش از انجام عملیات وزیر جنگ، یعنی قوام السلطنه، و وزیر کشور یعنی فرمانفرما، که در این عملیات بایستی هماهنگی کنند از نخست‌وزیر دیدن کردند.

مستوفی الممالک آشکارا آشفته به نظر می‌رسید، لحظات پرمسئولیتی را در پیش داشت. او چندبار از قوام السلطنه پرسید: «شما کاملاً اطمینان دارید که با نیروی حاضر می‌توانید پارک را تصرف کنید؟»

وزیر جنگ در حالیکه دست به سیل‌هایش می‌کشید، با آهنگ اطمینان‌بخشی گفت: «آری، آری!»

آنگاه نخست‌وزیر خطاب به وزیر کشور گفت: «شما چه می‌گویید؟»

فرمانفرما، این سیاستمدار کهنه کار که از ضربات کوبنده فداییان به نیروهای دولتی، در زمان شاه سابق بخوبی آگاهی داشت، بهتر دانست جوابی مبهم بدهد. گفت: «به عرض حضرت اشرف می‌رسانم، همه چیز بسته به اینست که بدانیم آیا شورشیان مهمات فراوانی در اختیار دارند یا نه؟»

نخست‌وزیر با نگرانی پرسید: «شما چه می‌فهمید؟»

— دریافت من بسیار ساده است. من این اوباش را خوب می‌شناسم. اگر آنها عصبانی

شوند و بتندی تیراندازی کنند فشنگهایشان تمام می‌شود، آنوقت ما می‌توانیم آنها را دست بسته گیر بیاوریم و مانند قرقاول سرشان را ببریم. اگر با احتیاط تیراندازی کنند، آنوقت ناچاریم...

در اینجا فرمانفرما با دستپاچگی سرفه کرد: «... اما من امیدوارم آنها...»
— به چه چیز امیدوارید؟

— حضرت اشرف، امیدوارم که آنها بیشتر از پیش عصبانی شوند.

— شما از کجا چنین اطمینانی را دارید؟

— اینها مدتهاست نبرد نکرده‌اند. این غارتگران بدون جنگ نمی‌توانند زندگی کنند.

نخست وزیر خاموشی گزید، دلیل فرمانفرما را جدی تلقی کرد. سپس پرسید: «چه کسی را نامزد فرماندهی عملیات کرده‌اند؟»

وزیر جنگ با شتاب جواب داد: «حضرت اشرف، نامزد این کار تعیین شده است!»

نخست وزیر با آهنگ گله‌آمیز و شگفت‌آوری گفت: «چنین است؟! موافقت مرا نپرسیده‌اند؟!»

قوام السلطنه با صدای آهسته‌ای گفت: «این برگماری حتی بدون موافقت من هم انجام گرفته است. بنا به نظریه مستر بارکلی، جناب آقای امیربهادر جنگ برای فرماندهی این عملیات برگزیده شده است. رئیس شهربانی تهران هم با او همکاری خواهد کرد.»

نخست وزیر با حالت شرمندگی گفت: «آه، چنین است؟! منی پندارم دوستانمان در این گزینش اشتباه نکرده‌اند.» آرامش یافت. می‌توانست به امیربهادر جنگ بسیار امیدوار باشد، هنگامی که او وزیر جنگ محمدعلی‌شاه بود، تلاش فراوانی برای پیکار با شورشیان تبریزی به کار برده بود تا تخت سلطنت محمدعلی را نگهداری کند.

مستوفی‌الممالک با صدای لرزانی گفت: «آیا مانعی ندارد من از فرماندهی عملیات دیدن کنم؟»

— او اینجاست، اجازه می‌فرمایید حضورتان برسد؟

— آری، آری!

امیربهادر جنگ آدمی چاق، کوتاه‌قد، ریش‌سیاه با چهره سرخگون بود. نگاهش شرربار بود و از چشمانش آزمندی می‌بارید: لباس رسمی با سردوشیهای زرنا، که از زمان محمدعلی‌شاه تا کنون نپوشیده بود به تن داشت.

نخست‌وزیر خاموش، ریخت امیربهادر را ورنانداز کرد. او هم همانگونه نخست‌وزیر را نگریست، سپس هردو آه کشیدند و سرهایشان را به زیر انداختند. به نظر آمد اینها پندار یکدیگر را خواندند. آخر همین مستوفی‌الممالک، زمانی، در دوره شاه سابق، وزیر جنگ بود. به خاطرش آمد که یکبار امیربهادر او را عوض کرد و دوباره مستوفی-

الممالک جای امیر بهادر را گرفت.

نخست‌وزیر پرسید: «آیا ممکن است مرا با نقشه عملیات آشنا کنید.»
— با کمال میل!

امیر بهادر نقشه بزرگی را روی میز پهن کرد و با انگشت نقاطی را که بایستی ضربت اصلی به آنجا وارد می‌آمد، و همچنین نقاط حمله فرعی را نشان داد، او بتفصیل منطقه عملیاتی را شناساند.

نخست‌وزیر رشته سخنش را برید و گفت: «من اهل تهران هستم، و همه گوشه‌های این شهر را می‌شناسم. از روی نقشه می‌بینم که در سوی جنوب پارک نیرویی متمرکز شده است. ممکن است چنین روی دهد که نیروی مسلح دشمن از اینسو رخنه کند و به پشت سر نیروی ما راه یابد و ضربت نابود کننده‌ای به آرایش ما وارد آورد.»
فرمانده جواب داد: «حضرت اشرف، من کاملاً این تذکر شما را نمی‌فهمم.»

— موضوع اینست، در جنوب پارک دیوار سنگی‌ای که پیرامون باغ سفارت انگلیس کشیده شده، وجود دارد. برای شورشیان اهمیتی ندارد از این دیوار رخنه کنند. آنوقت از آنجا کسی نیست به آنها تیراندازی کند. مانعی در برابر آنها وجود ندارد.
امیر بهادر جنگ با نوک مداد دو نقطه نشان داد و تقریباً آهسته گفت: «حضرت اشرف، همانگونه که ملاحظه می‌فرمایید، این همان دیواری است که شما یادآوری کردید. هم‌اکنون اینجا را نگاه کنید. از اینجا دو روزنه از پیش درست شده، دو قبضه مسلسل ما کسیم در این دو نقطه می‌گذاریم، و اگر لازم شود باتوپ صحرائی از درون باغ تیراندازی می‌کنیم.»

مستوفی‌الممالک، یغنه سفتش را در گردنش جابجا کرد و با گفتن واژه‌های مبهمی شگفتی خود را نمایاند. پس از آنکه توانست برخورد چیره‌گردد، پرسید: «در باغ سفارت؟ رخنه... موقع؟...»

امیر بهادر جنگ آشکارا گفت: «این دستور خود مستر بارکلی است.»

نخست‌وزیر زیر لب چیزی گفت و با نگاه، نظر قوام السلطنه را جویا شد و او هم دستی به سبیل‌های سیاهش کشید و سرش را خم کرد. نخست‌وزیر سرانجام گفت: «نقشه بدی به نظر نمی‌رسد.»

فرمانده افزود: «برای ارتباط با حضرت اشرف من دونفر آدم مطمئن گماشته‌ام، استدعا دارم هر دستور مهمی دارید بوسیله این دونفر افسر رابط ابلاغ فرمایید...»
مصاحبه با نخست‌وزیر پایان یافت. وزیران و فرمانده ارتش هم‌اکنون آماده بودند دفتر نخست‌وزیر را ترک گویند. ناگهان پیکی وارد شد و پاکتی را برای نخست‌وزیر آورد، روی پاکت نوشته شده بود: «خیلی فوری—حضرت اشرف نخست‌وزیر!»

مستوفی‌الممالک به آقایانی که آماده رفتن بودند، اشاره کرد همانند. این نامه

گزارشی از سوی رئیس شهربانی تهران بود. او درباره رویدادها و آشفتگیهای جلو مسجدشاه، درباره گردهمایی جمعیت در بازار گزارش داده بود، آزاد یخواهان را که در میان مردم سخن رانده بودند شناسانده و تقاضا می کرد اجازه داده شود اقدامات تندی برای سرکوبی شورش مردم انجام گیرد.

این گزارش فرمانفرما را برآشفته او به این انگیزه نگران شد که رئیس شهربانی مستقیماً و بدون رعایت سلسله مراتب به نخست وزیر گزارش داده است. خشمگینانه گفت: «من این آدم گستاخ را کیفر می دهم.»

اما مستوفی الممالک او را آرام کرد و گفت: «هم اکنون زمان تسویه حساب نیست... این رویداد ممکن است نقشه های ما را برهم زند... چه باید بکنیم؟» وزیر جنگ با آهنگ قاطعی گفت: «پیش از آنکه به کار ستارخان پردازیم، باید نظم را در شهر برقرار کنیم.»

نخست وزیر بالحن تردید آمیزی گفت: «آیا ممکن است از بالا آغاز بکار کرد؟ آخر اگر ما سردسته اخلا لگران را از میان برداریم، نظم خود به خود در همه جا حکمفرما خواهد شد.»

قوام السلطنه با اصرار گفت: «نه، نه! این بی نظمی ممکنست گسترش یابد و عقب نیروهای عملیاتی ما را دچار خطر کند. آنوقت ستارخان توان خواهد یافت و ضمن ارتباط با محرکان شورش در شهر، نیروهای ما را از میان خواهد برد. اگر ما شورشیان شهری را سرکوب کنیم عملیاتمان علیه فداییان پارک آسانتر انجام خواهد گرفت.» نخست وزیر موافقت کرد و گفت: «شاید شما حق داشته باشید، باید چند تن از محرکان این شورش را دستگیر کنیم.»

فرمانفرما با نگرانی پرسید: «آنوقت با این مجلس چه خواهید کرد؟» دوباره رجال دولت با هم اختلاف نظر پیدا کردند. صدای زنگ تلفن رشته گفتگوی آنها را گسست.

مستوفی الممالک گوشی را برداشت، پس از چند دقیقه چهره اش به روشنی گرایید، و سرش را با خشنودی به پایین تکان داد و گفت: «آری، آری، جناب سفیر! ما بیدرنک درباره این موضوع مذاکره خواهیم کرد... آری، ما هم بر این عقیده هستیم... بیگمان باید از عقب تأمین داشته باشیم... از شما سپاسگزارم! ما همه برای خدمتگزاریتان آماده ایم!» نخست وزیر در حالیکه به آرامی گوشی تلفن را در جای خود گذاشت مانند کسی که با خودش سخن می گوید، گفت: «مستر بارکلی نقشه پیش بینی شده ما را تأیید کرد.»

در حدود دو ساعت از بامداد گذشته بود که نیروهای دولتی محاصره پارک را پایان دادند. چهارعراده توپ به روی میدان آورده شدند. لوله‌های توپ بسوی باغ اتابک روانه شدند. توپها را به ساختمان درونی پارک نشانه روی کردند.

فداییان درون پارک بنا به فرمان ستارخان موضعهای پیش‌بینی شده را اشغال کردند و با دقت حرکات دشمن را زیر نظر گرفتند.

پاسگاه فرماندهی سردار در نقطه دورافتاده‌ای از پارک تعیین شده بود. در اینجا او گزارشهایی را که بوسیله رابطها به دستش می‌رسیدند بررسی می‌کرد و فرمان شایسته می‌داد.

همه درهای پارک محکم بسته شدند و پشت آنها را سنگ چیدند برای ارتباط با شهر تنها یک در کوچک باز نگاهداشته شد، از این درهم با هوشیاری کامل مراقبت می‌گردید.

یکی از داوطلبانی که مأمور کسب اطلاعات در شهر بود می‌خواست از همین در بگونه‌ای پنهانی وارد پارک شود. اما بختیارها دستگیرش کردند، می‌خواستند او را خلع سلاح کنند. داوطلب با آنها دست به‌یخه شد و دست به‌قبضه طپانچه‌اش برد. اما صدای تیری بلند شد و فدایی به خاک افتاد.

نیروهای دولتی این صدای تیر را علامت آغاز تعرض پنداشتند. از همه جا گلوله باران آغاز گردید: از میدان و از پشت بامهایی که پیرامون پارک زیر اشغال محاصره کنندگان قرارداد داشت، تیراندازی می‌شد. بیدرتنگ توپها وارد عملیات شدند، نارنجکها با سروصدای فراوان منفجر می‌گردیدند، دیوارهای خشت‌وگلی به‌ویرانی گراییدند. گرد و خاک و دود به‌هوا بلند شد. یکانهای حمله‌کننده دولتی زیر پوشش توپخانه بسوی دیوار پارک پیشروی کردند، اما داوطلبان ضمن اجرای آتش دقیق آنها را از پیشروی باز داشتند، بختیارها، سربازان، یکانهای پلیس عقب‌نشینی کردند و کشته‌ها و زخمیها را در میدان جا گذاشتند.

نبرد به‌سختی گرایید. محاصره‌کنندگان به‌نیرنگ پناه بردند: آنها با گروههای کوچک در یک زمان از چند طرف بسوی دیوار و درهای باغ پیشروی کردند و کوشیدند به‌درون پارک نفوذ کنند.

اما در همه جا فداییان جلو آنها را گرفتند و دشمن را وادار به عقب‌نشینی کردند. ناگهان برخلاف انتظار صدای شلیک تویی از سوی جنوب به‌گوش رسید، این توپ در باغ سفارت انگلیس پنهان شده بود. گلوله‌های این توپ در کنار پاسگاه فرماندهی داوطلبان می‌ترکید. ظاهراً دیده‌بانان دشمن توانسته بودند نقطه حساس

سیستم دفاعی داوطلبان را پیداکنند، اما ستارخان ضمن پیش‌بینی قبلی دستور آماده کردن پست‌فرماندهی اضافی را داده بود. توپچیان این توپ که در درون باغ سفارت انگلیس موضع گرفته بودند، بارها انتقال آتش دادند، گویا کسی از درون پارک آتش این توپ را هدایت می‌کرد.

بایستی اقدامی انجام می‌گرفت. در این هنگام دشوار سردار مانند همیشه محمود را فراخواند و گفت: «گوش کن، این نابکاران عرصه را بر ما تنگ کرده‌اند. می‌توانی گلوی اینها را به چنگ آوری؟»

محمود با آمادگی گفت: «آزمایش می‌کنم.»

او چند تن از تیراندازان ممتاز را برگزید و دستور داد با خودش از بلندترین چنارها بالا روند. از بالای درختان، حیاط سفارت انگلیس بخوبی دیده می‌شد. ناگهان صدای محمود از بالای یکی از درختان به گوش رسید که می‌گفت: «سردار! چه می‌کنید؟ من بخوبی دارم می‌بینم: خدمه این توپ انگلیسی هستند.»

ستارخان جواب داد: «آنها را بزن، دارند در امور داخلی کشور ما دخالت می‌کنند، نابودشان کن!»

از بالای چنارها صدای تیراندازی دقیق داوطلبان به گوش رسید.

محمود فریاد زد: «این یکی! این هم یکی دیگر!»

بیدرنگ توپ انگلیسها خاموش شد. اما داوطلبان بیهوده شاد شدند. دوباره صدای انفجار گلوله در نزدیکی در بزرگ پارک به گوش رسید و همین‌گونه ادامه یافت. این تیراندازی هم از سوی سفارت انجام می‌گرفت. دیگر پنهانگاه توپها را نتوانستند کشف کنند.

از هر سوی میدان آتش توپخانه بسوی پارک باز شد. محاصره‌کنندگان هم‌اکنون از هجوم مستقیم به دیوارهای پارک منصرف شدند. آنها بوسیله آتش توپخانه و ویرانی پارک می‌خواستند آنجا را اشغال کنند. ترکش گلوله‌های توپ سخت باعث ویرانی شدند. حصار پارک در بعضی جاها فروریخت و فداییان به‌سختی توانستند رخنه‌ها را ببندند. چادرهایی که رزمندگان ویژه سردار در آنها اقامت داشتند همه آتش گرفتند، این چادرها پیرامون ساختمانهای پارک برپا شده بودند. گویی مشعل عظیمی چنارهای باغ را می‌سوزاند. فضای پارک داغ و پر از دود شد. دم‌زدن در آنجا دشوار بود.

هوا تاریک شد فداییان ناگزیر از شدت آتش خود کاستند. در این میان نیروهای دولتی سخت آتش گشودند. هزاران گلوله تفنگ و توپ بسوی پارک شلیک شد. محوطه پارک محدود بود و در اثر شدت آتش دشمن شماره فراوانی از داوطلبان شهید شدند. در تاریکی رخنه‌هایی که در دیوار باغ پدید آمده بودند خوب دیده نمی‌شدند. در بعضی جاها دشمن به درون پارک نفوذ کرد. ناگزیر جنگ تن به تن در گرفت.

نبرد درست شش ساعت پایید. فداییان خسته شدند. آنها نتوانستند مواضع خود را ترک گویند و کمی بیاسایند، فقط در مواضع خود چیزی می‌خوردند و تفنگشان را زمین نمی‌گذاشتند.

به سردار گزارش رسید که نزدیک در بزرگ میانی، عبدالله آقا از پا درآمده است. او در اثر خونریزی فراوان مردانه جان سپرد. در حالیکه ریش سفیدش به خون آغشته بود تفنگش را به گاله آقا سپرد و بازحمت گفت: «رفیق، تا آخرین نفس به نبرد ادامه بده. دشمنان سردار، دشمنان ما هستند!»

از پشت سرداران صدای تیربلند شد. در همه جا شراره‌های آتش زبانه می‌کشیدند. گویا نیمی از داوطلبان، زیر فرمان گاله آقا به خاموش کردن آتش پرداختند. افراد تا سرحد بی‌حالی خسته و کوفته شده بودند. از چهره‌هایشان که در برابر شراره‌های آتش ارغوانی شده بودند عرق می‌ریخت. آب به اندازه کافی در اختیار نداشتند. شعله‌های آتش حتی زمین و خاک را هم فراگرفتند.

لحظه‌های حساسی فرا رسید. نبرد در نقاط پراکنده ادامه داشت، رهبری نبرد از یک مرکز فرماندهی غیرممکن شد. سردار قرارگاه خود را ترک کرد و تصمیم گرفت با قسمتی مستقیماً نبرد را اداره کند.

خودش با گروهی از رزمندگان ممتاز، همراه محمود و مسروپ، از سایه درختان بهره برد، و بسوی نقطه‌ای که دشمن نفوذ کرده و نبرد سختی درگیر بود، رهسپار شد. ضمناً به گاله آقا گفت: «مثل اینکه آتش‌سوزی پایان نیافته است.» خطاب به افراد بانگ زد و گفت: «بچه‌های دلیر! این سگان ترسورا از پارک بیرون کنید.» این صدای آشنا به رزمندگان توان بخشید. از زیر این درخت به آن درخت دویدند و دشمنان را بسوی رخنه‌ها راندند.

سردار که روحیه قهرمانان را عالی دید، خشنود شد. آنها بیباکی خود را از دست نداده بودند. فقط فشنگ‌هایشان روبه پایان بود. سردار که به این مسئله اندیشید، دلش گرفت.

لحظه‌های دشوار دفاع تبریز را به یاد آورد. اما در آن هنگام او از پشتیبانان پروپا قرصی برخوردار بود. از باکو و تفلیس برایش اسلحه و مهمات می‌فرستادند. از همه استان پهناور آذربایجان مانند سیل کمک به او می‌رسید. مردم قهرمان تبریز در پشت سرش بودند. اما هم‌اکنون؟

نبایستی ناامیدی به خود راه داد. دوباره از پشت سر صدای تیراندازی به گوش رسید، این تیراندازی از سوی چه بود، یعنی دشمن توانسته است سیستم دفاعی را درهم شکند. ارتباطش با باقرخان که از بخش جنوبی پارک دفاع می‌کرد، بریده‌شد. ستارخان خطاب به رزمندگانی که پیرامونش بودند، گفت: «بچه‌ها، نگذارید میان ما جدایی افتد!»

و همانگونه که عادت داشت خودش تفنگ گرفت از زیردرختان به پیش رفت. رزمندگان دنبالش به جلو تاختند. این یورش بسیارگستاخانه بود، هر یک از فداییان به شیری خشمگین می مانست. در روشنی شراره های آتش آنها بسوی بختیارها هجوم آوردند، از زیر درختان بیرون جستند و با آنها دست به یخه شدند. دشمنان بسوی رخنه ها عقب نشستند، دوباره ارتباط با باقرخان برقرار گردید.

امکان داشت با یک یورش دیگر همه دشمنان را از پارک بیرون ریزند. کنار در بزرگ که شکسته شده بود مردی که فینه ترکی به سر داشت، پدیدار گردید. تفنگش را تکان داد و با زبان فارسی شکسته از بختیارهایی که در حال عقب نشینی بودند با هول و هراس و نومیدی تقاضا می کرد که برگردند و دوباره به درون پارک یورش برند. اما کسی گفته او را نشنید، بختیارها در جا دراز کشیدند و به تیراندازی پرداختند.

در این لحظه یکی از ساختمانهای پارک به کام آتش فرورفت. ستارخان فریاد زد: «بچه ها دنبال من به پیش! اینها را از پارک بیرون کنید.» فداییان با شتاب در حالیکه یکدیگر را تنه می زدند، به پیش رفتند. مردی که فینه به سر داشت فرمان داد: «آتش!» مسروپ یک گام دنبال ستارخان بود، تا خواست به خود بجنبد، صدای شلیک بلند شد.

طلپانچه از دستش افتاد، دستش را روی سینه اش گذاشت، فرمانده قهرمان فداییان ارمنی جلوپای سردار به خاک افتاد.

سردار فریاد زد: «رفیق چه شدی؟» خواست خم شود تا مسروپ را بلند کند. چیزی به سختی به سینه اش خورد. احساس کرد که نمی تواند سرپا بایستد، گویی زمین از زیر پایش در رفت. با اینهمه محمود را نزد خود خواند و گفت: «محمود گویا من تیر خوردم! آرام باشید... سروصدا راه نیندازید... به من کمک کن به کناری بروم...» می خواست راه برود، اما نتوانست خود را نگهدارد.

محمود او را از زمین بلند کرد، باور نداشت که چنین بدبختی ای پیش آمده است. سردار در نخستین لحظه ها گویا از هوش رفته بود. آری، سردار، همان کسی که محمود در برابر گلوله، روین تن و نامردنی اش می انگاشت با ناتوانی روی دستش افتاد.

اما سردار سخت به نقطه خون آلود زخمش فشار آورد، آخرین نیروی خود را گرد آورد و یکبار دیگر فریاد زد: «دوستان! فداییان، عقابها، به پیش!»

محمود با احتیاط او را زیر سایه درختی کشاند. هم اکنون قاسم هم رسید. سردار به محمود فرمان داد: «بیدرننگ باقرخان را پیدا کنید و به اینجا بیاورید.» ستارخان احساس کرد که می خواهند قطار فشنگش را بازکنند، با اینکار مخالفت کرد. با صدای ضعیفی گفت: «صبر کن، رفیق ممکن است به درد بخورد.»

محمود به کمک گاله آقا و یک تن فدایی دیگر توانست سردار را به یکی از ساختمانهای ویران نشده پارک برساند. بیدرنگ پزشکی را که همراه فداییان بود، به بالینش آورد و او به زخمبندی پرداخت.

ستارخان که کمی دردش آرام گرفت به محمود و رزمندگان دیگر فرمان داد به مواضع خود بازگردند و گفت: «هر کس بجای خود برود.»
باقرخان پدیدار گردید. همزمان، بدون گفتن واژه‌ای، یکدیگر را نگریستند. باقرخان نتوانست چیزی بگوید، جلو سردار زانو زد، ستارخان با حال ناتوانی دست او را گرفت، آنرا فشرد و آهسته گفت: «وضع چگونه است؟»
— پایداری می‌کنیم، سردار!

ستارخان با سنگینی و شمرده این واژه‌ها را به زبان آورد: «آنها نباید پیروز شوند! ما حق نداریم درباره شکستمان بیندیشیم و گرنه... گوش کن، باقرخان... وگرنه مردم باید به چه کسی اعتماد کنند؟ پایداری کنید!»

خاموشی برقرار گردید، آنگاه سردار به آرامی گفت: «بروید!»
باقرخان بسوی درگام نهاد و گفت: «بدرود! ماهمه فرمان شما را اجرا می‌کنیم.»
— در میان فداییان شایع شد که سردار زخمی شده است. بعضی می‌گفتند ممکن است شهید شده باشد. این پندار باعث ناتوانی پایداری رزمندگان گردید. دشمن که احساس کرد در صفهای مدافعان دودلی و ناپایداری پدید آمده است برفشارش افزود.
هم‌اکنون باقرخان نخستین کسی بود که به جایگاهش بازگشت. او پیش از هر چیز فرمان داد افراد را آگاه کنند که سردار زنده است و زخم سبکی برداشته است. او در پناهگاهی قرار گرفت که از آنجا به رهبری نبرد ادامه دهد. دفاع بخش جنوبی پارک را به عهده محمود گذاشت و خودش به قسمت مرکزی رهسپار شد.
فداییان جان گرفتند. با نیروی تازه‌ای در برابر ضربه‌های دشمن پایداری کردند. پزشک پس از زخمبندی، سردار را به پشت خواباند. تفنگش را در کنار اطاق و قطار فشنگش را روی زمین در کنارش گذاشت. سلاح و قطار قهرمان آلوده به خون شده بود.

چهره ستارخان رنگ پریده به نظر می‌رسید و چشمانش بسته بودند. گاهی گره بر ابرو می‌انداخت، گویا کوشش می‌کرد ناله سر ندهد. با تمام هستی‌اش تیرگی وضع را احساس می‌کرد. پزشک به او توصیه کرد و گفت: «بهتر است همه چیز را فراموش کنید.»

سردار با صدای بریده‌ای گفت: «نه، نه! ممکن نیست! می‌ترسم بیهوش شوم. من باید بتوانم دست کم گزارشها را بشنوم.»
بازتاب سروصدای نبرد، در اینجا به گوش رسید. ناگهان صدای تق‌تق و غرش گلوله‌ها نزدیک شدند، سپس صدای غریب افراد به گوش رسید.

سردار از خواب پرید، نگران شد و گفت: «گویا دیوار شمالی را ویران کرده‌اند و وارد پارک شده‌اند! باقرخان اینجاست، محمود... نه ممکن نیست. گاله‌آقا را فرا خوانید... همه نیروها در آنجا، بسوی رخنه....»
طاقباز دراز کشید و از هوش رفت.

هزاران تن در چهارراه پای چراغ گرد آمده بودند و غرق در هیجان بودند. سختران پشت سختران، رشته سخن را به دست می‌گرفتند. همه اینها از بی‌وجدانی و خودفروشی وزیران دولت و نیرنگبازی بیگانگان سخن می‌گفتند. گاهگاهی هم این فریاد به گوش می‌رسید که می‌گفتند: «زنه باد انقلاب!»
اما اینها پا را از این شعار فراتر نگذاشتند. آن بیداری گذشته در این گروه از مردم دیده نمی‌شد.

درست هنگام عصر به اینها خبر رسید که نیروهای دولتی به پارک اتابک و ستارخان حمله کرده‌اند.

جمعیت می‌خروشید و می‌گفت: «مرگ بر این دولت!»
سلیمان میرزا که گروه بزرگی از همفکرانش پیرامونش را گرفته بودند روی پشت‌بام یکی از خانه‌های نزدیک قرار گرفت. از آن بلندی بخوبی میدان و چهارراه پای چراغ و توده آشفته مردم دیده می‌شدند. جمعیت به اندازه‌ای فشرده بود که عبور از میان آنها غیرممکن به نظر می‌رسید. سلیمان میرزا پیش خود اندیشید: «باید این فشردگی را ثابت نگه‌داشت و نگذاشت جمعیت پراکنده شود.»
او از حاجی آقا حسین خواهش کرد به بالای پشت‌بام بیاید. واعظ لباسهای گشادش را بالا زد و خود را به بالا رساند. سلیمان میرزا دستش را گرفت و او را در بالا آمدن کمک کرد.

او خطاب به حاجی آقا حسین گفت: «ملاحظه فرمایید، سرانجام باید کاری انجام داد. هم اکنون شب شده است، و ما هم همانگونه سرجایمان مانده‌ایم. مردم خسته شده‌اند و از تنگی جا به نفس نفس افتاده‌اند. در عین حال متمکاران سرگرم حمله به پارک اتابکند.»

واعظ پرسید: «چه می‌خواهید؟»

— باید این مردم را به جای پهناورتری کشاند. ممکن است دولت از این نمایش به هراس افتد و از ادامه نبرد در پارک اتابک منصرف شود.

آخوند کسی اندیشید. او بخاطر به دست آوردن نامداری شخصی، آماده بود تا سرحد مرگ پیش رود. حاجی آقا حسین بدون آنکه از پشت بام فرود آید، دستش را بسوی آسمان بلند کرد و با صدای رسایی سخترانی تازوایش را آغاز کرد. او گفت: «مؤمنان به من گوش دهید! این بیگانگان بی‌شرف در میان ما جنگ برادرکشی راه

انداخته‌اند. دولت نابخرد ما تسلیم نیرنگهای آنسوی دریاها شده است. هم اکنون برای دلخوشی کافران، پارک اتابک از خون مسلمانان رنگین شده است. وظیفه مقدس هر خداپرستی است که به این جنگ هراسناک پایان دهد. هرکس که با این پندار مخالفت کند، تخم نفرت را در میان ما خواهد کاشت، چنین کسی باید نابود شود. ریختن خون این مردان، وظیفه هر مسلمانی است.»

سخنران با آهنگی بسیار برنده تا می‌توانست فریاد زد و گفت: «مؤمنان! من تنها بنده فروتن خدا و خدمتگزار حقیر دین هستم. اما این بسیار نابخردانه است که فرمانروایان کنونی درخانه نیایش و نماز را به روی مسلمانان ببندند. من می‌پندارم که هم اکنون باید مسلمانان با شمشیر برهنه برای دفاع از ایمانشان پیاخیزند. این تنها کار خداپسندانه است.»

«مؤمنان، نگاه کنید، من نه سلاح و نه شمشیر و نه سپری در دست دارم—» پرچم سیاه کوچکی را به دست گرفت و بالا برد، «این تنها سلاح من است. من با این سلاح به جلومی‌روم و آماده‌ام در راه ایمان حقه‌ام بمیرم. هرکس که به‌ستهای نیاکان گرامی ما ارج می‌نهد، هرکس که علاقه‌مند به انجام احکام پیغمبر است، باید دنبال من بیاید.»

میدان از فریادها و جنبش جمعیت به‌لرزه درآمد. همه می‌گفتند: «ما به دنبال شما می‌آییم!»

— ما آماده‌ایم بخاطر تلاش در این راه مقدس بمیریم!

بسیاری از حاضران حتی نمی‌دانستند باید به کجا روند، و علیه چه کسی اقدام کنند. بایستی برای جمعیت منظور از این راهپیمایی را روشن کرد. سلیمان‌سیرزا از موقعیت بهره برد. دستش را بلند کرد. ناگهان خاموشی برقرار گردید.

بیشتر مردم این نماینده محبوب مجلس را می‌شناختند. او خطاب به جمعیت گفت: «هموطنان عزیز! شما همه دعوت این آقای محترم را شنیدید. ما با هم بسوی پارک اتابک خواهیم رفت تا به کشتار آزادیخواهان در آنجا پایان دهیم. بخاطر اینکار آماده‌ایم دست به جهاد مقدس بزنیم. اما انجام جهاد بدون سلاح جایز نیست. هرکس سلاحی در خانه دارد بیاورد تا به اتفاق بسوی پارک اتابک برویم.»

سلیمان‌سیرزا پس از این گفتار دست و اعظ دست‌پاچه را گرفت و او را کمک کرد تا پایین برود. آخوند متوجه شد که او را بسوی اقدام کاملاً «خداپسندانه‌ای» نکشاند. اما هم اکنون دیگر نمی‌توانست عقب‌نشینی کند. در هر حال راه افتاد.

هم اکنون بسیاری از مردم بسوی خانه‌هایشان دویدند تا سلاحهای ذخیره‌شان را بیاورند. برخی از اینها قمه یا طپانچه در خانه داشتند. اینها دربارۀ اجرای فرمان دولت مبنی بر تسلیم سلطه شتاب نکرده بودند.

این دسته به میدان توپخانه رسید و ضمن راه بر شماره‌اش افزوده شد.

سلیمان میرزا شاد شد که نقشه هایش به کامیابی پیوسته است. جمعیت روی میدان توپخانه ایستاد و منتظر ماند تا آنها که برای آوردن اسلحه رفته بودند، به آنها پیوندند. از آنجا کاملاً سروصدای تیراندازی پارک اتابک به گوش می‌رسید. صدای تیرهای تفنگ و توپ و فروریختن دیوارها کاملاً مشخص بودند. آشفته‌گی جمعیت به‌سنتها درجه رسید. مردم بیلها و تبرها و چماقهای دستشان را تکان می‌دادند و خواهان بودند بی‌درنگ بسوی پارک اتابک بشتابند. هم‌اکنون در تاریکی جمعیت بسوی پارک اتابک راه افتاد

نبرد بی‌رحمانه پارک نزدیک به پایان بود. به‌هردوسو تلفات فراوانی وارد آمد. نیروهای دولتی پیوسته تقویت می‌شدند، اما داوطلبان اصولاً یکانهای احتیاطی در اختیار نداشتند.

از همه هراسناکتر اینکه مهمات فداییان ته‌کشید. نبرد دفاعی در نقاط از هم جدا جریان یافت. تنها در مرکز منطقه، نبرد فداییان با وضع سازمان یافته‌ای انجام می‌گرفت. آنها پیرامون ساختمانی که ستارخان زخمی خوابیده بود پراکنده شدند، زیردرختان خود را پنهان می‌کردند و تکه‌توک و بطور پراکنده گاهی به تیراندازی می‌پرداختند.

در بخش جنوبی پارک محمود با گروهش پیکار می‌کرد. در اینجا فقط پنجاه تن فدایی فشنگ برای نبرد داشتند. او به‌افراد زیردستش فرمان داد هرکس فشنگش تمام شده است می‌تواند تفنگش را به‌درون چله یا استخر بیندازد و خودش در تاریکی شب پارک را ترک گوید. آن پنجاه تنی که در بخش پارک به‌نبرد توانا بودند خود را در پشت موانعی پنهان کردند و در انتظار انجام زدوخوردی جلدی ماندند. بیگمان دولت از رویدادهای داخل شهر کاملاً آگاه می‌شد. حرکات گام‌به‌گام جمعیت را جاسوسانش پیوسته گزارش می‌دادند. امیربهادر نیروی اضافی در اختیار نداشت تا شورشیان شهری را پراکنده کند. تنها یک راه موجود بود: نبرد با فداییان را هر چه زودتر پایان دهد. تا جمعیت به‌نزدیک پارک نرسیده بود فشار محاصره‌کنندگان افزایش یافت.

باقرخان اشاره کرد که هم‌اکنون زمان آن فرا رسیده که سردار را جابجا کنند. ضمن انجام نبرد، خانه خلوتی که متعلق به یکی از آزادیخواهان مطمئن بود، پیدا کردند. در آنجا امکان داشت برای همیشه پنهان شد. تصمیم گرفتند سردار را به آن خانه بفرستند. در یکی از گوشه‌های دورافتاده پارک که هنوز دشمن به آنجا نفوذ نکرده بود رخنه کوچکی به‌اندازه‌ای که یک برانکار از آن بگذرد درست شد. در همین هنگام ناگهان صدای تیراندازی خاموش گردید، از جایی صدای «هورا» رسید، اما ناگهان قطع شد. گویا سروصدای نبرد خوابید.

... جمعیت با وجود اینکه شماره‌اش کاهش یافته بود، نزدیک پارک رسید. در این هنگام فداییان هنوز پایداری می‌کردند و کاملاً از هم نپاشیده بودند، اما برای اینکه وضع بدتر نشود، اسیربهدار جنگ تنها یک راه داشت، دست از هجوم به پارک بردارد. و چنین کرد.

فداییانی که فشنگشان تمام شده بود، گروه‌گروه یا تک‌تک مواضع خود را ترک گفتند. مردم شهر به‌درون پارک نفوذ کردند و چندتن از فداییان را نجات دادند. باقرخان، تا آخرین دقیقه، انجام تخلیهٔ زخمیها را رهبری می‌کرد.

در تاریکی دسته‌ای با برانکارحامل سردار، زیرمراقبت چندتن فدایی در کوچه‌های نزدیک سفارت انگلیس حرکت می‌کرد. در آنجا غوغای جمعیت به‌گوش می‌رسید که فریاد می‌زدند:^۱

— زنده باد آزادی!

— زنده باد ستارخان!

— مرگ بر استعمارگران!

۳۰

سرنوشت دولت مستوفی‌الممالک که خود را کابینهٔ «چپ» می‌نامید چه شد؟ تندباد رویدادهای انقلابی خود مستوفی‌الممالک و بیشتر وزیرانش را از میان برد. راست است، این حکمرانان خودفروش اختیار اموردارایی ایران را در بست به امریکاییها سپردند. یک میسیون مالی امریکایی که سرکرده‌شان مستر شوستر آشنای ما بود، به تهران تشریف آوردند. دولت بدون اجازهٔ مستر شوستر ناسپرده حق نداشت حتی دیناری خرج کند.

آشفته‌گی در کشور پایان نیافت. در بیشتر شهرها به‌نشانهٔ اعتراض علیه سیاست ریاکارانهٔ دولت، بازارها را می‌بستند. مستوفی‌الممالک ناگزیر استعفا داد. حتی سفیران امریکا و انگلیس هم از او پشتیبانی نکردند. هم‌اکنون دیگر به‌دردشان نمی‌خورد. او فقط مأموریت داشت با دستهای پلیدش داوطلبان را خلع‌سلاح کند و قوانین تازهٔ ضدسردمی از مجلس بگذراند. همهٔ این کارها با کمک مرتجعان داخلی انجام پذیرفت. آخر خود مستوفی‌الممالک، هنگامی که نمایندهٔ مجلس بود، حتی

۱. رویداد حملهٔ نیروهای دولتی به پارک اتابک و تارومار شدن فدائیان تبریز و تیرخوردن ستارخان در تاریخ ۱۵ مرداد ۱۲۸۹ (ه. ش.) اتفاق افتاد. (تاریخ هجده‌سالهٔ آذربایجان نوشتهٔ احمد کسروی).

یکبار هم در ردیف کرسیهای چپ نشست.

همین مستوفی الممالک بجای دولت سپهدار که زمانی فرماندهی نیروهای دولتی را در محاصره تبریز انقلابی، از سوی محمدعلی شاه به عهده داشت، نشست. سپهدار گرگ پیرآزموده‌ای بود. او می‌دانست که نباید یکباره همه گله را خفه کرد. زمانی خود را دوستدار مردم شناساند. شاید منظورش از این ژست، یک گذشت سیاسی بمنظور گول زدن مردم بود. دولت هم اکنون پنهانگاه ستارخان زخمی را می‌شناخت اما او را دنبال نکرد. علاوه بر این برای خانواده سردار مستمری ماهیانه‌ای در نظر گرفت.

شیری را که در قفس زندانی است نباید آزد.

ستارخان زخمش بهبودی نیافت. بنا به گفته پزشکان نیازمند به درمانی طولانی بود. اقامتگاهی که دوستان برای ستارخان و خانواده‌اش درست کرده بودند، شامل دودستگاه ساختمان بود که بوسیله دری بهم راه داشتند و بوسیله حیاطی از هم جدا می‌شدند. درختان مو بگونه انبوهی صحن حیاط را پوشانده بود. در میان حیاط حوضی قرار داشت. در نزدیکی آن آلاچیقی که پیرامونش را پیچک پوشانده بود، به چشم می‌خورد.

تختخواب ستارخان در اطاق کوچکی قرار داشت، در آنجا سروصدای خیابان به گوش نمی‌رسید. در نزدیکی این جایگاه چندتن از فداییان قدیمی، از جمله محمود و قاسم جای گزیدند.

برای رفاه حال سردار، ساکنان این منزل از آزادی نسبی برخوردار بودند. هزاران نفر در مسجدها گرد می‌آمدند و گفته‌های واعظان را گوش می‌دادند: در خیابانها، نمایشهایی ترتیب داده شد و با فریاد شعار می‌دادند: «ستارخان را آزاد کنید!» مستخدمان و کارگاهها اعتصاب کردند. اعتصاب کنندگان از اولیای امور دولت می‌خواستند که امنیت و آزادی ستارخان را تأمین کنند و از پیگرد داوطلبان چشم‌پوشند.

دولت ناگزیر شد به مردم آگهی دهد که رهبر انقلابیون تبریز را هیچ خطری تهدید نمی‌کند. دنبال آن قرار شد که داوطلبان بی‌سلاح بتوانند آزادانه در خیابانها و بازار بگردند.

ستارخان کمی بهتر شد. او درباره رویدادهای پیش آمده بسیار می‌اندیشید. می‌کوشید نسبت به آنها بی‌فرضانه بیندیشد. این رویداد اخیر نتیجه تلخی به بار آورد. او از خیانت و دورویی دشمن سخت آزرده بود و از زودباوری خودش رنج می‌کشید. راست است که بخاطر آسایش مردم آماده بود بلاهای بدتر از این را تاب آورد، اما اگر ضمن پیکار آشکار اینگونه بلاها به سرش می‌آمد، اهمیتی نداشت. آخر روش رفتار دولت با او، به آن می‌مانست که مهمانی را با اصرار بخوانند و جلوش غذای زهرآلود بگذارند.

ستارخان پیش خود اندیشید: «مسئله آزادی آذربایجان بایستی در محل، در خود آذربایجان حل شود. من خودم نخستین بار این نظریه را اعلام داشتم. مگر همین من نبودم که چندین بار پیشنهادهای دولت را مبنی بر انجام مذاکره رد کردم تا مبادا به دام آنها بیفتم؟ چه شد که این بار برخلاف عقیده خودم عمل کردم؟ من حق نداشتم انقلاب را به خطر افکنم.»

رفته رفته جای زخم گلوله بهتر شد، اما آزرده‌گی روانی‌اش به سختی گرایید. آخر او نه تنها نتوانسته بود آزادی را برای مردم به دست آورد، بلکه خودش هم به دام دشمن افتاده بود.

وانگهی، کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد. در تبریز ارتش تزار بر اوضاع چیره بود. در آنجا هم زیر فشار روسها کاری از دستش بر نمی‌آمد. اما اینجا مردم بر شاه سابق پیروز شده بودند. در تهران می‌توانست از طریق رئیس دولت با مردم پیشرفته به گفتگو بنشیند. پس چرا جرأت نکند؟ در صورت کامیابی، پیروزی نصیب همه مردم ایران می‌شد.

بایستی به خود اجازه نمی‌داد که شخصاً مرتکب چنین اشتباه بزرگی شود، اما اوضاع و احوال محیط روی او اثر گذاشت. هر کس دیگری به جای او بود چنین می‌کرد. هنوز امیدواری وجود داشت. تبریز تا کنون دست نخورده و پایدار به نظر می‌رسید.

پس از کمی بهبودی نخستین بار محمود به دیدنش آمد. سردار با سر به او تعارف کرد. محمود با وفا از زور خشنودی اشک ریخت، خود را به پای تخت سردار انداخت و گفت: «سردار حالتان بهتر شده؟»

ستارخان با چشم به دست زخمبندی شده محمود اشاره کرد و گفت: «این زخم چیست؟»

— چیزی نیست. خوب شده!

سردار با چشمان خسته‌اش پیرامون اطاق را نگریست و گفت: «محمود، چه تازه‌ای داری؟ چرا نگرانی؟» صدایش می‌لرزید، واژه به واژه سخن می‌گفت.

— سردار عزیز، از کجا دانستید من نگرانم؟ شما را می‌بینم که بهتر شده‌اید، بسیار شادمانم.

سردار شاد شد و لبخند زد— این همان محمود وفادار پیشینش بود.

سردار درباره وضع داوطلبان پرسید و گفت: «بچه‌های ما در چه حالتند؟ حالشان چگونه است؟ کجا هستند؟»

معلوم شد بخشی از داوطلبان به تبریز برگشته و بخشی هم در تهران مانده بودند. کسی به کارشان کار نداشت.

محمود جواب داد: «بچه‌ها از بین نرفته‌اند، آخر اینها که نازپرورده نیستند، هر

کدامشان حرفه‌ای دارند، دنبال کار رفته‌اند. البته سخت زحمت می‌کشند. اما روح
پیکارجویی‌شان را از دست نمی‌دهند.

— باقرخان چطور؟

— او در همین خانه است. اجازه می‌فرمایید او را فراخوانم؟

— هروقت لازم شد اطلاع می‌دهم... خوب، بگو ببینم از تبریز چه خبر دارید؟

خواهش می‌کنم تلگراسی برای انجنمن بفرستید آنها را آگاه کنید من زنده و تندرستم...

کمی تکان خورد، چهره‌اش را درهم کشید، گویا درد زخم او را می‌آزرد. «چطور

است این تلگرام به امضای خود من باشد؟ بهتر نیست؟»

— آری، سردار این بهتر است. این کار انجام خواهد شد.

— اما آیا دولت اجازه می‌دهد، تلگرام من مخایره شود؟ جلو آنرا نمی‌گیرد؟

— ما برای اطمینان تلگرام را به قزوين می‌فرستیم تا از آنجا مخایره کنند. آنجا از

بچه‌های خودمان هستند. می‌توانیم قاصدی هم به تبریز روانه کنیم.

— خوب، تبریز درجه وضعی است؟ بد است؟

محمود به تته‌پته افتاد. سردار اخم کرد و گفت: «بهتر است چیزی نگویی. هم اکنون

می‌توانی دنبال باقرخان بروی.»

باقرخان همراه سلیمان سیرزا و گاله‌آقا بود. اینها با احتیاط وارد شدند، کوشش کردند

چهره‌هایشان را خشنود بنمایانند، اما از نگاه‌هایشان اندوه خوانده می‌شد. ستارخان

بآرامی گفت: «رفقا، سلام!»

آنها جواب گفتند. هم اکنون پرسشهایی مانند، «حالتان چطور است؟ روحیه‌تان

چگونه است؟» از او کردند. سردار به نشانه‌اندوه چین به پیشانی‌اش انداخت، چشمانش

راه کشیدند، گویا در انتظار ورود کسانی دیگر بود. از نگاهش باسانی فهمیده می‌شد

که هم اکنون درباره‌ مسروپ، عبدالله‌آقا و قهرمانان دیگر می‌اندیشید که جزو این

جمع نیستند. همه خاموش ماندند.

سردار آهی ژرف کشید و، مثل اینکه با خودش سخن می‌گوید، گفت: «آری، این

خیانتها، ممکن است درس آموزنده‌ای برای ما باشد.»

سلیمان سیرزا با آهنگ محکمی گفت: «شما در این باره نیندیشید، هم اکنون باید

بهتر شوید، این مهمتر از هر چیزی است. پس از بهبودی به کار خواهید پرداخت.»

سردار در حالیکه از صدایش همان آهنگ محکم پیشین به گوش می‌رسید، با

ترشروی پرسید: «آیا دوستانی را که در پارک کشته شدند، به خاک سپردید؟»

سلیمان سیرزا به جای همه جواب داد: «همه کارها انجام شده است، مراسم خاکسپاری

با احترامات شایسته انجام شد.»

سردار خطاب به باقرخان گفت: «در آینده می‌خواهید چه کنید؟»

او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من هم اکنون درباره قصد آینده‌ام چه

می‌توانم بگویم؟ شما بهتر شوید، آنوقت تصمیم می‌گیریم.»

— شما می‌پندارید من بهتر خواهم شد؟

همه باهم گفتند: «بیگمان!»

— من هم امیدوارم بهتر شوم. راست است که پزشکان اظهارنگرانی می‌کنند، گلوله‌ای که به من خورد دارای روکش مسی بوده. گویا این فلز زنگ زده خون مرا زهرآلود کرده است. و هم‌اکنون چنان ناتوانم که نمی‌توانم سرپا بایستم. برای اینست که به‌آینده خود می‌اندیشم. پیش از هر چیز سرنوشت انجمن تبریز مرا نگران کرده است. می‌اندیشم بهتر است بیشتر رفقایمان را به تبریز بفرستیم. می‌توانیم آنها را با گروه‌های کوچک، دوتایی یا سه‌تایی رهسپار کنیم. و بیگمان باید برایشان اسلحه تهیه کنیم...

سلیمان میرزا گفت: «کمیته مجاهدان جور دیگری تصمیم گرفته است.»

سردار پرسید: «چه پیشنهادی کرده است؟»

— در هر حال باید وضع بد تبریز را در نظر گرفت. باید ببینیم که ممکن است انجمن تبریز را منحل کنند، یا نمایندگان کنونی را با نمایندگان مرتجعتر عوض کنند. آنوقت افراد ما کاری نمی‌توانند انجام دهند.

سردار سخن او را برید و گفت: «آنوقت افراد ما در تبریز کاری از دستشان ساخته

نیست.»

سلیمان میرزا با آهنگ تأییدآمیزی گفت: «آنها نمی‌توانند زنده بمانند و بنابراین

مسئله مهاجرتشان به‌میان می‌آید.»

سردار ناگهان نگران شد و از چشمانش شراره دردناکی درخشیدن گرفت و گفت:

«مهاجرت؟ کجا مهاجرت کنند؟! آهنگ صدایش کاملاً اعتراض‌آمیز بود، چنان خشمگین شد که گویا درد را از یاد برد.

سلیمان میرزا تصمیم گرفت همه چیز را یکباره بگوید تا از سنگینی و رنج نگرانش

بکاهد. گفت: «در نظر است به‌ترکیه مهاجرت کنند.»

— چرا به‌ترکیه؟

— وضع آنجا هم‌اکنون انقلابی است. به‌وجود افراد ما نیازمندند.

ستارخان خاموشی گزید. سینه‌اش بسنگینی بالا آمد. سرانجام گفت: «بیگمان،

انقلابیون باید روی هر آتشی که بمنظور انقلاب افروخته می‌شود، هیزم بگذارند. اما

من روسیه، باکو، قفقاز را برتر می‌شمارم... اینجاها به‌ما نزدیکترند و افراد ما به

راه‌های آن از طریق ارس آگاهند.»

سلیمان میرزا با احتیاط، اما با همان استواری پیشین گفت: «سردار، هم‌اکنون این

کار غیرممکنی است. از مرز ارس بسختی نگهداری می‌کنند، هیچگاه اینگونه نبوده

است.»

ستارخان خاموش ماند و به نشانه تأیید سر تکان داد. روی پیشانی‌اش عرق سرد روان شد. با همه اینها نیروی خود را گرد آورد و گفت: «هم‌اکنون این افراد را با گروه‌های کوچک به تبریز بفرستید، درباره مهاجرت بعدها گفتگو می‌کنیم. خدا حافظ، رفقا!»

۳۱

برای آخرین بار به تبریز قهرمان و رنج کشیده سر می‌زنیم. در تبریز، نزدیک کنسولگری روس، از چند سال پیش روسها مدرسه‌ای بنیان گذاشته بودند. معلمان این مدرسه همه یونیفورم ویژه‌ای به تن می‌کردند. امروز یکی از معلمان برای رفع نیازمندی زندگیش به چرکی بازار سر زد. در آنجا گدای پررویی جلوی‌اش سبز شد، دامن لباسش را چسبید و گفت: «آقا، چیزی به من بده!» معلم دامنش را از دست او کند و گفت: «برو کنار! من هم‌اکنون پول خرد به تو دادم!»

— چه آقای دروغگویی هستی؟ خدا زبانت را خشک کند، با این صدقه دادنت! معلم خشمگینانه به بازوی این گدای ولگرد زد و گفت: «ولم کن!» گدا با صدای هراسناکی فریاد زد و گفت: «آخ، دستم را شکستی! مسلمانها، کمک کنید، چلاق شدم!»

دو تن از بیکاران و ولگردان بازار از راه رسیدند. یکی از آنها ضمن گفتن دشنامهای زشت به معلم نزدیک شد و سیلی سختی به چهره‌اش زد. معلم کتک خورده، با حقارت گریبان این ولگرد را چسبید و پلیس را صدا کرد. اما پاسبانی در آن نزدیکیها نبود. در این هنگام این ولگرد بازاری دوسین سیلی را به گونه او نواخت. هنوز معلم فرصت آنرا نیافته بود خود را نگاه دارد که سیلی سومی را دریافت کرد. هم‌اکنون اوباشان سر این معلم بینوا ریختند و تا آنجا که می‌توانستند او را زدند و در عین حال فریاد می‌کردند و کمک می‌خواستند.

جمعیت انبوهی پیرامون اینها گرد آمدند. چند تن از اشخاص مهربان، معلم نیمه‌جان را از زیر دست و پای اوباشان بیرون کشیدند و او را بسوی یکی از دکانها بردند. چند تن با صدای بلند فریاد زدند: «افسوس، او را نکشیم! این بیشرها ستارخان ما را در تهران به دام انداختند و بختیارها را علیه او برانگیختند!»

در این هنگام، از بازار بالا، آخوندی که سوار اسب کهری بود پدیدار گردید. او انبوه جمعیت را دید و وظیفه خود دانست به محل رویداد نزدیک شود. یکی از اوباشان دهنه اسبش را گرفت و گفت: «آهای، مرد خدا و خادم ائمه اطهار! ملت ما

از میان رفت! وطن مقدس ما زیر پای این بیشرها لگد مال شد! به ما بگو تا کی باید این کافران در شهر بمانند و ستم روا دارند؟ اینها مسلمانان همشهری ما را خوار می‌شمرند، به ناموسمان تجاوز می‌کنند. همین چندی پیش دوسرباز روس به زور چادر یک دختر با عصمت شهر ما را باز کردند، رویش را به همه نشان دادند و سپس اجباراً او را به درون درشک‌های کشاندند و به جایی نامعلوم بردند.»

غارتگر دیگری که در آنجا بود روی این آتش آشوب روغن ریخت و گفت: «به خدا سوگند، من همین امروز بامداد با چشم خود دیدم که دوسرباز روس به حیاط مسجد رفتند و در آنجا قضای حاجت کردند. ای مسلمانان، چرا مانند کبک سر خود را توی زمین فرو برده‌اید؟ آیا شایسته است اینهمه ما را به باد ریشخند بگیرند؟!»

آخوند به اصل موضوع رسیدگی نکرد، با صدای خشنی فریاد زد: «این مردم راست می‌گویند! بیگانگان در شهر ما چه کار دارند؟!»

بدبختانه در این هنگام دوسرباز روسی بدون منظور و به حال خود به بازار آمده بودند و در آنجا دیده شدند. غارتگران گویا منتظر چنین چیزی بودند، نعره کشیدند و گفتند: «به خدا سوگند اینها همان بی‌شرمهایی هستند که در حیاط مسجد قضای حاجت کرده‌اند.» و از پشت سر به سربازان بی‌سلاح حمله بردند و گفتند: «بر این کافران نجس لعنت باد!»

گروه ولگردان پیرامون سربازان را گرفتند. اینان با شتاب فرار کردند و خود را از چنگشان رهانیدند.

* * *

کمی پیش از رویداد بازار تبریز، گرینویچ دبیر اول روس، سرانجام به مقصود خود رسید: او جای بوگدانوف را که استعفا داده بود، گرفت و رسماً کنسول تبریز شد.

اگر گرینویچ از پیش مجری ساده‌ی دستورهای رئیسش بود، هم‌اکنون در ردیف دیوانسالاران متفرعن و سختگیر و در عین حال وفادار دستگاه دیپلماسی تزار روس درآمد. هدف کلی او بالا بردن نفوذ و اعتبار دولت تزاری روس در میان مردم تبریز بود. او می‌پنداشت گسترش اعتبار دولت متبوعه‌اش وابسته به سختگیری و به کار بردن شیوه‌ی ارباب نسبت به مردم تبریز است. گرینویچ در حالیکه دستش را به پشت کمر زده بود پیرامون اطاق پهناور دفترگام برمی‌داشت. خشمش فرو نشسته بود. معلم روس و دوتن سرباز از دست مردم کتک خورده بودند. چگونه جرأت کردند چنین کاری را بکنند؟ این عمل بی‌احترامی به امپراطور و نیروی مسلح توانای روس است. باید این گستاخان را گوشمالی داد. انجمن را هم با اینها باید از میان برد. انجمن مانند استخوانی است که در حلق گیر کرده باشد. آدمهای وراج تبریزی، انجمن را «کتاب آزادی» می‌نامند. باید این کتاب آزادی را پاره کرد و سوزاند. بگذار این کار درس آموزنده‌ای برای همه‌ی آدمهای وراج و پرحرف باشد. بد نیست چنین کاری

را همراه با کنسولهای دولتهای خارجی دیگر مشترکاً انجام دهیم. بایستی چیزی مانند دادگله بین المللی درست کنیم و اینها را سخت کیفر دهیم.

ملاقات با سروالتر، کنسول انگلیس، در ظرف همین روز انجام گرفت. دولتهای اینها از پیش ایران را به دو منطقه نفوذ تقسیم کرده بودند. اما درباره انجام این موافقتنامه، دیپلماتهای این دولتها کوشش می کردند یکدیگر را مغبون سازند. ولی در مورد دشواریهایی که برای هر دو دیپلمات مشترکاً پیش می آمد ناچار بودند ناسازگاری را کنار بگذارند و با هم کنار بیایند. هم اکنون آن مورد پیش آمده بود.

کنسول روس خوب می دانست که همکار انگلیسی اش به روبله نیرنگباز و غداری می ماند و شاید در رویداد چرکی بازار دست داشته است.

سوزنی که به تن او فرو رفته بود چنان دردناک بود که او را از این گونه تسویه حسابها باز می داشت. فعلاً بایستی ظاهر مهربان و دوستانه ای با او به خود می گرفت. سروالتر، مانند یک جنتلمن واقعی، خود را از این رویداد خرسند نشان نداد. چهره دلسوزانه ای به خود گرفت و چنین وانمود کرد که گویا از این پیشامد بسیار آندوهگین است. امروز این دو تن پا کدلانه با هم به گفتگو نشستند، کنسول انگلیس در جواب گله گذاری همکار روسی اش درباره این رویداد گفت: «آری، آری، اینها کاملاً هار شده اند، چیزی نمانده است ما و شما را خرد و خمیر کنند. این بار باید با منتهای قدرت و خشونت با اینها رفتار کرد. شما شنیدید که چندی پیش در یکی از روستاهای منطقه ما چه روی داد؟ چند ولگرد به یکی از رعایای بریتانیای کبیر توهین کرده اند. تبهکاران گریختند و در مسجدها پنهان شدند. نماینده ما به اولیاء امور محلی پیشنهاد کرد برای پیگرد تبهکاران حاضر است اسلحه در اختیارشان بگذارد. آنها از پذیرفتن این پیشنهادها خودداری کردند. نماینده ما یک یکان کوچک مستعمراتی را فرا خواند. در ظرف چند ساعت سرتاسر روستا به آتش کشیده شد و اجساد تبهکاران همه بالای دار رفتند. در تهران هم اگر برآستی برای سرکوبی ستارخان توپهای ما به کار نرفته بود هم اکنون تهدید ستارخان ادامه داشت.»

سروالتر با سرافرازی به خود می بالید که وجود دو عراده توپی که در باغ سفارت انگلیس موضع گرفته بودند کار ستارخان را تمام کرد. کنسول روس یادآور شد که: «در بسیاری موارد اقدام مشترک ما بسیار سودمند خواهد افتاد.»

کنسول انگلیس با علاقه مندی پرسید: «هم اکنون در اینجا چند تن سرباز دارید؟ می گویند شماره نیروهای شما بیش از سه هزار تن است.»

— برای ایجاد نظم در تبریز صد تن قزاق کفایت می کند. تبریز هم اکنون بدون سراسر است. قلع و قمع لانه اینها دشوار نیست.

انگلیسی با موافقت گفت: «اما شما به اندرز دوستانه من نیازمندید؟ منظور شما را درست فهمیدم؟»

کلفت قهوه معمولی و شیرینی آورد. هنگامی که سینی را روی میز گذاشت. کنسول روس با نگرانی بیرون پنجره را نگاه کرد. در خیابان برف می بارید.
— امسال زمستان پربرفی است. ما روسها دوستدار برف هستیم. برف فراوان، محصول خوبی است.

سروالتر جواب داد: «هموطنان من به مه خو گرفته اند.»
روسی خواست به او متلکی بگوید، از شیوه یانش فهمید که می خواهد بگوید عملیات در مه را برتر می شمارد. با بی اعتنائی جواب داد: «هر کسی به چیزی علاقه مند است.»

سروالتر با چشم کلفت را دنبال کرد، سپس به موضوع پیشین برگشت و گفت: «اگر به اندرز من نیازمندید، به خود اجازه می دهم این راستیها را به شما بازگویم. انسانهای شرقی همیشه باید کارد را در بیخ گلوی خود احساس کنند. همینکه یک لحظه تیغه کارد از گلویشان دور شود آنکه مانند مار زهردار شما را می گزند. فرداست که به روی خود کنسول هم دست بلند کنند. بایستی از خیلی پیشتر دست به اقدامات تندی می زدید.» سپس نگه جویایی به میزبانانش کرد.

روسی با قدرشناسی گفت: «از شما بسیار سپاسگزارم. اگر راه حل این گونه مسائل از پیش بررسی می شد، هم اکنون من ناگزیر نبودم این ضربه دوستانه را از سوی شما تاب آورم.»

سروالتر در حالیکه قهوه می خورد گفت: «تجربه به ما می آموزد، در این گونه موارد باید نخست روی محرکان آشوب انگشت گذاشت و آنها را به کیفر رساند.» کمی خاموشی گزید و سپس مطلب را چنین پایان داد: «انجمن تبریز را باید منحل کرد.»

کنسول روس او را آگاه کرد و گفت: «به این دلیل است که من نخست با فرمانده نیروی اعزامی روس تماس گرفتم.»

سروالتر یادآور شد: «توجه فرمایید: نگهداری اینها در زندان عملاً بیشتر باعث بی نظمی می شود و گمان نمی کنم سودی داشته باشد. تجربه این موضوع را به ما آموخته است.»

— به نظر شما صلاح است با آنها چه بکنیم؟

همصحبتش شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «در شرق مثل معروفی است که می گوید: سر بریده سخنی ندارد.»

— شما حق دارید. مثلاً همین ستارخان با وجود آنکه به سختی زخمی شده و زیر نظر دشمنانش، در خانه بازداشت است، با اینهمه گویا عقل این مردم را دزدیده است. در تبریز هنوز درباره اش می اندیشند و به او امید دارند.

انگلیسی با سردی پرسید: «یعنی می خواهید بگویید ما دودل و ناستواریم؟»

— نه، من منظور دیگری دارم، می‌خواهم راجع به کنسول پیشین روس بگویم که سرشت آزادمنشانه‌ای داشت.

سروالتر با بیزاری آشکار گفت: «از شما اجازه می‌خواهم بگویم او آدم بسیار مست و بی‌اراده‌ای بود. یک دلیل بسیار مهم دیگر وجود دارد که نباید تبهکاران را در زندان نگاهداشت و آن اینست: تا ده روز دیگر عاشورا—عزای حسینی—فرا می‌رسد. بنا به سنت مسلمانهای محلی، سران دسته‌های عزاداری حق دارند از اولیای امور، از جمله از کنسول، بخواهند تا زندانیان را آزاد کند. ممکن است چهره‌های متنفذ شهر در این مورد میانجی شوند، آنوقت شما ناچارید تقاضای آنها را بپذیرید. حتی خود شاه هم برای جلوگیری از جوشش مردم ناگزیر است تقاضای آنها را برآورد.»

— من با وجود اینکه زمان کوتاهی در اینجا ساکنم، به این سنت آشنا هستم. به‌نوبه خود از شما می‌پرسم: آیا شما درباره «گاپون» مرد مقدس روس چیزی شنیده‌اید؟ در زمانهای دیرین او به‌حضور تزار می‌آمد و برای محکومان میانجیگری می‌کرد. همراهانش هزاران نفر بودند... ما همه آنها را جلو کاخ تزار به‌تیر بستیم. باید این روح دادخواهی را از مردم زدود. حالا که چنین است، ما آنها را همان روز عاشورا به‌دار خواهیم آویخت! آیا شما قصد دارید درباره این موضوع با لندن مشورت کنید؟

سروالتر خون‌سردانه جواب داد: «من از سفارت متبوعم در این باره اختیار تام دارم.» سپس ادامه داد: «فراموش نکنید، خواهر ستارخان در اینجا دو پسر نوجوان دارد. اینها بسیار ماجراجو و اخلاط‌گرند. هر دو آنها از فداییان فعال بوده‌اند.»

* * *

سازمان مجاهدان بوسیله ارتجاع بین‌المللی سرکوب شد. انجمن عملاً موجودیت خود را از دست داد. کنسولهای بیگانه گروهی از آزادیخواهان و میهنپرستان را برخلاف قانون به‌مرگ محکوم کردند. در میان این محکومان اعضاء انجمن: «حاجی علی دواجی»، «شیخ سلیم»، «ثقة الاسلام» و «میرزا احمدخان» شاعر بودند.

قرار شد اعدام در روز عاشورا، یک‌ساعت پیش از آنکه دسته عزاداران راه بیفتد انجام گیرد.

جایگاه اعدام میدان کوچکی که به‌گیون‌میدان شهرت داشت، تعیین گردید. از شب پیش تیرهای دار را در آن میدان کار گذاشتند، در بالای این تیرها چوبهای افقی نصب بودند. در جلو این تیرهای افقی قرقره‌هایی کار گذاشته بودند و روی هر یک از آنها طنابی تاب می‌خورد.

آیین اسلام پیش از ۱۳۰۰ سال پیش پدید آمده بود. اما مسلمانان آذربایجان نخستین بار با چشم خودشان دیدند که بیگانگان چگونه سنتهای مذهبی‌شان را بگونه‌ای نفرت‌آور پایمال کردند و دازدن مردم در روز عاشورا، در کشوری که

مذهب رسمی مردم و حکومت شیعه است شگفت‌انگیز بود! ... بایستی برای انجام این کار جلادانی را برمی‌گزیدند که چندین بار جلاد باشند.

بسیاری از جلادان و فراشان حکومتی برای اینکه برآستی در میان مردم رسوا نشوند به‌بهانه بیماری به‌سرکار نیامدند. نگاهداری نظم در جایگاه اعدام به‌عهده قزاقها و افسرانشان واگذار گردید.

باید یادآور شد که از بامداد زود این میدان پر از جمعیت بود.

یک‌فراشباشی سبیل سفید از سوی حکومت مرکزی ایران در محل اعدام حاضر بود. همه از زمان شاه سابق او را می‌شناختند. او در چنین مواردی مأموریت داشت نظم را در جایگاه اعدام برقرار کند. اما اگر افسران و گروه‌بازان قزاق در این روز نبودند، او دستیاران سبیل سیاه و نشان پهنش هیچ‌یک نمی‌توانستند نظم را برقرار کنند. هم‌اکنون صدای دشنامها و ناسزاهای آنها در میان جمعیت بهت‌زده بخوبی به گوش می‌رسید.

در چنین روزی برای مراقبان ایجاد نظم کار دشواری بود، هیچ‌یک از دوازده دسته‌ای که معمولاً روزهای عزاداری در شهر راه می‌افتادند و سروسینه می‌زدند و سنتهای عزاداری را انجام می‌دادند و ضمناً برای آزادی زندانیان به‌اولیای امور مراجعه می‌کردند. از جای خود بیرون نیامدند. همه می‌دانستند که در چنین موردی فعالیت‌هایشان بی‌ثمر خواهد بود. از سوی دیگر شکستن عمدی این سنتها در ایران باعث می‌شد که مردم دولت را سخت محکوم شمارند و هر کس پیش خود می‌پنداشت که شرکت کنندگان در دسته «شاخسین-واخسین» سخت علیه این شرارت اولیای اموریبا خواهند خاست.

اما این اعتراضها یا پندارها نمی‌توانستند سرنوشت شوم محکومان را دگرگون کنند. برای محکومیت آنها هیچ‌گونه داوری درست و حسابی‌ای انجام نگرفت: آزادیخواهان ناچار بودند احکام از پیش تعیین شده را بشنوند و تن به‌رضا دهند— همین و بس!

محکومان به‌اعدام در خانه ویژه فرماندار بازداشت بودند. پیش از اجرای حکم، آنها را به‌دژ کهنه بردند. در سالن طبقه دوم این جایگاه قالی گسترده بودند، گویا برای فورمالیته جلسه دادرسی‌ای درست کرده بودند.

آزادیخواهان را نزدیک میز بزرگ گردی بردند. پشت این میز ژنرالها و کنسولهای بیگانه، و پشت میزهای دیگر مترجمان نشسته بودند.

به‌دست‌های آزادیخواهان دستبند زده بودند. اما چهره‌های رنگ‌پریده آنها آرام بود و سرشان را بالا گرفته بودند. محمد و کریم، دو خواهرزاده جوان ستارخان هم با عزت نفس و سرافرازی در اینجا ظاهر شدند.

گرینویچ کنسول روس با ریشخند از شیخ سلیم که کنار دیگران ایستاده بود، پرسید: «امیدوارم هم‌اکنون کاملاً به‌بزه خود پی برده‌اید که چگونه مردم را

برانگیختید تا بهسربازان و معلم روسی آزار رسانند؟»

شیخ سلیم سرش را بالا نگه داشت و با سرافرازی گفت: «آقایان! شما بخوبی می‌دانید که همه آزادیخواهان به معلم، از هر ملیتی که می‌خواهد باشد طبق معمول ارج می‌گذارند— چون یکی از شعارهای ما اشاعه فرهنگ است. درباره سربازان روسی هم باید بگویم که این نخستین بار نبود که در بازار تبریز پدیدار گردیدند. پیش از این هیچک از مردم تبریز نسبت بهسربازان روسی اقدام خصمانه‌ای نکرده بودند. اگر چند تن ولگرد و دزد در تبریز دست به چنین کاری زدند آنرا نبایستی به حساب مردم شرافتمند تبریز گذاشت.»

«داوران دادگاه» یکدیگر را نگریستند و اخم کردند. در میان محکومان جنبشی پدیدار آمد و حتی یک تن با آهنگ ریشخند آمیزی خندید.

ژنرال پیرتر، که ریش دوشاخی داشت با آهنگی بوق آسا غرید: «اگر شما ارتکاب بزه را تکذیب می‌کنید، پس آیا می‌توانید محرکان این بی‌نظمی را شخصاً به ما بشناسانید؟ مثلاً شما؟—» بر حسب تصادف نگاهش بسوی محکوم پنجاه ساله‌ای که میان بالا و خوش‌سیما و سیاه‌چشم بود افتاد، «نرسید، بگویید.»

ژنرال سرش را بیخ گوش کنسول روس گذاشت و آهسته گفت: «این کیست؟» او هم آهسته به گوش ژنرال گفت: «این ثقة الاسلام، از سرسختترین دشمنان بیگانگان است، اخلاک‌گر خطرناکی است.»

ثقة الاسلام با آهنگی آرام و خون‌سردانه گفت: «من نمی‌ترسم، جواب می‌دهم. شما خودتان بخوبی محرک این رویداد را می‌شناسید. دولت متبوع این محرک آرزو دارد اراده‌اش را نه به کشور ایران بلکه به کشور روسیه هم تحمیل کند و مردم این کشورها را مطیع خود گرداند. او عنوان یک شخصیت رسمی و دولتی را دارد. محرک اینست—» با انگشت کنسول انگلیس را نشان داد.

سروالتر سرش را تکان داد و گفت: «تمام تلاش تو برای کاشتن تخم جدایی و دشمنی میان دو دولت دوست و متحد بیهوده است.»

ژنرال ریش بلند به نشانه موافقت سرش را تکان داد. او که می‌کوشید هر جور شده از محکومان اعتراف بگیرد گفت: «آقایان، گوش کنید. جغد مرگ هم اکنون بالش را روی سر شما گسترده است. دوباره می‌گویم: شما هم اکنون فرصت دارید خود را از چوبه دار نجات دهید.»

علی دواچی لاغر و ریش سیاه به جلو گام نهاد و گفت: «آقای ژنرال، چگونه ممکن است ما از مرگ نجات یابیم؟»

— هم اکنون، علی ساخلانلی، رهبر و محرک همه این فتنه‌ها و آشوبها را به ما نشان می‌دهد؟

علی دواچی کمی درنگ کرد و اندیشید، سپس گفت: «اگر موضوع اینست، این

که کاری ندارد. من می‌توانم به پرسش شما جواب گویم.»
میرزا احمد خان با حالتی خشمگینانه و جوشان بانگ زد: «آی، حاجی علی! ما نیازی به میانجیگری شما نداریم.»

محکومان دیگر نیز نتوانستند از اظهار خشم و تنفر خودداری کنند. اما علی دواچی گویا به این چیزها توجهی نداشت. کنسول انگلیس که همیشه خود را خونسرد نشان می‌داد هم اکنون با علاقه و هیجان او را نگریست. او با آهنگ تشویق کننده‌ای به زبان فارسی گفت: «به حرف این احقها گوش نکن. آنها می‌دانند که زندگیشان ارزشی ندارد.»

علی دواچی با آهنگ ریشخند آمیزی آغاز سخن کرد و گفت: «آقایان، گوش کنید، پیدا کردن علی ساخلانلی کار دشواری نیست. او جایی پنهان نشده است. او را می‌توانید در همه جا بیابید: در تبریز، در تهران، در قزوین، در مسکو، و در خود پترزبورگ. او در روح و قلب میلیونها مردم ستم کشیده جا دارد. ما علی ساخلانلی را با میل خودمان علی دایی نام نهاده‌ایم. هنگامی خواهد رسید که او را در خود انگلستان هم خواهید یافت. هم اکنون امیدوارم که جایگاه علی ساخلانلی انقلابی برای شما آشکار شده باشد، چنین نیست؟» از چشمان علی دواچی شراره گستاخانه‌ای درخشیدن گرفت.

کنسول انگلیس با تفرعن رو برگرداند و گفت: «این مرد هذیان می‌گوید، هراس مرگ درونش را فرا گرفته است.»

هم اکنون شیخ سلیم آغاز سخن کرد و گفت: «آه، نه! آقا! ما همه دارای عقل سالم هستیم. اما با کمال تأسف باید گفت که دشمنان نابخرد ما دلیل دیگری جز زور و چوبه دار ندارند.»

ژنرال فرمان داد: «اینها را ببرید!»

محکومان با سرافرازی رهسپار جایگاه اعدام شدند، همدیگر را در آغوش گرفتند، بوسیدند و بدرود گفتند.

جلادان هر یک را به پای چوبه‌دار بردند. فریاد و زاری زنان در میدان بلند شد. پیش از آنکه جلاد گره طناب‌دار را به گردن ثقة‌الاسلام بیندازد، او خطاب به مردم گفت: «مردم! از آزار جانکاه و مرگ ما غمگین نشوید. تا تخمی کاشته نشود نمی‌توان محصول به دست آورد. خون ما کشتزار آزادی را آبیاری می‌کند، باشد که این محصول پربرکت باشد. گفته شاعر را به یاد آورید که گفت:

ضربه سرنوشت را به حساب نیاورید،

ما را نمی‌تواند نابود کند.

باید عذاب را تاب آورد تا از دانه، خرمن محصول بدست آید.

ماست کمبها را باید زد تا پس از مدتی کره بدست آید.

از درون دوغ کرهٔ اعلیٰ پدید می‌آید.»
نوجوانان، محمد و کریم، خواهرزاده‌های ستارخان را همان روز در جای دیگر
به‌دار آویختند.^۱

چنانکه می‌دانیم، پس از نخستین جنگ جهانی عملاً نقشهٔ جهان از لحاظ سیاسی تغییر
یافت. پیش از این جنگ چند کشور عربی—از جمله عراق کنونی و سوریه—جزو
خاک امپراطوری عثمانی بودند، مرز میان ایران و ترکیه جور دیگری بود. در آن
هنگام روستای کوهپایه یکی از نقاط مرزی ایران به‌شمار می‌رفت. از قدیم این روستا را
چنین می‌نامیدند اما کمی پیش از آغاز جنگ جهانی، این روستا به‌نام «میهمان‌کُش»
نامدار گردید. این تغییر نام به‌آن انگیزه بود که در آنجا چند میهمان را که خواهان
پناه گرفتن در آن روستا بودند ناجوانمردانه کشتند. روستا تقریباً یک کیلومتر دور از
شاهراه و در دامنهٔ سنگلاخی کوهی قرار داشت. قسمت جنوبی این کوه جزو خاک
عثمانی و قله و دامنهٔ شمالی آن جزو سرزمین ایران بود. مردم این روستا آمیخته‌ای از
فارس، ترک و کرد بودند. تقریباً تمام ساختمانهای این روستا در سرازیری دامنه بنا
شده بود. و از دور نشانه‌ای از این ساختمانها در اینجا دیده نمی‌شد. تنها ساختمانی
که در جای هموارتر و بلندی بنا شده بود قهوه‌خانهٔ روستا بود. پیرامون این قهوه‌خانه
دیواری کاهگلی کشیده شده بود. بنا یک طبقه بود و پیرامون آن را از زمان قدیم چند
درخت بید کاشته بودند.

معمولاً مسافران شب را در این روستا کمتر می‌گذرانند، اصلاً مسافری از این
روستا نمی‌گذشت. چون سر راه نبود، مانند بیشتر روستاهای مرزی مسافری از آنجا
آمد و شد نمی‌کرد. قاچاقچیان مرزی از کوهپایه به‌عنوان پناهگاه و آسایشگاه بهره
می‌بردند. صاحب این قهوه‌خانه مانند بیشتر ساکنان روستا به کار قاچاق می‌پرداخت.
روزهای کوتاه پاییزی، بویژه در این روستای کوهستانی، کوتاهتر بودند و تقریباً در
حدود ساعت چهار عصر هوا نیمه‌تاریک می‌شد.

چند سوار به‌تاخت بسوی این روستا می‌آمدند، گویا شتاب داشتند و می‌خواستند
پیش از فرارسیدن تاریکی به‌آنجا برسند. خسرو بیگ، کدخدای روستا که صاحب
قهوه‌خانه هم بود نخستین بار متوجهٔ این سواران شد. بانگیزهٔ اینکه از مدتها پیش
به کار قاچاق می‌پرداخت، خو گرفته بود که همیشه احتیاط کند و بنابراین ورود این
میهمانان را که بگونه‌ای غیرمنتظره بسوی روستا می‌تاختند، با بی‌اعتنایی تلقی نکرد.
دوربینش را برداشت و آنها را نگریست.

۱. این واقعه روز ۱۰ تیرماه ۱۲۹۰ در تبریز روی داد (تاریخ هجده‌سالهٔ آذربایجان، نوشته
احمد کسروی)

همچنانکه سواران نزدیک می‌شدند، چهره کدخدا هرچه بیشتر نگران می‌شد. زیر لب گفت: «اینها کیستند؟ ... یک، دو، سه ... هفت، هشت مرد هستند. نکند اینها دسته‌ای از مأموران گمرک باشند؟ نه، اسبهای اینها خسته‌اند و جلوکلاه هیچکدامشان نشان نیست. عجیب است... اینها به سوداگران هم نمی‌مانند. با همه اینها مسلحند. ایوای! در ترک زین هر یک از این سواران خورجینی است که با تسمه به زین اسب بسته‌اند.»

خسروبیگ نتوانست چیزی بفهمد و تا سواران وارد روستا شدند دوربین را از چشم خود برنگرفت. هم‌اکنون سواران به ترتیب به در قهوه‌خانه رسیدند. سوار جلویی که چشم و ابروشگی بود و سنش کمتر از ۴۰ سال می‌نمایاند لگام اسب را کشید و طبق عادتی که داشت با آهنگی استوار و آمرانه س نام داد و گفت: «سلام‌علیکم! منتظر میهمان هستید؟»

کدخدا با آراسی جواب داد: «چرا منتظر نباشم؟ همیشه آرزوی میهمان را دارم.» به مستخدمانش فرمان داد: «آی، بچه‌ها! اسبها را بگیرید.»
مستخدمان—مردان و نوجوانان—بیدرنگ لگام اسبها را گرفتند اینها به نظر ولگرد می‌رسیدند و رختهای ژنده و پاره‌ها، به تن داشتند، چهره‌هایشان بسیار لاغر و خشکیه بود. فقط بزرگترشان مانند عقاب به نظر می‌رسید. اما اسلحه مرتبی به دست داشتند.

خورجین آن سوار سبیل مشگی را خود خسروبیگ به کمک برادرزاده‌اش به درون اطاق بردند. آنها که این خورجین را می‌بردند به‌هین و هین افتادند و با هم گفتند: «آخ، خیلی سنگین است!» همین کافی بود که نسبت به محتویات این خورجینها کنجکاوی کنند. اینها از مستخدمان دیگر هم پرسیدند: «مال شما هم سنگین بود؟»
— آقا خیلی سنگین بود، گویا از سنگ پرشان کرده بودند.
— آری، آری.

کدخدا سیمای اسرارآمیزی به خود گرفت و ضمناً کوشش کرد نگرانی چهره و نیرنگ نگاهش را از دید حاضران پنهان نگاهدارد.
میهمانان وارد اطاق بزرگ عمومی شدند. اینجا نسبتاً گرم بود، هیزم در درون بخاری آهنی ترقه می‌کرد و می‌سوخت. مسافران تفنگهایشان را در گوشه‌ای گذاشتند. از شیوه گذاشتن تفنگهایشان، میزبان دریافت که باید افراد رزمندگی باشند. مسافران کفشهایشان را از پا درآوردند، مچ‌پیچهایشان را باز کردند، اما قطارهایشان را نگشودند و دستکشهای کرکی‌شان را زیر قطارهای باز نمانده گذاشتند، این وضع هم خسروبیگ را به گمان انداخت که اینها مردمی غیرعادی هستند.
کدخدا، برادرزاده‌اش، و مستخدمان دیگر کنار در ایستادند و منتظر دستور میهمانان بودند...

اما اینها دستوری ندادند. یکی از میهمانان رو به مرد سبیل مشگی کرد و گفت:
«باقرخان، بد نیست چیزی بخوریم.»

او جواب داد: «مواقم، اما نخست باید کمی گرم شویم و بیاساییم تا اشتهایمان باز شود.»

از ظاهر میهمانانی که چنین مسلح و چالاک به نظر می‌رسیدند و پیدا بود دارند به هدفشان نزدیک می‌شوند، خسروبیگ دریافت که اینان باید یک گروه کوچک سیاسی باشند که از ایران رانده شده‌اند و کوشش دارند به خاک ترکیه بروند و به دوستانشان بپیوندند. مرز نزدیک کوهپایه تقریباً باز بود، به همین انگیزه اینها این نقطه را برای گذشتن از مرز برگزیده بودند.

خسروبیگ همچنانکه در اندیشه بود ناگهان از جا تکان خورد، توی سرش زد و گفت: «باقرخان! آه، من چه اندازه خرم! زودتر نفهمیدم که هم‌اکنون پیش من، دستیار نزدیک ستارخان است!» به خود آمد و خطاب به مستخدم بانگ زد و گفت: «آهای! زود وسیله بیارید میهمانان شست‌وشو کنند!»

تاب نیاورد و خودش را از اطاق به بیرون پرت کرد. ضمن راه دامن برادرزاده‌اش را چسبید. در راهرو نیمه تاریک با هم نجوا کردند: «هشت قبضه تفنگ؟»
— آری، آقا، هشت تفنگ، آن اندازه فشنگ دارند که تمام شب می‌شود با آنها تیراندازی کرد.

— خورجینها خیلی سنگینند؟

— آقا خیلی سنگینند.

— خیال می‌کنید درون اینها چیست؟

— حتماً یک چیزی هست، آقا، آخر اینها که نمی‌توانند سنگ باشند.

— من چند بار شنیدم که اوپاشان زبردست ستارخان که هم‌اکنون از مرز می‌گذرند با خودشان طلای فراوانی همراه می‌برند.

— طلا؟!!

برادرزاده با آهنگ خفه‌ای این واژه را گفت و آب دهنش را غورت داد. «یعنی،

طلا؟ و بیگمان، اینها که با دست خالی بیرون نمی‌روند.»

— چنین است، ممکن است اینها میلیونها طلا همراهشان باشد.

خاموشی برقرار گردید و سپس نجوا ادامه یافت.

— شاید بتنهایی از عهده برناییم.

— آری، کار خطرناکی است.

— برو چند تن بیار!

— بسیار خوب آقا؟

صدای پای اسب تک‌سواری به گوش رسید که از قهوه‌خانه روستا بیرون رفت.

اما در اطاق بزرگ آفتابه لگن آوردند. مستخدمان آب روی دست میهمانان ریختند. پس از آن غذای فراوانی آوردند. دو تن از مسافران همراه مستخدمان به طویله رفتند و به اسبها سرکشیدند. همه چیز درست و روبراه بود.

در دو اطاق مجاور که بوسیله راهرو کوچکی از این اطاق جدا می شدند، رختخوابهایی با تشک و لحافهای چرکین گسترده.

صاحب قهوهخانه خود را بسیار میهمان نواز و مهربان نمایاند، به هریک از میهمانان جای خوابشان را نشان داد. سرانجام خدا حافظی کرد و گفت: «بسیار راحت بخوابید، خواب آرام به شما نیروی تازه می دهد.»

در ژرفای شب، گروهی از مردان مسلح به روستای کوهپایه وارد شدند. اینها با هم نجوا می کردند و قرار گذاشتند بی سروصدا و بدون تیراندازی کار مسافران را بسازند.

باری، همه مسافران خسته که به خواب ژرف فریفته بودند، دیگر چشم به جهان نگشودند، حتی جنازه های آنها هم ناپدید شدند.

همه ساکنان روستا، ورود هشت سوار را به قهوهخانه خسروبیگ، برای شب گذرانی دیده بودند. اما بیرون رفتنشان را از روستا متوجه نشدند. از این شب به بعد روستای کوهپایه بنام «میهمان کش» شهرت یافت.

اینگونه، ستاره تابناک زندگی باقرخان، همرمز وفادار ستارخان، خاموش شد.

* * *

خبر کشته شدن اندوهبار باقرخان و رقایش به تهران رسید، اما این خبر را از ستارخان پنهان نگاهداشتند. او چیزی در این باره نمی دانست. زن سردار، شوهر خواهرش، امین و محمود در نگاهداری این رازکوشش می کردند. همه خوب می دانستند که اگر این خبر به سردار برسد بسیار کوبنده خواهد بود.

آخرین روزهای پاییز بسیار غم انگیزند. طبیعت خشکش می زند. شبها بگونه خستگی آوری درازند. فقط صدای وزش باد از بیرون می رسد. بیماران، بویژه در این شبها بسیار رنج می برند.

تختخواب سردار را کنار پنجره گذاشته بودند—سه شبانه روز قهرمان اصلا از بستر برنخاسته و بیرون نرفته بود. تب و لرزش پایان نمی یافت. ناتوانی شکفت آوری بیمار را رنج می داد. پزشکان می گفتند که انگیزه این بیماری همانا جای زخم گلوله مسی است که خون سردار را زهرآلود ساخته بود.

بیماری، خیانت، شکست، پیمان شکنی، ریشخند دشمنان—همه اینها سردار را می کوبیدند. اما اراده اش به فولاد می مانست، فقط بیماری، تنش را مانند موم گداخته بود.

در خیابان باد می وزید. برگهای زرد روی زمین باغ مانند پرندگان تیرخورده

سراسیمه وار به این سو و آنسو می‌دویدند، گویی نمی‌خواستند بمیرند، با تمام نیرویشان به هوا بلند می‌شدند و چرخ می‌خوردند. پرتو بی‌فروغ آفتاب غروب تقریباً سرهای درختان سپیدار بلند را روشن می‌کردند.

در این تنگ غروب ستارخان با پریشانی از پنجره بیرون را می‌نگریست، نماهای رؤیایی مبهمی جلو چشمانش پدیدار می‌گردیدند. مسگران، روستای زندگی کودکیش جلو دیدگانش نمودار شد، چادرهای کردها را دید، در جلوش چهره‌های دوستان تبریزی، هم‌زمان وفادارش مجسم شدند، حتی دشمنان خشمگین را، که با آنها مدتها بگونه‌ای خستگی‌ناپذیر پیکار کرده بود، می‌دید. نرگس، زن محبوبش، و خواهر بزرگش کنار بستر روی قالی نشسته بودند. آنها کاردستی می‌کردند، اما دختر سردار هم یک کتاب عکس‌دار را ورق می‌زد. همه خاموش بودند. و خاموشی هوشیارانه‌ای از مدتها پیش در اطاق حکمفرما بود.

ستارخان با آشفتنی آه کشید و گفت: «این محمود و داداش^۱ کجا غیبتان زده است؟ بچه را هم با خودشان برده‌اند. نکند پیشامدی روی داده است؟»
نرگس با سنگینی جواب داد: «عزیزم، بیهوده نگرانی. دوساعت پیش، هنگامی که خواب بودی آنها درشکه گرفتند و دنبال کاری رفتند. بچه ما را هم برای گردش همراهشان بردند.»

دختر خندید و گفت: «مامان و عمه هیچگاه از هم جدا نمی‌شوند و آقای محبوب من هم—» بچه‌های ستارخان مانند بیشتر خانواده‌های آذربایجانی پدرشان را «آقا» صدا می‌کردند— «یک ساعت نمی‌تواند بدون عمو محمود زندگی کند.»

ستارخان گفت: «ای دخترم، عمو محمود و عموباقر، از نزدیکترین دوستان من هستند. ما با هم بزرگ شده‌ایم. در زندگی، یافتن دوستانی چنین راستین و خوب، دشوار است، آدم ممکن است فراموش کند که دیروز چه خورده است، اما خاطرات کودکی مانند نقشی که بر سنگ کنده شده ممکن است دهها و صدها سال، اگر زنده بماند، در یادش باقی بماند. من باقر را که به یاد می‌آورم، نمی‌دانم به چه انگیزه، دلم می‌گیرد. مدتی است از او خبر ندارم...»

در راهرو صدای پا به گوش رسید، تازه‌رسیدگان کفشهایشان را درآوردند، خاموش وارد شدند. پسر بچه هشت‌ساله ستارخان زودتر از همه به درون اطاق دوید. با جوش و خروش خود را به پدرش نزدیک کرد و گفت: «آقا، ما با درشکه بیرون رفتیم!... اگر می‌دیدید چه اندازه مردم جمع شده بودند؟! مردم با صدای بلند سخن می‌گفتند، پرچم بلند داشتند...»

در این هنگام امین و محمود وارد شدند. آنها به همدیگر نگاه کردند، می‌خواستند

۱. منظور از «داداش» امین شوهرخواهر ستارخان است که او را «داداش» نام می‌برد.

بچه را از گفتگو بازدارند، اما دیر شده بود؛ کودک فرصت یافت و این جمله شوم را بر زبان آورد: «عکس بزرگ عموباقر را هم دیدم، دور قاب عکس سیاه بود...»
امین نگذاشت بچه سخنش را پایان دهد دستش را گرفت و خطاب به زنها گفت:
«بچه را بخوابانید! خسته شده است، سخنان پرت و پلا می گوید.»

نخست ستارخان به شوهر خواهرش اعتراض کرد و طبق عادت، همانگونه که بزرگتران خانه به کوچکترها اندرز می دهند، گفت: «نه، داداش! بگذار پسر من همین جا بماند. تو می خواهی چیزی را از من پنهان کنی. بگو بینم چه شده؟ اگر بزرگها شهادت آنرا نداشته باشند که به من راست بگویند، ناچارم از کودک بیرسم.»
رویداد تلسفآوری را که تا کنون از ستارخان پنهان کرده بودند ناگزیر شدند امروز برایش بازگویند. امین و محمود از بی احتیاطیشان به خود لعنت فرستادند. اما چاره ای نداشتند، اشتباهشان اصلاح پذیر نبود.

موضوع این بود که امروز مردم پیشرفته تهران آیین سالگرد کشته شدن آزادیخواهان تبریز را برگزار می کردند. در شهر میتینگ سوگواری برقرار شد. بیگمان امین و محمود بایستی در این آیین شرکت می کردند. بدبختانه یکی از آنها پیشنهاد کرد بچه ستارخان را هم همراه ببرند تا از هم اکنون روحیه انقلابی در او پرورش یابد.
بیگمان در این گردهمایی کشته شدن باقرخان هم مطرح گردید و عکس بزرگ شده او را هم آورده بودند. راست است که امین به بچه سپرده بود در خانه چیزی درباره عکس نگوید. اما مگر می شود جلو بچه را گرفت؟

سردار با خاموشی سرگذشت کشته شدن باقرخان را شنید. به بستگانش سخت نگرفت که چرا این مطلب را از او پنهان کرده بودند. اندوه فراوان خود را نمایاند. مهر خاموشی به لب زد. این بدترین حالتی بود که ستارخان داشت. گویا آخرین امیدش را از دست داده بود. حتی هنگام شنیدن خبر کشته شدن فاجعه انگیز خواهرزاده هایش چنین حالتی را پیدا نکرده بود. اما هم اکنون به نظر رسید آخرین رشته امید به زندگیش گسسته شده است.

هر روز بیماریش بگونه نومید کننده ای سخت تر می شد. از همه مهمتر اینکه روحیه اش آنچنان بود که دیگر نمی توانست با بیماریش پیکار کند.
پزشک هم به بهبودی بیمار امیدی نداشت.

محمود سه شب بر بالین رفیق و رهبرش بی خواب نشست. نرگس از زور خستگی از پای درآمد، خواهر ناتوانش هم بیحال شد. تنها محمود توانست خودداری کند. در حدود ساعت یازده شب گویا حال بیمار به بهبودی گرایید. محمود که چهارزانو روی قالی نشسته بود نگاهش را از چهره بیحال و رنگ پریده ستارخان دور نمی کرد. هم اکنون لبهای بیمار کمی تکلن خوردند، پلکهای چشمانش باز شدند. صدای آهسته ای از میان لبهایش شنیده شد که گفت: «اینجا بیا، نزدیکتر!»

— راستی؟ سردار، بهتر شده‌ای؟

محمود دوزانو نشست.

سردار نیرویش را جمع کرد، دستش را از زیر پتو بیرون آورد، روی شانه محمود گذاشت و گفت: «گوش کن، من بهوش هستم! وصیتم کوتاه است. من توی رختخواب می‌میرم. گلوله در نبرد بیدرنگ مرا از پای درنیاورد. باقر جور دیگر مرد. فقط تو مانده‌ای. چگونه زندگی خواهی کرد؟ چگونه پیکار خواهی کرد؟ هم‌اکنون همه به تو چشم امید دوخته‌اند، محمود. چون تو خیلی چیزها دیده‌ای، خیلی چیزها می‌دانی. مسئله مهم اینست: تسلیم نشوید! تن به بردگی ندهید! مانند سنگ، مانند آهن و فولاد باشید! یادم می‌آید، من برای شما درباره گفتگویم با پیرمردی در زنجان شرح داده‌ام... آخ، نگفتم؟ موضوع اینست. از او پرسیدم: «بابا بزرگ، مردم آذربایجان بیش از هر چیز به چی نیازمندند؟» او به من جواب داد: «آزادی فرزندانم، آزادی.» من که نتوانستم آزادی را برای مردم زادبومم به دست آورم. اما تو باید بتوانی. نه تو، بلکه همه مردم تا آذربایجان آزادی را بدست نیاورد نمی‌تواند خوشبخت بزید.

«محمود، گوش کن: اگر احساس کردید که نیرویتان پایان می‌یابد از آنسوی ارس کمک بخواهید. دوستان ما در آنجا هستند. محمود، من می‌دانم آنها پیش از ما پیروزی را به دست خواهند آورد. من همیشه این موضوع را احساس کرده‌ام. آیا ممکن است ما خیلی زود دست به کار شده باشیم؟ آیا تو چنین نمی‌اندیشی؟... نه، زود نیست، هر زمان ممکن است آغاز به کار کرد... اما بعدها بهتر می‌شود.»

محمود گریست، سرش را به لبه تختخواب گذاشت. در درونش بدبختی، هراس، و عذاب فراوانی احساس کرد. اما اشک نریخت — هم‌اکنون سردار جان می‌سپرد. آری، چنین روی می‌داد. محمود این را می‌دانست.

پشت پنجره بادی طوفانی می‌وزید. سپس رگبار پاییزی باریدن گرفت. قطره‌های درشت باران به شیشه‌ها می‌خوردند. در سروصدای طوفان، صدای سردار خاموش شد. قلب پرتوان و پرمهرش از زدن افتاد!

هنگام بامداد، آشنایان و دوستانان سردار به ماتم فرورفتند. دولت درباره مرگ او اظهار همدردی نکرد اما می‌ترسید پندار واقعی‌اش را بنمایاند. اندوه مردم بسیار بزرگ و پاکدلانه بود. نفرت مردم بگونه‌ای تهدیدآمیز علیه دولت برانگیخته شد.

در محله‌های بینوا نشین، در کارگاه‌ها و مسجدها، پرچمهای سیاه به اهتزاز درآمدند. زنان جامه مشکی پوشیدند و مردان عبای سیاه به دوش گرفتند، آنها در حالیکه

۱. در ۲۵ آبان‌ماه ۱۲۹۲ (ه. ش.) ستارخان درگذشت (از تاریخ هجده ساله آذربایجان نوشته کسروی)

نیم‌صدا با هم سخن می‌گفتند آرام گام برمی‌داشتند، گویی می‌ترسیدند مبادا کسی را ناراحت کنند. اما هنگام شب، اگر کسی گوش می‌داد، آوای زاری و اشک‌ریزی‌شان را می‌شنید. روزخاکسپاری جنازه سردار بازار تهران بسته شد. حتی دکاندارهای بی‌سرمایه و بینوا و کارگاه‌ها هم دست از کار کشیدند. درشکه‌ای در خیابان دیده نمی‌شد. هنگام بامداد همه مردم زحمتکش تهران خاموش بودند، دسته‌ای چندین هزار نفری در آیین خاکسپاری شرکت کردند.

پنج‌تن فدایی که چندین بار در کنار سردار نبرد کرده بودند، تابوت جنازه را که شال سیاهی به‌دوروش کشیده بودند، روی دوش از خانه سردار بیرون آوردند. پشت سر جنازه، بستگان با سرهای به‌زیرافتاده راه می‌پیمودند. محمود هم با اینها بود. شماره اینها چندان زیاد نبود.

اما در خیابانهای سر راه گذشتن جنازه، جمعیت بیشماری ایستاده بودند. سیل سیاهی از جمعیت در خیابان شاه‌عبدالعظیم راه افتاد. در هر دو سوی خیابان نوار سیاه و پهنی که پیرامونش پرچم ملی ایران کشیده شده بود به‌چشم می‌خورد.

جنازه ستارخان را روی قن‌داق توپ گذاشتند. در جلو آن اسب سردار را یدک می‌کشیدند، رکابها را به‌روی زین برگردانده بودند. دسته موزیک بزرگی آهنگ سوگ می‌نواخت. همراه جنازه، دسته‌ای از سربازان درحالی‌که تفنگهایشان را نگون‌فنگ کرده بودند بآرامی راه می‌پیمودند.

اینجا گورستان است. در این جایگاه جنازه سردار ملی ایران بایستی آرام می‌گرفت. نطقهای بسیاری ایراد گردید. سخنرانان یکی پس از دیگری سخن گفتند. محمود فقط یک جمله گفت: «ما تا پایان آرمانهای او را دنبال خواهیم کرد.» او به‌هنر سخنگویی آشنایی نداشت. فقط یک سرباز فداکار انقلاب بود. صدای غرش تیرهای تفنگ، به‌نشانه سلام و بدرود، به‌همه چیز پایان داد.

پایان

حماسه
ستارخان



بها : ۷۹۰ ریال